

کلیات اشعار

ملک الشعراء طالب آملی

شامل

قصاید - قطعات - ترکیب بندها - مثنویات
جهانگیر نامه - غزلیات - رباعیات

افروختن و سوختن و جامه دریدن
بروانه زغن، شمع زغن، گل زغن آموخت

کلیات اشعار ملک الشعراء طالب آملی

شامل قصاید - قطعات - ترکیب بندها - مثنویات
جهانگیر نامه - غزلیات - رباعیات

با اهتمام تصحیح و تحشیه

طاہری شہاب

از انتشارات
کتابخانہ سنائی

آفریدگار ا بنام تو و در زینهار تو

دیباچه

(اوضاع سیاسی مازندران در دوران جوانی طالب آملی)

برای روشن شدن نکات تاریک دوران اولیه زندگی وزادگاه و تولد و تحصیلات و سایر خصوصیات طالب آملی تا سال ۱۰۱۰ هجری کد او از ایران به شبه قاره هند و پاکستان مسافرت و بسمت ملک الشعرائی در بارنورالدین محمد جهانگیر پادشاه مغولی هند منصوب و سر انجام بسال ۱۰۳۶ هجری درگذشت نیازمند شرح سیاسی وقایع مازندران از اواخر دوره پادشاهی شاه طهماسب تا چهاردهمین سال سلطنت شاه عباس کبیر میباشیم تا در خلال این بحث مختصر مشوقین و ممدوحان دوره شباب شاعر و علل مسافرت او بهند معلوم گردد .

پس از کشته شدن میر عبدالله خان معروف بد خان کوچک از احفاد (میر قوام الدین مرعشی) بسال ۹۶۹ هجری بدست سلطانمراد پسر ارشد میر عبدالله خان میر عبدالکریم از طرف شاه طهماسب بحکومت ساری منصوب ولی بقیه مازندران در دست سلطانمراد و سلاله روز افزون و میرک دیو بود . چون مدتی از حکومت میر عبدالکریم

در ساری گذشت شاه طهماسب از طرز سلوک و اداره امور او نارضی شده و او را به قزوین احضار نمود لذا میر عبدالکریم به همراه برادر خود میر عزیزخان و خواهرش خیرالنساء بیگم بدربار شاه رفت و در آنجا در ماه شوال سال ۹۷۲ هجری در اثر افراط در خوردن تریاک خود را مسموم و درگذشت. شاه طهماسب خیرالنساء بیگم خواهر میر عبدالکریم را بمزاجت سلطان محمد میرزا صفوی پسر خود در آورد و میر عزیزخان مقرب در بارشهریار ایران گردید.

نصف از خطه مازندران که میر عبدالکریم بر آن حکومت میکرد به سلطان حسین صفوی و نصف دیگر به سلطان محمد موسوم به میرزاخان پسر سلطان مراد داده شد و شاه طهماسب حکومت ساری را پس از این تقسیم که در سال ۹۷۲ صورت گرفته بود به میر عزیزخان داد و مشاورت امور حکمرانی سلطان حسین میرزا صفوی را نیز بدو تفویض داشت ولی میر عزیزخان سلطان حسین میرزا را به لطایف الحیل فریفته و او را وادار به قتل میرکدیو از امرای متنفذ مازندران نمود که در نتیجه این عمل مغضوب شهریار ایران واقع و بزندان افتاد.

وقتی شاه طهماسب بسال ۹۸۴ روی در نقاب خاک کشید سراسر مازندران بر بقیه اطاعت سلطان محمد معروف به میرزاخان و شمس الدین پسر میرکدیو درآمد و این شمس الدین دیو بخونخواهی پدرش میرک قیام دلیرانه و مجاهدات بسیاری نمود تا توانست دست تسلط سلطان حسین میرزای صفوی و میر عزیزخان را از حکومت مازندران کوتاه سازد.

پس از درگذشت سلطان محمد معروف به میرزاخان خیرالنساء بیگم که در این زمان ملکه ایران شده بود میرزا علیخان یکی از خویشان خود را بحکومت مازندران منصوب و والی خان ترکمن راهم بسمت مشاوری تعیین واعزام داشت اما دوران حکومت میرزا علیخان بیش از چندی طول نکشید که او در عنفوان شباب فوت و بامرگ وی

دیوان طالب آملی

دوران هرج و مرج در سراسر مازندران آغاز گردید و سر انجام منجر به تقسیم این خطه بین الوندیو پسر شمس الدین بن میرک و سید مظفر مرتضائی از سلاله میرعماد هزار جریبی شد و چون این دو امیر سر از ربقه اطاعت حکومت مرکزی صفوی کشیدند لذا شاه عباس کبیر یکی از سرداران بنام خود را که موسوم به فرهادخان قرمانلو بود مأمور سرکوبی و فتح خطه مازندران ساخت و او بسال ۱۰۰۵ هجری سراسر مازندران را از چنگ امرای محلی خارج و جزو مستملکات حکومت مرکزی قرار داده و از طرف شاه عباس بسمت حکومت این ناحیه منصوب گردید و شاه پس از واقعه جنگ هرات و شکست فرهادخان بر او بند بین شده و در روز جمعه ۲۷ محرم سال ۱۰۰۷ دستور قتل وی را صادر و حکومت مازندران را به میرزا محمد شفیع خراسانی مخاطب به میرزای عالمیان که قبلاً در خدمت فرهادخان بوده واگذار مینماید و میرزا محمد شفیع بنا بر توصیه خیر النساء بیگم ملکه مادر میر ابوالقاسم پسر میر عزیزخان برادر زاده ملکه را بسمت حکومت آمل تعین و اعزام میدارد و این میر ابوالقاسم همان کسی است که طالب آملی چند قصیده در مدح او میسراید که از آن جمله قصیده ایست بمطلع ذیل :

آنم که ضمیرم بصفا صبح نژادست چون باد مسیحم نفسی پاک نهادست
و این نخستین چکامه‌ای از دوران جوانی طالب است که در آن اشاره به سن و تحصیلات و هنر خط نویسی خود نموده و میگوید :

پا بر دومین پایه اوج عشراتم و اینک عدد فتم از آلف زیادست
برهندسه و منطق و برهیئت و حکمت دستی است مراکش ید بیضا ز عبادست
وین جمله چوطی شد نمکین علم حقیقت کاستاد علوم است براین جمله مزادست
تیر حکمی چون بکمان آورم ، اول بر طبع فلاطون الهیم گشادست
باهیاتیانم چه کشاکش ، که بجیبم اقلیدسشان عامی نشنیده سوادست

در سلسله وصف خط این بس که ز کلمکم هر نقطه سویدای دل اهل مرادست
 پوشم سلب شعر ، چودانم که تودانی کاین پایه مرا ثامن این سبع شدادست
 هر چند طالب در این چکامه که به سن بیست سالگی خود سروده اشاره به
 تحصیل علوم و فنونی مینماید که از آن اثری باقی نمانده تا ادعایش را ثابت کند ولی
 بر خلاف ادعای مذکور جز در حسن خط نه تنها معاصران وی بلکه معاصرانش هم
 نوشته اند که او جز طبع خداداد و قریحه فطری سواد کافی نه تنها در این علوم نداشته
 بلکه در فن ادب و تفسیر آیات اساتید سخن هم عاجز بوده است و ما این موضوع را
 بتفصیل در ضمن شرح حال وی بیان خواهیم داشت .

تاریخ تولد و زادگاه اولیه وی را هیچیک از تذکره نویسان
 متعرض نشده اند و ما اینک از آثار خودش به بحث در اینباره
 میپردازیم همانطوریکه قبلاً نوشته ایم طالب نخستین چکامه
 موجود در دیوانش را که بسن^۱ بیست سالگی سروده در مدح میر ابو القاسم فرزند
 میر عزیز خان برادر زاده خیر النساء بیگم مادر شاه عباس کبیر است که در سال ۱۰۰۷
 هجری از طرف میرزا شفیع خراسانی ملقب به میزای عالمیان حاکم مطلق مازندران
 بعنوان حکومت آمل منصوب شده بود میباشد حال اگر طالب را بموجب همین قصیده
 که خود را بیست ساله معرفی نموده با زمان حکومت میر ابو القاسم ممدوحش مقایسه
 ضمنی تاریخی نمائیم میتوانیم بحدس قریب بتقریب تاریخ تولد وی را در سال ۹۸۷
 هجری بدانیم و این تاریخ تقریباً مصادف است با سه سال پس از درگذشت شاه طهماسب
 صفوی .

و اما راجع بزادگاه وی هم بر خلاف نظریه تذکره نویسان که همه او را آملی
 دانستند طالب در آثار خویش بتصریح خود را روستا زاده و زادگاه خویش را دریکی
 از روستاهای آمل میداند ولی نام این روستا تا بحال بتحقیق دانسته نشده است و از
 جمله ایاتی که دلالت بر روستائی بودن و روستازادگی اوست این آیات میباشد :

دیوان طالب آملی

ندارد طاقت طنازی عشق چه سازد عقل مسکین روستائیت

☆☆☆

نه من زین جهانم تعجب مکن گر فلاطونی از روستائی برآید

☆☆☆

وگر آئین شهرم نیست معذور که ضایع کرده‌ام در روستا عمر

☆☆☆

(طالب) از نظم تو شهر و روستا در غلغل است

چون تو شهری شاعری از روستائی برنخواست

☆☆☆

در دیوان طالب ۴ چکامه و یک ترکیب بند در مدح میر
ممدوحان دوران
ابوالقاسم و یک قصیده در مدح میرزا محمد شفیع خراسانی
شباب طالب :

ملقب بمیرزای عالمیان که از طرف شاه عباس سمت حکومت
و وزارت مازندران را داشته موجود میباشد که ما یکی از آن چکامدها را که طالب
در بیست سالگی خود سروده نقل نمودیم و اینک بذکر مطالع آن قصاید و بعضی از
ابیات که دلالت بر اوضاع و احوال دوران جوانی شاعر مینماید ذیل این سطور مبادرت
مینمائیم:

سحرگه غنچه گشاید گره زپیشانی زند دم از دم عیسی نسیم بستانی

در این چکامه او ممدوح خویش میر ابوالقاسم را از نکته سنجان و سخنوران
بشمار آورده و میگوید :

ستوده آصف جم رتبد میر ابوالقاسم که زبید او را هنگامه سلیمانی
سخنوری که احادیث جانفش دهد جای سامعه چون استماع قرآنی

سخنوری که با یمای طبع موشکاف
در ترکیب بندیکه بنام میرابوالقاسم بمطلع ذیل سروده :
چون برگ گل ز دیده گلشن فتادهام
یعنی متاع هستی برباد داده‌ام
بشرح زندگی نابسامان و پریشان حالی خود اشاره نموده و میگوید :

من خود یکی زیسر و سامان عالم	نی سر نه پای دارم و سر تا پیا غم
خون فسرده در جگر داغ حسرتم	عطر خزیده در شکن زلف ماتمم
با پیچ و تاب غیرت شریان افعم	بانعل و داغ حسرت خفتان ارقمم
داغم ولیک آتش سامان پنبهام	زخمم ولیک آفت ناموس مرهم
دارم قرین هر سر مو صد هزار تاب	یعنی عذار حادثه را زلف پر خمم
اشکم خبر ز خون شهیدان دهد بلی	من زاده دیار بلا یا محرمم
کنیت نثار طی نسب نامه وجود	کم نام دهر داد نشان تا بآدمم
با این بساط گریه چوسیر چمن کنم	گلبرگ در کنار کند اشک شبنمم
یارب چو من کسی جگر آگین نگه مباد	و ز دود سینه آفت خورشید و مه مباد



طالب چکامه‌ای هم در مدح میرزا محمد شفیع خراسانی و زیر مازندران سروده
بمطلع ذیل :

بیا که شاهد شوخ بهار چهره گشاد
کنون غمی که بجان بسته بده برباد
در این چکامه طالب باصراحت لهجه اظهار میدارد که نزد استادی (نو بر چین
جبهه استاد) ننموده و (زخم سیلی ناصحی را نچشیده) و تنها غریزه فطری بدو
(اینهمه جوش استعداد) در سخن سرائی داده است چنانکه خود گوید :

من آن مجسم فیض که بی تأمل و غور
توان در آب و گلم دید جوش استعداد
ندیده لذت یک زخم سیلی ناصح
نکرده نوبر یک چین جبهه استاد

دیوان طالب آملی

همین بفیض جبلی و نشاء ذاتی گرفته طنطنه شهرتم دیار و بلاد
چو زاید از قلمم طفل معنی بکری رسد ز نه فلکم تحفه مبارکباد
بنا بشر حیکه از آثار طالب ما را بدست آمده با اظهارات صاحب تذکره (نشر عشق)
که نوشته طالب به بیشتر علوم و فنون آراسته بود و یا نوشته دکتر محمد مرسلین دانشیار
دانشگاه دهلی که میگوید بتحصول دانشهای رایج زمان پرداخت و از خاندانی بنام
و محترم و دانش دوست برآمده بود و از علم شعر و ادب بهره‌ای کافی داشته است و در
شاعری قوی مایه بوده است تماماً بر خلاف حقیقتی است که شاعر در گفتار خویش
بدان اشاره کرده است .

دلیل دیگری که مورد اثبات نظریه ماست در عدم کسب علوم و فنون طالب
اظهارات یکی از معاصران طالب بنام منشی فیروز (منشی شاهجهان) است که صاحب
تذکره « مخزن الغرایب » بدینگونه آنرا نوشته است .

در شهر سنه ۱۰۴۹ هجری که رایات ظفر آیات از خطه گجرات مراجعت نموده
به بلده دار السورور فتحپور نزول فیض و صول ارزانی فرمود ، بنا بر استماع چندینیت
از نتایج سلاله الفصحاء ملك الشعراء طالب آملی دل سخن پذیر را سخن دلپذیر گریبان
گیر گردیده من و درویشی دلریشی بجانب تالاب که خیمه‌ای همچو حباب در
آنجا بر پا بود ، روان شدیم ، او برنگ معتكف دیر در بر روی غیر بسته با کتاب
صحبت میداشت . بعد از لوازم مصافحه و مراسم معانقه ، دیدیم که فرشته ایست بآب و
گل سرشته و صورتی روحانی است در لباس نهفته مراتنگ در بغل گرفت و دست
دراز کرده کمر بند من وا کرد و اجزای اشعار و اوراق مسوده بر آورد بایکدیگر
گرم صحبت بودیم ، در این اثنا میرزائی ، جانفرسائی ، گربه چشمی ، پلنگ خمی
زردموئی ، آبله روئی ، دیوان خاقانی بدست ، جهت تعلیم آمد .

طالب گفت ، میرزا امروز مرا معذور دارید که مردی ، همدردی یافته‌ام ، میخواهم

که دل خالی کنم . گفتم راست است ، برای صحبت دو کس کم ، و سه کس بسیار ، اما بوساطت کتاب صحبت بهتر میتوان داشت و میرزا را نشانده شروع در تعلیم قصیده کرد:

در پرده دل آمد ، دامن کشان خیالش جان شد خیال بازی ، در پرده وصالش
و چون از فرد :

در مرکز مثلث ، بگرفت ربع مسکون فریاد اوج مریخ ، از تیغ مه صقالش
پس سری گذشت . گفتم از معنی این بیت چه فهمیده اند ؟ میرزا مانند شارك
بیچاره دهن باز ماند . طالب خود متصدی بیان معنی گردید .

از آنجا که او شاعر محض بود ، حالت فضیلت نداشت ، از عهده جواب
بر نیامده شروع در لاطائل کرد .

فقیر را بمقتضای جوانی که انتهای کمال نادانی است خنده آمد .
طالب از جا در آمده گفت ، این قسم شعر را در هندوستان شما بدرس میخوانید
و من بناخن پای مینویسم . گفتم شعر گوئی دیگر است و شعر فهمی دیگر
از این حرف بیشتر آزرده شد .

او از آنطرف صوفی وار سر بزبانوی تفکر فرو برد و من از این طرف شرمسار
سر خجلت در پیش انداختم . آخر من از کرده خود پشیمان شده فکری اندیشیدم که
تقریری برانگیخته او را باز سر حرف بیاورم و تلافی گفتگو نموده برخیزم . گفتم
دیروز کدام شعر ملازمان در محفل پادشاهی مذکور بود که فضلالی فصیح زبان و شعرای
بلیغ بیان بر آن گرفتگی کردند . خواند :

عنبر افسرده ام در پرده دارم بوی خوش گرم بهرم گرم میسازند ، بوئی میدهم
نواب خانی آصف مکانی فرمودند که ، افسرده بر چیزی اطلاق توان کرد که
خشک شود و بهم بر آید و عنبر این قسم نیست .

فضلاء و شعراء همه تصدیق قول ایشان نمودند . گفتم ، قدما لفظ افسرده را بر

دیوان طالب آملی

سنگ اطلاق کرده اند ، چنانچه خاقانی گوید :

ورد تو این بس است که باغیث الغیث
کز فیض او به سنگ فسرده رسد نما
شگفتد شد و گفت ؛ برای من این بیت را بر پارچه بنویسید ، بموجب گفته
او عمل نموده جراحی جانبش را اند مال داده برخاستم .

این سخنی است از یکی از معاصران طالب که او را در اوج کمال شهرت شاعری
دیده و بازمونش پرداخته است که جز قریحه فطری دانشی نیندوخته و بهره‌ای از فنون
ادب بدست نیاورده بود .

دکتر محمد مرسلین باستناد نسخه شماره ۱۰۱۹ دیوان طالب

نام و خصوصیات

آملی موجود در کتابخانه مجلس شورای آملی ایران که در قرن

قیافه و اندام طالب

۱۴ هجری نگارسی یافته و آقای ابن یوسف شیرازی هم در

جلد سوم فهرست این کتابخانه بدان اشاره کرده اند نام طالب را سید محمد طالب آملی
ثبت نمودند و دلیل هر دو دانشمند مذکور اینست که در پایان این نسخه نام طالب را
کاتب نسخه (محمد) نوشته است ولی بنظر ما این گفتار نادرست است زیرا که اولاً هیچیک
از تذکره نویسان و معاصران شاعر نام او را بعنوان (محمد) ثبت نکرده اند و همگی او را
باسم طالب آملی خطاب نموده و خود شاعر هم در سراسر آثارش خویش را بدین عنوان
یاد مینماید انتساب (سیادت) بدو ناصواب است برای آنکه در چند قصیده ای که در
در مدح مولای متقیان علی ع و حضرت امام رضا ع سروده بهیچ وجه اشاره‌ای
به (سیادت) خود نمی نماید .

اما یکی از معاصرانش بنام تقی الدین اوحدی او را از سلاله سادات میدانند
و ملاشیدا نیز تاریخ فوتش را در مصرع ؛ حشرش بعلی بن ابیطالب باد ، یافته کد آنرا
اشاره دیگری بسیادت او می‌شمارند .

طالب در آثار خود بشرح قیافه و اندام خویش اشاراتی نموده است که این نکات

در آثار شعرای دیگر کمتر مورد توجه قرار گرفته و همین اشارات است که ما را بشکل ظاهری او و تجسم قیافه اش رهبری مینماید از جمله ضمن این ابیات اشاره بلاغری خود کرده است :

زلاغری ندهد خم نسیم را بادم زپای خویش کند روزگار چون بادم

☆☆☆

برای دفع تب هر گه فسونگر باد افسونی بر اندام دمید از لاغری چون نی صدا کردم

☆☆☆

میخلد موی بستر سنجاب از نحیفی چو خس به پهلویم

☆☆☆

در ضمن این رباعی گوید :

من پرتو خورشیدم و تو دود چراغ من بیضه طاوسم و تو بیضه زاغ
ماهر دو زلاغری دو موئیم ولی فرقت زموی رلف تا موی دماغ

☆☆☆

در قندهار گرفتار بیماری آبله شده و شرح آنرا ضمن قطعه مفصلی بیان مینماید از جمله میگوید :

ز باد آبله ششمار شد که خاک تنم بپم بر آمده ز آن چون غبار می بیچم
حجاب جوشش لب میکنم زموی بروت نقاب درد بروی شرار می بیچم

☆☆☆

گویا در اثر ابتلای آبله یکی از دیدگانش احوال و گل در آورده بود چنانکه خود گوید :

باری خوشم که گر گل چشمم بیاد رفت در دست شیشه شیشه گلاب سرشک ماند

☆☆☆

دیوان طالب آملی

ایکاش گوش رغبتم احوال شدی چو چشم تا هر چه گفتمی از تو مکرر شنودمی

خانه تست دل و دیده ز باران سرشک گر چکد آب در آن خانه در این خانه بیا

در این بیت که ضمن غزلی سروده اشاره به معمم بودن خود مینماید :

سرم بطرف دستار می فروخت غرور کنون شکستد تر از گوشه کلاه شدم

مجانسن و بروت خود را بروش صوفیان آرایش میداد و این روش را او از دو جنبه کاملاً رعایت مینمود یکی از نظر اینکه طالب در لاهور خدمت (شاه ابوالعالی از دراویش صوفیه هند) رسیده و مشرف به فقر شده بود دوم از لحاظ پوشاندن آثار آباء صورت خود .

چنانکه وقتی **جهانگیر** در حال کیف شراب فرمان داد که مقربان خاص ریش هاشان را تراشیده شریک صحبت شوند **طالب** از این حکم سرپیچی نمود و خانه نشست و بیرون نیامد و این قطعه را نوشت و فرستاد که در آن عدم حضورش را بدین طریق عذر خواسته است :

تراشیدگانند یکسر سپاه	کسی را چو من تیره و گاه نیست
بزمی که موئی نگنجد در او	شدن بادو گز ریش دلخواه نیست
بهشت است بزم تو و در بهشت	من ناتراشیده را راه نیست
و در قطعه دیگر چنین میگوید :	

سفر میکنم صاحباً ، ورنه من	چه سر بلکه گردن تراشیدمی
بناخن ند از تیغ از روی خویش	من این هشت سوزن تراشیدمی
سروریش و ابرو ، بروت و مژه	برسم برهن تراشیدمی

هر آن کو تراشید پیش از همه
از و بیشتر من تراشیدمی
چو من راهیم خارج از رسم بود
که موقت رفتن تراشیدمی - (۱)

☆☆☆

راجع به سفید شدن موی سر خویش ضمن غزلی میگوید :
موی شبرنگم بسالی گشت کافوری چو صبح
گو بیا هر کس که پارم دیده امسال بین

☆☆☆

در این بیت اشاره به سنین عمر خود مینماید :
ز سی گذشتم و خامی بجاست میکوشم
که خام تر نکند روز گار در چهلم

☆☆☆

عادات و اعتیادات باوجود تنگ حوصلگی که داشته و خود نیز بدان معترف
طالب : بوده و گفته است :

به تنگ حوصلگی شهره شدم چون طالب
شعله مهر توخس پوش نکردم افسوس
باز جنبه مناعت و صداقت را از دست نداده و هیچگاه گوهر صالت خویش را
بارنگ ریاولاف و تزویر آورده نساخته است چنانکه در ترکیب بندیکه در مدح بکتش

(۱) مولوی غلامعلی در تذکره سرو آزاد نوشته است که اکبر شاه برسم هندوان آتش
پرستی و ریش تراشی اختیار نموده بود ، جهانگیر هم تقلید از پدر مینمود و از این رو حکم
تراشیدن ریش به طالب داده بود ، لیکن تا جائیکه بر ما معلوم است اکبر و جهانگیر در مرگ
اقربا و خویشان صورتشان را اصلاح و صاف مینمودند که آنرا در زبان هند و (بهدرا) گویند
در اینموقع برای خوش آمد دربار دیگران هم تقلید میکردند .
به طالب هم روی همین اصل باید حکم شده باشد ، ورنه تراشیدن ریش شمار عام ایرانیها
در دوران سلطنت شاه عباس صفوی بوده است .

دیوان طالب آملی

خان سروده بصراحت اظهار می‌دارد که از خاندانی جلیل و بافصل نیست بلکه روستا زاده ایست که با گوهر ذاتی خویش توانسته کسب شهرت نموده و اولاد است که موجب افتخار اجدادش شده است و این حقیقت را چنین بیان مینماید :

افتخار گهری اثران از آباست منکه شخص اثرم مفتخر اولادم

او نسبت به همفکران خود بادیده تکریم مینگریستد و شیوه خود را در اینباره چنین اظهار میدارد :

شیوه ما نبود خبث تزیزان طالب که بعالم زپی مدح نه نم آمده‌ایم

در باره شعر ائیکه مضمونهای او را بغارت میبردند تاویحاً میگوید :

بدکه بر دیوان طالب ناگهان یابیم دست ز آن چمن تاراج لفظ و غارت مضمون کنیم

طالب در اوان شباب بشرب می‌عادت داشت و در نتیجه مسافرت ببند گرفتار اعتیاد افیون شده و در این امر بقدری افراط میورزید که قوای جسمانی خود را بکلی از بین برده بود و کار این افراط بجائی رسیده بود که حتی در مجلس جهانگیر پادشاه در نخستین و هله‌ایکه بوسیله دیانت خان راه یافتد بود در اثر استعمال زیاد افیون زبانش از سخنگوئی بند آمده و چکامدایکه انشاء کرده بود نتوانست آنرا بخواند **علامه شبلی نعمانی** در جلد سوم **شعر العجم** در این باره مینویسد : دیانت خان که از مهربان خاص جهانگیر بود او را با خود بدربار برده معرفی نموده است او از طالب بقدری توصیف نمود که جهانگیر مایل شد او را به ببند ، دیانت خان او را بدربار بردلیکن طالب از حماقت هنگام رفتن استعمال مفرح نموده که بواسطه آن حواسش مختل شده و جهانگیر وقتیکه با او بطور مهربانی صحبت داشت طالب نقش دیوار برده

کلمه‌ای نتوانست سخن گوید .

دیانت‌خان که اینحال را می‌بیند سخت پشیمان شده و طالب وقتیکه بمنزل برمیگردد در پوزش و عذر خواهی از آن پیشآمد قطعه‌ای مشتمل بر پنجاه و هفت بیت گفته برای دیانت خان میفرستد . در این قطعه طالب بشرح مطلب پرداخته و اشاره به اصل موضوع مینماید و میگوید :

چه لطفها که نمودی و می‌نمائی نیز بهر غریب و مسافر علی‌الخصوص بمن
 نخست آنکه چو در غربتم نظر کردی بمهر بردی از خاطرم هوای وطن
 چهارم آنکه به بزم شهنشاهم بردی چو دل به پهلوئی خود ساختی مرامسکن
 بیادشاهم سر گرم گفتگو کردی بمهر دید می‌خفاش را حریف سخن
 تو آنچه باید کردی ، ولیک طالع شوم بدستیاری گردون نفاق زد با من
 به بست نطق مرا بخت بد وز آن بستن گشود بر من هم دوست طعنه هم دشمن
 کرا گمان که چو من استعاره پردازی بصد زبان فصاحت بیان شود الکن
 کرا گمان که فتد رشته کلام مرا چوتار زلف عروسان شکن بروی شکن
 دو چیز مهر زبان سخنوری گردید مرا به بزم شهنشاه خوش عیار سخن
 یکی زبونی طالع که دائم از اثرش بهر دیار قرینم بگونه گونه محن
 دگر زیادتی نشائی که نامش را نمیتوانم از شرم بربل آوردن
 ادا صریح کنم تا گمان می‌نبری چرا که شسته‌ام از می‌بهفت آب دهن
 مفرحی زده بودم بقصد گفتن شعر عروج نشاء آن کرد هر چه کرد بمن - (۱)

(۱) مفرح همچونی بوده است که بجای شراب استعمال میکردند و کسانیکه معتاد

بودند به‌وض شراب آنرا بکار میبردند .

ابو طالب کلیم در این قطعه اشاره بدان مینماید :

بلند قدر ، سرگشتگان وادی غم مفرحی پی دفع ملال می‌خواهند
 چو باده بیتو حرامست ز آن نمی‌طلبند حرام‌عیشان، کیف حلال می‌خواهند

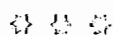
دیوان طالب آملی

به بزم پادشهم زان زبان نمیگردید که گشته بودمرا خشک از زبان ودهن



طالب در خصوص اعتیاد خود با فیون در ضمن غزلیاتش نیز اشاراتی نموده که از آن جمله این ابیات است .

طالب نصیب مازمی لاله رنگ نیست مارا برات نشاء بافیون نوشته اند



روی گردان میشود از صحبتش فیض شراب همچو طالب هر که او معتاد افیون میشود



آنچنان تلخ مذاقم که لب عیش مرا بوسه در نشاء افیون ننماید شیرین



بی نشاء افیون به تنم هوشی نیست این زهر گوارنده کم از نوشی نیست بطوریکه از آثار طالب استنباط میشود او شاعری دوست پرور ، و فاشعار و خوش اخلاق بوده است چنانکه یکی از معاصرانش عبدالنبی فخرالزمانی مؤلف تذکره میخانه در حالات او چنین مینویسد آن بلبل دستان سرا در همان سال که سنه ۱۰۴۰ قمری بود بدارالخلافت آسمرة آمد ، این ضعیف را مرتبه اول در هند در آن ایام با او ملاقات واقع شد ، جوانی دید بانواع هنر آراستد چنان خلیق و زود آشنا که در این فن نیز عدیل نداشت در مثنوی خویش دوسه بیت در دوست آشنائی خود بیان فرموده حقا که حالی داشت و در آن تکلفی نکرده آن ابیات اینست :

سزد آنان که علم مهر دارند در این فتم وحیدالدهر خوانند
نباشد بیوفائی در بساطم و فایک گل بود در اختلاطم



شازده

خاندان و بازماندگان

طالب :

بطوریکه قبلاً گفته‌ایم طالب از خاندانی روستائی برخاسته
و در دامان پدر و مادر دهقانی پرورش یافته و در اثر غریزه
فطری و استعداد جبلی از همان اوان طفولیت قریحه سرشار
شاعری داشته است و نازش گوهر خویش را از خود میداند چنانکه میگوید :

نازش گوهرم از خویش نهزا برو حدفست آنکه نازد به نسبنامه دریا خزفست
آن زنا زاده همت که دم عرض نسب زاید از وی که فلان را خلفم ناخلفست
لله الحمد که از نسبت فرزندی من چارمادر چه که این هفت پدر را شرفست



از نام پدر وی و محل تولدش اطلاع کاملی ما را در دست نیست در ضمن ابیات
ترانه‌ایکه بنام (طالب طالبا) در مازندران از زبان خواهر طالب خوانده میشود
مصرعی بدین شکل است که خواهر طالب از سنگ‌های دهکده (کرچک) استفسار
از نشانی برادر گمشده خود مینماید ^(۱) (سنگ کرچک طالب ر، ندی) و اگر صحت
انتساب این ترانه کهن بخواهر طالب مسلم بودی میشد، بحدس محل تولد او را در این
روستا در نظر گرفت ولی بشرحیکه خواهیم داد انتساب چنین ترانه‌ای عامیانه به (ستی
النساء) خواهر طالب که زنی عالمه و در امور پزشکی وارد بوده بعید و ناصواب
میباشد.

باری از خاندان ابوینی طالب نام این زن در تذکره‌ها یاد شده و طالب هم در
اشعار خویش از او نام برده و ویرا از حیث سن بزرگتر میداند و همین خواهر است
که تاب مفارقت برادر را نیاورده بعد از چهارده سال دوری از برادر از ایران بهندرفته
و چون زنی بسیار لایق، خوش صحبت، مدیره و بعلاوه ماهر در امور حفظ الصحه

(۱) کرچک، روستائی از دهستان اعلمرستاق واقع در نه کیلو متری شمال باختری

آمل است.

دیوان طالب آملی

و بهداشت بود پیشخدمت ممتاز محل زوجه شاهجهان شده و خدمت مهربداری را ممتاز محل باوسپرد و از نظر علم و اطلاعش در فارسی و فن قرائت تعلیم جهان آرابیگم باو محول گردید .

بعده از مرگ ممتاز محل ریاست کل حرم از طرف شاهجهان واگذار باو شد .
علامه شبلی نعمانی مینویسد؛ ستی النساء بازدواج نصیرای کاشی برادر مسیح کاشی در آمده بود .

پروفیسور محمد شفیع در حواشی تذکره میخانه چاپ لاهور بنقل از فہرست ریو مینویسد ؛ طالب خالہای ہم داشت کہ در کاشان بسر میبرد و او در ازدواج حکیم نظام الدین علی کاشی والد حکیم رکن الدین مسعود (حکیم رکننا - استادصائب تبریزی) در آمده بود .

شہنواز خان خوافی ، مؤلف مآثر الامراء در ترجمه عاقل خان عنایت الہ مینویسد ؛ زنی کہ در حبالہ نصیرای کاشانی بودہ همان ستی النساء خواہر طالب آملی است نہ خالہ او ، در ہر حال ستی النساء بواسطہ علاقہ مفروطی کہ بد برادرش طالب داشتہ پس از درگذشت او چون فرزندى نداشت دو دختر طالب را بفرزندى برگرفته بود ، کلان را بہ عقد ازدواج عاقل خان و خرد را بقید تزویج ضیاء الدین مخاطب بہ رحمت خان پسر حکیم قطبیا برادر حکیم رکننا در آورده بود .

در سال ۱۰۵۶ ہجری کہ مقارن با بیستمین سال سلطنت شاهجهان بود دختر کوچک طالب کہ مورد علاقہ بیشتر ستی النساء بود بعارضه وضع حمل بدروود حیات گفت و در لاهور مدفون گردید خواہر طالب چند روز بسوگواری برادر زادہ بخانہ خود رفته نشست ، پس از آن پادشاہ (شاهجهان) او را در مکانی کہ میان محل پادشاہی داشت ، از خانہ طلب داشتہ خود بتسلی او متوجہ شدہ در آنمکان تشریف فرمود و بدولتخانہ ہمراہ آورد او (ستی النساء) بعد از فراغ کارہای حضور بمنزل معہود رفته و اصل بحق گردید ، شاهجهان دہ ہزار روپیہ برای تجہیز و تکفین او از

سرکار داده ، حکم نمود که جائی بامانت بسپارند ، پس از یکسال و کسری به اکبر آباد برده در مقبره ایکه غربی روضه مهدهلیا متصل به چوک جلوخانه بمبلغ سی هزار روپیه از سرکار پادشاهی ترتیب یافتند مدفون گردیدند و دیهیی که حاصلش سی هزار روپیه است جهت اخراجات آنجا مرحمت شد .

نصر آبادی در تذکره خود در ضمن نوشتن شرح حال ملامحمد شریف میگوید که وی خود را از دودمان طالب آملی بشمار می آورد و چون بسادات شیخ و یا ملا نمی گفتند لذا میتوان گفتار نصر آبادی را دلیل دیگری بر عدم سیادت (طالب آملی) دانست .

در دوران حکومت میرزا محمد شفیع خراسانی در مازندران و حکم رانی میرابوالقاسم در آمل بعلمت نظارت های دقیقی که از طرف میرزا محمد شفیع در امر اخراجات و خاصه خرجیه های دست نشاندهگان او میشد آنطور که باید و شاید بوضع زندگی

علل عزیمت طالب
از آمل به کاشان
و اصفهان

و تأمین امرار معاش طالب از جانب ممدوحان او رسیدگی نمیشد و او همیشه در تنگدستی و محرومیت روزگار جوانی خود را میگذراند لذا برای ترفیع حال و کسب شهرت مصمم گردید که ترک دیار آبا و اجدادی خویش نموده و در طاب ممدوحی که بتواند رضای خاطرش را فراهم سازد روی بجانب کاشان و اصفهان کرده و از آمل خارج گردید .

محمد عارف شیرازی تاریخ خروج طالب را از مازندران به عراق در سال ۱۰۱۰ هجری ثبت نموده و اینسال مقارن است با بیست و سه سالگی سنین عمر طالب (تاریخ تقریبی تولد طالب همانطوریکه قبلاً گفته ایم در حدود سنه ۹۸۷ هجری بوده است) او چندی در کاشان جهت دیدار اقربایش توقف نموده و سپس عازم اصفهان گردید .

دیوان طالب آملی

مؤلف تذکره عرفات العاشقین تقی الدین اوحدی که از معاصران طالب است در اینباره مینویسد؛ قایل این مقال وی را در صفهان قبل ازین دریافته بآنکه هنوز در عنفوان شباب بود و بر صفحه عذار خطی نداشت رقم خط و نظم دلپذیرش چون زلف دلبران صید قلوب عارفان میکرد الحق خوش مینویسد.

طالب در اصفهان دو چکامه در مدح شاه عباس کبیر صفوی سروده که اولی بمطلع ذیل است:

ز مشرب تو می لعل قام را شرف است پیاله راز تو فخر است و جام را شرف است

☆☆☆

و قصیده دومی بدین مطلع شروع میشود:

بلبل نطقم چو آهنگ غزلخوانی کند نغمه جان در پیکر کلپای بستانی کند

☆☆☆

طالب در این چکامه اشاره به هنرهای خود و قدرت طبع و تیرد بختیها و تنگدستیهایش نموده میگوید:

آتشین طبعم که جانها مایه تخمیر اوست	زهر غیرت در گلوی آب حیوانی کند
از هنر چند آنکه خواهی جمع دارم در بساط	لیک بختم ز آن میان گاهی پریشانی کند
کاوش صد آرزو دارم نهان در هر نگاه	دور نبود گر ز چشم حسرت الوانی کند
همتم بیمار افلاس است و اینک هر نفس	تکیه بر انعام شاهنشاه ایرانسی کند
شاه عباس جوان بخت آنکه بر فرقت سپهر	هر سحر از درج دولت گوهر افشانی کند

☆☆☆

ولی هیچکدام از این چکامدها مورد توجه شهریار صفوی واقع نشده و وسیله تقرب او را بدربار فراهم نساخت لذا بعزم عتبه بوسی آستان ملایک پاسبان امام ثامن علی بن موسی الرضا (ع) از اصفهان خارج و بصوب خراسان حرکت مینماید و در

مشهد ترجیع بندی پرسوز و گداز در حسب حال خویش ومدح آنحضرت انشاد و تقدیم میدارد که مطلع و چند بیت آن نقل میشود؛

باز خاطر زعیش دلگیر است نفس راست بر جگر تیر است
تا آنجا که میگوید .

داورا بخت واژگون کردار داردم بر در تو شکوه گزار
برفلك تیره کوکبی است مرا که زشبهای هجر دارد عار
قیر گون کوکبی که گر بمثل سایه اش بر زمین شود بسیار
تا بدامان محشر از اثرش سرمه خیزد همی بجای غبار
بسکه بر من زفوج لشکر غم تنگ شد این فضای بیمقدار
بردم دشنه می نهم پهلو بر سر نیش میکنم رفتار
سرمه ناکست دیده بختم گر چه شستم زگریه اش صد بار

چرخ بامن ستیزه پردازست

بخت هم با سپهر همرازست

و سپس از مشهد بجانب مرو رفته و بخدمت بکتش خان که از جانب شاه عباس حاکم آنجا بود میرسد مؤلف تذکره میخانه در اینباره مینویسد؛ قصاید غرادر مدح آن ممدوح برشته نظم در آورد، بعد از انقضای آن بخورد، هوای سیر دارالامان هندوستان که نشوونمای دهنده هنرمندانست در سراو جلوه گر شد و سودای این سرزمین که خانه عافیت خردمندانست او را بسیر و سفر آورد، بنا بر آن طالب حقیقی هندوستان شد و مثنوی در بحر خسرو شیرین بنام بکتش خان تمام گردانید و در آن نظم این مضمون با دارسائید که اراده دیدن وطن کرده ام امیدوارم که خان عالیشان مداح خود را دوستکام فرمایند تا دیده را از دیدار دوستان وطن واقربای مسکن آب داده باز بملازمت معاودت نماید، آن خان عالیشان این بلبل هزار دستان را آدمیانه بجانب مازندران بهشت

دیوان طالب آملی

نشان روانه گردانید، آن آرزو مندگشت دارالامان هندوستان سیر این ملک را بر حسب وطن ترجیح داده راه هند در پیش گرفت این چندبیت از آن مثنویست که بجهت بکتش خان گفته و از او رخصت طلبیده است^(۱).

فلک قدر ، بقایت جاودان باد	همیشه شاهد بخت جوان باد
یکی بر حرف طالب گوش بگشای	بگوهر گوش را آغوش بگشای
اگر لطف تو اش دستور بخشد	چو خور کوزره ئی را نور بخشد
عنان سوی وطن تابیده چندی	کند خویشان خود را ریشخندی
دو روزی باغم آشامان سر آرد	دگر رخ را بسوی این در آرد



از ابیات این مثنوی و از گفتار صاحب تذکره میخانند چنین استنباط میشود که آنکه در حباله نکاح حکیم نظام الدین علی کاشی بوده خاله طالب است نه همشیره او زیرا ملا عبد النبی صریحاً اشتیاق طالب را بصوب ملازندان مینگارد نه کاشان و تا

(۱) اسکندر بیک در عالم آرای عباسی ضمن وقایع سال ۱۰۱۷ مینویسد ، دیگر از مشاهیر متوفی ها ، بکتش خان حاکم مرو است ، وی از او یماق داقلو ، استاجاو است در خراسان وکیل مرشد قلیخان یکان ود ، در عراق از جانب او داروغه اصفهان شد ، بعد از قتل مرشد قلی چندگاه حسب الحکم همایون متصدی بعضی بلوکات صفهان بود ، بعد از عزل مدتی پریشان حال میکرد در سنه ایت ئیل ست والف (۱۰۰۶) که فتح خراسان شد ، او بر تبه امارت سرافراز گشته حاکم ماروجاق گردید ، و بحسن کاردانی در شکست و بست قلعه و ضبط آن سرحد مردانکیجا بظهور آورده ، روز بروز اعتبارش افزوده صاحب جیش و لشکر گردید و در سیچقان ئیل ثمان والف (۱۰۰۸) که نور محمد خان اوزبک در آراء حقوق و عصیان بی اختیار گشت حکومت مرو شاهجهان باو متعلق گردید و مکرراً او را در آن سرحد با اوزبکیه مجاربات قوی روی داده در جمیع معارك بمیامن اقبال همایون مظفر و منصور گشته در آن حدود بلند آوازی یافت و تا اینسال نه سال بود که در آن ملک در کمال شوکت و اقتدار حکومت مینمود ، در این ولا باجل طبیعی ملک حیات را بقا بض ارواح سپرد .

آن تاریخ معلوم میشود هنوز خواهر و اقربای طالب در مازندران بوده‌اند و علاوه بر این از گفته دکتر محمد مرسلین چنین مفهوم میگردد که طالب مدت دو سال در خدمت حاکم مرو (بکتش خان) بسر برده است یعنی از سال ۱۰۱۵ تا سال ۱۰۱۷ و خود طالب نیز بدین موضوع ضمن همان مثنوی مدت اقامت خویش را در مرو دو سال یادآوری نموده و میگوید :

دو سال آمد که از محنت کشانست ترا چون بوسه فرش آستانست
بکتش خان تقاضای طالب را پذیرفت و او را جهت دیدار اقربایش اجازت داد .
طالب چون آوازه ادب پروری جهانگیر پادشاه و امرای مغولی هند را شنیده بود و از لحاظ خوی جوانی و شهرت طلبی بجای رفتن بوطن خویش مازندران عنان بصوب هند گشاید زیرا چه در زمان او وجه قبل از او شعرای ایران بعلت عدم توجه دربار صفوی بشعر و ادب آرزوهند . هندوستان بوده و در اینباره اشعاری سروده اند از جمله شاه محمد عارف شیرازی گوید :

رو بهند آوردن روشندان بیوجه نیست روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند

☆☆☆

صائب تبریزی گوید :

همچو عزم سفر هند که در هر دل هست رقص سودای تو در هیچ سری نیست کد نیست

☆☆☆

محمد قلی سلیم میگوید :

نیست در ایران زمین سامان تحصیل کمال تا نیامد سوی هندستان حنا رنگین نشد

☆☆☆

ابوطالب کلیم گوید :

ز شوق هندز آسان چشم حسرت در قفا دارم که روهم گر براه آرم نمی بینم مقابل را

☆☆☆

دیوان طالب آملی

چنانکه گفته‌ایم سلاطین و امرای هندی جمع زیادی از شعرای ایرانی را بطرف خود جلب نموده و از هر گونه احسان و صله در باره آنها خود داری ننموده‌اند .
شبلی نعمانی در کتاب شعر العجم بنقل از تاریخ ادبیات ادوار دبرون مینویسد
قریب یکصد هفتساز نفر شاعر ایرانی در دربار سلاطین و امرای گورکانی هند
میزیسته‌اند .

دربار هند به تقلید دربار شاهان سامانی و غزنوی در این عصر مرکز شعر بوده و
سرانیدگان ایرانی غالباً بادست خالی از ایران به هندوستان مسافرت نموده و بانعمت
بیکران و ثروت بی پایان بوطن خود مراجعت مینموده‌اند و سلاطین هند در باره احسان
بشعراء راه افراط را پیموده و بسا شده شاعر گمنامی را برای گفتن يك قصیده مبلغ گزافی
صله میداده‌اند .

طالب نیز بدین سودا رهسپار هند گردید و در هنگام رفتن از ایران به هند
این رباعی را سروده است :

طالب گل این چمن بیستان بگذار بگذار که میشوی پشیمان بگذار
هند و نبرد بتحفه کس جانب هند بخت سیه خویش به ابران بگذار



البته باید تاریخ حرکت طالب از مرو به هند قبل از مرگ بکتش خان که بسال
۱۰۱۷ درگذشت صورت گرفته باشد .

تقی الدین اوحدی در عرفات العاشقین و ملا عبد النبی در تذکره میخانه مینویسند
که طالب از مرو به قندهار رفت و بخدمت **غازی بیک ترخان** که از جانب جهانگیر
پادشاه حاکم آنجا بود رسید .

باوصف اینکه هر دو مؤلف از معاصران طالب هستند ولی قول هر دو ناصواب
است زیرا طالب بشرحیکه در ضمن دو قصیده‌ایکه در مدح میرزا غازی سروده اشاره

مینماید که پس از خروج از مرو مدتی را بسیر و سیاحت در شهرهای دهلی و لاهور و ملتان گذرانیده و سپس به قندهار آمده است .

اینک برای روشن شدن احوال او قسمتی از هر دو قصیده نقل میشود :

خدای داند و من بنده کاندین مدت	چدها کشیدهام از حادثات دورانی
در این سفر که نصیبم مباد دیگر بار	بگونه گونه غمم بود صحبت افشانی
تمام راه بدستور بختیان سحاب	در آب دیده خود داشتم قدم رانی
ز آگره تا بخیبان گلشن لاهور	رفیق بودم با ابرهای بارانی
بعزم ملتان چون زورقی شدم چو هلال	زد از سرشکم سیلاب کوس عمانی
زمک ملتان نزدیک شد بدان که مرا	بدل شود لقب آملی به ملتانی
در این مضیق ملالت چهارم بودم	بسان مهره بششدر تمام حیرانی
کنونکه آمدهام از تو چشم آنم هست	که روی تربیت از بخت من نگردانی

☆☆☆

در قصیده دیگر چنین میگوید :

عنان تاب شوق تو شد ، ورنه کی دل	زدی فال رجعت ز هندوستانم
نلغزنده بود آنچنان پای خاطر	در آب و گل مهر هندی بمانم
که گر شوق این کعبه غالب نگشتی	گذشتی بدل یاد نقل مکانم
ره کعبه طی مینمودم ز غفلت	بسوی تو آورد دل مو کشانم

☆☆☆

مؤلف خزانه عامره ، مینویسد :

طالب مدتی در هند بسر برده و سپس نزد غازی بیك ترخان به قندهار شتافت و بعد از مرگ غازی دوباره به هند رسید ،

صاحب تذکره نثر عشق بیان میکند طالب بهندوستان آمده و پس از مدتی

دیوان طالب آملی

سیر و سیاحت بد قندهار شافت و بمیرزا غازی پیوست و تا انتقال او رفاقت نمود و باز
ببند آمد :

نویسنده شمع انجمن این موضوع را تاحدی واضح میکند و بطور صریح
میتوان حدس زد که بعد از رسیدن به هندوستان طالب در تلاش معاش و تعیین تکلیف خود
تأمندی نگران و سرگردان بود و بهر روز ندای که امیدی می یافت روی می آورد و همو
می نگارد؛ در ریعان شباب و آغاز نامیه جوانی از ولایت خود برآمده بنز هتکده هند
خرامید و سری بگلگشت این گل زمین کشید و چندی نزد میرزا غازی ناظم قندهار
بسر می برد و فراوان نوازش اختصاف یافت و بعد از رحلت غازی کثرت ثانی رخت بدیار
هند کشید .

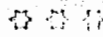
طالب در دوران اقامت نخستین خود در هندوستان روزگاری مرفه و خوش داشته
چنانکه در ابیات ذیل کیفیت عزیمت خود را به قندهار شرح میدهد :

نگاران لاهور و خوبان دهلی	بدل کرده بودند پیوند جانم
یکی چهره سودی بچشم رکابم	یکی بوسه دادی بزلف عنانم
نشاندی یکی در بغل آستینم	نهادی یکی در دهان برگ پانم
من از جمله چون نکبت گل گریزان	که خود را بیزم همایون رسانم



علامه شبلی نعمانی در شعر العجم مینویسد : طالب در شهرهای لاهور ، اگره ،
ملتان ، دهلی ، بوضع رندانده میزیستند و از خرمن حسن خوشه چینی میکرده است و
خوشبختانه شاهدان و مه طلعتان نیز باین شاعر غزل سرا علاقه پیدا کرده و نرد عشق
با او میباختدند ، چنانکه در آن هنگام که میخواهد هند را ترک کند و روانه قندهار
شود آن فتنه گران با چد گرمجوشی و مهر و محبت او را از این خیال باز داشتند و او
خود میگوید :

غزالان ملتان بد نیرنگ سازی که بندند از غمزه دست و زبانم
نگاران سرهند در نقشبندی که سازند دل غرق خون نافه سانم
چد گلباکه بشکفت بر باغ خاطر ز کشمیریان و ز اجمیریانم



طالب در همین سفر است که در لاهور بخدمت پیر روشن دل شاه ابو المعالی رسیده
و در سلسله فقر داخل شد چنانکه ضمن قصیده ای که در توصیف این شهر سروده اشاره
بدین موضوع مینماید :

کنم ز آن رو مرید آسایش و روز کرامت ها بیان در باب لاهور
که پیرو دستگیر و مرشد من یکی قطب است از اقطاب لاهور
خدایا زنده جاوید دارش بآب خضر یعنی آب لاهور



خلاصه اینکه طالب از آگره به لاهور و از آنجا به ملتان و بالاخره به قندهار
رفت و چون ایام برسات هندی یعنی موسم باران بوده در راه سختیها کشیده و صدمه زیاد
دید ، در ملتان چهار ماه اقامت نمود ، و قتی که خدمت میرزا غازی رسید آن امیر از
او بغایت قدردانی نموده و جزو مقرران خاص قرار داد و طالب قصیده غرائی در مدح
غازی سروده که در آن قصیده از ثنا و مدح گذشته دعوی عاشقی نسبت بممدوح کرده
است :

تکلف نیست ، معشوق من است ، او نیست ممدوحم
از آن این شعر عشق آمیز ، در مدحش سرانیدم



بطوریکه صاحب تذکره میخانه مینویسد : چون زبده دودمان ترخانیان در
قندهار از دست اجل ساغر مرگ گرفت ، آن بلبل دستا نسر در همان سال که سنه

دیوان طالب آملی

عشرین و الف (۱۰۲۰) بود بدار الخلافه آگره آمد .

مؤلف **مآثر الامراء** تاریخ در گذشت غازیخان را بسال ۱۰۱۸ که برابر عدد (غازی) است ثبت نموده ولی این تاریخ اشتباه است زیرا جهانگیر در توزک جهانگیری در باره فوت این امیر مینویسد ، سنه ۱۰۴۱ هجری در بیست و پنجم همین ماه که اردیبهشت باشد خبر فوت غازی رسید .

میر علی شیر قانع تتوی در تذکره **مقالات الشعراء** مینویسد که غازیخان در سن بیست و پنج سالگی فی حدود سنه احدی و عشرین و الف هجری (۱۰۲۱) با تحریک بهائی خان ولد خسروخان بدست غلام خاانهزادش عبداللطیف نام بقولی خفه و بروایتی مسموم گردید ، تاریخ فوتش را شاعری در این مصرع آورده :

(از دست غلام گل برون رفت دریغ - ۱۰۲۱)

میر محمد ظاهر نیسانی نیز قطعه گفته که از آن جمله این مصرع بتعمید خوش تاریخ است :

(برکشیدند کینه و دادند زهر قاتلش)

طالب بعد از فوت غازیخان توقف خود را در قندهار بیفایده دیده و در همانسال یعنی (۱۰۲۱) رهسپار آگره شده است .

در همین سال ۱۰۲۱ یا بقول ملا عبد النبی صاحب میخانه سال ۱۰۲۰ هجریست که فیما بین صاحب میخانه و طالب در آگره ملاقات دست داده و مؤلف مذکور مینگارد ، و (طالب) در همانسال که سنه عشرین و الف بود بدار الخلافه آگره آمد ، این ضعیف را در مرتبه اول در هند در آن ایام با او ملاقات واقع شد ، جوانی دید بانواع هنر آراسته ، عزیزی ملاحظه نمود باصناف سخنوری پیراسته ، در فن شعر از امثال و اقران ممتاز و در سخن فهمی و انصاف بمرتبه ای مقید که دقیقه ای فرو گذاشت در ادراک نمودن ابیات صغیر و کبیر نمی نمود .

مسافرت مجدد طالب به آگره ظاهراً بامید دیرینه او یعنی خدمت بدر بار شاهی

بود ولی هنوز هنگام آن نرسیده سر نوشت وی را برای خدمت بدستگاه چین قلیچ خان حکمران پیشاور انتخاب کرده بود .

بندرسورت مُلک چین قلیچ خان بود ، طالب نیز یکبار بهمراه وی بد آنجاسفر کرد و بقدری در آن شهر باو خوش گذشت که در باره آن قصیده‌ایکه بمدح چین قلیچ خان ساخته است میگوید :

آمل زیاد رفت مرا زالتفات او ناخویش را به بندرسورت کشیده‌ام

☆ ☆ ☆

طالب در مدح چین قلیچ خان چکامه غرائی بمطلع ذیل سروده :

خوش آمدی بخرام ای خجسته عید صیام کد صبح منتظران بود بیتو نسخه شام
در این چکامه پس از مدح ممدوح اشاره به هنر سخنوری خویش بطریق حماسه
نموده میگوید :

گل بهار سخا چین قلیچ خان که سپهر بیاغ همت او دوختست چشم مشام
و پس از ذکر ابیاتی چند چنین بیان مینماید :

منم که نیست چو من شاعری زاهل سخن	منم که نیست چومن قابلی زاهل کلام
بقطعه و غزلم انوری و سعدی دان	به مثنوی و رباعی سنائی و خیام
کم از کمال نیم در قصیده گو ندهید	مرا بزیر لب ای اهل اصفهان دشنام
زعجز نیست ز بی التفاتنی طبع است	اگر مخمس و ترجیع را نبردم نام
گواه این دوسه دعوی همین قصیده بس است	که یافت از سر شب تاسییده دم اتمام

☆ ☆ ☆

بالطائف و عنایت قلیچ خان که ممدوح تازه شاعر شد ، ضایعه از دست رفتن
غازی خان تا اندازه‌ای جبران گردید ولی این وضع دیری نپائید چین قلیچ خان بعلت
بدرقتاری برادر خود بروزگار بدی افتاد و بزودی درگذشت .

دیوان طالب آملی

طالب بناچار باز بسوی آگره رو کرد و این بار مورد توجه و عنایت خواجه **قاسم دیانت خان** یکی از امرای جهانگیری قرار گرفت (۱).

صاحب ریاض الافکار و مؤلف تذکره نشترعشق مینویسد: طالب در دستگاه دیانت خان بسمت مہررداری منصوب شده بود، ولی این قول از هر حیث درست بنظر نمی رسد.

دیانت خان چون قابلیت طلب را مشاهده نمود نامدای به **عبد اللہ خان فیروز جنگ** صوبہ دار گجرات در توصیه طالب نوشت و او را بخدمت آن خان عالیشان فرستاد طالب در این موقع قصیدہای سرود کہ در آن رسیدن پیغامی از **عبد اللہ خان** و روانگی خود را به گجرات چنین بیان میکند:

من آن منشور دولت چون بدست خویشتن دیدم شدم سر تا قدم بہر سجود شکر پیشانی
بسوی قبضۂ گجرات رو تسلیم ہا کردم بادابی کہ بر من کرد گردون آفرین خوانی
سحاب فیض **عبد اللہ خان** آن مظهر احسان کدنی بحری زدست ہمتش جان بردنی کانی

علامہ شبلی، در این بارہ مینویسد: شما اختلاف طبایع را تماشا کنید، عرفی را جهانگیر خود قاصد فرستادہ و طلبیدہ بود، لیکن او نسبت بہ قاصد بیش از این چیزی نمیگوید:

کد ناگہان ز درم در رسید مژدہ دہی چنان کہ از چمن طالعہ بہ مغز شمیم



(۱) مؤلف خزائے عیون، نام او را محمد حسین و از اعیان دشت بیاض ثبت نمود و گوید: او در تاریخ دانی یکتای روزگار بودہ و در عہد جهانگیری بہ ہند آمد و در سلاک ملا زمان قرار گرفت و پس از چندی از جهانگیر جدا و بہ شاہجہان پیوست و در روز جلوس او بمنصب دوزخاری سرازیر و در سال اول جاوس بواقمہ نویسی دکن مأمور و سپس بہ قلعہ داری احمد نگر منصوب و در سال سوم بر تبتہ دوزخار و پانصدی سرازیر و در سنہ (۱۰۴۰) در گذشت.

ولی طالب پای قاصد يك امپر یاخان را میبوسد ، گردپیشانی او را باگلاب
 میشود و حسرت میکشد که آب حیات در دسترس او نیست، از کجا آنرا بیاورد .
 باری عبدالله خان بی نهایت طالب را گرامی داشته و از او قدردانی نمود . طالب
 از عبدالله خان درخواست نمود که وقتی که بدر بار میرود وی را هم با خود ببرد چنانکه
 در يك قصیده میگوید :

عزم درگاه شهنشاه زمان	آسمان قدرا ، چوداری در خیال
برگزیدستی چهل شیرژیان	وز جوانمردان ایرانی سپاه
ليك از اخلاص دارم چشم آن	گرچه من در جرگه شیران نیم
نام طالب نیز باشد در میان	کز نظر چون بگذرد تفصیل اسم

ولی اینکار از عبدالله خان^(۱) برنمیآمده است لذا طالب تدا بیریگری برانگیخت
 تا خود را بدر بار نزد يك سازد .

علامه شبلی ، واسطه این ملاقات را توسط شاپور تهرانی که باملکه نورجهان
 بیگم قرابت نزدیک داشت بدین معنی که پدر او عموی اعتماد الدوله پدر نورجهان
 بوده است می داند شاپور بشغل تجارت میپرداخت و اکثر بمناسبتی که گفتیم نزد اعتماد
 الدوله میرفت .

طالب باشاپور ارتباط پیدا کرده و در لاهور ملاقاتش نمود ، جریان این دیدار

(۱) عبدالله خان زخمی فیروز جنگ از اولاد ناصر الدین عبید الله احرار است که در
 اواخر عهد اکبری از ولایت بهند آمد و در زمان جهانگیر مصدر خدماتی شد ، اما عمده ترقیات
 او در دوران شاهجهان بود ، در زمانی که طالب به او برخورد ناظم گجرات بود ، در سال چهارم
 جلوس شاهجهانی منصب ششزاری یافت و سال بعد بصوبه داری بهار مامور گردید و در سال
 شانزدهم جلوس صوبه دار الله آباد گردید ، عمرش قریب به هفتاد رسیده بود که در هفدهم شوال
 سال هیجدهم جلوس سنه (۱۰۵۴) وفات یافت .

(مآثر الامراء - جلد دوم)

دیوان طالب آملی

را خود او چنین بیان مینماید :

بحمدالله که در ملک سخن دستور را دیدم همان رشک عطار د شاعر مشهور را دیدم
بدخسر و داشت هر وی نیازی در سخن طائب ازو در سوستم چون صنعت شاپور زادیدم
چه خشحال که بعد از مدت یکساله منبجوری خوش و خوشوقت او را دیدم و لاهور را دیدم

دوست دانشمند احمد گلچین معانی ، در حواشی تذکره میخانه مینویسند ؛ ملاقات این دو شاعر در لاهور ظاهراً بایستی در سال ۱۰۲۵ روی داده باشد ، چه آنکه ملا عبدالنبی شاپور را در اینسال در لاهور دیده و مینویسد ، که همدرینسال روانه ایران گشت . و بطوریکه میدانیم شاپور دیگر به هند باز نگردید و اما بنظر نگارنده نبایستی شاپور واسطه ملاقات طالب آملی با اعتماد الدوله شده باشد زیرا که باوجود خویشاوندی نزدیک با اعتماد الدوله در هیچ جائیدهام که شخصاً به ملاقات وی رفته باشد و تا درهند بوده در سایه حمایت میرزا جعفر آصف خان بسر میبرده و این خود شایان توجهست که چرا شاپور باوجود قرابت با اعتماد الدوله و نورجهان بیگم اصلاً بدر بار جهانگیر بار نیافت و بجای طالب ملک الشعراء نشد .

در دیوان طالب قصیدای در مدح حکیم مسیح الزمان (حکیم صدرا) از امرای در بار جهانگیر بدین مطلع موجود است : (۱)

رفتم که نوک خامه جواهر نشان کنم آب گهر بجوی فصاحت روان کنم
تا بدانجا که میگوید .

لوحی تراشم از دل و بر صدر آن رقم نام خوش حکیم مسیح الزمان کنم
و از این قصیده نیز چنین استنباط میشود که طالب پس از مایوسی از وساطت

(۱) - مؤلف ریاض الشعراء مینویسد ، حکیم صدرالدین متخلص به الهی از معاصران

طالب و صاحب مناصب عالیه در هند بود .

عبداله‌خان فیروز جنگ از او رنجیده خاطر گشته عازم بیت اله گردید ولی در میان راه از آن سفر منصرف گشته تصمیم گرفت باردیگر طالع خود را بیازماید .

نخست دست بدامان حکیم مسیح الزمان زدو تامة منظوم خود را بحکیم رسانید ولی متاسفانه در اجرای نقشه خویش کامروا نگشت .

در این هنگام کد از مساعدت حکیم مسیح الزمان مأیوس شده بود دیانت خان بار دیگر بکمک وی شتافت و او را در پیشگاه جهانگیر توصیف بسیار کرد ، تا اینکه بدربار فرا خوانده شد ، ولی از بخت بدر هنگام عزیمت بدربار مفرحی خورد بدین قصد که در شرفیابی بحضور پادشاه سرور و شعفی پیدا کند تا بتواند قدرت بیان خود را بد بهترین وجهی بمنصه ظهور برساند .

جهانگیر با او بملازمت و مهربانی رفتار کرد و اعزاز تماش فرمود اما طالب از استعمال آن مفرح آمیخته بد بنگ خیره مانده از جواب سئوالات پادشاه فرو ماند جهانگیر نخست تصور کرد که شکوه دربار وی شاعر را مبهوت ساخته است ولی چون چندی گذشت و هیچ تغییر حالتی روی نداد مکرر شد و امر باخراج وی کرد .

این فرمان دیانت خان را خجل ساخت چون طالب از دربار رانده آمد متوجند شد که چه مصیبتی برای خود و دیانت خان بیار آورده است سخت پشیمان و اندوهناک گشت و علی الفور قطعه‌ای در پنجاه و هفت بیت ساخت و برای دیانت خان فرستاد ولی نتیجه‌ای از این قطعه عاید طالب نشد و او مدتی را در سرگردانی بسر برد ، پس از آن بفکر دیگری افتاد و چکامه‌ای شیوا در مدح اعتماد الدوله صدر اعظم و پدر زن جهانگیر سرود و هنر خویش را در این چکامه که بدین مطلع شروع میشود روشن ساخت :

بلبلی را شد مری بوستان آرای نطق آن گرامی گوهر یکدانه دریای نطق
شخص دانش اعتماد الدوله کز لطف کلام مینهد دست کلیمش کفش پیش پای نطق



اعتماد الدوله به ارزش مقام وی در شاعری پی برد و او را مورد التفات و توجه

دیوان طالب آملی

خاص قرار داد و در صدد بر آمد تا در موقعی مناسب بجهانگیرش معرفی کند ، این بود که ابتدا او را به مہرداری سلطنتی منصوب داشت اما طالب بدین شغل دلہستہ نشد و گاہ گاہ اشتباہاتی میکرد بناگزیر ازینکار استعفا خواست و عذر خود را در این قطعہ بنظم آورده بعرض اعتماد الدولہ رسانید .

نیم زاہل دیوان ، بدفتر چکارم	مرا شاعری زبید و میگساری
بمن خدمت مدح فرمودن اولی	کہ بس عاشقم بر جواہر نثاری
ز شاعر سخن سنجی آید ، نہ خدمت	کہ بلبلی نوا ، زن بود ، نی شکاری
منت بندہ داغدار قدیمم	بخادم کنون مہر خود می سپاری !!
چو مہر تو دارم چه حاجت بمہرم	مرا مہرداری بہ از مہرداری
حق اینست اما زجر می کہ رفته	ہمہ انفعالیم ، ہمہ شرمساری
ہمین خجلتم دور دارد ز خدمت	چو ابلیس مجرم ز درگاہ باری
و گرنہ همان طالب حق شناسم	ز سر تا قدم شوق خدمتگزاری



اعتماد الدولہ چون طالب را لایق خدمت شاعری دربار دید ، وی را بہ پیشگاہ جہانگیر بدیر برد این بار در نتیجہ پایمردی وزیر ، جہانگیر او را در زمرہ شعرای دربار در آورد و این افتخار در سال ۱۰۲۵ یا بعد از آن نصیب طالب شد ، چون در آن سال (۱۰۲۵) کہ ملا تقی اوحدی با او در اجمیر ملاقات کرد در خدمت اعتماد الدولہ بود .

مؤلف عرفات العاشقین راجع باین ملاقات چنین مینویسد ؛ در سفر ماندو (از بلادکن) و کجرات مولانا سروری پزدی را در راہ دیدیم و از ماندو بامارفاقت داشت و در آن راہ بندہ با عارف و طالب و حکیم رکنہ قصیدہ پنج ردیف طرح کردہ بودیم .

دوران خدمت درباری
و اعطاء لقب ملك
الشعرائی طالب بوسيله
جهانگیر

طالب هنگامیکه بدربار راه یافت دوران ناکامی وی سپری شد و بخت و اقبال بدوروی آورد، جهانگیر چون خود شعر شناس بود مقدم او را گرامی داشت و روز روز بر مقام و قدرش بیفزود تا اینکه بسال ۱۰۴۸ بملك الشعرائی ملقب گردید، جهانگیر خود در توزک نوشته است. (در این تاریخ ۱۰۴۸ طالب آملی بخطاب ملك الشعرائی خلعت امتیاز پوشید، اصل او از آمل است، یکچند با اعتماد الدوله مینبود، چون رتبه سخنش از همگنان در گذشت در سلك شعرای پایتخت منتظم گشت).

طالب در دربار جهانگیر با احترام تمام و عزت و اعتباری که هر شاعری را منتهای آرزوست نائل آمد و مورد الطاف خاص پادشاه قرار گرفت و در اغلب مسافرتها جهانگیر همراه وی بود چنانکه در سال ۱۰۴۹ هنگامیکه پادشاه بقصد گردش و استراحت به کشمیر قدم نهاد طالب هم در رکاب او بود، خاطره‌های خوشی که از آنجا دارد، در اشعار او مذکور شده است چنانکه خود ضمن غزلی گوید:

قدم ز خطه کشمیر بر نمیداریم مقیم هرگز عیشیم و جای ما اینجاست

☆☆☆

عرصه کشمیر را دیدیم و می بینیم باز گرامان یا بیم طالب عرصه اجمیر هم

☆☆☆

طالب چرا به حجله نه بیچو دعنان چرخ کاندر رکاب شاه جهانگیر می رود

☆☆☆

در موقع ورود موکب شاه به احمد آباد (از بلاد گجرات) آن شهر دستخوش ناخوشی و با بود و تلفات بسیاری روی میداد، طالب در رباعی ذیل بآن واقعه اشاره کرده است:

دیوان طالب آملی

دور از تو ز شهر خاطرشاد کریخت عشرت چون برق، عیش چون باد کریخت
از بسکه نهاد رو بویرانی ملک آباد ز نام احمد آباد کریخت

☆☆☆

در دیوان طالب قصاید غرائی در مدح جهانگیر پادشاه میباشد که اغلب آنها را
بمناسبت حال سروده است و از امهات این قصاید چکامه ایست که شاعر در وصف شکار
جر که جهانگیر گفته و در آن این منظره را بایانی شیرین نقاشی و تجسم بخشیده و
اشاره مینماید که آنرا در يك شب با تمام رسانیده است و خود گوید :

بخام دستیم ای شهریار خرده مگیر که یکشب اینهمه نقشم بروی کار افتاد

☆☆☆

قصاید و قطعاتی هم در مدح نور محل بیگم ملکه هند گفته و در آنها علاوه
بر اشاره به حسب حال خویش از لحاظ اینکه خواهر شستی النساء بیگم سمت ندیمه گی
ملکه را داشته استدعای همسر بجهت خود نموده است و این موضوع شایان توجه
است زیرا که بر خلاف نوشته ملا عبدالنبی در تذکره میخانه است که مینویسد :
(طالب در اوان جوانی و نوبهار زندگانی از مسکن خروج نموده بدارالمومنین
کاشان آمد در آنجا متوطن شد و تأهل اختیار کرد) مشارالیه بطوریکه از آثارش مستفاد
میشود تا زمانیکه بدر بار جهانگیر راه نیافته بود بحال مجرد میزیست چنانکه در ضمن
قصیده ای که در مدح اعتماد الدوله سروده میگوید :

خصوصاً چو من شاعری کز مجرد بروحانیان زیبدم همقطاری

☆☆☆

فاضل گرامی حسین پثرمان بختیاری در مقاله ای که در شماره ۱۱۸ مجله
اطلاعات ماهانه بعنوان (طالب آملی) نوشته اند درباره همسر طالب مینویسند که او
بخواهر شاپور تهرانی که از اقربای ملکه نور جهان بوده است دلبستگی پیدا نموده

و مشاعر الیهارا بعقد ازدواج خود در آورده‌اند ولی ماخذ و سند اظهارات خویش را در این خصوص بیان نکرده‌اند اما در دیوان طالب قطعده ای خطاب بملکه نورجهان میباشد که شاعر استدعای خود را چنین معروض میدارد :

بلقیس مسندا ، دوسه مه شد که حال خویش	کردم بیان بیه صدف خود در اضطراب
از مهر خواهری مژده سیراب کرد و گفت	آزرده دل مباح برادر بهیچ باب
کاینک بعرض قبله ناهوسیان عرش	خواهم رساند حال ترا با صد آب و تاب
دانم کدرفت و عرض نمود آنچه گفتنی است	اما ندانم اینکه چه شد عرض را جواب
بوی اجازت آید ازین خامشی بلی	نادادن جواب جوابت در حساب
با این نمی شکیم و تصدیع می دهم	هر چند ابلهم ز جوابم عنان متاب
یا در مقام فقر بدرویشیم سپار	یا از ممر خاص خلاصم کن از عذاب
تا در چمن ز جلوه مرغان خوشخرام	هر برگ سبزه‌ای ، شود از فیض کامیاب



طالب در منظومه‌ای که در توصیف زن خود سروده او را از دودمانی اصیل بدین طریق معرفی مینماید :

زنی دارم از دودمان اصیل باندام نازک ، بصورت جمیل



در حواشی کلمات الشعراء تالیف سرخوش نوشته شده است که طالب آملی داماد شیخ حاتم از امرای جهانگیر بوده است .

از بیان مذکوره در ابیات مشروحه بالا چنین استنباط میشود که مناسبات طالب با دربار جهانگیر بقدری جنبه خصوصی پیدا نموده بود که او باصراحت تمام استدعای انتخاب همسرش را بوسیله ملکه مقتدره‌اند که علاوه بر تسلط کامل بر شوهرش در فنون شعر و ادب نیز صاحب نظر بوده است میکرده و در حقیقت خود را فردی از خاندان

دیوان طالب آملی

در باری جهانگیر میدانسته است در هر حال تاریخ وقوع ازدواج طالب باید بین سالهای ۱۰۲۵ - ۱۰۲۶ هجری صورت گرفته باشد و قرینه دیگری که این حدس ما را تأیید مینماید همانا وجود دو دختر خردسال بعد از مرگ شاعر است که در تحت کفالت عمه‌شان (ستی النساء) پرورش یافته و بشوهر رفته‌اند .

طالب در دربار جهانگیر با کمال احترام میزیست و پادشاه هم از هر حیث رعایت خاطرش را بنحو احسن مرعی میداشت ، علامه شبلی نعمانی ، مینویسد : یکبار جهانگیر در نتیجه پیش آمدی نسبت باو بی میل شده و طالب چند روزی از حضور در دربار محروم مانده بود ، برای اثبات این بیان مؤلف شعرالعجم این اشعار را نقل میکند .

به نسبت گهرم داده بودی از کف خویش	ترا ز جود زیانی چنین ، هزار افتاد
چو ردشدم ز کفت ، چرخم از هوا بر بود	به گرمی که زبانه بزینهار افتاد
یکی مقابل خورشید داشت آیندام	بدید کز عرقش موج بر عذار افتاد
چو پیش مشعل مه برد شب چراغ مرا	بچهره گونه کاهیش شمع و ارافتاد
از این نشاط مگردست آسمان لرزید	که باز در کف خاقان کامکار افتاد
کنون برشته مهرش بدار ، کز تقدیر	دوباره در کفت این در شاهوار افتاد



حسب حال طالب در : - راجع بوقایع سالهای آخر عمر طالب تذکره نگاران سالهای آخر عمر و متفقاً مینویسند جنون بر او عارض و سودائی بهم رسانیده مدتی تاریخ مرگ و مدفون او خاموش بود تا سرانجام ساغر اجل نوش و رخت هستی در عنفوان جوانی از این عالم بر بست و بسرای جاوید شتافت ولی آنچه که از آثار شاعر مستفاد میشود تا اندازه ای میتوانیم به کیفیت سالهای آخر عمر وی پی ببریم و از آن جمله ما بدوعللی که موجب برکناری او از دربار و سبب خاموشی مطلق او از مدیحه سرائی گردید اشاره مینمائیم .

بطوریکه قبلاً یادآور شدیم طالب در ضمن سیر و سیاحت هند در شهر لاهور خدمت پیر روشندل (شاه ابوالمعالی) رسیده و مشرف به فقر شده بود و همین برخورد چنان در روحیه او تأثیر بخشید که با وجود داشتن مقام ملك الشعرائی جهانگیر پادشاه و برخورداری از صلوات کلان او و سایر امراء دیناری ذخیره برای خود تهیه ندیده و آنچه را که از این بابت دریافت میکرد بذل مساکین و فقرا نموده و خود همه وقت در نهایت تنگدستی و عسرت بسر میبرد چنانکه ضمن قطعه ای که بعنوان جهانگیر سروده اشاره به فقر مادی و استغنائی معنوی خویش نموده گوید :

فرزانه صاحباً ، منم آن کز غرور طبع	چین جبین باهل سخا می فروختم
کج مینهاد چون سر طبعم کلاه فقر	وارستگی بارض و سما می فروختم
بودم اگر چه از شعرا لیک از سلوک	شان نجات امراء می فروختم
میداشتم اگر بمثل هیچ در بساط	ز اسباب خانه تا بهوا می فروختم
میداشتم بغیر هنر گر بضاعتی	گر بود گل بنرخ گیا می فروختم
در خانه از فروختنی بنده مانده ام	ور نی هر آنچه بد همه را می فروختم



در منظومه ای که بنام اعتماد الدوله سروده میگوید مردمی که شاعری اختیار میکنند دو گونه اند یکی مردم پست هستند که ارحیت پیشه و شغل به این کار میپردازند دوم اشخاصی عالی طبعند که خدا فطرت آنها را شاعر آفریده است :

دو صنفند اهل طبیعت که هریک	ندارند باهم سر سازگاری
یکی را فرومایگی کرده شاعر	یکی را بزرگی و عالی تباری
یکی اضطرار است انشای نظمش	یکی راست شغل سخن اختیاری
یکی را علو طبیعت بجائی	که دزد سر از سایه تاجداری
یکی آنچه پست فطرت که بالذ	بخود از خطاب فصاحت شعاری
یکی را طمع گشته هادی این ره	یکی را جوانی و هنگامه داری

دیوان طالب آملی

و سپس در باره خود چنین میگوید :
گدا شاعر و میرزا شاعری هست ندانم مرا بر چه هنجار داری



این خوی آزاد منشی از طرفی علت اعتیاد مداوم او بافیون و بروز بیماریهای گوناگون آبله ، قلنج ، تبهای حاد که با جسم نحیف او دائماً در مبارزه بودند ویرا از ادامه خدمت درباری باز داشته و بانزوا و ریاضت و ادارش نمودند تا جائیکه موجبات مرگ ویرا فراهم ساختند . طالب در آثار خود بدین موضوعات اشاراتی نموده و میگوید :

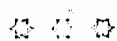
دارم سر آنکه باقی عمر	در خلوت و انزوا نشینم
برباد دهم ذخیره جاه	وز خرمن فقر خوشه چینم
بیرون روم از جوار مردم	همسایگی خدا نشینم
در دیده کشم بمیل الماس	آن سرمه که خلق را نبینم



در چکامه ای که در حسب حال خود سروده سوز و گدازهای درونی خویش را با بیانی شیوا شرح میدهد که ما چند بیت آنرا که خالی از لطف نیست نقل مینمائیم :

لباس ریاضت بپوش میکنم	شکم ابره پشت آستر میکنم
چو دیوانگان آرزو را بسنگ	ز کوی طبیعت بدر میکنم
جگر هست برخوان ، شکر گو مباش	قناعت بدین ما حاضر میکنم
کف همتم سیلی نغز تست	که چون سگه در کار زرمیکنم
وفا دارم تاب آزار و صبر	بتفصیل عرض هنر میکنم
مرا شکوه از خویش زبید نه غیر	ستم بر قضا و قدر میکنم
من آن تلخ داروی صبرم بنام	که دعوی طعم شکر میکنم

بلب گفتنیهاست ، اما چه سود کز آن خوی نازک حذر میکنم



برخلاف نظریه تذکره نویسان که نوشتند ؛ در اواخر عمر جنون بر مزاجش طاری شده ، در آثار طالب بد نکاتی برمیخوریم که او علت انزوا و خموشی خود را مطلقاً از طعنه‌های حسودان و کسانیکه بر مقام ظاهری او غبطه میخورند دانستند و برای رهایی از این قید اضطراراً خاموشی اختیار نموده و دست توکل و بنایات ائمه اطهار علیهم السلام زده و میدان را برای جاه طلبان دنیوی خالی گذارده و تا دم مرگ از راهیکه اختیار نموده بود عدول نورزید چنانکه گوید :

بد طعنه های خموشی دلم چه میکاوی همیشه بوده سخندان و نکته فن خاموش
سخن هزار زبان باد و مغز خاطر کلو چند نقص از اینکده بود صاحب سخن خاموش
خموشیم همد از نطق حاسدست بلی ز بانگ زاغ بود بلبل چمن خاموش



در ضمن قصیده ای که در اینباره گفته بطرز شیواتری بد بیان حال خود اشاره مینماید و میگوید :

معاندان که مرا دلخراش انباشند بلفظ ناس و بمعنی تمام نسناسند
بزعم خود همه گلچین عقل و زآن غافل که در مجاور گلزار دهر کناسند
ز اهل نظم شناسند خویش را هیبات بدین که این دو سد مچپول در چه سواسند
باطلاس سختم دست رد نهند و سزد که این خران همه سوداگران کر باسند
بظاهر ارجه بزرگند ، لیک در معنی چو طفل ساقطه حامل احقر الناسند
بزرگشان منگر زانکه عقرب کلکم فشردد در دلشان نیش و غرق آماسند
تمام دیو نژادند و من عزایم خوان از آن چو سایه من بنگرند و بهراسند
بوصفشان جگر نطق را چه میکاوی خموش طالب کاینان غریب اجناسند

دیوان طالب آملی



در تاریخ وفات طالب مطالب مختلفی گفته شده است چنانکه در فهرست ربو و باغ معانی و ریحانة الادب وقاموس الاعلام وشمع انجمن و خلاصة الاشعار و شعر العجم و خزانه عامره و يد بيضا و نتایج الافکار و ریاض الافکار و صحف ابراهیم و میخاند و فهرست نسخ خطی کتابخانه بودلین بسال ۱۰۳۶ درج شده است و مؤلفین دیگر امثال نویسندة طبقات شاهجهانی و مآثر الامراء سال درگذشت طالب را در سنه ۱۰۴۰ نوشته اند و همین امر موجب شده است که بعضی از تذکره نگاران او را جزو شعرای دربار شاهجهان بقلم آورده اند که از آن جمله هستند نویسندگان تذکره حسینی و نصرآبادی و در تذکره هائی مانند کلمات الشعراء و مرآت العالم سال فوت او را باستناد رباعی ذیل که از آثار (ملاشیدا) از معاصران طالب است ۱۰۳۵ هجری ثبت کرده اند :

داد ایفلک از مردن طالب هان داد امروز بنای نظم از پای افتاد
تاریخ وفاتش از خرد جستم ، گفت حشرش بعلی بن ابیطالب باد ۱۳۰۵



از گفتار مذکوره باین نتیجه میرسیم که طالب در حدود یکسال قبل از درگذشت جهانگیر بسال ۱۰۳۶ در گذشته است زیرا جهانگیر در اینباره مینویسد ، در ماه اردیبهشت سال ۱۰۳۶ خبر درگذشت طالب آملی بسمع ما رسید .

بنا بشرح مدارکی که ما در خصوص زندگانی طالب آملی ارائه داده ایم دوران حیات او از سال ۹۸۷ هجری که تاریخ تولد اوست تا سال ۱۰۳۶ که سنه مرگ وی میباشد چهل و نه (۴۹) سال بوده است .

مؤلف ریحانة الادب مدفن طالب را در کشمیر ثبت نموده است ولی مادرمدارک دیگر اشاره ای نسبت بمحل دفن او نیاقتدایم .^(۱) حکیم رکن از اقربای طالب در مرثیت

(۱) دوست دانشمند آقای کلچس معانی هم ضمن نامه خود مدفن طالب را در کشمیر ندانسته و نوشته اند در کتاب مزارات کشمیر تألیف اعظمی نامی از مدون طالب برده نشده است .

او گفته است :

فرزند عزیز و طالب خویشم رفت زین واقعه تاچه با دل ریشم رفت
من بودم و آن عزیز در عالم خاک خاکم بر سر که آنهم از پیشم رفت

☆☆☆

مؤلف خلاصه الافکار مینویسد ؛ قدیمترین شعر مستندی که از طالب آملی بما رسیده رباعی ذیل است که بهنگام تولد اسماعیل میرزا سروده است :

شاداب شو ای دهر که شد مصر کمال از جلوه حسن یوسفی مالامال
وز بهر احاطه فضايل گرديد تاریخ تولدش محیط الافضال

☆☆☆

اگر منظور مؤلف تذکره مذکور اسمعیل میرزای صفوی پسر حمزه میرزاست باید بصراحت گفت که رباعی مزبور از آثار طالب آملی نیست زیرا که تولد طالب در حدود سال ۹۸۷ و تولد اسمعیل میرزا در شب پنجشنبه ۲۶ جمادی الثانی سال ۹۹۲ میباشد و چون طالب در تاریخ تولد اسمعیل میرزا پنج ساله بوده لذا سرودن رباعی تاریخ تولد از کودکی در این سن و سال غیر معقول میباشد ، و همچنین شرحی را که علامه شبلی بنقل از کلمات الشعراء سرخوش در باره هجو ملا شیدای فتحپوری نسبت به طالب آملی نوشته و گوید : شیدا قطعه ذیل را در هجو طالب گفته :

شب و روز مخدومنا ، طالبها پی جیفه دنیوی در نکست
دگر قول پیغمبرش یاد نیست کدر نیاست مردار و طالب سگست

☆☆☆

امیر شیر علیخان لودی در تذکره مرآة الخیال این قطعه را در باره هجو طالب کلیم کاشانی دانسته و فاضل گرامی احمد گلچین معانی نیز در حواشی تذکره میخانه مینویسد ؛ ملا شیدا در زمان ملك الشعرائی طالب آملی جزو واحدیان (احدی از افراد

دیوان طالب آملی

سپاهی ، تابین) بوده و سری در میان سرها نداشته است تا بتواند چنین جسارتی را نسبت به طالب آملی بنماید .

از اعقاب طالب غیر از دو دختریکه از او باقی مانده بود و ما قبلاً بشرح حال آنان اشاره کردیم .

در تذکرهٔ نصرآبادی بنام شاعری برخوردار مینمائیم که مؤلف مذکور در بارهٔ او چنین مینویسد :

ملا محمد شریف ولد ملا شیخ حسن آملی حسب التقرير خود نسبتی به طالبای آملی دارد صیرفی جواهر بلاغت و معیار نقد فصاحت است در اصفهان بتحصیل مشغول بود بیهلاج شده روانهٔ هند شد در خدمت عالیجاه ابراهیم خان ولد علیمردان خان میباشد طبعش نهایت قدرت و غرابت دارد اشعارش اینست و سپس ۱۲ بیت از آثار او را نقل نموده است که بیت ذیل نمونه‌ای از آنست :

سرشار بود بسکه زمی چشم مست یار مژگان بهردو دست گرفت این پیاله‌را

☆☆☆

نظریه تذکره نویسان : - ملا عبدالنبی در تذکرهٔ میخانه مینویسد : طالب نادرهٔ عصر فرید زمان و وحید دوران بوده ، استعدادی که با اوست بادیگر شعرای این ایام نیست ، چون میان این کمترین و آن زبده- المتأخرین صحبت منعقد شد ، این دورباعتی را در آن ایام تازه گفته بود ، بر این ضعیف خواند :

برمن گل خون شکفت از شبنم صبح داغ دگرم تازه شد از مرهم صبح
تا صبح دمید غوطه درخون خوردم گویا دم تیغ بود بر من دم صبح

☆☆☆

شوریست نهاده رو ، چه در شهر و چه در ده بر قوس قزح زمانه می بندد زه

چهل و چهار

دارد بسرایام یکی فتنه که باز ابروی کمان میچند و چشم زره



تکلف بر طرف که این دوربای را بینهایت خوب گفته است و از این بابت ایات خوب بسیار دارد تقی الدین اوحدی در عرفات العاشقین در مورد طالب عبارت ذیل را نوشتند است :

نوگل شاداب بوستان معانی ، غنچه سیراب گلستان سخندانی ، جوهر مخزن قابلی ، گوهر معدن کاملی ، سید طالب آملی ، جوانیست از مستعدان زمان و صاحب طبیعتان دوران ، بغایت الغایت خوش طبیعت ، فصیح ، ملیح ، فاضل ، قابل ، صاحب فطرت ، عالی فکرت ، تازه گوی ، بسیار تلاش ، شاداب ضمیر ، جامع فنون ، هنرمندی صاحب نظمی که در آن دلپسندی کلامش چون گل باران بهاری خورده با طراوت و بیانش چون شیر باشکر آمیخته خوش حالوت ، در شهبوار کلام خجسته نظامش بسیار تازه نغمای عبارت نمکین استعاراتش بامزه و بی اندازه ، پیک فطرتش از خیالات متداوله سهل کوتاه اندیشان لختی قدم کمال برتر می نهد و رخس فکرتش از جاده افکار راست تر است .

سرخوش در کلمات الشعراء آورده ؛ طالب صاحب طبع و ذوق کمال و خوش فکر و خوش خیال بوده اشعار عالمگیر دارد .

آزاد بلگرامی در خزانه عامره او را شاعری خوش تخیل و مؤلف ید بیضاوی را از شعرای بلاغت آئین و فصیحای نزاکت آفرین خوانده است .

علیقلی خان والهداغستانی در ریاض الشعراء نویسد ؛ طالب از مستعدان روزگار بوده ، اشعار وی در کمال عذوبت و بلاغت و شگفتگی و تازگی و روانی و نازکی واقع شده .

ابوطالب خان تبریزی در خلاصه الافکار او را ؛ شاعر متین و یکی از فصیحای

دیوان طالب آملی

تراکت آئین مینویسد و چنین میافزاید : در کلامش سخن قدما و رنگینی متاخرین هر دو یافته میشود .

نویسندهٔ صحف ابراهیم میگوید : طالب شاعر لفظ تراش معنی آفرین ، موجد طرز تازه است در جمیع اقسام شعر دست داشته خاصه قصاید را بقدرت تمام گفته است : صاحب شمع انجمن در مورد طالب چنین اظهار نظر کرده است ، شاعر خوش تخیل جویای معانی بلند و غواص بحر لآلی دلپسند است ، سخن را بمرحمت و الامینوازد و پایهٔ او تا سدره المنتهی میرساند .

در نشتر عشق نگارش یافته است ، کیف اشعار آبدارش ، کیف ربای باد و وصل ، کلام شکفته اش رشک افزای ریاحین و خاطر همیشه بهارش نمونهٔ فردوس برین ، شاعری ادابند ، نازک تلاش باریک بین ، معنی تراش است .

میروزیرعلی عبرتی عظیم آبادی در ریاض الافکار میگوید : کلام شیرینش خیلی شورش افزا و اشعار رنگینش بهر کام و دهان زبان را شیرین فرماست .

محمد طاهر نصرآبادی مینویسد : گلشن طبعش از نسیم فیض الهی تازه و عندلیب خاطرش بر شاخسار تازه گوئی بلند آوازه .

میرعلی شیرقانع تتوی در مقالات الشعراء گوید . میرزا صائب و مثلوی بشاگردیش قابل بودند .

مؤلف تذکرهٔ نتایج الافکار مینویسد : بطبع نقاد گرم ساز هنگامه معانی است و بفکر و قادر ننگ بخش گلستان سخندان بخیمالات بلند صدر آرای ایوان سخن و بکلام برگزیده ارباب این فن بوده است .

در میان جملهٔ تذکره نویسانی که از طالب یاد کرده اند تنها لطفعلی بیگ آذر است که نسبت بوی حسن اعتقادی ابراز نمیدارد و شعر او را مطلوب شعرای فصیح نمیداند .

پیدا است که نظرهای فوق در حدود خود کلیاتی بیش نیست و هیچکدام از آنها

متکی بتحقیق و سنجش دقیق نمیشد .

مميزات شاعری : طالب از تمام شعرا در این امر ممتاز است که يك شاعر فطری و طبیعی است او از همان اوایل سن شعر میگفت و بر این امر افتخار میکرد چنانکه در عنفوان جوانی در اصفهان قصیده بمدح حاتم **ايك اعتماد الدوله** وزیرا عظم شاه عباس کبیر سروده و در آن تاریخ ، سنش از بیست و سه سالگی تجاوز نمیکرد گفته است .

نیست چون من آتشین طبعی بدار الملک خاک وین سخن بر منبر افلاک میگوید دلیر طالب جادو خیالم ، کز مقالات فصیح رشک خاقان نیست بر من چون بر اورشک ائیر از عرق ریز خیال شعله طبعم زند طعنه بر فواره آتش ، مسام ز مهریر غیر کلک من نشان ندهد کسی کز آب شعر دفتر اسلاف شوید کودک دی و پریر



اوفی البدیهه میتوانست شعر گوید و اکثر اتفاق افتاده که قلم بدست گرفته و بی تکلف در یکی دوسه ساعت قصیده ای مشتمل بر پنجاه شصت بیت سروده است چنانکه در شأن قلیچ خان ناظم لاهور چکامه ای در هشتاد و چهار بیت در يك شب گفته و خود اشاره بدان مینماید .

منم که نیست چو من شاعری زاهل سخن منم که نیست چو من قابلی زاهل کلام گواه این دوسه معنی همین قصیده بس است که یافت از سر شب تاسپیده دم اتمام



در مدح جهانگیر قصیده غرائی سروده که آنرا هم در یکشب با تمام رسانید چنانکه خود گوید :

بخام دستیم ای شهریار خرده مگیر که یکشب اینهمه نقشم بروی کار افتاد



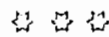
دیوان طالب آملی

در نامه منظومیکه خطاب به دیانت خان سروده گوید :
ازین قیاس نماغور کن که قدرت کیست بیک دولحظه چنین قطعه‌ای ادا کردن



طالب با همه خصوصیات فطری وطبع خدا دادیکه داشته و باوجود اینکه بمقام
ملك الشعرائی در بار باشکوه جهانگیر نایل شده بود و ممدوحانش همه از امرای
بزرگ عصر و اغلب شعر شناس و ادب پرور بوده‌اند خود شاعری تیره روز و کم طالع
بود چنانکه در ضمن شکوایتهای گوید :

جبین بخت مرا خاکروب هر درگاه زمانه ساخت که روی زمانه بادسیاه



و یا در جائی دیگر اشاره بقصر خود نموده و گوید :

در خانه از فروختنی بنده مانده‌ام

تخلص اولیه طالب : - در دیوان طالب غزلیاتی موجود است که بدتخلص (آشوب)

میباشد نویسنده در بدو امر تصور مینمود که این غزلیات
آشوب بوده است

متعلق به (ملاحسین آشوب مازندرانی) از معاصران طالب

است که کاتبین دیوان طالب آنرا وارد در مسوده اشعار طالب کرده اند و یا آنکه خود

طالب آنها را از لحاظ همولایتی بودن با (آشوب) در دفاتر شعری خود ثبت و بعداً

کاتبین اشعار او این غزلیات را در دیوانش گنج‌انیده اند ولی دوست دانشمند احمد

گلچین معانی ضمن نامه‌ایکه بعنوان نویسنده مرقوم داشته بودند تذکر دادند که آشوب

همان طالب است زیرا وی در جوانی این تخلص را داشته و حتی در دوران پخته‌گی

طبع هم این کلمه را رها نکرده و در آثار خود آنرا بکار برده است :

همان آشوب سوداگیر داز ذوق سرم طالب اگر صد مغز عقلم پنبه داغ جنون گردد

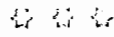
در مطلع غزلی هم کلمه آشوب را آورده و گوید :

منم کد داغ دل عارفان مجذوبم همیشه باخرد و هوش گرم آشوبم



در مطلع غزلی دیگر گفته :

ای خوش آن سر که درو نشاء سودائی هست داغ آشوب ازو بر دل شیدائی هست
 کلمه آشوب را در میان ابیات غزلی دیگر نیز آورده و گوید :
 تلخابه غم نوش که آبی به ازین نیست در ساغر لذت می نابی به ازین نیست
 از دفتر سودای من آشوب دل آموز در علم جنون هیچ کتابی به ازین نیست



معتقدات دینی طالب : - بطوریکه از آثار موجوده طالب مستفاد میشود مشارالیه
 از همان اوان جوانی باصول مذهب حقه جعفری پای بند بوده

و قصاید شیوائی در منقبت مولا امیرالمومنین علی علیه السلام و امام نامن حضرت علی بن موسی
 الرضا علیه السلام و ولی عصر حجه بن الحسن علیه السلام سروده و این تمایل قلبی را چه در دوران
 آوارگی و سرگردانی خویش و چه در هنگام انزوا و مهجوری از دربار جهانگیر به
 نیکوترین وجهی بیان نموده است و چون در لاهور بارشاد شاه ابوالطعالی در سلسله
 فقر مشرف شده بود تا دم مرگ باکمال و ارستگی و درویشی زندگانی نموده و از
 زخارف دنیوی بطور کلی چشم پوشیده و عمری را با مناعت و استغنای طبع بسر آورد
 و هرگاه غمی بدوروی مینمود بدین ابیات خاطر غمدیده اش را تسلی می بخشید :

گر ز گوشه ابروی خاطر م نگشود مگر بیاد زمین بوس شاه عرش سپاه
 ضیای دیده دانش صفای سینۀ عقل فروغ نامیه دین علی ولی اله



هنگامیکه از طعن رقیبان بستوه می آمد سوز و گداز خویش را ضمن شکوائیدای

بمحضرم امام قائم علیه السلام بدین ترتیب معروض میداشت :

با این سیه دلان چه ز نملاف دوستی کز کینه مهر را نشناسند از خری

چهل و نه

دیوان طالب آملی

در اشتراك جنسى بامار بستداند
از شرم این سیاه دلان میبرم پناه
مولای دین محمد مهدی که شرع او
این زهر بیکران همه عقد برادری
بر در گه امام زمام زمان نقد عسکری
داده رواج قاعده دین جعفری



چکامه‌ای را که طالب در اواخر عمرش در مدح علی علیه السلام سروده و ارستگی
خود را از زلات زندگی وابسته بعنایات و شفاعت آن امام همام دانسته و میگوید:
ترا دارم، جهان گو خصم شو، آفاق گو، دشمن
بزرگا، دستگیرا، رحم کن ارنججه عجزم
دل‌ده، دل، بامداد توجه تا برون آرم
گلیم خویش را پاک از چنین خونخوار دریائی



طالب در ضمن خودسنائی، از شاعران پیشین مانند عنصری و
خیام و سنائی و انوری و خاقانی و ظهیر الدین فاریابی و
کمال الدین اصفهانی نام میبرد و استادی سنائی را در مثنوی
قبول دارد و او را برابر خود می‌انگارد، همچنین در غزل
و رباعی و قصیده با سعدی و خیام و کمال الدین اصفهانی هم‌ترازی می‌جوید، در فن قطعه
سازی خویش را همتای انوری شمرده است:

نظریه طالب نسبت
بر ایندگان
در گذشته

بگونه گونه حدیثم فصاحتیست بلیغ
به قطعده و غزلم، انوری و سعدی دان
کم از کمال نیم، در قصیده، گو ندهید
بشعبه شعبه کلامم بلاغت‌یست تمام
بمثنوی و رباعی، سنائی و خیام
مرا بزیر لب ای اهل اصفهان دشنام
در هنگام مقایسه خود با استادان کهن محتاط بوده و روش معتدلی را اتخاذ نموده
است چه مقصود اصلی او اظهار فضیلت و بزرگی بوده نه اهانت دیگران چنانکه ضمن
قصیده‌ایکه در مدح حاتم بیک اعتماد الدوله صدراعظم شاه عباس که در سنین جوانی در
اصفهان سروده گوید:

طالب جادو خیالم کز مقالات فصیح رشك خاقانیست بر من، چون بر اورشك ائیر
 انوری گر مرد میدان منستی، حاضرم و رظپیر فاریاب، اینک من و اینک ظهیر
 تازیان را گر ز نم عطر فصاحت بر مشام تازه گردد از بخورم روح اعشی و جریر
 غیر کلک من نشان ندهد کسی کز آب شعر دفتر اسلاف شوید کودک دی و پریر
 خاقانی را سخن سنج و شکر ریز شروانی میگوید بلکه در یکجا ادعا نموده
 است شعروی به شعر خاقانی نسبت دارد :

نظم طالب میکند نسبت بخاقانی درست گو خطابش از فلک، خاقانی ثانی مباد
 اما گاهی در جوش تفاخر و تعالی از جاده اعتدال منحرف شده میگوید .
 پیمبر منم معجزات سخن را سنائی و خاقانی از امتاتم

و در جائی دیگر میگوید :
 مجموعه خیال من آمد بروی کار منسوخ گشت نسخه دیوان انوری
 آتش فشانده عنصر طبعم برین بساط با خاک گشت یکسان ابیات عنصری
 نسبت به حافظ شیرین سخن علاقه خاصی داشته و نهایت تکریم را در باره او
 معمول میدارد :

زهر دیوان و هر دفتر نگیرم فال چون طالب نظر جز بر کتاب حافظ شیراز نکشایم
 در مقایسه خود با عثمان مختاری گوید .

ز خاک نعره روحی فداک بر خیزد گراین قصیده بخوانم بگور مختاری
 طالب در تتبع از شعرای دیگر حسن عقیدت خویش را نسبت به سعدی و حافظ
 و عرفی و خسرو دهلوی و فیضی دکنی بیشتر از دیگر سراینندگان اظهار میکند و مخصوصاً
 از عرفی همیشه باعزت و احترام خاصی یاد میکند و از سبک وی متأثر است . او در
 اقتضای غزل سعدی که میگوید .

گر منخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی دوست مارا و همه نعمت فردوس شمارا
 چنین پاسخ میدهد :

دیوان طالب آملی

گر کف خاکیت هست بر سر ماریز با گل نسرین چه کار ، اهل عزارا

☆☆☆

در دیوان طالب غزلیاتی دیده میشود که باستقبال غزل شعرای پیشین سروده است
و نمونه‌ای چند از آنرا زیلاً نقل مینمائیم :
حافظ گوید .

بکام تا نرساند مرا غمش چون نای نصیحت همدم عالم بگوش من باد است

☆☆☆

طالب گفته :

توئی تو انجمن افروز خاطری ایگل جدیت غیر تو بر گوش رغبتم باد است

☆☆☆

خسرو دهلوی گوید :

من بهوس نمیخورم ناوڪ سینه سوزرا نا نكنی ملامتی غمزه كینه توزرا

طالب گفته :

شیفته شو دلایکی عارض دلفروز را رشك حیات خضر کن زندگی دوروزرا

☆☆☆

فیضی دکنی گوید :

مستانه برخ نقاب بشکست مه بر سر آفتاب بشکست

☆☆☆

طالب گفته

زلفت چو پی عتاب بشکست در چشم ستیزه خواب بشکست

☆☆☆

عرفی شیرازی گوید :

پنجاه و دو

صد قول بیک زمزمه طی میکنم امشب مستی ند و بازیچه می میکنم امشب .

☆☆☆

طالب گفته :

مستانه رده میکده طی میکنم امشب پرواز بیال و پرمی میکنم امشب

☆☆☆

دکتر محمد مرسلین مینویسد ؛ طالب در بسیاری از جهات با عرفی شباهت دارد ، هر دو از ایران به هند رفتند ، سختیها کشیدند تا بدر بارشاهی راه یافتند ، اما هیچکدام نتوانستند از زحمات خود ، ثمرات دلخواه بر گیرند ، چون شهرت و نام وقتی نصیبشان شد که آفتاب عمر آنها رو بزوال بود ، هر دو از مخالفت و دشمنی حاسدان سخت شکایت داشتند ، هر دو در عین شباب در گذشتند طالب و عرفی از اجازت عادات و فضایل و سبک شاعری نیز از یکدیگر پر دور نبودند ، هر دو بلند همت و غیور و باحمیت و شجاع بودند ، همیشه از طلب صله احتراز داشتند ، در خودستائی مبالغهها میکردند عزت نفس و راد مردی در آنها تا این حد بود که حتی در قضایدی که در مدح جهانگیر میساخنند ، اییاتی در ستایش خویش نیز می گنجانیدند ، با اینهمه زوق خودستائی آنها فرو نمی نشست .

اینک برای آنکه مقایسه را میان طالب و عرفی پایان بریم ، در همین زمینه خودستائی عرفی را از قصیده ای که در مدح شاهزاده سلیم (جهانگیر) سروده و خودستائی طالب را از قصیده ای که در ستایش میرزا محمد شفیع (میرزای عالیان وزیرمازندان) ساخته است برابر میداریم :

طالب گوید .

عرفی گوید :

خدایگانا گویم بمدح خویش دو بیت خدایگانا ، گریابم از تو دستوری
کزین نیارد پرهیز کرد طبع سلیم بوصف خوددوسه بیتی کشم بذیل سواد

دیوان طالب آملی

طالب گوید :

هزار نغمه فخریه بر لبم گرهست
کزو یکی نتوانم ز شرم بیرون داد
من آن مجسم فیضم که نی تأمل و غور
توان در آب و گلم دید جوش استعداد
خמוש (طالب) وزین گفتگو دلیری بس
تو کیستی که بری نام خویش ، شرمت باد

طالب گذشته از پیروی و تتبع طریقه عرفی مانند بسیاری دیگر از شعرای این عصر اشعاری فراوان در نظیره گوئی و اقتباس از گویندگان بزرگ چون سعدی و مولوی و امیر خسرو و حافظ و تنی چند از شعرای سبک هندی مانند فیضی و نظیری سروده است و از سخن آنها تقلید کرده ، زیلاً نمونه‌هایی از این بابت ثبت مینمائیم :

سعدی گوید :

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست

☆☆☆

طالب گوید :

چگونه چاک ز نم جیب آرزو ، که مرا ز دست تابگریبان هزار فرسنگست

☆☆☆

مولانا گوید :

ایعاشقان ایعاشقان آنکس که بیند روی او شوریده گردد عقل او ، آشفته گردد دخی او

☆☆☆

طالب گوید :

ریحان تو مومبیرد ، از غیرت گیسوی او گل پرده بر رخ میکشد ، هر دم ز شرم روی او

☆☆☆

پنجاه و چهار

حافظ گوید :

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

☆☆☆

طالب گوید :

سالها حلقه ابرام زدم بر در چشم تا زدل قطره خونی بزکاتم دادند

☆☆☆

فیضی گوید :

بزم نشاط باده گساران غنیمت است ساقی بیا که صحبت یاران غنیمت است

☆☆☆

طالب گوید :

مهمان يك دو روزه این بزم عشرتیم غافل مشو که صحبت ما بس غنیمت است

☆☆☆

نظیری گوید :

ما که تسلیم بشمشیر ارادت شده ایم پیش ما بيمددی کردن و امداد بیکیت

☆☆☆

طالب گوید :

تمیز ناخوش و خوش نیست در شمایل دوست تو خواه مهر ما و رز و خواه کینه بیکیت

☆☆☆

طالب بشعراي گذشته بدیده احترام مینگریسته و در آثار خویش نام آنان را

بتکریم یاد نموده است چنانکه در باره (کمال خجندی) گوید :

اگر چه مرغ غزالخوان بس است طالب لیک ربهوده زمزمه (بلبل خجند) مرا

☆☆☆

دیوان طالب آملی

در باره عرفی شیرازی میگوید :

کسر نفس است مرا یاد ز عرفی طالب ورنه وصف گهر قطره ، ز دریا دور است

☆☆☆

و یا در جایی دیگر گوید :

رهین خامشی عرفیم زهی انصاف که در زبان منش مهر بر لب رازست

☆☆☆

راجع به انوری ضمن غزلی گفته است :

چرا نازش بدین نظم نباشد ز آنکه گر طالب بدیدی در غزل در خواب خوش از انوری رفتی

☆☆☆

: - قدرت تخیل در مضامین طالب آملی که گرایش زیادی

بسبب هندی و یا (اصفهانی) داشته در لفظ و معنی هر دو

فراوان بچشم میخورد و او که خود را بلبل آمل خطاب مینمود

ابتکاراتی که در مضامین

طالب میباشد

و بسر زمین آباء و اجدادی خویش عشق میورزیده گفته است :

بی جلوه آن روی چو آتشکده طالب گل در چمن (بلبل آمل) ندهد بوی

☆☆☆

بعلت لقامت در شبه قاره هند و مجالست با امرا و شعرای آن سامان و تمایل

همعصرانش بقبول و استماع الفاظ دشوار و صنایع لفظی و مضامین تخیلی و معانی اغراق

آمیز از استعمال معانی وصفی ساده و طبیعی مهجور و متأثر از افکار پیچیده سبک هندی

گردیده است و خود نیز بالصراحه این گرایش را یکنوع (سخن تازه) و یا (معنی جدید)

در اشعار خویش دانسته و میگوید :

چو باغ دهر یکی کهنه گلشنم طالب بهار تازه من (معنی جدید) منست

☆☆☆

خیالبافی از آن شیوه ساختم طالب که اختراع سخنهای خوش قماش کنم

طالب از هر روشی شیوه ما تازه تراست روش ماست کز آن تازه تری نیست پدید

طالب عندلیب زمزمه‌ایم سخن تازه آفریده ماست

هر بیت عاشقانه که طالب سرود دوش بیگانه بود، لیک بگوش آشنا رسید

طالب علاوه بر ایجاد مضامین نو و تازه، مضامین قدیم را که شعرای پیشین بکار داشته بودند بطرزی نو آئین تر بیان میکند:

نو میدی از وصال تو حسرت گداز بود صد جا کره زدیم امید بریده را

بگور شغل سخن، خوشتر اهل معنی را چرا که از پس مرگ اعتبار می‌یابند

طالب نگیم عزم لبی داشت که ناگاه پای مژه لغزید بچاه زقن افتاد

گاهی ابهام معنی و ترکیبات نارسا شعر او را بقدری پیچیده و مبهم نشان میدهد که برای خواننده عادی فهم آن باشکال میسر میشود:

صبارا غالباً گستاخی ره داده باز لفش که دیگر بوی شمشیر از زبان شانند می‌آید

از بسکه تنم چون مژه دندانند شد از ضعف مطاطه غم شانه زلف نفسم ساخت

طالب با وصف آنکه از پیروان سبک هندی است و همعصرانش در بکار بردن

پنجاه و هفت

دیوان طالب آملی

تشبیهات مشکل و دقیق و دور از ذهن مبالغه داشتند ولی او بر خلاف آنان تعداد قابل توجهی از تشبیهات ساده و طبیعی را در شعر خود بکار برده است :

☆☆☆

آغشته صد هزار، کدورت بزیر چرخ مانند درد در ته مینا نشستایم

☆☆☆

سواد زلفش آمد در نظر ز آن شادمان گشتم بدستوری که شام روزه دار از دردرون آید

☆☆☆

طالب شعری استعاره ، یا بقول او ساده گوئی را به افسردگی در کلام تعبیر میکند
و آنرا بی نمک و بی ملاحظت میدانند :

ز ساده گوئی افسرده نادمم طالب من و سخن بهمان طرز استعاره خویش

☆☆☆

سخن که نیست در او استعاره ، نیست ملاحظت نمک ندارد شعری که استعاره ندارد

☆☆☆

بطور کلی کنایات طالب خوب و دلپذیر است و نمونه‌ای چند بعنوان شاهد مثال
ذکر میشود :

ز خجلت آفتاب مشرقی شد بر کنار آن دم که او را آفتاب مغربی زیب میان آمد
آفتاب مغربی در اینجا کنایت از تیغ است .

اینک بملک ناطق دعید سخنور است کابرو بلند کرده ، هلال معانیم
ابرو بلند کردن کنایت از نمودار شدن است .

فلك وسیله بیدارئی مهیا ساز که بخت خفته ما کج نهاده بالین را

☆☆☆

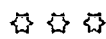
او آرایش معنی را در تازگی و دقت در لفظ میدانند :

آرایش معنی چه بود ، تازگی لفظ در نطق سبکروح تر از جوهر جان باش



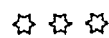
طالب بر خلاف بسیاری از سراینندگان دیگر که از ایران به هند رفته‌اند از لغت مردم آن سامان کمتر متأثر شده و جز چند کلمهٔ هندی مانند (پان) و (رام رنگی) که در اشعار او بندرت توان جست، اقبالی بیشتر به لغات مردم هند نکرده است.

نه‌ایم منکر صہبا ، ولیک میدانیم کہ (رام رنگی) ما نشاء دگر دارد



گاهی هم چنان ابیاتی سست و مبتذل ساخته که بهیچوجه با اشعار بلند اوقابل مقایسه نیست :

تا چند بکام دل غم پیشهٔ خود را اشتر کده سازم رک اندیشهٔ خود را
مستم ز شرابی که اگر جوش بر آرد فوارهٔ سیماب کند شیشهٔ خود را



زلفت غبار کوچهٔ دل میخورد بلی ماراست و مار را، خورشی غیر خاک نیست



گره چون میزند بر طرهٔ شبرنگ پنداری که مشکین دانهٔ تسبیح میروید ز زنارش



نازم ارباب مروت را، که بی قصد ثواب از برای نیم بلبل، صد گاستان میخزند



بحجله خانهٔ خم، بکر بود دختر رز نگاه پرده شکاف منش بکارت برد



و گاه مبالغه‌های بارد بکار می‌بندد و برابتدال سخن می‌افزاید :
گشتم چنان ضعیف، که گر آتشم زنند رومم بیای خویش بروزن نمیرود



دیوان طالب آملی

طالب از رخسار معنی ، پرده بگشا کآفتاب میشود یک قطره خون، وز روی گردون میچکد

☆☆☆

ز تاب آتش رخسار مهر نزدیکست که بر عذار بتان شکل زلف گیرد خال

☆☆☆

در قتل عام هجر تو از ضعف کشتگان یک برگ گل توان کفن صد شهید کرد

☆☆☆

خواستم تا سینه بخر اشم بناخن جسم زار در میان پنجه ام مانند مو در شاندماند

☆☆☆

طالب غزلها و قصیده‌های بسیاری سروده که بیشتر ابیات آنها در کمال سلاست و فصاحت است بعضی ابیات او با اینکه دارای مضامین دقیق و سنگین و معانی نغز است از حیث زبان و لغت نیز بقدری محکم و سلیس میباشد که شاعر نازک خیالی مانند (صائب تبریزی) را متأثر ساخته و در فقدان طالب و بزرگداشت او چنین میگوید:

بطرز تازه قسم یاد میکنم صائب که جای طالب آمل در اصفهان پیداست

☆☆☆

ابیات زیر نمونه سلاست سخن طالب است :

ای طایر مراد ز شوق تو سوختیم عنقانه ای، کجاست خراب آشیانه‌ات

☆☆☆

راحت طلبیدم ، ز جهان دیده بپوشید غم خواستم از دهر ، بخروار فرستاد

☆☆☆

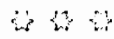
داغم از محرمی شاند ، که هر دم گستاخ پنجه در پنجه آن زلف پریشان آورد

☆☆☆

شوق نظاره رخسار تو از پرده دل اشک را ز قص کنان بر سر مژگان آورد

☆☆☆

بسکه بر بستر گران شد، جسم غم پروردها بعد مرگ از خاک معشوقانه خیزد کردما



چنان زحسن تو اجزای بزم رفته زهوش که گر صراحی می بشکند ، صدا نکند



صنایع شعری و احساسات : - طالب هم مانند دیگر سزایندگان سبک هندی

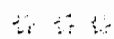
به صنایع شعری دلبستگی داشت ولی اغلب آنها را

در گفتار طالب

چنان بطور طبیعی و ساده در سخن خود بکار بستند است

که گوئی توجه بسیاری به صنعت پرداززی نداشته :

در جام مهر شهیدی ، در کام کین شرننگ بر روی صلح نوری ، در جان قهر ناز



افروختن و سوختن و جامد دریدن پرواندرمن ، شمع زمن ، گل زمن آموخت



بانن خاکی زبس آتش مزاج افتاده ایم شعله بگدازد ، اگر پهلو زند بر کردها



گلشنی کز روی و موی او پذیرد رنگ و بوی لاله اش گستاخ روید ، سنبلیش سرکش دمد



در دیوان طالب مقدار قابل توجهی از صنعت شعری ارسال المثل که او آنها را

بازبانی ساده بیان کرده یافت میشود از آن جمله است :

خاربن را باگل شمشاد حد جلوه نیست از ادب دور است بانخل تو همدوشی کند



فراغبال گلی از بهار گمنامی است در آتش است مدام آنکه شهرتی دارد



شمت و یاک

دیوان طالب آملی

دشنام خلق را ندهم جز دعا جواب ابرم که تلخ گیرم و شیرین عوض دهم

☆☆☆

یکی از مختصات برجسته طالب عمق احساسات و عواطف اوست . وی دوربر محیط خود را و آنچه در آن جریان دارد با دقت مراقت میکند .

نظری ژرف بین و احساساتی عمیق و دقیق دارد و چنانکه طریقه دیگر شعرای سبک هندی است از جزئیات آنچه در اطراف او میگذرد مضمون میسازد :

مرد بی برگ و نواری سبک از جای مگیر کوزه بیدسته چوبینی بدو دستش بردار

☆☆☆

مرد غیرت ندهد آب رخ فقر بیاد روزه نیت کند آن روز که نانش برسد

☆☆☆

ز اضطراب دل و لکنت زبان پیداست که شمع هم دم مردن و صیتی دارد

☆☆☆

از چشم خود مرا گله هست و ز باس نیست دانم که هر چه کرد بیجانم امید کرد

☆☆☆

ای زال دهر رنجه مسازم بگوشمال گرپند میدهی قدری مادرانه تر

☆☆☆

شعر طالب بعلت حرمانهاییکه اودر دوران عمر دیده است مملو از سوز و گدازها

میباشد :

عمری گذشت کز نظرم رفتی و هنوز آواز پای عمر ، ز گوشم نمی رود

☆☆☆

ای شب هجر گلو گیر ، زمانی مشتاب آنقدر باش که صبحم نفسی تازه کند

☆☆☆

شصت و دو

زدی چو تیغ، زمانی بکش عنان سمند که نیم کشته ناز ترا وصیتهاست

☆☆☆

در آثار طالب نکات نغز و جانانه زیاد است و چون سخنش از دل برخاسته لاجرم

در دل نشیند .

دست قبول عشق چه غم گردلم شکست باشد شکستگی ورق انتخاب را

☆☆☆

تبع در برهنگی فاش کند جوهر خویش مصلحتهاست در این شیوه عریانی ما

☆☆☆

هر چند شام غم گسلد رشته حیات چون در شمار عمر بود بس غنیمت است

☆☆☆

عشق را بر سر بالین من آرید بعجز کاین طیبی است که مشهور بیمن قدم است

☆☆☆

عمت آنست که در پای اجل زار و تزار جان سپاری و نگوئی که مسیحائی هست

☆☆☆

بمسجد روا گر چون زاهدان در قید محرابی کد اینجا قبله‌ای جز گوشه ابرو نمیباشد

☆☆☆

ز غارت چمننت بر بهار منتهاست که گل بدست تو از شاخ تازه ترماند

☆☆☆

عشق نور است که در هر نظری جلوه گریست زره تا مهر، ازین شعله شراری دارند

☆☆☆

گفتند چه بودت بجهان رهزن اقبال نالیدم و کفتم که هنر بود و هنر بود

☆☆☆

شصت و سه

دیوان طالب آملی

گر چه خارم ، نکبت گل میدهم ای عندلیب میتوان نازم کشید ، آخر گلستان زاده‌ام

ند ملامتگر کفرم ، ند تعصب کش دین خنده‌ها بر جدل شیخ و برهمن دارم

حل رموز عشق در او راق محنت است بیهوده چند دفتر راحت بهم زرم

یک نفس شادی و یک عمر معیبت ستم است مدت عیش باندازه غم بایستی

ز دریچه امیدت همه یأس رخ نماید چو بسعی خویش خواهی که جمال یار بینی

در وصف قلم

طالب در ایجاد مضمون و ابتکار معانی بطوریکه کرا را یاد آور شده ایم قدرت
سحر آسائی دارد چنانکه این هزار فطری راحتی در لغز گوئی هم بحد رسائی و زیبائی
رسانیده برای نمونه ابیاتی چند از آثار او را که در توصیف قلم گفته در ذیل ثبت
مینمائیم .

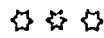
هان ای نمکین آهوی مشکین ختائی	از نرگس مستاند کنی غالیه سائی
آهو اگر از ناف بود نافد گشا ، چیست	بر گوشه چشمت اثر نافد گشائی
مستاند روی بر ورق لاله و سرین	با آنکا در این باغ ند شبنم نه صبائی
از صلب که گیرد رحمت نطفه شب و روز	کآرام نگیری دمی از نادره زائی
آن زنگی مستی که کنی غالید آلود	از بوسه تر عارض خوبان ختائی
در گونه شیبی به نی نغمه زن ، اما	هنگام نوا لب ننبی بر لب نائی
خاک قدمت صاف تر از آبجیاتست	هر چند که تا ساق نهان در گل ولائی

شصت و چهار

ای خامه مشکین رقم ، ای حور سیه مست ای کار تو چون زلف بتان غالیه سائی
داری بسر شیفته ، سودای نهانی در گوش دلم گوی ، که مست چه هوائی
در زیر لب زمزمه هست ، همانا
در توطئه مدح جهان داور مائی



این ابیات جانانه نیز از تراوشات اندیشه اوست .
فخر مردان بر زنان از روی والا همتی است ورنه معجز دودمانش پر کم از دستار نبست



آفت انگیز است جمعیت گناه برق نیست مورهم در حد ذات خویش خرمن دشمن است



گرد اگر اینست کورا خاست از دامان زلف سرمه چشم ملایک خاک پای گرد نیست



رحم بر طفل سرشکم چو یتیمان بکنید که بفرزندی خود مادر خاکش برداشت



بعد کشتن ای غم اجزای وجود ما مسوز رحم کن کز استخوان ما همارا قسمتی است



اثر سیلی سر پنجه بیزاری ماست اینکه در چشم خسان سگه روی درم است



در بزم شمع شایبه از فروع نیست مجلس زشعله پر پروانه روشن است



(نسخه‌های مخطوط دیوان طالب آملی)

قدیمترین نسخه دیوان طالب آملی که امروزه ما را در دست است نسخه متعلق بدانشمند گرانقدر شیخ محمد دین از فضایی پاکستان میباشد که سال ۱۰۴۴ هجری قمری یعنی شش سال پس از درگذشت طالب بخط محمد حسین مروارید قلم بجهت (شاه جهان) کتابت شده است این نسخه در نهایت نفاست و حسن خط تهیه و تنظیم گردیده و فاصل معاصر سرهنگ عبدالرشید در ضمن تذکره طالب که از تالیفات بسیار ارزنده ایشانست خصوصیات آنرا با نضمام گراور آخرین صفحه آن نسخه در تذکره مذکوره بیان داشته‌اند و همونسخ دیگر دیوان طالب آملی را که در اروپا و شبه‌قاره هندو پاکستان موجود است بشرح ذیل معرفی کرده‌اند .

- ۱ - در انگلستان بموجب فهرست ریو ، يك مجلد .
- ۲ - در بودلین دو نسخه .
- ۳ - در کتابخانه ایتھی شش نسخه از شماره ۱۵۴۴ الی ۱۵۴۹ .
- ۴ - در بانکي پور هفت نسخه .
- ۵ - در آئونوف دو نسخه .
- ۶ - در بوهرور سه نسخه .
- ۷ - در کتابخانه آصفیه يك نسخه .
- ۸ - در حیدرآباد دفتر دیوانی يك نسخه .
- ۹ - در کتابخانه سالار جنگ يك نسخه .
- ۱۰ - در کتابخانه عمر یافعی حیدرآباد يك نسخه .
- ۱۱ - در علیگده يك نسخه .
- ۱۲ - در کتابخانه رام پور پنج نسخه .

- ۱۳ - در کتابخانه محمود آباد دو نسخه .
- ۱۴ - در کتابخانه حبیب گنج سه نسخه .
- ۱۵ - در پشاور عجائب گهر يك نسخه .
- ۱۶ - در کتابخانه پير حسام الدين راشدى يك نسخه .
- غير از نسخ مذكوره نسخ مخطوطى هم در ايران ميباشد كه ما تا جائيكه بوجودشان اطلاع داريم ذيلاً معرفى مينمائيم .
- ۱ - در كتابخانه حاج حسين آقا ملك در تهران چهار نسخه از ديوان طالب موجود است نخست تحت شماره ۵۳۹۴ مورخ بسال ۱۰۶۹ هجرى . دوم بشماره ۵۰۹۲ - كه در قرن يازدهم كتابت شده . سوم بشماره ۵۵۴۴ كه در قرن سيزدهم هجرى نوشته شده است چهارم بشماره ۵۴۹۱ كه آنهم در قرن ۱۳ كتابت شد .
- ۲ - در كتابخانه مجلس شورايملی دو نسخه بشماره ۱۰۱۸ و ۱۰۲۹ .
- ۳ - در كتابخانه موزه ايران باستان يك نسخه بشماره ۴۴۴۶ كه جزو كتب آستانه شيخ صفى الدين اردبیلی بوده است .
- ۴ - در كتابخانه مدرسه عالی سپهسالار يك نسخه بشماره ۱۳۲۰ كه حاوى سه هزار و پانصد بيت شعر است .
(۱۸) ۱۳۲۰
- ۵ - در كتابخانه مركزى دانشگاه تهران دو نسخه بشماره ۴۵۱۸ و ۴۷۰۷ كه در سده ۱۱ و ۱۲ كتابت شده .
- ۶ - در كتابخانه حاج باقر ترقى يك نسخه كه در قرن يازدهم هجرى با خطى بسيار خوب نوشته شده است .
- ۷ - در كتابخانه عبدالحسين بيات يك نسخه كه آقاى احمد گلچين معانى در تذكره ميخانه آنرا معرفى کرده اند .
- ۸ - در كتابخانه نگارنده (طاهرى شهاب) يك نسخه كه در قرن ۱۱ نوشته شده است
- ۹ - در كتابخانه عباس جهانيان مقيم بابل يك نسخه كه در سده ۱۳ كتابت شده .

(شعرائیکه به تخلص طالب اشتہار دارند)

در نسخ عدیدہ ایکہ امروزہ از دیوان طالب آملی مارا بدست میباشد از حیث احتوای اشعار با ہم اختلاف دارند و هر چه از زمان طالب آملی دور میشویم تعداد ابیات جمع آوری شده در دیوان (بلب آمل) زیادتر میشود و هر کاتب و نساخ که اقدام بتدوین دیوان این سراینده نموده بر حجم دیوان وی افزوده و اشعار شعرای دیگری را که تخلص طالب داشته اند و تصادفاً بعضی از آنان هم معصرویا نزدیک بدوران حیات او میزیسته اند بدون توجه بسبک کلام طالب آملی داخل در دیوان وی نموده اند که ما در زیر نویس دیوان حاضر هر جا که بدینگونه تخلیط برخورد کرده ایم بدان اشاره و توضیح داده ایم .

اینک بشرح حال مختصر شعرائیکه بتخلص طالب شعر گفته اند میپردازیم :

۱ - طالب تبریزی - مؤلف تذکرۃ شمع انجمن مینویسد ، حکیمی بود در نهایت حذاقت و مہارت از ملازمان شاه عباس ماضی شاه او را بسفارت رم فرستاد او با والی آنجا درساخته باولینعمت روگردان گردیده و بہ تبریز آمد ، مقرب جعفر پاشا شد ، چون تبریز بتسخیر شاهی در آمد او را گرفته پادشاه رسانیدند و از اوست ؛ در فرقت توزندہ ، نہ از سخت جانیم جان از کمال ضعف نیاید بلب مرا

☆☆☆

یار باغیر و غم ، عشق در آغوشم بود مرگ صدبار ، بہ از زندگی دوشم بود

☆☆☆

(طالب) نداشت تاب نگاه تو روز مرگ پوشید چشم و دادن جان را بہانہ ساخت

☆☆☆

۲ - طالب گیلانی : - یحی خان گیلانی در عهد احمدخان پادشاه گیلان صدارت داشته

و در سنه ۹۶۶ برسم سفارت نزد شاه طهماسب رفت و با آنکه خود
طیبی حازق بود بیمار شد و چاره نتوانست و جرعه ممات چشید
سام میرزای صفوی در تذکره خود درباره وی مینویسد، از صنایع شعری صاحب
وقوف، چنانچه در آن فن رساله تصنیف کرده و از اوست :
کودل آوارده تا پهلوی خود جا سازمش میروم دنبال او شاید که پیدا سازمش

☆☆☆

خوش آنکه پیرمغان وقت تنگدستی ما بجای باده ستاند متاع هستی ما

☆☆☆

۳ - طالب جربادقانی :- صاحب تذکره شمع انجمن نامش را محمد علی و این بیت را
از او ثبت نموده است .

زبان و دل موافق ساز، هنگام دعا کردن بیگ انگشت توان، عقد از رشته وا کردن

☆☆☆

۴ - طالب عظیم آبادی :- مولوی شاه وجیه الله فرزند حبیب الله از تجار هند بوده وی
تحصیل علوم کرده و دست ارادت به (شاه منعم) داده و مکرر
سفر مکه نموده و بسال ۱۲۲۵ هجری در مدراس درگذشت
و از اوست .

تلخی درد فراقش رود از دل بیرون گردهی بوسه از آن لعل شکر ریز مرا

☆☆☆

بی اختیار میکشدم دل بسوی تو در عشق تو کجاست بکف اختیار من

☆☆☆

۵ - طالب جاجرمی : در طلب مطالب دقیقه شعریه گوی رسائی فکر از میدان نظم
میر بود و مداح و ملازم بارگاه سلطان عبدالله خلف سلطان ابراهیم

شصت و نه

دیوان طالب آملی

بن شاهرخ میرزا بود و مثنوی (گوی و چوگان) برای سلطان
موزون فرمود ، سی سال در دارالعلم شیراز بسر برد و در سنه
۸۵۴ هجری قمری در گذشت و از اوست . (نقل از تذکره صبح
گلشن) .

ایکبه بی روی تو ما را زندگانی مشکل است تلخی داغ فراقت همچو زهر قاتل است
در غمت بگریستم چند آنکه آب از سر گذشت در پیت ز آن رونمی آیم کدپایم در گل است



۶ - طالب اصفهانی : - مؤلف تذکره روز روشن درباره وی مینویسد ؛ آزاد مشرب بود
در زمان شاه عباس ماضی به هندوستان رسیده در خطه دلپذیر
کشمیر سکونت گزید زمانیکه جلال الدین اکبر (محمد پادشاه)
بر کشمیر استیلا یافت طالب بدزمره منشیان شاهی منسلک گردید
و منظور نظر عاطفت سلطانی گشته بر رسم رسالت اکبر بخدمت
والی تبت رسیده رساله متضمن غرائب ملک تبت بنظر شیخ ابو
الفضل گذرانید که در اکبر نامه مندرج است و در سنه ۱۰۴۰
هجری از کشاکش سپنجی سرارست از اوست ؛

- شادم از اهل جهان کز اثر صحبتشان بجهانی ندهم گوشه تنهایی را



کدام سایه دیوار را ، پناه برم که سایه راته دیوار هیچکس جانست



بیرون میا که شهره ایام میشود ماکشته میشویم و تو بدنام میشوی



از طالب اصفهانی (ساقی نامه) در دست است که بسیار خوب گفته و چند بیت
آن نقل میگردد ::

الهی بمستان صیبای عشق بمجنون نهادان صحرای عشق
بنازک قبایان گل پیرهن به آئینه سازان لطف بدن
بهمواری دشت افتادگی بر عنائی نخل آزادگی
که پیمانہ ام را از اندازہ بیش تہی ساز از خویش و پرکن ز خویش



۷ - طالب شہرستانی : - صاحب تذکرہ روز ووشن مینویسد ، طالب لطائف معانی بود
و از اوست :

جان افسردہ دلان صیدنگاہی نشود غمزہ را گوی کہ تیغ مژہ خون ریز کند



۸ - طالب ترمذی : - از سادات کرام بود و دورا کبری بہندوستان ورود نمود و از اوست :
بامیدیکہ آن سروروان من برون آید نشینم بردرش چندا نکہ جان من برون آید
۹ - طالب لاهوری : - از وطن بہ بنگالہ رفت چون سوادی از علم داشت نواب شجاع
قلیخان ناظم بنگالہ او را بتعلیم اطفال سادات و شرفاء مامور فرمود ، بغض حاسدان
از راہ خبث باطن بحضور نواب عرض کردند کہ وی با شاگردان عشق میبازد نواب
بدون تحقیق بہم برآمدہ باوی گفت کہ بعد اثبات ریش شما تراشیدہ در شہر تشریح
خواہم کرد ، طالب بخانہ برگشتہ ریش و بروت خود را تراشیدہ بخدمت نواب فرستاد
نواب برگفتہ خود نادم شدہ ہر چند برای معذرت فرستاد و او را طلبید نرفت و قلندرانہ
بسر میبرد تا آنکہ در سنہ ۱۱۶۹ ہجری بمطلوب حقیقی پیوست ؛

خوش ماہ جبینی ، کہ وفا داشتہ باشد آئینہ همان بہ کہ ، صفا داشتہ باشد



چہ نشاء است بنازم می نگاہ ترا ہنوز شیشہ بطاق است و مردمان مستند



۱۰ - طالب علیگره‌ای : - مولوی سید محمد فضل حق، وطنش قصبه انزولی در ضلع علیگره است وی از جمله سخنوران است که منشی فداحسین غریق درج حال و مقال آنها در این تذکره روز روشن درخواسته مینویسد که مولوی از عمائد و مشایخ روزگار است و بتهدیب ظاهر و باطن اتصاف دارد و بتعهد عهده و کالت عدالت دیوانی مثل من در شهر گوید توطن گزیده دقائق و حقائق را اکثر در سلك نظم میکشد و از اوست :

ریخته باده، عشق توبه پیمانه ما مست و مدهوش شده ایندل فرزانه ما
کرده ام تا ز خودی عزم بصحرای عدم هر زمان لذت تو یافت ز افسانه ما
نگه لطف چو بر طالب جانباز انداخت گشت بیگانه ز خود ایندل دیوانه ما

پایان

ساری - طاهری شهاب

۱۳۳۶ - شمسی



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

در مناجات باری تعالی (۱)

الهی شعله شوقم فزون ساز
الهی ذره‌ای آگاهیم بخش
ز دانش گوهر پاکم برافروز
عطا کن جذبه شوق بلندی
خرد را چاشنی بخش از کلامم
دلم را چشمه نور یقین ساز

☆ ☆ ☆

غلط گفتم زبان شعله بارم
مرا این بس که گاه نکته دانی
مرا از چنگ هشیاری رها ساز
پس آنکه بند حیرت نه بیایم
لباس باطنم را شستشو ده
که از می چاشنی گیرد زبانه
مرا جز نیت حمدت بدل نیست
گلاب و مشک را در جستجویم

(۱) این مناجات نامه فقط در نسخه مخطوطه شیخ محمد دین که سال ۱۰۴۲ هجری

تحریر شده موجود بود.

- ۱۵ طراوت بخش سنبلهای پر خم
بهار حسن ازو با سرو و سوسن
غنائی گر کند ساز جفا ساز
ازو هر شاخ گل را کج کلاهی
عدم را طفل هستی در شکم بود
گلی بود آفرینش نادمیده
- ۲۰ عدم را پرده یکسو شد ز رخسار
گل عقل اول از شاخ عدم رست
پس از ایجاد و عقل کل بترتیب
پدید آمد خزائی و بهاری
بهار افروخت رخ چون نار دانه
عناصر عقد با افلاك بستند
- ۲۵

بیا (طالب) خموشی پیشه سازیم

خرد را رهبر اندیشه سازیم



قصاید

قصیده در مدح اعتماد الدوله

- عید بیفروخت چهره باغ جهان را
گوجرس ناقد از جلاجل دف ساز
قفل زبان مطرب ارگشاید وقت است
بسکه برخهای زرد گونه گل داد
می نه عروسیست کز نظاره رویش
در رگ و جان هر که حسن جلو او دید
دل چو طپش گیردت مفرح می نوش
تا نبود شیشه و پیاله بمجلس
آری تا عندلیب مست نگرود
حنجره غلطان کند شراب صبحی
غرقة دریای می به غوطه اول
باده فشاران که میکنند لگد مال
آبله پایشان ز روی شرافت
جنس دل و نقد جان برای چه روزاست
جان ده و می گیر و ز زیان کنی از من
دامن ساقی بگیر و در قدمش ریز
جوش جوانی و جوش گل دوسه روزاست
- آب ز جوی بهار داد خزان را
آنکه روان ساخت محمل رمضان را
شیشه می چون گشود مهر دهان را ۳۰
شیشه می بست دست رنگرزان را
سیر توان کرد چشم تشنه دلان^(۱) را
خاک برخ بر فشاند آب روان را
سهل میندار^(۲) علت خفقان را
ذوق نباشد نوای مجلسیان را ۳۵
بی مزه انشا کند رموز فغان را
وقت سحر مقربان بی مزه خوان را
شوید از خاطر آرزوی گران را
در دل مجروح خوشه خون رزان را
قیمت گوهر شکست تاج کیان را ۴۰
صرف ره باده کن هم این و هم آن را
جان دگر مفت خواد جبر^(۳) زمان را
قید مکن در خریطه نحل روان را
خوش گذران این دو روزه گذران را

(۲) نسخه ملك ، مینکار .

(۱) در نسخه مج ، جان .

(۳) نسخه ملك ، خیر زمان .

داغ کن از رشک بلبلان جنان را
 محو رخس ساز دیده نگران را
 هم ز لبش محو ساز سرخی پان^(۱) را
 در نگر آن عارض گلاب چکان را
 کام روا ساز چشم و گوش و زبان را
 پس شنوا کن بنغمه گوش کران را
 درج مدیح خدایگان زمان را
 بوی گل دولتش گرفته جهان را
 راه سخن داده جامه دوزبان را
 حسرت عقد اخوتست بنان را
 هست بشانش نزول آیت شان را
 کس نشناسد ز شعله جرم دخان را
 عدل فروزد چراغ امن و امان را
 خانه بیغما دهد ذخیره و کان را
 نبض به تسکین بدل کند ضربان را
 برقع ز آهن کنند راز نپان را
 کز لك طبعش ندیده روی فسان را
 ز آن قلم آموخت شیوه جریان را
 کرده زمین گیر پای سرو روان را
 باج بگردن نهاد غنبر و پان را
 طعن درشتی زند نسیم وزان را
 بیند اگر زآن بنان فشارش ران را
 هر که ندیده است ماهی دو زبان را

۴۵ گه گل می چین ز شاخ پنجه ساقی
 گاه در آویز همچو طره معشوق
 هم ز دهانش بیوسه تلخی می نوش
 بر گل تر دامنی نظاره میالای
 فیض نظر گیر و داد گفت و شنوده
 ۵۰ آینه چشم را ز حسن جلا بخش
 کام زبان چون روا کنی بگشا مهر
 صاحب کل اعتماد دولت و دین آنک
 تیغ دو دم از زبان فتاده هر آنگاه
 با قلم از حرمت نگارش مدحش
 ۵۵ فر شوخش جهان گرفته همانا
 نیتر رایش چو فیض نور کند عام
 دهر مباحی بعدل او بود آری
 بحر کفش چون کف آورد بلب از جود
 منع زدن رحمتش چو عام نماید
 ۶۰ پیش ضمیرش چه صرفه زین که برخسار
 خامه فولاد را چو موم تراشد
 آب چو آئینه عاری از حرکت بود
 وه چه قلم سبز شاهدهی که بر رفتار
 سلسله مشکبوی غالبه فامش
 ۶۵ طرفه کمیتی است کز نزاکت رفتار
 در گذرد ز ابلق سپهر سرعت
 کلک دوشاخیش گو بقلزم کف بین

(۱) نام برگ گیاهی است که با آن ادویه دیگری معجون و جهت هضم غذا استعمال مینمایند.

- ای بطرازی قبول کرده بصد ناز
از پی گنجایش شکوه تو تقدیر
نیک چو بیند نتیجه کرم تست
کلك فصیح تو در مکالمه بشکست
گر شود گلفروش نکبت خلقت
بحر تمنای دست بوس تو دارد
دور میفکن بوقت کلك تراشی
تعبید سازش بد پلك دیده ایام
هیبت تیغ تو در قلمرو بدخواه
تا بمقامی که خیل جوهریانش
گازر بحر بقا بکشور عدلت
مور میانان هند کز شکن موی
هرزه نبندند بر میان کمر از زلف
تیغ تو چون شهره شد بموی شکافی
آن صف نازك تنان ز بیم نهفتند
باد^(۳) خلاف تو چون وزید بکپسار
گرگ بدوران پاسبانی عدلت
رزق حرامی نیافت چون ز تردد
ایکه جهان در پناه معدلت تست
کز پی تشخیص تب دلیر بگیرد
واهمه ضرب تازیانه منعت
پیش وقارت ز جمله باز توان داشت
- دامن عهد تو امتداد زمان را
حکم تخلخل نموده جسم مکان را
هر که به روغن قتاده یابد نان را ۷۰
چرب زبانش^(۱) رونق بلسان را
باز گذارد بعندلیب دکان را
از دل مسکین برون بر این خلیجان را
ریزه آن خامه شهاب نشان را
بی مزه نتوان گذاشت چشم^(۲) جهان را ۷۵
رنگ برخ بر شکسته پیر و جوان را
لعل شمارند مهره یرقان را
شسته بصابون ماهتاب کتان را
طوق بگردن نهند شیر دلان را
هست در این حکمتی بیان کنم آن را ۸۰
واهمد تسخیر کرد کون و مکان را
در زره تنگ حلقه موی میان را
سینه پرداغ ساخت لاله ستان را
کز ستم آزاده کرد جور کشان را
آمد و خوردن گرفت چوب شبان را ۸۵
حفظ تو ز انسان شجاع کرده خسان^(۴) را
پنجه روباه نبض شیرزیان^(۵) را
بند بیا برنهد سمند زمان را
با کجک نیش پشه پیل دمان را

(۱) ن ملك ، لسائیش . (۲) نسخه معج ، جسم . (۳) ن معج ، بوی .

(۴) نسخه ملك ، جنان . (۵) ن ملك ، بچه روباه .

از جریان باز دارد آب روان را
 فتنه متاعست خانه‌های کمان را
 عطف دهی سوی لاله‌زار عنان را
 غنچه کند لاله شکفته دهان را
 نیست نشانی از و نه این و نه آن را
 شعله جواله شیوه جولان را
 سلسله بر پا نهد تذر و چمان را
 بال گشاده کبوتری طیران را
 دیده نه ایدر نگار دست بتان را
 تیر چو مژگان مار کرده زبان را
 ز آنکه دو پرچم‌سزا بود دوسنان را
 باد تک او برد ز سنگ نشان را
 زیر سم آرد چو گوی فرق یلان را
 نعل سمش خصم اوقتاده ستان را
 باد مسیحا علاج گوش کران را
 آب کند زهره ازدهای دمان را
 هم‌ریش توسن دونده گمان را
 ای بکفت روزگار داده عنان را
 مرغ هوا نیستی بهل طیران را
 بردی ناموس بحر و سیرت کان را
 در قدم افشان یگانه دوجهان را
 بر همه کس فیض خاصه دولتیان را
 بال فشان ساز عندلیب زبان را

۹۰ دست تو چون آستین منع فشانند
 ز آن خم ابرو رسد بکج نظر آسیب
 سیر کنان چون ز صحن خرم گلشن
 تا گل‌بوسی^(۱) ز لعل رخس تو چینند
 رخس تو گفتم کدام رخس و چه شب‌دیز
 ۹۵ باد عنان آتشی که گیرد از و یاد
 کبک خرامی که چون بجلوه در آید
 چون نگری با جناح زینش گوئی
 از خط و خال تنش چه شرح دهد کس
 از ره نسبت دو گوش او دو سنانست
 ۱۰۰ کاکل او هم دو شاخ گرفت اولیست
 بر رخ سنگ از سمش نشان فتد اما
 روز و غا چون بجست و خیز در آید
 بر تن فرسوده چار آینه بندد
 می نکند چون صهیل رعد شکوهش
 ۱۰۵ دست زنان چون همی بشیبه در آید
 در قدم اولین ز پای در آرد
 زینسان رخی سزای چون تو سوار است
 (طالب) زین بیش بال نطق میفشان
 مهر سر حقه ثنا بگشودی^(۲)
 ۱۱۰ درج دعا نیز باز کن گهری چند
 تا که بود صبح عید شغل صبحوحی
 می خور و مجموعه خواه در چمن شعر

(۲) ن ملک ، نکشودی .

(۱) ن ملک ، بوئی .

شاد نشین بگذران باحسن احوال

اول شوال آخر رمضان را

در مدح اعتماد الدوله و جهانگیر

- | | | |
|-----|--|--|
| | ای نمک خنده داده چین جبین را | شسته بخون جگر لب نمکین را |
| ۱۱۵ | بسکه چو گل مایلی بچهره خندان
خاک بخود بالد از خرام تو آری
رشک مه عارضت بخلق نماید
چهره بر افروز تا در آتش حسنت
وه چه بلا سنگدل بتی که بگوشت
چون بر طاوس دل مبارک دانی
زلف تو باد صبا نهد بمیان راز
رخش تو باد است کز حرارت جولان
نو سفرانیم توشه ره ما ساز
شسته ز دل دوستیت خصمی اغیار
ظرف نگر پس شراب لطف تلف کن
باد غروری فتاده در سر زلفت
این چه دل آزاری و چه کینه شعاریست
درد دل چرخ را بگوش توره نیست
نیست امید گشودنیش همانا
در نظرت کاینات پشه و مورند
دغدغه صاحبیت میشود الحق
نیر اقبال پادشاه جهانگیر
آنکه بفرق کمال دست جلالش
بر ورق دل ز عدل او نتوان کرد | گوشه نشین دارد ابروان تو چین را
پای تو سر بر فلک رسانده زمین را
هم بدم صبح آفتاب نشین را
سوزم ز اعضای دل شریفترین را
راد اثر نیست ناله های حزین را
سوختن بال جبرئیل امین را
ناف پیچد ز رشک نافه چین را
ساخته آتش هوای خانه چین را
یکدو گرامی نگاه دست گزین را
مهر تو رسم قدیم ساخته کین را
تیر نظر ساز چشم حوصله بین را
وای بجان بیدلان خاک نشین را
هیچ جفا جو روا نداشته این را
بلکه خروش و فغان عرش برین را
زا بروی من وام کرده زلف تو چین را
آه چه سازد کسی غرور چنین را
میرسدت ز آنکه بنده شه دین را
کز گهرش خجلت است در ثمین را
نسبت خویش است تاج را و نگین را
فرق زهم شکل مهر و صورت کین را |
| ۱۲۰ | | |
| ۱۲۵ | | |
| ۱۳۰ | | |

- ۱۳۵ آینه در عهد تازه روئی خلقش
 ثور فلک راست در کمین و ز بیمش
 گر نظرت بر دکان کوزه گر افتد
 گردون دارد چراغ مهر و توداری
 با مدد شمع رأی او بتوان خواند
 شه بوجودش سکندرست که در تن
- ۱۴۰ لطف ازل سر بمهر داده بدستش
 باد دمش گر وزد بکلبه حكاك
 زاده آن كلك دید ابر که از چشم
 هیچ تن از خسروان بخواب ندیدست
- ۱۴۵ شخص عدالت توئی تونیک شناسی
 حصن فلک را کلید عقل تو بگشود
 شعله اسلام شد بلند بعهدت
 تا بمقامی که در حضور برهن
 در دل عاشق نشاط عهد تو گردد
 از شرف خاکبوس نعل سمندت
- ۱۵۰ نقش قدم سایه بر سرافکند از بس
 گردرکابت ز جا بناز بجنبد
 خصم ترا دل نزار و غصه همینست
 حاسد جاهت زبسکه مار سرشتست
 نان جو و سر که چون طلب کند از بخت
 تر نکند بهر نان خورش گه تشویر
- ۱۵۵ لوح ضمیرت زبس چو آینه صافیست
 در دم اندیشه چون به خنصر اقبال
 می نپذیرد مثال صورت چین را
 شیر نیستان فشرده گاو زمین را
 مشربّه زر کند سفال گلین را
 شمع خرد اعتماد دولت و دین را
 درد شب سر نوشت چرخ برین را
 روح ارسطوست این وزیر متین را
 عاقله دور بین و رأی رزین را
 زخم قلم به شود به سینه ننگین را
 رانده چو فرزند عاق در ثمین را
 غیر جهانگیر شه وزیر چنین را
 مرتبه این وزیر عدل قرین را
 تا بگشاید چو حصنهای حصین را
 ای بتو روشن چراغ شرع مبین را
 سجده کند دود کفر آتش دین را
 مانع تأثیر ناله های حزین را
 دغدغه آسمانی است زمین را
 پایه بلند از تو گشته سایه نشین را
 گر بسجودش برند ماء معین را
 گو بخور این لقمه نزار و سمین را
 خاک غذا باشد آن خسیس لعین را
 گر بمثل یابد آن ، نیابد این را
 سر که فروش جوینش قرص جوین را
 حسن کمال تو برده عرض یقین را
 چرخ دهی خاتم سهیل ننگین را

- رننگ پذیرد جهان عقیقوش از بس
گرد میفشان ز طرف دامن اجلال
درد سر چرخ را دواست مکن پاك
مكر و حیل بسكه خوار گشته بعهدت
مال پرستان كه همچو سینه معدن
زیر لب از دهشت سخای تو بر سر
نسبت خویشی به آستان تو دارد
رخش تو با سینه چو گردن طاوس
خاك جهد بر فلك ز نعلش گوئی
تا نشود مانعش ز گرمی رفتار
دست زنان چون همی بشیبه در آید
سهم تو دارد بدل كه با همه شوخی
ورنه بيك دم زدن بر افكند از روی
ای اثر ظلم در زمان تو نایاب
شادی عهدت بعیش کرده هم آغوش
شغل دعای تو فرض بر همه خلق است
تا بود از مركز و زدایره گفتار
- ۱۶۰ هین كه فلك شستشوی داده جبین را
صندل پیشانی سپهر برین را
شیر فراموش کرده طرز كمین را
غوطه بزر داده اند جوف زمین را
فاتحه خوانند گنجهای دفین را
۱۶۵ پایه از آن شد بلند چرخ برین را
ساده شمارد سرین آهوی چین را
ضرب سمش تازیانه ایست زمین را
میکشد از دست باد دامن زین را
زهره کند آب بند شیر عرین را
۱۷۰ می نشكافد بسم عروق زمین را
پردۀ ناموس گنجهای دفین را
عدل تو معمور کرده خانه دین را
خاطر اندوهگین و جان حزین را
خاصه مناجاتیان گوشه نشین را
۱۷۵ حکم شناسان دور چرخ برین را

باد درون حصار مركز عمرت

دایره انتها شهر و سنین را

در مدح میر ابوالقاسم حکمران آمل (۱)

آنم كه ضمیرم بصفا صبح نژادست
فخر الشعرا طالب شاداب ضمیرم
چون باد مسیخم نفسی پاك نهادست
كآوازه نطقم گهر گوش بلادست

(۱) این قصیده را طالب در سن بیست سالگی در مدح میر ابوالقاسم كه از طرف شاه

عباس حکمران آمل بوده سروده است .

مدی نکشم کان نه سویداش مدادست
 در عرق دل فیض مهبای فسادست
 در کلک ارادت گهر افروز مرادست
 در طی رقم دست در آغوش نفا دست
 آذر کده فکرم خورشید رمادست
 کو را هنر اینست که مشاطه بادست
 اوراد فلك نغمه چشمت مرسادست
 شادابی نطقم جسد آرای جمادست
 بیجانی کلکم شکن زلف سوادست
 اخگر طلب از توده صد ساله رمادست
 صدنیش صمبغیش^(۱) نهان در رگ و بادست
 آن لمس گل سوری و این خرطقدادست
 بو برده که ناف قلمم نافه سوادست
 اورا همه جمع آمده بر فرق ز بادست
 و اینک عدد فتم از آلف زیادست
 دستبست مراکش ید بیضا ز عبادست
 کاستاد علومست بر این جمله مزادست
 بر طبع فلاطون الهیم گشادست
 اقلیدسشان عامی نشنیده سوادست
 بر سقف سخن کز منش ارکان و عمادست
 هر نقطه سویدای دل اهل سوادست
 گوهر کده ها در دل تاریک مدادست
 کآن پایه مرا ثامن این سبع شدادست

طرحی نزنم کآن دلش ریزد نیرنگ
 بی کاوش اندیشه من خون معانی ۱۸۰
 توفیق به تقطیع ذوی الحکم خیالم
 فرمان همایون اولی الامر ضمیرم
 گل باغچه طبعم ارواح نسیم است
 عیسی ز لبم نوش کند نیش کنایات
 چندانکه مرا حسن هنر جلوه فروشت ۱۸۵
 چون رشته نگار آیم با گوهر تقریر
 چون صفحه طراز آیم با صفحه تحریر
 در گلخن من طبع فلاطون بسر انگشت
 گلچین خرد سامعه را کز لب انصاف
 سنجیدن افکار من و مبتذل خصم ۱۹۰
 تا گربه عطری ز نفس گستری باد
 خاک که دگر گربه کند بر سر فضله اش
 پا بر دومین پایه اوج عشراتم
 بر هندسه و منطق و بر هیئت و حکمت
 وین جمله چوطی شد نمکین علم حقیقت ۱۹۵
 تیر حکمی چون بکمان آورم اول
 با هیأتیانم چه کشاکش که بچینم
 زبید که بجز آیت شکرم ننگارند
 در سلسله وصف خط این بس که ز کلکم
 کلکم چو ز خط عقد نگار آید گوئی ۲۰۰
 پوشم سلب^(۲) شعر چودانم که تو دانی

(۲) در نسخه ملك نسب شعر .

(۱) صباخ ، بمعنی برده گوش میباشد .

آن گلبنم القصه که از هر گل شاداب
 وین جمله اثر نامزد طبنتم از چیست
 دستور زمان میر ابوالقاسم عادل
 و آن ناظم اقبال که با تربیت او
 آنجا که اثر جلوه دهد صلب بیانش
 و آنجا که نسب عرض کند شخص بنانش
 باد از سخش لرزد آن نوع که گویند
 در رزم قضا قدرت و تقدیر شکوهست
 تا گشته سپاه سخش جاذب مردم
 در عهد سبکباری او خیل هیولی
 آنجا که دم از عطر زند طره خلقش
 اینک بخطاب آمدم از وادی غیبت
 کلک تو نظام گهر کون و فسادست
 بر وفق مرادی صف ابنای زمان را
 بر موزه کیمخت تو هر دانه که جوشید
 از ششدر غم خصم ترانیست برون شد
 از سدره رشک تو چو ذات الصدر آرد
 بالیده جهان از تو مگر سن نمو را
 والا گهرا، رمز رسا، موی شکافا
 هر روز بنظمی اگر ت درد سر آرم
 خود دانی و، هم بر تو بتدریج شود فاش
 بیزارم ز آئینه که از گونه زردم
 الفت پذیرم بزر و سیم که پائین
 تا مردم اگر نیم رقم در دل و طبعم

عطاری دگرم در شکن طره بادست
 از تربیت آصف دریا کف را دست
 کز معدلتش ظلم نوا گستر دادست
 ۲۰۵ شهبال هما نامزد بازوی خادست
 صد طفل پر پیچهر خرد ناطقه زادست
 صد کسری و خاقان سخن خامه ترا دست
 فیض گهر نامه مخصوص حمادست
 در بزم ملک جبهه و درویش نهادست
 ۲۱۰ چشم صف اعدا همه چون دیده صادست
 از حمل صور بر لبشان نغمه دادست
 نکبت عرق ناصیه مشک و زبادست
 وین شیوه عنان گردش شبر ننگ سوادست
 یک رشحه ازو مبدایک رشحه معادست
 ۲۱۵ ز آنسانکه ترا گیتی بر وفق مرادست
 عکسش گهر افسر کسری و قبادست
 با آنکه بهر سو که نهد روی گشادست
 گردون ز منشاخگر حل کرده ضمادست
 پایان رقم، از سر صد الف زیادست
 ۲۲۰ ای کز تو کمین پایه من سبع شادست
 ظن می نبری کم صله مقصود و مرادست
 کز من بزر و مال چه خصمی چه عنادست
 هر لحظه نمودار زر معدن زادست
 بیگانگی جوهر انسان و جمادست
 ۲۲۵ مخزون ثنا سنجی حکام جوادست

وین هم که بکک از توندوزم رقم مدح
در ماتم و غم چون بنشینم ابدالدهر
مهریست گریبانکش و باقی همه بادست
کز اهل زمان خاطر طبعم بتو شادست

قصیده

قاف تا قاف جهان بی نمکست

نمک نطق و بیان بی نمکست	بی جنون مغز جهان بی نمکست	
در بدن جلوۀ جان بی نمکست	شورشی گر نبود با هر موی	
هر کف خاک جهان بی نمکست	گر نمکسائی اشکم نبود	۲۳۰
کز کران تا بکران بی نمکست	لب میالای بجیحون هوس	
نمکین است و میان بی نمکست	دجله عیش دو کامی ز کنار	
خنده ماتمیان بی نمکست	ای شب غالیه گون صبح مجوی	
خست دوده کان بی نمکست	دودمان مژه را بذل رواست	
در صف شعله دخان بی نمکست	مصلحت پر می آشوب مباد	۲۳۵
وقف کردیم و همان بی نمکست	صد نمک زار بلا بر دل عیش	
چون خرام سرطان بی نمکست	جلوه کج روشن در ره صدق	
شربت طاعتیان بی نمکست	طاعت مشربیان بی اثر است	
همچو شرب رمضان بی نمکست	زهد پیمانه کشان در شوال	
شاهدیهای خزان بی نمکست	ناز مخصوص بهارست ، گذشت	۲۴۰
هم لباسی بجوان بی نمکست	ز آنکه پیران خشن کسوت را	
ناز ابروی کمان بی نمکست	قامت همچو کمان را بمثل	
صعوه بال فشان بی نمکست	من کجا شوخی پرواز کجا	
ماکیان را طیران بی نمکست	قسم تیره و بی روزن باد	
آبشان بی مزه نان بی نمکست	نمک خلق نمک چشم کردیم	۲۴۵
تا بدانی که چسان بی نمکست	تو هم انگشت نیازی برسان	
تا ابد کامت از آن بی نمکست	لقمه کام چشیدی هیهات	

- مرهم از مغز نمک سازم و باز
 عصمت ناله زمین گیرم ساخت
 آه زین بذله سرایان زمان
 جرعه صحبتشان بی اثر است
 سیر زخم دل یاران کردیم
 داغ بر کف، ز که مرهم جویم
 مرهم شور بزخمم نفعند
 خامه را کند زبان کن (طالب)
- ۲۵۰ زخم دل را بدهان بی نمکست
 بیش ازین ضبط فغان بی نمکست
 که زمانشان چو بیان بی نمکست
 بیضه الفتشان بی نمکست
 رونمک پوش و میان بی نمکست
 قاف تا قاف جهان بی نمکست
 دست زین مرهمیان بی نمکست
 ۲۵۵ بیش ازین طی لسان بی نمکست

رقمی چند ز نو کن بنیاد

تاکی این بی مزه و آن بی نمکست

در توصیف برشکال و مدح قلیچ خان

- دم صبح و هوای برشکالست
 نسیم عنبرین پیرایه گوئی
 زمین رنگین تر از بال تذروست
 پر طاوس را در صحن گلشن
 ریاحین را رقم بر صفحه خاک
 توان^(۱) سرو سپی از جنبش باد
 چمنها جمله در عین لطافت
 بهفت اقلیم گیتی بهترین فصل
 عجب فصلی است ساقی می در این فصل
 بده جامی وزین تنگم برون آر
 می شیرازیم از درد سر گشت
 شراب پرتگالی چشم بد دور
- چمن جولانگه باد شمالست
 یکی طاوس مشکین پر و بالست
 هوا مشکین تر از ناف غزالست
 ۲۶۰ سر پیوند با شاخ نهالست
 چو تصویر معانی در خیالست
 تو گوئی صوفئی در وجد و حالست
 هواها در کمال اعتدالست
 بهار هند یعنی برشکالست
 ۲۶۵ چو خون شاعر تایب حلالست
 که بر من توبه چون دانش و بالست
 علاجش بادهای پرتگالست
 گل جیب و کنار اهل حالست

(۱) در نسخه مج، چو آن.

خرد را مایهٔ حزن و ملالست
 که آبت و بهین ظرفش سفالست
 که بی زیور جمالش بر کمالست
 بلی طاوس می را نغمه بالست
 نمیدانم مغنی از چه لالست
 چو شام غره انگشت هلالست
 علاجش منحصر در گوشمالست
 که دور صاحب فرخنده فالست
 که آب گوهر جاه و جلالست
 چو مروارید در آب زلالست
 صدف را ابر دستش گوشمالست
 که تیغش را شباهت با هلالست
 ضمیرش آفتاب بی زوالست
 فلک حسرت کش صف النعالست
 سر مرغ ستم در زیر بالست
 امید میوه با شاخ ز گالست
 هزاران شیشه بر طاق خیالست
 که از بادش دم و از برق یالست
 لبش خندان تر از صبح وصالست
 شفق پیراهن والای آلتست
 چو همت آفت ناموس بالست
 چو در جوف قلم ترکیب نالست
 زبانش طوطی شکر مقالست
 همیشه چشم در راه سؤالست

دگر می های رنگارنگ در سر
 ۲۷۰ می از جام سفالین کش نه زرین
 عروس می عجب زیبا عروسیست
 نبندد زیوری جز نغمه بر خویش
 هوای برشکال ، آنکه خموشی
 سر انگشتان مطرب کم تحرك
 ۲۷۵ بخواندن نیست مایل طفل طنبور
 بیا ساقی تو مطرب شوتو قوال
 سخندان چین قلیچ آن خان جم قدر
 ز طبعش جزهر همت نمودار
 محیط آسا دم گوهر فشائش
 ۲۸۰ بخود بالد مه نو زین تفاخر
 خیالش ماه فارغ در خسوفست
 جهان صدری که در ایوان قدرش
 ز بیم چنگل شاهین عدلش
 ز فیض ابر اقبالش بگلخن
 ۲۸۵ مرا از بادهٔ مدحش لبالب
 خرامان تو سن عزمش سمندیست
 ز خلق خوش بروی خلق عالم
 بزمش سبز فانوس فلک را
 چو زینت شهپر طاوس ملک است
 ۲۹۰ سنان نیزه اش در سینهٔ خصم
 دلش آئینه خورشید تمثال
 ز شوق بذل همت پرور او

- بفکر کند زاتش عقل کل را
 ز بس خواری مال و عزت شعر
 بکنج خانه خیل شاعران را
 بعهدهش پرنیان پوش است هر عید
 سخن سنجا ، نمیگویم بوصفت
 ز عجز خود فراهم کرده نطقم
 تو مپسندش که چون افتد پسندت
 خموشی عذر بد شعریست (طالب)
 دعا را دست آمین در کمر کن
 همیشه تا بروی سبز بختان
- دماغش مستعد اختلاست
 بدور او که دوران را کمالست
 سخن در کاغذ و زر در جوالست
 تن درویش را ربطی بشالست
 کلام سر بسر عقد لآلست
 عرقهای جبین انفعالست
 شود شاداب گوهر گر سفالست
 سخن کوتاه چه جای قیل و قالست
 که این نسبت بغایت خوش مالست
 مبارک دیدن شکل هلالست

برویت ماه نو بنیاد ایام

که دیدار تو بس نیکو بفالست

در مدح ابوالمظفر شاه عباس صفوی

- ز مشرب تو می لعل فام را شرف است
 جهانیان همه یاران ز التفات تواند
 کف تو نور فشانست و ابر قطره فشان
 ز پای بوس تو ای شهسوار شیر شکار
 چو آستان تو بوسیدم آسمانم گفت
 بنام فخر بود جمله نامداران را
 شرف بود من مداح پیشه را بکلام
 ثنای تو خصمای کلام را فخر است
 ز هول شیر دلان تو در مقام نبرد
 گل همیشه بهارست دولت تو بدهر
 از اینکه نام ترا بر جبین نگار کنند
- پیااله راز تو فخر است و جام را شرف است
 ز فیض تریبت خاص و عام را شرف است
 ازین دو نیک نظر کن کدام را شرف است
 رکاب توسن آهو خرام را شرف است
 مقیم باد دلت کین مقام را شرف است
 تو آن قوی نسبی کز تو نام را شرف است
 ولی چو مدح تو گویم کلام را شرف است
 خطاب تو امرای عظام را شرف است
 روان رستم دستان و سام را شرف است
 کز التفات شمیمش مشام را شرف است
 خدیو مصر و خداوند شام را شرف است

۳۲۰ از اینکه تیغ ترا فرق دشمنست نیام
 اگر چه بنده کم آید بدست چون (طالب)
 صفای شیشه چرخ از شعاع کوکب تست
 از اینکه بر دزد دولت دو بنده اند ترا
 مدام تا که ز انوار حضرت خورشید

بطلعت شرف آفتاب ثابت باد

۳۲۵

که از ثبات تو عالم تمام را شرف است

از یادگارهای دوران جوانی شاعر در مدح ابوالمظفر شاه عباس صفوی

بلبل نطقم چو آهنگ غزلخوانی کند
 غنچه معنی تبسم ناک آید سوی لفظ
 شاهد طبعم که از بس نازکی ناید بچشم
 بوی یوسف در دماغ پیر کنعانی کند
 داد ابر خاطر آن مایه از دریای فیض
 کز تراوشهای او هر قطره عمانی کند
 جیب کلک از نافه معنی شود صحرا نشین
 طره مشکین فکرم چون پریشانی کند
 بارها با لهجه اعجاز بر گوشت زدم
 آنچه طبع زو فنونم در سخندانی کند
 نغمه ای هم از سیه بختی بگوشت میزنم
 گوش کن تا بر تو این دشوارم آسانی کند
 بخت ما در ابلهان چون سفره نظم افکنند
 تیره شان اندر مذاق دهر بریانی کند
 منکه بد بختم نجسند اشتهای روزگار
 تاقیامت گر ز خوانم نعمت الوانی کند
 درک معدومست ورنه توتیای نظم من
 خاکها در دیده کحل صفاهانی کند
 امتیازی نیست ورنه انگین فکر من
 زهرها در کام شکر ریز شروانی^(۱) کند
 راست آهنگ آیدش این نغمه در گوش خرد
 گر کسی ز انصاف دعوی مسلمانی کند
 کآنکه با من نظم سنجد در بساط روزگار
 آنچنان باشد که بلبل یاد خوشخوانی کند
 تازه باد این گلشن خوش نکبت اندیشه ام
 کز نشیمش جیب صد گلخن گل افشانی کند
 آتشین طبعم که جانها مایه تخمیر اوست
 زهر غیرت در گلوی آب حیوانی کند

(۱) منظور استاد ابوبدیل خاقانی شروانی است.

- از هنر چند آنکه خواهی جمع دارم در بساط لیک بختم ز آن میان گاهی پریشانی کند
 کاوش صد آرزو دارم نهان در هر نگاه دور نبود گرز چشم حسرت الوانی کند
 همتم بیمار افلاست و اینک هر نفس تکیه بر انعام شاهنشاه ایرانی کند
 شاه عباس جوانبخت آنکه بر فرق سپهر هر سحر از درج دولت گوهر افشانی کند
 آنکه رأی روشنش چون سایه برده را افکند سرمه شب دیده خورشید نورانی کند ۲۴۵
 وانکه طبع عالیش گربانگ بر گردون زند اوج گردون با حسیض خاک یکسانی کند
 در زمان مشرب او زاهد پرهیز کار باده‌ها در ساغر رندان میدانی کند
 دور نبود گر نسیم لطف عالمگیر او شعله را در جیب خس عطر گریبانی کند
 چون کند آهنگ میدان تازخون دشمنان گوهر شمشیر را چون شعله مرجانی کند
 بسکه دست قدرتش شیرین کند کام از نیام در تبسم زخم اعدا شکر افشانی کند ۳۵۰
 باد قهرش گر بگلزاری وزد تا روز حشر غنچه نتواند تبسمهای پنهانی کند
 در زمان عدل او از بس هراس انتقام غمزه پنهانی، بدلها نشتر افشانی کند
 گرگ سیمین پنجه سیلیها خورد از گوسفند گر بدور حفظ او جز شغل پنهانی کند
 گر خلد در خاطرش اندیشه صید افکنی هر سر مو بر تن نخجیر پیکانی کند
 بسکه گرم آید خدنگ از شست اقبالش که رو زخم او چون کام ثعبان آتش افشانی کند ۳۵۵
 خضر تیغش چون برون آید ز ظلمات نیام در گلوی تشنه مرگ آب حیوانی کند
 وه چه تیغ الماسگون برقی که هنگام مصاف چون گذر بر فرق اعدای مسلمانی کند
 سایه اش گر بر زمین افتد عجب نبود بسی گرز خون گاو و ماهی دهر عمانی کند
 هر نفس از باد چاک اندازی آن تند برق خصم را جیب خیال اشک دامانی کند
 چون بوصف توسن او خامه مشکین سواد بر رخ نسرین دختر سنبل افشانی کند ۳۶۰
 نقطه اشک آسا بسرعت ریزد از چشم حروف بسکه کلک مرکب آئین تیز جولانی کند
 کبک سیری کز هجوم خجالت رفتار او جلوه را طاوس باغ قدس پنهانی کند
 طرفه مه رخسار شیرنگی که در روز مصاف کاز چندین صبح از هر موی پیشانی کند
 اضطرابش را نگویم کز بیانش عاجزم در سکون دیده سیماب حیرانی کند

- ۳۶۵ چون فشار دران برد شاهنشده گردون رکاب ساحت هفت آسمانم نیم میدانی کند
ای فلک قدری که از روی شرف هر بامداد بردرت خورشید و الارته دربانی کند
آسمان هر قطره دست گهر بارترا مایه تفویض چندین ابر نیسانی کند
گر نسیم رحمت عامت بدوزخ بگذرد بر کناره جیب عاصی شعله ریحانی کند
مشکل من کاندرا آن فکر فلاتون عاجزست در کف مشکل گشایت رو به آسانی کند
۳۷۰ روز گارت کرده خاقان بر سر ابنای دهر دور نبود گر مرا لطف تو خاقانی کند
به که چون من عند لیب شوخ الوان نغمه در بهارستان مدح شه خوش الحانی کند
بعد ازین (طالب) مهل ز نهار نوك خامه را کز سر عذب اللسانی قصه طولانی کند
لحظه ای دست دعا بر دار بر درگاه دوست تا به آئین ملک آهنگ خوش خوانی کند
کز جهان تا نام وز گیتی نشان برجا بود حفظ شاهنشاه عدل آئین جهانبانی کند
۳۷۵ دشمن جاه و جلالش روز و شب در خون خویش
همچو طفل غنچه بازیهای پنهانی کند

از افکار دوران جوانی شاعر در مدح میرزا محمد شفیع مازندرانی (۱)

- بیا که شاهد شوخ بهار چهره گشاد
نسیم سلسله‌ها در جهان پریشان کرد
شگفت طبع بحدی که اهل ماتم را
عروس باغ نقابی زدوی حسن افکند
۴۸۰ هوا ز فیض لب غنچه شد تبسم زار
چنان فشاند صبا زلف عنبر آئین را
تموجات هوا برد عرض جوهر روح
ز فیض رایحه بوستان بوقت رعاف
کنون غمی که بجان بسته‌ای بده بر باد
که رفت زمزمه زلف دلبران از یاد^(۲)
زبان زمزئیه خوانی بموج نغمه فتاد
که چشمهای عرق از جبین خلد افتاد
چمن ز عکس دل عندلیب عیش آباد
که لخت لخت سیاهی ز داغ لاله فتاد
چو امتزاج در آمد میان شبنم و باد
دماغ باد صبا خون غنچه بیرون داد

(۱) میرزا محمد شفیع مدتها ریاست استیفاء موقوفات و املاک خاصه سلاطین صفوی رادر مازندران و کیلان داشته است.
(۲) این بیت از تسمیرات بسیار عجیب طالب است که در آثار شاعران دیگر بندرت یافت میشود.

- کنونکه جذب رطوبت نموده منع اثر
 زمین عاطفت اعتدال آب و هوا
 که از نشیمن بستان بوقت بالیدن
 بوقت خنده لب غنچه آشکارا کرد
 در این بهار که از فیض عام نشوونما
 عجب مدان و کمین شوخی ترنم گیر
 هوا گشاده در انبساط نزدیک است
 ز بوستان چه تراود در اینچنین فصلی
 اگر نسیم کند میل حشر سوختگان
 ز شوخی اثر نو بهار نزدیک است
 جهان بمرتب‌های گشته انتعاش انگیز
 نشاط ریخته چندان بروی هم که سپهر
 گره ز گوشه ابروی خوشدلی برخاست
 شکفتگی ره دلها گرفت تا جائی
 بعهد معدلت اعتدال طبع بهار
 بدیده ذوق نگه داده سوده الماس
 سه چیز سیقل روح است اندرین موسم
 مئی که باد اثرهای نشاء فیضش
 نوای زمزمه کز ادای تحریرش
 بتی که پیچش زلفتش گشاد نامه دهد
 جهان فیض محمد شفیع دریا دل
 طلوع خاور تحقیق راگزین خورشید
- ۳۸۵ بدل چو نشتی مژگان چو نشتی فساد
 چنان فتاده خلاف از میانه اعداد
 نهال شعله هم آغوش خاست با شمشاد
 هر آنچه از لب مستان عشوه داشت بیاد
 نهال شعله کشد قامت از دل فولاد
 اگر ز بلبل تصویر سرزند فریاد^(۱)
- ۳۹۰ که زخم دل شود از تنگ التیام آزاد
 که گل عرق زده جوشد ز کوره حداد
 هزار نخل برومند سر کشد ز رماد
 که خون لاله ترشح کند ز دامن باد
 که شخص غم کند از نام خویش استبعاد
 بطرف دامن روید ز خاک خاطر شاد
- ۳۹۵ ز آشنائی چمن شد جبین عیش آزاد
 که طفل غنچه تبسم فشان ز مادرزاد
 ز بسکه شخص ضرر چید دامن افساد
 بسینه فیض نفس ریخت ریزه فولاد
 بزعم کودن عارف نه کودن شیاد
 مزاج روح نهد در طبایع اجساد
 رسد به شریان تأثیر نشتی فساد
 چو نوك خامه دستور در محل سواد
 که دست همت او کرده جود را ایجاد
 عروس حجله توفیق را بهین داماد
- ۴۰۰
- ۴۰۵

(۱) این بیت از تمبیرات بسیار عجیب طالب است که در آثار شاعران دیگر بندرت یافت میشود.

سواد نامه او نور دیده اجساد (۱)
 ترشح قلمش آبروی مشک زیاد
 خرام جلوه فروشان دیلم و نوشاد
 پی جوارش جان چاشنی برد قناد
 فرغ شعشعه آفتاب تیره نهاد
 ز نور جبهه خورشید کس نیارد یاد
 بنور دیده کند ناز کور مادر زاد
 زهی ز عدل تو ویرانه جهان آباد
 هزار کام ستاند ز خنجر جلاد
 نقوش کینه شود محو از دل فولاد
 نسیم شعله فروشد بکوره حداد
 بطالع تو اگر دام در کشد صیاد
 بسپو هم نتوان گفت سرورا آزاد
 بچذب ناصیه حاصل کند ز دامن باد
 که از تو فیض برد دودمان استعداد
 همای قدس برون آوری ز بیضه خاد
 که شخص وهم کند از تصورش فریاد
 که مرغ عقل نیارد ز بیم بال گشاد
 که آب خضر دهد جلوه در لباس مداد
 جهان جهان گهر معرفت کند ایجاد
 بسپو هم نچکد از زبانهاش آحاد
 که شق او دهد از ذوالفقار حیدر یاد
 سنان بیجانی بهر دیده حساد

نقاط خامه او خال چهره ارواح
 تموج نفسش رشحه مه و خورشید
 بروی صفحه تحریر گردش کلکش
 ز نوش خامه ام ارقام عنبر آمیزش
 نظر بآینه رای عالم آرایش ۴۱۰
 چه رأی اختر تابنده ای که با عکسش
 چه رأی گوهر رخشنده ای که با یادش
 زهی ز لطف تو غمخانه فلك پرعیش
 گناهکاری کش حکم قتل فرمائی
 سحاب لطف تو گر آستین فشان گردد ۴۱۵
 سموم قهر تو گر مطلق العنان گردد
 همای قدس و نذرو حرم بدام آرد
 کنونکه زیب جبین هاست داغ بندگیت
 فلك غبار درت را ز روی شان و شرف
 تو آن حیات فشان چشمه هنر آبی ۴۲۰
 بچشم تربیت از جانب جهان نگری
 سمند طبع تو در عرصه کند جولان
 عقاب فکر تو در ذروه کند طیران
 تبارك الله از آن معجز آفرین قلمت
 بروی صفحه برسم سحاب نیسانی ۴۲۵
 همیشه ریزد از او حاصل مات والوف
 سزد که او را هم سیف وهم قلم خوانند
 بود بچوف نهالتس نهفته هر نالی

(۱) این بیت از جمله تعبیرات بسیار خوب و مورد پسند پیروان سبک هندیت .

- خرد پناها ، اوصاف بی‌شمار ترا
مگر بوقت رقم سنجی مدایح تو
اگرچه حصر ثنای تو حد امکان نیست
خدایگانا گریابم از تو دستوری
هزار نغمه فخریه بر لبم گر هست
من آن مجسم فیض که بی تأمل و غور
گر از تو مادام فیض تربیت یابد
ندیده لذت يك زخم سیلی ناصح
همین بفیض جبلی و نشاء ذاتی
چو زاید از قلمم طفل معنی بگری
خמוש (طالب) ازین گفتگو دلیری بس
زبان بیند بعدر ثنای خود زین پس
همیشه تا بود از نور عزت ابصار
فلك برای تو روشن چو دیده باد بنور
۴۳. هم از زبانه كلك تو اش رسد امداد
که هست وصف ترا لایتناهی اعداد
بوصف خود دوسد بیتی کشم بذیل سواد
کز آن ^(۱) یکی نتوانم ز شرم بیرون داد
توان در آب و گلم دید جوش استعداد
۴۳۵ روان عقل نخستین ز من برد ارشاد
نکرده نوبر يك چین جبهه استاد
گرفته طنطنه شهرتم دیار و بلاد
رسد ز نه فلکم تحفه مبارکباد
تو کیستی که بری نام خویش شرمت باد
۴۴۰ دعای صاحب دل ساز نیت اوراد
همیشه تا بود از روح زینت اجساد
جهان بحفظ تو چون تن بیجان مزین باد

حسود جاه تو گر بیستون بود بمثل
همیشه باد لگد کوب نیشه فرهاد

قصیده - در مدح حاسدان خود گفته است

- معاندان که مرا دلخراش انفاسند
بزعم خود همه گلچین عقل و زآن غافل
ز اهل نظم شناسند خویش راهیبات
اگر غنا گل جهل است عین استغنا
بمستی عملیشان مخوان قدح کش فیض
همه بنفس نباتی و روح حیوانی
- ۴۴۵ بلفظ ناس و بمعنی تمام شناسند
که در مجاور گلزار دهر کناسند
بین که این دوسه مجهول در چه سواسند
وگر نتیجه علم است شخص افلاسند
که با خمار ابد بی نصیب ازین کاسند
کنند زیست کجا از مقوله ناسند

- ۴۵۰ تمیزشان ز بهایم بدین بود کایشان
ز بس جمادی بر طبعشان نمی چسبد
چو من ز ساده دلی تخم مهر افشانم
هنوز تخم وفا پاره بدست منست
کنایه را اثری نیست در طبیعتشان
- ۴۵۵ باطلس سختم دست رد نهند و سزد
بجرم اینکه نمودند ره باهل سلوک
بظاهر ار چه بزرگند لیک در معنی
بزرگشان منگر ز آنکه عقرب کلکم
تمام دیو نژادند و من عزایم خوان
- ۴۶۰ در آب دجله طبعم که قطره قطره آن
زنند غوطه توفیق غسلشان نشود
چو دانه فتد از جیب خوشه فکرم
برند جان ز کفم چونکه منکر هجوم
وگر بدشت هجا توسن قلم رانم
- ۴۶۵ بوصفشان جگر نطق را چه میگوید
خموش (طالب) کاینان غریب اجناسند

در مدح جهانگیر پادشاه مغولی هند

- رسید مرده که اینک جهان جاه رسید
رسید مرده که اینک ز پیش طاق جلال
رسید مرده که اینک ز چین طره شاه
رسید موکب اقبال شاه و بر اثرش
۴۷۰ باستان جلالش ز شوق گردون را
- طراز کشور و آرایش سپاه رسید
فروغ چتر سلیمان بیارگاه رسید
علم علم اثر نور صبحگاه رسید
حشم حشم سپه نصرت اله رسید
نخست دیده رسید آنکهی نگاه رسید

روای نسیم چمن آستین معطر ساز
 همای اوج سعادت باشیان آمد
 ز شهر بند وجود ای ستم دواسبه گریز
 رسید آنکه چو عزمش عنان بگردون داد
 به جنبش علمی از سپاه مغفرتش
 بگلشنی که تدروش لباس جلوه فشاند
 به تیغ عدل بیرید دست جاذبه اش
 بخار و خسر ره مژگان عندلیبان بست
 بکنج غمکده حیران نشسته بودم دوش
 بگوش ناگه از هقتمین رواق سپهر
 ز فیض پرتو این مژده درسیاهی شب
 ز شادیانه خروشم ، نوای غم شد زار
 بگفتم از چه شبستان هند شد پر نور
 چو من در آینه عقل جوهرش دیدم
 مرا ز جلوه آن ذات حیرتی رو داد
 نهان شد از نظرم نور معرفت گفتی
 میان پرتو ذاتم نظاره حیران بود
 ز سینه صاف دعای شهنشهم زد جوش
 ز روی جذبه چنان یا ربی بر آوردم
 بگفتم ای ملک العرش چتر شاهی را
 شهنشها ، گهر این قصیده (طالب) را
 سواد این رقم عنبرین بیک شبگیر
 زدل بصفحه اقبال پادشاه رسید

که شعله عرق افشان ز گرد راه رسید
 تدرو گلشن رفعت بجلوه گاه رسید
 که صیت عدل جهانگیر پادشاه رسید
 هنوز ناشده راهی به نیم راه رسید
 ۴۷۵ بسا شکست که بر لشکر گناه رسید
 چمن چمن گل سوری بهر گیاه رسید
 اگر ز کاه ربا شدتی بکاه رسید
 اگر بروی گل آسیبی از نگاه رسید
 که لمعه بدلم در شب سیاه رسید
 ۴۸۰ ندا رسید که شاه ملک سپاه رسید
 ز روزنم تتق نور تا بماه رسید
 چنانکه که نرسیدم بگوش و گاه رسید
 زمانه گفت به بین پرتو اله رسید
 چه گویمت که بجانم چه ز آن نگاه رسید
 ۴۸۵ چنانکه کار بسرحد اشتباه رسید
 بحسن آینه ام چشم زخم آه رسید
 که بار شمع تجلی به پیش راه رسید
 چنانچه رشحه برین طارم دوتاه رسید
 که جوش زلزله بر گوش ماسواه رسید
 ۴۹۰ رسان باوج جلالی که چتر ماه رسید
 بدیبه بهر ^(۱) شهنشاه دین پناه رسید

وصف حال

همنفسان دفع خمارم کنید	یکدو سه پیمانہ بکارم کنید
بردرد میخانه چو کردم هلاک	خشت خمی لوح مزارم کنید
کلبه‌ام از نور تنک مایه‌است	فکر چراغ شب تارم کنید
۴۹۵	انجمن افروز بهارم کنید
رشک خزانم زبس افسردگی	گرم ادا تر ز شرارم کنید
سخت خنک شیوه چو خاکسترم	تعبیه بر چوبه دارم کنید
چون سر منصور نفورم ز تن	بر خرد خویش سوارم کنید
ابلق ایام سبک سیر نیست	نامزد گریه زارم کنید
۵۰۰	بر همه سوگند که خوارم کنید
بیخبر از چاشنی خنده‌ام	زمزمه گوش گزارم کنید
عزتم از اوج ملامت فکند	دام نگسترده شکارم کنید
میگردم سامعه قول فقیه	توده آتش بکنارم کنید
مرغ هوا خصم قفس دوستم	چهره پراز نقش و نگارم کنید
حوصله خرمن گل نیستم	شبم آن گل بکنارم کنید
چند چو لوح هوس ای دیدگان	از نفس گرم حصارم کنید
۵۰۵	بیخبر از درد خمارم کنید
هر گل داغی که بیجیب دلست	جوهر آئینه عارم کنید
سوختگان مردم از افسردگی	شانه زلف شب تارم کنید
گر نرسد دست بصاف شراب	چند بتن موی چو خارم کنید
آب رخ گوهر فخرم خطاب	تیغ صفت کینه شعارم کنید
پرتو رخساره صبحم لقب	رخنه بناموس و وقارم کنید
دوست نمایان عداوت شعار	دست فشانان بکنارم کنید
صاف تر از آینه بودم که گفت	خوار تر از بوته خارم کنید
در خور تمکین نیم ای اهل دل	
مردمیان نیستم ایدوستان	
۵۱۵	
سرو بن باغچه عزتم	

آب رخ دانشم ای اهل فضل
چون بگدازم ز حجاب ای بتان
گرم نبردم بصف کژدمان
هان صف افلاک پس از عمرها
بر همه سوگند که (طالب) صفت
گوهر انصاف نثارم کنید
شبم گلهای عذارم کنید
زیب تن از جوشن نارم کنید
گریه بر این مشت غبارم کنید
۵۲۰ خاک در هشت و چهارم کنید

خطبه اثناعشر از آب چشم
زیب سر لوح مزارم کنید

در تهنیت عید قربان و مدح میرزا غازی

چو صبح عید قربان حله کافورسان پوشد
ز عکس خون قربان کشتگان دوست^(۱) در میدان
در آید روح اسمعیل در تن گوسفندان را
قدح پیمای بزم فتح و نصرت (میرزا غازی)
نپوشد پیکر قدرش لباس رسمی گردون
فلک چون یا بدش در خنده روی از صبحدم تا بد
به پیش رای او خورشید در برقع شود ز آن رو
غزال از چین مژگان ادب تا قندهار آید
حجاب گوهر نطقش صف آرایان دعوی را
خلاف رسم یا قوت و گهر در قیمت افزایش
بهر عید از فلک حکمی بمیر آفتاب آید
بعینه نخل طویی در لباس نور حق بینی
ز تیغش ز آن سوی دیوار گلشن فی المثل عکسی
دل دشمن برنگ نافه در تن جوشن خون کرد
سزد گر بلبش آئینه گل پیش رو آرد
۵۲۵ زمین از خون قربانی شفق گون پر نیان پوشد
هوا چون پیکر دشمن لباس کشتگان پوشد
که خونین جامه از دست مسیحای زمان پوشد
۵۳۰ که تیغش جامه عیدی ز خون دشمنان پوشد
و گر پوشد حریر عزت و دیبای شان پوشد
زمین چون بیندش در جلوه چشم از آسمان پوشد
که عیب جوهر آئینه را آئینه دان پوشد
که در صحن حریمش کسوت قربانیان پوشد
۵۳۰ بزنگار خموشی، جوهر تیغ زبان پوشد
چو مروارید دندانش لباس از رنگ پان پوشد
که او از ماه پوشد جامه، خصمش از کتان پوشد
چو سروجامه زیبش سیم سیما پر نیان پوشد
اگر بر یاسمن افتد لباس ارغوان پوشد
۵۳۵ شکنج ابروش چون نور مشکین بر کمان پوشد
چو گل دوزی قبا بر پیکر سروروان پوشد

چو از دریای کف سر برزند نیلوفر تیغش پرند ارغوانی قیروان تا قیروان پوشد
 بمیدانی که رخس جلوه تازد چرخ چوکانی ز نقش بوسه نعل باد پایش را نشان پوشد
 ز سهم روی تیر و تیغ او در بیشه صولت لباس رعشه چون شیر علم شیر زیان پوشد
 گریبان دعا را تکمه آملین ملک زبید چو (طالب) خلعت خاص نفس در آسمان پوشد
 دعائی میکنم ایدل برافشان دست آمینی ولی آندم که صبح از نور در سر طیلسان پوشد
 الهی نخل پیرای سعادت جامه عیدی
 بر آن شاخ گل از دیبای عمر جاودان پوشد

۵۴۰

قصیده در مدح امیر غازی ترخان

آبی که بیتو زین مژده تر فرو چکد
 گلپای آتشین دمد از آب دیده ام
 عود قماری^(۱) از جگرم گر کنی بخور
 اجزای نامه آب شد از شرم روی^(۲) دوست
 در چین طره تو ز دلپای بیدلان
 زین قطره های گرم که شبهای هجر یار
 تا بامداد حشر ز بالین و بسترم
 نشگفت گر ز تلخی خونم زمانه را
 بیمار اشتیاق تر از آتش فراق
 مرغابی سرشگ خودم لاجرم چو بال
 در روزگار حسن تو فصاد غمزه را
 در گریه از فروغ جمال تو دیده را
 از آفتاب حامله گردیده لاجرم
 زین تیره ابر قطره منور فرو چکد

۵۴۵

۵۵۰

۵۵۵

(۱) عود قماری ، بضم قاف عودیکه از ناحیه قمار که نام شهر بست در منتهای هند و چون

در لفظ هندی قاف نیست ظاهراً قمار معرب (کمار) باشد - (آندراج) .

(۲) در نسخه ملک ، نام .

- از کاو-کاو^(۱) نیش فغانم به صحن باغ
 بر هایشهای گریه من در سراغ دوست
 از بسکه آتشین گهرم گاه انفعال
 مرغایان بحر مرا گر به تیغ موج
 ز الوان حسرتم بگریبان زگنج و خشم
 خونابه چون چکد نمکین از دل کباب
 خوش در ترشح آمده خون دلم مباد
 یعنی امیر غازی ترخان که آب فتح
 گر باد دامن غضبش بر چمن وزد
 کسوت هلالی ارکند از آب خنجرش
 ز آن کلك در چکیدن معنی گمان بری
 طوطی چومور پا همه بر چاشنی نهد
 چون شبم گل از حرکات اناملش
 دندان و چنگ آب شد از بیم او رواست
 از شوق زخم فربه تیغش بصیدگاه
 هفت اختر از نهب تو چون هفت قطره خون
 در خدمت ضمیر تو خوی قطرهای نور
 گر استخوان تیغ فشاری بدست قهر
 برقیست آب تیغ تو بر مزرعی مباد
 از گرمی سخای تو چندان شگفت نیست
 تیغت لذیذ قطره آبیست خرم آنک
 آب گهر ز فیض رقمهای کلك تو
 در بحر رای تو زند ار غوطه آفتاب
- دل خون شود ز دست صنوبر فرو چکد
 خون ترحم از دل کافر فرو چکد
 آب از رخم بکسوت آذر فرو چکد
 بسمل کنند خون سمندر فرو چکد
 ۵۶۰ هر قطره خون بگونه دیگر فرو چکد
 از چشم حیرتم نمکین تر فرو چکد
 رشحی از آن بدامن داور فرو چکد
 چون شبنمش ز سبزه خنجر فرو چکد
 زهر از جبین برگ گل تر فرو چکد
 ۵۶۵ گر قطره بچشمه کوثر فرو چکد
 کز صلب ابر نطقه گوهر فرو چکد
 کز نطق او گداخته شکر فرو چکد
 آب گهر ز کلك معنبر فرو چکد
 کز پنجه دهان غضنفر فرو چکد
 ۵۷۰ آب از دهان آهوی لاغر فرو چکد
 از چشم نه سپهر مدور فرو چکد
 خورشید را ز چهره انور فرو چکد
 در بزم عیش او می احمر فرو چکد
 رشحی ازین سحاب معطر فرو چکد
 ۵۷۵ گر سکه چون عرق زرخ زر فرو چکد
 این قطره اش بکام دل اندر فرو چکد
 مرغان نامه بر را از پر فرو چکد
 چون قطره از مسامش اختر فرو چکد

(۱) کاو کاو ، بمعنی کندن و نیش زدن است .

- سیماب سان ز آتش تیغ تو خصم را
 ۵۸۰ از باد گرم حمله او در سپاه خصم
 سر پنجه‌ایست قدرت او را که گر بفرض
 خورشید آب گشته ز تشویر رای تو
 از بیم او چو قطره شبم ز شاخ گل
 بد خواه را بمعرکه در آتش نبرد
 ۵۸۵ ریزد ز دیدهای زره قطره‌های زهر
 بگر مدیح را بزبان تو شهریار
 با اقتضای قدر تو از دیده سحاب
 کلك صنم‌گرت چو دهد جلوه نقش خویش
 در وصف آتشین گهرت آب شد سخن
 ۵۹۰ حرف سخای تو چو بکاغذ برد دبیر
 هر قطره چکیده ز کلکت کند عروج
 آتش خورد بدفع حرارت ز آب تیغ
 چون ناودان کعبه ز کلکش دم سواد
 گر تیز بنگرد بچمن تا خزان حشر
 ۵۹۵ نشگفت کز تراکم اشک عدوی تو
 لعل حبایی^(۱) شود از آب تیغ تو
 انگشت پای خامه او گر بیفشردند
 بر صفحه سپهر بعهد بلارکت
 تأثیر عدل تو کندش آب خضر اگر
 ۶۰۰ بر یاد عیش دشمن تو گر بیفشردند
 در ملک دشمن از تف قهر تو آب تیغ

(۱) نسخه ملك ، لعل ختایی .

کلکت غزاله ایست که صد نافه خون مشک
 با ضرب تیغ درع شکاف تو خصم را
 وه وه چه تیغ لمعه برقی که آفتاب
 آن زهر قطره کآردش از پنجه سر برون
 از میخ موزه فال ترشح زند بفرض
 عیسی تکلمای بنای تو آب خضر
 وصف تو کان بود بمثل آبروی نطق
 گر کم عنذوبت آمده این نظم آبدار
 (طالب) ثنا بدل بدعا کن بامتحان
 تا از دهان شیشه طالع شراب کام
 در جام دولت تو چکد جرعه مراد
 وانگه زدست ساقی کوثر فرو چکد

قصیده در توصیف عید

ای فروزان از شراب دولت رخسار عید
 شاهد یک پرده رخسار تو رخسار عید
 در بهارستان اقبال تو دست روزگار
 در لباس عشرتی دانه که استاد ازل
 ماه نوخم شد که با مشکین هلال ابرویت
 آن کمان عنبرین ناگاه سرپیچید و گفت
 گرنبستی طاق ابروی ترا دولت بلند
 بر عزاداران ماتمخانه دولت بتاب
 هست چون نوروز هر روزت مبارکباد فرض
 نقطه عهدت که مشکین خال روی خوشدلیست
 مشتری از آسمان گو دیده بگشا و به بین
 وی گل چون ساغرت کمیاب در بازار عید
 صاحب یک نشاء دیدار تو دیدار عید
 از گل دولت کند آرایش دستار عید
 بست از اقبال ایام تو بود و تار عید
 سر کند سرگوشی فی الجمله از اطوار عید
 من هلال دولتتم از من شنو اسرار عید
 پست بازی پست چون سقف سر دیوار عید
 ای که میبارد ز روی دولت انوار عید
 ای مدار سیر ایام تو برهنجار عید
 هست برگردش مدار گردش پرگار عید
 در نشاط آباد عهدت گرمی بازار عید

دل برقص است از هلال ابرویت جان در سماع
 ۶۲۵ رفتن عید ارچه دشوار است در چشم خیال
 خوش بود پیمانه می دستبوس عارفان
 گرنه شیر رایش دندان نمودی در نبرد
 چون جنابش دفتر اقبال بگشاید ز شرم
 چون کند ظاهر هلال ابروت موج شکنج
 ۶۳۰ ای بقال نیک منشور سعادت را مثال
 در شرافت تو امان پای تو با فرق سپهر
 گرنه اقبال تو پیش آهنگ بودی خضروار
 کی قدم در ره نهادی کاروان سالار عید

عید را تکرار در روزی کم افتد اتفاق

ناظرانت را بهر دم رو دهد تکرار عید

قصیده (۱)

صاحباً برگ عیشت افزون باد
 ۶۳۵ دامن سایبان اقبال
 ساقیان شراب رزمت را
 مطربان نوای بزم را
 جاه را از اراضی ملکت
 ملک را از عساکر قدرت
 عدل کآسایش تن جاهست
 ۶۴۰ ظلم کآشوب خاطر ملکست
 مهره مغز افعی فلکت
 یاغی چرخ تیغ در گردن
 از نهانی خزانه حدست
 نقل آب و هوات میمون باد
 همچو بال هما همایون باد
 سر خورشید ساغر خون باد
 زلف ناهید تار قانون باد
 یک سپردار صحن گردون باد
 یک غلוגاه ربع مسکون باد
 یادش اندر دل تو افزون باد
 نامش از کشور تو بیرون باد
 گره رشته‌های افسون باد
 فرش آن درگه همایون باد
 که متاعش همیشه افزون باد

(۱) این قصیده هم در مدح جهانگیر پادشاه سروده شده است.

- دوستان را هزار جیب گهر
دشمنان را هزار زخم الماس
مملکت را یگانه معشوقی
چون شوی خامه زن عطار در را
رقم منشیانه کلکت
يك شمیم از شمامه خلقت
فقره از لطافت نثرت
لفظ گوهر نژاد شاداب
اتصال دخول املاکت
تهنیت کهنه سازدار گویم
دل مجروح فتنه در مملکت
ز احتساب مهابت نهیت
خصم را اول انتعاش شراب
دشمنت را چه غم زطعن زبان
تیغ پرگاریت شود چومحیط
برگ نیلوفر است روی عدوت
دوش کاندیشه برسبیل خطاب
عقل زد بر در تجاهل وگفت
چون مکرر نمود گفتش عقل
کس، همیگفته خاصه وقت دعوات
رو که لاف گزاف دانائی
صاحباً خصمت ار عنان تا بد
ور بیجیحون شتابد از اثرش
خنجرت کآن زبان مار قضاست
- ۶۴۵ در زوایای سینه مخزون باد
در مسامات دیده مدفون باد
لیلی دهر بر تو مجنون باد
از کف انگشت و خامه بیرون باد
چهره پرداز در مکنون باد
۶۵۰ مایه صدر عاف گردون باد
ناسخ نکته‌های موزون باد
شب‌بنم غنچه‌های مضمون باد
بتصرف که یارب افزون باد
قدم ملک تازه میمون باد
۶۵۵ بسر زلف امن مقتون باد
کش سر تازیانه پر خون باد
نشاء باز گشت افیون باد
هم بطعن سنانت مطعون باد
نقطه خاک مرکز خون باد
۶۶۰ هم ز سیلیت آسمانگون باد
گفت قدرت قرین گردون باد
هان چه گفتی بگوهمی چون باد
قوت امتیازت افزون باد
که محیطی بقطره مقرون باد
۶۶۵ خصم ارباب فطرت دون باد
سوی هامون بحکم جیحون باد
دل جیحون دماغ هامون باد
بهر اعدا ز کام بیرون باد

فیض گستر طیب مملکت	قدمش بهر خلق میمون باد
درد را با حمایت لطفش	بر دوا نصرت شبیخون باد
قوت بازوی معالجتش	قالب انگیز شخص مدفون باد
صدمسیحش بشغل عطاری	نسخه بند سفوف و معجون باد
گو فلاطون بمیر در خم خاک	حکمتش نایب فلاطون باد
بد ما را بمجلس خاصت	شوخی شاعرانه افزون باد
خاصه آن زرنگار سیم آرا	که بکلکش زمانه مقتون باد
طرح پردازیش بصفحه سیم	کرده طرح کلك بیچون باد
خصم را عکس شعله تیغت	باعث سرخ روئی خون باد
شخص غم در قلمرو عیشت	چون غریبان همیشه محزون باد
شستشوئی کتان خصمت را	جلوه ماهتاب صابون باد
پیچد از آسمان سر از خوانت	که نوالش ز حصر بیرون باد
طبق ماه و طاس خورشیدش	بهر قوت شبانه مرهون باد
زهر افعی بکام احبابت	نایب بادهای گلگون باد
دم عیسی بکشور خصمت	مایه انتشار طاعون باد
دیو کردار طاعتت کوشد	روی مردانگیش گلگون باد
ور سلیمان خلاف اندیشد	از کف انگشتریش بیرون باد
راست گویم بعهد فکرت من	دوستدار و معاونت چون باد

آن همی تاج مدح بر تارك

وین همی میخ هجو در کون باد

قصیده در مدح نواب عبدالله خان

بگوش اهل کجرات این ندا^(۱) از آسان آمد
 که باغ ملک را خرم بهاری بی خزان آمد

بشادابی گیاه تشنه امید را مرده
 که اینک ابر رحمت با کف در یافشان آمد

(۱) نسخه ملک ، نوید .

- ۶۹۰ ہمای اوج عزت کرده بود از آشیان پرواز
دعای عاجزان و دردمندان کرد تأثیری
گل صد برگ سوری از چمن شد جانب صحرا
چنان گز نیمه خورشید باز آمد سوی مشرق
چورفت از دیده گجرات گویا نور بیرونش
چرا بر خود نبالد احمد آ باد از شرف اکنون^(۱)
همان تا بنده خورشیدی که چشم مشتری و مه
غباری کز شرف بالا گرفت از نعل شب دیزش
فروغ رای او تسخیر گردون کرد پنداری
رضاجوی شهنشاه ورعیت هر دوشد ز آن رو
تو گفتی نور بود از دیده آمد جانب مژگان
موافق با عذار لاله گون نشگفت از شادی
معاند با جبین پر گره بگریست از انده
بصحن صید گاه رزم چون وقت کمانداری
لب سوفار نابوسیده شستش در تن اعدا
سر دشمن بیای انداز تیغش ز آشیان تن
زهم پاشید صفهای عدو از بیم تیغ او^(۲)
ز نقش بوسه رایان هندی صحن در گاهش
شبه سنگ صندل گشت خشت^(۳) آستان او
سرخنور بهر سامان دادن اسباب مدح او
رخ سیمین ورق از سنبل مشکین مزلفش
۶۹۵ که خاک مقدم نواب عبدالله خان آمد
جواهر سرمه گرد رهش را سرمه دان آمد
عطارد را ردا و مشتری را طیلسان آمد
دلش آئینه خورشید را آئینه دان آمد
بدولت همعنان رفت و سرعت همعنان آمد^(۴)
۷۰۰ تو گفتی حرف بود از پرده دل بر زبان آمد
که اینک گلشن ما را نسیم گلشان آمد
که اینک بیشه ما را هر بر جانستان آمد
گره بر ابروان در خانه تنگ کمان آمد
سر پیکان چو منقارهما بر استخوان آمد
۷۰۵ بیک پرواز مشتاقانه بر نوك سنان آمد
تو گفتی لشکر مهتاب در ملك كتان آمد
منقش همچو صحن باغ در فصل خزان آمد
جبین قشقه دارانش ز بس بر آستان آمد
بهر جانب که دست انداخت دستش بر زبان آمد
۷۱۰ چو كلك عنبرین پیرایه او در نهان آمد

(۱) نسخه ملك ، بوستان .

(۲) نسخه مج ، گوئی .

(۳) نسخه ملك ، سرعت همعنان او سرعت همعنان آمد .

(۴) نسخه ملك ، ترکتاز او .

(۵) نسخه ملك ، سنگ آستان .

بمجلس شد سخن کاینک رسید آرایش محفل
 سمنش قطع راه کوه کرد آمد سوی صحرا
 نگارین قوس شیرافکن بر آهو خرامش را
 بچستی شعله تیغش علم زد آتش هیجا
 لب زخم دل خصمش سرخی ز آن بود مایل ۷۱۵
 نوای مرغ احسانش ز مشرق تا بمغرب شد
 بکار دهر ز انسان کرد خوبی عطر خلق او
 بدور عدل عاجز پرورش تا غایتی ظالم
 که هر ساعت بدست قاصد باد از جفای گل
 ز تأثیر نسیم دست او در دشت حیرانی ۷۲۰
 که خار خونچکان از اشک مظلومان بزیر پا
 بنا گوش عدو شد که بر بانی چون رخ حاسد
 طلوع آفتاب از جانب مشرق بود چون شد
 نقیض آمد بخورشید فلک خورشید تیغ او
 ز خجلت آفتاب مشرقی شد بر کنار آندم ۷۲۵
 عقاب ناوکش در آشیانی کرد آسایش
 ز اقسام خورشها گرگ را در دور عدل او
 نشان دار سنان رمح او از عرصه بیرون شد
 چو آمد بر سر خاشاک خشک از سیلی آتش
 چو ابر همتش گرم ترشح گشت از خجلت ۷۳۰
 بگوش رغبتش از شوق احسان نعره سایل
 هم از دندان مار گرزه پیکان یافت تیر او
 گزید از رشک جاهش خصم انکشت حسد چندان

(۱) آفتاب مغربی کنایه از تیغ است .

بمیدان شد خبر کاینک سپیدار زمان آمد
 بآن تیزی که پیک تیغ از راه فسان آمد
 ز نطع نه پلنگ چرخ یک بر کستوان آمد
 که زخم کشتگان را آب حسرت در دهان آمد
 که او را در دهن پیکان بجای برگ پان آمد
 صدای صیت عدلش قیروان تا قیروان آمد
 که بر مغز نسیم صبح بوی گل گران آمد
 زدست اندازی مظلوم در آه و فغان آمد
 شکایت نامه آتش بسوی باغبان آمد
 مشقت پایمال لشکر راحت چنان آمد
 صف وادی نوردان را منقش بر نیان آمد
 ز مرد فام تیغش را چو وقت امتحان آمد
 که تیغ آفتاب آسایش از مغرب عیان آمد
 که آن مشرق مقام افتاد وین مغرب مکان آمد
 که او را آفتاب مغربی زیب میان آمد (۱)
 که مژگان عدو خار و خس آن آشیان آمد
 تنعم منحصر در خوردن چوب شبان آمد
 عدو چون حرف مدغم گرچه بی نام و نشان آمد
 زدست انداز تیغش بر سر دشمن همان آمد
 عرق درشت و شوی چهره دریا و کان آمد
 چو بر گوش عبادت پیشه گلباننگ ازان آمد
 هم از نطع هر بر بیشه توزش بر اکمان آمد
 که دندان در دهانش غرق خون چون ناودان آمد

- بزور عدل او سر پنجه زد با شیر نر طفلی
 بیاد حمله شد در رزم گاهش چون پر کاهی
 نه امروز است علم موشکافی حاصل طبعش
 نوای مرغ جان یعنی صریر خامه او را
 بهند اهل نظر دارند در چشمان خود جایش
 عجب نبود عجب از غیرت کی خسرو عدلش
 هنوز این اولین پایه است از معراج اقبالش
 پیاپی روی خود مالید چندی این خوشا خاکش
 به هنجار ثنا (طالب) یکی راه دعا سر کن
 در این دریای پر موج حوادث تا توان گفتن

گرامی گوهر ذات تو باد از چشم بد ایمن

که آن در دانه زیب افسر کون و مکان آمد

در مدح جهانگیر پادشاه هند و وصف شکار جرگر

- ۷۳۵ بزخم تیر نگه صید بیشمار افتاد
 چو شهباز مرا چشم با شکار افتاد
 به مصلحت قدم آهوان ز کار افتاد
 چو عزم خانه زین کرد با صلابت شیر
 زمین چو گوئی در حلقه سوار افتاد
 بصحن دشت چو حکم شکار جرگر نمود
 که وحش و طیر فلک جمله در حصار افتاد
 چنان وسیع در افکند شرح دایره
 ز بیم زلزله در دشت و کوهسار افتاد
 چو طبل باز با هنگ صید مرغان کوفت
 که سود ناخن و منقار او ز کار افتاد
 نخست «باشه» فکند آنقدر که بوتروزاغ
 به بحر در زره ماهیان شرار افتاد
 بزنگ باشد چو افتاد صعوه گفتی (۱)
 بخواب بلبل مستی ز شاخسار افتاد
 ز بانگ کبکان شیون بکوهسار افتاد
 چو شاهباز در آمد بقتل عام شکار

(۱) نسخهٔ میج، باز - وای (بال) که بمعنی نهنگ دریاست صحیح تر میباشد.

(۲) باشه، بمعنی باز شکاری است.

- ۷۵۵ زمین جزیره مرغان نیم بسمل گشت
چهار بالش ارکان ز پر شد آکنده
ز بس تعدی منقار و چنگک باشه و باز
هزار هدهد بی تاج و کبک بی شلوار
در آن مصاف گد طایران بی پروبال
چو خارپشت نبودش پری مگر پرتیر
۷۶۰ ز تیر بر تن هر مرغ بال عاریتی
هزار پر ز خدنگش قضا بتن پیوست
کبوتر فلک از بیم تیر پرتابی
چو کرد حکم غزال افکنی به پنجه یوز
بملک خوبی هر جا که چشم مستی بود
۷۶۵ هوای زخم خدنگش ز بس چوبوی بهار
گیاه سبز فتاد از دهان آهوی مست
شگفت چون گل زخم از بهار ناوک او
بصحن صحرا چون چشم یوز و بازگشود
ز سهم و پنجه تازی و بیم حمله یوز
۷۷۰ غزالکان همه ز بهار جو که یارب باز
در آن شکار که از دست آن شکار انداز
بسوخت ز آتش هیبت ز جنس شیر و غزال
قضا شکوه جهانگیر شاه آنکه بچود
همانکه گاه تماشای قصر اقبالش
۷۷۵ محیط همتش از باد دامن ایثار
فتاد سایه دستش چو بر زمین گفتی

(۱) اتاقه، بضم اول بر کلاه و جیفه را کویند و این کلمه ترکی است (بهارعجم).

- عروس را ز بر رأی صایبش رخ خویش
برنگک شاخ گل از اختلاط باد بهار
چو عکس ماهی زرین فلوس سیمین پوست
بچرخ پنجه خورشید نقش سیلی اوست
وگر تو گوئی سیلی کبود سازد چرخ
جواب گویم کز بس کفش درم ریز است
گزیده ناوک مقراضه چهار پرش
بسینه صف اعدا که خیل مورانند
زهی هر بر دلی کز اشاره غضبت
دمی که ماهی تیغت برهنه گشته زبیم
بو صف عطسه ز فیض شمامه خلقت
ز تیغ موی شکافت ز دوش جوشن خصم
بعزت تو عزیزند خلق ورنه گهر
بجرم ناکسی افتاد هر که از نظرت
باختصار دهم عزت سخن که گهر
بخام دستیم ای شهریار خرده مگیر
بخاک پای تو نزدیک گشته بود سرم
زکان طبع مسی چند روی پوش بسیم
زرم اگر چه عیارش کم است لیک بسبت
به کم عیاری تقدم مبین ز روی کرم
سخن شناسا، دارم لطیفه بشنو
به نسبت گهرم داده بودی از کف خویش
چورد شدم ز کفت چرخم از هوا بر بود
یکی مقابل خورشید داشت آینهام
- هر آنقدر که نهان ساخت آشکار افتاد
ز بسکه پنجه جودش گهر نثار افتاد
بخاک سایه دستش پشیزوار افتاد
۷۸۰ که صبح بر رخ این نیلگون حصار افتاد
چرا برنگک ز را این نقش بر عذار افتاد
نشان سیلی از آن پنجه ز رنگار افتاد
که باد و شاخه پیکان چو ذوالفقار افتاد
دو تیغه باز چو نوک زبان مار افتاد
۷۸۵ ز کشته پشته بمیدان کار زار افتاد
چو مار پوست ز اندام روزگار افتاد
زمغز شیر عرین آهوی تثار افتاد
به هیأت زره زلف تار تار افتاد
ذلیل گردد چون از کف تو خوار افتاد
۷۹۰ یقین شناس که از چشم اعتبار افتاد
عزیز دهر به تقریب اختصار افتاد
که یکشب این همه نقشم بروی کار افتاد
که در تصورم اندیشه نثار افتاد
نصیب دامن این نطق شرمسار افتاد
۷۹۵ همین شرف که بنام تو سگه دار افتاد
به بین چه سگه برین نقد کم عیار افتاد
که گرم و نازک و شیرین چو خوی یار افتاد
ترا ز جود زیانی چنین هزار افتاد
بگرمی که ز بانم بزینهار افتاد
۸۰۰ بدید کز عرقش موج بر عذار افتاد

بچهره گونه کاهیش شمع وار افتاد
 که باز در کف خاقان کامکار افتاد
 دو بازه در کف این در شاهوار افتاد
 که گوهری بصفا شهره دیار افتاد
 که این لطیف گهر باب گوشوار افتاد
 مرا مدیح و ترا مرحمت شعار افتاد
 که شهید عمر تو بر دهر خوشگوار افتاد

پس از فنای جهان سالها تو باقی باش

که با تو عهد بقا سخت استوار افتاد

قصیده

وی دست فیض زای تو بحر گهر نثار
 زین ابر نوبهاری را آب تو بر عذار
 باشد بلوح سیمین سیماب برقرار
 چون موی دیلمی شودش بر مسام خار
 يك قطره خون گل نچکد از رنگ بهار
 مشک ارمغان بناف برد آهوی تثار
 خیط الشعاع دیده خورشید بود و تار
 چون تیر اگر بچرخ در آرند تیر مار
 گاهی گلاب ز آتش و گه شیره از شرار
 سیراب سازد از عرق شعله پنبه زار
 نی وعده ترا به قفا چشم انتظار
 نتوان قرار داد که گیرد دمی قرار
 صد بحر گوهر از دل هر قطره بر کنار
 صد عقد گوهر عرق از پی کنی نثار

چو پیش مشعل مه برد شب چراغ مرا
 ازین نشاط مگر دست آسمان لرزید
 کنون برشته مهرش بدار کز تقدیر
 عزیزدار مرا چون نگین خاتم ملک
 غلاف تیغ مرصع مکن بجوهر من
 تو مرحمت کن و من مدح کز بدایت کار
 هزار سال بمان همنشین شاهد عیش

۸۰۵

ای تیغ سرفشان تو ابر ستیزه بار
 ز آن باد مهرگانی را خاک تو بر جبین
 زر را قرار بر کف جوودت بود اگر
 گل را نسیم خلق تو گر بگذرد بتن
 در عهد هیبت تو بعد نشتر صبا
 با نشر بوی خلق تو از کشور دماغ
 پیراهنیست بر تن رای تو کش بود
 حفظت اناملی نکند آشنا بزهر
 نتوان بدست حکم تو چون نار و گل گرفت
 نشگفت اگر یکی ز دهاقین عدل تو
 نی بخشش ترا بمیان پای التماس
 از فرط جود رنگ حنا را بدست تو
 بحری بود گفت که بهر بوی افکند
 گنج فلك گشائی و افشانی و ز شرم

۸۱۰

۸۱۵

۸۲۰

- بحر از سیاست کف جودت بر آورد
از چشمه سار بخت عدوی تو خورده آب
خصمت ز چهره سر که فروشی است لاجرم
بخت تو آب گر نفشاندی بروی خواب
ته جرعه تو گر نزدی بخیه بر دهانش
در عهد عشرت تو هم آغوش تن که دید
در دور مشرب تو بملک بدن که یافت
در روزگار عدل تو یارای غمزه نیست
ابریکه باغ خلق از ویافت آب و رنگ
تا زاده طفل کشور جاه ترا قدر
بر بوستان خلق تو گر بگذرد نسیم
بر باغ صیدگه چو وزد باد ناوکت
در گلستان رای تو دایم نسیم را
ابر از شعاع رای تو در بوستان کند
در بزم نظم خوانی و در رزم تیغ باز
در جام مهر شهدی و در کام کین شرننگ
گل گسترد بسینه وفاق تو وجه گل
پیچان سموم قهر تو در جیب مهرگان
نیش خدنگ قهر تو در سینه خلاف
در جوش گشته قلزم خشم ترا بود
گر باغبان بیباغ برد آب تیغ تو
عدالت بروضه که در آید چو نوبهار
- هر دم ز شاخ مرجان انگشت زینهار
ز آفرین خواب و انشود چشم کوکنار^(۱)
جوشیده بر سرش صف ادبار پشه وار
غفلت ز روزگار بر آوردیش دمار
خمیازه تا بگوش دریدی لب خمار
خونین جگر ز غصه دلی جز دل انار
بی نشاء پیاله سری جز سر مزار
کردن بزخم نیش تصور دلی فکار
دور بخور مجمر قدسش بود بخار
سر تاجور بود به رحم تاج اناقه دار
شرم آیدش که باز بگلشن کند گذار
گلپای زخم بشکفت از پیکر شکار
از آفتاب شعشعه در پا خلیده خار
دست کلیم تعبیه بر پیکر چنار
در صلح گلفشانی و در خشم شعله بار
بر روی صلح نوری و در جان قهر نار^(۲)
خاز افشرد بسینه خلاف تو وجه خار
رقصان نسیم لطف تو در مغز نوبهار
نوک سنان خشم تو در دیده نقار
از دود دودمان دل عاشقان بخار
اشجار را بشکل سر از تن دهد ثمار
در وی نسیم را نبود بی اجازه بار

(۱) از تعبیرات بسیار خوب سبک هندوست .

(۲) از نمونه های خوب و جالب اشعار طالب میباشد .

- ۸۴۵ از بس لطافتی که ترا در طبیعت است
بر سبزه بسوده بود جز گیاه زلف
شخص نزاکت تو بر آنم که بفکنند
در کفش گر بسایه گل پای بفشری
آن جودت ضمیر بود مر ترا صفت
کآندر شبی که از مه مشکین نقاب بر
پوشیده دیده بی رقم بیش و کم کنی
در زیر هفت جوشن الماس روز رزم
که موی بنگری بتن شخص کینه‌ور
صافی دل ترا نبود بیم تیرگی
۸۵۵ روز دغا که شعله مزاجان رزمجوی
روی زمین معرکه از نعل مرکبان

خورشید لخت ابری آید بچشم وهم
از بس که بر هوا متراکم شود غبار

در توصیف لاهور و مدح پیر طریقت شاه ابوالمعالی

- ۸۶۰ خوشا لاهور و فیض آب لاهور
نیایی ز اهل هندستان گروهی
گمانم نیست کآندر هفت کشور
سکندر گو که آب خضر یابد
که گریک خضر آب زندگی داشت
بمیزان فلک سنجان شب دوش
ندیدم گردش چرخ فلک را
همه آلات لهو آلات دهلی
۸۶۵ بحسن خلق و حسن چهره مانند
بطاعت میل شیخ و شاب لاهور
بدل نزدیکی ارباب لاهور
بود شهری به آب و تاب لاهور
ز آب همچو شهید ناب لاهور
هزاران خضر دارد آب لاهور
نظر کردم در اسطرلاب لاهور
بحسن گردش دولاب لاهور
همه اسباب عیش اسباب لاهور
باصحاب بهشت اصحاب لاهور

- گر از آب خضر پر تلخکامی
بود لاهور شهری جمله آرام
با سایش گرت میل است واعظ
میان بگشاو خوش واکش کد درهند
هزاران زنده جاوید بینی
برسم کاسبان از شام تا صبح
بچنگ زهره مشکین تار بندد
بزخم سگه پیشانی خراشد
ز طاق ابروی زناریان پرس
سرشگ شکر را بگشای (طالب)
قلم گر تیز سازم ، نقش گیرد
کنم ز آنرو مرید آساشب وروز
که پیر دستگیر و مرشد من
- دهان شیرین کن از جلاب لاهور
نیایی مضطرب سیماب لاهور
بروی بستر سنجاب لاهور
فراغت نیست جز در خواب لاهور
ز آب خنجر قصاب لاهور
کتان بافی کند مهتاب لاهور
سر زلف بریشم تاب لاهور
زر خورشید را ضراب لاهور
نشان مسجد و محراب لاهور
که جنس مصر باشد باب لاهور
هزاران دفتر القاب لاهور
کرامتها بیان در باب لاهور
یکی قطبی است از اقطاب لاهور^(۱)
- خدایا زنده جاوید دارش
باب خضر یعنی آب لاهور

۸۷۵

این حماسه از یادگار دوران شباب شاعر در مدح اعتماد الدوله است (۴)

- خامه ماغی بکف بگرفتم از طبع منیر
بلبل دستانسرای گلشن جنت کجاست
بر بیاض صفحه از فیض بنانم میبرد
نیست چون من آتشین طبعی بدار الملک خاک
تا زخم نیرنگ صد معنی بیک تار حریر
تا صریر خامه ام بیند ننازد بر صفیر
کلك مشکین رشحه ناموس سیادابر مطیر
وین سخن بر منبر افلاک میگویم دلیر
شیر مردان را بجان از رشگ شور افکنده ام
گرچه می آید چو پستان از دهانم بوی شیر

۸۸۵

(۱) مقصود طالب بگفته علامه شبلی نعمانی ، شاه ابوالعالی است .

(۱) این قصیده را طالب در مدح حاتم بیک اعتماد الدوله وزیر اعظم شاه عباس کبیر صفوی

در شهر اصفهان سروده و در آن زمان شاعر در عنفوان جوانی بوده است (طاهری شهاب) .

- همچو یوز آرد پلنگ چرخ را با من به صلح
 ذره انصاف میخوام ز همکاران بوم
 هر متاعی را کثیر او قلیل آید بی چشم
 (طالب) جادو خیالم کز مقالات فصیح
 ۱۸۹۰ انوری گر مرد میدان منستی حاضر
 تازیان را گرز نم عطر فصاحت بر مشام
 کلک خود را یا بنان چون بشکنم ای روزگار
 از دل بزمم با سانی همی آید برون
 گر نکردی شعله طبعم تنور صبح گرم
 ۱۸۹۵ غیر کلک من نشان ندهد کسی کز آب شعر
 در کلامم سهو نتوان یافتن زیرا که من
 گرز طبع آتشین تخم شرر کارم در آب
 از عرق ریز خیال شعله طبعم زند
 حنظل بی رونقی دارد مذاقم را چو زهر
 ۹۰۰ تربیت کامم اگر شیرین نماید عنقریب
 طبع دولت اعتماد الدوله کز مرآت طبع
 آن بلند اختر که دایم میدرخشد بر تنش
 آستین شاهد خلقش ز فیض عطر خویش
 گر ز گرد تو سنش گیرد زکات تو تیا
 ۹۰۵ این دو مرغ یک زبان را نیست در قول امتیاز
 ز انبساط دهر در عهدش نبندد بی خلاف
 بی هوای آتش اندر فصل دی بیرون رود
 گرز باغ خلق او عطری وزد بر تره زار
 طایر خلقش بنا میزد چو طاوس بهشت
- گر ز شیر آهوی نطقم را قضا بندد بنیر
 تا غنی سازم بآن سرمایه امید فقیر
 جنس انصاف است آن کآمد قلیل او کثیر
 رشک خاقان نیست بر من چون بر اورشک تاثیر
 ور ظهیر فاریاب اینک من و اینک ظهیر
 تازه گردد از بخورم روح اعشی و جریر
 من دبیرم این دبستان را عطار دهم دبیر
 معنی باریکتر از موی چون موی از خمیر
 گرده خورشیدماندی همچو قرص مد خطیر
 دفتر اسلاف شوید کودک دی و پریر
 مستم از جام طبیعت لیک هست شیر گیر
 شعله روید چون گل نیلوفر از سطح غدیر
 طعنه بر فواره آتش مسام زمهریر
 ورنه در فطرت زشهد آمد کلامم را خمیر
 خسرو ملک سخن گرم باقبال وزیر
 میزند سر پنجه با آئینه مهر منیر
 پیرهن چون جامه فانوس از نور ضمیر
 چون گریبان ریاحین نیست محتاج عبیر
 چشمه خورشید گردد حلقه چشم ضریر
 خواه بلبل در ترنم خواه کلکش در صریر
 با وجود استواریهای عهد مایه شیر
 تیر گر از یاد طبع مستقیمش تاب تیر
 حله یوسف شود پیراهن بد بوی سیر
 میکند پرواز وز شهبال میبارد عبیر

- ۹۱۰ گر نهد انگشت نادانسته طفل نیم شیر
از همان انگشت لب می نگسلد طفل صغیر
مدّ عمر خضر سنجیدم قصیر آمد قصیر
بسکه آمد در نظر این هفت اقلیمت حقیر
اطلس قدرت بود بالا پرند چرخ زیر
- ۹۱۵ خرّقه از دست تو پوشد چون مرید از دست پیر
رشک رعنائی خجل کردش ز شکل مستدیر
این بشارت را چو کلاک مسرعی باید بشیر
ز آنکه تو شایسته شعری و ارباب شعیر
در جواهر خانه گردون چه برجیس و چه تیر
- ۹۲۰ میکنم سیر نظر اما نمی بینم نظیر
بعد عمری چون رخ فرزند بیند مام پیر
میشود جاری ز پستانش هزاران جوی شیر
آیت حلم تو چون خوانند برگوش عصیر
از دهان غنچه سوسن گر آید بوی سیر
- ۹۲۵ کوس دانائی زدن با فطرت گردون مسیر
کیست کش خارد سر چندین مهمات خطیر
هر نفس خلقی بحسن خلق میسازی اسیر
عینکش بردیده بنهادی ز رأی مستنیر
گر شود آئینه خورشید و مه صورت پذیر
- ۹۳۰ جاودان از غنچه دولت گلاب عیش گیر
تیر را و رمح را پیکان و پرچم ناگیر
تا بود در عرصه هیجا بوقت کار زار

دایم از موی سر حاسد دو پرچم ساز رمح
وز دل پولادی دشمن دو پیکان ساز تیر

در مدح نور محل بیگم عیال جهانگیر پادشاه هند

- این چه عماریست وین چه قبه پر نور
 مهد حرم گاه پادشاه جهان است
 نور محل بیگم آنکه پیش رکابش
 نیست فلک را بپاکدامنی او
 ۹۳۵
- نغمه بدوران عصمتش برخ از شرم
 با اثر فیض نوشداروی نطقش
 عصمتیان حریم او شناسند
 ابر کف او ز تانک خشک دماند
 ۹۴۰
- دمبدم از شوق عطر سائی بزمش
 باقی جودش ز خرج مایه صد گنج
 بی بصران با فروغ شمع ضمیرش
 کرده بزخم از نگاهبانی عدلش
 ۹۴۵
- ایکه رخ نیت بجانب خیراست
 لوح دلی صافتر ز آینه داری
 ای تو عمارت گر خرابه دلها
 گر بخراسان رسد خبر که توروزی
 تا در هندوستان پپای خود آید
 رخ چو حسودت بآب تیغ بشوید
 ۹۵۰
- کارگران سخا بکشور جودت
 هم ز تو مرهم بها رسیده بزخمی
 صیت سخای تو همچو عدل شهنشاه
 راز شمارد بسینه طفل رحم را
 از پدر و مادری که مثل توفزند
 ۹۵۵
- ساکن این مهد کیست دیده بد دور
 مهد نشین شمع خانواده دستور
 فخرکنان میروند قیصر و فغفور
 در پس نه پرده يك ستاره مستور
 هفت نقاب افکند ز پرده طنبور
 ناز بمرهم کند جراحت ناسور
 لاله سرمست را ز نرگس مخمور
 خوشه گوهر بجای خوشه انگور
 رغبت دنیا کند ز خلد برین حور
 رنگ کلید است مانده در کف گنجور
 رشته بسوزن کشند در شب دیجور
 ریزه الماس کار مرهم کافور
 هست در آفاق ذکر خیر تومذکور
 میرسدت گر بمه زکات دهی نور
 بس دل ویران که شد بسعی تو معمور
 جانب فیروزه کرده نظر از دور
 معدن فیروزه از زمین نشابور
 خاک ببوسد جبین او بلب گور
 خشت زر اندر نهند در کف مزدور
 هم ز تو شربت بها نجسته ورنجور
 در همه معموره جهان شده مشهور
 گرد حریم تو گر بدیده کشد کور
 زاده و پرورده ، باد دیده بد دور

- هست جهان گلشن سبا و تو بلقیس
یا که شهنشاه شبده حضرت موسی است
(طالب) گر دیر در ثنای تو دم زد
میزند اینک در دعا چو زبان را
تا که بود تیغ آفتاب جهانگیر
- شاه سلیمان و کاینات صف موز
لمعد نوری تو و جهان شجر طور
بود ز روی ادب بدارش معذور
نیست ادای حق ثنای تو مقدور
- ۹۶۰ سایه لطف شهنشاهی بسرت باد
لمعد زنان چون بفرق مه علم نور
در تهنیت عید ومدح میرزا غازی
- بصحن عید که این شهبسوار چو گان باز
زمین بناله در آمد ز فعل شبدیزش
ز تار نغمه سبک چون جهد ز جای نخست
خیال کردی مضراب بود مهمیزش
سراسری دوسه چو گان بکف جنیبت را
چو داد خم پی بازی هلال بازو را
تکلفی نبود جود ختم بر کف اوست
اگر ز کوه پرسی گهر فشان کف کیست
دوبال زرین افشاند از دو پنجه مدام
بعهد او خوردن آب از دهان حاکم خویش
حسود عزت او را بهیچ بزم سلام
ز فیض نکبت خلقتش چو پای مرغ چمن
الهی از سر لطف این بزرگ دورانرا
هزار عید چنین را بر او مبارک دار
- عنان چو باد صبا گرم ساخت در تک و تاز
چنانکه گوش گرفت آسمان از آن آواز
تکاورش بشتاب از اشاره مهماز
کمیت بود^(۱) عروق زمین بریشم ساز
دواند سوی نشیب و جهانند سوی فراز
بگوش گوی فلك گفت صولجانش راز
بدان مثال که ختم است بر نبی اعجاز
رسد بگوش کف غازی جهان آواز
- ۹۶۵
۹۷۰
۹۷۵
- همای همت او در بلندی پرواز
کبوتری که بود فی المثل رعیت باز
رخ جواب ندیدست چون سلام نماز
همیشه بوی گل آید زدست آتشباز
بگوشه نظر التفات خود بنواز
بخوشدلی و تن آسائی و بنعمت و ناز
- رخش شگفتد و طبعش جوان و خاطر شاد
کفش گشاده و ملکش فراخ و عمر دراز

(۱) نسخه ملک اکیت نغمه .

قصیده در حکمت و اندرز

- تن بفرغت مده عاشق آزار باش
دست رفیقان ملبوس سینه دشمن مکاو
گرد مطالب مساز برقع رخسار دل
درد خصومت بریز صاف محبت بنوش ۹۸۰
- طایر آزاده را نغمه باهنگ نیست
ماید طبع را چاشنی ده ز خلق
ز آب دم تیغ یار^(۱) دست تمنا مشوی
چیست زبانه‌های تیز نشتر زنبور دل
ماهی بی فلس را تابه نیارد بتاب ۹۸۵
- شیوه دینداری از سکه زر یادگیر
حسن عروسان راز شیوه مستور است
همت دریا کشان جرعه نیارد بچشم
سینه اعدا فشار چون سر پیکان چهای
عشق چو دفتر گشود جمله خرد باش و هوش ۹۹۰
- گر می خورشید را مقصد اگری واقعی است
با دل حیوان سرشت بهر مداوای درد
هم بلب نوش ریز دکه شکر فروش
مزرع دل خشک کن آه بدل کن باشگ
دانه تسبیح را خوشه نیابی بحشر ۹۹۵
- گد بقدر می بریز گد نفس نی بگیر
خواهی اگر بردلت کشف شود راز غیب
- بر گل گلشن مجوش هم نفس خار باش
پیرو پیکان مشو تابع سوفار باش
جوهر آئینه را صیقل آزار باش
شیوه اغیار چند پیشه کنی یار باش
در شکن دام عشق مرغ گرفتار باش
بس بنظر خلق را لعبت فرخار باش
خاک شود همچنان تشنه دیدار باش
نیش در آور بدست لیک کم آزار باش
گر جگر آتشینت هست جگر دار باش^(۲)
یعنی ازین جمله زوی پشت بدینار باش^(۳)
ایکه نهان عاشقی منکر اظهار باش
هان قدح لطف را دایم سرشار باش
بوسه ده دست یار چون لب سوفار باش
حسن چو برقع کشید صورت دیوار باش
سایه گل گو مباح ، سایه دیوار باش
ناز طبیبان بکش در پی بیطار باش
هم بگریبان خلق طبله^(۴) عطار باش
باد گل افشان چهای ابر شرربار باش
خواهی اگر بر خوری بسته ز نار باش
شغل تو چون خوردنست دایم در کار باش
سر بگریبان فکر برده کشف وار باش

(۲) نسخه ملك ، گر جگر آتش است مست و درم دار باش

(۴) نسخه ملك ، کلبه

(۱) نسخه ملك ، تیغ منع .

(۳) نسخه میج ، بدیوار .

از چه بعمر دراز سردی هنگامدای
 مورمیانان هند رخند در آهن کنند
 فال خطاب درشت بافلک از ابلهی است
 تلخ مشو در سخن شهد به حنظل مریز
 پیش ظریفان بدور گوش دل از بانگ رعد
 پرتوی از حسن دوست نامزد سیند کن
 هم بزبان قلم کاشف اسرار شو
 قول نیاید بکار فعل بود در شمار
 خواهی اگر بر فیض از تو شود مایندار
 طرفدما عیست عشق گر بکف آری بسی
 ثابتۀ چرخ را رتبه سیاره نیست
 جوهر هر ذات را حسن صفت های اوست
 خار تعلق بر آرزو از ته پاپوش عقل
 دیده عبرت مپوش از صور حرص و آرزو
 گوهر آزادگی در صدف بندگیست
 از نفس مشک بیز سنبل دلدار شو
 ایکه نهی بر سرم منت و یاری بطنز (۱)
 لشکر غفلت مباد بر تو شیخون زند
 نقد اشارات غیب میرود از کیسه زود
 ذوق ستم چون شناخت ذایقه خاطر
 میشد شد و سنگلاخ راه دل از حرص و آرزو
 دفتر تقوی و زهد در گذر باد ریز
 مانع شرب مدام و اهمه مستی است

روز دوئی هم بسبو گرمی بازار باش
 ز آفتشان در گریز بر صفت مار باش
 ۱۰۰۰ هان دل هموار باش هان دل هموار باش
 طوطی جان گو غذاش شکر گفتار باش
 گوز طنین مگس روح در آزار باش
 وز بن هرموی دل مطلع انوار باش
 هم به ثبات قدم سالک اطوار باش
 ۱۰۰۵ منکر گفتار شو امت کردار باش
 از قطرات سرشک قلم زخار باش
 هم تو فروشنده شو هم تو خریدار باش
 هان دل عاشق سکون مایه رفتار باش
 بی اثری طی نما ، مظهر آثار باش
 ۱۰۱۰ گوگل آشتگی زینت دستار باش
 طرح یکایک بسنج وز همه بیزار باش
 بنده شو آنکه بناز قبله احرار باش
 وز قلم نافه ریز آهوی تاتار باش
 یار جفا جو بسی است یار وفادار باش
 ۱۰۱۵ ای مژه اشکبار دایم بیدار باش
 از حرکات فلک جمله خبردار باش
 گو سر هر مو بتن چرخ ستمکار باش
 قانع احجار شو قاطع اشجار باش
 بس دو سه روزی بعیش رند قدح خوار باش
 ۱۰۲۰ ورنه بعمر دراز می زن وهشیار باش

نغمه منصوریت جوش زداز مو به موی
 از جگر سوخته کحل " جواهر بساز
 تا نرسانی بخلق در همه صورت گزند
 فسق بظاهر بود آفت ناموس شرع
 دست زد غیر را پردگی دل مساز ۱۰۲۵
 وادی آسان نهد دام کسالت بی پای
 خون تذر و ان فکر^(۱) بر چمن صفحه ریز
 زیر نشین تا بچند باشی چون نقش پای
 از نم باران کفر خانه دین شد خراب
 در شکن دام حرص بندمشو، همچو مور ۱۰۳۰
 خانه که دروی چراغ نیست ز رخسار دوست
 نقد دل آنرا که هست صافی و کامل عیار
 چند بصحبت کنی صرف شب و روز عمر
 گه بعبارات نطق کاشف اسرار شو
 تا ز عروسان راز خلوت گوشت پراست ۱۰۳۵
 راه نظر تا دهند در حرمت راستان
 حاصل پارینه ات رهنی پیرار بود
 خواه بد و خواه نیک هر چه کنی تازه کن
 (طالب) اگر شاعری تن بخموشی مده

تا قلمت در کف است راقم ایات شو

تا نفست بر لبست ناظم اشعار باش

۱۰۴۰

در مدح اعتماد الدوله

بلبلی را شد مریی بوستان آرای نطق آن گرامی گوهر یکدانه دریای نطق

- شخص دانش اعتماد الدوله کز لطف کلام
گر ندیدی عیسی معجز بیان را در سخن
چون زبان او شکر ریزد کرا حد مقال
وقت انشای مدیحه نیست در بزم کلام
نیست طوطی لیک در طی لسان معنوی
با وجود نطق مستثنای نفس ناطقه
همزبان طوطیان قدس باشد شهپری
لاله اخگر بود او را گل صحرای طبع
تا بود نام از می و مینا بزم روزگار
پر می اعجاز بادش جاودان مینای نطق
- ۱۰۵۰
۱۰۵۵

قصیده

- تنت عبیر تراکت فشانده بر تن گل
نفس ذخیره ز بوی تو میبرد آری
در آمدی بچمن عندلیب شد خاموش
گمان می بتو حاشا تصویرست محال
دلیم بغارت بوس از لب تو مشتاقست
ز دست گرمی خویت چولاله داغ بماند
هوای گلشن گیتی عداوت انگیز است
بصفت در یزدان او گل چمن چمن (طالب)
دلا بیال که فرزانه صاحبی داری
شگفتگی نبود زو عجب که جوهر او
سمند آب تک برق سرعتش مشهور
بدور نازکی خوی او عجب که ز بیم
بدستیاری اقبال او عجب نبود
- تبسم تو گرو بسته با شگفتن گل
نسیم صبح بود خوشه چین خرمن گل
برون شدی و بگردون رسید شیون گل
شراب و لعل تو آلودگی و دامن گل
چو طفل شوخ که مایل بود بچیدن گل
هزار جا اثر تازیانه بر تن گل
بغایتی که بود عندلیب دشمن گل
زبان کلاک تو گوئی که هست معدن گل
که باصباح صبح است و باشگفتن گل
گل است و باشد رسم شگفتگی فن گل
بهم عنائی با دست همچو توسن گل
نسیم دست حمایل کند بگردن گل
کدزخم شعله توان دوختن بسوزن گل
- ۱۰۶۰
۱۰۶۵

اگر چه فرق جوانان بود نشیمن گل
بمدح اوست مکر دفتر ملون گل
چراغ لاله، فروزد صبا بروغن گل
نسیم صبح چو سر برزند ز روزن گل
چو گرم مدح تو گردد زبان الکن گل
خدنگ خار دگر نگذرد ز جوشن گل
که باد هم نکند آرزوی خرمن گل
اگر چه انجمن گلشن است مسکن گل
که طفل غنچه نناد بوقت زادن گل

همیشه باد گل افشان بهار اقبالش
به آشنائی او دست ما و دامن گل

در توصیف تابستان و مدح میرزاغازی و اوصاف اسب ممدوح گوید

که قطره بر لب جو میکند نیابت خال
که شعله را ز نسیم است بیم اضمحلال
که شمع گلبن پروانه را بسوزد بال
که سنگ آب شود در ترازوی مثقال
که مشگ باردگر خون شود بناف غزال
که بر عذار بتان شکل زلف گیرد خال^(۲)
که جس آب روان ممکنست در غربال
پی نسیم توان دید بر سطوح خیال
به نیم راه گریبان رسیده گشته زکال
بغایتی شده اجسام منعقد سیال

(۲) از استعارات مبتذل سبک هندبست .

چو شبنم سحری فرق گل نشیمن اوست
تمام مرغان ز اوراق او سبق خوانند
بمجلسش که بود نسخه‌ای ز بزم بهشت
بصد چراغ سراغ مشام او گیرد
ز نغمه بلبل گویا تهی کند منقار
نسیم حرف تو گر جانب چمن گذرد
چنان ز حفظ تو گیتی رهین استغناست
برون ز انجمن او گل از غریبانست
چنان بعهدش نالیدن از جهان برخاست

چنان بخار زمین تیره ساخت آب زلال
مزاج شخص هوا گشته آنچنان ناری
باختلاط نسیم صبا عجب نبود
بسیم وزر چه رسد ز آتش هوا حالی^(۱)
اگر نسیم بخاک ختن وزد شاید
ز تاب آتش رخسار مهر نزدیکست
هوا پیش چنان راه بسته بر سیلان^(۳)
ز بس تلون اجسام ز آفتاب تموز
در این هوا جگر تازه تا ز نوک مژه
بعهده جلوئ تأثیر آفتاب تموز

(۱) نسخه ملك ، جائی .

(۳) نسخه مج ، سیلاب .

- که آب آینه با انجماد ذاتی خویش
در این هوا بمثل نقطه زیر لوح نگار
چرا که بر سر هر نیت از عرق بیم است
ز بس تراکم دود هوا و گرد زمین
ز باده یابی روشن نه رنگ ساقی لعل
ز بس غبار پذیرفته برگهای لطیف
مریض مشرف بر موت را بجان افتد
ز قحط باد صبا بلبلان بطرف چمن
باعتماد هوا شاهدان بوقت بخور
ز اشتباه نسیم سحرگهی بسموم
چو سنگ و آهن مانا شرر برقص آید
ز بس حرارت لب تشنگی و بی آبی
از آن گشوده دهان غنچه تا مگر گردون
تذرو وفاخته را برتن از حرارت مهر
که خویش را پی قربانی از هوا عمدا
بطرف باغ همانا ز داغ تشنه لبی است
عذار گل بچمن زرد گشته همچو زریز
ز تف سینه بدست یلان آتشخوی
تهی ز آب همه سبزه ها چو سبزه خط
بدیدها در خون جو چو دیده سوزن
لب بنفشه کبود از غم نسیم صبا
زبان سوسن از تشنگی فتاده برون
تبسم گل اقبال میرزا غازی
- همی ب موج در آید ز غوطه تمثال
مگر میانه خواب و خیال گیرد فال ۱۰۹۵
که نقش قرعه شود محو در کف رمال
زمانه را بمثل گر همی کنی غربال
نه چشمه بینی صافی نه چهره یابی آل
ز بس بخار بر آورده آبهای زلال
نهیب مالک دوزخ ز برکد غسال ۱۱۰۰
نقاب غنچه گشایند از تحرك بال
ز هیزم تر، در میجر افکنند ز کال
سپیده دم نشناسد کسی ز وقت زوال
در این هوا برخ طبل اگر زنند دوال
بشاهدان چمن خون ابر گشته حلال ۱۱۰۵
به نیش برق گشاید سحاب را قیقال
وبال گشته چنان حله منقش بال
در افکنند بدام شکنجه اطفال
که خون نشو و نما مرده در عروق نبال
لب گهر بصدف خشک مانده همچو سفال ۱۱۱۰
سنان بچرخ در آید چو شعله جوال
بری ز نشو همه دانه ها چو دانه خال
بد چشمها نمی جو چو چشمه غربال
عذار خیری زرد از فراق باد شمال
چو نوک خنجر شهزاده^(۱) عدیم همال ۱۱۱۵
کزو بهارستان نیست روضه اجلال

زبان ناطقه را شکرین ازوست مقال
 ازین سبب که بشکلستان اوست هلال
 خیال نازك او را در آورم به خیال
 بمرگ حاتم پذیرفته بود استیصال
 که سبز چون پرطوطی است مزرع آمال
 که در میجاری امکان نکرد ردسؤال
 سؤال را کند از چند منزل استقبال
 تو نیز یکدو فلک برو وجود خویش بیال
 ندیده چون تو گلی در حدیقه اقبال
 تمام برق معارف تمام نور کمال
 خهی جناب رفیع تو قبله آمال
 بخاک پای تو اغلب تیمم ابدال
 زبانه قلمش ترجمان سحر حلال
 گمان برم که ترا حس ظاهرست خیال
 پیاله ایست ز نور زلال مالامال
 کبوتران حریم تو بر صحایف بال
 دوات چینی پیش آورد ز ناف غزال
 که فیض نشوونما را در اوست حد کمال
 شکوفه گر بمثل رد شود ز شاخ نهال
 بقهر در تن خصم اندر افکنی زلال
 هوای معرکه پوشد زمردین سریال
 سنان برقص^(۱) در آید چو شعله جوال
 زهر طرف متحرك شود صفوف قتال

گل مخیله را عنبرین ازوست شمیم
 سزد که خامه ستان آید از کف خورشید
 بوصف او رقم نکته تا دقیق زخم
 ۱۱۲۰ گراو نبودی در عرصه دودمان گرم
 ز آبیاری دست سحاب رحمت تست
 هنر جز این نبود کام بخش طائی را
 تراست طبع کریمی که شخص احسانش
 زمانه را بتو هفت آسمان مباحاتست
 ۱۱۲۵ با بروی ملایک قسم که چشم وجود
 تمام جوهر دانش تمام نشاء عقل
 زهی مقام شریف تو کعبه ارواح
 بسمت رای تو اکثر توجه او تاد
 ترا مترجم نطقی است در زمانه که هست
 ۱۱۳۰ ز بس تخیل اشیا کنی باسانی
 زیاد رأی تو هر چشمه مسام خرد
 چو مرغ کعبه شرف نامه هارقم دارند
 تو چون بخامه مشکین بنان بری فغفور
 بهار طبعا در بوستان تربیتت
 ۱۱۳۵ قد ز لطف هوا میوه رسیده بخاک
 بلطف دردل خشم اندر آوری تسکین
 در آن مصاف که از عکس تیغ مینارنگ
 ز لعب و کینه بدست یلان آتش خوی
 زهر جهت متزلزل شود قلوب نبرد

- ۱۱۴۰ خم کمند شود ساق عرش را خلخال
بد پرنیان، هوا مرتسم شود اشکال
زمین مجدر گردد ز غوطهٔ سریال
پرند سایه مشبك بصورت غربال
در آشیان دل و دیده بیضه‌های خیال
- ۱۱۴۵ هوا بریزد پر و زمین بر آرد بال
چو شیر گردون آتش فشانی از چنگال
همال جوئی در عرصهٔ نبرد همال
که داغ پویه نهد بر جبین بادشمال^(۱)
رباید از خم گوی زمین هلال هلال
- ۱۱۵۰ بخال و خط چو تندر و بدست و پا چو غزال
کنی چو قصد عنانش بر آورد پر و بال
هزار عمر قدم سوده ماند از دنبال
همیشه تهمت ماضی زند بر استقبال
شمال بر دمش آویزد و صبا بر بال
- ۱۱۵۵ ز عمر دشمن شه وام کرده استعجال
زهی ز کنه تو بی بهره جوهر فعال
از آن چو طوطی تصویر لال گشتم لال
چرا بمعرض بیع آورم حدیث و مقال
که جنس دانش معدوم را شوم دلال
- ۱۱۶۰ کدام فضل که من دارم و کدام کمال
نه بر مراتب فضل و کمال و ذهن و خیال
- هلال تیغ شود گردن فلک را طوق
ز بس تحرك پرگار تیغ و جدول رمح
مکان منبت گردد ز تکیهٔ برو دوش
فتد ز پیکر زخم آزمودگان بر خاک
همی نهند عقابان تیز بال خدنگ
دم رجوم خدنگ از فراز سوی نشیب
تو در میانه یکی ازدها گرفته بکف
عدیل خواهی در ساحت زمانه عدیل
برقص در خم رانت سحاب رفتاری
تکاوری که چو خشم آورد بگوشهٔ نعل
بیال و بر چوهرت برو بخشم و کین چو پلنگ
ز جنس وحش بود تا بود بر آخور لیک
چومست پوید شود کف زنان بهر گامش
عجب ز سرعت سپرش مدان کدرا کب او
ز حسن جلوه بهنگام کاکل افشانی
قرار کفر بود در طبیعتش^(۲) گوئی
ادا شکافا، رمز آگیا، ضمیر رسا
شکر فشانی حمد تو حد ناطقه نیست
مرا بدست متاعی چو صدق و اخلاص است
چو صدق تا بودم گوهری بکف چه ضرور
چگونه خود را فاضل نمایم و کامل
بصدق نیت و اخلاص خویش مینازم

(۱) در بین شعرای عصر صفوی راجع به تعریف اسب منظومه‌ای بخوبی شعر طالب یافت

نشده است. (۲) نسخه ملک، طریقتش.

بچشم زخم یکی گو مباش صاحب حال
 که خاک قدح فشاند بر سرم جهان
 که چاکران مرا شاستی نظیر و همال
 برای طبل فضیحت کشید میش دوال
 که چنگ و دندان رنگین کند بخون شکل
 که عالمی بمن افکنده اند طرح جدال
 که مردم ز چه افتاده اند در دنبال
 بکس نه مبحث جاهی مرانه دعوی مال
 بطبع خویشم پیوسته در جواب و سؤال
 بزمگه نشینم مگر به صف نعال
 بر آستان قناعت ز روی استقلال
 بذره پروری آفتاب جاه و جلال
 کز اهل حال نزیبید تتبع اطفال
 شکر نباشد حنظل قصب نباشد شال
 سر بعرش رسانیده مرا پامال
 یکی برشته تفصیل کش در اجمال
 بر آر دست بدرگاه ایزد متعال
 محامد شب و روز و مناقب مه و سال
 مهت مبارک رو باد و سال میمون فال
 جبین خصم تو سوهانی از شکنج ملال

هزار بنده ترا هست جمله حالتمند
 کمینه مدح سرای توام روا نبود
 درین کاش هجاگوی من کسی بودی
 ۱۱۶۵ که تن بد تیغ تلافی همی ز تارک سر
 ولی چه سود که از شیر شرزده لایق نیست
 چه باعث است مرا این فتنه را نمیدانم
 مزا خلاف و نزاعی به کس نه ، حیرانم
 بحال خویش یکی مرد قانعم بکفاف
 ۱۱۷۰ رهین صحبت ابنای روزگار نیم
 بعرضد گاه نه استم مگر در آخر فوج
 مرید همتم اینک نشسته فارغبال
 بساط آرزو هوس طی نموده خرسندم
 بامتیاز لباس و غذا نیم در بند
 بهر چه میرسد از دوست شاکرم شاکر
 ولی بود ز توام چشم آنکه نپسندی
 ۱۱۷۵ دراز گشت سخن قصه مختصر (طالب)
 محل محل اجابت ، زمان زمان دعاست
 همیشه تا بود آرایش صحیفه دهر
 شبت خجسته لقا باد و روز خوش منظر
 دل محب تو آئینه دار صیقل عیش

مدام بر سر بخت تو بال گستر باد

همای سایه لطف خدای جل و جلال

قصیده در مدح خان غازی

نگاهی ز حسرت گرانبار دارم

چو گل تکیه بر بستر خار دارم

- دل آزردهام وز پی همزبانی
 سری دارم از بار سودا توانگر
 ۱۱۸۵ بدین سر چه پروای دستار دارم
 خطا شد چه ابرو دم مار دارم
 که خاصیت گرد و زنگار دارم
 که سامان گلشن بمنقار دارم
 لبی غرق خون همچو سوفار دارم
 ۱۱۹۰ جزاین دیده صد چشم بیدار دارم
 سرمست و مژگان هشیار دارم
 من آمیزش گریه زار دارم
 همه گوش دل بر لب تار دارم
 ز فولاد ناخن چو پرگار دارم
 ۱۱۹۵ غم و درد خروار خروار دارم
 دل آویزه زلف زار دارم
 رگ نور آستن نار دارم
 که غم بار و اندوه سر بار دارم
 که از نشتر غمزه آزار دارم
 ۱۲۰۰ نه قیمت نه رونق نه مقدار دارم
 که قرب جواری بگلزار دارم
 که امسال هم حسرت پار دارم
 ز گل داریم آن ذوق کز خار دارم
 که در پهلوی خانه عطار دارم
 ۱۲۰۵ سر تیغ مژگان شرر بار دارم
 دل هندوان جگر خوار دارم
 دل و دیده را بر سر کار دارم
 دل آزردهام وز پی همزبانی
 سری دارم از بار سودا توانگر
 گره بر گره دارم از ابروی غم
 گریزد ز من آب و آئینه گوئی
 ز گل کی کشم ناز چون عندلیبان
 هم از نسبت صورت دل چه پیکان
 هم از خنده زخمهای نهانی
 همه شب ز کیفیت باده غم
 در آن دم که گل ریزدش خنده دارد
 شب از پهلوی ناله طنبور آسا
 پی کوش دل برانگشت مژگان
 ندارم جوی راحت و گر بکاوی
 سری نیست با کاکل سبجدام لیک داریم
 هم از گریه گرم در چشم حسرت
 چه سودا گرم کشور آرزو را
 هدف چون شوم زخم تیرو سنان را
 چه سامان ازین به که در هفت کشور
 بگل ناز میگردم و شادم اکنون
 همان پیر دهقان افسرده گشتم
 در آغوش گلشن ز بس بی دماغی
 دماغی مرا نیست تا شکر گویم
 شب و روز در شغل خونابه ریزی
 بترکان چشم خودم رحم ناید
 نه از گریه آسایم و نی ز افغان

چو آن نخل کش میوه شاداب نبود
 بد و نیک یک جلوه دارد بچشمم
 ۱۲۱۰ مسلمان نیم نیستم ز اهل ایمان
 یکی عارفم ناز پرورد مشرب
 اگر عشق کفر است از منکرانم
 یکی عود کج نغمهٔ بد سرودم
 یکی بلبل بی پر و بال شوقم
 ۱۲۱۵ بیرگ گلم دسترس نیست ز آنرو
 در این وحشت^(۱) آبادنی روی ماندن
 ز بیچارگی بر در تنگ چشمان
 ندانم چرا یارب اینسان خرابم
 صف آرای تیغ و قلم (خان غازی)
 ۱۲۲۰ بلند آفتابی که دور از رکابش
 جدا ز آستانش ز اشک دمام
 دلی بی رخ او سزاوار خنجر
 بچشمم خلد گر جدا ز آستانش
 هم از کلک او در نظر عقد پروین
 ۱۲۲۵ مبادا سرم گر بعهد ثنائش
 ز ابیات او تا گهر چیده کوشم
 به تحت الثری از تمنای قدرش
 بهار بهشتم که بر باغ طبعش

سحاب کریمم که در ملک جودش

بمعزولی خویش اقرار دارم

(۱) در نسخه ملک ، جنت آباد . در نسخهٔ مدرسه سپهسالار ، خست آباد .

قصیده در حسب حال خویش و مدح خان غازی

- ۱۲۳۰ همین بس که در جرگهٔ بلبلانم
من آن روستا زادهٔ آشیانم^(۱)
تراشیده از گوشهٔ دل زبانم
بهارم ولی در شمار خزانم
که زلفیست بر چهرهٔ گل فغانم
که گلدسته بندد ز اشک روانم
- ۱۲۳۵ صدف معده گردد هما ز استخوانم
بیالد قلم ز التفات بنانم
سرایند بر نقش پا بلبلانم
بگلدوزی شعله در پرنیانم
- ۱۲۴۰ برومی ورق کلك هندو زبانم
شب و روز در کاوش دل از آنم
بگردن فتادست ناموس کانم
چو باشد زهم پیکر ناتوانم
هما گر خورد ریزهٔ استخوانم
- ۱۲۴۵ کمیت قلم زیر ران بنانم
سر شعله چون تیز سازد زبانم
بطعم سخن لقمه‌ای در دهانم
سر نیش زنبور شهد از زبانم
هنوز این پیشیزی ز گنج بیانم
که بختم جوانست و منم جوانم
- ۱۲۵۰ سر صبح بازی کند برسانم
- اگر زاغ گر صعوهٔ ناتوانم
قفس زادگانند مرغان شهری
دو قولی نفهمیده‌ام زانکه گیتی
نسیمم ولی در حساب سمومم
یکی عندلیب پریشان سرودم
چمن دست شوید بخون ریاحین
زبس گوهر آگین تنم بعد مردن
برقصد ورق ز انتعاش سوادم
چو گلریز معنی حرفم بگلشن
گرت سوزمن نیست باور، نظرکن
نگاران چین و ختن نقش بندند
کهر بی خراشش نخیزد زمعدن
چسان جنس گوهر کنم در طبیعت
ز مغز سخن بس که پرورده جسمم
زند خندهٔ کبک بر نطق طوطی
برقصد خرد چون در آید بیازی
بسوزد سپند آسمان از کواکب
همه شکر بختم که نهاده گیتی
خورد در شگ تیزی و شیرین ادائی
هنوز این فطیر است از خوان طبعم
بدل دارم اندیشه‌ها شکر الله
بمیدان دعوای روشن ضمیری

(۱) اشاره بر آنست که طالب از روستا زادگان آمل بوده است.

قلم بانگ بلبل کند در بنام
 ز مهر سر حقه استخوانم
 غذا طعم معنی دهد در دهانم
 ورق از نم عنبرین ناودانم
 سنائی و خاقانی از امتانم
 کلام الله نطق نازل بشانم
 قدمگاه کلك از ره کهکشانم
 سر نطق سائیده بر آسمانم
 نمایند پروانگی عرشیانم
 تبرك برد آب دست خزانم
 سر خامه بر اختر کویانم
 عنان بوس کردند روحانیانم
 که طی القلم دید طی اللسانم
 نماید هیولای نطق از زبانم
 که بوسد بوقت تکلم دهانم
 یقین خرقة پوشد ز دست گمانم
 گشائی اگر حقه استخوانم
 که یکتای عصر و وحید زمانم
 بسیمین ورق خامه زر فشانم
 هما وقف طوطی کند استخوانم
 نجابت ترنجبی است در دست شانم
 خدنگ طمع گوشه گیر از کمانم
 نسب دودی از مطبخ دودمانم

سخن نکبت گل دهد در ضمیرم
 چکد نیشکروار شهد معانی
 ز بس کز سخن گشته ام محولذت
 زند کعبه سان فال مشکین لباسی ۱۲۵۵
 پیمبر منم معجزات سخن را
 کلیم الله دانشم بی تکلف (۱)
 مشخص نگردد چو گرد از جواهر
 نیارد بدین فطرتم طفل معنی
 چومن شمع دانش فروزم بمجلس ۱۲۶۰
 بهار از پی رفع ضعف ریاحین
 زند خنده از یمن آثار علوی
 چو بر عرش تازم کمیت فصاحت
 بسیر فلک خنده زد هوشمندی
 چو سیمای جوهر ز فولاد هندی ۱۲۶۵
 لب از برگ گل وام گیرد مسیحا
 ز بس روشن آئینه ام چون مریدان
 ز معجون معنی پر از مغز بینی
 تو دانی و انصاف من نیز دانم
 جواهر نگارد چه بحری چه کانی ۱۲۷۰
 چو نی شکرش بسکد بیند حالات
 اصالت کلامیست بر فرق قدم
 شکنج طلب زلف تاب از کمندم
 حسب گردی از دامن اعتبارم

(۱) نسخه ملك ، کلیم اله آنشهم کز تکلف .

- شفا نسخه از اشارات کلکم
 مسیحا نفس (طالب) نکته بنجم
 ترا دیده از نطق طوطی حدیثم
 خرد برپرد آفتاب آفتابم
 فرود آید از عرش بر بام خاطر
 نفس باز گردد چو از باغ فکرت
 بدین شوخ طبعی بدین تازه گوئی
 ولی شکر کز امتیاز طبیعت
 معلى کلام و مصفا ضمیرم
 نمک بسته از کنج لب تا دماغم
 گل دانشم ، دست کشت طبیعت
 شجاعم چو شیر، آنکهی شیرگردون
 ز چنگال شیر است پیکان تیرم
 بجان سنان درخشنده بینی
 کند طوق در حلق گردون کمندم
 بناورد دانش بمیدان کوشش
 گرت نیست باورمن اینک بمیدان
 نپوشم زره چون در آیم بکوشش
 چویبکر ز برق است و توسن ز بادم
 چو ما را فکنم پوست زیرا که جوشن
 ز سهراب بیشم^(۱) بمیدان کوشش
 هژیر اوژن ز ابله و اینک اینک
 بتاج کیانی به تیغ یمانی
- ۱۲۷۵ اشارات رمزی ز سر بیانم
 که نبود قسم عقل را جز بجانم
 تراشیده از بانگ بلبل فغانم
 سخن بر جهد آسمان آسمانم
 سخن چون کبوتر معلق زنانم
 ۱۲۸۰ عبیر بهشت آورد ارمغانم
 زهی خجالت شاعران زمانم
 نه از شاعران بلکه از ساحرانم
 ملمع بیان و مرصع زبانم
 گهر چیده از مغز دل تا زبانم
 ۱۲۸۵ سزد گر نریزد هوای خزانم
 نه چون روبهان مزور جبانم
 ز نطع هژیر است توز کمانم
 طلوع سهیل از نی خیزرانم
 کشد میل در چشم اختر سنانم
 ۱۲۹۰ بلك و بلارك جهان پهلوانم
 به تیغ و قلم هردو کن امتحانم
 که این شیوه ننگ است در خاندانم
 چه حاجت به خفتان و برکستانم
 نمود از مسامات بر تن عیانم
 ۱۲۹۵ ملامتگر رستم داستانم
 بتن حله داغ بیر بیانم
 کف آفتاب و سر آسمانم

(۱) نسخه ملك ، بسهراب دستی .

بترکش نپانند پرتدگانم
 زمین زاده برتر از آسمانم
 که ختم است نظم گهر بر زبانم
 قلم ز آن محرف پسندد بنانم
 متاعی بجز دوستی در دکانم
 بلی گله گرگ را من شبانم
 قلم کوتاهی میکند در بنانم
 که لطف خداوند دارد بر آنم
 نظر کرده افتخار زمانم
 که در گلشن مدحش از بلبلانم
 سیه خانه چشم شد سرمه دانم
 سرخامه بگذشت از آسمانم
 بمدحش زد اندیشه ناف زبانم
 ستایش کند مغز در استخوانم
 اسد گوید او را سگ آستانم
 بدریا فرو برده دل تا زبانم
 بیازوی تن بسته تعویذ جانم
 اگر بفشری استخوان بنانم
 بلب جوش زد حاصل بحر و کانم
 زبان مغز بادام شد در دهانم
 هیولای ضحاک و نوشیروانم
 زمان حیات ار بیخشد امانم
 هوس بشکفت گلستان گلستانم
 گهر دست یازی کند با زبانم

ظفرنامه‌ها میفرستم باعدا
 منم کآتس افروز نطق و بیانم
 ۲۳۰۰ عطارد رقم شاعر شوخ طبعم
 مزاج مرا لازمست انحرافی
 از آن تا ابد گر بکای نیابی
 من ومهر با کینه ورزان گیتی
 ره وصف خود چون کنم طی دریغا
 ۲۳۰۵ نیم منفعل گر ثنا سنج خویشم
 من و نظم فخریه کز چشم دانش
 بهار سخن غازی آنشخص فطرت
 فلك نوسنی کز غبار رکابش
 بلند اختری کز عروج ثنائش
 ۳۳۱۰ بوصفش خرد بست نقش ضمیرم
 به عبری و یونانی و تازی او را
 حمل گوید او را شکار کمندم
 غبار گهر بار دامان جودش
 نسیم بهار دل انگیز خلقش
 ۲۳۱۵ چکد بر زمین صاف مغز مدیحش
 چو از راد مردیش رازی گشودم
 چو از چربدستی اش رمزی نمودم
 ز عدلش بیک صورت آمد بخاطر
 جهان رادهد غوطه در بحر و صفش
 ۲۳۲۰ گل و صفا و چون شود شوخ نکبت
 چو از شوخ طبعی او نکند سنجم

نی از نم شود سبز در نیستانها
 کز آب سخن گاه تحریر نظمش
 دل خصم او گر نباشد نشانم
 به نثاری نظم^(۱) او در شبستان
 بمغز آید از باد دامان رفعت
 گر از شکر نعمای او بی نصیبی
 بگلشن شوم چون مهبای مدحش^(۲)
 ز تمکین او گر کنم نظم گوهر
 چو بینم دم تیغ او روز هیجا
 سحر چون بتعریف نیشان دستش
 کنم پنبه صبح ز آب سخن تر
 رقم گان نه مشکین بود از بنانش
 پی خاک بوس لب بام قدرش
 بیرج دل از بسکه آرم معانی
 بخواب اندر از فیض الهام وصفش
 در املائی مدح کفش بوسه گیرد
 چو توسن بمیدان سهمش جهانم
 زهی شیرخشمی که در وصف تیغ
 قضا گویدت طوقدار کمندت
 تن دشمن آید بسوی حسامت
 سر حاسد افتد پپای سنانت
 قدر پنجه یازد که بر تاب دستم

بکاشانه این نکته شد امتحانم
 قلم شد پر طوطی اندر بنانم
 خدنگ سخن کج رود در کمانم
 زند خنده بر شمع روشن بیانم
 نسیم گل بوسه ز آن آستانم
 دو انگشت زن برب استخوانم
 در آرد زبان سوسن اندر دهانم
 قلم سرگرانی کند با بنانم
 شب آید بخواب ازدهای دمانم
 ز لب عالم افروز گوهر فشانم
 پس آن آب در حلق کوثر چکانم
 چو مو بر سر خامه آید گرانم
 گرو گونه آید کمند کمانم
 به پرواز گوئی کبوتر پرانم
 سخن رو دهد داستان داستانم
 لب بحر از دست گوهر فشانم
 رمد ازدر مار پیچ عنانم
 زند خامه دم ز ازدهای دمانم
 اجل گویدت خانه زاد کمانم
 که ای شاخ گل بر دم از استخوانم
 که ای نخل ترمیوه خویش خوانم^(۳)
 قضا قد فرازد که بشکن میانم

(۱) نسخه مج ، وصف .

(۲) نسخه ملك ، وصفش .

(۳) نسخه مدرسه سپهسالار ، دانم .

- ۲۳۴۵ اسد گوید از چرخ بگشاخدنکی
 تو گوئی زهون کش نیم ژان کم خای
 دگرگون کن آئین گفتار (طالب)
 زهی علوی ادراك قدسی مکانم
 نثار تو آثار طبع و ضمیرم
 سخن بی ثنای تو نیش خیالم
 ۲۳۵۰ تو آن ابر فیضی که از شرم و صفت
 تو آن بحر جودی که از موج لطف
 ز یمن ثنا سنجی ابر فیضت
 کجا گرند فیض ثنای تو بودی
 بنامیزد ای مجلس آرای معنی
 ۲۳۵۵ بر افروخت مدح تو روی ضمیرم
 تو آتش زن برق کردی گیاهم
 تو آئینه طبع کردی منیرم
 نسیم از تو شد خاکروب سموم
 دم از تیغ هندی زند باحسودت
 ۲۳۶۰ ز خون عدوی تو گسترده هر سو
 به ترصیع زرین رکاب تو زاید
 بوصف تو سرگرم نطقم از آن رو
 ز خوش طبعی من وسلوای وصف
 ثنا سنج نطق توام چون نباشد
 ۲۳۶۵ دعا گوی طبع توام چون نگردد
 زهی انتخاب از هنر پرورانم
 عنان تاب شوق تو شد ورنه کی دل
 نه آخر کم از شرزه نیستانم
 مده بیش تصدیع دست و کمانم
 که من والہ شیوه بلبلانم
 گزین گوهر عقد هفت آسمانم
 فدای تو اولاد کلک و زبانم
 قلم بی مدیح تو تیغ بنانم
 گهر آب شد در عروق بنانم
 بگستی گهر ریخت دل با زبانم
 به بحری علم شد دل قطره سانم
 جواهر شدندی خزف ریز کانم
 که روشن شد از شمع طبعت روانم
 بر افراخت وصف تو نخل بیانم
 تو مهتاب فرسا نمودی کتانم
 تو شمشیر دانش زدی بر فسانم
 بهار از تو شد خوشه چین خزانم
 زبان قلم در دهان بنانم
 قضا فرش درخانه های گمانم
 جواهر ز نوک قلم تو امانم
 قلم میبرد سجده پیش زبانم
 ملایک نجنبند ز اطراف جانم
 به غیرت کلیم الله از ترجمانم
 نوا سنج آمین لب عرشیانم
 بمدح تو ز آن نامزد شد زبانم
 زدی فال رجعت ز هندوستانم

- بلغزیده بود آنچنان پای خاطر
 که گر شوق این کعبه غالب نگشتی
 نگاران لاهور و خوبان دهلی
 گره بسته بودند هر يك بنوعی
 یکی چهره سودی بچشم رکابم
 فشاندی یکی در بغل یاسمینم
 چه گلپاکه بشگفت بر باغ خاطر
 غزالان ملتان به نیرنگ سازی
 نگاران سرهند در نقشبندی
 من از جمله چون نکبت از گل کربزان
 بجان بنده خضر اخلاص خویشم
 ره کعبه طی مینمودم ز غفلت
 کنون کامدم دارم این نقش دردل
 بگویم دعای تو چون شعر گویم
 صفا میدهم گوهر زندگی (۲) را
 تو نیزم گل تربیت بر سر افشان
 بهر پایه کم در خور آن ندانی
 بسیر فلك میفرستم دعائی
 رقم تا بود رشح نیشان کلکم
 بوصف تو باد آنچه از خامه ریزم

- در آب و گل مهر هندی بتانم
 گذشتی بدل یاد نقل مکانم
 ۲۳۷۰ بدل کرده بودند پیوند جانم
 سر رشته جان بموی میانم
 یکی بوسه دادی بزلف عنانم
 نهادی یکی در دهان برگ پانم (۱)
 ز کشمیریان و ز اجمیریانم
 ۲۳۷۵ که بندگان از غمزه دست وزبانم
 که سازند دل غرق خون نافه سانم
 که خود را بیزم همایون رسانم
 که بنموده سوی این آستانم
 بسوی تو آورد دل موکشانم
 ۲۳۸۰ که بر آستان تو جاوید مانم
 بخوانم ثنای تو چون وردخوانم
 که چون دست یابم بیایت فشانم
 که این باغ را بلبل خوش فغانم
 سزاوار آن و دو بالای آنم
 ۲۳۸۵ تمناست آمینی از عرشیانم
 سخن تا بود آبروی زبانم
 بمدح تو باد آنچه از لب فشانم

شب و روز در حفظ جاه تو بادا

دو دست دعا وقف بر آسمانم

(۱) بان، برگه درختی است در هند که برای هضم غذا با بعضی از ادویه که بان منضم میکنند مخصوصاً بعد از غذا میخورند و ضمناً بجهت سرخی لب نیز مورد استفاده قرار میگیرد.
 (۲) نسخه ملك، بندگی.

قصیده در مدح میرزا غازی

برون از مجلس او گر چراغ بزم خورشیدم خس و خار از پر پروانه سازید و بسوزیدم
 بساز بزم او خو کرده ام چون نشکفد بردل ۲۳۹۰ خروش ناخن شیراز خراش چنگ ناهیدم
 زدهشت گرنسیمی بگذرد ز آن شاخ گل بر من بهر مو تنگ در آغوش گیرد رعشه بینم
 فغان کز چهره یاسم گلی نشگفت بر مژگان فرامشخانه دل شد شکنج زلف امیدم
 ز تخم جلوه کافشاند ناگه بر زمین دل چو نخل آه خود تا آسمان بر خویش بالیدم
 یکی خوی قطره بودم پردگی در حجله خجلت بحمد الله که از طرف جبین دل ترا دیدم
 شب غم همچو آن ماری که بر مار دگر پیچد ۲۳۹۵ ز یاد کاکلی بر طره اندیشه پیچیدم
 گمان میبردم الحق دید در اسر^(۱) در کنار دل خلاف آن یقینم شد بجان از دیده رنجیدم
 بر آوردم ز مژگان آهنین سر پنجه تا دل را سر از تن برکنم بازش بمهر دوست بخشیدم
 غلط گفتم هر اس داورم بازو فشار آمد که قادر پنجه را در آستین عجز دزدیدم
 فروغ چهره خورشید دولت میرزا غازی کد ماه نکته سنجی را بروی مدح اودیدم
 هم از یاد یمانی خاتم رایش شعاع افشان ۲۴۰۰ سهیلی گشته بر پیشانی خورشید تابیدم
 گل آگین شدن گاهم تا بروی او نظر کردم سمن بو شد عذارم تا بیایش چهره مالیدم
 خوش آن کز ره رسان گرد سفر بر طرف پیشانی بسنگ آستانش زعفرانی چهره سائیدم
 حلالم باد لذات وصالش زانکه مدتها بجان با شاهد شمع خیالش عشق ورزیدم
 مصور شد بدیبای نظر سیمای خورشیدم چو در آئینه حسن تصور روی او دیدم
 ز رویش صفحه ای بگشودم و صد لاله بشگفتم ۲۴۰۵ ز قدش جلوه بر بودم و صد شعله باریدم
 زمین گفت آب خضرا ز چشمه دستش بر آوردم فلک گفت آفتاب از سایه رایش تراشیدم
 عطامت (۲) باشکو این خاتمش میخواند و آن صاحب برین صدره بیاشقتم برین قهقهه بخندیدم
 بنا فهمی بر این چون تیغ بران فتنه بگشودم بنادانی بر آن چون ابر نیسان طعنه باریدم
 بر آشقتم چو زلف دلبران آنکه تأسف را سرانگشت زبان از جانب ایشان بخائیدم
 فشاندم از سخایش رشحه دریا بیفشردم^(۳) ۲۴۱۰ نمودم از شکوهش شمه بر خود بلرزیدم

(۱) نسخه ملك ، هم در کنار دل .

(۲) نسخه ملك ، بیفشردم .

(۳) نسخه ملك حطومت .

- همان تبخال بر کنج لبم ریزنده گوهر شد بویصف جود او چون نغمه‌ای بر دل طرازیدم
 نگشت آسای تیغش شعله میدان اخگری پیدا تل خاکستر افلاك را هر چند گردیدم
 نشد مانند رمحش از در افشان افعی ظاهر دل افعی ستان خاک را هر چند کلویدم
 بپناک پای او تا فرش لب مستانه گستردم بساط تشنگی از چشمهای خضر برچیدم
 ۲۴۱۵ برضوانی جنت خاطر مینداد تن گر نی کرشمه حسن باغ خلق او میکرد نومیدم
 بمداحی دریا میگشودم مهر لب گر نی ستیزه ابر دست لطف او میداد تهدیدم
 چسان از خلد لافم من که سیر خلق او کردم چسان از بحر گویم من که ابر دست او دیدم
 بدین فطرت بلندی هر چه زو جوشید خوش کردم بدین مشکل پسندی هر چه زو سر زد پسندیدم
 تکلف نیست معشوق منست او نیست ممدوحم از آن این شعر عشق آمیز در مدحش سرائیدم
 ۲۴۲۰ گشودم دیده بر مستقبل و ماضی و حال اینک نبینم همچو اوئی و نخواهم دید و نی دیدم
 بخلوتخانه وحدت بیادش خواستم خفتن دگر از ناگهانی ترکناز شرك ترسیدم
 خوش آمد نیست این درها که سقتم در ثنای او بجان او که نوك منقب اندیشه ورزیدم
 خوش آمد گوید آنکو چشم بر سیمش بود یازر من اندر صلب^(۱) همت مرگ میل سیم وزر دیدم
 شکوهش دارد اینک در لباس پای بند آری چو مرغ فقر داریم نغمه زن بر شاخ تجریدم
 ۲۴۲۵ من و تارك طرازی هم بپناک پای او (طالب) چه ذوق از افسر کسری چه حظ از تاج جمشیدم

الآ تا نام محراب توجه در میان آید

مبادا جز خم ابروی او محراب امیدم

قصیده در مدح قلیچ خان

- خوش آمدی بخرام ای خجسته عید صیام که صبح منتظران بود بیتو نسخه شام
 گل از کدام چمن چیده ای بغل بگشای که باز نکبت عیسی کنیم استشمام
 بیا بیا که بدور فراق روی تو بود گلوی شیشه بخشکی نمونه لب جام
 ۲۴۳۰ نبود جز بشب آب حلال محرم لب چنانکه روز بمسجد شراب محرم کام
 حرام را که شدی مرتکب زیم که بود حلال بر همه کس تا نماز شام حرام

نه بوسه را بلب دوست جرأت پیغام
 که خنده را لب ساقی کشیده بود زمام
 که از شمیدن گل احتراز داشت مشام
 بجای مطرب مقری بجای ساقی امام
 نه جز نماز بکس آشنائی بسلام
 کجا تواضع مستان کجا تکلف جام
 ز ما مضایقه و زخیل میکشان ابرام
 ز ما سجود پیایی بشکر آن انعام
 از او بر عشه سرین و زما تمام اندام
 کسی بی چشم صراحی جمال شاهد جام
 چو مرغ گلشن زاهد سفیده دم تا شام
 که جلوه کردی و افروختی رخ ایام
 باهل حزن فرستادی از نشاط پیام
 که خلق را برهاندی ازین شکنجه عام
 طلوع یعنی اینک شراب و اینک جام
 بدست ساقی بزم یگانه ایام
 بیباغ همت او دوختست چشم مشام
 خطاب مختصرش فخر دودمان کرام
 گهر تراودش از جسم^(۲) چون عرق زمسام
 مدام همچو کواکب زر خنده های غمام
 بجای دانه گبرهای شب چراغ بدام
 دهد بتوسن اندیشد اختیار لگام
 به پنجه کرم او سپرده دید زمام

نه باده را بکف یار بود قدرت بوس^(۱)
 عنان نغمه چسان نرم ساختی مطرب
 باکل و شرب کجا کام و لب نمودی میل
 ۲۴۳۵ بجای میکده مسجد بجای خم محراب
 نه جز بواعظ و مقتی مجال گفت و شنود
 کجا برآمد مجلس کجا در آمد عیش
 کجا اشارت ساقی بلطف سوی قدح
 کجا تبسم دلدار در تکلف بوس
 ۲۴۴۰ کجا خرام بت خرگپی بوقت سماع
 گذشت بر ما سی روز متصل که ندید
 همین نوای ریا میزدیم و نغمه شید
 چدمایه شکر نمائیمت ای مبارک عید
 بساط عیش بهر گوشه پهن گستردی
 ۲۴۴۵ نثار رحمت حق خاص باد فرق ترا
 هلال خود را با سرخی شفق دادی
 کلید میکده آرزو فرستادی
 گل بهار سخا چین قلیچ خان که سپهر
 همان سحاب کفی کز سپهر جود آمد
 ۲۴۵۰ چو گرم جود شود شاهد سخاوت او
 درم عیان بود از فرجهای انگشتش
 شکاریان دیار سخای او ریزند
 سحاب خواست که در عرصه سخاورزی
 دگر کشید عنان چون قطار همت را

(۲) نسخه ملك ، چشم .

(۱) نسخه میج ، نوش .

- بروزباران نتوان زبس شباهت یافت
 بزبر گرفته و ماند برای تعویذش
 بمنع گوشه ابروی عدل او حکمیست
 در آشیان تن خصم او مگر مار است
 ز روی پختگی از کیمیای تربیتش
 در آن دیار که از قهر او سموم وزد
 مگر بروضه قهر^(۱) عدوش نشنیدم
 بدور سرعت دستش بیذل مال روند
 زبسکه دام گسل طایرست ناوک او
 ز چشمهای زره دام آهنین فکنند
 چو هول حمله او دید روزگار نمود
 بصد دلیل که دعوی کند فروغ دهد
 زهی شگفته گلی کز بهار اقبال
 اگر اشاره کنی همچو خاکیان شب و روز
 چو طره حبشی شاهدان گرفته شکست
 شکسته خصم ترا ناله در مشبك دل
 ز یکدگر نبود فرق حاسدان ترا
 سپهر را بکمند اطاعت تو سریست
 چه حکمتست ندانم که مرغ وحشی علم
 نه همچو زهن تو زهنی است در همه ازهان
 مکن برقه تعلیم آشنا لب طبع^(۲)
 نبسته چون قلم مشق را میان و نهند
 نکردها ورقی مشکفام و نورانیست
- ۲۴۵۵ که دست گنج فشانش کدام و ابر کدام
 قوای نامیه ناخن ز پنجه ضرغام
 که بارنامه بخوانند در دیار حمام
 که مرغ روح نگیرد دمی دراو آرام
 بنقره طعنه خامی زند زبان رخام
- ۲۴۶۰ باه سرد توان گرم داشتن حمام
 که سرمه رنگ ستاند ز دیده بادام
 سؤال و احسان همدوش چون جواب سلام
 بتن ز شوق هژبران ازدها صمصام
 که مرغ ناوک او را در آورند بدام
- ۲۴۶۵ خطاب خنجر او ازدر نهنگ آشام
 زبان خنجر او تیغ صبح را الزام
 نسیم خلد رسد روزگار را بمشام
 بخدمت تو نمایند عرشیان اقدام
 ز آه خصم تو افلاک را ستون خیام
- ۲۴۷۰ چوبال مرغ هوا دوست در شکنجه دام
 بحکم آنکه نباشد تمیز در اعوام
 چو باره را بلجام و چو ناقه را بزمام
 نچیده دانه تعلیم مر ترا شده رام
 نه همچو فهم تو فهمیست در همه افهام
- ۲۴۷۵ بس است طبع ترا شیر دایه الهام
 پبای کلک تو سر کاتبان دهر تمام
 ز سرمه قلمت چشم شاهد ایام

(۱) نسخه ملك ، بخت .

(۲) نسخه ملك ، تیغ .

بچرخ نیش ربائی چو خنجر^(۱) بهرام
 درون بری مژده هوی^(۲) را بچشم مسام
 سیه کنیش همه خال سبز در اندام
 چرا که حجت او گشته بی دلیل تمام
 بیای خویشان آوازه اش بخاص و بدعام
 کند جدا دم تیغت حلال راز حرام
 ز شکل جوهر خود موج زن بجوی نیام
 که بر اشاره او سر نهد تهمن و سام
 قسم بقبضه او گر خورد زبان در کام
 ز مغرب آمده این آفتاب و شصمصام
 بلند سازد خورشید را ز مغرب بام^(۴)
 سنان بکف چو کتی رخس را تذر و خرام
 کدام رخس همان دیو زاد حورا اندام
 نسیم را عرق افشان کند در اول گام
 و گر اشاره کنی در شود چو بومشام
 بزخم دندان خون آورد برون ز لکام
 به قطره کروی سالی ار فشارد گام
 هلال زین و قمر هیکل و مجره مقام
 بلوح سنگ نگیرد شبیه او آرام
 که مستعد پریدن نشستند بر لب بام
 بزیر زین تو زبید باتفاق انام
 بسلك نظم در آورده این بدیع نظام

پس از مهبی نه که سالی چو ناولک اندازی
 ز صد قدم بشب تیره بر تن دشمن
 ۲۴۸۰ و گر شهاب صفت نیزه^(۳) بر فلک فکنی
 دم از وقوف (تفك) افکنیت می نزنم
 گران نیست که تادم زنی رسد چون رعد
 شراب و آب بهمشان اگر در آمیزند
 کدام تیغ همان آب مغربی که بود
 همان نمونه سیمین هلال اب روی زال
 ۲۴۸۵ بر نده که ز خون پر شود چو غنچه دهان
 زمشرق است طلوع آفتاب را و بعکس
 شباهت گهر او عجب نباشد اگر
 سوار نیزه ور آفتاب را مانی
 ۲۴۹۰ کدام رخس همان شیر خشم آهوشکل
 صبا تکی که چو آهنگ پویه بر گیرد
 اگر اراده کنی بگذرد چو نور از چشم
 از آنکه آلت منعست گاهش از تک و تاز
 سبک خرامی کز هیأتش نیندازد
 ۲۴۹۵ فلک جناح و ثریا لکام و منطقه تنگ
 بکشوری که در او نام تازیانه برند
 کبوتریست بزیر جناح زین گوئی
 چنین شگرف نگاری نسیم رفتاری
 کبر شناسا و امانی از جواهر قدس

(۲) نسخه ملك ، مژده نور .

(۴) نسخه مچ ، مغرب بام .

(۱) نسخه ملك ، زخنجر .

(۳) نسخه ملك ، تیر .

گرت قبول بود با هزار عذر کنم
 منم که نیست چومن شاعری ز اهل سخن
 بگونه گونه حدیثم فصاحتیست بلیغ
 بقلمه و غزلم انوری و سعدی دان
 کم از کمال نیم در قصیده گو ندهید
 ز عجز نیست ز بی التفاتی طبع است
 گواه این دوسه دعوی همین قصیده بس است
 بخاکپای تو کز توتیا عزیزتر است
 منم یگانه آفاق در فنون هنر
 دم از هنر نزنم اهل عزتم آخر
 تو قدر دانی و عزت فزای (طالب) را
 ترحمی که بیچنگ زمانه خوارترم
 درازشد سخن آن به که نوک خامه کند
 همیشه تا لب ساقی بود نشیمن بوس
 گل مراد تو بادا شکفته چون خورشید

نثار پای تو و گوش و گردن ایام
 منم که نیست چومن قابلی ز اهل کلام
 بشعبه شعبه کلامم بلاغتیست تمام
 بمثنوی و رباعی سنائی و خیام
 مرا بزیر لب ای اهل اصفهان دشنام
 اگر مخمس و ترجیع را نبردم نام
 که یافت از سرشب تا سپیده دم تمام
 که مغز اهل خرد را عنم عبیر مشام
 باجماع خواص و باتفاق عوام
 مرا بدانند عزت توان کشید بدام
 که هست قابل اعزاز ولایق اکرام
 ز دسته گل در دست صاحبان زکام
 بانتظام دعای تو اختتام کلام
 مدام تا گل مجلس بود صراحی و جام
 ز غنچه دهن ساقیان سیم انعام

چراغ عمر تو و عمر دوستان تو باد

مدام روشن چون شمع غیرت^(۱) اسلام

۲۵۶۵

قصیده در مدح حکیم مسیح الزمان (حکیم صدرا)

رفتم که نوک خامه جواهر فشان کنم
 گیرم بکف پرندی و ز کلک مانوی
 سامان کنم^(۲) یکی قلم مو زدوده را
 آرم بدست حله‌یی از پرنیان خلد
 اخلاص نامه‌یی کنم انشاء ز کلک شوق

آب گهر بجوی فصاحت روان کنم
 صد نقش تازه طرح بهر تار آن کنم
 پس بر صحیفه صورت خالی عیان کنم
 تصویر زلف حور بر آن پرنیان کنم
 و آنکه بسوی مقصد اقصی روان کنم

۲۵۷۰

(۲) نسخه ملک ، دهم .

(۱) نسخه ملک ، عزت .

- ۲۵۷۵ لوحی تراشم ازدل ویر صدر آن رقم
 آن آبروی گوهر دانش که در ثنانش
 در وصف گوهرین سخن آبدار او
 پهلوی زند مسوده ام با سواد چشم
 هرگه کنم قرائت آیات مدح او
 ۲۵۸۰ کو جنبشی ز دامن خلق معطرش
 گرمایه از طراوت طبعش دهم بابر
 چون قصر فطرتش بخیال آورم ز شوق
 در صفحه تصور گر نقش غیر او
 گجرات را گذاشته کردم هوای هند
 ۲۵۸۵ ایمان شوق او شد کز کعبه بی طواف
 ورنی روا نبود که بی رؤیت حرم
 بیمار شوق اوست دل ناتوان من
 رنگم شکسته چون دل و دلخسته چون جگر
 از فیض مومیائی انفاس او مگر
 ۲۵۹۰ کی باشدای سپهر که در برج^(۳) اشتیاق
 بنشسته رجل وار دو زانو بخدمتش
 (طالب) چونیست قدرت آنم که دورازو

آن به که رشته سان بسر انگشت اشتیاق

خود را بنامه پیچم و سویش روان کنم

قصیده در حسب حال خود گوید

لباس ریاضت بپیر میکنم شکم ابره پشت آستر میکنم

(۱) آتشکده آذر ، نام خوش حکیم مسیح الزمان کنم .

(۲) اذ این بیت معلوم میشود که طالب قصد زیارت بیت الله الحرام را داشته ولی توفیق

نیافت و بهند رفت . (۳) نسخه ملک ، موج .

- ۲۵۹۵ ز کوی طبیعت بدر میکنم
 قناعت بدین ما حضر میکنم
 چو گوئی مکن بیشتر میکنم
 بست نیست بار دگر میکنم
 تعجب ز عمر شرر میکنم
 ۲۶۰۰ ز پهلوی دل اخذ و جر میکنم
 که چون سگه در کار زر میکنم
 من خشک لب دیده تر میکنم
 که بازی بخون جگر میکنم
 جگر بر سر بیشتر میکنم
 ۲۶۰۵ که از سرمه خاکی بسر میکنم
 سویدای دل را سپر میکنم
 وزین هفت دریا گذر میکنم
 همین تیر آهی که پر میکنم
 منم کز جهان اینقدر میکنم
 ۲۶۱۰ نه کنش را نه خود را خبر میکنم
 بتفصیل عرض هنر میکنم
 ستم بر قضا و قدر میکنم
 که پرخاش با شیر تر میکنم
 بیک ناله زیر و زبر میکنم
 ۲۶۱۵ از آن جلوه بیرون در میکنم
 که از ناز زیب کمر میکنم
 که پیوند با شیشه گر میکنم
- چو دیوانگان آرزورا بسنگ
 جگر هست برخوان شکر گومباش
 نه دیوم ولی دیو طبعم بکار
 فدای تو یکبار کردم دو کون
 زبس زود میرم چو اطفال عیش
 بدرد طمع دردمندم ولی
 کف همتم سیلی نفر تست
 زمی میکند اهل دل تر دماغ
 یکی طفل شوخم چو مژگان خویش
 پی خجلت لاله در صحن باغ
 براهت یکی دیده حیرتم (۱)
 تو چون تیر مژگان گشائی نیاز
 بدل میشوم همچو کشتی سوار
 کفافست نه کرکس چرخ را
 کسی گرم در طاعت عشق نیست
 ز غیرت چو رومیدهد وصل یار
 وفا دارم تاب آزار و صبر
 مرا شکوه از خویش زبید نه غیر
 بدین پنجه روبهی سالهاست
 ستمگر نیم ورنه کونین را
 مرا در حریم خرد راه نیست
 گلی چیده ام از گلستان کفر
 هوائی مرا در سر از مشربست

تلاش ره بر خطر میکنم
 سماعی بذوق سفر میکنم
 ز لعلت شکار شکر میکنم
 در این چارسو چون نظر میکنم
 سر از بحر اندیشه بر میکنم
 وضوئی بآب گهر میکنم
 چو من عنبرین خامه سر میکنم
 که دعوای طعم شکر میکنم
 مریض هوس را ضرر میکنم
 کز آن خوی نازک حذر میکنم
 وگر میکنم کارگر میکنم
 نگاهی به آه سحر میکنم
 که این ناله بی اثر میکنم

به اینتم نیست لطفی از آن
 دلم در وطن بوی غربت گرفت
 چو طوطی بیال هوس پر زنان
 ۲۶۲۰
 متاعی نمی بینم الا غرور
 از آن پاك طبعم که هر صبحگاه
 صدف وار در قهر دریای فکر
 دم نافه میگردد از بوی خوش
 من آن تلخ داروی صبرم بنام
 ۲۶۲۵
 شفا بخش بیمار عشقم ولی
 بلب گفتنی هاست اما چه سود
 چو زالان دعای بدم کار نیست
 چو دلتنگ، میگردد از روزگار
 نه چون (طالبم) روی درمطلبست
 ۲۶۳۰

سبك میکنم دل باظهار درد

بدین داستان مختصر میکنم

قصیده در مدح میرزا غازی

کردن بیان شوق و در اثنا گریستن
 یا سوختن در آتش دل یا گریستن
 دانه که هست چاشنی با گریستن
 وانکه بدیده همه اعضا گریستن
 بر حال ابرو حالت دریا گریستن
 با ابر نوبهار بدعوا گریستن
 تا کی کشم تعرض بیجا گریستن
 آبی نزد بر آتشم الا گریستن

شرط است یتو در دل شبها گریستن
 بی آه و اشک چاشنی در حیات نیست
 از گریه منع می نکنم ، هیچ دیده را
 ۲۶۳۵
 کارم گریستن بود اندر فراق دوست
 با هایهای گریه من خلق را رواست
 دور از تو دون مرتبه دیده منست
 رفتم وسیله ای بکف آوردم از فراق
 چون شکرگوی گریه نباشم که هیچ یار

- دور از رکاب دوات وصل تو می‌رود
عیش و غم زمانه دو روز است هوشدار
در پرده اشک ریز که چشم من و سحاب
در خورد گل فشان مژه دامیم نیست
گر هست گریه را اثری در وصال دوست
جانرا ز سینه چیست توقع گداختن
گلبنگ هایبای نمی آیدم بگوش
دل را ز هیچ مرهم سوزان دوانشد
با من حدیث گریه یعقوب میکنند
گاهی چو لعل شکر خنده هم خوش است
یکره گریستیم و ز گیتی اثر نماند
از گریه های بیهده نوری بدل نتافت
ای دیده آبروی تو بر باد شد کنون
خون کیمیاست در جگرم شاید آب چشم
هان دل بگریه کوش که مفلس نمیشود
صد بحر جلوه میکندش در ته بساط
ابر بهار گو که پس از گریه های زار
یک جنس گوهر ندزیک بحرو یک سحاب
ما پرده پوش راز نهان خودیم لیک
صد شیوه بود حاصلم اکنون ز شور عشق
چشم سفید گشته ز غم تا کلیم وار
ممنون سوز و گریه خویشم که شمع را
اسباب گریه جمله مهیا ز درد و داغ
اینست گر مقام شهیدان غم رواست
- ۲۶۴۰ خندیدنم عنان به عنان با گریستن
امروز خنده کردن و فردا گریستن
رسوای عالمند ز رسوا گریستن
میایدم بدامن صحرا گریستن
اینک هزار سال مهیا گریستن
- ۲۶۴۵ دل را ز دیده چیست تمنا گریستن
از چشم دل فتاده همانا گریستن
با سوز اشتیاق تو حتی گریستن
یاران نکرده اند تماشا گریستن
تا چند همچو دیده بینا گریستن
- ۲۶۵۰ ای وای اگر کنیم مثنی گریستن
انصاف نیست ورنه همانا گریستن
در یوزه میکن از در دلها گریستن
گیرد نشان سایه عنقا گریستن
چشم از متاع یکدو سه دریا گریستن
- ۲۶۵۵ با آنکه خانه داده به یغما گریستن
بنمایمش طریق دو بالا گریستن
طوفان لقب شد آنرا، این را گریستن
اسرار غیب می کند آنها گریستن
از یاد رفته جمله مرا تا گریستن
- ۲۶۶۰ بنموده ز آستین ید بیضا گریستن
انصب بود گداختن اولی گریستن
ایدیده چیست واسطه نا گریستن
بر زندگی خضر و مسیحا گریستن

- شمشادم از کنار دماند گلم ز جیب
 ۲۶۶۵ مشاطه وار هر دم زیبایی دگر دهد
 دادم ذخیره در شکن آستین بخت
 عمری بدیده دل شیدا گریستم
 یاران چد واقعست ندانم کد خلق را
 نقشی زگرید بر ورق هیچ دیده نیست
 ۲۶۷۰ يك دیده را ترشح مژگان بدید نیست
 نی نی ز خنده روی بدوران بعهد یار
 شمع زمانه غازی کز رشک رای اوست
 يك چشمه از رحیم دلپهای تیغ اوست
 ای صاحبی که خصم ترا در فضای چشم
 ۲۶۷۵ بر تن پلاس دشمن جاه ترا دهد
 با نوشند لعل تو جز دیده سحاب
 از بس تبسم گل شادی بعهد تو
 از رشک نامه تو دیران خصم را
 تا چون دم مسیح بزندان سیندهاست
 ۲۶۸۰ بادا حسود جاه ترا روز و شب شعار
 تا از نسیم دامن مژگان بیباغ دل

باغ دل حسود تو باد آنچنان کز او

يك گل بسپو نشکفد الا گریستن

قصیده در مدح جهانگیر پادشاه هند

- چون کج نهم بفرق خرد افسر بیان
 از مدح شد اتاقه زند بر سر زبان
 شه گفتم و زبان ادب میگزیم ز شرم
 کین وصف نیست در خور خاقان جم نشان
 لیکن چو در ضرورت شعرا این خطاب رفت
 ۲۶۸۵ شاید که عذر بنده پذیرد خدایگان

نور جبین عقل جهانگیر پادشاه
 آن صبح جلوه کز اثر ذکر نام او
 اندیشه در تصور قصر جلال او
 قهرش چو حلقه بردر گلشن زند زبیم
 در کارگاه قدرت او گر شود ضرور
 از ابر جود او به نهانخانه‌های خاک
 وز اعتدال طبع جهان در زمان او
 طوطی نطق در شکرستان مدح او
 چون نیشکر زلدت زهر آب خنجرش
 در زیر خاک گر بمثل خوانمش مدیح
 در عهد نقشبندی طبع لطیف او
 ز آنسان که فال سرمه زند دیده زره
 بر دل فتد چو پرتو شمع ضمیر او
 قصر جلال او را با صد هزار سعی
 در زیر پا ز روی غضب گر کند نگاه
 وز نوشخنده گر به نمک^(۱) چاشنی دهد
 چون نوك خامه سرزده افتد بخاصیت
 بهر گزیدن دل خصمش تمام عمر
 بال همای بختش اگر سایه گسترد
 از شرم در تصور انشای مدح او
 با خلق او نسیم چمن راست نسبتی
 مرغ بریده بال بدوران حفظ او
 جنت ز شرم عطر فروشان خلق او

کقبال با ستاره او زاد توأمان
 پرنور چون دریچه مشرق شود دهان
 هر دم بیای وهم زند سیر لامکان
 گل در شکنج طره سنبل شود نهان
 ۲۶۹۰ از تار و پود شعله توان یافت پرنیان
 گوهر نثار شد کمر مور بر میان
 روشن شود چراغ گل از باد مهرگان
 گاهش زبان دهان کند و گه دهان زبان
 در خاک مغز کشته او خاید استخوان
 ۲۶۹۵ ساید کلاه گوشه نطقم بر آسمان
 زینت بساط قدر خرد چیده در جهان
 ز انسان که مدح و سمه کشد ابروی کمان
 روشن شود فتیله مغز اندر استخوان
 از نیم ره طواف کند طایر گمان
 ۲۷۰۰ خون منجمد شود بر گه هفتم آسمان
 جان دوباره یابند از بیم کشتگان
 بر سمت تیغش ار متحرك شود بیان
 دندان بزهر آب دهد افعی سنان
 بر فرق زال دهر عروسی شود جوان
 ۲۷۰۵ فواره عرق شودم خامه و بنان
 لیکن چون نسبتی که بود جسم را بجان
 شاخ شکسته خوش کند از بهر آشیان
 صد قفل بی کلید زند بر در دکان

(۱) نسخه ملك ، نكه .

ز آن خون لعش از بن ناخن بود روان
 طاوس جلوه اش بیچمن چون شود چمان
 ریحان تازه تحفه فرستد بیوستان
 سوفار تیر بوسه زند برزۀ کمان
 چشمک زند بجانب پیکان او نهان
 کافی بود شباهت پیکان به برگ پان
 از رزمگه چو طنطنۀ رعد آسمان
 پرواز چون کبوتر چاهی از آشیان
 فارغ رود سفینه همت ز بادبان
 گوی زمین شود کرۀ نار در زمان
 از وصف غایبانه زبانم گل بیان
 وی سایه پناهی تو تاج سر زبان
 طعم نمک بلب رسد از مغز استخوان
 از نوشخنده غنچه تصویر را دهان
 موبر تنش خروش بر آرد که نوش جان
 روز مصاف چون شکن توژ بر کمان
 در سر مه دان کنند عروسان اصفهان
 پوشیده نوبهار در او کسوت خزان
 کارند غنچه را بدهن تخم زعفران
 پای زبانم آبله از گوهر بیان
 حکمی که باد پای خیالم شود روان
 بیخواست می تراود این نغمه از زبان
 وی روشن از فروغ تو نه بزم آسمان
 تا تیغ مهر لعه زند در جهان بمان

معدن زدست همت او در شکنجه است
 ۲۷۱۰ پای تذرو روح فرو ماند از خرام
 بریاد خلق او دل گلخن زبوی خویش
 در رزمگه دمی که به تکلیف شست او
 چشم زره به پیکر دشمن ز شوق زخم
 از بهر سرخی لب زخم عدوی او
 ۲۷۱۵ هر گه شود صدای سم توستش بلند
 روح از مغاک پیکر اعدا کند ز بیم
 از باد دامن گرمش در محیط فیض
 — آب دهان تیغش اگر در چکد بخاک
 آرایش از خطاب دهم نطق را که چند
 ۲۷۲۰ ای جلوه دعای تو خلخال پای دل
 پرورده نعیم ترا در ادای شکر
 فیض بهار خلق تو شکر فشان کند
 هر صید کز خدنگ تو زخمی خورد بددل
 چین غضب ملیح نماید بر ابروت
 ۲۷۲۵ از فیض مقدم تو همه خاک هند را
 در گلستان خصم تو گر با شکفتگی
 حاشا که فال نیم تبسم زند اگر
 شاهنشها براه ثنا سنجی تو زد
 عاجز به نیمه راه ثنای تو ماندم
 ۲۷۳۰ نطق مرا لیاقت وصف تو نیست لیک
 ای نور چشم دانش وای آبروی عقل
 تا شمع ماه شعله کشد در زمان پبای

بگذار غم بدشمن و عهد شباب را چون گل شگفته در طرب و عیش بگذران

هی نوش و گل فشان نه همین تا بروز حشر

چندین هزار سال پس از آخر الزمان

قصیده در مدح میرزا غازی

- چون پد بیضای فقرم بر سر آرد ز آستین
چار موج قلم ادوار نارد در نظر
لشکر آز و هوس تازان روندم در رکاب
دست تجردم فشانند آستین بر کاینات
من کیم دوزخ مزاجی کز دلم سر میکشد
نار آهم گشته ز آنرو حلقه زلف نفس
چون کمانی کش بجوشد توز از تاب هوا
لاله گردد جمله اجزای بیاضش در نظر
پنبه سان سازد بیاض دیده رضوان بهشت
از سبک روحی روم شبها چو بر معراج ضعف
با چنین ضعف ار بیفتد کار با کین و نیاز
گو مینگیز آسمان هر لحظه آزاری مباد
تلخی آخر غایتی دارد نثار زهر چند
با تو دارم با توای گردون تجاهل بر طرف
اشگ ریز حسرتم پیش آر طرف آستین
ورنه فردا پیش داور طبل^(۱) این کلکونه فاش
داوری کاندنر ثبوت عدم نوشروانش
نامدار ملک و دانش (میرزا غازی) که ساخت
مردم آسا از صفات جوهر ذاتی سزد
- ۲۷۳۵ پنجه خورشید جاهش بر فلک پوشد زمین
چین استغنا زند چون همت من بر جبین
توسن رام تجرد چون کشم در زیر زین
با وجود آنکه حسرت میبرد بر آستین
راست چون فواره خون نخل آه آتشین
۲۷۴۰ کز سرشگ سیم در دل گنجها دارم دفین
ابروی دل گیردم از گرمی اندیشه چین
چون در آید صورت داغم بچشم یاسمین
فرش اشکم تا کند گلگونه بهر حور عین
در نکون طاس فلک باناله پیچم چون طنین
۲۷۴۵ بر صف نازی ز من زانسانکه گوئی آفرین
ابروی طبعم نماید نو بر آژنگ کین
بر شکر ریزی که شیرین کرد کام انگین
دیده خورشید و مه بگشا و برحالم بین
وین سرشگ از گوشه دامان مژگانم بچین
۲۷۵۰ میزنم بر روی خاک آندم که میبوسم زمین
همچو گل در آستین دارم براهین مبین
خاتم اقبال را در دیده جا همچون نگین
او نکین نور و چشم آفتاب انگشترین

(۱) نسخه ملک، طرح.

میدهد مستی گهر آنهم بعد چین جبین
 ماندش بر کف بدل گوید چرا بر خاست این
 کانظروا یا ایها الجبال فی علم الیقین
 گر بدوران ناله طنبور هم نبود حزین
 بنگرد در وی بطرف چشم مستی آفرین
 غوطه حسرت زند همچون نگاه واپسین
 یاسمین چهره فردوس را شبنم نشین
 بال طاوسی در او افشاند جبریل امین
 آورد گاه تماشا صاف اشک انگبین
 صرف شمع روشن بزم سپهر چارمین
 تکه لعل از بیاض گردن حوران چین
 می نگین و موج بروی صورت نقش نگین
 نشتر مضراب هر یک با رگ جانی قرین
 راست چون تیر نگاه شوخ چشمان دلنشین
 در دل بلبل فشارد ناخن صوت حزین
 جمله چون موج نفس جنس نراکت بر جبین
 گه بدستان نیاز از نرگس آن فتنه چین
 بی تکلف مجلس افروزی همین باشد همین
 ذوالفقاری گردد و بر صفحدریزد طرح کین
 آفتابی کرده جا در خانه زرین زین
 برق تیغش خرمن عمر عدو را خوشد چین
 هر طرف در آشیان دیده خصم لعین
 زهر شبه فاد زهر اندر تن شیر عرین

کفر باشد بحر خواندن دست جودش را که بحر
 ۲۷۵۵ از سخا بعد از نثار گنج کز رنگ حنا
 گوبکش برقع کمالتش تا بگویم با عقول
 از نشاط انگیزی دور شبابش دور نیست
 سرکه زاهد شراب عاشقان گردد اگر
 مردم چشم هوس در اشک شوق مجلسش
 ۲۷۶۰ و چه محفل گلشنی کز شرم حسن خویش ساخت
 فرشها گوئی دم تخمیر^(۱) قدس طایران
 هر طرف شمعی فروزان کد صفا مومش بچشم
 دُرْد آن مومست کاینک ساخت شماع قضا
 قطره می بر لب سیمین صراحی کرده فاش
 ۲۷۶۵ ساقی انگشتر بکف همچون سلیمان از قدح
 ساز در آغوش هر سو مطربان زهره سوز
 شاهدان نغمه شان را نیش مژگان اثر
 حبذا حفاظ خوش الحان که مرغ لهجه شان
 بر حواشی شاهدان در جلوه همدوش حجاب
 ۲۷۷۰ اوبدست لب گه از نسرین این سنبل ربای
 بر جبین عرش میتابد فروغ مجلسش
 وصف رزمش چون کنم انشاد و پیکر خامه ام
 روز هیجا چون شود گرم نبرد آید بچشم
 نوک رمحش جوشن بخت فلک را تکه دوز
 ۲۷۷۵ مرغ تیرش بیضه فولادی پیکان نهد
 با نهیب هیبتش گردد فلک را زانجماد

- وہ چہ تیغ افسردہ آبی جاری از جوی نیام
 آب دیدی تشنه لب گر خود ندیدی در مصاف
 لوحش الله ز آن سحر تن باره شب دست و پای
 همچو عاشق کاورد معشوق خویش اندر کنار
 طی کند میدان ممتد زمان کش نگسند
 بر تل آتش تصور کن فروزان لاله یی
 چون هلال نعل نور افشان کند گردد مگر
 ورنه خود ز آنجا که استیلا شو خیهای اوست
 تا بود از توسن وزین در جهان گفت و شنود
- ۲۷۸۰ ماهیان آتشین فلسش سمندر را قرین
 آب سیما دشنه یی چون تشنه قهرش بین
 کز بیاض آئینه صبحش درخشد بر جبین
 باد و دست تنگ تنگش در بغل بگرفته زین
 دست گام آخر از دامان گام اولین
 گر ندیدیستی گل تمغای شاهش بر سرین
 سطح میدان هوا نقش سم اورا نکین
 نی فلك بتواندش زد بوسه بر سمنی زمین
 ۲۷۸۵ توسن اقبال بادش جاودان در زیر زین

(طالب) آتش زبانش همچو دولت در رکاب

کرده از جای عنانش رخس اشعار متین

قصیده در مدح عبدالله خان فیروز جنگ

- از قدوم عید خرم شد جهان
 عید قربان تهنیت گویان رسید
 وقت شد کز خرمی خون حلال
 وقت شد کز خون مذبحان شود
 پنجه مرجان ز خون گوسفند
 گله ها بینی بصحن عید گاه
 روح اسماعیل در پرواز شوق
 گرد بازار منا از خون گرم
 حاجیان گرد حرم مست طواف
 با چنین خونریزی عید اتفاق
 اینک اینک میرسد نوروز و خاک
 دشت میدوزد ز مینا پیرهن
- ۲۷۹۰ همچنان کز جلوه گل بوستان
 با سعادت همراکب و همعنان
 جوش گیرد از رگ قربانیان
 بر شفق سطح زمین چون آسمان
 بر دمد از ساعد مرد جوان
 خفته و خون از گلوهاشان روان
 گرد هر بسمل گهی تسبیح خوان
 چون دل عاشق ز آه شعله سان
 ۲۷۹۵ یا ذبیح الله شان ورد زبان
 کرده خرم نوبهار گلفشان
 میشود رشگ نگارین پرنیان
 کوه میبرد ز خارا طیلسان

- ابر میگیرد هیون خوشخرام
موی میجنون می دمد از فرق بید ۲۸۰۰
- سبز میگردد چو سنبل مو بموی
خنده بر منقار کبکان میزند
مار پیچ سیل بر اطراف دشت
از شباهت می نشاید فرق کرد
برق خندان را ز کبکان دری ۲۸۰۵
- زود باشد زود کز فیض بهار
وزمی ناخورده از دست نسیم
لاله بنگارد ز عکس داغ خویش
بر دم طاوس گل بویا شود
بسکه آتش فیض نم گیرد ز ابر ۲۸۱۰
- مرغکان افتند مست از شاخسار
واندر آن فرصت چو یابند آگهی
طوق قمری را برد آب از کنار
این خبر چون از زبان عندلیب
غنچه سان با یکجهان چین جبین ۲۸۱۵
- و آن دو دزد خانگی را درکشد
پس پی حکم سیاست آورد
خان گردون حمله فیروز جنگ
آنکه رمحش بر درد درع سحاب
آنکه چون بیند کفش گبر دزشوق ۲۸۲۰
- از شمیم عطر خلقش خلق را
نیزه خطی بدست او کند
- باد میگردد براق خوش عنان
واندر آن مو میکند مرغ آشیان
بر تن ایام تا موی میان
غنچه و گل در حریم بوستان
میکند اشکال ثعبانی عیان
در زوایای سحاب سیل آن
رعد غران را ز شیران ژیان
گل دمد چون شعله از جسم دخان
موج بد مستی کند در آبدان
خال مشکین بر لب آب روان
از ملاقات نسیم گلفشان
شعله نشناسی ز شاخ ارغوان
همچو برگ از صدمه باد خزان
باد و آب آن رهزنان بر بوستان
تاج همد را برد باد از میان
آشنا گردد بگوش باغبان
پیچد از غیرت بخود چون خیزران
از قدم تا فرق در بند گران
سوی دارالعدل دارای زمان
نیر اقبال عبدالله خان
وانکه تیغش پی کند بادوزان
بوسه پرد از لب دریا و کان
مغز عطاری کند در استخوان
با دل دشمن زبان اندر دهان

- از فسون خنجر او خصم را
دیدۀ خصمش بمنقار خدنگ
شانه دشمن شود دندانۀ وار
آتشین تیر خدنگش خصم را
دشمن از تیغش برو افتد بلی
ناوکش چون آشیان گیرد بجسم
میرباید آهنین دلها مگر
ماتم خصمش نبودی گر سبب
چون بزیر تیغ نگذارد عدوش
در زمان عدل او بهر ثبات
هم زامدادش سر انگشتان مور
در زمان عدل او باشد کجک
گوره بازار عدلش باز پرس
ابردستش چون شود گوهر نثار^(۱)
بحر از بیم سخایش جنس خویش
ز آتش غیرت چو هنگام نبرد
گوئی از تاب هوا فصل تموز
شاهد رأیش چو بیند رخ کند
اژدها را دست گوهر بار او
چون کند در حضرت او عرضحال
حاسدش ره گم کند از اضطراب
طعمه در صحرای عدلش گرگ را
صعود را در گلشن انصاف او
- پوست اندازد بکف مار سنان
بر کند از صد قدم زاغ کمان
در تصور چون کند تیغ امتحان
استخوان سازد در اعضا سرمه دان
نیست رسم گربه افتادن ستان
فرض گردد روح را نقل مکان
سنگ مغناطیس دارد بر سنان
آسمان نیلی نکردی طیلسان
کآتشین مغز است و موئین استخوان
پیرهن مهتاب دوزد از کتان
گوشمال شیر را گردد ضمان
نیش پشه بر سر پیل دمان
هر که را میل است سود بی زیان
سیر گردد دیدۀ دریا و کان
در زوایای صدف سازد نهان
عقدها بر ابرویش گردد عیان
جوش گیرد توز مشکین بر کمان
عکس آه^(۲) آئینه را آئینه دان
از طواف گنج برتابد عنان
مار چون خاموش گردد از بیان
راه سوراخ دهن مار زبان
منحصر گردید در چوب شبان
چنگ شاهین است خار آشیان

(۱) نسخه ملک، گوهر نشان .

(۲) نسخه مج، عکس او .

- ۲۸۵۰ کار تیغ مهر در دست سپهر
آیت وصفش چو برخواند خرد
ای سکندر طالعی کز راه عدل
ای ملایک رفتی کز روی قدر
بنده را دور از همایون درگهت
خاک بر سر میکند از توتیا
۲۸۵۵ هفته‌یی شد کین هلاک بندگی
طاعت تسلیم و کرنش را قضا
آسمان قدرا چو داری در خیال
وز جوانمردان ایرانی سپاه
گرچه من در جرگه شیران نیم
کز نظر چون بگذرد تفصیل اسم
درد اعضا سنگ راهم بود شکر
نیست آن دردی کزین یکپخته‌بیش
میتوانم طی نمود این ره بدوق
همچو طوطی نکته‌سنج و بذله‌گوی
۲۸۶۵ تا بود از حسن گل زیب نهال

از گل دولت گلاب عیش گیر

وز نهال عمر بر خور جاودان

قصیده وصف الحال

- چاک گریبان کند زیارت دامن
غم چو درآید دراو بیوشد جوشن
میبردم سوی گلخن از ره گلشن
حسرت الوان چو طایران مایون
هر سحرم غنچه سان بگوشه گلخن
بسکه دلم بیتو پر ز ناوک آهست
عشق نگر کز پی فزونی حسرت
در چمن دیده بیتو بال فشانست
۲۸۷۰

- بسکه ز گفتار آتشینم لبریز
منبع طوفان آتش است دهانم
ایندل نازك مزاج و قید محبت
از ازل آنسو فتادم آخر تا کی
روی دلم سوی غربتست ولیکن
بسکه فشاندم گل سرشگک تپه گشت
با دل مجموع من کند غم آن زلف
چون کنم آخر بدین حواس پریشان
در چمن از بی دماغی دل ناشاد
گر بمثل صوت عندلیب سراید
با تن باریکتر ز رشته توانم
بت نپرستیده ام فلك زچه دارد
دست جنون تا بکی ز خاند دواند
نیم جوم قدر نیست در نظر خلاق
پرده گرفتست چشم جوهریان را
قابل و دانا در این زماند زبوند
دل بزندان یار گشته مقید
در عوض زعفران ز سیلی افسوس
میگزم آن نوع پشت دست که هرگز
تا کی پیچد بعشق این دل بیتاب
درخور این مغز دود گلخن سوداست
بسکه دلم چون غبار خاسته از جای
- شمع توان کرد از زبانم روشن
مردی بردار ازین تنور مبین
گردن مور آنگهی قلاده آهن
۲۸۷۵ وازنم ازرد عنان طالع توسن
گوشه چشم کند زیارت مسکن
چشم من از مردمک چو دیده سوزن
آنچه کند برق ناحفاظ بخرمن
دفتر اشعار باد برده مدون
۲۸۸۰ صبحدمی گر کنم بسپو نشیمن
گوش بدزدم ز همزبانی سوسن
نایب مرگان شدن بدیده سوزن^(۱)
روی مرا زرد چون جبین برهمن
موی کشانم بگرد کوچه و برزن
۲۸۸۵ گرچه ندارد دو کون چون من یکن
ورنه چو من گوهری نبود بمعدن
دور زنا قابل است دهر زکودن
یوسف ما اوفتاده در چه بیژن
نیل گیارسته از زمین رخ من
۲۸۹۰ می نگزد مست ران مرغ مثن
دل نه همین افعی است و عشق ندچیدن
هرزه بر آتش منده شمامه لادن
در نظرم کام مار گشته نشیمن

(۱) اشاره بلاغری اندام خود مینماید و این موضوع را کراراً در اشعار خود ذکر

قحبه دنیا تمام مکر و فسون است
 نامزد گریه شو که ماهی و عاشق
 ۲۸۹۵
 چند بسودای هیچ و پوچ محبت
 گر ملخ زر جزای محنت کرمان
 عشق بیاداش صبر بر دل احباب
 این گردون کند، ز خصم چه نالم
 دسترسم نیست ورنه فرق فلک را
 ۲۹۰۰
 گر رسدم دست و تیغ آه بگردون
 (طالب) زافغان دمی بیاسا تا چند

گریه وزاری زحد گذشت میندیش

از الم دوست وز شمات دشمن

قصیده

ای کلام تو قبله گاه سخن
 عقل کل با همه سخندان
 ۲۹۰۵
 جز تو برمسند فصاحت کیست
 نیست ممکن که در مجالس نطق
 فکر موئینه طلا کارت
 خاطرت موج خیز دریائست
 ۲۹۱۰
 بر سر موی ره رود طبیعت
 چون زبانت سپاهسالاری
 توئی امروز سید الفصحا
 ای زبانت زهاب چشمه خضر
 وی بیان کلام تو چو ملوک
 ۲۹۱۵
 نموده بحسن معنی تو

سایه دانشت پناه سخن
 بر تو هرگز نیافت راه سخن
 که بسر کج نهد کلاه سخن
 جز تو بر کس قند نگاه سخن
 سحر بافد بکارگاه سخن
 جاودانی در او شناه سخن
 نه همه گاه بلکه گاه سخن
 نشدی قسمت سپاه سخن
 شه نشین از تو پیشگاه سخن
 رگ سبز اندر او گیاه سخن
 از مقالات پادشاه سخن
 یوسفی سر برون ز چاه سخن

	صاحباً از وبال اختر شعر سر بسر خلق دشمن سخنند چند باشد برنگ نقطه خال دزد را زین دو گر کنی مختار نیست یکتن که گویدای سفها خون مسکین سخن چه می ریزید ز انتقام سخن بیندیشید من گرفتم سخن گنه کار است
	بمحاق اوفتاده ماه سخن نیست یکدوست خیر خواه سخن کوکب بخت روسیاه سخن راه زندان رود نه راه سخن ۲۹۲۰ میکند از چه خانقاه سخن چیست ای ظالمان گناه سخن که زنده رهیست راه سخن لب خاموش عذر خواه سخن
	(طالب) از دعوی سخن بنشین یا بیاور سخن گواه سخن تجدید مطلع
۲۹۲۵	ای بمدحت بلند نام سخن ای سر اندر کمند تقدیرت در زمان زبان خامه تو چار فصل از مدایح تو زند ای بعهدلب تو نوشگوار لفظ عذب تمام چاشنیت پیشوا در طریق نطق توئی معنی روشنت بنامیزد بسکه نور از دلت گرفته بوام روح نورانیت بجسم لطیف عقل داند که افصح عجمی نشوی مبست باده لیک شوی مستی عامیان بجام می است صبح باشد دماغ خاطر تو
۲۹۳۰	وصف تو ورد صبح وشام سخن آهوی مست خوشخرام سخن لب ز گردن فکنده دام سخن غوطهور بوی گل مشام سخن میوه تلخ نیم خام سخن طعم معنی دهد بکام سخن ۲۹۳۵
۲۹۳۵	ای کلام خوشت امام سخن آفتابست در غمام سخن غیرت صبح گشته شام سخن تیغ معنی است در نیام سخن پخته دست تست خام سخن ببخود از نشاء مدام سخن مستی عارفان بجام سخن بکه عطسه در زکام سخن

- ۲۹۶۰ چون کبوتر پرد ز بام سخن
در مقامات انتظام سخن
بر زبان لازم التزام سخن
نشود بوی گل مشام سخن
زود برهم خورد نظام سخن
- ۲۹۶۵ تیشه‌ها بهر انهدام سخن
سعی در رفعت مقام سخن
برص معنی و جذام سخن
میرود ره به اهتمام سخن
گرچه دارم بکف زمام سخن
بیش ازین ره مرو بکام سخن
- ۲۹۷۰ شد کنون وقت اختتام سخن
چه در افتاده‌یی بدام سخن
تا که گردد زبان بکام سخن
از دوام تو بر دوام سخن
تا بود ظرف نشاء جام سخن
- معنی از شوق کعبه مدحت
بر بیان تو گوهر افشانی
واجب آید بر آن صفت که بود
با نسیم بهار تحسینت
گر نه کلکت بنظم در کوشد
پیش ازین داشت روزگار بکف
وین زمان دارد از عنایت تو
رقم كلك حاسد تو بود
بسته احرام کعبه مدحت
لیک در طالعم رسیدن نیست
سخن از حد گذشت‌هان (طالب)
گفتگوی سخن بطول کشید
بدعا رو که وقت میگذرد
تا که آید سخن ز دل بزبان
التزام مدیح شاهد باد
عقل مست از می کلام تو باد

گر نه مخصوص حضرت تو بود

- ۲۹۷۵ باد یار ثنا حرام سخن

قصیده

ز آسمان نرسد تا ابد قضا بزمین

- بقصد ما رسد از آسمان بلا بزمین
چه مرده در ته خاک و چه تخم ما بزمین
درست می نتوانم نهاد پا بزمین
دعای جمله بگردون دعای ما بزمین
فرو رود چو یکی سنگ آسیا بزمین
- چو ناوکی که فرود آید از هوا بزمین
ز راه نشو و نما در میان تفاوت نیست
به پنجه راه بلا قطع می‌کنم که ز درد
چو خلق دست دعا بر فراشتند برفت
اگر بدوش فلك بر نهند بار دلم

فرو رود پی محرومیم گیا بزمین
 نگشته سایه پهلویم آشنا بزمین
 که نیست بابت درمان من دوا بزمین
 که شاخها بفلک برده ریشه ها بزمین
 که بر فلک نهم این بار درد یا بزمین
 نداده بی سبب این حلم را خدا بزمین
 ز دیده چند دهم آب ناشتا بزمین
 چو کور میروم و میزنم عصا بزمین
 چو آب میروم و می کشم ردا بزمین
 نپاده ظاهر آلوده ام ریا بزمین
 فرورودم من همچو ازدها بزمین
 که بسته است سپهر از افق جفا بزمین
 ز آسمان نرسد تا ابد قضا بزمین
 ز خون ناخن خود میدهد غذا بزمین
 که بی عصا نتواند شدن عصا بزمین
 اگر بفرض نهم چشم قطره زا بزمین
 نمیرسد ز شکست فلک صدا بزمین
 بسان چرخ در آورده انحنای بزمین
 پی تبرک یک میل توتیا بزمین
 فیکند نقش تنم فرش بوریا بزمین
 گمان نداشت فلک اینقدر حیا بزمین
 که تن بروی هوا دارم وقبا بزمین
 سپهر را بدعا آورد لقا بزمین
 ز بس بصیقل رخ داده ام جلا بزمین

دوی دردم اگر بر گیا رقم سازند
 ز راحتم چه خبر منکه در تمامی عمر
 علاج درد من از حقه فلک طلبد
 درخت سدره مخوانش که نخل آهمنست
 ز بار دل الفم دال گشته حیرانم ۲۹۸۵
 ثبات ز لرزه آه ما ندارد عرش
 چو دوزخش بیکی لقمه بشکنم نهار
 مگر بنقد وفائی سر عصا رسدم
 چو باد دامن از آلودگان نمی چینم
 اگر چه دامن پاکم تمام پرهیز است ۲۹۹۰
 معلق آمده زلفت بر او شب است مباد
 بدور من صد در صد گمان بری ز سرشگ
 اگر تنزل بخت منش مدد نکند
 اگر نه دانه خاکست چشم من ز چه رو
 چنان نموده تنم رسم ناتوانی عام ۲۹۹۵
 کنم غروب ز دنبال چشم خویش بخاک
 ز شور غلغله از بسکه روزگار پراست
 غبار غم زده خیزد که بار خاطر من
 ز باد سرمه کشم زانکه آه من نگذاشت
 بتور ماهی آن سست حاجتم کز ضعف ۳۰۰۰
 ز شرم گوهر من آب گشت جوهر خاک
 ز تاب غم طپش دل رسیده تا جائی
 معلق از مژه خواهم دلی که گر خواهد
 چو می بشیشه نماید رموز عالم خاک

- ز بار دل قدری حمل برفلك نكنم
 بحكم خوردن خون دلم چو شربت آب
 ز هیچ زره اگر خلق را گشادی نیست
 بر آب می نهم از غم بنای خانه چشم
 صفای آینه آفتاب رفته بنیاد
 زمین کشنده خلق است کیست اهل کرم
- ۳۰۰۵ مباد ناف نهد خط استوا بزمین
 ز ساق عرش رسد هر زمان ندا بزمین
 گمان بزی که فروشد گره گشا بزمین
 اگر که رسم نهادن بود بنا بزمین
 بآب دیده ز بس دادام صفا بزمین
- ۳۰۱۰ کسب کند بذل کند خون و خونبها بزمین
 ز مپوشان چه اثر دیدیدی بگو (طالب)
 که دل جدا بفلک بستیدی جدا بزمین

قصیده در حکمت و موعظت

- ایدل صفای نشاء ز جام جهان مخواه
 جز اشتداد شعله زاغ از مکان مجوی
 بر نوش خانه فلکی چون مگش مجوش
 اخگر بشعله حل کن و در کام زخم ریز
 تحریک نغمه از حرکات نفس مجوی
 بشناس گوهر خود و در جیب کان گریز
 تحقیق چون تحریف تو شد همزمان مجوی
 بخل سپهر و ظلم کواکب ترا بس است
 گرسد خلاف وعده کند با تو روزگار
 خوناب دیده تشنه کامست می مجوی
 گد طرف رخ گزیدن سیمین بران مجوی
 ابکار معنوی بتورو کرده فوج فوج
 ایچشم مست یار که مشتاق سرمه ای
 اجرام علوی از تو طلبکار پرتوند
 ای خضر چشمه را بگلوی نفس مدوز
- خوش جوهری ز آینه آسمان مخواه
 جز امتداد رشته درد از زمان مخواه
 عنقای قدس باش حالات زخوان مخواه
 ۳۰۱۵ مرحم طلب ز خانه عیسی نشان مخواه
 تسکین ناله از سکات زمان مخواه
 مسند نشینی و کله خسروان مخواه
 توفیق چون رفیق تو شد همعنان مخواه
 عدل و کرم ز حاتم و نوشیروان مخواه
 ۳۰۲۰ بکره بسپوگامی از او ترجمان مخواه
 لخت جگر هلاک دهانست نان مخواه
 گه کنج لب مکیدن نوشین لبان مخواه
 آسیب طبع این صف دوشیزگان مخواه
 بنگر بروی بخت من و سرمه دان مخواه
 ۳۰۲۵ منت مکش اشعه خورشید سان مخواه
 تاحشر آه و ناله لب تشنگان مخواه

چو نعیش ز آ نسفیند و کشتی کران مخواه
 جنس عدیم مپیر ازین دودمان مخواه
 قاتل مجوی بهر خود و نوحه خوان مخواه
 واعظ نه‌ای بساط مچین و دکان مخواه
 خفتان لفظ بر تن معنی گران مخواه
 تن را به طمطراق ترازشخص جان مخواه
 چین بر جبین دیده‌زن و این و آن مخواه
 نامرغ جان بخوان ننبی میهمان مخواه
 جز پیکر لطیف سخن استخوان مخواه
 چین جبین خسرو سیارگان مخواه
 در سالها ز طبع سخن گستران مخواه

در بحر غم که منبع طوفان لذتست
 کین لازم جبلت آبای علوی است
 خود را بکش بخواری و هم خود عزا مگیر
 مقصد بر مز و شیوه ادا ساز و درگذر
 ۳۰۳۰
 عربانی سخن نمکین است بیش ازین
 معنی گزین بلفظ مپرداز آنقدر
 ناخوش‌ترین و عظم‌تو آلوده خاطر است
 راضی مشو بمایده سفره گستران
 ۳۰۳۵
 بهر همای روح که شخص قناعتست
 از طبع من که منبع نور است فیض‌گیر
 زینسان قصیده‌یی که دمی سر زد از لبم

(طالب) قلم بیفکن و ختم رقم نمای

زین بیش کاو کاو دل قدسیان مخواه

قصیده در منقبت مولای متقیان علی بن ابیطالب علیه السلام

ز چشم زمین و زمان اوفتاده
 مرا شعله درخان و مان اوفتاده
 مرا دود در مغز جان اوفتاده
 بهر بیع چندین زیان اوفتاده
 گل شعله در پرنیان اوفتاده
 بنوعی که شمع از زبان اوفتاده
 که طاعون دل در جهان اوفتاده
 ز بحر جهان بر کران اوفتاده
 بآنسوی کون و مکان اوفتاده
 که کرده ازو شادمان اوفتاده

ز طاق دلم آسمان اوفتاده
 بسوزاد گردون کزین خرمن حسن
 ۳۰۴۰
 بمیراد شمع کواکب کز ایشان
 دلم را ازین چار بازار ارکان
 تنم را ازین هفت گلزار گردون
 جهان رسم افسردگی کرده شایع
 ۳۰۴۵
 تنی را دل زنده‌یی نیست گوئی
 وفا همچو دانش بانداز دستی
 کرم همچو عنقا به افشان بالی
 نماندست بر جاچنان دستگیری

- بسعی که آخر کسی خیزد از جا
 ز افسردگی بلبلان چمن را
 گلی نشکند بر دل از دهرگوئی
 جهان را یکی بیشه‌بی‌دان که در وی
 گوزنان آن بیشه غافل کزینسان
 یکی بهر مشت علف در تک و دو
 یکی ز آنسوی خوابگه‌مست جولان
 یکی را بدل کرده تأثیر دهشت
 یکی را حریر تن از نقش خالی
 یکی در چراگه چو آهو خرامان
 یکی برصبا چون ریاحین سبکرو
 یکی سبزه فرسا یکی دشت پیما
 یکی لب مکیده یکی گل‌گزیده
 یکی غافل از کار در خواب غفلت
 یکی جفت خود را بر آورده آنکه
 یکی بر لب زاده گستاخ بستان
 هم از ضعف پیری و زور جوانی
 یکی ز آنسوی نهر جیحون بجستن
 یکی از لب جوی سوفار تیری
 یکی را ز غفلت دل از بیم خالی
 در آخر مرآئین را این گوزنان
 بغفلت مزین گام کآهوی غافل
 تذروی که برشاخ غافل نشسته
 مکن کبر کز شومی کبر شیطان
- زمین اوفتاده زمان اوفتاده
 ۳۰۵۰ گره‌های دل بر زبان اوفتاده
 که آتش در این گلستان اوفتاده
 اجل همچو شیر ژیان اوفتاده
 حریفان به دنبالشان اوفتاده
 یکی سیر خورده سنان اوفتاده
 ۳۰۵۵ یکی در نشیمن چران اوفتاده
 یکی را هراسی بجان اوفتاده
 یکی داغ بر پرنیان اوفتاده
 یکی برمکان چون سگان اوفتاده
 یکی همچو شبنم گران اوفتاده
 ۳۰۶۰ یکی فارغ از این و آن اوفتاده
 یکی در گیا برق سان اوفتاده
 یکی اندکی در گمان اوفتاده
 باشوب شیر اندر آن اوفتاده
 بیکدست چون دایگان اوفتاده
 ۳۰۶۵ که مخصوص پیر و جوان اوفتاده
 باندازه صد کمان اوفتاده
 اگر جسته اندر میان اوفتاده
 یکی لرزه بر استخوان اوفتاده
 بنوبت بچنگ و دهان اوفتاده
 ۳۰۷۰ بچنگال شیر ژیان اوفتاده
 بیک جنبش از آشیان اوفتاده
 به تحت الثری ز آسمان اوفتاده

- سرشکی است سیاره طالع من
 ز بی طالعی ساغر اعتبارم
 ز اشک جگر فام شب تا سحرگه
 مرا تکیه بر خار و از هر کنارم
 ز بس بردام سجده زلف الم را
 ز ضعف تنم استخوان خرد گشته
 ز بس ناتوانیم و وامانده از ره
 میان گشته در ساعت از آب چشمم
 ندانم چه اندیشم آخر چه سازم
 چه بگشاید از ناخن چاره سازی
 بگردابی افتاده کشتی سعیم
 عجب گر توانم بصد قرن دیدن
 گر افتاده ام شکر باری که هستم
 علی ولی آنکه از ضرب تیغش
 گهر گشته آواره جودش آنکه
 بیایش سرو جان فدا کرده دشمن
 تب لرزه از هیبت زوالفقارش
 نسیمی که از جیب خلقش وزیده
 غباری کد دامانش از دست داده
 دم دشمنش در گزند طبایع
 زهی رتبه کز دیدنش چشم بینش
 صدف گشته خاک نجف گوهرش را
 جناح فلك بوده آرامگاهش
- که از چشم هفت آسمان او فتاده
 ز طاق دل دوستان او فتاده
 بروی حریرم ستان او فتاده
 ۳۱۱۰ بخرمین گل ارغوان او فتاده
 شکستم بموی میان او فتاده
 گرم سایه از نردبان او فتاده
 چو عکسم در آب روان او فتاده
 اگر زد رقم بر کران او فتاده
 ۳۱۱۵ مرا کار با آسمان او فتاده
 بکارم گره بیش از آن او فتاده
 وزاو لنگر و بادبان او فتاده
 از او تخته‌یی بر کران او فتاده
 براه امام زمان او فتاده
 ۳۱۲۰ تن خصم چون فرقدان او فتاده
 بگوش گرام جهان او فتاده
 وزاو ضرب تیغ زبان او فتاده
 بر اندام هفت آسمان او فتاده
 روان پرور انس و جان او فتاده
 ۳۱۲۵ بظلمتکه سرمه دان او فتاده
 خنک تر ز باد خزان او فتاده
 بدیدار حق در گمان او فتاده
 از آن آبروی جهان او فتاده
 ز نعلین او گر نشان او فتاده

۳۱۳

چو (طالب) من و سجدۀ آستانش
که آن قبلۀ راستان اوفتاده

قصیده در مدح مولای متقیان علی علیه السلام

بدست شعله شکستم کلاه گوشه آه
نقاب دیده صبرم ز گاهگاه نگاه (۲)
عجب که از مژدهام بحر بگذرد به شناه
نوید (۳) و سمۀ ابرو دهد بشاهد آه
تراود از جگرم زخمهای مرهم گاه
نهال قامت مژگان ز بار عمر دو تاه
چمن چمن گل حسرت کنم به جیب نگاه
خوی تمامی اعضا فرو چکد ز جباه
تمام شرم نگاهم تمام عذر گناه
ز دامن مژدهام لعل پوش رسته نگاه
ز داغ زار دل تنگ من بود اکراه
ز سیر لاله سیراب در نشیمن چاه
چنانکه کوه فشارد کسی ز پیکر گاه
بزلف پر شکنت مشتهبه شود ناگاه
به کشت زار فلک سبز کرد مهر گیاه
که تا فلک ز لبم آه میرود به شناه
که تا بحشر بود زیب و زینت افواه
زمانه ساخت که روی زمانه باد سیاه

سحر که بر مژه افروختم چراغ نگاه
بیا که بی چمن (۱) عارضت مشبک شد
بیاد وصل تو گر قفل دینه بگشایم
دلست بیتومرا کز سواد دود نفس
۳۱۳ ز اشتیاق نمک پاشی لب ت هر دم
بدامن جگرم ریز تا بکی داری
تونیم خواب و من از هر تبسم مژدهات
ز شرم بی رهی (۴) خستگان ناز ترا
بیا که در غم بیهوده رنجش نازت (۵)
۳۱۴ ز بس نگه جگر آلوده زاده از چشمم
عجب ندارم گر شاهد خیال ترا
بلی چه ذوق رسد طبع شوخ یوسف را
غمت بسهو فشارم گهر ز پیکر دل
ز رشک بی خفقان میکشم نفس که مباد
۳۱۴ ز فیض درد تو آه محبت آلودم
چنان هوا ز نم گریه ام رطوبت یافت
خموش تا ز لبم شیوخ مطلعی جوشد
جبین بخت مرا خاکروب هر درگاه

(۲) نسخه مج، کاو کاونگاه .

(۴) نسخه ملک ، ز شرم بی انری .

(۱) نسخه ملک ، بیا که در هوس .

(۳) نسخه ملک ، طراز و سمه .

(۵) نسخه ملک ، رنجش پارت .

- بجز سیاهی داغ دلم سپهر نیافت
 مرا که زیب تن از حله مغیلا نست
 سپهر یافته گوئی که شخص خواهش طبع
 از آن چونرد هوس با من آورد بمیان
 بسوی کشور دل کز زواج درد آنجا
 ز رشک جلوه آهم همیشه افعی درد
 زمان زمان نگهم کاروان حسرت را
 سیاه بودن شامم پس از دمیدن صبح
 ز بسکه زیر لبی بوده خنده صبحم
 شهم بمژده صبح وصال کاذب بود
 شکست خاطر م افزون شد از مفرح صبر
 بنوش خانه پریش روزگار ندید
 گره ز گوشه ابروی خاطر م نگشود
 ضیای دیده دانش صفای سینه عقل
 همان که سلسله شاهدان قدسی را
 همان که فخر کنان ز آستان او رو بند
 همانکه یوسف رایش چو پر تو اندازد
 چنان شود که بر این نیل بر که نصب کنند
 سیاه نامه اسیری که با لب تسلیم
 فرشته محو کند از جریده عملش
 هواز فیض گر بهره ور شود شاید
 ز فیض مقدم او خاک آنقدر بالد
 چو عدل او کند امداد عاجزان شاید
 کنونکه جنبش ابروی شاهد عفوش
- گلی که شاهد بختم زند بطرف کلاه
 چه جیب ذوق گشایم باطلس و دیباه
 ۳۱۵۰ ز شش جهت بدیار دلم ندارد راه
 نخست قاعده شرط را نهد دلخواه
 نمیکنند بیجنس کساد عیش نگاه
 بخویش بیحد و بیرون جهد ز آتشگاه
 ۳۱۵۵ نشان دهد بسر انگشتهای مژگان راه
 نبوده از اثر جلوه های بخت سیاه
 نکرد شاهد خورشید را ز خواب آگاه
 از آن جبینش نمودم بدود آه سیاه
 بهره من گله نارم ز مومیائی آه
 ۳۱۶۰ لبم حلاوت يك زهر خند خاطر خواه
 مگر بیاد زمین بوس شاه عرش سیاه
 فروغ ناصیه دین علی ولی الله
 عبیر بو کند از خاکروبی درگاه
 مقدسان فلک با جباه گرد جباه
 به سینه ای که دهد تیره گی به سینه چاه
 ۳۱۶۵ بدست شعشه فواره های نور از آه
 برد بدرگه عفوش ز روی عجز پناه
 هر آن ثواب که باشد در او حروف گناه
 که خون شعله فروریزد از عروق گیاه
 ۳۱۷۰ که خاکیان ز ته عرش بگذرند دوتاه
 که پوستین ز تن شیر نر کند روباه
 اشارت نیست بتعظیم نامه های سیاه

اگر فرشتد نویسد بغیر حرف گناه
 طبیعتی که گل آرد برون ز آتشگاه
 زیم آنکد نروید ز جیب صفحه گیاه
 ز طبع و ناطقه آرم دو دلپذیر گواه
 بر آردست دعا بر در حریم اله
 زبان دل مترنم بغیر حرف میاه

مرا که تشنه لب خاکبوس درگاهم

همیشه ورد زبان باد خاک درگد شاه

قصیده

در خرمن گردون نگذارم پر کاهی
 آمیزش این برق میناد گیاهی
 بتوان سرم افکند بشمشیر نگاهی
 مدّ الف آه کشم گر کشم آهی
 چون بیضه کوهیست بزیر پر کاهی
 دعوی جنون را بد ازین نیست گواهی
 هر برگ گلش خاصیت مهر گیاهی
 هر چاکی از آن جانب غمهای توراهی
 حاشا که بماهی شکنم طرف کلاهی
 برگل ننهادی مژدهام پای نگاهی
 در پیرهن افتد ندهم زحمت آهی
 از همچو منی شکوه پس آنگاه زداهی
 کز بخت قرینم بچنین حال تباهی
 از آب رخ افتاده چو پژمرده گیاهی
 اندود صفی، غم حشری، غصه سپاهی

سیاه مار قلم بر اناملش پیچد
 شپا منم که نه شادابی سخن دارم
 ۳۱۷۵ دم سواد فشارم عروق معنی را
 گهی که دعوی سبحانیم بجوش آید
 خموش (طالب) زین نغمهها تفاخر بس
 همیشه تا نبود تشنگان بادید را

۳۱۸۰ آمیخته برق نفس چون کشم آهی
 دود نفس شعله چو خاشاک بسوزد
 کافی بودم شاهد ضعف اینکه ز تن دور
 بر پای نفس چون نهم سلسله کز ضعف
 این درد گر انمایه نهان در دل تنگم
 ۳۱۸۵ از چاک گریبان من آشوب دلم پرس
 باغیست محبت که بدل تعیبه دارد
 چون سینه دریا جگرم محشر چاکیست
 از شغل غم فرصت خاریدن سرنیست
 یارب چه شد آن طبع که از روی نزاکت
 ۳۱۹۰ اکنون اگرم جای خسک نشتر الماس
 از چرخ شکایت نکند چونکه زبونی است
 راز گله مندی کنم از بخت خود اظهار
 دارم دلی از تابش سر پنجه ایام
 هر شب سوی غمخاندانم آرد بشیخون

هر لختی از آن در شکن طره آهی
 ز انسانکه نماندست مرا راه نگاهای
 گرمهره ز ششدر نبرد بیرون راهی

صد لخت فزونست دل غرقه بخونم
 سدی فلک از شش جهتم بسته زالماس
 ملتان بمثل ششدر و من مهره عجب نیست

من دم نزنم لیک بر احوال نهانم

هر بیت بود زین غزل تازه گواهی

تجدید مطلع در مدح جهانگیر

۳۱۹۵ بختم سرپائی زده افکنده بچاهی
 نی نی غلطم دوزخ بی آب و گیاهی
 گاهی گلهئی سرکنم از بخت سیاهی
 هر دانه اشگی گهر افسر شاهی
 هر دم رسد از غیب غم حوصله کاهی
 ۳۲۰۰ مانند طنین مکسی از بن چاهی
 يك ره بغلط جانب این خسته نگاهای
 پس ختم غزل کن به ثنا گوئی شاهی
 چون سایه اقبال شهنشاه پناهی
 هر سبزه که روید بود اقبال گیاهی
 ۳۲۰۵ هر سایه بخورشیدی و هر هاله بماه
 امید بهر گام نگیرد سر راهی
 شایسته آن سر بکف آرید کلاهی
 ننشسته چو او شاهی برمسند جاهی
 سرچشمه خورشید گشاید بنگاهی
 ۳۲۱۰ با صد سپه برق شود چیره گیاهی
 بر مزرعه ای کافتد ز آن چشم نگاهای
 کم دیده چو خاک در او ناصیه گاهی

یوسف نیم اما ز چه بی جرم و گناهی
 چاهی چه یکی گلخن پر حسرت و دردی
 جز دود دلم هم نفسی نیست که با او
 دل بر مژه دارم چه عجب گر بودم فاش
 چون گریه نجوشد که مرا بردل بیتاب
 بر گوش فلک ناله زارم رسد از ضعف
 ای منکر سوز دل و آشوب دماغم
 (طالب) چه زبونیست زبان گله در بند
 از حادثه آخر چه هر اسی تو که داری
 آن شاه جهانگیر که در گلشن بختش
 سر پنجه زند با مدد نیر رایش
 بادی نوزد از کف جودش که بر آن باد
 خورشید و قمر دست زد فرق سپهرند
 انصاف گوا هست که از نسل سلاطین
 اوصاف وی آن نشاء فیض است که از خاک
 گر نیم اشارت بود از ابروی عدلش
 از دانه گوهر شودش خوشه گرانبار
 گردون که سراپای تنش دیده بیناست

در دیده رایش بود از جنس گیاهی
 ز آنسانکد رباید ز سر دزد کلاهی
 يك حملد از او وز طرف خصم سپاهی
 در سینۀ اعدا شکند دشنۀ آهی
 کز ناوک پران شکند قلب سپاهی
 هر داغ دل دشمن او چشم سپاهی
 يك شعلد بر او تعبید آشوب سپاهی
 کز چشمۀ حیوان بدمد زهر گیاهی
 کاهید سراپای عدو چون پرکاهی
 هر موی بخون گشته خضابست گواهی
 چون بهر هزیمت کند اندیشه راهی
 افتد ز نشان قدم خویش بیچاهی
 چون مست غضب برشکند طرف کلاهی
 کآن جلد نزیبد بچنین قد دوتاهی
 کآن سر نبود درخور این جنس کلاهی
 چون شیرزدن يك تنه بر قلب سپاهی
 بر میمند گاهی زده بر میسره گاهی
 خون از رگ الماس گشاید بنگاهی
 مستاند بسر بر شکند طرف کلاهی

خورشید که گوئی گل دستار سپهر است
 تیغش سر بدخواه رباید ز تن آسان
 ۳۲۱۵ سنجد قضا ، بود بمیزانش برابر
 با سوز جگر هر نفس اندیشه تیغش
 چون قبضه بکف جانب میدان کند آهنک
 آرد سوی پیکانش بدریوزۀ مژگان
 جز خنجر لرزانش بسر پنجه کدیداست
 ۳۲۲۰ غیر از علم تیغ بدستش کد شنیده است
 از بیم نی کاه ربا سنگ سنانش
 بر حدت شمشیر زبانش بتن خصم
 دشمن ز دم خنجر الماس گذارش
 هر گام که گیرد ز گرانباری او باز
 ۳۲۲۵ گیرد بدو دست از مدو خورشید سر خویش
 گو صبح بکن خلعت رایش ز تن چرخ
 بر فرق سپا کس ننهد افسر خورشید
 شاها توئی امروز کد بر ذات تو ختم است
 شمشیر تو چون شیر شکاری دم هیجا
 ۳۲۳۰ چشم تو بر آنم کد چو گلگون شود از خشم
 تا ماه فلک سیر بهر شامگد از ناز

هر گوشۀ نعل سم یکران تو بادا

بر چرخ نمودار کلد گوشۀ ماهی

قصیده در مدح میرزا غازی

بلند از نگهت صیت نامسلمانی
 بجن کعبه کنی حکم باصنم خوانی

زهی بزلف تو ناموس کفر ارزانی
 چه آفتی که مقیمان کنج صومعه را

- ۳۲۳۵ رخم چو قبله نما سوی خود مگردانی
همای قدس بدام آوری به آسانی
درون چشم منت جلوهاست پنهانی
من و خضر دو پریشان رو بیابانی
که خضر میرود این ره بیای حیرانی
- ۳۲۴۰ نفس نمونه افعی بود ز پیچانی
ز آستین تو چینش فزون به پیشانی
قضا سرشته ز آب و گل پریشانی
هزارکشتی نوح است جمله طوفانی
که کاوشی بدل از غمزه ایست پنهانی
- ۳۲۴۵ سحر که مست شدم از می خدا خوانی
سفیده دم که زدم بر در خوش الحانی

دلم ز مطلع اول بمدعا نشگفت

شگفته سازمش اینک بمطلع ثانی

تجدید مطلع ثانی

- ۳۲۵۰ بکن بقاعدۀ ناز آنچه میدانی
چواهل دل بستم خواهشیت پنهانی
ستم نکوست چه وصلی بود چه هجرانی
که تشند را نبود از زلال حیوانی
که چین زلف تو میرقصدش به پیشانی
جبین صیقلی بار درد سوهانی
زبان بزهر شکایت زخم ز نادانی
پی گزیدن طرف لب پشیمانی
- ۳۲۵۵ که غم لگام بتازد سمند جولانی
- مباش مانع چشم از نگاه پنهانی
سرم فدای تو دست از جفا مکش که مرا
جفا خوش است چه قلبی بود چه مصلحتی
ز غم بد نسبت عشق تو لذت نیست مرا
ز ناشکستگی روی بخت خود شادم
غنیمت است کز آن قوم نیستم که کنند
گهی بسپوگر از دست غم چو بی تابان
همان نفس کنم از مارگرزه دندان و ام
فضای حوصلدام دل در آنقدر میدان

که جرعه نوش همان ساغر م که میدانی
 که باد بر لب ارباب فیض ارزانی
 کز اوست روشن این هفت کاخ ظلمانی
 جبین آینه رویان چرخ نورانی
 حباب بر سر دریا کلاه بارانی
 بگرد او نرسد سرمه سلیمانی
 ز دست خضر دهن بر زلال حیوانی
 قبول نطفه ز صلب سحاب نیسانی
 که می نوشت عطارد بخط دیوانی
 سپهر گوید شکر فراخ دامانی
 زمین عرق کند از شرم تنگ میدانی
 بلقمه جگر خویش تیز دندانی
 بغیر جغد که نالد ز قحط ویرانی
 بیک توجه خاطر ز فیض یزدانی

بلی چرا نبود دستگاه حوصله‌ام
 گدام ساغر پیمانۀ عنایت دوست
 چراغ انجمن دهر میرزا غازی
 ۳۲۶۰ ز عکس ماهیچۀ رایت جلالت اوست
 دم ترشح ابر کف سخاش نهد
 غبار توسن او چون ره شرف سپرد
 قدح بدور لبش زهر نوشد و ننهد
 صدف بعهد کفش بکر میرود نکند
 ۳۲۶۵ بصفحه رخ خورشید وصف او دیدم
 گهی که پنجه جودش گهر فشان گردد
 دمی که توسن عزت سبک عنان گردد
 حسود را برد از رشک خوان احساسش
 بعهد او گله‌مندی ز دهر نتوان یافت
 ۳۲۷۰ دو مطلع چو دو خورشید سر زدا ز لب نطق

بمطلع سیمش می‌کنم حدیث درست

که دل نیافت گشایش ز اول و ثانی

تجدید مطلع سوم

فتد بنخاک ز پایم نشان پیشانی
 نهان خلق چه پیدائی وجه پنهانی
 سر از کتابۀ این چار طاق ارکانی
 خط جبین ملایک بر آسمان خوانی
 همان رقم که تراود ز خامه مانی
 گره گشاد ز کار زمانۀ فانی
 بکف عنان یکی سبز خنگ جولانی

چو رو بکعبه وصلت کنم قدم رانی
 چه مظهری که چو آئینه روشن است ترا
 فلک به عینک خورشید و مه بکرد برون
 ۳۲۷۵ تو دیده‌پوشی با صد حجاب در شب تار
 ز کلک طبع تو ریزد به پرنیان خیال
 ز هی بعقدۀ گشائی ضمیر مهر نظیر
 ز شکل کاهکشان داد بیک فطرت را

در آن مقام که گسترده خوان نعمت فیض
 غذا ز جندی و حمل داده چرخ را هر گه
 من و سپهر و کواکب گواه قول تو ایتم
 اگر سلیمان در فیض ابر نیسان بود
 دمی امان ندهی کز سحاب دیده خصم
 گل همیشه بهار است دولتت که سپهر
 ز آب تیغ تو در گلستان سینه خصم
 گیاه عمر حسود تو سست بنیاد است
 اگر عدوی تو لب ترکند بچشمه خضر
 و گر کند بدل اندیشه کز سفینه ضعف
 بسهم اره پست نهنگ جلوه کند
 بصحن کعبه کوی تو شاهدان بهشت
 بحیرتم که قدم سودگان دشت حجاز
 چرا بسوی جناب تو ره نمی سپرند
 میان کعبه ذات تو فرق دشوار است
 مجال دم زدنم نیست ورنه میگفتم
 زبان کلاک تو منقار طوطی خردست
 به پیش شکر نطق تو سر سرخ جلند
 نثار نعل سمند تو تنگدستان را
 بکنه جوهر ذات تو چون رسم هیبات
 ز عندلیب بهشتم مگو چگونه کنم
 بود به رشته وصف تو کم بها گهرم
 گل قبول تو گر چینم از بهار سخن
 کلاه گوشه به استادی خرد شکنم

بمهر و مه زده اول صلاهی مهمانی
 ۳۲۸۰ بسوی قرص مهش دیده تیز دندانی
 بیا بکن بخدا دعوی سلیمانی
 تو خود به فیض دو بالای ابر نیسانی
 سفینه‌ای نکنی در سراب طوفانی
 بصد زبان کند او را هزار دستانی
 ۳۲۸۵ بداغ شعله دمد لاله‌های نعمانی
 چو بر کناره جو سبزه زمستانی
 دهن بزهر بشوید زلال حیوانی
 بروی بحر چو خس بگذرد باسانی
 بچشم و اهمه‌اش موجهای عمانی
 ۳۲۹۰ تمام آهوی چشم آورند قربانی
 براد کعبه چه گرمند در قدم رانی
 که شخص کعبه توئی بل هزار چندانی
 تو چار عنصری و کعبه چار ارکانی
 صریح با تو که چشم و چراغ دورانی
 ۳۲۹۵ از آن نباشد بی شغل شکر افشانی
 ز گلکشانی خود بلبلان ایرانی
 گهر عرق بود و رشته چین پیشانی
 هنوز طفل صفت عقل من هیولانی
 بچار باغ مدیحت هزار دستانی
 ۳۳۰۰ متاع زال بیازار ماه کنعانی
 به عقل کل کنم از ناز دامن افشانی
 گرم تو روزی شاگرد خویشتن خوانی

بچشم بلبل و گل توتیای حیرانی
 در او چو آینه شد داغ لاله نورانی
 که اوست اول سیارگان و مه ثانی
 بلا مکان شدن و آمدن باسانی
 عروس خاطر مشاطه صفا هانی
 کلاه گوشه مسند نشین شروانی
 که هست خامشی او هزار دستانی
 جگر فشانی در ضمن شکر افشانی
 قلم برعشه فتد در بنان خاقانی
 حدیث تیغ زبان آورد ز برانی
 که طعنه ها زده بر عقرب سلیمانی
 همیشه خون خورد و خضر آب حیوانی
 همیشه خون خورد و خضر آب حیوانی
 گهیش هندی خوانی و گه بدخشانی
 چو راز عشق تمام آرزوی عریانی
 بزیر ران بنام کمیت جولانی
 که در حقیقت صبحی است ماه پیشانی
 بروی بحر یکی کشتی است طوفانی
 بسی دونده تر از قطره های مژگانی
 زمین بلرزه در افتد گرش بشورانی
 چو مست جلوه کند عرض کاکل افشانی
 گره بیاد زدن در کمال آسانی
 ترا سزد که چنین باره بر قضا رانی
 که در ثنای تو سنجم نوای سبحانی
 عروس مدح ترا تحفه گریبانی

زهی شگفته بهاری که جلوه تو کشید
 ز شمع روی تو بر هر چمن که عکس افتاد
 ۳۳۰۵ تبارک الله ز اندیشه فلك سیرت
 بنای فکر تو در لمحهای توان صدبار
 ز شاهدان خیال تو آب و رنگ برد
 بخاک پای ضمیرت سر نیاز نهد
 ز رشگ بلبل شیرین نوای گفتارت
 ۳۳۱۰ بشاخسار سخن طوطیان هند کنند
 بمعرضی که زبان تو تیغ نطق کشد
 زبان خامه فولاد را کند مجروح
 نعوز بالله ز آن افعی زمرد قام
 چو آب خضرو وی این مایه امتیاز که او
 میان خضر و وی این مایه امتیاز که او
 ۳۳۱۵ گهیت سبز در آید بچشم و گه گلغام
 چو شرم حسن نهان زیر پرده لیک بطبع
 بوصف تو سنت این کلک پی بریده شود
 تبارک الله از آن اشهب ستاره خرام
 بسطح خاک یکی شعله ایست باد عنان
 ۳۳۲۰ یکی رمیده غزالیست همچو نرگس یار
 هوا برعشه در آید گرش بر انگیزی
 به پیچ و تاب در افتد ز رشگ سنبل حور
 بود به جنب خرد بستنش بقفل شکیل
 ترا سزد که چنین رخس بر فلك تازی
 ۳۳۲۵ خرد پناها آشفته خاطری نگذاشت
 عبیر پیرهن یوسف آورم بخیا

- ولی چد سود کز آسودگی طبع و حواس
مشقت سفر و رنج راه و شدت وی
سخن ز خاطر افسرده نا تمام آید
خدای داند و من بنده کاندترین مدت
در این سفر که نصیب مباد دیگر بار
غم زماند بیکسو بلاست عارف را
تمام راه بدستور بختیان سحاب
تر اختلاطی باران بر شکالی را
زاگره تا بخیبان گلشن لاهور
بعزم ملتان چون زورقی شدم چو هلال
نچید دیده بساط ترشحی که مرا
چو بخت یافت به ملتان سلامت از رشک
ز مکث ملتان نزدیک شد که مرا
در آن^(۲) مضیق مالالت چهار مه بودم
ز رهنمونی اقبال شاه مهره بخت
کنونکه آمده ام از تو چشم آنم هست
خطاب بندگیم مرحمت کنی که مرا
مباش گو کمر حشمتم طراز میان
همین عطیه بس از دولت توام که سپهر
دمید صبح ، محل دعاست هان (طالب)
همیشه تا صف بیچارگان برند پناه
بزیر ساید بال همای چتر تو باد
- کشید سلسله آتشم به نادانی
بیست نطق مرا دست گوهر افشانی
تمام رس نبود میوه زمستانی
چها کشیده ام از حادثات دورانی
بگونه گونه غم بود صحبت جانی^(۱)
نه از مقوله زلف بتان پریشانی
در آب دیده خود داشتم قدم رانی
ز من می رس که این قصه نیست پایانی
رفیق بودم با ابر های بارانی
زد از سرشکم سیلاب کوس عمانی
ز شبنم مژه کشتی نگشت طوفانی
چهار ماه در آن قلعه داشت زندانی
بدل شود لقب آملی به ملتانی
بسان مهره به ششدر تمام حیرانی
خلاص یافت از آن ششدرم باسانی
که روی تریبت از بخت من نگردانی
توجهی نه بسطانی است و نه خانی
بس است فرق مرا افسر سخندان
کند کمیند خطابم عطارد ثانی
سخن دراز مکن چون شب زمستانی
به صاحبان دل از حادثات دورانی
پناه خلق چه ایرانی و چه تورانی

(۱) در تذکره عرفات العاشقین ، بگونه گونه غم بود صحبت افشانی .

(۲) نسخه ملك ، در این .

بساط بوس تو بادا جبین شیر دلان چه از سپاه عراقی و چه خراسانی

ز شمع‌رای تو رشک چراغ‌گردون باد

۳۳۴۵

فروغ انجمن دودمان ترخانی

قصیده در مدح عبدالله خان فیروز جنگ

صبا رفتار پیکی در طلوع صبح نورانی بگوشم زد صدای زنگ چون بانگ مسلمانی (۱)

ز سیر آهنگی آن نغمه مست از جای برجستم بهر جانب نگاهی تاختم از روی حیرانی

یکی باد غبار آلوده (۲) بر در جلوه گر دیدم عرق ریزان چو مرواریدش از اطراف پیشانی

دویدم پیش و گفتم خیر مقدم وانگه افشاندم بیایش مستی از ناسفته گوهرهای مژگانی

گلاب آوردم و پیشانیش از گرد ره شستم در یغا کاش بودی قدرتم بر آب حیوانی

۳۳۵۰

بیایش آشنا کردم لبی وز گرد نعلینش نمودم سر مه‌دان دیده پر کحل صفاهانی

پس از وی با هزاران شوق بی تابانه پرسیدم که ای جاروب راحت شهپر مرغ سلیمانی

لبت آبتن رمز است گویا مرده‌ای داری که میار دز رویت همچو گل آثر خندانی

چو بشنید این سخن بکشود لب و آنگاه چون طوطی زبان را چاشنی داد از ادای شکر افشانی

بگفت ای عنده لب گلشن معنی که بریادت قدح نوشند خوش طبعان ایرانی و تورانی

۳۳۵۵

بشارت باد کاینک با هزاران مرده آوردم خط آزادی مرغ دلت از دام حیرانی

در اثنای تکلم کاغذی در جیبی پر از گوهر بیوسیده بدستم داد از روی روش دانی

من آن منشور دولت چون بدست خویشتم دیدم شدم سر تا قدم بهر سجود شکر پیشانی

بسوی قبله گجرات رو تسلیمها کردم بادابی که بر من کرد گردون آفرین خوانی

پس از تسلیم بگشودم ز عنوان مهر مشکینش چو دیدم آفتابی چند در جلاباب ظلمانی

۳۳۶۰

نظر چون با سواد عنبرینش آشنا کردم بیاض دیده‌ام چون مردمک گردید نورانی

از آن دست قلم نعبان که جنس روی دست اوست همه لعل بدخشی بود مروارید عمانی

بدست مردم چشمم فتاد از مردمی عقدی دز او رنگین جواهر منتظم دریائی و کانی

(۱) در ایام گذشته معمول بر این بوده است که بکمر بند و پای بیکهای نامه بر زنگوله‌هایی

می‌آویختند و این یکنوع رسمی بوده است . (۲) مقصود قاصد میباشد

- همه چون لعل دلجویان بخوش رنگی وز بیانی
 ز مضمونهای لطف آمیز او شاداب گردیدم
 شدم شادابتر چون مهر عنوان رارقم دیدم
 سحاب فیض عبدالله خان آن مظهر احسان
 جوان بختی که پیر چرخ باضعف بصر آسان
 بهشت بارگاهش را بود ز آن رتبه عالی تر
 ز استیلای شوق سجده خاک درش هر دم
 بدست جود بشکافد گریبان تهیدستی
 بکف الماسگون تیغش گیاه زهر را ماند
 تواند عمری اندر نو بهار بی خزان کردن
 بعهد خرم عدلش که از شادابی خاطر
 ز یک منزل صدای قهقه کبک دری آمد
 بیزم اندر بسیمایش نظر کن ارندیدستی
 گلستان نیست دیوان ثنای او که در صحنش
 بصحن عیدگاه کعبه خلقتش پرستاران
 چومی بر کف نهاد از عکس جامش انجم گردد
 ز شرم دست گنج افشان او چون دانه گوهر
 بعهد جود او هر شاهدی کاندر وجود آید
 بدینسان کر نشاط عهد او آئینه سان گردید
 عجب گر چار موج فتنه دریای سلامت را
 چه صورت بر کند شمشیر هندی در کفش جانی
 بعهد جود او گوهر گرانی یافت تا جانی
 غبار صندل پیشانی خورشید و مه گردد
 خدنگ آتشین پیکان او کاندر بر اعدا
- همه چون اشک مظلومان بسیر آبی و غلطانی
 چون نخل نیم خشک از التفات ابر نیسانی
 بنام نامی سرچشمه توفیق یزدانی
 که نی بحری زدست همش جان بردنی کانی
 خط فیروز جنگی خواندش از الواح پیشانی
 که رضوان را در او حاصل شود مقصود ربانی
 فلک را سرزند پیشانی دیگر ز پیشانی
 بمقراض سخا برد سر زلف پریشانی
 که روید از کنار چشمه سار آب حیوانی
 گل اقبال را هر عقد دستارش گلستانی
 بهم ناید دهان غنچه دلها ز خندانی
 بگوش عنده لب از خنده گلهای بستانی
 هژبر مجلس با صولت شیر نیستانی
 تذروی میکند کلک و خط طیر خیابانی
 ز گاو عنبرین آهوی مشک آرند قربانی
 بصد رنگینی شهبال طاوسان بستانی
 بزیر دامن دریا گریزد ابر نیسانی
 بصد زنجیر نتوان بست بر زلفش پریشانی
 سراسر صیقلی هر جا ز جنسی بود سوهانی
 شکنج نیم ابر و آشنا گردد به پیشانی
 که گیرد کلک مصری در بنانش شکل ثعبانی
 که در اشک عاشق هم فراموش کرد ارزانی
 هر آن میدان که در روی گرم سازد رخ جولانی
 خیالش حلقه چشم زره را کرده مژگانی

نمودن جوهر پیکانش از یاقوت پیکانی
 هژیر شرزه را پرهیز فرماید ز حیوانی
 کند بر سفره او شور بختیها نمکدانی
 صبارا کار گلریزی بود یا سنبل افشانی
 نسیم خلق ریحان آید از خوی مغیلانی
 نماید نعمت خوان معادن کسب الوانی
 نیابد جای در صف نعالش ابر نیسانی
 بچیند خوان و در یارا کند تکلیف مهمانی
 بهشتی مجلس است را سنبلی کردی و ریحانی
 بدشت چین دمی گر ابر همت را بیارانی
 بیاغ شعله گر شاخی ز نخل موم بنشانی
 تواند خواند بر لوح عطارد خط دیوانی
 چو آری پای در زرین رکاب جنگ چوکانی
 بتحسین خطش گر گوشه ابرو بجنبانی
 عدورا میوه دل گیرد از خون رنگ مر جانی
 هوس چندا نکه شمشیر ترا بینم به عریانی
 متاع عافیت ارزان تر از کالای تالانی
 شکنج ابروان خویشی کند با چین پیشانی
 در آب تیغ گردد کشتی اجساد طوفانی
 که در باران آهن آهنین شرط است بارانی
 نماید چون یکی مار دوسر آهنگ پیچانی
 روان از حلقه چشم زره سیلاب حیرانی
 ز نعل باد پایان زمین فرسای جولانی
 شود آشفته اندر مغزها ارواح نفسانی

ز بس کز خون دلها گشته رنگین فرق تواند
 چو زهاد ریاضت پیشه بیم شحنه عدلش
 ۳۳۹۰ پی مهمانی غم چون حسودش سفره اندازد
 بعطرستان حسن خلق او تا دامن محشر
 دمام بر مشام رهروان کعبه شوقش
 زهی دریا دلی کز فیض گوناگون احسانت
 چو دست گوهر افشان تو بزم همت آراید
 ۳۳۹۵ عجب نبود که کمتر قطره ئی در عهد احسانت
 پری روی سخن گر بودیش زلفی و گیسوئی
 گیا زرین دمد ز آن خاک مشکین تادم محشر
 شود سر سبز و آرد میوه شاداب چون طوطی
 بیاد شمع رویت بی تأمل کودک اعمی
 ۳۴۰۰ فلک گوی گریبان در خم چو گانت اندازد
 عطارد بشکند لوح تفاخر بر سر کیوان
 سهیل تیر چون طالع شود از مشرق دست
 نبینم هیچ شاهد را به پوششهای گوناگون
 در آن بازار جان کز رونق جنس بلا کرده
 ۳۴۰۵ غضبناکان آتشخوی را از روی همجنسی
 ز باد رمح مانند زورق ارواح بی لنگر
 یلان از بیم پیکان سر نهان سازند در مغفر
 چو ضحاک از سردوش سواران نیزه خطی
 ز بس نظاره باران تیر از هر طرف گردد
 ۳۴۱۰ هالاستان شود روی زمین چون سینه عاشق
 ز دود انگیزی خار و خس تن ز آتش غیرت

ز بس گلابها که رویاند بهار تیغ از اعضا
 در این اثنا تو ناگاه از کمینگاهی برون تازی
 چو آتش گرم سازی باد پای برق سیر آنگه
 حریفی را که شمشیر افکنی بر ترک بر تارک
 دلیری را که ریزی بر جگر آب از دم خنجر
 بزخم دشنه مر جان از رگ حاسد بر انگیزی
 فلک قدر از شرم تحفه نالایق نظم
 ولی چون رسم راه آورد دستور بست بس شایع
 چو خود قایل بنقص خویش گشتم چشم آن دارم
 بعذر اینکه در کف نیست آن پیرایه نظم
 همان بهتر که در ختم سخن راه دعا پویم
 مدام از تیغ و جوهر تا بود گفتار در عالم

کند تن گلبنی خون شبنمی میدان گلستانی
 بگردت لشکری صف بسته از تأیید ربانی
 بآب تیغ گرد فتنه و آشوب بنشانی
 ۳۴۱۵ سر و مغفر چو مرغش ز آشیان تن پیرانی
 هزاران چشمه زهرش از این هر مو بجوشانی
 بطعن نیزه یا قوت از دل دشمن بیفشانی
 بگردون میرسد جوی عرق از طرف پیشانی
 نمودن ترک آن بیشم نمود از جنس نادانی
 ۳۴۲۰ که بر عیب کلامم پرده لطفی ببوشانی
 که در بزمت کنم شایسته آهنگ ثناخوانی
 نسازم بیش از این سرمایه تصدیع طولانی
 بشمشیر تو بادا جوهر اقبال ارزانی

هزاران عندلیب شوخ رنگین نغمه چون (طالب)

بگلزار مدیحت باد سر گرم خوش الحانی

قصیده شکوائیه از ابنای زمان و مدح حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه

طبعم کند در آتش معنی سمندری
 نظم ز پرده های صنم خانه خیال
 از آتشین طبیعت غرای روشنم
 چون خامد ام سبیل کند عنبرین سواد
 یوسف ترا و از درو دیوار خاطر م
 ارباب طبع با خرد مستقیم من
 آن دم که ناف آهوی کلکم بریده چرخ
 اینک هنوز یکسر مو کم نمی شود
 ابکار خاطر همه مریم طبیعت اند

۳۴۲۵ وانگه فشاند از پرو بال آب کوثری
 هر دم بجلوه آرد بتپای آوری
 معنی چکد چوشعشعه از شمع خاوری
 آهوی چنین خجل شود از نافه گستری
 اما تپه است مصر من از جوش مشتری
 ۳۴۳۰ اجزای فهم را همه سازند مسطری
 افشاند سرمه وار برو مشاک از فری
 از زخم او تراوش خونهای عنبری
 عیسی بمهدشان در، بی ننگ شوهری

در مهد مادری زده کوس پیمبری
 هر لحظه میزند نوای برابری
 با نغمه‌ئی که این من و این لاف همسری
 بر من مسلم است طریق سخنوری
 منسوخ گشت نسخه دیوان انوری
 با خاک گشت یکسان ایات عنصری
 کز حمل آن بنالد صد بحر اخضری
 بر دشمنان فشانم از نیک گوهری
 با آنکه خویش را همه گیرند جوهری
 کز کینه مهر را نشانند از خری
 کز نیش نوش را نشانند خوشتری
 طعم نبات مصری و صبر سقوطری
 آسودگی نوشی و آسیب نشتری
 گویند باهم اینک دیبای ششتری
 لیسند آب شوره که هین آب کوثری
 کینشان بود ممیزه حس ظاهری
 گیری بگوش دست و زمن تند بگذری
 هر يك سپرده اند بخود نظم گستری
 از پای تا بسر همه تزریق پروری
 داغ برص نهد به عذار سخنوری
 گرز آنکه در برابر هذیانش آوری
 از یمن اینکه طالعثان کرده یاوری
 غسل زبان اگر بغلط نامشان بری
 دیگر بدست نیست جز اینشان هنروری

و آن عیسیان نادره هر يك به معجزی
 ۳۴۳۵ با من سخنوران که در این عرصه سخن
 گویندشان بفاش که اینک نشسته است
 انصاف نیست ورنه در این عرصه کلام
 مجموعه خیال من آمد بروی کار
 آتش فشاند عنصر طبعم بر این بساط
 ۳۴۴۰ آن مایه گوهر است مرا در سحاب نظم
 اما چه سود کاین گهر ناب را اگر
 آن کور باطنان نشانند از سفال
 با این سیه دلان چه زخم لاف دوستی
 عاجز چنان ز تفرقه لذت از الم
 ۳۴۴۵ یکسان بود ز کودنی اندر مذاقشان
 یکنوع جلوه‌ئی شود اندر مذاقشان
 برخاک خشک گر گذر لمسشان فتد
 ور با گلوی خشک ره آرند بر سراب
 ۳۴۵۰ با حس باطنیشان باشد چه امتیاز
 ور از خواص باطنشان نغمه‌ئی زخم
 با این طبیعت کج و این فهم دون اساس
 اما چه نظم نظمی چون نثر ابلهان
 نظمی چنان که هر نقطی از سواد آن
 ۳۴۵۵ دیگر ز ننگ سر نزنند از لب مریض
 مشهور گشته اند بدین طبع در جهان
 ورنی نظربه پر توشان بر تو واجب است
 در علم خست و حسد و کینه ماهرند

- آوردہ اند با خود از بطن مادری
 این زهر پیکران همه عقد برادری
 ۳۴۶۰ آوردہ اند رخنہ بہ سد سکندری
 با این گروه چہرہ شدن بی فسونگری
 بر درگہ امام زمان نقد عسکری
 دادہ رواج قاعدہ دین جعفری
 جانہا دمیدہ در تن شرع پیمبری
 ۳۴۶۵ کین صبح کردہ بر سر خورشید چادری
 بر چیدہ دست ظلم بساط ستمگری
 گستردہ اند فرش ز نطع غضنفری
 و ہمی کہ بود لازم طبع کبوتری
 دست جواد او را با ابر آذری
 ۳۴۷۰ ریزد بچاک مایہ صد بحر اخضری

بازم بمدح او زده سر مطلعی ز صبح

کآن نظم میکند بہ گہرہا برابری

تجدید مطلع

- ای شرع تو مروج دین پیمبری
 دعوی غبن عمر کنند اہل روزگار
 گر خلق با نسیم ولای تو دم زنند
 یکدل کم است مہر تو از آنکہ مہر تو
 ۳۴۷۵ تا ذرہ ذرہ را دل دیگر بر آورد
 شد دہر را سپیدہ نشان چشم انتظار
 تا چند شام کفر کنند عرض تیرگی
 وقت است کز نشیمن اقبال مستدام
 زیب از تو یافتہ روش شرع گستری
 بر روزگار چون تو نشینی بداوری
 آفاق را کنند یکی گوی غنبری
 دارد ہزار ذرہ چو این مہر خاوری
 نقاش دادہ دل را شکل صنوبری
 تا صبح وار از افقی سر بر آوری
 وز نیم صبح دین نکند پیرہن دری
 چون خور برون خرامی با تیغ حیدری

۳۴۸۰ وانگد بسی بازوی اسلام برکشی
یکچندگرد معجزشان مغفری بفرق
بشکن شکسته زورقشان را بموج قهر
جمعی کز آن میانه باسلام مایلند
(طالب) رسید وقت دعا دست دل برآر
۳۴۸۵ گر خطبه نشانه بود خطبه ترا

شرعت همیشه تازه بود در میان خلق
وین رسم خوش اساس نیابد مکرری

از قصاید دوران شباب شاعر در مدح میر ابوالقاسم حکمران آملی

سحر که غنچه گشاید گره ز پیشانی
سحر که بلبل هجر از نوای تازه وصال
سحر که طره پیچان مشکسای نسیم
سحر که از اثر امتزاج شبنم و باد
۳۴۹۰ سحر که ابر گشاید بساط فیض و کند
سحر که مژده بران صبا به تحفه برند
سحر که روح مزاجان نثار دوست کنند
ز دست زهره جبین ساقیان نیم خمار
۳۴۹۵ سحر که صومعه داران درد نوش زنند
سحر که توسن طبع سخنوران جهان
برسم سیر برون آدمم ز کلبه ناز
هزار زمزمه بر لب چو باد نوروزی
ز جیب تا بکنار و ز فرق تا بقدم
۳۵۰۰ ز سینه فوج کشان ناله های بیتابی
خراش ناخن الماس ظاهر از رخ زرد

زند دم از دم عیسی نسیم بستانی
به نغمه های دگرگون کند غزل خوانی
بطرف عارض گلبن کند پریشانی
هوای باغ زند موجهای عمانی
بصد هزار دل و دست گوهر افشانی
نسیم یوسف مصری بد پیر کنعانی
شرابه های تهی از غبار جسمانی
که داد غمزه دهند از نگاه پنهانی
هزار نغمه مستانه در خدا خوانی
کند بساحت اندیشه تیز جولانی
قدم کشان و خروشان چنانکه میدانی
هزار آبله در دل چو ابر نیسانی
بخون برآمده چون قطره های مژگانی
زدیده موج زنان گریه های حیرانی
چو نقش سگد ز پیشانی زر کانی

- ز چاکسینه عیان شعله‌ئی که بتوان ساخت
 دل خرابه ز داغ درم کجا گنجی
 بدین صفت که شنیدی همیزدم گاهی
 که ناگه از اثر گریه‌های پیدائی
 رهم بجانب گلزار طبع خویش افتاد
 شکفته گلشنی آمد بدیدگاه نظر
 دراز خجسته چمن فوج فوج گلبن فکر
 طراز گلشن از غنچه‌های معنی بگر
 تمام نیم تبسم چو غنچه لب یار
 ز روح پروری قطره‌های شبنم فیض
 بدان رسیده که در صحن آن شکفته چمن
 دمی در آن چمن از روی ذوق کردم سر
 چو دیده کامستان شد ز سیر آن گلشن
 چه خوش بود که یکی دسته گل ازین گلزار
 ستوده آصف جم رتبه میر ابوالقاسم
 سخنوری که احادیث جانفراش دهد
 سخنوری که بایمای طبع موی شکاف
 ضمیر دانی کز یک توجه خاطر
 دمی که خضر کفش کلاک در بنان گیرد
 ز جیب خامه او گر صبا برد عطری
 زیاد شعشعه رای او دل اعمی
 که در سواد شب تار، هجر بتواند
 همیشه خامه مشکینش از صریر و سواد
 بگوش وهم زند نغمه‌های داودی
- ز هر شراری از او دوزخی باسانی
 که خفته بر سر آن گنج آه ثعبانی
 بدل خیال پریشانی پریشانی
 که ناگه از مدد ناله‌های پنهانی ۳۵۰۵
 که باد بر گل او بوی فیض ارزانی
 که بود داغ دل روضه‌های رضوانی
 نشسته پای بدامان ز پاکدامانی
 که روح راسزد از تکمه گریبانی
 ولی بوقت شکر خندهای پنهانی ۳۵۱۰
 رطوبت گل آن گلستان روحانی
 توان گلاب گرفت از هوا باسانی
 غزل سرایان چون عندلیب بستانی
 بنطق گفتم کای بلبل خوش الحانی
 بری بدرگه آن قبله سخندانی ۳۵۱۵
 که زبید او را هنگامه سلیمانی
 جلای سامعه چون استماع قرآنی
 نگفته نکنه کند حل آن باسانی
 کند محاسبه حادثات امکانی
 بروی صفحه زند موج آب حیوانی ۳۵۲۰
 بنقش خامه شود زنده صورت مانی
 شود بحدی ظلمت زدای نورانی
 ز پشت دفتر خواندن خطوط دیوانی
 چو بر صحیفه دهد داد معجز افشانی
 بچشم عقل کشد سرمه سلیمانی ۳۵۲۵

بوصف فطرت عالیش نکته‌ئی گویم
 کجا قرار گرفتی سمند ادراکش
 صبا ز گلشن طبعش که رشک فردوس است
 عجب ندارم اگر غنچه از نهایت ذوق
 ۳۵۳۰ خدایگانا مدح تو حد (طالب) نیست
 چرا که عرصه وصف تو ز آن وسیعتر است
 چو نیست حد ثنائیش ره دعا گیرد
 همیشه تا ز نسیم بهار عطسه صبح
 شگفته باد گل روی دولت تو چنان
 ۳۵۳۵ موافقان ترا باد تا خزان ابد

مخالقان ترا باد در دمی صد بار

ز شغل زندگی خویشتن پشیمانی

قصیده در مدح علی بن ابیطالب علیه السلام

دوش کاندر تخمار بی تابی
 مژه برهم بهشت را دیدم
 همچو نزهت سرای خاطر خویش
 ۳۵۴۰ جسم پرور نیم که جلوه دهم
 روح طبعم ز راح ریحانش
 نغمه وصف عیش نصف العیش
 دیدم القصه روضه‌ئی در خواب
 روضه‌ئی همچو گلشن طبعم
 جرم خاکیش رشک گوهر و لعل
 ۳۵۳۵ ساعد گلبنش ز خون بهار
 بهر میزان ارتفاع صفاش
 گشت چشم خیالیم خوابی
 دور ازین زاهدان قلابی
 در کمال تمام اسبابی
 وصف لذات نانی و آبی
 بر نفس بسته نقل غم تابی
 میزنم با هزار شادابی
 که بخوابش مگر همان یابی
 رشته زلف وصلش اطنابی
 زده بر آب نیش بی آبی
 تا سرانگشت غنچه عنابی
 همه اوراق گل سطرلابی

- حله پوشان یاسمینش را
بیدش از دشتهای مشک آگین
طره دلبرانش زناری
شسته حوران سنبلین زلفش
بصد اغراق واعظان در حسن
از صفا زین سوی گلوشان فاش
چون بلورین صراحی موزون
حرف شمشاد پیش قامتشان
وصف خورشید پیش عارضشان
هر طرف نهر های می غلطان
ناز کوثر کرشمه تسنیم
مجملامست خواب چون دیدم
در تحیر شدم چو باز نمود
گفتم آیا ز ممکنات بود
گفت رضوان مگر ندیدستی
شیر یزدان علی که می نکشد
آنکه با عدل او ز شعله کشند
و آنکه با حفظش از شراره زنند
در صفات جلالش ارسطری
در مقامات فتح و کسر کنند
حفظ او در ضمیر گرسنه‌ئی
صبحدم باز ماندش بمذاق
گر بایمای ابروی کرمش
زربه‌کان انجذاب سکه کند
- عکس کتان نموده مهتابی
رستمی کرده غنچه سهرابی
۳۵۵۰ ابروی شاهدانش محرابی
گل عارض بآب شادابی
بی اضافات رمز کذابی
عکس جولان جوهر آبی
گاه تحدیب باده نابی
۳۵۵۵ بر زبان نارسیده اطنابی
مثل آب شور و اعرابی
همچو مستان بگاہ بیخوابی
تشنه را کرده مست سیر آبی
جلوه‌گاهی باین خوش اسبابی
۳۵۶۰ توسن حیرتم عنان تابی
شبه این در صفا و شادابی
مرقد الفیض قطب اقطابی
عشوۀ کنیوی و القابی
ابره بر پوستین سنجابی
۳۵۶۵ میخ بر موزه های مرغابی
ریزد از خامه های کتابی
آسمان و زمینش اعرابی
شب رود گر بخواب بیتابی
لذت اکل لقمه خوابی
۳۵۷۰ عام گردد خواص جذابی
هم ز چین جبین ضرابی

عمرها در مدارس علمش
چون کشد فوج خصم را بکمند
از تو فرمان ز بنده جلادی
داورا میزند همی (طالب)
تازه گوشاعرست چرب زبان
آمد و رفت پای خاطر او
تارو بود کتان نظمش را
مظطرب توسنی است خامه او
نیست فارغ انامل نقشش
تربیت تشنه است از تو و بس
تا ز مضراب در فغان آید

۳۵۷۵

۳۵۸۰

ارغنون دل عدوی ترا
ناخن غم کناد مضرابی
قصیده در توصیف قلم

هان ای نمکین آهوی مشکین خطائی
آهو اگر از ناف بود نافه گشا چیست
مستانه روی برورق لاله و نسرين
از صلب که گیرد رحمت نطفه شب و روز
ای زنگی مستی که کنی غالیه آلود
داری دوزبان هر دو سرافکنده و مجروح
سر بعد بریدن فتد از حالت گفتار
دایم بسرانگشت خرامی بنزاکت
داغند ز رفتار تو کبکان و تذروان
هر گه بسیه چشمه زنی غوطه سرازیر

۳۵۸۵

۳۵۹۰

کز نرگس مستانه کنی غالیه سائی
بر گوشه چشمت اثر نافه گشائی
با آنکه در این باغ نه شبم نه صبائی
کآرام نگیری دمی از نادره زائی
از بوسه تر عارض ترکان خطائی
ز آن روی خروشی ز خراشنده نوائی
تو با سر بیریده چسان نغمه سرائی
مانند عروسان بگه جلوه نمائی
با آنکه چو طاوس همه زشتی پائی
صد گوهر ناسقتند بر آری چو بر آئی

- مشکین گهر آری بکنار از شبه گون بحر
غواص نهئی لیک چو غواص گهر جوی
با جیب پراز افعی فارغ ز گزندی
مانی یکی پر خط و خال افعی بیچان
دزگونه شبیهی بد نی نغمه سرا لیک
از چشمه تیغ آبخورت ساخته گردون
خاک قدمت صافتر از آب حیاتست
از ضعف تنت سرخ نگشته لبش از خون
زیر قدمت فرش ورقهای زرافشان
گاهی دومین سیف لسان الشعرائی
دندانۀ مفتاح ظفر خواند سپهرت
با آنکد بریدست سر هر دو زبانت
خون در بدنت مرده بنوعی که دم تیغ
چون نغمه طاوس خرامی کنی آهنگ
خود از درو احشای درونت همه ماراست
زین رو که در لازمۀ زانوی ناقه است
کعبه ورق است و ره کعبه خط مسطر
بر ناصیه بفتح کد رکنی است ز کعبه
ای خامه مشکین رقم ای حور سیه مست
داری بسر شیفته سودای نهانی
- در غایت رخسندگی و بیش بهائی
از بحر بر آئی و بگرداب در آئی ۳۵۹۵
شک نیست که هم ماری و هم مار فسائی
گر کام پر از زهر کند مهره نمائی
هنگام نوا لب ننهی بر لب نائی
ز آن تیغ صفت تند سرو تند ادائی
هر چند که تاساق نهان در گل و لائی ۳۶۰۰
تیغی که سرت را ز بدن داده جدائی
از جنس سمرقندی و از قسم ختائی
گاهی ششم انگشت کرام الوزرائی
ز آنرو پسر انگشت کنی قلعه گشائی
صد نغمه سرائی همه رمزی و ادائی ۳۶۰۵
آلوده نگردد گه عصفور ربائی
بر پای تو افتند تذروان هوائی
شک نیست که موسای بنان را تو عصائی
بر زانوی تو کرده صریر تو درائی
تو ناقه پی کرده افتاده ز پائی ۳۶۱۰
هر دم حجر الاسودی از نقطه نمائی
ای شغل تو چون زلف بتان غالیه سائی
در گوش دلم گوی که مست چه هوائی

در زیر لب ز زمزمی هست همانا

در توطئه مدح جهانداور مائی

قصیده در منقبت مولای متقیان علی (ع)

زدم خوش در جوانی بر بساط معصیت پائی کنون در بزم طاعت نیست چون من مجلس آرائی ۳۶۱۵

چه شد گر میکنم بی باده مستی بلبل
 نباشد مستی مرغ چمن محتاج صیبا
 گناه می کشی را عذر گفتم کی تم آخر
 که آرام در سجود خویشتن هر لحظه مینائی
 کشیدم قطره ئی چند از ندامت تلخ تر و اکنون
 بزرم دهر کردم هایبوئی چند و میترسم
 که بار آرد بحشر آن هایبویم وای ویلائی
 درون از لوث عصیان شسته ام امید میدارم
 که در دل نگذرد از هیچ نوعم دامن آلائی
 لبم را زمزم توفیق شست از لای خمورنی
 من و تائب شدن وانگه بچون هندوستان جائی
 چراغ فسق را بی نور دیدم در نفس کشتم
 بشمع مرده نتوان زیست در تاریک ماوائی
 مکرر گشت عصیان تاکی این آلودگی تاکی
 خجل گشتم خجل زین پس من و سامان تقوائی
 پشیمانی ز جرمم رهنمای توبه شد آری
 نباشد چون ندامت عاصیان را توبه فرمائی
 عیار نقد هر ناکردنی سی سال سنجیدم
 جوی حاصل نشد از هیچیک دل را تسلائی
 بخواب آیند هر گد دیو تمثالان اعمالم
 جهم از خواب و اندازم بعالم شور و غوغائی
 بدهندی شاهدا نم بود عیشی بیش ازین شیرین
 بحمدالله کنون باغیر یارم نیست سودائی
 ز خوبان غیر مطلوب حقیقی نیست منظورم
 نه داغ یوسفی در سیند دارم نی زلیخائی
 گلی پژمرده تاکی چون چمن نادیدگان جویم
 کنون جز با عروس غنچه ام نبود تمنائی
 نظر بازی کنم با قامت بلند خود
 دلم را گر فشارد آرزوی قد رعنائی
 گلی از گلستان خاطر خود چینم و بینم
 اگر غالب شود بر طبع شوق روی زیبائی
 برون آرم چو خار از پای نیش رغبتش از دل
 نگاهی گر خلد در خاطر از چشم شهبلائی
 گریزانم زمجلس گرچه بزم قدسیان باشد
 و گر خلوت بود کنج لحد به نیست زین جائی
 دماغ از دحامم نیست مشتاقم که یکچندی
 بخود بزمی بیاریم نهان در کنج تنهائی
 بد آئین بندی بازار خلوت میروم (طالب)
 که دارم با وجود کامل خود میل سودائی
 مکرر شد بچشم اطلس و دیبا خوش آندولت
 که فرشم بوریائی باشد و مسند مصلائی
 خدا دارد روا گر خون تلخ رزخورد روزی
 بد شیرین گوئی من طوطی مستی شکر خائی
 اگر چه رقص مستان روح را در وجد می آرد
 سماع صوفیان هم نیست خالی از تماشائی
 زبان در ذکر استغفار و دل در طاعت شیطان
 معازالله نمی باشد بتر زین عشق سودائی

- ۳۶۴۰ به ضعف طاعت هم قوی نبود
 به ضعف طاعت هم ضعیف هم قوی نبود
 بشد غایب کنون هم در نظر دارم هیولائی
 بشد غایب کنون هم در نظر دارم هیولائی
 نصیب کس مباد این سودها در هیچ سودائی
 نصیب کس مباد این سودها در هیچ سودائی
 به صد افتادگی در راه طاعت میکشم پائی
 به صد افتادگی در راه طاعت میکشم پائی
 من و میدان نفس کافر و شمشیر برائی
 من و میدان نفس کافر و شمشیر برائی
 ۳۶۴۵ کداهل تو بدرا باجرعه نوشان نیست سودائی
 کداهل تو بدرا باجرعه نوشان نیست سودائی
 بغیر از ساقی کوثر نخواهم باده پیمائی
 بغیر از ساقی کوثر نخواهم باده پیمائی
 مسلمانی یهودی کافری گبری و ترسائی
 مسلمانی یهودی کافری گبری و ترسائی
 که بر منشورا یمان همچو نامش نیست طغرائی
 که بر منشورا یمان همچو نامش نیست طغرائی
 که در فردوس نبود مثل رویش و ردحمرائی
 که در فردوس نبود مثل رویش و ردحمرائی
 ۳۶۵۰ درون چون خانه زنبور بی شوری و غوغائی
 درون چون خانه زنبور بی شوری و غوغائی
 فشاند بیضه های نور هر یک رشک بیضائی
 فشاند بیضه های نور هر یک رشک بیضائی
 جواهر خوشه ها هر خوشد چون عقد ثریائی
 جواهر خوشه ها هر خوشد چون عقد ثریائی
 شود بینا اگر بویش رسد بر مغز اعنائی
 شود بینا اگر بویش رسد بر مغز اعنائی
 بود هر گردش چشم طواف کوی بطحائی
 بود هر گردش چشم طواف کوی بطحائی
 ۳۶۵۵ پی احیا اگر باید مسیحا را مسیحائی
 پی احیا اگر باید مسیحا را مسیحائی
 دم از خویشی زند با در دریا سنگ خارائی
 دم از خویشی زند با در دریا سنگ خارائی
 ز کامی را رسد بر مغز عطر راحت افزائی
 ز کامی را رسد بر مغز عطر راحت افزائی
 چکد خون از دلش خود گوچه باشد خال بینائی
 چکد خون از دلش خود گوچه باشد خال بینائی
 هزاران خار و درخاری بشیرینی چو خرمائی
 هزاران خار و درخاری بشیرینی چو خرمائی
 ۳۶۶۰ ز جنت صد گل از راه نجف خاشاک صحرائی
 ز جنت صد گل از راه نجف خاشاک صحرائی
 ادب نگذاردم کان خار را بر سر نهم پائی
 ادب نگذاردم کان خار را بر سر نهم پائی
 ریاض ملک را چون ذوالفقارش نخل پیرائی
 ریاض ملک را چون ذوالفقارش نخل پیرائی
 زبان تیغ او آسان گشاید هر معمائی
 زبان تیغ او آسان گشاید هر معمائی

همین جبل‌المتین کافی بود خلق دو عالم را
 ۳۶۶۵ بجز سوداگران کشور مهرش ندیدم کس
 که فروشند در بازار او دینی به دنیائی
 کف پاگر بود نازکتر از برگ گل جنت
 محالست اینکه از خار ره او یابد ایندائی
 همان عشقی که بازدمور باشد مصفائی
 بآب تیغ زهر آلود او بازد لب دشمن
 زدی سر الهی کز گل کیفیت ذات
 غلامان ترا کمتر غلامم یا ولی‌الله
 ۳۶۷۰ اشارت گونه‌ئی کز دیده آب گوهر افشانم
 بدل صفرای خصمی تا بکی بدخواه در اجوشد
 به تیغ عصر می‌بنشان دلش را جوش صفرائی
 دلم ده دل، که باشمشیر مهرت در مصاف دین
 زخون دشمنان جاری کنم هر سوی دریائی
 ترا دارم جهان گو خصم شو آفاق گو دشمن
 چه پروا هر که را باشد بعالم چون تو مولائی
 چو از مهرت سپرد سر کشم بر فرقم از گردون
 اگر شمشیر زهر آلود بارد نیست پروائی
 ۳۶۷۵ بزرگا، دستگیرا، رحم کن از پنجه عجزم
 مکش دامن که در محشر ندارم جز تو ملجائی
 یکی شمع فرو مرده ز باد دامن عصیان
 مسیحا از دم پاك تو دارم چشم احیائی
 کیم کز رشته جان بافم آنکه در بر اندازم
 مزارت را یکی صندوق پوش دست بالائی
 ولی از عمر اگر یابم امان خواهم فکند آخر
 بزیر هر گلم از پرده دل فرش دیبائی
 دلم ده دل بامداد توجه تا برون آرم
 گلیم خویش را پاك از چنین خونخوار دریائی
 ۳۶۸۰ بکف دارم یکی حکم شفاعت از شه یثرب
 نه طغرای تو این پروانه رامیخواهم امضائی
 ندارم آرزوی هیچ مطلب یا ولی‌الله
 جز این دولت که در مدح تو گویم شعر غرائی
 زبانم را عنذوبت بخش تا برشان اولادت
 بنظم و نثر هر دم سرکنم شایسته انشائی
 حریصم ساز در تحریر نعت و منقبت ز انسان
 که نبود خامه ام در خواب هم بی شغل املائی

طلبکار رسوم شرع کن هر موی (طالب) را

که نبود در جهان بیچاره اسم بی‌سمائی

قصیده در مدح اعتمادالدوله

۳۶۸۵ مرا که دل نشکبید ز ناله و زاری چرا بدل نکنم خواب را به بیداری

شب دراز و دلی پر زنیس فرقت یار
 به بحر گر فکند نطفه مردم چشم
 بود یتیم در اشگ من از آن خوارست
 ز آه و ناله در آزار مردم شب و روز
 چگونه زار ننالم کز آن نگه دارم
 بشعله نفسم ای سپهر رایت مهر
 مگو بهره چه در نالشی ندای بیمار
 بیوسه یار شدم دستگیرم از لب یار
 چو بیند آن دهن تنگتر ز دیده مور
 ز رشگ جلوئه آن زلف عنبرین سمنت
 دلم که هندوی چشم ترا بفرمانست
 هجوم حادثه شوق کشتگان بیمست
 دل کباب ز غم فربه من آتش را
 منم که شاهد آسایشم فکنده ز چشم
 سری هوائی دارم به پیکر خاکی
 بس است چند ز نم فال گریه چون اطفال
 ملول شد دلم ای چشم خونفشان تا چند
 نهئی تو ای مژه کلك خدا یگان زمان
 پناه اهل سخن اعتماد دوله که هست
 فروغ دیده عقل آن وزیر روشن رای
 دمی که عقرب کلکش بجنبش آردنیش
 عروس دولت او را بود بحجله ناز
 چو دست ساقی لطفش دهان شیشه گشود
 ز سر بلندی دوران بعهد او ترسم

چگونه منع کنم دیده را ز خونباری
 سحاب حامله گردد برشح گلناری
 یتیم را بود آری نصیبی از خواری
 اگر چه شیوه من نیست مردم آزاری
 ۳۶۹۰ هزار زخم بدل چار دانگ آن کاری
 بمن سپار که ورزیده ام علمداری
 فراق یار کمست از کدام بیماری
 نه طوطیم اگر آسایم از جگر خواری
 زبان بر آوردم دل چو نار ز نهاری
 ۳۶۹۵ که خون نافه خورند آهوان تاتاری
 حلال باد بر او نعمت جگر خواری
 که آب تشنه تیغ ترا کند جاری
 بچرب گریه کشد همچو مرغ پرواری
 منم که عافیتم داده خط بیزاری
 ۳۷۰۰ زبان آبی دارم طبیعت ناری
 گهی بحالت مستی گهی به هشیاری
 کنی بر این ورق نیل ارغوان کاری
 کشیده دار عنان تا بکی گهر باری
 زبان مرغان در ذکر مدح او جاری
 ۳۷۰۵ که صبح پیش ضمیرش بود شب تاری
 شود حسود بسوراخ هار متواری
 یکی ز آینه داران سپهر زنگاری
 زبان بید شود شکرگوی بر باری
 وداع رایت اعدا کند نکونساری

که کفش را نشود آرزوی دستاری
 دهان گرگ اجل را ز آدمی خواری
 نسیم گل نگشاید دکان عطاری
 زهی نتیجه ذات تو خوب کرداری
 لباس عمر ترا کرده پودی و تاری
 ز تیغ عدل تو بر دشنة ستمکاری^(۱)
 تنزلی که بود لازم گرفتاری
 مدام گردد گردون چو گاو عساری
 دراو چو حفظ تو بیند بچشم معماری
 بزیر سکه داغ تو رنگ دیناری
 رکابدار تو باری فلك بناچاری
 به أفت و خیز ترد چونبض منشاری
 به غنچه باز فرستد نسیم گلزاری
 چو کاغذی که شکن گیرد از تر آهاری
 اگرچه نیست همی رسم گل وفاداری
 چراغ خانه قارون شد از گرانباری
 ترا بمرتبۀ عرشیان سزاواری
 تو آن سری که همی بارد از تو سرداری
 توئی که از تو بیارست شاخ دینداری
 که زلف یار بکبید^(۲) ز شکل زناری
 ز بس تسلط بر تیزنیشان داری
 که موی کاکل و دندان شانه بشماری

۳۷۱۰ بر آستان جالاش بطبع ممکن نیست
 شبان وادی عدلش بسهم بر بندد
 ز شرم نکبت خلقت بیچارسوی چمن
 زهی شعار ضمیر تو خیر اندیشی
 توئی که رشته عمر مسیح و خضر همی
 ۳۷۱۵ نیام مور شود رنگ موریانه کفن
 قضا بسلسله طاعتت بعقل آرد
 پی چراغ تو تا روغن از ستاره کشد
 رسد بعمر خورنق بنای قصر حباب
 رخ زریر مثال حسود را آرد
 ۳۷۲۰ ستاره کیست که گیرد ترا دوال رکاب
 نفس بسینه اعدا ز هیبت تو کند
 به عطر خانه خلق تو نقد نکبت را
 گرفته چین رخ بدخواه تو ز موج سرشگ
 بیاغ چشم حسود تو گل وفا ورزد
 ۳۷۲۵ ستاره‌ئی که براو آفتاب حلم تو تافت
 چو دید زایجه طالع تو داد قضا
 جهانیان همه تنهای بی‌سرنده و بعکس
 توئی که از تو بلندست نام نیکوئی
 ز حسن جلوۀ تسبیح درکت بیم است
 ۳۷۳۰ بحدت نظر عقل و نور دیده رای
 بفرق شاهد استار غیب بتوانی

(۱) معنی این بیت مفهوم نشد.

(۲) کببیدن ، بمعنی رنجیده شدن است .

هنر نوازا طبیعت بنده (طالب) را
 ز سرگذاره شود چند نیزه آب گهر
 بنوک خامه هندی زبان من طوطی
 رود مخیله ام بر فراز و شیب سخن
 مدام در چمن طبعم از معانی بکر
 من آن فسون خوان جادوی اژدها بندم
 سرم دکانچه سودای خود فروشی نیست
 بناز بر گهرم کین یگانه در ثمین
 ز خاک نعره روحی فداک برخیزد
 سخن دراز شد اندر ثنا کنون وقتست
 همیشه تا نبود بر فراز مسند خاک
 بلند نیرِ رایت که اختر شرف است

چو نوك كلك تو آبیات ازو جاری
 به بخت در سخنم پای گر بیفشاری
 نسب درست نماید ز نغز گفتاری
 چنان دلیر که آب روان بهمواری
 چمند رقص کنان لعبتان فرخاری
 که مار میکنند زیر خامه طوماری
 چو باده مجلسیم نی چو نقل بازاری
 بدست آمده غواص را بدشواری
 گر این قصیده بخوانم بگورمختاری
 که نوك كلك دعا را کنم گهر باری
 تپی ز سیر کواکب سپهر زنگاری
 بر آسمان خرد باد گرم سیاری

۳۷۳۵

۳۷۴۰

بفرق اهل سخن سایه تو افسر باد
 چنانکه بر سر بخت تو سایه باری

تمت القصاید

قطعات

کلاه گوشه اندیشه گلشن است مرا	ایا ستوده صفاتی که از گل و صفت	۳۷۲۵
زبان خامه یکی شاخ سوسن است مرا	ز شوق مدح تو بر منطق بیان گوئی	
ظهور معنی خورشید روزن است مرا	هجوم پرتو مهرت بسینه صد چاک	
مگو که کاهلی طبع رهزن است مرا	پای دیده گر امروز نامدم سویت	

تمام عزم ره خدمتم ولیک سحاب

بدست گریه عنانگیر دامن است مرا

قطعه

در دریای دن فرست مرا	ای سحاب از تو در شکنجه فیض	۳۷۵۰
ز آن متاع کهن فرست مرا	رشک فرمای ماه نو قدحی	
لاله سازد سمن فرست مرا	شعله گون شبمنی که جلوه آن	
شمع مینا لکن فرست مرا	مدتی شد که تیره انجمم	
گل ساغر چمن فرست مرا	مغز روحم نسیم مشتاقیست	
خال مشگ ختن فرست مرا	خون لعل بدخشیت گر نیست	۳۷۵۵
همه سیمین کفن فرست مرا	هندوی چند گشته بیسرو پا	
سبحه برهن فرست مرا	صنم نشاه را پرستارم	

مردم چشم بی کسان یعنی

آنچه گفتم بمن فرست مرا

در طلب مرخصی جهت دیدار خواهرش

ای بلند اختری که سایه تو بد ز خورشید خاورست مرا

۳۷۶۰	چون گهر زیب افسرست مرا زیب رخسار افسرست مرا از زبان ثنا گریست مرا مغز خاطر معطرست مرا دل بدریا شناورست مرا	قطر های سحاب تربیتت رقم مدحت تو چون خط دل همچو جوهر زتیغ مدح تو فاش از شمیم شمامه خلقت در خیال گفت چو قطره مدام
۳۷۶۵	حرز بازوی لاغرست مرا هر سر موی شهپرست مرا دامن و آستین ترست مرا عرضی به ز جوهرست مرا نهرها ز آب کوثرست مرا	زور سر پنجه حمایت تو چون زخم درهوائی مدح تو بال در ثنایت ز آب گوهر نظم رنگ مدح تو بر عذار سخن از ثنایت بیاغ طبع روان
۳۷۷۰	بر زبان شین شکرست مرا کشتن تخم گوهرست مرا که به مصحف برابرست مرا غسل در آب کوثرست مرا هر سر مو منورست مرا	زای زهر از حلاوت مدحت روز و شب در زمین مدح تو کار در سواد صحیفه سخنت همچو نور نگاه جوهریان بر تن از نور خاطر تو چوشمع
۳۷۷۵	راه در کام ازدرست مرا که زبان دلاورست مرا آتشین چون سمندرست مرا هر چه گویم مکررست مرا به زبان سخنورست مرا	در زمان تو چون زبان پی وهم رشک خورشید خوانمت بصف گرم مدح توام که کام و زبان در ثنای تو غیر بی مانند صاحباً ذره پرورا عرضی
۳۷۸۰	که باو مهر مادرست مرا مرهم زخم نشترست مرا مریم روح پرورست مرا به مسیحی برابرست مرا	پیره همشیره ایست غمخوارم بر دل خسته دست مرحمتش در طبابت چو عیسی است ولی در مداوای دهر هر نفسش

با چنین حالتی که من دارم
 چارده سال بلکه بیش گذشت
 بی تکلف ز نیش فرقت او
 دورگشتم ز خدمتش به عراق
 او نیاورد تاب دوری من
 در خیالش مگر نمود خطور
 ورنه کی با دلی بنرمی موم
 مجملا سویم از عراق آهنگ
 آمد اینک به اکره از شوقش
 میکند دل بسوی او آهنگ
 گر شود رخصت زیارت او
 فال تقصیر چون زخم اکنون
 می کنم التماس و می دانم

۳۷۸۰

۳۷۸۵

۳۷۹۰

زائکه توفیق يك زیارت او

به ز صد حج اکبرست مرا

قطعه

دلاک سال قحط کهن نوره‌ئی که داد
 از بهر جعد ساختن مو قتیله کرد
 یکم و نکرد کم زتن فال رنگ ما
 چندین هزار زنگله برجفت زنگ ما

طالب این قطعه را به ملکه نورجهان تقدیم و در آن
 استدعای توجه بانتخاب همسری برای خود مینماید
 و اشاره میکند که این درخواست را قبلا توسط
 همشیره خویش که ندیمه ملکه بوده نموده است

۳۷۹۵ ای مریم مسیح مکان کز بساط نور
 از بهر سبحة تو گهر های خاص را
 سجاده افکند به حریم تو آفتاب
 در چشم خود بجای صدف پرورد سحاب

رخ شوید از چکیده آب وضوی تو
 نزدیک حق تراست قبولی که گر بفرض
 بیرون زهفت پرده شرمت عبور نیست
 اوراد صبح و شام ترا گر رقم زند
 ای خیمه جلال ترا کز علو قدر
 ظاهر شکوه افسر ناموس جبرئیل
 در بزم عشرت تو کند شمع شوخ چشم
 آن دم که در معماری دولت کنی نشست
 بلقیس روزگاری دارند مرا ترا
 در ملک عفت تو که اقلیم عصمت است
 آن ساره زهد را بعد قدری که از شرف
 دست فرشته با قلم از کار شد ز بس
 در بزم طاعت تو که بادا بساز و برگ
 ناید قطار ناقه افلاک در شمار
 آئینهای که محرم عکس تو شد ز شرم
 در سایه تو خلق جهانی و از صلاح
 مسند بمصاحبت فکنی زرنگار لیک
 بر حال خستگان و غریبان ترادلیست
 اکنون که دست تاك بریدی بشیخ زهد
 شبم بعهد زهد تو مینای غنچه را
 نبود عجب که بی الم سنگ بشکند
 بلقیس مسند ادا و سه مد شد که حال خویش
 از مهر خواهری مژده سیراب کرد و گفت
 کاینک بعرض قبله ناموسیان عرش

هر حور صبح خیز که سر بر کند ز خواب
 فردا کنی دعا شود امروز مستجاب
 نازل مگر بشأن تو شد آیت حجاب
 ۳۸۰۰ حاصل شود زاد عیه سامان صد کتاب
 گیسوی حور نایب ابریشمین طناب
 از تار تار معجرت ای مریم انتساب
 از اختلاط سایه پروانه اجتناب
 اقبال همعنان رودت بخت در رکاب
 ۳۸۰۵ ناموسیان خلد مخاطب بدین خطاب
 چون غنچه کودکان همه زایند با نقاب
 بالذ بخویش کعبه اگر بیندت بخواب
 بنوشت در جریده اعمال تو ثواب
 استغفر اللیست همی نغمه رباب
 ۳۸۱۰ هودج کشان قدر ترا گر کنم حساب
 تمثال دیگری نپذیرد بهیچ باب
 نی آفتاب عکس تو بیند نه ماهتاب
 چشم از خیال خاک نشینان کنی پر آب
 مانند مرغ جنت هم زنده هم کباب
 ۳۸۱۵ انگور را چه حد که تواند شدن شراب
 صد بار بیش بوید و آنکه کند گلاب
 مینای می بعهد تو چون شیشه حباب
 کردم بیان بهم صدف خود در اضطراب
 آزرده دل مباش برادر بهیچ باب
 ۳۸۲۰ خواهم رساند حال ترا با صد آب و تاب

اما ندانم اینکه چه شد عرض را جواب
 نا دادن جواب جوابست در حساب
 هر چند ابله‌م ز جوابم عنان متاب
 یا از ممر خاص خلاصم کن از عذاب
 هر برگ سبزه‌ئی شود از فیض کامباب

دانم که رفت و عرض نمود آنچه گفتنی است
 بوی اجازت آید ازین خامشی بلی
 با این نمی شکیم و تصدیع میدهم
 یا در مقام فقر بدرویشیم سپار
 تا در چمن ز جلوه مرغان خوشخرام ۳۸۲۵

طاوس بخت سبز تو جاوید جلوه باد
 در بوستان دولت نواب مستطاب

قطعه

نصیب دوستان سوء المزاجت
 مبادا طبع محتاج علاجت
 بفرق از نور دانش باد تاجت
 که دارد طول در گفتن سماجت

فلاطون الزمانا باد یارب
 معالج گر بود عیسای مریم
 دیار فضل را مالک رقایی
 سخن کوتاه میسازم بیک بیت ۳۸۳۰

جهان را جنس کمیابی فزون باد
 بیازار خریداران رواجت

در هجو عبدی نامی

که ز کلکم زبان بریده ترست
 دهن او ز کون دریده ترست

عبدی آن هرزه گوی یاوه درای
 گرچه کونش دریده تا بدهن

قطعه

بنور رخت چهره ماه نیست
 کز اخوانت اندیشه چاه نیست
 که از بیم تیغ تو روباه نیست
 چو بدخواه تو در عرب راه نیست
 عبث چرخ بافنده جولاه نیست
 دگر کس درین سبز خرگاه نیست

زهی سرفرازی که براوج چرخ
 تو آن یوسفی مصر اقبال را
 نه گرگی بگیتی توان یافت هم
 غلام است ترك فلك مر ترا
 لباس تو می بافد از تار مهر
 توئی لایق خلعت خسروی

۳۸۴۰ برازنده خلت شاه نیست
 حدیثی گر از بنده اکراه نیست
 زبان من از عذر کوتاه نیست
 کسی را چو من تبره پرکاه نیست
 شدن بادوگزریش دلخواه نیست

بغیر از تو زیر فلک هیچکس
 جهان صاحباً میرسانم بعرض
 ره تهنیت گر نرفتم بچشم
 تراشیدگانند یکسر سپاه
 بیزمی که موئی نکنجد در او

بهشت است بزم تو و در بهشت

۳۸۴۵

من نا تراشیده را راه نیست

در معذرت از عدم حضور و ابتلای به بیماری قلنج

۳۸۵۰ مباد گوشه ابرویت آشنا بشکنج
 عبور غصه مبادا چه جای علت و رنج
 عدوت زرد و ترش روی بر مثال ترنج
 گران مباد بر آن خاطر جواهر سنج
 یگانه‌ئی چو تو در صحن این سرای سپنج
 سبب نیامدنم را نبود جز قولنج
 بخویش پیچم چون ماردور مانده ز گنج

خدایکانا هرگز ز هیچگونه الم
 در آن دیار که ذات ترا در اوست مقام
 رخ تو سرخ چو سیب بهشت بادو بعکس
 خرف نثاری ما بندگان بنظم و به نثر
 گهر شناسا، ای آنکه نیست در همه حال
 در این دو روز که محروم ز آستان توام
 زغبن دوری از آن مجلس بهشت آئین

در این دو روز کم آمد مرا سه دانگ حیات

نعوذ بالله اگر چار بگذرد یا پنج

قطعه

۳۸۵۵ که شعر هم بتو حیوان سری ندارد هیچ
 چه شد بشعر سری گر خری ندارد هیچ

سری ندارم کفتی بشعر، خوش کفتی
 شعیر در خور خرهای عالمست نه شعر

قطعه

که زخمهای شهیدان عشق تازه شود
 سریر عرش بدور فلک جنازه شود

نصیب گر کشدم رخت دل بمیدانی
 شهادتی بگزینم که در مصیبت من

در توصیف اسب خود گوید

که سر از سیمیا برون آرد	استخوان پوش مرکبست مرا	
از کف گربه ها برون آرد	خونچکان موشکی که دورانش	
که نفس با عصا برون آرد	آنچنان ضعف بر تنش غالب	۳۸۶۰
به طناب هوا برون آرد	عنکبوت از طویلۀ مگشش	
که دمار از گیا برون آرد	با چنین ضعف معدۀئی دارد	
چون دم ازدها برون آرد	آتشین معدۀئی که گاه نهیب	
نفس ناشتا برون آرد	دو جهان را کند بکام و هنوز	
از دم کهربا برون آرد	جذب امعاش بزرگ کاهی را	۳۸۶۵
که سر از جیب پا برون آرد	تا رسا گردنست نتواند	
نیم هضم غذا برون آرد	ورنه هر دم ز منفذ سفلی	
شیهۀ اشتها برون آرد	عرش سوزد گهی که از سردرد	
از حنیض ثری برون آرد	ارزنی را بانجذاب نفس	
کز سر امتلا برون آرد	جوع کلبی فشانند آروغی	۳۸۷۰
بهر جذب غذا برون آرد	چون نگاهی ز کرس خانه چشم	

سیلی انعکاس نور نظر

دیده‌اش از قفا برون آرد

قطعه

چو بنشیند در آن منظر جهانش در نظر باشد	خوشا قصری که بروی پادشاهی را گذر باشد	
که بر منظر جهان گیریش دایم جلوه گر باشد	خوشا عالی رواقی عرش سقفی آسمان طاقی	
عمارت پیشه کن تا از تو در گیتی اثر باشد	دلاگردر جهان بر خواهش خود دسترس داری	۳۸۷۵
که معمار دل و گل نیکنام بحر و بر باشد	چو از تعمیر دل پرداختی تعمیر گل میکن	
کسی کز عطر خلقش در عرق ریحان تر باشد	بجز شاهنشہ عادل که معمار است دلها را	
نظر پیوسته از دیدار جنت بهره ور باشد	وزیر عالم آرا اعتماد الدوله کز رایش	

خوشادلکش بنائی خوش هوائی کز تماشایش قضا تدبیر آموزنده مانند قدر باشد

مبارکباد بروی این همایون منزل عالی

۳۸۷۵

بلی بیت الشرف دایم مبارک بر قمر باشد

درفتح قلعه قندهار بدست شهزاده شهریار

عالم بوعدهای خوش امیدوار شد

منت خدایرا کد بمقصد دوچار شد

گل در شکفتن آمد و فصل بهار شد

ز اقبال شاهزاده نصرت شعار شد

۳۸۸۰

کز یمن بخت تاج سرروزگار شد

امید روزگار یکی صد هزار شد

پرورده عنایت پروردگار شد

ز آن قندهار قافیة شهریار شد

ایران بیمن دولت او آشکار شد

نصرت بفتح و فتح باقبال یار شد

دولت بسی چراغ بکف در سراغ بود

گو عند لب عهد چمن تازه کن کد باز

ای فتح مژده باد کد بر لشکری ظفر

مهر سپهر کو کبد شهزاده شهریار

چون دید یار دولت آن سایه در نهال

از بسکه نیک نیت و پاک اعتقاد بود

این فتح در صحیفه طالع بنام اوست

خود قندهار جست که تا عزم جزم کرد

نصرت همیشه در علم شاهزاده باد

۳۸۸۵

کز نام او علامت فتح آشکار شد

قطعه

مغز نسیم صبح رعاف آشنا کنند

آرند و ناسخ نسخ کیمیا کنند

مشاطکان لطف تو مشکین قبا کنند

افشان دهند و حکم ثبوت خلا کنند

۳۸۹۰

فرش رهش ز مردمک توتیا کنند

افلاک حکم فصدش در امتلا کنند

زهرش بطرف جبهه چو افیون طلا کنند

بر کشتی که حفظ تواش ناخدا کنند

ای صاحبی کد عطر فروشان خلق تو

اکسیریان ز دفتر جود تو آیتی

آشفته زلفکان صبا و شمال را

در عهد جود تو حکما کیسدهای کان

هرجا غبار نعل سمنند تو رو نهد

خصمت چو ممتلی شود از لقمه حسد

در جیب مغز چاک زند از صداع رشک

مژگان ز موج فتند نیارد بغل گشود

خورشید را بحکم تکلف^(۱) سپا کنند
 رمزی دوئی بگوش حکیمان ادا کنند
 اجزای ممتاز را از هم جدا کنند
 فوج ستاره خنده دندان نما کنند
 در سلك خادمان تو بیهوده جا کنند
 پیوند پر خاد بیال هما کنند
 نار زبان بنغمه شوق آشنا کنند
 سوسن شوند فقره شوقی ادا کنند
 غم را نقاب شاهد صوت و نوا کنند
 لب را در آن خیانت انگشت خاک کنند
 پروازها بجنبش بال صبا کنند
 نی آن دل و دماغ که کسب هوا کنند
 گوئی ز کام ناف زبان نطق زا کنند
 گاهی نفس کشند گهی دیده وا کنند
 در موج خیز چین جبین آشنا کنند
 بو آب مهر عشوه نور و صفا کنند
 خدام ماه جلوئه نشو و نما کنند
 خلوت نشین زاویه انزوا کنند
 کاجاب غایبانه دعا و ثنا کنند

هجر تو گر مجسم گردد بگویمت

کین تشنگان وصل بجانشن چها کنند

شکوائیه

گشاده همچو هما بال بر سر خورشید

روشندلان رای تو چون حمله آورند
 ۳۸۹۵ ورخود برقع صحبت خصمانه خادمانت
 فی الفور بی کرشمه انبیا و ناز قرع
 هر شام بهر مضحکه بر گریه عدوت
 آشفته کوکبان عدو بهر کسب فیض
 تبدیل خاصیت نشود گر هزار سال
 ۳۹۰۰ خورشید حاجبا، ره نطقی که بیدلان
 با آنکه نیست قدرت ایشان که بر فرض
 دور از تو عندلیب خزانند لاجرم
 ورنغمه‌ئی بسهو طرازند بر زبان
 ۳۹۰۵ هجر تو شان گداختد از آنسان که چون نسیم
 فی آن هوا و ذوق که سیر چمن کنند
 سرها چنان بجیب که در طی عرض خاک
 زین شرم کز ملازمت صحبت تو دور
 گر چشمه های خوی بکشایند تا ابد
 ۳۹۱۰ رای تو در حجاب بهر صبح در جهان
 روی تو در نقاب و بهر شام بر سپهر
 بیرون خرام، یار قمی ده که هر دو را
 القصه در دهجر تو نگذاشت نطق این

۳۹۱۵ فلك جنابا ای شاهباز سایه تو

(۱) نغمه ملك، تکاسف.

زه کمان تو شاید حمایل قیصر
 عدو ز تیغ وجود تو خسته چون حسرت
 زرش زمهر نمودی طراز پیشانی
 انامل کرمت قفل درج همت را
 مثال قدر تو در آینه تصور عقل
 ز شرم روی مشامت نسیم سنبل مدح
 ببزم چشم بتان هوش گر بدارد گوش
 شبانه مست بسیر چمن شدم دیدم
 بدست حکم تو در جرم دستبردخزان
 فلک به جبر ستم دست شوکت تو گشود
 نسیم حفظ تو بر لب دمد گر افسونی
 بکوی و برزن جودت هزار جا گوئی
 در آن دیار که رأی تو عرض نور کند
 ز وصف عیش تو بر لب نهند فاروقش
 شنید وصف تو چون از زبان حسن زشوق
 اگر نه خلقت رای تو بودیش در بر
 عدو ز بیم تو چون زیر لب کشد جامی
 چو مرغ سدره زشوق حریم احسانت
 عروس رای تو آن ماه چهر زهره لقا
 لبش دهد مزه شیر صبحدم گوئی
 عموم تربیت خاص پرورت سازد
 هم از تراکم امواج اشگ شامش بود
 ز خاک پای تو سر شد حکایتی دیدم
 پیاسداری خوی تو میکشم ز خسان

پر خدنگ تو زبید اُتاقه خورشید
 امل بیازوی جود تو بسته چون تعوید
 بیزم عیش تو چون مطرب فلک رقصيد
 ز عقد گوهر دندانان دار کرده کلید
 بصورت دل ما غنچه گشت تا گنجید ۳۹۲۰
 عروس ناطقه را در شکنج زلف خزید
 توان ثنات صریح از لب کرشمه شنید
 که گل بذوق کفت شعله شعله می بالید
 گلوی باد بریدن توان به خنجر بید
 قضا بیذل درم ناف همت تو برید ۳۹۲۵
 توان بذوق لب گل زبان شعله میکید
 گهر بدامن و کف پای بحر و کان لغزید
 ز شرم صبح نیارد شدن چو مهر سفید
 بملك سینه دلی را که بار غصه گزید
 کبوتر آسا دل در بر کرشمه طپید ۳۹۳۰
 گمان برم که زدی صبح بر در تجرید
 بدست رعشه بیدش فتد زهوج نبید
 عجب ندارم گر پر بر آورد امید
 که بر شمایل باری نقاب نور کشید
 بعهد طفلی پستان آفتاب مزید ۲۹۳۵
 نژاد قطره به صلب سحاب مروارید
 صباح خصمت اگر دامن تبسم چید
 که آب در دهن چشم توتیا گردید
 کرشمه ئی که نمی یارم از کرشمه کشید

زغم چنانکه شکر خای او جگر خارید
 زرشگ افعی واری بخویشتن بیچید
 که خون حنظلیش در عروق نطق دوید
 که رو دهد شعرا را بگناه گفت و شنید
 نبود گفته من بیشتر چرات خلید
 ثبوت دعوی صدقش بنطق بنده رسید
 چهار شاهد عدل آرمت بصدق شپید
 شکنج آستینش موج وجود مروارید
 مبرهن است بیرهان صدق بی تقلید
 فروغ ناصیدم رأی انورش خورشید
 وزید نکبت خلقش بیر بروح نوید
 بر ابروی قدم عهد و سمه تجرید
 فکار گشت بمضراب غمزه ناهید
 سوی خطاب که هنگام اختتام رسید
 همان دود دست در آغوش دولت جاوید

قرین پیکر اجلال حله قیصر

طراز تارك اقبال افسر جمشید

قطعه

هم تودانی که برای دلشده چون میگذرد
 غور کن غور که عمرش چند بون میگذرد
 همزه حمل صد قافله خون میگذرد
 قلقل سور ازین طاس نگون میگذرد
 شعله داغ درونش ز برون میگذرد
 ورنه آشوب دماغش زجنون میگذرد

۳۹۳۰ نوای وصف تو زرد طوطی لبم با خصم
 دمیدمش چو بگوش این فسون بد از اعجاز
 تثار شهد منش تلخ کرد آنسان کام
 بخشم گفت بس آنسو فتاده اغراقات
 بدطنز گفتم کای ژاژ خای یاوه سرای
 ۳۹۳۵ هر آنچه طی شد در وصف صاحب از کم و بیش
 بیحر نسبت آن دست محض دعوی نیست
 اناملش صف ماهی و تیغ تیز نپنگ
 تشابیش بفلک نیز نزد طبع سلیم
 دودست جوزا، رخ زهره، لب سپیل یمن
 ۳۹۴۰ شگفت غنچه مهرش بده بدل مژده
 کشید دست جلالش شکوه کسری را
 بیزم عشرت او ارغنون سینۀ چرخ
 عنان خامه بتابیم ز وادی غیبت
 همیشه تا که بود از بقا بگیتی نام

۳۹۴۵

صاحباً مدت هجر تو که عمرش کم باد
 تو سقیم این فدوی زنده و آنگاه صحیح
 مست حرمان چو گذر میکند از وادی شوق
 دیک مغزش ز تنف هجر چو میگیرد جوش
 ۳۹۵۰ مجملاً بی تو ز دامن زپی طره آه
 ایندم از مرهم وصلش دل داغی بکف آر

قطعه

بکر سخن من مه و خورشید ندید دست
می زبید اگر شاهد آغوش تو باشد
مثلش بجهان عصمتی نامده امید
کز پردگیان حرم گوش تو باشد

قطعه

دوش در کلبه چو غربالی
سیل اشکم ز چشم راهی شد
موج خون آستین بسقف رسید
قفس مرغ دام ماهی شد

۳۹۵۵

قطعه

هستند فی المثل کله کوسفند خلق
کآنرا خدای صاحب و والی شبان بود
صاحب بجای او دگری را کند شبان
چون بنکرد که برگله نامهربان بود

راجع به سکه جهانگیری

چوسکه یافت زمخنت خلاص از اخلاص
بگرد نام جهانگیر شاه میگرد
از آن زسکه جداگشت ضرب تا آسیب
بنام نامی شاهنشاه جهان نرسد

وله ایضا

زیر فلك بعهد جهانگیر پادشاه
ضربی که میرسید ز دوران بسکه بود
چون بر تافت عدل جهانگیری آن ستم
آمد ز غیب سکه بی ضرب در وجود^(۱)

۳۹۶۰

(۱) خافی خان در تاریخ خود راجع به خزانه دولتی جهانگیر که از نقد و جنس و طلا و نقره و جواهرات نادره مهار بوده بتفصیل چنین نوشته است: در ضرابخانه اگره ده کرور روپیه را اشرفی یازده ماشه و سیزده ماشه و چهارده ماشه سوای اشرفی های کلان که از صد توله تا پانصد توله ، هزار اشرفی در خزانه موجود بود و دوصد و هفتاد و دومن طلای غیر مسکوک و سه صد و هفتاد من نقره و یکمن جواهر خاصه که قیمت آن از سه کرور روپیه تجاوز نموده برآمد سکه هاییکه در زمان جهانگیر رایج شده بود ، نسبت به این سکه خافی خان چنین میگوید : امر نمود که شبیه پادشاه را بر سکه طلائی مسکوک ساخته طرف دیگر صورت شیر که سرکوب آفتاب باشد نمایان نموده به امرای مقرب و فدیوان خاص دهند که به اعزاز بر سر دستار باروی سینه بجای حوزجان نگاه میداشتند شه ذیل براین سکه درج کرده شده بود .

قضا بر سکه می زر کرد تصویر شبیه حضرت شاه جهانگیر

در عهد جهانگیر بر سکه می که در دارالضرب اگره ضرب شده بود این شعر ثبت بود ، ←

قطعه

صاحباً از شعف صحت ذات تو دو کون
تا مبارک تنت از درد بیاسود ز شوق
زائران در آتشکده بی تابی
کفزان رقص کنان مدح سرایان مستان ۳۹۶۵
همه بیرون شده از بزم چو صفرآ بدرنگ
همه در رقص بتکیف شکون آمده اند
اهل دل غنچه‌وش از پوست برون آمده اند
بطواف حرم صبر و سکون آمده اند
بندگان بین کد بدرگاه تو چون آمده اند
یاز گلفام تر از چهره خون آمده اند

حروف جهانگیر و الله اکبر ز روز ازل در ابد شد برابر

در ترک جهانگیری مرقوم است که در عهد شهنشاه نورالدین جهانگیر سکه‌هایی متعدد تیار کرده شده بود که اسامی آنها ذیلا درج میشود.

۱ - نورشاهی - اشرفی طلا بوزن صد توله ۲ - نورسلطانی ، اشرفی بوزن پنجاه توله

۳ - نورعدالت ، بوزن بیست توله ۴ - نورکرم ، ده توله ۵ - نورجهانی ، پنج توله ۶ - نورانی ، نصف توله ۷ - رواجی ، بوزن سه مائه . بریکطرف آنها کلمه طیبه و برطرف دیگر این شعر درج بود :

بخط نور بر زر کلک تقدیر رقم زد شاه نورالدین جهانگیر

در سال ۱۵۲۷ میلادی هنگامی که جهانگیر از مقام ماندو عودت نموده به کم‌میابت نزول اجلال فرمود صوبه دار کجرات بمناسبت این عزیمت سلطان یك سکه جدید را تیار کرده این شعر را بر آن نقش بست .

به زر این سکه زد شاه جهانگیر ظفر بر تو بس از فتح دکن آمد چو الی کجرات در ماندو در کتاب مختصر سیر کلهستان هند ذکر يك سکه عهد جهانگیر موجود است که بر آن این بیت کنده بود :

سکه زد در شهر برهان پور شاه دین پناه شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر پادشاه

در آخر عهد سلطنت خود جهانگیر نام نورجهان ملکه هند را نیز در سکه رایج الوقت شامل کرده این بیت را بر آن منقوش کرد .

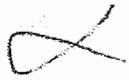
از حکم شاه جهانگیر یافت صد زیور بنام نور جهان پادشاه بیگم فر

بعد از وفات نورالدین جهانگیر چون شاه جهان پسرش در سنه ۱۶۲۷ میلادی رونق افزای سریر پادشاهی گشت امر فرمود تمام آن مسکوکات را که نام نور جهان بر آن منقوش بود جمع آوری و منسوخ و گداخته نموده در خزانه جای دهند . طاهری شهاب

شاهد دولت ذات تو که جاویدان باد هر دو از يك در توفیق درون آمده اند

این دومه را بود از يك افق حسن طلوع

وین دو طاوس زيك بیضه برون آمده اند



قطعه - در کیفیت بیماری خود گفته

- ۳۹۷۰ مرض کشید تنم را بنوق بر بستر
چنانکه شعله کشد بر دیار خس لشکر
که گر به بحر زدی خویش را نمودی بر
شود کف عرق و در چکد ز زلف سحر
فتیله پنبه فشانند بداغهای جگر
- ۳۹۷۵ عرق چکان شود اندام شعله های سقر
عذایان ^{بها} هلاکت کنند کامی تر
ز شام تا بسحر دیده باز چون عبهر
هزار طعن برودت بسینه مجمر
همیشه دست در آغوش افعی و اژدر
- ۳۹۸۰ که شدت مرض از خون فاسدست اکثر
بجای خون همه سیماب تازه کردی سر
اگر شدی جگرم بر هوا نفس گستر
اگر فکندی بر پیکرم نسیم گذر
بدست شعله بر اطراف جبهه ام اختر
- ۳۹۸۵ شدی انامل ناریش جمله خاکستر
که چیده اند بر اندام تن بساط شرر
هزار کشتی سیار را شدی لنگر
زمین ^{در نیم روز} بزلزله کندی سپهر را محور
زبان گزیدی و کردی گدائی کوثر
- ز اقتضای هوا های مختلف یکچند
سپاه تب حشر آورد بر سواد تنم
حرارتی ز مسامات دل به سینه شتافت
حرارتی که اگر یاد آن کند خورشید
حرارتی که بجنب مآثر ناریش
حرارتی که اگر بر تو افکند به جحیم
وز آن عرق که چکد شخص شعله را ز مسام
قضای ز کثرت نیش دماغ ساخت مرا
زدی ز سوز جگر سینه مشبک من
زیبج و تاب شرائین مضطرب بودم
چو حکم فصد رسید از خرد بدین دستور
بهر رگم که زدی نوک نشتر فصاد
سپهر تامره در موج شعله غوطه زدی
سموم گشتی در ساعت از حرارت تب
بی علاج صداعم طیب حل کردی
گر آفتاب زدی فال دیدن نبض
برون زدی چو عرق از مسام تن گفتی
گرانی بدنم گر به بحر رو کردی
گهی که لرز شبی خون زدی بر اندامم
زبانک العطش جان تشنه طبع غیور

زمغز سوختد گشتی سیاه دامن تر
صدف ز تشنه لبی جذب کردی آب گهر
نمانده غیر شراری بجسم خاکستر
شود مجزا غمنامه تم یکسر

همیشه بر حذر دم دارد از نسیم سحر
بشکل موجه دریا در آیدم بنظر

هما چو بیندم از دور تازدم بر سر
کد ضعف ساختدشریان نمای چون مسطر
کد نغمه های ترم را فشرده ئی یکسر

گرم فتادی صد کوه بیستون بر سر
کشد همی سرم آسیب آهنین مغفر

که طاقتم شده از برگ لاله نازکتر

نمانده قدرت بیمار خفتم زین پس

ترحمی که شدم نقش بالش و بستر

قطعه در وصف عماد الدوله

بصبح غوطه دهی پیکر شب دیجور

بیاض دیده اعمی کند کرشمه نور

که همچو دیده بدین شود ز روی (۱) تو دور

که گر شود بمثل خاک بایرات ضرور

که کس بمیل تصور کشد بدیده مور

کنونکه عدل تو جائی نهشت نامعمور

کنند جای سر انگشت نشتر ز نبور

۳۹۹۰ دماغ خشک چو امداد عطسه ئی کردی

از کشیدی از تف دل دیده ام رطوبت اشک

هزار شکر کز آن شعله های جانسوزم

ولی ضعیف چنانم کد گر کشم آهی

لطیف گشتن اجزای تن چو بوی بهار

۳۹۹۵ تموجی کد هوا راست از نهایت ضعف

ز بسکه بر جگرم گشاده استخوان ظاهر

یکی بین بترحم تن نزارم را

ز خشکی نفسم در نوازدن گوئی

همین منم که ز مشت غبار فرق نبود

۴۰۰۰ کنون اگر قدم برگ لاله ئی بفرق

سپهر اگر مددی میکنی کنون وقتست

نمانده قدرت بیمار خفتم زین پس

ترحمی که شدم نقش بالش و بستر

قطعه

خدایگانا آنی که در تبسم رای

غبار کوی تو چون فیض سرمه سازد عام

۴۰۰۵ فلك بعهد تو بخشد به عینک آلت قطع

چنان بعهد (۲) تو معمور و دایرست جهان

بعمرها نتوان ز آن متاع چندان یافت

سزد که جغد هوا آشیان شود چو همای

بدور حفظ تو اطفال مهتد بی آسیب

(۱) نسخه ملك ، ملك .

(۲) نسخه ملك ، بدور .

- دود خیال تو جایی که در نظاره آن
 بنوعی از مدد قهرمان انصافت
 که باز رشوه پی حفظ باقی اعضا
 زمانه شعله افشوده را بدور توریخت
 سپهر اخگر حل کرده را بعهدتوبست
 شراب لطف تو تا ساخت فیض مستی عام
 بعصر طبع تو گر بوی گل کشد آسیب
 که زخمیان هلاک آرزو نمک ساینند
 بحسن خلق تو گر عشوه بود عاشق را
 نمونه‌ئی بود از خلد گلشن رأیت
 تبارک الله زین گردش آفرین قلمت
 سیه نئی که چو زدی بر نواصماخ انگاشت
 دم صریر نمکسود رشک تحریرش
 فلك جنابا ، طی شد حدیث حمد و ثنا
 مرا در این همه تصدیع اینکه سعی نصیب
 غبار خاسته‌ام ز آن سپهر میکنم
 کرشمه خله خاطر مراست میدانی
 هجوم غیرت آن عشوه میدهد پرواز
 وگر نه در بن ناخن بود فراق ترا
 چو عزم ساخته‌ام جزم و راسخم امید
 همیشه تا بود آثار منشیان کلام
- ۴۰۱۵ بچشم وهم قدم سوده باز گردد نور
 بلند گشته لوای تسلط مقهور
 متاع سینه فرستد بچنگل عصفور
 بجام ویافت همان نشاء شراب طهور
 بزخم و چند گل فیض مرهم کافور
 ۴۰۲۰ دگر ندیده کسی نرگس بتان مخمور
 نزاکتی شده یار طبایع جمهور
 ز نوشخند بتان بر جراحت ناسور
 رخ نیاز نتابد ز جلوه منظور
 چو نهر شیر در او موج زن جدا اول نور
 ۴۰۲۵ که برده آب رخ پیچمان طره حور
 که طفل نغمه نژاد از مشیمه طنبور
 بزخم نغمه داود در ادای زبور
 اجازتی که گنم حرف مدعا مذکور
 بنقل صوری زین الکه داردم مجبور
 ۴۰۳۰ باستین سفر ز آستان جاه تو دور
 بان کرشمه چه سازم بلاست طبع غیور
 بیال حسرت و دردم ازین بهشت سرور
 هزار تلخی جان کندن و فشارش گور
 که طرف ابروی دستور بخشدم دستور
 ۴۰۳۵ بنام نامی ارباب مکرمت مشهور

ماثرم همگی مشتهر بنام تو باد

چه در اماکن غیبت چه در مقام حضور

قطعه در خموشی سخندان

به طعنه های خموشی دلم چه میکاوی ^{میشاوی} همیشه بوده سخندان و نکته فن خاموش
 سخن هزار زبان باد و مغز خاطر کلو چه نقص از این که بود صاحب سخن خاموش
 و گر بدین تنبه نمیشوی از جهل بعذر کی گنمت همچو خویش ^{شیر} خاموش
 ۴۰۴۰ خموشیم همه از نطق ^{بند} حاسدست بلی ز بانگ زاغ بود بلبل چمن خاموش
 بغیر باد که خاکش همیشه بر سر باد
 که میکند بنفس شمع انجمن خاموش

در هجو مردمان اسپچین

دی گروهی به اسپچین ^(۱) دیدم که گرانست نامشان برگوش
 همه گرگان پیرهن در بر همه روباه پوستین بردوش
 همه سیلاب قتل را خاشاک همه طوفان مرگ را سر جوش
 ۴۰۴۵ همه مژگان گشاده لیک بخواب خفته اما به نسبت خرگوش
 از دهن تا دماغ مزبله پاش وز جگر تابروش مبرز پوش
 خر طیار لنگ در خلقت دمشان رسته از حوالی گوش
 سرشان زیر سیمگون دستار کهنه دیکست یاسمین سر پوش
 آلت نطق بر کف و صامت با هزاران زبان چوشانه خموش
 هجو این قوم گرچه بی شرمی است لیک دریای طبع دارد جوش
 ۴۰۵۰ نشتری چند بر بدیبه زدم بردل این خران ز چشمه نوش
 زین نوا سنجیم غرض مشقی است
 ورنه این نغمه هاست زیبق گوش

قطعه

چو در ضمیر جهانگیر شاه جلوه نمود که سکه میکشد از ضرب روزگار الم
 شکوه عدل جهانگیری از نهایت رحم رواج سکه بی ضرب داد در عالم

(۱) نسخه ملک ، انجمن .

قطعه

- (طالب) منم که زمره افراد کون را
هر که بسپوگوشه چشمی گشوده ام
آن نقشها که عقل در آئینه هم ندید
یا حدت نظر بتة صد نقاب شرم
هر که گشوده ام نظر همت نیاز
با صد کلاه شعله سراهل ذوق را
بس خون ز ذوق رشته سوزن فشرده ام
صدره بدوق کاوش نیش خیال خویش
آن رازها که در کتب غیب ثبت نیست
در اول انتعاش می ناب روزگار
این زاهدان ساخته خود فروش را
وین عاشقان سوخته شعله پوش را
اکثر لباسیان فریدون قبای را
بیخواست حکم فصد ترا دیده از لبم
در پرده های دیده آشفته گان شوق
با آنکه در فضای صور خانه وجود
- ۴۰۵۵ دل تازبان بدیده ادراك دیده ام
خون در عروق انجم و افلاك دیده ام
من بی گشایش مژه در خاک دیده ام
خوی برجبین شاهد ادراك دیده ام
در طبع ناز شیوه امساک دیده ام
۴۰۶۰ لب تشنه زیادت فتراك دیده ام
زین جیب ها که در طلبت چاك دیده ام
شریان فیض را حرکت ناك دیده ام
من در خطوط جبهه ادراك دیده ام
چین جبین آخر تریاك دیده ام
۴۰۶۵ در جیب سبجه خون دل تاك دیده ام
در زیر خاک حله خاشاك دیده ام
پیچان بگردن افعی ضحاک دیده ام
هر جا که نبض پردگی تاك دیده ام
جوش ترشح نظر پاك دیده ام
۴۰۷۰ بس نقشها چو صفحه افلاك دیده ام

آسوده ام ز تهمت آلوده خاطری

کین جمله را بدیده ضحاک دیده ام

قطعه - حماسه وصف الحال

- (طالب) منم که حاصل انشای نظم و نثر
آن شاعرم که در رقم افشانی خیال
و آن عارقم که در حرم افروزی ضمیر
صد ترک تاز داغ جنون طی شد و هنوز
- تفسیر آیتی است ز دیوان کاملم
مغز خرد فرو چکد از خامه دلم
مژگان چشم عقیل بود شمع محفلم
در مغز می طپد خرد نیم بسملم
- ۴۰۷۵

خود را مقابلی نشناسم مگر بفرض
سازد حمایل مه و خورشید اگر دهند
بر من کنون که حکمت یونان مسلم است
شعرم تدشعر بل همگی وحی معنویست
هم شخص من در آینه باشد مقابلم
تعویذ گونه‌ئی بفلک زین هیاکلم
خندد بلا تسلّم اعدا دلایلم
کز اوج عرش تافته تا مرکز دلم

از بس رطوبت سخنم دردم سواد

شاید که خامه سبز شود در اناملم

۴۰۸۰

شريك درد

خدایگانا از طرز جمع داری دوش
بخاطرم نرساند شب گذشته مباد
کنون به آتش خمارم صلازنی هیپات
نیایم از همه پیش تو با همه گرمی
بدان رسید که از خویش نیز فرد شوم
که در حواشی بزم تو خار درد شوم
من آنکسم که بدین مژده ره نورد شوم
چو آتش سوخته از انتظار سرد شود

شب شفای شرابت نبوده ام انباز

که روز رنج خمارت شريك درد شوم

۴۰۸۵

راجع بقصد خود گوید

ای ابر همتی که بوصف گفت مدام
شد هفته‌ئی که از اثر درد نیم سر
دارد جنون درد بر اینم که کز توان
فصدم ضرور گشته بنوعی که زخم نیش
نظم سخن بقاعده نظم در کنم
هر دم وداع چاشنی خواب و خور کنم
سر را زتن بتیغ زبان گرد بر کنم
در یوزه از خطوط شعاعی خور کنم

خواهم اجازتی که رگ جان خویش را

از خون تهی نموده ز اخلاص پر کنم

من بخت خویشتن را نیک آزموده‌ام

۴۰۹۰

ای صاحبی که تا شده‌ام از در تو دور
هر صبحدم که دیده فرو شسته‌ام ز خواب
همچون زبان خامه خود روزه سخن
يك لحظه بی دعا و ثنایت نبوده‌ام
ذات ترا بوصف ملایك ستوده‌ام
دایم بآب گوهر مدحت گشوده‌ام

- بر هر ورق ز دفتر وصف سخای ابر
فرزانه صاحباً سخن نامناسبی
یعنی بمجلسی که در او فتنه سر زد دست
حاشا بخاکپای تو سوگند کاین حدیث
آری نگویم اینک در این بزم فتنه خیز
اما چنانکه باد در آید بخانه ئی
من پاشکسته کی سر رفتن بیزمها
پایم بریده باد جزاین بارگر بسپو
وین هم که رفته ام نه هوس بود رهبرم
حاجت بشاهدم نبود چونکه روشن است
دانی که تا زبزم تو محروم مانده ام
تا کرده ام زکوی تو پرواز ذره وار
لیکن باشنائی دهقان دل مدام
- ۴۱۱۵ شخصی رسانده بگوشت شنوده ام
من نیز دود آتش آن فتنه بوده ام
کذبست و من بکذب زبان کم گشوده ام
نموده ام عبور عبوری نموده ام
ناکنده کفش رخنه رفتن گشوده ام
دارم ، کدام روز بدین وضع بوده ام
هرگز خیال مجلس اینان نموده ام
قسمت چنان کشیده عنان ر بوده ام
بر حضرت تو این روش آزموده ام
رخ جز به آستان خیالت نسوده ام
چون دیده مرغ خانگی خویش بوده ام
از کشت بخت سبزه خجالت دروده ام

آری گنادر بخت منست این نه جرم غیر

من بخت خویشتن را نیک آزموده ام

قطعه

- ز دست ابر خروش و ز جور باران داد
بکنج غمکده با صد هزار بال ز شوق
ترشح مژه ابر بست بر من راه
ز کوچ بند سیل و ز قلعه سازی ابر
ره خزیدن و پرواز بسته دیدم از آن
چنانکه بلبل ماند جدا ز باغ بهشت
سه روز رفت که محروم بادو عالم شوق
چو مرغ سویس صدره زدم در پرواز
- ۴۱۳۰ که از شکنجه این هر دو خسته جان ماندم
چو تیر بی پر در خانه کمان ماندم
چنانکه پابگل از گرد آشیان ماندم
کبوتری شده در برج غم نهان ماندم
چو مرغ و مار بسوراخ و آشیان ماندم
جدا ز مجلس خاص خدا یگان ماندم
ز فیض کرنش نواب کمران ماندم
دگر زبال و پرتو در آشیان ماندم

گهرشناسا ، دریا کفا ، گمان نبوی
 لوند مشربی و کاهلیم رهزن بود
 بخاکپای توکان آبروی سوگندست
 چه هندی بلکه سرماندم بدهر نبود
 در این سه روزه کدمن دورز آستان ماندم
 بکنج غمکده حاشا زروی آن ماندم
 که من به هندی بذوق تو قدردان ماندم
 ترا بدیدم و ناچار در جهان ماندم
 هزارسال بمان همچو گل شگفته و شاد

۴۱۳۰

که من بیوی تو در گلشن زمان ماندم

گوشه انزوا

دارم سر آنکه باقی عمر
 بر باد دهم ذخیره جاه
 در خلوت و انزوا نشینم
 بیرون روم از جوار مردم
 وز خرمن فقر خوشه چینم
 همسایگی خدا نشینم

در دیده کشم بمیل الماس

آن سرمه که خلق را نبینم

قطعه

من آن دیرینه شمشیرم که رخسار
 بتن خاکی نیامی دارم از پوست
 ز زنگار حوادث تار دارم
 نیام دیگر از زنگار دارم

۴۱۳۵

در خانه از فروختنی بنده مانده ام

فرزانه صاحبانم آن کز غرور طبع
 کج مینهاد چون سر طبعم کلاه فقر
 بودم اگر چه از شعرا لیک از سلوک
 هر گوهری که بود بگنجینه غرور
 چین جبین باهل سخا میفروختم
 وارستگی بارض و سما میفروختم
 شأن نجابت امرا میفروختم
 از طبع میخریدم و وا میفروختم
 کی عرض خویش چون شعرا میفروختم
 زنجیر طبع سلسله خامی فروختم
 ز اسباب خانه تا بهوا میفروختم
 گر شاعرانه مدح و ثنا میفروختم

۴۱۴۰

میداشتم بغیر هنر گر بضاعتی
 حاجت بلاست ورنه کجا آبروی خویش
 بیچازکی گشود زبانم بعرض حال
 در خانه از فروختنی بنده مانده ام
 چون بنده توام نخرد هیچکس مرا
 گر بود گل بنرخ گیا می فروختم ۴۱۴۵
 مانند شاعران گدا می فروختم
 ورنه من این متاع کجا می فروختم
 ورنی هر آنچند بدهمه را می فروختم
 و می خرید کس بخدا می فروختم
 ایکاش می خرید کسی بنده ترا

۴۱۵۰ تاخویش را به نیم بها می فروختم

درمدح قلیچ خان

(طالب) منم که جمله گیان خیال را
 بگری اگر برآمده از خلوت ضمیر
 محجوب زاده شاهد معنای من ز طبع
 گرانوری فصیح زبانت بنده نیز
 ای بس شب دراز که در فکر تا بروز
 بس خورده ام بمدرسه دود چراغ دل
 چون کرده میل خانه زین شهسوار نطق
 در دقت خیال سخن کاسه های زهر
 صافست ز آن زلال حدیثم که عمرها
 چون موبشوق خامه در آیم ز فرط ضعف
 بر طبع من بلند خیالان روزگار
 از ضعف کرده ام قلم موی خویش را
 با این علو طبع در این پایه خویش را
 تا گشته کوکب سخنم آسمان مسیر
 خواری بسی ز پست خیالان روزگار
 عمریست بسته بودره از شش جهت کنون
 بر چهره هفت پرده عصمت کشیده ام
 بازش گرفته موی و بخلوت کشیده ام
 ز آتش برخ نقاب عبارت کشیده ام
 ته جرعدئی ز جام فصاحت کشیده ام
 در خاک و خون طپیده ریاضت کشیده ام ۴۱۵۵
 تاوسمندی بر ابروی شهرت کشیده ام
 من از کمیت خامه جنیبت کشیده ام
 بر لب نهاده و ز سر قدرت کشیده ام
 از جام فکر درد کدورت کشیده ام
 در مشق شعر بسکه مشقت کشیده ام ۴۱۶۰
 رحمت از آن کنند که ز حمت کشیده ام
 بر صفحه خیال چو صورت کشیده ام
 هر گه بخواب دیده خجالت کشیده ام
 از آفتاب و زره ملالت کشیده ام
 از شومی علو طبیعت کشیده ام ۴۱۶۵
 خود را برون ز ششدر محنت کشیده ام

- یعنی زکنج غمکده موی جبین خویش
آن سر که همچو جغد مرا زیر بال بود
مسند طراز بزم سخاچین قلیچ خان
تا باز کرده ام مژه بر طاق ابروش ۴۱۷۰
مانند شخص فتنه بدوران عدل او
در دل زموم روغن لطفش نقابها
تا باده را کریم چو او دیده ام بطبع
با اینچنین غریب نوازی گمان بری
آمل زیاد رفته مرا زالتفات او ۴۱۷۵
از جان و دل چگونه نباشم رعیتش
ای بحر همتی که ز موج سخای تو
هر جا حدیث قدر تو مذکور گشته من
از آب تیغ نسل برت امهات را
وز ارتفاع نیر رأی تو بارها ۴۱۸۰
هر جا تو مهر سان زده‌ئی پنجه بر عنان
بر عزتم فزای تو باری که از سپهر
آن طرفه گوهرم که بدکان روزگار
باشد عزیز گوهر یکتا عجب مدار
نابالغ آیدم بنظر نطق پیر عقل ۴۱۸۵
نگشوده جز خورد ثنای توام زبان
شب تا بصبح چشم دعای تو بر سپهر

جاویدمان بشاهد اقبال همنشین

کز دولت تو دامن دولت کشیده ام

در طلب معذرت از عدم حضور

- خدا یگانا دردی در استخوان دارم
 ز باد آبله ششماه شد که خاک تنم
 اگر نسیم گل آهسته میوزد بر من
 بگنبد فلک از درد می روم آنگاه
 بهیچ وجد ز پیچیدنم خلاصی نیست
 بسنگ درد سرم کوفت روزگار از آن
 بسان چرخه زالان بینوای حریص
 گلی که میدمد از شاخ گلبن بدنم
 حجاب جوشش لب میکنم زموی بروت
 ز درد بافتد ایریشم تنم تابی^(۱)
 چو شمع روزند در خوردم جلسم ز آنروی
 اگر اجازه بود چند روز بهر علاج
 عنان رغبت این تلخکام را چندی
 زهر غذا که مخالف بود بطبع مریض
 بقدر مدت یکمفتد گشته خانه نشین
 چو عمر هفتد سرآمد ز کلبه روی نیاز
 سرمن و قدم تست حاش لله اگر
 گمان مبر که پس از مرگ هم رخ اخلاص
 مسیح طبعاً هم جنس سوزنی شده ام
 همچوم دردم بی ذوق کرده تا جائی
 گذشت مدت ششماه متصل (طالب)
- کز آن بخود همه شب همچو مار می پیچم
 بهم برآمده ز آن چون غبار می پیچم ۱۹۰
 هزار حلقه چو زلفین یار می پیچم
 درو چو ناله شب زنده دار می پیچم
 اگر پیاده ام و گر سوار می پیچم
 بکنج خانه چو افعی به غار می پیچم
 بخویش نالان لیل و نهار می پیچم ۱۹۵
 چو غنچه پرده برویش ز عار می پیچم
 نقاب دود بروی شرار می پیچم
 که تا به گجرات از قندهار می پیچم
 برشته تن خود شعلد وار می پیچم
 سری بجیب خود از اضطرار می پیچم ۲۰۰
 ز شرب اشربه خوشگوار می پیچم
 رخ طبیعت پر هیزکار می پیچم
 بشغل مدح خداوندگار می پیچم
 بسوی قبله شهر و دیار می پیچم
 ز خاک پای تو سر بنده وار می پیچم ۲۰۵
 ز آستان تو ای شهر یار می پیچم
 عجب تزاینکه بخود رشته وار می پیچم
 که روی دل ز سر زلف یار می پیچم
 که درد میکشم و همچو مار می پیچم

اگر دوروز دگر بر من اینچنین گذرد

۲۱۰

یقین که رخ بنقاب مزار می پیچم

(۱) نسخه ملک ، تاری .

قطعه

بتی دیدم که در عشق نمایان جنس پنهانش
بنوک خامهٔ حمدان بهر لوح سرین او
بدان کون و کفل در صحن حمام ارستان افتد
بهر تار از ازار اورقابت میتوان کردن
هزار الفیه شلفیه کتابت میتوان کردن
بحوض ناف او غسل جنابت میتوان کردن

قطعه

خدایگانا آنی که شخص دولت را
تو آن سپهر خیالی که در ولایت فیض ۴۲۱۵
زمانه مردمک چشم خویش حل سازد
بدور حفظ تو بی انتقام آسایند
بیک شگفتگیست ای بسا که نقل کنند
زمانی ار بلب دیده دیر بوسیدی
در این رهش پی تعذیر جرم این تأخیر ۴۲۲۰
نشان نعل سمند ترا ز روی قیاس
عنان کشید که آن نقشهای دلکش را
که چون جبینش از این فخر بر فلک ساید
بخاک پای تو کاین بود وجه تأخیرش
ادب گواست که این عذرا اگر ندادی روی ۴۲۲۵
کنون سزد که بدین فکر تازه غوطه دهیش

همیشه تا متفرق بود بنات النعش

ترا عناصر اقبال جمع چون پروین

در مدح خواجه دیانت خان

زهی ستوده کلامی که نفس ناطقه را
خرد نشان ندهد چون تو آتش افروزی
کلیم اگر بزمان تو در جهان بودی ۴۲۳۰
به پیش طوطی نطقت زبان بود الکن
بلند فکر و بلند اختر و بلند سخن
چو کودکان ز تو آموختی سخن کردن

به پیر ناطقه تعلیم نطق میدادی
 چراغ ناطقه را هر سحر بخلوت فکر
 شکسته همه الفاظ از تو گر دور است
 خرد بگرد کلام تو گردد از پی فیض
 توان بنور ضمیر تو شام در ظلمات
 بوصف رأی تو هر گه شوم صحیفه نگار
 ز راه سامعه بیمار عقل را گردد
 توان به گزلك چو بین تراش کرد آسان
 همیشه آتش طبیعت چرا نباشد تیز
 غزال كلك تو از نامهای مشك سواد
 همان هوا حرکت کش بروی صفحه خرام
 بجاده خط مسطر چنان کند رفتار
 چو کودکش تری بر مزاج مستولست
 ز رشك او قلم موی در کف مانی
 خط شکسته فرو ریزدش ز نوک دلی
 به پختگی خطت میزند مثل ایام
 چو ناوکت بکمان آشنا شود بد خواه
 کشد چو شعله خشم زبانه در گیرد
 ز شست عقده گشا چون دم کمانداری
 ز چشم سوزن گر با شدت هدف گردد
 از آن خطاب شریف تو شد دیانت خان
 بسا فلک زده کز مردمی و دلجوئیت
 چه لطفها که نمودی و مینمائی نیز
 نخست آنکه چو در غربتم نظر کردی

در آن زمان که لب ت بودی آشنای لب
 ز فیض چرب زبانت میرسد روغن
 تراست گوئی ناقوس نطق در گردن
 چو مورداند ربا بر حواشی خرمن
 ۴۲۳۵ کشید رشته بانگشت پای در سوزن
 شود چو شمع مرا خامه در بنان روشن
 نصایحت چو غذای لطیف جزو بدن
 بعهد تیزی طبع تو خامه آهن
 که میزند دم روح القدس بر او دامن
 ۴۲۴۰ شب درست نماید با هوان ختن
 بود نمونه سیر صبا بروی سمن
 که بر خیابان طاوس در فضای چمن
 لعاب مشکین ز آن میتراودش زدهن
 چو زلف یار در آید همی به پیچیدن
 ۴۲۴۵ شکسته نمکین چون بزلف یار شکن
 چنانکه دهر مثل میزند بخامی من
 بزیر خاک پیوشد زره بروی کفن
 هم آسمان را هم آفتاب را دامن
 سوی نشانه گشائی خدنگ صید افکن
 ۴۲۵۰ پر خدنگ تو مژگان دیده سوزن
 که هست شاهد دین داریت زمین و زمن
 بر آمد از غم و آزاد شد ز چنگ محن
 بهر غریب و مسافر علی الخصوص بمن
 بمهر بردی از خاطر م هوای وطن

درم خرید خودم ساختی بخلق حسن
 بفرقم از گل تحسین متاع صد گلشن
 چو دل به پهلوی خود ساختی مرا مسکن
 بمهر دیدی خفاش را حریف سخن
 بدستیاری گردون نفاق زد با من
 گشود بر من هم دوست طعنه هم دشمن
 بصد زبان فصاحت بیان شود الکن
 بیک جهان سمت زیرکی شود کودن
 کند تأمل در گوهر سخن گفتن
 چو تار زلف عروسان شکن بروی شکن
 من آن گهی سمت عجز در بیان سخن
 بیک دو لحظه چنین قطعه‌ئی ادا کردن
 برای ذکر خفی صد زبان بیک سوسن
 نمود تعبیه چندین نوای ناخن زن
 مخدرات صدف را بگوهر آستن
 هزار بلبل و طوطی حسد بزاغ وزغن
 شود به پیش زبان آوریم بسته دهن
 مرا بیزم شهنشاه خوش عیار سخن
 بهر دیار قرینم بگونه گونه محن
 نمیتوانم از شرم بر لب آوردن
 چرا که شسته ام از می بهفت آب دهن
 عروج نشاء آن کرد هر چه کرد بمن
 که گشته بودم را خشک ز آن زبان و دهن
 زبان کلک تو ایکاش بودیم بدهن

۴۲۵۵ دوم که جوهر زاتم چو نیک سنجیدی
 سیم که پایه نظم چو دیدی افشاندی
 چهارم آنکه بیزم شهنشهم بردی
 بیادشاهم سر گرم گفتگو کردی
 تو آنچه باید کردی ولیک طالع شوم
 بیست نطق مرا بخت بدوز آن بستن ۴۲۶۰
 کرا گمان که چو من استعاره پردازی
 کرا گمان که چو من شوخ طبع طنزازی
 کرا خیال که نطق بدیهه پردازم
 کرا گمان که فتد رشته کلام مرا
 ۴۲۶۵ من آن گهی صفت قصر در ادای کلام
 ازین قیاس نماغور کن که قدرت کیست
 بدان خدای که در حلقه ریاحین داد
 بصانعی که بمنقار عندلیب بهار
 بقادری که زرشح سحاب تیره نمود
 ۴۲۷۰ بیازلی که هم از اقتضای طینت داد
 که نفس ناطقه گر بامنش فتد سر و کار
 دو چیز مهر زبان سخنوری گردید
 یکی زبونی طالع که دایم از اثرش
 دگر زیادتى نشاءئی که نامش را
 ۴۲۷۵ ادا صریح کنم تا گمان می نبری
 مفرحی زده بودم بقصد گفتن شعر
 به بزم پادشهم ز آن زبان نمیگردید
 بچربگوئی تا داد نطق میدادم

سخن شناسا ، پیش تو چون بر آرم سر
 گناه طالع من کرده ، لیک من شده ام
 نکرده جرم مرا عفو کن بلطف عمیم
 من ارچه بی گنهم، بخت من گنه کارست
 همیشه تا که بدریای مغفرت شویند
 کز انفعال سرم غوطه خورده در گردن
 بجرم طالع خود مستحق دار و رسن
 که خوشنماست خطای نکرده بخشیدن
 گناه بخت مرا لطف کن بیخس بمن
 گناهکاران نیل گنه ز پیراهن
 بآب چشمه عفو تو شسته باد مدام
 لباس معصیت خلق جیب تا دامن

قطعه

صاحب کرما ، نیم سبئی که عطا رفت
 القصه نه مستیم نه هشیار بلائیست
 چون کاسه ماگشت تپی می نچشیده
 گرگ دهن آلوده یوسف ندزیده

قطعه

ایکه بدوشیزه اندیشه ام
 بسته ره محرم و نامحرمی
 باش که در گوش تو گویم برمز
 باکره رانده ز عصمت سرای
 دست زد غیر گزین کرده
 در حرم گوش امین کرده
 تا چه ادای نمکین کرده
 فاحشه پرده نشین کرده

قطعه

چون موج زد سپاه شهنشه به تر بنده
 با خویش گفت حاکم آن عرصه کین زمان
 این پادشاه خطه دهلی است بی خلاف
 وین شاه خرم است که در بزم پادشاه
 با اینجنین سپه کش و با آنچنان سپاه
 ما فرقه فلك زدگانیم و شه فلك
 آن به که تن به بندگی و تابعی دهیم
 ملك دکن باهل دکن گشت غمگده
 نی مکر و حيله فايده دارد نه عربده (۱)
 با یکجهان سپاه بدین کشور آمده
 تسلیم کرده ضامن فتح دکن شده
 ما عاجزان نه مرد مصافیم و عربده
 چون با فلك نبرد نماید فلك زده
 خود آبروی خویش بریزیم بیپده

(۱) در نسخه دیوان طالب موجود در علیکده : نی مکر و حيله فايده دارو نه شعبده .

هر سال سوی درگه اعلا روان کنیم
 چون بندگان براه اطاعت قدم نهمیم
 ۴۳۰۵ این گفت و خواند مردم خود را و قصه را ند
 پس عرضه‌ئی ز روی اطاعت روان نمود
 مضمونش اینکه بنده شاهنشهم بجان
 بر نام پادشاه جهان سکه می زهم
 بختش مدد نمود که شد بنده و مرید

گرفال بندگی تزدی فوج پادشاه

۴۳۱۰

کردی برون ز ملک وجودش زده زده

در مدح مولای متقیان علی علیه السلام

(طالب) آماده شو که گوهر فیض
 نور معنی برون دهی ز خیال
 شهیدی از نوشخانه فطرت
 شبنمی از بهار شادایی
 ۴۳۱۵ عطری از طره‌های ناسوری
 قفل مرگان طبع بکشائی
 چین ابروی لطف باز کنی
 هردم از بوی لاله صد داغ
 عطرهاى عبیر سای خیال
 ۴۳۲۰ مهر و مه‌خوی شدند چون ز تو کلک
 دقترت چیست گلشنی که ازو
 آسمان صفحه در بغل دزد
 عطر پیچد بمغز سامعه را
 و آن سرائی که از تموج کذب

بر بساط زمان بیفشانی
 ماهتاب کتان بیفشانی
 بلب قدسیان بیفشانی
 بر بیاض جنان بیفشانی
 بدل زخمیان بیفشانی
 گلستان گلستان بیفشانی
 خنده بر زعفران بیفشانی
 بر دل باغبان بیفشانی
 از دماغ بیان بیفشانی
 نقطه امتحان بیفشانی
 عطر جان در جهان بیفشانی
 چون تو اوراق آن بیفشانی
 چون تو عنبر بیان بیفشانی
 کوثر بی نشان بیفشانی

۴۳۲۵	عرق بحر و کان کآتش بی دخان که بهار از بیان چون گره ز ابروان عندلیب از زبان	آن سحابی که از ترشح فیض جزو ناریت غالبست بکوش همچو گلبن فشرده خاطر باش دلبران جیب طره بگشایند گرکنی نغمه پریشان زلف
۴۳۳۰	ارغنون از بیان بهر این سفلگان آبروی زبان رقم این و آن کوثرش بر دهان	ورکنی نامه را مخالف سیر در بنان ورد خامه را تا چند در ثنای گزیدگان هجا چاک زن جیب صفحه را تا چند هر که را دشنه در جگر باید
۴۳۳۵	لبنش بر لبان غمزه دلبران لاله بوستان که بم این ناکسان دامنی استخوان	هر که را زهر در گلو زبید سینه‌ئی را که دشنه در کار است دیده‌ئی را که باب مسمار است مدح مغز سخنور است مباد جهد کن تا بر این سگان ز هجا
۴۳۴۰	که باعمی ستان دانه بر ماکیان برشه قدسیان آستین بر جهان دیده دل چکان	سرمهات جوهریست هان مپسند در طاوس عرش زن تا چند سعی کن تا چمن چمن گل مدح شمع ایمان علی که بر یادش روضه اش چون درآوری بضمیر
۴۳۴۵	سایه براز مکان جبهه خوی فشان زلف روحانیان بدل خونچکان	وانکه در اوج تازی مدحش سده اش چون رقم زنی بخیال اوج گیرد غبار گویش اگر کردم نزع لذت زخمش

که بنوك سنان بیفشانی	در لحد چاك سیند خواهی دید	
موج برق از زبان بیفشانی	ور کنی وصف جوهر تیغش	۴۳۵۰
طرح آه و فغان بیفشانی	ایخوش آنشب که بر سرکوش	
گردی از بالشان بیفشانی	قدسیان چون بخاکبوس آیند	
بوسه از آستان بیفشانی	صبح چون خادمان بنامن شرم	
بر جگر خستگان بیفشانی	گر غباری ز دامن مهرش	
عطر بر کاروان بیفشانی	هر زمان از لباس یعقوبی	۴۳۵۵
عرق مهرگان بیفشانی	گل دمد گر بیاد تربیتش	
كلك جادو زبان بیفشانی	چون بتحریر نامه عذیش	
خون نوشیروان بیفشانی	شاید از بهر انتظام مداد	
چون غضب را عنان بیفشانی	ای قضا صولتی که گاه مصاف	
همچو برگ خزان بیفشانی	فوج سرها ز شاخسار بدن	۴۳۶۰
مغزش از ناف جان بیفشانی	هرکرا گر ز بر سر افرازی	
خون ز بر کستوان بیفشانی	هرکرا تبع بر تن آویزی	
آب زلف از بتان بیفشانی	چون دهی عرض پیچ و تاب کمند	
ز ابلق آسمان بیفشانی	رقص فرمای باره را تا خوی	
ز ابروان کمان بیفشانی	خنده زخم خصم بین چوگره	۴۳۶۵
نوشداروی جان بیفشانی	داورا ایکد چون مسیح از لب	
از مسام بیان بیفشانی	در تکلم هزار چشمه نوش	
شپد عذب اللسان بیفشانی	چشم دارم که بر لب نطقم	
که جواهر ز کان بیفشانی	(طالب) اینک رسید وقت دعا	
از جبین زبان بیفشانی	وقت آن شد که چشمه های عرق	۴۳۷۰
نغمه خونچکان بیفشانی	نفسی هم بگلستان دعا	
از لب قدسیان بیفشانی	یا ربی سرکنی و آمینی	

قطعه - در معذرت از تراشیدن موی صورت خود گوید

	سفر می‌کنم صاحباً ورنه من	چه سر بلکه گردن تراشیدمی
	بناحق نه با تیغ از روی خویش	من این مشت سوزن تراشیدمی
۴۳۷۵	سر و ریش و ابرو بروت و مژه	برسم برهنم تراشیدمی
	ز رخ مو تراشیدمی وز ورق	نکات ملون تراشیدمی
	هر آنکو تراشید پیش از همه	از او بیشتر من تراشیدمی
	ز رو این گیاه خدا کشته را	ند از بهر خرمن تراشیدمی
	که سنبل چو آرایش دامن است	پی زیب دامن تراشیدمی
۴۳۸۰	چو من راهیم خارج از رسم تو	که مو وقت رفتن تراشیدمی
	وگر نه بایم ای ابروی تو	سر از صفحه تن تراشیدمی

در طلب معذرت از قبول خدمات دیوانی

	ز هی سرفرازی که در رتبه زبید	کمین چاکران ترا تاج داری
	چو باجیش نصرت کنی عزم جولان	کند نه فلك موکبت را غباری
	بخال و خط کلک مشکین سوادت	تفاخر کنند آهوان تتاری
۴۳۸۵	بدروازه باغ خلقت که از وی	گلستان جنت برد شرمساری
	ز گلبرگ هر صبح کشکول برکف	بدریوزه آید نسیم بهاری ^(۱)
	زبان را تقاضای انشای مدحت	جبلی است چون طفل را شیر خواری
	روان آب مهر تو در جوی دلها	چو جریان خون متصل در مجاری
	بدریای ژرف کمال تو نازم	که نبود کنارش خوبی کناری
۴۳۹۰	بکلک تو ماندگر از نوک مژگان	زند عنبرش ژاله ابر بهاری
	به پیش ضمیرت چو رخسار زنگی	درخشنده آئینه صبح تاری
	بدار العیار دیار کمالت	زرددهی شهره در کم عیاری
	بگلزار اگر نقش پای تو ماند	لب گل نیاساید از بوسه کاری

(۱) از استعارات ابتکاری و زیبای سبک هندی است .

- بمیدان رزمت کند مورماری
 به خشخاش زار اوقند کوکناری
 پی راحت روبه زینپاری
 جنیبت کشان تو شیر سواری
 سزدگر دمی گوش زی بنده داری
 کند گر دماغ خداوند یاری
 ندارند با هم سر سازگاری
 یکی را بزرگی و عالی تباری
 یکی راست شغل سخن اختیاری
 که دزد سر از سایه تاجداری
 بخود از خطاب فصاحت شعاری
 یکی راست درغایت خوشگواری
 یکی در نظر نایدش جان نثاری
 یکی را جوانی و هنگامه داری
 ندانم مرا برچه هنجار داری
 به تخت بلند تو امیدواری
 دروینم از چشم بی اعتباری
 بمنصب چه شه نیستم گر هزاری
 ولی از رسوم جهان سخت عاری
 مرا نیست با اهل این شیوه کاری
 که همزاد عهد منست استواری
 چه خواری که دیدم چه بی اعتباری
 جوانمرد را مرگ بهتر ز خواری
 بسی ناتوان تر ز چشم خماری
- بهنجار بزم کند مار موری
 کند عزم غارت حسود توچونانک
 بصحرای عدل از جفای تردد
 دوانند چون آب رهوار هر سو
 جهان صاحب‌گفتگو نیست بر لب
 ظریفانه عرضی است دارد شنیدن
 دوصفند اهل طبیعت که هر یک
 یکی را فرومایگی کرده شاعر
 یکی اضطرار است انشاء نظمش
 یکی را علو طبیعت بجائی
 یکی آنچنان پست فطرت که بالد
 یکی راست شهد سخن ناگوارا
 یکی میرد از شادی نیم تحسین
 یکی را طمع گشته هادی این ره
 گدا شاعر و میرزا شاعری هست
 من از شاعری شکر الله که دارم
 که گر دهر یکدانه یاقوت گردد
 بگلزار معنی هزار فصیح
 بهر علم علامه روزگارم
 ز آزادگانم تعلق ندانم
 ز پیوند آزادگی نگسلم دل
 باین جان آزاده بی هیچ جرمی
 در این خواری یکاش میمردم آری
 دلی دارم از رنج این غصه در بر
- ۴۳۹۵
 ۴۴۰۰
 ۴۴۰۵
 ۴۴۱۰
 ۴۴۱۵

- تب غیرتم در عرق دارد آری
 دو زهر است در ساغرم هر دو قاتل
 یکی آنکه بیخواهش نفس و کوشش
 دگر آنکه شد رنج یاری که بامن
 زهی روی سخت من سست پیمان
 نیم ز اهل دیوان بدفتر چکارم
 نچسبد براهل سخن شغل دنیا
 بمن خدمت مدح فرمودن اولی
 ز شاعر سخن سنجی آید نه خدمت
 خصوصاً چون شاعری کز تجرد^(۱)
 چون من لب گشایم ز برج فصاحت
 همی خرده بر جوهر فرد گیرد
 تمام آتشم لیک بس خاکسارم
 ز جا در نیایم بهر شعله چون خس
 تحمل کنم صد جفای چنین را
 سخن بانگ جغدست ویران اویم
 بدین شعله طبعی و آتش مزاجی
 ز انبای دوران ترا دارم و بس
 ثنای تو خوانم پس از حمد یزدان
 منت بنده داغدار قدیمم
 چو مهر تو دارم چه حاجت به مهرم
 حق اینست اما ز جرمی که رفته
 یقین کز عرق محو گردد جبینم
- بلائیست در آدمی جزو ناری
 دو زخم است بر سینه ام هر دو کاری
 برویم شکفت این گل شرمساری
 زدی مو بمویش دم دوستداری
 که من بعد زوبا شدم چشم یاری
 مرا شاعری زبید و میکساری
 چو بر پیر میخانه پرهیزکاری
 که بس عاشقم بر جواهر نثاری
 که بلبل نوازن بودنی شکاری
 بروحانیان زبیدم همقطاری
 زبانها شود در دهانها حصاری
 قلم در کفم چون کند خرده کاری
 که دیدست آتش بدین خاکساری
 که می چربدم صبر بر بیقراری
 بمن باد ارزانی این بردباری
 عجب نبود از بانگ جغدان یساری
 مرا خواهم از خاکساران شماری
 چه آبی چه خاکی چه نوری چه ناری
 دعای تو گویم پس از شکر باری
 بخادم کنون مهر خود می سپاری
 مرا مهر داری به از مهر داری
 همه انفعالم همه شرمساری
 گناه مرا گر بروی من آری

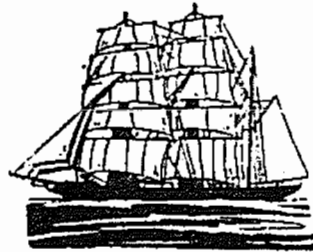
(۱) در تاریخ سرودن این قطعه طبق اشاره ای که شده طالب هنور تاهل اختیار نکرده بود

چو ابلیس مجرم ز درگاه باری
ز سر تا قدم شوق خدمتگزاری
بیکدم زدم طرح این خامکاری
بهامداد آمین نمایند باری
زند مهر بر نامه کامکاری
بمهر تو پروانه بختیاری

همین خجلتم دور دارد ز خدمت
وگرنی همان طالب حقشناسم
سخن رفت ز اندازه بیرون اگرچه
دعا را بعد آرم تا ملائک
فلک تا بحکم شنهشاه گیتی
رساناد پروانه دار سعادت

۴۴۴۵

چهان گر بساط فلک در نوردد
تومانی ز چرخ برین یادگاری



ترکیب بندها

۴۴۵۰ ای روی تو رنگ روی بستان
هر شامگه از خیال رویت
هر صبحدم از نسیم زلفت
از شرم لب حیات بخشیت
آتش خاکبست ز آن سرکوی
عمریست که بهر زخم تیغیت
تاچند ز روی ناز باشی
رخ بنما تا برند عشاق

۴۴۵۵ وی عکس لب تو سایه جان
دارم خورشید در شبستان
دارم گلزار در گریبان
مشت عرقست آب حیوان
آغشته بخون دردمندان
بر جسم رشک میبرد جان
در پرده چو راز خویش پنهان
خورشید بجیب و مه بدامان

بی روی تومه نقاب نگشود

حسن از رخ آفتاب نگشود

۴۴۶۰ لعل تو فکنده در شکر شور
از دیده غیر شمع رویت
در هر طورت هزار موسی
آن غمزه دو صد هزار نشتر
بی نور رخت همیشه تاریک
با آنکه ز آه سرد روشن
یک پرتو ز آن جمال^(۱) بفرست
وانگه سازم چراغ جان را

ز آن چشمه نوش چشم بد دور
در پرده نور باد مستور
بر هر دارت هزار منصور
وین سینه دو صد هزار ناسور
خلوتگه دل چو خلوت گور
در سینه هزار شمع کافور
تا ریزم نور بر سر نور
روشن ز آن برق خرمن طور

(۱) نسخه ملک عنایر .

- ۴۴۷۰ بی روی تو تیره روزگارم
از سر تا پای شام تارم
- ز آن غمزه تنم محیط خونست
از لاله تربتم توان یافت
بر سینه زیاد نخل قدی
عریان بدنم که برتن من
گلگونی روی من زاشگ است
گیرم تسکین اشگ دادم
با دیده خونفشان چه سازم
- ۴۴۷۵
- گر طوفانم ز دیده خیزد
آبی بر آشم نریزد
- من کیستم آتشین زبانی
با ناوک دوست همنشینی
چون گرید ندیم خاک کوئی
با سینه خویش شعله زاری
چون غنچه ولاله بی رخ دوست
دیده دل خویش بر خدنگی
جان چیست درون قالب من
دل چیست میان سینه من
- ۴۴۸۰
- چون دیده خود شرر فشانی
با خنجر یار همزبانی
چون بوسه مقیم آستانی
با دیده خویش گلستانی
هر لحظه بکنج بوستانی
دیده سر خویش بر سنانی
در قالب شعله دخانی
خونین مغزی در استخوانی
- ۴۴۸۵
- چون آه کشم زبان بسوزد
آن شعله ازین دخان بسوزد
- چون هتم آستین فشاند
از رشک کفم سحاب فیاض
طبعم ز کنار و جیب معنی
- ۴۴۹۰
- خرمن بر خوشه چین فشاند
دایم عرق از جبین فشاند
بر خاک در نیمین فشاند

- در جلو شاهدان نظم زلف سیه عروس کلکم
 زاهد همه نقد دین فشاند بر صفحه سواد چین فشاند
 یعنی که برسم خو برویان آهم خس شعله سوز ریزد
 ۴۴۹۵ بر گردن آستین فشاند وین دست تپی ز آستینم
 گر دست تپی است دل تپی نیست
 در همت هیچ کوتپی نیست
- آنم که غم جهان ندارم گر درد آید برم و گر مرگ
 دل بستگی بیجان ندارم من باکی ازین و آن ندارم
 پویم راه زمین چو اکنون من زهر آشام شعله نوشم
 ۴۵۰۰ هرگز غم آب و نان ندارم بر من فصل خزان بهارست
 من خار نیم خزان ندارم چون بلبل و قمری اندرین باغ
 با خار و خس آشیان ندارم یکرنگ سمندرم که هرگز
 بیرون ز آتش مکان ندارم من تازه گل بهار قدسم
 بوئی زین بوستان ندارم
- من شهپر جبرئیل عشقم
 ۴۵۰۵ بر آتش دل خلیل عشقم
 هر چند عزیز روزگارم در دیده کاینات خوادم
 گر شهد شوم ز پای تاسر در کام زمانه زهر مارم
 من ابر نیم چراشب و روز تاریک دل و سرشک بارم
- من بحر نیم چرا همه عمر غلطان بر خاک و بی قرارم
 ۴۵۱۰ از غنچه اشک گلستانم وز لاله داغ لاله زارم
 لب تشنه چو سبزه سراپم حسرت زده چون گل مزارم
 این جمله ز بخت واژگونست میدانم و شکر می گزارم

با بخت جدل نمی توان کرد اینست که چاره‌ئی ندارم

(طالب) زین پس بساز باغم

دیگر زین گفتگو مزین دم

در مدح علی بن موسی الرضا علیه السلام

باز خاطر ز عیش دلگیرست — نفس راست بر جگر تیرست
۴۵۱۵ تنم از درد عاقبت طلبست لبم از زهر چاشنی گیرست

محرم دیده گریه زارست — همدم سینه ناله زیرست
جبهه گریه ام فلک سایست قامت ناله ام زمین گیرست

شکرم در مذاق دل زهرست سوسنم در دماغ جان سیرست
کاوش نغمه های نغمه طراز بر دلم زخم ناخن شیرست

جیب اشکم لبالب از خونست ۴۵۲۰

زین سبب روی دیده گلگونست

زهر ها در گلوی جان دارم نیشتر ها در استخوان دارم
يك چمن داغهای خون آلود در ته آستین جان دارم
یکجهان اشکهای زهر اندود بر لب چشم خونفشان دارم
آتشین مرغ گلشن عشقم بر سر شعله آشیان دارم
هم خزان هم بهار در چمنم خنده بر طرز بلبلان دارم
۴۵۲۵ چون کنم راز عشق راسرپوش^(۱) منکه دل بر سر زبان دارم
چون کنم طفل ناله را خاموش منکه لب بر لب فغان دارم

من کیم خاکبوس در گاهی

جبهه سای در شهنشاهی

وه چه درگاه رشک عرش برین فرش او دید های حورالعین
در کمین پایه اش ز غایت عجز ایستاده سپهر صدر نشین
۴۵۳۰

چون فروش منقش اندروی
 آستانش ز گرد کافوری
 بسکه بر ساختش فشرده ملک
 خشتها گشته لخت‌های جگر
 درگه کیست آن رفیع مقام
 درگه پادشاه ملک صفا

گسترانیده بال روح امین
 توتیا بخش دید های یقین
 جبهه ریش و دیده خونین
 خاک‌ها گشته سودهای جبین
 که ازو میچکد تراوش دین

نقد حیدر علی بن موسی

آن شهنشاه آسمان خرگاه
 آنکه با یاد رفعت قدرش
 وانکه با فکر وسعت جودش
 آنکه‌گر جلوه‌گر شود رایش
 بعد صد سال گر کشد آهی
 جودش ار دستگیر فقر شود
 عدلش ار تکیه‌گاه عجز شود
 لطفش ار تربیت سبیل کند
 خاک را خون جبرئیل کند

که سجود درش چکد ز جباه
 کند اندیشه بر سپهر نگاه
 دل زند در محیط فیض شناه
 بدل تیره تر ز روی گناه
 آینه روشنی برد از آه
 خور کند اکتساب نور از ماه
 حمله بر شیر آورد روباه

همتش چون گهر فشان گردد
 چون کفش آستین بر افشاند
 نام دستش چو بر زبان گذرد
 سکه از نام شوق او بیخواست
 گوهر از ذوق جود او بی‌گفت
 گر نسیم بهار روضه او
 هر کف خاک تن ز فیض شمیم

مایه پرداز بحر و کان گردد
 فقر در سیم و زر نهان گردد
 ابر از شرم خوی فشان گردد
 از جنین درم عیان گردد
 از مسامات کان روان گردد
 عطر فرمای مغز کان گردد
 عطر گل‌های بوستان گردد

نظرش چون به تربیت کوشد
جسم هارا لباس جان پوشد

خسروا گرچه من کف خاکم
چون بکاوند معدن نوشم
نی غلطگتتم این چه هذیان بود
تو گرانمایه ابر فیاضی
لیکن از آستان ادراکم
در نظر گرچه کان ادراکم
لال بادا زبان بی باکم
من کف خاک آرزوناکم
سازی از تیره خاطری پاکم
عرش بوسد زمین ادراکم
شعله گردد بساط خاشاکم

۴۵۵۵

زرهئی کز تو تربیت یاید
بر سر آفتاب و مه تابد

۴۴۶۰

میتوانی ز روی آسانی
میتوانی بیک کرشمه لطف
طبع چون من سیه گلیمی را
که هم از رشک او شود پر نور
هم ز طوفان حمد تست که طبع
هم ز فیض ثنای تست که نطق
ورنه ناپخته شاعری چون من

۴۵۶۵

ای چو من صد هزار مدح طراز
بر در روضهات ثنا پرداز

داورا بخت واژگون کردار
بر فلک تیره کوکبی است مرا
قیرگون کوکبی که گر بمثل
تا بدامان محشر از اثرش
داردم بر در تو شکوه گزار
که ز شبهای هجر دارد عار
سایه اش بر زمین شود بسیار
سرمه خیزد همی بجای غبار

۴۵۷۰

بسکه بر من ز فوج لشکر غم
تنگ شد این فضای بی مقدار
بر دم دشنه می نهم پهلوی
بر سر نیش می کنم رفتار
۴۵۷۵ سرمه ناکست دیده بختم
گرچه شستم ز گریه اش صدبار

چرخ با من ستیزه پردازست

بخت هم با سپهر هم رازست

دوختم لب ز شکوه ایام
زهر باشد فسرده اندر کام (۱)
بیش ازین گفتگوی بیتابی
هست بر دوستان درد حرام
بیش ازین حرف شکوه بی ادبیست
خاصه بر درگه امام انام
لب فرو بند زین سخن (طالب)
بدعا ختم ساز طی کلام
تا بود نور بار چهره صبح
تا بود شخص کفر و اتباعش
پایمال عساکر اسلام
قبله خاص باد و کعبه عام
آستان که منبع فیض است

از تو معمور باد کشور دین

سایهات کم مباد از سر دین

در مدح میرابوالقاسم حکمران آمل

چون برگ گل ز دیده گلشن فتاده ام
۴۵۸۵ یعنی متاع هستی بر باد داده ام
بنگر که غنچه سان بنهانی کمان طبع
بر دل چه مایه ناوک حسرت گشاده ام
با دود سینه معدن زنگار سوده ام
با آب دیده منبع شنگرف ساده ام
شبم نشسته برگ گل کز فسون عمر
لب در کف شکنجه دندان نهاده ام
گردون بنوک خامه الماس هر طرف
آیات غم نکاشته بر لوح ساده ام
فال شکفتگی نزنم کز بهار درد
توأم بطفل غنچه تصویر زاده ام
۴۵۹۰ خورشیدسان سر اینک بر کف نهاده ام
ای دهر بامن اینهمه پر خاش بهر چیست
تا چند زهر ریزی در جام باده ام

آخر نه هفت والد علویت کشته‌ام
آخر نه چار مادر سفلیت گاده‌ام
با من کمان کینه چه زه کرده‌ای بگوی
ابرو به خصمیم چه گره کرده‌ای بگوی

من خود یکی ز بیسرو سامان عالمم ۴۵۹۵
خون فسرده در جگر داغ حسرتم
با پیچ و تاب غیرت شریان افعمیم
داغمم و لیک آتش سامان پنبه‌ام
دارم قرین هر سر مو صد هزار تاب
اشگم خبر زخون شهیدان دهد بلی ۴۶۰۰
کنیت نثار طی نسنامه وجود
با این بساط گریه چو سیر چمن کنم

یا رب چو من کسی جگر آگین نگه مباد

وز دود سینه آفت خورشید و مه مباد

من کیستم ز سایه مرحم رمیده
پیوند بال طوطی عشرت گشاده ۴۶۰۵
بالخت دل ز گوشه دامان فتاده
در شست روزگار خدنگ گشاده
تا جیب اشگ در دل حسرت نشسته
چون شخص غم بدشمنی خنده‌های نوش
چون طفل دل بجاشنی خنده‌های تلخ ۴۶۱۰
با اشگ خون چه مایه نازم زمانه را
با دود دل چه زیور حسنم سپهر را

در يك بغل بشاهد زخم آرمیده
چون عنكبوت بر مگس غم تنبده
با آب دیده از سز مژگان چکیده
بر بازوی زمانه کمان کشیده
تا نوك آه در رگ ماتم دویده
لب را چوپشت دست بدن‌دان گزیده
شب تا سحر انامل مژگان مکیده
عقد گلی بحاشیه جیب چیده
مشکین خطی بگوشه عارض دمیده

القصه نوشدار وی دهرم باشک و آه

ز آن نیش برق میزندم بررگ گیاه

- پیوسته با منست سر و کار روزگار
من طرح کفر و دین زده ام مجملا منم
مشکین نقاب ارچه زدود دل منند
بی نو بهار گریه من چشم کس ندید
آئینه ایست خاطر صافی نهاد من
در عهد تاب محنت من هیچ دل نیافت
شادم که خو گرفته شرائین خاطر
وین هم که با هزار خرابی نمی برم
- دستور دهر میر ابوالقاسم آنکه جود
هر صبح آستان کفش میکند سجود
- مه خرمن آصفی که فلک خوشه چین اوست
چندین بساط آینه در چین زلف شام
دریای دست او که گهر جوش همت است
خورشید نعل پاره جوزا ستام چرخ
رشک زبان نوش لبانست خامه
داغ عذار ما هو شانسب صفحه
- نازم تذر و خامه اورا که در خرام
طاوس عقل میکشد از نقش پابدام
- گل جوشد از مسام خس و خار باغ او
خندد بزیر (۱) ابلق ایام بر جبینش
بنگر ز اعتدال هوای بهار طبع
ساقی بجان دردی من چون کشیده جام
در شعله غوطه داد نفس آنکه گفت نیست
- من گرم دارم اینهمه بازار روزگار
صورت نگار سبجه و زنار روزگار ۴۶۱۵
ناموسیان پرده گلزار روزگار
جوش گل از علاقه دستار روزگار
تاعرش غوطه خورده بزنگار روزگار
روی سر از کشاکش منشار روزگار
با کاو کاو نشتر آزار روزگار ۴۶۲۰
تصدیع شکوه بر در معمار روزگار
- داغ دل سلیمان مهر نگین اوست
خوی قطره های جبهه صبح آفرین اوست
در موج هم ز چین سر آستین اوست ۴۶۲۵
اینک لکام خایان در زیر زین اوست
کورا نشان کز لک آتش قرین اوست
کش رخ مزلف از رقم عنبرین اوست
- بابل تراود از سر منقار زاغ او ۴۶۳۰
تاگل بجیب کرده ز تشریف داغ او
بی داغ جوش لاله بر اطراف راغ او
خورشید ریزه ریخت بخاک از ایاغ او
تخمیر مهر و ماه زدود چراغ او

(۱) نسخه مرسه سپهسالار، سرین.

۴۶۳۵ در گلشنش در آی صباحی گلی بچین
گل خویش را به پیرهن یوسف افکند
از اختلاط بلبل قدسی وزاغ او
در کسب قابلیت بزم دماغ او
اورا سزدهمی که کند بر سپهر ناز

فی برسپهر بلکه بماء و بمهر ناز

نشنیده گوش عقل که نازد ز روی جاه
سرزد ز باغ حشمت او این شکفته کل
نور نظر بموسم نظاره کفش
شهریست جلوه گاه ضمیرش که میخرند
۴۶۴۰ در عهد استواری عهدش شکسته
عمری پس از نظاره ارقام کلک او
دستی که قطره ورشود از ابر مردمیش
با فیض حسن خیزی کنعان خلق او
۴۶۴۵ بر لب گرفته خامه سر زلف خط او

صبحی است سینه نفسش روشنی فروش

ابریست دیده قلمش آفتاب جوش

ای صاحبی که خاک ز فیض تو آب شد
شرح خوی از جبین تو بر گاستان فتاد
با جلوه ضمیر تو در گلشن سپهر
در آب ماهی از تف خشمت برشته گشت
۴۶۵۰ یک عمر خضر طره ناهید و چشم ماه
تا عاقبت بیمن طلوع سهیل بخت
آن تو سن سپهر تکت را لکام گشت (۲)

خون در عروق تانک بیادت شراب شد
میناستان سینه او (۱) پر گلاب شد
ریحان ابر داغ گل آفتاب شد
در بیضه مرغ ز آتش فہرت کیاب شد
دل در نهاد حسرتشان خون ناب شد
هریک بکام خواهش خود کامیاب شد
وین باره ستاره خویت را رکاب شد

(۱) نسخه ملک ، غنچه او ،

(۲) نسخه ملک ، لکام بست .

دست سحاب دوده^(۱) دریا نژاد تو
 باکان بجرم بخل چو گرم عتاب شد
 یا قوت قطره‌ایش همه‌شخص قطره‌گشت
 ۴۶۵۵ لعل حبایش همه عین مصاب شد
 آن کف دمی که ناصیه‌چود بر فروخت
 روی سحاب در عرق آفتاب سوخت

دایم جهان زجاء تو رونق پذیر باد
 آمیزش بقای تو چون شهد و شیر باد
 روی دل عدوی ترا طره‌های آه
 از پیچ و تاب افعی غم جمع‌گیر باد
 اندام نازک تو که باغیست عطر خوش
 همواره گل نگار زعکس حریر باد
 پهلوی حاسد تو که نه‌ریست خاکپوش
 پیوسته موج دار ز نقش حصیر باد
 ۴۶۶۰ گردون نثار کار تو شد قمری بنانش
 بر سر و خامه زمزمه سنج ضریر باد
 بر شاخسار ناطقه بلبل صغیر باد
 مانند غنچه بر سر پیکان تیر باد
 چون لاله فرق خصم تو بر نیزه و دلش
 تیغ تو بر زبر سر اعدا بزیر باد
 تا گفتگوی زیر و زبر در میان بود
 ۴۶۶۵ تا آب دیر و زود بجوی زمان رود
 مرگ عدوت زود و بقای تو دیر باد

گل جوش باد گلشن عمر تو ماه و سال

دولت بروی بخت تو بنیاد پس هلال

در مدح بکتش خان (۲)

باز گل کرده گلستان خیالی که مراست
 بلبلیستان شده بستان مقالی که مراست
 هم‌زخون جگر نطق چو گل ساخته سرخ
 سرمنقار زبان طوطی لالی که مراست
 کرده آهنگ تبدیل بشکر خنده‌عیش
 گره گوشه ابروی هلالی که مراست
 زده باخویش نهان فال نهان از لب نطق
 در دل طبع گره سحر حلالی که مراست
 دمبدم موج صفا میزند از باده فیض
 ۴۶۷۰ زیب‌حوران خیالی خط و خالی که مراست

(۱) نسخه ملك ، سحاب دیده

(۲) در نسخ دیوان طالب‌ملکش خان ثبت است ولی صحیح کلمه همان بکتش خانست که ما در

عنقرب است که صد مرغ دل آورده بدام جام اندیشه لقب پاره سفالی که مر است

نور پیشانی فطرت شده سودای دلم

خال رخسار خردگشته سوید ای دلم

شاهدی چند کشم تنگ در آغوش ضمیر

بمشام نفس روح جوان گردد پیر

تا ابد بر رخشان پای نگه در زنجیر

نظر از لمحۀ دیدار خیالیشان سیر

همه را عاقله پستان همه را ناطقه شیر

همه را مریم فیض ازلی خواهرگیر

عنبرین سلسله برپای رقم در تحریر

به که در صورت مشاطگی طبع منیر

۴۶۷۵ ز آن عروسان که گراز کیوشان عطرزنند

ز آن پر بیچهره نگاران که ز حیرت ماند

هم ز شور نمک حسن نگردد تا حشر

همه را دایه طبیعت همه را مبد خیال

همه را عیسی الهام برادر خوانده

۴۶۸۰ همه بنهاد زگیسوی خم اندر خم ناز

ایخوش آن لحظه که شان جلوه در آغوش دهم

بس بیک ره سه طلاق خرد و هوش دهم

قدم حجله گیان جمله مبارکبادم

منکه شخص اثرم مقتخر اولادم

تو امان از رحم مادر فطرت زادم

دیده نازک کن و بنگر که همایا خادم

عقل چون نان تعلم شکند استادم

مرغ معنی را در بیضه دل صیادم

بدل نشتر اگر دشنه زند فصادم

منکه ابکار خرد را بسزا دامادم

افتخار گهر بی اثران از آباست

همتم دارد زین عار که با جوهر کل

۴۶۸۵ من ندانم گهر خویش تو صاحب نظری

عشق چون سفره تعلیم کشد شاگردم

دام گسترد خرد دانه فشان از فکرت

چون شوم محو خیال تو بدرم شریان

حیرت عشق زند راه شتاب خردم

دست اندیشه فشار در گ خواب خردم

آنکه نازد به نسبنامه دریا خزفست

زاید از وی که فلان را خلفم ناخلفست

چارما در چه که این هفت پدر را شرفست

۴۶۹۰ نازش گوهرم از خویش نه ز ابرو صد فست

آن ز نازاده همت که دم عرض نسب

لله الحمد که از نسبت فرزندی من

گل این طرز که من چیده ام از گلشن نطق
 آنکه در عهد کمین سازی نطقم آید
 اینک ای مستمعان وصف من آید بمیان
 با گرانمایگی خوشه اندیشه من
 خنده زن بر خس و خار شعرای سلفست
 بکمان سخن این تیغ زبان را علفست
 دگر از بلبل شیراز سخن بر طرفست ۴۶۹۵
 خرمن آرای صفاهانی بادش بکفست
 گل آمل چمن نغمه من گر بوید
 بلبل مهنه بخون دفتر الحان شوید (۱)

طنز بس (طالب) ازین بیش مزخرف مسرای
 لب گشودی کهر خویش ستائی سفتی
 تو که باشی و چه باشد سخنت لال نشین
 نظم اشعار تو در سلك اکابر باشد
 یا بود فی المثل از جهل نمودن پیوند
 تاگی از کوچه آشوب در آئی سرمست
 گوهر ناطقه چند آنکه توانی کم ساز
 خویش را و امنما چون دگران خویش ستای
 همه دیدند دگر بیپده خود را مستای
 در هذیان گره نطق دمامد مکشای ۴۷۰۰
 خرف آوردن و در عقد گهر دادن جای
 پر عصفور به شهبال همایون همای
 خون نشان چهره یکی هم زدر عذر در آئی
 از ثنای خود و بر مدح خداوند فزای

صورت عدل و سخا واسطه امن و امان

جرعه نوش قدح کام ابد بککش خان
 آنکه خار از اثر تریتش گل گردد
 شانه باد نیارد که نهان از رایش
 شربت لطف تناش ارفند از چشم مذاق
 چمن تریتش فیض بهارست امید
 با قلم رانی فرمان قضا جریانش
 گر عنان وازند این ابلق آتش پی را
 خود مبادا که فلک سرکشد از فرمانش
 زاغ افسرده بصد شوخی بلبل گردد
 گرد آشتگی طره سنبل گردد
 اهل دل را بگلو زهر تغافل گردد
 کز ترتم کده بلبل آمل گردد
 کیست تقدیر که برگرد تعلق گردد ۴۷۱۰
 رگ شوخیش پراز خون تکاهل گردد
 ورنه این طوق هلالش بگلو غل گردد

(۱) مقصود شاعر اشاره به عارف مشهور ابوسعید ابی الخیر مهنه ایست.

نی فلک کیست که گردد چو غلامانش مطیع
یا خلد در دلش اندیشه این رأی شنیع

آسمانش یکی از غاشیه بردوشانست
۴۷۱۵ رای روشن گهرش چشم فلک را نورست
در زمانش مگر از باده خرابی یابند
باچمن روئی خلقتش همه طنازی خار
از حجاب کرمش ناصیه همت بحر
دشمنش رفت که بابکر بقا بندد عقد
۴۷۲۰ حاسدش خواست چو او جمله ز خود سازد خلق
که بدوشش اثر غاشیه فرمانست
عدل شامل اثرش جسم جهان را جانست
ورنه در هر که نظر میکنی آبادانست
برخس پوش صفائی گل و ریحانست
پیرهن پیرهن اندر عرق نیسانست
اجاش گفت برو نامزد سلطانست
ساده پنداشت که تسخیر قلوب آسانست

ماسوارا بوی اظهار سویت لافست

این مراتب نبود حد بشر انصافست

صورت و سیرت او هر دو چو خورشید نکوست
غالباً گرد عیبر از ره خلقتش رفتست
جوی خون گردد و جوشد ز مسامات نفس
۴۷۲۵ حاسدش را که بکف داشت نهان خاتم رشک
یارب از رشک شر رخسگ بماند لب خصم
غوره رشک فشاراد عدو را در چشم
گومکش نعره ضیغم که عدو رو با هست
ظاهرش مهر صفت آینه باطن اوست
ز آن سر زلف نسیم سحری غالیه بوست
در دل از جنس خلافت همه گریک سرموست
کجه گل گردد ازین وجه بغایت کجروست
آب آن تیغ که مجراش همه جوی گلوست
چین آن جبهه که صفرای حسد را لیموست
گومکن جلوه شهباز که دشمن تیهوست

زلف فرصت نفوذین به کسی را در چنگ

در فنا کردن ارباب حسد چیست درنگ

۴۷۳۰ ای که چون شاهد تیغ تو کشد بند نقاب
سر جدا از تن بگداخته خصم تو چیست
دشمنت مایل خواب عدم آمد چه شود
کاش ترکیب پذیرد گهر نار بسیط
خصم گر آتش سوزنده بود گردد آب
گر نه از آب جدا شکل پذیرست حباب
گر بسر پنجه تیغش بفشاری رگ خواب
تا کشی تنگ در آغوش کمان تیر شهاب

چکد از خال رخ زرد عدوت آب زیر
 زین رخس تو فلک خواست شود تا چیند
 ممکن القطع بود از گهر طبع تو جود
 آمل^(۱) از رشح سخای تو بود تازه ریاض

تونه ز آن جنس سحابی که نباشد فیاض
 چمن جود، گلش تازه و شاداب ز تست
 شمع جمعیت دلها تو بر افروخته‌ای
 نیست جز دولت بیدار تو افسانه طراز
 نغمه جوش است بتحریرک توام عودخیال
 چند گوئی چکنم با دلت از پر تو رای
 توئی آشوب نشان دل غمناک توئی
 مجملا آنکه برانگیزدم از خاک توئی

وصف الحال و تهنیت دو فرزند ممدوح

عیش کن عیش که نوروز همایون آمد
 نظری در چمن دولت خود کن بنگر
 لاله از جلوه گه ناز برون زد خرگاه
 سرورا باز بدل شوخی لیلی جا کرد
 نشتر باد صباد تا شده فصاد بهار
 اندرین فصل عجب کز رقم سبزه و گل
 گوش پر نغمه بنوعی است که می پنداری
 طرفه فصلیست در این فصل نیایی بچمن

سبزه کش نبود نشو و نمائی جز من
 نو بهارست گل از جیب هوا می جوشد
 وقت گلگون شدن باده گلگون آمد
 که بهاری که خزانش نبود چون آمد
 سبزه از خلوت محبوبی بیرون آمد
 بید را باز بسر شورش مجنون آمد
 از شراین عروسان چمن خون آمد
 صفحه روی زمین نسخه گردون آمد
 عندلیب از چمن اکنون شده اکنون آمد

دل بلبل ز سر زلف صبا می جوشد

(۱) این آمل جزو قصبات مرو خراسانست زیرا که بکتش خان حاکم مرو بوده است.

نونهارست و بذوق لب مستان خمار
 شوخی نامیه عامست چنان کز دل سنگ
 ۴۷۵۵ جلوه پردگی زمزمه در مغز ز چیست
 رورو آنرا بچنین فصل گل سیر آ بیست
 فیض بر فیض فشان دست هوا تا جائی
 هر چمن کرده گلی جز چمن طالع من

همد در عیش و مرا روزی جز غم نشود

سایه بخت بلند از سر من کم نشود

شکوه آگین رقمی گر ز سر کلکم جست ۴۷۶۰
 قدم از جاده گرا نسوی نه بد دل چه عجب
 گر سر عقل ملایک شکنند جر مش نیست
 در بساطم نه خردماندو نه فرهنگ و نه هوش
 من وهشیاری، پس شکوه ز طالع هیبات
 ۴۷۶۵ گر نه مستی بود از بخت کیش یاد آید
 خاصه من کز مدد جاه تو می بتوانم

به که این زمزمه بر لب شکنم نیم تمام

پس با هنگ دعای تو کنم ختم کلام

تاجهان باد گل جاه تو عطر افشان باد
 بزم عشرت ز تو همواره نگارستان است
 ۴۷۷۰ بانسیم چمن خلق تو مغز دل و روح
 در مقامی که سحاب کرم قطره زند
 چون زنی گوی ذقن در سرمیدان عذار
 جامه عیدی خصمت چو مصیبت زدگان

وضع حملش همه در دامن بخت تو شود
 طفل هر عیش که اندر رحم امکان باد
 چرخ دستار صفت گردد بر گرد سرت
 رشته عمر فرو زاد دو یکتا گهرت

۴۷۷۵

در مدح میرزا غازی

بیا که شاهد گل گوشه نقاب شکست
 هوا ز حسن شفق رنگ آفتاب شکست
 دراز دستی باد صبا ز سنبل تر
 بطرف روی سمن زلف نیمتاب شکست
 زبان مرغ چمن شوخ شد بعرض نیاز
 کنون که پردگی غنچه را حجاب شکست
 در این بهار من و عشق لاله رخساری
 که آب و رنگش بازار لعل ناب شکست
 بتی که زرگس مستش بگاه مخموری
 پیاله بر سر کیفیت شراب شکست
 مهی که برفلك از باد دامن حسنش
 دل ملایکه چون شیشه حباب شکست
 گلی که ذوق تماشای گلشن رویش
 بهار طی شده راپای در رکاب شکست

۴۷۸۰

چمن ز نخل قدش دستگاه سایه گرفت

صبا ز سنبل زلفش عبیر مایه گرفت

چمن شگفته شد و مرغ در خروش آمد
 زجیب هر سر خاری گلی بجوش آمد
 بهار گوئی پیغام خضر بر لب جام
 که ناگه از در گلزار سبز پوش آمد
 بنقشبندی الوان مختلف گوئی
 بهشت بر در دکان گل فروش آمد
 گره بتار تکلم زند رطوبت طبع
 شگفت نیست لب غنچه گر خموش آمد
 بصحن باغ ز کیفیت هوای بهار
 که همچو نشاء می خصم عقل و هوش آمد
 نسیم و نغمه چنان مست و بی شعور شدند
 که این براه مشام آن براه گوش آمد
 همین اشاره بمستی بس اهل مشرب را
 که نقش کالبد از سر سبب و دوش آمد
 هلال عید لب از جام باده وام گرفت
 بدستبوس حریف پیاله نوش آمد

۴۷۸۵

۴۷۹۰

یگانه گوهر گنجینه سر افراری

طراز مسند اقبال میرزا غازی

مهی که دامن رفعت کشیده بر سر چرخ
 بنقش پای مرصع نموده افسر چرخ

بدستاری اکسیر گرد موکب او
 ۴۷۹۵ زمیخ موزه هامون نورد رفعت اوست
 چومرغ کعبه که دور حرم طواف کند
 از آنکه درخم چوگان او چوکوی رود
 دهان تیغش گر بر هوا سموم دمد
 زدست و تیغش ای آنکه نیستی آگه
 ۴۸۰۰ سوار نیزه ور آفتاب را ماند
 زپاس تسخه عدلش بنخواب نتواند
 مس کواکب زر کرده کیمیاگر چرخ
 نشان آبله بر چهره مجدر چرخ
 همیشه گرد سرش می پرد کبوتر چرخ
 تمام صورت^(۱) سر بر گرفته پیکر چرخ
 شود چوغنچه گل چاک چاک مغفر چرخ
 یکی نظر کن در پیکر دو پیکر چرخ
 برقص درخم رانش همی تکاور چرخ
 که بار بردل موری نهدستمگر چرخ

جهان معدلتش بوستان صالح و صفاست

ستم بکشور او کیمیا جفا عنقااست

چو گنج ریز شود دست گوهر افشانش
 ۴۸۰۵ دمی گرش ز سخا آستین بیاساید
 جهان ز گوهر بر سینۀ صدف گردد
 بعقد زلف بتان نسبتی است گوهر را
 کفش بزایه آستین ولی صفتی است
 هزار خرمن لعل و گهر بیاد دهد
 بر آستین کرم دستش ابر فیاض است
 ۴۸۱۰ معاملان فلک در کساد بازاری
 فلک بدریا سنجد زمانه باکانش
 گهر چو تکمه برون جوشد از گریبانش
 آزمایش گر بفرزند دامانش
 از آن بیاد سخا میکند پریشانش
 که بحروکان دو بزرگند از مریدانش
 که گرد غم ننشیند بذیل احسانش
 که هم ز گوهر و لعل است برق و بارانش
 بنرخ سرمد فروشند گرد میدانش

به پیش دستش کز هفت بحر دارد عار

چه فاس ماهیکان و چه شوشه زر عیار

کوهر بدامن و دریا در آستین دارد
 فرشته بر فلکش بیند و سجود کند
 بیزم موم دلست و برزم شعله زنان
 سحاب در کف و خورشید در جبین دارد
 چه شد که پای شرف بر سر زمین دارد
 چو آفتاب هم آن دارد و هم این دارد

غزال خامهٔ او از نقاط مشک آگین
جهان بیخشد پس چون بدست خود نگرَد
سیحاب همت و نیشان شکوه و دریا دل
بدین لطافت آن کافریده گوهر او

کجاست دردل دریا و کان چنین گوهر

کجا به نه صدف آسمان چنین گوهر

قلم بوصف رخس چون شود بدیع نگار
چه روضهٔ نفس او چه گلشن کشمیر
خیال صیقل روشنکر طبیعت او
بعهد طبعش فقر از جهان سفر کردی
گرفته طوطی شیرین زبان خامهٔ او
بنازکی مثل آمد نسیم خاطر اوست
سپهر کرده بدوران طبع فیاضش

۴۸۲۰ سراب صفحه بموج آید از در شهسوار
چه زادهٔ قلم او چه لعبت فرخار
برد ز آینهٔ چرخ هفت لازنگار
اگر جواهر نطق آمدی بجیب و کنار
شکر ز شیرۀ ارواح قدس در منقار

۴۸۲۵ هزار مرتبه نازکتر از نسیم بهار
کلاه گوشه مرصع بگوهر اشعار

دمی که بلبل نطقش ترانه ساز شود

دهان مستمعان همچو غنچه باز شود

زهی ز نور ضمیرت دل جهان روشن
ز شعاعهٔ نفست رأی اختران پر نور
دل خیال تو آئینه ایست نورانی
ز وصف رأی تو نبود عجب که تحریرش
بدل چراغ ضمیرت چو پر تو اندازد
ز اعتدال هوا در زمان تو چه عجب
فروغ صبح ثنای تو دارم شب و روز
مرا زمهر تو در تنگنای سینه دلیست

۴۸۳۰ ز شمع رأی تو زده بزم آسمان روشن
ز سرمهٔ قلمت چشم روشنان روشن
که روی شاهد جان شد عکس آن روشن
بسان شمع کند خامه در بنان روشن
شود فتیلهٔ مغز اندر استخوان روشن
که شمع گل شود از باد مهرگان روشن
ز چاک سینهٔ دل تا سر زبان روشن
چو آفتاب نهان روشن و عیان روشن

لب گهر سخنم خوشه چین خرمن تست

فروغ شمع ضمیرم ز رأی روشن تست

سزای گوش دلم گوهری ز طبع نژاد
صف همای در آید مرانه لشکر خاد
فتاد لیک نه بر حسب مدعا افتاد
بداد اینک ناموس طبع من بر باد
نهاد قفل و مرا بر زبان نطق نهاد
بآب فکر شبی روزه سخن نگشاد
امید هست که گردم بوصل معنی نشاد

فغان که بخت بروی دلم دری نگشاد
ز صیدگاه معانی بدام دل گفتم
ز بحر فیضم مستی گهر بساحل نطق
۴۸۴۰ بلای روزه و رنج خمار و شدت دی
تو گفتی این رمضان جمله را بکام و دهان
گذشت ماهی بر من که صایم الطبعم
کنونکه عید ثنای توام به پیش آمد

گلی چو تازه بچیدم ز بوستان ثنا

سزد که دست بر آرم به گلشانشان دعا

رخت ز نشاء می غیرت گلستان باد
مدام چون سر زلف صبا پریشان باد
بدست دیگر انگشتر سلیمان باد
مر بی نفس بلبلان ایران باد
بدست طبع ترا دستهای ریحان باد
چراغ انجمن دودمان ترخان باد
بیارگاه تو در انتظار فرمان باد
بر آستان تو مدحت گر و ثنا خوان باد

۴۸۴۵ نسیم طبعاً دهر از تو باغ رضوان باد
دلی که با تو بود، همچو غنچه تو بر تو
ترا بدستی جام جهان نمای جم است
هوای گلشن مدحت بخاصیت شب و روز
همیشه از شکن زلف شاهدان سخن
۴۸۵۰ فروغ ناصیه صبح دولت جاوید
هزار بنده گردن فراز چون گردون
هزار شاعر معجز طراز چون (طالب)

فراز مسند خورشید باد پایه تو

تو زیر سایه حق ما بزیر سایه تو

در مدح میرزا غازی

وز آب دیده هر سر مو لعل پوش گشت
تن چون زمین لالهستان داغ جوش گشت
مرغ چمن که جمله زبان بود گوش گشت
باد خزان که بلبک نطقم خموش گشت

۴۸۵۵ بازم ز خون دل مژه مر جان فروش گشت
بازم ز تخم شعله که غم کاشت در جگر
ذوق ترا نه بین که چومن بر فغان زدم
یارب ز باغ مهر که بر گلشنم وزید

از گریه ام زمین دل آتش لباس شد
 در وصف غمزه لب اندیشه ام فشانند
 ممنونم از کرشمه توفیق کامشیم
 بیهوشی ز باده حسن تو یا قتم
 ۴۸۶۰ وز ناله ام هوای جگر شعله پوش گشت
 زهری که نیشهای جهان جمله نوش گشت
 در صحبت وصال تو محسود دوش گشت
 کآن حالتم چو دید خرد خصم هوش گشت

این شکر چون کنم که شب دوش تا سحر

بودم بشاهدان غمت دست در کمر

دوشم فلك بکام و کواکب بکام بود
 دوشی گرفته مایه ز دریای شهد عیش
 دوشم ز طایران عدم آشیان کام
 گلزار عیش و لاله ستان نشاط را
 بی منت کرشمه ساقی و باغبان
 اقسام عیش بود بفتوای دل حلال
 بودم چو گل شگفته همانا که بخت من
 بالید پیکر از شرف و صلح آنقدر
 الحق شبی گذشت که چندین صباح عید
 ۴۸۶۵ وز خود رمیده توسن ایام رام بود
 صد ابر چاشنی ترشح بکام بود
 بیش از شمار دانه حسرت بکام بود
 بار افکن قوافل عطر این مشام بود
 گل دسته دسته بر کف ومی جام جام بود
 جز خواب خوش که بر مژه دوشم حرام بود
 با چرخ دوش در صدد انتقام بود
 ۴۸۷۰ کز من باوج همت من نیم گام بود
 در جلوه اش بهر شکن زلف شام بود

یا رب ز شمع لطف بر افروز کوکیم

یعنی بر غم بخت مثنی کن آن شبیم

تا کی شبیم بحسرت دیدار بگذرد
 گرداب خون شود بتن دیده هر مسام
 چون مار زخم خورده زند ناله پیچ و تاب
 ترسم بفکر کار من خسته لطف دوست
 بر نا کسی چو من چه عجب گر گذشت یار
 بی دست و پا ست آه من از رهگذار ضعف
 پوشیده چشم بگذرم از بیع گاه وصل
 ۴۸۷۵ روزم سیه چو زلف شب نار بگذرد
 در سینه چون خیال رخ یار بگذرد
 در دل چو یاد طره دلدار بگذرد
 آنکه فتد که کار من از کار بگذرد
 آخر نه شعله هم بخش و خار بگذرد
 ز آنرو بسینه از دل چون نار بگذرد
 مفلس نقاب بسته ز بازار بگذرد

۴۸۸۰ گرم آمدم بسینه خدنگ غم آنچنان
 برچشم خویش گر بفشارم بفرض پای
 کش بیشتر ز ناوك سوفاړ بگذرد
 خوناېم از علاقه دستار بگذرد
 با این سحاب دیده چو من گریه سرکنم
 آفاق را یکی صدف پرگهرکنم

دارم دلی که آتش ازو گیرد آب و تاب
 دستور گریه کردهم این ابر دیده را
 ۴۸۸۵ مانند قرص مه شودش چهره داغ داغ
 نبودمی که نشکنم در کنار چشم
 این اشک نیست کز مزه میریزدم که عشق
 آن چرب طالع‌م که بیختم عجیب نیست
 یا چون سموم ناله من بر جهان وزد
 ۴۸۹۰ روزی مگر فکند نظر سوی من به مهر
 ای سنگدل فلک مرّه شاهدان نه‌ای
 آخر بترس از اینک‌ه ولینعمت منست

یعنی امیر غازی آن شخص عدل و داد

کز مادر زمانه بدامان عدل زاد

آن ابر دست بحر دل آفتاب رای
 ۴۸۹۵ نساج بخت بافته بر سمت تارکش
 از خاک ناگرفته قدم شخص رفعتش
 با گاه برگ مور میان در زمان او
 سازد نسیم عدلش چون مهره سودمند
 مادام^(۱) زلف خویش صبا فرس ره کند
 ۴۹۰۰ فیض نسیم صبحدم عدلش افکند

(۱) نسخه ملك ، دامان .

ا بریست همتش که چو ناخن بر آورد
 تنگی بعهد همت او از پی گریز
 گردد ز بند کیسه دریا گره گشای
 جز غنچه دهان دل من نیافت جای
 دستش که نی بناخن دریا فشرده است
 صد کان لعل راکف خوبی شمرده است

آن دست نیست پنجه خورشید همتست
 آن طرف جبهه نیست که میتابدش چومهر
 و آندل نه موج خیز نهنگ شجاعتست
 بر گوشه سر آنچه تو دستار بینیش
 ۴۹۰۵ دانی که چیست مطلع صبح سعادتست
 دستار نیست سایه خورشید دولتست
 دستار^(۱) قیض پر گهر ابر نهمتست
 آری میان شبنم و طوفان چه نسبتست
 سر تا قدم چکیده صلب صلابتست
 ۴۹۱۰ برابر وی طبیعت او چین عزتست^(۲)
 ز آنرو بود شجاع که از نسل همتست
 بر کف گرفته تخم گهر در زراعتست
 بتوان دلیر گفت که صاحب ولایتست
 ملهم شود ز بسکه بما فی الضمیر خلق
 شخص خیال او چو کند دیده نیم باز

همراز بشمرد بدل شاهدان راز

تیغش بکف سمندر بحر آشیان بود
 گر خود نه ازدها بود آن تیغ زهر بار
 ۴۹۱۵ یا اژدری که بر سر گنجش مکان بود
 هر دم چرا ز خون دمش آشفشان بود
 چون مغز تنگ در بغل استخوان بود
 صد چشمه زهرش از بن دندان^(۳) روان بود
 روزیکه طعنه ورد زبان سنان بود
 با سینه ها سنانش زبان در دهان کند

(۱) نسخه ملك ، استاد .

(۲) نسخه ملك ، غیرتست .

(۳) نسخه ملك ، ناخن .

۴۹۲۰ معدن ز دست همت اودر شکنجه است
 نازک نهد سمند خیالش بعرصه گام
 بند دره نظاره تو گوئی که خنجرش
 در بزم رزم مطرب نطق عدوش را
 از بس کند زبان اثر در دهان دل

۴۹۲۵ نی ناوکش کجا مژده شاهدان کجا

آشوب زخم نیش کجا و سنان کجا

چون ز آشیان عقاب خدنکش سفر کند
 شهباز ناوکش چو هوا گیرد از کمان
 بر بام قصر او نرسد ناوک خیال
 دهقان بیاد تربیتش نخل خشک را
 ۴۹۳۰ بیم نهیب هیبت او زهر منجمد
 درشت قدرتش چه عجب گر خدنگ موم
 چون تیغ او بوصف در آرد رقم نگار
 بلباب شنیده تا ز صبا عطر خلق او
 طوطی شنیده تا نمک خوان شکر او

۴۹۳۵ آن لب چو در "نطق بسقتن در آورد

گوش عروس سامعه را زیور آورد

ای نوبهار عطر تو گلشن طراز جان
 هم دیده وفای تو خلخال پای دل
 پرورده نعیم ترا در ادای شکر
 نعمت چو نعمت تو بود نیست بد نمای
 ۴۹۴۰ در روزگار عدل تو نتوان بدهر یافت
 جز شعله کوزبانش بمدح تو چرب نیست
 عالم ز عکس چهره خلق تو گلستان
 هم سایه ثنای تو تاج سر زبان
 طعم نمک بلب رسد از مغز استخوان
 گز میزبان کرشمه فروشد به میهمان
 يك خانه بی متاع مگر خانه گمان
 دیگر دو کون را بلسان جوشد از زبان

ز آنسانکه چشم سبزه بود بر کف سحاب
با آبرو بزی بدو عالم که خلق را
بگذار غم بدشمن و ایام عمر را
بگذار کز لب ساغر جدا شود

۴۹۴۵

یا از کفت کللاه ساقی رها شود

می خور که روزه رخت بملك عدم کشید
دلها شگفته شد ز ملاقات مهر و ماه
شکرانه ده که خیال غم از خانه کوچ کرد
تیغی هلال عید بزد بر شفق چنان
رفت آن کز آتش تعب روزه مرغ دل
وز اشتعال داغ جگر طفل مردمک
اکنون پیاله که گل خوشدلی شگفت
بر لب ز تو به قفل زدن کفر مشربست
در روی بخت خویش نگر کآفتاب نیز

۴۹۵۰

فیروزه بهر دیدن مه بر مدار پیش

۴۹۵۵

روی نظر متاب سوی بخت سبز خویش

ای ابر والة کف دریا نثار تو
شاهین چرخ جرأت پرواز کی کند
حاشا که ز اعتدال هوا داغ دل بود
آن نخل نور پیکر بالیده که هست
آن شخص همتی که سوار جهان بود
نبود عجب که از شرف نسبت بخویش
تیر از کمان همت مگشای بر سپهر
شیران آسمان همه رو به طبیعتند

خورشید و مه دو برگ گل از نو بهار تو
با شاهباز همت عنقا شکار تو
هر لاله‌ای که بشکفت از لالذار تو
خورشید و مه نمونه از برگ و بار تو
يك ميل سر مه در نظر اعتبار تو
ساید بآفتاب سر افتخار تو
کین آهوی حقیر نزیب شکار تو
باشد شکار بیشه افلاک عار تو

۴۹۶۰

دردا که در خزانه اندیشه‌ام نماند
شایسته گوهری که بکردم نثار تو
تحصیل حاصل است چو دیگر ترا ثنا
۴۹۶۵
من بعد ما و سلسله جنبانی دعا

دایم شبت شگفته چو صبح امید باد
هر روز بر تو نسخه ایام عید باد
آنها که در دل از تو غباری بود رخس
در زیر هفت برقع خون ناپدید باد
پیوسته گنج خانه هفتم سپهر را
گوهر فشان انامل جودت کلید باد
همواره از ترشح نیشان فتح تو
گوش زمانه مخزن در نوید باد
بر آستان قدر (۱) تو پیوسته از شرف
گسترده فرش بوسه عرش مجید باد
۴۹۷۰
آفاق را بهین گل بیخار رحمتی
ایام را نسیم بهار عدالتی
تا نام نصرت و ظفر اندر میان بود
دست ستم بعهد تو لرزان چو یید باد
تا حرف امتداد زمان بر زبان بود
هر دم ترا بکف گل فتیحی جدید باد
اندر زمانه مدت عمرت مدید باد

دایم شگفته باد ترا گلستان عمر
۴۹۷۵
کلبرگ هستی تو نبیند خزان عمر

در مدح عبدالله خان فیروز جنگ

یوسف بختم بحمد الله برون آمد ز چاه
کوکب طالع بمصر عزتم بنمود راه
طی شد آن شبها که دل در کنج میحنت خانها
چشم روزن را کشیدی سرمه‌ها از دود آه
ماتمی بودم برخ نیل مصیبت داشتم
شست گردون چهره‌ام در چشمه خورشید و ماه
بود روز من سیه چون کیسوی شب ناگهان
برق دولت لمعه زد روشن شد آن روز سیاه
وزنم ابر گهر بار سعادت بردمید
شاخ گل چون کاکل طاووسم از طرف کلاه
۴۹۸۰
چرخ با من از ته دل آشتی گر داشتی
اینک اینک قوت طالع بر این معنی گواه
آسمان شمشیر در گردن درآمد از درم
با لب زنهار کوی و بازبان عذر خواه

(۱) نسخه ملک ، بخت .

بخت دشمن گشته با من دوستی از سرگرفت

جمله تن آغوش گردید و مرا در بر گرفت

- عیش را با خاطر م پیوند الفت تازه شد
 گریه دیرین مصاحب رخت بر صحرا کشید
 خوشدلی را نیز پیمان محبت تازه شد
 گلفشانیهای طالع بر سرم تا دید دوش
 ۴۹۸۵ خنده را تا با لبم عقد اخوت تازه شد
 داغ رشك آسمان ساعت بساعت تازه شد
 در مذاق جانم آن دیرینه الفت تازه شد
 وضع مجلس نوشد و آئین صحبت تازه شد
 غنچه پرمردۀ دل را طراوت تازه شد
 ۴۹۹۰ از خراش ناخنی باز آن جراحت تازه شد
 التفات سایه چتر سعادت تازه شد
 رسم خاموش کهن طرز عبادت تازه شد
 گرم چون دید از نوای بلبان هنگامه ام
 مستعد گلفشانی شد زبان خامه ام

- و چه ره بود این که من مست و غزلخوان آمدم
 گلفروش و ساقیم بودند چون طالع رفیق
 ۴۹۹۵ گه پبای دیده گه با پای مژگان آمدم
 بلبلی بودم یکی گلزار در مد نظر
 آشیان بردوش سوی این گلستان آمدم
 هر قدم صد رسم مشتاقانه آوردم بجای
 مست شوقم با علامتهای مستان آمدم
 من چو طاوس بهشتی در خیابان آمدم
 ره خیابان صحن وادی گلشن فردوس بود
 با وجود تنگدستیها بسامان آمدم
 شوق در سرمهر در دل داشتم جان در میان
 ۵۰۰۰ در پناه قبله شمشیر بندان آمدم
 همعنان با شاهد طالع ز راه اعتقاد

صفدر فیروز جنگ و سرور کشورستان

جوهر آئینه اقبال عبدالله خان

- آنکه کلکش نکته گیرد بر زبان ازدها
 لمعه‌ای گر ز آتش تیغش فتد بر کوهسار
 برق تیغش آتش اندازد بجان ازدها
 مغز خاکستر شود در استخوان ازدها

- ۵۰۰۵ ریزش دست زرافشانش بهنگام سخا
از نهیب ضرب شمشیر نهنگ آسای او
بردرد چون تیغ او بیند جگر گاه هژبر
انقلابی مردم از تیغش فتد درملک خصم
در شکاف سنگ از فیض بهار عدل او
ازدها بردست و تیغش خون خود کردی حلال
- ۵۰۱۰ تیغ آتشبار او را آزمون در کار نیست
دست او گنجیست گوهر بارو تیغش مار گنج
خصم را در دل زمار و گنج او صدگونه رنج
باغ همت پر گل از فیض بهار دست اوست
در سخا با این بساط عالی و این دستگاه
تابش خور چیست از روی سیه ابر مطیر
- ۵۰۱۵ دانه گوهر بخواهد خوشه بر پروین کشد
رشته‌های گوهر و لعلش بهم در بافتست
نطفه پاک گهر می‌پرورد گوئی مگر
ابلق کلک از چه بر گوهر بیفشارد قدم
بر فلک خورشید احسان و سحاب فیض را
گفتم احیای شهیدان دم شمشیر فقر
- ۵۰۲۰ آسمان گو داغ شو کامروز از بستان لطف
دست ابرو دامن دستش که در هنگام فیض
صدچو او را مست احسان میکند از جام فیض
ابرش جولانیش چون کاکل افشانی کند
خضر تیغش چون برون آید ز ظلمات نیام
در زمان عدل او از بس هراس انتقام
- از طواف گنج بر تابد عنان ازدها
کتف کوه آسوده از بار گران ازدها
بشکنند چون ریح او بیند میان ازدها
هست تیغ عهد او گویا زبان ازدها
لاله و نسرین دمد ز آب دهان ازدها
گر زبان خنجرش دادی امان ازدها
آزی آری رسم نبود امتحان ازدها
- خاک را گوهر نگار از ابر نیسانی کند
در گلوی تشنه مرگ آب حیوانی کند
غمزه پنهانی بدلها نشتر افشانی کند

- گر خلد در خاطرش اندیشهٔ صید افکنی
چون بوصف توسن او خامهٔ مشکین سواد
نقطه اشک آسا بسرعت ریزد از چشم حروف
کبک سیری کز هجوم خجلت رفتار او
اضطرابش را نکویم کز بیانش عاجزم
گر خلد هوئیش بر تن ناگهان از اضطراب
شہسواری همچو اورا توسنی زینسان سزاست
آن ز تخم ذوالجناحست این ز نسل مصطفاست
- آسمان قد را سپهرت یار واختر یار باد
نوبهار دولتی با صد هزاران آب و رنگ
چون تورنگین لالهٔ نشگفته از باغ جهان
نوشخند صد هزاران غنچهٔ باغ بهشت
خاطرت را همنشینی با نشاط بی‌غمی است
جامه زیندهٔ اقبال را بر پیکرت
تا بود نقد امل رایح بیازار وجود
در یکنائی که ابرش صلب گوهر بارتسب
- چرخ برگردسرت گردنده چون دستار باد
از گل عشرت بهشت مجلسست گلزار باد
در تماشایت دو چشم مهر و ماهش چار باد
از لب صبح امیدت یک تبسم وار باد
دامنت را آشنائی با گل بیخار باد
رشتهٔ عمر مسیح و خضر بود و تار باد
چرخ عاجز در گفت چون سیم دست افشار باد
در پناه دولتت از عمر برخوردار باد
- صد چو (طالب) شاعر خوش لهجهٔ شیرین زبان
چون جبین عرش بادت خاکروب آستان

مثنویات (۱)

قضا و قدر

شنیدم روزی از طرز آشنائی نهایی جرعه نوش جام غیبی دلش آئینه دار روی معنی برویش همچو گل خندان در فیض	عروس نکته را برقع گشائی نمک پرورده الهام غیبی دماغش عطسه زار از بوی معنی بخور افشانش در مجمر فیض	۵۰۴۵
سواد نامه اش آیات اعظم ز کلکش نقطه های امتحانی زبانش را سخن با دل موافق خبر داد آن بهین مشاطه راز	طراز خامه اش بار مجسم سویدا بخش دلپای معانی یک لب خنده زن آن صبح صادق هیولای سخن را چهره پرداز	۵۰۵۰
که بر یاری در صحبت گشودم چو خرم گشت باغ آشنائی شبی در خلوتی مهمان من شد زمانی باغ دل را آب دادیم	گل افشان شد دماغ آشنائی نمک پاش متاع خوان من شد دوزلف نغمه برهم تاب دادیم دو بلب را گل یک شاخ کردیم	۵۰۵۵
زهر جا گفتگوئی جلوه دادیم ولی چندانکه لب رسمی گهر سفت بشوخی زد نسیم مهربانی	در دل بر زبان هم گشادیم گلی برغنچه زار طبع نشکفت شگفت از هر طرف راز نهانی	

(۱) مضمون مثنوی قضا و قدر مورد توجه شعرای عصر صفویه بوده و از همه بهتر (محمد

قلی سلیم) این موضوع را برشته نظم در آورده است.

- پس آتگه با لب دستانسرائی
بحسن آباد معنی رو نهادیم
نخستین نغمه کز وی تراوید
مرا هم تازه شد باغ ترنم
شدم عود فغان را زخمه پرداز
برون دادم نواهای جگر کاو
چو تبخال سخن بر لب گره کرد
ز الوان نعم خوانی بیاراست
چو مهمان دید خوان آرزو خواه
ز چشمش داغ طوفان جوش بگرفت
مگر خوان را بیاد دیگران دید
فرو بارید اشک دل در آغوش
ترشح داد چشم دل فشان را
لبش گاهی بظاهر لقمه آلائی
زمانی سفره غم در میان بود
چو دست از لقمه غم شستشو یافت
بصد دلجوئی و مهر آزمائی
ازو پرندیم احوال درون را
بشوخی گفتم ای سیلاب خس پوش
بگو تا خود چه در خاطر خلیدت
کدامین نیش در جان جلوه دادی
نمودی با لب مژگان تبسم
جوابم داد مهمان جگر خوار
- ۵۰۶۰ بصد شوخی بصد شیرین ادائی
سخن را وسمه بر ابرو نهادیم
بنوش آلود نیشم سینه کاوید
تبسم ریز شد داغ ترنم
نفس را ساختم ابریشم ساز
هم از تاثیر مغز نیشتر کاو
برسم خویش خادم سفره گسترد
۵۰۶۵ کز او خمیازه کام اشتها خواست
دلش در سینه شد فواره آه
لبش دل پاره در آغوش بگرفت
که آتش در دهان دیده گردید
ز مژگان جگر پاش جگر نوش
۵۰۷۰ بیک ریزش نمکدان ساخت خوان را
ولی در زیر لب لختی جگر خای
نمکدان در نمکدان زیب خوان بود
لب خاطر مجال گفتگو یافت
قسم سنجان بیجان آشنائی
۵۰۷۵ سبب جستم تراوشهای خون را
چو اشک خویش طوفانها در آغوش
که مغز دیده بر مژگان دویدت
که زهر آمیز خون از دل گشادی
وز آن لبخنده گشتی در میان^(۱) کم
۵۰۸۰ همان دریا فروش دیده بازار

(۱) نسخه ملك ، نك .

- شتابان تاختم رخس شنا را
 که گراز عمر باشد رشته واری
 وگر خود گور کام حوت باشد
 ولی چون بودم از گیتی امانی
 دوروزی رنج آب و گل کشیدم
 در آن ساحل قضا را بیشه بود
 زمینی مرتفع ز آنسانکه افلاك
 بسطحش قدسیان عرش خرگاه
 بهارش لاله جوش سنبل انگیز
 گلش روی بتان عشوه پرداز
 ز بوی سنبلش صبح سحرخیز
 در او نگشوده نرگس چشم امید
 لب سرچشمه ها در لاله جوشی
 ز سنبل یاسمینش عنبر آلود
 عبور شبنمش هر صبحگاهی
 لطافت پای بند آن فضا بود
 درختان کرده جیب آسمان^(۳) چاك
 گشوده بارها بی منت نیش
 برعنائی همه هم قامت هم
 کبوترسان ز ساق ریشه پرداز
 هم از لطف هوا بی پیچ و بی خم
 بیای هر نهالی فوج^(۴) افلاك
- بیجان بستم یکی ز آن پارها را
 ز غرقابم رساند بر کناری
 همانم تخته تابوت باشد
 ۵۱۰۵ ز تار عمر باقی پنجمانی
 پس آنکه رخت بر ساحل کشیدم
 که مرجولانگهش اندیشه بود
 شدی اجزای او را مرکز خاك
 نمودی فوج یوسف در دل چاه
 ۵۱۱۰ نسیمش بلبل آشوب و گل آمیز
 خس و خارش سراسر جلوه^(۱) و ناز
 بگاہ عطر ریزی یاسمن ییز
 نگاهش سنبل از جیب هوا چید
 چو لعل یار در تبخاله جوشی
 ۵۱۱۵ ز ریحان آتش گلپاش پردود^(۲)
 ز داغ لاله ها شستی سیاهی
 که زنجیرش هم از موج هوا بود
 دوانده ریشها در مغز افلاك
 رك افلاك را با ریشه خویش
 توگفتی زاده اند از خاك توام
 ۵۱۲۰ گرفته عرش را در چنگل باز
 سنان نخلپاشان عرش پر چم
 بسر غلطید همچون میوه بر خاك

(۲) نسخه ملك ، زریحان سنبل از جیب هوا دود .

(۴) نسخه ملك ، موج .

(۱) نسخه ملك ، غمزه .

(۳) نسخه ملك ، قدسیان .

ز آتش طینتی بر مرکز نار
 چو آه عاشقان در اوج تازی
 یکی فواره خون از رك خاك
 زمین در سایه زلفش زده پوش
 پریشان کرده مشکین طره از عرش
 ز برج آب بیرون داده آتش
 ستان افتاده در آغوش مهتاب
 چو شوخ سبزچهر آشوب جان بیش
 نهال محورش را ریشه در خون
 بچشمم جلوه کرد این گلشن حور
 چو گل بشگفت اجزای نگاهم
 گهی بودم بماه‌ی گاه بر ماء
 بر اطراف میان چون طرف دامان
 تن از افسردگی ز آنسان سبکروح
 مبدل داشتی آرامگاهم
 سراپا پیچ و تاب استخوانی
 که خورشیدش بود يك پنجه شیر
 در آن نزهتکهم چندی اقامت
 فتادم مست بر پای نهالی
 ریاحین بوس چون برگ خزانی
 نمیدادم تذر وی جلوه بردام
 هوا پوشش غذا برگ درختان
 سر اندیشه راگوی گریبان

کبشیده سرچنار سرکش از بار
 صنوبر مست جام سرفرازی
 ز نخل ارغوان سرکش بر افلاك
 قد شمشاد با اندیشه همدوش
 توگفتی شاهدی بر ساحت فرش
 نهال گل چو نخل شعله سرکش
 زمین از عکس آن گل‌های سیراب
 ز عونت زاده سرو جلوه اندیش
 فلك در تاب از آن اشجار موزون
 غرض کز طرف آن تلخانه شور
 چو بر مژگان دوید این جلوه گاهم
 بچندین ضعف کز آمد شد آه
 زشتی پای ره فرسوده پیچان
 دل از ضعف آنچنان در ورطه نوح
 که همچون جنر و مد نور نگاهم
 بدین آشفستگی وین خسته جانی
 شدم تا بیشه افلاك نخجیر
 فتاد از بهر تحصیل سلامت
 چو بر پای بتی^(۱) شوریده حالی
 عذار نیم رنگ زعفرانی
 بآزادی بسر میبردم ایام
 تهی خاطر ز فکر خرقة و نان
 دلی در طره امید پنهان

سر از قید کیانی افسر آزاد بروتن سایه پوش زلف شمشاد

☆ ☆ ☆

- | | | |
|---|--|---|
| <p>۵۱۵۰</p> <p>۵۱۵۵</p> <p>۵۱۶۰</p> <p>۵۱۶۵</p> | <p>مصور شد هیولای جمالی
همه خفتان افعی در بر اوی
زچین زلف او صد خار بر پای
تنیده تارو پود هاله بر ماه
مسیحش طفل آغوش تبسم
برودوشی نهان در جوشن مار
نسیم از شانه پردازان آنموی
نمی آسودی از خمیازه آغوش
تنیده پودی از رکهای افعی
هزاران زخم دل خمیازه پرداز
چو نهر یا سمن در موج ریحان
مسلسل مویها پیچان تر از مار
کسوف آورده بر خط شعاعی
عذار شعله ریحان، طره از دود
نم از گرداب ناف آهوی چین
هوای سنبش در موج زنار
بمژگان عشوه در زنجیر کرده
لعاب عشوه بر مژگان تنیده
عروق افعیش پیچده بر ساق
بهر موئی کشان زنجیری از موی
زده تا نوك مژگان غوطه در ناز
چو نورم جلوه پرداز نظر بود</p> | <p>که ناگه از گریبان نهالی
بتی دیدم نهان در چادر موی
بتی برنخل سیمین سنبل اندای
پریشان کرده شامی بر سحر گاه
لبی با مریم جان در تکلم
عذاری بر گلستان سنبل افشار
گل از خیل نظر بازان آن روی
پی تحصیل کامی زآن برودوش
بتار موی او دست تمنی
بمشکین زلف او در جلوه ناز
بنا گوشه زعکس زلف پیچان
بر اطراف عذارش موج رفتار
تو گفتی کآفتاب ارتفاعی
زعکس آن بهار عنبر آلود
گرفته ابر آن ریحان مشکین
بهار عارضش در جوش گلزار
زنرگس فتنه عالمگیر کرده
فسون غمزه بر چشمان دمیده
بساط چین زلفش چیده بر ساق
طرازان شعله زاری بر گل روی
ز مه خلخال ساق جلوه پرداز
بدین شوخی زمانی جلوه گر بود</p> |
|---|--|---|

- ۵۱۷۰ ولی غافل که آنجا شوربختی
 ز داغش سینه در جوش دارد
 چونرگس تاخت با برگ خزانم
 هراسان سروسرکش راروان ساخت
 کمند طره برکف بافت لختی
 برآمد با کمند عنبرین تار
 همانا کان نگارین شاهد کام
 بشاخی ز آن سرو کاری هوس داشت
 سبک بر جلوه گاه خویش جا کرد
 مرا ز آن جلوه گل کرد آذر شوق
 شتابان بر سر اندیشه فرسای
 ۵۱۷۵ ز پیچش هو بمو چون نال گشته
 برآوردم فغان کای شوخ سرکش
 بگو کز خیل جنی یا پری زاد
 یکی سنبل نقاب از چهره بگشای
 تکلم ریز کن لعل تر خویش
 چوشوخ این حرف شوق آمیز بشنود
 بیاسخ گفت کای بیچاره چون من
 نه غلمان دوده ام نه حور بنیاد
 منم ناسفته در سفته جانی
 که دیگر باره بحر از تنگی ظرف
 ۵۱۸۰ کنون از بیم پامال حوادث
 در این جولانکه آشوب و تشویش
 بخاطر اینکه بی رونق فروزی
- سری بنهاده در پای درختی
 برو خمیازه آغوش دارد
 شگفتش لاله بر زعفرانم
 سمند جلوه را آتش عنان ساخت
 پس آنکه بست بر شاخ درختی
 بر آن آزاده نخل سرکشی بار
 پی آزادی از شدد و دام
 چومرگان خانه ای از خار و خس داشت
 زمین را بال گسترد هما کرد
 نهال عود رست از مجمر شوق
 شدم تا پای آن نخل فلک سای
 بساق آن نخل را خلخال گشته
 بهر مودا من صد سینه آتش
 ملایک دوده یا حور بنیاد
 مه از جیب سحابی طره بنمای
 فروزان ساز شمع گوهر خویش
 خموشی را ز بند قفل بگشود
 بدین سویت فنا آورده چون من
 بنی نوعم بمعنی آدمی زاد
 ز بحر گوهر بازارگانی
 صدف وارم ز قعر افکنده بر طرف
 ز آسیب پرو بال حوادث
 بلند اقبال دارم مسند خویش
 در آشفته بختی چند روزی

- بخلو تخانهٔ عزلت نشینم
مگر چندی کزین محنت برآید
چو این نوشین گهر جوشیدش از لعل
زبان دادم بت مهر آزمون را
بر او صد نسخهٔ جادو تنیدم
صد اعجاز مسیحا رفت بر باد
پس آنکه صد فسون زیر وزبر شد
وز آن پس باهم آنجا نوش برنوش
بسر بردیم چندان روزگاری
رقم زد چهره پرداز مه و سال
شگفت آنجا مرا با شاهد من
قضا را روزی از بهر غذاشان
تنیده پشته از خار و خاشاک
فکندم جانب دریا گذاری
که مشتی طفل ز آن رزق هوایی
در این اندیشه آهم در پی سیر
که ناگه صرصری بر معبرم تاخت
گرفت آن تند باد با فنا اوج
بیک مژگان فشار چشم زارم
کنون سیلی خور طوفان دردم
سراسر شورشم زین خار خارست
دلا مکسل نسیم از گلشن وصل
رهی قرب آشنا در پیش میباش
- ۵۱۹۵ چو اصل خویش یکتائی گزینم
یکی جوهر شناسم بر سر آید
زدل بشگفت رمز آتش و نعل
همان الفت طراز گرم خون را
هزار افسونش بر هر مو دمیدم
که تا آن شعله خاکی مرکز افتاد
۵۲۰۰ که آن گوهر بعقدم جلوه گر شد
چوموم و انگبین طفل يك آغوش
که رست از نخل ما شاخ سه چاری
بموج ^(۱) دامن ما نقش اطفال
بآن بی دامن صد خار دامن
۵۲۰۵ بتسکین لب انگشت خاشان
بشکل ز ورقی بر لجهٔ خاک
مگر در زلف دام آرم شکاری
شوند آسوده از انگشت خائی
بدریا من بدان زورق گران سیر
۵۲۱۰ چنان کز دیدهٔ خویشم نهان ساخت
عذار ز ورقم در سیلی موج
رسانید از کناری بر کنارم
کز آن فوج محبت زوج فردم
از آن نیشم جگر طوفان نثارست
۵۲۱۵ مکش دست امید از دامن وصل
بهجران نیز وصل اندیش میباش

چو (طالب) تا یکی هامون نوردی
یکی باز آی زین بیهوده گردی

سوز و گداز

در این مثنوی طالب ضمن بیان سرگذشت غم‌انگیز دوران در بدری
خود که با زبانی سوزناک بشرح آن می‌پردازد و یکی از بهترین آثار
اوست از ممدوحش بکتش خان در خواست استعانت مینماید .

سرم را باز شوری در کمین است	که بی سوز دل آهم آتشین است	
بلی دارم بلائی در گذرگاه	که هر دم بیجهت کم میکنم راه	
همانا هجر تا زد بر سرم مست	شبیخون غمی در طالعم هست	۵۲۲۰
چنان بینم که از دشت و درو کوه	بمن رو کرده غم انبوه انبوه	
چنان بینم که محنت خیل بر خیل	عنان افکنده بر من راست چون سیل	
دمادم عقل و هوشم رفته از دست	جنون را گوشه چشمی بمن هست	
بگرداگرد خود چندانکه بینم	بلا انگشتری و من نکینم	
سرم داغ جنون را جلوگاهست	دل فرزانگی را عذر خواهست	۵۲۲۵
دماغ بسته ره بر نکبت هوش	بعطر بیخودی بگشود آغوش	
بجذب گرد غم طرف جبینم	ر بوده نقش چین از آستینم	
شده چون گاه پیچیدن دم مار	مرا هر گوشه ابرو گره زار	
گل چشمم ز شبم گشته خس پوش	گرفته خار مرگانش در آغوش	
سرشکم با گریبان عشقبازست	بچشم آستین گرم نیازست	۵۲۳۰
عروس گریه چون طفلان پر خشم	زده صد چاک بر هر پرده چشم	
ز رخ یکسو فکنده برقع ناز	چنان کز پرده بیرون اوقند راز	
نخستین کرده از گلگونه خون	سفیداب بیاض دیده گلگون	
پس آنکه در سواد آن زده چنگ	شبه را کرده با بیجاده هم رنگ	
چنان کزدل کند کس حرف شک محو	بناخن کرده خال مردمک محو	۵۲۳۵

- به آب غازه کش دل داده پنهان
شفق را چهره گاهی کرده از رشک
هنوزم گریه بردل پای بر جاست
هنوزم آه نگشوده پر و بال
ولی، وقتست کز تن جان بر آید
ز لب گلپای افغان جوش گیرد
نفس پیچان چو افعی طی کندراه
زمغز دل کشد نخل فغان قد
برون جوشد نفس را بی جراحات
سپهر از ناله قیراندود گردد
زمین را در خزان از اشگباری
گریبان راز باغ چشم گریان
هر آن طفلی که چشم اندازد ازدوش
جگر بی دیده سازد گریه را ساز
چو مژگان سر کند الماس پاشی
لب از خون نکته بر تبخاله گردد
زبان خاید دل از مستی بافغان
کنون وقتست کز مستی بر آریم
دل از بیغمی دلسرد گردد
به چینم جبهه رو در رو نشیند
نمک ناسور سازد زخم داغم
لبم را تازه گردد عهد افغان
یکی بلبل شوم خونین ترنم
در آیم در چمن چون بلبل مست
- نشسته و سمه از ابروی جانان
چو بیند بر رخم گلگونه اشک
که غریبال فلك الماس پالاست
که دارد ساق عرش از شعله خلخال
باستقبال مژگان تو آید
جهان را شعله در آغوش گیرد
جگر بر جوشد از فواره آه
سر زانف نفس گردد مجعد
خوی خونین ز خفتان مسامات
شفق رنگ عذار دود گردد
مثنی کرد دل نام بهاری
گل اشک وداع افتد بدامان
گریبانش چو دل گیرد در آغوش
ز چشم داغ شوید سرمه ناز
جراحت را صف مو بر حواشی
همه تبخاله بر لب ناله گردد
ز در نطق گیرد لب بدنندان
می هس را کف آسا بر سر آریم
سراپایم سرا پا درد گردد
شکنجم در خم ابرو نشیند
چکاند روغن از چشم چراغم
زبانم نگسلد دستان ز دستان
کنم نام و نشان بلبلان گم
برسم قمریانم نغمه یکدست
- ۵۲۴۰
۵۲۴۵
۵۲۵۰
۵۲۵۵

۵۲۶۰ کتم بیگانه گوش رغبت گل
 بهر يك نغمه کامیزم به تحریر
 ولی از غم عجب گر مرغ گفتار
 کجا داند کسی کو هوش دارد
 ز گوناگون ترنمهای بلبل
 کتم صد طفل را در بیخودی پیر
 بحرف آلوده سازد نوک منقار
 که بالخاصیه غم خاموش دارد
 ز بوتیمار پرس اینصورت حال
 که غم پای سرش بشکست دربال

حکایت

۵۲۶۵ بطرف دجله بی آب و دانه
 بجانش در زده آتش غم آب
 نگردد باز منقارش بگفتار
 عجب گر سر ز جیب پر برآرد
 بود در بال خویشش آشیانه
 میان آب دارد ماتم آب
 غم آبش زده قفلی بمنقار
 گرش طوفان دمار از سر برآرد



۵۲۷۰ مرا هم جفت بوتیمار میدان
 وگر نی بلبلم در کسوت زاغ
 صفیرم قدسیان را دلنشین است
 درآیم چون بیباغ عرش خاموش
 که از غم لب نسازم تر بافغان
 که گلبنام کند جان در تن باغ
 فغانم را اثر در آستین است
 رود صد عندلیب قدسی از هوش
 ملایک را کتم یکسر سرانداز
 که بر لب خون شکر شد حلالم
 کتم سرچشمه شکر نمک خیز
 نمک پاشم بزخم سینه قند
 همه زهر از لب حنظل ربایند
 که جنس من ندارد روی بازار
 خزف برفرق و گوهر در ته پاست
 خرافات مرا قدر اینقدر نیست
 لب نطقم چو آید در شکرخند
 ولی در عهد من شکر نخایند
 از آن برمن نمیجوشد خریدار
 چه سازم چون نفاست نقص کالاست
 غلط گفتم متاع من گهر نیست

- مرا مثنی خزف دربار نطق است
 بکار آید ولی نی بهر زیور
 همه لافم همه لافم همه لاف
 یکی هذیان سرایم خام گفتار
 نزاکت دورم از نطق خزف ریز
 ز صد یتیم یکی صاحب ادا نیست
 هزاران شاهدم در حجله بینی
 یکی را لب تبسم آفرین نیست
 یکی را نیست نرگس عشوه انگیز
 بظاهر پسته آسا جملگی نغز
 مرا این خود فروشی محض لافست
 وگر نی در بساطم نیست چیزی
 ندارم بهره از هیچ پیشه
 گل روی سبد اشعار دارم
 گهی نیزم اگر باشد دفاعی
 وگر دستان من یکسر گزافست
 بلی علمی بود در دل نهانم
 کدامین علم علم مهربانی
 سواد آنرا بود زین علم حاصل
 بحمداله که من روشن سوادم
 — کتب طی کرده ام در دوستداری
 کتاب دوستی خواندم بهمت
 — سزد آنانکه علم مهر دانند
 — قضاکن علم را بگزید و فن ساخت
- که کردن یاد ازیشان عار نطق است
 برای چشم زخم درج گوهر
 چو در خود بنگرم در چشم انصاف
 بسی بیگانه در انشای اشعار
 ۵۲۸۵ نه در لفظم نه در معنایم انگیز
 عروس خاطر من عشوه زان نیست
 که نبود در یکیشان نازینی
 یکی را بر جبین نار جبین نیست
 یکی را گوشه ابرو ادا خیز
 ۵۲۹۰ ولی چون پسته تصویر بی مغز
 همه قولم گزاف پر گزافست
 که بتوان داد در بیعش پشیزی
 که بر هذیان نیندیشم همیشه
 ولی شعری که خود ز آن عار دارم
 ۵۲۹۵ گذارم بر ورق پای کلاغی
 بمعنی هرچه گفتم محض لافست
 که باشد پاره نازش بر آم
 که نبود قیل آن قال زبانی
 که بر خواند خط پیشانی دل
 ۵۳۰۰ در ادراک رموزش اوستادم
 یکی علامه ام در علم یاری
 ز بای بسمله تا تای تمت
 در این فتم وحید الدهر خوانند
 هم از روز ازل مخصوص من ساخت

- ۵۳۰۵ ولی چون مهر نماید برو دوش
بلی آئینه چون افتد بلوری
ولی چون آهنین افتد بناچار
از آن روشن دلم کآئینه من
گرم چینی گهی زیب جبین است
که دارد چون بتان عشوه پرداز
۵۳۱۰ وگر نه من کجا و کینه توزی
دلم صافست و چون می خاطر م صاف
بخلقم غیر صلح کل هوس نیست
مرا با هر که آمیزش دهد روی
به نشتر صد رهم گر سینه کاود
۵۳۱۵ بسر گر بشکند صد تیغ کینم
اگر گوید که دل ده جان سپارم
نتابم من سر آشفته خرمن
مرا آئینه دل صاف چهرست
۵۳۲۰ بصد نیرنگ نتوان داد صورت
نباشد بیوفائی در بساطم
پای هر که خاری در نشیند
بر آرم خواهم آن خار الم زای
بهر ماتم نشین در غم شریکم
نیم یک لخطه فارغ از غم خلق
۵۳۲۵ گره نگشاید از طرف جبینم
زبانم زهر باشد وقت گفتار
لب نطقم تا نکیزد مقالی
- بصد رغبت کشد غلش در آغوش
غبار از وی کند تا حشر دوری
مزلف سازدش رخساره زنگار
مخمر از بلور آمد نه آهن
نه از روی علوی خشم و کین است
مرا حسن طبیعت بر سر ناز
که با آهو نباشد طبع یوزی
ولی انصاف کو در عالم انصاف
ولی رنجیدنم از هیچکس نیست
فرنجم زو گر آتش بارد از خوی
همان شهد از لب حلقم تراود
شکنجی ره نیابد بر جبینم
وگر گوید که جان ایمان سپارم
ز تیغ دوست کز چه تیغ دشمن
در او عکسی که افتد عکس مهرست
که ره یابد در او زنگ کدورت
وفا یک گل بود از اختلاطم
مرا در سینه صد خنجر نشیند
بنوک سوزن مرگانش از پای
بهر غمدیده در ماتم شریکم
به نیلم تا کمر در ماتم خلق
نتابد چون عنان از آستینم
گواه این تلخ طعمیهای اشعار
که نشاند بدل گرد ملالی

- سلامم تخم غم در سینه کارد
 یکی گل تازه نشکفت از بهارم
-
- ☆ ☆ ☆
- بگلشن خانه خلوت شب دوش
 عروس شعله تنگ اندر برم بود
 چو خیل پشه آغشته در خون
 یکی خواب عجیب روی بنمود
 چنان دیدم که چشمم غرق خون بود
 بساط لخت دل بردیده چیده
 سرشکم آبروی ابر میریخت
 دلم بر ناله بر نوک زبان بود
 دماغ از خاک کوئی یادگاری
 جبینم درگهی را داشت در پیش
 لبم بر آستانی از سر درد
 بدین تقریب^(۱) ناگه چشمم از خواب
 یقینم شد که پایم در رکاب است
 مبدل خواهم شد آشیانی
 چو عطرم بخت خواهد کرد راهی
 فلک در خاطرش میگردد این عزم
 کدامین بزم بزم عیش خانی
 شجاع الملك بکتش خان که دوران
 فلک رو بد بمرگان خاک راهش
 بود بر درگهش گردون جبین سای
- وداعم خنده را در گریه آرد
 کز او شد غنچه دل خار خارم
- ۵۳۳۰
- ۵۳۳۵
- ۵۳۴۰
- ۵۳۴۵
- ۵۳۵۰

(۱) نسخه ملك ، درین آشوب (۲) نسخه ملك ، تو کفتی

- فلك رفعت گرفت از پایه او
قضا نور و صفا در یکدیگریخت
که هستی فخر دارد بر وجودش
ازین خاکی نهادان بی نشانست
۵۳۵۵ ضمیرش صبح راخس پوش دارد
ز باغ رای او هر گل که جوشید
بمغز افتاد در عطرش یکی شور
عروس حجله خلقش بهر سوی
عذار بزم را از وی فروغ است
بهر معنی چراغ انجمن اوست
۵۳۶۰ کفش کآن قلمز شمشیر ماهیست
بر افشاند چه سیم و زر چه گوهر
دمی گر زر فشان نبود برنج است
حذر ز آندم که بر کف خنجر کین
۵۳۶۵ گره بر گوشه ابرو طرازد
یکی سیمین قبا در بر ملمع
تنش در جوشن سیماب سیمای
اتاقه عنبر افشان بر سر خود
عرق جوشانش از بس گرمی تن
چهار آئینه بر تن داده ترتیب
۵۳۷۰ که فتح از هر طرف چون آیدش پیش
کمر گاهش گرفته تنگ در کش
چه ترکش آشیانی پر ز شهباز
بی کبک دل آن بازان خونخوار
- تراشید آفتاب از سایه او
وز آن آب و گل این پیکر برانگیخت
جبین می جوید از بهر سجودش
همانا کز نژاد قدسیانست
گل خورشید در آغوش دارد
نسیمش در دماغ عطر پیچید
هزاران عطسه زد آغشته نور
عبیر جیب حور افشاند از موی
اگر می دعوی انگیزد دروغ است
شراب شیشه و شمع لکن اوست
در او امساک را کشتی تباهیست
نبنده بر سفینه جود لنگر
کفش افیونی ایثار گنج است
کند عزم نگارین خانه زین
جبین را موج خیز کینه سازد
یکی زرین کله بر سر مرصع
سر اندر مغفر خورشید اندای
چنان کز فرق مجمر کاکل دود
چو اشک از حلقه های چشم جوشن
همه خورشید پیکر ماه ترکیب
در آن آئینه بیند صورت خویش
بضد رغبت یکی زر دوز ترکش
همه بازان او مشتاق پرواز
ز پیکان تیز کرده نوك منقار

- کمان از گوشهٔ ابرو نمودار
یکی تیغش بکفر خشنده چون آب
چو آب موج زن از قبضه تا نیش
یکی چون ماه نو خم دیده قامت
ازو الماس در آب و عرق غرق
قضا تاییده چون فولاد نابش
زبان مار گردیدی بکامش
وگر دیدی برون آورده از کام
یکی زیبا کمیتش در خم ران
نسیم آتش فتد در مغز جانش
قوی تن خرد سرد باریک دنبال
دوگوشش را ثنا خوان سوسن تر
سبک سیری که چون در صحن میدان
نگردد ذرهٔ آسیب حاصل
وگر خارا شکانی پیشه سازد
فشارد ز آن بر او شیر قضا خشم
بکف پیچان سنانی مار کردار
در آید از کمینگه مست و مغرور
که از پیکان تیر آتش فرورد
گهی تیغ از نیام کین بر آرد
دلیری را زند بر میل مغفر
وگر جنگ آوری را بر سر دوش
سران زابرتن از آمد شد تیر
یلان را در دل انگشتر آسای
- ۵۳۷۵ چو از طرف کله نیم ابروی یار
که در آتش گریزد همچو سیماب
همه گوهر نگار از جوهر خویش
ولی باوی صد آشوب قیامت
دم انگار کی بران تر از برق
۵۳۸۰ بزهر چشم خوبان داده آتش
تماشا کن در آغوش نیامش
به بینش در دم عریانی اندام
که گیرد باد ازو تعلیم جولان
ز رشك نازکیهای عنانش
۵۳۸۵ بغیرت سنبش از کاکل یال
هوا مجروح پیکر ز آن دو خنجر
بپای نازکی آید بجولان
بود گر هفرش میدان شیشهٔ دل
خنجر فرهاد را از تیشه سازد
۵۳۹۰ چکان ز هر نگاه از گوشهٔ چشم
که زهر ازوی کند در یوزه صد بار
یکی در خیل شیران افکند شور
صفی را خرمن هستی بسوزد
ز خون بر خاک تخم لاله کارد
۵۳۹۵ که جوزا هیاتش سازد دو پیکر
زند از گردگاهش خون زند جوش
چهار آئینه سازد شبه کفگیر
ز پیکان لعل پیکانی دهد جای

مسامات زره سازد عرق ریز
 رباید نقطه خال سویدا
 شود مژگان چشم تنگ جوشن
 فلک - بهرش کفن از شعله بافند
 براو خمیازه انگیزد لب گور
 که باشد با گوزنانش سر و کار
 کند چون چهره گل روی میدان
 کند تیغش ز تنها سر فشانی
 ولی نبود سر موئی در تیغش
 سر انگشتی شود از بهر زنهار
 بر او چون فتح باشد آفرین گوی
 نماید رستم ثانی خطابش
 همیشه شاهد بخت جوان باد
 مدامت باد بر سر سایه گستر
 فلک گردسرت گردد چو دستار
 بگوهر گوش را آغوش بگشای
 عیان از چهره اش سیمای اخلاص
 زه پیراهنش طوق غلامی
 که گردد از غلامان قدیمی

زخون بر پیکر خصم غم انگیز
 بنوک نیزه از اوراق دلها ۵۴۰۰
 عدورا ناوکش از شورش تن
 بخنجر هرکه را پیکر شکافد
 بتیغ آنراکه سراز تن کند دور
 یکی آشفته شیری گشته خونخوار
 بچنگال هژیبری ز آن گوزنان ۵۴۰۵
 چو برگ از شاخها باد خزانی
 اجل دارالامان آمد ز تیغش
 همه مو بر تن خصم جگر خوار
 در آن دم نصرت و دولت زهر سوی
 ظفر تحسین کنان بوسد رکابش ۵۴۱۰
 فلک قدرا بقایت جاودان باد
 همایون فرهمای بخت پرور
 نجومت یار بادا مهر و مه یار
 یکی بر حرف (طالب) گوش بگشای
 غلامی باشد او نواب را خاص ۵۴۱۵
 بگردن کرده بهر نیک نامی
 غلامی کش بدل گردد مقیمی

☆ ☆ ☆

ترا چون بوسه فرش آستانست
 یکی گردیده رندی خانه بردوش
 بدیدار تو دارد خویش را شاد
 چو خور کوزره را نور بخشد

دو سال آمد که از محنت کشانست
 بکلی کرده از مسکن فراموش
 نه از خویشان کند نه ز اقربا یاد ۵۴۲۰
 اگر لطف تو اش دستور بخشد

کند خویشان خود را ریشخندی	— عنان سوی وطن تابیده چندی
دگر رخ سوی طوف این درآرد	— دو روزی باغم آشامان سر آرد
کند نعلین دل در پای مژگان	— شتابان ساز ره سازد شتابان
۵۴۲۵ نگوید سنبل است این یا مغیلان	— همه ره طی کند شادان و خندان
ز سر بیرون کند شور وطن را	— بدین درگه رساند خویشان را
بیجان تا زنده باشد بنده باشد	— نماید بندگی تا زنده باشد

مثنوی جهانگیر نامه

این مثنوی که شامل ۳۳۴ بیت است در کلیه نسخ خطی دیوان طالب که مورد استفاده ما قرار گرفته بود نبوده است و ما آنرا از تذکره میخانه که بهمت دوست دانشمند و شاعر ارجمند آقای احمد گلچین معانی تصحیح و منتشر شده است نقل و استنساخ نموده ایم .

بهر کار چون عقل هشیار باش	دلا تا توانی کم آزار باش
که دستی است چرخ از بی گوشمال	بآزار کس آستین بر ممال
۵۴۳۰ کزین دوبری ره بجنّت سرای	درآی از در مهربانی درآی
بیاموز صیادی از انگبین	بشیرین زبانی نشین در کمین
بشیرینی آرد مگس را به بند	نبینی که چون شهد گردد چو قند
بدین دام ، سیمرخ میکن شکار	تو هم ساز شیرین زبانی شعار
بدین باز ، مرغان دل صید کن	زبان شهد ساز و جهان قید کن
۵۴۳۵ سر سرکشان را درآرد به بند	ازین دست هر کس که تا بد کمند
شهی کز ضمیر سپهر آگهست	بحمدالله این شیوه خاص از شهست
که چترش کله گوشه ساید بماه	جهاندار عادل ، جهانگیر شاه
جهان سر بسرزخم او مرحم است	ضمیرش یکی صبح صافی دم است
نه خونخواره و کینه ور چون سپهر	سپهری و با زیر دستان بمهر
۵۴۴۰ نه خس طبع و دون پرورش چو جهان	جهانی ولی خاص پرور چو جان

بخلق ، از خدا لطف بی غایتی
 بائینه خاطر ، اسکندری
 دلش حق پرست و لبش می پرست
 پر تیر تقدیر ، بر تیر او
 ز پیشانیش فره ایزدی
 شناسنده جوهر آدمی
 نگین خانه تخت ، مثلش نگین
 ز نوشیروان مانده نامی و بس
 بفیروزه هقتمین آسمان
 در آئینه کار چون بنگرند
 سرو افسرش نور بر فرق نور
 تقی بسته نور از رخس تا بمه
 دو ابرو ، بشکل دو مشکین هلال
 یکماه دید اتفاق دو عید
 بدرویش ، درویش و با شاه ، شاه
 باطفال چون غنچه کوچک دلی
 نه در عهد او هیچ کودک یتیم
 نهد بیضه در حلقه چشم مار
 نگین از نگین خانه آید بزیر
 باو داد انگشتری یادگار
 بجامی ز میراث جمشید شاد
 ز نه چرخ ، نه بیضه در زیر بال
 فزون بخشد از فلس ماهی درم
 خورد آب ، برخون آتش دریغ

ز رحمت نشانی ، بعدل آیتی
 بقصر فلک منزلت ، قیصری
 قدح نوشی از جام توفیق مست
 قضا تند شیری بزنجیر او
 ۵۴۴۵ ز فرقس عیان دولت سرمدی
 فرو زنده اختر مردمی
 ندیده بچشم جواهر گزین
 در ایام آن عادل دادرس
 نگارند اگر نام او اختران
 ۵۴۵۰ نگین پست بیند و نامش بلند
 چو آئینه پیشانیش غرق نور
 جبینش چو آئینه صبحگاه
 نمایان بر آن روی فرخنده فال
 کسی کآن دو ابرو بر آن روی دید
 ۵۴۵۵ بهر مشرب او را بچشمی نگاه
 چو گل با بزرگان بهشتی گلی
 نه در دور او یکدل از غم دونیم
 کبوتر ز امنیت روزگار
 چو بیند سزاوارش بر سریر
 ۵۴۶۰ سلیمان گزین کوچکه بست بار
 بتاجی خوش از حشمت کیمباد
 همائست قدرش همایون بقال
 زند بحر دستش چو موج کرم
 کند چون اشارت بابروی تیغ

- عجب گر بدوران جودش سحاب
جهان از جودش یکی گلشن است
اگر قبله باشد یکی ، روی اوست
چو از چربدستیش ، سنجد کلام
ز مسکین نوازش ، در هر دیار
زند غنجه گل در ایام او
رقم سنج این نامه نوسواد
که طی شد چو از سال هجرت هزار
شهنشه گرفت از لب جام ، بوس
دو آواره یابی بدشت عدم
سران سپه را چو شد آگهی
ز شادی چو گل چهره افروختند
نمودند دلها یکی با زبان
به ترتیب بزم آنکهی خاستند
سر سایبانها فلک سای شد
ز بس اشعه لعلی و گوهری
ز بس فرش رنگین ، فضای زمین
زمین هر قدم قابل بوس گشت
چو شد محفل از فرش رنگین بهار
نهادند تختی سزاوار بخت
مربع سریری بعد آب و تاب
ولی انجمش گام بردار نی
ز بس آتشین گوهر شب فروز
بهر پایه بر عنصری مانده پای
- ز دریا کشد مفت یکدم آب
که هر برگ او اختری روشن است
و گر خود دو ، طاق دوا بروی اوست
زبان ، مغز بادام گردد بکام
توانگر ، فقیری کند اختیار
زر خویش را سکه بر نام او
عذار ورق را چنین رنگ داد
دهش بر سر و بر سر ده چهار
بر اورنگ بنمود عزم جلوس
بعهدش ، یکی فتنه ، دیگر ستم
چه سلطان سلیمی ، چه اکبر شهی
سپند از پی چشم بد سوختند
بشکر جلوس خدیو زمان
ملوکانه جشنی بیاراستند
چو گردون بسی خیمه برپای شد
هوا شد مرصع ، چو بال پری
چمن شد ، ز گلپای ابریشمین
نکارین تر از بال طاوس گشت
زمین گشت چون آسمان پر نکار
فکندند در خورد آن تخت ، رخت
ز گوهر بر او انجم بی حساب
همه ثابت و هیچ سیار نی
ازو انجم در چراغان روز
بهر قبه ، با چرخ ، دست آزمای
- ۵۴۶۵
۵۴۷۰
۵۴۷۵
۵۴۸۰
۵۴۸۵

- ۵۴۹۰ سزاوار اورنگ را چون هما
 نگین خانه تخت دولت نشین
 لب تهنیت رشته از در کشید
 سخن گستران تهنیت خوان شدند
 ز بس گوهر آفرین شد نثار
 دهل چاک زد پرده گوش ابر
 ۵۴۹۵ بسیر فلک شد خروش نفیر
 جلاجل فغان بر ثریا رساند
 سران در نثار درود آمدند
 فلک را ز سرتاج یکسر فتاد
 چو غوغای شادی بلندی گرفت
 ۵۵۰۰ وزان گشت از می نسیم فرح
 بهر گوشه جام می خوشگوار
 صراحی بدست سبو داد دست
 می زعفران رنگ شد گلشان
 مغنی چو بلبل درآمد بکار
 ۵۵۰۵ بدل ناخن نغمه رنگ رنگ
 نفس عنبرین ساخت مجمر زعود
 باتش درآمد ز نزدیک و دور
 بیجت شد از عطر مجلس پیام
 بود هر پیامی سزاوار گوش
 ۵۵۱۰ تو گفתי همه آهوان طراز
 خرامید ساقی چو طاوس مست
 ز هر جنس می بزم را رنگ داد
 بر اورنگ اقبال دارند جا
 چو از گوهر شاه شد با نگوین
 مبارک، مبارک، بگردون رسید
 ز درج ثنا، گوهر افشان شدند
 گران گشت بر گوشها گوشوار
 بغرش درآمد چو زخمی هژبر
 بر آورد، نی، همچو بلبل صغیر
 جرس شور بر چرخ اعلی رساند
 چو هقتم فلک در سجود آمدند
 ز بس دست تسلیم بر سر نهاد
 دعاها اجابت پسندی گرفت
 بگردید چون چشم ساقی قدح
 بگردش درآمد چو چشمان یار
 بر قاضی آمد چو طاوس مست
 بدل داد خاصیت زعفران
 بنالید چنگ و بزارید تار
 همیکرد بیداد چنگ پلنگ
 بگردون فرستاد مشکین درود
 برسم عروسان هندی بخور
 پیامی که آسوده سازد مشام
 پیام گل و مل سزاوار هوش
 سر حقه نافه کردند باز
 ز ساغر دل باده نوشان بدست
 چه شکر نژاد و چه انگور زاد

- بهر گوشه از نقل شیرین و شور
قدح شکرین ساخت لب چون عروس
هر آن بوس تر کز لب شیشه برد
بر آن بوسه صد عشوه ساقی فزود
برگهای ساز اندر افتاد سوز
زهر سو به آهنگهای حزین
بریشم ز بس نور بردل گشاد
بهر گوشه حوری و شی در سماع
ز شادی گل افشان زمان وزمین
ز بس رقص طاوس می در مزاج
رخ ساقی از باده گرداند ، رنگ
نسیم گل از دور ساغر وزید
بط باده را آب از سر گذشت
سبو بوسه ده شد ، قدح بوسه گیر
جهاندار پیمانه بر لب گرفت
ز می کرد پیوند گل باغدار
بطبعش چو گلگون می گشت گرم
سران سپه را سرافراز ساخت
بیارید آنگونه باران جود
ز کف سیل احسان بدانگونه راند
- ☆ ☆ ☆
- نه همت ز می شاه بگرفت یاد
تو هم ساقیا در کرم شو سحاب
که رخ بر فروزیم چون صبحگاه
بمن ده یکی جام بی انتظار
- گهر سنج شد کاسه های بلور
گهی بوس بگرفت و گه داد بوس
۵۵۱۵ بدست بلورین ساغر سپرد
بساغر پرستان تکلف نمود
وز آن سوز شد نغمه مجلس فروز
روان شد زبان های ابریشمین
تو گوئی ز کرم شب افروز زاد
۵۵۲۰ ز آشوب می ، با پری در نزاع
گهی دست رفاص و گه آستین
برقص تذر وان نماند احتیاج
طلا گشت اما به آتش بجنگ
گل نرگس از دست ساقی دمید
۵۵۲۵ بدریای می واندر و غرق گشت
بپستان خم میشد از مهر شیر
گلاب از گل باغ مشرب گرفت
ز گل بست پیرایه بر نوبهار
عنان سخا در کفش گشت نرم
۵۵۳۰ بالطاف شاهانه ممتاز ساخت
که شد سبز ، هر شاخ خشکی که بود
که در هفت اقلیم مفلس نماند
- که می راست ، شه در سخا اوستاد
یاموز همت ز طبع شراب
۵۵۳۵ بعهد جلوس جهانگیر شاه
بشیرینی وعده وصل یار

دو گوشت لبالب زهر گوهر کنم
 مر این پایه را تخت عالی شمار
 وزوجوی، وزن ترازوی خویش
 بدفع خدنگ بلا، جوشن است
 چو بیچاره گردی، حصار تو اوست
 بصدرف شرف، آشنائی دهد
 ز سنگ حوادث نیابد شکست
 به سیلش چون بر خوری، روی باش
 بیکبار، از طاق دلها فتاد
 گلش، دولت و میوه عمر دراز
 کزین شاخ، گل چینی و میوه هم
 توهم پاس او گر بداری رواست
 وزین جمله پاس ادب، فرض تر
 مر او را قضا و قدر دستیار
 کند فتنه جوئی بچندین چراغ
 برای خرابی وسیله تراش
 نهد عینک و پیش بینی کند
 وگر خود بود گوشه چشم یار
 بسنبل مزا جان کند اختلاط
 چونی با مغنی، چو گل با نسیم
 بتدبیر خامان نیفتد بچاه
 که نبود گیارا بپرق اعتماد

که اندرزی از بهر تو سر کنم
 دلا در مقام ادب پا فشار
 ادب ساز تعویذ بازوی خویش
 ادب مرد را سایبان تنست
 چو کوشش کنی، دستیار تو اوست
 بهر بزم عزت فزائی دهد
 بیازو هر آنکس که این مهره بست
 اگر کام جوئی، ادب جوی باش
 ازو هر که سرتافت، از پا فتاد
 ادب سبز شاخست با برگ و ساز
 بکوش ای جوانمرد ثابت قدم
 ادب چون ترا پاسبانی بجاست
 برد فرض، پاس تن و جان و سر
 فلک فتنه جوئی است نا پایدار
 فرزند کواکب چو گلهای باغ
 جهان دلخراشت و حيله تراش
 بخوش طینتان همنشینی کند
 زهر فتنه انگیز، گیرد کنار
 ز راه خسان در نوردد بساط
 بهم جنس خود انس گیرد مقیم^(۱)
 برای فضولان نگردد ز راه
 ز همصحبت بدگریزد چو باد

(۱) مقیم بمعنی مدام است، خواجو گوید:

که مرغ، باز نیاید باشیانه مقیم

کنونکه بلبل باغ توام غنیمت دان

- نچینند گل جز فسوس و دریغ
 تن گازران باشد از خاک ، پاک
 ۵۵۶۰ رخ خاک بیزان بود گرد ناگ
 بود سیزه زیبا بصحن چمن
 شود زشت ، چون بردمد از دهن
 گهر باخزف چون کند اختلاط
 تمیز از میان در نوردد بساط
 مؤثر بود صحبت خوب و زشت
 چو از راه ترکیب و راه کنشت
 بظلمات بر نگذری بی چراغ
 نسوزی بسودای باطل دماغ
 ۵۵۶۵ که باشد سرانجام آن راه ، خیر
 رهی پیش گیری بهنگام سیر
 که گل بشکفاند زروی بهار
 بیا ساقی آن آبروی بهار
 اگرچه بود آب شر نام آن
 بمن ده که خیر منست اندر آن



- رقم سنج دیباچه ماه و سال
 بر روزی ز نوروز عشرت فزا
 به کابل بر آراست جشنی بیاغ
 بسطح هوا ، ز اطلس سایبان
 ۵۵۷۰ ز بس فرش رنگین زمین بوس کرد
 زمین پر گل و فرشها پر نگار
 که روز جمشید را کرد داغ
 چمن خنده بر بال طاوس کرد
 چنان روز زیبایی از سرگرفت
 یکی خرمین گل بر افراختند
 ۵۵۷۵ وز آن تخت شاهنشهی ساختند
 جهاندار بنشست بر تخت گل
 بصد کامرانی ، زهی بخت گل
 بر غبت لب جام ، بر لب گرفت
 گلاب از گل باغ مشرب گرفت
 امیران لشکر بیا خاستند
 چو فوج ریاحین صف آراستند
 خرامنده شد ساقی خوشخرام
 گهی چشم ، در گردش و گاه جام
 می آمد بمجلس ، چو رنگین بهار
 ۵۵۸۰ وزو چهره بزم شد لاله زار
 می دوستگامی بساغر پرست
 گه از دست دادی ، گه از چشم مست

می تلخ ، شیرین شد از نوش نوش
 بشوید غبار شر از آب خیر
 سر فتنه برد بشمشیر امن
 بدان را به تیغ آزمایش کند
 قدح شد بتعظیم او سر بلند
 هوا طبع بیهوشدارو گرفت
 لب جام ، آمادۀ بوس شد
 دم از روح زد ، عضو عضو بدن
 همه بزم شد پر عبیر نشاط
 بعجز آمد از بانگ خلخال، گوش
 هوا موج زد ، موج مشک و عبیر
 چو مغفر ز تابیدن آفتاب
 فراهم چو یکدسته ریحان سبز
 دهان برگهر کار بگرفته تنگ
 که میکرد ، در سایه سر مقام
 سبکروچی می بر او کار کرد
 دمام زدی غوطه در آب جود
 پرو بال عشرت بر آراستند
 برنگ سپیل یمن تابناک
 جگرها تراشید از راه گوش
 فروریخت ، ز آنسان که از چشمه آب

درآمد نواهای مستان بگوش
 نگردد مگر گرد ارباب خیر
 سپارد همی دل بتدبیر امن
 به پیوند نیکان گرایش کند
 ۵۵۸۵
 صراحی ز سرتاج زرین فکند
 زمی بسکه صحن چمن بو گرفت
 بگردنکشی ، شیشه طاوس شد
 لطافت ز بس ریخت بر انجمن
 ۵۵۹۰
 ز رقاصی شاهدان بر بساط
 بگردون رسانید زیور خروش
 چو لرزید بر تن لباس حریر
 سرمیکشان گرم گشت از شراب
 بهرسو صف شوخ چشمان سبز
 لباز برگ تنبول^(۱) یاقوت رنگ
 ۵۵۹۵
 سبک شد ترازوی ساقی ز جام
 خم باده قالب سبکبار کرد
 بط می در آن بزم دریا نمود
 تذروان برقص طرب خاستند
 ۵۶۰۰
 شد از جرعه میکشان روی خاک
 بر آورد ابریشم از دل خروش
 روان کرد ، از چشم هستان شراب

(۱) تنبول بفتح اول و ضم با برکیست که در هند با فوفل و آهک بخورند و لب را سرخ

کند و دندان را پاک دارد و آنرا تنبول و پان نیز گویند - عثمان مختاری میگوید :

رنگ چو خوردن گرفت لاله خود رنگ
 شش مه تنبول کرده دارد دندان

- که ساقی ز مخموری چشم هست
 شد از زخمه مضراب مطرب کبود
 تراوید شد نغمه بیحد ز تار
 سزد گر کند مطرب زوفنون
 چرا کان بریشم که یابد خراش
 خورد ضربت ناخن از اهل ساز
 درخشیدن می زد زنگ برد
 مغنی نوا های بلبل گرفت
 چنان از سر درد نالید زار
 بدان چربدستی بر آهنگ زد
 کبوتر دمی برد ناگه بکار
 می از پرده بنمود رخ چون پری
 ز بوی گلاب تر و خشک عود
 ز میجر چنان عنبرین خاست دود
 مرتب یکی بزم شد چون بهار
 شهنشه در آن بزم دریا نمود
 سران باندازه اقزود جاه
 یکی را بمنصب نوازش نمای
 زبان کرد چون کف جواهر نثار
 فرومایگان را هم از کف نهشت
 ز شادی قبا بر تنش گشت تنگ
 اتاقه بسر سرفرازی کنان
 عیان تاب می ز آن رخ پر ز نور
 بگردن بسی عقد رخشان چو آب
- بسی شیشه برطاق دلها شکست
 ز ناخن زدن ناخنش گشت سود
 چو آبی که گردد روان ز آبشار
 با بریشم از دل برون جوی خون
 بدلها کند کینه خویش فاش
 تلافی کند با دل اهل راز
 برخ داد رنگی که صد رنگ برد
 بهر نغمه صد بوسه از گل گرفت
 که بر ساز مطرب بلرزید تار
 که دل مست شد شیشه بر سنگ زد
 که بلبل معلق زد از شاخسار
 قدح خنده زد همچو کبک دری
 فروزنده میجر بر آورد دود
 که شمشاد، صندل شد و سرو، عود
 برنگ و بیوی و بنقش و نگار
 یکی ابر شد، ریخت باران جود
 رسانید بر تاج گردون کلاه
 یکی را بزر قفل حیرت گشای
 زهی گوهرین ابر یا قوت بار
 بخاک امل دانه کام کشت
 گل می زرویش برون داد رنگ
 کله گوشه با ابر بازی کنان
 چو آتش که ظاهر شود از بلور
 هم از لعل و در و ز یا قوت ناب
- ۵۶۰۵
 ۵۶۱۰
 ۵۶۱۵
 ۵۶۲۰
 ۵۶۲۵

چو پروین که آویزه مه بود
 که نادیده دریا خیالش بخواب
 به غلطانی قطره بر روی گل
 یکی نکته خویش در گوش کرد
 چو بلبل ز دل مایل گل نگشت
 بیایگی که بد (شهر آرا) بنام
 همیراند ، مانند ابر بهار
 بزیر اندرش بوستانی تذرو
 تذروان فردوس را داغ کرد
 پیاده چو گل گشت ، گلشن خرام
 خیابانیان را درودی رساند
 پس آنکه به آرامگه روی کرد
 طرب سازی و خصم سوزی گرفت
 شب عنبرین زلف را کرد روز
 ز خاصان تنی چند کرد اختیار
 تن آراست از جامه های حریر
 اشارت کنان داد حکم نشست
 بدامان عزت درآورده پای
 چراغی که زد بوی گل بر دماغ
 مئی همچو خون کبوتر بدست
 بر دختر رز ، چو طاوس نر
 خیابان مجلس ز مینای سبز
 برافروخت مجلس چو روی بهار

چو جوزا که با صبح همره بود
 بگوشش یکی قطره ز اشک سحاب
 به سیرابی لعل رنگین مل
 تو گوئی زبان چون گهر جوش کرد
 ۵۶۳۰
 ز جشن شرف چون دو هفته گذشت
 صبا سیر را کرد چابک خرام
 همه ره نثار افکنان ، راهوار
 چنین تا بیاغ اندر آمد چو سرو
 چو طاوش آرایش باغ کرد
 ۵۶۳۵
 فرود آمد از باره تیزگام
 بسرو از تذروان سرودی رساند
 دمی گرد گلشن تکاپوی کرد
 بیامد شبستان فروزی گرفت
 برامش در آن باغ خاطر فروز
 ۵۶۴۰
 بیاراست جشنی چو رنگین بهار
 بر آئین جم تکیه زد بر سریر
 سرای را پپای سریر ، از دو دست
 نشستند فرمانبران جا بجای
 می آمد بمجلس چو روشن چراغ
 ۵۶۴۵
 خرامنده ساقی چو طاوس مست
 تذرو صراحی برافراخت سر
 بد از سرو مینا سراپای سبز
 ز خوان زر و سفره زر نگار

- ۵۶۵۰ همه جای ، نقش پلنگی گرفت
 زمین خم شد از بار نارنج و نار
 گوزن از کفل ناله ، آهو زران
 بگوش اندر افکند ، آواز سوز
 بگلزار آتش برآورد ، جوش
- ۵۶۵۵ سراینده بر بابزن ، نه بسرو
 زبان یافت از آتش می زبان
 زبان بند شد عندلیب بهار
 بساط ادب در نور دید ، شرم
 بلهو و لعب دل سزاوار شد
- ۵۶۶۰ سبک شوخی آهنگ پرواز کرد
 وز آن آب گردید ، دلها کباب
 چو گل دست بر دست گردید جام
 بهم درتپیدند ، چون تار و بود
 خروشدنی با هزاران خراش
- ۵۶۶۵ که رونق پذیرفت ازو صد بهار
 چو رخسار عشاق ، نارنج گون
 برنگ آتش اندر گلستان زده
 که میآید از رنگ او بوی خون
 در او دهر ، يك بوته چون گلبنی
- ۵۶۷۰ درو دشت از او در لباس عقیق
- ز نقل و گزك^(۱) عرصه تنگی گرفت
 ز بس راز خود میوه کرد آشکار
 بر آتش گرفت از کران تا کران
 کباب از بر آتش دلفروز
 هر آن مرغ ، کو در چمن بدخموش
 ز سوز درون و برون شد تندر
 تف شعله اش کرد گرم فغان
 ز بس کبک بسمل بنالید زار
 چو سرها شد از باده ناب گرم
 جوانی و شوخی بهم یار شد
 طبیعت در چابکی باز کرد
 زمضراب مطرب روان گشت آب
 قدح دور بگرفت و ساقی خرام
 هم آهنگ شد ساز عود و سرود
 خروشید قوال آنده تراش
 یکی انجمن طرح شد درگداز
 گل آتشی از درون و برون
 ببو گرچه از نار ، دامان زده
 ببویش همین نکته شد رهنمون
 فروزان گلی ، چشم روشن کنی
 شفق وار ، در فیض بخشی شفیق

(۱) کرک بر وزن نمک مزه شراب و هر چه بدان تغییر ذائقه دهند چنانکه گفته اند .

ساقیا می اکرم خواهی داد
 گز کش لعل لب میگونست
 (آندراج)

رطوبت ز اجزا چکیدی بخاک
 سحاب از ترشح بافشان گری
 نکردند ز آئین فرمائبری
 دو دستی بچینند و بر سرزنند
 بیندند آئین دستارها
 سمن وار ، دستارش از سر برند
 بتاراج گل برگرفتند راه
 همه دست و دستار ، گلزار شد
 چراغان گل در سپاه اوفتاد
 ز روز گذشته بسی خوبتر
 بدانسانکه مهرش بخواند آفرین
 جسدهای مستان بدل شد بروح
 می از صحن دل گرد رفتن گرفت
 بدان آب و رنگی که دل خواسته
 بهر يك جداگانه لطفی نمود
 باندازه پایه خویشتن
 نسیم طرب یافت راه مشام
 صراحی در آغوش و ساغر بدست
 چو آن دید ، صد خوشدلی رونمود
 بدل مایه عشرت اندوختند
 دل از غم یکباره پرداختند
 ز رخساره صبح تا زلف شام
 ز اندوه دل را غباری نبود
 شب آمد بگردش برابر بروز

زمین فیض بخش و هوا ابرناک
 طبقهای گل در ورق گستری
 پس آنکه بفرمود تا لشگری
 بتاراج گل آستین بر زنند
 بچینند ز آن گل بخروارها ۵۶۷۵
 بسر هر که را شاخ گل ننکزند
 سپه چون شنیدند فرمان شاه
 یکدم بغلها گل انبار شد
 ز گل فرش در راه شاه اوفتاد
 بروز دگر باز جشن دگر ۵۶۸۰
 نمود این جهانگیر عیش آفرین
 زبس گشت می مایه بخش فتوح
 گل روی مستان شکفتن گرفت
 چو شد مجلس عشرت آراسته
 سران سپه را طلب کرد زود ۵۶۸۵
 نشستند هر يك در آن انجمن
 بگردش درآمد می لعل فام
 خرامید ساقی چو طاوس مست
 هلال قدح ، طرف ابرو نمود
 حریفان بمی رخ برافروختند ۵۶۹۰
 طرب را هم آغوش جان ساختند
 همه روزه ترتیب می بود و جام
 بجز شادی آن روزگاری نبود
 چو شد صبح نوروز : عالم فروز

- جهان دفتر خوشدلی باز کرد
 هواسوی هر خاطری جست راه
 ۵۶۹۵ تماشای آن دفتر آغاز کرد
 هوس گشت مہمان درویش و شاه
 قدح گری و تو به سردی گرفت
 بہر خانہ ناخوام آمد درون
 روان کرد پیغام خود کو بکوی
 ۵۷۰۰ گدا نخوت کعبادی گرفت
 دل هوشیار و سرمست داشت
 ز خلوت ، نوای طرب شد بکوی
 گرفت از حرمگاہ خود راه گوش
 بہنگامہ کردی عنان کرد چہست
 ۵۷۰۵ گشودند ، بر خود در رنگ و بوی
 حنا ، توتیا عطر شد کیمیا
 بطفلاں مکتب ہم آئین شدند
 چمن غلغل می پرستان گرفت
 بدان در دویدند ، اہل نیاز
 ۵۷۱۰ قیامت کہی گشت در پای خم
 فروزندہ انگشترینی بدست
 نکین گشت می ، موج نقش نکین
 تملق کریبان مستان گرفت
 جہان روز خوش را بمردم نمود
 ۵۷۱۵ چنین شاہ را عالم افروز بود
 سران سر افراز را بار داد
 کہ کردیش خلد برین خاکبوس
 سر از گلستان ارم بر کنم
 زہر سوی افلاک شدہا یہوی
 نقاب افکنان ، نغمہ پردہ پوش
 ز مستوری خویشتن دست شست
 بمشاطگی خلق کردند روی
 ز بس رنگ و بوگشت قیمت فرا
 ادیبان گریزان ز تمکین شدند
 رخ دشت زینت زمستان گرفت
 در فیض میخانہ کردند باز
 ز جوش حریفان سودای خم
 چو خم ، ساقی آمد بتمکین نشست
 نکین خانہ شد ساغر آتشین
 شعف دامن می پرستان گرفت
 زہر سو در شادمانی گشود
 در آن روز ، کان بہترین روز بود
 برآمد ابر تخت و بنشست شاد
 مرتب یکی بزم شد چون عروس
 چو در دل خیالش تصور کنم

ز گرداب آب ، آتش انگیختند
 ز لب جام را حلقه در گوش کرد
 سوی اهل مجلس اشارت نمود
 هم از مستیش بهره ، هم از خمار
 تو گفتی که گل آستین بر شکست
 سمن دسته ساعدش ز آستین
 یکی دور، چون گردش چشم خویش
 سران را بمی شست از دل غبار
 بهر سر ، زمستی پیامی رساند
 که هنگامه دارغم از رشك سوخت
 رك ارغنون را بناخن گزید
 که ناهید را ، ز اهل پرهیز کرد
 در آن پرده از دل فغان برکشید
 که پیچد در پرده دل خروش
 که ناهید را پرده انداز کرد
 که جنت شد از وی عرق ریز شرم
 خروس صراحی و طاوس چنگ
 باهوی چین کرده پیغام مشک
 یکی عود ساز و دگر عود سوز^(۱)
 بهر نغمه ، صد نیش در دل فشرد
 ز خود هر کرا برد ، ناورد باز

بفرمود می در قدح ریختند
 نخستین خود آن باده را نوش کرد ۵۷۲۰
 چو کیفیت آن می از لب فزود
 خرامنده شد ساقی میکسار
 به پیمایش می بمالید دست
 عیان شد ، چو بر آستین ریخت چین
 قدح کرد لبریز و آورد پیش ۵۷۲۵
 در آن روز خوشتر ز عهد بهار
 بهر لب تحیت ز جامی رساند
 چنان گرم هنگامه را بر فروخت
 چو مطرب ز ساقی بدید آنچه دید
 چنان آتش نغمه را تیز کرد ۵۷۳۰
 مغنی چو آشوب مطرب بدید
 زبان را ، ز دستی بمالید گوش
 بدان نازکی نغمه‌ئی ساز کرد
 یکی مجلس از ساز و می گشت گرم
 ز دلها باو از خوش برده زنگ ۵۷۳۵
 دم مجمر از نکهت عود خشک
 دو سو زنده گردید مجلس فروز
 بهر ساز سازنده دست برد
 چو طنابوری از پرده آمد براز

(۱) این مضمون را قاضی حمید الدین عمر بلخی صاحب مقامات حمیدی با طرز بسیار زیبایی

چنین سروده :

يك عود را بسوز و دگر عود را بساز

ای آنکه عود داری در جیب و در کنار

۵۷۴۰ چو قانونی آتش ز مضراب ریخت
 چو نائی لب نای بر لب گرفت
 چو چنکی بنالش در آورد چنگ
 همه مغز مستان ز مشکین ایاغ
 ز بس آتشین مجمر خود سرود
 گرفته همه عنبر تابدار
 ۵۷۴۵ بدو رخ شده عود عنبر سرشت
 بیکدیگر از شوق ، چون تار و پود
 ز عطر جهانگیری^(۱) آن بوی جان
 بهر سومی افکنده چون مه شعاع
 بهر گوشه ، صوفی و شی در سماع

فلك را در آن بزم عشرت قرین

۵۷۵۰ گهی دست رقاص و گد آستین



این مثنوی فقط در نسخه شیخ محمد دین که بسال ۱۰۴۴ هجری
 یعنی در حدود شش سال پس از مرگ طالب تحریر شده موجود بوده و مضمون
 آن که خطاب به (اعتماد الدوله) است بسیار زیبا و استادانه میباشد

۵۷۵۵ چون کنم چون بدل قرارم نیست
 چون در این بیت خاطرم مجبور
 بزمه‌ایت بیرگ و باده بساز
 نکنم آرزوی هم نفسی
 جز خدا با کسی نگویم راز
 هر کرا رحم نیست ایمان نیست
 گرچه سلمان بود مسلمان نیست

(۱) عطر جهانگیری - جهانگیر بادشاه در (توزک) خود مینویسد که این عطر اختراع است
 که در زمان دولت ابد پیوند ما بسعی والده نوره جهان بیگم بظهور آمده.

در توصیف زن خود گوید (۹)

باندام تازك ، بصورت جمیل	زنی دارم از دودمان اصیل	۵۷۶۰
خمیر وجودش ملایك سرشت	پری پیکری رشك حور بهشت	
بحسن گل و سنبلس روی و موی	نگاری ز سر تا قدم رنگ و بوی	
بر حسن او ماده ، طاوس نر	تذرو همافر و سیمرخ پر	
شب و روز از خویش نزدیک هم	نقاب رخس طره خم بخم	
پایش خلد خواب مخمل چو خار	چو بر فرش مخمل نماید گذار	

چو لب را بوصفش کنم رهنمون

پری ریزم از شیشه دل برون

پایان مثنویات



غزلیات

۱

- بایما نکته می سنجد نمی دانم زبانش را
 بموئی خاطر مپیوسته در بندست زین دهشت
 بسودای محبت ای که بی تابانه می تازی
 بساط سجده از بیرون در بر خاک ره گستر
 زبان تیغ او شیرین ادائی کرد در کارم
 چنین کاشفته میتازد بهر سو شهسوار من
 خوشا صحرای الفت کز تقاضای کم آزاری
 همائی را که شد منقار گرم از استخوان من
- خدا یا فیض الهامی که دریا بم بیانش را
 که با تیغ است الفت متصل موی میانش را ۵۷۵۶
 مقابل کن یکی با یکدیگر سودوزیانش را
 بس است ای جبهه پر تصدیع دادی آستانش را
 بعنوانی که بی تابانه بوسیدم دهانش را
 مگر در خواب بیند دست مظلومان عنانش را
 دم شیرست میل سرمه چشم آهوانش را ۵۷۷۰
 پس از مردن سمندر طعمه سازد استخوانش را

نباشد سیم و زر در خورد نظم «طالب» ای گردون

کم از نیشان نه ای لبریز گهر کن دهانش را

۲

- خدا یا بر سر ناز آر با ما کج کلاهانرا
 بیابان محبت سر کن ای دل کاندرین وادی
 من و شوخی که استیلائی حسنش در صف محشر
 سپهدار غمش بر سینه ام ز آن ترکناز آرد
 جگر خوردن بود گر پای رشکی در میان باشد
 نزاکت با حرارت جمع در خون شهان بنگر
 من و عشق تو شاخ و برگ یک نخلیم در معنی
 بگرد شمع جوش لشکر پروانه دیدستی
- به سحر غمزه بر ما فتنه کن جادو نگاهانرا
 دلیل خضر بینی لاله گم کرده دامانرا
 شکایت شکر سازد بر زبانها دادخواهانرا ۵۷۷۵
 که تسخیر بلاد آئین بود لشکر پناهانرا
 ملاقات قوی سرمایه گان بی دستگهانرا
 مرکب ز آتش و گل دان مزاج پادشاهانرا
 بلی خویشی بود با غم فزایان عیش کاهان را
 بگرد تیغ او بنگر هجوم بیگناهانرا ۵۷۸۰

بسر چون ذره میرو در رکاب سروری «طالب»
که یکتا بشکند خورشیدش چتر سپاهانرا

۴

خار در جیب گلستان فکند گلخن ما
ماملات زدگان آفت محصول خودیم
تعزیت خانه ما منت نوری نکشد
دفع یکموالم پیکر ما ممکن نیست ۵۷۸۵
کثرت ضعف بحدیست که نتوان فهمید
عشق در پیکر ما قوت آهی نگذاشت

«طالب» از رهن خورشید مجو جلو نور

نظر انداز بدرگاه دل روشن ما

۴

خضر همت طلبد از دل آواره ما
ما صبوحی طلبان صوفی صافی نسیم ۵۷۹۰
دانه ما بگلو خوشه پروین دارد
چه عجب گر سرانگشت بیازیچه زند
دیده از شوق رود چند قدم همره نور
شب ما گونه بدل کرد همانا کآورد
آب در دیده ما کسوت آتش پوشد ۵۷۹۵
رشته مدت عمر خضر و عهد مسیح
مهر در یوزه کند نور ز سیاره ما
جرعه بر صبح فشاند لب میخواره ما
سعی دهقان نبود بیهده در باره ما
بر لب پر خرد کودک گهواره ما
بگلستان جمالش گه نظاره ما
قدم از قیر برون کوکب سیاره ما
عرق شعله زند جوش ز فواره ما
صرف یک بخیه شود در جگر پاره ما^(۱)

کار ازین ترک طیبیان نگشاید «طالب»

رو مسیحی بطلب تا که کند چاره ما

(۱) در تذکره طلعت تالیف طلعت عنقا این غزل را بنام (یحیی خان طالب لاهیجی) از

شعرا و پزشکان وندمای (خان احمد کیلانی) معاصر شاه طهماسب صفوی ثبت نموده است.

۵

از باده برفروز رخ شاهدهانه را
 ارباب وعده گرد رکابت گرفته‌اند
 مطرب نوای ساده کم از هیچ نوحه نیست
 آشفته‌گی زیارت دل میکند مگر^(۱)
 آن ترک مست کیست در اما جگاه حسن
 گیرد نشان سجده روح القدس لبم^(۲)
 همت ز نیک ناشدند در بدی فکند
 نا کرده سیر غم‌کنده یارب چگونه ساخت
 ما جمله صاحبان زبانیم لیک هست
 از باد پای سعی من ایدل بدارد دست
 بامحرمان زلف توام سینه صاف نیست

یوسف نگارکن در و دیوار خانه را
 آتش عنان مساز سمند بهانه را
 مرغوله ریز کن سر زلف ترانه را
 با سنبل تو قرب جوار بست شانه را
 کز تیر غمزه کرد مشبك نشانه را
 چون بوسه بر جبین زخم آن آستانه را
 تن در نداد تا بگزینم میانه را
 بلبل بطرح خامه من آشیانه را^(۳)
 فرق از کلید خانه کلید خزانه را
 کین توسنی است دشمن جان تازیانه را
 تا قتل هم‌هم چه نسیم و چه شانه را

«طالب» هزار پایه بر افتادگی فزود

وز کف نداد خیرگی شاعرانه را

۶

شور بلبل میدهد یاد از قدح نوشی مرا
 هر زمان بر لب یکی دریای آتش می‌نهم
 ناله مرغ چمن گم کرده سیر آهنگ نیست
 چون پرو بال سمندر خاک روب آتشم
 خاربن را با گل شمشاد حد جلوه نیست
 جامه فتح است بر تن کسوت داغ دلم

نکبت گل میکند تکلیف بیهوشی مرا
 از قضا امروز می‌آید قدح نوشی مرا
 واگذارید ای نو اسنجان بخاموشی مرا
 ننگ می‌آید بیوی گل هم آغوشی مرا
 از ادب دورست بانخل تو همدوشی مرا^(۴)
 واژگون بختم شگون دارد سیه‌پوشی مرا

(۱) از استعارات بسیاری زیبایی طالب است (۲) در نسخه شیخ محمد دین ، گردنشان

سجده روح القدس شود (۳) در نسخه شیخ محمد دین ، بلبل بطرزخانه من آشیانه را

(۴) از ارسال المثل‌های خوب اوست .

نام «طالب» بر زبانم نکذرد کز بخت بد
بر فراموشی نیفزاید فراموشی مرا

۷

بنگاهی چو بسوزند بتان پیکر ما
ما مصیبت زده مرغان قفس مشتاقیم
کوکب طالع ما را نبود اقبالی
تربیت یافته با غنچه عقل بود
در شبستان غمت گر مژده گرم کنیم
طعن ما اهل هوس را متأثر نکند

۵۸۲۰

«طالب» آن غمزه اگر ساقی مجلس گردد
خنده بر ساغر خورشید زند ساغر ما

۸

رشک حیات خضر کن زندگی دوروز را^(۱)
چین غضب زیاده کن ابروی کینه توز را
آتش تغمه تیز کن ساز تمام سوز را
مشعل راه وعده کن برق بهانه سوز را
با شب ما عداوتی هست همیشه روز را
هست گر شمه گونه ناوک سینه دوز را
رتبه آفتاب ده کرماک شب فروز را

۵۸۲۵

۵۸۳۰

عشق کجا هوس کجا «طالب» ازین غلط گذر
تفرقه کن یکی زهم شأن پلنگ و یوز را

۹

افسانه سنج نیست لب خونچکان ما
صد جاگزیده حرف چکد از زبان ما

(۱) این غزل را طالب با استقبال غزل امیر خسرو دهلوی بمطلع ذیل سروده است .

من بهوس نیخورم ، ناوک سینه سوز را تا نکنی ملامتی ، غمزه کینه توز را

ما تیره کوکبان همد زاغان ما تمیم
منقار صد همای بخون غوطه میزند
ما مرغ آتشیم و گر نیست باورت
هر بامداد غنچه نشتر ستان غم
ما رفته ایم و کنج مزاری گرفته ایم
ذکر سماع صومعه داران عرش گشت
برواز کرده بلبل عیش از میان ما
در جستجوی چاشنی استخوان ما
بر شاخسار شعله به بین آشیان ما ۵۸۳۵
بخشد شکفتگی بگل بوستان ما
تا بار دوش کس نشود استخوان ما
هر نغمه که اوج گرفت از زبان ما

«طالب» جگر به خنجر الماس چاک ساز

تا در گلوی سینه نیچد قغان ما

۹۰

بسکه بر بستر گران شد جسم غم پرورد ما
ما بانوار نفس با صبح توأم زاده ایم
دست بردامان خورشیدیست ما را کز سفر
آنکه بر دیبای راحت پا باستغنا زند
صبر دامنگیر شد ورنه باندک فرصتی
ایکه زیت جبهه هند و نژادان میدهی
ما در دل بر رخ انفاس عیسی بسته ایم
با تن خاکی زبس آتش مزاج افتاده ایم
بعد مرگ از خاک معشوقانه خیزد کرد ما ۵۸۴۰
بزم دل را شمع کافور است آه سرد ما
نیست فارغ لحظه چون صیت عالم کرد ما
کی کند بستر خس و خار بلا گسترده ما
طره غم داده بود از کف دل نامرد ما
روی چین داری عرق ، بستر ز روی زرد ما ۵۸۴۵
برگ ریزان دواکم دیده باغ درد ما
شعله بگدازد اگر پهلو زند بر گرد ما

همعنان «طالب» از مصر بلاغت میرسیم

وین غزل بهر عزیزان است راه آورد ما

۹۱

گیرد که ز گفتار زبان طلب ما
در انجمن لطف و کرم فخر نمایند
ما خانه ز برق نفس افروختگانیم
آن زهر سرشتیم که در غمکده کام
قفلی زند اندیشه خواهش بلب ما
همت به تنک روئی شخص طلب ما ۵۸۵۰
در بر نکند خلعت مهتاب شب ما
می تلخ نگردد مگر از یاد لب ما

سیمای اصالت بود از ناصیه ظاهر
 گو چرخ بازو خسان دست میالای
 ۵۸۵۵ ای تهمت چین بسته بزلف شب اندوه
 از جبهه ما پرس حدیث نسب ما
 کفایت مراین بی ادبان را ادب ما
 یکباره بهین جبهه صبح طرب ما
 «طالب» نفسی تازه کن آنگاه باهنگ
 بیتی دو بخوان زین غزل منتخب ما

۱۲

ریش گردد سینه کفر از خراش دین ما
 خار صحرای قیامت غنچه‌ها بیرون دهد
 در غمت گر بالش نسرين بزیر سر نیم
 ۵۸۶۰ خصم را چون نوك نشتر دررگ جان میخلم
 بعد ازین ما و ترتمپای ارباب چون
 در غمت گر بالش نسرين بزیر سپیم
 جلوه کن بر صیدگاه عجز ما تا بنگری
 نقش گردد پای بت از جبهه برچین ما
 چوی چکد خون گناه از نامه رنگین ما
 بوته‌های خار سودا جوشد از بالین ما
 گو زبانش لال باش از نغمه تحسین ما
 چون گلی نشکفت از خاموشی تمکین ما
 بوته‌های خار سودا جوشد از بالین ما
 ناخن کبک از شکاف سیند شاهین ما
 «طالب» از راهب دعائی درحش رندان بست

تا قیامت گو بکن شیخ زمان نفرین ما

۱۳

بسکه و بال خلق شد ناله دردناک ما
 ۵۸۶۵ با صفت زخم دوستان دشمن جان مرهمیم
 نیست تو جهش بکس تا چه ادای زشت شد
 باغ بهار خویش را تا بمی آب داد ما
 چون خس و خار سوخته دود بر آیدش ز سر
 مانع وصل ما و غم چند بود شکفتگی
 ۵۸۷۰ اکثر دوستان کنند آرزوی هلاک ما
 خون رفوگران خورد سینه چاک چاک ما
 باعث سر گرانی شوخ گرشمه ناک ما
 کیست خزان که ترکند پنجه بخون تاک ما
 آتش اگر بیر کند پیرهنی ز خاک ما
 ماهمگی هلاک غم ، غم همگی هلاک ما

«طالب» کامجو کجا نوبر حاک ما کند

نیست نصیب بوالهوس رتبه عشق پاک ما

۱۴

بگذشت ز ما خنده زنان سرو قد ما
اندیشه آن جلوۀ مستانه فزون ساخت
ما گلخنیان سنبل و سرین شناسیم
در سر هوس افسر جمشید نداریم
ما طایفه را ازدو زبانی خبری نیست
سر گرم بمهر تو زبس در ته خاکیم
طوف حرم از دست شد ایکاش نمیداشت
نی سرو چمن زاد و نده شمشاد بهشتیم
تشریف شهادت زدم تیغ تو داریم

کو ابر که در گریه نماید مدد ما
بر سایه دنباله رو او جسد ما
آتش بود آتش گل روی سبد ما
ارزانی ما باد کلاه نمدا ۵۸۷۵
در عرض تمنا چه يك ما چه صد ما
آتشکده آید بطواف لحد ما
بوئی صنم بر همنان از صمد ما
اندیشه همدوشی او نیست حد ما
فرض است بر ارواح طواف جسد ما ۵۸۸۰

«طالب» دل ما در گرو حور و پری نیست

دوشیزه معنی شده تا نامزد ما

۱۵

ای عشق گریزی از دل ما
ای هجر مروست مردیم
ما قلزم فوج خیز یاسیم
خرمن سوزان باد دستیم
از شبنم گرید سبز گردد
شهدت تکلم لب دوست
بلبل کند آرزو که باشد
از هودج ما زمام همت
دانسته مگر که برتابد

وی غم گذری بمنزل ما
تا چند شکنجه دل ما (۱)
کشتی نرسد بساحل ما (۲)
دامان تهی است حاصل ما
ناکاشته دانه در گل ما
زخمست تبسم دل ما
پروانه شمع محفل ما
بر تافته میر منزل ما
هر ناقه شکوه محمل ما ۵۸۸۵
۵۸۹۰

(۱) از مضمونهای برسوزو که از اوست .

(۲) ابن غزل را صاحب تذکره طلعت بنام میرزا یحیی طالب لاهیجی از شعرای عصر

صفوی ثبت کرده است .

«طالب» ره دل پسر نبردیم
فریاد ز سعی کاهل ما

۱۶

بتن بو یا کند گل‌های تصویر نهالی را بیا در جنبش آرد خفتگان نقش قالی را^(۱)
من و اندیشه بوس و کنار او محالست این مگر بینم بخواب این آرزوهای خیالی را
ترا باید ز خویش آموختن علم وفاداری چه حاجت با معلم صاحبان درك عالی را
هنوز اندك شعوری دارم ایساقی ز من مگذر بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی را^(۲) ۵۸۹۵
حجابم غنچه سان در پرده ناموس غم دارد دریغا کاش میچیدم گل بی انفعالی را
گهی ابر تر و گاهی ترشح گونه باران بیا در چشم من بنگر هوای برشکالی را
فلك عاجز پسند افتاد منم در مماشاتش تتبع میکنم با شیر طبیعیا شکالی را
فرنگی شاهدانت ساقی بزمند هان ایدل صنم میگوی و میکش باده‌های پرتگالی را
ز مژگان غزالان خامها سر کرده «طالب»
رقم زن بر ریاض دیده این اشعار عالی را^(۳) ۵۹۰۰

۱۷

به که بر باد دهم ذوق گل و گلشن را
عندلیبی شده مهمان ره گلزار کجاست
غافل از مصر بکنعان مروای باد مباد
خانه پر شد ز خیال تو بر آنم که زرشک
رو با تشکده مهمیز کنم تو سن را
که بدر یوزه فرستم بغل و دامن را
که بتاراج دهی نکبت پیراهن را
دست خورشید گریبان بدرد روزن را

(۱) در تذکره نصرآبادی . بیا بیدار سازد خفتگان نقش قالی را .

(۲) در نصرآبادی ، هنوز اندك شعوری هست از من مگذر ایساقی .

(۳) این غزل طالب را دو شاعر دیگر که یکی (صائب) و دیگری (مولانا ریاض)

باشد استقبال نموده‌اند .

صائب گوید ، تکلف نیست در گفتار رند لایبالی را چنانست دوست میدارم که عاشق شعر
حالی را - مولانا ریاض گوید :

رکعت کل کرده آن کلچهره هرتار نهالی را ازین اندیشه کلها داغ شد درسینه قالی را

لوح دل تیره مشکین رقم آه مساز
 آمدی بر سر این خسته بکف تیغ متاب
 نفسی نیست که چون شعله زد و دل خویش
 با چنان دست و چنان تیغ عجب نیست اگر
 دانه را خوشه کند بخت عزیزان و بعکس
 با همه سوز جگر لب نگشاید دم نزع

حبشی چهره مکن آینه روشن را ۵۹۰۵
 دشمن اینسان بعیادت فرود دشمن را
 سرمه دیده روزن نکشم گلخن را
 شوق زخم تو بر اعضا بدرد جوشن را
 بخت شوریده ما خوشه کند خرمن را
 از من آموخته آتش روش مردن را ۵۹۱۰

ناخن طعنه مزین بر دل ریشم «طالب»
 من فلك نیستم از دوست بدان دشمن را

۱۸

عاشق دردم پس برید دوا را
 ای صف اهل هوس نزاع ندارد
 چشم نپوشد چسان ازین دل بیشرم
 در حرم زلف او در آمده گستاخ
 بر سر کوی اثر ز شعله آهم
 گر کف خاکیت هست بر سر ماریز
 کعبه روان پایتان ز راه فروماند
 حاجت عرض متاع مهر و وفا نیست
 چاشنی زهر دردمندی عشقت
 جام می از کف نهاده عجب از تو
 بر سر خاک گذشتگان گذری کن
 نور خیالت ز دل بدیده فکنندیم
 تا بکف پای او نهاده رخ از رشک

تلخ مسازید کام رغبت ما را
 آتش ما را ، گل بهشت شما را
 آنکه رخس آفریده رنگ حنارا
 سلسله برپا نهید باد صبارا ۵۹۱۵
 بال بسوزد کبوتران دعا را
 با گل و نسرين چه کار اهل عزا را
 قسمت بر دل کنید آبله ها را
 نیک شناسیم ما ترا و تو ما را
 شربت بیمار ساخته خون شفا را ۵۹۲۰
 رنگ شفق را به بین و روی هوا را
 محشر جان ساز تربت شهدا را
 دشمن هم ساختیم آینه ها را
 رنگ نیارم بچهره دید حنا را

جور مکن در لباس رحم که «طالب»

نیک شناسد عتاب و لطف شما را

۱۹

کلشن نسیم درد زند بر دماغ ما
اکثر ز اختلاط گل و یاسمین بود
ما تیره کوکیان گهر افروز ظلمتیم
گلزار ما سموم ستان قیامتست
ما مهر بر لبان همه جوش ترنمیم
اکنونکه دست در کمر توبه کرده ایم
ویدار لاله تازه کند زخم داغ ما
اظهار بی دماغی شخص دماغ ما
بی شمع پیش پای نبیند چراغ ما
آب و هوا دوا سبه گریزد ز باغ ما
وقت فغان چه بلبل قدسی چه زاغ ما
بنگر نیاز پاشی می با ایام ما

۵۹۳۰

«طالب» چه هرزه درد سر خضر میدهی

ز آوارگان عشق طلب کن سراغ ما

۴۰

خو کرده با فغان دل بی حوصله ما
سرشار کنی جام توافل گنپت نیست
هان اهل نظر وقت وداع دل و دینست
دردا که نسیمی ز گلستان وفانست
ما فوج اسپران صف آشفته دلانیم
ره بی خس و خارست مبادا بکف پای
ناموس وفا برده زبان گله ما
آگه نه ای از نازکی حوصله ما
یوسف بخیرید آمد . در قافله ما
با شوخ پریشان هوس ده دله ما
ها سلسله زلف توها سلسله ما
ناسفته بماند گهر آبله ما

۵۹۳۵

«طالب» غزلی سرزده امید که خوبان

بر عشوه نویسند برات صله ما

۴۱

مستی زکوی عشق برون میکشد مرا
من خود نمیروم ز پی آرزو ولی
ایکاش جذب شوق تو برقع برافکند
هر دم مثلک المی بخت و ازگون
من زلف یار میکشم و دست روزگار
سرپا برهنه سوی جنون میکشد مرا
تکلیف این طبیعت دون میکشد مرا
تا خلق بنگرند که چون میکشد مرا
بر لوح سینه بهر شکون میکشد مرا
موی جبین گرفند بخون میکشد مرا

۵۹۴۰

ای عشق فکر سلسله کن که عنقریب
 ز آنسو هوس بسایه من میدهد لباس
 سر رشته خرد به جنون میکشد مرا ۵۹۴۵
 زینسو فنا ز پوست برون میکشد مرا
 «طالب» چه حکمتست که خاطر برنگ و بوی
 هرگز نمیکشید کنون میکشد مرا

۴۲

دوستان شاد شوند از غم پنهانی ما
 ما که ویران شدگانیم بدین دلشادیم
 جمع گردد دل یاران ز پیریشانی ما
 که جهانی شده آ باد ز ویرانی ما
 در سجود صنم از بس که صفا یافته ایم
 جز جگر پاره لذت نکشی مائده
 ۵۹۵۰ جبهه مهر برد نور ز پیشانی ما
 اینکه بر خود زده نشتر مهمانی ما
 که یکی نیست در آئین مسلمانی ما
 صد نیاز نمکین با روش بر همنست
 مصلحتهاست درین شیوه عریانی ما
 تیغ در برهنگی فاش کند جوهر خویش

«طالب» از روی عروسان سخن بند نقاب

مکش چند شوی باعث حیرانی ما

۴۳

تا چند بکام دل غم پیشه خود را
 فرهادم و اندیشه شیرین بسراما
 ۵۹۵۵ نشتر کده سازم رک اندیشه خود را
 آلوده بجز دل نکم تیشه خود را
 مستم ز شرابی که اگر جوش بر آرد
 فواره سیماب کند شیشه خود را
 آن شوخ نهالم که گرم بر کنی از جای
 بر سطح هوا سبز کنم ریشه خود را

«طالب» ز تو کس نو بر آسب نکردست

برقی همه تن لیک خسی پیشه خود را

۴۴

عشق است اینکه بیدل و دین میکند مرا
 من خود نمیکم هوس اختیار عشق
 ۵۹۶۰ مردود آسمان و زمین میکند مرا
 لطف شمایل تو برین میکند مرا
 چون نقش بوسه خاک نشین میکند مرا
 ذوق فتاد گيست که بر آستان ددست

۵۹۶۵ دل میکند خرابم و فرمان عشق نیست
 آنجا که نقش پای کرم هست باس نیست
 نسبت بخال عارض حورش نمیکنم
 پروای کشتم نه و هر دم نسیم دشت
 نی شکرم بدام درآرد نه انگین
 آهم بدل نماید و گر اینست روزگار
 یا رب بگفته که چنین میکند مرا
 شخص امید تکیه برین میکند مرا
 داغی که عشق زیب جبین میکند مرا
 تکلیف سیر خانه زین میکند مرا
 صید آن تبسم نمکین میکند مرا
 صد پرده بینواتر ازین میکند ترا

«طالب» منم که عشق بدین مایه اعتبار

بر گنجهای راز امین میکند مرا

۴۵

۵۹۷۰ دیدمش مست بر خساره پریشان موها
 رو ترنج زقنی جوی طیبیا که دلم
 باز صف بسته بخونریز دلم خوبان را
 من مشام دل پر درد نمی دزدم لیک
 چشم باسرمه زچشمان دگر ممتازست
 زخمی تیغ ترا جان بلب آمد گستاخ
 کفر آزرده دلپاست ایا دینداران
 از نم اشک چو تیغ مژه زنکار گرفت
 گره از زلف گشاده زده برابرها
 نشکند تلخی صفراش بدین لیموها
 زلفها از طرفی وز طرفی گیسوها
 بوی تأثیر نمی آید ازین داروها
 راست چون آهوی مشکین زدگر آهوها
 که چه تعویذ دهد بوسه بر آن بازوها
 یاد گیرید مسلمانی ازین هندوها
 شب هجران توام آینه زانوها

آه «طالب» بود از آه غریبان ممتاز

همچو بوی سر زلف تو زد دیگر بوها

۴۶

۵۹۸۰ دلا بجام غمی کن امیدوار مرا
 شوم شهید خدنگ بتی که بر یادش
 چنان بیمن دل آلوده الم شده ام
 چه زاهد و چه برهمن زمن برند ارشاد
 که خوش گرفته در آغوش خود خمار مرا
 فرشته سجده کند در ته مزار مرا
 که یاد غمزه جانان کند فکار مرا
 بهر دو شیوه خرد کرد بیر کار مرا

هزار بانگ اناالحق بهر دیار زدم که هیچکس نزد از بیخودی بدار مرا
 تپی برونشدم از گلستان خرم دهر نه گل به جیب هوس آمد و نه خار مرا
 بیادگار بدار از من این جنون «طالب»
 که عشق داشت ز مجنون بیادگار مرا

۵۹۸۵

۴۷

تا کی ز بیم خوی تو دزدم نگاه را در سینه نفس شکنم تیر آه را
 لذت شناس درد توهم چاشنی گرفت خونابه سیاست و شهید گناه را
 نازم بشمع روی توکز شعله‌های حسن گلگونه عذار دهد مهر و ماه را
 بر مزرعی که قطره زند ابر گریه‌ام مژگان مثال برگ نروید گیاه را
 «طالب» بکوش در طلب کام خویشتن
 تا کی بهانه سازی بخت سیاه را

۵۹۹۰

۴۸

با چو من شیفته کینه افلاک چرا خصمی و خرمن آتش بکف خاک چرا
 سینه‌ام را بن هر موی هلالستانیست بر چنین سینه شبیخون زدن چاک چرا
 ما که خرسند بیابوس رکابی باشیم ای عنان تافته بخت اینهمه امساک چرا
 گر قفا خوردی از شعله چو گلچندان نیست زخم برداشتن از سیلی خاشاک چرا
 منکه سر بر کف تسلیم نهم چون خورشید دگر از ذره وجودان جهان باک چرا
 «طالب» از نقص تو اش رفع گمانی غرضت
 رمز نا یافتنت با همه ادراک چرا

۵۹۹۵

۴۹

تا بر جمال دوست گشودیم دیده را کردیم موج خیز دل آرمیده را
 نومیدی از وصال تو حسرت گذار بود صد جا گره زدیم امید بریده را
 دل سرکشید از سمت در پیش متاز بنشین که رام خویش کنی آن آرمیده را
 گو نیش غمزه را که دگر تازگی دهیم این زخمهای کهنه الماس دیده را

۶۰۰۰

هردم بناله دگر آهنگ ناله گیر تاکی زنی بگوش نوای شنیده را
 نازک دلیست گریه من دست ازو بدار کاری مکن که محو کنی نقش دیده را
 «طالب» خموش باش که باگوش دشمنست
 این نغمه های تازه شیون چکیده را

۳۰

نگزد مشرب ما را الم اندیشی ما جز بشریان دل ما نبود نیشی ما
 ۶۰۰۵ دل دیوانه بما سوختد ایوای بر آن که بجان تعبیه دارد نمک خویشی ما
 بسر عشق که حسن طلب مرهم نیست پیش ازین مرهمیان عرض درون ریشی ما
 چون ننازیم که يك عمر گل همت را گلبنی کرده کله گوشه درویشی ما
 «طالب» ارباب طلب آبله پابند اولیست
 قدمی چند ازین راه روان پیشی ما

۳۱

شبنم خون خیزد از بوم و برگزار ما غنچه گل جوشد از خار سر دیوار ما
 ۶۰۱۰ صد بهار آرزو گلریز گشت و عاقبت برنآمد بوی امیدی ز حسرت زار ما
 عشق معشوقیست کز یک جلوه در رقص آورد سبحة جبریل را با رشته زار ما
 توبه ارباب معنی بازگشت خاطرست نغمه برگوشی مزن کوبانگ استغفار ما
 نسبت آسودگی با طینت ما تهمتست ناخن غم بارها کلوید بود و تار ما
 در جهان نی مردمی کردیم نی مردانگی نیم تار از معجز زالی بد از دستار ما
 ناله را در سینه پنهان دار هان «طالب» خموش
 ۶۰۱۵ قفل مگشا از در گنجینه اسرار ما

۳۲

وقت سحر بناله نکوشد کسی چرا مستی به بلبلان نفروشد کسی چرا
 لب تشنه زیستن دوجهان ذوق دشمنیست آب از دهان تیغ ننوشد کسی چرا
 با آفتاب کس نبود از چه هم سلوک یعنی بنخلق گرم نجوشد کسی چرا

فصل خزان بطرف چمن خامشی خطاست
 آنجا که غمزه نیش به آهن فرو برد
 آزاد زیستن روش سرو و سوسن است
 خود را بیوسفی نفروشد کسی چرا
 بر یاد ببلان نخروشد کسی چرا
 پیراهن از نسیم نپوشد کسی چرا ۶۰۲۰

«طالب» چو انتهای مالالت شگفتنت
 دایم بشغل گریه نکوشد کسی چرا

۴۳

باشك از چهره شستم دوش رنگ زعفرانی را
 سری چون نقش پای دوست با افتادگان دارم
 اگر ضعف دلم باور نداری جلوه گرسازم
 چه شد گر زردام چون شهسوار همی دارم
 شكنج آستین غنچه ام بر پای هر گلبن
 ازین پس ما و جاهل مشربی و ناخردمندی
 بخون غلطنده حرمان فیض یاد ایامی
 ز روی هفت جوش چهره این راز نهانی را ۶۰۲۵
 که با خورشید خاور ننگ دارد همعنانی را
 بمیراث از نسیم صبح دارم گلفشانی را
 بیاران پیشکش کردیم علم و نکتدانی را
 که در آغوش می ختمم عروسان معانی را
 نهان دار اشك خونین در جگر تا کی بود «طالب»
 بدین یاقوت دریائی حسد یاقوت کانی را ۶۰۳۰

۴۴

صبا شکست کلد گوشه ریاحین را
 کشید پرده ز رخ لاله فرصت تو نیز
 فلک وسیله بیدارئی مهیا ساز
 مدار چشم اجابت که در زمانه ما
 حریف مشرب ما عارفان حق رندیست
 من آن نیم که با فسون عیش و سحر نشاط
 گرفته جنس بلا رونقی که دشمن و دوست
 نمک ز خنده گل داد حسن نسرين را
 ز روی داغ بر افکن نقاب مشکین را
 که بخت خفته ما کج نهاد بالین را^(۱)
 دعا ز طاق دل افتاده است آمین را
 که پشت پازده هم کفر را و هم دین را ۶۰۳۵
 بدل بخنده کنم گریه های رنگین را
 ز ما بنرخ دعا میخرند نفرین را

(۱) بالین کج نهادن کنایه از خواب کران است .

چه ذوق دید که با دلشکستگان زفراق که ابروی تو در آغوش میکشد چین را
 سبک متاز که سرهای بسته بر فتراک چوکعبه گرم طوافند خانه زین را
 شگفته رو غزلی باز خامه « طالب »
 نگاشت بر ورق آماده باش تحسین را

۶۰۴۰

۴۵

لخت دل بر مژه سیماب شد از گریه ما سرمه در چشم سفیداب شد از گریه ما
 بسکه دوش از مژه شورابه تلخ افشاندیم نمک خنده احباب شد از گریه ما
 چشم ما جمله گهرهای شب افروز افشاند می بیارید که مهتاب شد از گریه ما
 هریکی قطره بداغ دگرش سینه بسوخت ظلم بر بستر سنجاب شد از گریه ما
 دوش با گریه مستانه بکپسار شدیم سنگ رادیده پراز آب شد از گریه ما
 هر کجا در ره عشق تو بیابانی بود گرد باش همه گرداب شد از گریه ما

۶۰۴۵

دوش « طالب » چو مهبای عبادت گشتیم
 اثر مسجد و محراب شد از گریه ما

۴۶

خوش آنکه بجوئی دل بیچاره خود را ممنون سراغی کنی آواره خود را
 از ضعف نگاهم نرسد سوی تو هر چند پیوند کنم رشته نظاره خود را
 آن طفل یتیم که ز بس بیکیسی از یاد در یوزه کنم جنبش گهواره خود را
 آن بر که خونم که کنم چشمه یاقوت همچون رك نشتر زده فواره خود را
 آن به که لب از خواهش الماس بیندم رسوا نکنم داغ نمک خواره خود را
 تا چون گل صد برگ بسوی تو فرستم از سینه بر آرم دل صد پاره خود را

۶۰۵۰

« طالب » صفت آلوده بخون مژه دیدم
 ز آئینه رخسار تو رخساره خود را

۴۷

۶۰۵۵ به که امشب پاسبان دیده سازم خواب را نغمه کردم ناخنی بر دل زخم احباب را

نورمه را چهره گرد آلود می بینم کجاست
چشم زخمی خورد بر بی تا بیم حیفار نه من
فرش راحت خصمئی با پهلوی ریشم نداشت
خاک بر بستر نمک بر زخم پهلوی ریختم
خوی گرم شعله سردی بر نتابد زینهار
تا بحدی عشقباز نغمه ام کز بعد مرگ
پرتو روئی که آرایش کنم مهتاب را
اضطراب نبض می آموختم سیماب را
بی سبب در خون نشاندم بستر سنجاب را
بهر آسایش مهیا ساختم اسباب را
رخ نشوئی تا بصد آتش نشوئی آب را ۶۰۶۰
میزنم مستانه بر تار کفن مضراب را
«طالب» این بی اعتدالی لازم طبع منست
بی سبب بدنام میسازم شراب ناب را

۴۸

غیر می هر چه کنم نوش و بال است مرا
من و باز آمدن از نشاء مستی هیهات
چون ننالم که جدا از بروی آنمه شب عید
بسکه چشم از گل رخسار تو بر خورشیدست
زهرها بر لب از آن خنده شیرین دارم
پرو بالم بهزاران شکن آراسته است
می اگر خون فرشته است حلال است مرا
این تصور ز خیالات محال است مرا
مو بمو زخمی شمشیر هلال است مرا ۶۰۶۵
شام هجران بنظر صبح وصال است مرا
تلخی طعم سخن شاهد حال است مرا
گوئی از زلف عروسان پرو بال است مرا
عشقباز رخ مجموعه خویشم «طالب»
نقطه و حرف بجای خط و خال است مرا

۴۹

مرگ جان میدهد از حسرت افسردن ما
هر نفس می کند از دیده ما جذب سرشک
سعی از حد بشد و قطره خونی نچکید
منشان گرد بر ایندل که حرامست حرام
گور لب می مکد از چاشنی مردن ما ۶۰۷۰
خاک گوئی شده افیونی خون خوردن ما
پنجه عشق خجل گشت ز افسردن ما
همچو آزرده صید حرم آزرده ما
خو بدین آب و هوا کرده دل ما «طالب»
مصلحت نیست ز میخانه برون بردن ما

۴۰

- ۶۰۷۵ غباری میرسدز آن رهگذر ایدیده جابگشا
 تو توانی گشود ای شانه گستاخانه زلف او
 ز کار نیکبختان ای فلک صدعقدہ بگشودی
 زند لاف صفای سینه تاکی صبحدم تاکی
 خضاب مختلف در آن واحد نیست رسم ایگل
 ۶۰۸۰ شکار افعی زلف توایم ای عنبرین کاکل
 بناخن حسرت صد چشمه خون از دل گشود ای غم
 جهان از اشک و آهم باغ رضوان گشته ای همدم
 در فیض سحر بازست منشین بی طلب ایدل
 نه در گلشن گلی پژمرده و نی بلبلی مرده
 ۶۰۸۵ ندیدی گر محیطی در لباس قطره «طالب»
 نظر بر شخص دانش عارف الاسلام ما بگشا
 ز تلخیهای دوران گر بخاطر عقدۀ داری
 باخونندی خصال شاعر شیرین ادا بگشا

۴۱

- ز داغ می که گل جیب و دامنست مرا
 کبوتر دل عالی مقام خویشتم
 بدور زلف تو در تنکنای سینۀ ریش
 ۶۰۹۰ دمی اگر نبود می بحال نزع اقم
 مقیم کلبۀ تاریک گلخنم عمریست
 ز گلخنم بچمن آستین کشان می دید
 بوقت دوختن زخمهای کاری خویش
 در چراغ پرستان جرا زخم «طالب»
 ۶۰۹۵ حیات بخش جهان اعتماد دولت و دین
 بکنج غمکده سامان گلشنست مرا
 بروح ناری گردون نشیمنست مرا
 دلی چو توبه هلاک شکستنست مرا
 چراغ عشرتم و باده روغنست مرا
 که دود دل مژده چشم روزنست مرا
 که باد در کف و آتش بدامنست مرا
 سرشک غلطان از چشم سوزنست مرا
 که آستانه خورشید مسکنست مرا
 که صاحب سرو جان و دل و تنست مرا

همیشه باد فروزان چراغ اقبالش
که از دو کون باو چشم روشنست مرا

۴۲

عشق شیرین کرده در چشم جهان تلخ را در شکر بگرفته این حنظلستان تلخ را
میکنم دریوزه زهر از چشم ساقی چون کنم با دو لب شیرین دهن عاشق دهان تلخ را
خوی بد را بخیه تلخی نقد بر روی کار ظاهر شیرین نمی پوشد نهان تلخ را
چون مگس بر چرب و شیرین جهان والدنه ایم شکر میگوئیم آب شور و نان تلخ را ۶۱۰۰
صد هزاران جان شیرین کرده تاراج و هنوز تیغ او شیرین نمیسازد زبان تلخ را
صد هما را سیر میسازیم لیک از زندگی چون نمک چشم مینمائیم استخوان تلخ را
عیش یاران تلخ شد «طالب» غلودر گریه کرد سد ره شو یکدم این آب روان تلخ را
«طالب» امشب وای بر همسایه کز درد فراق
مو بموی جسم غم فرسود جان تلخ را

۴۳

مربی گر شود عشق ایندل نا قابل ما را گل سوری چه صندل برجین مال دگل ما را ۶۱۰۵
بیای شوق رقصان میزود تا کعبه مقصود اگر بر ناقه پی کرده بندی محمل ما را
دومشکین خال یک سیمین بنا گوشند پنداری دل شب های هجران دیده بنگر دل ما را
بنند راه بال افشانی ما تیغ بسم الله که می اندازد از پرواز مرغ بسمل ما را
ز خوش پروازی این ناوک دلدوز می زبید که مرغان هوا بوسند دست قاتل ما را
ز بس خو کرده با سوز غمش سیراب تر گردد اگر یاقوت سان در آتش اندازی دل ما را ۶۱۱۰
فسون کامل ما را چه کیفیت بود جائی که باشد رتبه اعجاز سحر باطل ما را
خجل زینسان نمی ماندیم از بیحاصلی «طالب»
بهیچ از ما خریدی مشتری گر حاصل ما را

۴۴

کجاست می که غم از دل بدر برد ما را از اینجهان بجهان دگر برد ما را

سبکتیریم زمکتوب خویش جائی نیست
 ۶۱۱۵ ز خشک وادی تقوی عبور ممکن نیست
 که پیک یار بجای خبر برد ما را
 مگر حمایت دامان تر برد ما را
 مگر بهمسری بال و پر برد ما را
 چوزنده از عدم آورد عشق مان «طالب»
 امید هست کزین زنده تر برد ما را

۴۵

گلیم و چرخ نداده هوای چیدن ما
 کمند زرّه کجا قصر آفتاب کجا
 ۶۱۲۰ برو برو مشکن بال ما بهرزه که هست
 بذوق انس تو ما وحشی از جهان شده ایم
 نه عقر بست و نه مار این سپهر پیجا پیچ
 ستاره چشم بهم مینهد ز دیدن ما
 ز کاهلی نبود در تو نارسیدن ما
 ز دام تا بقفس غایت پریدن ما
 دلیل رام تو بودن بود رمیدن ما
 ولیک سیر نمیگردد از گزیدن ما
 مبر پروشکن بال ما بهرزه که هست
 ز دام تا بقفس غایت پریدن ما

۴۶

ای بسویت عقل را انداز ها
 ۶۱۲۵ آتشم در پرده دل زن که هست
 طوف اهل کعبه دیدی هان به بین
 برده ام در کشور زلفی بسر
 گرچه نی بایست ما را نی پری
 مطرب و بلبل همیشان نسبت است
 ۶۱۳۰ گرد غم سعد فغانم شد بلی
 پرده چون مستی براندازد ز دل
 تا هوا گیرد سوی ما آن تذرو
 در نزاکت خانه چشمان یار
 در هوایت هوش را پرواز ها
 سوزها را نسبتی با ساز ها
 گرد چشمانش طواف ناز ها
 مو بمویم دیده دست انداز ها
 می کنیمش گرد سر پرواز ها
 سازها خویشند با آواز ها
 سرمه را جنکست با آواز ها
 بر زبانها بیخود آید راز ها
 شاهبازان نظر پرواز ها
 نازها دارند برهم نازها

۱۸ «طالب» از چشم و لب آن فتنه گشت

سحر ها همسایه با اعجاز ها

۴۷

۶۱۳۵	اکنون چه گل بچشم تمنا چه خس مرا کو جیب و آستین که بگیرد عس مرا بر پای ناقه بند بجای جرس مرا پروانه ام چه داد و ستد با قفس مرا آن جنس نیستم که دهد کس به کس مرا	از طاق دل فتاده هوا و هوس مرا با این تجرد ار بمثل مست بیندم محمل برق آورم ارنیست باورت مقراض شعله آفت پرواز من بس است لطفی است با وجود عدم را و گرنه من عاجز نیم چنانکه غم ار میهمان شود در دامن نفس زده ام چون نسیم دست چون پشه ام ز بسکه سبک روح گشته ام آن جنس کاسدم که بهر کس دهی بمفت انگشتم آشنا نشود جز بحرف عشق
------	--	--

۶۱۴۰

بریک دو لخت دل نبود دسترس مرا
شاید بگلشن تو رساند نفس مرا
بیم است بر هوا بر باید مکس مرا
قیمت بسز نهاده دهد باز پس مرا
طفل محبتم الف سینه بس مرا

«طالب» سگ قلاده مهر و محبتم

۶۱۴۵

یعنی چه احتیاج بطوق و مرس مرا

۴۸

۶۱۵۰	از یار لطفها و ز ما اضطرابها دارد هنوز عشق تو با من حسابها شب گردهای غربت و روز آفتابها کز دفتر جنون زده ام انتخابها میدید دیده ام بخیال تو خوابها بوی گلاب غنچه ز دیگر کلابها آن منتی که داشت نمک بر کبابها	خوش درخور است وقت سؤال و جوابها با آنکه دین و دل ز کفم برد بی حساب ای خرم آنکسان که براه تو میخورند از من کنید نسخه دیوانگی طلب ای یاد آنکه شب همه شب مست اشتیاق بر پیرهن فشان عرق دل که بهتر است دارد تبسم تو بدلهای خون چکان
------	--	--

«طالب» ز علم مهرو وفا دم مزن که ما

تصنیف کرده ایم درین فن کتابها

۴۹

کو پریشان بلبلی تا هم نفس باشد مرا
 ۶۱۵۵ پای بوس ناقدهم نقلیست از خون وصال
 کاش بامحمل نشین قرب جرس باشد مرا
 بلبلم نی زاغ گلبن نگ مرا عاشق بسی است
 باچنین فریاد بس فریاد رس باشد مرا
 نیستم فارغ چو شمع از سوختن تا زنده ام
 اولین آرام تا آخر نفس باشد مرا
 اوج عنقا گیرم اربال مگس باشد مرا
 میتوان افشاند دامانی که بس باشد مرا
 بلبلم مستم چند پروای عسس باشد مرا
 ۶۱۶۰ کاش چون مرغان دیگر یک نفس باشد مرا
 نه قفس میبایدم طی کرد تا گزار قدس

درد او «طالب» عجب ما را موافق مشربست

تا نفس باشد الهی هم نفس باشد مرا

۵۰

سیر گزار هوس حبس نفس باشد مرا
 باوجود عشق در چشمم هوس را بار نیست
 ۶۱۶۵ هر چند میآید بتاراج توکل میدهم
 یک سفر گر اتفاق افتد مرا در بحر عشق
 زانکه باغ دلگشای من قفس باشد مرا
 تا بود گل کی نظر باخار و خس باشد مرا
 نیستم آنکس که فکر پیش و پس باشد مرا
 آنقدر گوهر بدست آرام که بس باشد مرا
 سایبانی بر سر از بل مگس باشد مرا
 گرزبان و دلز آهن چون جرس باشد مرا
 گر بچیزی جز گریبان دسترس باشد مرا
 کاش نیمی آتش و تیمی نفس باشد مرا
 ۶۱۷۰ چون دم دوزخ دم گرمم سراپا شعله است

کام رس گر نیست «طالب» نوبرم معذور دار

رغبتی با میوه های نیم رس باشد مرا

۵۱

دبدم رخی عنان دل از دست شد مرا
 چون چینی شکسته فغان پست شد مرا

در جام گل مشاهده کردم شراب حسن
وارستم از تمیز فراز و نتیب دهر
ز آن موبم و چومرغ چمن مست شد مرا
پست و بلندها همه یکدست شد مرا
آد از خدننگ ناله که ازشت شد مرا ۶۱۷۵
"طالب" بحیرتم که ازین طبع هرزه گرد
چون دل بکنج غمکده پا بست شد مرا

۵۴

ای آب رخ از نخل قدت جلوه گری را
آنجا که تذرو تو بر رفتار درآید
پرواز بیال و پر حسن تو پری را- (۱)
از شرم زمین گیر کند کبک دری را
از طوف سرکوی تو بی بال و پری را
بوسند و بیای تو گذارند سری را ۶۱۸۰
گردل بقیامت برد این بیخبری را
مرغی که سزاوار بود نامد بری را
خونابه شمارند عقیق جگری را
بر باده انگور شراب شگری را
ترسم قدم آزرده کند رهگذری را ۶۱۸۵
من دائم و من لذت بی پا و سری را
آری نبود خاطر جمعی سفری را
آشفته مسازید نسیم سحری را
تا چرخ سزاوار بود شیشدگری را

"طالب" بغزل چاشتی مدح در آمیز

تا چرخ بود قبله صاحب نظری را ۶۱۹۰

۵۴

کاش در خاطر فتد خورشید تابان مرا
کامشب از پرتو برافروزد شبستان مرا

(۱) در تذکره نتایج الافکار، پرواز زبال و بر حسن تو پری را.

خانه روشن میکنم امشب عجب نبود زیار
تا زهر دستی دری بگشایدم بردل ز خاک
روز آئین بندی تاریک بازار دل است
۶۱۹۵ ای مصور شکل زلف یار در خاطر میار
بیم ویرانیست از سیلش بترس ای باغبان
ایکه با عرشم مقابل میکنی از روی قدر

بر مشام آید نسیم گل ز وصف روی دوست

«طالب» از برهم زنی اوراق ویران مرا

۵۴

جان فارغ ز تن بس است مرا
بوطن گر نمیرسد دستم
پیرهن گو مشو نصیب تنم
دست اگر نیست گو مباش چه تن
چشم بر پیرهن ندو خندام
زلف پرچین مباد گو بکفم

گل دور از چمن بس است مرا
آرزوی وطن بس است مرا
حسرت پیرهن بس است مرا
دستگاه سخن بس است مرا
انتظار کفن بس است مرا
خاطر پر شکن بس است مرا

تیغ بیرون کنم ز کف «طالب»

که زبان دردهن بس است مرا

۵۵

بسکه شد خاک عزیزان جسم غم پرورد ما
کاه گل چون تر شود بوی خوش آید بر مشام
رشته آمزش از ما شمع ما بگسسته باز
بسکه آهنگش جگر کاواست و طرزش دلخراش
بسکه از مغز محبت استخوان پر کرده ایم
غم نداریم از هزاران غبن در بازار عشق

از سر آتش غبار آلوده خیزد گرد ما
این رقم زد عشق بر روی غبار آلود ما
ز آن گریزانند از هم جمله تار و بود ما
گوش میگیرد سپهر از نغمه داود ما
بوی مهر آید چو بر آتش گذاری عود ما
چون زیان ماست در سودای خوبان سود ما

۶۲۱۰

چون بر افروزیم از غیرت ملایم تر شویم خلق ابراهیم دارد آتش نمرود ما
در ترقی گرچه (بیدانجیر) را مالیده‌ایم خنده دارد سرو بر نشو و نمای زود ما
زادن ما بود آبستن بمرگ هر نشاط عیشهای روز ماتم شد شب مولود ما
دوست میداند که ما دستی اگر برداشتیم آستین بر جان فشاندن بود این مقصود ما ۶۲۱۵

بسکه چون «طالب» ز سامان عبادت مقلسیم

جرم ما پهلوی طاعت مینهد معبود ما

۵۶

بهر تو نوا ندهی صوت دلپذیر مرا
نظیر من بجهان طوطئی نخواهی یافت
بجز صلاهی محبت بخوان نعمت حسن
بدان ملاحظه ریزم بدست پیرهن آب
چشیده مزه آتشین ضمیر مرا
مگر در آینه پیدا کنی نظیر مرا
گرسنه نمود است چشم سیر مرا
که در ادب همه رحمت کنند پیر مرا ۶۲۲۰

ز بون چرخ نگردم بحفظ جان «طالب»

که روبهی نسزد طبع شیر گیر مرا

۵۷

هزار بحر بود قطره پروریده ما
بطرز نغمه خود گو مثال بلبل مست
همیشه در پی آزار ماست بخت سیاه
ز طفل اشک بدینسان نشسته در خونم
چگونه ما و غم دوست یاد هم نکنیم
دلیم ز قید خرد رسته از پیش مروید
بما اگر نقط نیستی نهد غم دوست
گذشت بر دل ما هر چه جور و ناز تو بود
هزار ابر بود کاسه لیس دیده ما
که هست این روش تازه آفریده ما
اگر چه هست غلام درم خریده ما
بیا به بین که چها میکند چکیده ما ۶۲۲۵
که ما رسیده اوئیم و او رسیده ما
که رام کس نشود آهوی رمیده ما
عطاش بر سر ما منتش بدیده ما
تو بگذر از دل در خاک و خون طپیده ما

بیاغ خاطر ما نیست نوبری «طالب»

برو دوباره مچین میوه‌های چیده ما

۵۸

روشن بمهر کن دل بی کینه مرا
تسبیح زلف یار شود سوده در شمار
فرق از دکان خود نکند پیر میفروش
خمپاشود ز باده ممزوج پر اگر
کین من آتشی است نهان در دل سپهر ۶۲۳۵
ضعفم بدان رسید که خواند رسول عشق
خیزد بجای دود بخار شراب اگر
یا قوت و لعل او همه لخت جگر شود

«طالب» منم که حسرت چشم و دهان یار

بادام و شکر آمده لوزینه مرا

۵۹

خالی ز خار کیند چو سازیم سینه را ۶۲۴۰
فرق از دکان خود ننماید ز جوش داغ
یکپایه گر فراز تر از اوج خود رویم
هر چند بیش خرج کند پیشتر شود

«طالب» نیافت مثل خودی در وفا بدهر

آری قرینه نبود بی قرینه را

۶۰

چنین که تنگ بپر میکشد پلاس مرا ۶۲۴۵
چو اهل دل در جمعیتی دگر نزنم
فتاده بر سر راه متاع کم قدم
خسب خسان جهان جمله قیمتم دانند
عجب که فقر نیارد بدین لباس مرا
که بس خوش آمده جمعیت حواس مرا
که بی رواجی من داشتست پاس مرا
نه گوهرم که شناسد گهر شناس مرا
که هیچکس نستاند بالتماس مرا

عجب که پیش خسان کج کنم چه گل گردن
 اگر چه می‌کده‌ام پر کدورتی گوئی
 اگر چو خوشه بگردن نهند داس مرا ۶۲۵۰
 نهاده‌اند ز خشت لحد اساس مرا
 چو هجر دوست هراسان چه «طالبیم» همه عمر
 و زو گذشته نباشد بدل هراس مرا

۶۱

مهربانی‌هاست با ما محنت ایام را
 ما نه آن مرغیم بر شاخ هوس کز اشتیاق
 مرد را هر هفت زیباتر نماید از عروس
 از چه رو افتاده هم چون پسته مغزش در دهان
 بر ضمیر صافیش گرد ندامت ره نیافت
 خوش شبی داریم دامان در مکش ایزلف یار
 در شب زلف تو بیوقست دل‌ها را خروش
 می‌بکف نام تو بشنیدم ز رویم رفت رنگ
 بختگی بگذار ساقی با من کودک مزاج
 ساغر هرگز نشد خالی که چشمم از کمین

گر چه ناکامیم با ما رشک باشد کام را
 گوشه چشمی نباشد جانب مادام را
 چون بیاراید بدزد دوست هفت ایام را ۶۲۵۵
 چشم مست سنگ بر سر گر نزد بادام را
 هر که در آئینه آغاز دید انجام را
 شوم بر ما درد آشامان مگردان شام را
 باز میخارد گلو مرغان بی هنگام را
 زعفران کردم بساغر باده گل‌قام را ۶۲۶۰
 زانکه می‌خامست در خور جرعه نوش خام را
 پر نکردش باز چون من نیمه کردم جام را

دردعای عاشقان نبود اثر «طالب» خموش

چند خواهی کام دل از حد مبر ابرام را

۶۲

بر افروزی از چهره چون انجمن را
 ز تاثیر بوی تو یوسف شود گل
 من اندر سرشت خود آگاه بودم
 چو از تربتم بگذری باز بنگر
 ملولم مکن در وطن گر غریبم
 چو جان از وطن گر زلف فال غربت

ز یک گل چراغان کنی صد چمن را
 بگل گر دهی نکبت پیرهن را ۶۲۶۵
 که آن ساختن داد این سوختن را
 مکن بر تن مرده زندان کفن را
 که خوش کرده‌ام غربت خویشتن را
 بداغ غریبی بسوزم وطن را

۶۲۷۰ چو آرم بوصف آن لب نوش خواهم که هم زآن لب نوش بوسم دهن را
 دلت شاد «طالب» که در چار موسم
 پراز گل تو داری ریاض سخن را

۶۳

ای چاره گر به بین نفس شعله ناک را وز دوستی بدوز گریبان چاک را
 ای مرگ طعم شهید وصالم مبر ز کام غارت مکن وظیفه موران خاک را
 ای چشم بر غبار نشان وجود باش وز گردن هلاک مکن جان پاک را
 بی انتظار ای غم یارم بساز کار وز شوق من هلاک مگردان هلاک را

«طالب» چه دشمنی بخردهای خام داشت
 دهقان که تخم مهر بدل کشت ناک را

۶۴

بی روی دوست دیدن مه میگذرد مرا چون تیغ مهر نور نکه میگذرد مرا
 من لاله ضعیفم و عشق آفتاب گرم ز آن گاه میگذارد و گه میگذرد مرا
 عقرب طبیعت است ترا زلف چون کنم دل بی گناه جرم گنه میگذرد مرا
 امشب که در بر آن بت مشکین کلاله است بند قبا چو مار سیه میگذرد مرا

«طالب» جدا زد لبر یوسف لقای خویش
 مهتاب همچو سایه مه میگذرد مرا

۶۵

که بوی درد تو زد بر دماغ سینه ما که تازه شد همه گلهای داغ سینه ما
 چراغ کس نکند روشن از فتیله داغ بجز غمت که فروزد چراغ سینه ما
 چراغ دل بکفم نیست در جهان دردی که روز و شب نبود در سراغ سینه ما
 غم فسردهن و پز مردن از خزانیش نیست گل همیشه بهار است داغ سینه ما

بهار داغ تماشا نکرده «طالب»
 عنان بتاب بگلگشت باغ سینه ما

۶۶

شوق خاطر موکشان سوی تو میآرد مرا
 من نیارم شد بسی از ساید سوی آفتاب
 میوزد هرگه نسیم مهربانی بر دلم
 از نسیم مهر ممنونم که بوی مردمی
 دل بهرسو میگشایم میبرد چون تار زلف
 چین بمیزان تو بیقدر است لیک امداد بخت
 شاه (نورالدین جهانگیر) آنکه طالع بوی گل
 خضر بلبل بوی گل گردید و بردش سوی گل
 از در دل تا سرکوی تو میآرد مرا
 لیک شوق دیدن روی تو میآرد مرا
 نکهت خلق تو یا خوی تو میآرد مرا
 بر مشام از هر سر موی تو میآرد مرا ۶۲۹۰
 لیک چون می آورد سوی تو میآرد مرا
 گرچه پیچم در ترازوی تو میآرد مرا
 بر مشام از خلق نیکوی تو میآرد مرا
 خضر من بوی تو شد سوی تو میآرد مرا

شادم از «طالب» که در دیباچهٔ اخلاص مدح

هم دعا گو هم ثناگوی تو میآرد مرا ۶۲۹۵

۶۷

از لب نرفت مایهٔ تلخی فرو مرا
 کام رخ تو دیدن و در خون طپیدنست
 صید لطافتم چو مزاج گل و نسیم
 شادی چو عنکبوت نکردم تنیده تار
 ای شانه قسمتی بتو دادیم در پذیر
 صید ار منم بدام و کمند احتیاج نیست
 من سرخ رو بر آیم واوهم، چه حکمتست
 ای زهر غم خوش آمده در مذاق من
 خاکم خمیر مایهٔ (۱) مهر و محبت است
 چون استخوان بمانده گره در گلو مرا
 در دل مباد بشکنی این آرزو مرا
 گر گل شوم عجب که نمایند بو مرا
 ای وای گر غم تو گذارد باو مرا
 کاکل ترا ، عبیر صبا را و او مرا ۶۳۰۰
 بتوان اسیر کرد بیک تار مو مرا
 با تیغ او اجل چکند رو برو مرا
 حاشا که بیتو آب رود در گلو مرا
 های ای صبا بیر بسری کوی او مرا

خو کردهٔ غم مطلب «طالبم» بعیش

کفر است ترك طاعت و تغییر خو مرا ۶۳۰۵

(۱) نسخهٔ مدرسهٔ سپهسالار، عبیر مایه

۶۸

ای صبحدم ز نور جمال تو شامها
آن سرو سرکشی که بصد آب شسته اند
رندیست جرعه نوش محبت که پشت پای
صبح است و باد میزند از صحن لالهزار
پر عنبر از شمامه زلفت مشامها
طوبی قدان ز شرم تو دست از خرامها
هم بر حالها زده هم بر حرامها
بر گوش رغبت از قدح می پیامها

گوئی که ساقیان زپی مجلس صبوح

از لعل چیده اند بترتیب جامها

۶۳۱۰

۶۹

بناشد بهره از پختگی ما خام سوزان را
مگر شمعی رخی تا بد بدین ظلمت مراورنه
بود زال فلک را با عروس خاطر م خصمی
هجوم زخم دست و سوز ناپیکار نگذارد
کند افسرده باد بخت ما شمع فروزان را
چراغ مه نسازد خانه روشن تیره روزان را
بلی با ماه زویان کینه ها باشد عجزان را
بدور تیغ او حاجت بر آید بخیه دوزان را

چه فارغ گشته از گریه «طالب» آب چشمت کو

بیاد آور یکی آن قطر های گرم سوزان را

۶۳۱۵

۷۰

باز نوای امید ، زد دل مایوس ما
از گل حرمان ما ، رست گل وصل دوست
داد فغان داد دل ، گشت چو محمل پدید
سینه ما بسکه یافت روشنی از شمع دل
از دل ما صد شکست ، کرد پدیدار چرخ
تا بره او شدیم ، خاک نسیم بیار
قهقهه کبک شد ، گریه طاوس ما
زمزمه شکر گشت ، نغمه افسوس ما
صیت جرس پست کرد ، ناله ناقوس ما
کعبه پروانه گشت ، قبه فانوس ما
شیشه گری کو بساخت ، شیشه تاموس ما
لب کند از غنچه وام ، بهر زبان بوس ما

بسکه چو «طالب» در ، عیش و طرب بسته ایم

کنج قفس گلشن است ، بر دل محبوس ما

۶۳۲۰

۷۱

در سلسله زلف چه داری دل ما را
 ما غنچه دردیم بگلزار جهان لیک
 چون شیشه در این میکده صد بار شکستیم
 باز آن کف پارا سروکاری به نگار است
 تا جز تو حریفش گشادن نتواند
 سرویکه بشمشاد تو همدوش بر آید
 تو سبحة صد دانه بکف گیر از آن زلف
 مطرب گره دل نشود باز بمضرب
 ای عیش تو در خانه عشاق نکنجی

زنجیر بیا کس نزند مرغ هوا را
 ز آشتگی دل نشناسیم صبارا
 وانگه بدل از بیم نفیم صدارا
 ۶۳۲۵ از پرده چشم گذرانید حنارا
 خواهم گره دل ز نم آن بند قبارا
 از شرم فراموش کند نشو و نما را
 تا بر تو شمارد دلم این آبله ها را
 ۶۳۳۰ بیهوده بزحمت مفکن عقده گشارا
 رو تنگ مکن بر من ماتم زده جا را

گویند که خوش زاهد و عابد شده «طالب»

این حرف بگو شم مرسانید خدا را

۷۲

گر غیرتی کند مژه اشگبار ما
 ما رهروان خانه نشین چشم حیرتیم
 نبود عجب ز آتش دل بعد مرک نیز
 بنشین بجای خویش که تا ایستاده ای

شاید که بی نصیب نماند بهار ما
 بخت سیاه سرمه دنباله دار ما
 ۶۳۳۵ گر خشت خام پخته شود بر مزار ما
 پیش تو از ادب نشیند غبار ما

«طالب» سمند چرخ خرد می گذاشتی

دادی اگر عنان بکف اختیار ما

۷۳

دهن بیهیج حرامی نشد دلیر مرا
 اگر چه خاک شدم بوی اونرفت از من
 بزیر پای توام^(۱) بازم ای سپهر بسای

بغیر خون که حلالست همچو شیر مرا
 توان به پیرهن افشانند چون عبیر مرا
 ۶۴۴۰ اگر برون نتوان کرد از حریر مرا

(۱) نسخه مج ، بزیر پای خودت .

تصور نگهی میزند به تیر مرا
 حریر جور ترا ، حسرت حصیر مرا
 ز هوش میروم ای همنشین بگیر مرا
 دگر مخوان ز ره طنز بی نظیر مرا
 چه شد که داد ز کف چرخ زودسیر مرا
 خیال گوشه چشم تو گوشه گیر مرا
 بیای هور توان کرد دستگیر مرا
 اجل باینهمه خواهش ندید سیر مرا

بقید گر نکنم رو ملامتم مکنید
 بقسمت ازلی نیست چاره ای زاهد
 دمید صبح و دمیدن گرفت نکبت دوست
 بهر کجا بود افتاده نظیر من است
 ۶۳۴۵ بآب گوهر من تشنه اند کون و مکان
 سری بانجمنم بود چون کنم که نمود
 رسید ضعف بجائی که گر بر آرم سر
 ز بسکه تیغ تو تعجیل کرده درخونم

چو «طالب» از ره معنی بلند مرتبه ام
 مساز در نظر ای آسمان حقیر مرا

۷۴

هر موی تازیانه شود برسمند ما
 ماند چو خال بر رخ آتش سپند ما
 ای روزگار در گذر از چون و چند ما
 اقرار بندگی شنو از بند بند ما
 فارغ نشین که بگذرد از ما گزند ما
 ای وای بر طبیعت مشکل پسند ما

۶۳۵۰ ما را کشد بسوی تو شوق بلند ما
 در آب و خاک ما شرر اضطراب نیست
 هیچیم و هیچ را نخرد هیچکس به هیچ
 دعوای صاحبی کن و آنکه بصد زبان
 برقیم ولیک آفت محصول کس نه ایم
 ۶۳۵۵ با این نکو متاعی بازار روزگار

«طالب» خیال می نمائی که کرده است
 خون را دوا بشیشه دل دردمند ما

۷۵

دست درنده من شد گرگ پیرهنها
 در زیر پوست گوئی پوشیده ام کفنها (۱)
 وین کوههای غم را بفرست کوه کنها

صد پیرهن زنم چاک هر دم ز دست تنها
 فانوس وارم از بس تن استخوان نما گشت
 یارب ز راه عیشم بردار سنگ محنت

(۱) اشاره به لاغری خود مینماید .

گل جوش زد حریفان تاکی خموش باشید
گویند شکر معشوق با صد زبان خاموش
یا قوت ارچه بگرفت سامان در فشانی
از شرم آب و رنگش گلهای پای بر گل
در کار شمع و گل کن چندانکه نازداری
باشد فغان «طالب» جانکاه دور از آن کو
آخر نه عندلیبید ای مهر بر دهنها
پروانه های مسکین در عین سوختن ها
یاران زدست دادند سر رشته سخنها
همچون نسیم گشتند آواره و طنبا
ای زینت چمنها وی زیب انجمنها

۶۳۶۵

چون ناله غریبان از فرقت وطنها

۷۶

وگر بیک نکه آن مشتری خرید مرا
ضعیف آهوکی بودم از قضا غافل
امید زخمی از وهست و پای رفتن نیست
بیوستان طلب شاخ سنبلی بودم
خرید خود چه نماید که آفرید مرا
هژبر حادثه از یکدگر درید مرا
کرم نموده بمیدان او برید مرا
زهی دریغ که آهوی غم چرید مرا
گریز پای تراز «طالبم» مقید زلف

۶۳۷۰

کنید همچو غلامان نو خرید مرا

۷۷

وگر جذب کمندی میکشد از هر طرف ما را
تلف کردیم بس آب و علف در مزرع گیتی
بود پر چشمه و پر سبز صحرای سپهر اما
زهر سو بر لب ما بسته صف تبخاله خونین
عجب گراختیاری بعد ازین ماند بکف ما را
فلک هم در تلافی میکند روزی تلف ما را
فرو ماند سر همت بدین آب و علف ما را
یکی جوشیده بحر آتشم اینست کف ما را
چه محنتها که بردامن نزد این ناخلف ما را
هنوز از چهره میآید بگوش آواز دلف ما را
که سر بر عرش فتراک تو ساید زین شرف ما را
که غم در چشم خود پرورده خون در صدف ما را
گریزد سر بسور اخ گریبان چون کشف ما را
سخن با آنکه فرزند است خواهم از خدا مرگش
بسیلی کشت ما را مطرب چرخ و شدا یا می
بخون ما گشودی روزه شمشیر و می زبید
مکن همچون گل پژمرده عشرت بما خاری
ز بس بر سر زدیم از هر طرف بالادوستی را

۶۳۸۰

همان بی بهره غواصیم کز روز ازل «طالب»
ز صد دریای گوهر نیست روزی يك خرف ما را

۷۸

شب تیره ، روز تیره ، به بین روز گار ما	دلخسته ، بال ، بسته نظر کن بکار ما
گل گل ز داغ چون بر طاوس گشته ایم	خجالت بر بند جمله ز نقش و نگار ما
دایم بکار بوده و هرگز نکرده ایم	کاری که روز واقعه آید بکار ما
خاک از وجود ما شده از بس در اضطراب	
خشت لحد گذشته ز لوح مزار ما	

۷۹

۶۳۸۵

شوق او ساخت کوجه کرد مرا	کرد سر در هوا چو گرد مرا
نفسی کس نزد غبار آلود	که نیاورد دل بدرد مرا
زعفرانی نسود دست سپهر	که بدان رخ نکرد زرد مرا
گر شوند آب جمله آتشها	توانند کرد سرد مرا
همه با جسم و جان بسر بردیم	عمر طی شد به دود و درد مرا (۱)
بر دواها ز بس تنیده دلم	توان خواند ز اهل درد مرا
اشهب وادئی نمیخواهم	شوق کافیت در نورد مرا
همه از چنگ دود بگریزند	بگذارید فرد فرد مرا

۶۳۹۰

گو بمیدان عنان مده «طالب»
دلپسند است هم نبرد مرا

۸۰

شوق فزود مرتبه اضطراب را	همچون پری بشیشه در آورد خواب را
دست قبول عشق چه غم گر دلم شکست	باشد شکستگی ورق انتخاب را
دل چاشنی گرفت از آن خندهای شور	آری نمک لذیذ نماید کباب را

۶۳۹۵

(۱) اشاره باعتیاد خود مینماید

چشم ترم فروغ رخ او زیاده ساخت
 هجران ندیده‌ای تو چه دانی وصال چیست .
 در جلوه تو سن تو نماید بهام عید
 مه را بدم چگونه کشد ازدهای ابر
 گو دل میبچ در خم آنزلف پر شکن
 هر چیز خوانی از ورق سر نوشت خوان
 رخ بر فروز در نظر بیدلان شوق
 هر قطره خون سراغ دلم میکند بلی
 بر اشک گو ، بیاد تو گر عاشقم رواست

هر چند ابر تیره کند آفتاب را
 موی سیه چه قدر شناسد خضاب را
 خنک هلال نعل و هلال رکاب را
 ۶۴۰۰ ز آنسان فرو برد مه من آفتاب را
 تعلیم مار کس ندهد پیچ و تاب را
 نی رنگ صفحه بین و نه روی کتاب را
 ماهی کن از فروغ تجلی نقاب را
 با شیشه نسبت است قدیمی شراب را
 ۶۴۰۵ بلبل بیوی گل به پرستد گلاب را

امروز گریه نوع دگر می‌کند مگر

همچشمی فتاده به «طالب» سحاب را

۸۱

باز ناخن میزند بر دل غم دیگر مرا
 میکند تکلیف شیون ماتم دیگر مرا
 منکه دایم بر جگر الماس حیرت سوده ام
 زخم دیگر خوشتر است از مرحم دیگر مرا
 ز آن در این عالم نمی‌گنجم که شوق روی دوست
 میکشد هر دم بسوی عالم دیگر مرا
 ۶۴۱۰ صد هزاران غم بیجز هجران یارم در دلست
 کاش يك غم باشد و نبود غم دیگر مرا
 تازه میدارم بآب دیده خود باغ خویش
 من گل داغم چه حاجت شبنم دیگر مرا
 میکنم «طالب» صفت با یاد او گفت و شنود
 گر چه مهلت نبود ایندم تا دم دیگر مرا

۸۲

بتان زهم نشانند کفر و دین مرا
 شت فراق مرا نیم قطره بر مژه نیست
 متاع خرمن ما خوشه خوشه جگر است
 بجبهه مال و برنامه مهر نیل زخم
 نخوانده اند الم نامه جبین مرا
 بچشم من بفشارید آستین مرا
 ۶۴۱۵ بگوش مژده رسانید خوشه چین مرا
 چه احتیاج سیاهی بود نگین مرا

چنین که بال و پر آورده ام ز ناوک دوست
 اگر چه سوخت درونم خوشم کزین گرمی
 ز بسکه تلخ سرشتم چو زهر و بادۀ صبر
 ۶۴۲۰ در استماع فغانم چه لب چه دیده چه گوش
 نشان جراحت پهلوست همنشین مرا
 اثر زیاده شود ناله حزین مرا
 خیال زهر کند مور انگین مرا
 بدل شنید توان ناله حزین مرا
 اگر چه بود مرا جان آهنین «طالب»
 گداخت فرقت او جان آهنین مرا

۸۳

چو عزم صید شود آسمان شکار مرا
 بشکرانکه شدم بنده تو نیست دمی
 بچستن آمده ابروی کبک و چشم تذرو
 ۶۴۲۵ سرم گران ز خمار کدورتست مگر
 نثار نعل سمند تو جان خشک منست
 فلک ثنای خود و من دعای او گویم
 هوای دل بتماشا برد غبار مرا
 که گوش من نکند سجده گوشوار مرا
 مگر هوای شکار است شپسوار مرا
 می لطافت او بشکند خمار مرا
 مگر قبول تو آبی دهد نثار مرا
 چه نسبت است بکار سپهر کار مرا
 شهنشپی است بکیتی پناه من «طالب»
 خدای باد نگهبان نگاهدار مرا

۸۴

آن غمزه خون دل بسبو می کند مرا
 ۶۴۳۰ میخواندم ز اهل وفا آن فرشته خو
 تا کی خیال هیچ توان کرد و خون گریست
 از بس معطرم ز نسیم تو عندلیب
 از بس جدا نمیشوم از آستان دوست
 من ترك آفتاب پرستی نمی کنم
 افشردۀ جگر به گلو می کند مرا
 وین مرحمت زاوسگ او می کند مرا
 اندیشه میان تو مو می کند مرا
 کلدسته میگذارد و بو می کند مرا
 غیرت خیال آن سگ کو می کند مرا
 آتش پرست آن گل رو می کند مرا

«طالب خیال دیدن عکس رخس در آب

چون سبزه فرش آن لب جو می کند مرا

۶۴۳۵

۸۵

ز جانم پرس غم فرسودگی را
بگردون سبحة پروین پیاموخت
پی خواب اجل افسانه گویم
ز بختم عاریت بگرفته چشمت
ز چشمم پرس خون پالودگی را
ز مژگانم گهر آمودگی را
مگر نویرکنم آسودگی را
سیاهی را و خواب آلودگی را

مس رویم ز قحطاشك «طالب»

فراش کرده سیم اندودگی را

۶۴۴۰

۸۶

گرامی دار جهانهای حزین دلهای غمگین را
مشو خندان بده خود را بیاد هر گ ای غافل
حلاوتهاست در تلخی نهان ای غافل از لذت
بخود مشغول در بازار معشوقی زهی غفلت
چو لب پر کرد از ساغر فراق لعل او سازد
بچشم بخت دایم مست خواب غفلتم ورنی
ز خاکم تا ابد شاخ گل و برگ حنا روید
ثوابی میکنی بر شعله من روغن افشان شو
بشمشیر زبان بر کینه جویان پیشدستی کن
مباد آن شاخ صندل را ازین افعی گزند آید
مکن گستاخ بردست بلورین زلف مشکین را

۶۴۴۵

۶۴۵۰

دهان گردید یکسر قدسیان را پر گهر «طالب»

که بر نظم من افشانند گوهرهای تحسین را

۸۷

شود چو گوشه ابرو بلند خویان را
در آن حباب فلک را چو خاک پست کند
چو مست من بسماع آستین بیفشاند
عنان دل رود از دست سینه کوبان را
چو نوبت ادب آید بلند جویان را
زرقص دست شود سست پای کوبان را

آستانه او توتیا کشان غبار بسنگ سرمه برانند خاک رویان را
دمادم آبله زاید از دل «طالب»
چنانکه عقده برابروفتد غضوبان را

۸۸

ندارد چون سراب از بود امیدی نمود ما عدم را تنگ در آغوش جان دارد وجود ما
توسود خود طلب، ما را ممکن منع از زیان کردن که ما سر چشمه ایم اندر زیان ماست سود ما
بآه و اشک گرم خود جهانرا آفتیم آفت زمین از آتش ما سوزد و گردون زدود ما
ز داغ رشک دل آتش زیادت میشود هر دم ز خون خوردن ندارد صرفه مسکین حسود ما
صفای وقت ما بیحاصلان را میشدی حاصل بگوش درد نوشان میرسیدی گر ورود ما
به پنهان گرسری بارشته های زلف او دارند نشان سیلی عشق از بناگوش کبود ما
دل ما بی شریک افتاده در شغل جگر سوزی ندارد هیچ مجمر بهره از دود عود ما
ترنج شکر بویا میشدی دل را بکف «طالب»
به سبب آن ز نخدان میرسیدی گرسجود ما

۸۹

تو صید عافیتی با الم چکار ترا ۶۴۶۵
تو در حصار وجودی فراغبال مجو
نشاط مردم طامع بود ستایش خود
ترا که فتح میسر بود بهمت فرد
بنه قلم ز بنان با زبان تیز بساط
۶۴۷۰ میان نیستی و هستی اتحاد گزین
مکن بقصد دلم ای خدنگ غمزه شتاب
تو ناوکی بغزال حرم چکار ترا

کرم بس است ترا بگذرد از درم «طالب»

چو صاحب کرمی با درم چکار ترا

۹۰

عقل بصد خامشی قفا خورد از ما
 ما می مشرب ز جام کفر کشانیم
 جوشدش از کام زوق چشمه حیوان
 رویدش از خاک گور سبزه الماس
 واعظ هذیان سرا کجاست که لختی
 آنکه نقاب عروس دهر گشاید
 دانی اگر دم زند چها خورد از ما
 ساغر اسلام پشت پا خورد از ما
 آنکه بلب شربت ثنا خورد از ما ۶۴۷۵
 آنکه بدل نشتر هجا خورد از ما
 نیش عصا دشنه ردا خورد از ما
 صد شکرستان برونما خورد از ما

ما همه «طالب» نمود پاک ز بودیم

عقل همان پای سیمیا خورد از ما

۹۱

در باغ بیتو نشاء ندیدم ایاغ را
 هر که شدم به پرسش حال دماغ خویش
 چون جلوه کرد بر دل و جان سوز عشق دوست
 بیگانه یاقتم همه گلهای باغ را ۶۴۸۰
 آشفته تر ز زلف تو دیدم دماغ را
 جان داغ را قتیله شد و دل چراغ را

چون گم شود براه دل از من نشان مجو

کآواره کرده عشق نخواهد سراغ را

۹۲

دل بذوق نغمه داود مینالد مرا
 عود را مینالد از درد درون باری ز بس
 با وجود آنکه در اندوه کوه طاقتم
 ز آن نگه سوراخها در استخوان دارم چونی
 تار پیراهن چه تار عود مینالد مرا
 درد من بنگر که تار و بود مینالد مرا ۶۴۸۵
 دل ز بس نازک بود از رود میناند مرا
 ز آن سبب اعضای درد آلود مینالد مرا

«طالب» امشب وای بر همسایه کز درد فراق

مو بمو این جسم غم فرسود مینالد مرا

۹۳

اسیر عشقم و نازد گلو به بند مرا
 چو طوق فاخته زبید خم کمند مرا

کناره کن ز طلب تا بغایتی که اگر گذر بقاصد یارت فتد خبر مطلب
 مجوی نرم قماش ازین سپهر درشت برو ملایمت ابره ز آستر مطلب
 هنر طلب غم روزی به زرخرد «طالب»
 بعیب بی هنری تن ده و هنر مطلب

۹۷

۶۵۳۵ بی تلخی حسرت بسبویم نرود آب تا زهر نگردد بگلویم نرود آب
 من باغ دلم تشنه برقست گیاهم بی خاصیت شعله بجویم نرود آب
 گر آب رخم را گذری جانب آنکوست
 آنروز مبادا که ز رویم نرود آب

۹۸

صبحش از صفحه جبین پیداست شامش از زلف عنبرین پیداست
 شمع کافوری دو ساعد او از دو فانوس آستین پیداست
 ۶۵۴۰ حسن خط ظاهر است از آنکلرو خوبی حاصل از زمین پیداست
 از نگین خانه‌های حلقه زلف گل رویش نگین پیداست
 عشق زهر است و انگبین اما زهر پنهان و انگبین پیداست

هر سرموی زلف او «طالب»

نیست بی فتنه چنین پیداست

۹۹

همین گلست کز او باغ حسن رنگین است ستاره که بمه طرح میدهد این است
 ۶۵۴۵ رسید با رخ گل، گل شکفته از می ناب بشهر آینه امروز روز آئین است
 مراست بردل از آسیب روزگار شکست بدان شمار که بر ابروان او چین است
 ز بیم درد دل امروزم از نظر مگرین بیا که آه من امشب تمام تمکین است
 چو عشق کهنه شود تلخی از زمان گیرد می آنقدر که بود نارسیده شیرین است

۹۰

عقل بصد خامشی قفا خورد از ما
 ما می مشرب ز جام کفر کشانیم
 جوشدش از کام زوق چشمه حیوان
 رویدش از خاک گوز سبزه الماس
 واعظ هذیان سرا کجاست که لختی
 آنکه نقاب عروس دهر گشاید
 دانی اگر دم زند چها خورد از ما
 ساغر اسلام پشت پا خورد از ما
 آنکه بلب شربت ثنا خورد از ما ۶۴۷۵
 آنکه بدل نشتر هجا خورد از ما
 نیش عصا دشنه ردا خورد از ما
 صد شکرستان برو نما خورد از ما

ما همه «طالب» نمود پاک ز بودیم

عقل همان پای سیمیا خورد از ما

۹۱

در باغ بیتو نشاء ندیدم ایاغ را
 هر که شدم به پرسش حال دماغ خویش
 چون جلوه کرد بر دل و جان سوز عشق دوست
 چون گم شود براه دل از من نشان مجو
 بیگانه یافتم همه گلهای باغ را ۶۴۸۰
 آشفته تر ز زلف تو دیدم دماغ را
 جان داغ را فتیله شد و دل چراغ را

چون گم شود براه دل از من نشان مجو

کاواره کرده عشق نخواهد سراغ را

۹۲

دل بذوق نغمه داود مینالد مرا
 عود را مینالد از درد درون باری ز بس
 با وجود آنکه در اندوه کوه طاقتم
 ز آن نکه سوراخه دار استخوان دارم چونی
 تار پیراهن چه تار عود مینالد مرا
 درد من بنگر که تار و پود مینالد مرا ۶۴۸۵
 دل ز بس نازک بود از رود میناند مرا
 ز آن سبب اعضای درد آلود مینالد مرا

«طالب» امشب وای بر همسایه کز درد فراق

مو بمو این جسم غم فرسود مینالد مرا

۹۳

اسیر عشقم و نازد گلو به بند مرا
 چو طوق فاخته زبید خم کمند مرا

۶۴۹۰ جنون قوی شد و کارم زبند و بند گذشت
 مرا محاسبه با شبان این ره نیست
 باوج عشق سری میکشم ز پستی عقل
 بخاک فقر نه آن ریشه کرده ام محکم
 خجل نمود ز تمکین خال بر رخ دوست
 ۶۴۹۵ چو زنده کرده لعل توام مکش ز نهار
 زبان ز حرف وفا بگسلم اگر چه قلم
 ز بند پیر خردمند سر نمی پیچم
 اگر خروش بر آرم ز سوز دل بپذیر
 مگر بزهر اجل پی برم ز درد فراق
 ۶۵۰۰ چو شعله زد بدلم سوز عشق دانستم
 نظر نمی کند ادراک صورتم گوئی

اگرچه مرغ غزلخوان بسی است «طالب» لیک

ربوده زمزمه بلبل خجند مرا

۹۴

۶۵۰۵ رفتم که گل توبه ز نم بر سر مشرب
 در خویش ز نم آتشی از مذهب و آنگاه
 قفلی که گشودم بسر انگشت ندامت
 خوش آنکه زبان در دهن توبه نویسم
 صلب هوس ایکاش شدی خشک و نکردی
 جان کن عرض جوهر مذهب که قضا ساخت
 ما مغز بدود هوس آلوده نسازیم
 ۶۵۱۰ از زهد و وورع ساز جناحی که محال است
 خواهی دل مشرب بتو چون باده شود صاف

وین لعل کنم تعبیه بر افسر مشرب
 بر باد دهم توده خاکستر مشرب
 از درج در توبه ز نم بر در مشرب
 بیزاری آغوش بدوش و بر مشرب
 بر نطفه عصیان رحم مادر مشرب
 بد گوهرئی تعبیه در گوهر مشرب
 گو طره نکبت بگشا مجمر مشرب
 چندین گل پرواز زبال و پر مشرب
 بشکن بسر مشربیان ساغر مشرب

ازین شکفته غزل زود نکذری «طالب»
که بیت بیت سزای هزار تحسین است

۱۰۰

- | | | |
|------|--|---|
| ۶۵۵۰ | يك برگ کلم دو جامه دارست
امید به تیغ آبدارست
هر فصل که می خوری بهارست
پرورده دست روزگارست
خمیازه نمک چش نهارست | جسم از غم فریبم ^(۱) تزارست
دوریت که حلق تشنگان را
هر جا که بود پیاله عیش است
چون یار نباشد دل آزار
محروم ز می نشستگان را |
| ۶۵۵۵ | در هجر تو نخل سایه دارست
یا پای نصیب در نگارست
تا پای نصیب در شکارست | هر مو بصرم ز غایت ضعف
یا در طلب مراد سستیم
دست از طلب مراد شستیم |

عزت طلب است طبع «طالب»

ز آن در نظر سپهر خوارست

۱۰۱

- | | | |
|------|---|---|
| ۶۵۶۰ | اشکم ز حیا چهره بر افروخته چون نیست
در بزم مصیبت زدگان خنده شگون نیست
در خون طپد آندل که درونش چو برون نیست
فریاد که این جامه بر اندام جنون نیست | يك قطره خون دردلم از بخت زبون نیست
جز گریه مبارك نبود مجلس ما را
مایکدل و یکرنگ چو مینای شرابیم
دامانش ندارد خبر از چاک گریبان |
|------|---|---|
- پیدا است جنون از روش گریه «طالب»
زین پیش گر از اهل خرد بود کنون نیست

۱۰۴

- | | | |
|------|---|---|
| ۶۵۶۵ | نمونه ز گل داغ و لاله خونست
که فتنه نکند زانکه آسمان گونست | جهان گلیست که رنگش ز بویش افزونست
ز دود آه شرر بار خویش در حذرست |
|------|---|---|

(۱) نسخه ملك ، فرقه تم .

ز خوردن غم هر روزهام گریزی نیست بلی چه چاره کنم غصه نیز افیونست
 خزینه داری راز تو چون کنم که مرا ز نور عشق درون نیز همچو بیرونست
 وصال زنده دلی رو نداد پنداری که در قلمرو دلها هنوز طاعونست

بدست غمزه او اختیار دل « طالب »

چو در تصرف شیرین عنان گلگونست

۱۰۳

۶۵۷۰ اگر کمند و گر سنبل گردگیر است بهرچه پای دلی بندگشت زنجیر است
 توگر بحشر زنی فال وعده کیست که دست زجان بشوید و گوید که از کی دیر است
 چنین که ناله سبک خیز گشته از جگرم خلاف نیست که غم در دلم زمین گیر است
 بخار تا نشوی ملتفت که روز فراق باخر آمده موقوف نیم شبگیر است
 مراد جوی نهام ورنه عرش میداند که طفل آه من از دودمان تأثیر است
 چنان به تجربه گردیده ام ضعیف یقین که صد تألم اندر سفیدی شیراست
 ز سرکشی بگذر چهره بخاک فشار که نیم عذر نهنگ هزار تقصیر است
 شراب عیش تو در گوش عقل میگوید که دست تاك مرا زور پنجه شیراست
 گرت سریست با سودگی ز خواهش دل کناره کن که سگ نفس آشنا گیر است
 خدنگ عمر که از کاینات میگذرد بیامردی زور این کمان تقدیر است

بنظم کشور دلها گرفته ای « طالب »

هلاک طرزخوشت کردم این چه تقریر^(۱) است

۶۵۸۰

۱۰۴

عمر سحاب سبکی بوده است برق شتاب سبکی بوده است
 وزن جسی نیست در این قلزمش چرخ حباب سبکی بوده است
 تا مژه بستیم قیامت رسید مرگ چه خواب سبکی بوده است

« طالب » از آشوب وصال الامان

هجر عذاب سبکی بوده است

۱۰۵

- هوشمندی جگر آشامی و جان فرسائست
 بعبارات حکیمانه دل از دست مده
 اینکه بر ظاهر خود هوش و خرد دوخته
 قفل مژگان نگشا تا نکشد دوست نقاب
 گوش بر نغمه عاقل ننهد اهل سماع
 گر رفیقان سفر طعنه خامیت زفند
 گاه پیمانہ کشی گاه عزایم خوانی
 ماکه از دیده تجرید بظاهر نگریم
- ۶۵۸۵ برجنون زن که دراو چاشنی رسوائیست
 زانکه چون غورکنی محض دکان آرائیست
 گر بمعنی نگری مغز دلت سودائیست
 کین پریشان نظریها خلل بینائیست
 رقص این طایفه با زمزمه شیدائیست
 ۶۵۹۰ تو همین گوی مقصود جهان پیمائیست
 ای عنانگیر هوس این چه پریشان رائیست
 پوست بر پیکر ماخلفت سر تا پائیست
- «طالب» این پردگیان حرم معنی را
 چهره مکشای که در کیش ادب رسوائیست

۱۰۶

- دل دوش که وصل همنشین داشت
 شب ناشده صبح گشت گوئی
 امشب همه شب دل غم آشام
 گل های بهار انفعالم
 بر ظاهر دل نبود داغی
 هر نافه که میگشود ز آن زلف
 هر قطره که میچکید ز آن روی
 خورشید رخس بخواب دیدم
 بر خرمن آرزو گذشتم
 یاقوت لب هوس مکیدم
 هر گل که ز باغ عیش بشگفت
 هر روز مرا ز هفته عمر
- ۶۵۹۵ خصمی چو فراق در کمین داشت
 کین شام سحر در آستین داشت
 لب بر لب آه آتشین داشت
 شبنم ز ترشح جبین داشت
 این نقش بر آنسوی نگین داشت
 خون در دل آهوان چین داشت
 ۶۶۰۰ بوی گل و رنگ یاسمین داشت
 صد همچو قمر تراشه چین داشت
 از خوشه زیاده خوشه چین داشت
 الماس نهان در انگین داشت
 عطرش بمشام دهر کین داشت
 ۶۶۰۵ نا کامی روز واپسین داشت

نازاده هنوز ترك چشمت
هر توسن فتنه که دیدم
میرفت وز حسن جلوه نخلش
بخت که گشوده بود کامروز
جولانی فتنه زیر زین داشت
داغ نگه تو بر سرین داشت
صد ناز بهر گل زمین داشت
پیشانی روزگار چین داشت
زین نامه که طی نمود «طالب»

۶۶۱۰

هر فقره هزار آفرین داشت

۱۰۷

صبح است ونیم قطره میم در پیاله نیست
ببذوق تر ز مرده هفتاد ساله ام
اوراق کهنه کی بمی کهنه میرسد
پهلوی نهی ز نکبت گل میکند مشام
کامم روا نشد ز می لعل او مگر
می در کف است طره معشوق گو مباش
ز آنم دماغ گل نه و پروای لاله نیست
یکدم که در پیاله شراب دوساله نیست
ذوقی که در پیاله بود در رساله نیست
امشب که در بر آن بت مشکین کالاله نیست
تأثیر در قلمرو این آه و ناله نیست
باری پیاله هست اگر هم پیاله نیست
هر کام درک چاشنی غم نمی کند

۶۶۱۵

این نشاء جز بساغر «طالب» حواله نیست

۱۰۸

نه خاطری ز من آسوده نی دلی شاداست
نفس نمانده که با نوحه بر آمیزم
توئی تو انجمن افروز خاطری ایگل
جراحت جگرم بی تو با ترشح خون
بخون طپیده شمشیر رشک میداند
دو رویه گردسرت صف کشیده حوراند
ملایمت کن وفارغ شو از ملامت خلق
بسینه دست فشار غمش دلی دارم
وجود ناقص من چشم زخم ایجاد است
وگر نه زیر لبم موج خیز فریاد است
حدیث غیر تو برگوش رغبتم باد است
چنانکه دیده عاشق بگریه معتاد است
که روز ماتم پرویز عید فرهاد است
بمجالس توکرا از بهشتیان یاد است
که نخل موم ز آسیب تیشه آزاد است
که پیش نرمی او موم تفته فولاد است

۶۶۲۰

۶۶۲۵

بسوی مرهم عیسی توجہی منگر به بین که گوشه چشم به تیغ جلاد است
تذرو شاخچہ گلبن گرفتاری حذر ز سایه سروی کند که آزاد است
بروی لاله و گل رقص میکنم «طالب»
ولی درون دلم پر ز نیش فساد است

۱۰۹

برہمن مزده که با کیش مغانم کارست خود مقیم حرم کعبه اسلام لیک
منم آن طوطی قدسی که ز شیرینی نطق راه مژگان من ای گریه بالماس میند
دل مارا بمحبت نبود روی ستیز نامه چون مار بیای قلم می پیچد
تا سر از نشاء تجرید سبک ساخته ام چین امساک بر ابرو مزین ایساقی بزم
شعلہ آتش سوداست که در سر دارم غم اگر طوف کند گرد سرم نیست عجب
«طالب» از یأس نشان جوی اگر طبع ترا
هوس آتش بی دود گل بی خارست

۱۱۰

مرا که ناصیه مشتاق سجده صنم است بطوف کعبه اگر دیرتر رسم چه غم است
شگفته باش گرت خیر عشق نیست غمی غمی که عشق بود از کدام عیش کم است
زهر طرف که رود اهل درد کوچه دهند بملك عشق کسی کو بعیش متهم است
وصال شاهد اندوه را وسیله تراش که صحبت غم اگر یکدم است مغنم است
بیمن عشق ز نعلین من بتارک عرش بیای مور اگر طی کنند یک قدم است
رسد اگر ز تو بر نا کسی چو من ستمی برین شکسته ستم نیست بر ستم ستم است

بدام عشق بسی بایندش پری فرسود
 بلوح سینهام ای ناله مشق تأثیری
 فضای کون و مکان بر وجود کردم عرض
 ز مرغ سدره گرفتم کبوتر حرم است
 که عمر ماست که این صفحه تشنه رقم است
 همان طبیعت مشتاق گوشه عدم است
 بنقش کلک تو محوند قدسیان «طالب»
 چکیده گهرست اینک زاده قلم است

۱۱۱

۶۶۵۰ مراد باغ سخن باخرد پرستان نیست
 امید برده بمیدان خواهشم ورنی
 تو از کجا و کجا اوج قدر من هیات
 دلی که نوبر اندوه کرد میداند
 نثار گوهر من جز بیای مستان نیست
 فراخنای هوس جای تنگستان نیست
 قرارگاه بلندان مقام پستان نیست
 که خنده رانمک گریه های مستان نیست
 نواشناش بر افتاده ورنه چون «طالب»
 بهفت گلشن گردون هزار دستان نیست

۱۱۲

۶۶۵۵ طبعم کدورت از می بیغش گرفته است
 رحم است بر تذور و دل من که آشیان
 بوی جنون نمیرود از سر برون مرا
 نگرفته کس کمرگه اوتنگ در کنار
 هرگه رسیده غم بسر خوان قسمتم
 ۶۶۶۰ تبخاله زد لبم ز می خضر غالباً
 پیراهنم ز بوی گل آتش گرفته است
 بر شاخسار شعله سرکش گرفته است
 خونی بدین دماغ مشوش گرفته است
 ور خود گرفته گاهی ترکش گرفته است
 لخت دلی برسم نمک چش گرفته است
 این آب را بوام ز آتش گرفته است

«طالب» - بهذرا نکه زکف داده جام می
 دامان زلف ساقی مهوش گرفته است

۱۱۳

بت همخوابه ام بخت زبونست
 دلی در سینه دارم چشم بر دور
 شرابم دزد و زهر صاف خونست
 که از اقلیم آسایش برونست

بساط عیش یاران در نوردید
 عنانم در کف آشفته عقلی است
 دلم را سوی تیغش خضر توفیق
 فلک راضی بقتل ماست هیپات
 دلی هم بازوی فرهاد مارا
 طرب در کلبه ما بد شکونست
 ۶۶۶۵ که از خویشان نزدیک جنونست
 بانگشت شهادت رهنمونست
 محیطی تشنه یک قطره خونست
 غمی همدوش کوه بیستونست

چه میپرسی ز راه و رسم «طالب»

شعورش مستی و مستی جنونست

۱۱۴

مارا تلاش بر سر مال و معاش نیست
 مرهم طلب نه ایم و گرنه بیمن عشق
 گو خوشدلی مکن بلب بام ما گذر
 میدو ختم بقامت حسنش لباس وصف
 گفتمی که از نهان دلت با خبر نیم
 در دودمان همت ما این تلاش نیست
 ۶۶۷۰ یکپشت ناخن از دل مایی خراش نیست
 حزن بلند رتبه کم از انتعاش نیست
 دردا که اطلس سخنم خوش قماش نیست
 تودر دلی کدام نهان بر توفاش نیست

«طالب» اگر بصره نکوشد عجب مدار

۶۶۷۵ دیوانه مشربان را عقل معاش نیست

۱۱۵

مگو سرشک من از جنس آتش و آبست
 ز خون ناقاطال اشک پنداری
 چه احتیاج به تکرار نغمه، ای مطرب
 ز نیم رنگی خون دلم قیاس کنید
 دلم بجانب رهبان سزم بیای طبیب
 زمانه بر گهر عیش گو، سپند مسوز
 دلی که بر سر خاری غنود میداند
 هزار چشمه ز چشمم گشودی ای مطرب
 که این گهر خلف دودمان سیماب است
 که دامن مژهم آستین قصاب است
 ترا هزار زبان در دهان مضراب است
 که ذوالفقار محبت چه مایه سیرابست
 ۶۶۸۰ چه شد که گوشه چشمم بسوی محرابست
 که شور دیده اگر بخت راست در خوابست
 که نوک دشنه عبارت ز هوی سنجابست
 ز نیم نغمه سرت کردم این چه مضرابست

برون ز محفل عیش خدایگان «طالب» مئی که در قدحم هست رشک خونابست
 دلا مزاج ترا قندهار در خور نیست
 بیا که دیده‌ام از اشک ملک پنجابست

۶۶۸۵

۱۱۶

مرا لبی است که باشد و شیر در جنگ است
 ز بس بذوق خموشی سرشته آب و کلم
 تنی چنانکه بفرش حریر در جنگ است
 وگر نه شخص غرورم بشیر در جنگ است
 ز بان خامه من با صریر در جنگ است
 بآبگینه صورت پذیر در جنگ است
 با بگینه صورت پذیر در جنگ است
 ز پهلویی که بنقش حصیر در جنگ است
 مرا دلی که به پیکان تیر در جنگ است
 به بین حریر مصور گلی تواند چید
 ترا تنی است که از بوی گل شود مجروح

۶۶۹۰

چه فیض دیده ز گلزار خامشی «طالب»

که بلبل نفسش با صفر در جنگ است

۱۱۷

شکایت از ستم یار رسم عاشق نیست
 تلاش کام گل آشنائی هوس است
 وگر نه طور تو با بیدلان موافق نیست
 امید در طلب عاشقان صادق نیست
 باعتقاد خسیسان خدای رازق نیست
 که آستانش کم از آستین مشرق نیست
 موافقت نکند گر طیب مشفق نیست
 که هیچ شیوه مناسب تر ازین شق نیست
 که تحفه گر همه دست هم است لایق نیست
 باستان کریمان جریده روز نهار

۶۶۹۵

ز خیل یکجہتان نیستی برو «طالب»

دل و زبان تو سنجیدم و موافق نیست

۶۷۰۰

۱۱۸

کس نیامد بر ما شاد که ناشاد نرفت
 خوشدلیهای جهانش همه از یاد نرفت

بگیاهی نوزیدیم که بی شعله نسوخت
 آنچه بر سینه ما رفت ز نیش مژه
 و آنچه بردل ز نسیم سر زلف تو گذشت
 طرح خورشید رخت تازده بر لوح وجود
 غم نیامد بر ما بی مدد دور سپهر
 شوز شیرین نشد از خاطر پرویز و هنوز
 کس نیامد بجهان کز غم ابنای زمان

بر غباری نگذشتیم که بر باد نرفت
 بر سر کوهکن از تیشه فرهاد نرفت
 از صبا بر شکن طره شمشاد نرفت
 چهره پرداز جهان بر سرا ایجاد نرفت ۶۷۰۵
 طفل بی سعی پدر جانب استاد نرفت
 رنگ خون از رخ این اشک جگر زاد نرفت
 کف ز نان رقص کنان تا عدم آباد نرفت

سوخت در ظلمت شب «طالب» و وز غیرت خویش
 بر در صبح بدریوزه امداد نرفت

۱۱۹

نامه هر موس دریده ماست
 هر کجا وحشی غم و المی است
 گل صبحیم اشک پا بر جای
 ای هما داغ میشود کامت
 باغ یاسیم و میوه امید
 جز برخسار دوست نگشائیم
 نخل موزون گلشن املیم
 موج دریای اضطراب جگر
 «طالب» عندلیب زمزمه ایم

لب هر آرزو گزیده ماست
 رام این خاطر رمیده ماست
 شبنم آفتاب دیده ماست
 دور کین استخوان مکیده ماست
 از ثمرهای نا رسیده ماست
 مژه بند نقاب دیده ماست ۶۷۱۵
 آه ما قامت کشیده ماست (۱)
 جنبش نبض آرمیده ماست
 روش تازه آفریده ماست

هر کرا عقد گوهریست بچنگ

غزل ماست یا قصیده ماست (۲)

(۱) اشاره به بلندی قامت خود مینماید.

(۲) در تذکره آنشکده آذر. سخن ماست یا قصیده ماست.

۱۴۰

۶۸۲۰ چراغ مرده بکف داشت ز آن نیافت نشان دلی که جانب گلخن بجستجویم رفت
حدیث تشنه لبی خواستم کنم اظهار
زبانم آب شد از شرم و در گلویم رفت

۱۴۱

مرغ آهم آتشین بال و پراست چون سمندر خوشه چین آذر است
دست بر نبضم منه کین خسته را پوست بر تن کرد روی اخگر است
بالش گل زیر سر دارم ولی تکیه‌ام بر بستر خاکستر است

۶۷۲۵

نیستم آئینه لیک از سینه‌ام
هر نفس تمثال صبحی دیگر است

۱۴۲

ساغر می تلخکام از مشرب ناساز ماست زلف ساقی بیسرو سامان زدست انداز ماست

۱۴۳

۶۷۳۰ بسعی دل بکف آورده‌ایم مدت‌هاست
که در فضای نظر چیده ناز و نعمت حسن
زدی چو تیغ زمانی بکش عنان سمند
بگیر ناخن و دستم بسینه نه گستاخ
چه گوهری تو ندانم دلا که بیگه و گاه
بکشور که و شهر که و قلمرو کیست
زما ترانه مجوئید کز هجوم ملال
دل رعیت سلطان حسن اوست ولی
۶۷۳۵ هوس هدایت دلها کند بحضرت عشق
بر آسمان سخن میتوان شدن تقصیر

نسب درست به تیغ که میکند «طالب»

شهادت تو که سر دفتر شهادت‌هاست

۱۴۴

نیم غمین که دلم همنشین محنتهاست
 خلیل عشقم و برخوان آرزوی دلم
 وصال او که کم از اختلاط عنقا نیست
 تمام عمر به بیداری حیات گذشت
 رعیت توام ای عشق جای مرحمت است
 بساط موعظه برچین دلا کزین یاری
 مکن به تهمت آسودگی دلم مجروح
 هزار دجله فشاندم ز دامن مژه دوش

که همنشین محنت امید راحتهاست
 زگونه گونه غم و گونه گونه نعمتهاست
 غنیمت است نگوئی دلها غنیمتهاست ۶۷۴۰
 اجل بیا که کنون وقت استراحتهاست
 نگویم اینکه مرا برحق تو خدمتهاست
 بجانم از تو نه يك منتست منتهاست
 من و تصور آسایش این چه تهمتهاست
 هنوز سبزه این باغ را طراوتهاست ۶۷۴۵

بناز «طالب» بر خود که عرش می نازد

بفطرت تو که چشم و چراغ فطرتهاست

۱۴۵

نہالم را قبول تربیت نیست
 ز قصد جان بیمارم مپرهیز
 بکش زارم که در دیوان محشر
 نگویم قحط درمانست در دهر
 مبارکباد وصلم گو مکن چرخ
 بهر عالم بهر کشور بهر شهر

گیاهم آشنا یا خاصیت نیست
 که گر طاعت نباشد معصیت نیست
 چو شمع کشته خونم را دیت نیست
 دوا بسیار اما خاصیت نیست ۶۷۵۰
 که عید مائمی را تهنیت نیست
 که آنجا عشق باشد عافیت نیست

برون آهمچو مغز از پوست «طالب»

که ذوقی زین لباس عاریت نیست

۱۴۶

عشرت و ماتم دو نشاء می نابست
 در می و ساغر گریز زانکه درین دور
 شکوه زرنجش مکن که در چمن ذوق

درد شراب دوای درد شرابست
 عالم امنی که هست عالم آبت ۶۷۵۵
 شبنم گلپای دوستی شکر آبت

آب کند خانه ها خراب چو گردید
 نیست دمی بی ترشح مژه گوئی
 خانه چشم تپی ز آب خرابست
 خضر شدم قسمتم نشد دم آبی
 چشم من از دودمان چشم سحابست
 جز دم تیغت که آن شبیه بآبست
 عطر فرود شد بحور خامه «طالب»

۶۷۶۰

این نه سیاهیست بلکه مشک و گلابست

۱۴۷

رخ سوده کعبه بر درو دیوار خانهات
 در راه وعده با همه شوخی سمند سعی
 گلپای بوسه ریخته بر آستانهات
 ای زلف یار باز پریشانیت گزید
 نوبر نکرده چاشنی تازیانهات
 مرغ نظاره میرمد از آشیان چشم
 ز آندم که آشنا شده بادام و دانهات
 عنقا نه ای کجاست خراب آشیاندات
 ای طایر مراد ز شوق تو سوختیم
 گرگی بیوی پیرهن افتد بد خانهات
 در بستهوار ساکن بیت الحزن مباد

۶۷۶۵

«طالب» شراب و ساقی و گل هر سه حاضرند

دیگر چه ماند بهر شکفتن بهانهات

۱۴۸

آنکه از تحریر نامش نامه بوی گل گرفت
 با گریبان بهار افشان چو پیدا شد ز دور
 دوش در بزم آمد و هنگامه بوی گل گرفت
 جوش بلبل امشب از بزم حزینان دور نیست
 بر تن مجلس نشینان جامه بوی گل گرفت
 مشت خونی دوش کردم در گریبان سحر
 اینچنین گر شعله هنگامه بوی گل گرفت
 امتحان خامه می کردم بوصف روی دوست
 کز نسیمش صبحدم را جامه بوی گل گرفت
 يك رقم طی شد تمام خامه بوی گل گرفت

۶۷۷۰

دوش «طالب» را بوصف روی آن رنگین بهار

قطره خون بر زبان خامه بوی گل گرفت

۱۴۹

موی بمویم نیاز پاش کمندست

تا دل وارسته در کمند تو بندست

- ۶۷۷۵ بوسه نقاب نشان نعل سمندست
 آهوی دیبا در اشتیاق کمندست
 هر سر هو بر تنت نظاره پسندست
 زهر اجل پیش زهر چشم توفندست
 خرمن ما را تمام دانه سپندست
 ۶۷۸۰ پیکر زخمی ز بخت خود گله مندست
 میرسد اینک کمیت اشک دوندست
 تلختر از هر دو نوشدا روی پندست
 ز آن زسراغ تو عاجزم که براهت
 وه چه غزالی کز آشنائی زلفت
 دیده نظر با کدام عضو تو بازد
 مرگ کجا تلخی عتاب تودارد
 ما حذر از برق چشم زخم نداریم
 زخم زمر هم بشکوه مرهم از الماس
 گرچه عنان تافتی بگرد رکابت
 تلخ تر از زهر چیست چاشنی صبر

«طالب» اگر نارساست بخت تو سپل است

شکر که بخت مری تو بلندست

۱۳۰

- ۶۷۸۵ چو خواب محنتم بیدارئی نیست
 که در کف طره ز نارئی نیست
 که بی می نشاء هموارئی نیست
 نصیب ساغرم سرشارئی نیست
 تأمل خالی از خود دارئی نیست
 نصیحت کم ز خنجر دارئی نیست
 ۶۷۹۰ مسیحاتی کم از بیطارئی نیست
 مرا چون دید زخم کارئی نیست
 دکانش بی متاع خوارئی نیست
 دمی در طالع هشیارئی نیست
 از آن بر سبحه می پیچم گره وار
 ز بیم فتند از ساغر مهرهیز
 زمانی نیست کز تلخابه اشک
 بجان دادن شتاب آئین عشق است
 برو ناصح که ما نازک دلانرا
 دکان بر بند عیسی کاندترین عهد
 اجل آب دهان بر رویم افکند
 هوس رنگین دکاندار است اما

بتان را طرفه اعجاریست «طالب»

که در آزارشان بی زارئی نیست

۱۳۱

شمع خورشیدم وظلمتکدهام بی نورست عیسی وقتم و هر مو بتنم رنجورست

۶۷۹۵ جان بلب دارم وتلخست دهان پنداری حرف شربنی جان هم غلط مشهورست
 زآن مشبك دلم از غمزۀ معشوق که او آنچه خواند نگهش بیشتر زنیورست
 نیک و بدرا یکی دست نگهدار که نیست بی خیال تو اگر مست وگر مستورست
 کسر نفس است مرا یاد ز (عرفی) «طالب»
 ورنه وصف گهر و قطره ز دریا دورست^(۱)

۱۴۴

۶۸۰۰ سیر دل کردم درو جز غم کسی راهی نداشت در جوارش عیش گاهی داشت ره گاهی نداشت
 در بن هرموی ، کوه محنتش دیدم نهان وز طرب چند آنکه کلویدم پر گاهی نداشت
 شادی نامحرمش تاره نیابد در حریم کمتر از صد پاسبان در هر گذر گاهی نداشت
 آسمان عشق را کردم بیای ناله سیر غیر چشم خونفشان خورشیدی و ماهی نداشت
 منعمی کامروز گردون را نمیآرد بچشم دیدمش کز بینوائی در جگر آهی نداشت
 قحط مصر خوبی آمد یاد ایامی که حسن کمز صد یوسف نهان در هر بن چاهی نداشت
 ۶۸۰۵ صد جم وکی آمد و رفت از جهان «طالب» ولیک
 هیچگه دوران بطبع شاه ما شاهی نداشت

۱۴۴

۶۸۱۰ کنونکه دست ستم عشقباز دامانست دگرچه ریخته بر نامه کلک گستاخم
 دل پر آبله داری بملک مژگان تاز^(۲)
 نفس کشیدن مطرب کمال بی دردیست
 دل شکسته من خوی زلف او دارد
 ز صحن گلشن ما نیش دشنه میروید
 ز پیچ و تاب حوادث غمین مباش ای دل
 دل شکسته دلان نسخه گریبانست
 که مرغ نامه بر از بال خود هر اسانست
 که این متاع تو باب گهر فروشانست
 برین دو هفته که نوروز عندلیبانست
 که نا گذشته نسیمی بر او پریشانست^(۳)
 کنونکه موی بموی جهان گلستانست
 که مار بیش کند طره که پیچانست

(۱) مقصود عرفی شیرازی است .

(۲) نسخه مدرسه سپسالار ، مؤکان بر .

(۳) نسخه مج ، که تا ز دیده هوایی برد پریشانست .

بطوف کعبه کجا میرسد طپان هیسات
 دلی که محو قدم کاوی مغیلاست
 بتازم اربفلك عیب من رسد «طالب»
 عنان من سبک و چرخ تنگ میدانست

۱۴۴

تن سراسیمه و جان در طلب دستورست
 مجلس دهر پر از ساز و نوای طربست
 به چو می بود به پیمانه ماکز اثرش
 عمر هارفت و همان چشم اجل مخمورست
 نعمه ناخن زن و دل نازک و خاطر مجروح
 گر لبم زمزمه سر نکند معذورست
 میتراود نظر از بوم و برجان «طالب»
 این سراپرده مگر جلوه گه منظورست

۱۴۵

نفس تا در دلم دوزخ فشانست
 ز بحری چشم نم دارم که موجش
 من آن نو بلبل عاشق صفریم
 لب زخم دلم بر روی مرهم
 ز مغزم شعله ها در استخوان است
 هم از غلطیدن لب تشنگان است
 که بر شاخ فغانم آشیان است
 چو کام ازدها آتش فشان است
 نم از دوزخ کند در یوزه «طالب»
 اگر صد کوثرش وقف دهان است

۱۴۶

آنم که تکیه گاه دلم نوك خنجرست
 اظهار عشق را نمکی نیست آنقدر
 ز آن با هزار نکته خموشم که بردهن
 خوش بیخبر ز چاشنی خون فتاده است
 زخم همیشه تشنه لب زخم دیگرست
 ورنی هزار عرض نیازم میسرست
 حرف از زبان چوسوی لب آید مکررست
 بیچاره که در طلب آب کوثرست
 مغزی که از شمیم محبت معطرست
 ز آنرو که نافه همزه آهوی لاغرست
 آلوده اش بیوی گل و یاسمین مساز
 خاصیت ضعیف تنان را قوی شمار

«طالب» مشو شگفته چو گل گریه روی باش
کآب و هوای غنچه غم غنچه پرورست

۱۴۷

منم که ناله من صوت دلپذیر منست
بدست کاتب صنع آن گهر فشان قلمم
از آن میان من و هوش، بحث آشوبست
چو عزم فیض معانی کند ولایت فیض ۶۸۳۵
فروغ شعشعه آفتاب عالمتاب
صفا ز طینت من جوش میزند گوئی
خراش لازمه ناخن صغیر منست
که گوش کون و مکان تشنه صریر منست
که عقل مرشد هوشست و عشق پیر منست
کمین شکار گه طبع شیر گیر منست
غبار دامن آئینه ضمیر منست
خمیر مایه خورشید در خمیر منست

بیا بعالم علوی نظر کنان «طالب»

بین که عرش کمین پایه سریر منست

۱۴۸

در کشتنم همین دل نامهربان بس است
ای غم بساط عیش مچین بر خود اینقدر ۶۸۴۰
در بزم عشق حاجت جام و شراب نیست
تزدیک گلشنی غم مطرب چه میخوری
حسرت مرا بچیدن گل میدهد فریب
گو دل مشوز نغمه داود و کام گیر
یک شیوه در تصرف او، همچنان بس است
زین بیش خاطر مخراش امتحان بس است
ارباب نشاء را نگه ساقیان بس است
قرب جوار بلبل آتش زبان بس است
ورنی نسیمی از طرف بوستان بس است
شیون طرازی نفس نوحه خوان بس است

«طالب» تلاش همره وهمدم چه میکنی

۶۸۴۵

توفیق هممعنان و خرد هم زبان بس است

۱۴۹

خوشدلی در صف ارباب بلا بیغم نیست
من و آزردهگی از بیسر و پائی هیهات
عیش این سوختگان هیچ کم از ماتم نیست
یک سرمو دل ازین شیفتگی درهم نیست
بستر لاله و گل تکیه گد شبنم نیست
ابر گو شعله فشان باش که در گلشن ما

زخم را تشنه لبی ذوق دگر می‌بخشد
نکتدای نیست در اوراق جنون نامه عشق
ورند الماس به مرهمکده ماکم نیست
که در آن نکته فلاطون خرد ملزم نیست ۶۸۵۰
در غم آویز که زخم دل بی تابان را
هیچ مرهم نمک افشان ترازین مرهم نیست
«طالب» این گوهر اسرار باندیشه سپار
که جز اندیشه در این راز کسی محرم نیست

۱۴۰

آشفته خیالم سر و برگ سخنم نیست
با آنکه طرب دشمن و اندوه مذاقم
دامن چه گشایم که گلی در چمنم نیست
برگ شعفی نیست که در انجمنم نیست
از دوری گلشن غرضم حفظ ملال است
یاک خرقة صدچاک چه در خانه چه در گور
بر جلوه شیرین چه گشایم مژه از دور
در ساحت آرامگه دهر غریبم
«طالب» دلم از شوق صنم سیند شکافت
اما سر هم صحبتی برهنم نیست

۱۴۱

نی تماشای چمن نی سیر باغم آرزوست
کشته عشقم نمی گنجم در آغوش کفن
خلوتی با شاهدان درد و داغم آرزوست ۶۸۶۰
سیر جنگ کرکس و منقار زاغم آرزوست
بعد ازین آرایش از گلهای داغم آرزوست
منکه محنت پرورم درد ایامم آرزوست
چشم خفاشم بظلمت مایل، از پرتو نفور
پر هکرر گشته آمیزش بگل رویان باغم
«طالب» ندارم چشم بر خمخانه‌ای
نیم جامی بهر ترتیب دماغم آرزوست (۱)

(۱) در نسخه ملك ، نیم جامی بهر ترتیب دماغم آرزوست

۱۴۴

در آغوشم گلی دوشینه جا داشت بشمعی همنشین بودم شب دوش نگاری کز غبار دامن زلف پریشان سنبلی کز تار هر موی	۶۸۷۰
بدستی دسته گل داشت چون صبح بنعمت خانه وصلش که خورشید زبانم سیر بود از گفتگو لیک بلورین ساعدی کز خون امید	۶۸۷۵
حریرش بر تن از آب نزاکت رخش کز باغ شوخی نوگلی بود به تیغ غمزه از خیل شهیدان ز چین طره بر ساق نگارین	۶۸۸۰
نه بر آئین خوبان چشم بد دور هزاران شیوه بیگانگی سوز ز جیش نور میزد شعله گوئی بنرگس شیوه های عشرت افروز	۶۸۸۵
ز گرد دامنش تا دامن صبح برویش موج میزد حسن گوئی سخن کوتاه ز باغ شیوه هر گل	

بچشم «طالب» آن آتش سراپای

چو آب روی گل موج صفا داشت

۱۴۳

منم که طایر شوقم بلند پروازست در دلم چو در فیض متصل بازست

بیان ناله من میبرد زهی توفیق
 صدف شکست خودم چون صدف ز بیم سپهر
 زبان بطعنه کوتاه کمندیم مگشای
 خزینهدار گهرهای راز خود میباش
 چه فتنه‌ها که بهر گوشه نیست در تک و تاز
 بزیر ناخن غم خونچکان دلیست مرا
 چو کبک خنده بلب دارم و زداغ مرا
 قسم به نشاء «طالب» که اینکلام فصیح
 رهین خامشی (عرفیم) زهی انصاف

بهر چمن که یکی بابل خوش آواز است
 و گرنه گوهرم از آفتاب ممتاز است
 ۶۸۹۰ که صید لنگر عرشم کمینه انداز است
 که سایه هم بزبان بریده غماز است
 بمرگس تو که میدان عشوه و ناز است
 تمام ناله چو ابریشمی که در ساز است
 درون سینه چو بیرون سینه‌ام باز است
 ۶۸۹۵ نه از مقوله سحرست بلکه اعجاز است
 که در زمان منش مهر براب راز است

بلی چو بلبلی (آمل) شود ترانه سرای

چه جای زمزمه عندلیب شیراز است

۱۴۴

نه ز آیم نی ز آتش میتوان کشت
 مرا در کار گردون کن که این صید
 بیازو گر بود لطف تو تعویذ
 بیاد دامن زلفی درین دشت
 تو چون تیر افکنی آهوی تصویر
 ز بس کز خون دلها گشته سیراب

بجرمی ز آن لبم خوش میتوان کشت
 به تیر روی ترکش میتوان کشت
 ۶۹۰۰ به تیری صد کمانکش میتوان کشت
 چو من چندین مشوش میتوان کشت
 به دیبای منقش میتوان کشت
 به آب تیغ آتش میتوان کشت

بتقلید سمند کلک «طالب»

بهر میدان صد ابرش میتوان کشت

۱۴۵

عشق ما از گونه تقلید روی اندود نیست
 باز صد عیش نهان در پرده دل می‌کنم

۶۹۰۵ شعله ما را بر ابرو و سمه از دود نیست
 بر رخ عاشق در، اندیشه خود مسدود نیست

بی طراوت همچو برگ لاله بی شبنم است
عشقبازان را بوصف سیمیا نتوان ستود
دوست میدارم جهان را زانکه ظرف حسن اوست
۶۹۱۰ صد نو را پرده ام هر چند کز دست تهبی
گوشه دامان مژگانی که اشک آلود نیست
کین ضعیفان را نمودی هست اما بود نیست
ورنه پندارم زمین و آسمان موجود نیست
چون تن طنبور تار جامد ام را پود نیست

«طالب» از مستان ما گوش حقیقت بر متاب

یاک نوای ما کم از صد نغمه داود نیست

۱۴۶

در توفیق زن ایدل که گشاد تو ازوست
عشق بر کشورت ازشش جهت آورده هجوم
شکوه و شکر تو از عشق سزد زانکه بدهر
۶۹۱۵ دوست شیرازه اجزای تو بس کز ره عقل
طرح سودای که یارب زده بر لوح وجود
شپهر طایر فقرست سپهر آنکه ز فخر
از عدوئی چو فلک زاده ای کوکب بخت
جلوه شاهد مقصود و مراد تو ازوست
بر حذر باش که تسخیر بلاد تو ازوست
دل تنگ تو ازو خاطر شاد تو ازوست
آب و خاک تو ازو آتش و باد تو ازوست
دل که بر نامه اعمال سواد تو ازوست
زینت افسر کسری و قباد تو ازوست
با جواهر سخنان جمله عناد تو ازوست

کار فرمای تو عشق است یقین دان «طالب»

که صلاح تو ازو بلکه فساد تو ازوست

۱۴۷

گر مرگ ماست کام دلت اضطراب چیست
۶۹۲۰ همدم سراغ چشمه حیوان ز خضر جوی
مگشای رخ که نیست کتان دلی بجای
گردون تو جور شیوه و ما عجز پیشه ایم
ای آنکه حلقه بر در تجرید میزنی
۶۹۲۵ گر شعله را نهان نتوان در حریر داشت
می در قدح نسیم توام بی شعور ساخت
خواهد شگفتن این گل مقصد شتاب چیست
من شعله مشربم نشناسم که آب چیست
بیهوده ضبط شعشه ما هتاب چیست
بنگر ترا لب ت چه و مارا خطاب چیست
بر گردنت ز تار تعلق طناب چیست
بر عارضت نقاب بروی نقاب چیست
جائیکه نشاء بوی تو بخشد شراب چیست

گر فی سر مسیح بقتراک بسته ای
تا بر حقیقتم گذر افتاده از مجاز
زنهار از لبم تراوید هیچگاه
من نخل موم را بمثل میوه نیستم
جوش ملایکت بعنان و رکاب چیست
با نسته ام که چشمه کدام و سراب چیست
تیغ ترا ز خون من این اجتناب چیست
محرومیم ز تربیت آفتاب چیست ۶۹۳۰

«طالب» ز روی شاهد معنی مکش نقاب

مجلس تپی است باعث شرم و حجاب چیست

۱۴۸

کم دیدمش که بر مرثه زهر آب کین نداشت
بدخوی من که داشت برابر وی کیند توز
مست کرمه دوش بر آمد بخلوتم
چون نور از نظر دم مردن گذشت یار
داغی بدل گرفته گذشتم ز باغ دهر
تا شهید را نمک چش لعل تو یافت مور
دل آب شد ز شعله آهم شب فراق
انداز طره تو نمودم زهی دریغ
افزون ز تار سبجه گره بر جبین نداشت
چندان شکنج نازکد بر آستین نداشت
با آن شگفتگی که گل و یاسمین نداشت
تاب شکنجه نگد واپسین نداشت ۶۹۳۵
دستم دماغ چیدن گل بیش ازین نداشت
دست از مشبك مگس انگبین نداشت
آئینه طاقت نفس آتشین نداشت
پنداشتم که دست ادب آستین نداشتم

اوراق «طالب» بنظر جلوه کرد دوش

در صد صحیفه یاک رقم دلنشین نداشت ۶۹۴۰

۱۴۹

بزم عیش است و دروشکوه انجم کفرست
هو بمو قفل زبان باش که در مذهب عشق
تاستم هست مکن جوزو ستم با عاشق
آب در چشمه خورشید نماند ای عیسی
آشنا کردن لب جز به تبسم کفرست (۱)
بایتان جز بلب رمز تکلم کفرست
که برین هشت بد آموز ترحم کفرست
خون بدست آر که با خاک تیمم کفرست

(۱) طالب این غزل را باستقبال غزل (میرزاغازی) سروده است و مقطع غزل غازی اینست ،

بزم عشق است (وقاری) بادب باید بود که در آن جز بلب زخم تکلم کفر است

۶۹۴۵ لب خاموشی عاشق چو شود زمزمه جوش بلبل ناطقه را یاد ترنم کفرست
 همه اطفال جنون منتظر الهامند پیش این طایفه تعلیم و تعلم کفرست
 نشتر موغظه را کند زبان کن « طالب »
 بیش ازین کاوش زخم دل مردم کفرست

۱۵۰

دست حسنش باز بر رخ زلف پیچانی شکست سنبستانی در آغوش گلستانی شکست
 تا تبسم ریزش آوردم در آغوش خیال در دلم هر گوشه پنداری نمکدانی شکست
 چشم طوفان جوش را نازم که از دامان او هر ترشح شیشه ناموس عمانی شکست
 بی زبان زاغی که بیرون تاخت از گلزار عشق نغمه در آهنگ چون بلبل غزلخوانی شکست
 شرم دار ای اشک آخر از کدامین سنگدل شیشه لبریز آتش در گریبانی شکست
 دست مژگان بر قفا بندیم کز آسیب او در دل هر پاره دل سبز بستانی شکست
 غمزه شناسم کدامست و دل « طالب » کدام
 نشتری دانم که در آغوش شریانی شکست

۱۵۱

۶۹۵۵ تو عذر خواهی و بر جانم از توباری نیست تو گل فشانی و در پایم از تو خاری نیست
 زمن بر آینه پاکت ار بود گردی بشوی کز تو بر آئینه ام غباری نیست
 سزد که بر مژام بیتو بلبلان جوشند کزین بهار گل انگیز تر بهاری نیست
 سفر گزیده ام آسوده خاطر مگذار جراحی که مرا از تو یادگاری نیست
 هزار دسته گل داغم از جگر چیدند هنوز غنچه این باغ را شماری نیست
 ۶۹۶۰ زسوز سینه شهیدان خنجر غم را گلی نصیب کله گوشه مزاری نیست
 غمی نصیب دلم کن چنانکه خود دانی که مست عیشم و دل را گلو فشاری نیست

ازین دیار برون تاز زود چون « طالب »

کزین دیار ملالت فرا دیاری نیست

۱۵۲

آنم که لبم چاشنی راز ندانست
 نو بلبل نظم همه جا فردنوا بود
 جز در شکن چنگل شهباز ندانست
 از پس بنظر زنده دلم یافت مسیحا
 مرغ نکم لذت پرواز ندانست
 این شوخ زبان رشک هم آواز ندانست
 احیای مرا داخل اعجاز ندانست
 «طالب» دگر این وسعت میدان نگه چیست
 معشوق تو گویا روش ناز ندانست

۱۵۳

حدیث شکوه آن تند خوی بسیارست
 به عزم صید دل ما ز سنیلستانی
 فرو مریز کد یک تار موی بسیارست
 تو بی دماغی و این گفتگوی بسیارست
 هنوز خون تهی رنگ و بوی بسیارست
 کزین مفرحم اندر سبوی بسیارست
 خموش باش، کزین هایبوی بسیارست
 وگر نه شوخ زبان نکته گوی بسیارست
 «طالب» ترشچی بانده
 که گریه های گره در گلوی بسیارست

۱۵۴

بشهر و کوی دل آسایش از طپیدن نیست
 ز بیم چیدن گل گلشنی ز ما مگریز
 یکه بنغمه ما گوش خاطر ای مطرب
 بجز لب و دهن خویشتن مکیدن نیست
 که بی لب تو مرا تاب غنچه دیدن نیست
 چو نام او برم از ذوق مدنی کلام
 بعیش ساخته دل را شکفته میدارم
 نفس مدزده که این صید را رمیدن نیست
 دلیر بر سر نخجیر دل شبیخون آر

رسید بر مژه خونابه دلت «طالب»
ولی چه سود که در طالعش چکیدن نیست

۱۵۵

آنرا که از نوای پریشان نصیب نیست
مژگان بیدلان تو بال سمندرست
۶۹۸۵ اطفال عشق تشنه وحی الهی اند
عشاق را برهنگی او لیست یا کفن
آنرا که دل بکاوش مژگانی آشناست
نازان بنقشهای هوس طفل عیش ما

گر هو بموی نغمه شود عندلیب نیست
گر ریزهای شعله فشاند غریب نیست
این زادهای فیض ازل را ادیب نیست
صدجاخمیده قامتشان جامه زیب نیست
شام اربشهر غمزه در آید غریب نیست
دل کاو خاطرش که یکی دلفریب نیست

«طالب» سرشته اند دلت را ز اضطراب

در آب و خاک او سرموئی شکیب نیست

۱۵۶

تا ناز تو گرم ترکنازیست
۶۹۹۰ اطفال کرشمه را بعهدت
ما تشنه جراحتم و الماس
بر چهره حجاب نازنینان
شاداب ترین گلی که چیدم

جان در تن قدسیان مجازیست
شریان کاوی کمینه بازیست
در سلسله کرشمه سازیست
گلگونه یاسمین طرازیست
از گلشن عشق بی نیازیست

«طالب» دل مردمان زوعظت

ناسور شد این چه دلنوازیست

۶۹۹۵

۱۵۷

با دل ادای تیغ زبانی نزاع ماست
ما با فروغ دیده خود مهر انوریم
خشمی نه در میان و در صلح میزنیم
شپها برزمگاه فلک دیده نجوم

در بزم شعله بال فشانی سماع ماست
وین رشته های اشک خطوط شعاع ماست
بی جنگ آشتی طلبی اختراع ماست
حیران صف شکافی آه شجاع ماست

داریم یک دو جرعه خون لیک در میان دل نام قطره ایست که زیب متاع ماست
 «طالب» فسون موعظه با بیدلان مساز
 کین سوده صندل تو وبال صداع ماست

۱۵۸

یا رب دم گرم که پریشان نفسم ساخت بودم بزبان طوطی قدسی مگسم ساخت
 آه که از آرامگه عشق مجرد زنجیر کشان سلسله دار هوسم ساخت
 بر گوش دلم نغمه داودگران بود نفرین که همدوش فغان جرسم ساخت
 بی زحمت دام و قفسی آه که صیاد از بال و پر خویش اسیر قفسم ساخت ۷۰۰۵
 میرفتی و ساکن شده بودم بوداعت سیماب مزاج آن نگه باز پسم ساخت
 از بسکه تنم چون مژده ندانه شد از ضعف مشاطه غم شانه زلف نفسم ساخت
 «طالب» منم آن سیل سبک سیر که ایام
 زنجیر بیا لطمه خور خار و خشم ساخت

۱۵۹

بتن جز خرقة ناموسیم نیست مذاق حله طاوسیم نیست
 جبین عرش میبوسم بصد ناز دماغ فرش مسند بوسیم نیست ۷۰۱۰
 گزیدم میوه صد کام آن ذوق چو لب خائیدن افسوسیم نیست
 نهادم داغ بر سر تا نگوئی کیانی افسر کاوسیم نیست
 چشیدم شهید مطرب با لب نوش بدوق نغمه ناقوسیم نیست
 محبت چهره داغی برافروخت که شمعی در دل فانوسیم نیست
 امیدم خسته دارد ورنه در بخت ستان افتادن پابوسیم نیست ۷۰۱۵
 چه ذوق از عرش دارد فرش طورم
 سر منصور و پای موسیم نیست

من و آزادگی چون طبع «طالب»

چو دل در طره محبوبسیم نیست

۱۶۰

آتشی تا عشق ما را در نهاد خاک ریخت
تشنه دل بودم کشیدم جرعه غافل که چرخ
جلوه عکس مطالب بین که زاهد گاه و عطف ۷۰۲۰
پنجه چو بین بحسرت مینهد بر روی خاک
عرض چاک پیرهن میگردم از بیداد دوست
داهن تاری فشاندم صد گریبان چاک ریخت
میل مرکز خاک مارا بر سر افلاک ریخت
در نظر شهید نمود و در گلو تریاک ریخت
خواست کز لب گل فشاندریز تمسواک ریخت
تا شبیخون خزان بر نوعروس تاک ریخت
آرزو ته جرعه برمشهد «طالب» فشاند
مشت خون شعله بر تربت خاشاک ریخت

۱۶۱

بدل خراشی ما آرزو سبک دست است
درین محیط نمک سوده ماهیان هستند ۷۰۲۵
نشان یکیست جراحات غمزه را آری
ز داغ لاله سیاهی فتاده از غیرت
گره گشای خدنگ غم آتشین شست است
که فلس بر تنشان دام رغبت شست است
نقوش خامه فولاد جمله یک دست است
هنوز نرگس این داغها سید مست است
نہال همت «طالب» بعرض ریشه دواند
ولی چه سود که نخل سعادتش پست است

۱۶۲

دل تا بسته زنجیر آن موست
سر خاشاک بستان تو گروم ۷۰۳۰
ز چین های مقوس غیرتم را
ز بس ضعف بدن چون موج دریا
ز اشک حسرتم مژگان نشد خشک
دماغ از درد آهم عنبرین بوست
که خون شعله ها در گردن اوست
به پیشانی هزار ابروی بیموست
نمایم استخوانم از ته بوست
چرا کین سبزه دایم بر لب جوست
چو «طالب» چند در آتش نشینم
بدین نسبت که یارم آتشین خوست

۱۶۳

تا دل شیفته را ضعف گریبان گیرست
 با هم آغوشی تمثال رخی پنداری
 سیدگاه‌هیست سرکوی تو کز دهشت شوق
 پیچش زلف نفس باش که در گوش سماع
 روز گاریست که از شرم تپی داهانی
 هان دل از کعبه مقصود گذشتی و هنوز

در گلوی نفسم موج هوا زنجیرست ۷۰۳۵
 پرده چشم خیالم ورق تصویرست
 سایه طایر اندیشه درو ننجیرست
 ناله بی خفقان نغمه بی تحریرست
 جبهه دیده نهان در عرق تشویرست
 محمل عزم تو در قافله شبگیرست ۷۰۴۰

هایبائی که در و سوز دل «طالب» نیست
 همه گرنشتر رشک است که بی تاثیرست

۱۶۴

دوش کین گریه رو براه نشست
 تیر باران ناله چندان شد
 عرق دل دوید بر مژگان
 آسمان گداز خورده مرا
 دشمن طاعتم که از اثرش

عرش در کشتی شاه نشست
 که مد از هاله در پناه نشست
 شبنم شعله بر گیاه نشست
 چون عرق بر عذار آد نشست
 عذر در ماتم گناه نشست

دامن آه بر شکن «طالب»
 گرد بر روی مهر و ماه نشست

۱۶۵

زلفت چو پی عتاب بشکست
 حسن تو نمود زور بازو
 چشم تو پیاله‌های مستی

در چشم ستیزه خواب بشکست^(۱)
 سر پنجه آفتاب بشکست
 يك يك بسر شراب بشکست

(۱) این غزل را عرفی و فیضی قبل از طالب اقتراح نموده‌اند - عرفی گوید :
 زلفت بجهان فکند آشوب
 فیضی گوید :

مستانه برخ نقاب بشکست
 مه بر سر آفتاب بشکست

فریاد که چهره مرا رنگ
 آئینه دل چنان تنگ شد
 ساقی ز کرشمه داد تاوان
 جامی که تنگ شراب بشکست
 در میکرده حجاب بشکست
 کز پرتو آفتاب بشکست

« طالب » دل ماز دوری جام

چون بر سر می حجاب بشکست

۱۶۶

۷۰۵۵ منم که گوش فغان بر لب خموش منست
 بمجلسی که شوم گرم گوهر افشانی
 منم پیمبر دیر و موافقان اصحاب
 کدو شکسته شراب الیهود محتسبان
 ز رشک دوستیم با خمار در هر جام
 زمان عیش مرا روی در ترقی نیست
 ۷۰۶۰

ز ناله ام چه بود حال خاکیان « طالب »

که مغز عرش خراشیده خروش منست

۱۶۷

ما را علو زمزمه با معجز دم است
 چندین سپاه حوصله را روسیاه ساخت
 شاداب ذوق کن لب گوشی که بی گداز
 یارب چه دشمنی است که طفل جراحتم
 از عشق بحث میگذرد دهان خرد خموش
 دردا که حسن شاهد ما را فروغ نیست
 زانسانکه پیش (توأم و جدوار) سرزند
 دد روزه عیش چون نکنند در دل انتظار
 ۷۰۶۵

کان تیر روی ترکش عیسای مریم است
 دود دلم که بر علم آه پرچم است
 خونابپای زمزمه ام داغ زمزم است
 در صلب تیغ آفت ناموس مرهم است
 کاینجانده ملزمی تو که چرخ تو ملزم است
 در پرده که گوئی ناموس محرم است
 در باغ عیش یأس بامید توام است (۱)
 کز یمن غم بمحضت صدساله ملهم است

(۱) نام دو ریشه گیاهی که بهم چسبیده و رشد نمایند (توأم و جدوار) گویند .

۷۰۷۰

«طالب» ز دیر واشدن غنچه امید
یکباره هم مزن بدر یاس عالم است

۱۶۸

در گلستان هوس يك مرغ خوش گفتار نیست
آستین درکش ز سودای هوس کین شحندرا
ما شراب آلودگان از توبه خود تا بیم
فخر مردان بر زنان از روی والا همتی است
وضع ما تغییر نپذیرد نمیدانیم حیف

۷۰۷۵

روز و شب مدّهای سودا برسویدا میکشیم
همچو «طالب» بر لب ما نغمه ز بهار نیست^(۲)

۱۶۹

مرد عشقم يك سر مو بر تنم بی درد نیست
بستر درد است و غم گسترده ای بیمار عشق
صقحه گلگون بپوشد زیور افشان خور
مشت خاکی کاورد گاهی صبا از کوی دوست
گرداگر اینست کورا خاست از دامان زلف
چون بود آخر کسی کش درد نبود مرد نیست
چیست در خفتن تأمل عافیت گسترد نیست
بی سبب رنگ عذار عشق بازان زرد نیست
خسرو دل را کم از صد گنج باد آورد نیست

۷۰۸۰

سر مه چشم ملایک خاک پای گرد نیست

«طالب» اینک میرود صفهای معنی در رکاب

گو مکن خورشید و ماهش هم رهی کوفرد نیست

۱۷۰

طرف لب چشم همه تبخاله فروش است
دل نیست از آن جنس متاعی که بیکبار
نادیده ترا حسن گل از دایره مشک
وین حاشیه چشمه خون لاله فروش است
سازیش تلف ز آن مژه پر گاله فروش است
بگذاشته گردون قمر و هاله فروش است

۷۰۸۵

(۱) نسخه ملك ، مادهان آلودگان .

(۲) نسخه مج ، خانه اندیشه ما بکنفس بیکار نیست .

عمریست که دل بی طلب قیمت تأثیر در راسته بازار نفس ناله فروش است
 هر گل که بود زاله خرد بهر طراوت
 «طالب» گل چشم تو چرا زاله فروش است

۱۷۱

بشگفت چمن موسم آشوب دماغست
 فرق گل و داغ دل عشاق، جز این نیست
 خوش کن چمن عشق که آنجا دل بلبل
 گر شام غم از کلبه عنان تاب چراغم
 گر کاوش طینت کنی آلوده بر آید
 ای اهل جنون مژده که فصل گل داغست
 کآن زاده آتشکده، وین زاده باغست
 بر ناخن خار از اثر نغمه زانغست
 يك آه که رخساره برافروخت چراغست
 چندین لب ازین می که ترا زیبایانغست
 «طالب» دمی از چهره خورشید بپوشد
 صد شمع سپهرش بتك و پوی سراغست

۱۷۲

آسمان از شومی این ناله شیون دشمنست
 در کنار اشك میرقصم ز شوق حب آه
 دل بمهر غمزه مشق کین زند با زلف یار
 هر که پیکان دوست شد ناچار جوشن دشمنست
 آفت انگیزست جمعیت گناه برق نیست
 مورهم در حد ذات خویش خرمن دشمنست
 زخم عاشق بر تابد ناز مژگان طبیب
 شکل موخنجر شمارد آنکه سوزن دشمنست
 ما و دشمن دوستی، این رسم رسماً تازه ایست
 ورنه هر مو بر تن ایام دشمن دشمنست
 کاروان اشك «طالب» بار مژگان افکند
 دوش دشمن دوست بود امروز دشمن دشمنست

۱۷۳

منم که یکسر موشید در بساطم نیست
 به حشر تن به جحیم افکنم نخستین گام
 رسوم ساخته در طرز اختلاطم نیست
 دل و دماغ رسن بازی صراطم نیست
 از آن بکلبه احزان خود نشاطم نیست
 بچشم طایر همت چه آشیان چه قفس

هزار خرمن غم میدهم بیاد نشاط زکات اینکجهجوی عیش در بساطم نیست
 چه پاس داریم آخر سمندرم «طالب»
 بکام شعله روم مست و احتیاطم نیست

۷۱۰۵

۱۷۴

مائیم که خفتان ظفر در برما نیست مائیم که خفتان ظفر در برما نیست
 ما باد عنان ، کشتی سیماب متاعیم ما باد عنان ، کشتی سیماب متاعیم
 ازما طلب یأس کن ایخواجه نه امید ازما طلب یأس کن ایخواجه نه امید
 صد میکده بهر لب ما مست سماعست صد میکده بهر لب ما مست سماعست
 از بوم و بر توده خاکستر حسرت از بوم و بر توده خاکستر حسرت
 از بام قفس یکسر هو اوج گرفتن از بام قفس یکسر هو اوج گرفتن
 گردیده نرگس بمثل نور پذیرد گردیده نرگس بمثل نور پذیرد
 نی دانه آفت زده ، نی گنج بخلیم نی دانه آفت زده ، نی گنج بخلیم

۷۱۱۰

«طالب» گل اشگی که بهاری نفزود
 در دامن مژگان جگر گستر ما نیست

۱۷۵

ایخوش آن سرکه در و نشاء سودائی هست ایخوش آن سرکه در و نشاء سودائی هست
 نیکبخت آن دل آشفته که از روزن داغ نیکبخت آن دل آشفته که از روزن داغ
 مرده ای خار ره عشق که این شیفته را مرده ای خار ره عشق که این شیفته را
 اجل اینک ب سرم تاخته جان می طلبد اجل اینک ب سرم تاخته جان می طلبد
 عشق بی جلوه حسنی نکشد ناز وجود عشق بی جلوه حسنی نکشد ناز وجود
 رغبتی باشد اگر خاک صنم را بسجود رغبتی باشد اگر خاک صنم را بسجود
 شرط مکتوب همین نامه سیه کردن نیست شرط مکتوب همین نامه سیه کردن نیست
 همت آنست که دریای اجل زارا ، زار همت آنست که دریای اجل زارا ، زار

۷۱۱۵

۷۱۲۰

میتوان برد زدل زنگ خماری « طالب »
صاف می گر نبود دردی مینائی هست

۱۷۶

دل خورد دود چراغی که مر است	منز کاود گل باغی که مر است	
آتشین مرهم داغی که مر است	پنجه در پنجه الماس کند	۷۱۲۵
ناخن نغمه زاغی که مر است	راست مغز دل بلبل کاود	
این تنک ظرف ایاغی که مر است	باده رشعی کندش مالا مال	
نرگس دیده داغی که مر است	بر گل عارض مرهم نشگفت	

هیچ دلجوئی « طالب » نکنم
آه ازین طبع وسراغی که مر است

۱۷۷

شخص سجود ز اهل نیاز جبین ماست	تا داغ دوست چهره طراز جبین ماست	۷۱۳۰
آئینه ای که محرم راز جبین ماست	کنجینه جواهر غیب است سینه اش	
رشح خوئی که نیم گداز جبین ماست	خورشید حسن چهره گشادای سخاب شرم	
نذر کلاه گوشه ناز جبین ماست	هر جا گل شکنجی بر شاخ طره ایست	

ظلمت فزای ناصیه « طالب » است حیف
خاک صنم که آینه ساز جبین ماست

۱۷۸

شوم چو تشنه تابشیر غم علاج منست	منم که آب طرب شعله در مزاج منست	۷۱۳۵
همیشه نیش نزاکت زند مزاج منست	ز شوخی آنکه برنگ گل ونسیم بهار	
که رشح آب خضر ریزه زجاج منست	رسید شدت نیش درون بمعراجی	
کلاه فقر مبارك مرا که تاج منست	من و تصور دیهیم خسروی هیبات	
نظر بهمت من کرده احتیاج منست	مر است مرتبه در پایه که استغنا	

- ۲۱۴۰ غم کسادی بازار کی خورم « طالب »
نفاست گهرم مایه رواج منست

۱۷۹

- آن زلف که جمع آمده يك چنگل بازست
گامی نتوان یافت ره راست در آن زلف
عشق آمده مشاطه غیرت شده من بعد
گستاخ نگوئیم که آن گوشه چشم است
يك چشم زدن مست بخوابش نگذارد
ز بهار که بی گریه و سوزی نگذارى
زود آ که مشامت شنود بوی حقیقت
آنجا که بتاثير بود کار نه فریاد
ای عشق مکش تیغ ستم بر دل محمود
« طالب » گل می دیده طراز کف سازی

- ۲۱۴۵ با شوخی چشم تو شب فتنه درازست
شورابه مژگان نمک سوز و گدازست
زین مشک که در نفاه آهوی حجازست
يك موی من مست صدا بریشم سازست
بگذار که صید حرم زلف ایازست

- ۷۱۵۰ ز آن روی چو بلبل همگی نغمه طرازست

۱۸۰

- عشق برقی شده اینک ببوس در جنگست
شوخ شد جذب هوای چمن دوست که باز
وه که هر شاهد گل کز چمن ناز تو خاست
نمک چاشنی از لعل تو تا یافته شهید

سایه « طالب » باشخص وی از شومی شعر

- ۲۱۵۵ پیش در صلح چو رو کرده به پس در جنگست

۱۸۱

- مستم اینک رقص هر هو بر تنم مستانه است
ترکتاز چاک بر پیراهنم مستانه است

(۱) در تذکره نصرآبادی ، چون باز کنی .

از چمن آشفته می آیم تماشائی که باز
 نرگس نازم گواهم اینکه بردوش نگاه
 میتراود می ز تحریک زبانم در دهان
 روح مجنونم برون سر از خمار آبادانس ۷۱۶۰
 در نشاط آشفته مغزم در مصیبت خوش دماغ
 نغمه مخمورانه ، اما شیونم مستانه است

« طالب » آتش زبانم ساغر معنی یکف

زین سبب شعر تر ناخن ز نم مستانه است

۱۸۲

ایوان رفیعی که بچرخش سر و کارست
 ایوان نتوان گفت که با سایه سلطان
 خورشید سخا (بکتش سلطان) که بصد چشم ۷۱۶۵
 ایوان وی از سطح زمین تا بفلک سقف
 بر صفحه دیوار رفیعی که سراسر
 در اوج منقش بنوا باز فریب است
 از رفعت طاقش گل وصفی شکفانم

نقصی نتوان یافت درو جز که کتابه اش

رشح قلم « طالب » اندیشه نگارست

۷۱۷۰

۱۸۳

دزدیده نگاهم بتو الحق نمکین است
 از روزن دل دیده گشایم برخ دوست
 جوئیم گشاد همه کار از گره ناز
 زلف تو بدامان صبا بر چمن افشاند
 روی نظرم با تو و چشمم بزمین است
 در زمره ارباب حیا رسم چنین است
 کآن گوشه ابروی ترا گوشه نشین است
 آن قطره که در پیرهن نافه چین است
 تسلیم نمائیم اگر دوست برین است
 يك عمر اجل تشنه جانی نتوان داشت ۷۱۷۵

(۱) در نسخه شیخ محمد دین : خورشید سخا (شاه جهان) آنکه بصد چشم.

از بیم تو جان جمله بکنج لب تسلیم جمع آمده موقوف بیک چین جبین است
 « طالب » نمک لعل تو انباشته در طبع
 ز آن روی چو گفتار تو شعرش نمکین است

۱۸۴

یک سینه چو دل در بر آهت نگرفتست یک دیده در آغوش نگاهت نگرفتست (۱)
 با اینپمه شوخی که ترا در سر هر موست گل گوشه دامان کلاهدت نگرفتست
 یارب چه غیوری که چو من شوخ نیازی یک ره بتصور سر راهت نگرفتست ۷۱۸۰
 که رخس ادائی بدل شیفته می تاز سهل است کسی دست نگاهت نگرفتست
 همچون دل « طالب » گهر سرمه عصمت
 فیض نظر از چشم سیاهت نگرفتست

۱۸۵

یک لحظه نیست کین مژه طوفان طراز نیست وین دل چو شمع طعمه سوزوگداز نیست
 بی گریه عطر جیب صبا میشوم چو خاک ز آن از ترشح مژهام احتراز نیست
 بنما بملک خاطر ما فتنه دوستان یک گل زمین که تشنه صد ترکناز نیست ۷۱۸۵
 گنجایش مراتب شأن تمیز من در تنگنای حوصله امتیاز نیست
 « طالب » بت حقیقت حسنش بر تبه است
 اما بدوق شاهد شوخ مجاز نیست

۱۸۶

تا خیالی بدل از نرگس ناز افشا نیست هر مسام بدنم غنچه نرگس دان نیست
 نوح گو غرق عرق شو که درین قازم چشم زورق هرنگهی نامزد طوفان نیست
 تا دلم دیده نشین گشته بدستور بتان نشتر هر مژهام در بغل شریان نیست ۷۱۹۰
 بسکه بر دل زدهام ناخن الماس خیال پیکرش از بن هر موی مالاستان نیست
 آب این قوم ننوشیده بهر کس نگرم بر منش منت حق نمکی یا نا نیست

(۱) نسخه مج ، یک شیفته دل در سر راهت نگرفتست .

«طالب» ار بیپده گوید دل نطقش مخراش
عاقبت حاشیه بزم ترا (ترخانیست)

۱۸۷

عاشقان را بر حریر ناز خفتن رسم نیست
ما صفا مشکل پسندان را بیچشم اعتبار ۷۱۹۵
تا بود پهلوی طلب خاری بدشت اضطراب
لخت دل ز نهار از مژگان مروبای آستین
میزند هر ذره دستانی ز مهر آفتاب
رخ متاب از شاهد می شرم دار از نو بهار
غنچه چون بال و پر افشانند که در گلزار ما ۷۲۰۰

هوش دل را عزل کن «طالب» که در دیوان عشق
حشو گفتن طرز نی، هذیان شنفتن رسم نیست

۱۸۸

اگر چه تیغ اجل بیگنه فراوان کشت
بخاک رقص کنان میروم که غمزه دوست
ز روز عمر فزون روز حشر طی کردم
چمن ز نوحه بیاساکه حشر نزدیکست ۷۲۰۵
شپید ز هر نیم کآن سپهر خضر لباس
بحرف تلخ زبان از پی فسردهن مبر
بعین کعبه مرا کشته عشق در عهدی
خدنگ ناز تو هر دم هزار چندان کشت
اگر چه کشت مرا هم چو صبح خندان کشت
ز بسکه وصل تو ام زنده گرد و هجران کشت
بهار زنده کند هر کرا زمستان کشت
مرا به تیغ تو یعنی بآب حیوان کشت
مباز رنج که آتش بزهر نتوان کشت
که بیگنه نتوان شمع در شبستان کشت

بنوای کشته فلک عاجزی چو «طالب» را
گمانش اینکه مگر رستمی بمیدان کشت

۱۸۹

شعله تیغ تو دیدم جوشنم در بر بسوخت ۷۲۱۰
منز در مغز مرا چون عود در معمر بسوخت

تا شدم در گلشن عشق تو خاکستر نشین
 اشك گرم خون زهامون رخت بر جیحون کشید
 جست برقی از سحاب عشق و تا آگه شدم
 رخت خواب از ییکر ماگر بنالده عیب نیست
 آتشین دستی چو موسی ساقی بزم است باز
 دود خاشاکم ز کف دامان یکرنگی نداد
 چونشده‌ی عاجز مباحش ایمن که خار آشیان
 چون شرار از آتشم اجزای خاکستر بسوخت
 رازداران صدف را آب در گوهر بسوخت
 بر زمینم خرمن و بر آسمان اختر بسوخت
 پهلوی ما داغها برسینه بستر بسوخت
 ۷۲۱۵ کز خیال دستبوس او لب ساغر بسوخت
 گرچه عشقم هر زمان در آتش دیگر بسوخت
 چنگل بازست مرغی را که بال و پر بسوخت

ز آن چلیپا زد رقم بر صفحه «طالب» نظم خویش
 کز سواد نکته گرمش خط مسطر بسوخت

۱۹۰

دل که فیض نظر عشق ز خاکش برداشت
 فتنه حسن چو پیراهن یوسف بدرید
 نیم کش کرد چنان تیغ نگاهی که ز بیم
 رحم بر طفل سرشکم چو تیمان بکنید
 باغ چون فصل خزان نو گل رخسار تو دید
 گوهری بود دل افتاده ز چشمم ناگاه

«طالب» آغاز فغان کرد همانا غم دوست
 قفل شیون ز لب زمزمه ناکش برداشت

۷۲۲۰ آرزو تیغ بتدبیر هلاکش برداشت
 عشق طرح دل یعقوب ز خاکش برداشت
 شوق دست نظر از دامن پاکش برداشت
 که بفرزندی خود مادر خاکش برداشت
 بدعا دست صبا بسته ناکش برداشت
 خم شد آن طره مشکین و ز خاکش برداشت

۷۲۲۵

۱۹۱

دعا براه تو از سالکان تیز تک است
 بجوش گریه که منزل نشین دیده ما
 بیوس مصحف و بر طاق نه که مردان را
 به پنبه گوشه چشمی است زخم عاشق را

که گام اولش از دل بکنگر فلک است
 برسم مردم آبی ، باسم مردمک است
 قسم بقیضه شمشیر تا حق نمک است
 چرا که نسبت یکرنگیش بانمک است

۷۲۳۰

بدوش یار گرانست جامه «طالب» را
کفن بیار که یک پیرهن سبکترک است

۱۹۲

هر قطره عرق که حجاب ~~گر~~ از رخ تو ریخت آلوده اش بیوی کلاب از رخ تو ریخت
خوی بسکه بر عذار تو رنگین ز شرم گشت پنداشت دیده ام که شراب از رخ تو ریخت
نازم بآتشین نگه خود که بارها چون تار زلف تار نقاب از رخ تو ریخت
نسبت نگر که چون گل خورشید گرم گشت از روی اتحاد کلاب از رخ تو ریخت

۷۲۳۵

«طالب» کلاب پیرهن حور ساختش
خوی قطره که وقت شتاب از رخ تو ریخت

۱۹۳

پیرهن بگشا که از بوی صبا را قسمتی است و ز صبا هم مغز پر آشوب ما را قسمتی است
آستین بر مشت خون ما میفشان شرم دار کز ملاقات کفت رنگ حنارا قسمتی است
در تن ما خاکیان از آتش سودای دوست استخوانها را نصیبی مغزها را قسمتی است
قسمتی از توتیا گرد اسیران تراست همچنان کز خاک پایت توتیا را قسمتی است
عرض چندین مدعا کردیم می پنداشتیم کز سرایت ناله را بخشی، دعا را قسمتی است
بعدگشتن ای غم اجزای وجود ما مسوز رحم کن کز استخوان ما همارا قسمتی است

۷۲۴۰

مهر کن «طالب» لب ز نهار کز خونریز ما
آن بلورین پنجه تیغ آزما را قسمتی است

۱۹۴

گر با لب توأم شکر آبی بود بجاست
در ناف آهوی حرم زلف کآن صباست
حقا که بر ستم، ستم و برجفا جفاست
در هر کرشمه کز تو تراود کرشمه هاست
اما نهفته در بن دندان ازدهاست
بر زخم غیر با نمک لعلت آشناست
چون مشک تازه خون تنت جوش میزند
ما قابل وصال جفا و ستم نه ایم
یک رمز و یک ادا چو دگر شاهدان ندای
گنج وصال قفل درش را کلید هست

۷۲۴۵

نور بصر بسوی تو آهسته میرود بیچاره راز خون جگر پای درخناست
 «طالب» دم مطایبه چرخت حریف نیست
 شیرین سخن که شوخ طبیعت فتد بلاست

۱۹۵

رخت از عرق گل آمیز ترست پشتم شمشیر نگاهی که تراست
 لب از بوسه بانگیز ترست امتحان شد ز خم گیسوی حور
 از دم تیغ اجل تیز ترست نمکین تعبیه داری بر لب
 چین آن طره دلاویز ترست تشنه قلم اشارت فرمای
 کز شکر هم شکر آمیز ترست گر با لایش ظاهر نروی
 بهر آن غمزه که خونریز ترست

۷۲۵۰

۷۲۵۵

کوی عشق آب و هوایش «طالب»
 از دماغ تو جنون خیز ترست

۱۹۶

حسن تو نظر کرده صاحب نظرانست دل بر سر دل ریخته در کوی تو تاعرش
 آن کعبه مگر کارگه شیشه گرانست هر حلقه زنجیر سر زلف تو چشمی است
 کآن چشم بروی تو بحسرت نگرانست داری پرو بال ملک سدره نشین شو
 پرواز نظر خاصه بی بال و پیرانست می نوش که طغیان بهارست در این فصل
 جبریل سبکروحیش از رطل گرانست بر بیخبری زن که چراغ حرم غیب
 افروخته از شمع دل بیخبرانست امروز چراغ هنر افروخته الحق
 در انجمن قبله صاحب هنرانست یعنی گهر تاج شرف شاه جوانبخت
 کش سایه رفعت بسر تاجورانست آن جوهر شمشیر شجاعت که نه پیش
 مانند نمک در جگر بی جگرانست با مرتبه در یتیم است ز لطفش
 هر جاکه یکی کودکی از بی پدرانست بر آیش بدل مهر گزینند فلك آری
 بر محمل او بار دو خورشید گرانست

۷۲۶۰

۷۲۶۵

«طالب» گهر مدح و ثنا خاصه او ساز
کین در نه باندازه گوش دگرانست

۱۹۷

۲۲۷۰ حال دلم بدلبیر فرزانه روشن است
امشب که بزم شب پره هم بی چراغ نیست
روشن ز آه ماست شبستان آفتاب
تا برق غم ز آینه‌ها زنگ غم زدود
در بزم شمع شایبه از فروغ نیست
افسانه اجل مژدهام گرم خواب ساخت
۲۲۷۵ بر زلف تست روشن حال دلم تمام
نسبت به ابر تیره دل میکند درست

«طالب» بگریه گوش که دلپای میکشان
دایم ز فیض گریه مستانه روشن است

۱۹۸

۲۲۸۰ هر نسیمی را که در دل یاد زلف او گذشت
سرمه بی دنباله کش بر نرگس دنباله‌دار
بسکه هر زخساره او داشت تیری در کمال
هر کرا انگشت بر بادام چشم ما رسید
رحم کن سودای ما بیچارگان برهم مزین
باشد از پهلوی او ممکن گذار بیدلان
جوی زهری کز لب این تشنه گردد شعله ناک
دست حسنش چون بیانداخت زلف عنبرین
۲۲۸۵ بخیه از زخم دل بگشود تا آگه شدم
در خور نظم تو «طالب» نقد جان افشاند است

تخم سنبل گشت تا یکپفته از هر سو گذشت
گوشه چشمی که آن از گوشه ابرو گذشت
مه ز ره پوشیده از نزدیکی آن کو گذشت
رنگ عنابش ز ساعد بلکه از بازو گذشت
میتوان آخر بجانی از سر يك مو گذشت
شعله را گرپنبه می بتواند از پهلوی گذشت
باد نتواند بتمکین از لب آن جو گذشت
دامن زلف آمد و از دامن گیسو گذشت
همنشین را آب شمشیر از سر زانو گذشت
کار تحسین از ادای گوشه ابرو گذشت

میجهد فواره مشک از شکاف خامهات

تاچه باد عنبرین بر ناف این آهوگذشت

۱۹۹

- بیتو زین خسته دلان تا بعدم يك قدم است
تا بچین سر زلف تو رسد دست نگاه
زلف بر صفحه نسرین خود آشفته مساز
نالۀ رعد که همدوش فغان دل ماست
دیده پوشی و نگاه تو شکافد دل سنگ
ما نگوئیم که در عرصه نشان نیست ز حسن
اثر سیلی سر پنجه بیزاری ماست
دست ارباب جنون نیست به مصف گستاخ
میتوان ز در قمی خواه بخون خواه به نیل
عشق را بر سر بالین من آرید به عجز
- و آن قدم نیز بحسرت شده طی دمبدم است
مژه بر سنبل فردوس گشودن ستم است ۷۲۹۰
تا نگویم قلم صنع پریشان رقم است
تار زیرست که در ساخته باتار منست
پشت شمشر ترانشاء ز تأثیردم است
حسن بسیار ولی حس گلو سوز کم است
اینکه در چشم خسان سکه روی درم است ۷۲۹۵
بسر زلف تو این شیفتگان را قسم است
صفحه کاهی رخساره ماخوش قلم است
کین طبیبی است که مشهور به یمن قدم است

تیغ طعنی نکشد بر سخنت کس «طالب»

آهوی نطق ترا حرمت صید حرم است

۲۰۰

- غیرت بشاهراه جنون هادی منست
از هر رگم یکی علم شعله شد پپای
مرغ نگه بدانه دل صید میکنم
آگد نیم که چیست غم را سبب ولی
دستم ز قتل عام هوس ماندگی نیافت
دل را بیمن تربیتم پایه شد بلند
ای غافل از خرابی می شکوه تا بکی
در کار بیستون دلم جمله سعی باد
- از روستای عشقم و این وادی منست ۷۳۰۰
تا غمزه که بر سر فصادی منست
بی دام وین نهایت صیادی منست
دانم که یاد غم سبب شادی منست
با آنکه روز اول جلادی منست
شاگرد من کنون بصدای ستادی منست ۷۳۰۵
ویرانه تو خوشتر از آبادی منست
مژگان من که تیشه فرهادی منست

هر جا تظلمی رسد از ناصحی بگوش مهرش بلب نهید که فریادی منست
 سروم چو لاله نیست مراداغ بندگی هر برگ سبز من خط آزادی منست

«طالب» ز بس عروس غم آورده ام بعقد

۷۳۱۰

تا حشر هر شبی شب دمدادی نیست

۴۰۱

میم باز بیکانه مشربست تبسم غریب دیارلبست
 من از جال خود آگهم ای طیب تباشیر مرگم علاج تبست
 بزیر زنج شوخ چشم مرا بهشتی ترنجست یا غبغبست
 عروس غمست اینکه با خاطرم زبان برده انست و لب برلبست
 بکوشش توان شده ام آغوش کام طلب خضر سر چشمه مطلبست
 گل مشربت کم کند رنگ و بوی گرت سیر در گلشن مذهبست
 همه دیو خیزد ز مذهب سرای پری در عزبخانه مشربست
 زیاد رخت چشم بیخواب را گل صبح در آستین شبست
 بیخشد در و شمع خورشید نور شب بخت ما عنبرین کوکبست
 می عیش در ساغر ما غریب چو مو بر کف و استخوان برلبست

۷۳۱۵

۷۳۲۰

نه بر علم نازم چو «طالب» نه شعر

بهین شیوه ام وسعت مشربست

۴۰۲

بحشمت کان کان فتنه سازیست نگه با غمزه در شمشیر بازیست
 بشکر هو شکافیهای تیغت لب هر موی در دستان طر بازیست
 همین در صیدگاه قدرت و عجز فلک را گاه کبکی گاه بازیست
 عجب دارم بدین بخت زمین گیر که چون آهم قرین سر فرازیست
 ز لعب مهره سیمایی اشک مدارم چون فلک بر حقه بازیست
 بعهد چشم آرایش نصیم عجب گردامن عصمت مجازیست

۷۳۲۵

کف خاکم هوا گردیده از درد هنوزم آه در آهن گداز است
 به این آباد دل در عهد آن چشم سوار فتنه مست ترکنازیست
 بکوتهای زخم فال شب هجر که این زلف سیه عیش درازیست
 ۷۳۳۰
 بتن هرموی «طالب» را سیه پوش
 بمرگ نکته دان دهر غازیست

۴۰۴

نه پای دامن و نی دستم آستین طلب است زپهلویم پی آسودگی زمین طلب است
 نه چشم دوخته ام رنگ لاله مشتاق است نه مغز سوخته ام بوی یاسمین طلب است
 زمانه دست فشان شویکی بعزم سماع که شمع طالع ما باد آستین طلب است
 شعار جود بحمدالله آنچنان شده عام که خرمن فلك امروز خوشه چنین طلب است
 بزهر چشم دلم ترك غمزه تو نکفت همان زنشتر زنبور انگبین طلب است
 بحسن شعله نظر بازیم زعقل نبود بنار عشق چد سازم که نازنین طلب است
 فلك زلخت دلم لعل پاره تراش که دست حادثه انگشترش نگین طلب است
 زبس شرف که حریم تراست بهر سجود زمین کوی تو تا آسمان جبین طلب است
 تراست خاطر غواص مشربی «طالب» که از محیط سخن گوهر گزین طلب است
 ۷۳۳۵
 ۷۳۴۰
 همین نه تشنه تحسین حروف خامه تست
 که نقطه نقطه کلک تو آفرین طلب است

۴۰۴

تلخخانه غم نوش که آبی به ازین نیست در ساغر لذت می نابی به ازین نیست
 لخت جگر است این نمکش سوده الماس بهر مزه باده کبابی به ازین نیست
 از دفتر سودای من آشوب دل آموز در علم جنون هیچ کتابی به ازین نیست
 بوی مزه می آید ازین قطره خوناب بر پیرهن افشان که گلایی به ازین نیست
 از مرگ سخن میگذرد هان دل مشتاق بگشا در افسافه که خوابی به ازین نیست
 این شعله که نام دگرش خنجر نازست گر خضر تر نجددم آبی بد ازین نیست
 ۸۳۴۵

گمنام جهانیم همین بس لقب ما ما طایفه را هیچ خطایی به ازین نیست
 يك نیش تبسم نمك آلوده صدناز در کار دلم کن که ثوابی به ازین نیست

«طالب» زخ افروخته از شعله دل را
 برقع ز کفن کن که نقابی به ازین نیست

۷۳۵۰

۲۰۵

بیتو بزم شراب بی نمك است نمك خورد و خواب بی نمك است
 بی شکر خنده توام بمذاق بیضه آفتاب بی نمك است
 بیتو برعکس خواهشم می ناب نمکین و کباب بی نمك است
 نمکین است می کشی نمکین همچنان کاحساب بی نمك است
 نیم مستان ملاحظی دارند لیک مست خراب بی نمك است
 شوخ طبعان رند را بمذاق دست بخت حجاب بی نمك است
 خامشی نیست خالی از نمکی لیک وقت جواب بی نمك است
 دسترس تا بود بشعله دل کف بخت خضاب بی نمك است
 هر نظر می کشان لطف ترا گرمی آفتاب بی نمك است
 نمکین است می پرستی لیک جز بعهد شباب بی نمك است
 هم ز شاهد کناره بی مزه زشت هم زمی اجتناب بی نمك است
 همه خوش کن که برصحیفه عشق رقم انتخاب بی نمك است
 بی تکلف شب فراق تو مرگ نمکین است و خواب بینمك است
 بزم رنگین کن از جواهر علم مجلس بی کتاب بی نمك است

۷۳۵۵

۷۳۶۰

نبض سیماب نیستی «طالب»
 بی سبب اضطراب بی نمك است

۷۳۶۵

۲۰۶

سیر چمن و بال دل داغ داغ ماست بوی بهار تشنه بخون دماغ ماست
 هر باغ را شگفتگی طبع بلبلی است پژمردگی گلیست که مخصوص باغ ماست

از حسن توبه بر سر نازیم با صبح وقت نیاز پاشی ما با ایام هاست
 ما قمریان سوخته استاد نغمه‌ایم بلبل بچند واسطه شاگرد زاغ هاست
 گوهر گیلاله دفتر دعوی باشك شوی داغی که هر بهار شود تازه داغ هاست
 ما بزم غم‌نه ایم نمیدانم از چه روی بیگانگی میانه نور و چراغ هاست

۷۳۷۰

«طالب» تذرو شوق از آنسو گشاده بال

مادر سراغ غم‌نه، که در سراغ هاست

۴۰۷

ناروا نقدی که در دست گل است گر بسنجی خونبهای بلبل است
 وصل در طالع پس از چندین فراق عاشقان را ز آنسوی دریا پل است
 آنکه زهرش نوشداروی صباست عقرب زلف است و ما را کاکل است
 با رخ و زلف تو سامان بهشت دامنی گل آستینی سنبل است
 «طالب» آئین ترنم تازه ساخت چون نسازد (عندلیب آمل) است
 کیست ممدوحش گلستان خاطری کش صریر خامه بانگ بلبل است

۷۳۷۵

انکه از جوش می ادراك او

هفت مینای فلک در قلقل است

۴۰۸

نه همین چشم قطره زای گریست بیتوام فرق تا پپای گریست
 هایپایم بگوش دل چورسید همه ز آن زلف مشکسای گریست
 هر که دید استخوان سوخته‌ام برسیه بختی همای گریست
 بیتو گردون زهفت پرده چشم بر من محنت آزمای گریست
 دید چون زخم کاری جگرم چشم سوزن بهایپای گریست
 چشمه آفتاب شد هر چشم که بر آن سایه خدای گریست

۷۳۸۰

۷۳۸۵

دید گریان بیباغ «طالب» را

نرگس از چشم سرمه‌سای گریست

۴۰۹

بر روی بسترم همه شب کارناش است پرواز خواب من پیرناز بالش است
 دارد در آستین مژدهام گریه که باز این چشم ناغنوده مهبای مالش است
 باشیسه سنگ بر سر صلح آمد و هنوز با ما غنیم بخت بکین درسگالش است
 صد جان بدل بیک نگه گرم میکنم گر چشم نیم مست توراضی به آتش است^(۱)

مردم خراب زهره جبینان دیلم اند
 «طالب» اسیر سلسله مویان طالش است

۷۳۹۰

۴۱۰

بهار آمد که گردد جسم و جان مست شود دل مست چون بلبل زبان مست
 بهار آمد که از بوی گل و می زمین بیهوش گردد آسمان مست
 چرا مستانه میغلطد بهرسوی بجداول نیست گز آب روان مست
 از آن پیمانہ کآمد اولین دور ز کم ظرفی شدم از بوی آن مست
 نشد تغییر در کیفیتم هیچ همان مستم همان مستم همان مست
 زمانی نیست گر گلپانگ شوقم نیفتد بلبلی از آشیان مست
 چو بر مستان نباشد هیچ تکلیف چرا «طالب» نباشد جاودان مست
 شوم فارغ ز پرسش گر ملایک بآن عالم برندم زین جهان مست
 چومی در گردش آرد ساقی ما کند کونین را در یک زمان مست

زمان مستی بلبل بهارست
 تو چون «طالب» شدی فصل خزان مست

۷۳۹۵

۷۴۰۰

۴۱۱

بجانم حسرت جانان فتادست سپندم آتشم در جان فتادست
 نه تبخالست کز افسون قتلیم بر آن لب سایه دندان فتادست
 ز خون گریهرهن پوشد عجب نیست دلم را کار با مژگان فتادست

(۱) آتش بمعنی عوض کردن و مبادله میباشد.

- سخن را قیمتی گرنیست سهل است
ندارد چاره از تحریک آن زلف
ببازار رخت از کیسه چشم
تراناگشته کاکل باد پیمای
گهر یا قوت گشته یابر آن لب
میان خط لبش زنبور شهید است
نشد مجروح دل در چین آن زلف
همائی مگذر از کاشانه جغد
ز موئی چرب تر از دور عنبر
- ۷۴۰۵ گهر در عهد ما ارزان فتادست
صبارا دست مشک افشان فتادست
دلیم را مبلغی نقصان فتادست
سر صد زلف از سامان فتادست
ز خون غنچه رنگ (بان) فتادست
۷۴۱۰ کد در هنگامه موران فتادست
همانا شانه را دندان فتادست
چو راهت برده ویران فتادست
نگاهم را بروغن نان فتادست

میفشان اشک «طالب» کین گل تر

ز چشم بلبل ایران فتادست

۲۱۴

- ز آب می آتش تبش بنشست
جوش صفرای چند روزه خمار
دل نیا سود از فغان گوئی
از غبار بلند پروازم
از خجالت عرق فشان برخاست
عرق شکرین چو گاه سخن
مگس خال از بناگوشش
- ۷۴۱۵ خون برخ همچو کوکبش بنشست
بدو جام لبالش بنشست
در جگر نیش عقربش بنشست
گرد بر نعل مرکبش بنشست
گر عطار در بمکتبش بنشست
۷۴۲۰ بر لب نوش مشربش بنشست
کرد پرواز و بر لبش بنشست

«طالب» امشب زواج ناله فتاد

جوش طوفان یاریش بنشست

۲۱۴

- ای شاخ گل که چشم بهار از توروشن است
یارب چه شعله تو که در بزم روزگار
هر تیره بخت را شب تار از توروشن است
نور از تو با تجلی و نار از توروشن است

۷۴۲۵ ای زلف یار تا دل ما در شکنج تست هر حلقه تا بحلقه مار از توروشن است
 گر شمع بزم تیره بود باش گو بس است ماراهمین کد شمع مزار از توروشن است
 تا خاک پای خود بیچمن بر فشانده‌ای چشم صبا که داشت غبار از توروشن است
 نی بزم را همین ز تو باشد فروغ و بس ای ماهپاره شهرو دیار از توروشن است
 یکذره از فروغ رخت بی نصیب نیست این انجمن میان و کنار از توروشن است

۷۴۳۰ «طالب» چراغ بزم ترا کم نگشته نور
 امسال نیز بزم چو پار از توروشن است

۴۱۴

عمر چو دزدان در آرزوی فرار است گاه بیرق و گپی بیاد سوار است
 برگ عدم ساز کن دلاکه درین عهد عمر طبیعی نصیب برق و شرار است
 روی تو و آفتاب را بمیان در تفرقه شمع بزم و شمع مزار است
 جنبش خلخال حور میکشدم گوش گور مرا با بهشت قرب جوار است

۷۴۳۵ تلخی ظاهر بین که موعظه طالب
 زهر نمودست لیک نوشگوار است

۴۱۵

در جهانی زاده‌ام کجا زشادی نام نیست قاصدان عیش را سوی دلی پیغام نیست
 هوش دارا یمرغ آزادی که در صحرای عشق دانه‌ای کورا نباشد ریشه در دام نیست
 میوه دل سایه پروردست زو غافل مباش مینماید خام در چشم تو اما خام نیست
 همچو آن ماهی که در آتش فتد ناگه ز آب میطپم در خاک آن ساعت که می در جام نیست
 با دلم رازی بسرگوشی نمیگوید مگر نیش را در عهد آن مژگان زبان در گام نیست
 چون دهیم از روغن بادام ترطیب دماغ کاندیرین کشور ز شرم چشم او بادام نیست
 نیکنای خود نمیباشد بعالم ای رفیق بس بود گمنام دهر انکس که او بد نام نیست
 آن هلال عنبرین گر چاشت بنماید طلوع روزها دیدار بگشا احتیاج شام نیست

۷۴۴۰

نظم رنگ آمیز «طالب» را خرد چون دیدگفت

نقشبند این سخن بی نشاء الهام نیست

۴۱۶

۷۴۴۵ ای برده زمینان قمرگوی صباحت
در مشهد کوی تو ز بس کشته و زخمی
جراح کفن دوزد و خیاط جراح
از پستی طالع نشود روزی دستم
هر چند زمین سای بود دامن راحت

چو گان خرد داشت بکف «طالب» از آن روی

بر بود ز میدان سخن گوی فصاحت

۴۱۷

۷۴۵۰ هر گل ز سموم دل ما شعله داغیست
ما شیشه می مهر نجاتم ننمائیم
مشتاق جنونم غرض آشوب دماغیست
گر زلف تو بویم نه پی قوت روحست
بگرفته چراغی بکف و گرم سراغیست
دل در شب زلف تو چه گم کرده که از داغ
عیبم نکنی زلف تو هم دود چراغیست
با دود چراغ از بودم گوشه چشمی^(۱)
ای غم مروازدل بنشین گوشه باغیست
هر چند که سیری ز تماشای گل داغ

«طالب» بچمن رو که پی دفع خمارت

۷۴۵۵ هر لاله شبنم زده لبریز ای باغیست

۴۱۸

وین شمع نیم مرده چراغ مزار کیست
این گرد برفلک شده یارب غبار کیست
این صید نیم کشته ندانم شکار کیست
گوید بصد زبان فصیحم که کباب کیست
این دل نشمین مره اشکبار کیست
پهلوی بعرش میزند از همت بلند
آهوی کعبه میکندش گرد سر طواف
آن غمزه از تغافل و این زخیم خنده روی

«طالب» دماغ انجمن از بوی دود سوخت

۷۴۶۰ این برگ لاله لخت دل داغدار کیست

(۱) در نسخه شیخ محمد دین : با دود چراغ بود از گوشه چشمی .

۴۱۹

برخ نشانه ناخن هلال عید منست
 خرد که پیر جهانی بود مرید منست
 که قفل دردم و فریاد من کلید منست
 نیم حسین و جهان سر بسر یزید منست
 مدار چشم رضا کین بها خرید منست
 براه وعده او دیده‌ها امید منست
 که من شهید تویی رحم و اوشهید منست
 دل سیاه من و دیده سفید منست

بگوش مژده غم بهترین نوید منست
 مرید عشقم و از یمن این مقام رفیع
 بدست خامشیم ناله در گلو مشکن
 کمر بخصمی من بسته زره تاخورشید
 اگر بقیمت یکموی من دوکون بدهی ۷۴۶۵
 دریکه نوبر بستن نکرده چون در فیض
 از آن بخون فلك خاک من شرف دارد
 زمانه را شب بی ماه و روزی خورشید

چو باغ دهر یکی کهنه گلشنم «طالب»

بهار تازه من معنی جدید منست

۴۴۰

جان بلبل دلستان چسبیده است
 چهره‌ها بر آستان چسبیده است
 یا زبان نشان بر دهان چسبیده است
 از چه رو بر استخوان چسبیده است
 رفته بر موی میان چسبیده است
 ماهتابی بر کتان چسبیده است
 فطرتش بر آسمان چسبیده است

بیدلان را دل بجان چسبیده است ۷۴۷۰
 همچو که بر گهر با در کوی او
 العطش منعست بر لب تشنگان
 عاشقان را اگر نه سگ طبعی است پوست
 مو بمو چسبد گهی بر زلف یار
 عکس رویش بسته خود را بر نقاب ۷۴۷۵
 کوکب «طالب» زمینگیر است لیک

خامه شیرین کلامش را مدام

این زبان بر آن زبان چسبیده است

۴۴۱

یا زنده که در غم رویت هلاک نیست
 غیر از خدا و هجر ز کس بیم و باک نیست

کو بید لی که از سمت سینه چاک نیست
 ترسم مده بتیغ که سرمست عشق را

- زاهد چسان نماز کند کز سرشک ما
چشم ستاره بفلک نیست شام هجر
شمشاد گو بسوز بحسرت که پیر ما
زلفت غباز کوچۀ دل میخورد بلی
- ۷۴۸۰ يك قبضه خاك درهمه آفاق پاك نیست
کز دود آتش نفسم سرمه ناك نیست
ببزار آن عصاست که از چوب تاك نیست
ماراست و مار را خورشی غیر خاك نیست

«طالب» چه مظهری تو که در بزم قدسیان

تسبیحشان بغیر وجودی فداک نیست

۴۴۴

- دلیل صومعه دیدم سری براهش نیست
ندیده که مثل میزند بچوود سحاب
فدای گردش چشم دو تیغه باز توام
درون سینه ز افسردگی دلیست مرا
طراوت چمن اتحاد را نازم
مرادلیست که چون آب خنجر در ظلمات
گدای میکند را دست هست و همت هست (۱)
وجود سایه نداریم و نیست درهمه عمر
- ۷۴۸۵ گدای میکند هم پشم در کلاهش نیست
ندیده ریزش مژگان ناگناش نیست
که هیچ رشته بسر تیزی نگاهش نیست
که نیم شعله اثر در بساط آتش نیست
که امتیاز میان گل و گیاهش نیست
۷۴۹۰ امید صبحدمی با شب سیاهش نیست
ولی چه سود که بیچاره دستگاهش نیست
غمی که سایه دیوار ما بناش نیست

بهیچ ترکش غم نیست تیر آزادی

که نقطه دل «طالب» حواله گاهش نیست

۴۴۴

- دور از آن بزم چه گویم که چه بر من بگذشت
راه چپ کرد حریفانه بهار از چمنم
خانه چشم مرا شمع ز رخسار تو بود
عمر ا بنای زمان جمله بمعنی باد است
- ۷۴۹۵ آنچه از برق بینگامه خرمن بگذشت
غنچه ماندم من و هنگام شکفتن بگذشت
رفتی و قافله نوروز ز روزن بگذشت
عمر من دود که در گوشه گلخن بگذشت

(۱) در نسخه شیخ محمد دین ، گدای میکند را منشای همت هست .

«طالب» از چاک‌گریبان چه خبر می‌پرسی
دل شب بود که از سرحد دامن بگذشت

۴۴۴

از شکر دوست حوصله‌ام چون زمان پرست
۷۵۰۰ خالی نیم که هست وجود خلاء محال
دلی نی، تریج آبله داریست در برم
هان ای صف مایکه پیاو تپی کنید
جمعیت خلا و ملا گر بود محال
زایل نشد ملال بافراط می در بیخ
۷۵۰۵ گر لاغرم بد جسم چه شد فریبم بروح
هر استخوان که هست بود پر زمغز لیک

«طالب» چه بلبلی که ز گلپانگک تازه‌ات
ایران پرودکن پرو هندوستان پرست

۴۴۵

نه با گلم بد بسنبل هوای پیوندست
عنان چاره بتاب ایرفیق کاندن عشق
۷۵۱۰ بهار گلشن دل را طراوت از رخ کیست
شکنجه دل بیچارگان مروت نیست
ز حسن عهد چه لافی ترا شناختدایم
بطفل معنی خود نیست التفاتم لیک
درین جهان دل خرسند کیمیاست مگر
۷۵۱۵ ترا بدل توان یافت در جهان که گلاب

دلیم بگوشد تنهائی آرزو مندست
گران رکاب تر از محنت خردمندست
که هر طرف لب صد زخم در شکر خندست
مکن ترا بسرزلف خویش سوگندست
ارادت تو بیک تار موی در بندست
نمی‌توانش فکندن چه چاره فرزندست
بود بسینه عنقا دلی که خرسندست
نه کار آب کندگر چه آب مانندست

هزار چشمه دوان از دلست «طالب» را
دلش تو گوئی دامن کوه (الوند) است

۴۴۶

در باغ عشق هم گل و هم خس غنیمتست
 هر میوه چون بکام رسد گیرد اعتبار
 هر چند شام غم گسلد رشته حیات
 از خاک برگرفته مرا امتیاز دوست
 مهمان یکدو روزه این بزم عشیرتم
 از فیض عدل (شاه جهانگیر) خواب امن
 از هر چه بوی او شنود کس غنیمتست (۱)
 جز میوه وصال که نارس غنیمتست
 چون در شمار عمر بود بس غنیمتست
 این لطف خاص با من ناکس غنیمتست ۷۵۲۰
 غافل مشو که صحبت ما بس غنیمتست
 درویش را به بستر اطلس غنیمتست
 «طالب» رخ عبادت ازین قبله برمتاب

محراب ابروان مقوس غنیمتست

۴۴۷

خلق بکشاید مرا هر جا که گویا آتش است
 شهری از کاغذ بنا کن بهر ما آوارگان
 قطره اشکم که خونها دردل یاقوت ازوست
 باد دامن نیستم با گل ندارم اختلاط
 طبع نازک مشربم دایم بیک منوال نیست
 قلزم عشق است و موج شعله دارد ای رفیق
 موسی وقتم زبانه را سخن با آتش است
 هر کجایی که پائین آب و بالا آتش است ۷۵۲۵
 مینماید آب در چشم تو اما آتش است
 آب یاقوت همه آمیزشم با آتش است
 هر چه امروزم بچشم آست فردا آتش است
 کشتی از یاقوت سامان کن که دریا آتش است

(طالب) از گلزار آتش چیده چون گلها خلیل

لیک در هجران یاران جمله گلها آتش است ۷۵۳۰

۴۴۸

ای مشک دقیقه خوار مویت
 هر چند گلی برنک و بولیک
 در کعبه دورویه گر زنی تیغ
 آهوی حرم نگنجد از قدر
 وی نافه خزینه دار بویت
 آتش نرسد بگرد خویت
 آن کیست که آورد برویت
 در سلسله سکان کویت

(۱) این غزل را طالب با استقبال غزل فیضی سروده و فیضی گوید :

بزم نشاط باده کساران غنیمتست
 ساقی بیا که صحبت یاران غنیمت است

۷۵۳۵ یارب تو چه قبله که فرسود
 آندل که پزد بنار الماس
 پای مژه ام به جستجویت
 پختن تواند آرزویت
 چون مرغ حرم که کعبه بیند
 پرواز کند نظر به سویت
 از بیم تو می که خصم رازست
 بیرون ندهد نم از سبویت
 (طالب) دل طاعت از تو شد شاد
 نازم بنماز بی وضویت

۴۳۹

از امهات غزلیات طالب است

۷۵۴۰ آرام تو رفتار بسرو چمن آموخت
 علمی که بمکتب دلت آموخته سهل است
 تمکین تو شوخی بغزال ختن آموخت
 آن علم شریف است که در انجمن آموخت
 از شعله رخسار تو افروختن آموخت
 پروانه زمن شمع زمن گل زمن آموخت
 با مهر زبان آمد و طرز سخن آموخت
 کین ساختن کعبه و آن سوختن آموخت
 لطف تو و قهر تو بمعنی دو خلیل اند

(طالب) هوس غربت و انداز سفر داشت

سودای تو آتش نکته حب الوطن آموخت

۴۴۰

۷۵۵۰ کمان ناله ام چون دوش زه گشت
 رخ کاهی بصحن باغ بردم
 بتن پیراهن گردون زره گشت
 انار بوستان هم رنگ به گشت
 هوس بر جان دلها داغ نه گشت
 که هر مویم بشمع می هشته گشت
 جبینم دید زلفی پرگره گشت
 دهان بر چهره زخمی بود و به گشت
 کد امین مهر بر من پرتو افکند
 چو لوح سیم صافی جبهه بودم
 لب از گفتن چنان بستم که گوئی

نسیم عافیت نشنود (طالب)
دلم هر چند گرد شهر و ده گشت

۴۴۱

زندگان عشق اورا تن یکی وجان صدست نیم دل در سینه اما دیده حیران صدست
۷۵۵۵ ایکه بیمار دلی بشکن قدم در کوی دوست کاندرا آن دارا اشفا یک درد را درمان صدست
مرکرا همسنگ با هجران مدان ایدل که من بارها سنجیده ام مردن یکی هجران صدست
صد نشان از دل تراشیدم بناخن چون کنم تیربی سو فار مژگان ترا پیکان صدست
مایه صد بحر در دل دارم از خوناب تلخ یک تنور است ایندل گرم و درو طوفان صدست
صدشکن در زلف او آماده و یکدل مر است چون کنم ایدوستان یوسف یکی زندان صدست
۷۵۶۰ ز آن خم ابرو اگر صندل بخون غلط درواست جای حیرت نیست گر یک عید را قربان صدست
میزند موج از قدم فرسودگان صحرای عشق یک بیا بانست و در هر گوشه سرگردان صدست

غم بروی غم نشیند بر دل «طالب» مدام
کلبه ویران او را هر طرف مهمان صدست

۴۴۲

فقر را برگ و ساز مختصرست ناز بیحد نیاز مختصرست
شوق باشد عبادت سالک سفری را نماز مختصرست
دهر محمود راست زیر نگین گرچه لعل ایاز مختصرست
تحفه مجلس تو دل کم بود جان فرودیم و باز مختصرست
مدت وصل همچو رشته عمر گرچه باشد دراز مختصرست
عیش خواهی ره حقیقت پوی ذوق سیر مجاز مختصرست
برگ سبزیست آسمان بکفم مفلسان را نیاز مختصرست
۷۵۶۵ کلک «طالب» مبین نوا در یاب ظاهر اهل راز مختصرست
۷۵۷۰

نغمه را دستگاه باد وسیع
زین چه نقصان که ساز مختصرست

۴۴۳

نه برابرو زهلالش چین است
ایدل از غمزه دلدار مرنج
می مکم آن لب و از تلخی کام
بختم از خواب مبادا بیدار
چین ابرو نمک تمکین است
تیغ را زخم زبان آئین است
باورم نیست که جان شیرین است
گر سرم را هوس بالین است
صفحه چون دفتر گل رنگین است
تا دعا را اثر نفرین است

۷۵۷۵

نیست یکمصرع (طالب) بیدوق

بیت یتش ز در تحسین است

۴۴۴

خاک ره بر سرم از تاج خوش آینده ترست
از غنی رسم کرم هست خوش آیند ولی
سینه بتوان هدف ناوک او کرد ولی
نیست تعمیر برو بوم خوش آیند ولی
پستیم بیتوز معراج خوش آینده ترست
هست از مردم محتاج خوش آینده ترست
لوح دل ساختن آماج خوش آینده ترست
دادن خانه بتاراج خوش آینده ترست

۷۵۸۰

ننگ ارسال خراج از ره معنی (طالب)

پیش ما از طلب باج خوش آینده ترست

۴۴۵

سرم نشیمن سوداست تا هوس باقیست
ز شوق روی تو در خاک می پرد چشمم
معاشران همه رفتند و جستجوی کنید
دلم نماند و فغان ماند یادگار دلم
دلم خزانة غمهاست تا نفس باقیست
هنوز قوت پرواز این مگس باقیست
کزین گروه سفر کرده هیچکس باقیست
جرس بیاد شد و ناله جرس باقیست
هنوز گرمی بازار بوالهوس باقیست

۷۵۸۵

گذشت عافیت و ماند رنج دل (طالب)

بساط گل همه بر باد رفت و خس باقیست

۲۴۶

- ۷۵۹۰ ورنه میگفتم میان ما دو تن استاد کیست^(۱) شرم نگذارد که گویم من کیم فرهاد کیست
در دیار حسن جز مژگان او فصاد کیست چند ای بیمار دل گوئی رک جانم که زد
ورنه میگفتم میان سرو و او آزاد کیست نونپالش را الفدالست و در تعظیم ناز
شاد کام دهر گر اینست پس ناشاد کیست گل که میخندد گهی خون میچکد از خنده اش
ناز میبارد زدست و تیغش این جلاد کیست خلق را در حسرت زخمی بخاک و خون نشاند
چشم بر راه گلی در رهگذار باد کیست میوزد هر دم نسیم انتظارم بر مشام
تا بدانی صاحب مشرب که و شاید کیست دیده نازک ساز و آنکه در من وزاهد نگر
ورنیم از مستعدان صاحب استعداد کیست گرم استعداد دارم تربیت کو ای سپهر
طایران عرش را میگیرد این صیاد کیست همچو طفلی کز هوا شست مگس گیرد بدست

تازه بدنامند اکثر ساکنان ملک عشق

غیر (طالب) در جهان رسوای مادر زاد کیست

۲۴۷

- ۷۶۰۰ گر بساط غم فرو چینم دل ناشاد کیست ورم از محنت زخم مجنون که و فرهاد کیست
بکرعشرت بی نصیب از جفت می آید بچشم کس نمیداند عروس عیش را داماد کیست
گوش دل بر رخنه دیوار گلشن نه بین کز گروه بلبلان خامش که در فریاد کیست
هر کرا بینی دم از آموزگاری میزند چون حریقان جمله شاگردند پس استاد کیست
پرنیان ما پلاس آید بچشم روزگار دهر اگر بیناست ناینای مادر زاد کیست
۷۶۰۵ عندلیبان لحظه گویا ، زمانی خامشند جز دل عاشق بافیون فغان معتاد کیست
خامی نامحرمانم مهر بربل میزند ورنه میگفتم درین دیر خراب آباد کیست
بار صدگردن بایمائی زدوش تن فکند نذر دستش بوسه دارم بگو جلاد کیست

چند گوئی نیست (طالب) مستعد تربیت

مستعد گر نیست طالب صاحب استعداد کیست

۲۴۸

در مکیدن طفل تدبیر مرا تقصیر نیست
 ۷۶۱۰ عجز میبارد ز بازو شحنگان عشق را
 لیک چون سازم که در پستان قسمت شیر نیست
 در نسازد عشق با موی سفید عاشقان
 دست دامنگیرشان هرگز گریبان گیر نیست
 کور فیک شوق روزی چند در راه طلب
 شهد را در ملک ما آمیزشی باشیر نیست
 عقل اگر مستی کند بیهوش داروئی ز عشق
 گام تنها زن که ما را قوت شبگیر نیست
 بردماغش زن که اینجا شیر را زنجیر نیست
 با چنین سگ طینتی کز پای تا سر آهویم
 شکر کآن آهوی آهوگیر آهوگیر نیست

غازیان عشق را «طالب» ز اسباب ببرد

۷۶۱۵

جز کمان بی زه و جز ترکش بی تیر نیست

۲۴۹

دانیم که در یوزة می فعل شنیعی است
 نو مید ز رحمت نشوم با همه عصیان
 اما چه توان کرد عجب فصل ربیعی است
 ساعد چه نمائیم که از تاب تب عشق
 کین دست گنه کار بدامان شفییعی است
 گنجیده چوتار مژه در دیده موریم
 هر تار ز پیراهن ما نبض سریعی است

بستیم چو «طالب» ز ره مرتبه اما

۷۶۲۰

با اوج سخن پستی ما قدر ربیعی است

۲۴۰

ترا تا کار با تیغ آزمائست
 ندارد طاقت طنازی عشق
 سر و تن را ز هم شوق جدائست
 خمار نرگس ناز آفرینت
 چه سازد عقل مسکین روستائست
 زهی طالع کز آن پای نگارین
 نهان از خلق در مشق جدائست
 مرا دل تیره شد ز آن آشنا روی
 سراسر صفحه خاکم حنائست
 شکن گیرد درستی نیز بخشد
 که گفتست آشنا بی روشنائست
 سخن پرورده نازک ادائست
 که نیمی موم و نیمی مویائست
 دلی دارم درون سینه تنگ

۷۶۲۵

بکارم گوشه چشمی نیامد
 خموشی داد مظلومان عشقت
 سیه بختم که کارم سرمه سائیست
 نوای مرغ بسمل بینوائیست
 بزلفش تا صبا گردیده گستاخ
 مرا چون سایه کار انگشت خائست

۷۶۳۰

رفیقان مسافر باش «طالب»

که راهش را بمقصد آشنائست

۴۴۱

مهر در آب و عرق از انفعال حسن اوست
 در دبستان چمن پیوسته گوش طفل گل
 چون لب یاقوت سرخ از گوشمال حسن اوست
 آفتاب و آتش در دل عاشق چنان بگرفته جای
 گرنه در عالم بهار از اعتدال حسن اوست
 بر فلک پرواز ماه از پهلوی خورشید نیست
 راست گویم این پریدن با به بال حسن اوست
 نخل زرین شاخ و ترک مهر در باغ سپهر
 هر زمان باله بخود گوئی نهال حسن اوست
 منبکه امشب مونس چشمم خیال حسن اوست
 تا سحر که شمع و گل در خواب بینم دور نیست

۷۶۳۵

روی او «طالب» یکی خورشید انجم ذره است

آسمان بدر و هلالش خط و خال حسن اوست

۴۴۲

من گوهرم یکی صدفم جایگه بس است
 با ضعف تن ببالش چرخم نیاز نیست
 آمد شدم چو دیده بیای نگه بس است
 دیوار لطف دوست مرا تکیه گه بس است
 گود دوست باش خلق زمین و زمان چه سود
 احباب را عداوت بخت سیه بس است
 سدیست رحم و رنه بفتوای انتقام
 بهر عقوبت دو جهان یک گنه بس است
 بگشای پرده از رخ و در ده صلاهی نور
 تاکی کنی رعایت خورشید و مه بس است
 کافیت اختلاط دل بینوا بدوست
 درویش را مصاحبت پادشه بس است
 صید ترا بزخم پیایی چه احتیاج
 از دور یک اشاره تیغ نگه بس است

۷۶۴۰

۷۶۴۵

«طالب» بهره چند بیابان توان برید

طی کن بساط گرم روی قطع ره بس است

۴۴۳

همه با آب و آتشم دعویست
بسکه طاقت ضعیف و دردقویست
خویش نزدیک شیشه حلیبست
مومیائی گواه این معنیست
آفتاب از ستاره مستغنیست
بسکه بر ذره شوق مستولیست
جای جان نیست خالی و خالیست
مونس روزی و انیس شبیست
لغت فارسیست یا عربیست

نادلم اشك و آه را مأویست
از لبم مهر می جهد چو سپند
پاس دم دار همنشین که دلم
بشکسته شود شکسته درست
بی وجود تو عشق را چه زیان
بی پر و بال میکند پرواز
از هجوم غم بسینه تنگ
منم آن تنگدل که غصه مرا
عیش نشنیده‌ام نمیدانم

۷۶۵۰

۷۶۵۵

مغز معنی است گفته «طالب»

عالمی را گمان که بی معنیست

۴۴۴

هر کرا دستیت دامان تو دست آویز اوست
با کمال شوق مهمان عزیز اشك را
با شهادت دوستی میترسم از تیغ اجل
هر کجا شیرینت با شکر هم آغوش از ازل
جای رنجش نیست گرسویت نبیند چشم بار
خاك پای (اعتماد الدوله) ام کز روی قدر
برگ سبز آسمان از باغ دولت خیز اوست
نظم «طالب» موج دریای مدیح صاحبست
کآب حیوان خاکپای کلک گوهر ریز اوست

۷۶۶۰

۴۴۵

هر سبو آب رخ باده پرست دگرست
مرد آن نیست که سر پنجه زند با تو کلیم
هر قدح صیقل آئینه مست دگرست
تو حریف دگری دست تو دست دگرست

۷۶۶۵

دلنشین است طرب لیک نه چندا نکه ملال
اوج فطرت ز میان رفت برون برده از آن
دارم آندل که چو مینای تنک در ره باد
لاله دشت و غزالان ختن نرکس باغ^(۱)

این نگین را به نگین خانه نشست دگرست
هر سری در قدم همت پست دگرست
هر نفس گوش بر آواز شکست دگرست
همه مستند ولی چشم تو مست دگرست

ناوك شست قضا را نبود چندین زور

۷۶۷۰

«طالب» این برق شتابنده ز شست دگرست

۴۴۶

رنگ می سنگ بر ایاغ منست
طوطی شاخسار فردوسم
خانه روشن نمودن دم نزع
حاصل آرزوی هر دو جهان
نیست جرم مه اینکه در دل شب
رفته از گرد باد آه بچرخ

بوی گل نیش بر دماغ منست
هر کجا بلبل است زاغ منست
حاصل پرتو چراغ منست
نیم رس میوه ز باغ منست
گاه شمع و گهی چراغ منست
یکی از پنبه های داغ منست

۷۶۷۵

توان بر درد بمن «طالب»

خضر گمگشته سراغ منست

۴۴۷

جور و جفای دوست بمنت کشید نیست
ما گرچه مرد تلخ شنیدن نه ایم لیک
هر زهر ناچشیدنی آمد بنزد عقل
خو کن باضطراب که نزد طیب عشق
از هیچ باب نیست گزیدن بر او روا
باحسرت دهان تو هر دل که شد بخاک

هر گل که روید از چمن دوست چید نیست
تلخی که از زبان تو آید شنید نیست
جز زهر چشم او که برغبست چشید نیست
نبضی که مضطرب نبود آرمید نیست
بوئید نیست سبب زقن بلکه دید نیست
انصاف گر بود لب گورش هکید نیست

۷۶۸۰

«طالب» ز بستن پر وبال نفس چه سود

این مرغ آخر از ففس تن پرید نیست

(۱) در نسخه شیخ محمد بن مورخ سال ۱۰۴۲ هـ : لاله دشت و غزال ختن و نرکس باغ

۴۴۸

عشورا با من حساب دیگر است	۷۶۸۵
نیست با دردانه فیض اشک ما	
کیست می‌کین نشاء زو حاصل شود	
شکوۀ آسایش از ما دور نیست	
گر کشی عشاق را باشد ثواب	
دیده چون بستیم بگشائیم باز	۷۶۹۰

تاب قهرت بردل «طالب» حلال

ایکه هر لطف عتاب دیگر است

۴۴۹

بیتو در سینه دل بزندانست	
ساکنان سواد زلف ترا	
مور خط کز لب تو خاتم یافت	
در خیال لب تو بس که مرا	۷۶۹۵
تمم آید برون از آن روزن	
میخورد خون خویش بی لب یار	
طایزان هوای عشق ترا	
وه چه نخلی که خار عشق ترا	
در شب فتنه خیز طره تو	۷۷۰۰
اشک شاهد بود که چشم مرا	
خود بگلخن خزیده ام ورنه	
رحم را از چه نیست در روی جای	
چشم بر راه دوست میداند	

خامۀ «طالب» است اینکه نوا

۷۷۰۵

میزند یا هزار دستانت

۴۵۰

مرا دلیست که مستغرق جمال حق است
 نه در خیال و شاق و نه در غم و شق است
 مگو مگو که بیک سو نهاده حق را
 برو برو که بهر سو که میرویم حق است
 بعیب عشق کسی را که نیست دل معیوب
 میان اهل هنر عیبهاش بر طبق است
 مرا درون و برون نیست جز دو صفحه ولی
 کتابخانه هفت آسمان در این ورق است
 خط سرشک روان گر بود جواب رواست
 چرا که خامه دلپای ما هزار شق است ۷۷۱۰
 از آن زمان که ورق فرق کرده ام ز کتاب
 غم کتاب و کتاب دلم ورق ورق است
 مگو شفق نپذیرد زمین که از دل خاک
 بعهد گریه من تا با آسمان شفق است
 بعلم جهل تمامی سبق مخوان « طالب »
 پس از کمال چه حاجت بخواندن سبق است

۴۵۱

دل ضعیف مرا آفت شکیبائیست
 الف قدی که چو آهم تمام رعنائیست
 ره جنون نگذارم به بند و پیوندی
 کلاه عقل نپوشد سری که سودائیست ۷۷۱۵
 چه سود جامه نافوس در برم هیبات
 که داغ عشق بدستم چراغ رسوائیست
 مگر به آب حیات لب تو کرده نظر
 که خضر چشم مرا آرزوی سقائوست
 ز پافتاده تأثیر جلوه میداند
 که دون مرتبه قامت تو رعنائیست
 هلاک جلوه آهم که تا کشیده نهال
 شبید نخل قدی در بلند بالائیست
 مکن تفاخر از احیای خلق ای عیسی
 که زنده کردن نام و فامسیحائیست ۷۷۲۰
 بدیندماغ که خون خشک میتر اودازو
 مرا کجاسرو پروای مجلس آرائیست
 بهار و جوش گل آنگاه منع می زاهد
 ز بانگ ز که نه هنگام تو به فرمائوست
 تلاش نام مکن گر ز اهل ناموسی
 که شهرت ار همه در عصمت است رسوائیست

دوا پذیر مدان درد عشق را « طالب »
 مکن قبول کسی گوید ارشکیبائیست

۴۵۲

۷۷۲۵ دل ز غم در گرفت و آه بسوخت
 سوی آن رخ پرید مرغ نگاه
 آفتاب رخس گشود نقاب
 لمعه زد حسن باز دل بگداخت
 شعله زد علم بدیده ز دل
 نسبت روی آتشین عرقم
 ۷۷۳۰ سر ز می گرم شد کلاه بسوخت
 پرو بالش به نیم راه بسوخت
 پرده مشتری و ماه بسوخت
 برق خندان شد و گیاه بسوخت
 اشک بریان شد و نگاه بسوخت
 کهر بارا چو برگ گاه بسوخت

تکیه بر سنگ خاره زد «طالب»

ز آتش عشق تکیه گاه بسوخت

۴۵۳

۷۷۳۵ عاشقان را کسوتی کز گرد غربت بر تنست
 رازدار عشق را با پند ناصح جنگهاست
 شکرالله با خیال یار در شبهای تار
 وصف عشق آنگاه منع از شغل اودانی که چیست
 هم کفن، هم گور، هم تابوت، هم پیراهن است
 هر کراشمعی بود بر کف بدامن دشمن است
 دارم آن نسبت که پنداری در آغوش من است
 گر بر نجد پندگو آتش بروغن کشتن است

هر چراغی را بود خاموشی بعد از فروغ

جز چراغ خاطر «طالب» که دایم روشن است

۴۵۴

۷۷۴۰ از آن بمیکده ام لحظه لحظه آهنگ است
 بحیرتم که شب تار ما سیه بختان
 نقاب کوکب ما ابر ظلمتست بلی
 شدم که در دل او بگذرم بکعبه مرا
 سکوت لازم شرم است تا گمان نبی
 طریق نغمه چنان رو که ره غلط نکنی
 چگونه چاک ز نم جیب آرزو که مرا
 که عندلیبم و رخسار باده گل رنگ است
 پلنگ نیست چرا با ستاره در جنگ است
 غلاف آینه بخت عاشقان زنگ است
 فتاده ره چکنم هر دو خانه از سنگ است
 که دستگاه سخن طوطی ترا تنگ است
 اگر کسی ز تو پرسد که این چه آهنگ است
 ز دست تا بگریبان هزار فرسنگ است

چو «طالب» از پی شهرت مرو که در معنی
تلاش نام اسیران عشق را تنگ است

۴۵۵

ز سید و از مژه گل بر سرم فشاند و برفت
هلاک سوز و گدازم چو دید از سر ناز
ز تربتم چو فغان خاست کین شهید و فاست
چو خواستم که عنان گیرمش بدست نیاز
چو خشک دید ز لب تشنگی گلوی مرا
چو شعر «طالب» ازو شوقم التماس نمود
۷۷۴۵ چو دید رفتنیم لحظه بماند و برفت
فشاند دامن و بر آتش نشانند و برفت
ز دور فاتحه بر سرم بخواند و برفت
سمند عربده را بر سرم جهانند و برفت
ز آب تیغ خودم شربتی چشانند و برفت
۷۷۵۰ بصد مضایقه بیتی دوئی بخواند و برفت

۴۵۶

چون شاخ گل ز بار سراپا شکفته است
میآیدش نسیم صبا در نظر غریب
سامان سیر گلشن و میخانه کن که باز
پر خوشدلم بدانکه گلستان خاطر
دارم ز گل نصیبی و وز غنچه قسمتی
۷۷۵۵ کلچین ز باغ صحبت او ناشکفته است
این گل بیاد مروحه گویا شکفته است
میها زلال گشته و گلها شکفته است
صد جای ناشکفته و یکجا شکفته است
یعنی رخم شکفته و دل ناشکفته است
«طالب» عذار داغ جنونت سیه چراست
این گل مگر ز گلشن سودا شکفته است

۴۵۷

هر کجا اشکی است سرگردان دامن منست
با دو عالم بی نیازی زیر بار اندهم
غم زهر کس روی گردان شد بمن آورد روی
باوصال محنت از راحت فراموش کرده ام
در لباس آسمانی آسمان محنتم
۷۷۶ هر کجا چاک نیست در سیر گریبان منست
منت غمهای عالم جمله بر جان منست
کعبه اندوه گوئی بیت الاحزان منست
شیشه آسودگی در طاق نسیان منست
دود دل ابر سیاه و گریه باران منست

خوار و زارم بی نصیب از جلوۀ گلبرگ تر
 لخت دل را گوشه چشمی بمژگان منست
 سر بزیر پرکشد اندوه در کاشاندام
 آشیان طایر محنت شبستان منست
 حسن در باز جهان چون من شوم سامان پذیر
 زلف این معشوق احوال پریشان منست
 «طالب» هجران نصیبم آرزومند وصال
 باغ دل رنگین ز حسرتهای الوان منست

۷۷۶۵

۴۵۸

گریه می آید با استقبال چشم این آه کیست
 این گل خون گرد این صحرا شهادتگاه کیست
 پنجه می بینم آنسوی فلک در گیر و دار
 عرش را دامان درید این همت کوتاه کیست
 دلو چون فانوس نورانی برون آمد ز چاه
 آگه سازید ای کنعانیان کین چاه کیست
 رنگ دل چون کهر بابشکست حیرانم که باز
 جانب دیوار کوی او رخ چون گاه کیست
 شکوه آوارگی می آید از هر سو بگوش
 یارب این صحرا گذرگاه دل گمراه کیست
 هر کرا بینی ز دور چرخ دارد شکوه
 من ندانم گردش افلاک خاطر خواه کیست
 «طالب» افتاد از فغان یارب درین آغاز صبح
 باعث آزار کردن فائده جانکاه کیست

۷۷۷۰

۴۵۹

مژگان خشک ما خس دریای آتش است
 مژگان خشک ما خس دریای آتش است
 ای ابر شعله بار که در بوستان ما
 ای ابر شعله بار که در بوستان ما
 گو غوطه زن ز خویش بر آور سر از دلم
 گو غوطه زن ز خویش بر آور سر از دلم
 آهم اگر بعرض خرامد عجب مدار
 آهم اگر بعرض خرامد عجب مدار
 آتش مگر چو آب ندارد کف ایرفیق
 آتش مگر چو آب ندارد کف ایرفیق
 بالای هر هوا بود آتش بمیل طبع
 بالای هر هوا بود آتش بمیل طبع

۷۷۷۵

ایدوست شیشه دل «طالب» مده زدست

ظرف شراب حسن تو مینای آتش است

۴۶۰

- در وادی ما بخت مددگار که دیدست
در کشور ما طایفه کاشفته دلانیم
بر زلف تو بیجیده دل آبله دارم
بر دیده ز یک میل زند غیرت او تیغ
در حقه که دیدست فلک را گهر مهر
ارباب جنون را نبود چاره زمستی
آزرده دلان را حذر از آفت آن چشم
بر دوز دهان دل آزرده که امروز
- ۷۷۸۰ یاران شکر و شیر بهم یار که دیدست
الفث بمیان سرو دستار که دیدست
هم صحبتی سبحة و زنار که دیدست
خورشید مرا سایه دیوار که دیدست
دندان صدف در دهن مار که دیدست
۷۷۸۵ بسم اله ازین طایفه هشیار که دیدست
خونخواره باین مرتبه بیمار که دیدست
در شهر منادیست که هشیار که دیدست

«طالب» نتوان شاعری و زهد بهم دوخت

این سلسله جز رند قدح خوار که دیدست

۴۶۱

- جنون بصف شکنی عقل در صف آرائیست
بکوی او شهدا زندگان خاموشند
من از تبسم او در نمک چش شکر
فروغ چهره و بال دست در خم زلف
دو پلک آینه برهم نمی خورد هرگز
نهاد حسن ترا شاخ و برگ و میوه و گل
کنونکه داغ مرا موم روغن است الماس
همین منم که بدریا فکنده ام دل خویش
کناره جوی ز خلقم چنانکه در نظرم
بیزم عشق مبر نام دوست ای محرم
- ۷۷۹۰ دل کناره طلب در میان تماشا ئیست
نمیزند دم و کارشان مسیحا ئیست
سپهر بیمزه را نوبت جگر خائیست
که دزد را شب مهتاب کار رسوا ئیست
بعهد جلوئه او دیده تماشا ئیست
تری و تازگی و خرمی و رعنا ئیست
۷۷۹۵ به بخت من درودیوار در نمک سائیست
دگر ملامتیان را سفینه دریا ئیست
نظر بکنج لب یار کنج تنها ئیست
مباد رنگ دلی بشکند که رسوا ئیست

بچرخ نسبت ما نیست غیر ازین «طالب»

که ما پیاله کشانیم و چرخ مینا ئیست

۴۶۴

۷۸۰۰ تا در چمن زحسن رخت نکته سر شدست
 نوبت بلب نمیرسد از ساغرم دریغ
 در عهد نوشخند لب کلبه مرا
 ناهمی ندارد آن کمر از لطف و نازکی
 بر دوش حله ایست ترا از حریر ناز
 ۷۸۰۵ اعجاز شوق بین که براه خیال دوست
 با ضعف تن هم از سرشب نالشم رواست
 جور تو خود فزوده ندانم دل مرا
 ای دیده گفتمت مکن اسراف در سرشک
 اوراق گل چو زلف تو زیرو زبر شدست
 کز من سفال پاره من تشنه تر شدست
 سامان بوریا همه از نیشکر شدست
 موئیست بس ضعیف که نامش کمر شدست
 نازک چنانکه برگ گلش آستر شدست
 پای شکسته همسفر بال و پر شدست
 کین ناله تا بلب رسد از دل سحر شدست
 کمتر شدست حوصله یا بیشتر شدست
 کین یکدو قطره جمع بخون جگر شدست

«طالب» بکام شعله شدی بیش ازین کنون

دارد ز گل ملاحظه پر بی جگر شدست

۴۶۴

۷۸۱۰ بازم رخ از پیاله چمن در چمن شکفت
 بر هر زمین که سروقد من قدم نهاد
 بر زلف و عارضش نظر از بسکه دوختم
 در آتشم ز عشق تو خندان و تازه روی
 زیر لب از تبسم او رفت نکته ای
 ۷۸۱۵ صبح از نسیم کوی تو هرموی بر تنم
 چون تخم لاله ای که بروید بهر بهار
 فرقی میان بوی تو و بوی غنچه نیست
 گل را چمن مقام شکفتن بود بلی
 هرموی من گلی شد و بر روی من شکفت
 ز آن خاک دسته دسته گل و یاسمن شکفت
 سنبل ز دیده ام بدمید و سمن شکفت
 همچون گل چراغ که در سوختن شکفت
 ناگه مرا چو غنچه زبان دردهن شکفت
 همچون دل غریب ز بوی وطن شکفت
 بس داغ تازه که ز داغ کهن شکفت
 گوئی که غنچه با تو بیک پیرهن شکفت
 رخسار او گلست که در انجمن شکفت

در نو بهار عدل (جهانگیر پادشاه)

گلزار طبع «طالب» رنگین سخن شکفت

۴۶۴

عمریست که پروازگهم روی سپهر است چون تیر هوائی سفرم سوی سپهر است ۷۸۲۰
 فارغ بود از زخم زبانم کره خاك چوگان مرا معرکه با گوی سپهر است
 با او بتصور نتوان دم زدن از مهر از بس کره کینه برابروی سپهر است
 زابروی بتان برده گرو قامت «طالب»
 اینست کمائی که بیازوی سپهر است

۴۶۵

نوش گیتی نیش خاری بیش نیست نشاء دوران خماری بیش نیست
 سد هستی گر دلا خیزد ز راه از تو تا او نعره واری بیش نیست ۷۸۲۵
 بر صف هندوی آهم چون زند ترك گردون خود سواری بیش نیست
 چون در آن خلوت تواند یافت بار صبحدم آئینه داری بیش نیست
 کی رسد نازش بچشم هست یار
 سرمه مسکین غباری بیش نیست

۴۶۶

بخود زجنس نکوئی جز این گمانم نیست که چشم بر عمل زشت این و آنم نیست
 چنان به نیک و بد کار خود گرفتارم که هیچ آگهی از کار این و آنم نیست ۷۸۳۰
 چو آب عزتم از خاکساریست ولی زمین نوردم و پروای آسمانم نیست
 بهر طریق رفیقان موافقند بمن که اختلاف میان دل و زبانم نیست
 چو تاجر غنی آسوده‌ام بهر بازار چرا که نیست متاعی که در دکانم نیست
 چو جوز بوج ز آسیب دهر بر حذر که گر شکسته شوم هیچ در دهانم نیست
 بقید غربتم آسوده از وطن «طالب»
 که بلبل قفسم میل آشیانم نیست ۷۸۳۵

۴۶۷

باز دل غرق در نظاره شدست محو خورشید چون ستاره شدست

بسکه طوفان اشك ما زده موج
کشتی نوح گاهواره شدست
بی نم خون نمی برد خوابش
مژهام طفل شیرخواره شدست
موم وش بود سالها دل دوست
بدعای که سنگ خاره شدست
تا بگلخن فسرده آتش من
شعله از لاغری شراره شدست
لب گهر باز کن که گوش دلم
سخت مشتاق گوشواره شدست

۴۶۸

گر بوی تو با نکبت گل یار نمی گشت
بلبل بچنین روز گرفتار نمی گشت
ور شوق تو آرام نمیبرد ز موسی
در یوزه گر نعمت دیدار نمی گشت
بلبل بسرا پرده گل بار نمی یافت
گر بوی تو خضره گلزار نمی گشت
گردیده گمان شب هجران تو میداشت
میگشت تهی لیک بیکبار نمی گشت
گر هست محبت قدری حوصله میداشت
میسرد وزن «طالب» هشیار نمی گشت

۴۶۹

برخوان ما که زهرگیا تره تر است
لخت جگر کباب تذرو و کبوتر است
گر می کمی کند عوض آب حسرتست
ور کاسه بشکند بدلتش کاسه سراسر است
ته جرعه سرخ باشد و در جام بخت ما
سبز است زانکه زهر ندامت بساغر است
در مجمر سپهر فکندم بخور آه
آری سپهر نیز نمودار مجمر است
تا روی او نمونه مهر سپهر شد
دنبال من گرفته بهرجا که میروم
هر آه من یکی علم ماه پیکر است
خون دلم رفیق چو رزق مقدر است
«طالب» ستیزه تو کند آرزو که هست
لطف تو خوش و لیک عتاب تو خوشتر است

۴۷۰

وضع جهان درهم وزمانه خرابست
کار پریشان و کارخانه خرابست

منزل گولان و ابلهان همه آباد کلبه فرزانه و یگانه خرابست ۷۸۵۵
 خانه عقل و تمیز را لب دیوار جغد نشین است و آشیانه خرابست
 صحبت آشفته‌گان شکستگی آرد
 در سر زلف تو کار شانه خرابست

۴۷۱

گریه‌ها در دل گره داریم و جای گریه نیست مجلس عشرت مقام هایبای گریه نیست
 رفته انگشتان مطرب همچو بخت من بخواب نغمه ناخن زن مشکل گشای گریه نیست
 ۷۸۶۰ میزند ابر تنک هم نوشخند آفتاب گرد باریدن نمی‌کردد هوای گریه نیست
 هر کسی را نوشخندی از قفای گریه هست زهر خندی نیز ما را در قفای گریه نیست
 ریخت هر خونی که بود اکنون پی مهمان غم در سرای دیده‌ام برگ و نوای گریه نیست
 چشم من در گرد دارد آسیای گریه را تا نمی‌گردد بگردش آسیای گریه نیست
 چون بدر آید دلم گریم زهر در زار زار در وجود من همین چشم از برای گریه نیست
 بر نوای گریه زن «طالب» که نزد اهل درد
 ۷۸۶۵ وقت دلتنگی نوائی چون نوای گریه نیست

۴۷۲

ایام مهر ظلمت ایام ما نشست صابون صبح تیرگی شام ما نشست
 صد نیزه آب دیده گذشت از سرو هنوز گرد کدورت از تن و اندام ما نشست
 شیرین چو شهد باد بلبها شراب تلخ هر چند تلخی غمت از کام ما نشست
 نوید از ترشح ابر کرم نه ایم
 هر چند رنگ خون زلب جام ما نشست

۴۷۳

شرح جنون بطره جانانه خوشتر است آری شب گزارش افسانه خوشتر است ۷۸۷۰
 دل زبدم بسلسله زلف او رفیق دیوانه را رفاقت دیوانه خوشتر است
 مسجد خوشست و دیر مغان هم خوشست لیک
 زین هر دو خانه گوشه میخانه خوشتر است

۴۷۴

هر نشاطی را در این گلشن ملالی در پی است آری آری هر کمالی را زوالی در پی است
 شاد دایم شاد و غمگین متصل غمناک نیست صاحب هر حال را تغییر حالی در پی است
 ۷۸۷۵ منقلب خاطر مباش از انقلاب روزگار کین مزاج منحرف را اعتدالی در پی است
 نا امید از روشنی ایدل بتاریکی مباش ز آنکه شام هجر را صبح و صالی در پی است
 شاهد است آئینه وارم یکدو دم بامی مسوز از رخ جانان هنوزم انفعالی در پی است
 ز آفت دور جهان جم نیز گو ایمن مباش ز آنکه هر جام مرصع را سفالی در پی است
 فکر عاشق را نهایت نیست در باب وصال هر محالی را که اندیشد محالی در پی است
 ۷۸۸۰ خال در دنبال چشم افتاد معشوق مرا تا بیک آهوی مشکینی غزالی در پی است
 سروگو بنشین که آن شمشاد قامت هر طرف میرود از سایه اش نازک نهالی در پی است
 هر هلال ما غریبان را ملال لایزال در قفا باشد خوشا ما را که سالی در پی است
 آفتاب حسن را از گرم خوئی چاره نیست هر جمالی را که می بینی جلالی در پی است
 شکر کن «طالب» شکایت را ورق در هم نورد
 ز آنکه درد محنت ما را ز لالی در پی است

۴۷۵

۷۸۸۵ پر گو هر از تکلم او گوش شکر است تبخاله نیست بر لب او جوش شکر است
 تا شکرش مگس نپذیرد ز بهر غیر خطش ز بر جدیست که سرپوش شکر است
 شیرین ادا تر است بچشمم ز جان مگر آن طفل شوخ تکیه گپش دوش شکر است
 ذوقش بمن حلال که گفتار تلخ او زهر است زهر لیک هم آغوش شکر است
 «طالب» هزار گوهر جان میکند نثار
 بر حلقه دهانش که در گوش شکر است

۴۷۶

۷۸۹۰ شوق در نظاره چون آئین رسوائی گرفت دست غیرت آمد و چشم تماشائی گرفت
 بسکه در هر سینه حسنش چراغی بر فروخت عشق یکدل عادت یاران هر جائی گرفت

- سالها در مکتب آن خانه زانوته نمود
 طوطی خوش لهجه تا طرز کلام او بدید
 شد جنون عشق از ملاقاتم بلی آشفته گشت
 همچو مجنون یافت آخر وصل آهو جسم خویش
 عقل چون باعیش جاهل صرفه دردانش ندید
 آه ما در سینه داغ لاله ها افزون نمود
 دور معشوقانه میگردید چون حسن تو دید
 میر مجلس شمع بود اما چو سیمای تو دید
 سایه را بیرون در نگذاشت وانکه دریست
- ۷۸۹۵ هر که یکه چندی سر زنجیر رسوائی گرفت
 هر که آهو وار چندی دشت پیمائی گرفت
 گرد نادانی بر آمد ترك دانائی گرفت
 دید چون شمشاد قدت سرو بالائی گرفت
 یوسفی بگذاشت آئین زلیخائی گرفت
 خاست بر پا چون ندیمان مجلس آرائی گرفت
 ۷۹۰۰ با خیال دوست هر کس کنج تنهائی گرفت

اهل سامان بود « طالب » چون سر زلف تو دید

ترك سامان کرد چون من بیسر و پائی گرفت

۴۷۷

- دلا پر مشو همنشین سلامت
 اگر چون ملامت کشان مرد عشقی
 میفشان بجز کاهلی هیچ تخمی
 ملامت گزین از سلامت حذر مکن
 چو خواهی که نقش ملامت پذیرد
 من آئین اهل ملامت گرفتم
 مکن دست گستاخ ترسم بر نجی
 بانگشت منمای سویس اشارت
 دلا برق شو شعله در خرمنش زن
 حذر کن که غیر از ملامت نباشد
 دلا بگذر از تاج و تخت سلیمان
 مبدا سعادت پذیرد نبوسی
- ۷۹۰۵ خبر دار باش از کمین سلامت
 کمر بند صد جا بکین سلامت
 نروید ز آب و زمین سلامت
 که دندان ناز است کین سلامت
 یکی داغ نه بر سرین سلامت
 که بیزار گشتم ز دین سلامت
 که مار است در آستین سلامت
 که نیش است در انگین سلامت
 ۷۹۱۰ مبدا شوی خوشه چین سلامت
 نکینی در انگشترین سلامت
 بدیوان بجل کن نگین سلامت
 بصد چاپلوسی جبین سلامت

دلا خود بدرد ملامت بحل کن
 ۷۹۱۵
 براحت مکن خوچو نازک مزاجان
 ریاضت گزین ز آنکه آهوی مقصد
 بر آنم که از راه عادت فلک را
 گمانت ندارد زمین سلامت
 مبادا شوی نازنین سلامت
 نکیرد فراغت گزین سلامت
 کند دیو تک از لعین سلامت

برو بازمانی میاموز «طالب»

سمند طلب را بزین سلامت

۴۷۸

بیا که مجلس ما بیتو چشم بی نور است
 ۷۹۲۰
 بهشت ساز شبستان ما بجلوه ناز
 بمی صفای درون ده که غسل ظاهر تن
 بهیج دل نفس سرد را سرایت نیست
 کند بهر نفسی صد اراده بنداری
 اگر شکیب نورزیم در بلا چکنیم
 ۷۹۲۵
 زما حلاوت غم پرس زانکه نشناسیم
 درون ریش مرا چاره از تراوش نیست
 زبس کز او سبکی دیده ام چو جام تهی
 از آن زمان که بمژگان اوقنادش کار
 جداز شمع جمالت چراغ ما کور است
 که بیتو خلوت احباب خانه گور است
 بآب دجله و باطن بآب انگور است
 دم از حرارت واعظ مزین که کافور است
 بچین زلف تو هر دل هزار فغفور است
 مثل بود که زمین سخت و آسمان دور است
 که طعم عیش کدامست ، تلخ یا شور است
 که دست غمزه نمکسای و زخم ناسور است
 سرم بدهر گرانتر ز چشم مخمور است
 دلم ز شکر گذاران نیش زنبور است

بدهر قدر شناس الم توئی «طالب»

اگر دلت نگراید بعیش معذورا است

۴۷۹

بیتو در دیده مرا خار و سمن هر دو یکیست
 ۷۹۳۰
 مرده و زنده عاشق نتوان یافت ز هم
 نان حسرت خورم و جامه حسرت پوشم
 کرم سبیم خورش و پوشش من هر دو یکیست
 تنت از جان نکنم فرق چسان بتوانم
 که چو شخص خردت روح و بدن هر دو یکیست
 کهنه از نو نشناسیم که بر دل ز فراق
 سوزش داغ نو و داغ کهن هر دو یکیست

زاهد و برهمن از راه نزاعند دو قول و ربهم صلح نمایند سخن هردویکیست ۷۹۳۵
 صید آهوی ختن گر شده «طالب» چکند
 شکل چشم و توو آهوی ختن هردویکیست

۴۸۰

مارا که فقیری صفت خاک نهادیست چون شعله بما خصمی گردون زچه وادیست.
 در بند زیاد و کم ایام اسیریم ز آن شادی ما در کمی و غم به زیادیست
 عاشق نرود ره بدلیل ارچه بود خضر ما را به بیابان طلب شوق تو هادیست
 ما هیچ متاعان خجل از قدر رواجیم در کشور ما رونق بازار کسادیست ۷۹۴۰
 ایام بهار است بجوش آمده گلزار هشیار نشستن به چنین فصل جمادیست
 در موسم گل خنده زن ای ابر چه گوئی این گریه غلط گر نکنم گریه شادیست
 حکمت که احباب بنوشند می ناب
 «طالب» بفکن گوش که در شهر منادیست

۴۸۱

طپیده ام همه در خون ز ناله ام پیداست کشیده ام همه زهر از پیاله ام پیداست
 نموده ام همه عمر درس گریه روان به بین حواشی خون کز رساله ام پیداست ۷۹۴۵
 باشک چون چمن خویش کرده ام سیراب طراوت جگر از برگ لاله ام پیداست
 گمان بر ند که ماهم ز زهره یافته رنگ چنین که سبزی زهر از نواله ام پیداست
 سپهر تلخی هجران حواله کرده بمن منم که لذت عمر از حواله ام پیداست
 ز دل غم کهنم لمعه میزند «طالب»
 ز شیشه عکس می دیر ساله ام پیداست

۴۸۴

تا مرا بوئی زدل از طره او خواسته است میکند آشوب چون زخمی که او بو خواسته است ۷۹۵۰
 خوش سیه مستست گوی تر گس مخمور یار می مگر از کاسهای چشم آهو خواسته است
 زخم تن را در حساب زخم دل نتوان شمرد زانکه تیر تن کمان و دل زا برو خواسته است

دل اسیر زلف باریکست دور از زلف یار میگذارد همچو بیماری که اوسو خواسته است
 ساغری گرمی نهی بر لب بغیر از خون منه زانکه مرد آنست کو آبی ازین جو خواسته است
 ۷۹۵۵ ای کمانکش بعد ازینم بر جگر بکشای شست زانکه بخشش خود دلم ز آن دست و بازو خواسته است
 هر کجا امید در دشت دلم بنهاد پای غوطه در خوناب حسرت تا بزانو خواسته است
 منع دل نتوان نمود از ناله با زخم فراق خون ننالدا کاینجنین تیری به پهلو خواسته است
 حفظ زخمش میکند «طالب» برای یادگار
 ناوکی کز شست آن ترک جفا جو خواسته است

۴۸۴

مستی و هوشیاری من هردو با هم است برهیز و میکساری من هردو با هم است
 ۷۹۶۰ هم معنی شکبیم و هم شخص اضطراب آرام و بیقراری من هردو با هم است
 با من ره میانه روی دارد از سلوک چون عجب و خاکساری من هردو با هم است
 هم صید دوست کردم و هم صید او کنم صیادی و شکاری من هردو با هم است
 «طالب» چگونه فرق کنند اهل روزگار
 چون احترام و خواری من هردو با هم است

۴۸۴

جنسی است می که نیک و بدش هردو دلکش است آتش چه شعله ناک و چه بی شعله آتش است
 ۷۹۶۵ هر شب ز مهر بر سر غمهای عشق دوست تا صبح در میان من و دل کشاکش است
 غافل چنین ز حال مشوش دلان چراست آخر نه تار سنبل زلفش مشوش است
 عشقم دهد نوید که صد وعده در قفاست راضی مشو بداغ جگر کین نمکچش است
 «طالب» که خو گرفته بدرد شراب درد
 آسوده در کشاکش میهای بیغش است

۴۸۵

شریک دولت عشقم ز غم نصیبم هست گداز فاخته و سوز عندلیبم هست
 ۷۹۷۰ بود ز خار و خسم آشیان چو مرغ چمن نیم غریب ولی نغمه غریبم هست

اگر چه شعله صفت سینه چاک و عریانم سری به تنگ قبایان جامه زبیم هست
 مریض عشقم و از صحبتتم نصیبی نیست و گرنه ره بشفاخانه طیبیم هست
 اگر چه نیست سر زب و زینتم «طالب»
 ز اشک و آه مهیا هزار زبیم هست

۴۸۶

تاکی بآه و ناله توان شد و بال دوست کو دشمنی که وار هم از انفعال دوست
 آئینه را ز برق نفس آب ساختیم غافل که آب نیز پذیرد مثال دوست ۷۹۷۵
 هر کس بیال به ز خودی میبرد بدهر عاقل بیال همت و عاشق بیال دوست
 کو حالتی که فهم کنم لذت وصال گیرم شود بفرض میسر وصال دوست
 در قید هجرو وصل اسیریم و میخوریم گه کوشمال دشمن و گه کوشمال دوست
 خست مدان اگر ندهم نقد جان بخصم من کیستم که دست رسانم بمال دوست
 بخت سیاه من شده بر گو کنم حصار چون زلف دوست دایره برگرد خال دوست ۷۹۸۰
 هست از غبار دوستیم خصم را ملال خواهم زوال خویش بدفع ملال دوست
 زاهد رقیب ما نبود زانکه عاشق است او بر جمال کعبه و ما بر جمال دوست
 فرق غبار رفته بره سرمه ساختم شاید بدینوسیله شود پایمال دوست
 عاشق بخواب تن ندهد جز بخواب مرگ و آنهم بدین امید کد بیند جمال دوست

جان قطع کن ز جسم بمقراض انفعال

۷۹۸۵

«طالب» مگر شود سبب انفعال دوست

۴۸۷

در کمند وحدتم آزاده چون من کجاست دولت دیدار را آماده چون من کجاست
 دست بر دل پای در گل دوش زیر بارغم بی تکلیف یار کارافزاده چون من کجاست
 یکزمان بی صحبت مستان نیارم زیستن رند عاشق، جام و اله، باده چون من کجاست
 میکنم از صدق دل تصدیق صدا مر محال کذب نافهمیده یکدل ساده چون من کجاست

۷۹۹۰

بیدلم «طالب» ولی بی عشق دلداری نیم
با وجود بیدلی دلدادۀ چون من کجاست

۴۸۸

مرا دلیست که جز صاف‌غم شرابش نیست بدین شراب سرو برگ‌خورد و خوابش نیست
دل کباب مرا جرعه شراب بس است چو خود کباب بود حاجت کبابش نیست
مزن ز سایه خورشیدم که واله دوست دماغ سایه و سودای آفتابش نیست
ز آب تیغ تو هر تشنه‌ای که برد نصیب اگر بآتش دوزخ رود حسابش نیست
برای خرج فراقم خزانه چشم است که چون خزانه حمام غیر آبش نیست
سوار همت خویشیم و توسنی داریم که آب چشمه امید بارکابش نیست
ز نیک و بد رقمی چند میزند «طالب»
که در فراق تو پروای انتخابش نیست

۷۹۹۵

۴۸۹

رخی که طعنه‌زند بر هلال روی منست مئی که تلخ کند عیش در سبوی منست
ز سینه تابلم سبجه می‌شمارد آه ز گریه‌های گره گشته در گلوی منست
چو من بیزم فراق کشم پیاله زهر غم از دریچه دل نوش بادگوی منست
ز بسکه قابل رنج محبتم غم دوست بهر طرف که بتازد دلش بسوی منست
ز ریختن نرود آبروی من «طالب»
که آبروی من از جنس آب جوی منست

۸۰۰۰

۴۹۰

قدر دل از آنست که دلدار پسند است مانند متاعی که خریدار پسند است
کارم ز تو دشوار از آنست که در عشق من بوالعجب و خوی تو دشوار پسند است
با چشم تو دارد سر و کاری دل بیمار بیمار بلی صحبت بیمار پسند است
عاشق نبود بوالهوس آندل بیدوق کز باغ محبت گل بیخار پسند است
چون زلف تو دیدیم پر و بال بریدیم صد شکر که آن دام گرفتار پسند است

۸۰۰۵

گستاخ در آن چشم میندار که آن چشم مست است ولی شیوه هشیار پسند است
 من مست نسیم گل آغوش پسندم آن گل نکنم بوی که دستار پسند است
 پرهیز تزیید ز نکویان که محال است گل چیدن از آن باغ که دیوار پسند است ۸۰۱۰
 مسجد روی و سبحة شماری دلش افسرد
 «طالب» پس از این خانه خمار پسند است

۴۹۱

با ساقیان مضایقه در جان و مال نیست
 کردم نثار عشوه او هر چه داشتم
 می را هنر نشاط شمارند و نزد من
 نومیدی از وصال تو کفر است کین مراد
 با آنکه صد هزار نهالست در چمن
 که جیب می شکافم و گد سینه میدرم
 گستاخ میرود بر خم چون غزال مست
 حسن کرشمهای تو می آردم بیاد
 خال لب تو بسکه لطیف است در نظر
 آماده زوال بود عیش ز آن لبم
 هر کس کند بر او نمک می حلال نیست
 اکنون بدست جز قدری انفعال نیست
 عیش مرا نشانندن گرد ملال نیست
 هر چند کم بدست در آید محال نیست ۸۰۱۵
 نزدیک رو بقامت او یک نهال نیست
 دردا که در مزاج جنون اعتدال نیست
 طفل سرشک را حذر گوشمال نیست
 صد گونه آرزو که یکی در خیال نیست
 می آیدم چنانکه خیالت محال نیست ۸۰۲۰
 دامن غم گرفت که غم را زوال نیست
 «طالب» مباح گو بگفت جام زرنگار
 ظرفی برای خوردن می چون سفال نیست

۴۹۴

امروز در این میکده هشیار کدام است
 نوشم همه شب جام و چوخیزم سحر از خواب
 با گمرهی خویش بسازیم ز غیرت
 چون در صف عشاق در آیم همه دانند
 سر باز شناسنده ز دستار کدام است
 پرسم که ره خانه خمار کدام است
 از خضر پرسم که هنجار کدام است ۸۰۲۵
 کین قافله را قافله سالار کدام است
 دانند که فعل گل رخسار کدام است

«طالب» زمی گرمی هنگامه طفلان

سرشار جنونم ره سرشار کدام است

۴۹۳

در خمکده صاف ار نبود درد بجاهست
بی باده اگر باغ بهشت است هوا نیست ۸۰۳۰
در چنگل بازی چه زنی قهقهه کبک
نومید نیم از مدد یار مدد کار
پیریم ولی با نفس تازه جوانیم
حاجت نبود کلبه ما را به چراغی
«طالب» نشد از یاد مرا انجمن دوست ۸۰۳۵
در گوش هنوزم مزه صوت و نوا هست

۴۹۴

تا گشته یقینم که صفت مظهر ذات است
در طالع اگر وصل تو دارم عجبی نیست
از ورطه میندیش که تا در کف اخلاص
از جرم محبت مکن اندیشه که در حشر
در حلقه زلف تو زخم دست توسل ۸۰۴۰
«طالب» همه بر شعرتر خویش کند ناز
چون خضر که نازش همه بر آب حیات است

۴۹۵

نه عزتم حسبی نه تفاخرم نسبی است
شنیده‌ام دل شادی ولی نمیدانم
در آب دیده خود گر کنم خروش رواست
مرا که شربت عناب بوسه لب یار ۸۰۴۵
مرا قضیلت ذاتی نه علم مکتبی است
که این غریب لب ت فارسی است یا عربی است
بلی سفال نوام ناله‌ام ز تشنه لبی است
ز هوش برده چه حاجت پیاده عنبی است

ز قطع سنبل زلف ایاز ای محمود^(۱) مشو غمین که اثر با نیاز نیم شبی است
 ز لعل او طلب کام چون کنم «طالب»
 بلی فضیلت اهل سؤال کم طلبی است

۴۹۶

آنچه از موج نسیمی بشکند بال منست و آنچه از بادی پریشان گردد احوال منست ۸۰۵۰
 تیره روز و تیره دل پیوسته در آتش منم خال بر رخساره او صورت حال منست
 محو گردد از خوی پیشانیش از این حجاب کاتب اعمال تا در بیت احوال منست
 چون بروی کودکان خال سپند سوخته داغ سودای تو بر رخسار دل خال منست
 در ترقی واژگون سیر است «طالب» کو کبم
 آری آری پار من محصول امسال منست

۴۹۷

گرچه بیدوقم هنوزم بامی و ساغر خوشست و رچه دل ناخوش بود از جام شوقم سر خوشست
 عشق عالم سوز او را خواه بر نا خواه پیر هیزم این آتش بیدود خشک و تر خوشست
 نازد لکش، عشوه زیبا، صلح خوش، رنجش لذیذ شیوه های حسن عالم سوز او یکسر خوشست ۸۰۵۵
 از لجاجت های عشق طفل خود غمگین نه ایم گرمی ناخوش بود اما دم دیگر خوشست
 سوختم دل را کنون گردش همی نالم بر او گلخنی را شغل آمیزش بخاکستر خوشست
 با وجود شوق بال و پر نباشد جز وبال هر کرا پروای شوقی هست بال و پر خوشست
 حسن را بی شیوه های مختلف نبود شکوه ماه با سیاره زیبا، شاه با لشکر خوشست
 گرز خون پر گالها آورد مژگان تو بار
 زین مشو غمناک «طالب» نخل بار آور خوشست ۸۰۶۰

۴۹۸

دیده با آن شعله عارض در آزار گلست هر که آتش را خریدار است بیزار از گلست
 بلبلان را سوختند از گل چورخ بنمود یار آری آری روی او را فرق بسیار از گلست

(۱) در نسخه شیخ محمد دین: ز قطع نیمه زلف ایاز ای محمود.

روی او در پرده ناز است و مادر حیرتیم
تا گلش در گوشه دستار باشد از چه شاخ
بسکه از عکس رخس بگرفت می رنگ بهار ۸۰۶۵
چون نروید بلبل از خاک چمن کز فیض حسن
در چمن بلبل انا الحق گوی بهر انتقام
آنچه بر دل میزند احباب را هر لحظه نیش
دوری از یار و خمار از باده و خار از گلست

« طالب » از گلزار اشک خویش می آید که زاد

آستین و دامن و جیبش گرانبار از گلست

۴۹۹

تراشه چین دلم دامنم ز لاله پر است ۸۰۷۰
عجب که گل نکند بر لبم هزاران راز
دمی ز خوردن لخت جگر شکیم نیست
خمار تو به چنین بشکنم از این فتوی

بنشأد میکنم امروز عهد نو « طالب »

که جام و شیشه زمیهای دیر ساله پراست

۴۰۰

گرچه من تلخ میم نشأه من شیرینست ۸۰۷۵
در مذاقم نشود چاشنی لعل تو محو
هر کجا مینگرم چاشنی جلوه تست
از ره نسبت لبهای تو تا دامن حشر
تلخی عیش شود فاش چه گردید قدیم
چاه در قرب نمک زار بود شور چرا ۸۰۸۰

برد زلف و قدر آن روی دل از من « طالب »

جلوه سوسن و شمشاد و سمن شیرینست

۳۰۱

امشب از عود فغان من نوائی بر نخاست
 نغمدها را جلوه امشب از درون نبود بود
 تیره از بستر چنین امروز من بر خاستم
 بانگ ماتم بود هر جانب که من بر خاستم
 جمله ذرات جهان را گوش بر لب داشتم
 فیض میبارید صبح امروز و آه من ضعیف
 از غمش هرگز نگیرم گوشه کز افسوس آن
 چون کنم بر خویش آسان کز سپهر کجمدار

گریه از حد رفت و بانگ های پائی بر نخاست
 سوده شد مضراب و از تازی صدائی بر نخاست
 هیچکده گرداز گلیم سر مه سائی بر نخاست
 هیچکده آوازه عشرت ز جائی بر نخاست ۸۰۸۵
 از لب یکذره حرف آشنائی بر نخاست
 در چنین صبحی پی کسب هوائی بر نخاست
 بر من از هر گوشه انگشت دعائی بر نخاست
 صد هزاران مشکل و مشکل گشائی بر نخاست

«طالب» از نظم تو شهر و روستا در غلغل است

چون تو شهری شاعری از روستائی بر نخاست (۱)

۸۰۹۰

۳۰۲

دوش آب دیده ام از دل غم احباب شست
 و ز فغانم صورت دیوار چشم از خواب شست
 چون سرم سامان پذیرد نسبتی دارم بعشق
 عشق آب آورد دست از جمله اسباب شست
 عاقبت کارش چو تیغ خور بدعریانی کشید
 هر که او رخت کتان در چشمه مهتاب شست
 نقش پای غم نشد محو از ره ویرانه ام
 گرچه سیلاب سرشکم خاک را با آب شست
 چون نیفتد زورقش در موج خیز اضطراب
 دل که هفت اندام خود در چشمه سیماب شست ۸۰۹۵
 شکر لله کز غبار دل ندارم شکوه ای بود
 بر آئینه ام گردی شراب ناب شست
 کیندئی از «طالب» از احباب را در سینه بود
 هم ز خون خویشتن از سینه احباب شست

۳۰۳

مریض عشقم و جز داغ سازگارم نیست
 علاج درد بجز ناله های زارم نیست
 دمی نباشدم از خار خار دل آرام
 اگر چه همه چو گل اشک هیچ خارم نیست

(۱) اشاره بر روستا زاد کی خود مینماید .

۸۱۰۰ تمام عمر بجز خاک نیست در نظرم
 ز بس شمار غم انگشته‌ها تمام بسود
 بخار بادیه الفت گرفته‌ام عمریست
 ز گردش تو توان کردم منع گردونم
 مجردانه بمیدان عشق می‌تازم
 چنان ز عشق تو مشغول دارم دل زار ۸۱۰۵

بترك مهر و محبت زمان زمان «طالب»

قرار میکنم اما بدل قرارم نیست

۴۰۴

هر چه کام است دل ما کم او بگرفتست
 کار دل بیتورسیده است بجائیکه مرا
 صبح روشن نفس از دود دل تیره ما
 شکر گوی چمن دیده خویشم که مدام ۸۱۱۰

چون رسد دست بدامان دل ما «طالب»

جای در زلف خم اندر خم او بگرفتست

۴۰۵

امشیم بیدوست که در خاک و که در خون گذشت
 میوزد بوی جنون از هر گل صحرای عشق
 باده لب شیرین شد از یاد دهان او بجام
 نکته‌رنگین شد چو او را بر لب میکون گذشت
 چون زمین را سرفراز سایه آن سرو دید ۸۱۱۵
 این دواها نیست درمان دردم را ای طبیب
 گر بود جان را امید نشأه‌ئی از لعل دوست
 برمن از بی‌مهرمن بگذشت در یک‌شام هجر
 آنچه از لیلی تمام عمر بر می‌جنون گذشت

بردل «طالب» گرفت از راه همدردی قرار

هر خدنک محنتی کز سینه می‌جنون گذشت

۴۰۶

- از کشت عمر خرمن غم حاصل منست
این باده رنگ می شکند ز وحذر کنید
پیوسته در عمارت ویرانه ام چو بوم
بحر غم ز هیچ طرف ساحلیم نیست
- ۸۱۲۰ این دانه سبز کرده آب و گل منست
گویا گل سبوش ز خاک دل منست
هر جا خرابه ئی نگری منزل منست
ور خود بود کنار بتان ساحل منست

«طالب» ز غفلت دل خود سوختم ولی

این سوختن سزای دل غافل منست

۴۰۷

- همه شب سوختن و ساختنم کار دلست
کوه بر دوش ز بار غم دل بردارم
آن نذر لست که پیچیده بر آن طرف عذار
گل که مجموعه شاد است باو کارم نیست
باکم از خار قدم نیست براه تو ولی
زلف او را بفریب گره چند که داشت
تا به بیماری دل بیتو گرفتار شدم
بس خروشیدم و از ضعف بگوشش نرسید
دل بجانها خرم و جان نخرم مفت بلی
بسکه دل کرد براهش سرو دستار نثار
- ۸۱۲۵ چکنم بیتو مرا کار به آزار دلست
قامتم چون قد زلف تو خم از بار دلست
عقرب دیده مور و جگر مار دلست
من و آن غنچه که پیچیده چو طومار دلست
خار خار عجبی در دلم از خار دلست
- ۸۱۳۰ سبچه در دست گمان بردم و ز نار دلست
آیدم رحم بر آن خسته که بیمار دلست
غم که همسایه دیوار بدیوار دلست
نکند میل بجان هر که خریدار دلست
هر کجا پای گذاری سر و دستار دلست

گریه «طالب» خط آزادی دل داد و هنوز

- ۸۱۳۵ چون براو مینگرم سخت گرفتار دلست

۴۰۸

- حریفان دورها نوشند از گردیدن چشمت
چو هنگام تکلم چشم را از ناز خوابانی
چو در آئینه گل بینی بچشم از گلبن عارض
غزالان شیر مستیها کنند از دیدن چشمت
قیامت را کند بیدار از خوابانیدن چشمت
شود آئینه مست از حیرت گلچیدن چشمت

نگه میدزدد از من چشم مست لیک میدانم که لطفی در نهان دارد دزدیدن چشمت

۸۱۴۰

بظاهر چشم میپوشی ز «طالب» لیک در معنی

بود حسن توجه شیوه پوشیدن چشمت

۴۰۹

صبحم بغم و شام بکلفت گذرانست

شاید بنهایت رسد این کلفت و اندوه

من آب گل آلود نیم جوی جهان را

من جز الم و محنت و اندوه ندیدم

مشکل که ز من دست بدامان مرادی ۸۱۴۵

ضایع نکنم عمر به هنگامه اوقات

«طالب» ز دل آسود غمی بر من رنجور

هر لحظه چو صد روز قیامت گذرانست

۴۱۰

هر چه غیر از ریش دل در عشق تشویش دلست

تا بمژگان تو عهد آشنائی بسته‌ام

گر چه از ناکردنی کاری فرو نگذاشتیم ۸۱۵۰

آنکه گستاخانه با چشم بتان بازد نظر

آن نه چشم است آفت عقلست و آشوب دماغ

با کمال ضعف «طالب» نیستم مغلوب چرخ

ناوکی چندی هنوز از آه در کیش دلست

۴۱۱

دور فلک شکسته دلم راز سرشکست

نوساخت زخمهای کهن بر دلم سپهر ۸۱۵۵

دست اجل که پشت اهل زدشکیب یافت

خوردم شکسته بود از آن خورد ترشکست

زین بیشتر که تازه مرا در جگر شکست

یا رب شکسته باد که ما را کمرشکست

گفتم یکی بلند برم در هوای عیش
گفتی که پر مساز مکرر پیام خویش^(۱)
با هیچکس چو با من دلخسته سر نکرد
با آنکه نیم دست نبودش در آستین
از رشك نور عارض و شور لب فتاد
دردا که سنگ حادثه ام بال و پر شکست
خاموش قاصدا که دلم زین خبر شکست
تا آسمان بچور کله گوشه بر شکست
هر دم مرا سپهر زدست دگر شکست ۸۱۶۰
روی گل از طراوت و رنگ از شکر شکست

«طالب» بدور چشم تو در دست روزگار

تسبیح اشك و رونق عهد گهر شکست

۴۱۴

چون نسیم از در کلزار گذشتیم و گذشت
آه ما همدم ما بود در این دشت سموم
چون در افشای رموزیکه شنیدیم زغیب
هیچکس جرم خموشی بلب ما نکرفت
نقد هر گوهر نایاب بدست آوردیم
دار منصور پی عبرت ما بود مگر
بگذرد طعنه شیخان و مغان از ما نیز
حسرت هیچ متاعی بدل ما نخلید
باز گشتیست بپُر گام نکه را سوی دوست
بگذرد بیمزگیهای سکون بر ما نیز
دامن افشان ز گل و خار گذشتیم و گذشت
همه ره بر دهن مار گذشتیم و گذشت
بیم جان بود ز اظهار گذشتیم و گذشت ۸۱۶۵
عمرها شد که ز گفتار گذشتیم و گذشت
وانگه از جمله بیکبار گذشتیم و گذشت
که چه دیدیم ز اسرار گذشتیم و گذشت
ما که از سبحه و زنار گذشتیم و گذشت
چشم پوشیده ز بازار گذشتیم و گذشت ۸۱۷۰
تو مپندار که از یار گذشتیم و گذشت
ما که از لذت دیدار گذشتیم و گذشت

بر دل توبه نمایم معطل «طالب»

کین صراطیست که صد بار گذشتیم و گذشت

۴۱۴

چو چمن کز تو بر رخ رنگ بهارش بشکست
چشم مخمور تو پیمانۀ صد فرگس مست
یا چه گل کز تو بدل بستر خارش بشکست
از می ناز تهی کرد و خمارش بشکست ۸۱۷۵

(۱) در نسخه شیخ محمد دین ، سفتی کهر ، مساز مکرر پیام خویش

تو بهیج آینه دل نزدی لمعه نور
 یوسفی سر نزد از مصر ملاححت که پدر
 گل عیسی نشد از باغ اهل سبز که باز
 پای خم گیر که جز خمکده در عالم خاک

۸۱۸۰

ساغر حوصله ئی بر لب «طالب» نهاد

که فلک شیشه آرام و قرارش بشکست

۴۱۴

در دور چرخ جام حریفان تهی چراست
 گرد دور خود نکرده تکلف بچشم یار
 مرد تمیز مرتبه خار و گل نئی
 ای بخت پر ملاف که من شیر شرمه ام
 ما را به نیم ره مگذار ایرفیک بخت
 ای شاخ شعله گر نه زشمشاد رسته ئی
 گر دل زیاد زلف تو مرهم پذیر نیست
 چون ابتدای عشق خوش و انتهایش نیز

۸۱۸۵

«طالب» قبول رسم نمودی با بلهپی

پهلوتهی نمودنت از ابلهپی چراست

۴۱۵

بی نور شعله از دم گرم فغان بخاست
 ایگل یکی بیال که با صدخزان گرفت
 شایسته خدنگ غمش خوندل نبود
 تا بود بوسه گاه جبین بود کوی دوست

۸۱۹۰

بر بخت خفته ام لگدی چند بر زدم

سنگین غنوده بود ز خواب گران بخاست

۴۱۶

- خوش بهار است در این فصل می و جام خوشست بزم رنگین ز حریفان می آشام خوشست ۸۱۹۵
 ته دلهاست که بی ساقی و مطرب خوش نیست ورنه از هر چه در این فصل بری نام خوشست
 چشم بد دور که خوش روی جهان سوی خوشی است بزم خوش صحبت احباب خوش ایام خوشست
 در ازل باده کشیدم به ابد نیز کشم هر چه در صبح خوش آمد بنظر شام خوشست
 هر چه کامست در او خوش بود استغنا لیک درد اگر مطلب دلها فتد ابرام خوشست
 شب آنزلف درازست دلا خامش باش ناله بیوقت مکن مرغ بهنگام خوشست ۸۲۰۰
 آسمان بیتودلا در سر بی اندامی است جام عهدش بشکن شیشه باندام خوشست
 ما ز کیفیت چشم و لب او مدهوشیم نقل سودا زدگان شکر و بادام خوشست
 عشق صیدیست که در هر صفتی دارد حسن نیم و حشی خوش و نارام خوش و رام خوشست
 در وصالی که شود زود میسر مزه نیست چند روزی بمیان ناله و پیغام خوشست
 رفت عمری که شنیدم ز تو تلخی و هنوز کام جان من از آن لذت دشنام خوشست ۸۲۰۵
 رشک گوید که نخواهم بتو همانم کسی شوق گوید همه آفاق باین نام خوشست
 عشق در اول و آخر همه زوقست و سماع این شرایبست که هم پخته و هم خام خوشست
 عیش (دستور زمان صاحب اعظم) خوش باد که ز فیضش بجهان خاص و عام خوشست
 «طالب» از آتش دل تافته گرما به چشم
 گو قدم رنجه نما دوست که حمام خوشست

۴۱۷

- بهر کجا گل عیشی ز باغ مشرب اوست بهر قدح می لعلی تبرک لب اوست ۸۲۱۰
 بگرد ناز بگردم زمان زمان چو نیاز بدین شرف که یکی بنده مقرب اوست
 نیایدم بنظر هیچ غیر عرش نشاط مگر درازی عمرم درازی شب اوست
 مه دو هفته که ریزد بخاک جرعه نور شب نشاط یکی ساغر لبالب اوست
 اگر بدولت وصل تو بیدلی برسد نه جرم اوست همانا که جرم کوکب اوست
 نهال بوسه رساند ز شغل ریشه در آب بهر زمین که نشانی ز نعل مرکب اوست ۸۲۱۵

اگر چه قتل مه و غارت ستاره بود بر آوری فلک سفله هر چه مطلب اوست
 ز بیدلان سحر خیز کیست جز «طالب»
 که صبح پنبه بگوش از خروش یارب اوست

۴۱۸

ایگل بهار حسن ترا بوی دیگر است
 عاجز بود ز وزن تو میزان مهر و ماه
 ۸۲۲۰ فی دام صید سایه او کردنی کمند
 دارد هزار جان جهان زیر پرده لیک
 ای شانه چون بری بمیانش پیام زلف
 آبیات لعل ترا جوی دیگر است
 سنجیدن تو کار تر ازوی دیگر است
 مشکین غزال چشم تو آهوی دیگر است
 هر روی اوسیاہ تر از روی دیگر است
 دست از نسیم ساز که آنموی دیگر است
 مژگان او کشیده دلم را بزیر تیغ
 موقوف یک اشارت بروی دیگر است

۴۱۹

چشم گویای تو با ما بزبان گستاخ است
 ۸۲۲۵ کوهکن دل گله از چشم و زبان آورد است
 حذر از چشم تو شرطست که آن فتنه مست
 راه چپ کن که در این کوچه زبیداد کسان
 شعله با خار و خس خشک بود چون گستاخ
 من بصد دست بدامانش بر آویزم لیک
 این غزالیست که با شیر دلان گستاخ است
 هر که گویاست بخاموش لبان گستاخ است
 طفل شوخیست که با پیر و جوان گستاخ است
 داد خواهیست که دستش بعنان گستاخ است
 با دلم تاب و تب عشق چنان گستاخ است
 پیر گردید مرا بخت جوان گستاخ است
 ۸۲۳۰ که سلاحش مژه «طالب» گهی ابروست کمان
 ترک را دست بشمشیر و کمان گستاخ است

۴۲۰

آنکه شرم از دامن قاتل کند چنگ منست
 و آنچه بر گردون نماید خون بیرنگ منست
 این کدورتها تمام از دست طالع میکشم
 من یکی آئینه ام بخت سیه زنگ منست
 شرط عشق این بود کز دورش بینم جان دهم
 گر دمی تأخیر شد جرم از دل سنگ منست

راست پیونداست با ما چشم الوان حسرتم گرچه هر مویش بصدرنگست یکرنگ منست
 در شب سودای او بی‌هایه‌وئی نیستم سینه نالان من مرغ خوش آهنگ منست ۸۲۳۵
 که زخم بر تیغ سر گاهی کشم تنگش بپر این طریق صلح من آن شیوه جنگ منست
 بیکدورت جسم موری در جهان نگذاشتم هر کجا بینی نشانی از دل تنگ منست
 صد بیابان نیم کامم بود در شبگیر شوق وین زمان از پا بپا اقرار فرسنگ منست
 «طالب» از آشوب غم پیشانی پرچین بخر
 شاد پیش طرف ابروی پرآژنگ منست

۴۴۱

آن بی‌سخن که هست سخن آفرین می‌است و آن بی‌زبان که چنگ بدلهازند نی‌است ۸۲۴۰
 کردی ز من سؤال که عمر دوباره چیست عمر دوباره گردش جام پیاپی است
 ای می‌بری نه‌ای زچه در قیدشیشه‌ئی بگذر ز لب که جای تو اندر گوی است
 با گارخان شعله مزاجت اگر سری است مگذر ز می که حسن گلو سوز بامی است
 می نیست گوهری که توان دادنش زدست ساقی که بیدریغ دهد حاتم طی است
 فصل گلست و دور (جهانگیر پادشاه) امروز روز شادی اگر نیست پس کی است ۸۲۴۵
 «طالب» غبار غم بنشان کین سبوی می^(۱)
 در چشم من عزیز تر از افسر کی است

۴۴۲

تا بحر را شهسوار من گذر افکنده است شهر مسکین را بدرد انتظار افکنده است
 شهر را رشکست بر صحرا که آن رخشنده ماه پرتو اقبال بیرون از حصار افکنده است
 دشتیان را کرده مست از باده دیدار خویش شهریان تشنه رادل در خمار افکنده است
 هر کجا آنامه منزل کرده گوئی از سما بر زمین صد کاروان نور بار افکنده است ۸۲۵۰
 تا سوی ذریا ترشح داده ز ابر دست خویش موج کشتیهای گوهر بر کنار افکنده است
 عید قربانست امروز آهوان دشت را آن شکار افکن مگر طرح شکار افکنده است

(۱) در نسخه شیخ محمد دین : طالب غبار تو سن شاهنشاه از شرف .

سهم شهبازش بجای خنده هنگام نشاط لرزه بر اندام کبک کوهسار افکنده است
در بساط دولت او نقشیند روزگار
نقش عمر جاودان بر روی کار افکنده است

۴۴۳

۸۲۵۵ بنمود زهر چشم و رخم زرد کرد و رفت
نکشوده شست چشم کماندارش از کمین
بالشگر شکسته زلف از کمین بتاخت
آورد زیر تیغ و از ننگ خون نریخت
چون طبل شادیم تپی از درد بر نیافت
۸۲۶۰ عقلم بجا و هوش بجا دل بجای بود

«طالب» چو دید کز سفر عشق چاره نیست

از نقد عمر فکر ره آورد کرد و رفت

۴۴۴

عشق رادر دل من آبی و تاب دگر است
ز آن بمنزل نرسد پیک امیدم که مرا
مرد آوارگی عشق نباشد مجنون
۸۲۶۵ عرق از دیده فشانند نه از طرف جبین
آن بهوش آرد و این تا ابد از هوش برد
گر کشند مژه های تو ثوابیست عظیم

غنچه گو بر لب «طالب» بکشا برقع ناز

که گشاد دلش از بند نقاب دگر است

۴۴۵

ما را سپهر سفله خدا را چرا شکست
پیری کمانگراست و کمانگر شکسته بند
۸۲۷۰ پیمان نه ایم بیپده ما را چرا شکست
یا رب کمان قامت ما را چرا شکست

انداز طرف دامن تأثیر داشتیم خویت بهره دست دعا را چرا شکست
 زاهد چرا شکست دل من بسنگ طعن
 آئینه خدای نما را چرا شکست

۴۴۶

نرگس اورا بلطف ، رسم وره دیگر است
 در طلب دوست نیست ، بیم ز آوارگی
 جور در آئین او ، هست ولی رحم نیست
 شخص گناهم ولی ، بر در غفران ز خویش
 منزل طور ای کلیم ، نغز تجلی گهست
 مهر سپهر است یار ، لیک بایمای ناز
 هر نگهش راز پی ، صد نکه دیگر است
 هر که بر اهی گم است ، خضر ره دیگر است
 پادشه ملك عشق ، پادشه دیگر است ۸۲۷۵
 رد گنه میکنم ، وین گنه دیگر است
 لیک سر کوی دوست ، جلوه گه دیگر است
 جلوه او از مهبی ، تا بمه دیگر است
 چون در رحمت زند ، «طالب» گویند کیست
 گویم ابلیس نیست ، رو سیه دیگر است

۴۴۷

غافل مشو که منع پی آزمودنت
 هان ای سحاب دیده گهر بار شو که باز
 یکتن بخواب شیوه دلداریت ندید
 صبح ازل بسیر چمن رفتی و هنوز
 جمعند بیدلان بگشا ای هلال عید
 غافل کسیکه طرح عمارت بدهر ریخت
 و آن در که بسته دوست برای گشودنت ۸۲۸۰
 وقت امید کشتن و رحمت درودنت
 با آنکه مو بموی تو دردل ربودنت
 زلف نسیم در عرق از مشک سودنت
 برقع که وقت گوشه ابرو نمودنت
 پنداشت بیخبر که جهان جای بودنت ۸۲۸۵

«طالب» بگو حدیث خوش و بشنوان بدوست
 گفتن شنوده ئی که برای شنودنت

۴۴۸

حرف دعوی را بگوش مرد معنی راه نیست
 زاهدان گاهی شبیخونی بساغر میزند
 هر که بر دعوی زد از معنی دلش آگاه نیست
 آستین شان کوتاه اما دستشان کوتاه نیست

۸۲۹۰ مار طبعان تجرد پوست بر تن میدرند
 تو دگر صورتگری ورنه بلوح روزگار
 هست ازمانیز نقشی لیک خاطر خواه نیست
 شب شب بدراست و مه در شکل نصفی در بروج
 در نقاب او بجوئیدش که نیمی ماه نیست
 تو بصورت میزدی ره ما بمعنی ای فقیه
 آن اگر راهست انصافی بده این راه نیست
 گر تو کیوان را براه بندگی داری قبول
 میدهد خط غلامی آنقدر هم واه نیست
 کی فلك پیمانۀ ما را تهی دارد ز اشك
 دایم است این لطف اما دایمأ همراه نیست
 داشتم چون دل رفیقی ماند از دنبال چشم
 میروم تنها کنون آواره گمراه نیست
 طفل آغوش وفا نازاده در جان کندنست
 در دیار عشق «طالب» مردن ناگاه نیست

۴۳۹

۸۳۰۰ گل ما بیتو خار، خار دلست
 زلف او را ز حلقه چندین چشم
 گل سر شوی ما غبار دلست
 زلف او را ز حلقه چندین چشم
 همه سنگ است در شمار دلست
 لوح آیات عشق گر بمثل
 کین گل تازه از بهار دلست
 آستین بر سرشک ما مفشان
 عشق داغیست خونچکان «طالب»
 نیک دارش که یادگار دلست

۴۴۰

۸۳۰۵ تنم افسرده و دل در بر من درجوش است
 داغ سودای تو سرمایه آشوب دلست
 تنم افسرده و دل در بر من درجوش است
 بهمان شعله جنون در بر من درجوش است
 شعله عشق فرورمرد مرا گریه مخواست
 دوزخ افسرده دل و خاطر من درجوش است
 صد خزان آمد و تاراج چمن کرد و هنوز
 سبزه عشق ز بوم و بر من درجوش است
 باش تا لذت گفتار ببینی «طالب»
 که ز سر چشمه لب شکر من درجوش است

۴۴۱

باغ عشق است که برکش همه چون بار گلست حسن این روضه بمعنی سمن و خار گلست
 مینمایم بتو بی روی نما داغ جنون تا ننازی که مرا بر سر دستار گلست
 آنکه هر بار بما سوختگان آتش بود شکر توفیق نمائیم که این بار گلست
 ۸۳۱۰ خار و گل هیچیک اندر صف ما خار نیند هر دو یارند ولی یار وفادار گلست
 از گلابش نشود شیشه همت لبریز حاصل باغ فلک یکدو بغل وار گلست
 تا چهره از است در این پرده که بلبل امروز میزند نغمه منصوری و بردار گلست
 نشود پای بگلزار تو آزرده ز خار ز آنکه در صحن چمن تا سر دیوار گلست
 خس هم از دایره گلشنیان بیرون نیست آنقدر هست که آرایش گلزار گلست
 نخل مژگان مصیبت زدگانم «طالب»

۸۳۱۵

کز نم دیده مرا برگ گل و بار گلست

۴۴۲

مساز طره که بر سر عمامه عاریتست ^۱ میند بند که بر دوش جامه عاریتست
 همیشه با من و دایم زمن جداست بلی دلم چو گوشه دامان جامه عاریتست
 ز مغز کار کسی کاملست و میداند که پوست بر تن عاشق چو جامه عاریتست
 بدور زلف تو آن سنبل همیشه بهار شمیم نافه و عطر شمامه عاریتست
 بهر نسیم مکن جیب صبر چون گل چاک ^۲ بدار پاس گریبان که جامه عاریتست
 ۸۳۲۰ مساز دل ورق مشق آرزو «طالب»

بشوی صفحه که این نقش خامه عاریتست

۴۴۳

آنکه بیرنگی از او رنگ بر دروی منست و آنکه پیوند گره بگسلد ابروی منست
 آنکه جز شاهد غم چهره در او ننماید آب چشم من و آئینه زانوی منست
 یارب از آفت تاراج دوا ایمن باد درد عشق تو که تاج سر هرموی منست
 ۸۳۲۵ با سر خار غمت یاد نهانی نکنم بستر من همه جا همره پهلوی منست
 چون هدف قبله ناوک نیم آیا ز چه رو روی پیکان تو چون قبله نما سوی منست

گرچه با کین فلک تاب نمی آرم لیک ترک عادت نتوان مهر بتان خوی منست
 جانب عشق تو چون کرد نظر «طالب» گفت
 کین کمانیست که شایسته بازوی منست

۴۴۴

با وجود غم بساط عیش چیدن بهر چیست اضطراب آنجا معطل آرمیدن بهر چیست
 مرغ روزی خود بخود می آید از روزن برون پا بدامان تو گل کش دویدن بهر چیست ۸۳۳۰
 نیست در طالع وصالی خوانده ئی از روزگار هر زمان ای دیده شادی پریدن بهر چیست
 گرچه طالع را تقاضا هست در تحصیل کام با همه کوشش بمقصد نارسیدن بهر چیست
 دل نمی آرزد بهیچ از کوشش خود شرم دار بر سر یک قطره خون چندین طپیدن بهر چیست
 از تأسف کار نگشاید چو فرصت رفت رفت هر دم انگشت پشیمانی گزیدن بهر چیست
 تا توان در خاک و خون «طالب» صفت گردید شاد ۸۳۳۵
 ناز بالین، عشوه بستر کشیدن بهر چیست

۴۴۵

خلوت گزین ما در و دیوار بسته است بر رخنه نظاره گل خار بسته است
 سحرم نه ای مگرد بگرد حریم دوست کین در بروی غیر چه دیوار بسته است
 آئینه دلم شده هم رنگ طوطیان از بس جدا ز روی تو زنگار بسته است
 در هجر گل شکیب دهد عندلیب را خون دلی که بر سر منقار بسته است
 آنمه برخ نقاب فرو هشته از حجاب یا صاحب چمن در گلزار بسته است ۸۳۴۰
 از بلبلان بغیرتم از باغبان بر شک کامروز گل بطور تو دستار بسته است
 تا حسن کفر دید در آئینه زلف یار
 «طالب» کمر گشوده و ز نار بسته است

۴۴۶

نو گلی دارم که صد آئینه روحیران اوست سنبلی دارم که صد گل بنده و قربان اوست
 چشم نرگس گرچه بر روی سمن گردید باز همچو من حیران پیوند گل و ریحان اوست

چون دلم علم پریشانی نداند بر کمال عاقبت شاگرد زلف بیسر و سامان اوست ۸۳۴۵
 از برون پروانه سوزد وز درون بلبل بلی هر کرد در دست درد دل سوختن درمان اوست
 عالمی روزی خور خون دلند از خوان عشق قاف تا قاف جهان شرمندۀ احسان اوست
 در نظرها گرچه بی وزنت مینای سپهر با دل عاشق مسنجیدش که کسرشأن اوست
 نقش گردون را بسازم محو کین خال کبود در حقیقت یادگار سوزن مژگان اوست
 کسب همواری کند گر طبع «طالب» دور نیست
 چون درشتیهای خوی آسمان سوهان اوست ۸۳۵۰

۴۴۷

گوشه چشم تو نازم که جهان درهم از اوست فتنه‌ئی هست اگر درهمه عالم هم از اوست
 عالم از خال کبود تو سیه کرد لباس این چه نیل است که دلها همه در ماتم از اوست
 بهر اصلاح جراحی نکشم ناز طبیب هر چه بر سینه من زخم از او مرهم از اوست
 منت از عقل ندارم که الم را سبب است همه تن شکر جنونم که دلم بیغم از اوست
 بعد صد زخم که بر دل رسد از دوست مرا راحتی گر بجراحات رسد آنهم از اوست ۸۳۵۵
 باغ گل تازگی از اشک پذیرد «طالب»
 شادم از گریه که گلزار مرا شبنم از اوست

۴۴۸

مرا که شور جنون بر سر خمار منست سزد که بانگ بر آرم که کار کار منست
 باختیار مکن ترك می ز بهر خدا که بنده عاقل و مختار اختیار منست
 ز سیر گلشن و میخانه سر متاب که باز خزان توبه افسردۀ بهار منست
 بنزد عقل نباشد بخار جوهر روح و گر بخار بود فی المثل بخار منست ۸۳۶۰
 کسیکه علم نظر خوانده است میدانند
 که چشم حسرت «طالب» در انتظار منست

۴۴۹

اگر نه خسته عشقی تورنگ کاهی چیست و گرنه سوخته آه صبحگاهی چیست

چنان ز روی تو در نور خورده غوطه شدم
 دلا ز چاشنی انتقام بیخبری
 ۸۳۶۵ شکسته ضعف پر و بال نامه‌ام ورنه
 قبول جور و ستم هست در طریقت عشق
 ترا که دامن امید مغفرت بکف است
 که صبح گر بدمد گویم این سیاهی چیست
 وگرنه اینهمه اظهار بیگناهی چیست
 شب فراق تو آرام مرغ و ماهی چیست
 ولی زبان مگشائی که دادخواهی چیست
 دلیر شو بکنه توبه از مناهی چیست

بیک ستیزه چه از جای رفته‌ئی «طالب»

بمیر اینهمه بیطاقتی و واهی چیست

۴۴۰

عشق جلاد پیشه خونریز است
 من گریبان کشیده‌ئی دارم
 ۸۳۷۰ در ره دل عنان فکنده خرام
 مرد میدان عشق را بر زخم
 در دوا کند و در جفاتیز است
 چکنم عشق دامن آویز است
 کین گذرگه نه جای مهمیز است
 رشک پرویزن نمک بیز است

اشک آمیخته بخون «طالب»

ز آن نگاه ستیزه آمیز است

۴۴۱

چو دلفریب تو باشی ز راه بتوان رفت
 ز ته پیاله چشم تو گر بود اثری
 ۸۳۷۵ چو سایه نقش زمین گشته ام ز ضعف کجاست
 رسن چه زلف تو باشد بچاه بتوان رفت
 دلیر بردم تیغ نگاه بتوان رفت
 توان آنکه بدان جنگ گاه بتوان رفت

۴۴۳

دوزخ افروز تر از کفر من ایمان منست
 دعوی کفر مرا گر طلبد عشق دلیل
 ۸۳۸۰ هر زمان راه دلم میزند از طاعت عشق
 راست گوئی پدر و مادر اندوه منم
 طاعت من بصد آرایش عصیان منست
 نسبت سلسله زلف تو برهان منست
 عشوه جبریل همه عالم شیطان منست
 دست غمهای جهان جمله بداهان منست
 این تصور سبب خواب پریشان منست
 هیچ شب خالی از اندیشه زلف تو نیم

بسکه بگرفته زدل پیرهنم نکهت دوست
 بی فناره نتوان برد بسر منزل دوست
 بر دل ریش فشانم نمک گفته خویش
 آنچنان محو جمالت شده‌ام باز که غیر
 ای غزالان غزلی سرزده بازم ز خیال
 گر نه وصف تو نگارم نکند حکم قبول
 چون نبخشد اثر شعله کلام «طالب»
 عشق در شغل سخن سلسله جنبان منست

۴۴۳

کام از فلك سفله نجوئی که خطا نیست
 چون زلف تو یکسر همه قیدم همه بندم
 زنجیر بپایم چه نهی شوق کفافت
 در قید لباسم میسندید که بندی
 خون دل ما رنگ وفا دارد از آن رو
 برگی ز دلم زین چمن سبز نجیبید
 از دل طلبم بوی تو کین نکهت جا نبخش
 زودت ز در کعبه رساند بدر دیر
 ای بخت سیه چون نکنم شکر که چون هست
 بشکن دلم ای عشق که این شیشه خاموش

«طالب» بدعا کام نجوئی که در این عهد

تأثیر دعائست که در ملک دعا نیست

۴۴۴

ما را بچرخ دوستی آب و روغن است
 زین ننگ داردم چمن دوستان بلی
 زین دوستی چه طرف توان بست روشن است
 گل‌های ناشگفته در این سبز گلشن است

موران خاک را چه تمتع ز کسب چرخ
 اکنون که گشت گوشه زندان وطن مرا
 ای چرخ پاس نسبتی آخر نگاهدار
 بیحاصلیست حاصل ناصح ز پند ما
 آزادگیست خاصیت نشاء شراب
 زنجیر پای شد من عزلت پرست را
 چشمی که آیدش بنظر زخم کاریم
 شور جنون عشق بدامن رساند چاک
 یکدخوشه چون ذخیره این هفت خرمن است
 آزاد کردنم به غریبی فکندن است
 تو توسنی و طالع ما نیز توسن است
 بادش بدست باد که آتش نهادن است
 حیرانم از قرا به که طوقش بگردن است
 زنجیرهئی که تعبیه بر عطف دامن است
 ابری شود بگریه اگر چشم سوزن است
 پیراهن مرا که گریبان ز آهن است

«طالب» شب فراق ز قرب جوار دل ۸۴۱۰

گوشم چو بزم ماتمیان پرزشیون است

۴۴۵

مستم و گستاخ بوسی ز آن دهن خواهم گرفت
 بی سبب چون طوطی خوش لهجه خاهش نیستم
 دارم از دیوان حسن او خط سبزی بدست
 خاک کنعانم که می چینم گل امداد بخت
 گرفتم زینگونه خواهد بود با من چیره دست
 پای تا سرهم چو زلف او شکن خواهم گرفت
 ساختن چون شمع خاموشم بجامی ابله‌ی است
 منکه چون پروانه کام سوختن خواهم گرفت

«طالب» از غیرت شهیدان نگاهش را بحشر

که گریبان گاه دامن کفن خواهم گرفت

۴۴۶

هم نشینم با دل افکار خود یارم خوشست
 گر بهیچم میخردم ز هیچ آن دلفریب
 خواب گو نزدیکم مژگانم میا افسوس نیست
 صحبت یاران با چشمان بیدارم خوشست
 خویش را هم نیستم مایل که بینم سال سال
 گرچه بدمنظر نیم چون صبح دیدارم خوشست

۸۴۲۰

درد دین دارم ولی ناموس کفرم غالبست سبحه را منکر نیم اما بز نارم خوشست
از تن آسائی سر موئی ندارم شکوه لیک با گل آشتگی پیوسته دستارم خوشست
مرد سیر گلشن آب و هوا «طالب» نه ایم
راه در منما مرا صحبت بدیوارم خوشست

۳۴۷

لنگرم بگسسته در بحر و طناب افتاده است کشتیم در چار موج اضطراب افتاده است ۸۴۲۵
چون نوازم ساز آسایش کد از محنت مرا پرده های دیده از آ سنگ خواب افتاده است

۳۴۸

عافیت بار در این سینه رنجور نیافت خوشدلی حلقه در این در زد و دستور نیافت
غم سرا سیمه بسی گشت بهر جانب لیک راه بیرون شد از این کلبه بی نور نیافت
جگر از کلاوش آن غمزه پناهی می جست هیچ جا امن تر از خانه زنبور نیافت
کعبه هر چند ز نزدیکی دلها دم زد رخصت طوف سرکوی تو از دور نیافت ۸۴۳۰
دل پی کسب هوا منظره ئی می طلبد
عشق شمعی زیارت گه هر بالین برد
کعبه بگذاشت دلم راه خرابات گرفت
راحتی کز دم تیغ تو مرا حاصل گشت
بمکیدن همه خود کام گرفت از لب خویش

هیچ طوطی مزه ئی از شکر شور نیافت ۸۴۳۵

همچو «طالب» کم هر نشاء و مستی نگرفت

هر که کام دل از آن نرگس مخمور نیافت

۳۴۹

درمان و طیفه دل ارباب درد نیست از ما کسی که منکر درد است مرد نیست
صد صفحه میکنم برخ نیلگون نگار آری رخم کم از ورق لاجورد نیست
هر کس که رنگ چهره من دید در شراب داند که بی سبب رخ آئینه زرد نیست
دل تشنگی فزاید از آن جلوه جمال دردا که آب چشمه خورشید سرد نیست ۸۴۴۰

«طالب» نمیرود بمی از لوح دل غبار
این پرده ایست ز آهن و فولاد گرد نیست

۴۵۰

باد سودای تو بر عقل و تمیزم بگذشت
دستم از چیدن گل ماند و لب از رغبت جام
همی آمیزش و آویزشم افسوس افسوس
همچو مردان نگرفتم کم هر زیور عمر ۸۴۴۵
که با شوب جنون عمر عزیزم بگذشت
جز دل غم همه چیز از همه چیزم بگذشت
یاد عمری که به پرهیز و گریزم بگذشت
چون عروسان همه در فکر چهیزم بگذشت
که زهر شیوه دل کار گریزم بگذشت
عمر گوئی همه بر دشنه تیزم بگذشت

دوش چون نغمه عمر تو سرودم «طالب»

موج آتش ز لب زهمه خیزم بگذشت

۴۵۱

هر چه در کار است سودای تو یاران را بس است
دل چه در خور حسرت دل دوستداران را بس است
جرعه‌ئی از نرگس مست تو بهر صد سماع ۸۴۵۰
میکشان را گر نباشد تو به کاران را بس است
ما بهر سوئی هزاران بیقراری میکنیم
بهر شوریدن سرودی بیقراران را بس است
یک نکه کردی کفایت کن که این لبریز جام
تا چه پردازد بمستان هوشیاران را بس است
نقش را بر آب دادی در نظرها اعتبار
این کنایت جمله بی اعتباران را بس است
این لب یار است در هر گونه با مادر حدیث
همدمان این سرفرازی روزگاران را بس است

چند گوئی چند نالی لحظه‌ئی «طالب» خموش

۸۴۵۵

در نظر بی قدر کردی یار و یاران را بس است

۴۵۲

پاس عهد تو به بعد از ضد شکستن مشکل است
رشته بگسسته را هر بار بستن مشکل است
چون شکیب آریم بی او ما که او را دیده ایم
شیشه می دیده را خالی نشستن مشکل است
فکر خود کن تا هنوزت زلف او ننموده صید
هر چه در قید کمند افتاد رستن مشکل است
تا لب سوفار از دست تو ذوق بوسه یافت
هر خدنگ از عقده شست تو جستن مشکل است

کار خسرو «طالب» از فرهاد بدتر، ز آنکه هست
سنگ جستن سخت آسان شیشه جستن مشکل است

۸۴۶۰

۴۵۳

باغ ما بی قد او جلوۀ طاوس نداشت
نازمیخواست که شیرین نگشاید در قصر
بود بی انجمن آن بزم که فاقوس نداشت
ورنه با اینهمه شوخی غم ناموس نداشت
چون ز لعل لب او کام ستاند هیبات
آنکه بر خاک رهش قدرت یکبوس نداشت

دوش در میکده هر آه که میزد «طالب»

اثری داشت که صد نغمۀ ناقوس نداشت

۴۵۴

می بسر میرقصم سر بر گریبان دل بدست
این ز راه مغز در شور است و آن از روی پوست
عشرتی زینگونه می آید بلی مشکل بدست
زین سبب عارف بدل میرقصد و عاقل بدست
کشته او شرم میدارد که بهر انتقام
در صف محشر در آید دامن قاتل بدست
دل بدست غم گرفتار است در بیم و امید
چون کتابی را که گیرد مست لایعقل بدست
بی غم هجران نیایی بهره‌ئی از وصل دوست
تا نکارد دانه دهقان ناورد حاصل بدست
نقد وصل و نقد جان را جای در یک هشت نیست
کاشکی مجنون نیارد دامن محمل بدست

۸۴۶۵

تا چه کاخ نظم سامان میدهد «طالب» که باز

از خمیر گوهر خورشید دارد دل بدست

۴۵۵

آن نو سفر قرار دلم جمله برد و رفت
گفتم که همچو سایه برد دوست هم‌رم
نقد هزار غم بکنارم سپرد و رفت
چون نقش پای ویش بخاکم سپرد و رفت

۴۵۶

گر بسته دل است و گر نقد جان ازوست
گر سر بحکم شوق بر آن آستان زد
ما هیچکاره ایم هم این وهم آن ازوست
شرمنده نیستم سر از او آستان ازوست

۸۴۷۵

از گل نمیگزیم و از می بیچنگ و نی

وز جمله در غم تو که عیش جهان ازوست

۴۵۷

قابل فیض شمیم تو مشام دل ماست
ما گرفتار کمند نظر خویشتیم
پرپریشان شده مگذار که از دست رود
هردم از خون جگر قافله‌ئی می آید ۸۴۸۰

می بلب یار به برنشاه بسر نغمه بگوش
«طالب» امروز جهان جمله بکام دل ماست

۴۵۸

آن آتش است عشق که افسردنیش نیست
آن ساقی بلاست که صد مستمند را
و آن زنده کز هزار اجل مردنیش نیست
خون میکند بکاسه خود خوردنیش نیست
«طالب» بریز مهره که نرد امید را
بر باختن مراد بود بردنیش نیست

۴۵۹

از راه دوست دل بصد آزار برنخواست ۸۴۸۵
یکبار هر که سرو ترا در خرام دید
بر سر زد از غمی که نداند رقیب دست
هرگز بآب و رنگ تو ای سرو جامه زیب
مسکین ز درد بود گرانبار برنخواست
بنشست آنچنان که دگر بار برنخواست
اما چنانکه کرد ز دستار برنخواست
شاخ گلی ز دامن گلزار برنخواست

«طالب» چه فیض بود که از شام تا سحر
مرغ نشاط از سر دیوار برنخواست

۴۶۰

من بنده آن می که بر رخ چهره برافروخت ۸۴۹۰
آتش بگلستان تو افکند و مرا سوخت

۴۶۱

باشوق سوی دوست برهبر چه حاجتست
مکتوب عاشق از ره دل میرسد بدوست
کافیست شوق رهبر دیگر چه حاجتست
گر دل دل منست به تنها بیا بگیر
این نامه را بیال کبوتر چه حاجتست
این ملک را بزحمت لشکر چه حاجتست

تیغ نگه بکش بکش این خون گرفته را
 من بار سر بخاطر تیغ تو می کشم
 دارم چو دل بهشتی و چون دیده کوثری
 داری چو زلف خویش یکی ابر مشکبار
 ای من فدای دست تو خنجر چه حاجتست
 ورنه تن ضعیف مرا سر چه حاجتست ۸۴۹۵
 دیگر مرا بجنّت و کوثر چه حاجتست
 بزم ترا فقیله عنبر چه حاجتست
 «طالب» هما شکار بود شاهباز عشق
 او را بصید پشه لاغر چه حاجتست

۳۶۲

بستم نقش نگینی که بر او نام دلمست
 درد بیطاقتی ام کشت طیبیا بگشا
 عشق باغیست بصد رنگ گل آراسته لیک
 غیر من کآتش گلزار هوا و هوسم
 رام دل شو که در این صیدگه وحشت خیز
 زلف او راحت جانست ولی رنج تنست
 خون آن شیشه بریزم که با ندام دلمست
 سر آن حقه که معجون وی آرام دلمست ۸۵۰۰
 میوه نارس شاخس طمع خام دلمست
 هر که بینی بجهان در طلب کام دلمست
 نرمد آهو از آن شیر که او رام دلمست
 خال او دانه چشم است ولی دام دلمست
 کام دل محو کن از صفحه خاطر «طالب»
 کآنچه راهش نشنیدست کسی کام دلمست ۸۵۰۵

۳۶۳

بزن به تیغ و تغافل مکن که تا بم نیست
 بطاق دل ز حباب سرشک چون دارم
 در آتشش دل خود نرم نرم میسوزم
 بیباغ شعله یکی نخل موم را ثمرم
 بنوق خویش ز نم دست و پا بقلزم اشک
 بیمن داغ دل و اشک لاله گون عمریست
 بلطف در گروم طاقت عتابم نیست
 هزار شیشه درو هیچیک شرابم نیست
 چو هیزم تر و در سوختن شتابم نیست
 امید تربیت از فیض آفتابم نیست ۸۵۱۰
 وگر نه قلزم افلاک تا رکابم نیست
 که آرزوی گل و حسرت گلابم نیست
 خیال او بنظر جلوه میکند افسوس
 که همچو دیده «طالب» امید خوابم نیست

۴۶۴

صدای بوسه از گلزار برخاست
 که دود تلخش از منقار برخاست
 ز هر سو مژده دیدار برخاست
 که از بخت بدم زنار برخاست
 ز گلشن ابر آتشبار برخاست
 همه مو بر تن گلزار برخاست
 گران چون ناله بیمار برخاست

چو گل را پرده از رخسار برخاست
 صبا زد آتشی بر جان بلبل
 صبا چون دید از دیدن فرو ماند ۸۵۱۵
 مکرر دانه تسبیح گشتم
 صبا دود دلم سوی چمن برد
 نه خار است و نه خس کز رشک آن روی
 سبک با درد او هر دل که بنشست

شبستان چون نباشد سرد «طالب»
 که بنشست آفتاب و یار برخاست

۸۵۲۰

۴۶۵

همچو مژگان بخون نشسته اوست
 عندلیب ز دام جسته اوست
 آهوی از کمند رسته اوست
 رنگ گلهای دسته دسته اوست
 رسم زلف شکسته بسته اوست
 که بهر جا دلیست خسته اوست

پر تنم مو بموی خسته اوست
 آنکه مردود گلشن است و قفس
 وانکه خویش وبال داند تیغ
 گل فروشی است نرگس تو که باز
 بستن گردن و شکستن دل
 ناخنی بر سر زبان دارم

۸۵۲۵

ارغنون در کف است «طالب» را
 یا صدای دل شکسته اوست

۴۶۶

یعنی طواف می‌کده بر ما مبارکست
 دیدن بروی ساغر و مینا مبارکست
 کین درد چون دوا می‌سیح مبارکست
 این ماه عید بر همه اعضا مبارکست
 بر گوردشت و آهوی صحرا مبارکست

بر تشنه لب زیارت دریا مبارکست
 می‌خور بطاق ابروی او کین هلال را
 در عشق چون رسد المی تهنیت کنند ۸۵۳۰
 نبود شکون زخم تو مخصوص دل مرا
 شو مست عزم صید بر بیدلان بلی

چون هست عاقبت سبب اتصال دوست
 سنبل ز جعد قدر تو افزون کند بلی
 قطع ترنج و کف به زلیخا مبارکست
 بر زلف او شکستن دلها مبارکست
 قصد چراغ کعبه نباشد نکو بقال
 پرهیز کن که کشتن مانا مبارکست
 « طالب » بود شعار تجرد بقال نیک
 یعنی گذشتن از سر دنیا مبارکست

۸۵۳۵

۳۶۷

مرا دیده از شش جهت سوی اوست
 سواد از خط اوست روشن دلم
 نظر گاه من قبله روی اوست
 گلستان و بستان من روی اوست
 خورد خون آن کشته صید حرم
 دلم را چسان در نیابد شکست
 که این شیشه بر طاق ابروی اوست
 چو « طالب » از آن گشتم آتش پرست
 که آتش نشانی هم از خوی اوست

۸۵۴۰

۳۶۸

جان دادم و در دل اثری از هوسم هست
 گوشی بفرغانم ده اگر صاحب دردی
 بر شعله دودی نظر خار و خشم هست
 کز سوختگانم اثری با نفسم هست
 هر چند که افتاده‌ام از جوش فغان باز
 در بر رخ مهمان غم دوست بیندم
 چندانکه بلخت جگرم دسترس هست
 بلبل نفسان را نظری بر قسم هست
 « طالب » اگر نیست هم آغوشی محمل
 صد شکر که گوشم بفرغان جرسم هست^(۱)

۸۵۴۵

۳۶۹

آب رنگین روی آتشبار اوست
 کفر او اسلام را دارد خراب
 آتش بویا گل رخسار اوست
 فتنه تسبیحها ز نار اوست
 دل گواهی میدهد کین کار اوست
 او ز قتل ما ابا دارد ولی

(۱) در نسخه شیخ محمد دین : صد شکر که همصحبتی با جرسم هست .

۸۵۵۰

« طالب » ارباب وفا را بعد هر گ
خواب خوش در سایه دیوار اوست

۴۷۰

رویت بآب و تاب جبین قیامتست
شام غم از حرارت تن خوابگاه من
زلف تو آفتاب نشین قیامتست
گوئی که قطعهئی ز زمین قیامتست

۴۷۱

چرخ با اهل اهل آزار است
هر کجا پای می نهد دانا
خاک نامرد آدمیخوار است
گر فلک در غلاف زنگار است
مزهئی در جهان نمی بینم
راست گویم دل من آینه است
۸۵۵۵

گو بکش جور آسمان « طالب »
که صد این رنج را سزاوار است

۴۷۲

کلخن نشین هجر تو میل چمن نداشت
پبیچیده بیتودیده عنان نکه ز باغ
۸۵۶۰ - غریبان بحشر رفت شهید غمت بلی
- آواره هوای تو دایم غریب بود
- حرفی نزد حریف غمش در هزار دور
حوری که حله تو ز تار حریر دوخت
- بیمار حسرت تو غریبانه جان سپرد
۸۵۶۵ پروانه را بگوی که دل دشمن تو بود

با آنکه شمع بود سر انجمن نداشت
بیچاره تاب دیدن سرو سمن نداشت
ناموس عشق داشت بگردن کفن نداشت
چون باد در قلمرو گیتی وطن نداشت
گوئی که چون پیاله زبان درد دهن نداشت
گویا گمان رشته جانی بمن نداشت
چون شمع مرده طالع گورو کفن نداشت
آنها که سوختی بغلط سوختن نداشت

« طالب » بطبع نیز نجیب زمانه بود
کس در اصالت سخنش هم سخن نداشت

۴۷۳

امشب مژه خواب بر نمیداشت
ساغر می ناب بر نمیداشت

از گرمی خون ز بحر چشم
ز آن دامن خون دل گرفتم
شادیم بچنگ یاد روزی
جان سفری وداع لب کرد
عالم همه رنگ او گرفته
عالم همه رنگ او گرفته

۸۵۷۰ سرمایه سحاب بر نمیداشت
کین ظرف شراب بر نمیداشت
کین دل شکر آب بر نمیداشت
زین پیش عذاب بر نمیداشت
ایکاش نقاب بر نمیداشت

صد درس جنون همیشه «طالب»
میگفت و کتاب بر نمیداشت

۴۷۴

بوریا در شمار کارم سوخت
سالهاشکرگوی خویشم ساخت
گفتی آیم بعزم سوختنت
تا رسیدم باستان وصال

۸۵۷۵ نطف آتش در انتظارم سوخت
هر که داغی بیاد گارم سوخت
دیر کردی و انتظارم سوخت
شوق در هر قدم دو بارم سوخت

«طالب» اندر جهان نماند دلی
که نه بر روز و روزگارم سوخت

۴۷۵

سپاه خط عیان از گرد راهست
مگر ضعف دل آید مانع آه
قضا چون آستین آرد شکستن
برخ کنندن به پیراهن دریدن
سپر سر در کشید از مردم چشم
چنان کز میوه خم گردد قدشاخ
دو شب دارد ز اطراف دو نوروز

۸۵۸۰ علم خوابیدن زلفش گواهست
و گرنه روی بیتابی سیاهست
دلهم همطالع طرف کلاهست
مرا چند آنکه خواهی دستگاهست
که آنجا تیر باران نگاهست
ز بار غمزه مژگانش دو تاهست
۸۵۸۵ کزین شب راه تا آنشب دو ماهست

دم تیغ تو تا در داد بخشی است
سر هر موی «طالب» داد خواهست

۴۷۶

مستم اینک مو بمویم در نوای تازه‌ایست
 گاه باران که شفق گاهی ترشح گاه ابر
 تادگر جولانگه از خون که رنگین شد که باز
 ۸۵۹۰ گاه خونم میخورد گاه میدهد خاکم بیاد
 بسکه میریزم بوادی خون معصومان چشم
 بیغرض مائیم و بس ورنه بتکلیف هوس
 تکیه بر فرش نوی دارم دگر در کوی فقر
 مشت خاکی میبرد هر دم ز روی تازه‌ها
 ۸۵۹۵ بوی خون تازه میآید ز شیونها مگر
 در مصیبت خانه گردون عزای تازه‌ایست
 در مصیبت خانه گردون عزای تازه‌ایست

من کجا و مژده دیدار او «طالب» کجا
 رو که این آواز بر گوشم صدای تازه‌ایست

۴۷۷

دلبل بلعل تو چسبیده از هوس بدو دست
 کشد همیشه دل بلبلان بگوشه باغ
 سگان کشند سر از طوق درمرس بلجاج
 ۸۶۰۰ بصد مبالغه چسبیده بر دل غم دوست
 لب تو داد مگر آبروی شهید بیاد
 بیاد بیتو دهم جان بیا که جسم ضعیف
 چنانکه چسبند بر انگبین مگس بدو دست
 دل منست که چسبیده بر قفس بدو دست
 مگر سگ تو که چسبیده بر مرس بدو دست
 چو طفل بر ثمر خام پیش رس بدو دست
 که خاک بر سر خود میکند مگس بدو دست
 در انتظار تو چسبیده بر نفس بدو دست

بغیر من که زجان سیر گشته‌ام «طالب»
 بدامن تو نچسبیده هیچ کس بدو دست

۴۷۸

باز از تبسمی جگرم خون نمود و رفت
 ۸۶۰۵ گفتم که راه گریه بیند مرا از لطف
 تیغ کرشمه را بدلم آزمود و رفت
 صد چشمه خون زهر بن مویم گشود و رفت

نزدیک او ز خواهش مرهم شدم ز دور
گفتم کباب سوختگان را نمک چشی
آویختند سرو و گلش بر عنان ناز
گفتم دمی برم بنشین وقت رفتن است
بر زاریم ز رحم زمانی نداد گوش
«طالب» دمی چو گل بکنارم نشست و باز
برخاست همچو شعله و سوزم فرود و رفت

۳۷۹

کمند زلف تو کز پای تا بسر گره است
کشایش گره کار خود ز چرخ مجوی
بیاغ عشق ثمرها به خستگان ماند
همیشه نار در این بوستان برنگ به است
پیام وصل نهان چون روان کند «طالب»
که بیک شهرت او روشناس شهروده است

۸۶۱۵

۳۸۰

بچمن فصل خزان رفتم و افکندم رخت
غنچه سان گر بتنم رخت ز شوخی بدرند
خواهم از پوست برون آیم و آزاد شوم
جامه چون پسته درم در هوس عریانی
عضوها بر تن هم جامه جان پاره کنند
بر بدن چون من سودا زده بر بندم رخت

۸۶۲۰

پیش من رخت شهیدان نکشاید مباد
کفن غرقه بخون بینم و افکندم رخت^(۱)

۳۸۱

ای عشق کیست آنکه بیوی تو زنده نیست
تلخست شربت تو ولیکن گزنده نیست

(۱) این بیت منقوش است و نسخه دیگری برای تصحیح در دست نبود.

صد تلخ میچشم ز تو و زنده‌ام بلی زهری که از دیار تو خیزد کشته نیست
 در هیچ دل اثر نکند آه بی سرشک آری چو تیغ آب ندارد برنده نیست
 معشوق نیستی ملکا تازه عشوه را
 از حد مبر که «طالب» آزاد بنده نیست

۱۶۲۵

۴۸۳

از آن بناز کیم دل به آبگینه یکیست که در فراق تو داغم هزار وسینه یکیست
 تمیز ناخوش و خوش نیست در شمایل دوست تو خواه مهر بما ورز و خواه کینه یکیست
 گشاده کام چو همت شود ز مرکز خاک قدم بکنگره عرش نه که زینه یکیست
 چو الفت دل و داغم بیکدگر بینی گمانبری که مگر خاتم و نگینه یکیست
 چسان رسد همه را بر کنار رخت نجات هزار نوح در این ورطه و سفینه یکیست
 بود ز کیسه دل خرج هر دو دیده من چو آن دیار که از مهرشان خزینه یکیست
 مرا یکیست دل از مهر گرچه سینه دو تاست زدودماست دل از کینه گرچه سینه یکیست

۱۶۳۰

بود طواف کنان گرد کوی او «طالب»
 هزار بند گران خارم و کمینه یکیست

۴۸۴

بر سینه من هجوم داغ است یا موسم جوش گل بیباغ است
 گرمیل دلم بگل بینی عیش نکنی که بی دماغ است
 از تاب تنم فتیله زخم گوئی که فتیله چراغ است
 زین غم که نهاده رو به بهبود من در غم و داغ نیز داغ است
 باکم شدکی خوشیم گر لطف مارا غم دوست در سراغ است
 بلبل تزند صغیر دردی ز آن روی که دور دورزاغ است

۱۶۳۵

سوزیم بسوز توبه «طالب»
 هر چند که موسم ایباغ است

۱۶۴۰

۴۸۴

آن گل که مسیحا خجل از بوی دم اوست تا هست حیاتی سرما در قدم اوست

گوچرخ مزین پیش روی از هستی خود لاف
 زرین علمش مهر و علمدار سپهر است
 دریای گهر یک غم اشک مژده ماست
 رنگین چو گل و لاله سپاهش بود از پی
 در قطع بیابان فلک اوست بتدبیر
 بر هر سرشاخی که یکی طوطی شوخی است
 زر در کف گل سیم بدامان شکوفه
 گر صورت خورشید و گر شکل هلالست
 در حسن ادا جلوه مستانه طاوس
 شرمنده روی حرکات قلم اوست ۸۶۴۵
 ۸۶۵۰

«طالب» چه شود گرم بانشای مدیحش

حسبان عرب محو کلام عجم اوست

۴۸۵

نه شکیم که دلم مرد شکیبائی نیست
 روزی من همه خائیدن دل با جگر است
 از دماغ دو جهان بوی جنون می آید
 دوستدار تو ز طعن دو جهان بی پرواست
 کبک و طاوس بر این نکته گواهند گواه
 خشت برخشت زوایای جهان گردیدم
 صبر و آرام نصیب من شیدائی نیست
 طوطیم لیک نصیبم بشکر خائی نیست
 در زمان توسری نیست که سودائی نیست
 هر کجا عشق بود بیم ز رسوائی نیست ۸۶۵۵
 که تذروی چو تودر شیوه رعنائی نیست
 منزلی امن تر از گوشه تنهائی نیست

«طالب» از کف ندهد دامن خاک در دوست

به بهشتش مفریبید که هر جائی نیست

۴۸۶

چون بر آئیم من و صوفی عیار ز پوست
 آه پیچیده برون آیدم از سینه تنگ
 باده مغزیست که در شیشه اندیشه نمای
 گر تواز پوست سوی دوست روی در نظرت
 من گل از پوست برون آیم و او خارز پوست
 دهم یاد برون آمدن مار ز پوست ۸۶۶۰
 مینماید بمن دلشده دیدار ز پوست
 مغزها جمله بر آیند یکبار ز پوست

بر دلم سبجه و زنار چو زاهد شد سرد
پوز خندی ز دل تنگ زدم بر آفاق
بادها مجمره بر عود قماری سازند
بسکه تسیح برون آمد و زنار ز پوست
هم بدانگونه که خندد دهن نار ز پوست
تا بر آرند ز گل غنچه پری وار ز پوست

۸۶۶۵

«طالب» از مغز هنوزش خبری نیست درین
گرچه چون مار برون آمده صد بار ز پوست

۴۸۷

رویت گل بهشت و خطت سنبل بهشت
هر صبحدم رسد بهوای گل رخت
رخسارهات بهشت و لب آب کوثر است
از شوق آتشین گل رخسار او مدام
در سنبل بهشت تو پنهان گل بهشت
ز افغان ببلان بفلک غلغل بهشت
بر آب کوثر لب آن خط پل بهشت
حسرت برد بیاغ جهان بلبل بهشت

۸۶۷۰

«طالب» از این دو نام کدامت فتد قبول
مرغ بهشت آمل یا بلبل بهشت

۴۸۸

بقتل اهل و فانر گست سبک^(۱) دستت
بیا که بی گل روی تو نور در چشم
نگه بیچشم تو شمشیر در کف دستت
بسی غریب تر از موی بر کف دستت
بخواب ناز روی چشم روزگار که باز
بیمن ضعف دل آهنگ ناله ام پستت

۴۸۹

هر لبی را نمکی هر دهنی رامزه ایست
حرف دانا نبود بیمزه غافل مکدر
نیست طرزی که در او چاشنی نتوان یافت
سوختم صدره و بازم هوس سوختن است
طرز هر طوطی شکر شکنی را مزه ایست
کز لب اهل خرد هر سخنی را مزه ایست
وضع هر مجلس و هر انجمنی را مزه ایست
زانکه در عشق تو هر سوختنی را مزه ایست

۸۶۷۵

خواه نو خواه کهن حرف محبت «طالب»

هر نوش را نمکی هر کهنی را مزه ایست

(۱) در مقالات الشعراء سیه دستت ثبت شده است.

۳۹۰

- هر چند نا امیدى از او حاصل منست
چین جبین و زلف تو آسان گشای نیست
غافل باشیانه عنقا شتافتیم
چون مرده سر بحشر بر آرد مگر ز خاک
یارب چه کعبه تو که سویت ز راه شوق
صد تخته پاره دلم افتاده در کنار
خواهد بعشوه دیت خون دو صد شهید
راند بطرف ابرو و خواند بطرف چشم

« طالب » چو شد شهید تو باری بآب تیغ

بر تربتش نویس که این بسمل منست

۳۹۱

- ز شوق دوست نالم زار در پوست
من آن کافر دل زاهد جبینم
مرا ز آهنگ ساز ناله گوئی
ترنج غبغبش تا دیدم از شوق
ازین پهلو بآن پهلو نییچم
مرا آرام در ترك لباس است
بر سیب زنخدان تو میکشت
سخن در پرده گویم بادل خویش

- نگنجم در قبا چون مار در پوست
که دارد سبجه ام ز نار در پوست
که دارد سینه موسیقار در پوست
نمی گنجد دلم چون مار در پوست
چنان غلطم که دارم خار در پوست
که مغزم میکشم آزار در پوست
که دارد نافه تاتار در پوست
که دارد لذت گفتار در پوست

برآ از پرده همچون منغز « طالب »

که عارف می سازد کار در پوست

۳۹۲

- کنج لب که چشمه نوش تبسم است
صد کاروان شکر به تمنای او گم است

داغی وظیفه میرسدم هر زمان بلی
 خاموش چون شوم که من شور بخت را ۸۷۰۰
 در خاک نیز میچکدش زهر استخوان
 آندم که خم تپی شود از خود بشوی دست
 در آستین شعله بصد داغ گو بسوز
 شکر ت چگونه فرض ندانند کاینات
 باقی نمانده هیچ ز دیوانگی مرا ۸۷۰۵

« طالب » عمل به نسبت آدم کند بلی

این جو فروش هم سرو کارش بگندم است

۴۹۴

هرگز کفم معامله با سنبلی نداشت
 مقم ز دست داد برون آن بهار حسن
 نی گل نداشت چون رخ او عارضی و بس
 آنجا که از لب تو سخن میگذشت دوش ۸۷۱۰

« طالب » گرفت لخت دلی راه گریه ام

هرگز محیط اشک من اینسان پلی نداشت

۴۹۴

هرگز سرم ز نخل طرب سایه ئی نیافت
 چند آنکه بهر پرورشم گشت روزگار
 ای داغ عشق تاج تو بر سر نهاد دل
 صد پاره دل فراز مکان رفت عاقبت ۸۷۱۵

نی بد نه نیک گفت بهنگام فیض عشق

« طالب » کسی نماند کز او دایه ئی نیافت

۴۹۵

در شب هجر تو بستر ز آتش و آبم بهست تلخی بیداری از شیرینی خوابم بهست

من زدل خون میکنم ریزان تو از مینا شراب
 چون خزف بودم چو آوردی ز قعرم در کنار
 در اثر مطرب ز مضراب تو مضرابم بهست
 بردنم بد نیست با خود لیک پرتابم بهست
 منکه از طرز نگاهت غوطه در خون میخورم
 وز خطر از گردش چشم تو گردابم بهست ۸۷۲۰

منکه چون «طالب» شبم را نیست پیوندی بروز
 سیر داغ سینه از گلگشت مهتابم بهست

۴۹۶

دل باز مرده غم یاری شنیده است
 در مرده وصال تو بوئی ز صدق نیست
 وین مرده از نسیم بهاری شنیده است
 باز این خبر ز راه گذاری شنیده است
 خوش در طپیدن آمده شاهین غم مگر
 گردون ز ناله ام بهراس است چون کسی
 ۸۷۲۵

«طالب» فرو نشسته ز آه فغان مگر
 زین موج خیز بوی کناری شنیده است

۴۹۷

بیا که گرمی هنگامه بلا اینجاست
 هزار مملکت افتاده به زملک وجود
 کرشمها همه اینجا و نازها اینجاست
 من ندیده جهان را گمان که جا اینجاست
 ز دیده ام گل خون جوش میزند گوئی
 که قتلگاه شهیدان کربلا اینجاست
 تمام نور نظر در طواف گلشن اوست
 همینقدر که توان دید پیش پا اینجاست ۸۷۳۰

۴۹۸

سیمای چهره هیچکس هم بی شکست نیست
 رو مینماید از پس صد پرده بی حجاب
 رویم چو روی اهل جهان رنگ بست نیست
 آئینه ایست آینه آن پشت دست نیست
 زاهد بیک پیاله چو ماشو که هیچ رنج
 ز آنسانکه می کهن اثرش هم کهن خوشست
 آهی کشید و گفت که این تیرشست نیست ۸۷۳۵

چون نرگش بشهرت مستی جهان گرفت
 پروانه را روا نبود منع اضطراب
 با آنکه نیست یکسر مویت که مست نیست
 کارام در شریعت آتش پرست نیست
 «طالب» فراز عرش طلب کین فضای تنگ
 منزل گهیست لیک مقام نشست نیست

۴۹۹

تلخی که صد کرشمه شیرین کند می است
 فیض صبوح میرود از کف بیکدو جام ۸۷۴۰
 بی ناخنی که چنگ بدلهازند می است
 باشد شکوفه پیش رو لشکر بهار
 هر کس خمار ما شکند حاتم طی است
 ظرفم دهد خدای که در بزم لطف یار
 می نوش می که قافله عیش در پی است
 درهند قبله ایست که از راه اعتقاد
 تکلیف لحظه لحظه و ساغر پیایی است
 آفاق را چو قبله نما روی در پی است

«طالب» مرید (شاه جهانگیر) کامیاب

از مصر تا مدینه و از روم تاری است

۴۰۰

در عمر خود نداده مرا هیچ کام دست ۸۷۴۵
 راه وصال یار روم با کدام پای
 نی می لبم شناخته هرگز نه جام دست
 گلچین باغ و صلح از آن چون دم مسیح
 آهنگ زلف دوست کنم با کدام دست
 نی دامنی کشیده نه زلفی بحیرتم
 هر لحظه بوی جان زدم بر مشام دست
 بیمش مکن به تبع که از چاک آستین
 مغزم نشان پنجه پذیرفت چون خمیر ۸۷۵۰
 بر سر زبسکه بیتوزدم صبح و شام دست
 هرگز نیاورم سر زلف تو در خیال
 گاهی بدامن تو رساند سلام دست
 نیشم بروی نیش زند هر دم از نگاه
 کز شوق همچو شانه نگر دم تمام دست
 آن چشم اوقتاده چو فصادخام دست

«طالب» نه با کلم سر و کار نیست نه بجام

یعنی کشیده ام ز حلال و حرام دست

۴۰۱

شعله عشق تو چون خار و خشم سوخته است
 برگ یک ناله ندارم نفسم سوخته است

سنگ راه طلبم خار تمنائی نیست
 چون نیاید دلم از دیدن محمل بسماع
 پاسبان نفسم کین دل افروخته را
 تا بر آورده ام از دل قفسم سوخته است

نیست «طالب» هوس عشق مرا پروازی

پر پروانه و بال مکسم سوخته است

۴۰۴

همین نه دلبر ما را بدن زبرگ گلست
 رواست ناز لطافت نسیم طبعی را
 برهنه پای بسیر چمن مرو هر چند
 سنان خار بدل میزند نگاه عتاب
 زبس لطیف بیانی گمان برم که ترا
 زبس بخون جگر لعل گشته پنداری
 بعشق با تو مرا کار نازک افتاده است

بدن زبرگ گل و پیرهن زبرگ گلست

۸۷۶۰ که جان زبوی بهار است و تن زبرگ گلست

نسیم صبحی و برگ چمن زبرگ گلست

اگر که غنچه او را سخن زبرگ گلست

زبان شهید فشان دردهن زبرگ گلست

شهید غمزه او را کفن زبرگ گلست

۸۷۶۵ که هم مزاج تو هم طبع من زبرگ گلست

مگر بهار فشان گشت خامه «طالب»

که فرش صحن چمن انجمن زبرگ گلست

۴۰۴

صدغم دل بی کینه ما را بکمین است
 گردون شده چون شهر طوطی همه زنگار
 غفلت که ره فرصت ما میزند امروز
 بیداغ نماند بجهان جامه سالوس

صد تیر بلا سینه ما را بکمین است

شک نیست که آئینه ما را بکمین است

دردیست که گنجینه ما را بکمین است

۸۷۷۰ می خرقة پشمینه ما را بکمین است

«طالب» مگذارش که نماید بنگه جذب

صوفی می دیرینه ما را بکمین است

۴۰۴

زین جهان سرمایه ام جز های هوئی بیش نیست
 من زبانم برگ من جز گفتگوئی بیش نیست

آبرو در پای او میریزم و شرمنده ام
صد تصرف در نکوئی لاله رخسار مراست
۸۷۷۵ جز هوا در کف نمی بینم متاع خویش را
بی لب ساقی چه طرف از باده خالی مرا
در عبادت خانه محراب آن ابرو مرا
گر نماید از من بجز خونین دلی معذور دار

« طالب » از انصاف مگذریش آن چوگان زلف

صرفه ئی چون سرکنم هیپات گوئی بیش نیست

۴۰۵

۸۷۸۰ می سرکشی نداشت مگر خوی او گرفت
آنجا که دست باد صبا و شمال نیست
بر عارفان کعبه ز غیرت بیست راه
زاهد بسوی گوشه محراب رو نهاد
گفتم که آهوی که بافسون گرفت شیر
۸۷۸۵ آن جوهری که لعل لبش را قیاس کرد
تنکش بیر گرفته شب و دوش داشتم

« طالب » نداد جانب مه رخصت نگاه

چشمی که کام دل ز گل روی او گرفت

۴۰۶

ز چشمم تا گل حسرت بجوش است
ز بس لخت جگر پیوسته برهم
۸۷۹۰ دمی بی گفتگو مگذار لب را
زبان شمع است در معنی سخن سوز
خزیدار متاعم گل فروش است
تو پنداری که جسمم خرقه پوش است
لب بی گفتگو لب نیست گوش است
زبان بی سخن شمع خموش است
که چون گردد گوارا زهر نوش است
گوارا ساز بر خود تلخی درد

نگردد عشق هرگز دوست با عقل بلی بیهوش دارو خصم هوش است
 خروشان باش وجوشان باش «طالب»
 که عاشق را هنر جوش و خروش است

۴۰۷

باده فیض کوثر از لعل می آشام تو یافت نشأه قرب مبدأ از کیفیت جام تو یافت ۸۷۹۵
 گوش بگرفت از دعای خضر و آمین مسیح هر که در لذت شناسی ذوق دشنام تو یافت
 ناهه بی نام کاغذ پاره ئی بی قدر بود جز و جان گردید چون آرایش از نام تو یافت
 عاصی از رحمت بکف ناورد و بیمار از علاج نشأه ذوقی که دوشم دل ز پیغام تو یافت
 در چمن مرغ دلم لختی به آزادی غنود دیده چون بگشود خود را بسته در دام تو یافت
 دل و صالت آرزو میکرد، روزی شد فراق کام خود می جست مسکین عاقبت کام تو یافت ۸۸۰۰
 نرگس آشفته تاج بوستان هرگز نبود این شرف از نرگس^(۱) چشم چو بادام تو یافت
 گر نوای دل چو مرغان چمن سنجدر و است دل که فیض صبحدم در زلف چون شام تو یافت

شور مستی و فغان کآرایش اهل دلست

بلبل اندر فصل گل «طالب» در ایام تو یافت

۴۰۸

بیتو جان مرد آرمیدن نیست کار دل جز بخون طپیدن نیست
 غیر پیراهن تو گشته ز رشک چاره جز پیرهن دریدن نیست ۸۸۰۵
 بسکه گرم بگریه از مژهم قطره را فرصت چکیدن نیست
 بس لطیف است آنکل رخسار فرصت دیدنست و چیدن نیست
 شیر مشرب مرا دلیست کز او آهوی درد را رمیدن نیست
 رشته عمر خود بخود گسلد ای اجل حاجت کشیدن نیست

ثمر وصل خام چین «طالب»

زانکه این میوه را رسیدن نیست

۸۸۱۰

۴۰۹

مرد صافی دل دم پاکش کدورت خیز نیست باد کز روی ثمر خیزد غبار انگیز نیست
 نفس چون کامل شد از انواع بیقدری چه باك یافت چون بیمار صحت حاجت پرهیز نیست
 زیر مینای سپهری با کدورتها بساز نیست صافی در ته مینا که دُر آ میز نیست
 آه بی آمیزش اشکی نمی بخشد اثر خنجر بی آب اگر الماس باشد تیز نیست
 شوق مستغنی ز تحریکست در تدبیر وصل توسن باد وزان را حاجت مهمیز نیست
 بوالهوس را زور عاشق نیست در بازار سعی نشاء فرهاد در آب و گل پرویز نیست
 زلف او نگشوده پنداری در فیض شمیم ور نه چون امشب نسیم صبح عنبر بیز نیست
 هر دو خون ریزند نوک خنجر و مژگان یار لیک آن خونریز را نسبت باین خونریز نیست
 دارد از پی صبح وصلی چند بیتابی خموش
 این شب هجراست «طالب» روز رستاخیز نیست

۴۱۰

در سینه مرا مهر و ترا کینه عزیز است آری چه عجب همدم دیرینه عزیز است
 بستم ره دود دل از آن عارض پر نور چون آه کشم جانب آئینه عزیز است
 چون عشق ز بیطاقتیم یافت خبر گفت رو رو که مرا داغ و ترا سینه عزیز است
 بر خویش نمود پوشم از سردی ایام در موسم دی خرفه پشمینه عزیز است
 گنجیست ز گوهر دل غواص تو «طالب»
 خالی نکنش زود که گنجینه عزیز است

۴۱۱

وه چه می بود این که از لب تاجگر گاهم بسوخت غافلم آتش بجان افکند و آگاهم بسوخت
 عشق هر بار از ترحم نیم سوزم می گذاشت گرد او گردم که این نوبت بد لخواهم بسوخت
 عشق او آتش بخرمن زد نه تنها سوختم از علایق هر چه با من بود همراهم بسوخت
 تن بآب و آتش افکندم ز ناشایستگی آب رو بر تافت آتش هم با کراهم بسوخت
 دوش برقی از دلم در مزرع گردون فتاد آنچنان برقی که دل بر خرمن ما هم بسوخت

دوست را روی سخن «طالب» چو دیدم سوی غیر
کوه آتش گشت غیرت چون پر کاهم بسوخت

۸۸۳۰

۴۱۲

شها بجام تو می آب زندگی اثر است
بعمر خضر ترا مژده ای سکندر وقت
ز موج حادثه هر کشتی خطر دارد
تو آن شهنشه دریا دل سحاب کفی
بکشتی ار گذرد باده بر کف تو رواست
چه نسبت است ز روی سخا ترا به محیط
تو گنجها نهی از دُرکنی دلیر دلیر
بگیر کشتی می بر کف و بنوش که جام

۸۸۳۵

در او نه ترس خمار و نه بیم دردسر است
که آب حکم تو در جوی عدل در گذر است
بغیر کشتی دریا کشان که بی خطر است
که گوش چرخ ز آوازه تو پر کهر است
که دست ابر مثال تو بحر موجور است
تو در مقام کرم دیگری و او دگر است
محیط لرزان بر یک دو دانه کهر است
به پیش همت دریاکش تو مختصر است

زمان همیشه زمان تو دور دور تو باد

که روزگار تو از فصل گل شکفته تراست

۴۱۴

بازی مخور که آب جهان جز سراب نیست
خوبان دهر مایه آشوب عالم اند
خود را بخواب برده گمان خلق غافلند
گامی است تا بمنزل امن تو ای رفیق
بی لعل یار انجمن عیش روزگار
سیلاب غم که سلسله کاینات را
چون بار داده همچو منی را به بزم یار
نظم تو هست زیور درج سپهر و بس

۸۸۴۰

زهریست در تراوش ازین چشمه آب نیست
کو دلبری که عالمی از وی خراب نیست
کین بیخودی برادر خوابست و خواب نیست
خواهی رسید حاجت چندین شتاب نیست
چون بزم عشرت نیست که دروی شراب نیست
از سر گذشته رخش مرا تا رکاب نیست
گر سایه محرم حرم آفتاب نیست
گوهر بسی است لیک بدین آب و تاب نیست

۸۸۴۵

«طالب» چکیده قلمت جمله دلرباست.

شعر خوش تو در گرو انتخاب نیست

۴۹۴

شبه شگفته تر از روز میفروش گذشت
 بدان شگفتگی ام بگذرد که دوش گذشت
 دهان ز خنده مستانه ام ز گوش گذشت
 مگر نهانی از این انجمن سرش گذشت
 ز گوش هفت فلک بانگ نوش نوش گذشت
 چسان ز سر نروم دیگ من بجوش گذشت
 چرا که کار من از ناله و خروش گذشت
 که تا خبر بودم کاروان هوش گذشت
 نهانیم سخنی بر لب خموش گذشت

بصحن میکده دوشم بنای نوش گذشت
 ۸۸۵۰ اگر کند مددی وصل دوست امشب نیز
 ز بس چو کبک بهاری شده تمام نشاط
 صدای شهر روحانیان رسید بگوش
 لب نشاط که شد آشنای باده که باز
 هجوم شوق تو سر پوش طاقتم بپسند
 ۸۸۵۵ اگر دم از جرس بیصدا ز نم وقتست
 بجرم بیخبری در ره تو معذورم
 چو مست جلوۀ ناز آمدی ز راد نیاز

حریر در بر و دستار گل بسر « طالب »

بنوش باده که دوران خرقه پوش گذشت

۴۹۵

جورها کردند یاران هیچیک سودی نداشت
 آتش خاموش ما افسردگان دودی نداشت
 کآن علامتها نمودی بود و پس بودی نداشت
 ورنه لب زین گفتگوها هیچ مقصودی نداشت

عاقبت بیماری هجر تو بیبودی نداشت
 ۸۸۶۰ برق آه ما خسی از خرمن گردون نسوخت
 زود غایب گشت آثار وجود ما ز چشم
 راز او هر دم برنگی خویشتن را مینمود

وقت « طالب » خوش که خود را مینمود آنسانکه بود

چون حریفان دگر قلب زر اندودی نداشت

۴۹۶

بس گل که شد بیاد و از بوی کس نیافت
 از صد هزار خرمن گل نیم خس نیافت
 هر چند سعی کرد که یابد عس نیافت
 جائی بدلنشینی گنج قفس نیافت

بس کام دل که خلق بر او دسترس نیافت
 ۸۸۶۵ بعد از دو هفته سوی چمن رفت عندلیب
 مستان شدید و مستی مارا برنگ و بوی
 میخواست مرغ خاطر عاشق نشیمنی

مارا که خیل پیش روانیم هیچکس
 لعل بتان ز آفت اهل هوس تراست
 ما عارفان کعبه رازیم هیچگاه
 يك صبح دل بروی هوس باز کرده‌ئی
 هر چند کنجکاو دل کرد صبح و شام
 در راه دوستی قدمی باز پس نیافت
 آری شکر امان ز هجوم مگس نیافت
 رهبر سراغ ما بصدای جرس نیافت ۸۸۷۰
 دیگر بعمر خویش اثر در نفس نیافت
 عاشق بغیر خواهش او ملتمس نیافت
 « طالب » فکنده است بشاخ بلند فقر
 دردا که بر ارادت خود دسترس نیافت

۴۱۷

با چنین شعله که در جان من افروخته است
 در دلم نیست فروغی چکنم چهره گشای
 شد یقینم که تو استاد سپهری در جور
 کروی گشته فلک هیأتش از بس بمرور
 همه ساخته استاد مرا سوخته است
 نظری گر چه گشاده است دلم دوخته است ۸۸۷۵
 فلک این سنگدلیها ز تو آموخته است
 کینه صاف در روان بدل اندوخته است
 دامن عشوه بداغ دل « طالب » مفشان
 کین چراغیست که بیداد تو افروخته است

۴۱۸

خوش لب جوئیست ساقی باعث اهمال چیست
 بی سبب اسباب در راه طلب ناید بکار
 روز بی خورشید مهر افروزین دارد چه حال
 یار اگر یار است گو اقبال یار ما مباح
 زلف و خال آید بلی حسن مقید را بکار
 زین تصور کن که ما را دور از احوال چیست
 پیش حسن مطلق ایدل حرف زلف و خال چیست
 رحم کن بر خود دلا تا کی شتابی سوی عشق
 مرگ را هر دم بر غبت کردن استقبال چیست
 هر چه داری با هزاران عذر در پایش بریز
 جان درمیغ از یار نتوان داشت « طالب » مال چیست ۸۸۸۵

۴۱۹

یعنی که زشب در بغلم نوش لبی هست
در دل نگذشتست که عیش و طریبی هست
غافل که باندازه زلف تو شبی هست
بر گوشه ابروی تو چین غضبی هست
تا در دل افروخته ام تاب و تبی هست
مگشا که بهر انجمنی بی ادبی هست

تا چاشت سبوحی زدنم راسببی هست
عمریست که یکره من اندوه گزین را
ما گریه بوقت سحر انداخته بودیم
داری سر خون ریختنی باز که امروز
کوتاه نکنم دست ز دامان غم عشق ۸۸۹۰
ناگه نرسد آفت دستی گره از زلف

« طالب » ککش و کوشش ما بی اثری نیست
مطلب بود آماده بهر جا طلبی هست

۴۲۰

اینست مرا پیشه جز این هیچ هنر نیست
فیض شب زلف تو کم از فیض سحر نیست
آب دم شمشیر اجل تا بکمر نیست
روزی که گل روی تو در مد نظر نیست
یعقوب مرا گوشه چشمی به پسر نیست
پر شور ممکن کین لب یار است شکر نیست
آنرا که قناعت یکی لخت جگر نیست
آوردن زینسان غزلی حد بشر نیست

از شغل غم فرصت خریدن سر نیست
بس عقده که ما را بشب زلف تو بگشود
از سر گذرد آب دم تیغ نگاهت ۸۸۹۵
دردیده حریر سمنم سوزن و خار است
گم کرده مرا عیش و نگرید ز فراقم
هر لحظه دلا زین لب شیرین مطلب کام
گو صبر و فراغت شو و بگذر ز ریاضت
این دز تو زنی ورنه بنوک قلم از طبع ۸۹۰۰

« طالب » در معنی زدنت باد مبارک
کین جامه باندازه هر مرد هنر نیست

۴۲۱

شرح آشتگی از هوی بمویم پیداست
اثر شعله خوی تو ز رویم پیداست
وضع افسردگی از جام و سبویم پیداست

رقم لوح دل از صفحه رویم پیداست
چون دل اهل هوس مرده و افسرده نیم
بیتو در مجلس عیشم اثر گرمی نیست

چون کنم درد تو پنهان که ز بسیاری ضعف
 گره گریه ز بیرون گلویم پیداست ۸۹۰۵
 گل پژمرده گلزار فراقم «طالب»
 حسرت از رنگم و افسوس ز بویم پیداست

۴۴۲

ای دور فلک قسمت شادی و غم از تست
 ایندل ز تو دارم گله از غیر چه نالم
 ای بخت برویم در شادی تو گشادی
 ایندل تو دلیل ره بیداد سپهری
 ای عشق تو سرمایه ظلمی دگری نیست
 ای عشق بهر سو که روی رو بتو داریم
 بیزار وجود از تو شدم ایندل خونخوار
 یارب بتقاضای قضا ساکن دیریم
 من تاب غم هجر ندارم کرم از تست
 برجان من این جور و جفاو ستم از تست
 گو چرخ همین در بگشاید نه کم از تست
 جوری که بمن میرسد از چرخ هم از تست ۸۹۱۰
 ایام بجور و بیجفا متهم از تست
 یعنی سر تسلیم ز ما و قدم از تست
 رو رو که مرا روی بسوی عدم از تست
 ما را چه گند قسمت دیرو حرم از تست
 ای کاتب اعمال عملنامه «طالب»
 هر نوع که خواهی رقمی کن قلم از تست ۸۹۱۵

۴۴۳

در مدح جهانبگیر و توصیف هند گوید

بیا که مجمع خربان دلربا اینجاست
 قدم ز خطه «کشمیر» بر نمیداریم
 مده بغارت بیگانه کشور دل خویش
 کجا بهشت و کجا بزم بادهای زاهد
 جوان شو از نفسم همنشین مرو بیچمن
 باولین قدم از اهل راز ماندی باز
 بکنج گلخن خویشم هوای گلشن نیست
 ز دیده ام گل خون جوش میزند گوئی
 کرشمها همه اینجا و نازها اینجاست
 مقیم مرکز عیشیم و جای ما اینجاست
 که ترکناز نگاههای آشنا اینجاست
 تو دل بجای دگر بستهئی رجا اینجاست
 اگر بکسب هوا میروی هوا اینجاست ۸۹۲۰
 کرا خیال که همراهی تو تا اینجاست
 کجا روم که مرا باغ دلگشا اینجاست
 که قتلگاه شهیدان کربلا اینجاست

تمام نور نظر در طواف گلشن اوست
 ۱۹۲۵ بکلبه‌ام چه فتد راه اهل درد بهم
 خزیده در شکن زلف یار معذور است
 صد آرزوی شهیدم بسینه افتاده است
 ز خاک می‌کده بوی نشاط می‌شنوم
 در آبکلبه من ایکه آشنا روئی
 ۱۹۳۰ قدم بدیده من نه گر آشنای دلی
 بملك ما نبود با دعا اثر همراه
 عنان رحم ز شوخی نمی نمائی نرم
 بکیمیا طلبی سوی مغربت ز چه روست
 در آبه «هند» و بین رتبه سخا و سخن
 ۱۹۳۵ بپند جوهر یانند قدر فضل شناس
 تو فاضلی نظر از قبله افاضل جو

مرو بدیدن بلبل سوی چمن «طالب»

بیا که بلبل مست غزل سرا اینجاست

۴۴۴

از تو دوری و صبوری و تصور دور است
 کینه ور چرخ نیاید بکسی بر سر مهر
 ۱۹۴۰ من باو کی رسم این فکر محال است محال
 سرو آزاد مرا زحمت بیماری نیست
 این خیالیست که نزدیک خرد پر دور است
 دل فولاد ز تأثیر تأثر دور است
 پایه شب پره از مرتبه خور دور است
 چه عجب روح ز آزار تکسر دور است

نشری نظم فلک چون گهر «طالب» نیست

که مقام خرف از مرتبه در دور است

۴۴۵

رقص شادی می‌کنم گویا غمی در طالع است
 اینکده هیچم اندر این عالم نمی‌گیرد قرار
 عشرتی دارم همانا هاتمی در طالع است
 بی‌گناهم سیر دیگر عالمی در طالع است

دور آزادیش طی گردیده میدانم که باز مرغ دل را دام زلف پر خمی در طالع است ۸۹۴۵
 دور بامن طور دیگر کرده میدانم مرا عیش بسیار است و اندوه کمی در طالع است
 نا امید از خود نیم «طالب» که در حفظ وجود
 فیض تأثیرم ز اسم اعظمی در طالع است

۴۴۶

از تو دورم دور جاد در خلوت گورم خوش است چون تو نزدیکم نیائی جان ز تن دورم خوش است
 خسته خواهم خویش را میلم سوی بهبود نیست طالب مرهم نیم با زخم ناسورم خوش است
 بسکه عاشق بافغانم چون رك قانون و چنگ همزبان روز و شب با تار طنبورم خوش است ۸۹۵۰
 نیست آتش مشربان را الفتی با آب و من گرچه آتش مشربم با آب انگورم خوش است
 دور و نزدیک مرا فرقی نباشد در میان پرتو شمع که هم نزدیک و هم دورم خوش است
 در غم و شادی تصرفهاست چون «طالب» مرا
 هم نوای ماتم و هم نغمه سورم خوش است

۴۴۷

دمی که دل نشود صید دام او دم نیست کسیکه صاحب این دم نباشد آدم نسبت
 نداشتم دم گرم و اسیر غم بودم کنونکه صاحب ایندم شدم مرا غم نیست ۸۹۵۵
 باعتقاد و ادب محرمانه می پویم در آن حرم که نسیم بهار محرم نیست
 باشك خویش وضو تازه میکنم «طالب»
 که آب دیده من کم ز آب زمزم نیست

۴۴۸

جهان هزار به از من بعرضه دارد و من گمان برم که یکی همچو من بعالم نیست
 ز شرم عشق بگرد طالب نمی گردم وگرنه هیچ ز اسباب عشرتم کم نیست
 بدور فیض سرشکم ز دور عارض یار بدهر نیست زمینی که سبز و خرم نیست ۸۹۶۰
 متاع دل بخریدار غم سزاوار است وگرنه بر سر بازار مشتری کم نیست
 ز فیض عشق بتن آن جراحی که مراست چو چاك پیرهنش احتیاج مرهم نیست

بهار گریه طراوت ز خویشتن دارد گل سرشك رعایت پذیر مرحم نیست
مدار اینهمه دلبستگی برشته عمر که همچو رشته عهد سپهر محکم نیست
بس است آه و فغان پر زحد مبر «طالب»
خمش که مجلس عیش است و بزم ماتم نیست

۱۹۶۵

۴۳۹

آتشین گل در گلستان داغ مرهم سوز ماست شعله در بستان بجای بوستان افروز ماست
چون هما دایم بشهبال حمایت می برم مرغ همت وحشی آفاق ودست آموز ماست
صبح ما سرمایه ظلمت فرستد سوی شام از شب ما قیرگون تر گردیدی روز ماست
ما میان عید و ماتم اتحاد افکنده ایم آنچه خوانندش ماتم بی گمان نوروز ماست
ما چو «طالب» غارت غمهای عالم کرده ایم
کلفت آموز جهان طبع ملال آموز ماست

۱۹۷۰

۴۴۰

گلی که پنجه ز ندبوی او بیوی تو نیست مہی که صفحه مقابل کند بروی تو نیست
چه قبله تو که در هیچ سینه نیست دلی که همچو قبله نما روی او بسوی تو نیست
گل کرشمه از این آب و خاک میروید به گلشنم چه بری گلشنم چو کوی تو نیست
سراغ سنبل و گل تاکیم دهی بچمن کدام می که بجام تو و سبوی تو نیست
برای سوختنم يك عتاب گرم بس است بر آتشم چه زنی آتشم چو خوی تو نیست
ز سمت قبله رخس گشته باد دردم نزع اشاره دل هر بیدلی که سوی تو نیست

۱۹۷۵

نه ذکر تست شب و روز شغل «طالب» و بس

زبان کیست که مشغول گفتگوی تو نیست

۴۴۱

من دم ز جور اوزدم او هم زداد گفت زهرم ز چشم داد و زلب نوشباد گفت
در گوش جان گرفتم و بردل گره زددم هر نکته ای که صوفی صافی نهاد گفت
چون خاک رویی نفسم نوح وقت دید آه مرا نمونه طوفان باد گفت

۱۹۸۰

شیرین نکات او همه شد صرف بیکسان تلخی که گفت بامن نیک اعتقاد گفت

« طالب » نداشت پاس ادب در بیان سُوق

یعنی سخن ز مرتبه خود زیاد گفت

۴۴۴

فال عشرت میزنم بازم هوای گلشن است روی پروازم بصحن دلگشای گلشن است

در صبحم چون نیارم یاد از صبح چمن جام می آئینه صورت نمای گلشن است

۸۹۸۵ قطره‌ئی از آب چشم خونبهای گلشن است نکبتهی از گل طمع دارد گدای گلشن است

هر کس چون نسیم هست محروم از نگار عاشقان یعنی سرشک

رونمای گلشن از جانان میخواه‌ای باغبان هر که دارد روی گرمی در چمن بیکانه نیست

پربساز و برگ نازان بود در گلشن بهار پر بساز و برگ نازان بود در گلشن بهار

۸۹۹۰ تا نسیم صبحدم مشکل گشای گلشن است غنچه را مشکل باسانی گشاید روزگار

منکه از راحت ملولم چون دل « طالب » مرا کنج محنت خوشتر از عشرت سرای گلشن است

منکه از راحت ملولم چون دل « طالب » مرا کنج محنت خوشتر از عشرت سرای گلشن است

۴۴۴

توئی که نقطه موهوم گردهان میداشت سخن ز خاتم لعل تو دردهان میداشت

اگرچه نوك قلم شانه را زبان می گشت بشاخ سنبل زلف تو آشیان میداشت

۸۹۹۵ نمک بروشنی دیده گریزان میداشت نمی فزود لب شور او بچشم نور

تذرو روح گر ازدام تن رها میگشت تذرو روح گر ازدام تن رها میگشت

اگر دلت شرف درد دوست میدانست اگر دلت شرف درد دوست میدانست

و گر لب مزه تلخ باده می فهمید و گر لب مزه تلخ باده می فهمید

نمیکشید باوارگی دل « طالب »

اگر چواهل وطن میل خانمان میداشت

۴۴۴

۹۰۰۰ خطایم از حد و سهو من از شماره گذشت
 دل آشنا بزبان نگه نبود افسوس
 گذشت بر من افتاده از گذشتن یار
 چگونه شرح کنم با تو کز خروشم دوش
 نشد نصیب ز منظور هرگز نظری
 ۹۰۰۵ بمغز میرسد باز بوی خون ز نسیم

گذشتنش اثر زندگی در او نگذاشت
 اگر پیاده به «طالب» اگر سواره گذشت

۴۴۵

زخم عشق و چشم گریان مرا طالع یکیست
 هر دو را هر گز هائی نیست از پیوند خار
 هر دم از بادی چو جیب غنچه گردد چاک چاک
 ۹۰۱۰ گرد جمعیت نمیگردد بگرد کوی یار
 میرسد هر دم چو زلف او شکستم در شکست
 سوزن عیسی و مژگان مرا طالع یکیست
 دامن صحرا و دامان مرا طالع یکیست
 دامن ابر و گریبان مرا طالع یکیست
 چون کنم کار پریشان مرا طالع یکیست
 چون کنم با کفر و ایمان مرا طالع یکیست

نیستم «طالب» ز نور شمع راحت نا امید
 گرچه بازندان شبستان مرا طالع یکیست

۴۴۶

۹۰۱۵ نفس عبیر فشان کن که کار در پیش است
 ز خوش هوائی دی شوخی شکوفه بشاخ
 مرا ب ماتم بگذشته روز من بگذار
 دلت بهر چه تسلی است با دلم آن کن
 بیک دو آهوی لاغر گران مدار رکاب
 پیاده دو سه بشکسته ئی به فتح منازل
 حدیث سلسله زلف یار در پیش است
 بین که خوبی عهد بهار در پیش است
 تو عیش کن که ترا روزگار در پیش است
 ز من مپرس ترا اختیار در پیش است
 سمند پیش ترک ران سوار در پیش است
 بهوش باش که فوج سوار در پیش است

- شراب عشق اثر های مختلف دارد زمستی اش چه گذشتی خمار در پیش است
 ۹۰۲۰ خطر بسی است ره کوچۀ محبت را اگر یکی گذراندی هزار در پیش است
 به پیش و پس منگر راه بر توکل رو که تیغ زن زپس و نیزه دار در پیش است
 بفیض طبع تسلی مساز دل «طالب»
 که فیض رحمت پروردگار در پیش است

۴۴۷

- شکارگه خوش و صحرا خوشست و راه خوشست هوا چو عهد «جهانگیر پادشاه» خوشست
 شکفته روئی دهر از نشاط صحت اوست جهان چرا نبود خوش جهان پناه خوشست
 ۹۰۲۵ بیادشاهی او خوشدلند یکسره خلق چو پادشاه بود خوشدل و سپاه خوشست
 بعکس دور زمان دور او خوشست مدام چه گاه دور زمان ناخوشست و گاه خوشست
 چو لاله بی قدح می مگیر دامن دوست کتونکه سبزه خوش و گوشۀ کلاه خوشست
 اثر همیشه بصاحب اثر بود مانند غزال را که بود چشم خوش نگاه خوشست
 اگر هزارگنه بینی از سپهر دورنگ برو بیخس که بخشیدن گناه خوشست
 ۹۰۳۰ دمید صبح سعادت بنوش باده عیش بلی نشاط صبحی بصبحگاه خوشست
 سرم براه تو خوشتر بود که چشم براه ترا گمان که مگر چشم من براه خوشست
 مشو جدا نفسی ز آستان او «طالب»
 که قبله نور فشانست و قبله گاه خوشست

۴۴۸

- چیست گفتی، بدلم غیر تمنای تو چیست جز هوای توجه جز آتش سودای تو چیست
 فکر امروز تو در کار من آزاد دلست نیم آگاه که اندیشه فردای تو چیست
 ۹۰۳۵ چشم بیچاره بحیرانی خود مشغولست دل شناسد که بجان ذوق تماشای تو چیست
 خاک را میل بیالا نبود حیرانم که مرا اینهمه دل مایل بالای تو چیست
 من خود از شوق ملاقات تو در پروازم ای اجل اینهمه تعجیل و تقاضای تو چیست
 چه بود کین تو ای چرخ که مهتر اینست صاف مینای تو این دردی صهبای تو چیست

آنکه خائیدسرا نگشت ندامت همه عمر کی شناسد مزه حسن سراپای تو چیست
 ۹۰۴۰ فیض جان داروی غمهای تو من یافته‌ام توجه دانی که بجان لذت غمهای تو چیست
 کاش غمهای تو از رخ بگشایند نقاب تا شود فاش که حال دل شیدای تو چیست
 جز هنر نیست گناهی فلکا « طالب » را
 آخراز وی سببرنجش بیجای تو چیست

۴۳۹

خضر شد هر لب که کامی از لب او برگرفت خورشید شد دستی کزاوساغر گرفت
 خواست کز رخ پرده بگشاید پی عرض جمال شعله حسنش بلند افتاد برقع برگرفت
 ۹۰۴۵ دامن او خواست گیرد آه مظلومان بحشر شرم عشقش مانع آمد دامن محشر گرفت
 او نمک بود از لب پرشور و ما ناسور عشق چون دچار یکدگر گشتیم صحبت در گرفت
 يك تکلم کرد و دنیا را بگوهر غوطه داد يك تبسم کرد و عالم در گل وشکر گرفت
 با دو عالم گمراهی خضریم ، کز راه فنا هر که شد سوی عدم راهی زما رهبر گرفت
 نکبت زلفش نیامد بر مشام ما ز ناز گرچه عالم را بشوخی بوی آن عنبر گرفت
 ۹۰۵۰ ترمز اجیهای شوقش را ند آید آب از چشم خاک چربدستیهای عشقش روغن آذر گرفت
 دید چون در دست اوراق پریشان دلم عشق تعلیم جنون زین دفتر ابر گرفت
 شیر مادر طفل حسرت را زانگشتان چکید بسکه تنکش سینه مشتاق مادر برگرفت
 هر که در غمخانه هجران شبی رازنده داشت مرگرا هم خوابه راحت بيك بستر گرفت
 شسته شد گرد یتیمی طفل حسرت رازروی تا بصدل بستگی چشم مرا مادر گرفت

گرچه صیت عشق دایم در جهان مشهور بود در دل شیدای « طالب » شهرت دیگر گرفت

۴۴۰

(حرف ج)

دارم دلی بيك نکه تیزش احتیاج چشمی بيك تبسم گلریزش احتیاج
 ضبط نکه مکن که بیچشم تو داده‌اند بیمارئی که نیست پیرهیزش احتیاج

خسرورود پپای سرشك از قفای دوست
 مستم بیوی دوست شرا بهمده که نیست
 بس بود نقش خامه شاپور عشق را
 بی نیش میجهدم خون دل بعش
 گلگون چو یافت نیست بشدیزش احتیاج
 مرغ چمن بساغر لب ریزش احتیاج
 شیرین نبود هیچ پیروزش احتیاج
 کلگون برق نیست بمهمیزش احتیاج
 نا دیده چاشنی لب «طالب» ز شهد نطق
 نبود بیوسه شکر آمیزش احتیاج

۴۴۱

چون بمرستانه بست آنشاخ گل دستار کج
 شد بکف پیمانه عمر من خونخوار کج
 بهر صیاد است مژگان خیم آزی باز را
 از پی گیرائی آمد ناخن و منقار کج
 هر چه گفتند از کجی در حق گردون راست بود
 کج گمان میبردش امانه باین مقدار کج
 روزگار آنشب سربختم بیالین کج نهاد
 کز ره شوخی نهاد آنشاخ گل دستار کج
 کج نگه کردن عجز آن نرگس بیمار نیست
 چون بود کز ناتوانی میروود بیمار کج
 آن سیه بختم که بهر دامنم در گلستان
 ناخن خود کرده همچون چنگ شاهین خار کج
 گر نشینم در ته دیوار آهن بر سرم
 گردد از سیلاب مژگان آهنین دیوار کج
 تازم بر گوش جانی راست آهنگی چو چنگ
 آدمم باقامتی چون پشت موسیقار کج
 راست قولش پر نه پنداری که زاهد چون کمان
 میروود در حق میخواران کج و بسیار کج
 راستی را با چنین کجها نشاید راست یافت
 پای ما کج، راهبر کج، قصد کج، گفتار کج
 «طالب» این نوبت چوهر نوبت شراب آلوده نیست
 راست شد هر بار در حقش گمان این بار کج

۴۴۳

(حرف چ)

نشاط هیچ و طرب هیچ و جام و ساغر هیچ
 زهر چه حاصل دهر است عشق و دیگر هیچ
 بگیر دامن آزاده ئی که ، همچو نسیم
 ز باغ دهر گذشت و بست دل بر هیچ
 بغیر خاطر جمعی که کس ندید بخواب
 دگر چه هست در اینعالم مکرر هیچ

دگر چه بهره ازین نخلهای بی بر هیچ
 نبود لایق آن ضرب جز علایق دهر
 بر از دانی افلاک نقد عمر مبارز
 بروزگار ز خود کمتری گمان نبرم
 بدست گوهر ناکامی آورم «طالب»

۹۰۸۰

ز کامهای جهان نیست چون میسر هیچ

۴۴۳

درد است سزاوار دل زار و دگر هیچ
 امروز مرا درد طلب سوخت که در عشق
 گفتم که وجود از چه شمار است خرد گفتم
 گه پر کنم و گاه تهی دیده چو دولا ب
 گفتم که بسودای تو ای عشق چه سود است
 گفتم دم نزع ای دل بیمار چه خواهی؟
 دامن ز کف خار کشیدم سمنم گفت
 گفتم چه گنه باعث بیزاری یار است
 از خوردن خون منع مکن چشم سیه را
 گاهی که کشم گوشه دل سوی کتابت
 مادر حرم و دیر نما ند آنچه ندیدیم
 دل صاف کن از رنگ تعلق که نماید
 حفظ تن خود میکند از آتش دوزخ
 ما و خط سبز تو که زخم دل ما را

۹۰۸۵

۹۰۹۰

۹۰۹۵

«طالب» ز متاع دو جهان حسرت یار است

جنسی که توان برد بی بازار و دگر هیچ

۴۴۴

هر چه نتوان از و گذشتن هیچ

در جهان شور هیچ و شیون هیچ

- دولت و عمر و ناز و نعمت و کام
همچو مشت حباب خواندن پوچ
دل من شاهدیست ساده لباس
چون صبحی زدم بغارت گل
چند گوئی ترا چه دربار است
چرخ دارد هزار شمع و چراغ
اشک من زنده آتشی نگذاشت
رقم از آه پرده‌ئی بستم
باقفس رفتی به عرش اگر
گوئی از ضعف رشته نگهیم
بگذر از خوشه هوس «طالب»
- این تمام از امیر و از من هیچ
همچو موج سراب گفتن هیچ
که ندارد بگوش و کردن هیچ
نگذارم بهیچ گلشن هیچ
جان من هیچ دیده من هیچ
که ندارند موم و روغن هیچ
حاصل جنگ سنگ و آهن هیچ
- ۹۱۰۰
- تا نتابد بهیچ روزن هیچ
بودمی قوت پریدن هیچ
که نیایم بکار سوزن هیچ
هیچ گیر این بلند خرمن هیچ
- ۹۱۰۵

باش گو خلق را مراد دو کون

در کنار و ترا بدامن هیچ

۴۴۵

(حرف ح)

- ز بسکه اشک فشانم که نظاره صبح
بآب دیده‌ام ایچرخ آستین مفشان
گذشت عمر و بر این چشم ترشبی نگذشت
بحلقه حلقه آهم نظر کن ای گردون
نه دود آه اثر داد و نه سیاهی بخت
نه بی سحر شب غم بسکه تیره گشت دلم
خروس عرش نیم تا سحر خروشم زار
- ۹۱۱۰ سپید گشت مرا دیده در ستاره صبح
که عقد گردن شامست گوشواره صبح
که طفل اشک نبندد بگواهواره صبح
دگر مناز به خلخال و گوشواره صبح
شب وصال تو حیران شدم ز جاره صبح
- ۹۱۱۵ هزار جان بفشانم بیک اشاره صبح
من و ز اول شب ناله نقاره صبح

دو چشم من چو دوپستان خونفشان «طالب»

کنند پرورش طفل شیر خواره صبح

۴۴۶

صفای سینه بمامی فروش ای دم صبح
 دلا چه دیده فرو بسته سپیده دمید
 ۹۱۲۰ بیاد زلف تو آن رشک گیسوی شب قدر
 بشام گریه روان کن بصبح ناله فرست
 دلا سپیده دمید از افق مزین دم سرد
 دمید صبح و ز بس بیتو غرق خون بودم
 بین دلی بفروغ نکین و خاتم صبح
 سری بر آر که خوش عالمی است عالم صبح
 توان گرفت اگر شام غم بود دم صبح
 که گریه محرم شام است و ناله محرم صبح
 که مشته نشود اشک من بشبنم صبح
 نیافتم که دم تیغ بود یادم صبح
 تو نیز رایت افغان بلند کن « طالب »
 که چرخ بر علم خویش بسته پرچم صبح

۴۴۷

(حرف خ)

۹۱۲۵ رسید آتش می چهره چون گلستان سرخ
 ادب نداد اجازت که پیش لعل لبش
 خوی جبین منش گونه‌ئی بعارض داد
 و گرنه روی خجالت نبود چندان سرخ
 جفای عیدی ما نیست غیر ازین که کنیم
 بخون دیده سر انگشتهای مژگان سرخ
 فغان که آتش دل آنقدر نمائده بجای
 که تیر غمزه او را کنیم پیکان سرخ
 ۹۱۳۰ نمائده در تن گل بی رخ تو چندان خون
 کز آن شود سر منقار عندلیبان سرخ
 بخون دل زده ام غوطه تا بگردن و خلق
 گمان برند که دارم زه گرینان سرخ
 شکفته باد گلستان معنی « طالب »
 کز اوست روی سخن گستران ایران سرخ

۴۴۸

۹۱۳۵ بجامم ریخت زهری آنچنان تلخ
 حلاوت در حیات چند روز است
 که بر من مرگ شیرین گشت و جان تلخ
 چشمم بود عمر جاودان تلخ
 که دارد مغز شیرین استخوان تلخ
 به تلخیهای ظاهر مکندر از عشق

می احباب در خم تلخ گردد
 که از لب ریخت زهری شکر آمیز
 سپهر طفل خود را کار اینست
 که سازد عیش بر پیر و جوان تلخ
 چو آرم بر زبان حرفی ز هجران
 ز تلخی گردد آب دهان تلخ
 ز دلتنگی نیاید بر مذاقم
 بوقت چاشنی کردن گمان تلخ

۹۱۴۰

چو «طالب» از حدیث تلخکامی

توانم کرد صد شکرستان تلخ

۴۴۹

بسکه زهر چشم او پیمود بر من جام تلخ
 با چه سنجم در بهار خنده شیرین یار
 نقل من افسوس بس بیزارم از نارنج و نار
 صد هزاران جان شیرین و دل شوریده حال
 با هزاران عذر و از لعل تویک پیغام تلخ
 صد هزاران طوطی شیرین کلام کام تلخ
 صبر را آغاز تلخ انجام شیرین داده اند
 عشق را شیرینی آغاز با انجام تلخ

۹۱۴۵

در گذشت ایام شیرین گرامان باشد ز عمر

بگذرد «طالب» بر این تلخی کشان ایام تلخ

۴۵۰

هم طربرامی بساغر شد چو زهر مار تلخ
 هم نهال زندگی را برگ تلخ و بار تلخ
 عمرها عمر شراب کهنه را ماند که هست
 اولش بسیار شیرین آخرش بسیار تلخ
 هر گزت شیرین نمیردم گمان ایشهد عشق
 تلخ میدانستم اما نه اینمقدار تلخ
 تلخ گوئی بسکه بپسندند شیرین مشربان
 سودمند افتد چو باشد شربت بیمار تلخ

۹۱۵۰

زهر غم هر بار شیرین «طالب» آمد در مذاق

بسکه از ما ناگواری دید گشت این بار تلخ

۴۵۱

(حرف د)

گهی که چشم تو آرایش خمار کند
 تمام جوش گل و موج لاله ام ای اشک ۹۱۵۵
 نمک فشان دل باغبان سیه بختی است
 کرشمه تا نرسد بیشتر فشان از پی
 همیشه ناخن کبکش خلد بسینه باز
 بعزم دل مرو از ره که مرد این میدان
 خمار مستی « طالب » ز بی شرایبهاست ۹۱۶۰
 وگر نه کیست که هشیاری اختیار کند

۴۵۲

شراب جز بشب ماهتاب نتوان خورد
 گلوی نشنه بدریا رساندنی دارد
 من حریص شرابم که لحظه لحظه خورم
 بمصحف رخ او یاد میکنم سوگند ۹۱۶۵
 بنوش باده بمهتاب عمر کز پس مرگ
 ز خشکی مژه در پاره جگر مژه نیست
 ز خوان رشک بدین اشتها که « طالب » راست
 چو مار طره بجز پیچ و تاب نتوان خورد

۴۵۳

کوجنون تا چاک در کار گریبانها کند
 اول از خونابه دل زینت جانها دهد ۹۱۷۰
 نازم آن عشقی که چون بر کف نهد تیغ ستم
 عندلیبان فصل دی هم نغمه بر گلبن زنند
 خیل سرها را تهی خاطر ز سامانها کند
 وانگه از افشردۀ دل زیب دامنها کند
 لذت زخمش تراوش از لب جانها کند
 گر صبا خاک مرا عطر گلستانها کند

نبض عاشق مضطرب حالت آری دست عشق جای خون سیماب غم در کام شریانیها کند
 لذت سوز جراحی باد بر ذوقش حلال آنکه زخم خویش را وقف نمسکدانیها کند
 چشم دل را «طالب» از خون ریختن مانع مباش
 واگذارش تا دمی احیای طوفها کند

۴۵۴

دمی که زمزمه بلبلان بیساید تر نمی بنمایم که جان بیساید ۹۱۷۵
 خیال آن مرثه چون نیشتر فشان گردد جگر ز کاوش نوك سنان بیساید
 نصیب نیست که مرغ نگاه بی تابان دمی بزایه آشیان بیساید
 هجوم حادثه اشتیاق دل نکذاشت که تیر غمزه او در کمان بیساید
 بروزگار غم آسوده شد دل «طالب»
 چو عندلیب که فصل خزان بیساید

۴۵۵

بیدلانی که بعشقت سروکاری دارند چشم بد دور که خوش عمر گذاری دارند ۹۱۸۰
 شور در شیر دلان دو جهان می بینم آهوان تو مگر عزم شکاری دارند
 قدر وصل تو بگویم چه کسان میدانند بیدلانی که ازین باده خماری دارند
 عشق نور است که در هر نظری جلوه گراست ذره تا مهر ازین شعله شراری دارند
 عاشقان را نه همین آبله بر پای دل است بلکه در هر بن مو آبله زاری دارند
 سر سرمایه فروشان محبت گرم کز متاع دو جهان مشت غباری دارند ۹۱۸۵
 آهوان حرم قدس یکایک «طالب»
 سر تسلیم بفتراک سواری دارند

۴۵۶

چون صبا صبحدم از گلشن جانان برسد بمشام شهدا رایحه جان برسد
 تشنه لب جان بسپاریم و گلو تر نکنیم لب ما گر بلب چشمه حیوان برسد
 وقت آنست که دل جلوه کند بر مرثگان وز جگر شعله داغی بگریبان برسد
 عالم از زنده تپه گشت کنون امیدست که دگر نوبت تیغت بشپیدان برسد ۹۱۹۰

دل خود چون بسر زلف تو دیدم گفتم
 داد ما تشنه لبان را ندهد چشمه خضر
 اینخوش آندم که پریشان به پریشان برسد
 دم آبی مگر از چشمه حیوان برسد
 شب دراز است مکن هرزه درائی «طالب»
 تا دم ناله مرغان سحر خوان برسد

۴۵۷

چو شمشاد قدش باز که ای همدوش میآید
 ۹۱۹۵ بتی دارم که در ایام کفر افشانی زلفش
 دل نازک نهالان چمن در جوش میآید
 زمسجد نغمه‌های ها صنم در گوش میآید
 که این شاهد نقابین چهره در آغوش میآید
 که بی خواهش لباس جلوه اش بردوش میآید
 چسان روشن کنم «طالب» چراغ کوکب خود را
 که گر در جیب مهر و مه رود خاموش میآید

۴۵۸

فغان که رشته آهم به پیچ و تاب افتاد
 ۹۲۰۰ عرق فشان گل روی که در برابر بود
 نفس بسینه شوقم در اضطراب افتاد
 که گلشن نگهم بر سر گلاب افتاد
 که بحر دیده‌ام از موج آفتاب افتاد
 ز بسکه بوسه عنانگیر آن رکاب افتاد
 هزار جای سیه مست در شراب افتاد
 نکه ز چشم تو چون سوی بیدلان آمد
 مپوش از خود و از دلستان خود «طالب»
 کنونکه از نظرت پرده حجاب افتاد

۴۵۹

بوقت خنده اش از دهر شور برخیزد
 ۹۲۰۵ چنین که باغمش آسوده خفته‌ام در خاک
 بگاه جلوه اش از خاک نور برخیزد
 عجب که سبزه‌ام از خاک گور برخیزد
 زهر بن مژه طوفان نور برخیزد
 چنان نخفته کز آواز صور برخیزد
 بیاد روی تو چون گریه در گلو پیچد
 شهید خنجر بیداد عشق در بر خاک

نماند قوت تعظیم دوست «طالب» را
مگر بقامت آهی ز دور برخیزد

۴۶۰

ایخوش آندل که هم آغوش جراحت باشد
سایه بر تارک ارباب محبت فکند
هر شرابی که در او تلخی دردی نبود
مرد را وقت فرود آمدن تیغ بفرق
بدرستی نیم از شیشه گردون ایمن
دوستدار الم و دشمن لذت باشد ۹۲۱۰
هر نهالی که بر آورده حسرت باشد
عقل را نشئه آن مستی غفلت باشد
چین فکندن به جبین ننگ شهادت باشد
که اگر بشکنمش بیم جراحت باشد

میتوان سوخت بیک ناله جهانی «طالب»

۹۲۱۵ لیک در مذهب ما ننگ مروت باشد

۴۶۱

خزان رسید و دلم نویر بهار نکرد
خزان رسید و شبی ناله جگر کاوم
گره بطرف جبین ماند غنچه ام بر شاخ
نسیمی از چمن عشق آستین نفشاند
دمی نرفت که طبع حریف آشوبم
نسیم دوستیش بر مشام جان نرسد
خراب باده بیرنگ و بوی عشق شوم
دلم ز غنچه تصویر ذوق درد آموخت
گلی نچید بصد ذوق و درکنار نکرد
بناخن اثری سینه فکار نکرد
بخنده مرغ دلی بلبلی شکار نکرد
که گلستان مرا داغ شعله وار نکرد
دو تیغه باهوس خویش کارزار نکرد ۹۲۲۰
کسیکه دشمنی خویش اختیار نکرد
که مست نشئه او نویر بهار نکرد
که خنده بر رخ مشاطه بهار نکرد

ز بوی وصل چنان پیشعور شد «طالب»

که درک چاشنی شیوه های یار نکرد

۴۶۲

ایخوش آن مستی که چون جام اوسبوی غم کشد
عشوه کو تا سودهای استخوانم را بذوق
اشگ ریزان خویش را در حلقه ماتم کشد
چون جواهر سرمه در چشم همای غم کشد ۹۲۲۵

غیرتی خواهم که برگزار گر زور آورد انتقام نازکیهای گل از شبنم کشد
 زخم را در ساعت از زخم نمک آگه مساز صبر کن تا چند روزی منت مرهم کشد
 ساغر از دونان گرفتن کفر شأن همتست گر کسی جامی کشد باری زد دست جم کشد
 ۹۲۳۰ خرقة زاهد نگرده پاک از نیل ریا جبرئیش گر بآب کوثر و زمزم کشد

عیش «طالب» تلخ شد ز آنسانکه گر آسودگان

نوشدارو بر لبش ریزند و رو درهم کشد

۴۶۳

غمهای ما بصوت و نوا کم نمی شود
 این شکر چون کنیم که باید لان شوق
 گر چشمه سنان اجل خشک لب فتد
 شد استخوان سوخته ام خاک و همچنان
 ۹۲۳۵ گوید لی دمی ز چمن کام خویش گیر
 از آب نغمه آتش ما کم نمیشود
 جور تو هم جو لطف خدا کم نمیشود
 یکجر عذرها از آن مره ها کم نمیشود
 از مشهدم هجوم هما کم نمیشود
 حسن بهار و فیض هوا کم نمیشود

«طالب» ز سوز عشق چه نقصان دل ترا

یا قوت را ز شعله صفا کم نمیشود

۴۶۴

کنون کز موبمویم اضطراب تازه میریزد
 لب عیشم بهر عمری نوائی میزند اما
 ۹۲۴۰ ذلی دارم که در آغوش مرهم زخم ناسورش
 عجب گر نقشبندیهای صبر مادرست آید
 نسیمی گر وزد اوراقم از شیرازه میریزد
 زبان شیونم هر دم هزار آوازه میریزد
 نمک میگوید و خمیازه بر خمیازه میریزد
 که عشق این طرح بی پرگاری اندازد میریزد

دل «طالب» اگر خون ترنم در زبان دارد

کدامین عندلیب این نغمه های تازه میریزد

۴۶۵

نوبهارست و گل از جیب هوا میجوشد
 نوبهارست بذوق لب مستان خمار
 دل بلبل ز سر زلف صبا میجوشد
 خون می در جگر میکدها میجوشد

جلوه پردگی زمزمه در معراجیست
 شوخی نامه عامست چنان کز دل سنگ
 رهروان را بچنین فصل گل سراپیست
 فیض بز فیض فشان دست هوا تا جائی
 کز لب غنچه تصویر نوامیجوشد ۹۲۴۵
 صد گلستان اثر جلوه نما میجوشد
 آتشین آبلهئی کز کف پا میجوشد
 کز پر و بال مگس فرهما میجوشد
 «طالب» از سینه جان زنگ کدورت بردی
 که بهارست و ز آئینه صفا میجوشد

۴۶۶

گلشن ز اشک ریزی مادر خزان فتاد
 از هر ترنمی که نمودیم در بهار
 در گریه نقش روی که منظور گریه بود
 با مطربان چو زخمه بتار فغان زدیم
 چندین هزار زخم نمک سود گریه شد
 مهر ترنمش ز لب نطق برنخواست
 از اشک عندلیب نسوزد چسان گلی
 دل گرم شکوه بود که ناگاه از کمین
 زلف صبا بخون گل ارغوان فتاد ۹۲۵۰
 تابی برشته نفس بلبلان فتاد
 کز هر ترشح مژه صد گلستان فتاد
 صد عندلیب دل بکف از آشیان فتاد
 تا راه دل بدیده حسرت فشان فتاد
 هر بلبلی که با دل ما همزبان فتاد ۹۲۵۵
 کز شبنمش بصفحه عارض نشان فتاد
 چندین هزار طره گره بر زبان فتاد
 «طالب» مسوز پیکر خود را که بارها
 چشم همای عشق برین استخوان فتاد

۴۶۷

گاهی که دست فتنه بشمشیر کین زند
 زهری که سرکند ز مسامات غمزه اش
 در بزم سینه ها نتوان یافت جز دلم
 زیبق شود ترانه داودیم بگوش
 چین های زلف را همگی برجبین زند
 صد نیش چاشنی بدل انگبین زند ۹۲۶۰
 پروانهئی که بر رخ شمع آستین زند
 آنجا که بلبلی نفس دلنشین زند
 «طالب» دمی که یارگشاید بساط نطق
 خورشید و ذره برسختنش آفرین زند

۴۶۸

شعله درگلشن این طایفه خس میگردد
این شکاری پی نخجیر مکس میگردد
که بیادش دل جبریل جرس میگردد
شیخ این طایفه برگرد هوس میگردد
که بیادش چمن قدس قفس میگردد
که جگر بر مژه میآید و پس میگردد

عشق با کوکب عشاق هوس میگردد
۹۲۶۵ درد را بادل طوطی منشان کاری نیست
یا رب این ناقه نظر یافته محمل کیست
درصف مشریان جلوۀ ناموسی نیست
عشق را بلبل مستی است بگلشن غم نام
مانع ریزش این گریه نمیدانم چیست

عشق گر فرصت آهی ندهد «طالب» را

۹۲۷۰

دو جهان سوخته برق نفس میگردد

۴۶۹

آب نمک سحر به اعجاز فروشد
هر دم به ادائی خرد و باز فروشد
در جلوه بطاوس حرم ناز فروشد
شیون بلب زمزمه پرداز فروشد
آن راه که انجام به آغاز فروشد
مرغی که بیال و مژه پرواز فروشد

گاهی که لب چاشنی راز فروشد
من کشته چشمی که دو عالم دل و دین را
پرسوخته مرغی که رسد از چمن عشق
هر نغمۀ عیشی که زند از دل ما جوش
۹۲۷۵ فریاد که در راه طلب مقصد ما نیست
جز دیده حسرت کش عاشق نتوان یافت

«طالب» ره ما بادو جهان ذوق خموشی

آوازه بمرغان خوش آواز فروشد

۴۷۰

نیشهای مژه را زهرفشان خواهیم کرد
خفقان را نفسی قفل زبان خواهیم کرد
بعدازین کاوش مژگان بسنان خواهیم کرد
عیش مستانه در ایام خزان خواهیم کرد
در فضای قفس دل طیران خواهیم کرد

خون تلخی زلب دیده روان خواهیم کرد
لب دل را دمی از ناله تهی خواهیم داشت
۹۲۸۰ بیشتر های بلا در رگ و جانم فرسود
در بهارم گلی از گلشن عشرت نشکفت
بلبل گلشن داغیم بهوای گل داغ

نوری از شمع طبیعت بجهان خواهم ریخت خاکِ ظلمتکده را آینه‌دان خواهم کرد
 «طالب» از عرصه اندیشه برون خواهم تاخت
 توسن ناطقه را برق عنان خواهم کرد

۴۷۱

نامه‌ئی پرداختم کز دامنش خون میچکد زهرش از الفاظ و الماسش ز مضمون میچکد ۹۲۸۵
 از سبک تازان خیل ناز او ایمن مباش کین سپه را ازین هرمو شبیخون میچکد
 بنده این نازنینانم که از یاقوتشان خنده نازک میتراود نکته موزون میچکد
 عمرها ز آسب دوش کوهکن رفت و هنوز اشک شیرین چون نعرق بریال گلگون میچکد
 عشق چون گلگونه بر رخساره لیلی کشید گوید این خون نیست کز دامن مجنون میچکد
 «طالب» از رخسار معنی پرده بگشا کآفتاب
 میشود یک قطره خوی و زروی گردون میچکد ۹۲۹۰

۴۷۲

مشریم غنچه صفت چند بفرمان باشد لب کند دام و به عرفان ندیمان باشد
 تهمت عشق مزن کز اثر ذوق بلاست ایکه هر لخت دلم بر سر مژگان باشد
 غمزه چون نیش عتایی بنگاه آلاید هر طرف دردل این شیفته شریان باشد
 با پریشانی ما دورنما نیست اگر غنچه گلشن ما نیز پریشان باشد
 زهر خندی نتراد ز لب عشق مگر گاهگاهی بلب زخم شهیدان باشد ۹۲۹۵
 دیده در یوزه اشکی که نمی یارم دید
 خنده زیر لبی خوش بود اما «طالب»
 عارفی نیست که جز قهقهه ریزان باشد

۴۷۳

تا کی دلم بصدمه نیرنگ بشکند یاران خجل شوند و مرا رنگ بشکند
 کوناخنی که سینه دهد نغمه‌ئی برون کز رشک مطرب فلکی چنگ بشکند
 تا یک شکن ز سنبل زلفت رقم زند صد جای نونک خامه ارژنگ بشکند ۹۳۰۰

با سنگدل بشیشه ما تاخت محتسب غافل که یاد شیشه ما سنگ بشکند
 «طالب» تر نمی که دو کشورستان شک
 در جان بلبلان خوش آهنک بشکند

۴۷۴

آنکه در راء تودل بازد ودین افشاند آستانت چو برد نام جبین افشاند
 چهره بگشای که بیمار تو گلپای امید بمشام نفس بازپسین افشاند
 سایه زلف تو بر هر کف خاکی که فتد باد بر پیرهن نافه چین افشاند
 عشق چون مهر تبسم ز ندیم بر لب زخم غمزه انگشتر الماس نگین افشاند
 یارب از ذوق مصیبت دلت آگه نبود هر که گرد از رخ این خاک نشین افشاند
 نغمه بی نشاء سوزی نظر آرد «طالب»
 لب او هر چه فشاند نمکین افشاند

۴۷۵

منم کز فیض جام خون شراب لعل گون گردد بهر شریان که مضرانی رسانم ارغنون گردد
 نیفتد بر لباسم رشدهئی از باده پرتو اگر بیمانه خورشید بختم سرنگون گردد
 نشان پای خود گم کرد دام در وادی حیرت کشم دامان خضری تا بخویشم رهنمون گردد
 بهر جا بیدلی کلود جگر با ناخن مژگان گریبان نگاه حسرتم گرداب خون گردد
 چسان در زیر بار یاسمین و نسترن بینم برو دوش تنی کز سایه جان نیلگون گردد
 چه ذوق از کلوش یک بیستون فرهاد را ایکاش بدل پردازد و آشوب چندین بیستون گردد
 همان آشوب سودا جوش گیرد از سرم «طالب»
 اگر صد مغز عقلم پنبه داغ جنون گردد

۴۷۶

سنبلس چون نکبت افشان بر گل رو بشکند رنگ و بوی نافه را در ناف آهو بشکند
 گر بعد لب تشنگی در خون طپم افسوس نیست منکه جامم از حبایی بر لب جو بشکند
 چون بلیمو بشکنم صفرا که گر جوش آورد دهشت صفرای طبعم رنگ لیمو بشکند

بهره پردازی که زلفت را شبیهی سر کند در نمود هر شکن صد خامه مو بشکند
 تا بکی پاس دل جبریل داری سوختم زلف برهم زن حبایی بر لب جو بشکند
 ۹۳۲۰
 هان دل «طالب» بدست آورده پاسش را بدار
 کعبه ویرانی پذیرد چون دل او بشکند

۴۷۷

تا سنبلیت به حاشیه لاله بشکند مه را بهاری از چمن هاله بشکند
 بر لاله زار غنچه دلان بهار عشق چند آنکه باد شوخ وزد لاله بشکند
 هرگز نسیمی از چمن لاله بر نخواست کز گلشن لبم گل تبخاله بشکند
 دلخسته ترا بهزاران بهار درد در باغ سینه نیم گل ناله بشکند
 ۹۳۲۵
 «طالب» زدیم بر مرثه قفل ترشعی
 تا نو بهار حسرت صد لاله بشکند

۴۷۸

کو جنون تا بگشایم در هذیانی چند تحفه چاک فرستم بگریبانی چند
 دشنه غمزه بیالای که آشوب دلم نشیند بچکر کلوی مرگانی چند
 زخم کلوش طلبم سینه گشود ای عیسی بگریبانش تپی ساز نمکدانی چند
 هر زمان ناله صد بال کبوتر گرم بسکه پیچم بخود از طره پیچانی چند
 ۹۳۳۰
 «طالب» از دیده دل قفل ترشح بگشای
 چه گره ساختهئی بر مرثه طوفانی چند

۴۷۹

دلیکه در چمن اشک لاله گون گردد امیدهاست که شاداب تر ز خون گردد
 ز جوش آتش سودای دل مرا مغزیست که بوی عقل درو عطسه جنون گردد
 ز شوخ نسبتی رنگ گل برخساری چو در چمن نگرم حسرتم فزون گردد
 خراب نشاء بز می شوم که در دورش پیاله چون قبح چرخ واژگون گردد
 ۹۳۳۵
 خراش ناخن در دیست در دل «طالب»
 که هر دم از اثرش سینه ارغنون گردد

۴۸۰

چون هوس بیهوش دارد ورمئی افسون کند
 روی دست معجز مشاطه حسرت شمار
 آهم از دل تافلک صد عمر طی کردم هنوز
 نامه حسرت برین نامحرمان مگشا مباد ۹۳۴۰
 سایه در آغوش آن نخلم که طبع نکته سنج
 شوق اگر اینست این زودا که جذب گریه ام
 ناف لیلی را بلورین ساغر مجنون کند
 اینک بی گلگونه روی اشک را گلگون کند
 قدسیان چون طره اش بویند بوی خون کند
 جذب الماس نظر ها غارت مضمون کند
 نکته را در دل بیاد قامتش موزون کند
 دیده دریای دل را سینه هامون کند
 مهر بر لب قفل بر مرزگان زدن «طالب» چه سود
 آن جگر پر خون نماید وین جنون افزون کند

۴۸۱

خوش حال شهیدی که هلاکی گذرانید
 آن دل که لباس خودی از خویش بیفکند ۹۳۴۵
 رحمی است بر آن نجان که ز تن دور نگرید
 آرایش عمر ابد ای خضر کدام است
 يك عمر خضر در ته خاکی گذرانید
 زین دجله خون دامن پاکی گذرانید
 يك عمر بسیر کف خاکی گذرانید
 آن لحظه که در سایه تاکی گذرانید
 «طالب» جگر مرهم الماس بر آورد
 این تحفه بزخم دل چاکی گذرانید

۴۸۴

بیا که غنچه امید بخت خندان شد
 ز بسکه سنبل زلفی چمن طرازی کرد ۹۳۵۰
 ز جوش خنده سفید ابرگریه نالان شد
 بتان ز گوشه دستار خویش گل چینند
 ز شوخی کشش دیر جلوه های حرم
 بیاد زمزمه در گوش دوزخ آشامان
 ز بس هوای چمن ذوق اتحاد انگیخت ۹۳۵۵
 نمک ز سنگدلیهای خود پشیمان شد
 هوای گلشن بادام عندلیبان شد
 ز موج نغمه سیه مار ناله پیچان شد
 کنونکه سطح هوا نسخه گلستان شد
 بچشم کعبه روان جمله مغیلان شد
 ز کوه موعظه خوان ترهات مستان شد
 هزار غنچه بيك لب تبسم افشان شد

چهارمشیمة حیرت خزیدهئی «طالب» (۱)
سری بر آر که عالم بکام یاران شد

۴۸۳

فغان کز موج آهی کشتی بختم تباهی شد
کشش کرد آنقدر با لجه غم جانب ظلمت
بنوشین جلوه‌های دایم غم شادمان بودم
سلیمانی کلاه فقر ما خاصیتی دارد
تبسم میتراود از لب امید پنداری
بیا ای آه و برگیر از سرم سودای گردون را

متاعی چند گرد آورده بودم قوت ماهی شد
که دل در زیر یاد ناله‌ام غرق سیاهی شد
فغان کآن زوق هم پامال عیش گاهگاهی شد
که هر کس زیب تارک ساخت خصم پادشاهی شد ۹۳۶۰
بشامستان بختم خنده ریز صبحگاهی شد
که طبع همتم دلگیر از آن صاحب کلاهی شد

بیا سا «طالب» از آزار بخت خویشتن کامشب

گناه طاعت مسند نشین بیگناهی شد

۴۸۴

مشکین رقم زلف تو دل کاو من افتاد
پیراهن امید که چاک اجل انگیخت
بر آینه زد جلوه شیرین رقمی لیک
در باغچه دیده ما لاله نشان گشت
فریاد که هر شاخ گلی کز چمنی خاست
من دشمن نطقم شناسم که زمان چیست

کین طره آهم شکن اندر شکن افتاد
کز دامن وجیبم همه عطر کفن افتاد ۹۳۶۵
عکسش همه بر ناصیه کوهکن افتاد
از بس جگر آلوده نگه بر سمن افتاد
گستاح تر از شعله بخاشاک من افتاد
لختی زدلم گاه فغان در دهن افتاد

«طالب» نگهم عزم لبی داشت که ناگاه

۹۳۷۰ پای مژه لغزید ، بچاه زقن افتاد

۴۸۵

بهار آمد کنون عیش از غم دیرینه میجوشد
بهار آمد کنون بهر نثار شاهد و ساقی
گل شاداب مهر از خارزار سینه میجوشد
کهر چون قطره خون از لب گنجینه میجوشد

(۱) نسخه ملک ، چه در نشیمن حسرت .

بیاد اشک مردم دیده‌ها از دیده میروید
 کنون کز مغزوی جوش بهار است مستانرا
 بذوق داغ هر دم سینه‌ئی از سینه میجوشد
 دل از دل میتراود تا نمودی عکس دیداری
 صبح شنبه از جیب شب آئینه میجوشد
 نه گرم پیله تاکی در ابریشم نهان باشی
 بجدب پرتو آئینه از آئینه میجوشد
 مجرد شو که زوق از خرقة پشمینه میجوشد

مبین در دیده خورشید بنگر در دل «طالب»
 که نور ظاهر و باطن ازین آئینه میجوشد

۴۸۶

کسی شکنجه کش اضطراب دل باشد
 نقاب سینه بر افکن ز روی دل عیب است
 که ناخن خفقا نش نفس گسل باشد
 مکن به نسبت هم در دیم بدل گستاخ
 که نور آینه پنهان بزیر گل باشد
 بیزم یکجهتی همنشین نطق مباد
 بهل که ذره ز خورشید منفعل باشد
 خیال بحث گریزد ز مبحثی که دراو
 زبان آنکه نه از دو دمان دل باشد
 بدور جلوه تیغ تو گر شبی خورشید
 ستیزه مانع آشوب و مستدل باشد
 سری بیجیب کشد خون او بجل باشد

بدیده را طلب طی نمود و نزدیکست
 کد «طالب» از ره ترک ادب خجل باشد

۴۸۷

چو غمزه تو بقصد جفا برون آید
 لبم بعشق نسنجد ترانه اظهار
 اجل بمانم اهل وفا برون آید
 بمرگ اشک سیه پوش گشته دیده کجاست
 لباس خون دلی کز عزا برون آید
 شکایت تو اگر سر بسر شود آهی
 عجب که از دل مجروح ما برون آید

خیال چشم تو در سینه بود «طالب» را
 از آن زدل نفس سرمه‌سا برون آید

۴۸۸

نشکند طبع مشامی عطر گردانی چه سود
 دامن آغوش نگشاید گل افشانی چه سود

سفره گستردی غذای روح چندین رنگ رنگ میهمانت ممتلی تر گشت مهمانی چه سود
 عشوّه حل کرده باید بر لب آن قوم ریخت^(۱) ای عروسان معانی ناز پنهانی چه سود
 جذب نکبت را بیکسو نه باعمی خاطران عرض خط سنبلی وزلف ریجانی چه سود
 خاطر این جمع را خصمی است با آشتگی ای سرزلف سخن چندین پریشانی چه سود
 «طالب» این دون فطرتانرا نشأه از انصاف نیست

۹۳۹۵ هر زبان بیهوده اظهار سخندانی چه سود

۴۸۹

شام غم کآشوب سودای تو مغز افشار شد
 عطر بر گلخن فشانیدی شمله ریجان دوست گشت
 پیش ازین تیر نگاه از غمزه پیکانی گذاشت
 ز آن تبسم زهر نوشان ستم را در مزاج
 گلستان حسن را نازم که چون شاداب گشت
 گردنم را این حمایل سبحة زنار بود
 داغ شوزاهد که دوش از بانگ نوشانوش ما
 تیر غم را در دلی هرگز نشان پر نماند
 نویازان جنون را جیب دامن زار شد
 ناز بر گلشن دمیدی گل نسیم آزار شد
 خنجر خونین که در عهد تو پیکان دار شد
 بیخودیهای هلاهل نشأه جد وار شد
 غمزه بر اطراف او خار سردیوار شد
 کز لباس شید بیرون آمد و زنار شد
 نغمه های زیبقی در گوش استغفار شد
 زخمی پیکان اوهم زخمی سوفار شد

۹۴۰۰

«طالب» از دریا کشیها لحظه ئی باز ایستاد

هوشمند مست گشت و بیخودی هشیار شد

۴۹۰

منم که دود دلم شعله پوش میآید
 هلاک تشنگیم ورنه بر لب از مرگان
 که میزند رقم گریه کز در و دیوار
 سر آب گشته مگر آب چشمه سار حیات
 فغان که مرهم کافور در جراحیات
 لبم ز صبح تبسم فروش میآید
 هزار قطره دریا بدوش میآید
 صریر خامه مرگان بگوش میآید
 که خضر بالب تبخاله جوش میآید
 برهنه میرود و شعله پوش میآید

۹۴۰۵

(۱) نسخه مج ، عشوّه حل کرده باید بر رخ آن قوم ریخت

۹۴۱۰ چه نسبت است ندانم مرا بجامه فقر
 که بی کشاکش دستم بدوش میآید
 ز جوش نکته زبانیست کلک «طالب» را
 که شخص ناطقه با او خموش میآید

۴۹۱

۹۴۱۵ بافسون حسدگر مرشدم ارشاد نماید
 نجوشد طره دار سنبل از دامان گلزاری
 نظر نازک شود گردیده مشکل پسندی را
 نسیمی نکذرد بر بیستون از گلشن شیرین
 چه باک از جوهرم خود سلب استعداد ننماید
 که در آشفته گی بخت منش امداد ننماید
 بساط آفرینش قابل ایجاد ننماید
 که گلگون تازئی بر مشهد فرهاد ننماید
 که سرو و سوسنم در چشم دل آزاد ننماید
 ز رمز صوفیان بنمایمت مجموعه «طالب»
 بشرطی گان بچشمت نسخه ایجاد ننماید

۴۹۲

۹۴۲۰ بر غبت آنکه دایم سر بز انوی الم دارد
 بچشم کم مبین اینخواجه در جسم تهی دستم
 اثر باقیست برگردون تراوشهای اشکم را
 چو زلف او سرنی با عرض سامان نیستش ورنی
 وفارنگیست بر رخسار حسنت بی سبب گردون
 بدین کز خیل همچشان خویش خواند درستی
 حذر از شورش چشمم که این طوفان آستن
 رقم مشکین فشانند کلک راقم غالباً موئی
 ۹۴۲۵ گر از دیبای عیشش مالشی نبود چه غم دارد
 که این مفلس هزاران گنج در زیر قدم دارد
 هنوز از گریه ام پیراهن خورشید نم دارد
 دل شوریده ز اسباب پریشانی چه کم دارد
 ترا چون خود بجرم بیوفائی متهم دارد
 چه منتها که چشم او به آهوی حرم دارد
 هزاران طفل چون آشوب محشر در شکم دارد
 ز چین زلف او پیچیده بر نوک قلم دارد
 بیاقوتی قدح ساقی مکن خون در دل «طالب»
 که او بر کف سفالی غیرت صد جام جم دارد

۴۹۳

سفر گزیدم و رفع صداغ خواهم کرد
 حیات را و ترا يك وداع خواهم کرد

ز امتداد وداعت خجل شدم اکنون
 نظر کنان بتو خواهم نهان شد از نظرت
 بهر قدم ز خس و خار وادی حرمان
 جنون هجر تو بر سر دو تیغه در کارم

اجازتی که وداع ووداع خواهم کرد
 چنین قفا سفری اختراع خواهم کرد
 کتابهای وفا استماع خواهم کرد
 بفوج فوج ملایک نزاع خواهم کرد

مگو بجرم سفر بازگشت کن « طالب »

که باز خواهم گشت و سماع خواهم کرد

۴۹۴

حاشا که در بساط دلی دردخو بود
 زلف بتان عرصه کشمیر بخت ما
 ای آنکه جذب نشترم از سینه میکشی
 میخانه ظرف باده و دل مست اشتیاق
 آخر چه همت است که باموج صدم محیط
 شوق آشنای جاذبه کام ذوق ماست
 بی داغ يك نکه ز تویی زخم نیم ناز

ذوقی که نیم غنچه تبسم از او بود
 آشفته بینی از همه تار مو بود
 گر نیش غمزه ایست بهل تا فرو بود
 کآلوده ترشح جام و سبو بود
 چشم لبی بیکدو دهن آب جو بود
 زهری که نارسیده بلب در گلو بود
 خودگو مرا میان شهیدان چه رو بود

« طالب » من و ترا کف گلچین نداده اند

پرواز مرغ جرأت ما یاد بو بود

۴۹۵

طرز جویان که روش نامه بشیرازه کشند
 نغمه سنجان خیال از خم زلف سخنم
 نوبر نشاء مستی نکنند اهل حساب
 نقدجان در قدم يك رقم تازه کشند
 حلقه در گوش دل شعبه و آوازه کشند
 گر حکیمانه می ناب باندازه کشند

می کشی قسمت زاهد نبود داند عقل

که در آن بزم همین طایفه خمیازه کشند

۴۹۶

آنم که مهر و مه ز چراغم فشرده اند
 صبح از تبسم گل باغم فشرده اند

۹۴۳۰

۹۴۳۵

۹۴۴۰

۹۴۴۵

مستان زوق گریه بسا اشک آفتاب
 خون اثر که زینت منقار بلبل است
 انگیز نیم رشحه فیض بمغز نیست
 کز پرده‌های دیده و داغم فشرده‌اند
 از ناخن ترنم زاغم فشرده‌اند
 گوئی بدست شعله دماغم فشرده‌اند

«طالب» غمین مباش که خورشید ریزه‌هاست
 این قطره‌ها که نذر ایامم فشرده‌اند

۴۹۷

۹۴۵۰ طرازد چاك بردامان جان درد
 برون ز اقلیم این جان غم اندوز
 محبت نام گیتی را محیطی است
 ز دیرین محرمان گفتمی که برجاست
 مرا دلتنگ در آغوش دردیست
 دوی خضر و درمان مسیحا ۹۴۵۵

شکست آرد بمغز استخوان دید
 نبیند خویشترن را شادمان درد
 کران تا سینه درمان در میان درد
 فلان زخم و فلان داغ و فلان درد
 که بوسد خون درمان خاك آن درد
 بمنت شان نمی ارزد همان درد

بجوشن در شوای گردون که بنهاد

خدنگ آه «طالب» در کمان درد

۴۹۸

۹۴۶۰ خیال چین دل ما طرح بر جبین نزنند
 هلال‌واری از آن سینه جلوه ده برباد
 فریب چاشنی ار عام دارد آن لب‌نوش
 صعود مرتبه عشق را هبوطی نیست
 شگرف مایگی خرمن آفت انگیز است
 زیاد عیش دل آنمایه چین نزنند بجبین

کسیکه مهر تو آموخت مشق کین نزنند^(۱)
 که تا بحشر دم از برگ یاسمین نزنند
 بسپو هم مگسی بال انگبین نزنند
 کسیکه او بفلك برده بر زمین نزنند
 وگر نه برق بسامان خوشه چین نزنند
 که هیچ تنگ قبائی بر آستین نزنند

ز اهل نطق بگو کیست در جهان «طالب»

که چون کلام تو خوانند آفرین نزنند

۴۹۹

- آنجا که دلم عرض تب و تاب نماید
 آشوب تحیر دهدش تا ابد آرام
 می خور ز کف عشق که مدهوشی جاوید
 طی شده غم زود و نشد کین صدف پای
 فیض سحری شاهد شوقیست که دیدار
 گر ناله ما تیز کند نشتر تأثیر
 ای چرخ نیم راغب می ورنه مهیاست
 خاشاک قضا خواهد طوفان سرشکم

گو سرعت نبضی بکف آر آنکه چو «طالب»

خود را همه جان باخته بی آب نماید

۵۰۰

- در گوش دلم طنطنه کوس نکنجد
 تربت بشکافم ز بهم سودن دستی
 این بزمگه عشرت ارباب امیدست
 ما دیده بدوزیم ولی شاهد می را
 زاهد بخرابات قدم رنجه مفرمای
 يك شمه ز کیفیت بی رنگی بالم
 شمع از شرف نسبت روی تو بنالد
 زینگونه که از وصف دهانی شده لبریز

«طالب» سزد از شوق لب شاه «جهانگیر»

گر باده بجام جم و کوس نکنجد

۵۰۱

- خوبرویان همه نو بلبل گلزار خودند
 همه مشتاق نسیم گل دیدار خودند

نشأه مرحمت و لطف برون کرده ز سر
 بدل آزدن ما دست ندارند ز جور
 ۹۴۸۵ تر سازند بافسانه ما کام سماع
 بگشا دیده وحدت که بینی کایشان
 خانه شرع خرابست که ارباب صلاح
 همه خونریزتر از طره دستار خودند
 مستی ما عدم انگاشته در کار خودند
 بلب گوش هوس تشنه گفتار خودند
 نه در آزدن ما بلکه در آزار خودند
 در عمارتگری گنبد دستار خودند
 گرم بازاری ما «طالب» از اینطایفه است
 گرچه این طایفه در گرمی بازار خودند

۵۰۴

حواس جمعان تا کی مشوشم بینند
 ۹۴۹۰ عذار حادثه را زلف عنبرین تارم
 تمام عمر چو زاهد خمارکش بودم
 خماری شد اگر عمر امان دهد زین پس
 بلب چو باده جوشان تمام دردم لیک
 غذای دیک امیدم عجب که حسن بتان
 ز آب گوهر دل برق آتشم بینند^(۱)
 چه نقض زین که حریفان مشوشم بینند
 چه شکر اگر دوسه روزی قدح کشم بینند
 چو شخص نشاء می در کشاکشم بینند
 اگر دلم بشکافند بی غشم بینند
 بیچشم ذایقه روزی نمک چشم بینند
 بزیر زین بتان کلك اشقرم «طالب»
 به آنکه در خم آن رخس ابرشم بینند

۵۰۴

احباب ز دل چون گره کینه گشایند
 رسمیت قدیم اینکه حریفان مشرب
 خوبان چه عجب گر بتماشای دل خویش
 کردم در دل باز بر آن عارض پر نور
 آغوش قدح بر می دیرینه گشایند
 قفل در می در شب آدینه گشایند
 بر چهره هم آینه سینه گشایند
 زانگونه که آئینه بر آئینه گشایند
 «طالب» لب اندیشه گشود و گهر افشانند
 ۹۵۰۰ اهل سخن اینسان در گنجینه گشایند

۵۰۴

دردا که هم ستاره داغم سرشته‌اند
 ربطی به آب می‌بود اینخاک را مگر
 در کسوت دخان بنکر منکر که من
 تار ترشح خویم از چهره نگسند
 الوان ترانه بلبل قدسم ولی چه سود
 پوشم فروغ کوکب خود ورنه درازا
 سوزنده همچو شمع و چراغم سرشته‌اند
 روز ازل ز درد ای‌اغم سرشته‌اند
 عطرم پی فریب دماغم سرشته‌اند
 شبنم فشان تر از گل باغم سرشته‌اند
 ۹۵۰۵ زینسان سیه سیاره چو زاغم سرشته‌اند
 روشن ستاره تر ز چراغم سرشته‌اند

«طالب» زکنجکوی طبعم گریز نیست

گوئی ز آب و خاک سراغم سرشته‌اند

۵۰۵

شیخ چون روی عبادت بزمن میساید
 موی زیر بغل ریش که بگذشته زپشت
 پایش از مرتبه بر منبر افلاک و هنوز
 «طالب» اینک زده بر کوچۀ مستی و بطنز
 سر عمامه برین عرش برین میساید
 تار تارش بسر ناف سرین میساید
 ۹۵۱۰ گوشه دامن ریشش بزمن میساید
 نمک خنده بریشش نمکین میساید

عنقریب است که عمامه‌اش افکنده بخاک

پا بر آن منبر مساوک نشین میساید

۵۰۶

لب لعلت که بخوناب دلم کم دارد
 یکدم از کینه ارباب وفا فارغ نیست
 هر زمان میرسد از چاشنی الماسی
 زین که خاک قدمش افسردل ساخته عشق
 ۹۵۱۵ صد شکر زار در آغوش تبسم دارد
 نرگس شوخ تو خاصیت انجم دارد
 جگر از پهلوی آن غمزو تنعم دارد
 منت هر دو جهان بر سر مردم دارد
 گر نسیمی وزد این بحر تلاطم دارد
 چشم آشوب دل ما بره طوفانیست

«طالب» از رزم وفامیرسد آن شوخ که باز

سر صد جور به فترک ترحم دارد

۵۰۷

من دهان بسته و پیمانہ لبالب باشد
همگی دیدۀ روزم بره شب باشد
حیف نبود که کسی امت مذهب باشد
چند سیر طلبم آنسوی مطلب باشد
همچو آن طفل که زندانی مکتب باشد

تاکیم روزه نقاب رخ مشرب باشد
بهر تسکین دل از تشنگی آن شربت ناب
خون طاعت خور و نور نظر مشرب باش
سعی را به که زخم سنگ ندامت بر پای
مانده ام در خم وحشت که افلاک اسیر

۹۵۲۰

شعله حل کرده پی دفع صداعم «طالب»

خوش دوائیست همانا که مجرب باشد

۵۰۸

چه احتیاج جگر خوردنست گو نشود
که ناگهان سبب کسرشان او نشود
مشام نوق تسلی بجزب بو نشود
که در مصیبتیم انگیزه های مو نشود
ز جوی تیغ تو آرند در گلو نشود

جگر منخور اگر ت کار دل نکو نشود
براه دل نشوم همعنان غم ترسم
مگر نسیم چمن همره آورد ورنی
چسان ترانه بدل جوشدم بعهد نشاط
چنان به تشنه لبی مایلم که گر آبم

۹۵۲۵

باین تهور و این طرف کاشکی «طالب»

بمرگ اهل دلت مردن آرزو نشود

۹۵۳۰

۵۰۹

لب صد مرحله دور از گله ئی می باید
در خور لطف توام حوصله ئی می باید
این نسیم چمن از قافله ئی می باید
صد قدم در گرو آبله ئی می باید

مرد عشقی چومنت حوصله ئی می باید
من بدین حوصله مرد دو جهان لطف نیم
هر صبا نکبت یوسف برساند بمشام
دیدہ را در ره عشق تو که پایانش مباد

دودمانی بدو مصرع بفروزی «طالب»

شاعری چون تو بهر سلسله ئی می باید

۹۵۳۵

۵۱۰

خوش طینتم نه ز آتش و آبم سرشته‌اند
 نور طبیعتم نبود در کرشمه‌ای
 طرف جبین شاهد حسنم عرق فشان
 که دست یار بوسه دهم گاه پای دوست
 دست نسیم گلشن شوقم گره گشای
 يك لحظه بی ترشح خونا به نیستم
 کز عنصر لطیف شرابم سرشته‌اند
 رمزیست اینکه از می نابم سرشته‌اند
 کز گوهر حیا و حجابم سرشته‌اند
 هم طالع عنان و رکابم سرشته‌اند
 ۹۵۴۰ خاص از برای بند نقابم سرشته‌اند
 گوئی به بخت شور کبابم سرشته‌اند

«طالب» می است مایه تخمیر طینتم

یعنی نه از عبیر و کلابم سرشته‌اند

۵۱۱

نوش لبان چون در تمکین زنند
 صفحه برین خاک گرانست کاش
 خنده بدستور ریاحین زنند
 طرح رقم برگل و نسرین زنند
 بیخودی آموز که کبکان مست
 قهقهه در چنگل شاهین زنند
 ۹۵۴۵

۵۱۲

وجه بخت است اینکه آفت نیز از من میرمد
 گر سراپا چون ید بیضا شوم گیتی فروز
 شعله‌ام از خار و خس برقم زخرمن میرمد
 بخت مبروصم تصور کرده از من میرمد
 قطره اشک از گریبان باز می‌گردد بچشم
 طفل هم در عهد بخت ما ز دامن میرمد
 میرمد از سایه بختم سپهر بد لکام
 آری آری از پلاس تیره توسن میرمد
 شیوه صید دلم رم کردن از صیاد نیست
 میرمد از وحشی اما از رمیدن میرمد
 ۹۵۵۰ من عزایم خوان نیم بخت مساعد دیونیست
 حیرتی دارم که چون از سایه من میرمد
 خشم و ناز شعله و گل‌گر نکاهد عنقریب
 «طالب» از آتش ستان بلبل ز گلشن میرمد

۵۱۳

تذرو عیش دگر آب و دانه میطلبد
 بشاخ سایه سرو آشیانه میطلبد

جهان شکفته بنوعی که غنچه تصویر
 ۹۵۵۵ زمان صراحی مشرب نهاده بر طاقی
 مرا دماغ خموشی نه و سپهر از من
 نهاده ترك اجل باز ناوکی بکمان
 فلک چواهل سؤال ایستاده بر درگاه
 گره گره شده دوشیزه شبم را موی
 ۹۵۶۰ دلم که چین جبین دایم از خدا میخواست

ز حد گذشت خموشی تر نمی «طالب»

که گوش زمزمه عاشقانه میطلبد

۵۱۴

بچهره دل ما گونه ملال بخندد
 عجب عجب که شود باز غنچه دل عاشق
 بیاد صبح وصال تو بارها دل من
 ۹۵۶۵ تبسمی اگر رو دهد ز عیش ندانی
 عجب نباشد اگر چون سپند بر سر آتش
 من آن فتاده ز پرواز طایرم که بغیرت
 بیاد بزم وصال تو غنچه دل مستان
 لباس صبح کند شام عید را بتن از بس
 ۹۵۷۰ تراود از لب عفو تو گر تبسم لطفی
 خوشاشبی که بخوابم چنان شکفته در آئی

اگر چه نقص بود شعر در زمان تو «طالب»

ولی بناز به نقصی که بر کمال بخندد

۵۱۵

بجز عذار تو کزوی خوی حجاب چکد
 که دیده شعله کز و قطره قطره آب چکد

- چنان ز باده برافروختی که شبنم حسن
 گیاه خشک لپی تا چه طرف بر بندد
 بخاک پای تو آلوده چشم خود چه عجب
 خیال چشم تو ظرفم چنان لبالب ساخت
 ز رشک ناله کامل سرائیم بیم است
 منم که از نفس آتشین من هر صبح
 رسیده مشق سخن بخت کوه که بر ورقم
 کنونکه مرهم لطف تو زخم دلها بست
 بخاک گلشن کوی تو جای قطره مدام
 ز طاق دل چکدم قطره قطره خون بکنار
- بگونه کلت از گوشه نقاب چکد
 بیکدو قطره که از دیده سحاب چکد ۹۵۷۵
 که آب حیوان از چشمه رکاب چکد
 که دامن مژه گر بفشرم شراب چکد
 که نغمه خون شود از دیده رباب چکد
 صفا عرق شود از روی آفتاب چکد
 ز کلک دوست رقم های انتخاب چکد ۹۵۸۰
 عجب که قطره خونایی از کباب چکد
 خوی فرشته ز پیشانی سحاب چکد
 چو آب باران کز خانه خراب چکد

بعهد گریه «طالب» اگر بیفشارد

هزار بحر ز دامان هر سراب چکد

۵۱۶

- هیچکه بوی گلی سیر مشام ما نکرد
 با دو عالم کینه توزیها سپهر کج خرام
 ناموافق داد گردون گر جواب ما رواست
 ساقی دوران حریفان را بساغرها نواخت
 قاصد ما گر کبوتر بود و گر باد صبا
- درد مینائی هم استقبال جام ما نکرد ۹۵۸۵
 نوبر یک زهر چشم انتقام ما نکرد
 اعجمی وش بود ز آن فهم کلام ما نکرد
 قطره زهری چه باشد هم بیجام ما نکرد
 پیش جانان از غرض عرض پیام ما نکرد

تیره بختیها نگر «طالب» که یکره روزگار

چهره صبحی عیان از زلف شام ما نکرد

۹۵۹۰

۵۱۷

- نشد کز در دل صدائی برآید
 نگارین قدم چون بخاکم خرامی
 بزیر پر جغد مشکن دلم را
- ز ماتم سراهایبائی برآید
 ز هر گام شاخ حنائی برآید
 کزین بیضه آخر همائی برآید

۹۵۹۵ بگوش کریمان چو گوهر نشیند
 فروریزدم دل بدامان مژگان
 جهان گر شود جمله گلزار مشکل
 رقمهای کلک مرا گر بکاوی
 نه من زینجهانم تعجب مکن گر
 فلاطونی از روستائی برآید (۱)

سر نکتہ بر عرش سایم چو «طالب»
 از آن لب گرم مرحبائی برآید

۵۹۸

۹۶۰۰ طبع تو چون نکتہ فشائی کند
 شاه «جهانگیر» که در عهد تو
 گر وزد از طبع تو بروی نسیم
 چهره رایت چو گشاید نقاب
 کلک تو شمشیر قضا را به طنز
 بیم تو رخساره خورشید را
 ۹۶۰۵ سده جاهت چو درآید بچشم
 لعل ترا در دم احیای نطق
 عزم تو چون پای نهد در رکاب
 موج بدریا ز مهیب گفت
 عدل تو اوراق چمن گل نگار
 ۹۶۱۰ خامه «طالب» چو بتوصیف شاه

گوهر تمکینش چو آرد بنظم
 قافیه بر شعر گرانی کند

(۱) اشاره بروستازادگی خود مینماید .

۵۱۹

بازم جنون عشق بتی بردهام زد
عشقش بسنگ تفرقه از بوستان براند
پروانه نیست ظلمت او شد درانجمن
گفتم بعقل چاره دیوانگی کنم
هرغنچه دلی که بدوران ماشکفت
درپیچ و تاب غیرتم از باد صبحدم

«طالب» دهان زجرعه جومینای می نشست

زآندم که بوسه بر لب لعل ایاغ زد

۵۲۰

سید بندان پر و بال هوسم بر بستند
نگشودند مرا بخیه نظاره ز چشم
طایر شاخچه طور اجابت بودم
نامهئی بودم شایسته شهبال همای

سریوند بجیریل نبودم «طالب»

عهد با طایفه هیچکسم بر بستند

۵۲۱

درکنجینه احسان چوکفت باز کند
آن کریمی که بهنگام سخا ابر بهار
فال احسان چو زنده دست سخای توشوق
آنکه مغزش بود آشفته ز مخموری فقر
معجزش بس بود احیای شهیدان امید
همچو طفلی که دهان باز کند برستان
هرزمان بال فشان در هوس گلشن فقر

جیب محتاج بدامان غنی باز کند
پیش دست تو ز دریا گله آغاز کند
نقش زر از ورق گنجفه پرواز کند
می احسان تو اش مست سرانداز کند
عیسی جود تو چون دعوی اعجاز کند
۹۶۳۰ ابر پیش کف جود تو دهن باز کند
مرغ زرین ز کف جود تو پرواز کند

پر خط و خال تر از سینه شهباز کند
 بلبل نطق مرا زمزمه پرداز کند
 بسکه در مشت گدا سیم و زر آواز کند
 هر کرا ضربت تیغ تو سرافراز کند
 همچو مضراب که تازی برگ ساز کند
 اگرش تربیت لطف تو ممتاز کند

خاک را دست زرافشان تواز نقش درم
 گل اقبال تو چون خنده زند لذت مدح
 پنبه برگوش نهد ابر بدور کرم
 پای بر مرهم عیسی زند از لذت زخم
 سر کلک تو زند ناخن بر رشته جان
 «طالب» از طوطی شیراز برد گوی مقال

عندلیبی است که «عرفی» بردش سجده اگر

فی المثل روی سخن جانب شیراز کند

۵۲۴

این گیاه است که در دشت عدم سبز شود
 و در بدو زخ فکنی تخم الم سبز شود
 دانه بر خاک فشانند درم سبز شود
 نابجایست که ناکاشته هم سبز شود
 کز نم چشم غزالان حرم سبز شود
 دانه آبله در زیر قدم سبز شود

تخم آسایش ازین مزرعه کم سبز شود
 دانه عیش نروید ز گلستان ارم
 بخیال کف او مزرعه کاران امید
 شوخی نشو و نما تخم تمنای ترا
 مژه اشک فشان را شرف شاخ گلست
 روز باشد که ز خونباری این دیده مرا

دانه مهر و وفا سبز نگردد «طالب»

و شود سبز بصحرای عدم سبز شود

۵۲۳

بهر قدم که رود حسرتیش بر اثر آید
 که روز مرگ من از وعده تو بیشتر آید
 اگر بسنگ بر آید بسنگ سر مه بر آید
 چوماهی که ز سر چشمه سر آب بر آید
 مگر دمی که ز تن جان انتظار بر آید
 دهان زخم بیوئی نسیم نیشتر آید

امید رفته بکوی توام چو از سفر آید
 بوعدا ز تو خرسند گشته خاطر و ترسم
 من و زیارت کوئی که پای دیده بر اهش
 نگاه خشک لب آید برون ز دجله چشم
 نسیم وصلی و راه مشام وعده بیوئی
 باز مایش اگر خستگان غمزه او را

بشعر ناقص خودزآن بود توجه «طالب»
که طفل زشت چو یوسف بدیده پدر آید

۵۲۴

کعبه گوویران شو ، از بتخانه خستی کم مباد جز به تعظیم صنم پشت برهنم خم مباد
دانه امید بارش خوشه حرمان بود این گیا را ریشه در بنیاد دل محکم مباد
استخوان سبجه گو در چشم زاهد خاک شو
سهل باشد از سر زنار موئی کم مباد

۹۶۵۵

۵۴۵

چو عشق گر المی در وجود زاده شود گل رعایت پرهیز ما زیاده شود
در آتش افکن و خاکسترش بیاد افشان بهر کلید که قفل دلت گشاده شود
سکان کوی ترا چون در آورم بنیال
زه گریبان در گردنم قلاده شود

۵۴۶

بیخت شوم من آتش زبان موم شود همای در قفسم رفته رفته بوم شود
دلیکه تهمت سختی کشد بعشق سپار که در دو هفته اگر آهن است موم شود ۹۶۶۰
بروزگار غمت لحظه لحظه گردون را چکیده مژهام نایب نجوم شود
محبتم اگر آتش زخم بخرمن خویش چوسر مه بر سر خاکسترم هجوم شود
بصحن گلشن اگر خاک من بیاد دهند نسیم گل ز ملاقات او سموم شود
بچین شد آیت لطفش نصیب خاقانی کنون بشهرت اسکندری بروم شود

زمانه رسم کهن طی نموده امیدست

که طرز «طالب» ما ناسخ رسوم شود

۹۶۶۵

۵۴۷

دیدم گل روئی نکهم رنگ بر آورد دل بر مژهام ناله با هنگ بر آورد
گردون بمیانش کمر شیردلان بست موری که به آزدن ما چنگ بر آورد

دوران دم آبی که نصیب لب ما کرد
 آئینه تیغ رخ زنکار بیناد
 هر که بترنج ذقش دیده گشودم ۹۶۷۰
 بی سنبل زلفی سمن افشانی اشکم
 دیرست که اقلیم بیانی نکرتم
 ما نا که بناخن ز دل سنگ بر آورد
 کآن پاک کهر نامن از ننگ بر آورد
 در سینه دلم گونه نارنگ بر آورد
 از خاک گل و لاله صد رنگ بر آورد
 شمشیر زبانم بدهان رنگ بر آورد
 کلها همه ز آسیب اثر گوش گرفتند
 «طالب» چو فغانی ز دل تنگ بر آورد

۵۴۸

بیغم ذلی که با او درد طلب نباشد
 این یار آشنا رو در کشور دل ما ۹۶۷۵
 ما پیرو خیالیم بر آستانه دوست
 ما را نفس بگرمی باشعله همعنانست
 ما از دیار مهریم نشنیده نام کینه
 گریان بروز نبود نالان بشب نباشد
 بیگانه می نماید شخص طرب نباشد
 بوس نهانی ما محتاج لب نباشد
 تبخاله لب ما مخصوص تب نباشد
 مهتاب کشور ما خصم قصب نباشد
 گستاخی اگر رفت معذوردار «طالب»
 دیوانه مشربان را حسن ادب نباشد

۵۴۹

صبح از رخ او تحفه بگلزار فرستاد ۹۶۸۰
 هر دل که غبار خط مشکین برخش دید
 ما را فلک سفته پی گوهر مقصود
 راحت طلبیدم ز جهان دیده ببوشید
 در حیرتم از جنت گردون که چسان دل
 بر چهره زردم رقم از خون جگر زد ۹۶۸۵
 برطور تمنا لب از ابرام بستیم
 شام از خط او نافه بتاتار فرستاد
 آئینه بدریوزه زنکار فرستاد
 در کام نهنک و دهن مار فرستاد
 غم خواستم از دهر بخروار فرستاد^(۱)
 دادش که بما محنت بسیار فرستاد
 آنکس که ترا گونه گلنار فرستاد
 تا دوست بما مژده دیدار فرستاد

(۱) نمونه بسیار ممتازی از سلامت سخن طالب است.

من جنس برون دادنی از دست نبودم . بختم بغلط جانب بازار فرستاد
 کم قدر از آنم که فروشنده قسمت بی گفت و شنودم بخریدار فرستاد
 « طالب » ز ره کعبه چو بر دیر گذر کرد
 از سبحه سلامی سوی زار فرستاد

۵۴۰

بازم زد دل شراب جنون جوش میزند با سنبل که گرم نظر بازیم که باز
 جان در تن از نسیم تغافل فسرده بود در شغل گریه دیده ما نو نیاز نیست
 در عرصگاه جلوۀ آن آفتاب حسن چون فوج بلبلی که بجوشند برگلی
 نسرین شکفته بر لحد از استخوان من چون جنت از برون بگل اندوده ام دلی
 ۹۶۹۰ وز جام دیده نشاء خون جوش میزند
 خونم ز دیده غالیه گون جوش میزند
 زین اختلاط گرم کنون جوش میزند
 زین چشمه عمرهاست که خون جوش میزند
 چشم و دل از ستاره فزون جوش میزند
 ۹۶۹۵ بر نرگس تو سحر و فسون جوش میزند
 وز لوح مشهدم گل خون جوش میزند
 سامان دوزخم بدرون جوش میزند
 « طالب » بچشم سامعه بنگر که از لبم
 خونابهای زمزمه چون جوش میزند

۵۴۱

چو آیم در فغان برق نفس در خرمنم افتد نکه را در ره او کام حسرت باز پس نهم
 بتحریرک نسیم نالهئی کز دل برانگیزم مگر هم ز آب چشمم بر فلک خوردشید طالع را
 ۹۷۰۰ گذار دیده گر بر خاروگر برسوزنم افتد
 کریبان بارها چون برگ گل در دامم افتد
 بلغزد پای وز بیچارگی در روزنم افتد
 دل موری اگر در پنجه شیرافکنم افتد
 نسیم صبحدم در دست و پای توسنم افتد
 بیاد روی او چون گلشان سوی چمن تازم

ز گرد کینه سازم سینه چون آئینه اش « طالب »

۹۷۰۵ دمی گر اتفاق دوستی با دشمنم افتد

۵۴۲

دل با دل و نکه به نکه آشنا نبود
 شبنم نقاب غنچه شرم و حیا نبود
 این گرد آزموده کم از توتیا نبود
 پروانه را بحاشیه بزم جا نبود
 مهر و وفا ندانم یا بود یا نبود
 گویا دل شهید مرا خونبها نبود
 گیرم کلید باغ بدست صبا نبود
 هرگز عروس گریه چنین بی صفا نبود

پیش از زمان ما و تو مهر و وفا نبود
 گل بود لاله در چمن حسن عشق لیک
 غفلت فشاند دامنت ارنی بخاصیت
 دوش از هجوم شمع نهالان در انجمن
 ناز و کرشمه بود در آئین حسن لیک
 یک شیوه حاصلم ز تو نازک ادا نشد
 امساک یوز رخنه دیوار و در چرا
 نی لعلش آتشین و نه یاقوتش آبدار

۹۷۱۰

«طالب» چرا بختگی هجر جان نداد

چون او مریض قابل فیض شفا نبود

۵۴۳

عهد فریاد بفریاد رسی تازه کند
 هردمش داغ بیانگ جرسی تازه کند
 کاوش نشتر مژگان کسی تازه کند
 که برین مرغ هوایی قفسی تازه کند
 نمکی بادل مجروح کسی تازه کند
 آنقدر باش که صبحم نفسی تازه کند

هر دم از سینه لباس هوسی تازه کند
 محملی بر سر مجنون نبرد ناقه ولی
 آهین دل تر از آنم که کهن داغ مرا
 ریخت بال و پر و بر باد شد آن قوت طبع
 ذوق تمکین نگذارد که بسپو آن لب نوش
 ای شب هجر گلوگیر ، زمانی مشتاب

۹۷۱۵

۹۷۲۰

«طالب» از ذوق فرو مانده کجاشد می ناب

که بیک جرعه دماغ هوسی تازه کند

۵۴۴

برون میآیم از روزن چویاراز در درون آمد
 خزان بر در زند چون نو بهار از در درون آمد
 سواد زلفش آمد در نظر ز آن شادمان گشتم
 بدستوری که شام روزه دار از در درون آمد
 بنوک خنجر مژگان گشایم رخنه ئی در دل
 که هر گه کآید آن دشمن سوار از در درون آمد

- چمن بر خود بیالدهر سحر کان شاخ گل سرخوش چو برگ لاله شبنم بر عذار از در درون آمد ۹۷۲۵
 کمان سرمه ام هر دم گشاید روزن چشمم ولی چون گرد بشکافد غبار از در درون آمد
 خیال فتنه زلفی در آمد در دل تنگم با شویی که کوئی روزگار از در درون آمد
 خیال جلوه مقصود می بستم چه دانستم که در خون باز گردد انتظار از در درون آمد
 رخت ناموس گلها برده گر باور نمیداری اشارت گونه کائینه دار از در درون آمد
 مصیبت خانه گردد غیرت گلزار چون «طالب»
 بدست می پرستی زلف یار از در درون آمد ۹۷۳۰

۵۴۵

- دردگو تا حشری بر سر در مان آرد
 هان خرد نافع طغیان جنون باش مباد
 برده ام نام و نداند که کدامم آری
 شوق نظاره رفتار تو از پرده دل
 هر نسیمی که وزد از سر زلف محرم
 منم آن کعبه رو خسته که درد طلبم
 جلوه طفل خیالت بدل از غایت مهر
 داغم از محرمی شانه که هر دم گستاخ
 جذب شوقست که هر دم صنم مصری را
 کو جنونی که بر غبت ز گریبان دلم
 آه راگر بود اشکی بقفا نیست عجب
 ناله را از اثر ناله بافغان آرد
 لشکر چاک شبیخون بگریبان آرد
 ذکر عاشق عجیبی نیست که نسیان آرد
 اشک رارقص کنان بر سر مژگان آرد
 عطری از انجمن شام غریبان آرد ۹۷۳۵
 اشک خون بر مژه خار مغیلان آرد
 مادر چشم مرا شیر به پستان آرد
 پنجه در پنجه آن زلف پریشان آرد^(۱)
 از حرم موی کشان تا در زندان آرد
 چاک را دست بگیرد سوی دامان آرد ۹۷۴۰
 باد را خاصیت آفت که باران آرد

«طالب» این نشأه فیضی که به «هندستان» یافت

شرم بادش که دگر یاد ز «ایران» آرد

۵۴۶

- سحرم جوش گل از دیده بدامان افتاد
 چاک چون غنچه ام از دل بگریبان افتاد
 (۱) از ایات زیبای سخن طالب است .

بسکه این دیده تری بر سر هم ریخت سرشک
 ۹۷۴۵ یأس را دست بر آویزه فترک زدم
 مجلس آرای چمن محرم آتشکده نیست
 قطره ناکرده وداع جگر از غایت شوق
 هر کجا بود سری چید گل سامانی
 چون کند ترک سر زلف تو کز خون دلم
 ۹۷۵۰ طوطی نطق گر افتاد ز پرواز چه غم

«طالب» از گلشن «ایران» چو هوائی گردید

بدو بر هم زدن بال به «توران» افتاد (۱)

۵۴۷

آنکس که گل از شوره زمین گفت نروید
 بر دیده عاشق مگرش راه نیفتاد

۵۴۸

بشاخ گل زستان طراوت آبرو بخشد
 منش جرم ستم بخشیده ام ایکاش ایزدهم
 ۹۷۵۵ تکلف گر کند ساقی نهان یک جرعه خونم
 نه کامم سوزن عیسی دهد نی رشته مریم
 خمار آلوده ام دیوانه همت ساقی خواهم
 شبی با اهل طاعت بوده ام در گوشه مسجد
 بیرگ یاسمین از چهره رنگ از طره بو بخشد
 گناه غمزه او را بیچشم مست او بخشد
 از آن بهتر که صد مینا شرا بزم زو بر او بخشد
 خدا چاک گریبان مرا فیض رفو بخشد
 که گر خمیازه بر جامی کشم چندین سبو بخشد
 خدا در محشرم جرم نماز بی وضو بخشد

بعالی همتی چون چشم خود دل بسته ام «طالب»

که گر صد گنج گوهر بایدم بی گفتگو بخشد

۵۴۹

۹۷۶۰ تادل ز جام صاف ایاغی نمیزند
 گر بلبلی است نغمه زاغی نمیزند
 قحط دلست در شکن سنبلت که باز
 بوی گل جنون بدماغی نمیزند

(۱) اشاره بمسافرت خود از ایران به ترکستان و قندهار مینماید

شب نیست کز خجالت رویت در انجمن
عیش از جهان رمیده بنوعی که در بهار

«طالب» سمندریست بگلخن غزل سرای

۹۷۶۵

يك بانگ بلبلا نه بیاغی نمیزند

۵۴۰

دمی ز خوی تو صد کشور از رواج افتد
جدا زبزم و صراحی بخسروی مانم
دماغ بیهده سوزد مسیح و چرخ مسیح
هزار طره شکنج آورم ز ابروی بخت
دهان شور تو ملکیت تنگ عرصه چنان
که گر بعمری زو بوسه خراج افتد

۹۷۷۰

ز چرخ کینه ستاند بخامشی «طالب»

نعوذ بالله اگر کار با لجاج افتد

۵۴۱

آخر بعشوه دل ما میتوان خرید
در بیع من زمانه يك امروز صبر کن
جان در بهای بوی تو دارم ز ابلهی
نی زر دهد مراد بسودای دل نه زور
گر بگذری بقیمت يك عشوه بلکه نیم
جذب کهنیت نیست ز دیوار کوی دوست
گر نقد غم بکیسه بود عمر رفته باز
در عقده نگار دل افتد ز روزگار
پای تو بی نگار و بی بازار چشم ما
گر مشتری تو باشی در بیع گاه حشر

۹۷۷۵

گلدستهئی بنرخ گیا میتوان خرید
فردا مرا به نیم بها میتوان خرید
پنداشتم ز باد صبا میتوان خرید
این جنس را بنقد رضا میتوان خرید
چون من هزار بیسروپا میتوان خرید
این خاصیت ز کاهربا میتوان خرید
چون روزه و نماز قضا میتوان خرید
ز آن نوشخند عقده گشا میتوان خرید
خون جگر بنرخ حنا میتوان خرید
صدخون بیازی از شهدا میتوان خرید

۹۷۸۰

«طالب» هزار عشوه خریدی ز روزگار

يك عشوه هم بخاطر ما میتوان خرید

۵۴۲

وانکه ز دیده گهر افشان برون کنند
وانکه ستیزه با فلك نیلگون کنند
تزدیک شد که صومعه داران جنون کنند
دارم گمان که در حرم کعبه خون کنند
تشبیه آفتاب بداغ درون کنند
آنانکه تکیه بر خرد نوفنون کنند
ایکاش سربیره ن خود درون کنند
دست ستیزه در کمر بیستون کنند
دست دعا بر آر که دردت فزون کنند
الماس در پیاله برای شگون کنند
پیراهنی که نیست مرا نیلگون کنند

مستان بگریه جوهر الماس خون کنند
سوزند خود ستاره طالع بپرق آه
تا حال می کشان چه بود کز نسیم شب ۹۷۸۵
ترکان غمزه تو بدین خوی آتشین
افلاك در قلمرو صافی دلان عشق
پهلوی دل کنند ز خار جنون فکار
آنانکه بخت مشرب و احباب میزیند
این آه و ناله گر بکف آرند فرصتی ۹۷۹۰
در عشق التماس دوا نقص همست
دردی کشان عشق چو سازند بزم عیش
آماده مصیبتم ایکاش همدمان

آنانکه بر ترانه « طالب » نهند گوش
حاشا که یاد زمزمه ارغنون کنند

۵۴۳

شکر کز آرایش دل آستینم پاک شد
آب شد از شرم این معنی پس آنکه خاک شد
همنشین فکری که هر تار گریبان چاک شد
مشت خاک ما بتحریریک تو بر افلاک شد
تکیه بر شاخ گلی کردم نهال تاک شد
چهره همت غبار آلوده امساک شد
کین گرامی شعله از افسردگی خاشاک شد

گر سرم در راه او آویزه فتراک شد ۹۷۹۵
تن که دور از آستان او وداع جان نمود
اینک آمد لشکر سودا بتسخیر دماغ
خون دل بادت حلال ای آه کز بعد وفات
من بدین بخت شراب آلوده هر گه در چمن
ساقی حاتم طبیعت را بدور بخت ما ۹۸۰۰
عشق مارنگ هوس بر کرد همدردان دریغ

« طالب » این عقد جواهر بر سر مستی فشانند

غالباً جام میش سرمایه ادراک شد

۵۴۴

مردان بسرزنش چو با بروخم افکنند
گیرند چون سفال می آلودئی بچنگ
آنانکه نقش روی تو آرند سوی باغ
جمعنی که ابلهانه گشایند قفل راز
آب دهان زخم کنند اهل درد جمع
آنانکه دل نهند به هجر تو بهروصل

با دیگری سلوک چو «طالب» مکن مباد

آوازه جفای تو در عالم افکنند

۵۴۵

افسرد آتش دل و آب سرشک ماند
در حیرتم که این دل آتش مزاج ما
روی عروس مردمک دیده رنگ باخت
باری خوشم که گر گل چشمم بیاد رفت
دردا که تلخ تر شده بادام چشم ما

«طالب» شکسته باش که گر جام دل شکست

در مغز دیده بوی شراب سرشک ماند

۹۸۱۵

۵۴۶

چو ترك نگاه تو شمشیر بندد
چو بیند برخ عنبرین دام زلفت
بحکم تو در بارگاه اجابت
ره وصل دور است دل را خبر کن
بتن هر سرموی در عهد زلفت

اجل را ره از يك سر تیر بندد
مصور پر مرغ تصویر بندد
دعا بر قفا دست تأثیر بندد
که بر ناقه محمل بشبگیر بندد
کمندى شود پای نخجیر بندد

۹۸۲۰

(۱) اشاره به احوالی و گل داشتن یکی از چشمهای خود مینماید

فسردن چنان رسم شد در زمانم
 نشان ضرورت شیر افکنان را
 بقید خرد بستنم باشد افسان
 نه آنغمزه خودریخت خونم که دوران
 که بی مایه در کاسه ها شیر بندد
 مگو غمزه را تا دو شمشیر بندد
 که پای صبا کس بزنجیر بندد
 حنا خواست بردست تقدیر بندد

۹۸۲۵

چو از زلف اوسر کند قصه «طالب»

صدش عقده بر تار تقریر بندد

۵۴۷

چون بچمن جلوۀ مستانه کرد
 گوشۀ برقع چو بصحرا گشود
 چهره چو از آتش می بر فروخت
 نرگس مستش چو گران شد ز خواب
 لعل که آلوده می شد که باز
 بی رخس از بسکه تهی شد ز روز
 ذوق پریشانی زلفش چو دید
 گوهر معنی بلبم خوشه بست
 شبنم و گل را می و پیمانہ کرد
 بادیه را رشک پریشانہ کرد
 شمع نقاب از پر پروانه کرد
 معجزه را بر لبم افسانہ کرد
 بوسه غلو بر لب پیمانہ کرد
 شب پره در دیده من خانه کرد
 موی میانش هوس شانہ کرد
 چون نظرش تربیت دانه کرد

۹۸۳۰

«طالب» از ایندست سخن پیش دوست

هرچه ادا کرد بزرگانه کرد

۵۴۸

ترك حکم اندازما چون ناوک مرگان کشد
 گرافلک تلخی ز خوی ما پذیرد در رخت
 زخمی جراح بیش از ناوک اندازم که او
 این ندامت بس زلیخا را که درکنج فراق
 حلقه زهگیر در گوش کمانداران کشد
 سهل باشد میزبان نازی گراز مهمان کشد
 بشکند صد نشترم دردل که یک پیکان کشد
 خوابد او تنها و یوسف را ببرزندان کشد

۹۸۳۵

هرخسی کآرد صبا از کوی او «طالب» ز شوق

بوسد و بردیده مالد بلکه بر مرگان کشد

۵۴۹

- ۹۸۴۰ بوسید آستانش و با بوسه جان سپرد
 قفلی زد و کلید بدست فغان سپرد
 حسرت بدیده دیده بدل دل بجان سپرد
 رنگ از رخمر بود و بیرگ خزان سپرد
 آنهم بدست گرمی خویت عنان سپرد
 هر آتشی که مرد بخوی توجان سپرد
- دل نقد جان بخاک در دستان سپرد
 اندوه عشق بر در غم خانه دلم
 هر نقد عشوئی که لبش ز آستین فشاند
 مست آمدم بسیر چمن ناگهان نسیم
 جز شعله سرکشی بکمند جهان نبود
 سردی عجب زخوی تو نبود که در جهان

نازم بهمت دل «طالب» که در بساط

هر جوهری که داشت بتیغ زبان سپرد

۵۵۰

- ۹۸۵۰ که بوی خونی از زنجیر این دیوانه میآید
 که باز آن فتنه جو می آید و مستانه میآید
 مگر بلبل بطوف مشهد پروانه میآید
 که ریگر بوی شمشیر از زبان شانه میآید (۱)
 نسیمی کز چمن میآمد از خم خانه میآید
 لبی تا ترکند جان بر لب پیمان میآید
 که بوی خواب مرگ از طرز این افسانه میآید
 بدین در آشنا میآید و بیگانه میآید
 با استقبال هر مویم صد آتشخانه میآید
 که بختم بر اثر می آید و مردانه میآید
 پس از عمری که میآید بخود دیوانه میآید
- همانا ترك مستی سوی این ویرانه میآید
 بتن گو ، هر سرمو تازه شو آماده زخمی
 چراغان گلی امشب بیای شمع می بینم
 صبارا غالبا گستاختی ره داده با زلفش
 کدامین گل چراغ خانه خمار شد کامشب
 تهی بینائی قسمت نگر کین بی نصیبان را
 حدیث هجر تاکی همنشین نقل دگر سر کن
 در فیض است اینجا حاجبی در پرده داری نیست
 بدل نقش صنم چون میروم زین خاکدان بیرون
 براه وعده گر امشب نتازم رخس کی تازم
 دلی کز جنبش زنجیر زلفش میروود از خود

دوای درد عشق از دردمند عشق جو «طالب»

که زخم شعله را جراحی از پروانه میآید

(۱) از ترکیبات نارسای شعری اوست .

۵۵۱

چه بامن ایندل بیگانه از وفا که نکرد
 ۹۸۶۰ بمن بمهر بدل کرد کینه دردم نزع
 فغان که رخس اثر پیشتر بمیدان تاخت
 بیاد انجمن دل بدامن مژه دوش
 عجب که تاج کی و افسر قباد کند
 کلی که درس تبسم ز غنچه تو گرفت
 ۹۸۶۵ تلاش نازکی طبع من چو دید سپهر

حجاب مانع «طالب» نشد ز هرزه دریغ

ندیم را که کند منفعل حیا که نکرد

۵۵۴

چه شد یارب که داغ سینه دست آموز مرهم شد
 چه پیش آمد خدایا کین دل عاشق مصیبت را
 تسلی بخش خاطر ز آن لب معجز بیان آمد
 ۹۸۷۰ من و کلکشت خرم گلشنی کآب و هوای او
 اگر بر شعله افسون رطوبت خواند شبنم شد
 درین میخانه آن دردی کشم کز صافی طینت
 سفال می فروش از دست بوسم ساغر جم شد
 ترحم از عنان گیرای محبت شرم دار از دل
 مکن مشق ستم کین شیوه برگردون مسلم شد
 ز دل داغم که بی رنج طلب دریافت مطلب را
 سیه بختی که دی محروم بود امروز محرم شد
 بیمن عشق بر شادی چنان غم یافت استیلا
 که بال افشانی نوروز پامال محرم شد
 ۹۸۷۵ چه باشد زر بمیدان سخا سرمیتوان دادن
 نمیدانم درین معنی چه دامنگیر حاتم شد
 جهان را آبرویی بود در ایام استغنا
 تمنا تا ز مادر زاد ناموس دو عالم شد

سزدگر طعن حیوانی زند بر زاهدان «طالب»

که باز از دست ساقی جرعه‌ئی نوشید و آدم شد

۵۵۳

- گل افشان شعله‌ئی چون پر تو آن رو نمیباشد
 پریشان سنبلی چون سایه آن مو نمی باشد
- دیار عشرتست این کز زمینش خنده میروید
 درین کشور گره گستاخ بر ابرو نمی باشد
- ۹۸۸۰ شراب عشق نوش و در حریم کعبه هستی کن
 مترس از محاسب کین تلخ می را بو نمی باشد
- تمیز حور و غلمان زین ادا مفهوم میگردد
 که آشوب کمند زلف با گیسو نمی باشد
- به مسجد رو اگر چون زاهدان در قید سحرایی
 که اینجا قبله‌ئی جز گوشه ابرو نمی باشد
- ندارد قول این طوطی مقالان فیض گفتارم
 بلی کیفیت اعجاز با جادو نمی باشد
- اگر آزار دل کفر است در ناموس دینداران
 جوی اسلام جز در کشور هندو نمی باشد
- ۹۸۸۵ ترفیح جلوه‌ئی یارب نصیب کام شوقم کن
 که بیمار ترا صفرآ شکن لیمو نمی باشد
- سرشکم بوسه بر آئینه زانو زد و شادم
 که بیم زنگ با آئینه زانو نمی باشد
- باشک بیغمان مکشای آغوش نظر «طالب»
 که چندان آب و رنگی با گل خود رو نمی باشد

۵۵۴

- کسی زکوی تو شبگیر چون صبا نکند
 که در دو کام سه جا روی برقفا نکند
- براه عشق کسی زبید از قدم سنجان
 که نقش ناصیه فرق از نشان پا نکند
- ۹۸۹۰ تبسمی که دل آزردهگان ماتم را
 علاج عقده ابرو گره گشا نکند
- چو طفل کو ندهد آستین دایه ز چنگک
 سرشک دامن مژگان من رها نکند
- بلمعه‌ئی که فلك بخشدم ز مشعل مهر
 مرا توانگر و خورشید را گدا نکند
- ز باد صبح کسی خون شمع کشته نخواست
 بهره زیش این گریه نقشبند بهار
- بهد ریزش این گریه نقشبند بهار
 چه جای خلق که عکسی در آب آینه نیست
- چنان ز حسن تو اجزای بزم رفته زهوش
 که بیند آن رخ و در زیر لب دعا نکند
- ۹۸۹۵ سرم سپهرگر از تن جدا کند چه غمست
 که گر صراحی می بشکنی صدا نکند
- دعا کنید کز آن آستان جدا نکند

بگوش کس نرسد از فونکتهئی «طالب»
که با هزار زبان بر تو مرحبا نکند

۵۵۵

حرف بی لعل سخنگوی تو نتوانم زد	آه بی آینه روی تو نتوانم زد
۹۹۰۰	یربیاضی که براو طرح بود سنبل حور
مشق بیگانگی از کعبه توانم زد لیک	فال آوارگی از کوی تو نتوانم زد
در نظاره بیستم چکنم کز سر عجز	پنجه با نازکی خوی تو نتوانم زد
نقش این سرکه ز بالین فلک دارد عار	جز بر آئینه زانوی تو نتوانم زد
منکه بر کاکل شیران زدمی شانه دلیر	دست بر حلقه کیسوی تو نتوانم زد
۹۹۰۵	لیک جز بر ورق روی تو نتوانم زد

«طالبم» با همه گستاخ زبانی اما

حرف بی مصلحت خوی تو نتوانم زد

۵۵۶

بدست حسن چو برقع زرخ بر اندازد	زمانه بر سر خورشید چادر اندازد
بیار تا رسد این نامه سرشک آلود	چه نقشها که بیال کبوتر اندازد
بخار عقل رگ و ریشه دماغ نسوخت	جنون کجاست که عودی بمجمهر اندازد
۹۹۱۰	نکه برآه تواز بس گران رکابی اشک
چو باده نوش کنی در قدح مبین زنهار	زدیده تا مژه چندین تکاور اندازد
	مباد چشم تو زهری بساغر اندازد

ز بحر زاده مگر طفل خامه «طالب»

که چون صدف زدهان عقد گوهر اندازد

۵۵۷

دلی ز میکند آرزو نمی آید	که سنگ حادثه اش بر سبوی نمی آید
ترشح عرقی از جبین دل زنهار	که غسل ناصیه از آب جو نمی آید
۹۹۱۵	چنان بعهده تو مستور گشت شاهد راز
	که از دهان می آلود بو نمی آید

بخاکپای تو گستاخ دیده تا شده ام
بوصف نافه زلفش نمیزند رقمی
کتان پاره بمهتاب میبرم هر چند
سیاه ناهه از آنم کز ابر رحمت نیز
چنان بریده امیدم ز باز گشت نشاط
نمیزنم مژه بر یکدگر که موج سرشگ

۹۹۲۰ سرم بصرمه فروشان فرو نمی آید
که بر سر قلم از مشک مو نمی آید
ز دست پرده شکافان رفو نمی آید
بروزگار دلم شست و شو نمی آید
که رنگ رفته ام از می برو نمی آید
چو طوق فاختم تا گلو نمی آید

بیخت خود نگر و ضبط گریه کن «طالب»

که آب رفته عاشق بجو نمی آید

۵۵۸

در سر خمار غم ز شراب شبانه ماند
چندان گریستم که بعمری پس از وفات
منصوبه وصال میسر نشد دریغ (۲)
دردا که دست و مثقب اندیشه شد زکار
بر شاخ سدره بال فشان شد تذرو روح
جان در لباس بوسه وداع لبم نمود
در هم معنای تو ز دست نسیم گل
مشاطه چون نسیم ختن غوطه زد بمشک (۴)

۹۹۲۵ عشرت سفر گزید و مصیبت بخانه ماند (۱)
گلبانگ هایهای بگوش زمانه ماند
شطرنج عشقبازی ما غایبانه ماند
ناسفته گنجهای گهر در خزانه ماند
مشتی پر شکسته درین آشیانه ماند
وانگه بیادگار بر آن آستانه ماند (۳)
بر توسن صبا اثر تازیانه ماند
تاری مگر زموی تو در دست شانه ماند ۹۹۳۰

تاشد زبان خامه «طالب» سخن سرای

صد بلبل بلند صغیر از ترانه ماند

(۱) طالب این غزل را باستقبال غزل مشهور (میرزا غازی و قاری) سروده و این بیت از غزل غازی است :

چشم بدامن مژه چندان گهر فشانند
کز چیدنش زکار دو دست زمانه ماند.

(۲) نسخه شیخ محمد دین : منصوبه وصال میسر نشد مرا .

(۳) و آنکه بیادگار در آن آستانه ماند .

(۴) مشاطه چون نسیم صبا .

۵۵۹

تادل طلب تو پیشه دارد
شیران زمانه را نویدی
از عکس رخ تو چشم بد دور
از آب حیات خشک گردد
نازم بدیار سعی کآنجا
سامان شکست گیر کین دل

۹۹۳۵

آن کوهکن است آه «طالب»

کآتش بدهان تیشه دارد

۵۶۰

بچشم ما گل می آب و رنگ جان دارد
دمی ز ناله نیاساید این برهن دیر
ز سوز عشق تو هر دم سمندری به همای
تو آن شکار فریبی که هر کجا مرغیست
گل دعای که می چیند این غریب که باز
سخن صریح چکوئی حدیث مهر و وفاست
سپند آتش رشکم ز گاه دیوارش
طراز دامن هر قطره گوشه جگر است
بیحر همت ما مفلسان قطره وجود

۹۹۴۰

۹۹۴۵

چرا بعرض نتازد کسیکه چون «طالب»

سمند ناطقه مطلق العنان دارد

۵۶۱

چون بیاد آن بت پیمان گسلم می آید
لشکر شوق بتاراج دلم می آید

- ۹۹۵۰ بطواف هزه خون بحلم میآید
پای مشک از دهن زخم دلم میآید
هفت دریا بنظر متصلم میآید
بوی مشک از دهن زخم دلم میآید

در تماشاگه حوران خیالی «طالب»

خنده بر شاهد چین و چکلم میآید

۵۶۴

- ۹۹۵۵ باعث حرمان بوسه رنگ حنا بود
ناقه تمکین جرس تمام صدا بود
دامن پاک اثر بدست دعا بود
خامه موئی بدست باد صبا بود
و چه بلا گلشنی خوش آب و هوا بود
۹۹۶۰ ریشه این نخل غالباً رگ ما بود
بخت رساگر نبود ناله رسا بود
نقش قدم شمع تربت شهدا بود
صورت مجنون عشق سلسله خا بود

بسکه عنان گرم داشت شوخی «طالب»

آنچه بخاطر نمیرسید حیا بود

۵۶۴

- ۹۹۶۵ وز همرهان بغیر شتابش کسی ندید
خونابه‌ئی که دود کبابش کسی ندید
غایب شد آنچه‌چنانکه بخوابش کسی ندید
از چهره‌ئی که غیر نقابش کسی ندید
مژگان بگرد چشم جبابش کسی ندید

رفت آنچه‌چنان که گرد رکابش کسی ندید
دردا که شد نصیب لب جرعه نوش ما
ای اهل درد مرده که عیش از میان ما
چشم چمن چمن گل نظاره چید دوش
تا سایه از خط تو نزد غوطه در شراب

۹۹۷۰ گلزار عیش وقف صبا گشت حاصلش رنگ گل و نسیم گلابش کسی ندید
دیدند اهل دل همه را مست خواب ناز خواب منست آنکه بخوابش کسی ندید
خاموشیم ز غایت خامیست ورنه عشق
فارغ ز ناله مرغ کبابش کسی ندید

۵۶۴

۹۹۷۵ دل خضر چشمه ایست که آبش کسی ندید چون سبزه امید بیالد که باغ فیض
برگوش خورده نام وصالی ولی چه سود هر دل که یافت نشاء تعمیر ز آن نگاه
آن چهره شمع هر نظر و من ز سادگی لب خشک باد مزرع گیتی که رنگ خون
فیض دیار مهر و وفا بین که هیچگاه
۹۹۸۰ ابری ز گرد توسن او خاست شام عید صدگریه طی شد و جگرم نم برون نداد
جان مست ساغری که شرابش کسی ندید مژگان تیر بچشم سحابش کسی ندید
کز صاحبان دیده بخوابش کسی ندید دیگر بزور باده خرابش کسی ندید
خوشدل که جنبشی ز نقابش کسی ندید بر چهره سرشک سحابش کسی ندید
لب تشنه ماهی بسرابش کسی ندید کز تیرگی هلال رکابش کسی ندید
این چشمه خشک باد که آبش کسی ندید

«طالب» کز این گهر همگی بر ورق نگاشت

يك حرف رد بهیچ کتابش کسی ندید

۵۶۵

۹۹۸۵ ز تیغ ناز کسی لذت شهادت برد ز تازه نخل تو پیشانیم عرق ریزست
خروش یارب مستانه‌ئی که یارب دوش خیال روی تو بود آنکه يك اشارت او
ز فرق تا بقدم نشاء اثر بودم لبی نماند که شهد شهادتی نچشید
نشان صبح وطن خاطر م شوش داشت
که هر زمان لب زخمی مکیده لذت برد که در تواضع ما آبروی عزت برد
مرا بصومعه برد آنگهی بر غبت برد ز صحن انجمنم موکشان بخلوت برد
فسردگی زدم گرم من سرایت برد که جان ز تیغ جفای تو بیروت برد
هلال شام غریبان مرا بغربت برد

به حجله خانه خم بگر بود دختررز
نگاه پردوشکاف منش بکارت برد^(۱) ۹۹۹۰
بمرگ خویش و من از روزگار شکوه مکن
فلک چوما و تو زین بزم بی نهایت برد
بتیغ عشق تو آخر بداد جان «طالب»
رخش سیاه که ناموس اهل همت برد

۵۶۶

امشب زبان مجلسیان جمله گوش بود
گویا که مطرب لب ما در خروش بود
گلزار هم بطالع ما رونقی نداشت
کلپاش ناشگفته و بلبل خموش بود
تیغ صفر ما نشد امروز رخنه دار
دایم خراش لازمه این خروش بود ۹۹۹۵
شبم ز گل چو آتش حل کرده میچکید
کز آه ماهوای چمن شعله پوش بود
اکنون بهیچ گلخنیانش نمی خرنند
چشمی که در اجاره صد گل فروش بود
گشتند خصم نشاء مستی ز ننگ ما
جمعی که نقل مجلسشان خبث هوش بود
ساز خرد نوای جنون داشت شب مگر
مضرب کلک «طالب» ما نغمه جوش بود

۵۶۷

لبش بجان اسیران ترحمی ننماید
ترحمی بلباس تبسمی ننماید ۱۰۰۰۰
اگر ز چشم تو نبود اشارتی بگزیدن
فلک زهر سر هوئیش کژدمی ننماید
ز لاف حوصله شرمنده باد باده گساری
که در پیاله اول تهی خمی ننماید
نگه برقص در آید چوموج بر سر ساغر
گر از کرشمه ساقی توهمی ننماید
غلط نماست متاع فلک بهوش که گردون
بدانه ئی دوسه چون قانعست مورز خرمن
بما جوی نفروشد که گندمی ننماید
چرا بعهد سلیمان تنعمی ننماید ۱۰۰۰۵
عجب مدان اثر بیخودی ز ناله «طالب»
نه بلبلی است کز اینسان تر نمی ننماید

۵۶۸

بینند چون خرام تو قالب تپه کنند
 بخت و ستاره گر قدمی هم‌رهی کنند
 کین زخمهای ناصیه رو در بهی کنند
 عیسی دمان که دعوی روح‌اللهی کنند
 نگذاشتم که آبله‌ها دل تپه کنند
 در بیشه‌ئی که شیردلان رو بهی کنند
 درویشی به لذت شاهنشهی کنند
 کین جنس را خرید بدست تپه کنند

آنانکه با تو سایه صفت هم‌رهی کنند
 دارم گمان که طی شود این نامه فراق
 ایکاش ذوق سجده امان بخشد آنقدر
 در پیش نوشخند تو بوسند خاک عجز
 از خار و خس عنان قدم ساختم دریغ
 با ماه و با ستاره بچنگم پلنگ وار
 دردی کشان بزم فنا در لباس فقر
 سرمایه صرف ساز و بخر گوهر نجات

۱۰۰۱۰

«طالب» روا مدار که او باش حرص و آرز

در کشور وجود تو فرماندهی کنند

۱۰۰۱۵

۵۶۹

ز عقل دور ولیکن بعشق نزدیکند
 ز چشم مست تو محتاج نیم تحریر کند
 که در شکنجه غمهای خانه تاریکند
 شکست و خاطر ما هر دو خویش نزدیکند

مجردان که دل آسوده از بدو نیکند
 مگو نیند طلبکار باده اهل صلاح
 چراغ فیض شود روشن از دل جمعی
 وگر بصحبت هم رغبتی کنند رواست

کنند رخنه گروهی بسینه «طالب» را

که با کمان بلند و میان باریکند

۱۰۰۲۰

۵۷۰

سر نظاره ز گل‌های باغ می‌پیچد
 بمغز گر همه دود چراغ می‌پیچد
 صدای قهقهه در صحن باغ می‌پیچد
 نسیم میشود و در دماغ می‌پیچد

مرا دلیست که رو از فراق می‌پیچد
 با شنائی زلف تو خوشدل شب هجر
 چو موسم است که گر ناله میکند بلبل
 بیوی زلف تو گر خاک میزنم بمشام

امید مرهم الماس چون بود «طالب»

که پنبه سر ز ملاقات داغ می‌پیچد

۱۰۰۲۵

۵۷۱

- پیاله نوش عتاب تو هوش نشناسد
 همیشه باد گرفتار سرد مهری دهر
 فرشته گومگشامهر لب که عاشق مست
 دلیکه نو بر تایی نکرده از تب عشق
 تو نقد جان بکف دل نه این چه انصافست
 بدور چشم تو کیفیت آنچه انصافست
 فغان بی اثرش راه گوش نشناسد
 دلیکه لذت جوش و خروش نشناسد
 صغیر مرغ ز بانگ سروش نشناسد
 حرارت لب تبخاله جوش نشناسد
 چه شد که قیمت می میفروش نشناسد
 ۲۰۰۳۰ که نغمه راه لب از راه گوش نشناسد

بیوی صبر مشام آشنا مباد آن روند

که قدر «طالب» تلخابه نوش نشناسد

۵۷۴

- ز جیب پاره گرفتار عشق چاره ندارد
 گل بلندی پرواز نیست در چمن ما
 صفای سینه بدوران ما چنان شده شایع
 شکاف جیب چه دوزیم به نه ایم ز غنچه
 تو ساده لوحی زاهد نگر که میرمداز ما
 بس است گرمی خاکستر زمین و زمان را
 بیحرغم چو فتادی بشوی دست ز ساحل
 رواست گریه بر آن عندلیب کز گل روئی
 مشو مقید زینت که شاهدان تجرد
 بقال ره نروند آشنا دلان طریقت
 مناز بر برکات و عنان که نیست درین ره
 نشان ره بزمان چون دهیم گمشدگان را
 بدیده شاهد صدقست نی مطایبه «طالب»
 از آن شکاف گریبان ما شماره ندارد
 پلنگ بیشه ما جنگ با ستاره ندارد
 ۱۰۰۳۵ که شیشه هم شکر آبی بسنگ خاره ندارد
 کدام غنچه گریبان پاره پاره ندارد
 بیوی می خبر از مستی گذاره ندارد
 چه شد که آتش ماشعله یا شراره ندارد
 که این محیط سراسر میان کناره ندارد
 ۱۰۰۴۰ امید بستن گلدسته‌ئی نظاره ندارد
 کشند حلقه بگوشی که گوشواره ندارد
 چو عزمها همه جزم است استخاره ندارد
 پیاده‌ئی که قدم بر سر سواره ندارد
 که طرف ابروی ما قوت اشاره ندارد
 ۱۰۰۴۵ که صاحب سخن از استعاره چاره ندارد

سخن که نیست در او استعاره نیست ملاحظت

نمک ندارد شعری که استعاره ندارد

۵۷۳

کو عشق تا غرور کله گوشه خم کند
 قندیل کعبه کز دل عاشق نمونه است
 دود چراغ دل که عبارت ز آه ماست
 کوچرعه نوش دیر که مستانه بی حجاب ۱۰۰۵۰
 بر سرکشی مناز که در شاهراه عشق
 دست هوس قوی شده بازوی دل ضعیف
 می را بدل بزهر نمودیم و نادیمیم
 دل را به پیش ناله برانگیختم ز خاک
 از بیم چشم زخم فلک راضیم که یار ۱۰۰۵۵
 دستش عطار دیست که رخسار صفحه را
 گردون چو شمع کوکب ما را دهد فروغ
 یک نیمه از وظیفه خورشید کم کند
 نقش جبین سجود نشان قدم کند
 ترسم که عشق رخنه بناموس غم کند
 کین باده هم مباد که دفع الم کند
 نگذاشتم که یک مژه خواب عدم کند
 لطفی اگر کند بزبان قلم کند
 مشاطگی بخامه مشکین رقم کند
 یک نیمه از وظیفه خورشید کم کند

«طالب» وداع مستی خود میکند کجاست

لخت دلی که توشه راه عدم کند

۵۷۴

فرسود پیکر دل و آهی زیان نکرد
 تا بست خواهش کم حرص همچومور ۱۰۰۶۰
 آهم خسی زمزرعه دهر کم نساخت
 صد کیش غمزه ای که تهی ساختی بهیج
 بی نورگشت چشم و نگاهی زیان نکرد
 از خرمن فلک پر گاهی زیان نکرد
 این برق بیشه سوز گیاهی زیان نکرد
 درصید ما خدنک نگاهي زیان نکرد

از صف شکافی دل «طالب» ملول چیست

فوجی تلف نساخت سپاهی زیان نکرد

۵۷۵

جمعیت از یاد دلم آشفته سامان میشود
 عیش از هوای خاطر م با خاک یکسان میشود
 من مرد خواب و خوش نیم لیک از هجوم بیخودی
 گاهی بسهوم آشنا مژگان بمژگان میشود ۱۰۰۶

در کلبه ما زخمیان زنهار لب شیرین مکن کز نوشخندت حقه مرهم نمکدان میشود
 محروم میماند مرا دست از شکست آستین از بسکه زور پنجه ام صرف گریبان میشود
 گویا جهان را مایه ره داده کامشب هر نفس گیسوی آهم بر سر گردون پریشان میشود
 با این دل پژمرده و جان غبار آلود غم گر صبح عید آید برم شام غریبان میشود
 در هند شد وارونه کار از واژگون بختی مرا ز آنسان که چاک از دامنم سوی گریبان میشود
 دارم ز یکمو پیکری با صد پریشانی قرین دایم درین فکرم که چون یکمو پریشان میشود
 با این بساط دود دل «طالب» نسیم ناله ام
 گر بگذرد بر گلستان نیلو فرستان میشود

۵۷۶

صد جنون طی گشت تادستم گریبانگیر شد صد نمکدان شد تهی تا چشم داغم سیر شد
 خواستم کز چرخ چارم دوش بردوش مسیح بگذرم سر پنجه خورشید دامنگیر شد
 طفل مرگان میمکد انگشت چون اطفال مهد مادر چشم مرا پستان مگر کم شیر شد
 چرخ عاجز بعد مرگ از ناله ام در خون نشست شیر بی ناخن زبون ناخن بی شیر شد
 من سراپا سعی بودم در طواف کوی دوست نارسائیا تمام از جانب تقدیر شد
 وادی زلفش رهی دارد که از بس پیچ و تاب هر دو گام مور از آن ره طی بصد شبگیر شد
 بسکه منظور خود آن زلف مسلسل ساختند حلقه چشم اسیران حلقه زنجیر شد
 بر زبان خامه وصف (خان عالی) داشتم ناگهان خورشید لوحی از پی تحریر شد
 صاحب سیف و قلم فرزانه (عبدالله خان) کز کفش هم کلک عالی رتبه هم شمشیر شد
 آن بلند اقبال صاحب طالع (فیروز جنگ) کایت فتح و ظفر در عهد او تغییر شد
 ابر تیغش بسکه آب از چشمه خون برفشاند آتش اعدا خنک تر ز آتش تصویر شد
 حلقه چشم عدو از گرم شستی های او آشناتر با خدنگ از حلقه زهگیر شد
 چون کمان در پنجه بر صحرا بزم صید تاخت شوق پیکانش کمند کردن نخجیر شد
 بردل دشمن که جنگ سنگ بالماس داشت آب تیغش خواند افسونی که ناخن گیر شد

«طالب» انشای مدیحش حدنطق من نبود
وام کردم صد زبان تا نیمه‌ئی تقریر شد

۵۷۷

ابر دستم چو سر نامه گهر سنج کند
بیدقی کو شود از لطف تو بر اسب سوار
گونه‌ام زرد بنوعی است که در گوشه باغ
پنج را بخت تو پنجه کند ای چرخ، بعکس
خاک بیزی پی اکسیر مراد است پلی
کلك «طالب» همه در چشمه نسیان شوید
نکته چند که تحریر بصد رنج کند

۵۷۸

نهز آنسان رفته از دستم که باز آن دلنواز آید
چو وقت‌هایهای گریه آید مضطرب کردم
ز بس بی امتیازی دیدم و می بینم از گردون
بلرزم بر زبانی چون حدیث امتیاز آید
چوره کم کرده کز بانگ جرس آمد سوی محمل
دلم با چنگل شاهین بیانگک طبل باز آید
بگوش آمد شب هجران زهر تار گریبانم
همان صوت حزین کز ناخن قانون نواز آید
دل محمود را گر بر گریبان بشکفت تاری
شکاف تند رو تا دامن زلف ایاز آید
چه چشم است اینکه چون سازدنگاهی خوش عنان «طالب»
نیازش تا سر مژگان با استقبال باز آید

۵۷۹

چو نازش غیر را از جنبش ابرو بسوزاند هزاران داغ رشکم در تن هر مو بسوزاند^(۱)

(۱) طالب این غزل را با استقبال غزل معروف عرفی شیرازی که میگوید:
چنان با نیک و بد سر کن که بعد از مردنت عرفی مسلمانان بزمزم شوید و هندو بسوزاند
سروده است.

چو آراید رخش مشاطه بهر دفع چشم بد سپندی کاشکی در آتش آن خو بسوزاند
 گهی در زیر لب مشق تبسم میتوان کردن ملاحظت خانمان زخمها را گو بسوزاند
 نیم هندوی خال امازگردون چشم آن دارم که گر سوزد مرا در آتش آن رو بسوزاند
 ۱۰۱۰۵ طلسم دل بیازویش نبندم بیم آن دارم که این تعوید آتش ناگهش بازو بسوزاند
 محبت بین که گربادی وزد بر کاکل شمعی ز غیرت خویش را پروانه چون هندو بسوزاند
 چو گرم گریه کردم ره نورد کوی او «طالب»
 سر شکم از کف پا تا سر زانو بسوزاند

۵۸۰

بهار شد لب خمیازه دوختن دارد همیشه می زدن و بر فروختن دارد
 ۱۰۱۱۰ جراحی که دعا گوی دست و تیغ تو نیست لبش بسوزن الماس دوختن دارد
 اگر دلست و گردین در این شکفته بهار بنیم سیر گلستان فروختن دارد
 ستاره ئی که طلوعش بود بشام فراق اگر ستاره بخت است سوختن دارد
 بچشم «طالب» گو در شوو دکان مگشای
 هر آنکه میل جواهر فروختن دارد

۵۸۱

مستان فریب نرگس آن تندخو خوردند آشفنگان قسم بسر زلف او خوردند.
 مینای می تهی شد و از شدت خمار مستان بدان رسیده که خون سبو خوردند
 مردان ب زیر تیغ گزارند شکر دوست در شکوه همچو جان بلب آید فرو خوردند
 ۱۰۱۱۵ ز آن غنچه دهان نرسند اهل دل بکام بوسی مگر ز لعل لب آرزو خوردند
 مردان اگر پیاله زهری رسد ز غیب خندان لب و شکفته دل و تازه رو خوردند
 عشاق را خراج قناعت بود لطیف تا غایتی که رنگ ببوشند و بو خوردند

«طالب» عجب عجب که بود غیر آب تیغ

عشاق شربتی که ز راه گلو خوردند

۵۸۲

- ۱۰۱۲۰ دفتر بین که معنویان چون نوشته‌اند
ما کودکان مکتب دل را سواد چشم
اشراقیان صحیفه سازند بر نگار
خواندیم سر بسر همه تفسیر عشق بود
آماده جلای نظر شو که ساقیان
روحانیان ز خامه آهم کتابها
۱۰۱۲۵ نقش قدم مگوی که سرمشوق رهروست
بر صفحه رخت رقم کهنه محو گشت

«طالب» نصیب ما ز می لاله رنگ نیست

ما را برات نشاء بافیون نوشته‌اند

۵۸۳

- هر چند زدل خاست سرشکم جگری بود
کارم همه چون صبح دوم جامه‌دری بود
مستانه تر از قهقهه کبک دری بود
یک عمر دلم کار که شیشه گری بود
دیوانه دل ما مگر از نسل پری بود
آهم که زبان در دهن بی اثری بود
دست من و دامان نسیم سحری بود
۱۰۱۳۰ دوش از مژام قافله خون سفری بود
بی نشاء سودائی و بی شور جنونی
دوش از می غم زمزمه گریه شوقم
گر خرده مینا بودش خاک عجب نیست
نادیده مه روی تو غایب ز نظر گشت
صد شکر که شد شانه کش طره تأثیر
۱۰۱۳۵ بوی که عنانگیر هوس بود که تا صبح

«طالب» گل پرواز نچید از چمن شوق

او را چه گنه جرم ز بی بال و پری بود

۵۸۴

- سنبلت را نکبت آشفته سامانی مباد
این عبیر تر گریبانی و دامانی مباد
من پریشانم ترا درد پریشانی مباد
خاک اشک آلود ما عطر جبین چون صندلست

- صدگره بادت بزلف اما به پیشانی مباد
 ۱۰۱۴۰ هیچ عاقل زخمی تیغ پشیمانی مباد
 کشتی کافر در این غرقاب طوفانی مباد
 دیده و دل را سروکاری بحیرانی مباد
 تکیه موری بدیوار مسلمانی مباد

نظم «طالب» میکند نسبت به «خاقانی» درست

گو خطابش از فلك خاقانی ثانی مباد

۵۸۵

- سپو کشان که بغل برگشاده می تازند
 ۱۰۱۴۵ چو مور در قدمت ز آن پیاده می تازند
 عنان بکف دم مارست رهروان ترا
 چو باد روی بصحرا نهاده می تازند
 بسرهوای تو دارند زین سبب عشاق
 شنیده اند نسیم تو شاهدان بهار
 که سینه چاک و گریبان گشاده می تازند
 سبک عنانی ارباب فیض را نازم
 ۱۰۱۵۰ که از نسیم صبا هم زیاده می تازند
 خراب سروقدان حریص جولانم

ز عطر جیب که مستند بلبلان «طالب»

که چون نسیم دل از دست داده می تازند

۵۸۶

- بیتو شب کار حریفان با فراق افتاده بود
 ۱۰۱۵۵ شیشه دل‌های مشتاقان ز طاق افتاده بود
 دوش بازم بیش رشگی در رک جان میخلید
 تا کدامین فتنه با او هم وثاق افتاده بود
 چون پر پروانه از آن سوخت سر تا پا که دوش
 کار دل با شعله یعنی اشتیاق افتاده بود
 در هوای محملی من هم بیانی شدم
 چونکنم بیچاره مجنون سخت طاق افتاده بود

ز آن نشد «طالب» نفاق آمیز کز عهد ازل

صحبتش با همدمان بی نفاق افتاده بود

۵۸۷

دو نوگلش ز گلستان مهر و کین روید
 چو برگ لاله که سر برزند شاخ سمن
 براه وعده او سرزند ز دامن پای
 ز شوخ چشمی ما بلبلان گرم نیاز
 بجای سبزه شهیدان نوشخند ترا
 هوای کوی تو از بس که عاشق انگیزست
 ۱۰۱۶۰

بخاک «عرفی» اگر «طالب» این غزل خواند

ز تربتش همه گلپای آفرین روید

۵۸۹

کردم نظاره دو جمال از نقاب عید
 شایسته دو تهنیتم کز دعای صبح
 با دوست همعنان بره عید که شدیم
 بر من گذشت بیتو بسی عیدها ولی
 ۱۰۱۶۵

«طالب» به نسبت رخ آنمه بعیدگاه

چرخ از لب هلال بیوسد رکاب عید

۵۹۰

بیدلم تار فغانم نکسلد
 چون کلم ندهد بکف پیوند شاخ
 مومیائی گشته گویا درد عشق
 بر براق برق اگر کردم سوار
 بگسلد پیوند هر مویم ولی
 میزنم آهوی مقصد را به تیر
 میشوم همسایه گل گر نسیم
 ۱۰۱۷۰

رشته آه از زبانم نکسلد
 گر چمن باد خزانم نکسلد
 گر شکست استخوانم نکسلد
 پنجه درد از عنانم نکسلد
 دست از آن موی میانم نکسلد
 گرز سعی از کمانم نکسلد
 تار و پود آشیانم نکسلد
 ۱۰۱۷۵

«طالبم» سرگرم انشای سخن
روز و شب کلک از بنا نم نکسلد

۵۹۱

لذت فقرم دهان بر شهید استغنا نمود
جا بهر مجلس که در صف النعالم داشتم
بی مددکاری من گمره نبردم پی بدوست
شیشه خالی ندیدم در پیش بشتافتم
من نه شیادم نه زراقم ولی استاد کار
ما بیای خود نرفتم از سرکوی حبیب
من بدین طبع ملایم گرسوی دشمن شدم
من ندارم میل رفتن موکشانم میبرند
نوشدارو را مذاق تلخ من رسوا نمود
چون بر قدم صاحب مجلس بصرم جا نمود
گوشه ابروی توفیقم اشارتها نمود
عکس رنگین باده ئی زین آبگون مینا نمود
بهر تدبیری مرا زینسان بمردم وا نمود
خوی گرم دوست از ما رنجش بیجا نمود
مردمیها کرد با من مهربانیها نمود
عشق فرمانی بمن از عالم بالا نمود

۱۰۱۸۰

دریابان فنا «طالب» چو بگشودم نظر

۱۰۱۸۵

با بچشمم سر در آمد سر بچشمم با نمود

۵۹۴

عشق اندیشه را زبون سازد
الف استوای قامت را
شعله نیلوفری کند بجگر
دل نکویم که بیضه فولاد
از دل آن شعله گر زبانه کشد
حسن چون تیغ برکشد ز نیام
تخم ریحان زلف یعنی خال
عقل را نشاء جنون سازد
هم بروز نخست نون سازد
آب در دیده لاله گون سازد
گر بدستش دهند خون سازد
کار بیرون چو اندرون سازد
علم مهر سرنگون سازد
گرمی عشق را فزون سازد

۱۰۱۹۰

«طالب» از عشق دور ، کین مغرور

کار صد چون تو در جنون سازد

۵۹۳

چون غضب رنگ گلش بر یاسمین می افکند
 چون نگارین ساعدش از داغ میپوشد لباس ۱۰۱۹۵
 فرش گل می افکند باد بهاری رنگ رنگ
 سایه هر جا سنبل او بر زمین می افکند
 آن گنه کارم که ثبت دفتر اعمال من
 رعشه بر دست کرام الکاتبین می افکند
 چرخ را دعوی سیموزر بمعدن بهر چیست
 گو بغل بگشا که لعل آتشین می افکند
 طبع ما گر مشت سیمی از لثیمی کرده وام
 اینک اینک در عوض دُرّ ثمین می افکند
 جیب و دامان ایفلک بگشا که دست مفلسم
 گنجها از هر شکنج آستین می افکند ۱۰۲۰۰
 تند باد همتم صد خرمن آشفته را
 میکند جمع و بجیب خوشه چین می افکند
 چرخ رو به باز را آزار «طالب» صرفه نیست
 خویش را گرگی^(۱) عبث در پوستین می افکند

۵۹۴

هر عضو تنت ساده تر از عضو دگر بود
 از درد جدائی مژه برهم نزدم دوش
 زد بخت بدم نغمه هجران تو برگوش ۱۰۲۰۵
 در کوی تو دوش از اثر تیزی خویت
 تا صبحدم از ناله نیاسود همانا
 طوطی نخورد خوندل اما چه توان کرد
 شد کام دل از یاد زهی سستی طالع
 گفتند چه بودت بجهان رهن اقبال ۱۰۲۱۰
 موئی که بر اندام تو دیدیم کمر بود
 با آنکه سراپای تو در مد نظر بود
 این زاغ سیه رو چه بلا شوم خبر بود
 پای مژه را بر دم شمشیر گذر بود
 مرغ دلم از قافیه سنجان سحر بود
 در هند بیخت بد ما قحط شکر بود
 امشب که دعا دست در آغوش اثر بود
 نالیدم و گفتم که هنر بود هنر بود

«طالب» چه عجب گر دل و دین داد بتاراج

او نوسفر و بادیه پر خوف و خطر بود

۵۹۵

- در جهان غیر تو صاحب نظری نیست پدید
تازه میدار دماغ از گل یکنائی خویش
شاخ بید است نهال مژه بی گریه شوق
طایران حرم شوق ، فلك پروازند
داغ افسردگیم سوخت که در سینه تنگ
نعش دل بسته بدوش مژه میکریم زار
ناله بسیار ولی جنس اثر کمیابست
خون بجوش از رگ احباب چو درمی نگریم
همه شام است در آن کلبه که من دارم جای
برو ای غم که ره خانه دل مسدود است
صاحبان نظر از سرمه شناسند غبار
- تو چو خورشید عیانی دگری نیست پدید
کین چمن را چو تو خرم شجری نیست پدید
که برو میوه زلخت جگری نیست پدید
گرچه بر پیکر شان بال و پری نیست پدید
بود صد شعله و اکنون شری نیست پدید
چکنم طفل مرا نوحه گری نیست پدید
نخلها صف زده اما ثمری نیست پدید
دست فساد و سر نیشتری نیست پدید
دم صبحی چه ، که وقت سحری نیست پدید
یا زدیوار درون آ ، که دری نیست پدید
صرفه ماست که صاحب نظری نیست پدید

۱۰۲۱۵

۱۰۲۲۰

«طالب» از هر روشی شیوه ما تازه ترست

روش ماست کز آن تازه تری نیست پدید

۵۹۶

- شب هجر از دل تنگم نفس با جان برون آید
چو مار از پوست آه از سینه ام بیجان برون آید
در آید گر دل ناشاد من در زعفران زاری
گمان دارم که چون ابر از چمن گریان برون آید
ز میدان محبت کس نیابد راه بیرون شد
خروش بسملی شاید کزین میدان برون آید
نباشد کشت ما بیطالغان را خوشه و خرمن
گناه از خاک ما بی برگ چون مژگان برون آید
برون آید نفس افتان و خیزان از دل تنگم
چو محبوسی که بازنجیر از زندان برون آید
کم از دینار قلبی نیستی ای دل تجرد بین
که زرین جامه در آتش رود عریان برون آید
سرآب و هوای بوستان خلق او گردم
که آنجا گر شرر کاری گل و ریحان برون آید
بچندین ضعف گر آهی بر آید از دل تنگم
بود نادر چو دودی کز ده ویران برون آید
سخن مستانه آید بر زبان از خاطر «طالب»
چو طاوسی که محبوبانه از بستان برون آید

۱۰۲۲۵

۱۰۲۳۰

چرا غیرت نسوزد طوطیان هند را الحق
کزینسان بلبلی از گلشن ایران برون آید

۵۹۷

خرم آنگل که غم از باد خزانش نرسد
عیش برتوسن رهوار سوارست چو عمر ۱۰۲۳۵
گرچه دل عین زیانست طلبکاران را
آه ما چون شجر حسن تو نخلیست بلند
برق خصمی نزند لمعه بمعموره مهر
مرد غیرت ندهد آب رخ فقر بیاد

«طالب» آن تلخ مذاقت که از شوری بخت

۱۰۲۴۰

لقمه تا زهر نکردد بد هانش نرسد

۵۹۸

مکو که باده انکور درد سر دارد
دلیکه بر سر آتش نشسته میداند
بمن رسید زمن تا گذشته دور قدح
نه ایم منکر صهبا ولیک میگوئیم ۱۰۲۴۵
ز شغل درد کشی منع بیدلان تا چند
نه عقربی و کنی کار عقرب ای ناصح
بقلب شعله زدم خویش را بگوساقی
یکی ز جمله مشاطگان زلف توام

که آب غوره شرف بر نی شکر دارد
که یک پیاله ازین باده صد خطر دارد
چه سرعتت همانا پیاله پر دارد
که «رامرنگی» ما نشاء دگر دارد^(۱)
خدای ناصح ما را بقرض بر دارد
زبان شوم تو گویا که بیشتر دارد
بغیر من ز حریفان که این جگر دارد
مرا چو شانه هر انگشت صدهنر دارد

قدح پراز می انکورکن که «طالب» را

شراب قندی هندوستان ضرر دارد

(۱) رامرنگی ، نام نوعی از شراب بوده که در دستگاه سلاطین مغولی هند معروفیت داشته است.

۵۹۹

- ۱۰۲۵۰ گوشه چشمی بکائنات ندارد
 بر لب او هیچکس برات ندارد
 خضر بجز تهمت حیات ندارد
 یکتن از اینان هوای ذات ندارد
 وصل متاعیست کو زکات ندارد
 ۱۰۲۵۵ باد ز طوفان ما نجات ندارد
 با حجرالاسود التفات ندارد
 هر که دل تیره چون دوات ندارد
 نقش ملامت برو ثبات ندارد

«طالب» صافی گهر ز جنس بشر نیست

هیچ کمی از مجردات ندارد

۶۰۰

- ۱۰۲۶۰ ز آن تیغ دهان زخمی خمیازه نسازد
 اوراق مرا مایل شیرازه نسازد
 گردون ز حسد داغ مرا تازه نسازد
 زخمی که دهن باز بخمیازه نسازد

«طالب» گل بی نام و نشانی کند ار بوی

شهرت برد از یاد با آوازه نسازد

۶۰۱

- ۱۰۲۶۵ محنت ضعیف یافت مرا شیرگیر شد
 کین طفل در مشیمه تقدیر پیر شد
 پیراهن حصیر قماشم حریر شد
 هر برگ گل چو آینه صورت پذیر شد

چون دید عاجزم غم هجران دلیر شد
 نامد بفعل راحت بالقوهام درینغ
 پهلو بخاک بسکه فشردم شب فراق
 در باغ جلوه کردی و از عکس عارضت

امشب که چشمه ساردل و دیده خشک بود قرص مه از رطوبت اشکم خمیر شد
 فال سفر از آن سرگوش ناداراه ۱۰۲۷۰
 چندان بماند پای بدامن که پیر شد
 ۶۰۴

پایم ز کوی دوست بگلشن نمیروم من میروم ولی قدم من نمیروم
 دارم نشان وصل تو انکار چون کنم بوی گلم ز جامه پشمن نمیروم
 این یادگار از تو مرا بس که تا بحشر آثار تازیانهام از تن نمیروم
 آمد پیرشتم سرهوئی و صد عتاب دشمن چنین پیرش دشمن نمیروم
 از دشنه نگاه تو ای جور پیشه نیست روزیکه صد فرشته بکشتن نمیروم
 در هجر هم زخوی تو امکان فتنه هاست ماهی در آب هرزه بجوشن نمیروم
 ذوق گنه ز ذایقه شد محو همچنان از کام طعم توبه شکستن نمیروم (۱)
 گشتم چنان ضعیف که گر آتشم زنند دودم بی پای خویش بروزن نمیروم (۲)

«طالب» گل جمال تو بر شاخ شعله زد

اکنون بضر چوب ز گلخن نمیروم

۶۰۴

کسیکه مایل آن شوخ عشو هسنا افتاد تنش بکنج ولیکن دلش برنج افتاد ۱۰۲۸۰
 براه وعده او کاروان عمر گذشت شماره نفس اکنون بچار و پنج افتاد
 در مطایبه دربند ای شکفته ندیم کنونکه کار بیاران زود رنج افتاد
 ز تلخی غم او چون زدیم چین بچین چه جای پوست که بر استخوان شکنج افتاد

بوادی هوست ره فتادهان «طالب»

عنان بکش که ره ازدها بکنج افتاد

۶۰۴

بمن که خسته دلم درد الفتی دارد غم التفاتی و محنت محبتی دارد ۱۰۲۸۵

(۱) نسخه مع ، از کام ذوق .

(۲) از ایات مبتدل و بارد اوست .

مرا به بستر لخت جگر سرو کارست
تو شمع انجمنی شعله‌ئی در ریغ مدار
قیاس حال من گرم خون بغیر مکن
چو راز در دل شمع است راه پروانه
زدامن مژه گرد نمک میاش ایچشم
فراغ بال گلی از بهار گمنامی است
ز اضطرار بدل ولکننت زبان پیدا است
ز صبح تیره خود آنقدر نه ایم ملول
بگو سپهر جفا پیشه با کدام غریب .
ستم کند که چو « طالب » رعیتی دارد

۶۰۵

دل داغ دوری تو فراموش کرده بود
روشن ز شمع روی تو شد باز ورنه دوش
دل بود ذوق بندگیش زانکه حلقه‌ای
آگه نبودم آه که دوشم خیال دوست
وین شعله راز جور تو خس پوش کرده بود^(۲)
آهم چراغ آینه خاموش کرده بود
از حلقه های زلف تو در گوش کرده بود
در بیخودی ضیافت آغوش کرده بود
« طالب » دلم پیاله زهری بدست داشت
تا من اشارتی کنمش نوش کرده بود

۶۰۶

از غیرت جمال تو مه سینه میکند
تاج خمی کهن شده گویا که میفروش
ناخن بذوق نشو و نمائی نهال مهر
درگور کندنست سپهر از برای ما
روی تو دیده روی تو آئینه میکند
در کعبه خشت مسجد آدینه میکند
در باغ سینه ام شجر کینه میکند
یا خاک در مصیبت ما سینه میکند

(۱) از ارسال المثل‌های بسیار خوب او میباشد .

(۲) نسخهٔ ملك ، وین شعله راز حوصله خس پوش کرده بود .

پیراهن حریر پیر میکند ز اشک
«طالب» دمی که خرقة پشمیند میکند

۶۰۷

۱۰۳۰۵	بیتو لبها خشك و دلها تنك بود گردروب از فرق جانها بود خاك جان بجسم ناتوان پرخاش داشت یاد ایامی که از ذوق وصال از میانی جنگ بر ابریشمی پیرهن گر نور بود آن تن ز لطف	۱۰۳۱۰
	من بیزم وصل بودم میکسار نی غلط گفتم غلط عیش مرا هیچکه ناید بنزدیک لبم	

چهره «طالب» نشد خندان مگر

ابروش همزاد با آژنگ بود

۶۰۸

۱۰۳۱۵	زما ایمن نشین کز آتش ما گل نمیسوزد ز بس باران رحمت ما باریده برگیتی ز آه ما زیانی زلف او را نیست یاد رگل عنان ای برق بر تاب از خس و خاشاك سیلابی بود ویرانه ما در امان از برق حسن آری ز حسن روی او در حیرتم کین شعله سرکش	۱۰۳۲۰
-------	--	-------

وگر دوزخ شویم از ما پر بلبل نمیسوزد
ز موج شعله بر دریای آتش بل نمیسوزد
شرار هیچ آتش خرمن سنبل نمیسوزد
مکن آتش تلف کین خار تر در گل نمیسوزد
شرار آتش گل خانه بلبل نمیسوزد
چو بدخو میشود چون بر سرش کاکل نمیسوزد

به (دارالمرز) شهری در امان از آه «طالب» نی^(۱)

به (ساری) هم سری دارد همین (آمل) نمیسوزد

۶۰۹

از گل آنها که چهره ساخته‌اند
خانه چشم کعبه فام ترا
خاکسان بر آتشین میدان
فتح باریده هر کجا عشاق
درد جوشیده هر کجا بنشاط
آفرین بر تمیز جوهریان
چشم بد دور صاحبان کرم
فال بردن مزن دلا زنه‌ار

پیش روی تو رنگ باخته‌اند
سرمه گل کرده‌اند و ساخته‌اند
چون سمندر برهنه تاخته‌اند
علم آه بر فراخته‌اند
ارغنون دلی نواخته‌اند
گوهر ما نکو شناخته‌اند
بندگان را چنین نواخته‌اند
عشقبازان همیشه باخته‌اند

۱۰۳۲۵

سخت صافست نقره «طالب»

۱۰۳۳۰

گوئیا صد رهش گداخته‌اند

۶۱۰

معاشران که بیزم تو بار می‌یابند
گذشت سال تو و دوستان ز گلزارم
رفیق جویان طی میکنند از اغیار
عمارتی نبود تربت غریبان را
بسینه مال حلالیست درد او کاحباب
معاشران بدل آمیزش نگاه ترا
ز خاک ماچو درمهای تازه سکه‌هنوز
بگور شغل سخن خوشتر اهل معنی را

طراوت گل و رنگ بهار می‌یابند
هنوز نکبت گلپای پار می‌یابند
هزار قافله تا نیم یار می‌یابند
غنیمت است که شمع مزار می‌یابند
اگر کنند یکی کم هزار می‌یابند
چو آشنائی مضراب تار می‌یابند
نکین نکین جگر داغدار می‌یابند
چراکه از پس مرگ اعتبار می‌یابند

۱۰۳۳۵

بچشم مضطربان خار می‌خلد «طالب»

دمی که راحت ما برقرار می‌یابند

۶۱۱

منم کز هر طرف دردی دلم را پیش می‌آید
بکویش هر که را در خاک و خون افتاده می‌بینم

بهر جا پای راحت می‌نهم بر نیش می‌آید
ز روی پیش بینی گریه‌ام بر خویش می‌آید

۱۰۳۴۰

بعالم هست شهری نام او معموره همت
سپهرا سرد مهری تابکی کافر نه ایم آخر
ز جور شحنة هجران دل آزرده ئی دارم
دل زندانیم درقید هجران گشته بی قوت ۱۰۳۴۵

طیب عشق بازت میچشاند تلخ داروئی

مخور «طالب» کزین «جدوار» بوی نیش میآید

۶۱۴

دل هر زمان ز شوق تو صد میل می پرد
باد مسیح تند ز آه که شد که باز
معراج قرب را شده ام نامزد که باز
دل میبرد بکنگره کبریای دوست ۱۰۳۵۰

آداب سوروماتم «طالب» مکن بیان

کز چهره گونه «بقم و نیل» می پرد

۶۱۴

نفسم زلف دود شانه زند
دل دیوانه مشربم شب و روز
تیر آه از کمان شست دلم
تا بسوزد سمندری چو مرا ۱۰۳۵۵

بال کوتاه و نغمه بی آهنگ
جز دلم کو درین سرا مرغی
بلبلی کو که در برابر من
مرغ گیرم بدام ناله کجاست

وز زبان آتشم زبانه زند
سر بدیوار شیشه خانه زند
زخم نی بوسه برنشانه زند
شعله در خویش آشیانه زند

دل ما همچو مرغ خانه زند
که تغافل بر آب و دانه زند
نغمه ئی چند عاشقانه زند
مطربی کاینچنین ترانه زند

برق را کس بتازیانه زند
همچو دزدی که بر خزانه زند

هی چه حاجت براق طبع مرا ۱۰۳۶۰
همه تن غرق گوهرم ز سرشک

وعدہ نزدیک چون شود « طالب »

یار بر کوچہ بہانہ زند

۶۱۴

- در گلشن از بیدار او باد صبا ہو میکند
 ۱۰۳۶۵ در زیر ہر شاخ گلی بنشستہ مشکین کا کلی
 و زرشگ روی و موی او گہ روی و گہ مو میکند
 بیا د چشمت ہر طرف حوری و شی سوزن بکف
 برسینہ همچون صدف تمثال آہو میکند
 گرسرو می آرد برون پیش تو دست از آستین
 باد صبا چون شاخ گل دستش ز بازو میکند
 افتان و خیزان در پیش ہر دم دل آوارہ ام
 دندان ماری از قدم خاری ز پہلو میکند
 در مصر حسن از زرشگ او ہر گوشہ یوسف طلعتی
 لب میگرد خون میخورد مومی بر درو میکند
 در رہگذار زلف او دزدیست « طالب » در کمین
 ۱۰۳۷۰ کز پیکر باد صبا پیرا ہن ہو میکند

۶۱۵

- ہم از دردم دل آسودگی رنجور میگردد
 شکونی ہست باشمشیر ناز او کہ بر زخمش
 ہم از آہم چراغ عاقبت بی نور میگردد
 بزخم توبہ ما مرہمی از درد می ساقی
 اگر الماس بندی مرہم کافور میگردد
 در عاجز کشی مگشای ای سرفتنہ دوران
 کہ این ریش کهن نادیدہ ناسور میگردد
 در عا جزی کشی مگشای ای سرفتنہ دوران
 کہ در داز کشور ما باز دور از دور میگردد
 چہ بیدردی ز ما جمعی پریشان در وجود آمد
 و گرزینسان بماند ہفتہ انکور میگردد
 شراب کہنہ ماشیرہ گشت از واژگون بختی
 مگر مار دیار حسن آخر مور میگردد
 بدل شد چون بخت عنبر افشان زلف مشکینش
 کہ این می گر بماند لحظہ ٹی بی زور میگردد
 بزودی بادہ غم نوش کن گر نشاہ میخواہی
 نیدانم چہ صاحب طالعی در شہرت ای « طالب »
 کہ لب نکشودہ شعر دلگشت مشہور میگردد

۶۱۶

- خط مشکین کز عذار ساقی مہوش دمد
 ۱۸۳۸۰ نیست آن خط بلکہ ریحا نیست کز آتش دمد
 گلشنی کز روی و موی او پذیرد رنگ و بوی
 لالہ اش گستاخ روید سنبلس سرکش دمد

هر که یکشب غیرت زلفت برد در خوابگاه تا قیامت افعی پیچانش از مفرش دمد
 ز آن لب میگون نماید التماس آب و رنگ هر گیاه نشاءئی کز باده بیغش دمد
 قطره آییست پیکان تو کز تأثیر آن صد خدنگ دیگر از هر تیر در ترکش دمد
 ابر چشم عاشقان گرام سازد فیض خاص سبزه از الماس روید پنبه از آتش دمد
 دیدش سازد حریفان را سیه مست حلال
 برگ سبزی کز مزار «طالب» می کش دمد

۶۱۷

بکام ما سزد ار جام بیغشی ریزند گناه نیست گر آبی بر آتشی ریزند
 نصیب ما ست که در گذشته گرز دیک جنون بکاسه سر مجنون نمک چشی ریزند
 بیای گلبنی ار ساعتی بیاسایم زهر گلی ب سرم طشت آتشی ریزند
 زکوة باده چو بر خاک ریختن فرض است خدا کناد که بر خاک می کشی ریزند
 خدنگ غمزه لذیذست کش «طالب» را
 بسینه هر دم ازین تیر تر کشی ریزند

۶۱۸

از خون دلم تیغ جفا زنگ بر آرد از آه کشم آینه ها زنگ بر آرد
 فصلی است که چون آینه از عکس خط یار خورشید درین آب و هوای زنگ بر آرد
 گر چهره در آئینه فولاد کشائیم در دم زائر سردی ما زنگ بر آرد
 آب سخن از بسکه فزون گشت عجب نیست گر تیغ زبان شعرا زنگ بر آرد
 بر کف ز دم گرم و نم گریه «طالب»
 یا آب شود آینه یا زنگ بر آرد

۶۱۹

این غزل حاوی مضمونهای پر عواطف و از امهات غزلیات
 شیوای طالب میباشد

ز گریه شام و سحر دیده چند درماند دعا کنید که نی شام و نی سحر ماند (۱)
 (۱) در نسخه (م) مطع غزل چنین است :
 باشک شام و سحر دیده چند درماند دعا کنیم که نه شام و نه سحر ماند

بغارت چمنت بر بهار منتهاست
 دو زلف یار بهم آنقدر نمی‌ماند
 نهادام جگر داغ عشق و میترسم
 کنید داخل اجزای نوشداروی ما
 اگر بجامه آهن دمی فشام اشک
 برای عزت مکتوب او بدست آرید
 ز بس فتاده بهر گوشه پاره‌های دلم

۱۰۴۰۰ جگر نماند و این داغ بر جگر ماند
 که روز ما و شب ما بیکدگر ماند^(۱)
 هر آن گیاه که برگش به نیشتر ماند
 ازو ند ابره بجا ونه آستر ماند
 فرشته‌ای که بمرغان نامه بر ماند
 فضای دهر بدکان شیشه گرماند

ز شهد خامه «طالب» چولب کنم شیرین

۱۰۴۰۵ دو هفته در دهنم طعم نیشکر ماند

۶۴۰

از آن رو ناز بر گل میتوان کرد
 تغافل بر من از حد رفت اکنون
 بآن سرمایه حسن و طراوت
 بیوی زلف او خاک دلم را
 چو من فرزانه‌ئی برخاست ز آن بوم
 بآن نسبت که دارد با دل من

۱۰۴۱۰ نمک در چشم بلبل میتوان کرد
 تغافل بر تغافل میتوان کرد
 بگل عرض تجمل میتوان کرد
 عبیر جیب سنبل میتوان کرد
 طواف خاک «آمل» میتوان کرد
 کباب از غنچه و گل میتوان کرد

چو در هر شیوه معراجیست «طالب»

ترقی در تنزل میتوان کرد

۶۴۱

لعل تو هر که را به تبسم شهید کرد
 از چشم خود مرا گله هست و زیأس نیست
 گردون بطنز مرده وصل تو زد بگوش

۱۰۴۱۵ در ماتمش تهیه اسباب عید کرد
 دانم که هر چه کرد بجانم امید کرد^(۲)
 آخر بیک مطایبه ما را مرید کرد

(۱) بیت سوم و چهارم در نسخه (م) نبوده و از نسخه مجلس بدان افزوده شد .

(۲) از مضمونهای پرعواطف اوست .

ای صبح ناشکفته برویم تبسمی کین گریه سحر مژه‌ام را سفید کرد
چین جبین او در بی تاییم گشود آه این چه قفل بود که کار کلید کرد
در قتل عام هجر تو از ضعف کشتگان یکبرگ گل توان کفن صد شهید کرد

«طالب» تمام گوش و زبان شو که لطف یار

با چون توئی اراده گفت و شنید کرد

۹۲۴

۱۰۴۲۰ عارفی کو تا نظر در حسن تدیرم کند بس بگردد بر خرابیها و تعمیرم کند
داغم از آشتگیهای دل شوریده حال رشک این دیوانه میترسم که زنجیرم کند
هردم از بوی وصال او جوان کردم ولی باد هجران باز تا بر من وزد پیرم کند
گر کنم رغبت پس از عمری که برخیزم ز جای پیچش دامان غم بر پا زمین گیرم کند
سر بسر خواب پریشانم چو فکر زلف یار کو پریشان خاطری چون من که تعبیرم کند
۱۰۴۲۵ آن شکار خشک پهلویم که در نخجیر گاه خشک ماند دست صیادی که نخجیرم کند
با چنین بختی که من زادم عجب نبود اگر مادر از نا مهربانی آب در شیرم کند

آنچنان افسرده‌ام «طالب» که بانگ عندلیب

با خراش دل عجب دارم که تأثیرم کند

۹۲۴

۱۰۴۳۰ من آن گبرم که طعمم از لب کفار برخیزد نشیند سبجه‌گر با من دمی ز نار برخیزد
چه برامست ایدل چندگیری دامن راحت سرو برگ نشستن نیستش بگذار برخیزد
ز صد دردم چو درد رفته‌ئی در سینه باز آید خروش مزدگانی از در و دیوار برخیزد
بود خویشی میان ارغنون و سینه عاشق از آن بردل نشیند نغمه‌ئی کز تار برخیزد
اگر بر سبزه و گل بیتو چون آب روان غلطم محالست اینکه از آئینه‌ام زنگار برخیزد
بانده شورشی کز عشق بینی عاقبت مگرین بملك دوستی زین فتنه‌ها بسیار برخیزد
جهان از شومی انکار این عمامه پردازان خرابست ایخوش آندم کز میان انکار برخیزد
غم از دل اندک اندک چون سیاهی خیزد از داغم فراغت نیست کز بوم و برم یکبار برخیزد

زلب گفتار منصورانه چون بیرون دهد «طالب»
 ز بزم می کشان گلبانگ استغفار برخیزد

۶۴۴

خلوتم هوی کشان جانب افلاک برد
 بسکه هرگاه بود لمعه برقی بکمین
 دخل کونین بموری دهم ار بتوانم
 من خود اینک بگل عجز فرودارم پای
 سیر منزل بره عشق بود دست جنون
 برقمار ارچه برد باختۀ خود بدعا
 داد بر هر دو جهان میزنم و می بازم
 در کمین است ترا دزد سحر میترسم

باز آمیزش خلقم به تۀ خاک برد
 باد دزدیده ازین حاشیه خاشاک برد
 شرم آنکس که مرا نام بامساک برد
 کو حریفی که سرم تحفه بفتراک برد
 که ز هرسوی بدل قافیۀ چاک برد
 پاکباز آید و وابردۀ او پاک برد
 کو حریفی که قمار از من بی پاک برد
 که شوی غافل و او زلف تو بی چاک برد

«طالب» آن چرب زبانست که درعین عتاب
 چین از آن گوشۀ ابروی غضبناک برد

۱۰۴۴۰

۱۰۴۴۵

۶۴۵

زنده گشتم که مرا نفس ستمکار بمرد
 خط بیزاری دنیا نه چنان بنوشتم
 توان کشت چو من زنده دلای را زخمار
 ایکه بالید ترا روح ز کاهیدن جسم
 چون بمرگان تنم رشته خونین که فراق
 تا بساعد سرانگشت محبت فرسود
 خوش امینی است تنم کو بامانت زخدای
 صبحدم روزنه دود جگر بگشودم
 زده ام غوطه بصدرنگ جراح چکنم
 حسرت تیغ توام کشت بخاکم بنویس

تا فلک شعله زدم کین شرر خام فسرد
 که بصد تیغ توان نقطه‌ئی از وی بسترد
 صاف گرمی نبود باد سلامت سر دزد
 باد ارزانیت اینجان کلان و تن خرد
 بر حریر جگرم سوزن الماس فشرد
 بسکه بر دامن جانم درم داغ شمرد
 بستد جان و بخاک کف پای تو سپرد
 گل خورشید ز بس گرمی آهم پژمرد
 هر سر هوی مرا عشق به نیشی آزرده
 که فلان تشنه جگر مرد و دمی آب نخورد

۱۰۴۵۰

۱۰۴۵۵

«طالب» از گریه نیاسود سراپایم دوش
 مو بمو برتن زارم گرو از مژگان برد

۶۴۶

از دل خیال آن برو دوشم نمیرود وز کام نوق آن لب نوشم نمیرود
 عمری گذشت کز نظرم رفتی و هنوز آواز پای عمر ز گوشم نمیرود
 چون تف آهنی که ز آتش فتد بآب در گریه میخروشم و جوشم نمیرود

هر چند راه صومعه سر میکنم بذوق

۱۰۴۶۰

با جز بکوی باده فروشم نمیرود

۶۴۷

نگه را از رخت رنگیست گآن زایل نمیگردد سخن را از لبست سحریست گآن باطل نمیگردد
 نمیدانم چه گل چیدست از باغ وفاداری که دل يك لحظه از بهر بتان غافل نمیگردد
 طواف روح فرض آمد مرا در کعبه شوقت زمانی نیست کین پروانه گرد دل نمیگردد
 علاجی نیست جز داغ فراق تازه رویانش هر آن دیوانه‌ئی کز چوب گل عاقل نمیگردد
 مگر کز پیش رویم تیغ راند هجر او کز پس شهادت را هلاکم رویم از قاتل نمیگردد
 ستمهای پیایی چرخ را ز آنست بر جانم که این عاجز بجز خویشتن قایل نمیگردد
 بنوعی تشنه آن آب تیغم کز پس مردن ز صد طوفان خون خاک وجودم گل نمیگردد
 ز عشق عاشقی افتاده را فارغ بدان ایدل که عالم میشود تارك دلی جاهل نمیگردد
 نشان ناوک تقدیرم از روز ازل «طالب»

۱۰۴۶۵

بلائی نیست گآن بر جان من نازل نمیگردد

۶۴۸

سراپای دل از زخم زبانم ز آن فغان دارد که چشمت غیر مژگان از نکه چندین زبان دارد
 میان شاخ گل ز آن سرو قد نبود جز این فرقی که آن سر بر زمین از شرم و این بر آسمان دارد
 بیازی لعل میگوشتش فشانم هر دم و گویم لبست بی استخوان است ای پری یا استخوان دارد
 نزاکت راست در اقلیم حسنش حکم تاجائی که موی طره او بحث با موی میان دارد

۱۰۴۷۰

اگر دل چون لثیمان بر سر مهر بتان لرزد مکن عیش کز اسباب جهان مسکین همان دارد
 ۱۰۴۷۵ گمان اینقدر سوز محبت نیست با بلبل مگر پروانه‌ئی بر شاخ گلبن آشیان دارد
 بغیر از آستینش سفره‌ئی نتوان گمان بردن درین قحط کرم هر کس بعالم نیم ثان دارد
 تحمل را مده ره بیش ازین با ننگ در خاطر
 وداع برد باری کن که فطرت را زیان دارد

۶۳۹

درد دلم از دوا گریزد چون مور کز ازدها گریزد
 وین مار گزیده جانم از عشق چون عافیت از بلا گریزد
 ۱۰۴۸۰ امید بسر گریزد از یأس و ر سر نبود بیا گریزد
 خون در جگرم گریزد از بیم چون رنک که در حنا گریزد

«طالب» چو گریز گیرد از عشق

راهش بدهید تا گریزد

۶۴۰

چرخم ستیز با دل شب خیز میکند هر اختری بمن نکه تیز میکند
 ۱۰۴۸۵ شیرینی است در پی هر تلخیم ز صبر زهر مرا قضا شکر آمیز میکند
 کند است در مشاهده دوست دیده‌ام سوهان آرزو نکم تیز میکند
 فرهاد را بسینه خد نکست جانگداز شیرین عنایتی که پرویز میکند
 هر لحظه تلخ میشودم کام تا سپهر پیمانه حیات که لبریز میکند
 بیمار چشم مست تو میسوزد احتیاط ز انسانکه از ملاحظه پرهیز میکند

«طالب» دمید صبح وزبان از فغان بیست

شام آنچه کرده بود سحر نیز میکند

۶۴۱

بشود عشق گر این جوش و خروش بخرد و ر بیند غم او حلقه بگوشم بخرد
 ۱۰۴۹۰ نیست مایوس دل از مشتریم دانم اگر محتسب رو کندم باده فروشم بخرد

هست خرماى مرا خویشی نزدیک بخار نیش بردل خورد آن خسته که نوشم بخرد
 در کف دهر یکی جنس کسادم «طالب»
 نه بمستیم فروشد نه بهوشم بخرد
 ۶۴۳

آنی تو که صبح طلبت شام ندارد ۱۰۴۹۵
 در رهگذر محتسب افتاده عجب نیست
 بی بهره‌ام از کسب هوا زانکه سرایم
 حسنی که ندارد خبر از قاعده ناز
 مردم طلب گمشده از نام نمایند
 مارا غذی روح ز افسوس و درینست
 تاکی طلب مطلب نایاب توان کرد ۱۰۵۰۰
 هر تن که درو نیست نشان از دل گرمی
 برقع بگشا باز رهان از حرم روح
 «طالب» بره اهل تعصب نزنند گام

از وسعت مشرب همه جا تابع کفرست
 مسکین چه کند غیرت اسلام ندارد

۶۴۴

سرو تو آرایش هنگامه باد ۱۰۵۰۵
 یوسف اگر نامه فرستد بمن
 بوی تو پیچیده در آن نامه باد
 بعد وفاتم پی آرام دل
 زیب کفن رشحه آن خامه باد
 هفت فلک را بره نوسنت
 خاک بسر نایب غمخانه باد

خاصه گزین باد چو «طالب» دلت
 خصم ترا صحبت با عامه باد

۶۴۴

از دوزخ اگر گیا بر آید ۱۰۵۱۰
 چون سبزه بخت ما بر آید

خوابه حسرتی دریغا
تا دیده‌ام از عزا برآید
برسینه دریچه‌ها گشودم
تا ناله بمدعا برآید
دانای زبان عشق‌شهریست
هر چند ز روستا برآید
غافل بسرم بتاز توسن
تا روح برهنه پا برآید

«طالب» چو غزل سراید از خلق

۱۰۵۱۵

آوازه مرحبا برآید

۶۴۵

خمار می‌جگرم سوخت ، ساغرم بدهید
تبی نکرده یکی جام دیگرم بدهید (۱)
بیک پیاله نسازم ز بس حریصم من
قدح بیایی و ساغر مکررم بدهید
چو مار تشنه دهان باز کرده‌ام ز خمار
ز حلق فاخته خون کبوترم بدهید
خمار میکشدم ، نوق خامشی دارم
بچشم یار که پیمانه پرترم بدهید
زهد خشک رخم گشته خاکسان بی‌آب
بچهره آبی از آن آتش ترم بدهید
ستور لاغر رم کرده از چراگاهم
بسبزه خط گل عارضان سرم بدهید
چنین که گشته تنم لاغر از ریاضت زهد
نه حکمتست که پیمانه لاغرم بدهید

۱۰۵۲۰

چو «طالب» از ره عشرت فتاده‌ام بکنار

یکی بجانب میخانه رهبرم بدهید

۶۴۶

از ضعف بهرجا که نشستیم وطن شد
وز گریه بهر سو که گذشتیم چمن شد
جان‌دگرم بخش که آن جان که تو دادی
چندان ز غمت خاک بس ریخت که تن شد (۲)
پیراهنی از تار وفا (۳) دوخته بودم
چون تاب جفای (۴) تو نیاورد کفن شد
هر سنگ که برسینه زدم نقش تو بگرفت
آنهم صنمی بهر پرستیدن من شد
عشاق تو هر یک بنوائی ز تو خشنود
گر شد ستمی بر سر کوی تو بمن شد

۱۰۵۲۵

(۱) این غزل در چهار نسخه کتابخانه ملک نبوده و از نسخه خطی اینجانب استنساخ گردید.

(۲) در نسخه مجلس . خاک بس ریخت . (۳) از بهر وفا . (۴) تاب وفای .

از حسرت لعل تو ز خونِ مژه «طالب»
چندان یمنی ریخت که گجرات یمن شد

۶۴۷

۱۰۵۳۰ پیش ازین شور محبت همه را درسر بود
هیچ دل تاب نسیم ستم هجر نداشت
عشق در خرمن این سینه پر دود فکند
در فراقت گل ما بو می مارنگ نداشت
دوش در مجلس ما عود ز حیرت^(۱) میسوخت
۱۰۵۳۵ چه عجب گر شدم آواره که دروادی عشق
صبر و آرام و سکون بی مزه ئی نیست دلا

از لبم تا بکلو موج جراحت بگرفت
«طالب» این آب مگر آب دم خنجر بود

۶۴۸

گریبان چاکی و سیر چمن غم را زیان دارد نمودن یاسمین را پیرهن غم را زیان دارد
دوای درد غم از هایبهای گریه میجوشد تبسم بر تبسم ریختن غم را زیان دارد
اگر غم دوستی از کلبه خود پا منه بیرون که یک گام اربود نقل مکن غم را زیان دارد
بزه را لوده کن جان را که در ذوق بلاجویان حلاوت سنجی کام و دهن غم را زیان دارد
مده راه نسیم پیرهن ای پیر کنعانی که عطر افشانی بیت الحزن غم را زیان دارد
بالارا جلوه ده بر جان واز آسودگی بگذر چرا کین چاشنی جز در کفن غم را زیان دارد

پی تسکین دل گر قصه ئی سر می کنی «طالب»
بغیر از سرگذشت کوهکن غم را زیان دارد

۶۴۹

۱۰۵۴۵ بخلوت گاهی آندلبر نباشد که چشم حلقه سان بر در نباشد

(۱) نسخه ملک، غیرت.

تم بر تیغ سر به دشنه پهلو
ندارد شاخسار طالعم برگ
ندیدم در همه آفاق مردی
هر آن تن را که دیدم بود مشتاق
اگر بالین اگر بستر نباشد
چو آن نخلی که او را بر نباشد
که دستارش کم از معجر نباشد
که افسر باشدش گر سر نباشد

بجان در زن بیاد عشق «طالب»

هر آتش را که خاکستر نباشد

۱۰۵۵۰

۶۴۰

تشنه تر ز آنم که صد کوثر بفریادم رسد
راه شو قست اینکه در قطعش بود معذور پای
چون سموم وادی هجران سرا پا آتشم
ناله و زاری بسی کردم کسی دادم نداد
مادرم دهر است و من طفل بیچاه افتاده ام
گر غمی آرد بفریادم نگردم گرد یأس
زهد و تقوی را تو ای زاهد شفیع خویش ساز
بیدلیها دارم و پیوسته در فریاد من

۱۰۵۵۵

شاید آن آب دم خنجر بفریادم رسد
چون ملک شاید که بال و پر بفریادم رسد
چشم آن دارم که چشم تر بفریادم رسد
ای مسلمانان مگر کافر بفریادم رسد
می کنم فریاد تا مادر بفریادم رسد
شاید از رحمت غم دیگر بفریادم رسد
من کسی دارم که در محشر بفریادم رسد
منتظر کز گوشه ئی دلبر بفریادم رسد

چون بفریاد آورد «طالب» من دلخسته را

کاوش مرگان آن دلبر بفریادم رسد

۶۴۱

چرخ با ما بر سر صلح و صفا هرگز نبود
بسکه بر سر کردمش در دیده ها قیمت گرفت
حسن تن زین بیش با عرض لطافت صلح داشت
دایم از خون شهیدان بود دستش در نکار
دوش چون برق از گیایبگانه بگذشت از برم
شیشه ها در جوش خون پیمانها در موج زهر
بخت را هم گوشه چشمی بما هرگز نبود
ورنه خاک ره بنرخ کیمیا هرگز نبود
تکمه پیراهن و بند قبا هرگز نبود
آن بلورین پنجه محتاج حنا هرگز نبود
در میان گویا نگاه آشنا هرگز نبود
بزم مسکینان باین برگ و نوا هرگز نبود

۱۰۵۶۰

۱۰۵۶۵

از بهار خاطر «طالب» صفای تازه یافت
ورنه بزم باده نوشان بی‌صفا هرگز نبود

۶۴۳

غم سفر کرد و طرب را بدل ما جا داد
آنکه جمعیت اسباب جهان داد بغیر
چشم چپ جست و بما مرزده شادبها داد
بختم از کینه بسر پنجه افلاک سپرد
گوهری در کف يك طایفه ناینا داد
همه را شیشه دل جام طرب پیمودم
تا فلک بود بما باده ازین مینا داد
آنکه تقوی و ورع داد بزاهد «طالب»

۱۰۵۷۰

رندی و بیسر و پائی به من شیدا داد

۶۴۴

جان بیتو در این جسم غم اندوز نباشد
بر پیرهن از شبنم گل آب فشانی
روزیکه نبینم رخت آن روز نباشد
دلگیر نگردم سر یاد تو سلامت
تا آتش بوی تو جهان سوز نباشد
عریانی من با قد خمیده دهد یاد
در کلبه اگر شمع شب افروز نباشد
بگذار که در حسرت غمخوار بمیرم
از کهنه کمائی که بر او توز نباشد
غیر از کفن و زخم ندوزند همانا
بیمار تو منت کش دلسوز نباشد
در مملکت عشق قبا دوز نباشد

۱۰۵۷۵

سر رشته هستی دهم از دست چو «طالب»

گر عشق مرا مصلحت آموز نباشد

۶۴۴

مرگم حیات گشت چو جانانه لب‌گزید
تا حرف توبه بیخبرم بر زبان گذشت
من بنده لبش که چه مستانه لب‌گزید
تمکین و نازین که چه گل خنده میزند
هی تلخ شد ز غیرت و پیمان لب‌گزید
بر قتل من که بلبل و پروانه لب‌گزید
غافل دو کف بهم زد و دیوانه لب‌گزید
رفتم ولی چنانکه ز افسوس رفتنم

۱۰۵۸۰

«طالب» بمرگ دل لب افسوس باز کرد

دریا به فوت گوهر یکدانه لب‌گزید

۶۴۵

- لب چو آلودی بمی بسیار میباید کشید
میکشی را شرط بسیار است و آئین بشمار
بوده با آنمه بیک خلوت سرا ای آب چشم
نیست بی شاهد مسلم بر کسی دعوی عشق
مرد دنیا را ز اسباب تعلق چاره نیست
مغز را دیوانه میسازد نسیم زلف یار
می کشی گرفتار منسخت را نسخه ای صورت نگار
هر زمان صد ناله میباید کشید و جمله را
خشت و گل حایل نگردد بر تو شمع مرا
هر کجا حیرت بود لذت نمی بخشد وصال
گر زمزگان دیر تر بر پایت افشا ندم سرشگ
چون بر آید حرف زلفش قصه را دور و دراز
- کاسه گر دریا بود سرشار میباید کشید
اولا در پرده صوفی وار میباید کشید
انتقام از صورت دیوار میباید کشید
اول از ما منکران اقرار میباید کشید
تا بود سر منت دستار میباید کشید
بوی مشک از طبله عطار میباید کشید
سرو را در حالت رفتار میباید کشید
از گلوی مرغ آتشخوار میباید کشید
گرد او از نور او دیوار میباید کشید
یار در بر حسرت دیدار میباید کشید
غنچه منشین کین گلاب از خار میباید کشید
بر مثال داستان یار میباید کشید

۱۰۵۸۵

۱۰۵۹۰

۱۰۵۹۵

همچو «طالب» بپر یک نوشین تبسم عمرها

تلخی از خوبان شیرین کار میباید کشید

۶۴۶

- گلفروشان رنگ رخسارش بصد جان میخرند
مشری حزن و الم را نیست در هر بیع گاه
عاشقان را نیست بر کوتاهی دست اعتماد
گرم سودایان بازار محبت بی گزاف
نازم ارباب مروت را که بی قصد صواب
مینماید از بر زلف تو موئی بیدلان
با هزاران کام حسرت را خریدارم بلی
- وین متاع قیمتی راست ازان میخرند
این نفایس را ببازار غریبان میخرند
زین سبب یک پیرهن را صد گریبان میخرند
خاک و آتش را بجای آب حیوان میخرند
از برای نیم بلبل صد گلستان میخرند
بس بدان قیمت هزاران سنبلستان میخرند
هر چه ازان تر بر آید تنگستان میخرند

۱۰۶۰۰

«طالب» این جنس سخن را کش هزاران جان بهاست

گر بایران مشتری نبود بتوران میخرند

۶۴۷

- ۱۰۶۰۵ ترسم از کاسه سر بوی شرابم برود
دوردانم که بدین سوز بلندی که مراست
از گل اشک^(۱) نه آنگونه معطر جسمم
برص مو بجوانی کنم از آه سیاه
گوهر عشقم و دریا ب سرم می لرزد
میروم گرم و هر آن یار که گوید بکجا
۱۰۶۱۰
- تا به پیری بچه تلخی گذرانم «طالب»
عمر زینگونه اگر همچو شبابم برود

۶۴۸

- لاله سیه کرده دل ، تا ره داغم زند
هر که بر آرد سراز جیب عداوت سپهر
سعی کند کز جهان سازدم آواره تر
نیک چوینم بود ، داغ جنون گر گلی
۱۰۶۱۵
- گر همه «طالب» بود ساقی بزم که دور
سنگ بدستش دهد تا بایاغم زند

۶۴۹

- شب دل از گلشن آسود گیم گلچین بود
داغ پهلو سروکاری به خس و خار نداشت
آنچه زویاد نکردی مژام بود و سرشک
طبل شادی ز من امروز چه شهباز که دوش
۱۰۶۲۰
- دوش «طالب» غزلی خواند و لبی نکشودیم
گرچه هر مصرع او قابل صد تحسین بود

۶۵۰

مردان غم دل پرده دارند
 آگاه دلان ملك غفران
 چون نغمه خارجم حریفان
 اطفال دیار عشق بر سر
 زآن آینه‌زنگ خورده دارند
 شرم از گنه نکرده دارند
 تا چند درون پرده دارند
 سودای هزار مرده دارند

سودا زدگان عشق «طالب»
 سر های قدم سپرده دارند

۱۰۶۲۵

۶۵۱

اندیشه وصال تو خاموشی آورد
 تکلیف نرگس تو مقیمان کعبه را
 مشکین حمایلی که توافکنده‌ئی بدوش
 من هوش دشمنم بمشام دلم زنید
 فطرت کند تلاش هم آغوشیم بعرض
 برسر هر آنچه آورد ارباب هوش را
 هر که خیال نازکی خوی او کنم
 وز هایبای گریه فراموشی آورد
 تا دیر موکشان بقدح نوشی آورد
 صد کعبه را بذوق سیه‌پوشی آورد
 بوئی از آن شراب که بیهوشی آورد
 ایکاش سرفرود بدروشی آورد
 خط عذار و خال بناگوشی آورد
 گویائیم پناه بخاموشی آورد

«طالب» غمی بیرکشم و سرکنم بجیب
 بر دل چو زور ذوق هم آغوشی آورد

۱۰۶۳۰

۶۵۲

ایخوشا بخت نسیمی که چو خوابش ببرد
 خاک آنکو بکف آور چه کنی نقد حیات
 خوی او در ره بیداد که داد دل ماست
 گرم خونی چو تو ایدل‌توان یافت بدهر
 شکر آییست میان دل ما و لب یار
 باغیورست مرا کار که نتواند باد
 دزد آهسته و آهسته نقابش ببرد
 عمر بادبست بینداز که آبش ببرد
 هر درنگی که ببیند بشتابش ببرد
 تیغ اگر آب بود خون تو آبش ببرد
 جان نحیف است مبادا شکر آبش ببرد
 تحفه بوسه بنزدیک رکابش ببرد

۱۰۶۳۵

۱۰۶۴۰

چون ز حال دل «طالب» کند آنغمزه سئوال
اضطراب آید و از یاد جوابش ببرد

۶۵۳

هر دیده‌ئی که گوشه ابروی یار دید
دل را چگونه سازم از آن خال لب جدا
دیگر نکرد گوش بحرف هلال عید
کین عنکبوت بر مگس انگبین تنید
بی سروجاه زیب تو از دیده ریختم
گفتم زبان ناله بر آورد مو مرا
گفت آنقدر بنال که آن موشود سفید

۱۰۶۴۵

«طالب» طلاق عقل بفتوای عشق داد
آری ز حکم پیر چسان سر کشد مرید

۶۵۴

سوار عشق هر آن صید دل که تاخته گیرد
تراست آن شرف ای شاخ گل بکشور بستان
برو حلال کف خوش ار شناخته گیرد
که دست سرو بحکم تو پای فاخته گیرد
وگر قبول کند رنگ رنگ باخته گیرد
که صید را ز تغافل هلاک ساخته گیرد
سرم فدای شکیبائی کمند سواری

۱۰۶۵۰

نه وقت آه و فغانست کاشکی «طالب»
ز گرمی نفس آفاق را گداخته گیرد

۶۵۵

سرمه چشم صبا خاک سرکوی تو باد
کم مباد آمد و رفت از سرکوی تو ولی
روی دلها همه چون قبله نما سوی تو باد
رفتنی هوش من و آمدنی بوی تو باد
ماه نو توشه کش گوشه ابروی تو باد
می در آب و عرق از تاب گل روی تو باد
آستان رویی آتشکده خوی تو باد
سر هر سلسله در سلسله موی تو باد
گرچه گلپای بتان در عرق از تاب می است
کار خورشید کد فر آتش بساط فلک است
تا بود سلسله در سلسله از عشق بیای

۱۰۶۵۵

چون بمیزان خرد گوهر «طالب» سنجی
مردم چشم صدف سنگ ترازوی تو باد

۶۵۹

کمند طره بر کف شوخی از نخجیر می آید
 ندارد هیچ پیری در جهان سامان تدبیرم
 که از هرتار زلفش کار صد زنجیر می آید
 چوپستان از دهانم گرچه بوی شیر می آید
 که بوی مغفرت زین گلشن تقصیر می آید
 که بیش از خواب دیدن بر زبان تعبیر می آید
 بتوفیق خیالش باز وصلی هست در طالع

۱۰۶۸۰

زبا افتاده «طالب» لیک سوی کعبه کویت
 بیک پهلوی دل شبگیر در شبگیر می آید

۶۶۰

بی گل روی تو نم در چشم گریانم نماید
 سینه چندان پر شد از افغان که با چندین شکاف
 تا گریبان پر ز گلهای بهاری ساختم
 لخت دل را گوشه چشمی بدامانم نماید
 بسکه کام از لقمه لخت دلم لذت گرفت
 در طبیعت آرزوی مرغ بریانم نماید
 منکه عالم را نمکدان کردمی از بخت شور
 یک تبسم وار شوری در نمکدانم نماید
 لقمه دل را خورم زین پس که از پیکان دوست
 آنقدر الماس خائیدم که دندانم نماید
 طوطیان عشق را از بسکه دیدم زهر نوش
 لذت آسودگی در شکرستانم نماید

۱۰۶۸۵

«طالب» از گلبن نمیگردم جدا مانند خار
 با وجود آنکه رنگی از گلستانم نماید

۱۰۶۹۰

۶۶۱

بگلشن از می شوقم ایباغ رنگین بود
 چو شاخ سبز که از عکس لاله گیرد رنگ
 دماغ چون گل و گل چون دماغ رنگین بود
 نظر ز دیدن گلهای باغ رنگین بود
 ز بسکه جلوه طائوس باغ رنگین بود
 که زلف ساقی و دود چراغ رنگین بود
 شعاع باده چنان بزم باده خواران داشت

ز آب دیده «طالب» که بلبل چمن است

۱۰۶۹۵

چو شاخ گل پر طائوس باغ رنگین بود

۶۵۶

درد و محنت گر چه در صورت رکیک افتاده اند لیک در معنی چوینی نیک نیک افتاده اند
 ۱۰۶۶۰ یکتن از ما در مقام فقر پا برجای نیست جمله در دنبال حرص مرده ریک افتاده اند
 مرد کشتی نیست با گردون کمی آری ز جهل کرده اند احباب روزی چند لیک افتاده اند
 زشت و زیبارا بهم گر نیست ربطی از چهره و گرگ و یوسف هر دو در تهمت شریک افتاده اند
 دست رد بر هیچکس «طالب» منه کابنای دهر
 يك بیک در حد ذات خویش نیک افتاده اند

۶۵۷

باز چشمم کاسه در خون زد خدایا خیر باد صبرم از دل خیمه بیرون زد خدایا خیر باد
 با وجود آنکه مشک آمیز بود امروز می بر دماغم بوی افیون زد خدایا خیر باد
 ۱۰۶۶۵ امشب از مژگان هر آن اشکم که غلطان شد بروی قرعه بر تسخیر گردون زد خدایا خیر باد
 آتش دیوانگی افسرده بود امروز عشق دامنی بر خاک مجنون زد خدایا خیر باد
 باز «طالب» خامه مژگان بخون آلوده ام
 کل بسرازشگ گلگون زد خدایا خیر باد

۶۵۸

نگارین توسنی کان نازنین در زیر زین دارد ز شوخی جای نی بر آسمان نی بر زمین دارد
 ۱۰۶۷۰ ز مشکین حلقه های سنبل زلف گره گیرش بهر انگشت دست شانه صد انگشترین دارد
 نمیدانم چه دارد بر سر آن بدخو که باز امشب فزون از آستین چین سیاست بر جبین دارد
 زلخت دل فلک را جیب پر شد خاک را دامن هنوز این چشم حسرت گریه هادر آستین دارد
 رقم بر صفحه رو آن نگار چار ابرو را دو بیت آمد کز آن هر مصرعی صد آفرین دارد
 برایمانم چو گل خندید و بودش حق بدست آری کسی کو ترک عفت کرده کی پروای دین دارد
 ۱۰۶۷۵ تذرو جلوه دارد حسرت رفتار او در دل غزال فتنه داغ شوخی او بر سرین دارد
 فلک صرف دل ما کرد سامان ملال اکنون ندارد آن تقدیر کلفت که موری را غمین دارد

اگر هر دم صفی برهم زند می زبیدش «طالب»
 شهنشاه دلست و ملک خوبی زیر زین دارد

۶۶۲

- زندانی سودایت بر سرو چمن خندد
 هر دل که نظر باز در باخار و خس کویش
 هر کس بیکی کسوت خرم بود و خندان
 خون کرده و خوی کرده از رزم چو باز آئی
 ما را نبود خاطر دام طرب و شادی
 رنگیست بر آن عارض کز بعد شکستن هم
 تا بد کمر و چون سرو در تاب کمر رقص
 چون چرخ بکف گیرد ناپخته سفالم را
 با گریه در آمیزم دیوانگی عمدا
 آنرا که لب و چشمی دادی بد هوش فرصت
 چون چهره خود بیند در آینه تیغش
- ۱۰۷۰۰
 غربت زده عشقت بر فوق وطن خندد
 لب غنچه کند و انگه بر سرو و سمن خندد
 معشوق به پیراهن عاشق بکفن خندد
 بر حال شهیدانت جان گرید و تن خندد
 کبک دل ما قهقهه بر خنده زدن خندد
 خاک ختن از عکسش بر خون یمن خندد
 گوید سخن و چون گل در عین سخن خندد
 گویم مفکن رنجد گویم مشکن خندد
 تا هر که لبی دارد بر گریه من خندد
 تا یکدو نفس گرید تا یکدو دهن خندد
 زخم نوم از شادی بر زخم کهن خندد

هم طعنه زند بر گل رنگین سخن «طالب»

هم غالیه کلکش بر مشک ختن خندد

۶۶۳

- داغ عشق تو که از پردد برون می آید
 هر نسیمی که ز دل می رود سوی دماغ
 تن بگداخته می آیدم از ضعف برون
 غم چو نزدیک شود قفل شبستان بگشای
 دل تنگیست مرا بسته درش حیرانم
 هست چون نیک اثر نقل مکان بر بیمار
 از حقارت چکنم شکوه که دانه کد ز لطف
 از شیخون ختن میرسد امروز نسیم
- ۱۰۷۱۰
 گل سوداست کز او بوی جنون می آید
 باز می آید و آغشته بخون می آید
 ز آن گریبان که سر رشته برون می آید
 در میندش که ز دیوار درون می آید
 کز در بسته درون درد تو چون می آید
 خسته جانم بلب از بهر شکون می آید
 بهترین زخم تو بر صید زبون می آید
 یا از آن سلسله غالیه گون می آید

بوی او داروی بیپوشی و ز آن بو «طالب»

عمرها شد که ز خود رفته کنون می آید

۶۶۴

من و بزمی که در او طرح دل خوش فکنند
 من و بزمی که در آن بزم غزالان بهشت
 دور ازین حاشیه بزم چو آن حاشیه ام
 شاهبازان خیال تو گشایند چو بال
 در غم هجر تو آنانکه گریزند به صبر
 ۱۰۷۲۰

عود و غم هر دو چو بینند در آتش فکنند
 مشک ساینند و بجام می بیغش فکنند
 که بیرند ز مکتوب و در آتش فکنند
 سایه بر تارک دل‌های مشوش فکنند
 خار خشکی بدم شعله سرکش فکنند
 بستر خار و خس از کف ندهی «طالب» اگر
 زیر پهلوی تو دیبای منقش فکنند

۶۶۵

از آن لب چون بگلشن حرف سر شد
 ز بس چیدم ز هر سو ناوک او
 شدم کم تا شود غم نیز کم حیف
 بدان شیرینیم برگریه خندید
 ۱۰۷۲۵

دهان غنچه پر آب گهر شد
 دلم رشک دهاکان تبر شد
 که از کم گشتنم غم بیشتر شد
 که گل‌های سرشکم گل شکر شد
 نگاهی کرد سویم یار «طالب»
 که مغز استخوانم را خبر شد

۶۶۶

این غزل از حیث لطافت مضمون و سلاست بیان از غزل‌های بسیار خوب «طالب» است

دل عاشق به پیغامی بسازد
 مرا کیفیت چشم تو کفایت
 ندارم ظرف می دل را بگوئید
 اگر مرد است گردون بار دیگر
 قناعت بیش ازین نبود که عمری
 چو من مرغی نکرده صید ایام
 ۱۰۷۳۰

بیاد نامه یا نامی بسازد
 ریاضت کش به بادامی بسازد
 سقالی بشکند جامی بسازد
 بدین ناپختگی خامی بسازد
 بجامی دردی آشامی بسازد
 مگر کز زلف او دامی بسازد

دعا گو قحط شو «طالب» حریفی است
که ایامی بدشنامی بسازد

۶۶۷

یار ما جانب اغیار نظر نکشاید
در چمن تانزند مرغ هوا بخیه بچشم
بنجه شانه بزلف تو پذیرفته حیات
دل مشتاق ز شرم نظر غیر کند
شب هجر تو بصد حيله بنندم زخمی
ای خدنگ نکه یار بگو کیست بدهر

۱۰۷۳۵ نرگش جز برخ آینه در نکشاید
نکند بند قبا باز و کمر نکشاید
وای اگر جمع کند مشت و وگر نکشاید
آنچنان سوی تو پرواز که پر نکشاید
که ز بی طاقتیم زخم دگر نکشاید
که ترا بیند و آغوش جگر نکشاید

۱۰۷۴۰

هیچ غیر از گله ناید بزبان «طالب» را
تا بود شکوه سر حرف دگر نکشاید

۶۶۸

حسن دنیا عاشق دین را کجا افتد پسند
بیضه رنگین خواهش را نکیرد زیر بال
دم فروکش نار را از نخل بشناس ای کلیم
بوسه بارد ابر جای قطره تا روز جزا
دارم آن آتش بدل کز روی چندین پیرهن
هر که دارد مشکلی سازد وبال خاطر
عمر کوتاه پشت خم انصاف ده ای روزگار
پیش مادام لابه چرخ از ره اخلاص نیست
خاک می مالم بجای آب بر لبها که هست
کعبه در آغوش داری خواب راحت کن که نیست

۱۰۷۴۵ گرگ یوسف دیده کی گردد بگردگوسفند
هر کرا پرواز استغنا بلند افتد بلند
غایتی دارد سؤال ابرام چند ابرام چند
بر زمینی کو نشان گیرد ز نعل آن سمند
دود برخیزد گرم برسینه افشانی سپند
این سزای آنکه طبعی باشدش مشکل پسند
چون ز نهم فال مصاف آنم کمان اینم کمند
ریشخند است اینکه ما را مینماید ریشخند
این دهان تشنه هم طالع بزخم خشک بند
منزل کوتاه را حاجت بشبگیر بلند

۱۰۷۵۰

ای طیب عقل بهر «طالب» افتاده کار
شربتی ناز از نصیحت نوشداروئی زبند

۶۶۹

زبس فیض هوا مرغ دل از پرواز ننشیند تذروی کز چمن پرواز گیرد در هوای باز ننشیند
 بذوق استماع نغمه مطرب هر آن بلبل که از شاخ گلی برخاست جز بر ساز ننشیند
 سر آن تندخو کردم که در بزم و فاجویان بصد منت نشینم گوید و از ناز ننشیند
 ۱۰۷۵۵
 غرور حسن را بگذار و معراج نزاکت بین که سحر چشم او بر مسند اعجاز ننشیند
 بزم نغمه سنجان تو کی تاب آورد بلبل مگر پهلوی ما مرغان خوش آواز ننشیند
 بنوعی مرغ دل گردید صید تیر آن مژگان که جز بر شاخسار شست تیر انداز ننشیند
 شود کبک دلم قربان خال و خط تذروی را که چون برخاست جز برسینه شهباز ننشیند
 چنان ذوق هوا جا کرده در دلها که گرسد ره بیندی بال مرغ بسمل از پرواز ننشیند
 ۱۰۷۶۰
 دمی گر صد غزل گو خیزد از هر گوشه ئی «طالب»
 ز خاطر شور شعر «حافظ» شیراز ننشیند

۶۷۰

وفا با عهد او پیوسته باشد بود بو هر کجا گلدسته باشد
 چو خواهی بال یاری بال مرغی که گر نشکسته باشد بسته باشد
 بعالم نیست یک آئینه دل که کرد غم براو ننشسته باشد
 همان بردل ز من ناخن چه طنبور اگر صد جای دستم بسته باشد
 ۱۰۷۶۵
 بصد آتش نگرود پخته آن مرغ
 دوا ز آن لب کند در یوزه «طالب»
 چو من هر جا یکی دلخسته باشد

۶۷۱

خوش آمد از ره دور آن می وصف آورد که رنگ رفته ما را بروی ما آورد
 ز باد شاخ گل آورد سر فرو بچمن مرا خیال که تعظیم من بجا آورد
 نظر دریچه فرو بسته بود کز درد دوست رسید قافله باد و توتیا آورد
 ۱۰۷۷۰
 تو خفته در بغل حسن غافل غافل

نمود سوی درت ذره ذره‌ام پرواز
 بهیچ‌گونه جفا دامت ز کف ندهم
 دلا بآب و هوا میل کرده‌ئی چه عجب
 یکی بدست زلیخا نگر بدور و بین
 حریص کرد مرا تیغ او بخوردن زخم
 دگر نشان فرو بستگی بکار ندید
 چو «طالب» آنکه بمیخانه التجا آورد

۶۷۳

برای بلبل و گل خلوتی چو باغ نباشد
 بود بدولت معشوق روشنائی عاشق
 زبان مرغ نگردد توگر خموش نشینی
 بسوز ساخته راضی مشو که خال بصورت
 کم پیاله نکیریم از نبودن ساغر
 چه داغهای پیایی نهیم در دل بلبل
 بشرط آنکه در او آشیان زاغ نباشد
 که ره بردسوی پروانه گرجراغ نباشد
 نسیم بو ندهد چون ترا دماغ نباشد
 اگرچه زاغ بود در شمار داغ نباشد
 ز دل پیاله تراشیم اگر ایباغ نباشد
 بموسمی که تو باشی و گل بیباغ نباشد
 مرنج «طالب» اگر همنشین نکرد سراغت
 که چون تو گمشده‌ئی قابل سراغ نباشد

۶۷۴

با کاهش جنون تنم از جان گرو برد
 از وسعت غمت که فزون باد هر زمان
 در حیرتم ز شور لبش زانکه کس ندید
 آ ماده گزیدن آن لعل آبدار
 آشفته خاطریمت مرا در فراق یار
 مگذار پای بر مژدهام جز با احتیاط
 از نقد اشک بسکه غنی گشته خاطرم
 چاک دلم ز چاک گریبان گرو برد
 ملک دلم ز ملک سلیمان گرو برد
 یک غنچه کز هزار نمکدان گرو برد
 دارم چنان لبی که ز دندان گرو برد
 کز صد هزار زلف پریشان گرو برد
 کین خار تیغ گشته ز پیکان گرو برد
 نزدیک شد بدانکه ز مژگان گرو برد

«طالب» ز بسکه یافته‌ام لذت فغان
هرموی من ز مرغ سحر خوان گرو برد

۶۷۴

طراوت نفسم ذوق راز پوشی برد
شدم دچار بخاموشی که لذت آن
حدیث در دهنم تلخ شد نمی دانم
ز وصف لاله روی تو عندلیب چمن

۰۷۹۵

دقایق نظر ادراک چون کنم «طالب»
مرا که حیرت دیدار تیزهوشی برد

۶۷۵

کسی از عالم خاک آبرو برد
کجائی ای جنون بکشای دستی
ز دامن کوه غم برخاست سیلی
وزید از باغ عمرم تند بادی
غبارت را چو صبح از خواب برخاست
چنان شد باغ تر دامن ز اشکم
ز ننگ دامن بحر آستینم
دل زانسانکه آمد رفت ناکام

۱۰۸۰۰
۱۰۸۰۵

کلوگیر است «طالب» نغمه صبر

نشاید سهل و آسانش فرو برد

۶۷۶

در این ره هر که بینی بادل پردرد می‌آید
من و دل هر دو بدنامیم در شور و فغان ورنه
بهر آئینه کاندازی نظر پرگرد می‌آید
لب هر کس که بوئی بوی آه سرد می‌آید
بهر جامی نهد آهسته دستی درد می‌آید
رفیق درد بینم گرچه دارد پنجه از مرهم

- ۱۰۸۱۰ اگر آگه شدی گو باچه راه آورد میآید
 که قطع راه محنت زین بیابان گرد میآید
 که گر خود میرود نامرد آنجا مرد میآید
 کنون از یاد آهم آسیا در گرد میآید

سپیدی نیست صبح بخت مارا برجین «طالب»

ز مشرق آفتاب طالع ما زرد میآید

۶۷۷

- ۱۰۸۱۵ هر پیک نسیمی ز بهشتی خبر آرد
 گر مرغ بریزد پرو گلبرگ آرد
 صد قافله طوطی بطواف شکر آرد
 بادی که وزد پنبه داغ جگر آرد

«طالب» گله اهل وفا مختصر اولیست

افسانه چو از حد گذرد در دسر آرد

۶۷۸

- ۱۰۸۲۰ دل رخنه چشم تر برآرد
 مو از سر نیشتر برآرد
 زین سینه تنگ سر برآرد
 از آب و گل شکر برآرد
 در بیضه غنچه پر برآرد
 نگذاشت غمش که سر برآرد
 کز ناوک غمزه پر برآرد

جز عشق بدهر نیست «طالب»

عیبی که سر از هنر در آرد

۶۷۹

- چو بردلم سپه شوق تاختن آورد
 مرا چو راز ز خلوت بانجمن آورد

جبین بسجدهٔ این آستانه عازم بود
چو بلبل از چمن آشفته رفته بودم باز
۱۰۸۳۰
مرا ز ضعف بدنبال خویشتن آورد
نصیب موی کشانم سوی چمن آورد
وداع جان کهن کرده بود جسم نزار
نسیم وصل تو جان نوام بتن آورد
فلک یکی کفن آورده بود «طالب» را
چو زنده یافت کفن برد و پیرهن آورد

۶۸۰

سیه مستم دگر تا گفت کویم بر چه سان آید
ندارم جوهر ظاهر سیه پولاد را مانم
خیال آن کمر تادل دو نیمم ساخت دانستم
من بیدار در کویش تمام شب ز نم یارب
۱۰۸۳۵
چهارم راه لب گیرد چه جز غم بر زبان آید
نمایم جوهر خود را چه وقت امتحان آید
که آید هر چه از شمشیر از موی میان آید
که گر آید بچشم خواب خواب یاسبان آید
چهنم گرمغز نوشم استخوانم در دهان آید
چنین کین خشکی طالع برد از قسمتم حرفی
تمام شب باه و ناله طی شد بس بود «طالب»
ز صد تیری بتاریکی یکی گر بر نشان آید

۶۸۱

دری بروی دلم عشق باز خواهد کرد
عجب شگفته بهاری رسیده میدانم
ز شیوه های تودل بی اثر نخواهد زیست
نبود باور محمود را ز ساده دلی
به کس پناه نجویم پی گشایش کار
اگر دو روز دگر بگذرد باین گرسی
پس از وفات امیدم باهل طاعت نیست
بلعل یار ندانم چه جام لبریز است
۱۰۸۴۰
جنون دماغ مرا سرفراز خواهد کرد
که غنچهٔ دلم افشای راز خواهد کرد
کرشمه هر چه نکر دست ناز خواهد کرد
که تیغ کار بزلف ایاز خواهد کرد
همان که در بر خم بسته باز خواهد کرد
که دست را زده ان امتیاز خواهد کرد
که بر جنازهٔ کافر نماز خواهد کرد
که دست کوتاه ما را دراز خواهد کرد
۱۰۸۴۵

قصیده وار غزلهای خویش را «طالب»
بنام صاحب منخلص نواز خواهد کرد

۶۸۲

- کو آنکه بر جراحت ما مرهمی کند
 ما دست از موافقت بخت شسته‌ایم
 مستغنیان وادی حرمان حسرتیم
 درملك عشق لاف سلیمانی آن زند
 ایدل زطرف دامن زلفش بداردست
 عیدست وصل یار که دل را ز انتظار
 صدگشته زنده کرده بهرسو عجب مدار
 آتش به پرنیان نکند باد با چراغ
- ۱۰۸۵۰ یا کشت ما چو خشک شود شبمی کند
 زمزم عجب که با لب ما زمزمی کند
 طوفان بدفع تشنگی ما کمی کند
 کش داغ دل نگینی و دل خاتمی کند
 زآن پیش کو مقدمه درهمی کند
 خونابه ریز چون مژه ماتمی کند
 گر تیغ یار دعوی عیسی دمی کند
 آنها که غصه با جگر آدمی کند
- ۱۰۸۵۵

«طالب» مده عنان غم از کف که در جهان

رسوای خلق اگر کندت بیغمی کند

۶۸۳

- من دلخسته تاکی سینه بر شمشیر خواهم زد
 بزندان کرده‌ئی سودای زلف آن پری رویم
 بدین جوش فغان خاموش خواهم داشت لب یعنی
 که آتش در نهاد آه بی تأثیر خواهم زد
 شبی دارم ز مهتاب خیال تیغ او روشن
 در این شب گر توانم تا عدم شبگیر خواهم زد
 من دیوانه گر صد سال مانم زنده چون «طالب»
 بافسون جنون راه جوان و پیر خواهم زد
- ۱۰۸۶۰

۶۸۴

- حدیث چه گل بسکه رنگین بود
 ز آمیزش روی و هویت مدام
 در این خواب که چون خم می مرا
 يك ابرو بود بر جبینم ز موی
 بود زلف او عنبرین سبجه‌ئی
 بشاخ عبارت گل معنیم
- ۱۰۸۶۵ سخن چین بزم تو گلچین بود
 سر کفر بر بالش دین بود
 باستادگی خشت بالین بود
 هزار ابروی دیگرم چین بود
 که هر دانه‌اش نافه چین بود
 تر و تازه از آب تحسین بود

چو «طالب» مرا در گلستان طبع
سخنهای رنگین ریاحین بود

۶۸۵

تا کی نمکم بر جگر سوخته باشند	زهرم بلب با شکر آموخته باشند	
از دیده دل در قدم هجر تو احباب	چون ابر بهاری همه اندوخته باشند	۱۰۸۷۰
بر تازہ جراحیتمک افشان شوم از اشک	چون عطر که بر جامه نو دوخته باشند	
بس داغ که از گریه فتد بر دل گرم	چون آب که بر اخگر افروخته باشند	

«طالب» ز پس مرگ فراغت ندهد سود
چون آب که بر مزرعه سوخته باشند

۶۸۶

شبم آئینه دل با صفا بود	گل تأثیر در دست دعا بود	
بموئی از سرگردون خطاشد	خدنگ آه من کاکلر با بود	۱۰۸۷۵
بکمتر گریه ئی شد محو گوئی	سواد دیده ام رنگ حنا بود	
فتاد آخر بچاه غم نکونسار	مرا دل پاره سر در هوا بود	

مرا هرگز نبود از دهر بختی
و گر هم بود «طالب» نارسا بود

۶۸۷

عشق بر بیگانه و بر آشنا منت نهد	جان ز ما بستاند و بر جان ما منت نهد	
دوستی جز با گل آتش نکیرد مرغ عشق	بلبل این باغ بر باد و هوا منت نهد	۱۰۸۸۰
چون یباغ آید بدینسان حسن آنمه سرفراز	بر سر گلها بجای نقش پا منت نهد	
خاک این درگه غبار دیده بنشانند جواب	سرمه این آستان بر توتیا منت نهد	
گر بود غیر از بلورین بانکارین دست اوست	آنکه بر بوی گل و رنگ حنا منت نهد	
نکتهتی یکنره بیای خویش سوی ما فرست	بکی بر جان مشتاقان صبا منت نهد	

در هوای معرفت شبها ز طبع «طالب» است
آنکه در پرواز بر بال هما منت نهد

۱۰۸۸۵

۶۸۸

- ز غم کناره طلب کی بما درآمیزد
 تو بیوفائی نکهت نگر که بی سببی
 نشاط با دل بیگانه آشنا آمیز
 صباحذرکن ازین دوددل کندهر شود
 بسینه برسر آمیزش است خنجر یار
 زکوی سرمه فروشان مکن عبور مباد
 کلاه گوشه شاهنشهی نکردد کج (۱)
 انیس شعله پرستان شدم ز همت عشق
 ز آه بی اثرم دهر سوخت رای اگر
 نسیم زلف تو باخونچکان دلم آمیخت
- بلا پرست باهل بلا درآمیزد
 ز گل جدا شود و با صبا درآمیزد
 ملال نیست که با آشنا درآمیزد
 هوا چو با نفس ازدها درآمیزد
 چو آهنی که باهن ربا درآمیزد
 که گرد رخس تو با توتیا درآمیزد
 اگر ز روی کرم با گدا درآمیزد
 چو بلبلی که به پروانهها درآمیزد
 خدا نکرده اثر با دعا درآمیزد
 چو بوی گل که برنگک حنا درآمیزد

شرار غم چو زند شعله بردلت «طالب»
 مکن کناره و بگذار تا درآمیزد

۶۸۹

- تشنه لبان تن بمرگ بی لب او داده اند
 نیست قرارش بدل نیم نفس کز ازل
 چشم و دل عاشقان نیست سزاوار خواب
 نیست درازی عجب از شب هجران یار
- تیغ اجل را چو آب سربگلو داده اند
 طفل سرشک مرا با مژه خو داده اند
 بهر چه این زخمها تن بر فو داده اند
 ز آنکه شهیدان عشق عمر باو داده اند

چون دل «طالب» درست ماند کین دلبران
 سنبل هورا شکست بر گل رو داده اند

۶۹۰

ناصرح از نشنیدن پندم بزنبار اوفتاد چاره گر بیچاره شد هر جا مرا کار اوفتاد
 دیر می جنبد دل سنگین تمنایم دریغ چون کنم کین لاشه گمره گر انبار اوفتاد

(۱) نسخه ملک : خم .

۱۰۹۰۵ آبرویم رفت خاکم بر سر ایدل چون کنم یعنی اندر عاشقی کارم باظهار اوفتاد
 صبر باید کرد و خون خورد و بحسرت جان سپرد هر کرا با کار سازی چون قضا کار اوفتاد
 تا منم ساقی مدار باده بر اندازه بود غیر ازین ساغر که از حد رفت و سرشار اوفتاد
 عالم آشوب تبسم کرد کز کنج لبش گل بخرمن در بمن شکر به خروار اوفتاد
 نغمه کز مضرب مطرب داشت جریان همچو آب دید چون کارم گره گردید و بر تار اوفتاد
 بسکه از حیرانیم سرمایه حیرت فزود هر کجا بود از قلم نقشی بدیوار اوفتاد
 ۱۰۹۱۰ چون سر منصور در شیرینی و شورم بدید آنقدر بنمود رقاصی که از دار اوفتاد
 بر شکستش مومیائی مینماید کار سنگ
 همچو «طالب» هر که از طاق دل یار اوفتاد

۶۹۱

تا حسن رخت انجمن آرای چمن شد
 از بسکه بدل بار غم هجر تو بگشود
 تا گوشه نشینی مزه در داد بکامم
 ز آن دود که بیچان بخود از عود خطش خاست
 ۱۰۹۱۵ آن غنچه پزمرده بهارم که گلابم
 خارش همگی سنبل و خاشاک سمن شد
 ناخن خجل از سینه خراشیدن من شد
 هر کنج قفس در نظرم کنج دمن شد
 صد شعله بلند از دل ریحان چمن شد
 با پیرهن هر که در آمیخت کفن شد
 در حسرت لعل تو ز خون مژه «طالب»
 چندان یمنی ریخت که کجرات یمن شد (۱)

۶۹۲

۱۰۹۲۰ طفل عشقم گرم و سوزان چون شرارم زاده اند
 چون کنم آغوش دل بازی که اطفال عیش
 مشرب عذیبم سراب از خشکی زهاد نیست
 هیچ برگردد دل تنگم نمی گردد نشاط
 نیستم سیماب اما بیقرارم زاده اند
 منکه غمهای جهان را در کنارم زاده اند
 آتشم اما چو گوهر آبدارم زاده اند
 غالبا در دامن خاک مزارم زاده اند

(۱) مقطع این غزل بدون هیچگونه تغییری در مقطع غزل شماره ۶۳۶ نیز آورده شده است .

از هجوم غم در اثنای نمو کردم زیون تا بدان غایت که پنداری دوبارم زاده‌اند
 ای جعل طبع آسمان شرمی نسیم گل‌نیم این گنه دارم که در فصل بهارم زاده‌اند
 همچو «طالب» هر نفس می‌آیدم صدکار پیش
 لیک حیرانم که از بهره‌چه کارم زاده‌اند

۶۹۳

دست تہی ز نقد وجودم خزینہ شد
 با خلق تشنه رخت کشیدم بچشمه سار
 داغ جنون که بود یکی نقد آشکار
 قرنی هر آنکه دود چراغ ستیزه خورد
 گر موفتیلہ کردہ نهادم بسینہ داغ
 پہلوز نام خویش تہی سازد آفتاب
 ۱۰۹۲۵ پشمینہ از لطافتم ابریشمینہ شد
 آب روان بطالع من آبکینہ شد
 بر سر ز بسکہ خاک فشاندم دفينہ شد
 چون من بعلم مهر و وفا بی قرینہ شد
 آن داغ رفتہ رفتہ بہ پهنای سینہ شد
 ۱۰۹۳۰ از بسکہ مہرہا بزمان تو کینہ شد

«طالب» بہر سفینہ‌گزین شعر سینہ سوز

بیت دوئی نوشت ستم بر سفینہ شد

۶۹۴

آئینہ رخ نمود زنگ ز دل دور شد
 گنج رخس چون بتافت آہ بدل بازگشت
 بسکہ ز کنج لبش نوش ترشح نمود
 آنچه می کهنہ بود شام بہ پیمانہ ام
 بسکہ زلای گلو نالہ برون ریختم
 آب ہوس موج زد آتش عشقم فسرد
 از لب یارم نکشت نیم تبسم نصیب
 دل چوز اصلاح ماندخواہ دواخواہ درد
 ۱۰۹۳۵ آنچه سیاهی بچشم بود ہمہ نور شد
 شہد لبش چون بدیدموی بتن مور شد
 پنجرہ عنکبوت خانہ زنبور شد
 نیم شبان غورہ گشت صبحدم انگور شد
 کاسہ می بر لبم کاسہ طنبور شد
 بادہ پر زور ماوای کہ بی زور شد
 بخت من بی نمک اینہمہ چون شور شد
 مرہم و نشتر یکیست زخم چو ناسور شد

طالع شہرت نگر کز لب «طالب» ہنوز

نکتہ رنگین بلب نامدہ مشہور شد

۶۹۵

چهره گر لاله بود عشق تو بیرنگ کند
بحقارت منگر کین دل افتاده ز پا
دل اگر صحن گلستان چو قفس تنگ کند
مورلنکیست که با شیر زبان جنگ کند
وہ کہ در راه طلب سیل سرشکم نگذاشت
آنقدر سنگ که پای هوسم لنگ کند
هر طرف رو کنم اندوه چو پرگار مرا
بمیان گیرد و پس دایره را تنگ کند
«طالب» آن مرغ ملولست که در گلشن طبع
ناله بر سنت مرغان خوش آهنگ کند

۱۰۹۴۵

۶۹۶

ز نور حسن چو آن چهره بی نقاب شود
کتابخانه حسن از ورق و ورق سازند
بهر کجا گل ابريست آفتاب شود
ز جمله صفحه روی تو انتخاب شود
هوا بشیشه ما آب گشت و آب شراب
شراب اگر نفسی ماند آفتاب شود
هزار دریا گردد نسیک عنان «طالب»
بعرصه‌ئی که سرشکم گران رکاب شود

۶۹۷

آنکه دوزخ چو کوثر آشامد
آنچنان تشنه‌ام که عکس لبم
شعله را آب زندگی ماند
آب آئینه را در آشامد
آن حزین بلبلم که خنده گل
از فغانم بگریه انجامد
نبض آرام گیرد از حرکت
وز طپیدن دلم نیارآمد

۱۰۹۵۰

با بدامن کشد تدره چو سرو

کلك «طالب» دمی چو بخرامد

۶۹۸

بنجه سیه کرده عشق تا برخ مانهد
نیست مناسب که بجردم زنداز بدل خویش
شرم ندارد که خال بر رخ سودانهد
ابر اگر منتی بر سر دریانهد
گل صفتان بهار داغ نهندش بتن
لاله صفت هر که اوروی بصحرانهد

۱۰۹۵۵

با دل من عشق راست شرط که هر که کند
 گوهر افتاده ام ، در نظر غافلان
 این ز غضب اشتم او ز ادب وانهد
 هر که ز راهی رسد ، بر سر من پانهد
 ۱۰۹۶۰ عقل که دستار خویش ، بر سر مینانهد
 دور مدان گر گذشت ، ناله «طالب» ز عرش
 باش کزین پایه نیز ، پای بیالانهد

۶۹۹

دل آتش پرست ما سراغ مل^(۱) نمیگیرد
 بدین سامان که دارد از سعادت فرق ماه من
 کنار سبزه و پیرامن سنبل نمیگیرد
 هما چون آشیان در چین آن کاکل نمیگیرد
 ز بس خو کرده است با سیل خون طفل سرشک من
 بدریا میزند خود را سراغ پل نمیگیرد
 ۱۰۹۶۵ مگر چون من بیازار گلی دارد سرو کاری
 که این صیاد چابک دست جز بلبل نمیگیرد

ز مرغان چمن «طالب» نوا سنجی نمی بینم

که طرز نغمه یاد از «بلبل آمل» نمیگیرد

۷۰۰

سلیمان وار زلفش خاتمی در هر خمی دارد
 زبانی در دهان از شمع دل خاموش تر دارم
 بهر خم ز آن گل عارض نکین خاتمی دارد
 چه غم ز افشای رازش هر که چون من محرمی دارد
 فراق تن سری راهست در طالع که باز امشب
 هلال تیغ او بر گوشه ابرو خمی دارد
 ۱۰۹۷۰ فغانها در کمین و گریه ها در آستین دارم
 زمن اسباب گیرد هر که ذوق ماتمی دارد
 غم ایام را ضامن نه ای فارغ نشین ای دل
 چه در خون می طپی آسودگی هم عالمی دارد
 ز آشوب شبیخونش نه ای آ که مگو «طالب»
 که تیغ او دمی صبح قیامت هم دمی دارد

۷۰۱

سخن خوش است که از روی حال برخیزد
 ز ضعف خفته بر آن بستم که گر بروی
 نه همچو قول من از قیل و قال برخیزد
 مه تمام نخسبد هلال برخیزد
 ۱۰۹۷۵ بسان مجمر دود از سفال برخیزد
 اگر به پیش لب آرم سفال تر صد سال

به نیم‌رشحه لطف تو سر فراز شوم به شب‌نمی که نشیند بهال برخیزد
 بوقت گریه فغان خیزد از دل «طالب»
 چو سبزه از اثر پرشکال بر خیزد

۷۰۴

جهان بعشوه اهل جهان نمی‌ارزد بیک کرشمه زمین و زمان نمی‌ارزد
 فتاده گوهر همت بغایتی ز رواج که صد‌همای به‌نیم استخوان نمی‌ارزد
 بنای عزت برخوارئی نهاده سپهر که پادشاهی عالم به آن نمی‌ارزد
 هزاردشمن اگر کامران شوند ای بخت بدل شکستن با دوستان نمی‌ارزد
 هزار خرمن گل «طالب» ار بود انصاف
 بیک مضایقه باغبان نمی‌ارزد

۷۰۳

باغی که بوی گل ز خوش میتوان شنید از دل فسانه هوش میتوان شنید
 آنرا که ضرب تیغ نگاه تو قسمتست بوی شهادت از نفس میتوان شنید
 مرغیست دل که از پی دیوار صد چمن بوی بهشت از قفسش میتوان شنید
 محمل‌نشین گلیست برین ناقه کز دلیل آواز بلبل از جرسش میتوان شنید
 «طالب» زبس مریی نطق است ملک‌عشق
 گفتار طوطی از مکشش میتوان شنید

۷۰۴

می‌کشان در فصل گل جام پیایی نوش باد بر شما می‌نوش و بر ما حسرت می‌نوش باد
 آنچه بر ما بخت ما در چار موسم زهر ساخت بر شما فصل بهار و موسم دی نوش باد

۷۰۵

یکی بسوی چمن بیدلان گذار کنید تفرج گل و نظاره بهار کنید
 بهر گلی که رسد دست آرزو ز نهار بیوی دوست بچینید و در کنار کنید
 فراق گل چو زند دامنی بر آتش دل زدود ناله جهان را بنفشه‌زار کنید
 ز گرمی طلب خویش تا نگردم سست مرا پیاده و امید را سوار کنید

- وصیت است بر این اهل مشرب از لب حلم
 ز حدگذشت جفا دوست دشمنان تا چند
 بعالم ای غم و اندوه دل فراوانست
 چو ابر و دود بهم طرفه پیچشی دارند
 که بر گدائی میخانه افتخار کنید
 بما سلوک بر آئین روزگار کنید
 ضرور نیست که در ملک ما شکار کنید
 دو زلف یار تماشای جنگ مار کنید
 ۱۰۹۹۵
- بهر دیار که «طالب» گذشت همچو نسیم
 عبیر جیب من از خاک آند یار کنید

۷۰۶

- دوش فال نطقم از مجموعه اقبال بود
 عشق اورا بود شوق انگیز راهی کاندراو
 دوش می‌گفتیم و می‌گفتیم پر با تخم مهر
 بخت و طالع هر دو با ما مهر بان بودند لیک
 بود آه نافته چیش کمند افکن بیای
 هیچ‌کس پیمانۀ خالی نبودم در جهان
 من ندانم بنده یا آزاد بودم خود بگوی
 در هوا از دود مکتوبم کبوتر زاغ شد
 هر چه می‌گفتم بعنوان نکوئی فال بود
 با تردد های دل سعی قدم پامال بود
 هر نهالی را که با آن سرو قد هم‌تال بود
 مهرشان کم عمر همچون کینه اطفال بود
 یا بساق از چین زلفش عنبرین خلخال بود
 خم گرم می بود خالی دیده مالامال بود
 داغ بود این نقطه بر پیشانی یا خال بود
 نامه احوال گوئی نامه اعمال بود
 ۱۱۰۰۰
 ۱۱۰۰۵
- امشب آگه نیستم ز احوال «طالب» لیک دوش
 دیدمش در کنج تنهایی بسی بد حال بود

۷۰۷

- چو در جرعه فشانی بچمن بکشاید
 در تبسم چو لب لعل تو دیدم گفتم
 چون تو گل بر سر خاک شهدا افشانی
 جان شود شاد ز فکر سرکوی تو بلی
 چون گشاید سر زلف تورک نافته چین
 باغبان از قدور خسار تو در جلوه و ناز
 غنچه چون ماهی لب تشنه دهن بکشاید
 این کلید است که قفل دل من بکشاید
 ای بسا مرده که دامان کفن بکشاید
 دل غربت زده از یاد وطن بکشاید
 جوی خون از دل آهوی ختن بکشاید
 بس در طعنه که بر سرو و سمن بکشاید
 ۱۱۰۱۰

کارها گرچه ز پیران کهن بکشاید
 کارمن در گره از بخت کهن پیرمنست
 گره افتد بزبان اهل بیان را «طالب»
 یار لب چون پی تقریر سخن بکشاید

۱۱۰۱۵

۷۰۸

چشم از حرم وز دیر بندید
 پای دل هرزه سیر بندید
 یار از در آرزو در آید
 بس رخنه غیر و زیر بندید
 چون خوان وصال گسترده یار
 پای من و دست غیر بندید

۷۰۹

گل شکفت و بزم خرم گشت و گلشن تازه شد
 خانه روشن کردن شمعم بیاد آمد چه دوش
 سبزه لب تشنه چون از آب گردد تازه روی
 عشق بست از کفر و دین گلدسته‌ئی کز نکهش
 از جگر آهی بر آوردم که از تأثیر آن
 از سفر آمد گل و عزم سفر بنمود باز
 مژده دلها را که شد آن غمزه از ناخن دراز
 داغ را با سینه سوزان مانو گشت عهد

۱۱۰۲۰

۱۱۰۲۵

«طالب» از زخمی که نو برداشتم از تیغ یار

دوستیهای کهن ما را بدشمن تازه شد

۷۱۰

من همان کبرم که آتشخانه بر من تنگ شد
 صحبتتم از بسکه با شیخ و برهمن در گرفت
 ره بهنجار تو کل رو که دوش از گریه‌ام
 رنگ بیماران پذیرفتم چو دیدم چشم یار

۱۱۰۳۰

هیزم صد دوزخ هجرش نمی آرد بجوش آب بود آنرا که میخواندم دل اکنون سنگ شد
 ز آن دهن گویا دریغی رفته بر قلم که باز
 خاک بر من گشت آتش گور بر من تنگ شد

۷۱۱

مجنون تو ذوق شکر و شیر نداند
 کاری نگشود از نفس سوخته فریاد
 از مصحف رخسار تو زاهد نبرد فیض
 چشم تو با حباب عتابش نه زبانیست
 کاخ دلم آماده صد گونه خرایست
 دل سعی ندارد بره کعبه آنزلف
 جز لذت خائیدن زنجیر نداند
 کین ناله ره خانه تأثیر نداند
 کآن طوطی بی آینه تصویر نداند
 این ترک ختا جز دم شمشیر نداند
 این کعبه پذیرفتن تعمیر نداند
 این سست قدم لذت شبگیر نداند

۱۱۰۳۵

خونابه عنان نگسلد از دیده «طالب»

۱۱۰۴۰

آرام بلی آب سرازیر نداند

۷۱۴

تا چو بلبل رهم بیباغ افتاد
 گشتم ایوب لیک ز آتش عشق
 آه من چون فتیله بر سر بحر
 دل آواره من از پی دوست
 شور عشقیم بر دماغ افتاد
 بر تنم کرم شبچراغ افتاد
 هر کجا پا نهاد داغ افتاد
 آنقدر رفت کز سراغ افتاد

گشت «طالب» جلیس طالع خویش

۱۱۰۴۵

بلبلی همنشین زاغ افتاد

۷۱۴

عیش را کردم طلب ماتم دوید
 بوالهوس مردی که در میدان عشق
 بر گلش گفتم کشایم دیده را
 حلقه‌ئی بر در زدم بتخانه را
 دست بر شادی فشاندم غم دوید
 زخم را بگذاشت بر مرهم دوید
 تا گشودم بر رخم شبنم دوید
 در حریم کعبه صد محرم دوید

۱۱۰۵۰

«طالب» از دل تاسر شکم رخت بست
تا گریبانم دوید از کم دوید

۷۱۴

باز برگردون گریبانم گرانی میکند
هست خونین گریه‌ئی در ظالم گویا که باز
هر زمان بر دیده‌مژگانم گرانی میکند
همچو دستار پریشانم گرانی میکند

مست سودا میزنم هر لحظه چون «طالب» که باز

بر سر آشفته سامانم گرانی میکند

۷۱۵

۱۱۰۵۵

دولت بسیر گلشن کشمیر می‌رود

شاداب گلشنی که بسیر بهار او

دل‌های خلق راهمه دور از رکاب خویش

او می‌رود بگلشن کشمیر و از پیش

او دست می‌فشانند و سروچمن ز شوق

شیران کنیدی‌بیشه تپی کآن فلک شکار

از شوق زخم ناوک او سوی صیدگاه

باد صبا بتوسن عزمش چسان رسد

با او شکوه او چه گذر میکنند بکوه

چون نو بهار میشود از دیدنش جوان

عزمش کمین گشا چو شود در کمان او

رگ در تن مخالف او چشمه‌ایست کآن

بادش مبارک این سفر میمنت اثر

سیراست این سفر مکنش نام زینهار

۱۱۰۶۰

۱۱۰۶۵

«طالب» چرا بحمله نیچد عنان چرخ

کاندر رکاب شاه جهانگیر می‌رود

۷۱۶

- ۱۱۰۷۰ وای اگر پیرمغان رحم بحالم نکند
چشم آن غفلتم از بادۀ خون گرم نبود
آهنم بسکه صفا یافته از صیقل هند
زیر لب درد دلی هست بدلدار مرا
تا بود قطرهٔ خونی به تۀ شیشهٔ دل
منکه بانوش لبان از بن دندانم دوست
کنهٔ توبهٔ خود فاش نسازم که اگر
هست پرواز بلندی بسرم چون «طالب»
سستی طالع اگر بی پروا بالم نکند

۷۱۷

- ۱۱۰۷۵ اگر خواهد فزون خوش طبع بی اندازه‌ئی دارد
که فیض تربیت را گوهر آماده‌ئی دارد
نشاید عشق را با آنکه روی ساده‌ئی دارد
لب من زاده و بحر عدن هم زاده‌ئی دارد
کسی کز عیش دنیا دسترس بر باده‌ئی دارد
هر بی‌گر بود این قطرهٔ می می‌تواند شد
غبار خط یارم دیده بخشد ورنه آئینه
خلف‌زین هر دو دریا زاده بنکر کیست در گوهر
چو «طالب» هر که را باشد گوارا بادۀ صحبت
بهر مجلس که آید عشرت آماده‌ئی دارد

۷۱۸

- ۱۱۰۸۵ افسر مست ریاید سر هشیار برد
سر مستان بصد آسانی دستار برد
عقل را هوی‌کشان تا سر دیوار برد
بجهان دگرم مژده دیدار برد
صید آن گردش چشمم که دل از کار برد
کمر شبروی آن غمزه چو بندد بمیان
کو جنونی که ز خلوت‌تکدهٔ صاف دماغ
شوقم آورد بدین عالم وگر باشد عمر
رنک غم پردهٔ رخسار دلم شد «طالب»
صیقلی کو که ز تن آینه زنگار برد

۷۱۹

چرخم بسعی تیره سرانجام تر نمود
آن تیره کوکبم که مرا بخت کامبخش
نی‌نام بودم از ازل و نی‌نشان مرا
هرچند احتیاط نمودم بیچشم من
درپیش لاله تو برآید شکسته رنگ
بودم نخست هم جگر آشام ناگهان

۱۱۰۹۰

«طالب» اگرچه بود ز طاقت مدام فرد

امروز در نظر تُنک اندام تر نمود

۷۴۰

نخواهم غیرا مهر خموشی دردهن باشد
چو بیند روی او کی باز گردد سوی من هرگز
دماغ آشفته سودای او را چاک پیراهن
بود آوازه غمها ترا مسکین دلم آری
دلت طومار عشق اوست بر آتش نه از شوقش

۱۱۰۹۵

نسیمی در گذار است ای هواجویان کنعانی

بیوئیدش مبادا دزد بوی پیرهن باشد

۱۱۱۰۰

۷۴۱

بر بستر گل تکیه زدم دود برآمد
بکشود گره طبع فرو بسته من باز
دل کامروا گشت و نظر گرم تماشا
گفتم که مگر دیر برآید ز تو کامم
صد چشمه تلخیم از آن لب بلبم ریخت
بر حسن عمل دل نتوان بست که آدم

۱۱۱۰۵

گفتی که ز آتش نفس عود برآمد
صد کوثر ازین چشمه مسدود برآمد
شکرانده ای بخت که مقصود برآمد
ای صبر فدای تو شوم زود برآمد
هر چند که آن لب، شکر آلود برآمد
مقبول بجنّت شد و مردود برآمد

« طالب » نفسی تازه دمید از دل گرم
ز آنسانکه گل از آتش نمرود برآمد

۷۲۲

نمی‌نالم گر امشب کار برصد اضطراب افتد که میترسم خمار آلود من از ذوق خواب افتد
نه من ایجاد این مشت ضعیفان کرده‌ام تاکی نفس هر که بر آرم از هوا مرغ کباب افتد
۱۱۱۱۰ بصد عذر از لب خود باز میگردانم افغان را که یکدل گر بسوزد به که صد جان در عذاب افتد
چه بد با طالع خود کرده‌ام یارب که از خصمی نمیخواهد که بر ویرانه من آفتاب افتد
دعای خیر من اینست کز طاق دل مستان نیفتد هیچکس و رزانکه افتد در شراب افتد
نمیگویم مشو گرم عتابم گویم از گرمی میفروز آنچنان عارض که آتش در نقاب افتد
عرفناک آمدی از آه گرم چهره پنهان کن
مباد آن برگ گل را بوی دودی در گلاب افتد

۷۲۳

دردم سبک بشیشه و ساغر نمیشود دریا کشم بقطره لبم تر نمی شود
۱۱۱۱۵ بی مزد کار ، کار میسر نمیشود مجنون و شی بکار بود شغل عشق را
قندیست آندها که مکرر نمیشود هر چند رفته رفته مکرر شود بچشم
دل روشن از فتیله عنبر نمیشود تن را روان بکاز بود بزم را چراغ
این راه طی بیال کبوتر نمیشود بر آه بند نامه که دور است کوی دوست
۱۱۱۲۰ یکبار شد شهید تو دیگر نمیشود دل بار تن نمیدهد ای غم به تیغ صبر
از بوی گل دماغ معطر نمیشود خو کرده‌ئی نسیم گریبان دوست را
شیرازه باد داده و ابتر نمیشود حیرانم از وجود که این دفتر کهن
ماهی بروزگار سمندر نمیشود عقل ضعیف عشق نگردد بماء و سال
افسار میشود رسن افسر نمیشود هر رشته را سریست بجائی ز روی قدر
۱۱۱۲۵ مو بردن زرشک تو نشتر نمیشود ایزلف یار نیست زمانیکه نافه را

« طالب » بیال شوق ره کوی دوست گیر

کین دشت طی بقوت شهپر نمی شود

۷۴۴

می در پیاله‌ام مزه خاك مي‌كند
 بر تن لباس عافیتم چاك مي‌كند
 پروازها بجانب فتراك مي‌كند
 زین سو باستین مژهام پاك مي‌كند
 گردون چوبیل بر سر خود خاك مي‌كند
 خود شعله سوختن زمن امساك مي‌كند
 با زهر رفته رفته چو تریاك مي‌كند
 گر شعله میرسد مژمه نمناك مي‌كند
 او حور می پسندد و افلاك مي‌كند
 اوقات صرف شانه و مسواك مي‌كند
 تا یاده حبشی برك تاك مي‌كند

گل بر سرم خشونت خاشاك می‌کند
 بادی که میوزد بگلستان روزگار
 دارم سری که همچو کبوتر بیرج تن
 ز آنسو بسیل میدهدم رخت صبر عشق
 تا خاك فیض خون شهیدان او گرفت
 گفتم ز ننگ شعله زخم بر وجود خویش
 از کام رفت تلخی صبرم که مرد خوی
 خشك از مزارها بگذر کاندیرین مقام
 بیداد چرخ جمله ز بیداد خوی اوست
 زاهد چه وقت سبچه شمارد که صبح و شام
 جنبیدنم ز سایه خم کفر مشربست

۱۱۱۳۰

۱۱۱۳۵

«طالب» چو خاك پست ز ادراك شد بلی

با مرد هر چه می‌کند ادراك می‌کند

۷۴۵

جان بوی گل شنید بهار که میرسد
 این فوج خوشدلی زدیار که میرسد
 تا در میان ما بکنار که میرسد
 تا سیر باغ کرده بهار که میرسد
 يك جرعه می بداد خمار که میرسد
 این شمع انجمن ز مزار که میرسد
 کز گرد راه شاهسوار که میرسد^(۱)

دل نقش یار دید نگار که میرسد
 جاسوس ما نشان طرب در جهان نداد
 عشرت بغل گشاده بدین بزم کرد روی
 هر سو هزار خرمن گل میبرد نسیم
 خمخانه سپهر یکی جرعه بیش نیست
 آلوده طرف دامنش از قطره‌های اشک
 چشم بجستن آمده یاران نظر کنید

۱۱۱۴۰

۱۱۱۴۵

(۱) عقیده پیشینیان بر این بوده که هر گاه یکی از اعضای آدمی را حرکتی غیر عادی روی دهد آنرا دلیل بر اجرای امری خاص تصور و تفأل میداشتند و جستن چشم را هم شکون بر خاتمه انتظار غایبی -

اکنونکه ماند «طالب» و یاران شدند اگر

باد صبا شود به غبار که میرسد

۷۴۶

دگر چشمم بمژگان‌خانه مشتاقانه میروید همانا وعده‌ئی دارد که هر دم خانه میروید
دگر جام از شعاع می بکف بگرفته‌جاروئی غبار از خاطر فرزانه و دیوانه میروید
شدم با شعله گرم نظر بازی کنون چشمم بمژگانی که گل میرفت آتشیخانه میروید
گذاری سوی اغیار است گوئی یار را امشب نسیم آشنائی کوچد بیگانه میروید
غبار آنجا که بیند رنگ می آرام نپذیرد دل از سوسا هر ساعت در میخانه میروید

۱۱۱۵۰

بیمن ابر چشمت فارغیم از بحر ها «طالب»

تو تادر گریه ای جاروب ما دردانه میروید

۷۴۷

پروانه مرا بچراغ آشنا کنید

بوی گل مرا بدماغ آشنا کنید

پای دلم براه سراغ آشنا کنید

خونبار چشم من بچراغ آشنا کنید

یاران دلم بشعله داغ آشنا کنید

بیگانه گشته ام ز نسیم بهار دوست

یاد طرب چو شور جنون رفته از سرم

خندان کنید بخیه چشم بروی دوست

۱۱۱۵۵

تا ذوق باده در دل «طالب» کنم لذیذ

چون نغمه ام به بلبل باغ آشنا کنید

۷۴۸

ماه خردم در شب گیسوی تو کم شد

چون بوی تو آمد همه در بوی تو کم شد

عقل همه در سلسله موی تو کم شد

هر گل بچمن جلوه کنان داشت نسیمی

۷۴۹

نعل دلها را بر آتش می نهد

دسته تیری بترکش می نهد

صبر عاشق زین برابرش می نهد

هیزمی در زیر آتش می نهد

شانه بر زلف مشوش می نهد

غمزه را بهر دلم در هر نگاه

ترک من چون میکند جولان ناز

بخت میسوزد مرا ایام نیز

۱۱۱۶۰

همچو «طالب» زود می‌افتد زپا
هر که دل در عشق سرکش می‌نهد

۷۳۰

بیزبانان عشق خوش سخند	۱۱۱۶۵
سوز عشاق را نهایت نیست	
سینه‌ام دشت کربلا و در او	
نپسندم غبار بر دلشان	
بیدلان تو هر کجا هستند	
خون‌فشانندگر ز دیده‌رواست	۱۱۱۷۰
آهوان سواد سنبل یار	
زیب جسند صاحبان نظر	
سبز مرغان روح بال زنان	
عذرب خواه‌کین سیه‌چشمان	
ماه کنعان و شمع تن گوئی	۱۱۱۷۵

مجمهر سینه گرم کن «طالب»

که دل و عود بهر سوختند

۷۳۱

چو جلوه در چمن آن سرو لاله‌رو گیرد	
ز بس حریص بخون میم عجب نبود	
ره نفس مگشا ای نسیم صبح مباد	
مرو بگلشن و میخانه بی رفیق مباد	۱۱۱۸۰
لقای دوست شود روزیش بوقت نماز	
ز مهر ساخته‌ام کلبه‌ای بدان نیت	

چو آیدم بنظر بکر معنی «طالب»

چو غنچه دست حجابی به پیش رو گیرد

۷۴۲

آنچنان زی که جهان زندگیت را طلبند
 بر خداوندیت این نکته گوا هست که خلق
 ۱۱۱۸۵ نه که چون شمع سرافکندگیت را طلبند
 بدعاها ز خدا بندگیت را طلبند
 گو جهان جمله پراکندگیت را طلبند
 تو کسی را خجل از روی کسی نپسندی
 شرم آنقوم که شرمندگیت را طلبند
 آتشی «طالب» و سوزندگیت مطلوبست
 نه چراغی که فروزندگیت را طلبند

۷۴۳

روی امید ، گر بگل آرم گیا شود
 ناخن طلب نیم گره کار خویش را
 ۱۱۱۹۰ و در بستر از حریر کنم بوریا شود
 بنشسته ام که خود بخود این عقده وا شود
 هر خون گرفته ای که بعشق آشنا شود
 تا روز حشر گرد نمک بر هوا شود
 بر روی چرخ نیل مصیبت حنا شود
 شهر از وجود ناقص من روستا شود
 ۱۱۱۹۵ ترسم نسیم گل نفس ازدها شود
 راه هموم دل نکشایم بصحن باغ
 «طالب» منم که از اثر بخت واژگون
 یاقوت در خزینه من کهربا شود

۷۴۴

چون مرا مهر از دهن برداشتند
 چون مرا دیدند در گلشن خموش
 بلبلان آهنگ من برداشتند
 غنچه ها دست از دهن برداشتند
 زین گریبان کفن برداشتند
 ۱۱۲۰۰ آتش از برگ سمن برداشتند
 در چمن آهی زدم کاهل نشاط

غربتم شد فرض «طالب» چون کنم
 کز دلم ذوق وطن برداشتند

۷۴۵

که دید آب رخت کآ بش از حجاب نشد
 نزد بخلقه گوش تو تا ز دست نیاز
 بهیچ ابر سیه ماه عارض تو نتافت
 بمجلسی که لب فیض باده ساخت سیل ۱۱۲۰۵
 ز تاب گوهر حسن تو در خزینه بحر
 نظر بصحنه آن روی خوب و آن خط و خال
 هزار هرزه بگو شم رسید ز اهل صلاح
 کدام شب که ز هجر تو آب دیده من
 ز خوش فسانگی اهل دیر دانستم ۱۱۲۱۰
 ز سوز عشق تو مرغی که ناله ام نشنید
 چه غم که شد ورق عیش گم ز دیده خلق
 نخواند هیچ ملک برجین من خط شرم
 چو بار نامه گشودم وز آب رحمت دوست
 ز عفو دوست بدین خوشدلم که مالک را ۱۱۲۱۵
 بس است آه و فغان شور میکنی «طالب»
 خمش که نیست دلی کز غمت کباب نشد

۷۴۶

در آن چمن که توئی برگ را بخش نخرند
 ز بلهوس پی دفع هوس مجو امداد
 مبر بقافله راز هایهو کین قوم
 هوا فروختگان تو در دکانچه کام ۱۱۲۲۰
 سبوکشان تو از جام دل خوردند شراب
 خردند از همه شرم گنه در آن بازار
 هزار بلبل نالان بیک قفس نخرند
 که بهر ساز مگس را پرمگس نخرند
 جرس خرنند ولی ناله جرس نخرند
 اگر بهیچ فروشنده صد هوس نخرند
 نزاع شحنه و دم سردی عسس نخرند
 ولی تکبر طاعت ز هیچکس نخرند

اگرچه صبحدمی دم بصره زن «طالب»
که این نسیم مرا جان ز گل نفس نخرند

۷۴۷

بجکم اگر نگردد عشق التماس شود
بجیب ار نفشانم گلیم تیره خویش
ملول شد تنم از پیرهن کجاست کفن
چو من بکشتن تخم وفا شوم سرگرم
ز عیش عالمیان سرکنم فسانه مباد
رسد چو نوبت عرض صفا بگوهر من
وگر عنان دلیری کشد هراس شود
حریر بر بدن حوریان لباس شود
کز این لباس درآید در آن لباس شود
بدست هر که یکی ناخنست داس شود
که حال جمله ز احوال من قیاس شود
سپیده پرده چشم گهرشناس شود
بفکر زلف تو چون سرفرو برد «طالب»
شب از درازی خوابش هزار پاس شود

۱۱۲۲۵

۱۱۲۳۰

۷۴۸

پاس دل دار که در کوچه مستی نزند
نمک نشأه بر آن سست وفا باد حرام
بلبلی را که بود زمزمه جاگلبن عرش
دست بردست زدن کار ز نافت زان
از عدم مست نیاید در هستی نزند
که دم نزع دم از باده پرستی نزند
لاجرم نعمه مستانه به پستی نزند
مرد در معرکه جز تیغ دو دستی نزند
بی صلاح مژه تیغ زن او «طالب»

۱۱۲۳۵

نیستی قفل فنا بر در هستی نزند

۷۴۹

باز اشک گرم من پهلو باذر میزند
دیگران بال مرا بر سرزنند از بهر زیب
هر که دارد بی رخس بر سرتن آشفته ئی
بسکه دارد شادی پیغام نازش در شتاب
خار مژگانم دم از بال سمندر میزند
عاشق بیدل پر پروانه بر سر میزند
میکشد میدان و بردیوار و بر در میزند
پای قاصد طعنه بر بال کبوتر میزند
عندلیبی بال با پروانه بر در میزند
هر که دستی دارد از دست تو بر سر میزند
حسن شمع و گل بهم پیوسته آن گردش مدام
بسکه افشاندی بخونریز شهیدان آستین

۱۱۲۴۰

«طالب» آشفته را فلسی نه در فیض سرشک

گاه و بی‌گه غوطه در دریای گوهر میزند

۷۴۰

اگر که شاه می از کاسه گدای نزد

که مشق گریه دهادم بهایهای نزد

در سرای من محنت آزمای نزد

که جغد نیز نوائی در این سرای نزد

بکاسه سرمن باده نوش کن که رواست

شگفت گلشن حسنش سیاه بخت کسی

بغیر غم که مریزاد دست و پنجه کسی

خموشی آورد اینخانه جرم بلبل نیست

۱۱۲۴۵

بنوش دردمی ار «طالب» از صفای دلی

چرا که صاف نشد صوفئی که لای نزد

۷۴۱

بچشمی که یوسف در آئینه بیند

چو شیری که در آب و آئینه بیند

مرا عشق در صفحه سینه بیند

شب و روز با سایه خود بچنگم

۷۴۲

با دهان خشک مشق بوسه تر میکنند

یکسرا از خاک سرکوی تو بر سر میکنند

دیگران پرواز بر آئین دیگر میکنند

حرف آن لب راز شیرینی مکرر میکنند

اهل دل خود را چون نور دیده لاغر میکنند

خاک را آب رخ کبریت احمر میکنند

وز نسیم خلد مغز جان معطر میکنند

گوی میسازند و آنکه پرزغب می کنند

امتحان شمیر را اول بجوهر میکنند

کوی عنبر را چوموی نافه لاغر میکنند

بیدلان بر آستان حال دل سر میکنند

فوطه داران محیط شوق یعنی بحر فیض

سوختن بال و پریدن نیست خاص اهل شوق

قند را تکرار حسن افزا بود آن بیدلان

مردمان دیده ام دور از غبار کوی دوست

کیمیا سازان حسرت مایه از سیماب اشک

نامه از نامت چو میسازند بامی اهل راز

بهر چوگان تو دلها از سر سودای خویش

موج اشکم شاهد تأثیر آه آمد بلی

چون بوصف نقطه خال تومی بیچند خلق

۱۱۲۵۰

۱۱۲۵۵

«طالب» از جان در رهت اکسیر میسازد بلی

خاک بیزان تو کار کیمیا گر میکنند

۱۱۲۶۰

۷۴۳

- کو شرابی که زلب تا بجگر ریش کند
خال مشکین ب سرم زلف تو بگشود بلی
یک نسیم تو بصد خار وزد گل سازد
سبزه آن خط مشکین که نه زلفست و نه ریش
ما سرا پا همه عیشیم بمیزان تمیز
هر که با لشکر بیداد تو آید بمصاف
خون افسرده بدل گرم تر از خویش کند
چتر شه سایه چسان بر سرد رویش کند
یک نگاد تو بصد گرگ رسد میش کند
زلف را در نظرم خوار تر از ریش کند
۱۱۲۶۵ هر که گوید صفت ماصفت خویش کند
باید اول سپه حوصله را بیش کند

«طالب» آند لبر بی باک بدین شوخی چشم

گوش کی بر سخن مصلحت اندیش کند

۷۴۴

- اسیر عشق گریبان دلیر پاره کند
هوس بود نه محبت که مرد سودایش
کجاست عقل که چون شور عشق گردد گرم
کفن چد باشد اگر کشته کشته عشق است
به نیم عربده زنجیر شیر پاره کند
بجیب زود برد دست و دیر پاره کند
۱۱۲۷۰ هزار جامه در آن دارو گیر پاره کند
زره بیار که همچون حریر پاره کند

در آبیغ چو «طالب» بین که گل صد جیب

چگونه از اثر یک صغیر پاره کند

۷۴۵

- بهار شد که لباس چمن حریر شود
ز لب گشودن اطفال غنچه نزدیکست
هزار شیشه تهی کردم از خمار ولی
اگر حدیث خشن پوشیم بخلد برند
اگر بصوت و نوا طبع گل بود مایل
بهر کجا که بود شوخ مجلس آرائی
دلم بسوی غمی هر زمان کند آهنگ
مریز جرعه می هر زمان بخاک مباد
نظر ز سیر بهار از بهشت سیر شود
که سنگ زاله به بستان ابرشیر شود
۱۱۲۷۵ امید نیست که دستم پیاله گیر شود
حریر بر بدن حوریان حصیر شود
خراش در جگر بلبلان صغیر شود
بنوق گوشه چشم تو گوشه گیر شود
به رغبتی که مریدی بنزد پیر شود
۱۱۲۸۰ که ترک غمزه ساقی بخون دلیر شود

ادای و ام غم او بود سپردن جان
مکن مبالغه «طالب» مباددیر شود

۷۴۶

تار در خرمن حسن تو فتد نور شود
با چنین کنج دهان نمکینی که تراست
زلف او شد خط مشکین که شنیدست که مار
بهر ریش دلم اندیشه مرهم نکنید
سیر نوشد شکرت شیرۀ انگور شود
خنده گر بر قدح شیر کنی شور شود
روزگاری چو پرو بگذرد او مور شود
زخم عشق است بکوشید که ناسور شود
۱۱۲۸۵

گر شود جانب فردوس بدین دل «طالب»
چمن حور بر او تنگ تراز گور شود

۷۴۷

اسیر زلف تو جان از کف جنون نبرد
مجال حرف چو باید بیزم عاشق زار
ز بسکه آفت سرهاست تیغ بیدادت
کسی بنا نهد خانه‌ئی به نیت عشق
ز بس چکیده شوقم ز بیم بیتابی
دلم ز فیض اثر کم ز مومیائی نیست
۱۱۲۹۰

گرش هزار بود جان یکی برون نبرد
بهر بهانه برد نام یار چون نبرد
کسی بکوی تو جز ره بیوی خون نبرد
که از سرم کف خاکی پی شکون نبرد
چو دل بیزم تو آید مرا درون نبرد
شکستگی ز سر زلف یار چون نبرد
ز بسکه ناله «طالب» جنون فراست کسی
بعهد سینۀ او نام ارغنون نبرد

۷۴۸

هر دل که یافت ذوق نگاه تو مست شد
من صید نرگس تو نبودم ولی چه سود
تا کی شوی بلند ستون فلک نه‌ای
ای عشق بی وجود تو در ما تمند خلق
۱۱۲۹۵

هر کس که دید چشم تو آتش پرست شد
اکنون که ناله ناوک مژه بیرون زشت شد
بنشین ز پای ناله که وقت نشست شد
پا پیش نه که کار جهانی ز دست شد

«طالب» ز بیم نازکی خوی گرم یار
هر جا بدهر بود یکی ناله پست شد

۷۴۹

- نار و به گرچه بر خویش وجودی دارند
سبب و به را بر عناب لبش بودی نیست
گر کلید در فردوس رکوعست و سجود
نیست در انجمن سوختگان رسم بخور
و چه گلزار بهاری تو که مرغان کباب
ماهرویان کواکب که در خشنند چو شمع
- ۱۱۳۰۰ پیش سبب ذقن یار وجودی دارند
اینقدر هست که بر شاخ نمودی دارند
شیشها نیز رکوعی و سجودی دارند
ز آنکه چون سینه و دل مجمر و عودی دارند
در دل شعله بیاد تو سرودی دارند
نیستند آتش خالص همه دودی دارند

چه نمد پوش، چه صوفی و چه مفتی «طالب»

- ۱۱۳۰۵ همه در خلوت خود شرب یهودی دارند

۷۵۰

- دل طرح بیوفائی گل پیش یار کرد
گفتم که یار سر نکشد عهد نشکند
چون همعنان شویم که این بخت نار فیق
دیدم ز داغ پر شده دامان روزگار
گفتم گلی بسر زخم از بوستان عقل
در بوستان دلم چو حدیث وفا شنید
هر گل که ساخت بر سر من دست غم نثار
نشکفت غنچه دلم از تند باد عمر
کردی خزینهای الم بر دلم نثار
ز آن مفلسم که هر دو جهان را بچشم من
- ۱۱۳۱۰ این حرف آشنا بدش سخت کار کرد
او هم عمل بقاعده روزگار کرد
ما را پیاده مطلب ما را سوار کرد
پنداشتم که باغ جنونم بهار کرد
داغ جنون بر زخم شرمسار کرد
بگذاشت شکوه سمن و شکر خار کرد
من در بغل فشاندم و او در کنار کرد
گوئی سموم بود که بر من گذار کرد
ای عشق همت تو مرا شرمسار کرد
۱۱۳۱۵ کردند عرض و همت از هر دو عار کرد

«طالب» بچشم خود چو خط سبز یار دید

ترك کنار کشت و لب جویبار کرد

۷۵۱

- شمع داغم بسر از آه چو روشن گردد
دوست خون در جگرم میکند ای وای اگر
- چرخ پروانه صفت گرد سر من گردد
ورق مهر بگرداند و دشمن گردد

چون دهم رخصت آه از غم آن چشم سیاه
 دیده‌ام چاک گریبان تو روزی بگذار ۱۱۳۲۰
 گر بخاکستر گلخن رسدت فیض نگاه
 آتش از سنگ بناخن مکن از بهر دلم
 جنس دیگر شدی ایدل ز تو این چشم نبود
 نروم سوی چمن با دل پرداغ مباد
 دانه‌ئی بود غمش در دلم از همت عشق ۱۱۳۲۵

«طالب» از نظم ترا نسخه بدریا فکنند

آب از چربی اشعار تو روغن گردد

۷۵۴

با گلستان رخت روی دگر نتوان دید
 دیدنی در چمن حسن ز گلها رخ تست
 گرد سودای مه و مهر نگردم که زرشک
 پنجه از طره شمشاد بر آرم بشتاب ۱۱۳۳۰
 نهر سازم ز گلو آب دم تیغ ترا
 گر بیوشم ز غزالان ختن دیده رواست
 بر در دوست بمیرم در دیگر نزنم

با وجود سر زانوی ملامت «طالب»

سر خود بر سر زانوی دگر نتوان دید

۷۵۴

از تو شوری بدل بحر و بر انداخته‌اند ۱۱۳۳۵
 محنت عشق ترا حوصله‌ئی درخور نیست
 از بتان مهر میجوئید که آئین وفاست
 نیست غمهای ترا با دلم آن مهر که بود

آتش عشق تو در خشک و تر انداخته‌اند
 پیش غمهای تو دلها سپر انداخته‌اند
 اولین رسم قدیمی که بر انداخته‌اند
 سالها شد که مرا از نظر انداخته‌اند

هر کجا تیغ نگاه تو علم گشته بناز
وہ چه بحری کہ ز شوق گہرت کشتی خویش
بی سبب نیست کہ باشی شہ دلان کینہ چرخ
اینجہان خانہ حزنت والم ز آن احباب
میکشان راشده از شہد لب طبع لطیف
تابدان جای کہ نقل از شکر انداختہ اند

آشیان دل «طالب» شدہ بر بال عقاب
بسکہ مرغان خدنگ تو پر انداختہ اند

۷۵۴

شب یاد دوست دامن صبرم بخون کشید
آن کنج لب کہ بوسہ ز شکر دریغ داشت
گر دل نیافت نشأہ بدور فلک رواست
میںخواست چارہ جوی اجل کز دلم بمہر
بیرنگ بود چہرہ ماتم کہ آہ من
فرہاد را نبود بدل دوست از فراق

چون ریخت خون «طالب» دلخستہ تیغ عشق
ہر کس پیالہئی ز برای شکون کشید

۷۵۵

با صد کرشمہ آن بت سر مست میرود
بست رسا رسد سوی آماج عزم تیر
بازوی عمر میکند ایام سست از آن
مست آید از عدم بوجود آشنای عشق

«طالب» نمی کند برہ دوست پای سست
تا در پیش ز جان رمقی هست میرود

۷۵۶

مست و دست افشان ورنکینم بسوی او برید هم براین ترتیب و آئینم بسوی او برید
هان ادب سنجان دهان از چشمه آتش نه آب بارها شوئید وانگه نام خوی او برید
پنجه شمشاد را با سنبل جنت چکار شانه از مژگان کنید آنگه بموی او برید
ای شهیدان کام دل جوئید ازو در زیر تیغ رشک میدارم که در خاک آرزوی او برید
نازش مه تا بکی بر جلوه دیدار خویش یگرهش بهر تماشا روبروی او برید
گرچه منع می بود بسیار تلخ ای همدمان شهد سازید این سخن را در گلوی او برید
ای ندیمان صبوحی به ز «طالب» نیستید
خاک می بوئید که بوی او برید

۷۵۷

با تو چون می خورم آسیب خمارم نبود راحت گل بود و زحمت خارم نبود
بغل از یاسمن اشک لبالب دارم کوسمن در برونسین بکنارم نبود
از ره خویش نگردم به تمنای بهشت بگذرم غافل ازوگر بکنارم نبود
هر سر مو به تنم کار گذار غم دوست با کسی غیر غم او سروکارم نبود
چون بهم خانگی دوست گرانم هیهات کز ادب حوصله قرب جوارم نبود
گویا بر سر خاکم میسندید که باز شمع بزم بود و شمع مزارم نبود
گرد ظلمتکده ام نور نکردد «طالب»
آه اگر آه چراغ شب تارم نبود

۷۵۸

مرا بوعده جنت فریب نتوان داد که تشنه ام بسراهم شکیب نتوان داد
ز نخل او ثمر جلوه چیده ام همه عمر بمیوه های بهشتم فریب نتوان داد
دلا چو کار گذشت از در آبدرد بساز که نبض مرده بدست طیب نتوان داد
بده که غم نه متاعی بود که در قیمت که نسیه ای بمن بی نصیب نتوان داد
حدیث گوشه میخانه بس دلم خون کرد وطن همیشه بیاد غریب نتوان داد
کسیکه خسته بستان غنغب یار است تسلی دلش از نارو سیب نتوان داد

تو بوی گل نگر از زخم خاردیده بیوش که ترک یار ز جور رقیب نتوان داد
 اگر صغیر منت گوش رو شود دانی که دل بزمزمه عندلیب نتوان داد
 بلفظ جانب معنی مده ز کف «طالب»
 که حسن اگر نبود دل بزیب نتوان داد

۷۵۹

۱۱۳۸۰ چه ساغر میکشی لعل توجان را قوت میگردد لب جام از ملاقات لب ت یا قوت میگردد
 سراپا مایه حیرانثی چون ماه کنعانی رخی داری که عقل از دیدنش مبهوت میگردد
 منم کز ساده لوحی بسته ام دل بر فسونسازی که سحر چشم مستش فتنه راهاروت میگردد
 اگر آرام بر تخت سلیمان میکند عاشق ز بخت و از گونش تخته تابوت میگردد
 مگر کنج قفس شد ساحت لاهوت بر «طالب»
 که چون دونان بگرد عالم ناسوت میگردد

۷۶۰

۱۱۳۸۵ جریده عملم را نشاید آسان خواند چو نامه گشت سیه مشکست بتوان خواند
 ز خورده گیری اهل حساب آزادم ورق سیه نه چنان کرده ام که بتوان خواند
 دلا ملوث عقلی مخوان عزایم عشق جنب روا نبود سوره های قرآن خواند
 سیاه بختی تن سرنوشت من بنهفت بشب چگونه توان این خط پریشان خواند
 نظر که کامروا از خط عذار تو شد چه کودکیست که دیباچه گلستان خواند
 درآ بمکتب حسنش چه کودکان «طالب»

۱۱۳۹۰ که گل رساله خوبی در این دبستان خواند

۷۶۱

امشب آسود کیم بر در دل میگردد حلقه میخواست ز ند باز خجل میگردد
 صبر میکرد مدد حوصله میداد امید هر گهم رشته جان نیم گسل میگردد
 آب بر آتش دل میزدم از دیده باز بر سرم از رشحات مژه گل میگردد
 غمزه اش داشت مگر توبه زبیداد که دوش تیغ بر کف ز پی خون بهل میگردد

۱۱۳۹۵

مژه‌ام گرم نمیکشت که هر دم «طالب»
در دل اندیشه آن شمع چکل میگردید

۷۶۴

هر سر مویش بدل تیغ حمایل میزند
 شربتست اما دم از زهر هلاهل میزند
 نغمه خون آلود چون مرغان بسمل میزند
 شست ناگه میگشاید تیر غافل میزند
 روح مجنون چنگ در دامن محمل میزند
 در تصور بوسه بر شمشیر قاتل میزند
 هر که دارد ناخنی بر جان ایندل میزند
 کشتی آسودگان پهلو بساحل میزند
 هر نفس آئینه ما غوطه در گل میزند
 و چه ذهقانی که خود آتش بحاصل میزند
 مو پریشانی که مارا پنجه بر دل میزند
 حسن او از بس گلو سوزد بکام بیدلان
 رنگ گل یاد شهادت میدهد ز آن عندلیب
 از کمین چرخ آگه باش کین زورین کمان
 ناقه سنگین می‌رود در هر قدم گوئی زشوق
 کشته او لب نمی‌جنباند از افسوس جان
 بسکه بازار جفا گرم است از بهر ثواب
 جز کنار دوست نشناسد غریق بحر عشق
 بسکه آب غم غبار آلود می‌جوشد ز دل
 خرمن آرام می‌سوزد دلم با برق آه

۱۱۴۰۰

۱۱۴۰۵

بسکه «طالب» را قدم سست در راه امید

در نخستین گام فال قرب منزل میزند

۷۶۴

دگر بر تن زدرد هجر یکموم نمی‌جنبد
 جهان را جمله در سنجیده‌ام خم‌گشته بازوها
 چنان افسرده خونم در رک‌عشرت که با اینخون
 بود عهد غبار کلفتم با چهره بس محکم
 چسان گردن فرازم آه کز اندیشه زلفش
 کمان ابرو او را نیارم آرزو کردن
 یکی آشفته شاخ سنبلم در باغ بی‌رنگی
 اگر صد باد بر من میوزد بوم نمی‌جنبد

۱۱۴۱۰

چه بیذوقیست کاندر نوبهاری اینچنین «طالب»

جنونم بر نمی‌دارد برو خوریم نمی‌جنبد

۷۶۴

- ۱۱۴۱۵ با بیخبری بند فلاطون نپذیرد
 دل نشأه بجز از لب میگون نپذیرد
 خود گو که دلم رنگ غمت چون نپذیرد
 تن در ندهد عاقل و مجنون نپذیرد
 حکمت که غیر از رقم خون نپذیرد
 ۱۱۴۲۰ کین خاک نشین منت گردون نپذیرد

«طالب» ز رقم دست بکش خامه بینداز

کین نامه گرانباری مضمون نپذیرد

۷۶۵

- دل بیوی مستی چشم تو خواب آلود شد
 چون بدستم دید ساغر در حجاب افتاد یار
 لب زیاد لعل نوشینت شراب آلود شد
 وز حجابش هر سرمویم حجاب آلود شد
 دل زرشک آن کباب افتاد در جام شراب
 من پریشان گشتم واو اضطراب آلود شد

۷۶۶

- ۱۱۴۲۵ جان سپردن عاشقان تسلیم زینسان کرده اند
 در شهادت جسته اند احباب سبقت بر رفیق
 اهل دل بر یکدگر تقدیم زینسان کرده اند
 بلبل آموزان مرا تعلیم زینسان کرده اند
 عاشقان درد ترا تقسیم زینسان کرده اند
 اهل دل دلدار را تعظیم زینسان کرده اند
 ۱۱۴۳۰ او ستادان کودکان را بیم زینسان کرده اند

خون دل «طالب» دمامد کش که آتش مشربان

درک ذوق کوثر و تسنیم زینسان کرده اند

۷۶۷

- خوبان بدل مهر و محبت نمایند
 کش زود اسیر غم و محنت نمایند

بر هیچ دلی مرهم راحت نگذارند
 هر دل که غمت یافت نهان داردش از خویش
 آزاد دلان چون روش خویش گزینند
 عیش و دوجهان پیشکش بوالهوس این بس
 خاصان بخسان انس نگیرند و گرنی
 خاصان بخسان انس نگیرند و گرنی
 صد آینه سازند که از سینه «طالب»
 جز صورت زیبای تو صورت نمایند

۷۶۸

رفیق درد من خوش با رخ پرگرد میآید
 دلم بنموده گوئی پاسبانی در شب زلفش
 مه من باز برگرد سرت میگردد آشوبی
 برنگ از ره مرو در لاله بنگر تانپنداری
 ز حال دردمندان نیست بی پروای من غافل
 نه از جان میتوان دل کند، نی از عشق چون سازم
 بمیدان شهادت یکه تاز و فرد میآید
 که اینک با لباس مردم شبگرد میآید
 که لب چون میکشائی بوی آه سرد میآید
 که تنها بوی درد از چهرهای زرد میآید
 دلش بوئیده ام ز آن غنچه بوی درد میآید
 که هر جا میکنم عزم بریدن درد میآید
 مدان شغل سخن را سهل «طالب» کز سبوی دل
 نمی تا بر لب آرد خون ز چشم مرد میآید

۷۶۹

بگاه خنده بر آن لب شکر هجوم کند
 بچین زلف توره بر نسیم تنک شود
 تو چون بناز بر آری سر از دریچه حسن
 بگاه عرض جمالت بود نظاره زیاد
 نئی تو مرد شناور حدیث بحر مگوی
 خروش دل ز فلک بگذرد دمی که ترا
 ز می نشسته عرق ریزها بگرد رخت
 بگاه نکته گهرهای تر هجوم کند
 ز بسکه دل بسر یکدگر هجوم کند
 دل شکسته ز دیوار و درد هجوم کند
 ز بسکه شوق بر اهل نظر هجوم کند
 مباد گریه بر این چشم تر هجوم کند
 شکنج زلف بدور کمر هجوم کند
 چو شبنمی که بگلبرگ تر هجوم کند

بدرد عشق بهر جانبی که ره گیرم کشد سپاه و ز سوی دگر هجوم کند
سخن زعرش گنه ریز بردل «طالب»
چنانکه فیض بوقت سحر هجوم کند

۷۷۰

گر به آلودم ز جیب ودانم خون میچکد همچو صبح محشر از پیراهنم خون میچکد
همچو می پالا که از مومیه سازد میفروش در فشار دل ز هر موی تنم خون میچکد
گر بدور قمریان وز عشق نالم دور نیست منکه بی تیغش ز طوق گردنم خون میچکد
همچو دولابی که بر دریای دل گردد مدام مینمایم شیون و وز شیونم خون میچکد
بخیه‌ئی بردل زدم از سوزن مرگان خویش عمرها رفت و هنوز از سوزنم خون میچکد
عذر در آ بستنی نبود ندانم کز چه روی دایم از چشم تر آ بستنم خون میچکد
خانه همسایه را بیم است از سیلاب اشک بسکه شام غم ز چشم روزنم خون میچکد
دل چه بی آرام میگردد. دمی از کنج چشم وز تومی بینم ولی از دیدنم خون میچکد

آهنین دل گشته‌ام «طالب» ولی از هجرتیغ

صبح تا شام از دل چون آهنم خون میچکد

۷۷۱

ازین چه غم که غم عشق بو الهوس نخورد رواست گر شکر تلخ را مگس نخورد
هزار میوه شاداب در پی است و هنوز دلت فریب ثمرهای پیش رس نخورد
به نسبت لب او نام شهد را احباب بآب زهر نویسند تا مگس نخورد
به بزم خاص حریفان عشق محرم نیست هر آن حریف که پیمانها با عس نخورد
بدین امید که شاید شوی تو ساقی بزم پیاله هیچکس از دست هیچکس نخورد
دل منست بدست تو پاس دم میدار که شیشه سخت ضعیف است بر نفس نخورد
دلا بحسن ادائی گل از گلستان چین که طرف دامن پاکت بخار و خس نخورد
ز صبر و شکر بزندان غم گریزی نیست که مرغ عشق جز این دانه در قفس نخورد

نه مرد دعوی رندیست آنکه چون «طالب»

پیاله بر سر بازار با عس نخورد

۷۷۲

من آن خضرم که ره در صحبتم کوتاه میگرد
 اگر صد سال کس بی رهنوردی طی کند راهی
 اگر از ماه خواهد یوسف امید من یاری
 سخن را زود راهی میکنم سوی لب از خاطر
 ۱۱۴۷۵

اگر حال این بود «طالب» نمی ماند نشان از من

سپهر سفله تا از حال من آگاه می گردد

۷۷۳

کسی شمعی بکف بهر سراغ من نمیدارد
 بگورم کس چراغی غیر داغ من نمیدارد
 گل راحت چسان چینم و گر چینم چسان بویم
 که بوی درد او دست از دماغ من نمیدارد

۷۷۴

طیبی جز سفر درمان داغ من نمیداند
 نه راهی میکند ظاهر نه بز می میکند روشن
 ۱۱۴۸۰

بهر جا دود دل بینی نشان من طلب «طالب»

که خضری غیر دود دل سراغ من نمیداند

۷۷۵

آمدن خوش بود اما رفتن از یاری نبود
 من گرفتارم از آن خارم چنین در چشم یار
 دور ما را نیست آئینی بجز آزار خلق
 ۱۱۴۸۵
 دوش گل در خواب میچیدم ز باغ وصل یار
 خواب راحت بعد ایامی که شد مهمان چشم

در صد دل رنجور بود از یک نگاه

چشم بیمار تو در عهدی که بیماری نبود

۷۷۶

بس الم شبها عذاب خفته و بیدار بود
 بس فغانم یار بی آزار را آزار بود

- بس نفیرم راه بکین بر اختر بد مهریست
 بس خروشم گوشمال چرخ کجرفتار بود
 زعفران بر چهره احوال بیماری زد
 تا لب یارم نوید شربت بیمار بود
 چون بصورت خانه چین در کفم نقش تو دید
 صورت از بس بیخبر شد تکیه بردیوار بود
 همچو «طالب» صد بیابان خار در دستش خلید
 هر که را پیوند گل با گوشه دستار بود

۷۷۷

- چو بلبلان تو پرواز با نفس گیرند
 فضای روضه فردوس را قفس گیرند
 ز نند فال سفر اهل دل ز نیت آن
 که پای پیش گذارند و دست کس گیرند
 ز جوش دل بغم دوست ره بریم بلی
 سراغ شهد ز انبوهی مکس گیرند
 بگیرد از تو فلک دادهای خود بلجاج
 چو کودکان که متاعی دهند و پس گیرند
 چه دیده اند المهای عشق حیرانم
 ز درد یار بسی هم رهان محمل دوست
 بزنی نوای نوبی کا آنچه تازه طبعانند
 اسیر گلخنیا نی شوم که از دل گرم
 همیشه کرد ثمرهای تازه رس گیرند
 ز شعله دود بر آرنند و خار و حس گیرند
 در آ بکشور مشرب که اندر او «طالب»
 کنند هست رها از کف و عسس گیرند

۷۷۸

- بصد قیامت از دوست کام بر ناید
 که زود زود تمنای خام بر ناید
 بگوشه‌ئی رواگر قرب دوست میطلبی
 که کار خلوت در ازدحام بر ناید
 بهر مراد دلی بسته ایم و منتظریم
 که تا کدام بر آید کدام بر ناید
 ز می بخون جگر میدهم تسلی خویش
 اگر به بخت من اینهم حرام بر ناید
 ز شوق ره بتو جویم نه از دلیل بلی
 ز راه زینه کبوتر پیام بر ناید
 تو جنس عشق نه ای ای هوس فسانه مسنج
 که کار خواجه ز دست غلام بر ناید
 مگر شنیده که جام می آفتاب شب است
 و گر نه بهر چه خورشید شام بر ناید

۱۱۵۱۰ برون نیایدم از دل فغان ز غایت ضعف
و گرنه بر آیدم از دل تمام بر ناید
صبا که زلف ترا حلقه ساخت میدانست
که صید مرغ دل از دست دام بر ناید
گرت سر یست بشهرت هنر به پرده مدار
که نامه تا نگشائیم نام بر ناید

ره عرق ز مسامات بسته ام «طالب»

که عشق با عرقم از مسام بر ناید

۷۷۹

۱۱۵۱۵ نخل آهم بیر نمی آید
وین دعا کارگر نمی آید
ناله احرام شوق بسته ولی
بطواف اثر نمی آید
بتو از من نمیرسد پیغام
وز تو سویم خبر نمی آید
پا براهت نمی نهم که مرا
آب ره تا کمر نمی آید
بسکه با داغهای سینه خوشم
گلشنم در نظر نمی آید
بسکه بالیده از نسیم خوشت
گل به آغوش در نمی آید

تا غم دوست میخورم «طالب»

یادم از خواب و خور نمی آید

۷۸۰

چون روی من بر آینه زرین رقم کشید
از عکس دیده ترم آینه نم کشید
نقاش خواست کز قلم مو کشد مرا
چون ضعف من بدید بموئی قلم کشید

۷۸۱

۱۱۵۲۵ آنشوخ هر که تکیه مستانه بر دوشم کند
از زلف سازد حلقه ئی و آن حلقه در گوشم کند
ایمن نیم ز آن تندخو، ز آن زه که دارد زلف او
بیهوش دارو در گره ترسم که بیهوشم کند
طفل یتیم بیخودی، از گریه باز آرد مرا
آری ندارم مادری، کز مهر خاموشم کند
باشد دلا دور زمان، گمنام ساز عاشقان
با آنکه سرکش شعله ام، ترسم که خس پوشم کند
با آنکه بی او نیستم، هر لحظه از بیطاعتی
خود را بیاد او دهم، ترسم فراموشم کند
خواهم که سرمستان شبی، در پای بیدی یا گلی
توفیق چون مشاطگان، سروی در آغوشم کند

چون خم بجوشم بیغمی، دارم بجان از می نمی ترسد دل من ز آن ندمی، کافسرده از جوشم کند
 ۱۱۵۳۰ دوشم براحت بود جان، از شکوه اش بندم زبان گر امشب من آسمان، همچون شب دوشم کند
 «طالب» ندارم بخت آن، کآن طوطی هندی زبان
 لختی شود شکر فشان، سیر از لب نوشم کند

۷۸۴

برقص آن نازنین هر که قدم از ناز بردارد دلم در سینه چون خلخال او آواز بردارد
 گذارد آن گل از شیرینی افسانه ام مردم سریر عشوه بر بالین ناز و باز بردارد
 بافسون گاه راه نرگس غماز خود می زن مبادا سحر چشمت پرده اعجاز بردارد
 ۱۱۵۳۵ دلم بیتابی از حد میبرد در نوحه پردازی ندارد صبر چندانی که مطرب ساز بردارد
 عجب نبود که با این اضطراب شوق هر عضو ره کویش چو مرغان سبک پرواز بردارد
 زبس با بخت کردم سازگاری تلخ شد عمرم کسی تا چند ناز طالع ناساز بردارد
 نکویم راز او بادل که ترسم شحنة غیرت کشد شمشیر و از گردن سر غماز بردارد
 دلا تو دردمندی سعی در ضبط نفس میکنی مبادا راز آهی پرده ات از راز بردارد
 ۱۱۵۴۰ غریبی کز جفا در کوی او میرد بصدخاری شکوه عشق تا بوتش بصد اعزاز بردارد

یکی برکنده عشقی ز آشیان افتاده ام «طالب»

مگر از خاک عجزم چنگل شهباز بردارد

۷۸۴

سخن سر کن که طعم شکر از نوش تو بر خیزد بغل بگشاکه بوی گل ز آغوش تو بر خیزد
 تو زیر پرده با آن لعل لب در جی زیاقوتی جهان رنگ شفق گیرد چو سرپوش تو بر خیزد
 اگر صد گوهر نایاب را یکیک نکین سازند عجب گردانه شایسته گوش تو بر خیزد
 ۱۱۵۴۵ شود صد کاسه زهرم گوارا چون بیاشامم گر از پی نوش بادی از لب نوش تو بر خیزد
 فتد کبک از خرامیدن چو طواس تو بخرامد نشیند شعله چون سروقبا پوش تو بر خیزد
 کمین بر مردم چشم غزال قدس بگشاید چو ابروی کمان از گوشه دوش تو بر خیزد

هزاران دل بخون غلطان شود اول دل «طالب»

چو مهر دلبری از لعل خاموش تو بر خیزد

۷۸۴

بگشا چهره که بازار چمن بکشاید
کیست طوطی که گریبان ندرد از غیرت
دل گل خون شود ورنگ سمن بکشاید
وہ چه راهست رہ دل کہ پی رفتن او
نکته سنج تو چو دامان سخن بکشاید
بامہ خویش ہم آغوشم و حالم اینست
مردہ برخیزد و دامان کفن بکشاید
وای اگر روز دوئی یار ز من بکشاید
در جهان یکدل بشکسته نماند «طالب»

یار چون طرہ پرچین وشکن بکشاید

۷۸۵

از روی دوست رنک حیا کم نمیشود
خارم برہ مریز کہ تا گل پیاغ هست
این حسن ، همچوفیض خدا کم نمیشود
می را چه جرم غم دل من ریش کرده است
آمد شد شمال و صبا کم نمیشود
ساغر بدست و محو لب یار مانده ایم
دردی کہ کهنه شد بدوا کم نمیشود
یکجو بدل غبار ندارم ز خط یار
دائم کہ قدر گل بہ گیا کم نمیشود
مطرب زمان زمان جگر ساز خون مساز
کین دردها بصوت و نوا کم نمیشود
داند کہ کر وفرّ هما کم نمیشود
بازار گل فروش ندارد غم کساد
یعنی رواج گریه ما کم نمیشود

«طالب» گهر خرید کن از بحر طبع خویش

کین جنس را بدهر بها کم نمیشود

۷۸۶

چو عاشقان بقیامت نشان یار دهند
ز بارگاہ تو سر میزند هزاران حشر
ترا نشان بسر انگشت زینهار دهند
هلاک اعالم مهر و محبتم کہ در او
بآستین چه اشارت کنی کہ یار دهند
ز خار زار جهان میروم بگلزاری
چویکدل از تو ستانند صد هزار دهند
چنانکہ گل بمشام آورند دیده و ران
بہر نظر صلواتی بروی یار دهند
زمان خط تو آنانکہ دیده اندرواست
کہ یک خزان بستانند و صد بہار دهند

مخاطبی بسزا شو که صاحبان تمیز
نظر بمرتبه گوش گوشوار دهند

۷۸۷

دوش مستی بر سر بازار خونریزم نمود
تندخوئیهای من آورد در جوشم چو شیر
۱۱۵۷۰ من بدم برخاش جوی و محتسب تیزم نمود
ز آن تبسم تلخیم سامان شیرینی گرفت
زهر بودم خنده او شکر آمیزم نمود
هم نمک تا با صفرندان و میخواران شدم
صحبت پرهیز کاران آش پرهیزم نمود
همچو شبنم می غنودم تا طلوع آفتاب
دولت عشقت چو بوی گل سحر خیزم نمود

«طالب» بیدوق بودم «شمس کیلانی» بمهر

۱۱۵۷۵ عارف رومی صفت چون «شمس تبریزم» نمود

۷۸۸

کمین بر من گشاید هر کمانداری که برخیزد
بدین کاسد متاعی دارم افسونیکه از هر سو
زند بر قلب من هر مردم آزاری که برخیزد
بسودای من آید هر خریداری که برخیزد
بدین نسبت که ظالم را بمظلومان بود ربطی
نزاعی مینماید هر ستمکاری که برخیزد
چو در هر دل بود راه تصرف دلنشینی را
نشیند در دل من هر سرخاری که برخیزد
نمیدانم چه رونق دیده در بازار خود کین دل
۱۱۵۸۰ بشغل غم گراید بهر هر کاری که برخیزد
نشیند بر جگر چون دانه الماس در جانم
ز قانون دلم هر ناله زاری که برخیزد
بآن نسبت که باشد با فغانش نغمه مطرب
نشیند در دل عاشق زهر تاری که برخیزد
کهی غلطد بسر گاهی بپا از ضعف افغانم
چه مخموری که بنشیند چه بیماری که برخیزد

به تعظیم سر منصور دارد قد الف «طالب»

برای عبرت عشاق هر خاری که برخیزد

۷۸۹

سنبل جنت و موی تو ز یک سلسله اند
میشوم زنده بتحریک سر زلف نسیم
۱۱۵۸۵ آفتاب و گل روی تو ز یک سلسله اند
زانکه بوی گل و بوی تو ز یک سلسله اند

هست مارا بتو ربطی ز ازل ای زاهد
 کوزه ما و سبوی تو ز یک سلسله اند
 ناله بر ناله من تاب ده ایعارف مست
 زانکه های من وهوی تو ز یک سلسله اند
 خس نیم لیک کشم خاری از آتش ناچار
 چکنم آتش و خوی تو ز یک سلسله اند
 بوی مهری ز غزالان حرم میشنوم
 غالباً کعبه و کوی تو ز یک سلسله اند

۱۱۵۹۰

بکمال خود و نقص تو بینم «طالب»

زانکه بحر من وجوی تو ز یک سلسله اند

۷۹۰

بسودای میانش چون سر من جیب زانو شد
 ز بس اندیشه نازک دلم باریک چون موشد
 چوره بگشود بر تمکین غرورش کاروان چین
 ز کفرستان زلف او بتاز آباد ابرو شد
 بزور بازوی پیلان جنگی بود بازویم
 کمان ابروی او دیدم و زورم ز بازو شد
 عبیری بود روح افزا غبار فتنه بر زلفش
 چو آمد بر دماغ بیدلان بیهوش دارو شد
 نگاهی داشت چشمم جانب ابروی او ناگه
 براو جادوی چشمت خواند افسونی که آهوشد

۱۱۵۹۵

بیاد سبب مشکین ز نخدانش زدل «طالب»

کشیدم دوش آهی کین ترنج سبز خوشبو شد

۷۹۱

خوبان ز لب نوش نباتی بفرستید
 و زکنج دهان آب حیاتی بفرستید
 مادوزخیان را مگذارید در این سوز
 از آتش غم خط نجاتی بفرستید
 نقش لب ما گر نبود یوسه نقدی
 بر لعل لب خویش براتی بفرستید
 ای اهل نظر دیده گل را صلواتیست
 دیدید رخ او صلواتی بفرستید

۱۱۶۰۰

خوبان بجهان مستحقی نیست چو «طالب»

اورا ز لب خویش زکاتی بفرستید

۷۹۲

رفته اند از خود چو دلها غافلت بو کرده اند
 در گلت گویا نهان بیهوش دارو کرده اند
 بر عروسان رهش گردید مستوری وبال
 از رخس مشاطگان تا پرده یکسو کرده اند
 صید آن صیاد چشمانم که تا بگشوده اند
 تیر مژگان از دل سندان ترازو کرده اند

۱۱۶۰۵

رخ پیوش ای عیش غمهای مرا وحشی مساز کین صف آهوی صحرائی چنین خو کرده اند
 صدره ایندل را مسلمان کرده ام دامن رها بازش از نو بسته زنار و هندو کرده اند
 من دگر مرغم در این گلشن نوایم دیگر است کافرم گردیگران این طرز را نو کرده اند
 پایداری میکنم «طالب» که غیر از صبر نیست
 چارهئی اکنون که خیل غم بمن رو کرده اند

۷۹۳

یار غافل ز کفم گوهر ایمان زد و برد گفتمش هان نبری بر در عرفان زد و برد ۱۱۶۱۰
 نقد دل را که بصد سعی بچنگ آوردم مزد آندست که بر کوچه عرفان زد و برد
 مژه ها را منما غارت دلها تعلیم کس نیاموخته در گله بگرگان زد و برد
 خط بجاد و صفتی مهره لعلت بر بود همچو آن دیو که خاتم ز سلیمان زد و برد
 شوق باقی جوی از خرمن عمرم نگذاشت همچو آن باد که بر حاصل دهقان زد و برد
 صدره این گوی دل از عرصه برون آوردم زلف شیطان تو اش باز بچوگان زد و برد ۱۱۶۱۵

کلك «طالب» که علم گشته بشیرین رقمی
 طوطئی بود که بر صد شکرستان زد و برد

۷۹۴

دلا کر عاشقی آفاق را درد تو آراید جهان را گریه گرم و دم سرد تو آراید
 زنان راهفت زینت مرد را هر هفت آن باشد که هفت اندام را از زیور درد تو آراید
 بتا زایدل باه و نالهئی کان چشم آن داری که غم صفهای رنگین بهر نورد تو آراید
 تن خود را اگر در عشق فرسائی عجب نبود که چشم عقل را چون تو تیا گرد تو آراید ۱۱۶۲۰

شکست رنگ را توفیق دان «طالب» همینست بس
 که گلزار محبت را رخ زرد تو آراید

۷۹۵

تو نه آنی که براه تو قدم صرفه کنند یا بتحریر ثنای تو قلم صرفه کنند
 گمره آنانکه بسودای تو با تهمت شوق ره نوردند به نعلین و قدم صرفه کنند

ما به شکر تو دم از دم نتوانیم گسیخت
 فیض را نایژه بگشای که ارباب نیاز ۱۱۶۲۵
 عاقبت را در هستی نگشودن بر وی
 گرد آن خال نگردم که بموران نرسد
 نقد جان از پی صرفست جوانمردان را
 گرغم دوست نمایند زدل صرفه رواست
 شاهدان گر مزه جلوه خود بر بایند ۱۱۶۳۰
 مزه درد ندانند همانا افلاک
 و ز خسیسان و کریمان جهان فرق بسی است
 عاشقان دست ندارند ز بذل دل و دین
 ز آن بمادیر رسد نامه خوبان که ز ناز

خشک مژگان منشین ابر کریمی «طالب»

۱۱۶۳۵

نپسندیم که چشمان تو نم صرفه کنند

۷۹۶

سبو تهی شد و خم نیز ته نما گردید
 خلیل میکده چون در دهد صلاهی کرم
 بحجت ارسبق از میکشان بر ندر و است
 خمار آتش زوقم فسرد ورنه چرا
 دعا کنیم دعا های صبحگاهی را ۱۱۶۴۰
 عیار صومعه‌ئی تا چه رو دهد خاصی
 بحیرتم که چه اندیشه دامنم بگرفت
 بیار یارب من شکر کآفتی نرساند
 کدو که بود توانگر زمی گدا گردید
 که شیشه مفلس و پیمانہ بینوا گردید
 چنین که حاجت اهل ریا روا گردید
 بگوش صوت هزارم هزار پا گردید
 که کارها همه بر حسب مدعا گردید
 که نقد میکده زین دست ناروا گردید
 که اشک بر سر مژگان رسید و وا گردید
 خیال داشت که نفرین شود دعا گردید

رسد به «طالب» اگر خوارئی ز عشق رواست

سزای خار که با شعله آشنا گردید

۷۹۷

- ۱۱۶۴۵ ز یاد لعل نوشینش هوس بر من هجوم آورد چه شهد است اینکه از یادش مکس بر من هجوم آورد
 زیاد مستی چشمان یارم رو دهد حالی که بی تابانه از هر سو غمش بر من هجوم آورد
 سرایت بر فغانم خواند افسونی که از هر سو چو فریادی کنم فریاد رس بر من هجوم آورد
 غم دل را گریزی نیست بر من هر کجا هستم اگر در گلشنم ور در قفس بر من هجوم آورد
 بدین افسردگی دارم مزاج شعله چون «طالب»
 نفس در سینه‌ام پیچد چو خس بر من هجوم آورد

۷۹۸

- ۱۱۶۵۰ که حرف مستی آن چشم پرفسون سر کرد که ناپریده ز حلق قرابه خون سر کرد
 میند زود سر دنبال شکایت من که عمرهاست که شد پخته تا کنون سر کرد
 نخست رخنه سودا بعقل نکر فتم کنون چه چاره کنم لشکر جنون سر کرد
 نشست بر گل شیرین عرق نمیدانم که حرف محنت فرهاد و بیستون سر کرد
 زدم بیاد تو بر سینه ناخنی دیدم که خون گرم ز رگهای ارغنون سر کرد
 ۱۱۶۵۵ عجب که گل شود از شرم در برابر تیغ چنین که از مژه‌ام اشک لاله گون سر کرد
 بمن شروع و بمن ختم داستان بنمود چو آسمان سخن از طالع زبون سر کرد
 جراحت دل ما عاقبت نشد مسدود چو از بروش تبسم از درون سر کرد
 ندا رسید که این آزموده عشق است همان بود که فلک با من آزمون سر کرد
 جبین طالع من واژگون رقم ز چه روست مگر قضا قلم امروز واژگون سر کرد
 زدم بکوچه آوارگی چه چاره کنم دلم نرفت براهی که رهنمون سر کرد
 چو آفتاب جنونم کشید پرده بروی عرق ز ناصیه عقل نو فنون سر کرد
 فسرده بود مرا خون بدل ز گرمی غیر تعجب است که خون فسرده چون سر کرد

هر آنکه میل جنون کرد عشق بر گوشش

حدیث «طالب» و مجنون بی سکون سر کرد

۷۹۹

باز طاوس خرامی سوی ما می‌آید بنده آمدنش وه ز کجا می‌آید

۱۱۶۶۵ میگذارد قدم از ناز و چومیکردد باز
این خرامنده بز نار میرسید که کیست
روی جنت ننماید بمن کین گلزار
کی کند رغبت همراهی ارباب نیاز
چون نیاید ز دم خون که زد لدار جداست
۱۱۶۷۰ بفسونی که کند غارت صد قافله هوش
غم فرستاده عشق است عزیزش دارید
از نشان قدمش بوی حنا میآید
آشنائیت که بیگانه نما میآید
بوی بیدردیش از آب و هوا میآید
آنکه صد قافله نازش ز قفا میآید
چه عجب خون اگر از عضو جدا میآید
این فریبندگی از باد صبا میآید
که غریبت و ز اقلیم وفا میآید

«طالب» از چهره دلداری بین صورت حال
که چو آئینه بصد نور و صفا میآید

۸۰۰

دل از جور فلک من بعد تنگی بر نمی تابد
دلم چون یوز خشم آلود با خود غرشی دارد
۱۱۶۷۵ میاویزید ای غمهای ظالم بر من عاجز
که موری صدمه چندین پلنگی بر نمی تابد
بتنگ آمد دلم این شیشه سنگی بر نمی تابد
کزین آهو و شان خوی پلنگی بر نمی تابد
اگر مهر است اگر کین یک روش پیش آرای «طالب»
که این یکرنگ آئین دورنگی بر نمی تابد

۸۰۱

روی چو سوی چمن ، رو بروی تو آید
روم بگلشن و آتش ز من بخرمن هر گل
چه رهروی که دو منزل یکی ز شوق نماید
گلی تو لیک به آتش موافقت مزاجت
۱۱۶۸۰ بود بسوی تو ای پیر دیر روی حریفان
بهر گلی که اشارت کنی بسوی تو آید
مگر گلی که ازو بر مشام بوی تو آید
دلم گذر کند از کعبه و بکوی تو آید
عجب مدارگر از شعله بوی خوی تو آید
که بوی فیض ز جام تو و بسوی تو آید

گل انتظار تو دارد در آبز مزمه «طالب»
که بوی ناله بلبل ز گفتگوی تو آید

۸۰۲

- بکش که باده مینای ما شکون دارد
زما طلب سخن خوش چو مجلس آرائی
چه آستانه بیت الحزن چه دیر مغان
مبارکیم بجای خود و چو در گذریم -
ز قال نامه ما فقره‌ئی به نیت فتح
کلیم عالم نوریم در سراچه خاک
بمقطع اثر قیمتت رسد چه عجب
بخوان که تازه غزلهای ما شکون دارد
که نطق انجمن آرای ما شکون دارد
بهر کجا که رسد پای ما شکون دارد
بهر که عشق دهد جای ما شکون دارد
۱۱۶۸۵ برون نویس که اسمای ما شکون دارد
زیارت ید بیضای ما شکون دارد
چنین که مطلع اجزای ما شکون دارد
چون نظم دلکش «طالب» تمام می زده‌ایم
۱۱۶۹۰ چه لفظ ما و چه معنای ما شکون دارد

۸۰۳

- عارف بروز ابر همان به که می کشد
یک روز مانده تارمضان جام می بیار
بر زخم دل فتیله منه زانکه دل عذاب
عارف اگر بکشد جرعه‌ئی ز می
و آنکاه می بزمزمه چنگ و نی کشد
امروز اگر کسی نکشد باده کی کشد
زین تیر پنبه بیشتر از تیر نی کشد
به زانکه بار مملکت روم وری کشد
۱۱۶۹۵ «طالب» که جرعه نوش جهانگیر شاه شد
کی باده در پیاله جمشید و کی کشد

۸۰۴

- هر که را دل گشت رهبر در جهان آواره ماند
آب سیارش بدل ناورد ثابت عهدیست
روسپاهی بین که چون باران رحمت راند سیل
دوش در بر چشمه آب حیاتی داشتم
سینهریش و پیرهن چاک و گریبان پاره ماند
هر که در تسخیر حکم ثابت و سیاره ماند
جرم هر کس محو شد جرم من بیچاره ماند
رفت وز هجرش بچشم جوشش فواره ماند
۱۱۷۰۰ بر تن من نقش خلخال و نشان یاره ماند
آن من چون موم شد آن فلک چون خاره ماند
ما و گردون هر دو با دل‌های سنگین آمدیم

منکه مسکین بودم از همواریم محنت رسید
 آنکه در دامان عشق آویخت مردکار شد
 بسکه شد محو جمالش پیر پنجه ساله را
 کی شکبید آتش اندر آب محو حیرتم
 ۱۱۷۰۵
 یک نظر هر کس جمالش دید چون موران شهید
 هر سر مویش جدا در لذت نظاره ماند
 عاشقان بیچاره گردیدند و دوری در گذشت

«طالب» مسکین در این ره همچنان آواره ماند

۸۰۵

حوش آنکه چون قدح بشراش فرو برند
 بزم آن بود که مشربیان چون کشند جام
 دل بهر آن بود که دمام ز اشگ شور
 گیرند در دهان جگر خویش اهل ذوق
 ۱۱۷۱۰
 خایند پاره دل و از بس بود لذیذ
 اطفال عشق را چه شود حلق تشنه خشک
 دارم دلی چو آن گل پژمرده در کنار
 و رسر بر آورد چو حباش فرو برند
 گر غیر دم زند بشراش فرو برند
 همچون کباب در نمک آتش فرو برند
 وانکه چو لقمه های کبابش فرو برند
 نی سفلس افکنند و نه آتش فرو برند
 لخت جگر مکنند و لعابش فرو برند
 ثقلش بیفکنند و گلابش فرو برند

«طالب» سری که خورده بود غوطه در شراب

باشد دریغ گر بگلابش فرو برند

۸۰۶

حرف شادی میزنم هان بردهان من زنید
 تا مگر چون قامت او شعلهئی گردد بلند
 نعمت خوان مرا گردن بزهر آغشته است
 بی سلاح اینک بمیدان فلک رو کردام
 ۱۱۷۲۰
 بیضه طاوس دل در آشیان دارم مباد
 یوسفی در کاروان دارم که صد مصرش بهاست
 بلکه زهر آلوده نیسی بر زبان من زنید
 ای که دلسوز منید آتش بجان من زنید
 مهر بردست و زبان میهمان من زنید
 دشنهئی از ناله من بر میان من زنید
 ناگهان برک گلی بر آشیان من زنید
 وای ای کرگان اگر بر کاروان من زنید

آتشی دیگر چه حاجت خود سراپا آتشید
خویش را ای گلرخان بر خانمان من زنید
من بمنزل برده ام پی ای طلبکاران دوست
مقصد ار خواهید دستی بر عنان من زنید
آزمون گردید چون «طالب» طلای خالصم
ناقدان تا چند فال امتحان من زنید

۸۰۷

۱۱۷۲۵ موم بود این دل که بر فولاد پهلوی میزند
سنگ چون می بیند از دورش ترازو میزند
میزند بر کاکل آن شیرین غضب از نازچین
و آنچه از کاکل زیاد آید بر ابرو میزند
کی بصید ما صف موران گشاید شست ناز
آنکه از یک تیر مژگانش صد آهو میزند
اینک اینک ابرویش زه کرده آن مشکین هلال
گو بیا پیش آنکه لاف از زور بازو میزند
یک تنست ایندل که در هر لحظه طالب وار او
خویشتن را بر سپاه غمزه او میزند

۸۰۸

۱۱۷۳۰ تن بجان آمد دل از امیدها مایوس ماند
راند شهر آشوب پیری حکم بر عزل قوا
خانه دل گشت ویران و هوای تن بجاست
دل بجاسوسی فرستادم بحسن آباد یار
خواست حسن جلوه بیند طالعش یاری نکرد
دل اسیر زلف او شد رشک بر حالش برید
۱۱۷۳۵ ایخوش آزادی که در قید چنین محبوس ماند
باده بدنامیست «طالب» بر لقای او مناز

غیر ازین کو یادگاری از جم و کوس ماند

۸۰۹

باز میخواهد گلایی بر رخ عالم زند
قطره کم کم میچکاند ابرتر بر لوح خاک
ریزه بارانی که با گلها دم از شبنم زند
راست چون بازنده نردی که نقش کم زند
تا تماشائی کند هنگامه ها بر هم زند
هر کسی هنگامه ئی سازد تماشا را و چرخ

۱۱۷۴۰ زخم ما محتاج مرهم نیست آری زخم یار
میزند زخمی که در راحت دم از مرهم زند
چون تو در گلشن حجاب از رخ براندازی ز سرم
غنچه بر بندد نقاب خود گره محکم زند
عشق هم آدم فریب افتاده «طالب» هوشدار
نیست شیطان لیک چون شیطان ره آدم زند

۸۱۰

۱۱۷۴۵ بگذشت عمر و یار بما آشتی نکرد
هر چند گشت واسطه آمین جبرئیل
غم با وجود صحبت دیرینه با دلم
با آنکه محو شد ز کف پای آن نگار
از رشک آشنائی زلفش دل غیور
هر چند در میانه در صلح زد مسیح
تا شد بچین سنبل زلفی قفس نشین
تا هایبای گریه نگردید عذر خواه
آتش بآب و یار باغیاری و گل بخار
ز آنسانکه تا وسیله نگردید خون گرم

رنجیده بود غمزدل و سینه تا ندید
خون گرمی ز «طالب» ما آشتی نکرد

۸۱۱

۱۱۷۵۵ گر کعبه سرکوی تو میبود چه میبود
در مد نظر چند بود گوشه محراب
روی تو گل و خوی تو آتش عجیبی نیست
این غنچه دل نشکفت از سنبل صد شاخ
ای خنجر یار آب خضر تشنه ترم کرد
این سر که زان دیشه مرا بر سر زانوست
ور قبله گل روی تو میبود چه میبود
گر گوشه ابروی تو میبود چه میبود
گر خوی تو چون روی تو میبود چه میبود
شاخی اگر از موی تو میبود چه میبود
آبم اگر از جوی تو میبود چه میبود
گر بر سر زانوی تو میبود چه میبود

وین جان که بود سنگ ره من ز گرانی
گر سنگ ترازوی تو میبود چه میبود

۱۱۷۶۰

۸۱۴

بزمی که در او گل بود و جام نباشد
آن بزم بود قابل صحبت که در آن بزم
گفتم که بآرام کنم دست در آغوش
در پیش لب یار بود پاره سفالی
شایسته رندان می آشام نباشد
آغاز طلب را غم انجام نباشد
غافل که بهر جا منم آرام نباشد
هر چند لبی همچو لب جام نباشد

رنگین رطب نخل بن خامه «طالب»

۱۱۷۶۵

بسیار لذیذ است اگر خام نباشد

۸۱۴

غم او با دل ما گوشه چشمی دگر دارد
چهره غست این هوای دل که آسایش نمی بینم
نکوه موئیست مژگان نیش او دل ریش کی سازد
چکار افتاد ایندل را بی بازار تنک ظرفی
که در هر ناز چشم او نهان ناز دگر دارد
دو ما را است این دوزلف او که بر جان میزند زخم
بهر کس مینماید روی ما را در نظر دارد
ز پروازش دمی با آنکه نه بال و نه پر دارد
که زنبور ستمگر نیز از مو نیشتر دارد
که دایم گوشه چشمی بدست شیشه گر دارد
که در هر ناز چشم او نهان ناز دگر دارد
بنوبت هر یکی با ما زلف او دو سر دارد

۱۱۷۷۰

دم از طوطی زندکلك تو «طالب» در شکرریزی

سراپا آتشست اما زبان از نیشکر دارد

۸۱۴

دل تلخی فراق تو را دیده می رود
غم تیره خواست تا که ز احباب دست عذر
از بس جراحیتم همه می در وجود من
از رشک شانه دم زده ما رست دل از آن
وین باده از سبوی تو نوشیده می رود
بر دامنش زبید که رنجیده می رود
چون آب در زمین خراشیده می رود
بر خویشتن چو زلف تو پیچیده می رود
دل داده ئی که روی ترا دیده می رود

۱۱۷۷۵

فرسوده گشت پای طلب «طالب» ترا
واکنون چواشک‌سوی تو غلطیده میرود

۸۱۵

در جگر زنبورغم دارم شرابم می‌کزد
بسکه سیر از خوردن لخت جگر گردیده‌ام ۱۱۷۸۰
از جنون زخم‌سک دیوانه دارم در جگر
نغمه را باناله‌ام ربطیست در آشوب‌دل
از تنک ظرفی ندارم طاقت برق شراب
شب چوبی سودای زلفش میکنم سامان خواب
ابر بیمم مینماید آفتابم می‌کزد
گر چه مست طاووسم بوی کبابم می‌کزد
ز آن زاشک خود به پر هیزم که آبم می‌کزد
زین سبب چون زهر جانسوزی ز بانم می‌کزد
من کتنام جلوه‌های ماهتابم می‌کزد
هر زمان اندیشه چون افعی بخوابم می‌کزد
«طالب» از بس با خرابیهای می‌خو کرده‌ام ۱۱۷۸۵
دیدن تعمیر دل‌های خرابم می‌کزد

۸۱۶

گاه بر آتش دل از مژه آبی بزئید
هر چه داغست رخس تازه بدارید زاشک
همدمان وقت عزیز است و هوا مغتنم است
چون بکف باده بود گومزه باده مباح
ورگرانی کند آن سر که سبک بود از می ۱۱۷۹۰
که بسوزیدش و مستانه کبابی بزئید
همچو مرغان کبابش نمک آبی بزئید
بنشینید و بعشرت می نابی بزئید
بکباب ار نرسد دست شرابی بزئید
بگذارید بیای خم و خوابی بزئید
با عمارت گر خود فیض نباشد «طالب»
در صحبت بچو من خانه خرابی بزئید

۸۱۷

تمام شب دلم افسانه خیالش خواند
غرور حسن نداند گذشت پنداری
یاز دل پذیرفت چون ز لوح جبین
دلم سبک چو بسنجید محنت شب و روز ۱۱۷۹۵
زلوح ساده خود نقش خط و خالش خواند
بلوح چهره خود ابجد جمالش خواند
نهفته باز رقمهای انفعالش خواند
اگر چه بود یکی شب هزار سالش خواند

چو عمر باز چه کوتاه گشت طره یار
مگر بریده زبانی شب وصالش خواند

۸۱۸

جز غم یار نخواهم که بدل غم باشد
خالی از زمزمه عشق مبدا نزمی
هر زمان ای مژه برداغ دلم اشک مریز
نیست چون آینه در روی زمین غمازی
خفته بر بستر آرام دلم با غم دوست
حلقه عیش نه در خورد دل ماست مگر
عیش و غم قسمت عشاق بنوبت نرسد
در غم از حزن رقیبم چکنم چون بینم

چون بیکجا غم یار و غم عالم باشد
که اگر بزم بهشت است جهنم باشد
کین گلی نیست که محتاج به شبنم باشد
بس دریغست که در بزم تو محرم باشد
همچو زخمی که هم آغوش بمرهم باشد
حلقه زلف تو یا حلقه ماتم باشد
شادی و کلفت این طایفه با هم باشد
غیر درهم بود و زلف تو درهم باشد

۱۱۸۰۰

«طالب» این جور که از آدمیان دید بدهر

۱۱۸۰۵

باد دان انس پذیرد اگر آدم باشد

۸۱۹

دل ز بیم خوی گرمش از طپیدن بازماند
بر جگر تاز ای سپاه غم که دل تاراج گشت
لنکر وصلش مقام دل نشد از اضطراب
بهر دیگر عاشقان ته جرعه ئی نگذاشتم

زیر لب نالید چندانی که از آواز ماند
ملك دیگر گیر کین کشور زدست انداز ماند
بال و پرافشاند چندانی که از پرواز ماند
من کشیدم هر چه از فرهاد مجنون باز ماند

زین نواسنجان که «طالب» حالشان کردم قیاس

۱۱۸۱۰

در دلم ذوق نوای «حافظ» شیراز ماند

۸۴۰

ای شراب وصل درد انتظارت میکشد
ساکن آن گوشه چشمی دلاغافل مباحش
ای محبت من کیم و اندر شمار کیستم
مستیت جان می دهد اما خمارت میکشد
با بلا همسایه قرب جوارت میکشد
پس مرا بهر چه رنج بیشمارت میکشد

۱۱۸۱۵ ریشه‌ئی بر ناختم ای رشک میدانم مرا
 هان حذرکن از نسیم ناامیدی کین سموم
 خود نخواهی کشت اما خارخارت میکشد
 گر سپهرت زنده سازد شعله‌سان بر خود مبال
 صد هزاران آرزو را در کنارت میکشد
 گرمی صد پار تیغ آن نگه خونت بر یخت
 زانکه پیش از زنده کردن چون شرارت میکشد
 زنده عشقی مخور غم گر هزارت میکشد
 تا بخود جنبیده‌ئی بی اختیارت میکشد
 اختیاری نیست در کشتن نگاه یار را

روکم گلزار گیتی گیر «طالب» کین چمن

بی تماشای گلی از زخم خارت میکشد

۸۴۱

۱۱۸۲۰ بگرد چشم تو زهر آب داده بنشانند
 مباش امن ز چشمان میش یار ایدل
 که گاه مرهم و گه زخم سینه ریشانند
 میان عاشق و بیمار نسبتی است بلی
 که با خیانت گر کند گرچه میشانند
 بشاهدان چمن طعن خامشی مزید
 دل شکسته و رنگ شکسته خویشانند
 که طایران غزل خوان زبان ایشانند

مکن سؤال ز احوال اهل دل «طالب»

که همچو سلسله زلف او پریشانند

۸۴۲

۱۱۸۲۵ هر کس بغلط در صدد یاری من شد
 خوارم بنظرها همه از بسکه عزیزم
 چون دیدم من سیر ز غمخواری من شد
 ز آن چشم سیه بر سرم افتاد هوایی
 فریاد که عزت سبب خواری من شد
 چون ذوق گرفتاری من بود بدامش
 تأثیر هوا باعث بیماری من شد
 فرمان طلب خواست نویسد سوی من یار
 سیمرغ گرفتار گرفتاری من شد
 ناگاه بدستش خط بیزاری من شد

«طالب» نفس سرد تو مستی ز سرم برد

این باد خنک مایه هشیاری من شد

۸۴۳

۱۱۸۳۰ سرمه چشم ترا روزیکه شیرین کرده اند
 هاون آن سرمه ناف آهوی چین کرده اند

از نازکیهای ترا سنجیده ارباب نیاز
 در حنا بندان عید جلوۀ او عاشقان
 شکر این شکر لبان فرض است کزدشنام تلخ
 رخ مپوش از بی نصیبانی که عمری در فراق
 غیر سرگردانی و آوارگیشان بهره نیست
 از چهره «طالب» کمند زلف را چین کرده اند
 گر نهانی در کمین ما نیند این دلبران
 ۱۱۸۳۵

۸۴۴

باز نیش مژه بر گرد جگر می گردد
 باز در فکر پر بیچهره نگاری بخیال
 فارغم گر چه شب هجر دراز آهنگست
 گر چه بی منت می روی تو باغست و بهار
 باز دل بر مژه می آید و بر می گردد
 خیل خیل ملکم پیش نظر می گردد
 که یک ناله من شام و سحر می گردد
 لیکن از باده گلستان دگر می گردد
 ۱۱۸۴۰
 سخن از دل همه چون زهر گر آید بزبان
 میرسد چون بلب یار شکر می گردد

۸۴۵

نشسته منتظرم تا غمی جمال نماید
 بود حرام چومی خون خود بدور تو خوردن
 دل شکسته کند وصل بر خدنگ تو عاشق
 ضعیف گشته وجودم چنانکه هر که ببیند
 بزیر لب ز تو آماده هزار وصالم
 غم میان تو باریک ساخت جسم نحیفم
 در این چمن نکنم شکوه از نسیم حوادث
 چو روزه دار که جاسوسی هلال نماید
 ولی ضرورت عشق تو اش حلال نماید
 بدین وسیله مگر نوبر وصال نماید
 مرا بکوی تو شخص عدم خیال نماید
 مگر زبان مرا حیرت تو لال نماید
 چنانکه در بن دندان غم خلال نماید
 گرم چو سرو و گل و لاله پایمال نماید
 ۱۱۸۴۵
 بدام طرفه ملالی فتاده خاطر «طالب»
 عجب که میکده ها رفع این ملال نماید
 ۱۱۸۵۰

۸۴۶

چو دید زهر فراق تو طعم جان گردید
 که شد سبک ز نظر همچو نور دیده مرا
 چو دید ذوق لبث سالها قناعت کرد
 خمار می کشدم ساقیا مرا در یاب
 ندیده زلف تو دل را بسینه الفت بود
 چنان ز گریه گرم زمین بجوش آمد
 ۱۱۸۵۵

سفال پاره «طالب» که بوی درد نداشت

کنون سر آمد دلهای خونچکان گردید

۸۴۷

کسیکه ساقیش آن ماه نوش لب باشد
 بود معاشر خوش فهم را لذیذ حیات
 دلا بدار طلب کام کم کن از لب دوست
 عتاب یار باهل هوس عجب نبود
 بریده به ستم نیمه‌ئی ز زلف ایاز
 ۱۱۸۶۰

اگر رعایت تقوی کند عجب باشد
 بشرط آنکه نصیبش از طرب باشد
 که به زاهل سؤال آنکه کم طلب باشد
 که شعله باخس و خاشاک در غضب باشد
 که فیضها همه ز آنسوی نیم شب باشد

سبب مپرس ز ما نام دوست را «طالب»

که بنده پروری آن به که بی سبب باشد

۸۴۸

از غزلیات جانانه و مشهور «طالب» است

خود فروشان ز پی گرمی بازار خودند
 معنی قید بود بند شریعت و ایشان
 خانه شرع خرابست که ارباب صلاح
 شانه در ریش ودل اندر پی جمعیت مال
 ابلهی کرده چو ابلیس به طراری جفت
 ۱۱۸۶۵

کار دین را همه بگذاشته در کار خودند
 نه گرفتار شریعت که گرفتار خودند
 بعمار تگری گنبد دستار خودند
 سبچه در دست و در اندیشه ز نار خودند
 ابله اندر نظر مردم و طرار خودند

- ز آن بسودای زیان آورشان سودی نیست
 همه را نقش زبان حرف پرستاری لیک
 ۱۱۸۷۰ نه پرستار خدا بلکه پرستار خودند
 پرده پوشند برخ گه زردا گاه ز ریش
 مینمایند همی گنبد دستار سفید
 لیک غافل ز درونهای سیه کار خودند
 منکر این صف کوتاه خرد ریش دراز
 باش «طالب» که خود آن نیز درانکار خودند

۸۴۹

- مرا که خسته دلم طبع نیز بسته بود
 نفس گسسته و مجروح و مضطرب حال
 ۱۱۸۷۵ چو صعوهئی که ز دست عقاب رسته بود
 بسال و ماه رسد روزیم ز خوان وصال
 که عیش عاشق درویش جسته جسته بود
 بجمع تفرقه تن در دهم نه به ز کلم
 که گه ورق ورق و گاه دسته دسته بود
 نشسته زیر سپهرم بصد کدورت دل
 چو درد می که بته شیشهئی نشسته بود
 فغان من خفقان آور است وقت صبح
 رواست گر نفس صبح من گسسته بود
 ۱۱۸۸۰ سخن گره نگشاید چو طبع بسته بود
 ز طبع خسته من عذر خامشی میپذیر
 هر آنکه فال گشاید بروی می «طالب»
 چو فال او همگی حال او خجسته بود

۸۴۰

- آنکه با صد ناز و استغناز من دل میبرد
 در هلاک ما اجل را یکسر مودخل نیست
 ۱۱۸۸۵ شوق هستی کشتی ما را بساحل میبرد
 گرچه از حیرت به بحریکران افتاده ایم
 حسن معذور است دلها را شمایل میبرد
 دام عاشق شیوه معشوق باشد بیجمال
 شوق مجنون را کشان دنبال محمل میبرد
 عشق چون در سر فتد رفتار بگریزد ز پا
 ذوق پرواز از خیال مرغ بسمل میبرد
 لذت در خون طپیدن ها بیزیر تیغ یار
 شوق دل آواره او را بمنزل میبرد
 گو بیابان صعب و گوره بردم شمشیر باش

تخم نیکی کار «طالب» تا بدست آری نجات
هر که کرد دانه‌ئی ناچار حاصل میبرد

۸۴۱

کیستی تو بهم انداخته گرگ و بره‌ئی چند ۱۱۸۹۰
رو پای بدامن کش و انکار که شد قطع
دل در صف این طرفه غزالان غزل گوی
دلها بخم زلف تو دانی چه گروهند

«طالب» چو بر آری گهر از بحر طبیعت
بفرست بما جوهریان نادره‌ئی چند

۸۴۲

دل بیتو به گلشن ز گل و بید گریزد ۱۱۸۹۵
از روی تو دل در شکن زلف تو بگریخت
تهدید تو نزدیکتر آرد ز هلاکم
بگریخت هوس آیت عشق تو چه بشنید

با لذت تأثیر نواهای تو «طالب»
گوش از اثر نغمه ناهید گریزد

۸۴۳

دل حفظ جان ز چشم سیاهش نمیکند ۱۱۹۰۰
جان غافلا بگرد سرش میکند طواف
دل بیدماغ گشته چنانم که در چمن
چشم ز ماه عارض او کسب نور کرد
کو تیغ زن نگاهش و کو نیز نرگش
صد برق گر بود بره شوق در گذار ۱۱۹۰۵
دل در گذار جلوه او می‌کند مقام

یعنی حذر ز تیر نگاهش نمیکند
اندیشه از شکست کلاهش نمیکند
گل میدود بچشم و نگاهش نمیکند
زانسانکه هیچ سرمه سیاهش نمیکند
دل ترك ناز در سر راهش نمیکند
عاشق حساب يك پر گاهش نمیکند
و آن برق اعتبار گیاهش نمیکند

جان بسته دل بخال زنخندان آن نگار هرگز خیال یوسف و چاهش نمیکند
 «طالب» هر آنقدر که برد جرم سوی دوست
 غفران او نظر به گناهش نمیکند

۸۴۴

مست شوقم هر دم از مستی شرابم میبرد وز صدای آبخار دیده خوابم میبرد
 اینچنین کز اشک مرگان میکنم هر لحظه پاک گر فشارم آستین خویش آبم میبرد ۱۱۹۱۰
 از گلاب عارضت هر که که میآیم بهوش چون ترا می بینم هر دم اضطرابم میبرد
 آن خشم کز ضعف چون اقم به بحر اضطراب برکنار از لاغری موج سراپم میبرد
 «طالب» از بس ناتوان جسمم چو میگردم شهید
 آب تیغ یار مانند حبابم میبرد

۸۴۵

هر دم فلک غمی بسلام من آورد زهری به تلخ کردن کام من آورد
 هر بار عشرتی که رسد از بهار فیض بوی مصیبتی بمشام من آورد ۱۱۹۱۵
 هر غم که صبح ماتمیان را کند وداع شبگیر کرده روی بشام من آورد
 هر باده‌ئی کز آن نبود جانگداز تر دور سپهر تحفه بجام من آورد
 پیک عدم کجاست کز این پیکر وجود پروانه نجات بنام من آورد
 گری فی المثل غمی شود آواره دیار جذب محبتش بمقام من آورد
 سوزد زبانش در سخن آتشین چو شمع بیچاره قاصدی که پیام من آورد ۱۱۹۲۰

«طالب» ز دانه ریزی نطقم عجب مدار

گر طایران قدس بدام من آورد

۸۴۶

یاد مستانی که روز و شب کشاکش میکنند باده می بینند بیغش وز شعف غش میکنند
 کفر و دین را بر سر جان ضعیفم جنگهاست رشته بار یکست و از هر سو کشاکش میکنند
 میکشان را هست افسونی که گر یابند راه الفت انگیزی میان آب و آتش میکنند

۱۱۹۲۵ کی بجام و شیشه می آرند هرگز سر فرود شور بختانی که دریا را نمک چش میکنند
نیمه‌ئی درد محبت نیمه‌ئی داغ فراق چونکنم چون دلبران اینسان دلی خوش میکنند
زاهدان را نیست با ما اتفاق از هیچ روی وقت خویش و خاطر ما را مشوش میکنند
دل بترکی داده‌ام «طالب» که دستم بازبان
غمزه او را خیال تیغ سرکش میکنند

۸۴۷

۱۱۹۳۰ يك جرعه در چنین شب عیدی نمیرسد صد قفل بر دلست و کلیدی نمیرسد
چندین چه میرود بشتاب این شب سیاه چون هیچکه بروز سفیدی نمیرسد
تویی لذتست حسرت دیرینه‌ام بکام بر خوان عشق رزق جدیدی نمیرسد
خیری گمان بدیر مغان بود این زمان ز آن بقعه نیز بوی امیدی نمیرسد
گویا ز شش جهت در امید بسته‌اند کز هیچ لب بگوش نویدی نمیرسد
ز آنسان دمید خار تعلق که هر مشام بوی فنا ز خاک شهیدی نمیرسد
«طالب» مجوز مرشد کامل حضور قلب
۱۱۹۳۵ کین آرزو بچون تو مریدی نمیرسد

۸۴۸

۱۱۹۴۰ کی باده بر دماغ دلم بوی خون نزد کی جرعه‌ئی زدم که ز چشمم برون نزد
شد عقل رهبرم بطریق جنون عشق بی اختیار عقل کسی بر جنون نزد
عارف ز آفتاب حقیقت نیافت نور تا در هوای ابر می لاله‌گون نزد
فرهاد را ز سنگدلی سینه چاک بود بیهوده تیشه بر جگر بیستون نزد
تا خیمه‌ء حباب نزد می بروی جام غم پیشخانه از دل عاشق برون نزد
«طالب» همیشه فال ز داغ جنون گرفت
هرگز کلی بسر ز برای شکون نزد

۸۴۹

کی بیزم او مرا ذوق قدح نوشی برد کز برد توفیق امید هم آغوشی برد

کیست شمشاد چمن کز روی گستاخی بسپو
 بر فراموشی بیاد دوست محکم کرده پای
 بسکه مستان خاک در جولا نکش گشتند باد
 دل پر از حرفست و میترسم زبان بی اختیار
 مار ضحاکم برون آرد ز غیرت سرزدوش
 پخته گوئی را چو سرپوش افکند «طالب» زدیک

هفت دریا مایه گوهر بسر جوشی برد

۸۴۰

چو گوش بر اثر سوز و غلغلم کردند
 کمان لطف کشیدند بر دلم ز کمین
 زمان زمان رسدم از دل این ترانه بگوش
 چو حرف کام زدم نقد چند ساله شکست
 ادیب فاخته استاد بلبلم کردند
 ولی شهید به تیر تغافل کردند
 که پاره پاره تر از خرقة گلم کردند
 همان حواله بصبر و تحمل کردند
 بهیچ شهر دلم «طالب» از ملال نرسد

چه روز بود که بیرون ز آلمم کردند

۸۴۱

ساقیان بینند لعلت می پرستیا کنند
 هر کجا زور آزماید پنجه حسنت رواست
 پیش نخل خوشخرامت سروهای سرفراز
 پیش هندوی کماندار تو ترکان ختا
 آهوان بینند چشمت شیر مستیا کنند
 گر زبردستان عالم زیر دستیا کنند
 عذر خواهند از بلندیا و پستیها کنند
 نیستشان یاراکه عرض پاکشستیا کنند
 کی شوند از جنس او «طالب» غزالان ختن

گرچه شوخیا و شنکیها و مستیا کنند

۸۴۲

تو گوئی ما در طالع همه کام تو میزاید
 جهان بگرفت و هیچ از مایه او کم نمیگردد
 جهان طفل چون بختی در ایام تو میزاید
 چو آب چشمه بوی گل زاندام تو میزاید

۱۱۹۶۰

۱۱۹۴۵

۱۱۹۵۰

۱۱۹۵۵

شبم آ بستن است اما دو طفل اندر شکم دارد
 جهان از فتنه یا جوج گشت از فتنه چشمت
 بمخموران می از جرعه نوش تو می ریزد
 ز بس باعیش هم بز می ز بس با کام هم ساغر
 ز شهد آمیز دشنام خوشت لب میمکم گوئی
 گیاه تیره بختی از برو بام تو می روید
 ۱۱۹۶۵
 یکی بیتابی من دیگر آرام تو میزاید
 بلی این فتنه‌ها را جمله بادام تو میزاید
 بمستی گوهر از لعل می آشام تو میزاید
 گل از دست تو میروید می از جام تو میزاید
 که لذتها تمام از ذوق دشنام تو میزاید
 نسیم شادمانی از درو بام تو میزاید
 دل از تسبیح نامت تازه میداویم چون «طالب»
 که ما را خوشدلی از بردن نام تو میزاید

۸۴۳

هر چه دیدم جز لب شیرین جانان تلخ بود
 شکر امید حنظل ، شهد جمعیت شرنک
 سوی نرگس دوش می کردم بچشم او نگاه
 هر چه از تلخی بود گنجایش آن در خیال
 شب که در بستان نبود آن نار بستان در برم
 در مذاقم دور از آن لب میوه‌های باغ حسن
 بی لب تو مجلس می رنگ شیرینی نداشت
 نسبت لعل تو شیرین ساختش در جام خضر
 گر بغل گرم از بهار تازه‌ئی کردم رواست
 ۱۱۹۷۰
 عمر تلخ و عیش تلخ و کام دوران تلخ بود
 انگبین عمر زهر و شیرۀ جان تلخ بود
 گر چه کام رغبتم ز آن شوخ چشمان تلخ بود
 عیش مادور از وصال او دو چندان تلخ بود
 همچو حنظل در مذاقم نار بستان تلخ بود
 تا ترنج غنقب و سیب ز نخدان تلخ بود
 از دهان ساقیان نقل مستان تلخ بود
 ورنه چون کام سکندر آب حیوان تلخ بود
 خواب بی همخوا به در فصل زمستان تلخ بود
 ۱۱۹۷۵

بی تکلف دوش «طالب» دور از آن زنجیر زلف

دهر بر من چون یکی تاریک زندان تلخ بود

۸۴۴

تا دو چشم دو نوبهار منند
 تا بود آن کمند مشکینم
 نسبت کودکان اشک یکیست
 ۱۱۹۸۰
 گل فروشان وظیفه خوار منند
 آهوان ختن شکار منند
 همه پرورده کنار منند

آتش گل نمای خورشیدم اختران فلك شرارمنند
روحشان در شکنجه نفس است بلبلائی که در جوارمنند

دم صبح است همتی «طالب»

که حریفان در انتظارمنند

۸۴۵

بچندین اضطراب از شعله پروا نه میسوزد بنازم شمع را کو همچو من پروا نه میسوزد
۱۱۹۸۵ میسوزد ز آه بلبلان خس خانه‌ئی هرگز ولی از آه من هر دم صد آتشخانه میسوزد
بجان امشب زیاد لعل او خوش آتشی دارم که گر لب میگذارم بر لب پیمان نه میسوزد
بود نازکتر از معشوق عاشق این دلیلم بس که تا یک شمع سوزد عالمی پروا نه میسوزد
نمیسوزد زبان از حرف آتش لیک تف او بود دودی که از حرفش زبان شانه میسوزد
مکن بر آشیانی تکیه از آهم مباش ایمن که این برق آشنا میسوزد و بیگانه میسوزد
۱۱۹۹۰ جنون عشق را تا در جهان فهمیده‌ام لذت دلم دایم ز رشک عاشق دیوانه میسوزد
هراسانند بومان از سموم سینه «طالب»
که این دیوانه گر آهی کشد ویرانه میسوزد

۸۴۶

برفت جان بشتابی که در تن آمده بود گمان بری که بر آتش گرفتن آمده بود
بسرو قامت او دیده تا گشود سرشک چو طوق فاخته‌ام تا بگردن آمده بود

۸۴۷

بر صحبت تو ملک و ملک آفرین کنند وز سجده‌های شکر زمین را نکین کنند
۱۱۹۹۵ دلها بشکر صحبت ذات تو هر نفس صد آفرین نثار جهان آفرین کنند
آیند چون بذکر دعای تو در خروش آمین طلب ز حضرت روح الامین کنند
دلهای تنگ نوبت آن شد که از نشاط لوح جبین چو آینه صافی ز چین کنند
تا شد شرف پذیر ز فیض وجود تو سرها با اتفاق سجود زمین کنند

خرم عطای مور نه و تست لیک

احسان بقدر حوصله خوشه چین کنند

۸۴۸

۱۲۰۰۰ دل جوشد و غیرت بخروشم نگذارد
 بیم است که از ناله کنم سینه خودچاک
 از بیم که در خمکده اش نم نگذارم
 صبرم بخروش آمده امید که ساقی
 کو مرگ که این بار بدوشم نگذارد
 گر دست اجل پنبه بگوشم نگذارد
 در کشور خود باده فروشم نگذارد
 زین پیش بمزدوری هوشم نگذارد
 «طالب» دل الماس بکوم اگر اندوه
 مهری بلب عذر فروشم نگذارد

۸۴۹

۱۲۰۰۵ اینک ره محنت قدمی پیش گذارید
 پوینده راه طلبش سخت عزیز است
 در عشق صلاحی نبود جمله فساد است
 روئین تن گردون نشود خسته بهر تیر
 زوداست که آلوده مرهم شود این زخم
 با پردگی قدس مرا خلوت انس است
 ۱۲۰۱۰ یاران همه را باد مبارک دل مجموع
 یا گام بسعی من درویش گذارید
 یاران همه سردر قدم خویش گذارید
 دستی بدل مصلحت اندیش گذارید
 آهی بخرید از من و در کیش گذارید
 یکچند مرا با جگر ریش گذارید
 لختی دل این غمکده را پیش گذارید
 ما را به پریشانی و تشویش گذارید
 چون «طالب» آن غمزه بآئین جفا نیست
 یک لحظه مرا با من درویش گذارید

۸۵۰

۱۲۰۱۵ گرز هجران تو اندیشه کنم جا دارد
 شکر آن طره بود فرض بر آشفته دلان
 گر دلم مایل بالای تو شد عادت اوست
 نه همین آه من شیفته دل غماز است
 ایندل شیفته دیوانه مادر زاد است
 هجر سوی ملک الموت باعضا دارد
 زانکه این سلسله رازلف تو بر پا دارد
 چه عجب آتش اگر میل بیالا دارد
 مشک را هم نفس سوخته سواد دارد^(۱)
 گشش خاطر دیوانه بصحرا دارد

(۱) این مصرع در غزل بعدی هم تکرار گردیده است.

گر بشهرم نتوان داشت بزنجیر رواست
بوی لطفی مگر از دوست شنیدست که باز
ز آفت دوستی اعضای دگر محفوظند
هر چه دارد اثری عشق بدلها دارد
سر شمشاد تو کردم که بهنگام خرام
منت گوشه دستار بدلها دارد
گوش برسینه «طالب» نه و اسرار شنو
که بسی شور نهان و دل گویا دارد

۸۵۱

کشته گر زنده تیغ تو شود جا دارد
جور کن جور که عاشق نکند شکوه ز جور
گرچه من خاکم هم غافل ازین خاکم باش
زین میندیش که امروز تو فردا دارد
دامن وصل ترا دست کسی محرم نیست
هر که مجنون تو شد دامن صحرا دارد
گرچه طفل است سرشک من بیگانه ز عشق
سر نیچد زره شوق تو تا پا دارد
نه همین دود جگر باعث رسوائی ماست
(مشک را هم جگر سوخته رسوا دارد)

چون کند وصف لب لعل تو «طالب» هیات
ما گرفتیم که اعجاز مسیحا دارد

۸۵۲

باز از سرفو جهان جوان شد
وین توده خاک گلستان شد
آوازه عشرت از جهان خاست
کلبانگک طرب بر آسمان شد
سرهای خزیده در گریبان
همذوق بفرق فرقدان شد
از شادی صحبت شهنشاه
گل در چمن آستین فشان شد

شاهنشاه عادل «جهانگیر»

کز عدل و کرم جهانستان شد

۸۵۳

راحت بناز پروردت نازین کند
چون نازین شدی نعمت همنشین کند
۱۲۰۳۵

جویم نشان کوکب خود چون بر آسمان
می به بود ز آینه کائینه مرد را
کی ره باستان دهم آنکه از غرور
چون در گذار بیندم آن یار تندخو
در بزم دوست میکنم از اضطراب دل
۱۲۰۴۰

بخت بدم اشاره بروی زمین کند
خود بین کند ز غفلت و می پیش بین کند
با آسمان سخن بسر آستین کند
سد ره نیاز ز چین جبین کند
آنها که شمع در نفس آخرین کند
گوی از نه آسمان بر باید بیک نفس
«طالب» دمی که توسن اندیشه زین کند

۸۵۴

آنکه مارا از شکر خواب عدم بیدار کرد
خون گرم صرفه آرام در اعضا ندید
ما خموشان را زبان معذرت کوتاه بود
۱۲۰۴۵

میتواند دولت بیدار با ما یار کرد
خویش را در کاسه مرغان آتشخوار کرد
عذرهای لنگ ما را لطف او هموار کرد
اشک ریزان از در گلشن برون رفتم که دوش
ناله مرغ بهاری در دل من کار کرد

۸۵۵

چو سوی باغ روی صحن باغ در گیرد
توان ز شعله حسن تو بر فروخت چراغ
چنان ز آتش می گرم گشته ای که اگر
ز شمع روی تو گل چون چراغ در گیرد
دمی که شمع رخت را ای باغ در گیرد
گل دماغ تو بویم دماغ در گیرد
گرفته بخت سیه آستین «طالب» لیک
عجب که صحبت بلبل بز باغ در گیرد

۸۵۶

صراف عدم جوهر هستی نشناسد
عرشی سفران بیخبر از منزل خاکند
از عشق مجو مصلحت بزم که این عشق
۱۲۰۵۰

جز نشاء دلدار پرستی نشناسد
سیاح بلندی ره پستی نشناسد
جز معرکه و تیغ دو دستی نشناسد
آمیزش مخموری و مستی نشناسد

«طالب» نکند سیرمقامی مگر از عرش
طبعی که بلند آمد پستی نشناسد

۸۵۷

۱۲۰۵۵ منم که پیش بیانم زبان سجود کند
بنان راکع من در عبادت قلم است
زمین طبع مرا آسمان سجود کند
که پیش او علم کلویان سجود کند
رکوع چرخ بایمای ابروی قدر است
من ار اشاره کنم در زمان سجود کند

۸۵۸

۱۲۰۶۰ طوفان ز جگر چو سر برآرد
سودای خیال غمزه او
دل رخنه ز چشم تر برآرد
پرواز دل آنزمان حلاست
کز ناوک غمزه پر برآرد
از هر جنسی که کم شود چاک
زین سینه تنگ سر برآرد
تمکین تو رخنه تنم را
از چاشنی شکر برآرد
طاوس گل از نشاط بزمش
در بیضه غنچه پر برآرد
جز عشق بدهر نیست «طالب»
عیشی که ترا ز سر برآرد

۸۵۹

۱۲۰۶۵ نیست یکدم که فلك قیمتی افزون نکند
پاك طینت اگر از خاک بافلاک رسد
نفسی بی می و مطرب جگری خون نکند
غنچه سان بسکه شب هجر تو دلتنگ شوم
روش از کف ندهد وضع دگرگون نکند
عارف آنست که از روی مذلت صد بار
برگریبان کنم آن ظلم که مجنون نکند
نیست طفلی که چو بروی بوزد باد جهان
گر بخاکش بکشی رخ سوی گردون نکند
نخوری قطره آبی که همان لحظه سپهر
مرض عشق از او آبله بیرون نکند
اشک ناساخته از چشم تو بیرون نکند
شهر را تلختر از شیرۀ افیون نکند
زهر چشمی نمائی که بکام هوسم

۱۲۰۷۰

جسم رفتی بخم و روح بر آوردی سر آنچه کردی تو می ناب فلاطون نکند
چشم مست تو که بیمار مسیحا نفس است نیست وقتی که مرا زهر بمعجون نکند
با چنین تیغ که مژگان تو بر کف دارد هر زمان بیهده صدخون نکند چون نکند
هفته عمر بشادی گذراند «طالب»

۱۲۰۷۵

نفسی نیست که خون در دل گردون نکند

۸۶۰

عقلم همه در سلسله موی تو گم شد ماه خردم در شب کیسوی تو گم شد
از هر طرفی جلو کنان بود نسیمی چون بوی تو آمد همه در بوی تو گم شد
فریاد که حرف گله از دل بزبانم تا آمده از نازکی خوی تو گم شد
در انجمن عهد فلک بود هلالی آنهم به کمانخانه ابروی تو گم شد
صد قرص قمر کرد طلوع از دل «طالب»

۱۲۰۸۰

اما همه از شعشعه روی تو گم شد

۸۶۱

با شوق دوست مرحله‌ها میتوان برید صد ساله ره بیک تک پا میتوان برید
آنجا که زلف یار کمند افکند بناز دست کدام دلشده را میتوان برید
گفتم دعای بی اثری سر دهم بچرخ پنداشتم اثر ز دعا میتوان برید
در ملک عشق ضابطه‌ئی در لباس نیست آنجا کفن بشکل قبا میتوان برید
رنگ از حنا بریده نگردد به تیغها باور مکن که عشق مرا میتوان برید
گردست و پا در آذر آن گلستان کنند دست شمال و پای صبا میتوان برید

۱۲۰۸۵

«طالب» اگر بود پرو بالی ز شوق دوست

چون تیر آه راه هوا میتوان برید

۸۶۲

صرفه در خاموشیست ای لب ره گفتار بند گفتها را هم دری بر رخ زاستغفار بند
لال باش ای نکته‌دان یعنی براحت یار باش لب ببند ای بذله‌گو یعنی در آزار بند

- ۱۲۰۹۰ طبع گل از خود مر نجان رخنه منقار بند
رنجش بلبل همی خواهی در گلزار بند
بار بند ای غافل از تیر حوادث بار بند
استخوان سینه بر هم همچو موسیقار بند
موبو بشمار و بر هر موی صد زار بند
۱۲۰۹۵ وه که گفت پای چرخ و باشه و شنقار بند^(۱)
وه که گفت روح صافی بر تن مردار بند
حلقه کن هر تار زلف خویش و بر سوفار بند
ایدل از آئینه ای کم نیستی زنگار بند
سر بدست خود بدار آویز و دل در دار بند

از زبان مار دارد زلف او «طالب» نشان

- ۱۲۱۰۰ وه که گفت رودل خود در زبان مار بند

۸۶۳

- بر افکن پرده تا گل قطره خوی از حیا گردد
قبا عاشق بر اندامست معشوق مرا گوئی
دگر گونست رسم پرورش ملک محبت را
نشان عشق دارم از شکست رنگ معذورم
بقصد آن ترک مغرور از دلم آماجگه سازد
بهر وادی که آن محمل نشین برقع بر اندازد
- ۱۲۱۰۵ خرامان شو که آب زندگی بیدست و پا گردد
که نالد زار هر گه ز آن تن نازک جدا گردد
خرد لاغر، جنون فریه، ازین آب و هوا گردد
که این خورشید بر یاقوت گوید کهر با گردد
مگر بردل خورد تیری که از دشمن خطا گردد
ز بس حیرت هجوم آرد جر سهایی صدا گردد

فسون آشنائی روز و شب خوانم مگر «طالب»

بتقریبی نگاهش با نگاهم آشنا گردد

۸۶۴

- بملك عشق قضا حکمران نمیشد زمان ستیزه کش آسمان نمیشد

(۱) چرخ، باشه، شنقار، هر سه نام مرغان شکاری هستند.

۱۲۱۱۰ مکن بهیچ علامت سراغ دوست نگر
شکفته بین برخ چون خزان من گل اشک
بدین نشانه که او را نشان نمیباشد
دگر مگو که گلی در خزان نمیباشد
زخویش در طلبت گم شدم. ندانستم
که مرغ وصل ترا آشیان نمیباشد
بکنج صبر من ودل دوشمع خاموشیم
مرا زبان و سراو نمیباشد

۸۶۵

۱۲۱۱۵ چون بمستی نرگش بی اعتدالی میکند
یکطرف از ناز می بندد لبش راه نیاز
تا غرض هست امتیازی هست در هجر وصال
میکند چون در اندیشه سهم غمزه را
میرمد چون از گل به تحریک نسیم
سالها با دل نیارد کرد تیغ چون هلال
در خیال آن قدم فکرم چرا نبود بلند
نازکی بار نهال اوست ناحق در چمن
۱۲۱۲۰ با شکوه جلوۀ او شوخی گل را بشاخ
عقل را سنجیده ام سر تا پیا نقص است نقص
پاک گوهر الفتش با خاکساران به ز آب

بسکه شد باریک «طالب» در خیال زلف یار

پیکرش دندان محنت را خلالی میکند^(۱)

۸۶۶

۱۲۱۲۵ تو چون مجلس فروزی ماه نوعزلت گزین گردد
بگذارم شمع بزم افروزی و خلوت نشین گردد
بدین سامان خوبی چون نمائی عرض محبوبی
بگرد خرم منت صد خرم من مه خوشه چین گردد

(۱) اشاره به لاغری خود می نماید .

چو جای خویش در کنج دهانت گرم ترینند روا باشد که شیرینی جدا از انگبین گردد
 ملالم گر برد سوی چمن پیغام دلتنگی شکنج خنده بر رخسار گل چین جبین گردد
 شکست زلف دایم دیده آن بد خوشکست دل اگر بیند پشیمان از شکست آستین گردد
 ۱۲۱۳۰ چو جرم عاشقان سازد رقم از اشک معشوقی قلم شمشیر در دست کرام الکتابین گردد
 یکی سرچشمه دان شیرین نمای تلخ راحت را که هر کس آب آن سرچشمه نوشد نازنین گردد
 مرا باغیست نامش خاطر غمگین که کرشادی گلی ز آن بوستان بر سرزند اندوهگین گردد
 غرض عشقت گر جسمم خلالی گشته معذوم کسی را کاینچنان خاری خلد در دل چنین گردد
 بآب و رنگ نظم «طالب» آن شایستگی دارد
 که لعل نکته پرداز ترا نقش نکین گردد

۸۶۷

تلخی چشیده ام نفسم با اثر بود زهر آب داده تیغ بخون تشنه تر بود
 بی بال و پر بسوی تو پرواز می کنم کی مرغ روح در گرو بال و پر بود
 تلخابه مرا مزه بادام تلخ نیست نقل می غم آبلهای جگر بود
 بر سقف خانه دایره مه رقم کنم تا وقت نزع شکل توام در نظر بود
 پر خون تر انتخاب کنم دل که نزد عقل زیباتر آن عقیق که سیر آب تر بود
 ۱۲۱۳۵ از بس گرفته گرد و کنارم حباب اشک ویرانه ام چه کار که شیشه گر بود
 از این بغمزه نیز بخونریز گشته ای گر سایه تو زخم کند کارگر بود
 «طالب» مکش می و مده احباب را صداع
 يك سر چرا وسیله صد درد سر بود

۸۶۸

عافیت جوید دلم اندیشه کارش کنید زعفران بر چهره اش مالیده بیمارش کنید
 هر کرا بینید کلام آرزو شیرین ز عیش تلخ گوئید آنقدر کز عمر بیزارش کنید
 پیرشد بختم دریغ از بس بيك پهلو بخت گر چه خوش در خواب شیرینست بیدارش کنید
 ۱۲۱۴۵ دل زبوی زلف او افتاد چون مستان خراب داروی بیهوشیش پر بوده هشیارش کنید

آسمان را روگلو ریزید زهری ازفراق آنچه او درکار من کردست درکارش کنید
دلبران بی قید زلفی نیست «طالب» را قرار
قدر آزادی نمیداند گرفتارش کنید

۸۶۹

روان سویم نگاهی چون بچندین نازگرداند فرستد غمزه را گر نیم راهش بازگرداند
صبا برسنبلس گستاخ نتواند ز مخموری که زلف خویش را فارغ زدست اندازگرداند ۱۲۱۵۰
فروشد ناتوانی در هوایش چشم آن دارم که با مرغ نگاهم ضعف هم پروازگرداند
بزاری و تزاری عود غم را نار می شایم سپهرم کاشکی ابریشم این سازگرداند
بیزم غمزه نگشایم ز لب مهر فغان ترسم که حیرت سازها را جمله بی آوازگرداند
نمی بینم نشانی غیر محرومی که در بزم مرا از عشق بازان دگر ممتازگرداند
دل محنت پسندت رازدار عشق شد «طالب» ۱۲۱۵۵

هباد آسوده‌ئی را محرم این راز گرداند

۸۷۰

هوس بی^(۱) جلوه دلدارم از گلزار برخیزد چو در گل بنگرم مو بر تنم چون خار برخیزد
بزحمتها شود یکمو بلند از سینه افغانم چنان کز گوشه بالین سر بیمار برخیزد
ضعیفم تابدان غایت که گر آتش زبی برهن بسان سایه دودم تکیه بردیوار برخیزد
بدین ضعف ار کند میل نشستن تیغ بر فرقم عجب دارم که انگشتم پی زنهار برخیزد
چنان کز خاک خیزد گرد چون آبش بر افشانی ز فیض نغمه تر از دلم زنگار برخیزد ۱۲۱۶۰
ز رشک نغمه چون در نالش آرم عود افغان را بجای هوی بر تن ارغنون را تار برخیزد
ز ثقل تن سبک شو کز سرجان چست برخیزی که بار ناقه چون سنگین شود دشوار برخیزد
نر نجد خاطر آزرده در مرغ هوا بنگر که گر صعوه فتد از شاخ دیگر بار برخیزد
هوا از دود دل «طالب» کند لطف و صفا زایل
بلی چون سیر گردد کرکس از مردار برخیزد

۸۷۱

- رقم زد دست بوی فراق از کجا رسید
ای زال چرخ در گرو منت توایم
بی میل فرقت تو نخوردیم خون خویش
بنگر فلک چه فیض رسانشد که مردمیش
چون بردلم رسید نسیمی ز باغ عیش
ز آنگونه از نهیب فراق تو در برم
ظن بد مبر که هر که خطا بر قضا نوشت
گوئی دم سموم بشاخ گیار رسید ۱۲۱۶۵
هر مهر مادری که نمودی بمار رسید
ماندیم تا فراق تو را اشتها رسید
از کاینات جمله گذشت و بمار رسید
تا نشکند سموم غمی از قفار رسید
بشکست رنگ دل که بگوشم صدا رسید
خود بر سر خطای خود آمد چووا رسید ۱۲۱۷۰

هر بیت عاشقانه که « طالب » سرود دوش
بیگانه بود لیک بگوش آشنا رسید

۸۷۲

- با اجل ببتو مرا دوش کشاکشها بود
همه شب از غم هجران تو میرفت حدیث
دل نشد کامروا در شب زلفت هر چند
دوش بی شمع رخت مجلس ما نور نداشت
شیشه صبر مرا سنگ غمت زود شکست
گر نکنجید بظرفم غم او خورده مگیر
زین طرف لابه گری ز آن طرف استغنا بود
و آنچه در یاد نکنجید غم دنیا بود
شب زلفت بدرازی چو شب یلدا بود ۱۲۱۷۵
خانه تاریکتر از دیده ناینا بود
من تنک حوصله و ناز تو بی پروا بود
من یکی قطره و سامان غمش دریا بود

بود با غیر نهانی همه لطفش « طالب »
آنقدر بود که روی سخنش با ما بود

۸۷۳

- آنانکه محو جلوه آثار گشته اند
و آنانکه نیست از سرو دستارشان خبر
عالم نگارخانه شد از بسکه عاشقان
دارند مهر بر لب و افسوس میخورند
نا دیده حسن دوست گرفتار گشته اند ۱۲۱۸۰
گرد سرت بر غبت دستار گشته اند
از حیرت تو صورت دیوار گشته اند
آنانکه دیر از تو خبردار گشته اند

درک الم بمذهباشان کفر حیرتست
آنانکه محو لذت دیدار گشته اند

۸۷۴

۱۲۱۸۵ مرا هوای تو هر دم بیوستان آرد
که باد بوی توام برمشام جان آرد
بذکر یارم و اینک علامتش مستی است
چو کبک مست شود دوست بر زبان آرد

۸۷۵

۱۲۱۹۰ تا هایهای گریه من گوش کرده اند
تا دیده اند شمع جمال تو از حجاب
مستانه میزنند نوا بلبلان مگر
ته جرعه‌ئی بیاد لبث نوش کرده اند
بی مونسان چو یاد هم آغوش کرده اند
بازش بیوی زلف تو بیهوش کرده اند
در زوق ذکر نام تو محوند عاشقان
ز آنسان که نام خویش فراموش کرده اند

«طالب» ز ننگ نسبت کفر تو راهبان

بتخانه را چو کعبه سیه پوش کرده اند

۸۷۶

۱۲۱۹۵ پس از عمری که آن نامهربان بامن درآ میزد
نه چون شیر و شکر چون آب در روغن درآ میزد
هوس را گرد سرگردم مگر گردد بمن یکدل
طرب را دست و پا بوسم مگر بامن درآ میزد
ز بس با تیره بختیها رفیقم تا دم مردن
عجب گر ساغر من با می روشن درآ میزد
به تکلیف جنون گاهی روم سوی چمن اما
نه از راهی که طبعم با گل و سوسن درآ میزد
چسان با سرمه آمیزش کند چشم از سر رغبت
تنم ز آنگونه با خاکستر کلخن درآ میزد
نباشد مهر عالمتاب را با سایه آمیزش
عجب کین دست با آن گوشه دامن درآ میزد
چه گلها بشکند یعقوب را از باغ بی تایی
چه بوی شوق او با بوی پیراهن درآ میزد
بدان بی رغبتی راحت نماید بامن آمیزش
که هنگام ضرورت دوست بادشمن درآ میزد

۱۲۲۰۰

چنین کز عشق بینم نظم هر آمیزشی «طالب»
عجب دارم که جان بی حکم او باتن درآمیزد

۸۷۷

افسرده چراغیست که پروانه ندارد	حسنی که ز پی صد دل دیوانه ندارد
آنکس که سری با می و میخانه ندارد	شایسته همصحبتی دردکشان نیست
آشویی از آن نرگس مستانه ندارد ۱۲۲۰۵	کس نیست در این گوشه میخانه که در دل
گویا غم هر جائی او خانه ندارد	هر دم بدلم میکند از بوالهوسی جای
امروز بجز بادیه پیمانان ندارد	دی محو تو در جام نظر شیرۀ جان داشت

«طالب» در آرایش معنی زچه بستی

بگشای که گیسوی سخن شانه ندارد

۸۷۸

من ز می گیرم گذشتم می زمن کی بگذرد	عارفم عارف عجب دارم که از می بگذرد
حسن خط افزون شود چندی که بروی بگذرد ۱۲۲۱۰	تا گذشت از نوحطی خوشتر بچشم آید بلی
باش تا دور دوئی بر من پیایی بگذرد	اولین دور است وقت نغمه منصور نیست
نو بهار آید بلی چون موسم دی بگذرد	دور افسردن گذشت ایام دلگیری رسید
خود مبادا کین تصور در دل وی بگذرد	من بعهد زندگی زو نکندم در مرگ نیز
نالۀ من بشنود وز نالۀ نی بگذرد	در دهجرت درخروش آورده کو مطرب که باز
آنکه دل دریا کند از حشمت کی بگذرد ۱۲۲۱۵	کی سرفخرش فرود آید بکسب مال و جاه
نقش پا بر پا کند سبقت پی از پی بگذرد	در ره عشقت روا باشد گر استیلائی عشق

بوی می بشنید و شد «طالب» بخاصیت مرید

گر بنوشد جرعه‌ئی از حاتم طی بگذرد

۸۷۹

ور سر که شود نیز خرووش نشیند	می بی لب جان بخش تو جوشش نشیند
صد سال بجوشد می و جوشش نشیند	بر آتش خم لعل لب ت گر نرند آب

۱۲۲۲۰ ناصح مده از عشق مرا توبه که عاشق
گر در شود این حرف بگوشش ننشیند
صد میکده گر نوش کند «طالب» مخمور
صفرای رخ سرکه فروشش ننشیند

۸۸۰

شیرینی ایام وصال تو ندیدم
عمرم همه در تلخی هجران تو طی شد
هر بار که از زهر غمت یاد نمودم
می در قدحم سبزتر از شیشه می شد (۱)

۸۸۱

۱۲۲۲۵ ترك وفا کرد عهد یار نه این بود
بود قرار اینکه ترك ما نگزیند
هجر تو بی اختیار داد مرا روی
یکشبه وصل تو هم بخواب ندیدم
در قدمت نقد جان زعجز فشاندم
قاعده‌ها تازه گشته ورنه ازین پیش
دل بجفا داد شرط کار نه این بود
زود زما سیر شد قرار نه این بود
ورنه مرا با تو اختیار نه این بود
حاصل صدساله انتظار نه این بود
ورنه ترا درخور نثار نه این بود
رسم مروت در این دیار نه این بود

۱۲۲۳۰ یار نمک ریخت بردلم زچه «طالب»

مرهم دل‌های داغدار نه این بود

۸۸۴

۱۲۲۳۵ سرم حرمان سودا بر نتابد
زافنام شکست این جان بیمار
بیندم راه سیل گریه از شهر
بصحرا رونهم کین گل‌فشان را
کم درمان گرفتم چون نگیرم
بدین دل چون کشم پیمانۀ عشق
دلم ترك تمنا بر نتابد
بلی بیمار غوغا بر نتابد
که شهر این سیل خونرا بر نتابد
بجز دامان صحرا بر نتابد
دلم ناز مسیحا بر نتابد
که ظرف قطره دریا بر نتابد
که بر تابد دلم یا بر نتابد

دلم گرمست و آهم سرد پرهیز
 که گل سرما و گرما بر نتابد
 بگردون صلح کن ز نهار «طالب»
 که چنگ سنگ مینا بر نتابد

۸۸۴

باز این سر سودائی سودای دگر دارد
 دیوانگیش روی صحرای دگر دارد
 کی با تو شود همسر جان گر چه عزیز آمد
 تو جای دگر داری او جای دگر دارد

۸۸۴

غرور من ز فلک ناز بر نمی تابد
 ستم ز دلبر طناز بر نمی تابد
 در حدیث چنان بسته خاطر تنگم
 که لب گشودن همراز بر نمی تابد
 از آن بهجر عروسان نغمه ساختم
 که بزم ماتمیان ساز بر نمی تابد
 بتازه مایل هنگامه جنون شده ام
 دلم فسون خرد باز بر نمی تابد
 زبس تنگ شده ظرف دلم ز نرگس یار
 نگاه حوصله پرداز بر نمی تابد

۱۲۲۴۵

نهی مزاج و تنک ظرف گشته ام «طالب»
 بغایتی که دلم راز بر نمی تابد

۸۸۵

ساقی پیالدهی که بگفتم آورد
 دستم بگیرد و بسرکارم آورد
 آماده هزار صفیرم بکنج کاخ
 کو شور بلبلی که بکلزارم آورد
 زرد و ضعیف کرد مرا غایت خمار
 کو جرعه‌ئی که رنگ بر خسارم آورد
 در قید سبجه مانده ام آن برهن کجاست
 تا مو کشان بحلقه ز نارم آورد
 دلال آگهست ز صد عیب شرعیم
 ای وای اگر بروی خریدارم آورد
 مرغ نکه ز روی تو هنگام بازگشت
 برگ گل بهشت بمنقارم آورد

۱۲۲۵۰

«طالب» ز فرق تا قدم چشم انتظار
 کو قاصدی که مرده دیدارم آورد

۸۸۶

- ۱۲۲۵۵ لب نوید وصل آنشوخ سپاهی میدهد چشم شادی می‌پرد دل هم گواهی میدهد
 دل که هر دم میشود تاریک و میگیرد فروغ یادی از احوال شمع صبحگاهی میدهد
 به که جام از دست غم گیریم و خندان در کشیم وانکه این شربت بما خواهی نخواهی میدهد
 دشمن چشم و دل خویشم که هر یک بی گناه در جهان با خلق داد کینه خواهی میدهد
 این تمام روز حال مرد و زن دارد سیاه و آن تمام شب عذاب مرغ و ماهی میدهد
 ۱۲۲۶۰ گل بیای شوخ من آشفته می افتد ز شاخ چون بصحن باغ عرض کج کلاهی میدهد
 گر بیفشارند اوراق فلک را مهر و ماه بخت ما از نه ورق بیرون سیاهی میدهد
 میکند از غمزه شیران جهان را زهره آب چشم را چون رخصت آهو نگاهی میدهد

در جواب مدعی «طالب» چو شیر آمد دلیر

این دلیر بهاش یاد از بیگناهی میدهد

۸۸۷

- کی آب تیغ یار بهر نهر و جو رود کی آب تیغ یار بهر نهر و جو رود
 تا روز حشر از آن عرق افشان دمد گیاه ۱۲۲۶۵ عاشق بهر زمین که ز خجلت فرورود
 بیرنگ و بو شویم چو گل ز آفت سموم در بزم ما سخن اگر از رنگ و بو رود
 بر اشک پرمناز که آن رنگ عشق نیست کز جامه وجود بصد شستشورود

«طالب» چو نشاء غوطه دهم در خم شراب

کین بیخودی عجب که بجام و سبورود

۸۸۸

- ندارم دوستداری کز دلم خاری برون آرد و گر میرم ز جانم نیش آزاری برون آرد
 نیم آگه ز کار همدمان لیک اینقدر دانم ۱۲۲۷۰ که دست از آستین هر کس پی کاری برون آرد
 دمی صدره^(۱) ز چاک سینه ام ظاهر شود آهی چو ماری کوسر از سوراخ دیواری برون آرد
 بدین خاطر فریب جذب شوق او عجب نبود که هر دم عندلیبی را ز گلزاری برون آرد

(۱) در نسخه ملک: نیم آگه .

چو حسن او برون می آورد ارباب معنی را ز قید عالم صورت مرا باری برون آرد
 ۱۲۲۷۵ ز بس خون در عروقم خشک شد گریه بشرد گورم کم از یک قطره بعد از سعی بسیاری برون آرد
 بدان ضعفم برون آورد عشق از بوته هجران که تار ناله‌ئی از سینه بیماری برون آرد
 بدان جز دستگیری معنی لفظ جوانمردی خوشایاری که از گرداب غم یاری برون آرد
 به «طالب» خرقة تدویر خود منمای ای زاهد
 مبادا پرده هر تار زناری برون آرد

۸۸۹

شکر کز ظلمت اندیشه نجاتم دادند شربتی کز هوش خضرو سکندر جان داد
 ۱۲۲۸۰ سینه‌ای صاف تر از آب حیاتم دادند تا ز دل قطره خونی بزکاتم دادند
 ز آب لب نوش بوقت شکر آبم دادند کز لب خویش یکی بوسه براتم دادند
 سالها حلقه ابرام زدم بر در چشم صدرهم جان بلب از شوق رساندند بتان
 کز لب خویش یکی بوسه براتم دادند اجر آنست که عالی در جاتم دادند
 چون شدم کشته دگر بار حیاتم دادند ره بآن شاهد شیرین حرکاتم دادند
 بس بخون غوطه زدم رقص کنان کاخر کار
 خال مانند برخ گرچه سپندم «طالب»
 ۱۲۲۸۵ بر سر آتش سوزنده ثباتم دادند

۸۹۰

غرور عاشقی ناز جوانی بر نمی‌تابد زبونی میخرد آتش زبانی بر نمی‌تابد
 سرت بر بالش عشقت بازار سیه بختی که بالین تو چندین سرگرانی بر نمی‌تابد
 ره انصاف سرکن بادلم اذا اشتلم باز آ که این هندوی عاجز تر کمانی بر نمی‌تابد
 شراب لطف میده لیک کم کم کین دل نازک تنگ ظرفست چندین مهربانی بر نمی‌تابد

سپهرا بگذر از من مطلب احباب حاصل کن

۱۲۲۹۰

که ناکام محبت کامرانی بر نمی‌تابد

۸۹۹

دل سوخته چون من اگر آه برآرد
دود از جگر مهر و دل ماه برآرد
گفتم که برآرد مگر از چاه سپهرم
کی بود گمانم که سر از چاه برآرد
دل را اثر ضعف گلوگیر فغان گشت
نکذاشت که یک ناله بدلخواه برآرد
تیرست سزاوار فلک آه که عاشق
گاهی بجگر بشکند و گاه برآرد

مهر از لب «طالب» مکشاید مبادا

۱۲۲۹۵

آهی ز دل سوخته ناگاه برآرد

۸۹۴

کلی بانجمن آمد که خانه رنگین شد
ز فیض آمدنش بزم جنت آئین شد
نگار بسته بیائی بسوی بزم شتافت
که فرش انجمن از پای او نکارین شد
سری ز باده گران و بخواب ناز دریغ
که سرگرانی او جمله صرف بالین شد
می که تلختر از کام شور بختان بود
چو بر لب شکرینش رسید شیرین شد
ز دور گلشن حسن که جلوه کرد که باز
مرا بتن سر هر موی دست گلچین شد
بتان بمنصب پروانگی کمر بستند
چو سرو قامت او شمع خانه زین شد

۱۲۳۰۰

صداع مستمعان بیش ازین مده «طالب»

بهل سفینه که اوقات صرف تحسین شد

۸۹۴

سپهر از دل بی کینهام چه میخواهد
غبار گشته ز آئینهام چه میخواهد
هزار تیر قضا در دلم شکست دگر
کمانکش قدر از سینهام چه میخواهد
باطلسی نظر خواهشی ندوختهام
فلک ز خرقة پشمینهام چه میخواهد
اجل ذخیره عمر مرا بغارت برد
دگر ز کاوش گنجینهام چه میخواهد

۱۲۳۰۵

چه در لباس من افتاده آسمان «طالب»

ز کهنه خرقة پشمینهام چه میخواهد

۸۹۴

در این گلزار مشکین لاله هم یادگلی دارد چرا داغی نسوزد بر جگر او هم دلی دارد
 مخوان بیخانمان فرهاد و مجنون را بیاد آور که هر آواره از راه محبت منزلی دارد
 اگر بر خویش نازد کشته او میرسد نازش چرا بر خود بنالد هر که چون او قاتلی دارد ۱۲۳۱۰
 دلم در اضطراب افتاده این غم را کسی داند که چون من در شکاف سینه مرغ بسملی دارد
 اگر داری بکف تخم وفائی از دلم مگذر که این صحرای خوش حاصل زمین قابلی دارد
 تن آسائی گزین بگذر زدشواری که در گیتی بکار خویش هر مشکل پسندی مشکلی دارد
 بیفشان بر دلم تخم وفائی امتحان میکن قیاس دیده منما هر زمینی حاصلی دارد
 دگر چون نقش پای ناقه با صد آرزو چشمم براه افتاده گویا انتظار محملی دارد ۱۲۳۱۵
 ندارد آشنائی عشق او از دل بجز نامی غمی میگردش در سینه پندارد دلی دارد
 مشو آشفته از حرف سفیهان جهان «طالب»
 که هر جا ناقصی رو در شکست کاملی دارد

۸۹۵

ز حسرت ساغر عشرت بدستم زار میگردید ز ناکامی گلم بر گوشه دستار میگردید
 نه سیل است این که میریزد بصحن خانه از باهم که بر حال خراب من در و دیوار میگردید
 ز نرگس شرم کن ای ابر تر هر دم چه میباری بود دشمن کسی کو بر سر بیمار میگردید ۱۲۳۲۰
 بیالین یارو من در خواب مرگ از غفلت بختم بن خواب من هزاران دیده بیدار میگردید
 ز بس خو کرده با ریزش سحاب چشم گریانم چو طفلی کو ز مادر زاد بی آزار میگردید
 بحسرت روز و شب میگردید از هجران او چشمم بدان تلخی که گوئی از دهان مار میگردید
 بخاصیت دم از طفلان بدخو میزند چشمم که از کم باعنی میگردید و بسیار میگردید
 لب تلخی کشم بر چشم گریان رشکها دارد
 که میگردید ولی از لذت دیدار میگردید

۸۹۶

نشان قتل من از تیغ جور او نرود حناست خون من از کف بشتشو نرود ۱۲۳۲۵

بروی یار نیارم ز رفته ها سخنی
 بکوی دوست که بس آرزو دراو شد خاک
 سفال تشنه هم از باده بهره ای دارد
 جدائی از غم دلدار چون کنم هیبات ۱۲۳۳۰
 چنانکه قبله نما سمت قبله جوید و بس
 کند زبخت من از زال روزگار خضاب
 که از حجاب بآب و عرق فرو نرود
 دمی مباد که جوئی ز آب رو نرود
 ز حرص مشرب ما ظلم برسبو نرود
 مرا که بی غم او آب در گلو نرود
 دلم بجز طرف او بهیچ سو نرود
 دگر سیاهیش از موی همچو رو نرود

برفت بوی شهادت ز تربتم «طالب»

ولی ز روی دلم رنگ آرزو نرود

۸۹۷

خوش آنکه عشق بمدهوشیم قرار دهد
 بسی ذره تواند شد آفتاب ولی ۱۲۳۳۵
 تهی زلخت جگر نیست هیچکه مژده ام
 می کرشمه که عالم خراب کرده اوست
 دلم بخویش قرار غم تو داده ولی
 بهوشیاریت افزون رسد نصیبه فیض
 مرا ز من بستاند بخوی یار دهد
 کجاست تاب ریاضت که تن بکار دهد
 بلی نهال محبت همیشه بار دهد
 بچشم مست تو کیفیت خمار دهد
 غم توکی بود این تنگ را قرار دهد
 که جام پر همه ساقی بهوشیار دهد

بیارگه دل «طالب» در آید اول بار

چو عشق در حرم خاص خویش یار دهد

۸۹۸

مرا از ناتوانیها روان از پوست بنماید
 زبس خشکی که دارم در نفس چون درخروش آیم
 چو تیر از بس رگ خشکی سراپا گشته اندامم
 چو از آئینه عکس تار تار زلف مه رویان
 چو از آئینه عکس تار تار زلف مه رویان
 چو ناری کش توان دیدن تمام دانه از بیرون
 چو میهای زلال از شیشه جان از پوست بنماید
 فغان از سینه ام چون استخوان از پوست بنماید
 همه رگهای جان ناتوان از پوست بنماید (۱)
 مرا رگهای جان همچون کمان از پوست بنماید
 درونم را همه راز نهان از پوست بنماید ۱۲۳۴۵

(۱) در این غزل هم طالب مانند سایر موارد اشاره به لاغری جثه خود مینماید .

چو معشوقی که هر ساعت نماید جلوه بر عاشق
بمن جان خویشتن را هر زمان از پوست بنماید

۸۹۹

لبس چو ساقی زهر عتاب میگرد
چو میدهد بزبان حکم کشتن ما را
دمی که میکند از حال من بلطف سوال
خیال یار که نامش طلسم بیداریست
مدار دیر بلب جام لاله گون که شراب
چه جام آب که گر فی المثل ز فیض لب
بدل شکیب مرا زهره آب میگرد
سئوالها همه گم در جواب میگرد
خواب بر لبم از شرم آب میگرد
بچشم بخت من اکنون چه خواب میگرد
ز تاب لعل تو بی آب و تاب میگرد
رسد بخاک نصیب شراب میگرد

۱۲۳۵۰

به نیم جرعه می لطف او شده مست
به نیم جرعه دیگر خراب میگرد

۹۰۰

این غزل نیز از آثار بسیار خوب اندیشه «طالب» است

اشکم آشوب کنان آید و جوشان گذرد
گر بود خاطرش آزاده لبش بنده شود
تو بدین پیکر اسباب سبک چون گذری
بی نیازانه به ارباب تعلق گذریم
بی نیازانه ز ارباب کرم میگذرم
همچو آن سیل که جوشان و خروشان گذرد
هر که بر حلقه ما حلقه بگوشان گذرد
باش تا قافله خانه بدوشان گذرد
همچو نو توبه که از باده فروشان گذرد
چون سیه چشم که از سر مه فروشان گذرد

۱۲۳۵۵

«طالب» از دشنه کلک تو بفولاد گذشت

آنچه از تیز زبانان بخموشان گذرد

۹۰۱

مرد عشقت گل شکر بگذار دو حسرت خورد
دستگیری کن یکی زین ژرف غرق باش بر آر
شهد در هنگامه نوشد زهر در خلوت خورد
تا بکی طفل نکاهم غوطه در حسرت خورد

۱۲۳۶۰

لذت درد تو از درد تو قوت روح ماست
 کی بنان ما کدا طبعان گشاید چشم سیر
 در بساط مصلحت نرد سخن با صرفه باز
 کی کندا استاد کی در شرب جام از دست دوست ۱۲۳۶۵
 عمر ضایع میکنی غافل که باشد روزگار
 هم نمک با روزگار دون مشو کین نابکار
 تکیه بروصل تو کردم گوشمالم داد هجر
 کسب فیض عشق آئینیست عاشق را قدیم
 رست مسکین «طالب» از تیر نگاهی نیم کشت ۱۲۳۷۰
 گر بماند تا ابد افسوس ازین حسرت خورد

۹۰۴

هر کس که ندارد خطر از برق جمالی
 پیوسته بتاریکی زلف تو پرد دل
 از رشک بدل طایفه اهل هوس را
 بر مسند ما گر نشیند عجبی نیست ۱۲۳۷۵
 دلسوخته را گاه بگلخن سرو کار نیست
 صد سال کند مرغ هوس گر بهوا سیر
 فیض از چمنم نیست که آشوب دماغم
 از بوی گل و سنبل و سوسن نشیند

دل را مطلب سوی جهان بیهده «طالب»

کین باز هوایی به نشیمن نشیند

۹۰۴

ترا بینم ز بنیاد دلم فریاد برخیزد
 چو از سنگین دلیهای تو یاد آرم شب هجران ۱۲۳۸۰
 کشم آهی که فریاد از دل فولاد برخیزد
 چو برخیزد ز تأثیر مکان ناشاد برخیزد
 نشیند هر که در بزم من مسکین بصد افسوس

اگر بر تربت فرهاد بنشینم ز همدردی
 محبت چیست باغی بار و برگ او گرفتاری
 ز بس مشتاق بر فرمان عشقم بر هلاک خود
 چو بر خیزم فغان از تربت فرهاد بر خیزد
 عجب دارم که سروی ز آن چمن آزاد بر خیزد
 بخون غلطم چو دست و خنجر جلا دبر خیزد
 ز بس خو کرده با جور و جفایت هر کجا «طالب»

۱۲۳۸۵

ز بیداد تو تقریبی بر آرد داد بر خیزد

۹۰۴

کامها تلخ است نشناسد حلاوتهای درد
 گر بماند جای جان خالی گرفتگی بر تو نیست
 ای که از نازک مزاجیهای دردش آگهی
 نقد درمان هر قدر داری بکف بر خاک ریز
 نو نیاز عشق داند لذت حلوی درد
 جهد کن تا دردلت خالی نماند جای درد
 جای خود بر کن زدل تا که نرنجد پای درد
 گر بیازار محبت میکنی سودای درد
 بر کنار افتاده این دردانه از دریای درد
 داغ میباید که بنشیند مرا بر جای درد
 اشک را بر دیده بنشانم که با صدعز و ناز
 جانشینی درد را در عاشقی چون داغ نیست

۱۲۳۹۰

صبر من «طالب» حریف تر کناز درد نیست

عاشقان رسوای درمانند و من رسوای درد

۹۰۵

شب گذشته مرا شمع بخت روشن بود
 نبود دوش همانا ز جنس شب و روز بود
 فزود سوز حریفان ز باده پنداری
 ز بسکه دیده بر آن چهره داشت سیر جمال
 نشسته ماه من و من برابر استاده
 ز رشک آنکه ببیند گهی رخس چشم
 بدست دو ختمی زخم تیغ یار بدل
 که گلغزار در آغوش و گل بدامن بود
 بفرخی شب معراج طالع من بود
 بیاله آب بر آتش نمود و روغن بود
 بخاطر آنچه نمی گشت سیر گلشن بود
 بخلوتی که ز شمع جمال روشن بود
 بروی دلبر و گاهی بچشم روزن بود
 هزار رشته اشکم بچشم سوزن بود

۱۲۳۹۵

گذشت دوش بدیدار دوست «طالب» را

شبی که کوری چشم هزار دشمن بود

۱۲۴۰۰

۹۰۶

تا در او اشك مردمی نکند
 که دگر یاد بیغمی نکند
 قوت خون دل قوی نکند
 زانکه غماز محرمی نکند
 مرهم آن به که مرهمی نکند
 چون بود زال رستمی نکند
 کمر کوه محکمی نکند
 که بر این دل محرمی نکند
 سفله آن به که مردمی نکند
 تا دم صبح مریمی نکند

باغ دل را بخرمی نکند
 لذتی از غم تو یافته دل
 راه دور است رهروان ترا
 راز دل در میان مننه بسرشك
 درمقامی که کام دل زخم است
 عقل باعشق مرد کوشش نیست
 بار درد تو گر بکوه نهند
 وه که هرگز نژاد نو روزی
 فلکم کام دل بداد نداد
 نکند بوی گل مسیحائی

۱۲۴۰۵

۱۲۴۱۰

دوش «طالب» ز درد هجر تو کرد
 هایهائی که ماتمی نکند

۹۰۷

تن يك پیرهن و شاهد يك انجمنند
 دولب او دو عقیقند که از يك یمنند
 دوزبانند که پیوسته بهم درسخنند
 این دو مشتاق هم از همنفسان کهنند
 چشم بد دور که پرورده يك پیرهنند
 این دو غربت زده عمریست که دور از وطنند
 حسرت و دل دو شهیدند که دريك کفند
 دست ازین هردو بدارید که یاران همنند

خار و گل هردو عزیزند که از يك چمنند
 فرق در گوهرشان نیست نه در آب و نه رنگ
 مژه و غمزه او سر بسر آورده بمهر
 الفت غم بدل عشق تو امروزی نیست
 زین دو یوسف که یکی حسن بود دیگر ناز
 نه دل از سینه کند یاد و نه آرام ز دل
 هردو را به که هم آغوش سپاریم بخاك
 بر غم و درد میبچید عزیزان زنهار

۱۲۴۱۵

۱۲۴۲۰

زهر خوبان شکر است از لب نوشین «طالب»
 تلخ گویند ولی شکر که شیرین دهند

۹۰۸

چشم او بر سر مه سایان ترکتازی میکند
 دل که میگردد کمند زلف او هر دم بدست
 سرکشی و شوخیش از نسبت شمشاد اوست
 روز هجران از شب زلف دراز آهنگ اوست
 دل قدم در صبر می افشارد اما در لباس
 در تمیز خار و گل می آزمایم عقل را
 من نیم چندین سزاوار عنایت های دوست
 چاره معذوری او بایش کردن تخت
 چون ز تقصیر عمل در گریه می آیم جوابر
 می نشیند گوشه ئی آهن گدازی میکند
 زانکه پر دعوی صاحب امتیازی میکند
 لیک لطف عام او مسکین نوازی میکند
 هر که مایه چارگان را چاره سازی میکند
 آب چشم دامن دریا نمازی میکند
 خورده «طالب» را اگر بوی حقیقت بره شام
 از چه دل بازیچه عشق مجازی میکند

۱۲۴۳۰

۹۰۹

خام سوزی چون مرا کی پختگی حاصل شود
 مست و مجنونم بعقل ذوق نوم کار نیست
 زین که آب دیده شد خون سعی دشت آرزو
 از تو تا مقصد اگر شوقت بره باشد دلیل
 بر در دوری مزن رحمی کزین اندیشه کار
 اشک حسرت ریختم چند آنکه بر بام سپهر
 چون یکی صید توام ناحق مر نجان دست و تیغ
 ناقه جز در وادی لیلی مران مجنون مباد
 مرد سعی بگذر از اندیشه راحت که طبع
 دردها را عرض کن نیک بنزد اختیار
 تا کدامین درد را دل بیند و مایل شود
 «طالب» از انکار جاهل را میفکن در لجاج
 آید آن دم کو بجهل خویشتن قایل شود

۱۲۴۳۵

۱۲۴۴۰

۹۱۰

باده گر تلخست و شیرین راه مستان میزند
 تا قیامت از پریشانی نمی یابد نجات
 روی او دینست اما مینماید راه کفر
 در قیامت هم زند بر آتش آداب مهر
 ۱۲۴۴۵
 همتم با غیر لطفش سهل میداند ولی
 تا نماید حسرت گلهای بستان در برم
 تلخی می طعنه بر شیرینی جان میزند
 هر که او را شانه بر زلف پریشان میزند
 زلف او کفر است اما راه ایمان میزند
 در جهان بر آتش من هر که دامان میزند
 غیرتم می بیند و دندان بدنان میزند
 گریه ام لخت جگر بر فوک مژگان میزند

«طالب» از بس حسن گل در دیده ام بگرفت جا

هر سر مویم نوا چون غنولیان میزند

۹۱۱

سوزم از شعله پیام آورد و پخته برد
 چون شوم تشنه ز آتش نفسی پیش لبم
 ۱۲۴۵۰
 بسکه گرم بسخن هر نفسم دل بزبان
 آرزو جمله فطیر است و منم گرم هنوز
 سخن عشق تو خام آورد و پخته برد
 کوزه گر کوزه خام آورد و پخته برد
 خام صدگونه کلام آورد و پخته برد
 دل نداند که کدام آورد و پخته برد

بسکه گرم است فلک خمیرم «طالب»

قرص خور هر سرشام آورد و پخته برد

۹۱۲

شراب عیش ما از روی خوبان صاف کی گردد
 کجا سنجده غبارم آسمان بی فیض بینائی
 ۱۲۴۵۵
 ز آشوب زمان آزادگان را نیست تشویشی
 مشو پروانه لاف ای که شمع افروز انصافی
 ندارد غم ز چندین خرج گوهر چشم فیاضم
 ریاضت پیشه کن گر صاف خواهی باده معنی
 ۱۲۴۶۰
 ز صد خاطر یکی عطار شاید عطر معنی را
 فلک با بیدلان پیرامن انصاف کی گردد
 نباشد هر کرا نور نظر صراف کی گردد
 می صافی ز برهم خوردگی ناصاف کی گردد
 کسی کو مرد انصافت گرد لاف کی گردد
 بلی طبع کریم آزرده را صراف کی گردد
 سخن بی باده بالای ریاضت صاف کی گردد
 زبوی نافه خوش هر آهوئی را ناف کی گردد

نداری طبع نازك بگذر از شغل سخن «طالب»
 که مرد بوریا بافی بریشم باف کی گردد

۹۱۳

چراغ از گل فروزم در سراغ گلغذار خود بچشم نرگس آیم در تماشای بهار خود
 بشوق او سپردم خویشرا او داند و کارش که کار افتاده عشقم نمی آیم بکار خود
 همین بس نسبت با ما محبت کز پس مردن رقم کردیم نام عشق بر لوح مزار خود
 ۱۲۴۶۵ کنار دوست ز آن جویم که با این دیده گریان میان بحر کردم گر کنم یاد کنار خود
 نه با دل عهد درد دوست بی با خود بسر بردم از آنهم شرمسار دل شدم هم شرمسار خود
 مزن فال هنرمندی که از کسب هنر بینی همان فیضی که نخل بارور بیند ز بار خود
 کمند زلف را در گردنت گستاخ می بینم گرفتاری مبارك باد کی گشتی شکار خود
 خدایا مشکل ما را به آسانی گشا تا کی جهان حیران کار ما و ما حیران کار خود
 ۱۲۴۷۰ بخود خواری کن و بادوستان یاری سخن بشنو گل دستار یاران باش و خار رهگذار خود
 مکش منت پی دفع خمار از گردش ساغر بگردشهای چشم مست خود بشکن خمار خود
 مگر روزی بسویم بگذرد شد عمرها تا من ز خیل ره نشینانم چو چشم انتظار خود
 چو بینم طاق ابروی غمی بیخود شوم «طالب»
 چو مشتاقی که بیند ناگهان دیدار یاز خود

۹۱۴

سایه از خورشید شناسم که نورم برده اند روشنی یکباره از شمع شعورم برده اند
 ۱۲۴۷۵ هیچ کامی را نمی یابم ملاحظت در مذاق اختران گوئی نمک از بخت شورم برده اند
 جورها را کرده ام بر خود گوارا چون کلیم چون کنم فرعونی از طبع غیورم برده اند
 عاجزم عاجز کمان درد نتوانم کشید چون کشم کو بازوی صبرم که زورم برده اند
 نی شعورم مانده در سر نی غرورم در دماغ کج کلاهان با شعور از سر غرورم برده اند
 کشته اند از تیغ هجر آنگاه زارم کشته اند برده اند از ملک صبر آنگاه دورم برده اند
 ۱۲۴۸۰ ناتوانم دور ازو ز آنسانکه چون در پیکرم بنگری گوئی مگر صدره بگورم برده اند

با دمی عنبر شمیم آن مجرم کارواح قدس قوت روح وقوت عقل از بخورم برده اند
در دلم صد گونه آشوبست بر لب بهر عشق محشر دردم ولی دردا که شورم برده اند
نی بغم شادم نه در شادی غمین « طالب » دریغ
چاشنی از ماتم و لذت ز شورم برده اند

۹۱۵

نه هر طوطی چومن شیرین کلام و خوش سخن گردد ز صد بلبل یکی در تازه گوئی مثل من گردد
۱۲۴۸۵ نفس گرمست ز آنرو نکته را دیر آورم بر لب که گر لختی معطل دارم آب اندر دهن گردد
ز درد نکته سنجی هر که آگاهست میداند که معنی درد دل اول خون شود آنکه سخن گردد
سپهر از سرد مهری دارم دل مرده تاجائی که گر پیراهن عیسی کنم در بر کفن گردد
اثر بر گرد آهم سخت مشتاقانه می گردد مگر پروانه زینسان گرد شمع انجمن گردد
چنین کز بوی او پیراهنم شد گلشنان « طالب »
بگلخن گر فشانم دامنی گلخن چمن گردد

۹۱۶

هر چه هوشم بکوش می گوید ۱۲۴۹۰ از زبان سروش میگوید
دوش دل باده نوش بود و هنوز شکر توفیق دوش میگوید
کیست دیوانه آنکه با مجنون سخن از عقل و هوش میگوید
دل خاموش را ستمکش عشق جرس بی خروش میگوید
هر که از خوب وزشت بسته زبان خوبی می فروش میگوید
هر که را داد چشم مست تو زهر لب لعل تو نوش میگوید

راز داریست پیشه « طالب »

ز آن سخن پرده پوش میگوید

۹۱۷

ناوڪ طعنه دلم چند بجان اندازد دیده تا کی برخم آب دهان اندازد
متحیر شود و رفتنش از یاد رود سرو او سایه چو بر آب روان اندازد

چون به تهدید دهد ابروی او جنبش تیغ
 از کمینکه بسوی لشکر دلها نکش
 ماه نو بیند و از سهم کمان اندازد
 که خدنگ افکند و گاه سنان اندازد ۱۲۵۰۰
 دل «طالب» فکند سوی فلک شعله آه
 همچو تیری که قضا سوی نشان اندازد

۹۱۸

بگاہ جلوه چو از ناز دامن افشانند
 بود بوقت اشارت هلال ابروی یار
 هزار سروسپی را بخاک بنشانند
 ستمگری که بتهدید تیغ جنبانند
 فلک ستاره بجای سپند سوزانند
 شکر شود ز گل افشان لعل او همه خاک
 لبش چو فاتحه برگور کشتگان خواند ۱۲۵۰۵
 ستاره چون عرقش از جبین چکد «طالب»
 سمند ناز چو مستانه بر فلک راند

۹۱۹

ز سر خاکم دریغ از دیده خاشاکم دریغ آید
 چنین کز پای تاسر در غمش آلوده دردم
 چه سان گل بر سر افشانم کز او خاکم دریغ آید
 نکیرم دامنش کآن دامن پاکم دریغ آید
 نیاویزم بر غبت گر سر از دامن فتراکش
 نه بر سر حیف بر دامن فتراکم دریغ آید
 باشک از اوج تازی باز دارم گرد راهش را
 چرا کین توتیا بر چشم افلاکم دریغ آید ۱۲۵۱۰
 بمژگان میفرستم اشک حسرت بیدریغ از دل
 که این گوهر دریغ از چشم نمناکم دریغ آید
 نشایم با خردمندی جنون عشق را «طالب»
 گریبان پاره چون سازم که از چاکم دریغ آید

۹۲۰

گوشه‌ای خواهم که گوش آواز پائی نشنود
 گوشه تنهائی خواهم که در وی گوش هوش
 ورفلک را سقف بشکافد صدائی نشنود
 بگذرد عمری که نام آشنائی نشنود
 مردم از بیدوقی و افسردگی تا کی دلم
 کریه تلخی نبیند هایهائی نشنود ۱۲۵۱۵
 ترک می‌گفتم ولی از نغمه نتوانم گذشت
 چون شکبید دل که صوت دلکشائی نشنود

گر نه در بالین مصیبت خانه دارم از چه نیست هیچکس کز سینه گوشم وای وائی نشنود
 پنبه غفلت بر آراز گوش «طالب» تا بکی
 بینوائی چون تو از مطرب نوائی نشنود

۹۴۱

می بنرخ عقل و جان رندان می کش میخزند میفروشند آبروی خویش و آتش میخزند
 گرچه آتش را خریدن نیست مشتاقان بجان آتش بیدود یعنی صاف بیغش میخزند ۱۲۵۲۰
 بیدلان آسایش جان میفروشند و به عجز مایه تشویش ز آن زلف مشوش میخزند
 هندوی چشم کماندار ترا ترکان چین جان و دل قربان کنان تیری ز ترکش میخزند
 محوکن نقش فریب از دل که در بازار عشق ساده لوحی به ز دیوار منقش میخزند
 دور از او ناخوشدلی دارم که میگردد دلیل سوی بازاری مرا کانجا دل خوش میخزند
 «طالب» ار مرد جفائی از دل سودا در آید ۱۲۵۲۵
 کاندیرین بازار جانهای جفاکش میخزند

۹۴۲

چون دلم زین قفس تنگ بفریاد آید
 چون دل از سینه تنگ کند آهنک خروش
 از شکستم شده دل سخت بنوعی که اگر
 وصف بلبل بنوا چند کنی پیش دلم
 اشکریزان چو مرا سوی تو بیند بشتاب ۱۲۵۳۰
 تو بدین رنگ و بدین بو چو روی سوی چمن
 بو پریشان شود و رنگ بفریاد آید
 «طالب» آن مایه عارست که از یادش نام
 غوطه در سنگ خورد سنگ بفریاد آید

۹۴۳

خراب باده عشق تو آبادی نمی خواهد غمت را شکرها میگوید و شادی نمیخواهد
 هواخواه تو گر بادست آرامش نمی جوید گرفتار تو گر سرو است آزادی نمیخواهد

مهر کو هیچ تن فیض از دلم کاین عالم جاهل بشاگردی قناعت کرد و استادی نمیخواهد ۱۲۵۳۵
 دل عشرت پرست ما بمحنت سر فرو نارد به پرویزی تنی در داده فرهادی نمیخواهد
 مکن در کار ما رندان رسوم زاهدی «طالب»
 که مشرب چون بلند افتاد شیادی نمیخواهد

۹۴۴

ز ناشکیبی من دوش چرخ در کله بود
 بصحن گلشن عشرت فراخ میزد گام
 درین عمر که در کاروان غفلت رفت
 مرا بمنزل مقصود جذب شوق رساند
 ز شور شیون من سربکوه و دشت نهاد
 ز مشک سوده رقم داشت دوش صفحه‌ما
 جمال کعبه مقصود بود در نظرم
 بیک شکم شب بختم هزار روز سیاه
 که آه من بمثل نیش و چرخ آبله بود
 دلم که تنگتر از دستگاه حوصله بود
 کرا خبر که چنین یوسفی بقافله بود ۱۲۵۴۰
 اگرچه بعد مسافت هزار مرحله بود
 جنون عشق که با من حریف سلسله بود
 مگر بروی تو این صفحه را مقابله بود
 اگرچه مرحله‌ها در میانه فاصله بود
 بزاد ز آنکه بمرگ امید حمله بود ۱۲۵۴۵

بصلح خاطر «طالب» وسیله شد ورنه

میانه من و دل سالها مجادله بود

۹۴۵

مرا هر طفل راحت با هزار آزار میزاید چه سازم مادر امید من دشوار میزاید
 بنادرگر ز چرخ نیش زن مارا رسد نوشی عجب نبود که گاهی انگبین از خار میزاید

۹۴۶

درم عزیز کف گنج ریز من نشود
 بیوی یوسف اگر خویشرا در آمیزد
 جنون بیچرب زبانی و خوش حریفی نیست
 هزار بحر گر از دیده ریزد ابر بهار
 که خوار کرده همت عزیز من نشود
 نسیم چون نفس مشک بیز من نشود ۱۲۵۵۰
 دمی که رهن عقل تمیز من نشود
 بریزش مره اشک ریز من نشود
 جبین بخاک نهد پیش خیز من نشود
 بکشتی قلم او هزار تیر و تبر

بسوی فقر و فنا میزنم گریزی اگر سپهر عقده راه گریز من نشود
 ۱۲۵۵۵ بسی رقم زدم و باز میزنم «طالب»
 چو شعله کند سر کلک تیز من نشود

۹۴۷

دیده از پهلوی دل خوی کریمان دارد صرفه گل نکند هر که گلستان دارد

۹۴۸

آنکه صد دشنه خورد بردل و آهی نکند نتواند حذر از نیش نگاهی نکند
 جاودان فیض پذیر از نظر دوست نیم نکهی گاه کند سویم و گاهی نکند
 بر امید کرم دوست دلیرم بکناد کی بغوری رسد آنکس که گناهی نکند
 ۱۲۵۶۰ گرچه فرمان کش چرخم چو غلامان همه عمر بامن آن میکند این سفته که داهی نکند
 نشوم غافل از آن شوخ زمانی که بمن زیر چشمی نکهی حوصله گاهی نکند
 گرمی از خوی خود آموز که این شعله ناز بامن آن کرد که آتش به گیاهی نکند
 بار صد کوه کشد «طالب» ما از غیرت
 بر دل خویش حساب پر گاهی نکند

۹۴۹

چو عشق آید کجا آثار عقل زوفنون ماند بلی سیلاب چون زور آورد خاشاک چون ماند
 ۱۲۵۶۵ ز خویش عاقلان پرواز گیرند از سر کویش همین من مانم و پیراهنم لختی جنون ماند
 دردل باز دارم روز و شب چون دیده حسرت که ترسم چون بیندم ناگهان دردی برون ماند
 چه سان پی گم کنم کز گریه هر جا لحظه ئی مانم ز دل پر گاله آنجا ز من در خاک و خون ماند
 بدین اشک دمام چون زیم در حیرتم «طالب»
 چراغی را که روغن آب باشد زنده چون ماند

۹۴۰

شباب اشک من سیماب را شرمنده میسازد شکست رنگ من مهتاب را شرمنده میسازد
 ۱۲۵۷۰ بمخموری هم از کیفیتی خالی نیم هرگز خمارم مستی احباب را شرمنده میسازد

ز برگ عیش خالی با خیالش خلوتی دارم که صد بزم تمام اسباب را شرمند میسازد
 عروس آرائی غم را زاشك لاله گون دارم سفید آبی که صد سرخاب را شرمند میسازد
 ز باران سرشکم خاك شد نمناك تا جائی که در فیض رطوبت آب را شرمند میسازد
 زبس گردید خشك از تاب دل نایاب شد اشکم چو پایایی که صد غرقاب را شرمند میسازد
 ۱۲۵۷۵ بچشم از یاد آن لب شد چنان میداریم شیرین که با چندین حلاوت خواب را شرمند میسازد
 بتأثیر فغان هر گه که ناخن میزنم بر دل خراش ناله ام مضراب را شرمند میسازد
 باستغنا چو میآید برون از پرده ماه من شکوهش مهر عالمتاب را شرمند میسازد
 چو با چشم گل افشان دامن کهسار می گیرم سرشکم لاله سیراب را شرمند میسازد
 چو می آید بمسجد روبروی قبله آن دلجو خم ابروی او محراب را شرمند میسازد
 چو بسمل می طپد از حد فزون در خاك و خون «طالب»

۱۲۵۸۰ طپیدن های او قصاب را شرمند میسازد

۹۳۱

فلك چندانكه دارد كینه بادانشوران دارد ندارد مهر و دارد گر که مهری باخسان دارد
 بناصافان ندارد آسمان ناصافی در دل و گر ناصافی دارد بصافی گوهران دارد
 بکم قدری ز اقبال بلند سر مه حیرانم
 که این خاك سیه چون جا بچشم دلبران دارد

۹۳۴

گل پرده بروی تو گشودن نتواند مه سربکف پای تو سودن نتواند
 ۱۲۵۸۵ بی رخصت لعل لب او صیقل ساغر ز آئینه دل زنگ زدودن نتواند
 در مرتبه یایه فراید ز فلك قدر بر پایه حسن تو فزودن نتواند
 دفع نم چشم نکند تاب رخ یار خورشید عرق خشك نمودن نتواند

«طالب» زبس افسردگی جذبه عجب نیست

گر کاهربا کاه ربودن نتواند

۹۳۳

آروز تیغ فتنه وداع نیام کرد
 نگشوده در بروی سحر هر که صبح خویش ۱۲۵۹۰
 در خون دل از خدنک نگاه تو می‌طپید
 زین پیش جستن دل احباب خاص بود
 این فخر بس مرا که چو پیدا شوم ز دور
 لبریز شد ز داروی بیهوشیم دماغ
 از راه نوش نیش زدن رسم تازه ایست ۱۲۵۹۵
 ایدل به سبزه رام نمی‌گردد آن غزال
 صاحب‌دلی بساز بمحنت که روزگار
 کان چشم مست زهر تغافل بجام کرد
 در سایه حمایت زلف تو شام کرد
 ناگه رسید غمزه و کارش تمام کرد
 این لطف را نوازش چشم تو عام کرد
 شادی کنان غم تو برویم سلام کرد
 چون عطر سنبلیله تو گذر بر مشام کرد
 این شیوه را لب تو ندانم چه نام کرد
 شاید به بخت سبز توانیش رام کرد
 بر اهل دل نمکچش راحت حرام کرد

من درد برگرفتم و درمان گذاشتم

«طالب» دل تو میل بسوی کدام کرد

۹۳۴

ای ساکنان میکده ترک جهان کنید ۱۲۶۰۰
 یابید راه سجده چو بر آستان دوست
 کس منع راستان نکند ز آستان یار
 سهل است راز عشق نهان داشتن ز غیر
 چین جبین ز کس نپذیرد مزاج دوست
 سوداست جمله حاصل سودای عشق یار
 صبح است و روح می‌طلبد نشاء صبح ۱۲۶۰۵
 خاکی که بهره‌ور بود از نقش پای دوست
 هر گل که دیدنش چو تماشای روی یار
 از می‌کند چو شیشه‌بان در دهان جام
 ای خلق درد‌دغای (جهانگیر پادشاه)

ترک جهان اگر نتوان ترک جان کنید
 جان را در آن مقام ادب پاسبان کنید
 چون نقش بوسه‌جای بر آن آستان کنید
 گر مرد غیر تید ز خود هم نهان کنید
 رخسارها شکفته‌تر از گلستان کنید
 تاوان آن ز من طلبید از زیان کنید
 هان ساقیان پیام صبحی روان کنید
 آن خاک را برای تبرک نشان کنید
 دل در طپیدن آرد، آهنگ آن کنید
 با شاهدان عیش زبان در دهان کنید
 روی نیاز جمله سوی آسمان کنید

گردی بغیر سرمه نخیزد ز کوی دوست
 روید خاک این ره و در سرمه دان کنید ۱۲۶۱۰

«طالب» صفت بذکر دعا و ثنای او
 دلپای خویش جمله یکی با زبان کنید

۹۴۵

بقال طالع من دولت از کتاب تو آمد
 جمال نصرت و حسن نظر معاینه دیدم
 بگوش بیخبر از دیده بان مردم چشمم
 چه نم با بر کرم داده بود بحر لطافت
 کمال مرتبه ز آن یافتی که گوهر پاکت
 باختیار هر آنچ از فلک سؤال نمودی
 قدم زدایره رفعت تو چرخ برون زد
 ز روی سرخ شفق جرعه چین جام^(۲) تو گردید
 رسید پای تو چون بر رکاب گفت زمانه
 رواست چشمه گراز ریش تو پای کم آرد
 چو شد بلند خطاب خوشت خطیب فلک را
 بهر طرف که شدی تکیه زن به بستر دولت

تو آمدی و مرا بخت در رکاب تو آمد
 چو ناگهیم نظر از موکب جناب تو آمد
 رسید مرده که نواب مستطاب تو آمد
 که گوهری بکنارش بآب و تاب تو آمد ۱۲۶۱۵
 بزرگ در نظر قرص^(۱) آفتاب تو آمد
 تراست حکم ز راه ادب جواب تو آمد
 بدین مرافعه شایسته عتاب تو آمد
 ز بخت سبز فلک شیشه شراب تو آمد
 که ای عنان فلک وقت پیچ و تاب تو آمد ۱۲۶۲۰
 که نکبت کرم از دست چون سحاب تو آمد
 بدل نهیب مهابت اثر خطاب تو آمد
 جمال فتح و خیال ظفر بخواب تو آمد

ذلیل تر ز خرف بود عقد گوهر «طالب»

عزیز گشت چو در سلک انتخاب تو آمد

۹۴۶

ایندل چو بفکر غم یار افتد و گرید
 جز وصل تو از گریه کسش باز ندارد
 بینم چو رخس گریه شادی کنم آغاز
 دل مرده بزاری عجیبی نیست که امید

مستی است که ناگه بنخمار افتد و گرید ۱۲۶۲۵
 آنرا که بهجران تو کار افتد و گرید
 چون ابر که چشمش به بهار افتد و گرید
 آید بسر خاکش و خوار افتد و گرید

در خاک هر آن سوخته‌ای را که عزیز است
 خوش آنکه براهی دل بی صبر و قرارم ۱۲۶۳۰
 شرطست که بر روی هزار افتد و گرید
 چون روی تو بیند دلم از دامن مژگان
 در پای غمت آبله دار افتد و گرید
 دل دیدم و بگریستم آنسان که براهی
 برخاک چو درها به نثار افتد و گرید
 همدرد به همدرد دچار افتد و گرید

هان صرفه نور زی قدم از «طالب» بیمار

آندم که دم او بشمار افتد و گرید

۹۴۷

هم بانگ بلبل از قفسم میتوان شنید
 از بسکه دل شکسته ز حرمان محملم ۱۲۶۳۵
 هم نکبت گل از نفسم میتوان شنید
 آن بلبلم که چون کشم از دل صغیر گرم
 از سینه ناله جرسم میتوان شنید
 از بسکه فیض برده‌ام از صحبت‌های
 بوی محبت از نفسم میتوان شنید
 دعوی همت از مکسم میتوان شنید

«طالب» ز بسکه عشق سرشتم نوای درد

در سوختن زخار و خشم میتوان شنید

۹۴۸

زان خوشدلم که هر چه مالاست بگذرد
 چون هست امید وصل غم از بیم هجر نیست ۱۲۶۴۰
 روز مصیبت از همه سالست بگذرد
 نقشم مقیم نیست که آئینه طینتم
 دور فراق گرچه محالست بگذرد
 دل بر طرب مبند که دور بساط عیش
 از دیده‌ام هر آنچه خیالست بگذرد
 وحشی‌تر از رهنده غزالست بگذرد

«طالب» ز آشیانه دلگیر روزگار

هر چند مرغ بی پروا بالست بگذرد

۹۴۹

من از می دست شستم می زمین دامن نمیشوید
 منم تیغ عدو را رهنما سوی گلو جز من ۱۲۶۴۵
 بکوثر میرسد وز مهر دست از من نمیشوید
 بخون گرم خود کس خنجر دشمن نمیشوید
 من از دامان تر شویم گریبان ور نه در گیتی
 کسی از رشح دامن جیب پیراهن نمیشوید

نشست از خاطرش طوفان اشکم گردید رحمی چسازم آب سختی از دل آهن نمیشوید
 ندارد عرصه رفع کدورت ساحت گیتی غبار دل کسی در چشمه سوزن نمیشوید
 ز تر دامانی طبع خسیس خوشه چین داغم که دست از صحبت من تادم مردن نمیشوید
 ز ابنای زمان از حقشناسیهای غم شادم که دست از آبرو میشوید از خرمن نمیشوید ۱۲۶۵۰
 هوای دلکشایم میبرد «طالب» سوی گلشن
 چسازم آرزو دست از گل و سوسن نمیشوید

۹۴۰

هر زمان میلم بدر دوست افزون میشود یکنفس گرفتار غم از دردم دلم خون میشود
 رنگ کی میگیرد آن لبهای میگون از شراب بلکه می رنگین از آن لبهای میگون میشود
 کی سزد هم صحبت هر تار زلف او نسیم بر سر یکمو میان ماوای او خون میشود
 با طلب جاوید در پستی نماند هیچکس گر زمین باشد باندک سعی گردون میشود ۱۲۶۵۵
 فارغ از نوشد شراب عشق میگردد خراب عاشق از نوشد باول روز مجنون میشود
 با می وحدت بیک حالت نمی ماند مزاج هر که جامی میکشد حالش در گگون میشود
 روی گردان میشود از صحبتش فیض شراب
 همچو «طالب» هر که او معتاد افیون میشود (۱)

۹۴۱

می صبح غذای خرد بروح دهد خوش آنکه مایه بروح از می صبح دهد
 قدح به صبحدمان گیر کز طلیعه شید می صبح ترا توبه نصوح دهد ۱۲۶۶۰
 بکارزار غم و غصه چون شوی عاجز لب پیاله ترا مژده فتوح دهد
 سحرگهان در گلزار زن که در دم صبح نسیم گل اثر باده صبح دهد
 کند بطعنه دل آب خضر چون «طالب»
 سرشک من که ز طوفان خبر بنوح دهد

۹۴۲

خردهیزان بکف چون جنس هر موجود می سنجد می بی فسق را با آتش بیدود می سنجد
 (۱) اشاره باعتیاد خود نموده است .

۱۲۶۶۵ باو هر کس مقابل مینماید یوسف مارا
 گل فردوس را با آتش نمرود می سنجد
 که من دایم زیان می سنجم و او سود می سنجد
 کجا مقبول جنس خویش با مردود می سنجد
 خروش رعد را با نغمه داود می سنجد
 بمیزان کرم چون رحمت معبود می سنجد
 لباس مغفرت را هر که تار و پود می سنجد
 چو ذوق محرمی با شاهد مقصود می سنجد
 مگر خود را به آن چشم خمار آلود می سنجد
 به نیکان میکند «طالب» وجود خویش را نسبت
 زهی بی امتیازی بید را با عود می سنجد

۹۴۴

۱۲۶۷۵ یار بی تابش من میل می ناب نکرد
 دل بمردن هم از افزایش درد تو بکاست
 کی کشیدم ز کف ساقی وصلت قدحی
 دوستان را همه امداد ز بی بختی بود
 آخر از تلخی درد تو شفا یافت دلم
 کی دلا جان بلب یار سپردی که بخلق
 شعله در خواب که عیش فکندم «طالب»
 پهلویم دوش چه با بستر سنجاب نکرد

۹۴۴

تا تو نه ای انجمن سرور ندارد
 عیش لطافت ، طرب حضور ندارد
 رونق این بزم را تو شمع و شرابی
 انجمن شاه بیتو نور ندارد
 بی نفس مشکبار غنچه خلقت
 دهر چو بزمیست کو بخور ندارد
 بی نمکین شاهدان بکر ضمیرت
 بزم بهشتی بود که حور ندارد

نظم جهان را بس است آصف جم قدر

۱۲۶۸۵

گر نبود عقل کل قصور ندارد

۹۴۵

مشکم بخیال غلطم دوده خوانید

پاکم زگنه ناحقم آلوده خوانید

مژگان مرا دامن آلوده خوانید

آلودگی خون اثر پاکی چشم است

خوانید مرا مرده و آسوده خوانید

آسوده بود ترجمه مرده عزیزان

دیوار مرا کاه گل اندوده خوانید

چون روی بدیوار خود آورده ام از غم

۱۲۶۹۰ ما را بجراحت نمک سوده خوانید

داریم بدلها اثر مرهم راحت

سحراست که جامی دو نه پیموده خوانید

مستی مزه بخشد بسخن گر همگی شعر

بر من ورق موعظه بیپوده خوانید

بگذشته ز آشوب جنون کارمن از پند

وصف گل روی عرق آلوده خوانید

شبم تزدلاله سیراب وی از شرم

آموخته ام تاروش تازه «طالب»

بر من سخن کهنه فرسوده خوانید

(حرف ذ)

۹۴۶

۱۲۶۹۵ شکر مگو که نیست شکر اینقدر لذیذ

شهد لبش که هست زجان بیشتر لذیذ

چشم ترم شده است چو بادام تر لذیذ

از بس نظر بلعل لب یار کرده ام

باشد بیاد لعل تو چون نیشکر لذیذ

بعد از فنا بکام هما استخوان من

می خورده ایم نیست چو خون جگر لذیذ

ما بارها ز ساغر جمشید و جام جم

تا میخورد بسنگ شود بیشتر لذیذ

سختی کند بخلق گواراترا که آب

«طالب» محیط تشنه لبی را صدف منم

۱۲۷۰۰

نبود ز تلخ کلمیم آب کهر لذیذ

(حرف ر)

۹۴۷

دوست ناید بر سر آزردهم بار دگر
 درکمند عشق بی زنهار عاجز ماندهام
 نیست بیرون شد نگاهم راز باغ حسن یار
 بارفیق درد او تا گشتهام در عشق یار
 ۱۲۷۰۵ جنس نایاب دلم هر مشتری را باب نیست
 میکنم عرض متاع خویش در بازار دوست
 بس بود آزاده را خار تعلق سنگ راه
 گر بداند مشربم با من نوزد غیر لطف
 تا نمی آرد بلب جانم نمی جنبد ز جای
 ۱۲۷۱۰ حال دل می بینم و بر خود ترحم میکنم
 جز دل من جای دیگر دل بزلف یار نیست
 دو ددل کافیت با چرخ کبودم کار نیست
 آنکه رفت از خویشتن باری بیوی زلف دوست

نیست عالم منحصر «طالب» تحیر بهر چیست

گر نباشد ربع مسکون چار دیوار دگر

۹۴۸

خواب میگردد بگرد چشم کریانم ز دور
 همچو آتش کوعیان باشد بشب از راه دور
 دور و نزدیکم ز عشق او ملامت میکنند
 آب و رنگی دیدم و بیخواست دل در باختم
 ۱۲۷۱۵ آشنائی میدهد مژگان بمژگانم ز دور
 دل بود ز آن طره مشکین نمایانم ز دور
 آشنا یانم ز نزدیک و غریبانم ز دور
 باغبان ایکاش نمودی گلستانم ز دور
 نیست ممکن گر نماید آب حیوانم ز دور
 وصل او با وعده خواهم ز آنکه رفع تشنگی

داردم طالع بدام شهرت کاذب اسیر درد بی درمانم و خوانند درمانم ز دور
بسکه چشم از حسرت آن نارپستان بستهام نارپستان مینماید نارپستانم ز دور
برقیاس شهرتم مشناس «طالب» زانکه من
کافر کافر بنزدیک و مسلمانم ز دور

۹۴۹

چه میتازی شتابان عمر بی پروانه‌ئی آخر چه از مامیگریزی دولت دنیا نه‌ئی آخر
بهل وحشت زمانی رام ما الفت گریبان شو رمیدن چیست آخر آهوی صحرا نه‌ئی آخر
چو کام بی نصیبان از چه دورا دور می‌کردی چرانائی بکف دامان استغنا نه‌ئی آخر
چو آتش تابکی در سرهوائی می‌فکن گاهی به پستی سایه‌ئی از عالم بالانه‌ئی آخر
بتاریکی چه تن در داده‌ئی چون شام مهجوران چراغی برکن ایدل چشم نابینا نه‌ئی آخر
مدار اندیشه از سنگ حوادث امن باش ایدل چه در بیم شکستی متصل مینا نه‌ئی آخر
یکی کشتی بسوی ساحل آرام ران ایدل ز موج اضطراب آزاد شو دریا نه‌ئی آخر
برون شو از دماغ صبحدم ای دود آه من چه در مغز سحر جا کرده‌ئی سودا نه‌ئی آخر
بکی خود را بمانحنت کشان بنمای ای راحت نشان خویش تاکی گم کنی عنقا نه‌ئی آخر
ز سنگ ماسبوی کس نگر در درجه‌ای زاهد چه پهلو می‌کنی از ماتهی مینا نه‌ئی آخر
دلا دست هوس چندی بدامان تعلق زن مجرد چند گردی در جهان عیسی نه‌ئی آخر
شبستان تیره شد ای ماه جمعیت فروزان شو چرا تاریک میسوزی چراغ مانه‌ئی آخر

بخلوت مزد صحبت باز بادریادلی «طالب»

۱۲۷۳۵ چه تنها می نشینی گوهر یکتا نه‌ئی آخر

۹۵۰

ای ماه مشکموره مشکوی خویش گیر دور است راه کعبه ره کوی خویش گیر
باحلقه سپید در کعبه‌ات چه کار بشتاب حلقه سیه موی خویش گیر
بکره سری بچاک گریبان خود در آر کام هزار دسته گل از بوی خویش گیر
تاکی فسرده بامن سوزان کنی سلوک روگر مئی بعاریت از خوی خویش گیر

۱۲۷۴۰ مرد حلاوت سخنان تو من نیم
من تشنه‌ام ز آب دم تیغ آن نکار
گر ماه را بروی تو سازد طرف سپهر
مرد طلب نه‌ئی تو دلادست ازوبدار
وحشی نمی‌رمد ز تو با این غزال چشم
۱۲۷۴۵ گوصد هزار خرمن عنبر رود بیاد
در آفتاب عارض خود گر کنی نگاه
پهلوی چرب تانشود لاغرش ز تلخ
صد دل بیک اشارت نازک شود شکار

«طالب» چه نیغها زده‌ئی در جهاد نفس

هان اجر رنجه کردن بازی خویش گیر

۹۵۱

۱۲۷۵۰ گر نشاء دوستی ره میخانه پیش گیر
ذکر خروش دشمن گوشت لال باش
خواهی که درک چاشنی دوستی کنی
پیرانه زیستن دوجهان ذوق دشمنست

یا همچو «طالب» از در مردانگی درآی

یا آنکه شیوه‌های عروسانه پیش گیر

۹۵۴

۱۲۷۵۵ بیتو سیر چمن آشوب دماغ آرد بار
گلبن از باد کله گوشه بختم تاحشر
بزم در رقص بهار آید اگر ساقی را
سنبلستان شبم گر خورد از روی تو آب
مژه بر لاله گشودن گل داغ آرد بار
جای گلهای بهاری پرزاغ آرد بار
گلبن کف گل شاداب ایباغ آرد بار
شاخ شاخش همه گلهای چراغ آرد بار

شوخ شد باز بدل ذوق تماشا «طالب»

ترسم این شاخ گلی جلوه باغ آرد بار

۹۵۴

- ۱۲۷۶۰ وام گیرای جبهه چین . از ابروی غم وام گیر
 نی غلط کتم غلط از زلف ماتم وام گیر ^(۱)
- ۱۲۷۶۵ ماتم افروز شهیدان گوشبی نزد من آی
 و ز لب ما بیدلان يك نغمه غم وام گیر
 هر کرا ز خمیست گو پیش آی و مرهم وام گیر
 گر نداری شرمگین چشمی زهرم وام گیر ^(۲)
- سبزه های جنت از شوق طراوت سوختند
 آخرای رضوان بیا زین دیده شبنم وام گیر
- ای گرامی چاره جوی زخم عاشق زینهار
 بعد ازین مرهم چو گیری وام گیر
- طالب فیض نفس می بینمت ای خسته دل
 نیست آن جنسم رو از عیسی مریم وام گیر
- اتصالی رشته امید را در کار هست
 يك گره ز آن گوشه ابروی پر خم وام گیر
- گریه بیحد ، ناله بی اندازه ، شیون بیشمار
 گویا صد ماتمی اسباب ماتم وام گیر
- در خمارم سوختی «طالب» تغافل بهر چیست
- ۱۲۷۷۰ گردناری قدرت جامی رو از جم وام گیر

۹۵۴

- دلم نمیکشد از کوی او بجای دگر
 سرم نمی طلبد سایه همای دگر
- هوای آن چمنم بس موافق افتادست
 کجا روم که نمیسازدم هوای دگر
- بخاک پای تو چشم امیدها دارم
 مباد قسمت این دیده توتیای دگر
- بجز تو گر سر همت بکس فرو آرم
 چنان بود که شوم بنده خدای دگر
- نوای مدح تو درد منست چون «طالب»
- ۱۲۷۷۵ مباد بلبل نطق مرا نوای دگر

۹۵۵

- در صدر عشق لوح و قلم را چه اعتبار
 اینک مسیح معجزدم را چه اعتبار

(۱) نسخه مج : وام گیرای جبهه از آب رخم غم وام گیر .

(۲) نسخه مدرسه سپهسالار : زهرگین .

جائیکه صفحه مهر بداغ جنون کنند
در کشوری که سکه بلخت جگر زنند
تا برهن کرشمه‌ئی از نازکی کشد
سهل است گر بهند عراقی عزیز نیست ۱۲۷۸۰
آنجا نکین خاتم جم را چه اعتبار
دینار را چه وزن و درم را چه اعتبار
بر آستان کعبه صنم را چه اعتبار
دردیر آهوان حرم را چه اعتبار
در چشم بی نیاز کرم را چه اعتبار
مرد نیازمند بود قدر دان جود

غم در ولایت دل «طالب» مکرمت

بیرون ازین قلمرو غم را چه اعتبار

۹۵۶

دمی در بزم غم بنشین و بال افشانیم بنگر
کل افشان جراحت نیست خالی از تماشائی
در آدرم مجلس غم وز جبین ماتم اندیشان ۱۲۷۸۵
می اطاس در جام سفال افشانیم بنگر
ز چشم داغ حسرت اشک آل افشانیم بنگر
بدست و آستین گرد ملال افشانیم بنگر
کرامت کن پر موری و بال افشانیم بنگر

بچشمت گر نیاید میوه لخت دل «طالب»

بیا از جنبش مژگان نهال افشانیم بنگر

۹۵۷

گریه‌ئی در طالعت ای همنشین معذور دار
دیده گستاخ را واله مکن بر حسن دوست
ای فلک پر بیگناهم سوختی اکنون بسست ۱۲۷۹۰
دامنی گر داری از طوفان آتش دور دار
در نظر بازی دل بینا و چشم کور دار
جانب انصاف راهم پاره‌ئی منظور دار
ایدل مسکین که فرمودت که بخت شور دار
ایدل مسکین که فرمودت که بخت شور دار
فاش گویم فاش یعنی خویش را رنجور دار
گر بسوزم من درین آتش تو دست از دور دار
برک گل در آستین داری بنزدیکم مگرد

قول ناصح دشمن زوقست «طالب» زینهار

گوش دل را شاهراه نغمه طنبور دار

۹۵۸

طعمه آتش دل میکنم این عود جگر
یادلعل که دگر دشنه بدل ریخت که باز
دیده را منع کن از گریه دمی گومیباش
میکند مریم عیسی چو قضا تعبیه کرد
سرمه در چشم هوا میکشم ازدود جگر
گشت فواره خون چشمه مسدود جگر
قطره ئی چند زیان مژه وسود جگر
بر سر نشتر مژگان تو بهبود جگر
رشته آه رودگر نشدی «طالب» را
ریختی از هم تار جگر و بود جگر

۹۵۹

طرب دوست را بامی غم چکار
تنک ظرف را یاد می ابلهی است
هوس فتنه شد ورنه طبع مرا
طرب خانه زاد غم آمد بگوی
نشاط آرزو را بتمام چکار
گل کاغذی را بشبنم چکار
بالایش بیش یا کم چکار
که نوروز را با محرم چکار
کجا خاطر «طالب» و یاد عیش
جراحت گزین را بمرهم چکار

۹۶۰

هوا خوشست و دماغ من از هوا خوشتر
خوشست و هر طرف و هر مقام کار خوشی
در این بهار زیبکانگان طور سپهر
بگل قدم نه ورنک حنابجوی که پا
گرفته ام کم هر توتیا که می آید
به از قفاست رخس هر چه هست جز شب هجر
دلم بگفت کز اجزای عشق خوشتر چیست
نسیم میکده خوش نکبت هوا خوشتر
از آن گذشته که گوید کسی کجا خوشتر
طرب خوشست زیاران آشنا خوشتر
ز گل نکارترا باشد از حنا خوشتر
غبار عشق بچشم ز توتیا خوشتر
که بارها بود از روی او قفا خوشتر
بگفتم از همه اجزای او حیا خوشتر

تومست باده و مامست حسن او «طالب»

بین که عیش تو امروز یا ز ما خوشتر

۹۶۱

غم حیا شد ماتمی داری بیار	خضم عیشم گر غمی داری بیار	
زین سبکتر مرهمی داری بیار	شعله بر زخمم گرانی میکند	
راز را گر مجرمی داری بیار	سینه غماز است و دل غماز تر	۱۲۸۱۵
ای جهان گر آدمی داری بیار	اینکه می بینم همه نا آدمند	
گر تو لعل خاتمی داری بیار	ما بدندان مهر بر لب می نهیم	
غیر ازین گر عالمی داری بیار	نقد این عالم نکو سنجیده‌ام	

«طالب» از آتش دم سوزانتر است

گر متر گر زین دمی داری بیار

۹۶۲

بجسم خانه موری که دید صد زنبور	مراست در دل از آن غمزه بیعد زنبور	۱۲۸۲۰
بلی گزند رساند به نیک و بد زنبور	ستم شعار ملک را زد یو نشناسد	
مسوز غمزه شوخس که میگرد زنبور	مکیر زلف سیاهش که میکشد عقرب	
از او نگاه غضب یک نگاه صد زنبور	گزند نرگس او را فدا شوم که بود	
هزار سال زند نیش بر نمد زنبور	چه غم ز طعن فلک را که می نرنجد اگر	
مگس چو نیش بر آورد میشود زنبور	در گزند گشاید چو سفله قدرت یافت	۱۲۸۲۵

زبسکه نوش فشاند چو خامه «طالب»

به نیش غمزه اورشک میبرد زنبور

۹۶۳

اینست فتنه‌ئی که بعالم فکنده شور	لب شور و نکته شور و دهان شور و خند شور	
یعنی بمرده شور فکندی بزنده شور	روی زمین و زیر زمین پر تمک ز تست	
نیشت بریده باد مکن این گزنده شور	تاصح خموش زهر فشانی ز حد گذشت	
شیرین خوشست جمله اداها و خنده شور	از لب نمک فشان و ز سر تا پیاشکر	۱۲۸۳۰

«طالب» زنوك خامه شكر ريز شو كه باز
شیرین کنند کام جهانی و بنده شور

۹۶۴

- | | | |
|---|--|---|
| <p>۱۲۸۳۵</p> <p>۱۲۸۴۰</p> <p>۱۲۸۴۵</p> <p>۱۲۸۵۰</p> | <p>رسا زلف تو و من نارسا عمر
ترا کوته شود زلف و مرا عمر
تفاوتها بود از عمر تا عمر
ندانستیم کآن روز است یا عمر
و گرنه نیست فرق از مرگ تا عمر
چشیدم هیچ لذت نیست با عمر
و گرنه نیستند این عمرها عمر
بسر گردانیم چون آسیا عمر
مخوان این عمر را بهر خدا عمر
بگوش از کس نیاید ایخوشا عمر
گره کردیم بر زلف صبا عمر
کجا زلف دراز او کجا عمر
بعمر رفته میگویم بیا عمر
فزاید آب او عمر و هوا عمر
شراری داد در مردن بما عمر
رسانیدی بگوش مرچبا عمر
کم از گل نیستی ای بیوفا عمر
بسر بردن بکام ازدها عمر
یکی لذت پذیر ای عمر با عمر
صبا را بسته بر بند قبا عمر
که با دانش نکردد آشنا عمر</p> | <p>چه سان ستجم بآن زلف دو تا عمر
نبینم تیز در زلف تو ترسم
ترا عمری و ما را نیز عمریست
بما بگذشت عمری دور ازو لیک
عروس عمر را پیرایه عیش است
جدا ز آن نوش لعل چاشنی گیر
مگر عمری دگر باشد نهانی
بتقریبی که از من رفت برباد
بگوسیل و بگو باد و بگو برق
ز بس بر خلق ناخوش گشته ایام
مگریا بیم زلف او بشبگیر
بزلفش عمر می سنجم اما
نمیآید جواب افسوس هر چند
بصحرائی گذر دارم که چون می
من و دل هر دو کم عمریم گوئی
مرا آخر بچندین پارسائی
بما هم چند روزی میتوان ساخت
دلم را مار زلفش داده تعلیم
یکی پرتو گزین ای روز با روز
بین چون میرود گستاخ گستاخ
اگر بیگانه از رسم مبین دور</p> |
|---|--|---|

که ضایع کرده‌ام در روستا عمر^(۱)
ندارد عمر من آواز با عمر
چه غافل گشته‌ئی بگذشت ها عمر

وگر آئین شهرم نیست معذور
مکر از رفتنم آگه نکستی
دم صبحست بگشا دیده «طالب»

۱۲۸۵۵

پس آنکه بهر آن فرزانه دستور

بصد دست دها خواه از خدا عمر

۹۶۵

تاج فرق تو نور بر سر نور
بر جهان و جهانیان در نور
محو چون سایه در برابر نور
از چه لبریز کرده ساغر نور
مفلس ظلمت و توانگر نور
چو گریبان صبح مظهر نور
نور بینم فتاده بر سر نور
که جبینت گشوده دفتر نور
ز آن به تسخیر تست کشور نور
که بگیرد جهان به کشور نور

ای بسر افسر تو افسر نور
ای جبینت گشوده آینه وار
نورها در شعاع سایه تو
گر بیزم تو ماه ساقی نیست
ای جهان زیر رایت رایت
وای زعکس رخت دریچه قصر
در نثار تو تا بعرش ز فرش
گو پیامه برات خویش بگیر
سایه ایزدی بنامیزد
غیر ذات تو سایه نشنیدم

۱۲۸۶۰

۱۲۸۶۵

بر دو عالم بتاب چون خورشید

تا بود صبح سایه پرور نور

۹۶۶

نفسی همچو آفتاب بر آر
ناله از جان شیخ و شاب بر آر
مژه بشکن بچشم و آب بر آر

صبح دم زد سری ز خواب بر آر
در خروش آی چون خروس سحر
تاب دل گر بسوخت آب سرشک

۱۲۸۷۰

(۱) اشاره پروستاژادگی خود مینماید و این اشاره در چند غزل دیگر او هم بصرافت بیان شده

	یار ساغر کشیده منتظر است	دست در دل بر و کباب برآر
	هم ز شرح نسیم سنبل دوست	آتش از جان مشکناپ برآر
	مطر با خشک بیش از این منشین	نغمهای تر از رباب برآر
	چون عقیق لبش بدست آری	بمکیدن از او لعاب برآر
۱۲۸۷۵	گل بشرم او فتاده از رخ دوست	یکی جامش از حجاب برآر
	بر زبان آر نام عشق ز فیض	چشمه کوثر از شراب برآر
	امن کن خاطر از عداوت عشق	شهر دل را ز انقلاب برآر
	ترك من کلبه ایست بر سر راه	لحظه ای پای از رکاب برآر
	تا توانی بسوزن مژگان	خار پائی پی ثواب برآر
۱۲۸۸۰	بهر صبری منال فاش چو موج	آه در پرده چون حجاب برآر
	کعبه وصل دوست در نظر است	مرغ شو شهپر شتاب برآر
	خوی فشان کن گل عذار ز شرم	عرق از شیشه گلاب برآر
	ای معلم بفکر نقطه و خط	سیر گشتی سر از کتاب برآر
	هان دل از خشت توبه وز گل غدر	راه کردار تا صواب برآر
۱۲۸۸۵	عیب بینی جنایت نظر است	دیده را غسل اجتناب برآر
	ایدل امشب گلوی ناله بگیر	عرشیان را ز اضطراب برآر
	بر رخت بسته شد دلا در فیض	یار بی بهر فتح باب برآر
	مار مشکین او بمهره دل	رام گردان ز پیچ و تاب برآر
	رو بقتراک نیستی زن دست	خر مستی از این خلاب برآر
۱۲۸۹۰	امشب ایدیده خوی طوفان گیر	گرد ازین عالم خراب برآر
	«طالب» از قلم سینه نظم	جهد کن گوهر خوشاب برآر

باقی از زهرهای خویش بشوی

رقمی چند انتخاب برآر

۹۶۷

موی مجنون بدل مهرگیا باخود دار
 قطره‌ئی چندزخون شهدا با خود دار
 باطل السحری از بهر خدا باخود دار
 سیر آئینه کنی روی نما با خود دار
 آنچه از خود نتوان کرد جدا باخود دار
 تا نسوزی قدری آب و هوا باخود دار
 که ترا گفت که شهبال هما باخود دار
 جرس از دست بینداز و صدا باخود دار

وصل لیلی طلبی حرز وفا باخود دار
 چون بآراستن مشهد احباب روی
 ۱۲۸۹۵ ساحرانت بکمین اند بهر جا گذری
 تا نماید بتو دیدار تو هر گاه ز شوق
 عشق برگیر و بیفکن دل و دین بر سر راه
 چون با تشکده یعنی چمن عشق روی
 اثر بخت بلند تو رفیق تو بس است
 ۱۲۹۰۰ ناله بیدل طلبد هم‌رهی محمل دوست

کار بی‌صدق و صفا نیست میسر «طالب»
 رو به رسو که کنی صدق و صفا باخود دار

۹۶۸

وز عندلیب زمزمه عاشقانه تر
 وین طفل اشک از همه شان پر بهانه تر
 خوشتر ز عقد گوهر و سیراب دانه تر
 در زیر آسمان ز تو شیرین فسانه تر
 مجنون فسانه گشت من از وی فسانه تر
 من خوش زبان تر آمدم او خوش زبانه تر
 مرغی ز من بدهر بلند آشیانه تر
 وین چشم مفلس از همه صاحب خزانه تر
 گریند میدهی قدری مادرانه تر
 این عاشقانه تر زند آن عارفانه تر
 بتخانه را ز کعبه بلند آستانه تر
 پهلو نشینی از تو دلم راست خانه تر

دارم بسی ز ساز طرب خوش ترانه تر
 اطفال گریه را همگی پر بهانه اند
 هر دم بتار آه کشم رشته‌ئی ز اشک
 ۱۲۹۰۵ سرکن ز لعل یار دلا قصه که نیست
 در عشق کس نداشت پس پرده جنس راز
 با شمع ما بیزم رفیق آمدیم لیک
 در اوج خود نمی‌پریم از ضعف ورنه نیست
 دریا و ابر و کان همه صاحب خزانه اند
 ۱۲۹۱۰ ای زال دهر رنجه مسازم بگوشمال
 خوش میزنند بلبل و قمری نوا ولی
 سرکوب دل مساز هوس را که کس ندید
 ای تیر غم بناز که در عمر خود ندید

چون زلف و نغمه هر دو پریشان نکوترند
«طالب» چو میزنی نفسی بلبلا نه تر

۹۶۹

۱۲۹۱۵ مطربا خویش را خمش مگذار
نغمه را انتظار کش مگذار
گرم از تست ساقیا قدحی
بیش از اینم خمار کش مگذار
کام شیرین کن از می تلخم
اینچنین ابروان ترش مگذار
بر در هر که بگذری ای عشق
اثر آنجا ز عقل وهش مگذار

صید عقلند خلاق هان «طالب»

تاتوانی زبان خوش مگذار

۹۷۰

۱۲۹۲۰ میکند هر لحظه اندر سینهام تیر دگر
میزند هر دم خیالم را به شمشیر دگر
زلف او در گردنم یکدم نمیگیرد قرار
خواهم این زنجیر را بندم بزنجیر دگر
چون زدی یکضربت شمشیر دست از من بدار
دیو طبعم زنده میگردم بشمشیر دگر
من نه آن طفلم که جز خون نوشم از پستان غم
دایه دیگر مرا میباید و شیر دگر
ناوکمزگان گشودی وز نکه امساک چیست
من بیک تیر از تو قانع نیستم تیر دگر
گاه با عقلم سرو کار است و گاهی با جنون
آن مریدم من که هر دم خوش کنم پیر دگر

من بدین تقریر «طالب» کی ادای شکر دوست

میتوانم کرد محتاجم به تقریر دگر

۹۷۱

۱۲۹۳۰ شب از دل سوی گردون ناله‌ئی کردم روان آخر
بتاریکی فکندم تیری آمد بر نشان آخر
بسودائی که در سر داشتم زو شادمان بودم
غم سود و زیانم کرد رسوای جهان آخر
زدود چرب عالم تیره شد آنمه نگشت آگه
که مغز است اینکه میسوزد غمش با استخوان آخر
محبت را که چون خورشید می‌شد خود بخود ظاهر
نهان کردن نبود از عاقلی کردم عیان آخر
ادب را بسکه بر کویش جبین بر خاک ره دیدم
بیاد بوسه‌ئی قانع شدم ز آن آستان آخر

ستم را بسکه در بازار صبرم پایه افزودی ز ایوبی چو من بیخود شنیدی الامان آخر
چو از هر شاخسارم رشته امید کوتاه شد شدم بر شاخ نومیدی گرفتم آشیان آخر
بچشم تربیت سویم نگاهی آخر ای گردون زیاد ارنیستم کم نیستم از این و آن آخر
بهر ضربت که از تیغ نگاهش سوختم داغی که گر روزی نماند زخم او ماند نشان آخر ۱۲۹۳۵
گهی آبی بر آتش میزدم تفتیده جانی را بکار آمد مرا در عرصه محشر همان آخر

زیک ساغر زبس بد مستی و دیوانگی کردم

چو «طالب» منفعل گشتم ز روی میکشان آخر

۹۷۴

شوخ چشمانظر از نرکس مستش بردار شانه زلف نهئی دست ز دستش بردار
ای بلورین قدح از رشک دلم خون گردید زودتر لب زلب باده پرستش بردار
ای سر زلف صنم گر بدلم یابی دست جسدش پیش سگک انداز و شکستش بردار ۱۲۹۴۰
مردبی برگ و نوارا سبک از جای مگیر کوزه بیدسته چو بینی بد و دستش بردار

شاعری در خور «طالب» بود ای گردون

دست همت شو وزین پایه پستش بردار

۹۷۴

هوا خوش است و نسیم گل از هوا خوشتر بهار خوش رخ مفلس فروز ما خوشتر
یکی زیار خبر میدهد یکی ز بهار نوای مرغ خوش و جلوه صبا خوشتر
خوش است خوش سخن از سوز دل بیان کردن وز او می کهن و پیر با صفا خوشتر ۱۲۹۴۵
با شنائی تن لاف قرب دوست مزن بدل گرای که دل بادل آشنا خوشتر
دلا مجوش که ما زهره خموشانیم بدست مطرب ما ساز بینوا خوشتر
ز کبک شیوه طاوس گیر در ره عشق قدم بگل بود از پای در حنا خوشتر
ره صبا مزن ایگل که همچو سنبل تر گره خوشست بزلف گره گشا خوشتر
صفای دل بکف آور که در غلاف وجود دلست آینه آئینه با صفا خوشتر ۱۲۹۵۰
بگو که بر چه ادای خوش تو دل بندیم که هر ادای تو باشد زهر ادا خوشتر

به پرتوی دل ما شاد کن که آینه را ز روی خوش نبود هیچ رو نما خوشتر
 بدار بر در میخانه گوش تا لب جام بگویدت که ز ملک جهان کجا خوشتر
 مخوان چو «طالبیم» از نازسوی خود که مرا
 میا خوش آید از آن لب ولی بیا خوشتر

۹۷۴

رُفتن مقام دوست بمرگان روا مدار
 تا جای يك الف بسرا پای سینه هست
 دشوار تا توان قدمی زد براه دوست
 دل چون سپاه ناز تو جمعیتش خوش است
 چاروب کعبه خار مغیلاں روا مدار ۱۲۹۵۵
 چاکی اگر رسد بگریبان روا مدار
 بر پای قطع وادی آسان روا مدار
 دل چون سپاه ناز تو جمعیتش خوش است
 اورا چوزلف خویش پریشان روا مدار
 بر درد دوست منت درمان روا مدار
 ایدل مکرر کرد مداوا بصبر کوش
 در زلف او نشانه نگهدار پاس دل
 همرنگ آن لبست بدنجان روا مدار ۱۲۹۶۰

«طالب» زابتدای شب آهنگ ناله گیر

خود را زبون مرغ سحر خوان روا مدار

۹۷۵

شوم گرفتار فی المثل پیراهن یار
 کند سرخی بمحشر چون ره جیب
 نگردم از ادب پیرامن یار
 نمک پرورده غمهای یارم
 نشان خون من در گردن یار
 مشوقانع بناز و عشوه چون هست
 که بی غم باد یارب دشمن یار
 اگر صدعید باشد نیست عیدی
 جز این گلها بسی در گلشن یار ۱۲۹۶۵
 مبارکتر ز عید دیدن یار
 بعالم گوشه گیران بیغمانند
 خصوصاً گوشه گیر دامن یار

مقرب کی شود بی بخت «طالب»

گرفتم جامه گشتی در تن یار

۹۷۶

عشق خبر میدهد ز عالم دیگر
 آدم آن عالمست آدم دیگر

خاتمه هر غمی مرا غم دیگر	خاتمه هر غمست عیش کسان را	۱۲۹۷۰
زانکه مرا عشرتست ماتم دیگر	اشک فشانم بیزم باده چو سیلاب	
فاصله هر دمست تا دم دیگر	عمر ابد عاشقان نکبت او را	
زخم مرا احتیاج مرهم دیگر	تا اثر زهر ناخنست نباشد	

وقت حجابش برخ گلاب میفشان

کان چمن حسن راست شبنم دیگر

۹۷۷

وز هر دو تلخی انعم جانان لذیذتر	درمان لذیذ و درد ز درمان لذیذتر	۱۲۹۷۵
این ز آن بچاشنی تر و آن ز آن لذیذتر	با لطف و قهر دوست رضا ده دلا که هست	
از عمر قیمتی تر و از جان لذیذتر	لطفش مفرحی و عتابش جوارشیست	
هر چند دل شکسته تر افغان لذیذتر	ذوق فغان ز چاشنی دل شکستن است	
سیب ز قن ز سیب صفاهان لذیذتر	از بوستان حسن دلا میوه چین که هست	
هر قطره اش ز صد شکرستان لذیذتر	زهریست حسرت تو که در کام جان بود	۱۲۹۸۰
آبی ز آب چشمه حیوان لذیذتر	ای ناچشیده لذت تیغش مگو که هست	
باشد لذیذ و ز آن لب خندان لذیذتر	بکشا زبان که نکته موزون دلگشای	
باشد لذیذ پخته و بریان لذیذتر	از پختگی بر شکیت به بود بکام	

«طالب» بنوش باده که نزدیک عارفان

نبود جهان چو مشرب یاران لذیذتر

۹۷۸

خطی بگرد عذارش ز آب روشنتر	مهی است دلبر من ز آفتاب روشنتر	۱۲۹۸۵
نقابش از رخ و رخ از نقاب روشنتر	کند نقاب و رخش چشم عقل خیره که هست	
که هست لعل لبش از شراب روشنتر	شراب کم شود اندر فروغ لعل لبش	
نماید از همه شب ماهتاب روشنتر	مگر گشوده ز رخ پرده ماه من کامشب	
شود بروز حساب این حساب روشنتر	حساب جور تو بر خلق روشنست ولی	
سؤال روشن و از وی جواب روشنتر	بنخامشی ز دلم راز عشق روشن بود	۱۲۹۹۰

ز سر مه خاک بلب کو جمال نرگس یار
 جواب قرص مه آن روی داد والحق بود
 بمی مپوش مه من شکسته رنگی عشق
 که هست خوردن خوش ز آب روشنتر
 جمال روشنش از ماهتاب روشنتر
 که هست بر همه از آفتاب روشنتر
 نشان بنقطه می کن کلام «طالب» را
 که هست این رقم انتخاب روشنتر

۹۷۹

ز دیدنت شدم ای نازنین برنگ دگر
 زیك عتاب توشاد ، از یکی غمین گشتم
 بود همیشه ز تأثیر آب دیده مرا
 کناره گیرشدم تا ز ژاژ خائی من
 ز رشك آن لب نوشین زمان زمان گردد
 رخ برنگ دگر شد جبین برنگ دگر ۱۲۹۹۵
 که آن برنگ دگر بود و این برنگ دگر
 قبا برنگ دگر آستین برنگ دگر
 زمان زمان نشود همنشین برنگ دگر
 شکر برنگ دگر انگبین برنگ دگر
 بر آن نسق نبود وضع روزگار که بود
 زمان برنگ دگر شد زمین برنگ دگر ۱۳۰۰۰

۹۸۰

من کیم میخاره ای در کسوت پرهیز کار
 پاکدامانم ولی از بس بمشرب میزیم
 وه چه رمز است اینکه بریک صفحه می بینم رقم
 از پی تر دامنان می بندم احرام نماز
 نی نمک دارد نه شیرینی نه چربی ایدریغ
 نیست يك غسل و وضو پرهیز کاران را درست
 پاك نیت کیست رندی کش بود در چشم خلق
 معنی آلوده دامن صورت پرهیز کار
 نیست در بازار شرم قیمت پرهیز کار
 خواری تر دامنان با عزت پرهیز کار
 ز آنکه بس آلوده دیدم نیت پرهیز کار
 آتش پرهیز است گوئی صحبت پرهیز کار
 ز آنکه وسواس است دایم عادت پرهیز کار ۱۳۰۰۵
 صورت آلوده دامن سیرت پرهیز کار

«طالب» از خواهی سر تر دامنان کردم بعذر

تا توان پرهیز کن از منت پرهیز کار

۹۸۱

جلوهٔ سروسپه‌ی را بلب جو بگذار
 ۱۳۰۱۰ ای مصور چه کشتی صورت آن طرفه نگار
 بگذر از طوبی و سر در قدم او بگذار
 آهوی چشم ترا خال تو آهو بر ما است
 زلفش از موی قلم کش قلم مو بگذار
 یکجهان قابل تدبیر دو ابروی تو نیست
 سر آهو بره در گردن آهو بگذار
 ای که نقد دو آجهان با غم او می سنجی
 دو جهان را یکی گوشهٔ ابرو بگذار
 قفل حیرت بسر انگشت خرد گردد باز
 سنگ دور افکن و گوهر بترازو بگذار
 با خزان گوی که ما زنده بیوئیم بیوی
 روزاندیشه سری بر سر زانو بگذار
 آب و رنگ از چمن ما بیر و بو بگذار
 نیستی فاخته دم در کش و کوکو بگذار

نقد و جنس غم او ساز فراهم «طالب»

و آنچه غیر از غم او جمله یکسو بگذار

۹۸۲

راز خود راز خود نهان میدار
 عاشقی حرف عشق را بدهان
 قفل الماس بر دهان میدار
 چون چنار کهن بعمر دراز
 پای بر جای خود زبان میدار
 راه عشقت هان دلیر متاز
 شعله در مغز استخوان میدار
 گاه میرو گهی عنان میدار

تا ابد گر بیفکنی «طالب»

تیر تدبیر در کمان میدار

۹۸۳

عزیز من می انگور در میان آور
 ۱۳۰۲۵ غذای روح بود قوت عاشقی مطرب
 مفرح دل مخمور در میان آور
 بود وصیتستان بفضل دی ساقی
 بیار کاسهٔ طنبور در میان آور
 که میوهٔ شجر طور در میان آور
 پیالهای پراز نور در میان آور

نه ایم مرده مزین حرف زاهدان طالب

ترا که گفت که کافور در میان آور

۹۸۴

یکی ز پوست بر آیدل و جهان بنگر
 توئی شناور و غرقاب و حشمت جهان
 بکنج چشم نظر کن بطرف ابروی یار
 چولوح آینه دیباچه صفا شده ام
 بهار عقل بین بوستان جان بنگر
 بمال دیده و خود را در آن میان بنگر
 ۱۳۰۳۰ کمین فتنه در آن گوشه کمان بنگر
 میوش دیده و مغزم در استخوان بنگر

چو یار هست تکلم شود بیا «طالب»

تراکت سخن و شوخی بیان بنگر

۹۸۵

گر وداع جان کند تن شعله افسرده گیر
 نعمت دنیا لب نانی بزهر آغشته است
 بگذر از مال و متاع دهر پس چون عارفان
 سینه ام ریش است نشتر بر سر نشتر هزن
 گر فتاد از نازکی داغی دلارخ تازه دار
 نیست گیتی آنکه ازوی قطره باشد امید
 ۱۳۰۳۵ و بر بماند دیده از دیدن چراغ مرده گیر
 این لب نان بزهر آغشته را گو خورده گیر
 خود تماشا شئی شو آنرا خورده این را مرده گیر
 وین دل آزرده را بلر دگر آزرده گیر
 از متاع صد چمن برگ کلی پژمرده گیر
 تا ابد این خوشه بی آب را افسرده گیر

بر اکابر نکته کم گیرند «طالب» عارفان

از بزرگان شو پس آنکه بر بزرگان خورده گیر

۹۷۶

زمان زمان نکشم رخت بر سراب دگر
 چو من کباب توام ساقیا شراب بس است
 بکوی و روی تو خو کرده ام نمیدانم
 خمش نشینم اگر عالمی کنند سؤال
 مراد لیست چو اوراق گل بدامن باد
 بهر رکاب که اول قدم نهی به نیاز
 ۱۳۰۴۰ بس است تیغ نومستغیم ز آب دگر
 کباب را نبود حاجت کباب دگر
 که آسمان دگر هست و آفتاب دگر
 بجز سکوت نفهمیده ام جواب دگر
 هزار قطعه و با هر یک اضطراب دگر
 ۱۳۰۴۵ زرشک چون چکد از دیده رکاب دگر
 بکش بروی خود از برگ گل نقاب دگر

خوردند حسرت و در سر کشند پرده خاک
مقیدان ترا نیست خورد و خواب دگر
همیشه راوی غمخانه بوده ام « طالب »
نخوانده ام بغلط حرفی از کتاب دگر

۹۸۷

ما راز ناشناسی خود باخت روزگار
عنقا بدامش آمد و نشناخت روزگار
با ما که راست خانه تر از خط مسطریم
تا باخت همچو دایره کج باخت روزگار
داغ جنون حواله مجنون اگر نبود
مو بر سرش فتیله چرا ساخت روزگار
يك گام بود از دردل تا مقام دوست
ما را بکوچه غلط انداخت روزگار
«طالب» نبود مرد شیخون ما بروز
ز آن شام بخت بر سر ما تاخت روزگار

۹۸۸

در توصیف کشمیر و مدح جهانگیر پادشاه

فیض پیاله بخشد آب و هوای کشمیر
از خشت خم نهادند کوئی بنای کشمیر
چون خاک عشقبازان هر لحظه بر مشامم
بوی محبت آید از کوچه های کشمیر
کشمیر می ستانم از حق بجای جنت
اما نمی ستانم جنت بجای کشمیر
مشاطه لطافت از بهر رونق کار
بیرون نما نگردد برقع گشای کشمیر
جان برد دوست گیرم مانند عذر خواهان
و آنکاه برفشانم کین رونمای کشمیر
(شاهنشاه جهانگیر) چند از هوای او گل
خوش مستجاب گردید آخردعای کشمیر
کردی ز نور بنمود هم رنگ نور گفتم
کین سرمه بهشت است یا توتیای کشمیر
جنت کجا تواند با او برابری کرد
چون لطف پادشاه گشت رونق فزای کشمیر
وصف بهشت جاوید از عاشقان او پرس
مارا زبان نگردد جز در ثنای کشمیر
هر صبح در مشامم از راه آشنائی
پیغام جنت آرد باد صبای کشمیر
هر کس پی تماشا کردند خوش فضائی
رضوان فضای جنت «طالب» فضای کشمیر

۹۸۹

گلستانی که من پروردم از مهرش بخون یکسر گیاهش موی مجنونست و گل داغ جنون یکسر ۱۳۰۶۰
 جراحیهای عشقت چشمه صد شعله را ماند که صد سر از درون سینه دارد و ز برون یکسر
 چه خلوتها که بازارش تو اتم داشتن اکنون که در دل غوطه خوردم از سرشك لاله گون یکسر
 ز لعلت باطل السحری گرفتم باد چون دیدم جهان از نرگس مست تو پر سحر و فسون یکسر
 ز صحرای جنون گشتم شکار انداز چون «طالب»
 که دشت عقل را پر دیدم از صید زبون یکسر

۹۹۰

بی یوسفی چمن بن چاهست در نظر بی یوسفی چمن بن چاهست در نظر ۱۳۰۶۵
 گر صد هزار خرمن گل باغبان زند ما چشم آبداده گلزار آتشم
 از اتحاد کعبه و دیر آگهیش نیست سوزنده آفتاب چون بود ز روی دوست
 ترك دو کون عارف وحدت پرست را خط گرد عارض تو چو موران خوشه چین
 صحرای سبز ما سیاهست در نظر بی روی دوست يك پر کاهست در نظر
 ما را گل بهشت گیاهست در نظر آنرا که دین و کفر دوراهست در نظر
 تأثیر مهر دارد و ماهست در نظر کمتر ز برگ کاه کلاهست در نظر ۱۳۰۷۰
 صف بسته گرد خرمن ماهست در نظر

«طالب» ز فوج آه تو در عرصه سپهر

هر سو نظر کنید سپاهست در نظر

۹۹۱

خوری چو باده نمی در ته کدو بگذار تمام صرف مکن قطره ئی دراو بگذار
 سفال تشنه هم از باده بهره ئی دارد چو باده نوش کنی حصه سبو بگذار
 اجل میان من و عشق مو نمی گنجند تو از میانه برون شو مرا باو بگذار ۱۳۰۷۵
 گرت هواست که از صلح کل بیایی کام یکی مجادله را دست بر گلو بگذار
 چو یافتی مزه خامشی شريك مجوی تو لب بیند جهان را بگفتگو بگذار
 ترا عزیزتر از آب و متاعی نیست هر آنچه هست تلف سازو آبرو بگذار

بذوق ناله نباشد نوای خوش «طالب»
بهاییهای در آمیز و هایشو بگذار

(حرف ز)

۹۹۴

۱۳۰۸۰ چو اهل مدرسه شب تا سحر چراغ مسوز
هزار شعله هم آغوش ساز و بردل نه
بفکر پوچ حدوث و قدم دماغ مسوز
بهر قتیله مبر عرض خویش و داغ مسوز
مراکه بلبل عشقم بر ننگ زاغ مسوز
هزار شعله بدل دزد و نیم داغ مسوز
که آشیانه ما بلبلان بیاغ مسوز
هزار سینه بیک آتشین ایاغ مسوز

ز خوشه‌ها نبود در جهان نشان «طالب»

دماغ بیهده در شغل این سراغ مسوز

۹۹۳

۱۳۰۹۰ راحت آید بدیاری دل و برگردد باز
روزگاریست که غم رفته به تسخیر دلم
غم کند کوچ و پشیمان ز سفر گردد باز
آستینی چو لب از خون جگر دارم خشک
امشب این گریه امید است که تر گردد باز
نامه بنویسم و خود از پی قاصد بروم
آ نقدر صبر ندارم که خبر گردد باز
باشد آنروز که منظور نظر گردد باز
کیست دل کو بفراقت بود آرام پذیر
گر بیارفته ز کوی تو بسر گردد باز
طرف ابروی تو چون دست بمهر افشاند
عمر بگریخته چون نور بصر گردد باز
شکری کوشود از نسبت لعل تو شراب
چون برد نام دهان تو شکر گردد باز
دل که در آتش هجران تو شد باز آمد

«طالب» از نیک و بد خلق مکن شکوه و شکر

کین حوادث بقضا و به قدر گردد باز

۹۹۴

آمدی آتشفشان بنشین و بیباکم بسوز
تا بروی خاک بودم سوختن از من دریغ
در میان آب و آتش سوختن خوش لذت‌یست
راست ناید می کشیدن هیچ با ارباب‌شید
ساقیا میسوزدم این عقل و این ادراک خام
برق خاشاکم شود اندیشه از دودم مدار
من کجا با آتش دل وز کجا قید لباس
زاده تا کم ندارم «طالب» از ادراک باک
گر نسوزم خرمن صد عقل را پاکم بسوز

۹۹۵

غنچه فیض ولی حسرتکش بویم هنوز
کعبه جویان شاهد مقصود در آغوش من
برهن را هر سر مو سومناتی گشت و من
خنده عشرت هزاران دشنه در جانم شکست
در دوا غلطیده‌ام اما تراوش می‌کند
کوثر از اول ملاقات لبم شد زهر و من
دوش سنجیدم دمی «طالب» المهای ترا
وز حلاوت میچکد شهد از ترا بویم هنوز

۹۹۶

چشمت بفسون بر سر اعجاز کند ناز
خواری کش عشق تو بهر خار کف پای
مشتاب که فرسوده عنان ره مقصود
کبک دل ما طعمه زاغان الم ساخت
باعشوه کند عشوه و با ناز کند ناز
بر مردمک دیده اعزاز کند ناز
بر یاد سواران سبک تاز کند ناز
آن سینه که بر جنگل شهباز کند ناز

مرغ قفس عشق بیک سوختن بال بر صد چمن افشانی پرواز کند ناز

«طالب» بگشا چشمه خون از جگر نطق

تا چند زبانت بلب راز کند ناز

۹۹۷

پیچم همه شب چو مار تا روز نوبر نکنم قرار تا روز

از باغ امید وعده دوست چینم گل انتظار تا روز

با نشتر ناله قدسیان را (۱) در سینه خلم چو خار تا روز

از دود جگر بعرض تازم صد آه اتاقه دار تا روز

آنشب که شوم ز بوی او هست نوبر نکنم خمار تا روز

۱۳۱۲۰

نالم همه زیر زیر تا صبح

کریم همه زار زار تا روز

۹۹۸

زینت فرقم بافسری ندهی باز مرغ غرور مرا پری ندهی باز

نکته زلف توام غذای مشام است قوت دماغم ز مجمری ندهی باز

ایکه تنت زیر بار جوشن نارست سینه تیغ سمندری ندهی باز

تیر بود مرغ نامه بر سوی عاشق زحمت بال کبوتری ندهی باز

۱۳۱۲۵

خاک رهت توتیای ماست چو «طالب»

قسمت ما را بدیگری ندهی باز

۹۹۹

خیز و برگ جلوه‌ئی ز آن شاخ گل آزاد ریز خون رشک از دیده سرو دل شمشاد ریز

مرغ روح صد شکاری در طواف دام تست آری آری صید حسنی دانه بر صیاد ریز

تا بکی نا مستعد ریزد شراب التفات جرعه‌ئی هم بر لب ارباب استعداد ریز

تا بدانی قدر خاکم را برای امتحان زره‌ئی در چشم ناپینای مادر زاد ریز

۱۳۳۳۰

مانمی را گریه‌ئی آخر ضرورت‌ای سحاب . چشم شیرین باش و اشکی بر سر فرهاد ریز
جزوی از اشعار «طالب» در بغل نه غنچه‌وار
باقی اوراق را در رهگذار باد ریز

۱۰۰۰

ز فیض آمدنت گل بیار آمد باز تو باز آمده‌ئی یا بهار آمد باز ۱۳۱۳۵
بین در آینه بخت خود کز آمدنت چه رنگها برخ روزگار آمد باز
زدولت تو هر آن روز خوش که رفته بعیش گشاده کام‌تر از روزگار آمد باز
ز گوشه نظرت گر بیازگشتن عمر بی اختیار آمد باز
بیای بوس تو سروچمن ز گوشه باغ پیاده تا به لب جویبار آمد باز
سر سپهر بقترک بسته پنداری که از شکارگه آن شهسوار آمد باز ۱۳۱۴۰
که رو بصید که آورد با کمان و کمند که جان رفته بجان شکار آمد باز

گرفته گوهر جان بر کف ادب «طالب»

بر آستان تو بهر نثار آمد باز

۱۰۰۱

امشب به بخت ما در خمار مانده باز سرهای خم چو چشمه انوار مانده باز
از هر طرف ترشح باران رحمتست درهای فیض جمله بیکبار مانده باز
زین‌ره که باغبان شده مست از نسیم فیض بر روی بلبلان در گلزار مانده باز ۱۳۱۴۵
کو محتسب که بیندم از مستی صبح بند قبا گسسته و دستار مانده باز
یک‌ره ز راه دیده خرامان بدل در آی کین در بانتظار تو بسیار مانده باز
تا بی تکلفانه در آید خیال دوست درهای دل چو دیده بیمار مانده باز
چون ساغر نهی همه چشم گرسنه‌ام در انتظار نعمت دیدار مانده باز
گویا تو حلقه بر در دل میزنی که باز چشمم بره چو رخنه دیوار مانده باز ۱۳۱۵۰

«طالب» اگر نه جنس تو ارباب حیرتست

هر سو چرا دهان خریدار مانده باز

۱۰۰۴

همیشه تا که ز دیدار گلستان نروروز
 زمان زمان تو باوازعیش نروروزی
 چهار فصل جهان باد در ملالت وعیش
 ۱۳۱۵۵ بهر زمان که ز ایام دولتش گذرد
 چو با زمان تو نروروز خویش را سنجد
 دریغ کاش فریدون در اینزمان بودی
 بود جمال تو نروروز ما که در معنی
 تو عید اهل زمین و بر آسمان دارند

شبان ملك توئی مرگك دشمنت عید است

۱۳۱۶۰

بلی مصیبت گرگك است بر شبان نروروز

۱۰۰۴

می بر سر بازارکش و جرعه فروریز
 شاهها بلب جوی مکش می ته جامی
 ساقی تو حکیمی منشین غافل و بیذوق
 ای حسن گلو سوز بلب خشکی مابین
 ۱۳۱۶۵ هر زهر که در چشم بتان تعبیه داری

«طالب» به کدو چند توان ریخت می ناب

سرنیز کدوئیست مئی چند در او ریز

۱۰۰۴

در سخن چینی چو طفلان طبع را بدخو مساز
 گوش را جاسوس راز هر پریشان گو مساز
 هر که گوید نکته سر بسته ای غمازوار
 خویش را باریك در فهمیدنش چون هو مساز
 ظرف را دریا کن از وسعت چو عارف مشربان
 گو بر او آرند صد عیب نهانت رو مساز

- ۱۳۱۷۰ سازگاری پیشه کن شاید بسازد با تو چرخ
تا نبینی زو وفائی دل بمهر کس میند
یکجهان بس نیست فرصت رامیالادست خویش
یا بین در هر چه پیش آید جمال کار خویش
چون مرض عشقست هان ایدل بکش دست از علاج
عشق را در سینه پنهان دار چون در نافه مشاک
۱۳۱۷۵ خویشت را رسوا بیوی خویش چون آهو مساز
جز بنام دوست کام خویش را خوشبو مساز
بحر نا پیموده معذوری باسظهار جوی
چون سبوی می فرو بر جمله تلخیهای می
لیک «طالب» خویشت را هرگز ترش ابرو مساز

۱۰۰۵

- میرسم از ره و نکرفته ام آرام هنوز
ای اجل میوه این شاخ بود خام هنوز
ای عدم میرسم آلوده ز دامان رحم
شعله‌ئی از جگرم سرزد و عمری بگذشت
شیر مستست ز خون دلم آن آهوی چشم
مست زوق سخنان توام از دوش چنان
خوش تر و تازه ز حمام بهشت آمده‌ای
مستی از چشم و خمار از نکبت میبارد
خشکی زهد ز چربی سخنم را بفرکند
سوختن لیک نشد پخته فطیرم ز خمیر
۱۳۱۸۰ می طپم چون دل و با انس نیم رام هنوز
قصد چیدن منما نامده هنگام هنوز
عرقم خشک نگریدید بر اندام هنوز
مرغ را نیست گذر بر لب این بام هنوز
وین عجب تر که نگریدید بمن رام هنوز
که دعا را نکنم فرق ز دشنام هنوز
۱۳۱۸۵ عرق خشک نگریدید بر اندام هنوز
گرچه نشنید لب بوی می و جام هنوز
از زبان میچکدم روغن بادام هنوز
پخته شد خشت ز خاک من و من خام هنوز
لطف می بینی و غافل ز فریبی «طالب»
دانه نشناخته‌ای بی خبر از دام هنوز

۱۰۰۶

۱۳۱۹۰ چه داری بادلم ای شب‌نما روز
 نه برمن روز را رحمی نه شب راست
 رهد زین شام ظلمت آشنا صبح
 کجا مجنون بناکامی کجا من
 بروز از وعده وصل تو یابم
 ۱۳۱۹۵ تو نوری قدر ظلمت کی شناسی
 ز بس در ظلمتم زین بخت شیرنگ
 شبم خوش باد در ایام آن زلف
 گرم شب رو دهد وصلت خوشا شب
 چو چرخ پیر زال غیرت اندیش

تو حربائی و من خفاش «طالب»

ترا شب زنده میدارد مرا روز

۱۰۰۷

۱۳۲۰۰
 ۱۳۲۰۵
 ابعشق دلم خون‌کن و داغم بجگر سوز
 بر شعله گرانی نکند خشک گیاهم
 گفتم باثر خشک و تر دهر نسوزی
 بی آتش تر زهد تو خار و خس خشک است
 از بی عملی برق حوادث گله می‌کرد
 صد بارم اگر سوخته‌ای بار دگر سوز
 سامان وجودم بیک افسرده شرر سوز
 ای آه جگر سوز که گفتت که اثر سوز
 آن خار و خس خشک بدین آتش تر سوز
 گفتند برو کوکب ارباب هنر سوز

شرمنده شو از ناله سوزنده «طالب»

ای آه اثر سوز من ای نخل ثمر سوز

۱۰۰۸

جان‌شده ازدل نشد آشوب جانانم هنوز
 یاد رخسار توام صبح ازل در دل گذشت
 خار خار عشق او باقیست در جانم هنوز
 بوی گل می‌آید از چاک گریبانم هنوز
 کرد جمعیت نمی‌گردم پریشانم هنوز
 ناشد آنزلف مشوش روزگار آشوب من

- تا گریبان وصال او رها شد از کفم
 همتم بر نعمت فردوس استغنا زند
 لایق هنگامه شب زنده داران نیستم
 اندک اوقاتیست کز مشق تأسف مانده ام
 ز آن صف آهی که بستم شام هجرانش بچشم
 ناتمام آورده ایم ایمان بکفر زلف یار
- ۱۳۲۱۰ پنجه الفت نزد خاری بدامانم هنوز
 گرچه نشنیده است بوی بره بریانم هنوز
 آشنائی میدهد مژگان بمژگانم هنوز
 به نگر دیده است بر لب زخم دندانم هنوز
 سرد می آید خیابان در خیابانم هنوز
 ۱۳۲۱۵ گرچه داد کافری دادم مسلمانم هنوز

دایمم کنج قفس بوده است «طالب» در نظر

دیده نگرفتست کامی از گلستانم هنوز

۱۰۰۹

- همدرد منی با دل افروخته میساز
 چون صرفه در آئین خموشیست دهانرا
 ایدل همه عمر تنعم نتوان کرد
 با محنت صیاد گرت میل رهائیست
- ۱۳۲۲۰ با سینه چاک و جگر سوخته میساز
 میدوز و بسوز دهن دوخته میساز
 یکچند بلخت جگر سوخته میساز
 یکچند چومرغان نو آموخته میساز

«طالب» ز غم اندوختنت حوصله شد تنگ

زین بیش میندوز و بالندوخته میساز

۱۰۱۰

- بیکدل عالمی غم دارم و غمگین نیم هرگز
 چه غم گر تلخکام صبح وشام از زهر ناکمی
 سر بالا روم چون شعله پستی بر نمی تابد
 بدین سرزیر بار منت بالین نیم هرگز
- ۱۳۲۲۵ سموم لیک برگلهای داغ خود گذر دارم
 وبال یاسمین و لاله و نسرين نیم هرگز
 فقیهم نامقید از چه میخواند چو می بیند
 که من فارغ ز قید طره مشکین نیم هرگز
 دادم با می دیرینه مهرم تازه می گردد
 ز یاران کهن بی باده دیرین نیم هرگز

نگردم رام با آرام «طالب» منکه چون آتش

هلاک اضطرابم هایل تسکین نیم هرگز

۱۰۱۱

هرشام خون خویش دلادر شفق مرینز
 ۱۳۲۳۰ ای رشك ماه عقد ثریا گسل مباح
 ساقی رواج میکده می آیدت بکار
 جزو تصورات تو ای عقل باطل است
 ایچشم ابر همت من مستحق شناس
 هان ای بنان عنان تراوش نگاهدار
 ۱۳۲۳۵ چون نقد جان عزیز بود نقد آبروی
 چون نیست شعر تر رطب دلپذیر من
 تا بم بدل دهی وکنی منع آب چشم

«طالب» چو نیست خواهش خاقانیت بطبع

آب رخ از برای و شاق و وشق مرینز

۱۰۱۴

دیدمش باز بصد آب و بصد تاب امروز
 ۱۳۲۴۰ دوراز آن عارض افروخته چون ماه مرا
 طاق ابروی توأم آمده امروز بیچشم
 دل دگر کرد بمن ساقی مجلس گوئی
 دی نبود اینهمه بیگانه ز آرام دلم
 دوش درو صل تو بودم همه آرام و شکیب
 ۱۳۲۴۵ ای اجل چرب زبان باش بافسانه که باز
 یکی نغمه تر تشنه دلان را دریاب

«طالب» از بس باثر بود مرا ناله زار

سوخت بر سوز دل من دل احباب امروز

۱۰۱۳

ز آن غافل‌ی که عشق نورزیده‌ئی هنوز
 پرسی زمن که ناز تو نارنج از چه شد
 طفلی هنوز و خواب گهت مهد راحتست
 ننشسته‌ئی ز رشک بر آتش بسان عود
 محنت ندیده درد نفهمیده‌ئی هنوز
 گویا ترنج عشق نبوئیده‌ئی هنوز
 در خالک و خون چو اشک نغلطیده‌ئی هنوز
 چون زلف خود بخویش نیچیده‌ئی هنوز
 آگه ز بقراری «طالب» نه‌ئی بلی
 بر خون خود سپهر نگر دیده‌ئی هنوز

۱۰۱۴

بریز گل بگریبان و می بنوش امروز
 هوا بین و قدح گیر و سوی دشت خرام
 خوشست خاطر دانا چنانکه نوحه زاع
 چرا نرقصد آهو چرا نخندد کبک
 چنانکه از اثر عیش همچو مرغ هوا
 چنانکه مرغ کند قصد آب و دانه ز شاخ
 گنه بگردن من زاهد ار نگیرد جام
 بیک پیاله پر هوش را از مجلس انس
 بیاد بزم شهنشاه دوش عیشم خوش
 که روز باده فروش است و گل فروش امروز
 نه روز گوشه نشین است و خر قه پوش امروز
 نوای فاخته می‌ایدم بگوش امروز
 نشاط میزند از کوه و دشت جوش امروز
 زدل بسوی زمان می‌رود خروش امروز
 ز چرخ میل زمین میکند سروش امروز
 بزور خویش بریزید در گلوش امروز
 برون کنند که نامحرم است هوش امروز
 گذشت و میگذرد خوشترم زدوش امروز
 چو روز عیش و نشاطت نوش کن «طالب»
 قدح بحکم شهنشاه جرم پوش امروز

حرف (س)

۱۰۱۵

آفت صد قمر هلال تو بس
 پیل بند هزار بیدل را
 فتنه صد چمن نهال تو بس
 کجک زلف همچو دال تو بس
 مهره مار زلف و خال تو بس
 نافه را ناف گو بیج ز رشک

گوهرم آسمان بریز که هست جمله پرواز من بیال تو بس
گو سعادت مبر بیال هما چتر بخت خجسته فال تو بس
مهر گو بر جهان دیگر تاب کین جهان رامه جمال تو بس

گو نهان شو زلال خضر ز خویش

«طالب» تشنه را وصال تو بس

۱۰۱۶

۱۳۲۷۰ تاکی چو تمنا هوس آلود شود کس
بی قسمت کام از طلب محض چه حاصل
دلباخته را دشمنی سینه ضرورست
بی بخت هم آغوشی عکسی ندهد روی
غم ناخن دردی زده بر خاطر و رسمیت
تن زخم در آغوش وزمین موج زن اشک
۱۳۲۷۵

دور از ره مستی است که باشیون «طالب»

دل در گرو نغمه داود شود کس

۱۰۱۷

عشق و چشم کام ازو اندیشه خام است و بس دوزخ و شبم گدائی محض ابرام است و بس
هوش و کواکاو خاطر ، عقل و پیچاپیچ طبع طره مستی بچنگ آور که آرام است و بس
ظلم هم میشایدت رهبر تلاش عدل چیست ای که روی مطلبت در شهرت نام است و بس
دانه صرف امتحان شد طایر مقصد دمید مشت خاک توتیای دیده دام است و بس
کعبه در آغوش محمل میزند گلبانگ شوق کای رفیقان وصل ما موقوف احرام است و بس
زلف حور و زهره یابی عاقبت کافور سای عنبر افشان ابد این طره دام است و بس

این حریفان قدح کش جمله کوثر مشربند

عشورا «طالب» لببت يك دوزخ آشام است و بس

۱۰۱۸

باصد آئینه بره میروی از آه بترس
 صد خطر داری و از هیچیک آگاه نهئی
 بس تنك جوشی از تیر سحرگاه بترس
 سخت مستانه بره میروی از راه بترس
 گام غافل مزین ایدوست ز همراه بترس
 پس بغفلت مرو از مردن ناگاه بترس
 مرگ در کوچه مستی سگ غافلگیر است
 پیش از آسیب ز گردون حذرت میبایست
 اینزمان خواه مترس از فلک و خواه بترس

۱۰۱۹

آنقدر بیهوده گردیدم که گردون گفت بس
 باوجود وصل دوش از گریه آرامم نبود
 آنقدر دیوانگی کردم که مجنون گفت بس
 آنقدر خون از دل افشاندیم که جیحون گفت بس
 از درون پرده مینالد دل از هجران می
 ساقیا باور مکن گر لب ز بیرون گفت بس
 رشته تسبیح اشکم ناگهان بگسست دوش
 آنقدر دردانه افشاندیم که سیحون گفت بس
 صاحب حال درون قال برون را بر نیافت
 بحث حکمت چون مکرر شد فلاطون گفت بس
 واژگون فهمیده ساقی مدعا ور نه لبم
 در شتاب دور ساغر صدره افزون گفت بس
 حرص را چشم از نثار گریه ام گردید سیر
 سیم اشک آنمایه افشاندیم که قارون گفت بس
 بسکه «طالب» برتر و خشک جهان نالید زار
 بحر گوش از ناله اش بگرفت و هامون گفت بس

۱۰۲۰

جای دل سینه پر آذر بس
 کس بر سر گو مباحش و مل بدهن
 قفس مرغ شعله مجمر بس
 چاک بر سینه خار بر سر بس
 شهر ویران شد ایستمگر بس
 یکجهان را دو دیده تر بس
 زاهدان را شراب کوثر بس
 نسبت چشم ما بساغر بس
 بزم ماگو مدار گردش جام
 ایندم آب تلخ قسمت ماست
 خشک شو گو سحاب همچو سراب
 بزم ماگو مدار گردش جام

چند گویم فنا شدم «طالب»
کس نمیکوید ای برادر بس

۱۰۴۱

صوت ما آه و زاری ما بس	سازما سازگاری ما بس	
عشق را در قمار بردن نیست	برد ما برد باری ما بس	۱۳۳۰۵
عبرت صد هزار غافل را	چیست بی اختیاری ما بس	
نیست حاجت باضطراب سپهر	دهر را بیقراری ما بس	
اهل دل يك تنند در معنی	همه را زخم کاری ما بس	

پرده در نیستیم چون «طالب»
راز را پرده داری ما بس

۱۰۴۴

باتو بنشستم و می نوش نکردم افسوس	۱۳۳۱۰
نشدم محرم بزم تو و از شادی وصل	
يك شبت مست چو طاوس بیر نگرفتم	
دوش مرغ طربم بال فشان بود امشب	
دل که از بیخودی شوق بهوش آمده بود	
نشدم پرده آوازه عشق تو درینغ	۱۳۳۱۵

به تنك حوصلگی شهره شدم چون «طالب»
شعله مهر تو خس پوش نکردم افسوس^(۱)

حرف (ش)

۱۰۴۴

کرده از بس پیرهن کسب لطافت از تنش بی تأمل دیده شناسد تن از پیراهنش
من کیم کز شرم قتل من سر اندازد به پیش هیکل خونم گرانی میکند برگردنش

(۱) راجع به بیحوصلگی و تنك خوئی خود طالب کراراً در اشعار خویش اشاراتی دارد.

چاك چون می افتد ازدست جنون در نیم راه . می رباید از کف هم جیب و دامان منش
 از چمن بی ذله کس بیرون نرفت ایدوستان هر که دارد آستینی دست ما و دامنش ۱۳۳۲۰
 دینه جراح چون بر زخم ناسورم فتاد اشک خون دیدم که جاری شد ز چشم سوزنش
 نور شمع زندگی از فیض عمر بیوفاست و چه شمعست اینکه دایم باد دارد روشنش
 . شام بخت تیره روزان فتنه میزاید مدام

غالباً زلف تو یا چشم تو کرد آبتنش

۱۰۴۷

هان دل شیدای من، هان دجله خونی بجوش هان لب گویای من ، هان دکه گوهر فروش
 می نیامیزد چون نزدیک لب آرم جام نطق طوطی عقل از قفس فریاد بر دارد که نوش ۱۳۳۲۵
 چاك دل کفر است بستن صاحبان نطق را زانکه زخم بسته میماند بلبهای خموش
 مستی و هشیاریم را باغی جز نطق نیست از سخن بیهوش کردم وز سخن آیم بهوش
 صبح گوتا خنده رسوا ترزند بر گریه ام کامشیم بیتاب تر دارد فراق اوز دوش
 جلوه ده از جامه اطلس تن همچون حریر تا در ابریشم گریزد صوفی پشمینه پوش
 بافغان تلخ آشوب مصیبت خانه ام گوش گردد مائمی چون من در آیم در خرورش ۱۳۳۳۰
 بسکه دست آموز فقرم بی قبول جامه می افتد ز گردن خر قه می آید بدوش

آن ندامت پیشه ام «طالب» که از افسوس عمر

دست چون بر هم زنم بانگ درینغ آید بگوش

۱۰۴۸

دل از راست روی در هراس و بیم مباح دل از دیو منحرف از راه مستقیم مباح
 ره تردد جاسوس احتیاط مبنده بصلح و صلحتی ایمن از غنیم مباح
 بسان غنچه تمکین شگفتگی میورز چو باد مسخره چون زعفران ندیم مباح ۱۳۳۳۵
 مشام شوق گهی تازه کن بجدب شمیم همیشه منتظر جلوه نسیم مباح
 سؤال خصمی و رادی^(۱) بهم نیاید راست مشو ملول ز محتاج ما کریم مباح

(۱) نسخه میج ، سؤال کسبی و ذاتی .

بهر طریق که مای قدم در آن داری بجان بکوش که گردی تمام نیم مباح

بطرز تازه «طالب» ردیف و قافیه سنج

مقلد روش ناخوش قدیم مباح (۱)

۱۰۴۴

۱۳۳۴۰ چمن کبکیست خندان گل دهان و غنچه منقارش پریشان سایه های سرو دامنهای کپسارش

ز شیرین جلوه های نخل موزونش اگر رازی بگوش بیستون گویم چو یاد آرم برفتارش

مزن طعن کسالت بردلم کین رهرو سالک چنان گرمست در رفتن که میسوزد پیاخارش

بدین بی آب گوهر کی نماید مشتری رغبت مگر بهر خدا از خاک بردارد خریدارش

چون رگس غنچه سازد دیده پوشم از رخس ترسم که آسیب نگه سازد ز خواب ناز بیدارش

۱۳۳۴۵ گهی افتد گهی پایچدش در دامن مژگان نگاه از بسکه گردد مضرب هنگام رفتارش

بهر یانی ز بس خو کرده ام چون راز میخواران گمان دارم که پیراهن یکی ماراست هرتارش

گره چون میزند بر طره شبرنگ پنداری که مشکین دانه تسبیح میروید ز زارش

چنین کافسده جان در پیکر «طالب» ز مخموری

عجب دارم که صد گرداب میسازد خبردارش

۱۰۴۵

در مرگ دلم خروشد آتش چون سرمه سیاه پوشد آتش

هم مشرب وهم پیاله ماست رندیکه چو باد نو شد آتش

یا قوت طبیعتم بگوئید در سوختنم نکوشد آتش

شده هر چنان فسرده کامروز همسایه بزر فروشد آتش

۱۳۳۵۰

«طالب» چون نفس کشد دلش را

از هر بن موی جوشد آتش

۱۰۴۶

ای خطت مشک ناب بر آتش عرق رویت آب بر آتش

(۱) طرز تازه می را که طالب بدان اشاره مینماید همان طرز هندی است که عرفی و طالب و

سپس صائب و کلیم کاشانی از مبتکرین و پیروان آن هستند.

۱۳۳۶۰ میتوان کرد خواب بر آتش
 خونچکان چون کباب بر آتش
 میزنم پیچ و تاب بر آتش
 نکشد کس نقاب بر آتش
 رقم انتخاب بر آتش
 چون تو همخوا به گربدست افتد
 دیده‌ئی دارم از ترشح دل
 بیتو چون طره تو بر رخسار
 چهره برقع نشین مکن زنهار
 آب حیوان اگر دهند کشم
 بردل خویش میکنم «طالب»

۱۳۳۶۵ گریه همچون کباب بر آتش

۱۰۴۹

۱۳۳۷۰ بستم در بهشت فراغت بروی خویش
 خالی گذاشتم چمن از آرزوی خویش
 گشتم تمام زهر و شدم در گلوی خویش
 کردم بآب خنجر غم شستشوی خویش
 بستم هزار چادر الفت بروی خویش
 گشتم تمام آبله در جنب و جوی خویش
 کردم اسیر قید الم مو بموی خویش
 در خود دماغ چیدن برگی نیافتم
 بیدوق بود کام و دهان از حلاوتم
 جان و تنم غبار فراغت گرفته بود
 تا زخم من ز سوز نمک بی نصیب گشت
 از بسکه مو بموی طلبکار خود شدم
 «طالب» بیا که خاطر عیشم شکفته شد
 تا بر سر خمار شکستم سبوی خویش

۱۰۴۰

۱۳۳۷۵ نگه لرزد بخویش از بیم خویش
 عرق گردانم و ریزم ز رویش
 بدل چندانکه پختم آرزویش
 که آمیزد مگر با خاک کویش
 نفس گلدسته‌ئی بنده ز بویش
 به آهی میدهم در آرزویش
 قد چون دیده حسرت^(۱) برویش
 نگاه غیر را از گرمی آه
 هنوز اندر نخستین جوش خامیست
 فشانم خون خود بر دامن باد
 صبا چون سنبل زلفش کشاید
 کنونم یکنفس باقیست و آن نیز

(۱) در نسخه شماره ۱۰۱۸ مجلس: حیرت

سر «طالب» فدای آستانی
که روی قبله‌ها باشد بسویش

۱۰۴۱

<p>آیات عقل محو کنم از نگین خویش تا بوکه شاهدانه شود دلنشین خویش چون آستین لاله کنم آستین خویش زین تخم غم که ریخت دلم در زمین خویش صد جای بسته‌ام کمر دل بکین خویش مستغنیانه تا شده‌ام خوشه چین خویش چون با هزار لب نکنم آفرین خویش</p>	<p>رقم که داغ عشق بهم بر جبین خویش صد خشم و ناز ساخته در کار خود کنم کو جوش گریه‌ئی که زمانی هزار بار هر دانه خوشه‌ئی شد و هر خوشه خرمنی من باعدوی دشمن خود دشمنم از آن صد خرمن فلك نستانم به نیم جو يك ره زبان بحرف هوس تر نکرده‌ام</p>	<p>۱۳۳۸۰ ۱۳۳۸۵</p>
---	--	------------------------

«طالب» بعکس مذهب شیخان خود فروش
بر کفر خود لباس بیوشان نه دین خویش

۱۰۴۲

<p>من از آب و گل غم میکنم هر لحظه آ بادش بیچنگ ما تمش افکن که ماتم می‌دهد دادش که تا در دام من افتاده بختم کرده آزادش مبادا تا مگر در خون نشنید سرو و شمشادش تو پنداری که در روز ازل غم کرده ایجادش از آن نشتر که بر شر یا نجان زدرشک فرهادش</p>	<p>یریشان کلبه‌ئی دارم که ویران میکنند بادش دل تنگ مرا هنگامه عشرت نمیسازد نکردم شادگر صد طایر عیشم بدام افتد عنان دیده بی نخل قدی میتابم از بستان دلی دارم که هرگز سر ز حکم غم نمی‌پیچد هنوز از مشهد پرویز خون تازه می‌جوشد</p>	<p>۱۳۳۹۰</p>
--	--	--------------

دل «طالب» سیه شد تا بکی با زاهدان باشد
رفیقی کو که بیرون آورد از چنگ زهادش

۱۰۴۳

<p>کومی که وارهم ز خیالات خام خویش ای وای گرز خویش کشم انتقام خویش</p>	<p>خوش در شکنجه‌ام زغم ننگ و نام خویش صد باغ داغ کینه من در دل منست</p>	<p>۱۳۳۹۵</p>
--	---	--------------

در آرزو هنوز دلم غوطه میزند
گو تیره شو دماغ که من بهر نکستی
این رمز یافتم ز ادای کلام خویش
جانم فدای طایفه‌ئی کز غرور حسن
جولانگه نسیم نسازم مشام خویش
یارب دلم چه نکته زدیوان یأس خواند
کز دفتر امید برون کرد نام خویش ۱۳۴۰۰

«طالب» دلت ز خویش بغایت رمیده است

با صد فسانه اش نتوان کرد رام خویش

۱۰۳۴

اگر خورشید دیدی نیم ماهی از گریبانش
چه واله مانده‌ئی ای چاشنی بر زهر خند خود
پریشان ساختی نور نظر را بر تن و جانش
اگر تا حشر خاک دیده عاشق بیفشاری
همان لخت جگر جوشد ز دامنهای مژگانش
بمیدان محبت رخصت جولان کجا یابد
سبکتازی که ناولک دوز حسرت نیست خفتاش ۱۳۴۰۵

دلی دارم که چون رخت فنا در محشر اندازد
بمحشر کام نوقش شهید نوش مغفرت گردد
غبار آرزو ها خیزد از دامان نیایش
گنه کاری که ننگ آلوده شرمست عصیانش

باشک افشانی مژگان تر خشنود کی گردد

دل «طالب» که دریا میچکد از طرف دامانش

۱۰۳۵

ز شرم چون بزبان بشکفتد گل رازش
بصید چون رود از ناز چشم آن دارد
عرق روان شود از طرف جبهه نازش
فغان که در چمن عشق عندلیبی نیست
که کبک سینه فشارد بچنگل بازش ۱۳۴۱۰
که یک دوسینه خراشی بود در آوازش
ز صید عیش خجل باش کین همان مرغیست
که بخت اهل دل از دام داده پروازش

بطرف میکده چون نغمه زند «طالب»

چمن خجل شود از بلبل نوا سازش

۱۰۳۶

دلی دارم کواکب خوشه چینش
سهیل داغ رخشان برجبینش

۱۳۴۱۵ گلستانی ز عکس شعله آه
 بخلوتخانه وحدت فروشی
 شقایق گون عذار یاسمینش
 نسیم ناله جبریل امینش
 جگر پردازی ابر بهاری
 چواخگر آتشین تبخاله گردد
 نهان درهر شکنج آستینش
 لب الماس گر بوسد نجبینش

همان وحدت گزیند طبع «طالب»
 اگر خورشید سازی همنشینش

۱۰۴۷

۱۳۴۲۰ از خاطری نمی شنوم بوی انتعاش
 لذت شناس درد تو دایم پی فریب
 گویا نچیده کس کلی از روی انتعاش
 سنجد متاع غم بترازوی انتعاش
 نکشود چین ز ناصیه ماتم و هنوز
 صد بار خفته بر خم ابروی انتعاش
 بر آستان دردچسان خواب خوش کنند
 دلهای سر نهاده بزانونی انتعاش
 برگلستان درد دمیدم نسیم درد
 چندانکه غنچه گشت گل روی انتعاش

«طالب» عذار غصه برافروز کز حجاب

طوفان تراود از بن هر موی انتعاش

۱۰۴۸

گاه نظاره گل از چشم تر خود می باش
 با تذران بلا شوخ شدی در پرواز
 چمنی چند براه نظر خود می باش
 گرد آسودگی ازبال و پر خود می باش
 شیوه خضر ز گمراه نوازی دورست
 کف خونی همه جا بر اثر خود می باش
 مرکز دایره ماتمیان باش بذوق
 خاک این پیکر خاکی بسر خود می باش

جوش زدگریه نئی کم ز سحایی «طالب»

جذب خون میکن و بر بوم و بر خود می باش

۱۰۴۹

شهد وصلش مطلب زهرکش دوری باش
 پاکدامانی مشرب نمک عرفان است
 ورنه آماده صد نشتر زنبوری باش
 در مستی زن و در جامه مستوری باش

گر حریف هوسی در بغل مستی خواب
 مشرب آمد بمیان دار سیاست برخاست
 ورنه لب بر لب خمیازه مخموری باش
 عشق ما هر چه کند زخم دلت را شاداب
 ۱۳۴۳۵ شعله انکار تو کو مرهم کافوری باش

یکدمت گفتم و صد بار دگر میگویم

«طالب» از وصل بیز در پی مهجوری باش

۱۰۴۰

غم آشنای تو گلگشت باغ میگذردش
 بسوز عشق کسی را که دل غیور افتاد
 جبین فروزی شمع دماغ میگذردش (۱)
 دلم ز همدمی بلبلان پریشان نیست
 مرا دلیست پریشان که جلوه های نسیم
 ۱۳۴۴۰ شباهت گل سوری بیاغ میگذردش
 حریف نغمگی خیل زاغ میگذردش
 در آستین ریاحین دماغ میگذردش

ز چشم خلق گریزان دلیست «طالب» را

که کنجکاو طبع سراغ میگذردش

۱۰۴۱

اشکیست مرا ستاره بردوش
 دور از تو ز هفت پرده چشم
 آهیست ز آسمان در آغوش
 در سخن تو می رباید
 ۱۳۴۴۵ خونست که جوش میزند جوش
 گوشم ز زبان زبانه از گوش
 پزمرده دلم گشاد آغوش
 کز خاطر غم شدم فراموش
 اینک رفتم ولیک از هوش
 عیشم بزبان گرفته گوئی
 گفتم بروم که بینمش روی

مشکین رقم بیان «طالب»

سرجوش طبیعتست بی نوش

۱۰۴۴

بنشین نفسی همدم دل مجرم جان باش
 لختی نه بر آئین جهان گذران باش

(۱) نسخه مج ، اسیر عشق تو گلگشت .

۱۳۴۵۰ دور فلک است این بیک آهنگ نرقصد
 ای یافته ذوق طرب و چاشنی عیش
 بی حسرت دیدار تماشا گل بی بوست
 آرایش معنی چه بود نازکی لفظ
 خامش منشین شمع سحر نیستی ایدل
 ۱۳۴۵۵ دور است دل آزدن ز آئین مروت
 تا چند کشی سرکشی از توسن امید
 صدرنگ گل آویزه دامان خموشی است
 ای آنکه چراغ دلت افسردگی آموخت
 پیری گل کیفیت محرومی عشق است

گو روز دوی هم بمراد دگران باش
 دامان می از دست مده گو رمضان باش
 اسباب نکه جمع کن آنکه نگران باش
 در نطق سبک روح تر از جوهر جان باش
 در ظلمت شب شعله برافروز جهان باش
 گو تیغ زبان را اثر تیغ میان باش
 دستت بچنا نیست گلو گیر عنان باش
 کفاره گفتار گهی قفل زبان باش
 یکچند بخاکستر پرواز طپان باش
 معجون محبت خور و جاوید جوان باش^(۱)

«طالب» ره مستان بحقیقت ره مستی است

گر با خبری در قدم بیخبران باش

۱۰۴۴

چون نکته سر کند بزبان شکر فروش
 پر زهر ساغری نهم بر لب از فراق
 از یاد حلق تشنه ما میزند مدام
 دزدیم گر ز حلقه زر گوش دل رواست
 ۱۳۴۶۵ داریم در سر از اثر باده وصال
 در کوچه‌ئی که لعل تو آمد بنوشند
 در کنج غم زدود دل و شعله جگر
 رقم که بسپرم هوس کشته را بخاک

شیرین شود لب تو ز قرب جوار نوش
 گرنه فلک بلند نگرود فغان که نوش
 تبخال آتشین ز لب آب خضر نوش
 در بندگی حلقه چشم است تاب گوش
 بیهوشی که خنده زند بر هزار هوش
 دکان بی متاع گشاید شکر فروش
 گاهی پلاس پوشم و گاهی حریر پوش
 تاکی چو دل جنازه حسرت کشم بدوش

«طالب» مروتست چه داری بجان خلق

از حد گذشت آه و فغان لحظه‌ئی خموش

۱۰۴۴

- ۱۳۴۷۰ نیست یکمویم ز بس آشفته‌گی بر جای خویش / خویش را گم کرده‌ام در کوچه سودای خویش
 بیدل و بیخویشم از من خویش تن داری مجوی / نی مرا پروای دل مانده است نی پروای خویش
 درد حرمان بین که چون بویم ره شوقش ز ناز / پاسبان بر من گمارد تا بیوسم پای خویش
 از خرابیهای سیل حرص بنیادم تر است / تا نسازم تکیه‌ئی بر دیوار استغناى خویش
 بی رخ آن گل ز بس بگدا ختم بیم است بیم / کز کمال ضعف چون خاری روم در پای خویش
 ۱۳۴۷۵ چند در دامان زلف او نشینی شرم دار / مرد آن میدان نئی بشناس ایدل جای خویش
 آن شراب زعفران خاصیتم کز انتعاش / همچو گل در خنده آرم غنچه مینای خویش
 کارم اینست اینکه میدوزم بتار زلف آه / جامه روز قیامت بر قد شبهای خویش
 گرنیتم «طالب» از اوج فغان معذور دار
 بلبل مستم چنان باز آیم از غوغای خویش

۱۰۴۵

- عشق نخلیست آرزو شاخس / دل بیتاب مرغ گستاخس
 رشته در سوزن ارکشد عاشق / مار بر سر زند ز سوراخس
 پیش ازین بی ادب نبود دلم / کرم دوست کرد گستاخس
 چشم او آهوئیست مشکین خال / و آن دوا بروی عنبرین شاخس
 روز «طالب» مکن سیه که توئی
 شمع ایوان و حجره و کاخس

۱۰۴۶

- رخت بهشت برین است و حسن رضوانش / کرشمهای خط و خال حور و غلمانش
 لب ز شیرۀ جان شربتییست نوشگوار / که مشک دانه خالست تخم ریحانش
 دهان تنگ تو سرچشمه ایست خضر فریب / که فارغ از ظلماتست آب حیوانش
 بود حواله چشم خوشش در این گلزار / سیاهی مژه ابرو کرشمه بارانش

مقیم کشور، اسلام بود «طالب» و زود
فکند فتنه زلفت بکافرستانش

۱۰۴۷

ساختم با سوز جان فرسای خویش	سوختم در آتش سودای خویش	
در هوای یار بی پروای خویش	بال و پر در باختم پروانه وار	۱۳۴۹۰
دل نه رسوای تو شد رسوای خویش	من براه عشق رسوای دلم	
گوش بگرفتم ز هایپای خویش	بسکه از حد شد هجوم گریهام	
داردم شرمنده از اعضای خویش	در فراق او تراوشهای داغ	
گاه بوسم دست خود گه پای خویش	بسکه دست و پا زدم در راه دوست	

«طالب» آسایش نمی بینم بنخواب ۱۳۴۹۵

در زمان چشم طوفان زای خویش

۱۰۴۸

رفتم که روم بر سر عیش و طرب خویش	تا چند بافسانه کنم روز شب خویش	
تا چند بهر کوجه دوم در طلب خویش	پنهان نه چنانم که توان یافت نشانم	
مهری بدهانم زند از خال لب خویش	می پر سختم ساخته امید که ساقی	
ما را گلهئی نیست ز بنت العنب خویش	گو عقد بنات فلکی دست مده زود	
شیرین نکنند نخل دهان از رطب خویش	بی بهره بود مرد هنر از هنر خود	۱۳۵۰۹
من ماندم و سوز نفس و تاب و تب خویش	فریاد که آن رشک مسیحا ز برم رفت	
از دست بدینها نکذارم ادب خویش	کستاخ بصد لطف نهان تو نگردم	
چون شعله زدم سوختم اول غضب خویش	بیکانه خشم و غضبم کز تف غیرت	
بر یاد لببت بسکه مکیدیم لب خویش	ذوق طلب آب حیات از دل ما رفت	

خاموش نشین «طالب» بیحوصله تا چند ۱۳۵۰۵

لاف از نسب خویش زنی و حسب خویش

۱۰۴۹

ز غم صد نیش دارم در جگر بیش
مدام باد در مشتت هر چند
ز قرب جامه داغم با تن دوست
نه حریبا خصلتم خفاش طبعم
فلک دریا مثال افتاده ز آنروی
لبس زهر و شکر دارد در آغوش
چو پروانه بروز شوق دارم
حذرها جمله در قربست آری

بیک سر میکشم صد دردسر بیش
بهر انگشت دارم صد هنر بیش
برشک از ابره ام تا آستر بیش
از آن میلم بشامست از سحر بیش
چو دریا نفع کم دارد ضرر بیش
ولیکن زهر کم دارد شکر بیش
پاس خود گمان از بال و پر بیش
کنار بحر میدارد خطر بیش

۱۳۵۱۰

تفاوت ره مدد در رزق «طالب»

اگر کم میرسد روزی اگر بیش

۱۰۵۰

می حالست در این فصل دلیرانه بنوش
ما که رندیم قدح بر سر بازار کشیم
بدوجامت سرو دستار و خرد رفت بیاد
باگل و شمع چه جوشی که تر فرمان داد

۱۳۵۱۵ گر ننوشی بسرکوچه بکاشانه بنوش
تو که در پرده زهدی بنهانخانه بنوش
که ترا گفت که می بامن دیوانه بنوش
که برو خون دل بلبل و پروانه بنوش

نشینی مثل می زده را می «طالب»

چند مخمور نشینی دو سه پیمانه بنوش

۱۰۵۱

مگر با خود بود در جلوه گاه ناز جولانش
خوش آنساعت که او پیمانه می نوشید زیر لب
گریبانش عزیزی گفت به یا دامن گلشن
دلگفتی ز غم آزاد شد در زیر لب گفتم
یکی را بود مردن مشکل و دل کردن از گیتی

۱۳۵۲۰ که از خوبان نمی بینم کسی را مرد میدانش
حریفان نوش میکفتند و میکشند قربانش
چو گل بشکفتم و گفتم گریبانش گریبانش
مبارک باد خویشاوندی انگشت و دندان
منش مردم به پیش چشم و کردم کار آسانش

۱۳۵۲۵ بجنس دوستی از بیکی در نالشم ورنه کسی کو یوسفی دارد گلستانست زندانش
 بمرگ از دل نشایدشست کین کشتگانش را شدم تا سرمه سازم استخوانهای شهیدانش
 بوصلم وعدهئی بنمود امید وفا دارم نسا زدگر زبونیهای بخت من پشیمان
 سرم گرمست با طفلی که یاقوت لبانش را کندگر نارستان یاد شیر آید به پستانش
 عمارت میکند سودای او دل را و بیدردان بهر داغی که میسوزند میسازند و برانش
 ۱۳۵۳۰ گشاید چتر چون طاوس بیند ما کیان زین ره دل آرم پیش زلف او که گردانم پریشانش
 ز خونریزی نیاساید زمانی دیده عاشق ز هم دورند دایم گرچه لشکرهای مژگانش
 ز روی گوهر پاک وفا شرمنده ام «طالب»
 بغایت بود جنس پر بها گردانم ارزانش

۱۰۵۴

جوانی رفت وما دیدیم و نگر فتم دامانش بلرزان دست چون گیریم در پیری گریانش
 دل من داشت در بر حلهها از صبر و از طاقت براه دوستی دزدان غم کردند عریانش
 ۱۳۵۳۵ محبت تاجری پر مایه ای بود از متاع غم من و دل این دو دزد روسیه کردیم تالانش
 خدنکش نذر گوئی کرده بادلهای مشتاقان که از یک رخنه پران بگذرد سوافار پیکانش
 مگر مرغ دلم را چشم بر مار غم افتادست که دایم ز آشیان سینه می بینم گریزش
 نمی بینم دلی آسوده در ملک مسلمانی از آنرو عشق میبازم بچشم نامسلمانش
 نیاز بلبلان با گلبنی دارم که میگردد چو طوق قمریان بر گرد سر سرو خیابانش
 ۱۳۵۴۰ دم عرض نیاز دل بزیر چشم او دیدم که لطفی مینمود اما نمی گنجید در شانش
 ندانم کز کدام آب و هوا آمد بیار آنکل که میگویند شکر رنگ و بومرغان بریانش
 به نعمت نیستم کافر زبان شکر گو دارم نمک خوردم ولی در شهید بگرفتم نمکدانش
 چو درد دوستان را دوستان خواهش کنند از جان نصیب گوهر شهوار بادا درد دندانش
 هلاک رشح کلک (اعتماد الدوله) ام «طالب»
 من و این آب کوثر خضر و آن آب حیوانش

۱۰۵۳

- در آب دیده کنم روز و شب نظاره خویش
دعای گمشده خونم ز شام تا ببحر
ز فیض دیده یکی قلزم که همچو محیط
هزار گنج گهر حاصل دو چشم منست
ز ریگ بادیه نوبت رسد بقطره اگر
بگویمت چه کسم چند گویمت چه کسی
بس از کمال تو خود از جهان کناره کنی
چه خون کنم جگر بیستون نه فرهادم
می کلام تو هوشم چنان بیغما داد
بطوق اهل وفا لعبهاست گردون را
تو فال راحت ما کیر گر پریشانی
چو رهنمای ندیدم بخویش گشتم باز
- ۱۳۵۴۵ کنم نظاره و حیران شوم بچاره خویش
بدین امید که یابم مگر ستاره خویش
ندیده‌ام که چه نشینده‌ام کناره خویش
قبول اگر نکنی هان من واجاره خویش
کنم شماره غمهای بی شماره خویش
۱۳۵۵۰ معلم فلك و طفل گاهواره خویش
چنانکه كودك بالغ ز گاهواره خویش
من و خراش دل همچو سنگ خاره خویش
که گوش خویش ندانم ز گوشواره خویش
چو بازه‌ئی که کند یار من بیاره خویش
۱۳۵۵۵ من اعتماد ندارم به استخاره خویش
مگر بسوی تو یابم ره اشاره خویش

ز ساده گوئی افسرده نادم «طالب»

من و سخن بهمان طرز استعاره خویش

۱۰۵۴

- کو دماغی که بگردیم بگرد دل خویش
نم خونم دهن تیغ نیالوده به حشر
عقل مجنون و خرد هست و خدا یا برسان
تاز حسن تو بر آئینه من تافته نور
دل از دیده بصد نور دهد عرض جمال
ز آن دم از گودزند کلبه تارم که بدهر
- ۱۳۵۶۰ وز غم دوست بیرسیم ره منزل خویش
دیت خاک ستانم مگر از قاتل خویش
نکته دانی که بر او عرض کنم مشکل خویش
همچو طاوس بصد دل شده‌ام مایل خویش
همچو لیلی که شود جلوه گراز محمل خویش
نیست شمعی که بر افروزم از او محفل خویش

«طالب» از صافی طینت زمن آید که چو صبح

گل خورشید برویانم از آب و گل خویش

۱۰۵۵

۱۳۵۶۵ درد خاموشست فریاد و فغانی نیستش
 غم گل خود دروست از هر گل که خواهد میدهد
 حسن بر دل میزند صد زخم کاری بی سلاح
 بی نشان و نام در عالم منم ورنه بدهر
 استخوانی دارد و مغزی سخن در زیر پوست
 ۱۳۵۷۰ این زمینها و آسمانها در جهان کثرتند
 مرغ عشق او که دارد هر دو عالم زیر بال
 عقل تو بر توست وین بیچاره عشق ساده لوح
 ارمغانی غیر خود گو عشق سوی من بیار
 گو بلب مهر خموشی زن بروز من نشین
 ۱۳۵۷۵ گو بیا صدمه بجان از کلک من بستان بوام
 در جبین عقل بی اقبال فر عشق نیست

عقل یونانی زبان را کس نمی فهمد بیان

جز سر کلک تو «طالب» ترجمانی نیستش

۱۰۵۶

طنبور سر بدامن مطرب کند خروش
 مطرب بدست مهر بنا گوش خاریش
 ۱۳۵۸۰ لیک آن نوازشش ندهد سود واز لجاج
 طفلیست همچو دانه ز آسیب گوشمال
 اکنون لجاجش از ره بد خواب گشتن است
 سحر است این حدیث و مراورا تو ساحری
 چون کودکی که زار بنالد ز درد گوش
 شاید رود بخواب و بیاساید از خروش
 هر لحظه بیشتر شودش آن خروش و جوش
 شوریده وار جسته ز خوابی بطعم لوش
 بد خواب گشته طفل ز رحمت شود خموش
 یا وحی منزلست تو این وحی را سروش

«طالب» عبیر نظم تو دازوی بیهوشی است

کز نکبتش دماغ خرد میرود ز هوش

۱۰۵۷

- ۱۳۵۸۵ خود مشتری خویشم و خود نرخ گر خویش من دانه و من قدر گرامی کهر خویش
 ز آن هیچکس نیست درین رشته خریدار کز ابلهیم خود شده دلال خر خویش
 شرطست که صاحب نظران عیب نگیرند گر بی هنری عرض نماید هنر خویش
 گر بار دلم بر کتف کوه گذارند کوه از اثر درد بدرد کمر خویش
 ای در طلب دوست برون آمده از پوست رو رو که زیانی نکنی از سفر خویش
 ۱۳۵۹۰ تا دستۀ دندان بچگر دشنه نشاندم دندان که نهادست چنین برجگر خویش
 آراستن بال و پر اسباب گریز است گر مرغ اسیری بشکن بال و پر خویش
 گر خام بود پخته شود ز آتش سودا خشتی که من خسته نهم زیر سر خویش
 «طالب» مشو آزرده گر آبت ندهد چرخ
 در ساز بسیر آبی اشعار تر خویش

۱۰۵۸

- می چمد آن سرو گلزار از قفای آیدش بوی فتح غنچه از بند قبا می آیدش
 ۱۳۵۹۵ چون برفتن پی کند گم کان تذرو خوشخرام میرود وز نقش یابوی حنا می آیدش
 تا کجا می خورده و در سر چه دارد آن سوار کز دهان تیغ بوی خون ما می آیدش
 مهر میجوید بخاصیت دلم زابنای دهر زانکه مردم در نظر مردم گیا می آیدش
 ترک من خود را ز دلجوئی نیارد باز داشت چون کند امروز آئین وفا می آیدش
 دل ز بس خو کرده در عشق تو با پیغام یاس هر چه میگویند بر گوش این صدا می آیدش
 ۱۳۶۰۰ کی فرود آرد ز استغنا بما طرف کلاه آنکه بوی سرکشی در نقش پا می آیدش
 زه بتحسین از کمان برگوش گردون میرسد بر نشان چون ناولک کاکل ربا می آیدش
 غنچه در پیش دلم ضبط تبسم می کند کز رخ گلهای داغ او حیا می آیدش
 شد دلم «طالب» ضعیف آنسانکه در باران مهر
 بر سر از هر قطره سنگ آسیا می آیدش

۱۰۵۹

چون یاد روح قوت کنم از شمیم خویش
 بوی گلم که صبح چو خیزم ز نوش خواب ۱۳۶۰۵
 آن سالکم که در طلب دوست میروم
 چون گل ز باغ جلوه ندارم بهر بساط
 لذت قرین شرع جدید محمدیست
 از خون دل غذای تن خویش کرده‌ام
 بیند چو بحر جوهر طفل سرشک من ۱۳۶۱۰
 دایم بیاس خویشتنم کس چو من مباد
 بیند گر از عقوبت هجر تو شمه‌ای
 نشنیده چرخ بوی کرم گرچه ریختست
 ما و هجوم گریه و طغیان سیل اشک
 خود را بصد وسیله ز کلفت برآوریم ۱۳۶۱۵
 از بسکه در کمین خودم با کمال شوق
 دیدار دوست سیر نبینم ز بیم خویش

آزاده خصم خویش بود ورنه بهر چیست

عالم غنیم «طالب» و طالب غنیم خویش

۱۰۶۰

مرا بختیست خواب آلوده مقصد سخت نایابش
 تن چون یاسمینش ناز پرورده است تاحدی
 شوم لب تشنه بر بستر نیالایم لب از کوثر ۱۳۶۲۰
 برش سیم است و چون سیماب می لرزد عجب دارم
 که گر سیمست لرزیدن چرا مانند سیمابش
 کنم نقل مکان از دیر دارم روسوی مسجد
 بشرط آنکه باشد طاق ابروی تو محرابش
 بسی افسرده حالم همنشینان نغمه مطرب
 دلم کم میخراشد تیز تر سازید مضرابش

چو آرد در نظر «طالب» کمان ابروی جانان

توان طاهات دل بشنید از یک تیر پرتابش

۱۰۶۱

- جانها فدای سلسله زلف چون شبش
سیمرغ روح شیفته دام کاکلش
مه ساختم بیک قدحش ور کند قبول
آن جوهری که سفته عقیق دهان او
وردل کند شکار به گلگون می سوار
سر همچو گور باید و اینست بازیش
کوچک دلست زآن ننهد دل چو کودکان
خوش مینمایدش بسفر رنگ آفتاب
در قالب نسیم در آیم چو بوی گل
داند که قدر گوهر دل در شکستنت
بوی شراب شوق نوام بر مشام زد
- ۱۳۶۲۵ و آن خال گوشه گیر که گنجیده بر لبش
طاووس عقل فاخته طوق غنغیش
خورشید می کنم بدو جام لبالبش
گوئی خیال نازک ما بود مثقبش
ای من فدای وسعت میدان مشربش
خون همچو آب نوشد و اینست مذهبش
۱۳۶۳۰ با آنکه پیر عقل بود طفل مکتبش
بر عارضی که سجده برد ماه نخشبش
شاید بدین وسیله توان شد مقربش
ورنه زدل شکستن ما چیست مطلبش
۱۳۶۳۵ خشت دهان خم که مریزاد قالبش

«طالب» چو سخن معرکه چشم کند غبار

روزی که تونیا نکنم گرد موکبش

۱۰۶۲

- بشب گشته ام شمع خرگاه خویش
من آن تیره شامم که چون ازدها
بجرمی که از دوست غافل شدم
کنون هر نفس دور از آن مار زلف
گسست از من و کاش بر زلف او
از آندم که گردونم افکنده دور
ز پیکان دل تا بسوفار لب
ترنج کفم بود گم شد مگر
نیم کهربا در رهش چون شدم
- ۱۳۶۴۰ بروزانه گم کرده ام راه خویش
ز غفلت فرو برده ام ماه خویش
کشم خجلت از طبع آگاه خویش
شوم طعمه اژدر آه خویش
به پیوستمی عمر کوتاه خویش
چو چشم بد از روی دلخواه خویش
یکی ناوکم در جگر گاه خویش
زنخدانش افتاده در چاه خویش
۱۳۶۴۵ رباینده جسم چون کاه خویش

چو او نیست همصحبتم زین سپس من و صحبت آه جانگاہ خویش
 بدان کوی «طالب» رفیقم نشد
 جداگشتم از بخت گمراه خویش

۱۰۶۳

سخت بیدوقست مسکین هر که یاری نیستش گوش امید و چشم انتظاری نیستش
 بی پشیمانیت شغل عشق درکش کین شراب با وجود جمله کیفیت خماری نیستش
 نیست جرمی بردلم گرمید و ددنبال دوست
 مرغ بسمل در دویدن اختیاری نیستش

۱۳۶۵۰

۱۰۶۴

هر که میتازد بمن رخس عنان میبوسمش هر که تیری میزند بردل کمان میبوسمش
 بسکه شیرینی بکامم داده زهر چشم یار هر که میگوید بمن تلخی دهان میبوسمش
 قبله میرویدرهم چون میکنم رخسوی دوست کعبه میبوسد لبم چون آستان میبوسمش
 رحم می آید سگان آستانش را بمن بسکه شهادت و پای پاسبان میبوسمش
 هر که مییارد چو دشمن بر دلم باران تیر من بر سم دوستان دست و کمان میبوسمش
 او بخاری میفشاند دست بر رویم چه سرو من بعزت پای چون آب روان میبوسمش

۱۳۶۵۵

زخم تیغ یار معشوقست «طالب» در برم

که کنار لب گهی کنج دهان میبوسمش

۱۰۶۵

نه آن مار است زلف او که گستاخانه گیرندش مگر افسون گران دل بصد افسانه گیرندش
 دلم مرغیست پر نقش و نگار از دودل اما نه مرغی کز هوا طفلان بدام و دانه گیرندش
 بیزم زاهدان ز ناز زلف پر گره مکشا مبادا در شمار سبحة صد دانه گیرندش
 نگردد صید دام و دانه شهباز دلم شاید کمند شعله چین کرده چون پروانه گیرندش
 توای زاهد بترس از سبحة کین دل نیست آن مرغی که تا از سیم تن دام و بلورین دانه گیرندش
 مده دامن بدست باد زلف عنبر افشان را مبادا موشکافان بر زبان شانه گیرندش

۱۳۶۶۰

سراغ «طالب» از میخانه جوکان رند بیغم را
بهر جا گم نمایند از در میخانه گیرندش

۱۰۶۶

کی دهد رخصت همدوشی ما آغوشش
گرفتد هردو جهان تیغ اجل را بدهان
کعبه روداند بانگ جرس محمل خویش
گر بمیرد نکنم گریه بر آندل که بذوق
در طلسم از دل هاروت فتم کی باشد
نکند نور دل از سینه بی چاک ظهور

خوش خرامی که بسر چتر برد طاوشش ۱۳۶۶۵
نفتد سایه دندان بلب افسوشش
من و آن ناقه که بندند بپا ناقوشش
نقد صد جان نکشد در قدم یکبوشش
که در آویزم از آن چاه ذقن معکوشش
همچو آن شمع که بی رخنه بود فانوشش ۱۳۶۷۰

مرغ گلزار بهشت است عزیزان «طالب»

چند دارید بزندان جهان محبوشش

۱۰۶۷

دلا بسنگ غم یار بشکن و مخروش
وگر ز ذوق الم آگهی بهر موئی
بسی چو شیشه دل بی شکست نالیدی
بیک شکست چو چین قبا مکن فریاد
چو از خروش نه عزت فزاید و نه رواج

فغان سینه افکار بشکن و مخروش
هزار نشتر آزار بشکن و مخروش
یکی چو طره دلدار بشکن و مخروش
هزار عقد چو دستار بشکن و مخروش ۱۳۶۷۵
چو قدر و قیمت و مقدار بشکن و مخروش

براه دل ز سرشوق میروی «طالب»

پای آبله صدخار بشکن و مخروش

۱۰۶۸

میروود مستانه گویا بوده پر پیمانهاش
میخرامد با عبیر افشانی باد بهار
جنس این میخانه کیفیت نمی بخشد مرا
میشود صندل ز تأثیر شمیم او نسیم

کبک خون میگرید از رفتار طاوسانه اش
هوشها مست و خرابش عقلها دیوانه اش
ایدریغ آن می که چشم او بود میخانه اش ۱۳۶۸۰
وقت آرایش که از شمشاد باشد شانهاش

بادورخ شمع است و گل آن شعله خو «طالب» که باز
هم دل من بلبل و هم جان من پروانه اش

۱۰۶۹

مرهم طلب نمود ز من ریش کردمش	دل نوش خواست جورکش نیش کردمش	
امشب شکنجه از همه شب بیش کردمش	با آنکه در زمان عذابم شبی نبود	
کز تیرگی خیال دل خویش کردمش	راز غم تو بر دل شب ساختم عیان	۱۳۶۸۵
سازم مگر حواله به تشویش کردمش	این چشم داشت دل که بجمعیتش رفیق	
کامی نداشت غیر تو تفتیش کردمش	گفتی چه کام داشت دلت تا کنم روا	
پس بسکه ریخت من بحیل بیش کردمش	چون دید جوش لشکر غم دل بسینه ام	
ایمن ز چشم زخم بد اندیش کردمش	برخال او ز دانه دل سوختم سپند	
بیکانه بود درد بدل خویش کردمش	از بس دوی مهر اثر داشتم دریغ	۱۳۶۹۰
هر چند گرگ خواست شود میش کردمش	از راه شر بخیر شدم عقل را دلیل	
سلطان ملک دل من درویش کردمش	زین بیش عشق بود ز او باش شهر و کو	

«طالب» ز راه مهر و وفا دورگر بود

من سعی سعی کرده و فاکیش کردمش

حرف (ص)

۱۰۷۰

کند در زیر پای او زمین رقص	چو برگیرد بناز آن نازنین رقص	
چنان رقص را در اینچنین رقص	کدامین دل بجا ماند چو بیند	۱۳۶۹۵
چه رقص است این بلاگردان این رقص	که می رقصد شوم قربان رقص	
مکس دارد بیاد، انگین رقص	دل از شوق لبش میرقصد آری	
نکارین توشش در زیر زین رقص	فلک بی دست و پا گردد چو گیرد	
چو جان عاشقان در آستین رقص	ترا گل در گریبان می نماید (۱)	

(۱) نسخهٔ معج: ترا گل بر گریبان.

می از دست که نوشیدی که دارد
 بزلف کافرت لازم که دارد
 تذروان چمن پا مال گشتند
 ز تمکین در عذابم یاد روزی
 ترا بر آستین بار جبین رقص ۱۳۷۰۰
 بکفرآباد او دل رقص و دین رقص
 سرت کردم همین باشد همین رقص
 که میگردم بدست و آستین رقص
 چه عشرت رو بعالم کرده «طالب»
 که دارد آسمان رقص وزمین رقص

حرف (ض)

۱۰۷۱

منم که میدهم آشفتهگی بسنبل قرص
 ز بس بصحبت مرغ چمن گرفتارم
 چراغ کشته خود را بده کلیم بمن
 فغان ز نرگس نوکیسه بتان «طالب»
 کند ز خامشیم نقد ناله بلبل قرص ۱۳۷۰۵
 پی خریدن بلبل کنم ز راز گل قرص
 که آتشی کنم از برق نعل دلدل قرص
 که میدهند نگاهی بصد تغافل قرص

(حرف ط)

۱۰۷۴

تا بر صحایف از قلم صنع زاد خط
 استاد صنع نیک رقم زد خط بلی
 خط خوشنماست شوخ سیه چرده را بروی
 زبید اگر شکسته نویسان روزگار
 خط آفتاب روی ترا امتیاز داد
 بینش فزای دیده «طالب» خط کسی است
 یعنی وزیر کامل دانا که عقل کل
 قط زد سپهر خامه زرین آفتاب
 یک صفحه را بحسن خطت رو نداد خط
 نیکو تراود از قلم اوستاد خط ۱۳۷۱۰
 ز آنرو که معتبر نبود بی سواد خط
 از صفحه عذار تو گیرند یاد خط
 انصاف ده دگر چه کند زین زیاد خط
 کز کلک او قرینه گوهر فتاد خط
 تادید رأی او بغلامیش داد خط ۱۳۷۱۵
 وانکه بیندگیش بکاغذ نهاد خط

خواند ضمیرش از پس صد پرده شامِ تار
 تا علم را بود به نسب هم نژاد شعر
 بر لوح دل نویسی اگر بی مداد خط
 تا شعر را بود بمثل خانه زاد خط
 جز مخزن نقایس علمش مباد شعر
 جز حجلهٔ عرایس شعرش مباد خط

(حرف ظ)

۱۰۷۳

چو هست خوب مراد توام ز زشت چه خط
 ترا که آینه جوش بهار زنگار است
 بود رضای تو گر دوزخ از بهشت چه خط
 ز موج سبزه چه خط از کنار کشت چه خط
 میان دیر و حرم کرده ام رهی پیدا
 مرا ز کعبه چه فیض است و از کنشت چه خط

(حرف ع)

۱۰۷۴

منم که کلبهٔ تارم نکرده نوبر شمع
 اتاقه از پر پروانه در خور است مرا
 فرو نیامده هرگز بمجلسم سر شمع
 که دست عشق بفرقم نهاده افسر شمع
 گهی فروخته که سوخته است افسر شمع
 میار کرم شب افروز در برابر شمع
 مگر ز روی تو افتاده سایه بر سر شمع
 ضعیف تر شده یک پیرهن ز پیکر شمع
 چوناکهم نظر افتد بدیده تر شمع
 ۱۳۷۲۰
 ۱۳۷۲۵

گرت کشندهٔ « طالب » لقب نهم مرنج

که هست خونی پروانه نام دیگر شمع

حرف (غ)

۱۰۷۵

- دوش کز آشوب ذوق باز شد آغوش داغ
تا بدل اندیشه ریخت سوزن مژگان دوست
پنبه راحت طلب مرهم کافور جوی
با صف دل‌های گرم مست بگلشن شدیم
جرعه کشان ترا بر کف اندیشه چیست
در سرمستی مباد نغمه مرهم زند
- ۱۳۷۳۰ مژده الماس بود پنبه کش از گوش داغ
پیرهن لاله دوخت چشم سمن پوش داغ
ایکه نپرورده ای داغ در آغوش داغ
خنده زنان جیب جیب گل برود دوش داغ
کوثر دوزخ جناب جام دل از جوش داغ
۱۳۷۳۵ قفل سکونی زدیم بر لب خاموش داغ

«طالب» از آشتگی بردر اندیشه ماند

دیده فراموش اشک سینه فراموش داغ

۱۰۷۶

- با آنکه مو بمو شده ام لاله زار داغ
تا داغ ساعدم سرانگشت سوده شد
دامن بخون کشد همه شب خسته ترا
دود فتیله میزند از روزن دلم
رایج زریست کوچه بازار عشق را
نقش دوئی مبار که در چشم عاشقان
شوقم بداغی از توقناعت نمیکند
در خاک و خون طپیده دلی داشتم ولی
- ۱۳۷۴۰ دردل هنوز میخلم خار خار داغ
از بس بدل ز هجر تو کردم شمار داغ
مژگان بگرد دیده چو مو بر کنار داغ
گویا فتاده از نظر اعتبار داغ
از زخم ناختم درم سکه دار داغ
یک موسم است فصل گل و روزگار داغ
داغی دگر که سوختم از انتظار داغ
پرگشتم و نیافتمش در قطار داغ

«طالب» فتیله طلب از اهل دل که باز

خمیازه می کشد جگر در خمار داغ

۱۳۷۴۵

۱۰۷۷

- گشتم مو بمو چو دل لاله غرق داغ
خندان طراوت از مژه ام یافت داغ دل
در خرمن وجود فکندیم برق داغ
کز نازکی ز دل نتوان کرد فرق داغ

گامی فزون نرفته کسی با چراغ برق
 دیوانه را چو داغ علاج جنون کند
 من طی نموده‌ام ظلماتی بیرق داغ
 داغ دگر نهید دلم را بفرق داغ
 «طالب» تو عاشقی مکن اظهار داغ خویش
 اهل هوس مدام فروشد زرق داغ

۱۳۷۵۰

۱۰۷۸

سیرگل و هوای گلستان و گشت باغ
 سازد کلوخی ار فلک از خاک کوی او
 فرغ دل و دماغ بود کو دل و دماغ
 دلها بر آن کاوخ نشینند چون کلاغ
 بتوان بیک فتیله نهادن هزار داغ
 صدره ز خضر کرده ام این چشمه را سراغ
 شاخی چو بال بلبل و برگی چو پر زاغ
 آری فسرده رنگ شود نرگس از چراغ
 چشمت ملول گشته ز گلزار دلفروز

۱۳۷۵۵

«طالب» دهان ساغر می خونچکان ز چیست
 چشم تو بوسه داده مگر بر لب ایاغ

حرف (ف)

۱۰۷۹

مرا بسیر گلستان غم کند تکلیف
 بروزم همه ذرات نور در جنگست
 کرشمه هوس نازک و خراج لطیف
 از آن زمان که ازین کلبه برده‌ئی تشریف
 اگر هزار الم نامه کرده‌ئی تصنیف
 نزاکت حرکت‌های شاهدان لطیف
 خدا را سبب انحراف طبع شریف
 بغایتی که ندانم لطیف را ز کثیف
 دماغ درد سرش نیست میدهم تخفیف
 حدیث عشق درازست و یار نازک طبع

۱۳۷۶۰

از آن مقفا سرکردم این غزل «طالب»

۱۳۷۶۵

که هوش قافیه‌ام برتافت بار ردیف

۱۰۸۰

بیهوده چیست سعی بتان در شکست زلف
 آتش بدست مو ندهد کس چگونه یار
 گنجیست از جواهر قدسی عذار دوست
 دل شمع ناله چون بفروزد که بسته یار
 نازم بیباغبان جمالش که داده است
 دارو تلف مکن که درستی پذیر نیست
 جرمی نکرده هندوی آتش پرست زلف
 از چهره داده خرمن آتش بدست زلف
 بروی نشان حلقه افعی شکست زلف
 چندین شب دراز بهر تار بست زلف
 از چهره دسته گل سوری بدست زلف
 ۱۳۷۷۰ مارا شکست خاطر و او را شکست زلف

«طالب» گمان مبر که بمردن شود خلاص

هر ماهی دلی که در آید بشست زلف

۱۰۸۱

گیرم بپذیرد ز کسی یار تکلف
 لطفی است ز اندازه برون گر بنماید
 در بزم حریفان تپی پای مبادا
 مخموری هجران تو خمیازه کشم کرد
 در قیمت جنس این همه کوشش چه ضرورست
 تا کی بحرم زهد فروشان نکنندت
 زین دیر مغان رو که یکبار نمایند
 جان و دل و دین ساخته ام جمع درینجا
 حدیست تکلف را ز آن حد نروی پیش
 گو آنچه توان کرد بناچار تکلف
 ساقی دو سه پیمانه سرشار تکلف
 احباب کنندت سر و دستار تکلف
 ۱۳۷۷۵ وای از نکنی جرعه دیدار تکلف
 گیرم نکند کس بخریدار تکلف
 يك رشته تسبیح گره دار تکلف
 از هر طرفی صدمت و زناز تکلف
 یاری که کنم جمله یکبار تکلف
 ۱۳۷۸۰ انعام شود ، گشت چو بسیار تکلف

«طالب» ز تو گر جان طلبد غمزه جانان

زنهار تکلف کن و زنهار تکلف

۱۰۸۴

عید مستانست هان ساقی تکلف برطرف
 عشوه میبارد ز ساقی نشئه میریزد ز می
 سعی در جولان ساغر کن تکاهل برطرف
 وقت خاموشیست مستان شور و غلغل برطرف

۱۳۷۸۵ در چمن لطف هوا سرمایه صد بیخود است حسن سنبل نکبت گل شور بلبل بر طرف
جنش یکمواز آن ابرو جهانی را بس است شیوه پیچاک زلف و چین کاکل بر طرف
نالۀ مرغ چمن دارد جنون در آستین
نغمه‌های عندلیب «باغ آمل» بر طرف

حرف (ق)

۱۰۸۳

من کیم ماهی بدام فراق کام خشک آمدم بکام فراق
بوی گل بودم از لطافت وصل دود گلخن شدم بشام فراق
طعن مستی مزن که بخت مرا سخت لبریز داد جام فراق
تند می‌تختم بعرصه وصل زد فلک بر سرم لکام فراق
عرض افغان مبر که نکبت زخم نرسیده است بر مشام فراق
بر وصال وصیتی است مرا که بکوشد در انتقام فراق
مرغ فربه بدم بگلشن وصل مور لاغر شدم بدام فراق

صورت هجر سر کند «طالب»

بر وصال ار نهند نام فراق ۱۳۷۹۵

۱۰۸۴

ای باده راحت اثر مرهم عاشق ای مایه ناموس و غم ماتم عاشق
حسن از تو برد شهرت و عشق از تو برد فیض هم کوثر معشوقی و هم زمزم عاشق
بر نسخه عیسی صفتان جمله گذشتیم جز باده ندیدیم دواي غم عاشق
عاشق نه حریفیست که بی او بتوان زیست کیرم کم دنیا و نگیرم کم عاشق
عاشق بود از ذوق حیات ابد آگاه سرمایه عمر ابد و یکدم عاشق
نی بیم خرابیست در او نی غم آسیب عالم نبود امن تر از عالم عاشق
عقل ارچه بهر شعبه^(۱) و بیغوله برد راه سر بر نکنند از ره خم در خم عاشق

(۱) نسخه مج : نقبه .

از شبنم و گل دیده عاشق نبرد فیض لخت دل و اشک است گل و شبنم عاشق
 «طالب» می و کیفیت می همدم بزمند
 جز ناله بخلوت نبود محرم عاشق

۱۰۸۵

دالتم بره فقر میکند توفیق خوشادمی که شود بخت با رفیق رفیق ۱۳۸۰۵
 اگر عمیق بود بحر جای حیرت نیست بحیرت از دل خویشم که قطره ایست عمیق
 مرا که عیسی و قتم غذای روح بس است نیم ستور که باشم نیازمند علیق
 بخواب می مکم اینک لب تصور یار چو تشنه‌ئی که کند رفع تشنگی به عقیق
 درون سینه صافی بود دل «طالب»
 بسینه‌ئی که بدریای رحمتست غریق

۱۰۸۶

همه ذوقم ز می پرستی عشق آبروی گلم ز مستی عشق ۱۳۸۱۰
 چون غباری که خیزد از ره شوق سر بلندم ز یمن پستی عشق
 دل نهادم بطاق عرش ولی چکنم با دراز دستی عشق
 شیشه بر سنگ زن که می نشود مستی می خمار مستی عشق
 ندهم دل بحسن شاهد عیش من و ذوق و الم پرستی عشق
 نیست شو در وجود خود «طالب»

۱۳۸۱۵ وانگه اقرار کن به هستی عشق

۱۰۸۷

خرم دلی که ناصیه شوید بآب عشق یا ترکند دماغ بیوی شراب عشق
 گفتم برم پناه به بی طاقتی مگر تمکین حسن کم شود از اضطراب عشق
 غافل که در دیار وفا برخلاف رسم گرمی فزای آتش حسنست آب عشق
 تن بی روان و دیده فراهم زبان خموش جان گرم در مشاهده اینست خواب عشق
 «طالب» بنای عافیت را ثبات نیست

۱۳۸۲۰ چون میشوی خراب تو باری خراب عشق

۱۰۸۹

پروانه که باشد که بما دم زند از عشق	یا لاف شکیبائی ماتم زند از عشق
چون اشک دمامد نفشانیم که برما	هر روز دم از روز محرم زند از عشق
عاشق اثر نوحه کند در دل معشوق	هر نغمه که در زاویه غم زند از عشق
گر نیل گیا رویدم از خاک عجب نیست	کین گریه دم از گریه آدم زند از عشق

«طالب» بگلستان ارم غیرت اندوه

نکذاشت که فال دل خرم زند از عشق

۱۳۸۲۵

حرف (ك)

۱۰۹۰

میزنم غوطه در شراب سرشك	غسل دل می کنم به آب سرشك
غیر مینای دل نمی بینم	شیشهئی در خور گلاب سرشك
گل دماند ز دامن مژگان	ابر طبعست آفتاب سرشك
چند برهم گره زنی مژگان	بند بگشای از نقاب سرشك
جز تو کس را نداد ساقی بزم	مستی چشم بی شراب سرشك
شایدم بگذرانند از گرداب	میزنم دست بر رکاب سرشك
ملك چشم سرشك را ز نقاب	مژه بندیست بر نقاب سرشك
جگر افشان ز دامن مژگان	گهری نیست در حساب سرشك

۱۳۸۳۰

کف آتش ندیده ئی «طالب»

دیده بگشای بر حجاب سرشك

۱۰۹۱

کرشمه نازك و لب نازك و سخن نازك	ز فرق تا بقدم همچو طبع من نازك
کسیکه دیده بناگوش اوشبی در خواب	نیایش بنظر برگ یاسمن نازك
بعهد نازکی لاله زار عارض او	گمان مبر که گلی روید از چمن نازك
هزار سوزن رشکم فزود بر مژگان	کسکه بر تو، او دوخت یرهن، نازك

۱۳۸۳۵

فغان که از گل و آب صنم نمی جوشد کرشمهئی که شود طبع برهنم نازک
مگر ز غمزه شیرین به تیشه دادالماس که لوح فتنه تراشیده کوهکن نازک ۱۳۸۴۰

چنان گداخته جوش خیال «طالب» را
که مو بمو شده چون فکر خویشتن نازک

۰۵۴

بیهوده نباشد ز نسیمت گله مشك بوی تو کجا وز کجا حوصله مشك
گرشانه سرزلف تو آشفته نبازد کی باز شود نافه صفت قافله مشك
مستانه صبا دست در آن طره مینداز هشدار که برهم تزیی سلسله مشك
یارب چه گلی وز چه بهاری تو که کردند دنباله رو بوی تو صد قافله مشك ۱۳۸۴۵
داریم بگردن من واو سلسله اما
من سلسله آتش واو سلسله مشك

«طالب» سرکلك تومگر ناف غزالست

کزوی نبود یکسر مو فاصله مشك

۱۰۹۴

ای باغبار زلف تو بی اعتبار مشك قربان نیم نکبت زلفت هزار مشك
رویت زفال مجمره داریست کز شمیم باشد بخور مجمر اورا بخار مشك
آفاق را تمام بعنبر گرفته است با آنکه هست خال تو يك نافه دار مشك ۱۳۸۵۰
زلفی و کاکلی است ترا بر سر عذار
آن تار تار عنبر و این تار تار مشك
کرد از شمیم زلف تو معلوم ورنه عدل باور نمی نمود که زاید زمار مشك
هان زودسوی نافه روان ساز بوی خویش ترسم که باز خون شود از انتظار مشك
بردشت چین سمنند ترا گرفتد گذار سازد پر از غبار سمنندت کنار مشك
بوی بهار کرده گل رویت آشکار خط تو کرده داخل بوی بهار مشك ۱۳۸۵۵
يك لحظه نافه را بگریبان خویش دار
تا جان دهد بیوی تو بی اختیار مشك
با قدر کاکل تو و با قدر زلف تو بی اعتبار عنبر و ناقص عیار مشك

هر جا کنی گذار شود خاک ره عبیر
 باشد ز جلوه گاه تو کمتر نثار جان
 هر که شوی سوار کند جان نثار مشك
 باشد برهگذار تو کمتر غبار مشك
 مرغولهای زلف تو و کاکل ترا
 زینسانکه نافه را سر زلف تو خوار داشت
 ۱۳۸۶۰

«طالب» بکش زمام نفس مهر نافه باش

تاکی چو زلف یارکشی در قطار مشك

۱۰۹۳

زهی جراحی جان از لب ت گدای نمك
 شکر بنسبت لعل لب ت دمی صدبار
 رخ تو آتش و بروی دهان تو نمکست
 محیط پر نمک از چه گشت گرنگریست
 نمك سپید علم گر کند چو صبح نهان
 در آتشت نمك از جراحیتم هیبات
 لب دلم بشراب کرشمه معتاد است
 برای دیده زخمم بصرمه آمیزد
 لب ت چو آب نمك خنده خون شکر ریخت
 تبسم شکرین تو خون بهای نمك
 چواهل معذرت افتد بدست و پای نمك
 تکلم تو بآتش در او صدای نمك
 ز حسرت لب لعلت بهای های نمك
 لب تو کوس ملاحظت زند بچای نمك
 چرا زشهد لب ت شد جدا سرای نمك
 چنانکه دیده زخمم بتوتیای نمك
 گهر ز سوده الماس سرمه سای نمك
 شکر فدای نمك شد نمك فدای نمك
 ۱۳۸۶۵
 ۱۳۸۷۰

بگو چه شهد ملاحظت فشانده ئی «طالب»

که رشك نطق تو میبارد ازادای نمك

۱۰۹۴

چه غافل خفته ئی بر خیز صبح اینك شراب اینك
 مرا رنگ از رخ چون آفتابش ماهتابی شد
 بغارت برده حسن عارضت سامان گلشنها
 شتابی کن دلا شاید گریبانش بیچنگ آری
 که یاد زلف او چون دارم در پیچ و تاب اینك
 که ز غیرت ایکه موئی بر بدن داری بیابنکر
 و گرباور نداری دیده بگشا آفتاب اینك
 دلا گریمنگری رنگ من اینك ماهتاب اینك
 و گرباور نداری صد گلستان خراب اینك
 که خوش مست و خرامان میرود عهد شباب اینك
 ۱۳۸۷۵

خوش آن طالع که گوید شاهد مقصود کین مسکین بدست آرزو بگشا گره ، بند نقاب اینک
 دلاکر دشمنی با راحت اینک ذوق بیداری وگر بر بستر نازت سرو کار است خواب اینک
 یکی بر آتش دلها فشان از جوی غم آبی که خلقی را بزیر تیغ دارد اضطراب اینک ۱۳۸۸۰
 دل بریان و اشک لاله گون پیش آرم و گویم
 چرا افسرده ئی «طالب» شراب اینک شراب اینک

۱۰۹۵

خشک بگذشتم از جهان تنک همچو ابر سبک عنان تنک
 نشدم سنگدل که داشت تنم شیشه دربار زاستخوان تنک
 تو یکی ماهتاب مایه وری ما ضعیفان کهن کتان تنک
 مستعد شکستم از چپ و راست چون بخوان کریم نان تنک ۱۳۸۸۵
 شیشه نازک و شراب لطیف تن حور است و پرنیان تنک
 اشکم از پرده های دل پیدا است چون گلاب از گلاب دان تنک
 خون هم ریختند در یکدور گل بی ظرف و ارغوان تنک
 راه در مجلسی ترا است کز او شیشه واریست آسمان تنک
 شعله حسن یار و طاقت ما تیغ خورشید و سایبان تنک ۱۳۸۹۰
 دهر جسمی است همچو خاک جسم
 «طالب» اورا جواب جان تنک

۱۰۹۶

گل چیده ام بیوی کنم داغ شو زرشک تیغی بکش چو خار و سوی باغ شوزرشک
 گل گل زباده چون پر طاوس گشته ام کو غیر تیره همچو پرزاغ شو زرشک
 من سیر طبع خویش نمایم تو عندلیب که سوی باغ وگه سوی راغ شوزرشک
 «طالب» زفیض گریه رنگین بهار خویش
 دربرک گل نهان شده ام داغ شو زرشک ۱۳۸۹۵

(حرف گ)

۱۰۹۷

از اشک من گرفت لباس سحاب رنگ
 درپیش رنگ و بوی تو از روی اضطراب
 آن تازه کلبنی که گل عارض ترا
 رویم ز تاب روی تو بیرنگ شد ولی
 گویاخم شراب خم رنگرز ملاف
 آمیزشش بیرگ گل آتشین اوست
 صد برگ او بیاد رود همچو بوی خویش
 رنگ از رخم مجوی که روی تو دیده‌ام
 خوردم چو غنچه‌خام دل خونچکان خویش

۱۳۹۰۰

«طالب» اسیر لاله اشکم که وام کرد

۱۳۹۰۵

از صد هزار گل هوس انتخاب رنگ

۱۰۹۸

گوگریه که آرایش مژگان شوم اشک
 گودیده زدل وام ستان شعله آهی
 قفلی ز نم از لخت جگر بر مژه تا چند
 از شرم طراوت چو گل روی تو بیند
 ای دیده ره گریه مستانه ز سر گیر
 با سوز دل از یاد ملاقات گریبان
 بر یاد رخت گر بغل دیده گشایم
 از سایه گل زاله چسان شعله قیاشد^(۱)
 کلکونه رخسار گریبان شوم اشک
 تا گرم تر از خون شهیدان شوم اشک
 بر همزن همگامه طوفان شوم اشک
 در زیر نقاب مژه پنهان شوم اشک
 تا دست بدست مژه رقصان شوم اشک
 هم بر مژه بیم است که بریان شوم اشک
 کلبوی تر از جیب گلستان شوم اشک
 در دیده ز عکس رخت آنسان شوم اشک

۱۳۹۱۰

(۱) نسخه ملک : از سایه گل لاله چسان شعله نپاشد

«طالب» دل گلهامه از رشك شود خون^(۱)
در ساحت گلشن چو خرامان شودم اشگ

(حرف ل)

۱۰۹۹

۱۳۹۱۵	تا مرا از زلف او باقی بود بوئی ز دل	رشته مهر و محبت نکسلم ز آندل گسل
	چون بهار روی او دیدم خجل گشتم خجل	گوشه چشمی بگلپهای بهاری داشتم
	کاندرین ره دجله ها بینی ز خونهای بجل	راه عشقست این مترس از تشنگی مردانه باش
	منفعل گشتم ز اظهار محبت منفعل	اشگ بی رنگم گواهی بردل پر خون نداد
	باز تا آئینه زانو فرو رقم بگل	پای دل از گل برون آورده بودم مردوار
۱۳۹۲۰	سرد مهریهای دهرم کرد زینسان معتدل	شعلهئی بودم بغایت سرکش و بی اعتدال
	بیخودم گردان که در بزم تو نتمایم خجل	مست را هشیار نبود دلنشین معذور دار
	تو بحسن روی مینازی و من بر حسن دل	گر ترا رو ساده بد خو مرا دل ساده است

چندم از دوزخ دهی تهدید و اعظ نیستی

لال شو «طالب» مرا الختی بحال خود بهل

۱۱۰۰

	زبان بازی بسوسن دست یازی میکنم با گل	بیاد بزم او هنگامه سازی میکنم با گل
۱۳۹۲۵	چو اطفال چمن هر چند بازی میکنم با گل	نمیگردد گره چون غنچه باز از سینه تنگم
	حقیقی میکنم با او مجازی میکنم با گل	نظر بازی حقیقی و مجازی میکنم اما
	بیوی قهر او صد دلنوازی میکنم با گل	چو حسرت هوکشانم میبرد ناگه سوی گلشن
	بناز حسن او صد بی نیازی میکنم با گل	ز بس کآن مست نازم فارغ از هر نازین دارد
	لباس لاله و نسرین نمازی میکنم با گل	سیه ابرم زمانی از ترشح نیستم خالی

بیاد او و موی او من آن مرغ سحر خیزم

که سنبل را دعای جان درازی میکنم با گل

۱۳۹۳۰

(۱) نسخه ملك : طالب دل گلهامگی خون شود از رشك .

۱۰۱۱

کم فروغ خردگیر و نور شرع پذیر
 گهی بمشورت شرع تیز میکن کار
 مپیچ گوش ارادت ز حکم نافذ شرع
 عروج پایه معراج مصطفی بنگر
 یکی ز روی ادب شرم کن بناز مساز
 شمار شرع گذشت از هزار و در گذراست
 بحرف شرع گهی گوش میده از ره هوش
 کناره تا بمیان گشته و نمیدانم

۱۳۹۳۵

بیزم شرع چو ایمانیان در آ «طالب»

مکن ز دور چو یونانیان نظاره عقل

۱۱۰۴

بآتش کنم نوردو دیدگان حل
 من و عشق شوخی که شهباز حسنش
 زنادیدنت مانده اهل نظرا
 جدا ز آن خم زلف مشکین نماید
 مبادت بچشمان رسد چشم زخمی
 منم کز تمنای دشنام تخی
 چو ز آن پیرهن برلبش عطر سایم
 تن از بستر مخملم ز آن گریزد

۱۳۹۴۰

۱۳۹۴۵

شعار برهنم گرفتیم «طالب»

سلامی ز پیشانی ما به صندل

۱۱۰۴

یافته دل ز آن دوشوخ نرگس اشهل
 ذوق دویم ناز در کرشمه اول

- ۱۳۹۵۰ نسبت پیشانی برهنه و صندل
دیده صفت گوش را مگر کنم احوال^(۱)
خواب مرا همچو خواب بستر مخمل
کام مرا شربتی ز شیرۀ حنظل
ناز حمایل مکن کرشمۀ اول
۱۳۹۵۵ سلسلۀ حسن و عشق هر دو معطل

صفحة تقویم گشته سینۀ «طالب»

بسکه کشیدش خدنگ ناز تو جدول

۱۱۰۴

- دارم چو نوک خامه زبانی زدود دل
گو جسم و جان بسوز که ما بیتو ساختیم
یک لحظه نیست کین فلک تیغ بازرا
بر صفحه وجود تو گر عاشقی کجاست
گر ناله ئی بمرگ مروت بر آورم
بی سرمه رنگ نرگس گل عارضان گرفت
چون زلف یار تار نفس عنبرین شود
گر همچو خامه مشق کنیم سینه بنگری

«طالب» چسان بخواهدش خود ره رود که داد

- ۱۳۹۶۵ بردست روزگار عنانی زدود دل

۱۱۰۵

- ای پیش چهره تو عرفناک روی گل
خوی تو خوی آتش و بوی تو بوی گل

(۱) اشاره به احوالی چشم خود مینماید و این موضوع را در چند غزل دیگر هم یاد آوری میکند که ما در ذیل همان ابیات بذکر آنها خواهیم پرداخت - (شهاب)

ز آن چهره آتشی بچمن بر، کز انفعال
در آب زهر غوطه دهم نوردیده را
رقتی بسوی گلشن و هنگام بازگشت
آن خار نیست بر تن گلبن که گشته است ۱۳۹۷۰
از شرم نرکس تو بتکلیف صد بهار
گم کرده ام ترا و بیوی تو بر تنم
در پای گلبن از سر حسرت نشسته ام
گلشن درین بهار بسی بی طراوت است
بی برگی چمن بخزان عندلیب را ۱۳۹۷۵
از اتحاد عاشق و معشوق دور نیست
گر آه عندلیب خراشد گلوی گل

شد باز آب دیده «طالب» چمن شناس

زین پس حرام گشته بشبنم وضوی گل

۱۱۰۶

آشفته ام ز بیسرو سامانی خیال
معلوم تا چه گل شکند بر دماغ طبع
آمد خزان و طبع یکایک بیاد داد ۱۳۹۸۰
کوکب سیاه گشت ز بس ریختم بخاک
آشفته شد دماغ جهان تا بکی دهم
بر یاد طره طره پریشانی خیال

«طالب» نقاب شرم طرازم بر رخ زبس

بر خاک ریختم خوی پریشانی خیال

۱۱۰۷

می کند ناز بر سرش کاکل میدهد زیب افسرش کاکل^(۱)

(۱) این غزل در نسخه های کتابخانه ملک نبوده و ما آنرا از کتاب (ارمنان پاک) استنساخ نموده ایم.

۱۳۹۸۵	خوشر از زلف کافرش کاکل افعی نام دیگرش کاکل عطر بالین و بسترش کاکل ماهیان شناورش کاکل یکسرش زلف و یکسرش کاکل	خوشر از روی زلف کافر او هست سرکوب عقرب زلفش رنگ دیبای پیکرش زلف است آب حیوان بیاض عارض اوست موی بر فرفش افعی دوسر است
-------	---	---

«طالب» انشاد کرده‌ام غزلی

۱۳۹۹۰ اولش زلف و آخرش کاکل

۱۱۰۸

۱۳۹۹۵	کی دل کند تصور نقل مکان دل اول قسم بجان تو وانگه بجان دل حرفی اگر بگوش توگفت از زبان دل صد بار تا بگوش کشیدم کمان دل تا ره بیای دیده رود کاروان دل مهتاب را چه صرفه ز جنگ کتان دل جستم ز جاکه بوسه دهم بردهان دل ای غم بگرد بلکه بیابی نشان دل ترسم دل دگر بودت در میان دل خونم حلال گر بکشایم دکان دل دل باغبان من شد و من باغبان دل یکشب بگوش او نرسانم فغان دل آئینه خیال تو ز آئینه دان دل	آنرا که چین زلف تو شد آشیان دل تا جان بود بتن ز تو دل بر نمی‌کنم زلفت هفتن است حدیثش مکن قبول سویت گشاد فاوک آهی دلم نداد ایزد زمین کوی ترا خاک سرمه ساخت با پرتو حمایت خورشید روی دوست دل نکته بیان زلبش کرد و من ز شوق بس کوچه‌های زلف بتان را شمار نیست یکدل نبینمت بخود ای وای چون کنم بازار حسن تا بود از جلو تو گرم با دل بسیر گلشن غمهای هم شدیم هرموی بر تنم بفغان آید از بسهوی بیرون ز هفت پرده چشم دهد فروغ
-------	--	---

«طالب» چه آورد سخن عذر در میان

چون ظاهر است بر تو نهان و عیان دل

حرف (م)

۱۱۰۹

۱۴۰۰۵ بسکه در سودای او خود را پریشان یافتم
حقه مرهم همی جستم پی اصلاح زخم
سوی دامان دست اگر بردم گریبان یافتم
نا مساعد بود بخت بد نمکدان یافتم
چون نتازم رخس لاف اینک که میدان یافتم
عاقبت در پرده‌های چشم گریان یافتم

در شناسائی مکن تعجیل «طالب» زانکه من

هر که را کافر گمان بردم مسلمان یافتم

۱۱۱۰

۱۴۰۱۰ گر سلسله بر پا نهد دست حجابم
بیم است که هستان مزه باده کنندم
بر خیزم و خود را بتو چون رشته بتابم
زینسان که من از آتش روی تو کبابم
ای شرم بنزدیکی آن کوهکن آبم
خم نیستم آخر چکنی پر ز شرابم
ساقی بیکی قطره مرا کار تمام است
خود را بدر صومعه کم کرده ام امروز
گفتم که بخوابش نظر افتد بمن افسوس ۱۴۰۱۵

رنگین غزلی سرز خیالم زده «طالب»

خوش باشد اگر هست کسی مرد جوابم

۱۱۱۱

۱۴۰۲۰ خجلم از رخ هستی خجلم
چون کنم در رخ غیرت مژه باز
بلکه از سایه خود منفعلم
منکه از روی خجالت خجلم
بقدح ریز که خون بچلم
غم زره پوش در آید بدلم
تار و پودم شد زانسانکه اگر
اثر توبه بهم در شکنند
تیز تر بنگری از هم گسلم
گر بسازند سبویی ز گلم

فاختم برتن چون مار مزن که برگهای فغان متصلم
گرم خونم چومی اما بمزاج همچو آب رخ گل معتدلم
نیستش تاب نسیمی «طالب»
رشک مینای جابست دلم

۱۴۰۲۵

۱۱۱۴

ما عیش دشمنان رقم مهرکم زنیم لذت کنیم نیت و فال الم زنیم
سلطان بارگاه فنائیم و دور نیست گر سکه وجود بنام عدم زنیم
غیرت نگر که شیوه الماس رشک را ریزیم در سفال و دم از جام جم زنیم
خوش آنکه با گلوی خراشیده مست شوق بر آستانه صمدی یاصنم زنیم
حل رموز عشق در اوراق محنت است بیهوده چند دفتر راحت بهم زنیم!
فواره های زهر شود خامه های ما چون بر صحیفه نام شکایت رقم زنیم
«طالب» بگیر فیض شهادت زمی که ما
خود را بذوق بردم تیغ ستم زنیم

۱۴۰۳۰

۱۱۱۴

چو پیرهن پی آرایش بدن دوزم بدست پیرهن اما بتن کفن دوزم
تهی است سوزن امیدما ز رشته آه ز تاراشک مگر چاک پیرهن دوزم
هزار پاره دل دیده بیش صرف کند بجیب و دامن هر خر قه ئی که من دوزم
ز بیم آنکه مبادا بنالد از تیغ هزار جای لب زخم خویشتن دوزم

۱۴۰۳۵

من آن نیم که بامید نکهتی «طالب»

تمام عمر نظر بر ره همین دوزم

۱۱۱۴

تمام خنده زخم تمام گریه داغم از آن رطوبت ابرم وزین طراوت باغم
یگانه بلبل نطقم بصد نوا مترنم ولی بگلشن گیتی حریف نغمه زاغم
ز شمع ماه و کواکب کشم چه منت پرتو که از قتیله خورشید روشن است چراغم

۱۴۰۴۰

مشام همت من فارغ است از گل بستان
 نسیم غنچه داغ دل است عطر دماغم
 بکیر نشسته ز جام که از صفای محبت
 خمیر مایه خورشیدهاست درد ایانم
 مذاق صحبت ما نیست با طبیعت گردون
 روم چنانکه نیابد بهیچگونه سراغم

ز شوق اینکه چو «طالب» شدم طفیلی سودا
 جنون ز مغز خرد می کند فتیله داغم

۱۱۱۵

۱۴۰۴۵ ما نیش کفر در دل ایمان فشرده ایم
 در ساغر عمل می عصیان فشرده ایم
 شمشیر کرده ناله و بردل کشیده ایم
 الماس کرده ناخن و در جان فشرده ایم
 درهم شکفته غنچه دل لاله جگر
 بر هر زمین که دامن مژگان فشرده ایم
 غیرت نگر که چاشنی خنجر ترا
 در قطره قطره خون شهیدان فشرده ایم
 تا تلخی حیات ابد امتحان کند
 تا ما قدم بخار مغیلان فشرده ایم
 صد کعبه در تهیه احرام طوف ماست
 ۱۴۰۵۰

«طالب» تو فیض گیر ز وصل بتان که ما
 پای طلب بدامن حرمان فشرده ایم

۱۱۱۶

۱۴۰۵۵ در سینه طرح خلوت رازش فکنده ایم
 فرش نیاز در ره نازش فکنده ایم
 گل مینتراودم ز دل و دیده تا نظر
 بر نرگس کرشمه طرازش فکنده ایم
 آندل که بود چون سرمحمود مست خواب
 در پیچ و تاب زلف ایازش فکنده ایم
 پرسعی کرده ام که دل باز بسته را
 در دام زلف سلسله بازش فکنده ایم
 ای مغز دل بنال که در مجمر دماغ
 عود از نسیم هوش گدازش فکنده ایم
 از سینه تدرو تراشیده ام دلی
 در زلف او بیچنگل بازش فکنده ایم

گوشی بنوحه سنجی «طالب» فکن که باز
 مهر از لب نشانه ترازش فکنده ایم

۹۱۹۷

سحر که جوهر شمشیر ناله فاش کنم
نماید تاب و توان ظرف همتم پرشد
رسید شب که اگر جبهه جبهه چین مالال
بغل گشوده مشامند قدسیان وقتست
طیب فقرم اگر حکم فاقه فرماید
بهار طی شد و افسردگی نهشت که من
چو مهر یکنه با عالمی تلاش کنم
چو دیده چند ز پهلوی دل تراش کنم ۱۴۰۶۰
طراز گوشه ابروی اتعاش کنم
که زلف شاهد اندیشه عطرباش کنم
تمام عمر بیک لخت دل معاش کنم
لب آشنا به صفیر جگر خراش کنم
خیال بافی از آن شیوه ساختم «طالب»
که اختراع سخنهای خوش قماش کنم ۱۴۰۶۵

۹۱۹۸

دوش کز معجزه لعل تو گویا گشتم
شمع گو چهره ناموس برافروز که من
بسکه پیچیدم از اندیشه موی تو بخویش
غنچه حسن تو بر شاخ نخندید هنوز
بر لب اهل خرد ساغر دانش بودم
چشمه‌ئی بودم لب خشکتر از دیده خویش
گرهی بودم بر طره یوسف ناگاه
چمن شوخیم از نشئه مستی گل کرد
آنقدر گفتم از آن لب که مسیحا گشتم
شعله را چون پر پروانه مهیا گشتم
بر رخ شاهد غم زلف چلیپا گشتم
همچو گلبن همه تن چشم تمنا گشتم
دردماغ دل خود نشئه سودا گشتم ۱۴۰۷۰
کاو مره‌ئی دیدم و دریا گشتم
قسمت گوشه ابروی زلیخا گشتم
چون قدح بوسه ربا از لب مینا گشتم
تا چو دل گوهری افتاد بچنگم «طالب»
فارغ از تربیت باقی اعضا گشتم

۹۱۹۹

وگر پا در سلاسل دارم از غم
بقصر دل نهان از چشم خماز
جرس جنبان عشقم از دل خویش
سری بر زانوی دل دارم از غم
یکی خود را شمایل دارم از غم
بهر مو صد جلاجل دارم از غم ۱۴۰۷۵

چرا لب تشنه‌ام چون شیشه دل
 طپیدنهای نبض دل گواهد است
 از آن برشعله چون پروانه جوشم
 پری زادن عیشم کم فریبند
 نه معجونم ولی بر ناقه دل
 چو دهقانم که در تخم افکن دل
 مرا زبید خرام گلشن عیش

۱۴۰۸۰

نگریم بی سبب هر دم چو «طالب»

۱۴۰۸۵

بکف زلف رسایل دارم ازغم

۱۱۴۰

باز دل مرغ آذرست بچشم
 وای برجان آستین کامشب
 باز امشب ز دود مجمر دل
 پاس دم‌دار کامشب از همه شب
 صد سراپم مجاورست بدل
 امشب ازغم سواد نامه دوست
 در نظر جلوه تا نمود، مرا

۱۴۰۹۰

کثرت ضعف بین که «طالب» را

مژه سد سکندر است بچشم

۱۱۴۱

يك صبحدم از عیش سراغی نكرفتم
 یاران همه اسباب طرب جمع نمودند
 با نوحه بيك پرده نوائی نسرودیم
 صد روز مصیبت گذرانیدیم که يك شام

۱۴۰۹۵

با تازه گلی گوشه باغی نكرفتم
 هائیم که سامان فراغی نكرفتم
 با سبحة بيك دست ایاغی نكرفتم
 با شمع رخی پای چراغی نكرفتم

مردیم بزخم دل وزین شعله فروشان
 يك ره بغلط پنبه داغی نگرقتیم
 وز آب و هوای چمن (هند) چو «طالب»
 فیض اثر از نغمه زاغی نگرقتیم

۱۱۴۲

منم که سینه ز داغ تو مشتعل دارم
 هزار شعله زبان در دهان دل دارم ۱۴۱۰۰
 بلب چگونه رسد ناله‌ام که دامن دل
 به پنجه خفقان نفس گسل دارم
 لب حلاوت الماس می‌مکم ز آنرو
 که دل به نیش نگاه تو متصل دارم
 تمام چشم تماشا شو ای خلیل که باز
 بحسن کعبه کشتی در آب و گل دارم
 نه سرکشم نه فروتن بر شک آتش و خاک
 طبیعتی چو گل ولاله معتدل دارم (۱)

شب از تصور آن لعل آتشین «طالب»

۱۴۱۰۵

بگریه جوهر الماس را خجل دارم

۱۱۴۳

سحر بآب رخ گریه چشم تر شستم
 جبین اشک بخونابه جگر شستم
 سواد نامه ندانم چه شد همین داغم
 که نقش بال و پر مرغ نامه بر شستم
 نثار دلچ کهن کردم آنقدر می ناب
 که رنگ ابره ز رخسار آستر شستم
 برغم زینتیان هر لباس گوناگون
 بخوان عشرتم ای همدمان صلا تزیید
 شبم طراز بغل بود شاهدی که ز شوق
 بیوسه های تر آن ساق آب سیما را
 بخوان عشرتم ای همدمان صلا تزیید
 خیال وصف لبی داشتم که در طفلی
 بگلستان تو پرواز گرد کلفت بود
 دهان ز شیر بسرچشمه شکر شستم
 باشک بلبش از روی بال و پر شستم

ز تلخ عیشی موران غم برم «طالب»

۱۴۱۱۵

که لوح سینه بزهر آب بیشتر شستم

۱۱۴۴

می میکشم بروی گل و تازه میشوم
 ناموس می نمیرم از جام بی حساب
 چون نشئه برق خرمن خمیازه میشوم
 کمنام نغمه را بدلم شور دیگرست
 رونق فزای باده به اندازه میشوم
 گراز تبسم تو شکفتم عجب مدار
 ورنی هلاک شعبه و آوازه میشوم
 داغم بالتفات نمک تازه میشوم

«طالب» صفت بیزم تو اجزای عیش را

۱۴۱۲۰

ترتیب داده نایب شیرازه میشوم

۱۱۴۵

بدل نمانده شرابی که بر لب از مزه ریزم
 تو بوستان و من گلخنی هر آنچه توریزی
 عجب نباشد اگر در پناه توبه گریزم
 کنونکه با تو شدم همنشین مگر بضرورت
 ز آستین و بغل، من ز دامن مژه ریزم
 ز نور بافته پرویزی بدست ندارم
 در آب و آینه باعکس خود نشینم و خیزم
 که بهر سرمه خورشید خاک پای تو بیزم

قرین خوی پلنکم ز داغ کینه «طالب»

۱۴۱۲۵

گهی بچرخ در آیم گهی به بخت ستیزم

۱۱۴۶

کی بودکی که می از جام لبت نوش کنم
 شور بلبل نمکین است مشو تلخ اگر
 وز برو دوش تو آرایش آغوش کنم
 برسر کوی خیال تو چو آیم به سلام
 ناله را قفل گداز لب خاموش کنم
 چون لب لعل تو تشریف تبسم بخشد
 باید اول که وداع خرد و هوش کنم
 چون توشه را، ز چومن بنده اگر ناید عار
 داغ را برهنه سازم که نمک پوش کنم
 حلقه چشم برون آرم و درگوش کنم

۱۴۱۳۰

پند را شرط بود پند پذیری «طالب»

تو ز گفتار میاسا من اگر گوش کنم

۱۱۴۷

ما گرچه در مذاق حریفان چو شکریم
 درکام خویش نسخه زهر آب خنجریم
 بنشاند زابلهی پر پروانه را خدنک
 در دست شعله گرم شکار سمندریم

از مامجو بلندی پروازز آنکه ما
 بلبل مصاحب گل و پروانه یار شمع
 چون شاخ گل بفصل خزان بال بی پریم
 مادر جهان زبلبل و پروانه کمتریم
 چون نیک بنگری بنظرها مکرریم
 با آنکه ضعف پرده روی نمود ماست

«طالب» چوتخم آرزو هوس در زمین عشق

دایم ز شرم نشوو نما خاک برسریم

۱۱۳۸

کوفاتلی که تاکف خونی بحل کنیم
 ای آسمان مکن زتف آء ما حذر
 بسمل گمی ز شعله افسرده گل کنیم
 کین شعله را ز فیض نفس معتدل کنیم
 محروم می که ظالع خود را خجل کنیم
 ۱۴۱۴۰
 تاما همان بشعله مداوای دل کنیم
 بشکست عشق در کف ماساغر مسیح

«طالب» بیک خراش صغیر نفس گداز

صد عندلیب راز فغان منفعل کنیم

۱۱۳۹

ما از سبوی دیده نم خون نمیدهیم
 موج محبت است دم آتشین ما
 جز شیرۀ دل از مژه بیرون نمیدهیم
 این موج را به لہجۀ گردون نمیدهیم
 ۱۴۱۴۵
 با آنکه راه گریه بهامون نمیدهیم
 فرصت بموج خیزی جیحون نمیدهیم
 نوبت به نکته سنجی مجنون نمیدهیم
 ورنی عنان نکته موزون نمیدهیم
 آنجا که درس و بحث جنون در میان رود
 بی خواست گوهر از لب ما جوش میزند

«طالب» اگر چه جهل سرشتیم جمله لیک

این جهل را بعلم فلاطون نمیدهیم

۱۱۴۰

یک نفس وار که در صومعه مسکن دارم
 چون کنم رغبت ویرانه خفاشی چند
 خون صد شیوۀ مستانه بگردن دارم
 ۱۴۱۵۰
 منکه در خلوت خورشید نشیمن دارم

هر نفس عطر دماغم ز بهشت آید و من
نه ملامت گر کفرم نه تعصب کش دین
مغز را تازه بدود دل گلخن دارم
خنده‌ها برجدل شیخ و برهن دارم
گوش بختم تهی از نغمه‌عیش است ولی
صد نوای نمکین بر لب شیون دارم
غنچه باغ مرا یاد تبسم کفر است
بسکه آزرده‌گی از نوق شکفتن دارم

۱۴۱۵۵

«طالب» از چاک گریبان جگر میدوزی

رشته پرگره ناله بسوزن دارم

۱۱۴۱

سحر که پرده بعود خیال خود بستیم
نسیم آفت ما بلبلان ماتم بود
هزارمزمه در وصف حال خود بستیم
شکافهای قفس را زبال خود بستیم
فشرده دل ما بود زیب ساغر ما
بهرزه نهمت می برسفال خود بستیم
در آبگلشن ما ای سموم وادی عشق
که ما بدوق تو راه شمال خود بستیم

۱۴۱۶۰

بیک دو ناله ما غم ملول شد «طالب»

بحکم صبر لب از قیل وقال خود بستیم

۱۱۴۲

خیز تا سوی جنون رخس سبکتاز کنیم
عیش گرناصیه بر خاک نهد در گذریم
مغز گنجشک خرد طعمه آن باز کنیم
ورغم از دور نمایان شود اعزاز کنیم
غمزه الماس فشان گشت بیا کز سر زوق
زخمه‌ها همه آغوش زهم باز کنیم
وه چه زوقست که آغوش گشا شاهد کام
دامن حسرت ماگیرد وما ناز کنیم
کعبه وصل عیان گشت میفشان پر وبال
مژه بگشا که بیال مژه پرواز کنیم
ناخن نغمه دل سنگدلان بخراشند
چون لب پر گلکرا زمزمه پرداز کنیم

۱۴۱۶۵

دل در این گوشه ویرانه سیه شد «طالب»

بال بکشای کزین غمکده پرواز کنیم

۱۱۴۳

منم که داغ دل عارفان مجذوبم همیشه باخرد و هوش گرم آشوبم

۱۴۱۷۰ چو حسن برق تجلی نمود موسایم
 نسیم یوسف مصرم هزار جان در جیب
 گهی بزایه کعبه سبحه گردانم
 چسان نقاب زرخسار دوست برگیرم
 چو ختم نامه کند خامه ام گشاید بال
 چو صبر دامن اندیشه چید ایوبم
 ولی چه سود که خصم دماغ یعقوبم
 گهی بطوف صنم خانه آستان روبم
 که حسن سرکش و من موبموی محجوبم
 دل کبوتر قدسی ز شوق مکتوبم

مرا فتاده چو بینی غمین مشو «طالب»

۱۴۱۷۵ که من ز روز ازل سبزه لگد کوبم

۱۱۴۴

سرا پا روح قدسم جمله با تن دشمنی دارم
 نظر بر جلوه گاه شاهد خورشید نکشایم
 پریشان شود لا چون خوشه تا ایمن شوی از من
 منم لذت شناس ناوگ درد ستمکاران
 نسیم گلشنم با دود گلخن دشمنی دارم
 چوما تم خانه عاشق بروزن دشمنی دارم
 که من خاصیت برقم بخرمن دشمنی دارم
 به پیکان دوستی اما بیجوشن دشمنی دارم
 دلم صافست چون آئینه باهر نیک و بد «طالب»

۱۴۱۸۰ نه با تسبیح خوانی نی با برهمن دشمنی دارم

۱۱۴۵

چنان الفتی کرده با زهر کامم
 چو خضری که ره گم کند در سیاهی
 صبا بوی گل در دماغم نکنجد
 لبم چون بساط شکایت گشاید
 که دشمن کند شهید در کار جامم
 سحر راه گم کرده در زلف شامم
 شمیم وفائی بزن بر مشامم
 توان درد رفت از ادای کلامم

مرا از هنر های ایام «طالب»

۱۴۱۸۵ همین بس که خاک ره خاص و عامم

۱۱۴۶

ما بلبلان لب از طلب کام بسته ایم
 هر عقده ئی که در شکن دام زلف ماست
 چشم هوس ز گلشن ایام بسته ایم
 پیوند الفتی است که با دام بسته ایم

سیماب محو چاشنی اضطراب ماست برخوردار بهرزه تهمت و آرام بسته‌ایم
خوش کعبه‌ایست کوی توکز لذت طواف ما رهروان بهر قدم احرام بسته‌ایم
۱۴۱۹۰ با صد هزار درد نهانی بروی خلق چون صبحدم گشاده نه چون شام بسته‌ایم

«طالب» بحرف یاوه می‌آلا زبان که ما

قفل خمار بردهن جام بسته‌ایم

۱۱۴۷

ناله عالمگیر شد آخر زمانی تن زخم لحظه‌ئی مهر خموشی بر لب شیون زخم
گر کنم وصف گلستان طعن بی‌دردی مزن سوختم دل تا زبان، تا کی دم از گلخن زخم
شعله نمناک آید از پیراهن اخگر برون گریبان تردامنی بر آتشی دامن زخم
۱۴۱۹۵ ذوق آسیب محبت بین که در میدان عشق غمزه چون پیکان گشاید خاک بر جوشن زخم
بر فهمان رخس تازم چند چون عاجز گشان نیش دانائی بر آرام بررگ کودن زخم
ذوق دردی هست هم فی محض راحت دشمنی است اینکه من سوسن گدازم تکیه بر سوزن زخم

«طالب» از بس مغز عقلم درد آشوب جنون

هر زمان صد چاک بر هر تار پیراهن زخم

۱۱۴۸

کو غمزه‌ئی که خون زرگ و جان گشایدم سیمان اضطراب زشریان گشایدم
۱۴۲۰۰ غم دشنه ریز گشت و مرا دست نارساست کو مشفق که چاک گریبان گشایدم
آن غنچه‌ام که چون زنی انگشت بر لبم خون ملالت از لب خندان گشایدم
گوهر عنان کشیده بگوئید گریه‌ها تا قفل دل زمخزن مژگان گشایدم
این هم ز شوخ چشمی درد است گر بسهو گاهی نظر بجانب درمان گشایدم
داغم ز دلنوازی مرهم تبسمی تا بر جگر دری ز نمکدان گشایدم

«طالب» سری بمجلس می‌می کشم مگر

قفل دل از ترانه مستان گشایدم

۱۴۲۰۵

۱۱۳۹

کو مطربی که زمزمه شوق سر کنیم
 دل پاره‌ئی که دیدن مژگان برون دهد
 گر ناله نارسا بود از سینه تا بلب
 فواره های زهر بر افلاک سرزند
 مژگان ترشچی نکند و کند بسپو
 پروانه را زلمعه خورشید فیض نیست
 عریانی نفس نمکین است تا بکی
 بال کبوتران حرم نازکست کاش

هر دم به نغمه‌ای مدد یکدگر کنیم
 چون برگ لاله زینت دامن و بر کنیم
 آهی شویم و در دل گرمی اثر کنیم^(۱)
 از کوجه‌ئی که با گله‌مندان گذر کنیم
 آن مایه نیست کزدوسه طوفان خنجر کنیم
 آن به که روی دل بجراغ دگر کنیم
 خفتان شعله در بر آه سحر کنیم
 این نامه‌های پر گله را مختصر کنیم

«طالب» بیا که سلسله عزم کعبه را

برهم زنیم و راه صنم خانه سر کنیم

۱۱۴۰

کو نشئه‌ای که مغز خرد را بخون کشیم
 سیماب‌وار مضطرب آئیم در خرام
 چون گوش دل بچذب نوا ملتفت شود
 تا کام ذوق درک دلم چاشنی کند

رخسار عقل را به نقاب جنون کشیم
 دست از عنان صبر و رکاب سکون کشیم
 بس خون نغمه‌کز جگر ارغنون کشیم
 پیکان غمزه را ز جگر واژگون کشیم

«طالب» بیا که پردگیان خیال را

برقع‌گشا ز حجله خاطر برون کشیم

۱۱۴۱

بیا که هر سر مورا نوا طراز کنیم
 ز شاهدان حقیقت بگردانیم
 عیان شد از دو طرف لشکر جنون ایکاش
 خوشا دمی که بصداضطراب شاهد کام

نقابهای عروسان نغمه باز کنیم
 عنان دیده سوی دلبر مجاز کنیم
 بکشور خرد آهنگ ترکناز کنیم
 نیاز خواهد و ما لحظه لحظه ناز کنیم

(۱) نسخه مج : دردل گردون اثر کنیم.

بلاست حوصله کو مستی که نتوانیم صراحی از می و جام از کف امتیاز کنیم

حدیث شوق بپایان نمیرسد «طالب»

۱۴۲۲۵

خموش تا بکی این قصه را دراز کنیم

۱۱۴۲

گاهگاهی کز هجوم عیش یاد غم کنم گریه را شاداب سازم خنده را درهم کنم

در گلستانی که من آهی کشم تاروز حشر غنچه را حسرت فروش جلوۀ شبنم کنم

زخم دل در اضطراب و من در این حسرت که باز جذب الماس از کدامین جلوۀ مرهم کنم

لذت خونا ب همت باد بر ذوقم حرام گر باین لب تشنگی اندیشه زمزم کنم

در غمستانی که عشرت را نیایی خنده روی من بصد جوش تبسم گریه ماتم کنم

۱۴۲۳۰

در دلم هر شعله‌ئی «طالب» زبان ناطق است

آه گر با این زبانها شکوه عالم کنم

۱۱۴۳

ذوق تمکین در دل آشوب گستر سوختیم مرهم کافور در زخم سمندر سوختیم

از خس و خاشاک تن برق محبت عار داشت جمله دل گشتیم در سودای دلبر سوختیم

اضطراب خاطر از یک سوختن تسکین نیافت آب بر آتش فشانیدیم و مکرر سوختیم

تیرگی میجو شد از غمخانه افلاک و ما شمع بزم خویش را در بزم صرصر سوختیم

۱۴۲۳۵

داغ سودا خالی از اظهار آشوبی نبود

«طالب» از دریا فشانی لحظه‌ئی باز آی ایست

خانمان دیده را زین آتش تر سوختیم

۱۱۴۴

بیا که با لب دل آستان غم بوسیم تمام ذوق شویم و لب الم بوسیم

من و تو شانه کش زلف ناله‌های همیم بیا بجایزه هم دهان هم بوسیم

چونامه سوی تو انشا کنیم هر ساعت زبان خامه مکیم و لب رقم بوسیم

۱۴۲۴۰

فلک هزار لب زخم بسته بردل ما
 باشنائی مرغان گلشن کویت
 بهر دیار که سلطان عشق روی نهد
 متاع بوسه ما وقف آستان غم است
 ز جوش اهل ریاباب کعبه مسدود است
 که ما بذوق دم خنجر ستم بوسیم
 همیشه بال و پر طایر حرم بوسیم
 من و فلک همه جا سایه علم بوسیم
 بساط عیش و زمین نشاط کم بوسیم
 بیا که وجد کنان درگه صنم بوسیم
 ۱۴۲۴۵

گزیم تا بقیامت زبان دل «طالب»
 اگر بسهو لب جام خاص جم بوسیم

۱۱۴۵

چند باعشق از لطف هوس خانه کنیم
 شوخی و جلوه فروشی روش مردان نیست
 مصلحت نیست که ما زاویه داران کنشت
 مشرب آرایش تقویست بیاکز سر ذوق
 نغمه جلوه ده ای مطرب قدسی تاچند
 در حرمگاه مکس جلوه پروانه کنیم
 تا یکی این حرکت های عروسانه کنیم
 بهر تعمیر حرم بتکده ویرانه کنیم
 می کشی را نمک سبجه صد دانه کنیم
 دوست را حجله که شاهد افسانه کنیم
 ۱۴۲۵۰

«طالب» آداب جنون باعث این گشت که ما
 ترک همصحبتی مردم فرزانه کنیم

۱۱۴۶

آنکه میخواند ز شغل جام ومی آزادهام
 گرچه خارم نکبت گل میدهم ای عندلیب
 توبه میگفتم ز بس تکلیف بی دردان ولی
 میتراود از مساماتم حلاوت های یاس
 گو برافکن رقعہ واری دامن سجادهام
 میتوان نازم کشید آخر گلستان زادهام
 میچکد از توبه صد میخانه ذوق بادهام
 گرچه تا مرگان بخون آرزو افتادهام
 ۱۴۲۵۵

ظاهر «طالب» چو خار آلوده صد دامنست
 لیک گروا کلویم چون سرو گل آزادهام

۱۱۴۷

چون غنچه خون بردل بی نور شگفتم
 برق سحری بودم و برطور شگفتم

بودم ازلی غنچه‌ئی از گلشن توحید
 شاداب ترین غنچه فردوس حجابم ۱۴۲۶۰
 گر عشوه ستانی مژده حور شکتم
 عمری بزوایای دل مور شکتم
 در چنگ غمی چند بصد زور شکتم
 چون غنچه که طفلانش بناخن بکشایند

«طالب» نشکفت از سحرم غنچه صبحی

چندانکه بروی شب دیجور شکتم

۱۱۴۸

جرعه زهر بود آنچه من آبش بینم
 اجلم دیده ز نظاره فرو بسته و من ۱۴۲۶۵
 از تنک حوصلگی موج سرابش بینم
 کوثرم جلوه کنان در نظر حیرت و من
 من ز کوته نظری فوج جابش بینم
 نه فلک بر سر گرداب دلم در موج است
 مژه بر دوزم و بی رشک نقابش بینم
 نیست نور نظرم کم ز حجابی ایکاش
 قسمت این شد که در آئینه و آبش بینم
 که بدل جلوه کند پرتو او گاه بچشم
 خونچکان از پی فترک شتابش بینم
 چون کند عزم دل از دیده سر سرعت را ۱۴۲۷۰

«طالب» القصه با بادی دل میکوشم

چند چون خانه امید خرابش بینم

۱۱۴۹

کهی چون گریه مستم گاه چون خمیازه مخمورم
 چرا غم در شبستان نیست لیک آسوده میدارد
 باین پهنای همت گر زمانی رخ نهان سازم
 سپهر شعله جوید در زوایای دل مورم
 زبس کز پرده زیر آید فغانم ناله خود را
 شنیدن می نیارد گر تابی گوش طنبورم ۱۴۲۷۵
 جگر چون آتشین تبخاله جوشد از لب گورم
 ز تأثیر تب و تابی که با خود در لحد بردم
 تراود خون مرهم گر بکاوی زخم ناسورم
 زبس کز نیش دردم عافیت را سینه نازک شد

ظهورم پرده‌ئی گشت از پی اخفای من «طالب»
چو مهر عالم آرا در شعاع خویش بی نورم

۱۱۵۰

عذار خجلتم در اشک دامنگیر می غلطم
بپای ناقه زاهد کعبه فرسای و من از خجلت
نمودم جوهر اندیشه و اندر مکافاتش
بصد موج صفا بر مرکز خود ساکنم آری
جبین انفعالم در خوی تشویر می غلطم
بیک پهلوی دل شبگیر در شبگیر می غلطم
کنون مانند جوهر بردم شمشیر می غلطم
سرشک گوهرم آلوده تدویر می غلطم

ز چندین قول مطرب بی اثر میزیستم «طالب»
کنون از یک نوای بلبل تصویر می غلطم

۱۱۵۱

فغان که در چمن ذوق نوحه خوان گشتم
بیرگ ریزی امید ذوق مایل بود
ز بس کشاکش خمیازه های مخموری
بصوفیانه ادائی که سرزد از لب ما
ز فیض طاعت مستانه از نشیمن خاک
ز جلوه های تو از بس بخویش بالیدم
بکشوریکه ملک زادگان فلک زده اند
چو زخم تشنه دلان سر برده ان گشتم
کرشمه سنج کنایات این و آن گشتم
بعرش تاخته آشوب قدسیان گشتم
چو مهر کوی گریبان آسمان گشتم
چه رمز بود که تا فخر دودمان گشتم

نقود را ز برون داده بود لب «طالب»

بهرزه قفل نهانخانه زبان گشتم

۱۱۵۲

بدل چندین هزاران مطلب نابود می بینم
درین گلخن خدا یا باچه طالع گلخنی گشتم
که برخنجر دویدت کز ملاقات لب زخمی
بهر چاکی که خندان می کنم بر سینه مدتها
عدم زاری نهان در بخت یک موجود می بینم
که می بیند خس و خار آتش و من دود می بینم
نشان بوسه بر دست تو خون آلود می بینم
درو دیوار دل را انتعاش اندود می بینم

چه باشد بر سپهر عشق حال مشتری کآنجا زحل را شکرگوی طالع مسعود می بینم
 چو نازک میشود ز آنغمزه شوق جذب نیکانم بتن موج و هوا را جوشن داود می بینم
 جراحت کاو «طالب» بود گویا ناخن مطرب
 زخونابش چکان از نغمه های دود می بینم

۱۱۵۴

برون از دست برتن گر ز سرین پیرهن دارم تو پنداری مگر خفتان افعی در بدن دارم
 بیک لبخنده ز آن با یوسفم در غم پرستیها حسد بر هایهای ساکن بیت الحزن دارم ۱۴۳۰۰
 پس از مردن بذوقی کف زان سوی لحد تا زد که گوئی نازینی در گریبان کفن دارم
 عنان آه پیچان دادنم دل میگرد ورنی عذار آسمان را طره های پر شکن دارم
 ز سنبل طره ئی پیچیده از بختم نه گل ورنی نمیدانم چه خصمی با عزیزان چمن دارم
 بدست خود شهید دوست گشت و داد مردی داد دو عالم رشک بر هر قطره خون کوهکن دارم
 زمن بر خرمن کس برق آهی نشکنند «طالب»
 سموم لیک رو در گلستان خویشان دارم ۱۴۳۰۵

۱۱۵۴

از ضعف همعنان صبا گشت پیکرم صورت نکار سطح هوا گشت پیکرم
 از بسکه بیتو چاک زدم جیب استخوان هر سوز مغز پنبه نما گشت پیکرم
 ذوق طلب گرفت سراپای من خیال کز هو بموی آبله زان گشت پیکرم
 ضعفم فشرده پنجه بدامان جذب درد ناگاه برگ کوه ربا گشت پیکرم
 نازک شدم ز کاهش اندیشه آنچنان کآئینه حواس نما گشت پیکرم ۱۴۳۱۰

«طالب» چهنندگیست که چون شیشه حباب

تا زاد مستعد فنا گشت پیکرم

۱۱۵۵

انتعاشی را هلال از پی دو بالا میکشم دشنه بردل میخورم تاخاری از پاهمیکشم
 صاف می درجام بی دردان بزم عیش ریز منکه زهر آشام دردم درد مینامیکشم

بسکه در جذب نسیمی گشته ام نازك مشام
تا ز چشمی شد گشادشست بر نخجیر عام
تاری از عاشق تهی ز آمیزش معشوق نیست
باز گشت زندگی در عشق درك دیگر است

نکته گل‌های باغ از خار صحرا میکشم
خونچکان تیراز دل آهوی دیبا میکشم
عشوه‌های یوسف است این کز زلیخا میکشم
منکه میمیرم چرا ناز مسیحا میکشم

۱۴۳۱۵

«طالب» اینك مینگارم بر ازل داغ ابد

دامن امروز را ناچار فردا میکشم

۱۱۵۶

کجاست عشق که درهای ذوق در بندم
کلید فضل جهانی بدست طبع منست
اثر ز ناله من دور و من بتار امید
نه از تو رحمی و نی طافتی که ایندل را
به پشت گرمی سر پنجه ستم تا حشر
ز من تو کفر طلب گر نباشدم ز نار
تو در خیالی وزیبد که تا سپیده صبح

بخونفشانی دل دیده را کمر بندم
کدام در بگشایم کدام در بندم
مشعبدانه بر این نخلها ثمر بندم
ز طره تو گشایم بمشک تر بندم
ز سینه وام کنم چاک و برجگر بندم
خیال موی میان تو بر کمر بندم
دریچه شب غم برخ سحر بندم

۱۴۳۲۰

۱۴۳۲۵

دل از هوای خزر بر گرفته‌ئی «طالب»

بیا منت کمر اولین سفر بندم

۱۱۵۷

گفتی ز باده سیر نداری مدام جام
گر دل پذیرد از رخ او عکس گونه‌ای
خوش حال ما که بیتو کشیدیم قلزمی
بی کلو کلو زمزمه روح را چه ذوق
این شکر چون کنیم که احباب کرده‌اند
تخمیر شخص طینش از خاک صندل است
لطف تو باده ایست گر آن باده میکشند

بی او کدام باده و بی او کدام جام
در بزم آفتاب کند مه خرام جام
وز بیم چشم زخم نهادیم نام جام
گیرم تمام باده شدیم و تمام جام
بر ما حلال زهر و بزاهد حرام جام
نبود عجب که جذب کندمی بکام جام
احباب رشحه رشحه و اغیار جام جام

۱۴۳۳۰

«طالب» ز اوج باده فرود آی لحظه‌ای
شرمنده باش چند سحر جام و شام جام

۱۱۵۸

۱۴۳۳۵ منم که دل زده از چیدن گل بوسم
گسسته خاطر از هرچه هست تار امید
سیه پلاسی زاغان عشق فارغ نیست
کریمیم خلّه خاطرست ورنه زچیت
مزار عشق شدم همت سپهر نکرد
ز تنگ چشمت ای چرخ پیشه عنقا گشت ۱۴۳۴۰

لب گزیده تراود ز باغ افسوسم
چو یأس طی کنم از کاینات مأیوسم
ز ناز بوقلمون حله های طاوسم
هوای افسر کسری و تاج کاوسم
دو پیرهن عرق شمع نذر فانوسم
هنوز در نظرت نیست قدر محسوسم

نمانده مشرب یا حی شنیدم «طالب»
مذاق تشنه تحریک تار ، ناقوسم

۱۱۵۹

چون بلبل همت نظر ، از باغ دنیا دوختم چشمی که پوشیدم ز گل ، بر خار صحرا دوختم
رویم سیه کز سادگی شرمنده کردم دوست را او تیغ پنهان زد بدل من زخم رسوا دوختم
از بسکه چاکم بر جگر آن غمزه بیرحمانه زد یک نیمه زخم کهنه شد یک نیمه را نادوختم
«طالب» ز بیم چشم زخم از روی او بستم نظر
یعنی شکاف دیده را یک جا نه صد جا دوختم ۱۴۳۴۵

۱۱۶۰

ما دماغ دل بیوی دوست گلشن ساختیم
در جگر دادیم جولان صد سموم دود آه
رشته سان در پنجه غیرت ز بس خوردیم تاب
چون چراغ کشته کی بینیم هرگز پیش پای
دانه‌ئی چون زین گیاهستان نصیب ما نشد ۱۴۳۵۰
مغز را در عطسه عطر جیب دامن ساختیم
هر گلی ز آن گلستان را داغ گلخن ساختیم
خویشرا خیط الشعاع چشم سوزن ساختیم
ما که شمع از دودمان دود روشن ساختیم
خوشه برق از جگر چیدیم و خرمن ساختیم
دوست در ناسازگاری زد بدشمن ساختیم

غم زما پیچید رخ کردیم با عیش انفاق

دیده احوال کرده خود تا چند بر ارکان نگاه
بسکه کردیم از شکاف دل گلستان عکس داغ
این مربع خانه را اینک مثنی ساختیم
پیرهن بر پیکر احباب جوشن ساختیم
«طالب» از اسلام زاهد کس رخ فیضی ندید
زین سبب يك عمر با کیش برهن ساختیم

۱۱۶۱

يك ره هوس روزن باغی نکشودیم
بر کلبه ما جوشش پروانه گران بود
بر بوی گل آغوش دماغی نکشودیم
چیدند گل از بال هما اهل دل ما
زان روزنی از نور چراغی نکشودیم
چندانکه طیبیان روش مهر نمودند
بر مرهمشان دیده داغی نکشودیم
«طالب» بن هر موی جهان طی نظر داشت
وز کمشدگان راه سراغی نکشودیم

۱۱۶۲

وصف لبت انگبین نویسم
نازک رقم همیشه مکتوب
یا زمزم آتشین نویسم
کو خامه غم که سطر چندی
بر صفحه یاسمین نویسم
بی داغ چو نام دل کنم ثبت
بر حاشیه جبین نویسم
از باد کفی برات خرمن
انگشتر بی نگین نویسم
دل در رقم سلامت و من
بر اجرت خوشه چین نویسم
دستم بر ساق عرش و نامش
میش بر جای سین نویسم
زندانی آستین نویسم

«طالب» منم آنکه گر بود دست

نظم تو به مشک چین نویسم

۱۱۶۳

سر آسودگان آشفته سامان از تو می بینم
سماع برک گل بر طرف دامان از تو میدیدم
هزاران طره هستی پریشان از تومی بینم
کنون رقص جگر بر نولک مرگان از تومی بینم

۱۴۳۷۰ بطفل غنچه دريك پيرهن نالیده ئی عمری تراوشهای داغ عندلیبان از تومی بینم
 نسیم غیرت حسن از تو دارد دست خاك انگیز بتان را غنچه های جیب خندان از تومی بینم
 فتاد از دامن خوی تو تا گلبرگ بیباکی صبا گر شوخ تازد بر گلستان از تومی بینم
 سپردم خویش را با محرمانت پاسدار ایغم گراز عیشم رسد گردی بدامان از تومی بینم

زبان نغمه شکر تو چون کوه کنم «طالب»

که هر فیضی که بیند جسم از جان از تومی بینم

۱۱۶۴

۱۴۳۷۵ بعیش همدل زار از غبار رفته ندیدم گل چمن شدم و خویش را شکفته ندیدم
 مسنج بپنده ای پندگوی شهر که خیری ز پندهای پذیرفته شنفته ندیدم
 بعقد گوهر ناصح دو چشم گوش گشودم که بینمش بمیان گوهری نسفته ندیدم
 دمی نرفت که آشوب تازه ئی ندهد روی بعهد شوخی او چشم فتنه خفته ندیدم

ز جرم فاش دهم کام دل بمشرب «طالب»

که فیض نیم جو از طاعت نهفته ندیدم

۱۱۶۵

۱۴۳۸۰ خوشا چشمی که چون مستانه گردد هوش پردازم نکاهش در گلوی شوق ریزد جرعه نازم
 کجا شد سحر ساز غمزه ئی کا سودگی بخشد ز پشت چشم نازک سازی ارباب اعجازم
 توساز خویش را از پرده مستغنی کن ای مطرب که من در ناله چون نازک شدم ابریشم سازم
 یکی صید رهائی دشمنم آتش عنانی کو که در قید کمند آرد بسعی نیم اندازم
 زدام اینک رهائی یافتم بخت پریدن کو که سردر جیب دارد شهر امکان پروازم

نفس در سینه «طالب» برق ریزش کوه شد ترسم

که قفل آتشین تبخاله سوزد بر لب رازم

۱۱۶۶

دوش به تکیه در چمن فرش بهار سوختم بالش گل گداختم بستر خار سوختم

باتف سینه ساختم طره ناله آتشین
 ناوك شعله برکف از غیرت تار طره ئی
 ز آتش دل گداختم آه فسرده بر فلک
 خنده چاک بعد ازین با لب آستین زخم
 سینه باز حسرت رشک برون شد از درون
 دوش ز گرمی طلب در ته پای آرزو
 دل که میانه جوی شد ز آتش عشق چید گل

مستی «طالب» نشد باعث این اثر که من

آتش باده بر کف از درد خمار سوختم

۱۱۶۷

۱۴۳۹۵ نوالهای جگر در دهان داغ نهم
 بریم بر گذر باد صحن باغ نهم
 نه ایم عطر که سر در ره دماغ نهم
 بیا چراغ دگر در ره چراغ نهم

نمانده ذوقی زین بلبلان بیا «طالب»

که گوش جذب اثر بر صغیر زاغ نهم

۱۱۶۸

۱۴۳۰۰ زین چمن همدوش افغان میروم
 شعله روئی داردم جا در خیال
 با گریبان دل و دامان چشم
 گر نمک زاری شود گیتی بجاست
 با شکوه عندلیبان میروم
 ز آن چو زلف دود پیچان میروم
 شعله انگیزد گل افشان میروم
 با جراحیهای خندان میروم

نکته از گلشن چسان آشفته رفت

من زکوی دوست انسان میروم

۱۱۶۹

۱۴۳۰۵ کو جنون کز شهر دانش فال بیرونها ز نیم
 نامه پردازیم لیک از خامه آشتگی
 چون حباب اشک مجنون خیمه بر صحرا ز نیم
 آتشی در جان املاء و دل انشا ز نیم
 پیش ما کفر است پاس خاطر اندازه کفر
 کاسه گر دریا بود خواهیم بردیا ز نیم
 ما خشن پوشان همت حله سوز حشمتیم
 آتش از رشک پلاس خویش بر دیبا ز نیم
 چون دهیم آئین بزم از باده روشندلی
 مهر و مه را پنبه آسا بر سر مینا ز نیم
 ۱۴۳۱۰ در جهان کس نیست کرمانیش استغنا خورد
 بعد ازین شاید که استغنا بر استغنا ز نیم
 جام شاهنشه بکف داریم اینک چون هلال
 شاید ار بر ساغر خورشید پشت پا ز نیم

۱۱۷۰

فلس وارم رسته از تن زخم بر بالای زخم
 سوزنی خواهم چو مژگان بتان الماس نوک
 ماهی تیغ توام غواص در دریای زخم
 تا بر آرم خارهای آتشین از پای زخم
 از تماشای تو محروم است ورنی مردمیست
 قطره خون سیه در نرگس شهلای زخم
 لب نیالاید بالماس و نمک در تشنگی
 زخمی ناز ترا کم نیست استغنا زخم
 ۱۴۳۱۵ موی خون آلوده بر اطراف چاک سینه ام
 نیست جز مژگان چشم لخت دل بالای زخم
 جنگ دارد خنده با آئین ماتم دوستان
 غیر خونین خنده ثی گآن خیزد از لبهای زخم
 گر زبان می بود «طالب» در دهان زخم ترا
 گوش گردون فال زیبق میزد از غوغای زخم

۱۱۷۱

شب در دیده بر آن روی چومه بکشودیم
 سیل خون در دل ما دامن غم تر میداشت
 ۱۴۳۲۰ قفل مژگان بسر انگشت نکه بکشودیم
 خنده زخم عیان ساخته ره بکشودیم
 تیرگی بین که سفیداب عذار از پر زاغ
 بهر مشاطگی بخت سیه بکشودیم
 دل یوسف بهم آغوشی عکسی خوش بود
 گشته آئینه بغل بر سر چه بکشودیم
 صدر انگشت نیاز آبله زد کان مه را
 کرد از گوشه ابروی گره بکشودیم

گلفشانی کرمش دامن طاعت میخواست ما سراسیمه گریبان گره بکشودیم
«طالب» از گلشن او هیچ نظر رنگ نداشت

۱۴۴۲۵

ما بصد حيله در او راه نکه بکشودیم

۱۱۷۴

عمریست کز خلاصی جان در شکنجهام محروم از شکنجه از آن در شکنجهام
همدم یکی بگوشه چشم الم بین کز اختلاط عیش چسان در شکنجهام
دوش جراحی نکشد بار صد بساط زین طمطراق مرهمیان در شکنجهام
شورابه سرشک ز کام عنان نیافت يك عمر خضر رفت و همان در شکنجهام
«طالب» شکنجه میکشم از جمله کاینات

۱۴۴۳۰

حرفیست کز فلان و فلان در شکنجهام

۱۱۷۴

حسنم زچه در گلشن آن رو نشینم عطرم زچه در سایه آن مو نشینم
مانند گره گوشه نشینم بهوس لیک جز در خم آن گوشه ابرو نشینم
شرطست که گر خود نبود گلشنی دوست در راه صبا منتظر بو نشینم
مشکم چه شود گر کشدم سوی خود آنزلف تا معتکف نافه آهو نشینم
عطرم همگی مجلسی طره کاکل در بزم عروسانه گیسو نشینم
من بعد مخوان طفل دبستان ضعیفم گر بر سر یکمو بدو زانو نشینم

۱۴۴۳۵

«طالب» دل صفرای غم خاسته از جای

یعنی بترش روئی لیمو نشینم

۱۱۷۴

شب چو بانگت زلف تو هم آغوش شدم بسر زلف تو سوگند که از هوش شدم
دست خونابه دل ناشده مشاطه اشک همه تن چون مرثه خویش سیه پوش شدم
منع گفتار رهم داد بخلوتکه راز مو بمو حلقه بگوش لب خاموش شدم
هر کجا عشق بچولانی غم گشت سوار من بفرموده دل غاشیه بردوش شدم
با غمش دوش بخلوتکده بودم ناگاه غم او گشت بردوش من آغوش شدم

۱۴۴۴۰

«طالب» ساخته بودم همگی شید فروش
شکر کاینک بجهان رند قدح نوش شدم

۱۱۷۵

<p>غلطان چو موج بر سر دریای آتشم گر چون دماغ زلف عروسان مشوشم از دیک جوش کام امید نمک چشم فارغ ز عشوهای حریر منقشم دل بر خدنک رشک ز قربان ترکشم^(۱) بر نوک خار شعله طرازید مفرشم شاید اگر بمغله گویم پریوشم با خلق سینه صاف چو میهای بیغشم</p>	<p>تا بیتوام بکوکب خود در کشاکشم آشوب کاکلیست بمغزم عجب مدار ۱۴۴۴۵ من چشم سیر لقمه محرومیم مباد ممنون حسن ساده پلاس خودم که ساخت آخر نه روی نسبت قربانیش بیست پهلوی من زبستر گل راحتیش نیست ضعفم زبس نهان کند از چشم کاینات ۱۴۴۵۰ عیبم همین بس است که بر عکس روزگار</p>
--	---

«طالب» هنر بس است همینم در این بساط
کز خادمان مجلس سلطان می کشم

۱۱۷۶

از غزل‌های بسیار خوب طالب است

<p>ساغر زلب و باده ز مینا نشناسم مستی نه همین است که خود را نشناسم از موی بجز زلف چلیپا نشناسم گر خار بود حله ز خارا نشناسم هر قطره خونش ز سویدا نشناسم من واسطه این دو صفت را نشناسم آن نیست که من قدر مسیحا نشناسم آشفتن کیسوی زلیخا نشناسم</p>	<p>مستم دگر آسان که سر از پا نشناسم شناختن دوست بود شاهد مستی من کیسوی آشفته ندانم چه گیاهست ۱۴۴۵۵ کو نشئه ذوقی که تن یوسف دل را دارم دلی اما ز سیه کاری سودا یا قفل زدن بر مرثه یا سیل کشودن فیض نفس دوست مرادم بود ارنی دل میکندم شانگی طره یوسف ۱۴۴۶۰</p>
---	--

(۱) قربان ترکش مقصود تیردان میباشد که از چرم و یا پارچه ابریشمی درست مینمودند .

«طالب» طلب وعده وصلی کنم امروز

من چاشنی صحبت فردا شناسم

۱۱۷۷

ما دل بچین طره تسلیم میدهیم

کسوت بما حرام گراین نیم تاج فقر

تاکی هلاک نشو و نما ریشه ادب

از پست فطرتیست که در بزم امتیاز

گر غارت تمامی اسباب غم زدل

مارا دلی مقید زلف وجود نیست

چندین امید را یکی بیم میدهیم

خاکش بخون افسردیهم میدهیم

آبی به نخل قامت تعظیم میدهیم

بر خویش عقل کل را تقدیم میدهیم

مشکل بود قرار به تقسیم میدهیم

جانیم و بوسه بر لب تسلیم میدهیم

۱۴۴۶۵

«طالب» بناگواری خون میکنیم خوی

یعنی طلاق کوثر و تسنیم میدهیم

۱۱۷۸

شب هجران تو بر خاک چو مستان غلطم

زین که ماند بخم زلف تو خواهم تاحشر

موی بر پیکرم اکنون که ز غیرت شده تیغ

رشح خونی شوم از دیده گریان غلطم

همه تن سر شوم و در خم چو گان غلطم

گر بغلطم همه بر نوك مگیلان غلطم

۱۴۴۷۰

همه تن لخت دلی گشته ام اینک «طالب»

بخت آن کو که در آغوش نمکدان غلطم

۱۱۷۹

ای شاهد خیال تو الوان طراز چشم

تاجلوه گاه شاهد حسن تو شد زرشک

شمعی است بیتو دیده بیفروز محفلش

بودن حریم حسن تو والا شرافتت

چشم از تو غایبانه بدل داشت شورشی

وقف حریم ناز تو فرش نیاز چشم

ابرو نمیتوانم دیدن فراز چشم

آخر یکی بیخس بسوز و گداز چشم

منت بیجان جمله اعضاست ناز چشم

اشک آمد و بگوش نگه گفت راز چشم

۱۴۴۷۵

بی نور آفتاب خیال تو مشکل است از آشیان شب پره کرد امتیاز چشم
 «طالب» جگر به پنجه حسرت فشرده ساخت
 چون لقمه دهان بامید باز چشم

۱۱۸۰

۱۴۴۸۰ دلم کز نور دانش طور معنی در نظر دارم زبانه کز تکلم دست موسی در کمر دارم
 چسان شیخانه پادر دامن زهد و ورع پیچم که طفل مشربی از چشم خوبان شوخ تر دارم
 سزد کز ناله ام هر تار چون مارسان پیچد که صف صف مورپیکان در زوایای جگر دارم
 سبک روح من کوه گران افسرم بر سر که از تاب شعاع کوب خود در دسر دارم
 هزارم بال و پر پیش است در پرواز ازین گلشن دل صد بستگی در طالع هر بال و پر دارم
 ۱۴۴۸۵ برو دوش عروسان نگه را حله اشکم که از خون ابره و از پاره دل آستر دارم
 نشوید لب زافغان صاحب زخم زبان «طالب»
 من آزرده خود زخم زبان بیشتر دارم

۱۱۸۱

ما سر عیش بقترک غم آویخته ایم دل چو فانوس ز طاق الم آویخته ایم
 چه نظر آب دهیم از گل رخسار وجود ما که در دامن زلف عدم آویخته ایم
 عذر باطل رقمیها بزبان تووان خواست دست در دامن سهو القلم آویخته ایم
 مجملا سبحة جبریل و شان حریم که چو زنار زیت الصنم آویخته ایم
 غرق دل بر سر مژگان چو بخود مینگریم رشح خویم که از تیغ غم آویخته ایم
 رقم سلسله ضعف دل خویشتمیم که بموئی ز زبان قلم آویخته ایم
 کی شود حالی بامعنی حکمت «طالب»
 ما که در لفظ حدوث و قدم آویخته ایم

۱۱۸۴

۱۴۴۹۰ پای بندیم ارنه زین ویرانه کندی میزدیم رو بملک هند شبگیر بلندی میزدیم
 با گروه داغ کسوت بلبلان هر بهار در سواد انجمن دستان چندی میزدیم

هر کجا چشم بد گردون بما میشد دچار بر دماغ آفتش دود سپندی میزدیم
 که بکلکشت چمن با نکتہ سنجی میشدیم که شراب عیش بارند لوندی میزدیم
 «طالب» آسازهر میخوردیم فی طوطی صفت
 آرزو را دست بر دامان قندی میزدیم

۱۱۸۳

شد عمر و کلی از چمن عیش نجیدیم بر گوشه دستار کسی نیز ندیدیم
 در آب و هوایی که گل از شعله دماند با سبز و شان از لب جوئی ندیدیم ۱۴۵۰۰
 با آنکه بگلزار جهان طایر عطریم هرگز پیر و بال سیجی نپدیدیم
 شد گوش پر از زمزمه طایر اندوه وز مرغ طرب نیز نوائی نشنیدیم
 هرگز بهوس طرف لبی غیر لب خویش و آن نیز بتکلیف تأسف نگزیدیم
 نگذشت بدل یاد توکز شوق نکشتیم يك قطره خون وز سر مژگان نچکیدیم
 چون میوه سرما زده در نشئه خامی پژمرده شدیم و برسیدن نرسیدیم ۱۴۵۰۵

با اینهمه شادیم که از شاهد ایام

صدناز چو «طالب» به نیازی نخریدیم

۱۱۸۴

فرصتم نیست که با غم نفسی شاد زیم چون دل خویش ز قید طرب آزاد زیم
 دود زبید کفن و خاک سزد پیرهنم منکه چون شعله فرو میرم و چون باد زیم
 غنچه سان دفتر جمعیت دل خواهم ليک بصد آشفنگی طره شمشاد زیم
 من نه آنم که توانم نفسی بی غم زیست زندگی خصم دلم باد اگر شاد زیم ۱۴۵۱۰
 همچو عنقا نکشم رخت باقلیم وجود دوسه روزیکه زیم در عدم باد زیم

بلبلم ذوق خموشی شناسم «طالب»

کارم اینست که با ناله و فریاد زیم

۱۱۸۵

هر چند بیخبر بدر دل فتاده ام رخس گمان متاز که غافل فتاده ام

دود چراغ بتکده ام کز فروغ بخت
 احباب جمله صاحب کشف و کرامتند ۱۴۵۱۵
 هر گوشه صدمسیح در احیای خلق و من
 لختی طبر زدم که بشکرستان هند
 باخامشیم گوشه چشمست ورنه من
 هر که زکنج صومعه شبگیر کرده ام
 من کعبه نیستم زطوافم حذر کنید ۱۴۵۲۰

«طالب» ثبات حمله موریم نیست حیف

شیر نرم ولیک شتر دل فتاده ام

۱۱۸۶

ماندیم در نشیمن غم تا فنا شدیم
 اکسیر عشق تامس ما را رواج داد
 بیگانه گشت شاهد آسودگی ز ما
 آکه نه از خرام تو بودیم برق سیر ۱۴۵۲۵
 ما آرمیده دهر ز ما آرمیده تر
 بزم خرد نشیمن آشفته کان نبود
 بی قدر بود شاخ گل اعتبار ما

«طالب» ز شرم گریه نهفتیم روز خلق

مسند نشین زاویه انزوا شدیم

۱۱۸۷

عمرها شد که چو مرغان حزین تن زده ایم ۱۴۵۳۰
 گر بسوزیم ز عود جگر خویش رواست
 آفت مزرعه کون و مکان حاصل ماست
 تا یکی زخم نهان دوخته ایم از غیرت
 قفلی از تنگدلی بر لب شیون زده ایم
 ما که بر آتش دل از مژه دامن زده ایم
 برقها بر سر هم ریخته خرمن زده ایم
 ای بسا بخیه که بر دیده سوزن زدایم

زده‌ایم آتش نمرود بسامان خلیل
 قسمت کلبه ما نیست فروغ مه و مهر
 ۱۴۵۳۵ گر بگلزار جهان فال شکفتن زده‌ایم
 خاک نومیدی بردیده روزن زده‌ایم
 طاعت ما بحرگاه صنم نیست قبول
 سنگ برشیشه ناموس برهن زده‌ایم
 «طالب» آرایش دیوان‌غزل سنجی‌ماست
 رقمی چند که درگوشه گلخن زده‌ایم

۱۱۸۸

کو صبا کز دامن مژگان گل افشانش کنم
 جان برفتن درشتاب و حسرتی آماده نیست
 ۱۴۵۳۰ نیم طوفانی کرامت کن که ویرانش کنم
 بر دل جمعیت اندازم پریشانش کنم
 گو بیا تا خرمن گل در گریبانش کنم
 رخصت یک جلوه یابم تنگ‌میدانش کنم
 روح را آویزه دامن مژگانش کنم
 ۱۴۵۴۵ خنده گل بر نوای عندلیبانش کنم
 دست همت بر نگیرم تا سلیمانانش کنم
 یا در این ره تحفه خار مغیلانش کنم
 بگذرم بر صبحدم شام غریبانش کنم
 با دلی زینسان غبار آلود غم‌گرفی‌المثل
 مست افغان چون بصرن گلشن آیم در خرام
 گر مرا موری بزیر پا درآید از سرش
 یا برقص آرم دل از طاق حرم قندیل وار
 چون نکه در جلوه‌ناز آورده‌ئی خواهم زشوق
 کربدین سامان آه واشک در صحرای حشر
 «طالب» از حد میبرد زهد و ریا رفتم که باز

کفر کردم رخنه در ناموس ایمانش کنم

۱۱۸۹

چون سوی عارضت نگهی روبره کنم
 در آتشم بسوز که بی آبرو شدم
 ۱۴۵۵۰ جوی عرق روان ز جبین نکه‌کنم
 تا کی تو مغفرت کنی و من گنه‌کنم
 بازم گلی شگفته‌که نتوانم از حجاب
 شبها نشسته روی بدیوار کوی دوست
 در مه به آشنائی رویت نکه‌کنم
 با چهره‌ئی چو کاهربا جذب که‌کنم

پژمرده شد بدامن مژگان گل سرشک
 شرم آیدم که تحفه آن خاک ره کنم
 موی سفید را نبرم ره بیچاره‌ای
 او را نگر خضاب ز بخت سیه کنم
 «طالب» ز چهره‌ام گل اخلاص بشکفتد
 چون با دهان دیده زمین بوس شه کنم

۱۱۹۰

ما شعله را ز حوصله کس نام کرده‌ایم
 هر جا همای دیده مکس نام کرده‌ایم
 انصاف بین که آبله پایان شوق را
 در راه دوست اهل هوس نام کرده‌ایم
 از باغ خلد سینه ما دلکشا تر است
 این روضه را بهره قفس نام کرده‌ایم
 مهمان یکدو روزه ما پیش نیست حیف
 این آه سرد را که نفس نام کرده‌ایم

«طالب» اگر بشهر عنقا گرفته اوج

خندیده‌ایم و بال مکس نام کرده‌ایم

۱۱۹۱

چمن چمن گل حسرت بیباغ دل دارم
 سبوسبو می غم در ایباغ دل دارم
 دمی ز صحبت اهل وفا نیم محروم
 همیشه پیک غمی در سراغ دل دارم
 بشمع دیده اگر آستین زدم مفروز
 که زیردامن مژگان چراغ دل دارم
 خزان رسید وزبوی رفته هنوز
 ذخیره‌های جنون در دماغ دل دارم
 کجاست دیده که ته جرعه‌ئی بدیده برد
 ازین متاع که من در ایباغ دل دارم
 جهانیان همه آشفته گل اند و نسیم
 منم که گوشه چشمی بداغ دل دارم

ز یاد عیش سراسیمه میشود «طالب»

چه دشمنی است که من با فراغ دل دارم

۱۱۹۲

راه تو بی دست و عنان میروم
 در قدح اشک روان میروم
 در سفرم روی نظر سوی تست
 میروم اما نگران میروم
 تازه بهاری تو چمن جای تست
 باش که من همچو خزان میروم

پای نه و جانب رفتن عزیز
تا بچمن بر اثر بوی دوست
شیوه رفتار بود خاص تر
ذوق سفر بین که مرا پای سعی
دمبدم از خویش از آن میروم
همچو صبا رقص کنان میروم
من بقدم همچو کمان میروم
تا مژه فرسود همان میروم

۱۴۵۷۵

پاک چو «طالب» بجهان آمدم

باز بصد پاکی از آن میروم

۱۱۹۳

این منم از کوی فلان میروم
بادل خویشم که زمیدان دوست
سخت ملولم ز فضای وجود
قافله دل شد زین راه و من
مشکل اگر رخت بمنزل برم
مورم گردل دهدم لطف دوست
پای ز چوبست مرا لاجرم
گوهرم و کس نشناسد مرا
صید حرم سیر و من از ابلهی
کس بحرماگه یقین پی نبرد
یا که غریبی ز جهان میروم
زخمی شمشیر زبان میروم
تا بعدم سیر کنان میروم
بر اثر آه و فغان میروم
سخت فرو هشته عنان میروم
در دهن شیر زبان میروم
راه باندازه آن میروم
حیف که از کیسه کان میروم
جانب صحرا به کمان میروم
منهم راهی به کمان میروم

۱۴۵۸۰

۱۴۵۸۵

نیست غم رفتن «طالب» مرا

حیف که بی نام و نشان میروم

۱۱۹۴

تا کی تحمل سخن این و آن کنم
رفتم که در چمن مژه گلفشان کنم
باری چو میروم ز در او بیادگار
نی نی سر من و قدم آستان اوست
نزدیک شد که دست به تیغ زبان کنم
گلگونه بهار ز خون خزان کنم
بوسی روئی مجاور آن آستان کنم
حاشا کزین گلستان نقل مکان کنم

۱۴۵۹۰

شب تا سحر بپاشنی دست و خنجری
 احسان دوست در حق من بینهایتست
 شبها درون سینه خیال قد ترا
 آشفته سازمت بکمر زلف تابدار
 با چاکهای سینه زبان در دهان کنم
 من بی زبان کدام یکی را بیان کنم
 چون شعله نخل شاهد آغوش جان کنم
 موی سر تو شانه موی میان کنم

۱۴۵۹۵

«طالب» رسیده مشق سخن به که نطق را

وقف ثنای قبله (ترخانیان) کنم

۱۱۹۵

ز آن چهره گل بدامن اندیشه میکنم
 تاکی جریده قطع توان کرد راه شوق
 خونم مخور به تهمت آلودگی که من
 میآیدم گهی گلهئی بر زبان ولی
 خورشید میفشارم و در شیشه میکنم
 یکچند همعنانی دل پیشه میکنم
 زهرست این نه باده که در شیشه میکنم
 از نازکی خوی تو اندیشه میکنم
 قسمت حواله میکنم ریشه میکنم
 هرچند کنجکاوی اندیشه میکنم

۱۴۶۰۰

«طالب» بیاد آن لب شیرین چو کوهکن

بر بیستون دل مژه را تیشه میکنم

۱۱۹۶

خوش آنکه مست حیا با توهم شراب شوم
 عجب عجب که ز افسردگی برآرم دود
 تو رفته رفته شوی آتش و من آب شوم
 تنگ می هوسم ز آن زدست شاهد کام
 بروی پردگی شعله گر نقاب شوم
 ز سعی خویشتم چشم آن ترقی هست
 به نیم جرعه سیه مست اضطراب شوم
 فتاده قطره اشکی ز چشم نیسانم
 که مهر اگر نتوانم شدن سحاب شوم
 می عروج مرا نشئه تکبر نیست
 بزور بخت مگر گوهر خوشاب شوم
 ز خاکپای تو یکمیل سرمه دست نصیب
 بیای زره در افتم گر آفتاب شوم
 بدیده ام نکشد گر همه رکاب شوم
 نه کعبه ام بگذارند تا خراب شوم

۱۴۶۰۵

۱۴۶۱۰

ریخت تیره امید روشنائی نیست همان ستاره خویشم گر آفتاب شوم
گذشته «طالب» نظم زعرش و نزدیک است
که در دیار سخن مالك الرقاب شوم

۱۹۷

ما گل داغ از گلستان جنون آورده ایم و آنکه از منقار بلبل سر برون آورده ایم
نقص همت بین که از میدان وحشتگاه حشر شکر قاتل برده دعوی خون آورده ایم ۱۴۶۱۵
کرده ایم از وصل او تجدید عهدی باشاب روزگار رفته را بنگر که چون آورده ایم
ناز برسید افکنان داریم کز نخجیر گاد صد شکاری برده یک صید زبون آورده ایم
از در دل دوش درد عشق او بیگانه وار در نمی آمد به تکلیفش درون آورده ایم
دانه اشک استهان ای آستین پاش بدار کین گرامی گوهر از دریای خون آورده ایم
از چمن احباب جیب گلشان آرند و ما دامن آتش ز ریخت و از گون آورده ایم ۱۴۶۲۰
نذر گلخن تحفدئی آورده ایم از صحن باغ هایبای گریه ئی بهر شکون آورده ایم
«طالب» آسا تیشه فرهادی از مژگان خشک
رخنه در ناموس کوه بیستون آورده ایم

۱۱۹۸

ما باستقبال غم کشور به کشور میرویم چون زبا محروم می مانیم با سر میرویم
خنده بر آسایش مرغان گلشن میزنم چون در آتش دوش بردوش سمندر میرویم
ناوك عشقیم کز شست کمانگیر قضا گر بسنگ خاره می آئیم تا پر میرویم ۱۴۶۲۵
میرویم از گلشن کویش نه محروم از شمیم بلکه با دست و گریبان معطر میرویم
راده عشق است اینک در هر روز ادر او آرام نیست صدره این ره رفته ایم و بار دیگر میرویم
یک نفس گر ساقی ما دیر می جنبد ز جای العطش گویان باستقبال ساغر میرویم
چون بیارفتن میسر نیست ما را سوی دوست نامه میگردیم و با بال کبوتر میرویم

«طالب» آسا گر اشارت گونه ئی باشد زدوست

۱۴۶۳۰

از شرر بی باکتر در کام از در میرویم

۱۱۹۹

وگر بادوست آن لطف عتاب آمیز می بینم
ولی جان بر نمی تابم زدست و تیغ مژگانش
گذشت آنها که بلبل شعله را پروانگی کردی
ز صحن گلشنم نقل مکانی میکشد دامان
چه گل بازم شکفت از باغ پیشرمی که در چمنی ۱۴۶۳۵
نسیمی غالباً گستاخ شد بر سنبل شیرین
جنونم باعث نقل مکان شد ورنه آزاری
شهادت گونه‌ئی گویا دلم راهست در طالع
که شب در خواب خون گرم و تیغ تیز می بینم

براه معرفت کاهل عنان افتاده‌ئی «طالب»

سمند کوششت را تشنه مهمیز می بینم

۱۴۰۰

ما زیر هفت پرده می ناب میکشیم ۱۴۶۴۰
بر خلق روشن است همه راز ما چوروز
قربانیان مسلخ ذوق شهادتیم
در مسجدیم و طاعت میخانه شغل ماست
هر کس که بود شد بخشی شکرگوی بحر
بر یاد او به نیت او بر خیال دوست ۱۴۶۴۵
آسایش احد نه چو آرام بستر است
مشاطه گر نه ایم عروسان نغمه را
خون میخوریم و دست و دهن آب میکشیم
جامی چو آفتاب بمهتاب میکشیم
خمیازه بر توجه قصاب میکشیم
جامی بطاق ابروی محراب میکشیم
ما انتظار گوهر نایاب میکشیم
گر زهر و گر شراب و گر آب میکشیم
ناموس مرگ بیشتر از خواب میکشیم
برزلفشان چه شانه ز مضراب میکشیم

«طالب» من و تو ایم که رنگین ترانه‌ئی

گاهی بگوش رغبت احباب میکشیم

۱۴۰۱

میدان درد و خلوت رازست سینهام فانوس شمع سوز و گدازست سینهام

- رنگ تدری بر پر زاغ دلم مبین
مضرب دل شکسته مرا ورنه در فراق
خرسندیم زغم گل آنست کز ازل
در کوی عافیت همه نازست ذل و لیک
هم توست مباد خطائی زند متاز
تادل پیای نرگس مستی فکندهام
- ۱۴۶۵۰ کز داغ رشک سینۀ بازست سینهام
ایریشمت ناله و سازست سینهام
هاتم نواز و عیش گدازست سینهام
در بزم درد جمله نیازست سینهام
کز ضعف پر نشیب و فرازست سینهام
۱۴۶۵۵ جولانگه کرشمه و نازست سینهام

«طالب» بگرد سینهام این طوف غم زچیت

آخر نه کعبه و نه حجازست سینهام

۱۴۰۴

- نه پیچ طرهئی بر کف نه چین کاکلی دارم
بطوفان سرشک خویشتن مستغنی از نوحم
بگلشن با پریشان کاکلان در جلوه نازم
بساطشعله و گل صرف مشت خار و خس کردی
- ۱۴۶۶۰ بتهمت عندلیبم ورنه کی رنگ از گلی دارم
که در زیر قدم چون سایه مژگان پلی دارم
بکف که تار موئی گاه شاخ سنبللی دارم
نکفتی هیچکه پروانهئی یا بلبللی دارم

نوای بلبل (شیراز) برگوشم گران آمد

که در گلشن چو «طالب» (عندلیب آملی) دارم

۱۴۰۴

- دل بخم زلف مشکفام سپارم
جانب میخانه گر عنان دهی از ناز
نذر نمودم کز آشیان نکنم یاد
با دو کیوتر دو قاصدند سبک پی
- ۱۴۶۶۵ مرغ قفس گشتهئی بدام سپارم
دست تو گیرم بدست جام سپارم
جان گرامی بجس دام سپارم
نامه بیال و پر کدام سپارم
پس بکف خازن مشام سپارم
هرچه بصبحم دهی بشام سپارم

عقل تنک مشربست به که چو «طالب»

در کف آشتکی زمام سپارم

۱۴۰۴

تا بودم دام دانه را نشناسم	مرغ دلم آشیانه را نشناسم	
گر بد و نیک زمانه را نشناسم	از عدم امروز میرسم عجیبی نیست	۱۴۶۷۰
چاشنی تازیانه را نشناسم	توسن شوقم تمام نشئه شوخی	
موی میانم که شانه را نشناسم	زلف نیم آشنایم بصبا نیست	
صدق پرستم بهانه را نشناسم	وعدۀ من با وفا عنان بعنانست	
گردش این کارخانه را نشناسم	شیفته عشقم از جهان خیرم نیست	
تیر شهابم نشانه را نشناسم	جلوه سوی مقصدم بطالع و بخت است	۱۴۶۷۵
آتش صبرم زمانه را نشناسم	درج پریشانیم بمهر خموشی است	
خواهش مستغنیانه را نشناسم	عقدۀ تمکین برابر وی طلبم نیست	

طی شده «طالب» صفت بیک روشم عمر

پست و بلند زمانه را نشناسم

۱۴۰۵

دل ز درد هجر شد هم طبع سنگ خارام	عشق کو کز ملک بیدردی کند آوارام	
شمع رخسار که در دل پرتو افکن شد که باز	نور میجو شد ز داغ سینه چون فوارام	۱۴۶۸۰
هست سودا چون برق آرم نکه در صحن باغ	بید مجنونی شود هر گلبن از نظارام	
تا گریبان غرق آتش بودم از اندیشه دوش	غوطه در گل داد ناگه یاد آن رخسارام	
شعله ام افسرده میترسم که اجزای وجود	افتد از طاق دل مرغان آتشخوارام	
ایکه نتوانی تبسم بر لبم دید از حجاب	دیده باشی آستین چاک و گریبان پارام	
	«طالب» از باغ امیدم میدمد گلهای یاس	۱۴۶۸۵
	واژگون سیر است آری کوکب سیارام	

۱۴۰۶

بر آنم کز جنون بر پیرهن یک تار نکذارم ز چندین خر قه بر تن یک گریبان وار نکذارم
 نبندم راه سیل گریه بر مژگان مگر وقتی که یک لخت جگر در دیده خونبار نکذارم

بدین بلبل مزاجی دارم آن غیرت که گر روزی گل از بالم دهد لخت دل از منتقار نگذارم
 نه دنیا بود منظورم نه دین در طاعت عصیان کرام الکاتبین را خواستم بیکار نگذارم
 ز آه خود سمومی تاختم بر گلستان «طالب»

۱۴۶۹۰

که بی لعل لب او غنچه‌ئی بر بار نگذارم

۱۴۰۷

بیمن عشق ز اسباب عیش دلتنگم سموم نیستم ای باغبان درم بکشای
 بنغمه در شکر آبم به نشئه در جنگم پرم ز ناله بنوعی که عندلیبان را
 بجان گل که یکی بلبل خوش آهنکم رسد بگوش صدا از شکستن رنگم
 دل ضعیف من این بس که عاجزی چون نسیم بزور دامن زلفش کشید از چنگم

۱۴۶۹۵

چنان ز عشق کم آزار گشته‌ام «طالب»

که شیشه موم دلی یادگیرد از سنگم

۱۴۰۸

تا شوم بیخود ز بویت هوش نازک میکنم تا در آغوش کشم آغوش نازک میکنم
 نغمه نازک میترآورد از لب منم ز شوق در سماعش پرده‌های گوش نازک میکنم
 بوته خار غم لیک از رعوت‌های عشق جلوه با نخل تو دوشادوش نازک میکنم
 کام شیرین مشربان از تلخیم بیذوق نیست نیشم و آمیزشی با نوش نازک میکنم

۱۴۷۰۰

پرده نازک میکشم «طالب» صفت بر حسن راز

می‌کنم گر شعله خس پوش نازک می‌کنم

۱۴۰۹

بلندی‌نگ همت بوده من باور نمی‌کردم و گرنه شیوه همت بلندان سر نمی‌کردم
 تماشای کلم بر باد داد ایکاش در گلشن سری چون غنچه از چاک گریبان بر نمی‌کردم
 گل پرواز می‌چیدم در یغا گر چو مرغ دل شکست زلف او در کار و بار پر نمی‌کردم
 محبت شعله خس پوش خواهد کاشکی منم سری از جیب خاکستر نشینان پر نمی‌کردم
 اگر کیفیت بی جوهری میکشت معلوم چوتیغ یار هرگز تکیه بر جوهر نمی‌کردم

۱۴۷۰۵

در این بستان قسمت میوه تلخ محبت را بحسرت کاشکی می مردم و نوبر نمی کردم
 نسیم عود شوقم اضطرابم می کشد ورنه سری بیرون ز آتشیخانه مجمر نمی کردم
 بمرگ خضر شادم یاد ایامی که در وادی لب خشکی نمی دیدم که چشمی تر نمی کردم
 تمنای شهادت خضر ره شد ورنه چون «طالب»
 ز آب تیغ او هرگز گلوئی تر نمی کردم

۱۴۱۰

گذشت عمر و می دیر سالهائی نزدیم ۱۴۷۱۰
 نکرده صید گذشتیم ازین شکارستان
 بز ترکنازالم دوش لحظه ای نگذشت
 بصحن باغ زفروختیم چهره دریغ
 بحکم گوشه چشمی پیالهائی نزدیم
 سر کمند بیای غزالهائی نزدیم
 که دست عجز بقراک نالهائی نزدیم
 بهر پیالدم از برگ لالهائی نزدیم

سیاه نامه ازینیم در جهان «طالب»

که فال عشق بمشکین کالالهائی نزدیم

۱۴۱۱

دلیل خضم و ره سوی او نمیدانم ۱۴۷۱۵
 اشاره فهم نیم عذر غفتم بپذیر
 عبیر زلف پریشانیم دریغ دریغ
 فسرده هوسم ورنه از حرارت عشق
 شکست شیشه ناموس شاهدان بهشت
 چنانکه بوی گل از بوی او نمیدانم
 جنون عشق پریشان دماغ کرده مرا ۱۴۷۲۰

ره نظاره ز آشفته کی دل «طالب»

برون ز سلسله موی او نمی دانم

۱۴۱۴

تخم مهری که بامید وفا کاشته ایم
 ما در این مزرعه دایم بمددگاری بخت
 بسر دوست که نا کاشته انگاشته ایم
 خرمن از دانه نا کاشته برداشته ایم

چون بهمدوشی همت شده ایم اوج خرام
چون کند رغبت بالین سر خورشید که ما
چرخ را زیر قدم آبله پنداشته ایم
ناز باش پیر شب پره انباشته ایم ۱۴۷۲۵

«طالب» از موعظه خاموش که ما مشربیان
هر کجا بوده برندی علم افراشته ایم

۱۴۱۴

شب که بی تابانه^(۱) بر قلب سپاهی ریختیم
بزم گردون چون چراغ بخت ما بی نور بود
چرخ را کشتیم یعنی خون داهی ریختیم
شرم داریم از سرشک خشک بر مژگان خویش
سنبلی آشفته مو کردیم دوش از دود آه
هر زمان از دامن مژگان بیاد روی دوست
دوش برفرق عزا داران خاک از باد آه
نوبر شیرازه اجزای وجود ما نکرد
نوگلی بودیم از باد خزان آشفته برگ
بود مژگان خشک لب کردیم پیرایش زاشک
بر بناگوش قمر زلف سپاهی ریختیم ۱۴۷۳۰

در لباس اشک خورشیدی و ماهی ریختیم
کهنکشان چرخ را چون مشت کاهی ریختیم
تا ز یلددیگر بتأثیر نکاهی ریختیم
خویشرا برچیده بر طرف کلاهی ریختیم
برقی افشردیم و درکام گیاهی ریختیم ۱۴۷۳۵

صد چو «طالب» غمزه او کشت و یکبار از لبش
سر نزد کافسوس خون بی گناهی ریختیم

۱۴۱۴

خارش ز پا بسوزن مژگان بر آورم
چون تکمه گرسری ز گریبان بر آورم
دود دل از مشبک مژگان بر آورم
از چین زلف شام غریبان بر آورم ۱۴۷۴۰

چندان امان نداد که دندان بر آورم
بال و پری بعهد سلیمان بر آورم

کو دل که نیش حسرتش از جان بر آورم
گوید سپهر آبله دارم بفرق پای
غم سد رخنه جگرم گشته لاجرم
صد صبح سبز چهره به امداد بخت خویش
غم شیر خواره لخت دلم در دهان نهاد
سورم ولی اگر رسد فیض تربیت

(۱) نسخه مچ ، بی باکانه

بریاد زلف و روی توگر دست شعله را در جیب دل برم گل و ریحان برآورم
 خاک‌ره تو حاضر و بازار سرمه گرم رفتم که چشم سرمه فروشان برآورم
 «طالب» زمانه دفتر دعوی نهد بجیب
 من ز آستین خرقه چو دیوان برآورم

۱۴۷۴۵

۱۴۱۵

عمرها شد گلستان روب در میخانهام بوسه‌گاهی نیست جز طرف لب پیمان‌هام
 آشنایم یک قلم با آشنایان جهان لیک از نا آشنایان پاره‌ئی بیگانه‌هام
 ایکه عقل آموز خلقی بگذر از جرم که هست حرف دانش زبیق گوش دل دیوان‌هام
 حسن طبعم در غرور افکنده ورنی بهر چیست با حریفان این تکبرهای معشوقانه‌هام
 آفتاب عیش در ویرانه‌ام هرگز نتافت گرچه از باران غم روزن ستان شد خانه‌هام
 گر سجود گل کنم بر سنت بلبل رواست منکه در آتش پرستی امت پروانه‌هام
 دام گستردم ولی از نارسائیهای بخت تا تو در دامم در آئی سبز گردد دانه‌هام
 نیست غم گر پی‌کرم از ضعف شد رندان‌هوار عاقبت زلف عرسان غمت را شانه‌هام

۱۴۷۵۰

ایکه می‌کوئی چو «طالب» در بلا مردانه باش
 صبر را گر نام مردی کرده‌ئی مردانه‌ام

۱۴۱۶

باز در بزم فراغ دل ایاغی میزنم آستین مرهمی بر شمع داغی میزنم
 سوختم در فرقت گل چند باشم عندلیب میشوم پروانه خود را بر چراغی میزنم
 تابکی در گوشه گلخن بخود پیچم چو دود چون صبا روزدوئی هم سریاغی میزنم
 خس نیم ای باغبان آتش بسامانم مزن سنبلم گاهی نسیمی بر دماغی میزنم

۱۴۷۵۵

مرغ لب را «طالب» از دستان نمیدارم خموش
 که نوای بلبلی که بانگ زاغی میزنم

۱۴۱۷

سحاب عصمت در پرده ناموس می‌کرم نهان از محرمان چون شمع در فانوس می‌کرم

۱۴۷۶۰

نه جرمی نه خطائی هر دم از درد پشیمانی
 من و خوناب چشم از ناله یا حی محالست این
 نه آشوب دلی فی درد دینی بی سبب هر دم
 چو طفلی کو بهایهای گرید بهر شیرینی
 چنین کز حسرت الوان لبالب دیده‌ئی دارم
 اگر گویم برنگ شهبه طاوس می‌گیریم
 دماغ گریه‌ام خشک است «طالب» ورنه چون نیسان
 بهایهای حسرت بر دل مایوس می‌گیریم

۱۴۱۸

منم که چشم و دلی دجله آفرین دارم
 ز راه دیده چسان عزم دل کند هیبات
 سحاب فیض ترشح درین دارد و من
 پیام داغ هوس می‌برم بلالۀ دل
 سبک ز دیده من بگذر و قدم مفشار
 صفای ناصیه نو بر نکرده صد زلف
 فرو گرفته درونم سیاه خیمۀ داغ
 نیم سحاب و ترشح در آستین دارم
 هزار واقعه نوح در کمین دارم
 تمام تخم گل و لاله در زمین دارم
 قتیله ها بکف از برگ یاسمین دارم
 که زیر هر مژه گردابها دفین دارم
 شکنج نیش بهر گوشه جبین دارم
 ولی نه لخت زمینی حشم نشین دارم

۱۴۷۷۰

مرا رسد که ز نم لاف خسروی «طالب»

که هفت کشور غم در ته نگین دارم

۱۴۱۹

تمام دیده‌ام و گل ز خار شناسم
 یکیست در نظرم زینت وجود و عدم
 ز خاک سوخته روئیده نخل هستی من
 شکسته رنگی و پژمردگی گواه منست
 کسیکه چون دل من بوی درد آید از او
 همه دماغ و عبیر از غبار شناسم
 گل کنار ز شمع مزار شناسم
 شکفت نیست اگر برگ و بار شناسم
 که خانه زاد خزانم بهار شناسم
 بغیر عشق در این روزگار شناسم

۱۴۷۷۵

۱۴۷۸۰ جهانیان همه افسردگان بی سوزند بغیر لاله کسی داغدار نشاسم
 کسیکه ناخن دردی زند مرا بردل در این شگفته چمن غیر خار نشاسم
 هلاک لذت بی اعتباریم «طالب»
 نفاست گهر اعتبار نشاسم

۱۴۴۰

چه بد کردم که دل را با مصیبت آشنا کردم چو آه و ناله جا در حلقه اهل عزا کردم
 شرابم برده بود از دست در بزم وصال او نمی دانم چها گفتم نمی دانم پتیا کردم
 بدل اندک غباری داشتم از رهگذار غم چو دیدم روی شادی خاک غم را تو تیا کردم
 ز انکشم شمیم غنچه فردوس می آید نمی دانم سحر بند گریبان که وا کردم
 از آن با آبرو ماندم که در کسب لب نانی چو مردان دانه دل را بدنندان آسیا کردم
 ز جام درد چندان میکشیدم کزهوس ماندم ز تیغ فقر چندان زخم خوردم کامتلا کردم
 ز رشک جذب مغناطیس بودم داغ چون آهن چو جذب عشق دیدم خنده بر آهن ربا کردم
 برای دفع تب هر که فسونگر باد افسونی بر اندامم دمید از لاغری چون نی صدا کردم^(۱)
 کف خاکستری دلال حسرت ریخت درمستم بی بازار محبت خون خود را خون بها کردم
 بساق عرش چون خلخال شد وقت سحر دستم سر تأثیر را گوئی گریبان دعا کردم
 باسانی نشد صافی دلم خونا بها خوردم که این آب غبار آلود غم را تر نما کردم
 نبوئید آسمان چون من گلی را منم از دستش باندک فرصتی پرداز چون رنگ حنا کردم
 سر هر مو بر اندامش زمستی در سماع آمد ۱۴۷۹۵
 چو «طالب» پیش هر کس فقره شوقی ادا کردم

۱۴۴۱

رخ بخون چند چو شمشیر سپاهی شویم آب سازم جگر و چهره گاهی شویم
 نیست طوفان سرشکی که چو صاحب نظران دامن دیده ز آلوده نگاهی شویم

(۱) اشاره به لاغری خود مینماید و این موضوع را کراراً در اشعار خود تذکر داده است.

آب شمشیر تو در مشربۀ کیست که من
 در سیه چشمه بخت آنقدرم آب نماند
 دست از زندگی آن نوع کدخواستی شویم
 دیدۀ تویی خواهی چون دیدۀ طالب، درحشر

۱۴۸۰۰

کز عمل نامه رقمهای سیاهی شویم

۱۴۴۴

تمام عمر مستم جز قدح نوشی نمی دانم بهوشم نیست کاری غیر مدهوشی نمیدانم
 پریشان نغمه تویی هر لحظه میجو شد ز منتتارم بهاری عندلیم علم خاموشی نمیدانم
 نیم سخن حریم دیر کاتلس پوش بنشینم زمین مسجدم جز بوریا پوشی نمیدانم
 بسوی خوبستن از لطف گستاخند کش دستم که من بسیار میجویم هم آغوشی نمیدانم^(۱)

۱۴۸۰۵

ندارم جز تویاری تا توان در کنج تنهایی فراموشم مکن من خود فراموشی نمیدانم
 بانك لذت وصالی تسلی نیست امیدم هم آغوشی پرستم قدرهم دوشی نمیدانم
 باواز بلند اظهار دردی میکنم «طالب»

چو اروی بتان آداب سرگوشی نمیدانم

۱۴۴۴

منم که نشئه زیاد شراب میگیرم
 مراست نشئه تردستی که گر خواهم
 بدوق آنکه کنم جوی می بشهر روان
 بشیخ شهر بگو می فروش میگوید
 بساط گرید چو همسایگان بیسامان
 ز بس گریستهام گل فتاد در چشمم
 بدست برگ گل از آتش آب میگیرم
 کلابها ز گل آفتاب میگیرم
 برشوه روز دوئی احتساب میگیرم
 بهای جنس معین کتاب میگیرم
 سحاب از من ومن از سحاب میگیرم
 کنون بحسرت ز آن گل گلاب میگیرم

۱۴۸۱۰

ز جام دل عرق شعله خوردهام «طالب»

از آن دماغ ز بوی شراب میگیرم

(۱) از مضمونهای بسیار عالی سبک هندوست و در نسخه شیخ محمد دین نوشته است :

بغل بگشا و با آغوش خود گستاخ کن دستم .

۱۴۴۴

استخوان بندی افلاك ز هم ریخته‌ایم
صدکشاکش ز قضا دیده و نکسیخته‌ایم
عمرها شعله بیرویزن مو بیخته‌ایم
باده عشق و جنون را بهم آمیخته‌ایم

تا شراری ز دل سوخته انگیخته‌ایم
در نظر گرچه یکی تار ضعیفیم ولی
اشك پالائی ما از مژه امروزی نیست
چون سراز پابشناسیم که در ظرف دماغ

۱۴۸۱۵

نیست چون در خور قندیل محبت طاقی
لاجرم پرده‌ئی از طاق دل آویخته‌ایم

۱۴۴۵

ز آن شیشه شکستن دل احباب شکستیم
دود از تو چو شاخ گل سیراب شکستیم
نی تار بریدیم و نه مضراب شکستیم
همچشمی خورشید جهان تاب شکستیم
رنک گل من برزخ احباب شکستیم
دلرا بگلو صد سرقلاب شکستیم
کین توبه بفرمان می تاب شکستیم
قندیل سرا بر سر محراب شکستیم
ما یتو چو نشتر بگلو آب شکستیم
زین توبه که از دست تو در خواب شکستیم

ما شیشه می در شب مهتاب شکستیم
سر تا قدم از ضعف بتحریک نسیمی
دیدیم بسی ناخوشی از محتسب اما
برقی نزد آئینه ما آه که در دل
در مجلس مستان چون شستیم ترش روی
آن ماهی خشکیم که از خارتن خویش
بر ما گنه توبه شکستن منو بسید
ای کعبه سیه باد رخ ما که بمستی
هر چند تقاضای شکستن نکند آب
چون چشم کشودیم دهان تلخی می داشت

۱۴۸۲۰

۱۴۸۲۵

«طالب» مژه بگشا که عروسان سخن را
بر صفحه رخ گوشه جلاباب شکستیم

۱۴۸۳۰

۱۴۴۶

تابوت شمع مرده شکستیم و سوختیم
این شاهباز را بعثت دیده دوختیم
آخر تو هم خریدی و ما هم فروختیم

چشم از نظاره دل بی نور دوختیم
دل را هوای صید تذرو هوس نبود
در بیع دل ز هر دو طرف بود کوششی

بی رنگ ساخت چهره ما را غبار هجر
چندانکه از حرارت می بر فروختیم

«طالب» زدیم آبی بر آتش خمار

۱۴۸۳۵

یعنی لب جراحت خمیازه دوختیم

۱۴۴۷

تاریکتر ز خلوت گورست خانهام

رحمی که در محله زورست خانهام

از بس شبیه خانه مورست خانهام

آری عجب مدار که گورست خانهام

۱۴۸۴۰

آهسته تر خرام که دورست خانهام

کامشب نیازمند بخورست خانهام

گر ز آبنگینه ورز بلورست خانهام

خوش دروفات شمع صبورست خانهام

کامشب زیار چشمه نورست خانهام

آنم که بی نصیب ز نورست خانهام

ای چرخ کلبهام بنزول ستم مده

موران بسه و طعمه گهی سویم آورند

نگشایدش بهیچ طرف چشم روزنی

ای غم پیاده نفس خویش را مسوز

گویا پریشانی بسرم میکند گذار

بی عکس یار آینه وارش فروغ نیست

جیبی نمی درد که نهم نام روزنش

فردا شبم بهای چراغی ده ای سپهر

تا در وجود «طالبم» از آه و اشک او

۱۴۸۴۵

آماده هزار فتورست خانهام

۱۴۴۸

رگ خوابم اگر می نفشرد آرام کی دارم

بصحن کعبه حال رهرو گم کرده پی دارم

باستغنائی همت خنده بر فیاض طی دارم

که چون آتش بتن پیراهنی از برگ نی دارم

۱۴۸۵۰

نبود آگه ز خالی بودنم پنداشت می دارم

بهرخاری ازین ره نسبت معجون حی دارم

بهارم لیک از افسردگی سامان دی دارم

بکف گوئی زمام ناغه بگسسته پی دارم

بساغر زندهام کی طاقت هجران می دارم

رهیم ای خضر بنما سوی مقصدکز پریشانی

عرقناکست هر مویم ز شرم احتیاج اما

ز تار هر لباس نالهئی سر میزند گوئی

سفالی چون مرا نشکست گردون ای عجب گوئی

ره دل بازها طی کردهام بی ناغه و محمل

خزان در آستین و برگ ریزان در نفس پنهان

چو دل افتان و خیزان میکنم طی وادی محنت

بچرخ بی مدارا چیره نتوانم شدن «طالب»
که چون مینای دل دستی بزیر سنگ وی دارم

۱۴۴۹

۱۴۸۵۵ بیا که بیتوز طوفان غم هلاک شدم
لباس مستی من داغهای عصیان داشت
دعای بی اثرم قبله اجابت گشت
اجل مبند برویم در فسانه که من
شکاف سینه خویشم که اهل دل صدبار
نه میوه‌ئی نه گلی چیدم ایدریغ که من
۱۴۸۶۰ تپی ز سرمه یکی چشم بی نمک بودم

که ساخت همت خود هم‌رم که چون «طالب»
بچنگ حادثه فارغ ز ییمناک شدم

۱۴۴۰

در وفا از بیم جان نگریختیم
از تو هم سوی تو آوردم پناه
۱۴۸۶۵ تا نکشتیم همچو نقش بوسه محو
جوهر خود فاش کردم پیش دوست
بلبلی ثابت قدم چون من که دید
کی غضبناک آمدی پیشم که من
کی غمت بر من شیخون زد که من

جان نبردم «طالب» از جور سپهر
تا به (عبدالله) خان نگریختیم

۱۴۸۷۰

۱۴۴۱

ما مشریان می پرستیم
با علت کوتاه آستینی
آرایش توبه چون شکستیم
برساغر می دراز دستیم

	با آنکه هنوز نیم مستیم	صدشیشه شکسته‌ایم در رقص
	فردوس و جحیم هر دو هستیم	انکار به کیش ما حرام است
۱۴۸۷۵	ما میوه شاخسار بستیم	دست همه کس بما دراز است
	بس طرف کز اقتدا بستیم	در سایه صاحب جهانقدر
	کی سینه عرشیان بختیم	کی تارك فرشیان بسودیم
	کز کنگر لامکان نختیم	کی ابروی او اشاره فرمود
	چون دزدان برقفا بستیم	کی گفت که دست آسمان را
۱۴۸۸۰	بر خوان سپهر نگر بستیم	با نعمت او ز سیر چشمی
	بر جیب فلك دراز دستیم	تا پنجه ما بدامن اوست
	بر مسند عافیت نشستیم	تا دامن دولتش گرفتیم
	از عشوۀ آسمان فرستیم	تا قبله خود نساختیمش

دم در کش از اینحدیث «طالب»

ما شیشه فارغ از شکستیم

۱۴۴۴

۱۴۸۸۵	کشودم چشم و نور دیده کون و مکان دیدم	سحر بر اوج مقصد جلوۀ بخت جوان دیدم
	بعمر خویشتن يك صبح صادق در جهان دیدم	گواهی داد بر توفیق وصلش عطسه صبحم
	ز نور طلعتش آئینه را آئینه دان دیدم	چو در آئینه خورشید کردم عزم دیدارش
	بمهرش همركاب و با سپهرش همعنان دیدم	بدولت همنشینش یافتم با بخت همزانو
	مقامش ز اولین گردون بهفتم آسمان دیدم	ترقی یافتم در حال و افزونی در اقبالش
۱۴۸۹۰	بچشم تن من آن روح مجرد را چسان دیدم	دروغست اینکه جان مرئی نگر در راست گر بودی
	من هجران نصیبش بعد ایامی چنان دیدم	پس از یکسال بلبل باچه حسرت روی گل بیند
	برخ گل گل شکفتم چون دلش را شادمان دیدم	بتن صد جان فرودم چون لبش را یافتم خندان
	چو در آئینه خورشید رویش ناکهان دیدم	جواهر خانه شد از اشك شادی خانه چشمم
	که من در صحن وادی گلستان در گلستان دیدم	گلستان که دید اندر بیابان منت ایزد را

چرا بر خود بیالم هر زمان صد پیرهن «طالب»
که دیدم دوست را آنکه بکام دوستان دیدم

۱۴۸۹۵

۱۴۴۳

طالب این غزل در شهر لاهور هنگام ملاقات با شاپور
شاعر طهرانی سروده است

بحمدالله که در ملک سخن دستور را دیدم همان رشک عطار د شاعر مشهور را دیدم
بچشم شوق حسن جلوۀ او بود منظورم بحمدالله که حسن جلوۀ منظور را دیدم
چو در مجموعه اشعار شادابش نظر کردم بروی صفحه جوش چشمهای نور را دیدم
بهریک مصرع پر معنی چون دیده بگشادم بسیر یک خیابان صد هزاران حور را دیدم
بگرداگرد رخ پوشیدگان معنی بگرش بدل نزدیکی اشعار^(۱) دورا دور را دیدم
از آن مشکین جوارشهای روحانی که خوددانی بدکانش دواى صد دل رنجور را دیدم
نشان موم روغن یافتم در حلقه خلش چو کردم باز ناگه مرهم ناسور را دیدم
بروی بالش هر لفظی^(۲) از اوراق دیوانش سر ژولیده صد لعبت مخمور را دیدم
چو دیدم دست او گفتمی ید بیضاست منظورم چو دیدم کلک او گفتمی نهال طور را دیدم
بنوعی از صریر کلک او شادم که پنداری برون از پرده شکل نغمه طنبور را دیدم
چو دیدم در دل بلبل ز نیش تیزی طبعش مشبک در مشبک خانه زنبور را دیدم
چو کردم دیده را باریک بین در دقت فکرش خیال جنبش مژگان چشم مور را دیدم
ندیدم در جهان ذاتی چو ذاتش گرچه مدتها بچشم امتیاز خویشتن جمهور را دیدم
به (خسرو) داشتم روی نیازی در سخن (۳) طالب از او وامو ختم چون صنعت (شاپور) را دیدم
چه خوشحالم که بعد از مدت یکساله مهجوری
خوش و خوشوقت اورا دیدم و (لاهور) را دیدم

۱۴۹۱۰

(۱) نسخه ملك ، الفاظ .

(۲) نسخه ملك ، نقطه .

(۳) نسخه مج ، جهان .

۱۲۴۴

دور از تورنگ سبزه و سنبل ندیده‌ام
جز کلاوش جگر که گل باغ نالش است
خوبان هزار شیوه نمایند و من زیار
هر چاره بر رخم در یاسی گشوده است
بگذشته در غرور مرا روزگار عمر
گاهی فتد بیچشم گل از گریه من بیباغ

«طالب» زبان طوطی (دهلی) نژاد را

جز در دهان (بلبل آمل) ندیده‌ام

۱۲۴۵

گل زبی برگی دلم را نوک خار آید بیچشم
بسکه خوردم لقمه زهر آلود از خوان سپهر
حورگو مگشای برقع کز پریشانی مرا
هر سحر از دود آهم خانه خورشید را
ما سواد دل بماند خانه روشن کرده‌ام
داغ مارا هست اعجازی که هنگام شمار

تاچه آید غیر «طالب» در نظر کین خسته را

یار از ناسازگاری روزگار آید بیچشم

۱۲۴۶

براه عشق تو شب‌دیز عقل پی کردیم
زشور و نغمه عجب گر هزار بلبل مست
بتازه فکر غذائی کن ای سپهر که ما
اثر ز باده نهشتیم در صراحی و جام

۱۴۹۲۵ کریوهای غمت را بسینه طی کردیم
کند بفصل بهار آنچه ما بدی کردیم
زدیم ساغر و غمهای خورده قی کردیم
بگل صبا نکند آنچه ما بمی کردیم

مخور بتوبه ناکرده خون ما «طالب»

کجا به پیش که حاشا چه توبه کی کردیم

۱۲۳۷

۱۴۹۳۰ ما با گل بهار چو بلبل نشسته‌ایم
 باد سحر کهیم باشتکی مثل
 برقلب بحر اهل توکل زدند و ما
 تاچند انتظار شهادت کنون بس است
 شستند خلق ز آب ترقی جبین ما
 ۱۴۹۳۵ یکسو نهاده بر سر همت کلاد فقر
 خاکستریست برتن ما جامه ز آنکه ما
 برخار فرش ما مکن ز آنکه شبنمیم
 ز آنرو شکفته‌ایم که با گل نشسته‌ایم
 گاهی بزلف و گاه بکاکل نشسته‌ایم
 از بی توکلی بسر پل نشسته‌ایم
 عمری بزیر تیغ تغافل نشسته‌ایم
 تا سینه در غبار تنزل نشسته‌ایم
 چون خسروان بتخت توکل نشسته‌ایم
 در ماتم بهار چو بلبل نشسته‌ایم
 یعنی همیشه بر گل و سنبل نشسته‌ایم

«طالب» ز سبز گلشن (اجمیر) چون نسیم
 بگذر خیال کن که به (آمل) نشسته‌ایم

۱۲۳۸

۱۴۹۴۰ چه شد مرا چه بلا آمده چه واقعه پیشم
 کدورت هم از رهگذار فرقت یارست
 وسیله سازی صلح ای طبیب سود ندارد
 سری بگوش دلم برد دوش تیز زبانی
 بیوی زلف بتان برده اند عاقلم از خود
 نه عاجزم نه ستمگر از این دوشیوه منکر

برون ز دایره ملتّم بمشرب «طالب»

بهیچ طایفه معلوم نیست مذهب و کیشم

۱۲۳۹

دوارا در مزاج عشق تأثیری نمی بینم تب گرم محبت را تباشیری نمی بینم
 علاج درد عاشق نیست در مجموعه امکان و گرنی از طبیبان هیچ تقصیری نمی بینم
 بر افتاد است گوئی از جهان قانون آمیزش که طبع شکری را مایل شیری نمی بینم

بساط درد دل چون گسترم کز بی دماغیها زبان خامه را هم ذوق تحریری نمی بینم
 بطوق گردنی ز آن تار کاکل سرفرازم کن که در خورد جنون خویش زنجیری نمی بینم
 کدامین ترک صید افکن سبک بگذشت زین صحرا که بی آرایش صد خون پرتیری نمی بینم
 بهر سو صد هزاران فونیا ز و نیم کامل نی درین جوش مریدان جلوه پیری نمی بینم
 نمی بینم در این خونخواز صحرا ناتوان موری که او را در بیان برنده شمشیری نمی بینم
 من و شاگردی طرز کلام خامشان «طالب»

که ارباب بیان را حسن تقریری نمی بینم

۱۴۴۰

گهی چو جوهر جان از بدن سراغ تو گیرم گهی چو بوی گل از پیرهن سراغ تو گیرم
 ز جستجوی تو نشاندم وصال ریاحین چو بر خورم بگل و یاسمن سراغ تو گیرم
 مکان چو روح معین ترا نبینم از آنرو گهی به غربت و که در وطن سراغ تو گیرم
 نهان تری تو از آن آتشی که در دل سنگست من ابلهانه چو گل در چمن سراغ تو گیرم
 ترا بخلوت جان جویم ای فرشته چو «طالب»

نیم رقیب که در انجمن سراغ تو گیرم

۱۴۴۱

دردا که در شکنجه تعطیل مانده ام دور از دیار سعی بصد میل مانده ام
 با اعتدال سیر سفر کن دلا که من در نیم روز غایت تعجیل مانده ام
 برخارپا فشرده دمی لرزم از دوسو گوئی قدم بشهر جبریل مانده ام
 آن پشه شکسته پریم کز کمال ضعف محفوظ در ته قدم فیل مانده ام

«طالب» نهفته راز دلم در نقاب کرد

اوراق کهنه ام که به زنبیل مانده ام

۱۴۴۲

دور از او سینه بشمشیر بلا میخارم میروم با دل مجروح و قفا میخارم
 قامت از بار دلم خم شد چون حلقه زلف عمرها شد که سراز ناخن پا میخارم

۱۳۴۳

از آن بسوی زبونیست میل احوالم
بمال هستی جارید گر کنم پرواز
مرا بدین ودلی باتو روی دعوی نیست
مبیع دارم مه طلعتی که بر رویش ۱۴۹۷۰
چنان برون روم از خویش در نظاره دوست
شب وصال تو دارم گمان باختر سعد
بوام گیرم ناخن که سر بخارم لیک
حدیث عشق دم از شعله میزند «طالب»
همیشه برب ازین گفتگوست تبخالم

۱۳۴۴

هر دم تصور المی بشکفاندم ۱۴۹۷۵
در راه باد غنچه نشینم تمام عمر
عیشی کند ملول و غمی بشکفاندم
شاید بسپو صبحدمی بشکفاندم
چون غنچه زرپرست نیم کز فریب مال
در کیسه جلوه در می بشکفاندم

۱۳۴۵

چو در گلشن بیاد آن لب موزون برقص آیم
سماعم آستین افشان کند اجزای مجلس را
بهر کام از جنون عشق روید بید مجنونی ۱۴۹۸۰
درونم غوطه در خون میزند خود کو چسان رقصم
سماعم نقه رامستانه در رقص آورد هر که
بفرقم صد چمن گل گرفشانی نشکفم اما
بیاد آستین گل بشکفانم چون برقص آیم
چو در بزمی بتکلیف می گلگون برقص آیم
چو من دیوانه وش در کوه و در هامون برقص آیم
مگر وقتیکه در رقص آیم از بیرون برقص آیم
بآهنگ جرس در وادی مجنون برقص آیم
بکوشم گر زنی بک مصرع موزون برقص آیم
ترحم نامه ئی کآرد صبا از کوی او «طالب»
چه جای خواندن از فهمیدن مضمون برقص آیم

۱۴۴۶

چو در جریده اعمال خود نظاره کنم
 پلنگ خاصیت افتاده ایم ز آن شب و روز
 اگر چه شیشه ما از نسیم در خطر است
 عجب که مجلس ما بی پیاله گرم شود
 نه گلفروش بما ملتفت نه باده فروش
 سرایت نفس ما رهش بگرداند
 هر آن ورق که ز عصیان تپه است پاره کنم
 ستیزه با فلك و جنگ با ستاره کنم
 گمان مبر که شکایت ز سنگ خاره کنم
 اگر حرارت خورشید را اجاره کنم
 دماغ خشک و لب تشنه را چه چاره کنم
 بیازگشتن اگر عمر را اشاره کنم
 سخن چه ساره پسندند عارفان «طالب»
 چه لازمست که من فکر استعاره کنم

۱۴۴۷

مغز شوقم بوی مصر از باد کنعان بشنوم
 بسکه نازک شد مشامم در هوای زلف یار
 صحن کویت گلشن ارواح را ماند کز آن
 بسکه در سودای زلف او پریشان شد دماغ
 نیم عطری از گریبانش بدین روزم نشاند
 گر بیاد سنبل زلفش کند نازک مشام
 ناله‌ئی کز بند بند ارغنون آید بگوش
 دزد نکبت نیستم لذت ربای نغمه‌ام
 بر زبان هر گل که آرم نکبت آن بشنوم
 از چراغ دیده بوی دود مژگان بشنوم
 هر کف خاکی که بویم نکبت جان بشنوم
 جمع گر آید نسیم گل پریشان بشنوم
 آه اگر ز آن پیرهن بوئی بسامان بشنوم
 در جهان از باغ جنت بوی ریحان بشنوم
 من یمن دل ز هر تار گریبان بشنوم
 ناله‌ئی بگذار کز بیرون بستان بشنوم
 «طالب» آن نازک مشامم کز در و دیوار باغ
 بوی گل‌های بهاری در زمستان بشنوم

۱۴۴۸

خوش آنکه دبه ز دیدار ما سوا بندم
 ز بسکه دیده‌ام از همدمان رسوم نفاق
 دلیکه کنده‌ام از خلق در خدا بندم
 بدان رسیده که در بر رخ هوا بندم
 که رنگ نیل دهد گر بکف حنا بندم
 ز طالع من ماتم نصیب نیست عجب

۱۴۹۸۵

۱۴۹۹۰

۱۴۹۹۵

۱۵۰۰۰

۱۵۰۰۵ مرا ز نکبت جیب تو دست رفته زکار
بجرم باده ز طغیان زهد نزدیکست
ز بسکه پرده گوشم ز ناله گشته فکار
ز بیم آنکه مبادا دلی شود مجروح
تن چو گاه مرا تا کشد بکوی تو باز
بدرست من چو فتد پرده‌ئی ز عالم غیب

هزار شاخچه بر خویش بسته‌ئی «طالب»

۱۵۰۱۰

اگر به غیر در افتم بین چها بندم

۱۳۴۹

ز لاغری ندهد خم نسیم را بارم
بدست هر که زند سلیم ز خشکی تن
نه من بفرق زمستی عمامه آشتم
فسرده همچو نی بوریا نمایم لیک
۱۵۰۱۵ به نیم قطره سر از پاندانم ایساقی
ز یاد لذت پیکان الم نیاساید
لباس آینه‌ای روزگار عریانست
مقیم غمکده تار خویشتن بودم
غریب گلشنم از دام تازه جسته هنوز

بکام دل نفسی بر نیاورم «طالب»

۱۵۰۲۰

که رشته‌ئی فکند روزگار در کارم

۱۴۵۰

کند جلای وطن بلبل از گلستانم
کنونکه گریه من ره بیاغ برده عجب
کند بلبلی گذرد بی پل از گلستانم
(۱) اشاره به معمم بودن خود مینماید .

بیاد زلف تو از بس گریستم تاحشر^(۱) بجای سبزه دمد سنبیل از گلستانم
 نوای بلبل ما حال خارج آهنگ است برون کنید بچوب گل از گلستانم

ز جوش ناله دلها زمان زمان «طالب»

۱۵۰۲۵

بگوش عرش رسد غلغل از گلستانم

۱۴۵۱

طفل عشقم بگریه خود دارم هر که گرید حسد بدو دارم

العطش میزنم ز تشنه لبی گرچه سرچشمه سبو دارم

آرزو عیب نیست و زلب یار عیب اینست کآرزو دارم

دل تنگم تهی نگشته هنوز گریه چند در گلو دارم

۱۵۰۳۰

کار دستم ز دست رفته کنون آستین در دعای او دارم

نیست آئینه ام تهی ز غبار کف دستم ولیک مو دارم

ایکه بوئی وفاق را ز نفاق میشناسی بین چه بو دارم

گرچه ابرم ولی به سنت برق یک دهن خنده آرزو دارم

بسر عشق میخورم سوگند واینک از خون دل وضو دارم

۱۵۰۳۵

شمه عزتم بجاست هنوز قطره چند آرزو دارم

پیش پای خدایگان سخن بتواضع سری فرو دارم

شاعر بی حیا نیم «طالب»

بلب شرم گفتگو دارم

۱۴۵۴

همین نه از رخ یاران و دوستان خجلم ز روی خود که سیه باد سخت منفعلم

براه پر خطر عشق تنگنائی نیست که محنتی ننشسته است در کمین دلم

۱۵۰۴۰

ز سوز سینه شوم خاک بلکه خاکستر هزار بار کنی گر بآب خضر گلم

سبک بچشم جهان چون حباب بیمغزم گران بکردن گیتی چو خون نابحلم

درون چشم منش جاست در نهایت ضعف
 زسی گذشتم و خامی بجاست میکوشم
 بروی او نرسد صد نگاه متصلم
 که خام تر نکند روزگار در چهلم
 نوای درد دلی بود بر لبم «طالب»
 فغان که رشته ناموس شد نفس گسلم

۱۴۵۴

۱۵۰۴۵ يك قطره خون در دل پر بیم ندارم
 مشتاق سپردن بلبم تحفه جا نیست
 صد جان غم او خواهد و من نیم ندارم
 اما چکنم فرصت تسلیم ندارم
 از خامه بیدار قضا جدول خونین
 از عشق بتخمین طلبم حصه اندوه
 در هر صدف دیده من حاصل بحر است
 ۱۵۰۵۰ تحصیل مرا فایده‌ئی نیست بدنبال
 ای عشق مرا دوستی عهد جیلی است
 بالا نرود گوشه ابروی من از ضعف
 مغرور نیم قدرت تعظیم ندارم

پروانه سرم سوی کله گوشه فقر است

«طالب» چکنم رغبت دیهیم ندارم

۱۴۵۴

ز بویت مو بمو رشك دماغ گلفروشانم ندارم خس بظاهر ليك در معنی گلستانم
 ۱۵۰۵۵ بهردم کاروان اشك راه دامنم گیرد تو گوئی کعبه کلهای یارانست^(۱) دامانم
 اگر هر موی من بر تن شود افسانه پردازی محالست اینکهمرگان آشنا کرده بمژگانم
 بفریادم رس ای شمشیر کفر ایمایه رحمت که برگردن گرانی میکند ناموس ایمانم
 بدستوری که برک از برگ روید غنچه گل را بذوق چاک میروید گریبان از گریبانم
 فلك جو جو رساند رزق مقسوم مرا ترسم که در انبان روزی گندم سبزی شود نانم
 ۱۵۰۶۰ ندارم هیچ با بخت سیه سودای آمیزش بشامم التفاتی نیست کز خیل غریبانم

(۱) نسخه ملك ، بیخارست .

تمام عمر صرف تلخکامی کرده‌ام شاید لبم شیرین شود اکنون که شد همسایه جانم
 قدم در راه گستاخی ملایم تر نه‌ای گردون بدست سنگ بیدادست تا که نشکنی شانم
 بود آشفته‌گی زیب سپاه عشق تا جائی که پرچم^(۲) بر علم بندند از موی پریشانم
 ترالب چون ز خون چرب و مرا خشکستای همدم تو مهمانی درین دعوت مرا من نیز مهمانم
 نهال پرورش را تازه دارد جاودان «طالب»

۱۵۰۶۵

بلب طفل و بمزگان دایه و بادیده بستانم

۱۴۵۵

بآب لطف بشو رنگ شب ز روی سیاهم
 تنم گداخته ز آنسان که یوسف ارشوم اخوان
 بجدبه‌ای تزنم کام در طریق تجرد
 ز دیدنم همه شیران پیل حمله میدان
 ز فرق تا قدم از بسکه آشیانه دردم
 بیاغ دهر بجرم وفا امان ندهند
 ز بسکه گرم نظر در نظاره ملکوتم

۱۵۰۷۰

بیوش پرده عفوی که بس برهنه گناهم
 ز چشم خانه موری در افکنند بیچاهم
 که سنگ جاه تواند سفیدگشت براهم
 کنند واهمه گوئی ز دور گرد سپاهم
 فغان بر آید گر بشکنند طرف کلاهم
 مکان کنند رک و ریشه‌ام که مهر گیاهم
 کمند شعله در آید بچشم تو زنگاهم
 ز اضطراب ندارم گریز چون دل «طالب»
 سپند آتش عشقم فغان و ناله گواهم

۱۴۵۶

رقم که تن بهمدمی خویشتن دهم
 جغدم خرابه در خور اهلیت منست
 خلوت فسرده‌ئی چومرا به زمحفل است
 آغوشم از عروس غریبی لبالبست
 در گوشه‌ئی نشینم و داد سخن دهم
 آن به که ترک آمد و رفت چمن دهم
 تا کی بهره درد سر انجمن دهم
 عیبم مکن اگر سه طلاق وطن دهم
 «طالب» بدست پیرمغان عهد کرده‌ام
 کانچ آیدم بکف بشراب کهن دهم

۱۵۰۷۵

(۲) پرچم بمعنی منگوله‌ایست که با موی یال گاو ساخته و سر علم می‌آویختند.

۱۴۵۷

منم که سرمه کش دیده یقین خودم	بزرگ داشته عقل خرده بین خودم	
بدامنم پرکاهی زکشت گردون نیست	بلندخرمن از آنم که خوشه چین خودم	۱۵۰۸۰
ز شعله نفس همدمان تنالم زار	که خانه سوخته آه آتشین خودم	
بدیگری نرسد آفتم بعکس سپهر	سک قبای خود و گرگ پوستین خودم	
چو برگ گز که ز شب نم کشد بچهره نقاب	نپفته در عرق روی شرمگین خودم	
بصدر مجلس روحانیان نبودم شاد	ز قحط اهل دل امروز همنشین خودم	
ز شوخیم نرسد آفتی به سنبل یار	اگرچه دست درازم در آستین خودم	۱۵۰۸۵
چو شیربیشه که گیرد وطن بساحل بحر	نشسته برگذر اشک در کمین خودم	

ستایش دگران نیست در خورم «طالب»

ز نطق خویش سزاوار آفرین خودم

۱۴۵۸

چون لعل غنچه را دل خونین عوض دهم	ظلمست کآن ستانم از او وین عوض دهم	
نامم نسیم نیست که هر صبح از ابلهی	بوی تو گیرم و بریا حین عوض دهم	
کفری بوعده کاش دهد چین زلف یار	تا من بنقدم دل و هم دین عوض دهم	۱۵۰۹۰
آهوی تبتم که مرا گر دهد بهار	مشتی گیاه نافه مشکین عوض دهم	
با من سپهر گر در سودا زند بمهر	زلف تو گیرم و ختن و چین عوض دهم	
دشنام خلق را ندهم جز دعا جواب	ایرم که تلخ گیرم و شیرین عوض دهم (۱)	

«طالب» سپهر کردم آبی دهد بمن

چندین هزار نکته رنگین عوض دهم

۱۴۵۹

هردم ز علم صحبت ، چندین کتاب خوانم	شاگرد عمر خویشم ، درس شباب خوانم	۱۵۰۹۵
از بس چواهل مشرب دارم سواد عصیان	هرجا سراب بینم بیخود شراب خوانم	

(۱) از ارسال المثل‌های بسیار خوب اشعار طالب است .

از علم رمز و ایما از بس اراده فهمم
از خواندن (لوامع) روشن نشد چراغم
ناخوانده خوان عشقم ور باورم نداری
صد فصل درس گویم تا نیم باب خوانم
گر امر شیخ باشد (فصل الخطاب) خوانم
انگشت بر لبم زن گر بر جواب خوانم
رازی بسینه دارم، حرفی بلب، زبان کو

۱۵۱۰۰

تا بی هراس گویم یا بی حجاب خوانم

۱۳۶۰

شب از فغان گله بر خلق فرض گردانم
سحر به نسبت مرغ چمن چو نالمزار
بکاینات فسوفی دهم جنون انگیز
ز سقم نسخه عقل آنقدر کنم تقریر
بدقتی کنم اندیشه در جواب سؤال
چومن بدین تن خاکی بلرزم از تب عشق
شکاف آبله بر خلق فرض گردانم
خروش و ولوله بر خلق فرض گردانم
چنانکه سلسله بر خلق فرض گردانم
که صد مقابله بر خلق فرض گردانم
که طی مسئله بر خلق فرض گردانم
نماز زلزله بر خلق فرض گردانم

۱۵۱۰۵

می مطایبه در جام چون کنم «طالب»

تلاش و حوصله بر خلق فرض گردانم

۱۳۶۱

بسنگ حادثه تا چند بشکنی دل و دستم
اگرچه ناله ام از من متاب گوش نزاکت
کمند چون نکنم حلقه من که زلف شکارم
ز کوه بوسه از آن آستانه تا بگرفتم
بخلاق دیده گریان نمودم و نمودم
به نیستی شدم آسوده از شکنجه هستی
نسب درست بزلف تو میکنم ز ره دل
بسینه میخادم باز نوک ناوک دردی
سکونم از حرکت کم نبود در ره مقصد
طلسم نیستم ای عشق در گذر ز شکستم
که همچو قامت دلدار نی بلند و نه پستم
قدح چرا نهم از دست منکه باده پرستم
بسان سایل مبرم لب از سؤال نیستم
بحال خویش ز غیرت گریستم و نگرستم
هلاک تا نگزیدم ازین شکنجه نرستم
از آن چو زلف تو سر تا قدم هلاک شکستم
خدنک آه مگر واژگونه بسته ز شستم
چو شعله خاستم و باز همچو شعله نشستم

۱۵۱۱۰

۱۵۱۱۵

دلیل نوق گرفتاریم بعشق همین بس که تا گمان پری داشتیم ز دام نجستم
نظام نیست در اوضاع من بمشرب «طالب»
کهی بمیکده هشیار و که بصومعه مستم

۱۴۶۴

گل رخسار تو رنگش بقرارست مدام
در خم حلقه زلف تو که چشمش مرساد ۱۵۱۲۰
نسب سینه بطنبور رسد عاشق را
گردلم صورت مقصد ننماید چه عجب
هر کجا روزنه‌ئی هست کند نوبر نور
چون بسر خاک نیفشانم ازین غبن که عمر

چمن حسن ترا جوش بهارست مدام
پای مور نکهم بر دم هارست مدام
زانکه باناله زارش سر و کارست مدام
زانکه این آینه در زیر غبارست مدام
روزن غمکنده هاست که تارست مدام
نیست بوی گل و برباد سوارست مدام

در شبستان غم از یاد رخی «طالب» را
گل خورشید در آغوش و کنارست مدام

۱۵۱۲۵

۱۴۶۴

نه بمشاطکی دیر و حرم آمده‌ایم
رقم هستی مانیست درین صفحه بکار
داده‌ایم از رشحات مژه ترتیب سپاه
یک‌روش در ره سودای تو ننموده خرام ۱۵۱۳۰
سال ماروزی و مه ساعتی و هفته‌دمی است
کام ما را خیر از چاشنی مرهم نیست
ابر نه ماه بخیل است و سه‌مه صاحب‌جود
الف ماشده از یکدم هجران تو دال
فارسی را بفصاحت سروکار از لب ماست

دوست را گفته ز اقلیم عدم آمده‌ایم
تار موئیم که بر نوك قلم آمده‌ایم
تانگویند که بی‌خیل وحشم آمده‌ایم
که بسرگه به جبین که بقدم آمده‌ایم
عمر هجریم که در وصل تو کم آمده‌ایم
لب زخمیم که از بنخیه بهم آمده‌ایم
ما همه ساله ضماندار کرم آمده‌ایم
راست از بزم برون رفته و خم آمده‌ایم
عربانیم که از ملک عجم آمده‌ایم

شیوه ما نبود خبث عزیزان «طالب»

۱۵۱۳۵

که بعالم ز پی مدح نه ذم آمده‌ایم

۱۴۶۴

بر آنسرم که شکار رمیده را گیرم ،
 سبک جبین که بگلگون می سوار شدم
 ز دجله مژه آهسته گر برانم اشک
 زبسکه مایل اشکم چو دیده قطره زند
 گرم ز سر گذرد آب تیغ ممکن نیست
 ز غیر دوست نظر بسته ام چنانکه اگر
 ۱۵۱۴۰ بری بدیدنم آرند دیده را گیرم
 که جز تو دامن هیچ آفریده را گیرم
 هزار سیل بندریا رسیده را گیرم
 امید هست که رنگ پریده را گیرم
 سرعت نظر آن شوخ دیده را گیرم

نهشت شادی دیدار دلستان «طالب»

که ماتم دل درخون طپیده را گیرم

۱۴۶۵

کنونکه دست تماشارسد بدان گل رویم
 چه حکمتست ندانم که در پیاله قسمت
 گرم ز دست بروید گل بهشت نبویم
 شراب تا نشود خون نمیرود بکلویم

کنونکه موی سفیدم بدید شد بمحاسن

چه لایقست که دست از شراب ناب بشویم

۱۵۱۴۵

۱۴۶۶

زمین تر بخوناب دل ساختم
 نیامد بنزدیک لب هر قدر
 بسر خاک افشاند گل ساختم
 اگر خون من بد بجل ساختم
 توهرمی که خوردی بتکلیف حسن
 بدین پنجه کز موم دل ساختم
 گریبان آتش چسان بر درم

به «طالب» چو کردم در هزل باز

نه او را که خود را خجل ساختم

۱۵۱۵۰

۱۴۶۷

بلوح ساده ز خورشید نانوشته تریم
 مبر گمان جدائی میانه من و عشق
 فرشته‌ئی تو دلا واز تو ما فرشته تریم
 که از حرارت آتش بهم سرشته تریم

بگوش میزندش زلف این ترانه که ما ز عمر خضر و مسیحا دراز رشته تریم
 گیاه ما چه عجب گر بود ضعیف چوموی که ما ز سبزه ناکشته دیر کشته تریم
 مبر بخامی دل آبروی ما «طالب»
 که از سیاهی داغ جگر برشته تریم

۱۵۱۵۵

۱۴۶۸

منکه در خون دست و پای صید بسمل میزنم با لب جان بوسه بر شمشیر قاتل میزنم
 چون بسعیم دامن لیلی نمی آید بچنگ دست دل ناچار بر دامان مجمل میزنم
 خاک گرد سنگ باور کن که عمرش پیش ازین بر سرم بد خاک این سنگی که بردل میزنم
 گر زند چرخم لگد بر سر نمیگردم زبون بوسه‌ئی بر پاش منهنم در مقابل میزنم
 تا نکردم مانده خود را لنک میسازم ز جهل تیشه‌ئی بر پا چو مزدوران کاهل میزنم
 لنگرم بگسسته زانم در وجود آرام نیست کشتی دیوانه‌ام خود را بساحل میزنم
 چون مکس کاندرفراق شهید نالد زار زار مشق شیون دور از آن شیرین شمایل میزنم
 تا نماند خاطر یاران مشفق چاک را بر گریبان مینمایم لیک بردل میزنم
 راستان را صرفه تدبیر گاهی در کجی است ز آن بدست راست شمشیر حمایل میزنم

۱۵۱۶۰

گرچه خاموشم زمن غافل مشو «طالب» که من

۱۵۱۶۵

شست ناگه میکشایم تیر غافل میزنم

۱۴۶۹

من همان صیدم که صد نیرنگ بادل کرده‌ام ساز صلح و جنگ را آهنگ بادل کرده‌ام
 از لبم بوی شراب فتح می‌آید چو تیغ شیشه عشقم که جنگ سنگ بادل کرده‌ام
 جز دلم نبود سلاحی در مصاف دوستی کار بر یاران مشفق تنگ بادل کرده‌ام
 من همان طفلم که با کلك مصیبت سالها مشق شیونهای سیر آهنگ بادل کرده‌ام
 غیر دل در وادی عشقم نشد یاری رفیق قطع چندین منزل و فرسنگ بادل کرده‌ام
 چون دم تیغی که بر گردد ز جنگ استخوان ناختم بر گشته از بس جنگ بادل کرده‌ام

۱۵۱۷۰

محرّم رازی چو غیر دل نبینم در جهان
همچو «طالب» روی نام و ننگ بادل کرده ام

۱۴۷۰

مرگ تلخی داشت ز آن باطبع رامش ساختم خواب شیرین بود ز آن بر خود حرامش ساختم
شرح دردم شست یاران را حلاوت از مذاق هر کرا زین می چشاندم تلخ کامش ساختم
عشق عالمسوز از این مشت هوا جویان خام بود بدنام جهان من نیک نامش ساختم ۱۵۱۷۵
زخم تیغ او هلالی بود بر پیکر مرا من بدست خویشتن ماه تمامش ساختم
«طالب» آزاده از قید جهان آزاد بود
من بوصف طره پابند دامش ساختم

۱۴۷۱

ما شمع دل بمحفل سودا بسوختیم بر عضو عضو داغ تمنا بسوختیم
ما را دل از وصیت پروانه سر نتافت گشتیم گرد سوختگان تا بسوختیم
بستیم دل بعشق و سراپای در گرفت یکجا زدیم آتش و صد جا بسوختیم ۱۵۱۸۰
از آه ما رسید حرارت بکوه قاف زین نه کتابخانه یکی صفحه عذار
زین نه کتابخانه یکی صفحه عذار کردیم انتخاب و دگرها بسوختیم
تاکی بود نشیمن ما اینجهان پست از اشتیاق عالم بالا بسوختیم
مارا چو سینه تاب نهان سوختن نبود خود را بشعله‌ئی زده رسوا بسوختیم
هرگز گلی سراغ شبستان ما نکرد حیف از چراغ عمر که تنها بسوختیم ۱۵۱۸۵

«طالب» لباس خامی ما بر بدن بسوخت

با آنکه همچو شمع سراپا بسوختیم

۱۴۷۲

چون شاخ هیزم تر با آتش رازم چون استخوان هندو باشعله عشقبازم
یارب چه بود باعث روز ازل که گردید کوته ز دامن صبح دست شب درازم
چون بخت خفته بودم در دامن حوادث ز آن خواب خوش قضا شد صبح ازل نمازم

۱۵۱۹۰ نیمی نظر گشودم ز آن ناتمام بنمود
 آسان نمیدهد دهر از کف مرا تو گوئی
 دهر تمام خلقت در چشم نیم باز
 آفاق دست محمود من طره ایازم
 من صعوه حقیرم لیک از دلیری عشق
 هم شاخسار شاهین هم آشیان بازم
 شاگرد روزگارم بر من مگیر «طالب»
 گر ابلهانه بینی نقصی در امتیازم

۱۴۷۴

۱۵۱۹۵ دلی از قید این ویران سرا وارسته میخوام
 بسی آزرده دل زین نیش گفتاران اغراقم
 یکی مرهم طبیعت همدمی آهسته میخوام
 که طفلم بهر بازی بیضه نشکسته میخوام
 سپهرم بیضه رنگین دل بشکست و میگیرم
 بهشت از باغ لطفش برگ سبزی و من از همت
 بیرگ سبز راضی نیستم گلدسته میخوام
 ولی آن ابروی پیوسته را پیوسته میخوام
 گهی با ایندل وارسته دارم گوشه چشمی
 دماغ انتخابم نیست در بازار نیک و بد
 عمل باموم میجویم رطب باهسته میخوام
 زمین برخاسته از جا فلک بنشسته میخوام
 ۱۵۲۰۰ چنان بر ناتوانی عاشقم بر نسبت چشمی
 که گرمکن بود شخص شفا را خسته میخوام
 بهر موزون طبیعت سر نمی آرم فرو «طالب»
 بسی مشکل پسندم شاعر برجسته میخوام

۱۴۷۴

۱۵۲۰۵ خواهم یکی معرف احوال خود شوم
 مثلم کجاست در همه آفاق تا بسی
 ممتاز در میانه امثال خود شوم
 من در کمین که رهن اقبال خود شوم
 هر کس کمین گشا پی صید سعادت است
 گنج آورم بدست اگر مال خود شوم
 ز آن مفلسم که نقد وجودم زدیکریست
 آخر مرا که گفت که حمال خود شوم
 من نیز عازم که بدببال خود شوم
 دل شد بچستجوی من از خویشتن برون
 شرم آیدم که کاتب اعمال خود شوم
 ز آن زحمت فرشته دهم کز علو جرم

می‌آیم اینک از سفر بیخودی بخویش بس عاجزم مباد که پامال خود شوم ۱۵۲۱۰

«طالب» باولین طیزان زین نه آسمان

رفتم برون هلاک پر و بال خود شوم

۱۴۷۵

من آلوده دامان ره بدان درگاه کی یابم مقام محرماست آن من آنجا راه کی یابم

بود جولانگه همت بلندان کنگر وصلش من آنجا راه با این همت کوتاه کی یابم

جهان یکسرسیه برست و من کم کرده ماه نو در این ابرسیه بی شمع لطفش راه کی یابم

چوموئی تا نباشد ز آنطرف زوق ملاقاتی ره گفت و شنو با شاهد دلخواه کی یابم ۱۵۲۱۵

ازین چاه تعلق نام گر یوسف شوم «طالب»

رهائی بی کمند جذب حبل‌الله کی یابم

۱۴۷۶

بسیلی روی دف کلرنک سازیم بیا تا برک عود و چنگ سازیم

دو تار ناله سیر آهنگ سازیم به (قانون) برد مطرب دست و مانیز

همه با میکساران صلح جوئیم همه با میکساران صلح جوئیم

روا نبود که بازش سنک سازیم دل سنگین بمی کردیم چون موم ۱۵۲۲۰

به گلرویان شوخ و شنک سازیم ز شیخان هیچ نکشاید، بیا بزم

رخ بیرنگ را خوشرنک سازیم لب بی آب را سازیم شاداب

که عمر بادپا را لنک سازیم جوانی رفت کو سنک نشاطی

بموئی شعله را آونک سازیم دل از مژگان جدا کردیم تا چند

بیا کز پنجه کل چنگ سازیم بغایت نازکست آندانم زلف ۱۵۲۲۵

بیا ما نیز چشمی تنک سازیم فلک با تنک چشمان روکشادست

دم ابروکشادیهاست «طالب»

چنین تا چند پرارژنک سازیم

۱۴۷۷

جامی کشیده‌ایم و دماغی رسانده‌ایم
 تا خویش را بگوشه باغی رسانده‌ایم
 ما هم ز دور بانگ کلاغی رسانده‌ایم
 ما نیز داغ کهنه بداعی رسانده‌ایم
 گر باد دامنی بچراغی رسانده‌ایم

خود را سحر بفیض ایامی رسانده‌ایم
 چون باد صبح مرحله‌ها کرده‌ایم طی
 ۱۵۲۳۰ هر جا بلند گشته ضمیری ز بلبلی
 گر باغبان رسانده بنو میوه کهن
 برخلق خون شمع دل ما حلال باد

«طالب» چه عاجزیم ز دستان عندلیب
 برگوش گل ترانه زاعی رسانده‌ایم

۱۴۷۸

که صبح ازل روی هم دیده‌ایم
 فراغت به ملک عدم دیده‌ایم
 که تا دیده اهل شکم دیده‌ایم
 دومی را بیک نشئه کم دیده‌ایم
 ریانها ز تیغ و قلم دیده‌ایم
 عبیریم و از گریه نم دیده‌ایم
 کز اینسان ضعیفی ستم دیده‌ایم
 ز داغ تو در دل درم دیده‌ایم
 ز غم جمله یمن قدم دیده‌ایم

من و دل از آن درد و غم دیده‌ایم
 ۱۵۲۳۵ به تنگیم در شهر بند وجود
 ره و رسم اهل دل از ما مجوی
 در این انجمن غیر لبهای یار
 در چرخه و دوک زن زانکه ما
 بجز بوی خون ناید از خاک ما
 ۱۵۲۴۰ ز موی میان تو در حیرتیم
 درم جمله بینند در دست و ما
 ندیدیم جز بدشگونی ز عیش

دگر راستی «طالب» از ما مجوی
 که آن طره را خم بخم دیده‌ایم

۱۴۷۹

شور بختی را نمک چشم کرده‌ایم
 تا دهان خویش را خوش کرده‌ایم
 خدمت یاران میکش کرده‌ایم

ما بزهر غم دهان خوش کرده‌ایم
 ۱۵۲۴۵ نقل بوسی خورده‌ایم از هر دهان
 گرچه از خونابه نوشانیم لیک

با صفای لعل گوهر بار یار
هیچیک را نیست خاصیت بجای
داده‌ایم از طرف دل را بهره‌ای
چون بما جمعیتی نگرفته راه
نی‌گریبان مانده نی دامن بجای

خنده برمیهای بیفش کرده‌ایم
امتحان آب و آتش کرده‌ایم
جرعه نوشی را سبوکش کرده‌ایم
رو بدل های مشوش کرده‌ایم
بسکه بادوران کشاکش کرده‌ایم

۱۵۲۵۰

«طالب» از افشردۀ مژگان خویش

لوح گردون را منقش کرده‌ایم

۱۴۸۰

صبح نزدیکست و مرغان گوش بر آواز هم
ملك دل جور دو خاکم بیند از چشمان یار
آه و افغانم چو مرغ بال و پر کم کرده‌اند
استماع نغمه در گلشن بدل باشد نه گوش
چون صف مطرب که بنوازند در يك پرده ساز
هر دو را گوئی گل معجز شکفت از يك بهار

مطربان باغ رقاص بر نوای ساز هم
و آن دو خاکم بیخبر هر يك زدست انداز هم
هر دو در اوج محبت عاشق پرواز هم
بسکه مرغان چمن پوشند از هم راز هم
عندلیبان افکنند آواز بر آواز هم
عیسی و لعل تو حیرانند در اعجاز هم

۱۵۲۵۵

«طالب» از یکرنگی این شوخ چشمان دور نیست

قتل عام عالمی کردن به تیغ ناز هم

۱۴۸۱

ای بسا شبها که بر بالین آتش سر نهم
تامکر در بزم دل حاضر شود عنقای عیش
پنبه صبح ازل فرسود بر داغ دلم
پهلوی خشک مرا با فرش راحت جنگ نیست
چون بر آرم عنبرین آهی ز جان نیم سوز
از حریر ساده و دیبای پر نقشم چه ذوق
عشق میدارد بزرگم در نظرها ورنه من

پهلویی کز خاک برگیرم بخاکستر نهم
روح را همچون پر سیمرخ بر آذر نهم
خواهم از صبح قیامت پنبه دیگر نهم
عشق میخواهد که داغی بردل بستر نهم
صبح را مانند عود خام در مجمر نهم
منکه پهلو بردم شمشیر چون جوهر نهم
خویشتن را در وجود از زره‌ئی کمتر نهم

۱۵۲۶۰

۱۵۲۶۵

گرچه همزنکم بزاع شب ولی هر بامداد بیضه اشک از پر طاوس رنگین تر نهم
 «طالب» از غیرت گدازانم که در صحرای حشر
 با دهان تلخ چون لب بر لب کوثر نهم

۱۴۸۴

چشم شبم ولی بچراغی نمیرسم چشم شبم ولی بچراغی نمیرسم
 مویم فتیله گشته چو مجنون بسرولی مویم کز آن فتیله بداغی نمیرسم
 با آنکه عمرهاست که فرشم در این چمن هرگز بصحبت گل باغی نمیرسم
 بگذار لحن فاخته و صوت عندلیب زین بوستان بیانگ کلاغی نمیرسم

«طالب» چه بی نصیب حریفم که در صبح
 صد دورطی شد و به ایاغی نمیرسم

۱۴۸۳

خواهم از روی ولبت و بر گلومی نازکنم سحر چشم تو شوم خنده بر اعجاز کنم
 پربر آورده ام از نواك شوقت چوهما وقت آنست کزین کنگره پرواز کنم
 تار قانون وفا گشته کهن میخواهم خویش را تافته ابریشم این ساز کنم
 دیده سازند خلائق بتماشای تو باز من حیرت زده از شوق دهن باز کنم
 دل مجروح خوش آینده بود میخواهم که خراشی شده جادر دل آواز کنم
 شیون سیل ندارد اثری ای محرم باش تا ناله باهنک دگر ساز کنم

«طالب» آن کبک ضعیفم که هم از سینه خشک

بتراشم نی و در ناخن شهباز کنم

۱۴۸۴

شب غم قفل مجلس طربم شب غم قفل مجلس طربم
 بی ادب طفل این دبستانم بی ادب طفل این دبستانم
 جلوه گر آستان کیست که باز جلوه گر آستان کیست که باز
 دوزخ عشق را بتاب آرد دوزخ عشق را بتاب آرد
 روز ماتم نمونه‌ئی ز شبم روز ماتم نمونه‌ئی ز شبم
 لاجرم دهر میکند ادبم لاجرم دهر میکند ادبم
 بوسه پرواز میکند ز لبم بوسه پرواز میکند ز لبم
 نفس گرم ازدهای تبم نفس گرم ازدهای تبم

۱۵۲۸۵ قدم روزگار در طلبم منم آن کز سپهر آبله زد
 دسته گل ز آتش غضبم آن مسلمان دلم که بتوان بست
 نرسد سالها بهم دولیم در زمین بوس غم ز غایت ضعف
 یکی از بیتهای منتخبم زیبایین نه سفینه را کافیتست

نخل بستان معنیم «طالب»

سخن تازه نازنین رطبم

۱۴۸۵

۱۵۲۹۰ شمشیر بگردن کنم وسوی تو آیم خورشید صفت چون بسر کوی تو آیم
 تاسوی تو آشفته تر از هوی تو آیم عقلم ره سودازده کوشور جنونی
 هر که بتماشای گل روی تو آیم دردیده کشم سرمه ز خاکستر بلبل
 گریکدو قدم در قدم بوی تو آیم تاحشر بگردم نرسد نکبت گلزار
 من بعد بزور تو مگر سوی تو آیم مانند کمان ز اهل جهان گوشه گرفتم
 ۱۵۲۹۵ هر که بنظر بازی آهوی تو آیم از شیر شکاری جگروز هره کنم وام

تمثال کمانیست سراپای تنم لیک

کوبخت که شایسته بازوی تو آیم

۱۴۸۶

پیچیده دردی در دلم این درد دل ز آن میکنم تاسقف گردون خاک را از گریه گل ز آن میکنم
 عزت ندارد حرمتی در بارگاه عاشقی خود را بکوی دلبران خوار و خجل ز آن میکنم
 خون در رگ و جان در بدن نبودش کون عاشقان این هردو را بر تیغ او هر دم بجل ز آن میکنم
 ۱۵۳۰۰ میل مزاج عاشقان نبود بسوی اعتدال این معتدل پیمانها را نامعتدل ز آن میکنم

آورده ام «طالب» بکف یاری همه عهد و وفا

پهلوتی از دلبر پیمان گسل ز آن میکنم

۱۴۸۷

همه شب دیده با افزایش نم می مالم می نشنیم کف افسوس بهم می مالم

دردسر دارم و صندل بقدم می مالم	غایت مستی و آشفته دماغیست که من	
مشک میسایم و بر نوک قلم می مالم	تا کنم وصف سر زلف تو بردیده رقم	
بسکه بازوی غم و کتف الم می مالم	شب غم دست دلم از حرکت می افتد	۱۵۳۰۵
سینه بر سینه آهوی حرم می مالم	تا نصیبی برد از لذت آرایش خون	
گلوی خشک بشمشیر ستم می مالم	همچو مرغی که بود در صد دسمل خویش	

شام تا صبح بسر پنبه مژگان «طالب»

بر رخ همچو زیر آب بقم می مالم

۱۴۸۸

جان را بیلا صبور بینم	تا کی دل خوش ز دور بینم	
کز چامه فشار گور بینم	آکنده محنتم بنوعی	۱۵۳۱۰
هر چشمه که تلخ و شوز بینم	از دجله اشک خود کنم یاد	
گرسوی حریر و حور بینم	باشوق لقا مباد چشمم	
موئینه تر از سمور بینم	در راه تو خار آهنین را	
کز بازوی پشه زور بینم	در جنگ غم آن کمان سستم	
در ظلمت بخت نور بینم	گر خضر شوم عجب که هرگز	۱۵۳۱۵
آن به که بچشم مور بینم	بس محتضر است دهر در روی	

«طالب» ز صفای دل کنم یاد

چون آینه بلور بینم

۱۴۸۹

گلفشان چون بهار میآیم	بوی مهرم زیار میآیم	
دیرتر میوه دار میآیم	نخل نو گشته ام از آن بنظر	
باز بر روی کار میآیم	باغ را آب رفته از جویم	۱۵۳۲۰
سال دیگر بیار میآیم	میکنم ساز شاخ و برگ امسال	
که بهارت بکار میآیم	بلبلم در خزان عزیزم دار	

۱۵۳۲۵ در نظر چون غبار می‌آیم
 بفلک هم قطار می‌آیم
 کودك شیرخوار می‌آیم
 لاجرم مشکبار می‌آیم

سرمه‌ام لیک بهر مصلحتی
 بکهرهم طویله می‌کردم
 می‌روم منتهی بمکتب عشق
 عطسه مغز آهوی ختمم

ملك عشقت کشورم «طالب»
 زآن گرامی دیار می‌آیم

۱۴۹۰

۱۵۳۳۰ دو پلك دیده بهم تا بصبخدم نهنم
 رسیده برورق چهره مشق گریه مرا
 همین سری که بر آورده ام زطوق وجود
 چه شد که منزل شاد است جنت ای رضوان
 مرا بمشق جنون گرم عشق دارد عشق
 بلی تر است کتابم از آن بهم نهنم
 بغیر صفحه گاهی از آن قلم نهنم
 بریده باد اگر در ره عدم نهنم
 بیجان دوست که بیغم در او قدم نهنم
 اگر نه عشق بود دست بر قلم نهنم

مدام غمزه او میخورد قسم «طالب»
 که تیغ جز بصف آهوی حرم نتم

۱۴۹۱

۱۵۳۳۵ دربار زبس نیل مصیبت ز تو بستم
 وقتست که خالی شود از خون دلتان باز
 چون ساغر می‌خنده زنان خاستم از جای
 گفتم که بیینم ز تو خیری و ندیدم
 بی‌وزن چو برگ که از این اختر دو نم
 دیدار ترانشه خاصیت که در بزم
 فیروزه شد انگشتر یا قوت بدستم
 ای جام و سبو مژده که من توبه شکستم
 تا گرد کدورت نشاندم ننشستم
 گفتم که بیندم ز تو طرفی و نبستم
 بی‌قدر چو خاک ره ازین طالع پستم
 من باده ننوشیدم و پیش از همه مستم

«طالب» صفت از عشق بتان نیست گریزم

۱۵۳۴۰ پیوسته پرستار صنم بودم و هستم

۱۴۹۴

ساغر بیاد لعل خموش تو میکشم
 آغوش باز کرده مشام امید را
 پیر طریقتم بدل گوهر است اگر
 یارای آنکه ناله بگوشت کشم کجاست
 هر زهر میدهد لب نوش تو میکشم
 بوی لطافت از بر ودوش تو میکشم
 حرفی بگوش پنبه نیوش تو میکشم
 این رشته را بگوهر گوش تو میکشم

«طالب» کشر خجالت اگر بشنوی که من
 هر شب چهار جوش و خروش تو میکشم

۱۵۳۴۵

۱۴۹۴

دوش ز تاب شراب سوخته بودم تمام
 پیش رخسار پرده گشت ابر تر دیده ام
 او که گلست از شراب آتش گردیده بود
 در جگر آتشین منکه گل گریه ام
 آب گرفتم چه در از نم دریای چشم
 آتشم اما ز آب سوخته بودم تمام
 ورنه در آن آفتاب سوخته بودم تمام
 منکه کبابم کباب سوخته بودم تمام
 تا بچکانم کلاب سوخته بودم تمام
 ورنه ز نحل سحاب سوخته بودم تمام

دهشت «طالب» گرفت دست دلم ورنه من
 خامه و لوح و کتاب سوخته بودم تمام

۱۴۹۴

بال و پر گر بسوخت باری کم
 دل که از سینه شد برون چه زیان
 گو برو یکن از جهان جسته
 کم تن گیر گر بشد برباد
 گو برو جان ز تن خدا همراه
 عالم از ماست بخت گو بگریز
 تن بیاد ار بشد غباری کم
 از دمان دوزخی شراری کم
 صید گاه ترا شکاری کم
 مشت خاکی ز رهگذاری کم
 از گلین مجمری غباری کم
 از هزاران سپه سواری کم

۱۵۳۵۵

چه غم ار «طالب» از میان برخاست
 خاری از راه گلگذاری کم

۱۴۹۵

- رهم دهید کزین تنگنا برون تازم
 دلم دواسبه برون تاخت زین نشمین تنگ
 نمونه دهن اژدهاست دهر خوش آنک
 هزار توسن اگر زین کنند ران و رکاب
 هزار نعمت اگر آورند دیده باز
 بدان سرم که شوم همچو نور خورباریک
 برزم نفس حریم چنانکه با صد درع
 مضیق دهر مقام گران رکابی نیست
 کم رفیق مگر گیرم و روم از پی
 بهشتم از نکه مور میزند مهمیز
 ز بولهب کده دهر با عساکر شوم
- وزین طویله چو رخس صبا برون تازم
 خوش آن زمان که منش از قفا برون تازم
 چو شعله زین دهن اژدها برون تازم
 بندم از همه و بی عصا برون تازم
 بپوشم از همه و ناشتا برون تازم
 ازین دریچه ظلمت سرا برون تازم
 کشم بلا رک و یکتا قبا برون تازم
 عنان من بگذارند تا برون تازم
 چگونه بادل بیدست و پا برون تازم
 کزین سراچه دوزخ هوا برون تازم
 سوی طواف که مصطفی برون تازم

با برو باد سوارم خدا کند «طالب»

- ۱۵۳۷۰ کزین گذر که خوف و رجا برون تازم

۱۴۹۶

- بخاک تیره نی افتاده آنقدر ز تنم
 معاشران همه را خلوتی وانجمنی است
 لقای دوست مرادم بود نه یعقوبم
 ز کاهلی بفرغان آیم ارقت ناگاه
 بیای حادثه مغزم بر آورد ز دماغ
 غریب مرده ببیند کفن بخواب مگر
- که بوریا بتوان ساخت بهر سوختم
 منم که نویر خلوت نکرده انجمنم
 که روزگار فریید بیوی پیرهنم
 ز انجمن سفری اتفاق تاچمنم
 اگر سپهر بداند که این فتاده منم
 ز روی پوست کند عکس استخوان کفتم

بدست دهر یکی مهد نامه ام «طالب»

که صد شکست نهاد آسمان بهر شکتم

۱۴۹۷

ای غم از خوان تو نعمت های الوان خورده ام وانکه از هر جنس اندک نی فراوان خورده ام
 آتش صبرم که از خشک و تر اندوه دهر هر چه در کامم قضا بنهاده آسان خورده ام
 رنگ خون دارد لب تلخم نمیدانم که باز لقمه خون خسیسان خورده پایان خورده ام
 هر دو لب خائیده چون ثقل کباب افکنده ام گر بسهواز خوان دونان يك لب نان خورده ام
 زرد نا کرده ورق گر برگ ریزم دور نیست گرم سیری گلبنم باد زمستان خورده ام
 طبع چون مایل بشیرینی است زین نسبت مرا لب بهم چسبیده گوئی شیرۀ جان خورده ام
 آنقدر زخمی که از دوران خورد صد سنگسار من بدین یکن که می بینی دو چندان خورده ام

غم غذائی هست کش خوردن نشاید بی دهان

بارها لب بسته زین نعمت فراوان خورده ام

۱۴۹۸

ما دشمنی ب مردم عالم نکرده ایم موئی چه باشد از سر کس کم نکرده ایم
 بر ما هر آنقدر که غم عشق کرده زور پشت کمان حوصله را خم نکرده ایم
 رازیکه پرده دل ما کرده اختیار آن راز را زبانه زد محرم نکرده ایم
 بوده است ریزه چینی الماس کار ما زخمیم لیک تکیه بمرهم نکرده ایم
 لب تشنه سبزه ایم ولی دوش خود زعار در زیر بار منت شبنم نکرده ایم
 عیب بزرگ شیشه تهی بود نست از آن در عمر خویش دل تهی از غم نکرده ایم
 وحشی غزال عیش بما دوستان غم هرگز نکشته رام که ما رم نکرده ایم

نکشوده ایم بر رخ یاری در نشاط

کار کلید میکدهئی هم نکرده ایم

۱۴۹۹

نو زاهدم ز خوردن خون توبه کرده ام بودم همیشه مست کنون توبه کرده ام
 موم سر قرابه بود مهر توبه ام دریاب زین اشاره که چون توبه کرده ام
 زخم زبان من نکند خاطری فکار تیغم ولی ز ریش خون توبه کرده ام

خویم شکست کار بود کم ز زلف یار
کز موی زلف یار فزون توبه کرده‌ام
ای آسمان شکست زد دیوار و در بیار
کامروز از برای شکون توبه کرده‌ام
هان ای سرشک ترک دل و دیده کن که من
ز آرایش درون و برون توبه کرده‌ام

«طالب» شکست توبه من در شمار نیست

۱۵۴۰۰

هرچند کز شمار برون توبه کرده‌ام

۱۴۰۰

منم که ز اهل جهان جز بخویش کار ندارم
دماغ صحبت ابنای روزگار ندارم
بسوخت برگ من و بار من ز آتش حسرت
چو شاخ بی ثمر شعله برگ و بار ندارم
ز همنفس نبود چاره صاحبان نفس را
از آن بغیر در آمیزشم که یار ندارم
هزار شکر که ممنون لطف خالقم و بس
جبینی از کرم خلق شرمسار ندارم
گریز عار بود لیک منکه عاشق دهرم
همی گریزم از ابنای دهر و عار ندارم
تو آن شگفته بهاری که نیست بیم خزانت
من آن چمن که خزان دارم و بهار ندارم
چو آن محیط که باشد شراب ناب با آتش
همه کنارم و چون بنگری کنار ندارم

۱۵۴۰۵

چو «طالبم» نبود رغبت مجادله ور نه

بروز معرکه باکی ز روزگار ندارم

۱۴۰۱

زناکسی فرسد نکستی ز هیچ نسیم
شمامه ندهد یک مشام و ار شمیم
تو کفر من منکر پاس دار نعمت خود را
مکن هلاک چو پرورده‌ئی بناز نعیم
نکه ز روزن همت کنم که در نظر آید
فراختای جهان تنکنای چشم لثیم
همه چو رسم کریمان بود یتیم نوازی
بمن بچشم نوازش نگر که در یتیم
بیاد شد ز تنم نیمه‌ئی در آتش هجران
چگونه با تو یکی کردم ای سپهر که نیم
تو حانمی بکرم ساقیا نگر من بیدل
شراب لطف باندازه میخورم که حکیم

۱۵۴۱۰

شود ز آمدنم خلوت انجمن که چو «طالب»

۱۵۴۱۵

حکیم و شاعر خوش طبع و بذله گوی و ندیم

۱۴۰۴

بر جبهه نوشتیم که ما باده پرستیم
در دفتر عصیان ورق توبه شکستیم
با آنکه نه پائیم فلک را و نه دستیم
دوری دوسه طی کرده نه هشیار و نه مستیم
غافل منشین عیش که در فکر تو هستیم
صد بار فزون از دم شمیر تو جستیم
بستند بمادر چو در میکرده بستیم
تا سینه بخاکستر او باز نشستیم

از شرب یهودانه بدوران تورستیم
غفران تو تا زود بیاید گنه ما
آفاق نشان کف نقش قدم ماست
در ما اثر گریه و خمیازه عیانست
صد ناولک غم سینه ما را به کمانست
با آنکه نه برق و نه شراریم به تحقیق
شد توبه ناکرده ما سد ره فیض
کردیم هوای دم گرمی و زدودش

۱۵۴۲۰

«طالب» سبب کلفت ما شد الم غیر

خون از دل ماریخت دل هر که بخشیم

۱۴۰۳

بوی گل نیست نصیحت که بر غبت شنویم
در جهان بوی گل از گلشن جنت شنویم
گر ببوئیم گلش بوی ارادت شنویم
ما که از ملک و ملک مزده رحمت شنویم
وصف حسن تو ز سلطان و رعیت شنویم
کو مشامی که بدان بوی عنایت شنویم

ما ز ناصح سخن از روی کرامت شنویم
چون مشام دل سودا زده نازک سازیم
هر کرا ضربت عشق تو فرو برده بخاک
چون نگردیم با لایش هر جرم دلیر
گوش تحقیق بهر گوشه عالم که نهیم
گلشن حسن تو در حین بهارست دریغ

۱۵۴۲۵

۱۵۴۳۰

«طالب» آن تیز مشامیم که در حین زکام

بوی نشکفته گل از گلشن حسرت شنویم

۱۴۰۴

چه خوش بالیده ئی ای نخل بر بالیدنت نازم
بکل چیندن سری داری سر گلچیدنت نازم
غایت را بلطف آمیزشی پیداست پنهانی
زبان در جنگ و دل در آشتی رنجیدنت نازم
گمان دارم که در آئینه ما دیده ئی خود را
از آن بر خویش مینازی بخود نازیدنت نازم

۱۵۴۳۵ قبا يك نیمه تا پوشیده طاوسان جنت را ز غیرت ساختی عریان قبا پوشیدنت نازم
 من از طرز عبارت حالها معلوم میدارم تو از بست و گشاد لب ادا فهمیدنت نازم
 ز حسنت نیست افسوسی ولی پیوسته لب خائی مذاق طوطیان داری شکر خائیدنت نازم
 عیار دانش «طالب» بنظم و نثر سنجیدی
 همین باشد سخن سنجی سخن سنجیدنت نازم

۱۴۰۵

ز تکرار فغان دل را درون سینه خون کردم پس آن خون را بحکم گریه از مژگان برون کردم
 ۱۵۴۴۰ دلم بگرفت از بازیچه فرهاد با خارا خراش ناله‌ئی در کار کوه بیستون کردم
 پس از مړك آنقدر خو نابه بیرون دادم از مژگان که همچون خشت خشت لحد را لاله گون کردم
 چو خود رو سبزه ها کز مزرعش بیرون کند دهقان گیاه عیش را از کشت زار غم برون کردم
 سر سودا نشینم پایمال عقل بود آخر باقبال جنون آن خصم غالب را ز بون کردم
 تمام عمر در مشق جدائی صرف شد اکنون ندارم بیش ازین سودا جنون کردم جنون کردم
 گذارم چون بکوی او فتاد از راه دل «طالب»

۱۵۴۴۵

نشستم مشت خاکی بر سر از بهر شکون کردم

۱۴۰۶

برده بگشای که بی پرده شود راز دلم
 همچو موی که ز دریا کند آهنگ کنار
 گلشنی چون چمن روی تو دارد بنظر
 گرنه از ناخن آن غمزه رسد مضرابی
 با همه ضعف بگوشت رسد آواز دلم
 باشد از دیده ترسوی تو انداز دلم
 بی سبب نیست ز شاخ مژه پرواز دلم
 بیم آنست کز آهنگ فتد ساز دلم
 آفت سینه کبکان سپهرم «طالب»

۱۵۴۵۰

ناخن ناله بود چنگل شهباز دلم

۱۴۰۷

دل بیتاب را چون کسوت صبر و سکون پوشم
 عروس شعله را پیراهن سیما بگون پوشم
 ملاقات تنی پیراهنم را داده جان امشب
 سزد کین پیرهن را تا قیامت واژگون پوشم

چه ذوق از شربت کوثر چه سود از حله جنت چو قسمت شد که خون دل خورم داغ جنون پوشم
 بیاد آن حریری تن گل افشان چون کنم مژگان زمین را چون شهیدان کسوت آلالی خون پوشم
 بهر کسوت که هستم در لباس محنتم «طالب»
 چو طفل غنچه آتش از درون خارا برون پوشم

۱۵۴۵۵

۱۴۰۸

از شرم دوست دیده بدامان گریزدم اشک برهنه رو بگریبان گریزدم
 از بسکه تیز گشته بخونریزی دلم چون بار خار دیده زمزگان گریزدم
 رفتم که آورم گل افسوس در کنار تاکی لب از شکنجه دندان گریزدم
 با ذوق آشنائی درد تو خسته دل فرسنگها ز صحبت درمان گریزدم
 تا وارهد زنگ رفو چون شکاف چشم در چاک سینه چاک گریبان گریزدم
 آندل شکسته مرغ ملولم که در بهار طبع از چمن بکلبه احزان گریزدم
 چندان بسرزدم که چو دست از پی دعا سازم بلند سر بگریبان گریزدم

۱۵۴۶۰

«طالب» منم که عیش و نشاط از دل خراب

همچون رعیت از ده ویران گریزدم

۱۴۰۹

چو باخیال تو شبها وداع خواب کنم هم از فروغ نظر سیر ماهتاب کنم
 که جاست در همه آفاق بخت بیداری که سر بدامن او تابحشر خواب کنم
 کتاب حسن تو غایب شود همان ز نظر دوپلک دیده اگر جلد آن کتاب کنم
 چو افعی که کند دیده بر زمرد باز خط تو بینم و بنیاد پیچ و تاب کنم
 بیاد پائی شاگرد عمر خویشتم روا بود که چو استاد خود شتاب کنم
 چو در چمن مزه خواهی پی شراب صبح به نسبت دل خود غنچه را کیاب کنم
 فرو روم چون نفس در هزار سینه اشک که نیم دل پی درد تو انتخاب کنم
 ز سعی بیهوده شرمی دلا بس است لجاج تو چند بتکده سازی و من خراب کنم
 ادب نداد اجازت که در سراب امید بمرک تشنه لبی دیده پر آب کنم

۱۵۴۶۵

۱۵۴۷۰

بکنج میکده آن پیر نیک تدیرم که با هزار عصا تکیه بر شراب کنم
سؤال نیک و بد از من چه میکنی «طالب»
زبان کجاست که اندیشه جواب کنم

۱۳۹۰

ما در کنار سبزه و سنبل نشسته‌ایم شبنم نه‌ایم و بر ورق گل نشسته‌ایم ۱۵۴۷۵
برخیز گو بعبده صد فوج غم که ما
زاغ از کجا و نغمه کجا شرم ما بدار بس نیست اینکه پهلوی بلبل نشسته‌ایم
هرموی ما بدست غمی در شکنجه است آشفته تر ز بوته سنبل نشسته‌ایم
در سایه وسیله گریزند خلق و ما آسوده در پناه توکل نشسته‌ایم
آواز سیل میشنویم و ز ابلهی با پای در حنا بته پل نشسته‌ایم ۱۵۴۸۰
ای لطف یار گوشه چشمی که عمرها
مشکین غبار دامن چینیم کز شرف لرزان بزیر تیغ تغافل نشسته‌ایم
گو عشق دست زلزله از آستین بر آر گاهی بزلف و گاه به کاکل نشسته‌ایم
افتاده‌ایم از نمک اضطراب خویش ما نیز مستعد تزلزل نشسته‌ایم
تادر جوار صبر و تحمل نشسته‌ایم

«طالب» گمان مبر که بسنبل ستان هند

۱۵۴۸۵ فارغ ز یاد گلشن آمل نشسته‌ایم

۱۳۹۱

از تو اعضا چو شخص آشنائی فارغم وز تکلفها چو طبع روستائی فارغم
دامنی باید که کس در یوزه را تن در دهد منکه بیدامانم از ننگ گدائی فارغم
بسته‌ام ز آن روی بر شاخ توکل آشیان کز تعلق همچو مرغان هوائی فارغم
مجلسم باشم وصلت نیست محتاج چراغ تا تو در بزمی ز فکر روشنائی فارغم
کو کبی دارم که در سیرش جوی تأثیر نیست با چنین سیاره از بخت آزمائی فارغم ۱۵۴۹۰
بر تنم زخم اشارت نیست از انگشت خلق
مومیائی بهر اصلاح شکست آید بکار چون هلال شام ابر از خود نمائی فارغم
منکه گشتم توتیا از مومیائی فارغم

تا شدم پهلو نشین شاهد بیکانگی
همچو «طالب» از تلاش آشنائی فارغم

۱۴۱۲

همچو گوهر پای در دامان یکتائی کشم	گوشه‌ئی خواهم که سردر جیب تنهائی کشم	
تا یکی چون عشق شهرت کرده رسوائی کشم	پرده گمنامی خواهم که پوشم برو جود	۱۵۴۹۵
تا با سایش نفس چون باد صحرائی کشم	سینه‌ئی خواهم چو میدان دل دریا وسیع	
آفتابی بر رخ این چرخ مینائی کشم	لعل گون پیمانہ‌ئی خواهم که در شبهای تار	
نیستم آنکس که خواری بهر دنیائی کشم	ای فلک وجه کفافم را بعزت ده که من	

«طالب» اسباب جنون جمعست میخوام که باز
خویش را در حلقه سرهای سودائی کشم

۱۴۱۳

ورنه زین زندگی تلخ چه مشرب دارم	نقد هستی گرو بوسی از آن لب دارم	۱۵۵۰۰
منکه در سینه دلی همچو دل شب دارم	مشعل از برق نفس چون نفروزم هیات	
غیرت مذهب و من غیرت مشرب دارم	هر کرا بینی ز ابنای تعصب دارد	
نالہ معتبر و آه مقرب دارم	با فغانم اثری هست که در حضرت دوست	
غیر پیمانہ عمری که لبالب دارم	هر چه دارم ز صراحی و قدح جمله تهی است	
چون تو صد طفل نو آموز بمکتب دارم	لاف دانش مزین ای عقل تنگ مایه که من	۱۵۵۰۵
گریه‌ئی چند فرو خوردم از آن تب دارم	سرعت نبض من امشب نه ز تأثیر هواست	
تکیه بر جوهر ادراک مخاطب دارم	گر عبارت با اشارت کنم انشا چه عجب	

«طالب» یار پرستم شناسم اغیار
همه داند حریفان که چه مذهب دارم

۱۴۱۴

ما نوبر شیرینی این خواب نکردیم	گویند که شیرین بدم صبح بود خواب	
کردیم سماعی و به آداب نکردیم	در رقص بگردون سرودستی نقشانندیم	۱۵۵۱۰

دادیم عنان گریه طوفان حرکت را
هرگز نکشیدیم خراشنده خروشی
چون خار و خس اندیشه ز سیلاب نکردیم
از سینه سوزان که دلی آب نکردیم
«طالب» همه در تفرقه بردیم سر عمر
اندیشه جمعیت اسباب نکردیم

۱۴۱۵

ز آن کاو کاو غمزه بخون در طپیدم
ز آن سست رغبتم که بگلزار روزگار
از یاد رفته چاشنی آرمیدم
ناید گلی بچشم که ارزد بچیدم ۱۵۵۱۵
آن ناگوار میوه تلخ که روزگار
در کارخانه تو نیام بهیچ کار
جان بر لبش رسد ز غم نارسیدم
یارب چه بود مصلحت آفریدم
آخر لب دریغ نیم از چه روزگار
دندان نمود تیز برای گزیدم

۱۴۱۶

زهشیاری به تنگم مستی سرشار میخواهم
هلاکم چهره گل عارضان هند را یعنی
خمارم کشت می میخواهم و بسیار میخواهم
خرام سرو طاوسان خوش رفتار میخواهم ۱۵۵۲۰
گل آشتگی در گوشه دستار میخواهم
دو عالم را چه خود از خویشتن بیزار میخواهم
معاذالله بود گر گنج چشم مار میخواهم
نیم مرد میان جوان و آن آرام ز آنکنجی
بنذوق نیستی از بس ملول از هستی خویشم
بکاری تنگ در آغوش و جام باده ئی بر لب
ز اسباب جهان «طالب» همین مقدار میخواهم

۱۴۱۷

بالت هیچکه از بوسه شماری نزدیم
دست بردیم زهر پیشه وری درهمه کار
دوستی طرح ندادیم و قماری نزدیم ۱۵۵۲۵
گرچه در ملک جهان دست بکاری نزدیم
هیچکه زورق خود را بکناری نزدیم
حیف از آن دست که بردامن یاری نزدیم
گرچه چون دیده خود قلمز پر آشوبم
غرقه حادثه را یار رساند بکنار

شرمسار از رخ صیاد و شانیم که عمر
 صرف در صید نمودیم و شکاری نزدیم
 «طالب» ار پاس خرد مانع می بود چرا
 جرعه چند پی دفع خماری نزدیم

۱۵۵۳۰

۱۴۱۸

روز ابر است بیا موعظه بر طاق نهیم
 ساقی ارسر کشد دراز آهنگش
 بدل شیشه اگر طاق فرود آوردیم
 دفتر عقل پریشان شده کونسیانی
 دامن دوست بدست آمده وقتست که باز
 چون دو طوطی که زهم بوسه بمنقار خورند
 برق بینیم و بکف باده براق نهیم
 گاه خلخال و گهی سلسله بر ساق نهیم
 توبه را مصلحت اینست که بر طاق نهیم
 که بر آن طاق بلند این کهن اوراق نهیم
 هر زمان داغ نوی بردل آفاق نهیم
 بر لب جام پیایی لب مشتاق نهیم

۱۵۵۳۵

«طالب» از خلق کریمان اثری باما نیست

به که چندی بنظر نسخه ز اخلاق نهیم

۱۴۱۹

بصد رسن به ته چاه آن زقن نرسم
 ز خود بر آمده ام آنقدر که گر صد سال
 شنیدم از لب سنبل بگوش خویش که گفت
 برای زمزمه لختی دویده ام هر چند
 مخوان بیزم که گردیده ام زده جبر ضعیف
 جزاینکه آورم از زلف اورسن نرسم
 پیای شوق روم ره بخویشتن نرسم
 هزار سال بر آن زلف پر شکن نرسم
 پیای نغمه بمرغان این چمن نرسم
 ز غایتی که ز خلوت بانجم نرسم

۱۵۵۴۰

نصیب من نشود وصل مقصدی «طالب»

بکام خود همه عالم رسند و من نرسم

۱۴۲۰

میزدم گل بر سراکنون دست بر سر میزنم
 هرگز می یکمو ترقی حاصل پرواز نیست
 میکشم بیرون^(۱) دل و بر نوک خنجر میزنم
 گرچه دایم بال می افشانم و پر میزنم

۱۵۵۴۵

هر گرم بوی گلی مشکین نمیسازد دماغ
یکنفس در هیچ دل پنهان نمیانم چوراز
میفرستم نامه و از رشك قاصد هر زمان
بزم را ریزم گهر سازم معطر ز آنکه من
گرچه از دود جگر پهلو بعنبر میزنم
حرف عشقم بیحجاب از هر لبی سر میزنم
میشوم برقی و بر بال کبوتر میزنم
لب چومخزن میگشایم دم چومجمهر میزنم

حرف عشقت این بیک گفتن نمیگردد خموش

سرخوشم این نغمه را «طالب» مکرر میزنم

۱۵۵۵۰

۱۴۴۱

وصل او تیغ بکف دارد و مهجوری هم
او بهر نشئه چراغ دل و شمع نظریست
شور شیرین سخنان تو گلو سوز دلند
ایکل امشب نه در ساغر زده ئی باده ناز
نشئه شب بخمار سحر آمیخته ای
تاب نزدیکی او نیست مرا دوری هم
بنده مستی او کردم و مستوری هم
ذوق شیرینیشان میکشدم شوری هم
لبت از می شکر گشته و انگوری هم
مستی از چشم تو میبارد و مخموری هم

پرتنک حوصله در عشق نیم چون «طالب»

طاقت تاب جگر دارم و ناسوری هم

۱۵۵۵۵

۱۴۴۴

نشد که کام دل از نشئه سبو گیرم
بسعی پیرهن او شدم در یخ که عمر
کند لباس و بقطران زند پس از صد سال
ز شوق دوست چنانم که گر گشایم بال
نوای وصف تو بر هر دلی گذر دارد
هنوز مضطربم لبک میزنم فالی
ز گلشنم غم او موکشان بگلخن برد

چو شوق بوالهوسان راه آرزو گیرم
نداد فرصت آنم که بوی او گیرم
بچشمه ئی که من روسیه وضو گیرم
چو اشک خود همه آفاق را فرو گیرم
کرا نفس بفشارم کرا گلوگیرم
که رفته رفته بغمهای دوست خوگیرم
روا نداشت که سامان رنگ و بوگیرم

۱۵۵۶۰

بگلخنم همه طی گشت عمر چون «طالب»

نشد که دامن سرو و کنار جو گیرم

۱۳۴۴

گرامان یا بزم خرد را آب و روئی میدهم
 ۱۵۵۶۵ و راجل سر چشمه طبعم نسازد زود خشک
 غنبر افسرده ام در پرده دارم بوی خوش
 برگ عشرت میکنم سودا بسامان ملال
 گر مزاج نازکم بر خاطر یار است بار
 میدهم دل را بگیسوی خم ابروی یار
 ۱۵۵۷۰ زلف را خم کن بناز آهنگ میدان کن که من
 گر پیای خم رسد دستم چها بالم بخویش
 پرگران جان نیستم چون عقل در سودای خویش
 تازه گلنهای سخن را رنگ و بوئی میدهم
 از زبان آب خود را سر بجوئی میدهم
 گر بمهرم گرم میسازند بوئی میدهم^(۱)
 هایهای می ستانم های و هوئی میدهم
 ترك عادت می کنم تغییر خوئی میدهم
 ور بیوسی بس نباشد دل بیوئی میدهم
 سر بچوگان تو ارزاتر زگوئی میدهم
 منکه جان در حسرت جام و سبوئی میدهم
 دل بموئی بسته ام بازش بموئی میدهم

همچو «طالب» می نهم سر بر خط و ارستگان

دفتر علم و عمل را شستشوئی میدهم

۱۳۴۴

شور است بخت و لعل توهم شور چون کنم
 ۱۵۵۷۵ زخم که می پذیرم از الماس التیام
 بر من جهان بسان دل مور گشته تنگ
 دور است وصل چون بزم این آرزوی خام
 گیرم که برکنم دل ازین غمزه های مست
 با این دو شور چاره ز ناسور چون کنم
 اصلاح را بمهرم کافور چون کنم
 مسکن به تنکنای دل مور چون کنم
 این غور ها بشعبده انگور چون کنم
 با شیوه های نرگس مخمور چون کنم

خو کرده ام چو «طالب» میکش بنای و نوش

این عادت از طبیعت خود دور چون کنم

۱۳۴۵

هرگز ره نظاره بسویت نیافتم
 ۱۵۵۸۰ بودم اگرچه گلشن حسن ترا نسیم
 امشب تمام عشوه تری ناز کن که دوش
 پیراهن تو گشتم و بویت نیافتم
 هرگز شمیم از گل رویت نیافتم
 این نشئه را ز جام و سبویت نیافتم

(۱) راجع به این بیت تأویلی میباشد که ما آنرا در مقدمه شرح حال طالب مذکور داشته ایم.

شوقم بر آستان تو سقای آبروست
 با صد هزار شعله شدم همزبان چد شمع
 خود گرچه ره بکعبه کویت نیافتم
 یک شعله را بگرمی خویت نیافتم

جستم چو «طالب» از همه گلها حساب حسن

۱۵۵۸۵

در هیچ گل صباحت رویت نیافتم

۱۴۴۶

هر که بکوچه نعمت تو باز میخورم
 با نعمت وصال تو گر نعمت بهشت
 افسوسها ز طالع ناساز میخورم
 آرنده سوی ما بسرناز میخورم
 خون میخوریم غنچه صفت و انگهی ز بیم
 ز آن دم نمی زنیم که از گرمی نفس
 در گرمی سخن غم ده ساز میخورم
 در چار سوی حسن بهم باز میخورم
 گر هست جذبه‌ئی بمیان ما و عشق را

۱۵۵۹۰

دایم بیزم نطق چو «طالب» ز اعتقاد

ساغر بیاد (عارف شیراز) میخورم

۱۴۴۷

با صد مصیبت از گل و می خنده روترم
 خلقم بخلق دم ز گل تازه میزند
 وز بلبلی بدیبه سرا نغمه گوترم
 با آنکه از شراب کهن تندخوترم
 آن شاهدی که از شهدا سرخ روترم
 گفتمی بگل شهید نه‌ئی شاهدهی تو، گفت
 خندان بسان برقم چون ابر خشکسال
 گر بنگرند گریه گره در گلوترم
 کز سنبل بهار تو آشفته موترم
 همچون عشقم ای چمن حسن داغ شو

۱۵۵۹۵

خالیست گرچه زین خم نیلی سبوی خلق

«طالب» منم که از همه خالی سبوترم

۱۴۴۸

سحر با یاد او پهلو تپی از خواب می کردم
 چو او خگر داشتم خوش تکیه‌ئی بر تخت خاکستر
 صراحی در بغل سیر گل مهتاب می کردم
 باستغنا نظر بر بستر سنجاب می کردم
 نبود از چار موج اضطرابم کوه را لنگر
 بهر بیتابی ای خون در دل سیماب می کردم

۱۵۶۰۰

ندائیم کز کدام افسانه بختم خفته بر بستر که با آن فتنه چشم ترا در خواب میکردم
 بآه واشک بود امشب سروکارم چو بی تابان گهی آرام در آتش گهی در آب میکردم
 نبود از ارغنون زهره تاری در میان «طالب»
 که من از هر سر مو کار صد مضراب میکردم

۱۳۳۹

همه از یاد تو کام دل نا شاد دهم
 در چمن شاخ گلی نیست که چون بلبل مست ۱۵۶۰۵
 گر چه جفدم نیم آن جغد که از بوالهوسی
 چون ز سرو تو کنم یاد خرامی بچمن
 ساحرانرا همه خواهیم بفسون سازم جمع
 بخیال مژه چشم تو خواهیم همه عمر
 هر چه جز یاد تو بینم همه بر باد دهم
 بنشینم نفسی زمزمه را داد دهم
 کنج ویرانه بصد منزل آباد دهم
 ای بسار نک خجالت که بشمشاد دهم
 پس بشاگردی آن غمزه با استاد دهم
 بهوس نیز کنم تیغ و بجلاد دهم

«طالب» از علم وفا بیخبری نزد من آی
 تا چو طفلان همه حرف و سخنت یاد دهم

۱۵۶۱۰

۱۳۳۰

بشغل ناصحان با هر دلی پیوندها دارم
 بمصحفهای رخسارت بسی خوردم قسم اکنون
 کنم درد امت اطفال اشک خویش تادانی
 چو برگی کو فروریزد دو اورگها بجا ماند
 بنیم پند مشتاقی و گرنه پندها دارم
 سر زلف ترا محکم پی سو گندها دارم
 که من جز زادگاه طبع خود فرزندها دارم
 زهم پاشیدم و با عشق او پیوندها دارم

بصدقیدت نمودم راه «طالب» تا کنی باور
 که من بر پای دل غیر از محبت بندها دارم

۱۵۶۱۵

۱۳۳۱

بالبت هر تلخ را در کام شیرین کرده ام
 چون سرم آرام بر خشت لحد گیرد بگور
 خوردم گردابه های زهر و تحسین کرده ام
 منکه خشتی در تمام عمر بالین کرده ام
 پای طاوسان گلشن را نگارین کرده ام
 تاز دل بی سرو خود افشاندن خون تذرو

چون زهنگام دعا آسودگی خواهم زد دوست منکه دایم بردل آسوده نفرین کرده ام
 ۱۵۶۲۰ همنشینم بود آهی در غمش آن آه را گاه شمع تربت و گاه شمع بالین کرده ام
 چون روم راه شکیبائی بیای اضطراب
 منکه نی در ناخن آرام و تمکین کرده ام

۱۴۴۴

سرمه کم رنگست خاکش در دهان پر کرده ام بخت خود سائیده ام و سرمه دان پر کرده ام
 چون دهانی کو ببیند کوثر و گردد پر آب دیده ام آن روی و چشم خون نشان پر کرده ام
 از خیال هجر و وصل او نهان در زیر پوست
 استخوان از مغز و مغز از استخوان پر کرده ام

۱۴۴۴

بنخواب از ما رمشکین دوش طوقی در گلودیدم شدم بیدار و در گردن کمند زلف او دیدم ۱۵۶۲۵
 با تش بود تاشب چون کهن کاران سرو کارم ندانم صبحدم روی کدامین شعله خو دیدم
 چو در بیهوشیم آمیزش آن گل بیاد آمد گشودم چشم و خود را در میان رنگ و بو دیدم
 ز بس درها که در خاک درش بی آب شد طالب
 گدای کوی او را تا کمر در آب رو دیدم

۱۴۴۴

از گلی جز داغ دل بوی وفا نشنیده ام دیگران گرفی المثل بشنیده ما نشنیده ام
 ۱۵۶۳۰ عافیت وانکه فضای دهر کی باور کنیم خواب راحت در دهان ازدها نشنیده ام
 تا بعالم هجر او رسم جدائی کرده ام بوی آمیزش ز گاه و کهر با نشنیده ام
 بر سر یکموی او دل پنجه با صد شانه زد این تلاش از مردم بیدست و پا نشنیده ام
 این کرامت ز آن کف پاکشته ظاهر و رنه ما هیچکه بوی گل از رنگ حنا نشنیده ام
 گوش غفلت بین که نه مینای سبز آسمان خورد گشت و ما ز حیرانی صدا نشنیده ام
 عمر را آواز پا نبود تو عمری دور نیست گر ز رفتار خوشت آواز پا نشنیده ام ۱۵۶۳۵
 شکرش را شکر گو هم چون زبان طوطی ایتم گرچه حرفی ز آن لب شیرین ادا نشنیده ام

چون شویم آگه ز سر عشق و کیفیات عشق ما که بوئی زین می مرد آزما نشنیده ایم
 در سخن «طالب» هزاوان گوهر افشان کرده ایم
 وز زبان دوستان يك مرحبا نشنیده ایم

۱۳۳۵

تاز باغ دیده گل در دامن خود کرده ایم صد بهار گل فشان را دشمن خود کرده ایم
 سنبلی بر یاد زلفش چیده وز راه مشام هر زمان جانی ز بویش در تن خود کرده ایم
 چون نیفر ازیم سر چون قمریان بر شاخ سرو ما که طوق خون خود در گردن خود کرده ایم
 بالباس یوسف گل کی کند گرگ نسیم آنچه مادر هجر با پیراهن خود کرده ایم
 ماهیان بحر شاید گر ز ما غیرت برند ز آنکه بریان خویش را از روغن خود کرده ایم
 گرچه ما برقیم وانکه برق خرمن سوزلیک
 وقت فرصت دشمنی با خرمن خود کرده ایم

۱۳۳۶

خارم ولی ز ننگ بیائی نمی خلم ۱۵۶۴۵ جز دیده حسود بجائی نمی خلم
 با طبع تیز موی بمو میزنم ولیک در هیچ دل بنقش ادائی نمی خلم
 با آنکه همچو غنچه تنم پر ز سوز تست چون خار گل بیای صبائی نمی خلم
 هر چند بر تن از غضبم موی گشته تیغ احباب را بدرز قبائی نمی خلم
 خار جفاست هر سرمو بر تنم ولی هرگز بیای اهل وفائی نمی خلم
 ظاهر نمیشود اثرم در خراش صوت ۱۵۶۵۰ تا در گلوی نغمه سرائی نمی خلم

«طالب» صفت اگر چه بره خار محنتم

در نقش پای بی سرو پائی نمی خلم

۱۳۳۷

به که چشم از رخ این فطرت دون در پوشم پرده ئی آرام و بر عقل زبون در پوشم
 کسوت مستیم از روی خرد گشته کهن بازگردانم و از روی جنون در پوشم
 چند افسرده زیم بوسه جامی که بذوق کسوت شعله ز بیرون و درون در پوشم

چرخ طاسی است نگون شهید بما زهر چکان
چون بدوش افکنم این خرقه افکنده بدور
پنجه رنگ رزم نیست مدد کار دریغ
هر دو دستم بسرائست از غم او توانم
مردم در غم آن زلف سیه شاید اگر
نرسد عطر لباسش بمشامم «طالب»

۱۵۶۵۵ بچه افسوس سر این طاس نگون در پوشم
جامه کنده و انداخته چون در پوشم
که کبود و سیاهی بهر شگون در پوشم
که بتن پیرهن صبر و سکون در پوشم
بوصیت کفن غایب گون در پوشم

۱۵۶۶۰

گر بتن پیرهن از بهر در پوشم

۱۳۴۸

بسوی ما نظری کن که خاک راه توایم
تو بر سریر سلیمان روزگاری وما
چو خیل ذره که خواهند پر تو خورشید
شکسته ایم ولیکن نه از حوادث دهر
همیشه ابر کند جور بر گیاه ضعیف
بجز تو چشم نداریم از سیاه و سپید
تو صاحب همه دعوی اگر کنی شاید
زدست ما عمل خیر اگر نمی آید
ز مهربانی عفتو تو نا امید نه ایم

ستاره سوخته ئی چند در پناه توایم
ز بار یافته موران در پناه توایم
گشوده دیده حسرت کش نگاه توایم
شکسته شکن گوشه کلاه توایم
تو ابر رحمت مائی و ما گیاه توایم
اگر سپید توایم و اگر سیاه توایم
که ما به بندگی خویشتن گواه توایم
ولی چه خیر ازین به که خیر خواه توایم
اگر چه بنده پر جرم پر گناه توایم

۱۵۶۶۵

بما بیچشم حقارت نظر مکن «طالب»

۱۵۶۷۰

که ما ز خیل گدایان پادشاه توایم

۱۳۴۹

ور زخم دوست زخمی هجران چه بلبلم
حیران بکار خویش از آنم که هر نفس
دایم بتیرگی سر و کارم بود ولی
آشفتگی وضع مرا هر که در چمن

گلشن بیجیب دارم و حسرت کش گلم
ز آنسوی دجله بخت نشان میدهد پلم
هم روزگار زلفم و هم روز کاکلم
ببندگمان برد که یکی شاخ سنبلم

۱۵۶۷۵ چون روزهای بهمن و همچون شب تموز
خفتم بیای گلبن و چون خاستم زجا
هر جا غمیست بردل من میکنند دوچار
از زلف یار میرسد قوت جان بلی
پیوسته روی کار بود در تزلزل
دیدم که گرد آبله زد اشک بلبلم
دانسته روزگار که مرد تحمل
رزق معلق است که سرو توکلم

«طالب» من آن نیم که دهم تن بالتماس

گو غمزه‌های یار بکش از تغافل

۱۳۴۰

۱۵۶۸۰ ترا اینم ز تن بیکانه کردم بلکه از جان هم
مگر مثل لبش یا قوتی از معدن فتد روزی
بر انکشتر نکین از برگ گل دارد دهان او
نه من چون دیگران شبهای هجران در خیال او
چه غافل مینمایم سیر در بستان حسن او
لبش بر مرده جان می بخشد از شوری و شیرینی
زبان شعله آن گل در دهان دارد که هر ساعت
نمیدانم چه آئین است طرز دلفریب من
کنم دامن پر از گل‌های بیتابی گریبان هم
یمن را دستگاه لعل او نبود بدخشان هم
ندارد خاتم جم اینچنین لعلی سلیمان هم
همین از چشم میگیریم که میگیریم ز مهرگان هم
ترنج غبغبش دل میر باید نار پستان هم
که بادش دم بدم تنگ شکر قربان نمکدان هم
کبابم میکند از گرمی گفتار بریان هم
که هشیاران از آن تعلیم میگیرند و مستان هم

چه صوتست این عجب «طالب» که با این کلفت خاطر

گلستان برقع آمد هم نماید سنبلستان هم

۱۳۴۱

۱۵۶۹۰ صبحست به که رو بچمن چون صبا کنم
آخر بیباغ دهر کم از غنچه‌ئی نیم
عمرم در آشنائی حزن و الم گذشت
زینسان که رقص میکنم از شادی خیال
خوش گرم گرم میروم از خود بکوی دوست
صبحم مبارک از رخ خود ساختی بمان
کسب هنر گذارم و کسب هوا کنم
من هم ز کار دل گرهی چند وا کنم
یک لحظه هم بعیش دلی آشنا کنم
در نعمت وصال گرافتم چها کنم
آن فرصتم مباد که روبر قفا کنم
چندانکه من دو گانه شگری ادا کنم

در کام دهر خفته‌ام آیا چه غفلت است
 دیدم که در کفم دم مار است زلف یار
 تا فیض پای بوس تو یابم باشک سرخ
 اشکم بفیض گریه گهر شد عجب که من
 تا شکر وصال توام رسم افکند

در جستجوی دانه خالشی عجب مدار

۱۵۶۹۵ تا چند خواب در دهن ازدها کنم
 اما دلم نداد که از کف رها کنم
 ۱۵۷۰۰ گرد وجود خویش بر نک حنا کنم
 این نفع یابم ار عمل کیمیا کنم
 در صحبتی که هجر ترا توتیا کنم

۱۳۴۴

تالاب سفال باده بیغش نموده‌ایم
 شیرین ز لعل او نشود کام زوق ما
 دل چون سپند طعمه آتش نموده‌ایم
 ما بخت شور خویش نمک چش نموده‌ایم

هر زخم ناخن است ز ما سینه تذرو

ما دل بداغ دوست منقش نموده‌ایم

۱۳۴۴

شب ز هجران تو جا در آب و آتش داشتم
 سرکشی میکردم چرخ و من همین بودم صبور
 تن فروزان سینه سوزان دل مشوش داشتم
 بر فراز اخگر سوزان چو موران کباب
 ناخوشی میکردم دهر دم دهر و من خوش داشتم
 گرچه با این بخت شور از نعمت وصلم نبود
 هر طرف میگشتم و پهلو بر آتش داشتم
 صرفه در پیکار با چرخم بود از هیچ روی
 چشم سیری لیک امید نمک چش داشتم
 بستر از اشکم منقش بود تا جائی که وهم
 نقش بستنی کز پر طاوس مفرش داشتم
 الفت شیخان زاهد رخنه در زوقم فکند
 یاد صحبتها که بارندان می کش داشتم
 بسکه در خاطر خیال آن پرپوش داشتم
 خانه پر میشد مرا هر لحظه ارتمثال حور

«طالب» امشب دل بسوی درد دردم میکشد

ورنه در جام و سبومیهای بیغش داشتم

۱۴۴۴

هر زهر که بود از لب او نوش نمودیم
 هر تلخ که رفتش بزبان گوش نمودیم
 زهر غم او غیر ننوشیده بجوشید
 ما نوش نمودیم و فراموش نمودیم
 پهلو زهم آغوشی ما عیش تهی کرد
 تا با غم اودست در آغوش نمودیم

۱۵۷۱۵

۱۴۴۵

فزودم ذوق نا کامی کم هر کام بگرفتم
 طلاق نشئه می دادم اکنون جام بگرفتم
 چو دیدم لذت آشتگی و ذوق بیتابی
 در آرام بردل بستم و آرام بگرفتم
 دم گیرانشد در دوست از بیطالعی ورنی
 بسامرغان قدسی را که با این دام بگرفتم
 ندیدم زاهدان بی صفا را در نفس فیضی
 که تکبیر از دم رندان دُر د آشام بگرفتم
 میان تنگ و نام دهر چون کردند مختارم
 به تنگ عشق کم دارم کم هر نام بگرفتم
 جواز چشم و لب او چرب و شیرین قصه ئی راندم
 جهان را سر بسردر شکر و بادام بگرفتم
 بمنتها قبول صاف عیش از دهر بنمودم
 ولیکن دُر در دوش را بصد ابرام بگرفتم

۱۵۷۲۰

ندارم شوق دیداری که در سرداشتم «طالب»

که قطع صد بیابان داشتم يك گام بگرفتم

۱۴۴۶

اگر اجازه دهی خون خود چو آب خورم
 و گر اشاره کنی زهر چون شراب خورم
 زبخت تیره فروغم بدل نبخشد اگر
 تمام عمر می از جام آفتاب خورم
 تو چون سوار شوی پر بر آورم از شوق
 که ذر عنان روم و گرد آن رکاب خورم
 چو قحط دیده که ناگه به نعمتی برسد
 غمی اگر ز تو یا بدم بصد شتاب خورم
 شب فراق تو هر دم بگریه کاسه چشم
 تهی کنم که بدان کاسه خون خواب خورم
 می فراق توام چون گزد بجای گزک
 همین ز پهلوی چرب جگر کباب خورم

۱۵۷۲۵

گمان سبر که چو «طالب» شود دهانم چرب

اگر چو مزرع دل صده خراب خورم

۱۵۷۳۰

۱۴۴۷

عشق کوتا امتحان دست و بازوئی کنیم
 کوچوشیران چنگک و دندان غرق خون
 رخست تاراج گلشن گر بیابم از ادب
 مانه غمازیم کزهر لب که رازی گل کند
 گونسنجند این متاع کم بهارا تا بکی
 دیده پوشیم از حیاتا آنکه از شش سوی دهر
 داد ما دریا دهد ورنی بیازی هر زمان

رو برو آورده جنک شیر و آهوئی کنیم
 چون بتان باهم نزاع چشم و ابروئی کنیم
 هر گلی را در فراز گلبنش بوئی کنیم
 هوش در فهمیدنش باریک چون موئی کنیم
 خویش را سنگی و یاران را ترازوئی کنیم
 رو بما آرند چون روی نظر سوئی کنیم
 سینه را سازیم نهری دیده را جوئی کنیم

«طالب» از عالم فغان خیزد ز آنشخانه ذود
 چون زدل هائی برون ناریم یا هوئی کنیم

۱۴۴۸

بوصف روی تو چون طرح اینغزل کردیم
 خروس کنگرۀ عرش معرفت بودیم
 نشد که انگ ز بونی ز چرخ بر باید
 چو در قمار جنون نقش مادرست نشست
 شریک ناصح ما گشت در ملاحت ما
 به اره ملخی کی فتد ستون از جا

گل از سر مرثه چیدیم و در بغل کردیم
 ولی چه سود که گلابا نگ بی محل کردیم
 بنفس سرکش خود کا نقدر جدل کردیم
 هزار گنج خرد صرف یک شطل کردیم
 سزای ماست که بر قول دل عمل کردیم
 کمان مبر که به بنیاد دل خلل کردیم

کسالتی که ز غم داده بود رو «طالب»
 بیکدو جرعه می رفع آن کسل کردیم

۱۴۴۹

یاد صحبتها که با یاران یکدل داشتیم
 غم نمی گشتی بگرد طبع ما دیوانه وار
 صورت صدعیش مارا در نظر چون ماه بود
 از صفای سینه ما در مقابل بود یار

خنده برگل میزدیم ار پای در گل داشتیم
 گرچه زلف او سراپا در سلاسل داشتیم
 گرچه چون گل در خزان آئینه در گل داشتیم
 گرچه چندین آهنین دیوار حایل داشتیم

تیغ میخوردیم و ابرو خم نمیکردیم هیچ کشته می گشتیم و منتها به قاتل داشتیم
 او حمایل داشت بردوش تغافل تیغ ناز ما بگردن حسرت تیغش حمایل داشتیم
 نقش پای ناقه میدیدیم و میرفتیم شاد گرچه صدخون خوار وادی تا بمنزل داشتیم
 در میان ورطه از طوفان نمی کردیم خوف تن بکشتی دل بدریارو بساحل داشتیم
 ۱۵۷۵۵ گرچه خار ره ز شمشیر ملامت تیز بود ما قدم زو تیز تر در قطع منزل داشتیم
 زیر تیغ از خون خود بگشوده چون طاووس بال دعوی پرواز با مرغان بسمل داشتیم
 خارها در هر قدم با ما سنانها کرده تیز ما بوادی جنون دنبال محمل داشتیم
 میشد آسان بردل ما از کرامتهای عشق گر بجای موی بر اندام : مشکل داشتیم
 تلخی زهر سفر «طالب» نمی کردیم فهم
 بسکه بر سر شور آن شیرین شمایل داشتیم

۱۴۵۰

۱۵۷۶۰ گرچه بردل هر زمان از عشق باری میکشم
 بسکه با دل خارهای هجر او الفت گرفت
 تا مرا بر غنچه دل نکند باد نشاط
 نیستم بیکانه مشرب من هم آئینم بیار
 دولت وصلش میسر گر نکرد بر مراد
 ۱۵۷۶۵ نیستم بیکار در دست عروس روزگار
 روز و شب در صیدگاه معنیم گسترده دام
 دست و پائی میزنم یا میشوم قوت نهنک
 بسکه بامستان وهشیاران برم تلخی بکام
 مبداء فیاض دریائیت مالا مال فیض
 ۱۵۷۷۰ نوح و قتم لیک از طوفان ندارم بهره ای
 با سگ یارم بمیدان شهادت وعده ایست
 بار عشق آسان تر از بوی بهاری میکشم
 هجر یاری میکشم از دل چو خاری میکشم
 گرد بر گردش ز خار غم حصار می میکشم
 میکشد گر یار می ، منم خمار می میکشم
 می نشینم بر سر ره انتظاری میکشم
 شانه ام دامان زلف مشکباری میکشم
 انتظار صید نا کرده شکاری میکشم
 یا ازین گرداب خود را بر کناری میکشم
 که ز مستی طعنه گاه از هوشیاری میکشم
 من یکی ابرم کز این دریا کناری میکشم
 انتظار گریه بی اختیاری میکشم
 بار مشت استخوان از بهر کاری میکشم

من یکی گوهر نثارم شعر من گوهر نگار
هر کرا گوشتیست «طالب» گو شواری میکشم

۱۳۵۱

هنوز از صحبت آن نوش لب کیفیتی دارم سحر نزدیک شد از جام شب کیفیتی دارم
ره مستانه چون چشم غزالان می رود پایم که مست شوقم از درد طلب کیفیتی دارم
۱۵۷۷۵ شراب غم زرویم رنگ بیرون داده ای همدم تو پنداری که از جام طرب کیفیتی دارم
شراب و عشق را ترکیب با هم داده ام در سیر وزین معجون روحانی عجب کیفیتی دارم
ز اوضاعم گمان نشئه مستی میر «طالب»
که بیمار دلم از تاب تب کیفیتی دارم

۱۳۵۲

شور بختم بخت شور خویش را سنجیده ام مقصد نایاب دور خویش را سنجیده ام
هم بدان تیری که بر جانم ترازو کرده ای پیش پیکان تو زور خویش را سنجیده ام
۱۵۷۸۰ عاقبت چون صبح استیلای من باشد که من ظلمت آفاق و نور خویش را سنجیده ام
بر نمی تائیم ز چرخ چرخ استغنا که من عجب گردون و غرور خویش را سنجیده ام
پیش ازین دل را نمیدانم ز غم در زیر بار تاب آزار ستور خویش را سنجیده ام
«طالب» از هم هیچشان در حزن و شادی فرق نیست
هاتم خود را و سور خویش را سنجیده ام

۱۳۵۳

این غزل پرسوز از غزلهای خوب طالب میباشد

از من شکسته دل تر ، اگر هست هم منم
گو هیچکس مکن سفر از کشور وجود
از بس بتان که در دل من خانه کرده اند
خود شرح حال خویش کنم چون بیان قلم
رایت بر آسمان مکش ای پادشاه حسن
۱۵۷۸۵ دریای درد و محنت و طوفان غم منم
چون اولین مسافر شهر عدم منم
بتوان دلیر گفت که بیت الضمن منم
نبود زبان من که زبان قلم منم
این رایت تو بس که ز عشقت علم منم

از من شود پدید بد و نیک هر چه هست انصاف اگر زمانه دهد جام جم منم
 ۱۵۷۹۰ آوارگان عشق بسر منزل جنون از من برند راه که نقش قدم منم
 «طالب» نبود هم کم وهم بیش یک وجود
 از کاینات پیش من خویش کم منم

۱۴۵۴

خوش آنکه با تو سایه صفت هم‌رهی کنم در سایه تو ناز بسرو سهی کنم
 کو مطربی که در قدمش سرکنم سرود او راه نغمه گیرد و من هم‌رهی کنم
 زخم تغافل همگی در کمین که باز روی دلی ببینم و رودر بهی کنم
 ۱۵۷۹۵ آن بخت کو که در دم آخر چو جام می
 لب بر لبش گذارم و قالب تهی کنم
 «طالب» کمینه هم‌رهیم تا بجان بود
 حاشا که من براه وفا کوتاهی کنم

۱۴۵۵

من آتشم ، آتش زگلی رنگ ندارم ز آنرو بچمن رغبت آهنگ ندارم
 برعشرت گل‌های بهاری نبرم رشک چون غنچه‌گریزی زدل تنگ ندارم
 با معنی امروز مرا نیت صلح است ناخن مزین ایدل که سر جنگ ندارم
 ۱۵۸۰۰ این رنگ حجابست برویم که تودیدی
 میگردم ازین شیشه دل خویش تهی حیف کاندرا خور مینای فلك سنگ ندارم
 ای غم نگذارم که شوی از نظرم دور هرچند که دامان تو در چنگ ندارم
 صدرنگ کنم زمزمه چون بلبل «طالب»
 چون قمری افسرده يك آهنگ ندارم

۱۴۵۶

بکوشم که از عقل بیکانه افتم مگر قابل عشق جانانه افتم
 ز بس بر سرم کرد جاشور و غوغا چو زنجیر در پای دیوانه افتم
 ۱۵۸۰۵ ز کیفیت نرگس هست ساقی
 چنانم که از یاد پیمانانه افتم

نسیم ولی آن تصرف ندارم
 چها سرکنم شکوه ناامیدی
 چو دیدم در آن شیوه جانسپاری
 گرفتم که پروانه ام بخت آن کو
 که منظور زلف تو چون شانه اقم
 شبی گر بامید همخانه اقم
 دویدم که در پای پروانه اقم
 که در پای معشوق مستانه اقم

۱۵۸۱۰

ز همت نظر یافتم ورنه «طالب»

که میکرد باور که فرزانه اقم

۱۴۵۷

قطره مینوشم و تأثیر سبو میجویم
 از تو چون آهوی رم کرده نمی بینم رنگ
 گر چه دانم که نمی آیدم آن نقد بچنگ
 شوق را در نظر دوست چه ارباب طریق
 شش جهت جلوه که شاهد محبوبی نیست
 سبزه را گر نشناسم ز خط سبز رواست
 ذره می بیزم و خورشید دراو میجویم
 ز آن چوسکهای شکاریت بیو میجویم
 دوست را در بدر و کوی بکو میجویم
 خضر خود ساخته ام همت ازو میجویم
 نه ز یکسوی ترا از همه سو میجویم
 منکه فیض لب یار از لب جو میجویم

۱۵۸۱۵

بسکه باریک خیالی بتصرف «طالب»

در خمیر سخن از فکر تو هو میجویم

۱۴۵۸

جانم نشاسی ز تن از بسکه ضعیفم
 باین تن زار از گذرم جانب صحرا
 هنگام تکلم چو یکی معنی باریک
 گر گل شوم و سرزنم از دامن گلزار
 شاید اگر بار دهد عطر صفت جای
 مانند نسیم و نفس و رایحه و روح
 در گور سزد گر نمایند ملایک
 ز آن نسانکه تن از پیرهن از بسکه ضعیفم
 وحشی نگریزد ز من از بسکه ضعیفم
 پنهان شوم اندر سخن از بسکه ضعیفم
 شبنم نشیند بمن از بسکه ضعیفم
 در زلف شکن در شکن از بسکه ضعیفم
 نتوان جسمم یافتن از بسکه ضعیفم
 فرقم ز عبیر کفن از بسکه ضعیفم

۱۵۸۲۰

۱۵۸۲۵

«طالب» چو نسیم گل اگر در شوم از دست

نتوان دگرم یافتن از بسکه ضعیفم

۱۳۵۹

گریزم در شب زلف تو آنکه کام دل جویم
 نفس ترکیب اجزای مرا آشفته میسازد
 بنه ساقی ز کف جام هلالی فکر دیگر کن
 بسان چشم نای از هر مشامم ناله میخیزد ۱۵۸۳۰
 زبیتابی بویت هر زمان آشفته مکتوبی
 نیم تنها و گر غافل سری در کلبه ام آری
 نمیدانم چه بیماری دل مرا میکشد دامن
 فزون میگرددم هر لحظه صفر اگر چه از محنت
 چه سنجم پیکر خود سایه را وزنی نمیشد
 مگر سنگین شود از بار دل «طالب» ترا زویم ۱۵۸۳۵

۱۳۶۰

گل نیفر وزد دماغم سوسن آزاد هم
 صبر من در جور عشق از حد امکان بر تراست
 بسکه با تنها نشینی با غمت خو کرده ام
 در حصار آهن و فولاد در قتم شام هجر ۱۵۸۴۰
 غافلی از درد من با آنکه احوال مرا
 لطف و قهر عشق هر يك لذتی دارد بلی
 پرده گر بردارم از روی جراحتهای خویش
 چون بجوش آیم ز صفر ای جنون از خون گرم
 سایه سر و نسازد سایه شمشاد هم
 نیست مجنون مردم محتتهای من فرهاد هم
 ره ندارد سایه در خلوت سرایم باد هم
 آهن از تاب فغانم آب شد فولاد هم
 كودك يك روزه داند كور مادر زاد هم
 داد ازین سلطان بد خو خوش بود بیداد هم
 بردل مجروح من غمبگین بگرید شاد هم
 نشتر فساد سوزم خنجر جلاد هم
 «طالب» آن آتش زبان مرغم که چون گردم اسیر
 دام خاکستر نمایم دانه صیاد هم

۱۴۶۱

که از ملال بخار شکسته می مانم
 چو کار بشکند از رونق او فتد ناچار
 من فسرده بکار شکسته می مانم
 نثار میکنم از دیده ناردانه اشک
 دلم پر است بنار شکسته می مانم
 همیشه در دل خود کار من چو غمزه یار
 خلیدنست به خار شکسته می مانم
 شکستگی است دلیل محبتم «طالب»
 بلی برنگ عذار شکسته می مانم

۱۴۶۴

تا در اندیشه آن حور سرشت افتادیم
 نور بودیم که چون آدم خاکی ناگاه
 چشم بد دور تو گوئی به بهشت افتادیم
 از بهشت آمده در قالب خشت افتادیم
 خوبی دوست نمی کرد تقاضای شریک
 بادب عرض نمودیم که زشت افتادیم

۱۴۶۴

ترك دل گفتم و جان را بسلامت بردم
 از نشان غم و اندوه تو در عرصه حشر
 لیک از آن کرده ندامت بقیامت بردم
 علم عشق بصد گونه علامت بردم
 چون بر قامت او نام قیامت بردم
 بکنه کاری من هر سر مو گشت گواه
 سود من بر سر بازار قیامت معلوم
 کانچه بردم همه اسباب ندامت بردم

۱۴۶۴

بخت سیه بهاون تسلیم سوده ایم
 در بار عام بر سر میدان انتقام
 و اینک دهان سر مه فروشی گشوده ایم
 امید را نشانده و تیغ آزموده ایم
 زانگونه بوده ایم که گوئی نبوده ایم
 با صد نوا و شور در این بزم پر خروش
 این لقمه را زدست و لب هم ربوده ایم
 یارب چه نعمتست غم او که ما و دل
 کرما و سنبل تو یکی مشک بوده ایم
 گردد نسیم خلد چو بر ما وزد سموم
 او که ما و دل

« طالب » نمیرویم چو خلق از پی مراد
تا سر بر آستان وفای تو سوده ایم

۱۴۶۵

ز دریای خرد سر بر نیارم	که دامنها ز گوهر بر نیارم	
بدین نیت برم سر بر گریبان	که تا دامان محشر بر نیارم	
یکی مرغ ملولم کز ضعیفی	چو ریزم بال دیگر بر نیارم	۱۵۸۶۵
زرشک بیخودی هرگز نکردم	دوچار خود که خنجر بر نیارم	

نریزم هیچکه « طالب » می نطق
که طوطی را ز شکر بر نیارم

۱۴۶۶

ما بیخودی ز دیدن روی تو می کنیم	مستی نه از شراب ز بوی تو می کنیم	
منظور ما چو قبله نما د جهان یکست	یعنی همین اشاره بسوی تو می کنیم	
تا کی در نظاره ببندد بروی ما	روی ترا حواله بخوی تو می کنیم	۱۵۸۷۰
هر جا که هست روی دل ما بسوی تست	نسبت بزلف سلسله موی تو می کنیم	
ای شیخ شهر ظن کدورت مبر که ما	غسل صفا به آب وضوی تو می کنیم	

«طالب» زلال خاطر مارا خضر توئی
این آب زندگی بسبوی تو می کنیم

۱۴۶۷

بصد دل عاشقم با آنکه یکدل نیست در دستم	هزارم خرمن و یکدانه حاصل نیست در دستم	
دیت ننگست خون عاشقان را خوشدلم کاینک	قیامت قایم و دامان قاتل نیست در دستم	۱۵۸۷۵
دلی محمل نشین در دست دارم گر ز محرومی	زمام ناقه و دامان محمل نیست در دستم	
بمهر اندوده ام با بیدلی صد خانه دل را	چندش زین خاکدان گر قبضه گل نیست در دستم	
بحال خویش رحم آید مرا کز نارسا بختی	ز دریامانده ام محروم و ساحل نیست در دستم	
بکف آه و فغانی چند دارم یادگار از دل	بجز هشت پری زین مرغ بسمل نیست در دستم	

بقطع ره بگمراهی دل فرسوده‌ام «طالب»
به تنگ آمد درینا قرب منزل نیست در دستم

۱۵۸۸۰

۱۴۶۸

ما زوق باده در دل ساغر شکسته‌ایم
بر رخ در نشاط بصد قفل بسته‌ایم
آغشته هزار کدورت بزیر چرخ
مانند درد در ته مینا نشسته‌ایم
نموده‌ایم دلشکنی چون حباب می
ور خود شکسته‌ایم دل خود شکسته‌ایم

۱۴۶۹

در هر سری چو نشئه سودا نشسته‌ایم
در هر دلی چو داغ تمنا نشسته‌ایم
آغشته صد هزار کدورت بزیر چرخ
مانند در در ته دریا نشسته‌ایم
در دل نشسته آنکه بود دلنشین طبع
ما دلنشین نه‌ایم و بدلهایم
گوپای حرف و راه نگه در میان مباحث
ای عیش بسکه با تو بیکجا نشسته‌ایم
چون لعل آتشین و چه یاقوت آبدار
در خون دل نشسته بیکجا نشسته‌ایم
میناست چرخ و صافی او روح پاک ما
ما نه نشین که در ته مینا نشسته‌ایم
او عرض جلوه میکند و ما بصد نیاز
در کنج چشم خود به تماشا نشسته‌ایم

۱۵۸۸۵

۱۵۸۸۹

«طالب» چو صاف عشق کشی جرعه‌ئی فشان

بر ما که در کدورت دنیا نشسته‌ایم

۱۴۷۰

روزگاری شد که از جام و سبو بی بهره‌ایم
وز لب کشت و کنار آب جو بی بهره‌ایم
از هلال جام ما را دل نمی‌یابد فروغ
کز وصال ساقی خورشید رو بی بهره‌ایم
آتش گل بوست عشق از شعله می‌خواهد دماغ
ما بدین افسردمغزاز بوی او بی بهره‌ایم
رنگ و بو از ما مجو ای شاهد عشرت که ما
چون گل امید خویش از رنگ و بوی بی بهره‌ایم
کام دنیا در خیال ما نمی‌گردد که نیست
آرزوئی پیش ما از آرزو بی بهره‌ایم

۱۵۸۹۵

کام ما «طالب» میسر میشود بی جستجو
زانکه میداند که ما از جستجو بی بهره ایم

۱۴۷۱

از قهر فلک فسرده اندامم	نی باده کند علاج نی جامم	
دریا نرسد بشوری بختم	حنظل نرسد به تلخی کامم	
مرغان هوا پرند غیرتها	بینند چو زلف او چو دردامم	۱۵۹۰۰
از بسکه بخارم از جگر خیزد	همسایه گمان برد که حمامم	
تا دل بدو نرگس تو دادستم	از چشم فتاد چشم بادامم	
در کفر گریزم از مسلمانی	تا باز رهد ز ننگ اسلامم	
چون خار غمت بر آیدم از جان	مو تیغ شود همه بر اندامم	

«طالب» نبود ز پختگی بخشم

۱۵۹۰۵

هر چند که می پزم همان خامم

۱۴۷۲

من موردانه کش نه هزبر بلا کشم	محنت پسند و جور پسند و جفا کشم	
شام سیه گواست که چشم ستاره را	تا صبح این کبود نفس توتیا کشم	
گر سر بیای خلق نیارم فرو چو خاک	عیب مکن که شعله سر در هوا کشم	
ای غمزه با تو گر نکتم همی رواست	تو برق باد سیری و من لنگ پا کشم	
شد عمرها که در خم این گنبد کبود	رنج قدر پذیرم و جور قضا کشم	۱۵۹۱۰
درداست دانه ئی که مراقوت جان از اوست	دل آسیای محنت و من آسیا کشم	
محنت کشم چو ریزه زر در دهان گاز	نی با کمند جذبه چو زنبق بلا کشم	
انجیر خواره مرغ نیم باغبان زباغ	دورم مکن که بلبل مست نوا کشم	

«طالب» کشاکش تو بمن عین ابله بیست

زیرا تورند لای کش و من بلا کشم

۱۴۷۳

- از توجویم سود چون مشغول سودائی شوم
من یکی دیر خرابم بی نشان و نام لیک
سوی شیادی کشد عقلم، نیم من هنز مردشید
عاشقم سیرم بیک وادیست مزدور هوس
چون لب ناصح دلم از باده پیمائی گرفت
قطره ام لیک ار شود همزه بمن ز آن فیض ابر
می ز چشم میدهد ساقی نمیخواهد که من
خار خشکم لیک دایم در دل خود میخلم
ذوق حیرانی زیادم رفته میخواهم که باز
- ۱۵۹۱۵ وز تو یابم کام چون محو تمنائی شوم
عشق اگر دستی بتعمیرم زند جائی شوم
همتی ای عشق در کارم که شیدائی شوم
نیستم تا هر نفس مجنون صحرائی شوم
بعد ازین چون دست ساقی باده پیمائی شوم
۱۵۹۲۰ رشحه ئی بالم بخود چندا نکه دریائی شوم
شکرگوی ساغر و ممنون مینائی شوم
شرم میدارم که هر دم زحمت پائی شوم
محو کردم در رخ گم در تماشائی شوم

گر شوم پیشت فنا چون «طالب» شوریده حال

به که چون اهل تعلق شخص دنیائی شوم

۱۴۷۴

- منم که برگذر سیل خانه میطلبم
فلك بسنگدلی در کمین نشسته و من
نمی شوم بطلب گرم جز به جذبۀ شوق
ادب عرق ز رخم پاک میکند ز حجاب
رسید خوشخبری گفتمش چه بیکی گفت
سرم بکنگر گردون فرو نمی آید
هزار طرح نوافکنده ئی بلوح خیال
چوره بکوی توام نیست بوی زلف ترا
ز تاب شعله دل باز کرده ام منقار
غرور عشق بر آن تو سمنم نمود سوار
- ۱۵۹۲۵ همه خرابی خویش از زمانه می طلبم
چو شیشه بهر شکستن بهانه می طلبم
سمند سست تکم تازیانه می طلبم
دمی که بوسه از آن آستانه می طلبم
خدننگ غمزۀ یارم نشانه می طلبم
۱۵۹۳۰ براوج همت خود آشیانه می طلبم
مجال دخل در این کارخانه می طلبم
که از نسیم صبا که ز شانه می طلبم
تراکمان که مگر آب و دانه می طلبم
که چرخ را بسر تازیانه می طلبم

بهر ترانه چو «طالب» نمیکشایم گوش

اثر ز زمزمۀ عاشقانه می طلبم

۱۵۹۳۵

۱۴۷۵

گرچه از خیل تنگدستانم
برگل داغ میکنم فریاد
حق پرستم ولی بشمع سخن
خاک را جرعه میدهم که بدل
در کرم آبروی مستانم
باغ دل را هزار دستانم
مجلس افروز می پرستانم
خون چکان چون کباب مستانم

دسترس نیست مقصدم «طالب»

۱۵۹۴۰

کز بلندان نیم ز پستانم

۱۴۷۶

بردل چو حدیث طلب کام نوشتیم
تا تهمتی خون ملایک نشود چرخ
نام دل ما گشت چو تاریخ و فامحو
اول خط ایزاری آرام نوشتیم
بر ناولک آه سحری نام نوشتیم
صد نامه بتهدید باسلام نوشتیم

«طالب» چو گرفتیم بکف خانه مشرب

از باده سلامی بسوی جام نوشتیم

۱۴۷۷

بخت سیه بین که تار سید بدستم
دست دلم تار سید بر سر زلفت
دست رساندم بساعدیکه ز نورش
قفل دل خویش خواستم بکشایم
شبرو زلفش ز اضطراب نیا سود
شد چو پریشانیم بزلف تو معلوم
قطره خونی بدست داشتم از دل
در شکن زلف او شکسته مرادست
بلبیل دل را زبان کشید همانا
سود چو بر پای آن تذرو خرامان
زلف تو مرغی شد و پرید زدستم
شانه سرانگشتهها گزید زدستم
چشمه خورشید بردمید زدستم
جست چو تیر از کمان کلید زدستم
چون زره بیرون شدن ندید زدستم
دامن خود موبم و کشید زدستم
تا مژه بر هم زدم چکید زدستم
دامن جان گو ببر امید زدستم
بوی گل داغ او شنید زدستم
چون دم طاوس گل دمید زدستم

۱۵۹۴۵

۱۵۹۵۰

دوش بسودم لبی که تا بقیامت
از نم چندین جگر چو بنجه مژگان
تا نکم ناگهش بدود نفس شام
دست بسر میزنم براه که از شوق

شیره جان میتوان مکید ز دستم
گل نتوان دسته دسته چید ز دستم
صبح نیارد شدن سپید ز دستم
گوش دل آواز پا شنید ز دستم

بسکه بفر سودمش براه چو «طالب»

پای بسوراخ در خزید ز دستم

۱۴۷۸

کافرم گر زدم تیغ تو رو گردانم
سرم از تن فکند چون دم تیغش بدود دست
گل عشقم که مرا آفت پژمردن نیست
صدخزان بینم و نه رنگ و نه بو گردانم

یا رخ از قبله چون روی نکو گردانم
سر خود گیرم و گرد سر او گردانم

تنگ شد حوصله ام ضبط سر شکم تا چند

گریه را از سر مژگان بکلو گردانم

۱۴۷۹

خوش آنکه با تو بصحن چمن پیاله خوریم
بتلخ ما حضر خوان عشق معتادیم
ز زهر چشم تو گر ساغری بدست افتد
تو می بکوزه خوری زاهدان حیل و ما
ز گلفشانی ما تیر آه بی دردان
بدین ستاره بخت ار شویم ساغر مهر

سبو سبو می کلکون ز جام و لاله خوریم
عجب که بی نمک زهر یک پیاله خوریم
بصد حالات میهای دیر ساله خوریم
ز ساده لوحی خود آب در پیاله خوریم
بدان رسید که از خون چنک باده خوریم
زدست شعله خویش سنک خاره خوریم

کجاست دفتر «طالب» که در محبت دوست

قسم بتازه رقمهای آن رساله خوریم

۱۵۹۷۰

۱۴۸۰

عیش نخلیست خار او نشویم
دام ماهیست کار هر دو جهان

آفت برگ و بار او نشویم
ما نهنگان شکار او نشویم

از فلک خوش دل پری داریم	آفت روزگار او نشویم	
ازدهائیت چرخ بر خط و خال	صید نقش و نگار او نشویم	
به که پهلو تهی کنیم زیار	ننک خویشیم عار او نشویم	۱۵۹۷۵
بیقرار است یار در آزار	به که ما بیقرار او نشویم	
لاله باغ روزگار نه ایم	بی سبب داغدار او نشویم	
خوشدلی از سپهر برداریم	کاش هرگز دچار او نشویم	
بگسلیم از کتان دهر فروغ	آفت بود و تار او نشویم	
سرکه شوکو شراب عیش که ما	مبتلای خمار او نشویم	۱۵۹۸۰
گو بشو چرخ شرمسار که ما	به که ما شرمسار او نشویم	

به که ره چپ کنیم از «طالب»

آفت روزگار او نشویم

۱۳۸۱

مراد هر که دهد آسمان وسیله منم	چراغ هر که فروزد فلک قتیله منم	
اگرچه اهل وفا جمله صاحبان دلند	چراغ سلسله و زینت قبیله منم	
حساب نیله خنک که طویله دهر	زمن شو که نگهبان این طویله منم	۱۵۹۸۵
دهم فروغ و کشم پرده نیز بر رخ کار	نظیر کرم شب افروز کرم پیله منم	
تو خود بسوی خودت خوان که طالبان وصال	همه وسیله تراشند و بی وسیله منم	

جمیله وار عروس جهان که چون «طالب»

طلاق گفته این شاهد جمیله منم

۱۳۸۲

منم کز آتش غم شعله در جان حزین دارم	رخی از گرد کلفت نسخه روی زمین دارم	
نشیمن چون کنم ساعد سیه چشمان داغش را	که هم چون جان خود نامحر می در آستین دارم	۱۵۹۹۰
مرا زبید بگل چون قطره شبنم هم آغوشی	که خار صد گلستان در دل مژگان نشین دارم	

بحمدالله نیم در کلفت آباد جهان تنها
شکنج ابروی همسایه باچین جبین دارم

۱۴۸۴

کمان مبر که بسیر چمن سری دارم
بصحن باغ مرا حسن یار در نظر است
بمرغ نامه برم دیگر احتیاجی نیست
جز اینکه بال و پر آورده ام ز ناوک دوست
چو چشمه‌ئی که فرو بندد و نمی بدهد
ز آه من شرری بر فلک نماند و لیک
بروی خواهش من دست رد منه ساقی
که من ز هجر قفس دیده تری دارم
اگرچه محو گلم رو بدیگری دارم
که در هوای تو چون دل کبوتری دارم
جریده باد بمرگم اگر پری دارم
اگر چه خشک شدم دیده تری دارم
گمان برند که من نیز اختری دارم
که نذر لعل تو لبریز ساغری دارم
بحسن هرزه فرییم مده برو «طالب»

۱۶۰۰۰

که من بمد نظر ماه منظری دارم

۱۴۸۴

نیست یارم ورنه راه پاسباش میزدم بوسه چند از ادب بر آستانش میزدم
لچوراخت خواست از من بیخبر بودم ز خویش ورنه چون اطفال سوزن بر زبانش میزدم
آنچه ناصح گفت بر قولش زدم از جهل پای گر کنون میگفت بوسه بر دهانش میزدم
کاش میدیدم بعالم مرغ دل را آشیان کآتشی از بال خود بر آشیانش میزدم
دست بر دل داشتم آن دم که زخم لب گشود ورنه چون میخواست مرهم بر زبانش میزدم
کاش «طالب» فاش بودی گلشن رضوان که من

۱۶۰۰۵

نغمه‌ئی با بلبلان بوستانش می زدم

۱۴۸۵

بهارم تازه شد ز آن گل جنون تازه میخوامم بجوش از داغهای کهنه خون تازه میخوامم
ازین صبر و سکون یکجوانگر دداضطرابم کم پی آرام دل صبر و سکون تازه میخوامم
خروش بیخراش سینه در گوشم مکرر شد کنون از دل نوای ارغنون تازه میخوامم

- ۱۶۰۱۰ نبردم پی بمقصد هر قدر عقلم دلیل آمد کنون جو یای عشقم رهنمون تازه میخواهم
بر افسونی که چشمش خواند بر دل جمله باطل شد زمتر گانش کنون سحر و فسون تازه میخواهم
دگر بار ای فلک در بوته محنت گدازم ده کهن گشت امتحانم آزمون تازه میخواهم
ز شغل بیستون در عشق او پرداختم اکنون ز بیکاری ملولم بیستون تازه میخواهم
نظر در نو خطی دارم خدایا شورشم نوکن بهار تازه می بینم جنون تازه میخواهم
همایون مطلع خواندی و شد بر من شکون «طالب»
مکرر خوان کزین مطلع شکون تازه میخواهم

۱۳۸۶

- رخست بچیدن گل عشرت نیافتم صد بار دست بردم و رخست نیافتم
صدره شدم بغارت گلشن دلیر و باز رخست ز باغبان مروت نیافتم
هر کس بیباغ دهر گلی یافت چیدنی من چیدنی تر از گل حسرت نیافتم
ای بوالهوس مگو که لذیذ است شهده عشق من بارها چشیدم و لذت نیافتم
۱۶۰۲۰ ای آبروی لاله و گل تا شدی ز باغ در سبزه بیتو فیض طراوت نیافتم
نرد مراد روز دوئی با حریف بخت می باختم دریغ که فرصت نیافتم
آن گل که بوی منت از او نشنودم شام الا در آستین قناعت نیافتم

«طالب» ز هجر آن رخ چون نار آبدار

در میوه بهشت رطوبت نیافتم

۱۳۸۷

- شرم دارم کز دل بی آب و رو یاد آورم او که باشد یا چرا باید کز او یاد آورم
عشقباز یهای من با آن گل بیرنگ و بوست عار می آید مرا کز رنگ و بو یاد آورم
منکه بی جام و سبو مستم چو مرغان بهار ابلهی باشم که از جام و سبو یاد آورم
زخم عشقم بخیه نپذیرم ولی کز چشم یار سوزن مژگان نماید از رفو یاد آورم
چون نیفتد آتش در جان که هر جادو گذار بر خورم با شعلهئی ز آن تند خو یاد آورم
منکه ره بردم بذوق گریدئی بر هایهای غافل باشم که باز از هایهو یاد آورم

بسکه چون «طالب» قضا گردید در عشقم نماز
چون شود چشمم تر از آب وضو یاد آورم

۱۶۰۳۰

۱۳۸۸

زین خوشدها که سرزده از کشت طاعتم
چون مار سهم خورده بهنگام زینهار
من جزره تو سر نکنم ور کنم بسپو
نسبت کند بطایفه‌ئی هرکسی درست
دارم ز خویش عزم سفر شاید آورم
بر قلب گریه میزنم آری دلم پر است
گر صلح کرده‌ام به نسیمی ز باغ حسن
من بی شعور و میبرد از راه دل بیباغ

۱۶۰۳۵

«طالب» شکسته رنگ بماندی رخم اگر
بودی بیکدو قطره می استطاعتم

۱۳۸۹

چون اشک خود بیای تو غلطیده آمدم
این بس دلیل شوق که از آستان دوست
دیدم که نیست شرط ادب زهروی بیای
غایب ز دیده ناشده چون قاصد نگاه
از شوق دل بهر قدمی صد هزار بار
مغزم معطر است که از هر قدم ز شوق
هر که شدم بکعبه در این کوچه‌ات دوچار
آسیب خار راه تو بر ما دریغ بود

۱۶۰۴۰

۱۶۰۴۵

«طالب» ز شوق بزم (جهانگیر پادشاه)

فرسنگها بدیده نور دیده آمدم

۱۴۹۰

گر بقدر سر هر موی گناهی دارم
 ۱۶۰۵۰ ورچه گمراهم و آوارگیم زاد رهست
 فارغم زانکه چو عفو تو پناهی دارم
 چون شوم در صف خاصان تو از شرم سفید
 قدمی می کشم و روی براهی دارم
 همه را چشم بسوی کرم و من ز حجاب
 هول محشر نبردگر دلم از جای بجاست
 منکه چون نامه خود روی سپاهی دارم
 بس عزیزم بنظر جمله کسان را گوئی
 جانب مغفرت از دور نکاهی دارم
 شاهد سوز جگر آه شب افروز منست
 زانکه تنها نیم از جرم سپاهی دارم
 از دلم سوی تو باریک رهی در نظر است
 بسته بر هر سر مو مهر گیاهی دارم
 بی وجود از شرف عشق تو بی بهره نیم
 دعوی بی سندم نیست گواهی دارم
 ای جنون بی ادبیهای مرا تکیه به تست
 وین دلیل است که گاهی بتو راهی دارم
 زین نمد گرچه سرم نیست کلاهی دارم
 نیست پروای کسم چون تو پناهی دارم

«طالب» از بسکه ضعیفم چه خیالات دقیق

که ندارم بنظر جلوه گاهی دارم

۱۴۹۱

در عشق تو از صبر بجز نام ندانم
 ۱۶۰۶۰ بیوقت خروشیدنم از غایت شوقست
 سیماب صفت معنی آرام ندانم
 محوم بجمال تو تن از جان نکنم فرق
 ورنی نیم آن مرغ که آرام ندانم
 با من مزن ای عقل دم از هوش که مستم
 آن مست خرابم که می از جام ندانم
 ز آنگونه که خود را و ترا نام ندانم
 دامی که نه زلف تو بود دام ندانم
 از هم گسلم گرچه زره باشد و زنجیر

وزگریه نه شب نالم و نه روز چو «طالب»

من بلبل عشقم سحر و شام ندانم

۱۴۹۴

چون چاره جوی عشق زیبجارگی شدم
 در هر قدم دوچار باوارگی شدم
 دی مینمود مست گذرگاه در خیال
 امروز خود زیاد تو یکبارگی شدم

می رنگ شد ز بس لبم از جرعه ریزاشک
 چون تیغ یار شهره بخونخوارگی شدم
 يك نیلمه دل بدرد سپردم یکی بداع
 خود گوشه‌ئی گرفتم و نظارگی شدم
 «طالب» غمی دگر ز جفا بر غمم فزود
 نزدیک هر که از پی غمخوارگی شدم

۱۶۰۷۰

۱۴۹۴

فرصت کم است ور نه در کام میزدم
 که نغمه میسرودم و که جام میزدم
 نالان چو بلبل قفسم یاد آنکه من
 چون کبک خنده بر غم ایام میزدم
 پروای پند و موعظه ناصحم نبود
 ناصح نفیر میزد و من جام میزدم
 می میزدم بکوچه و بازار و جرعه‌ها
 بروی خاص و بردهن عام میزدم
 بانازکان جرعه کشم می زدن نبود
 با عارفان می‌کنده هم جام میزدم
 بودم بذکریار بخلقم نبود کار
 نی‌دم ز کفرشان نه ز اسلام میزدم

۱۶۰۷۵

«طالب» نداشت می زدنم فرصتی ز صبح

پیمان‌ه می‌گرفتم و تا شام میزدم

۱۴۹۴

همخوا به‌ئی دارم گمان زیب شبستان کرده‌ام
 بالین بمشک اندوده‌ام بستر گل افشان کرده‌ام
 تاز فریب بوی خوش در پریزاد آیدم
 ریحان تر در آستین گل در گریبان کرده‌ام
 از ساز و می و زرنک و بوگسترده‌ام دام طرب
 اسباب بزم عیش را رندانه سامان کرده‌ام
 نبود کباب خوان من محتاج مرغ و بادزن
 مرغان بسی در شاخسار از ناله بریان کرده‌ام

۱۶۰۸۰

«طالب» بدان از طبع من آثار همواری عجب

کین آهن پالوده را چل سال سوهان کرده‌ام

۱۴۹۵

خوش آن ساعت که چشم از لذت دیدار پر سازم
 بغل خالی نمایم از گل و از یار پر سازم
 بصورت خانه چین نقش او چون در خیال آرم
 چنان گریم که چشم صورت دیوار پر سازم

کلامم دارد از توفیق حق آن طالع شهرت
که تا از لب بر آرم کوچه و بازار پرسازم

۱۶۰۸۵

۱۴۹۶

شورست بخت و من نمکین دوست چون کنم
آزرده میشوم بخیال عتاب و قهر
حاصل چه زین که روی مرا سوی مقصد است
سید وصال دوست چنان آورم بدام
بختم ز سیل حادثه ندهد ره گذار
او چشم پوشد از من و سامان کار من
من مغز خواهم اودهدم پوست چون کنم
مسکین دلم بلطف تو بدخوست چون کنم
چون روی طالعم بدگر سوست چون کنم
طالع هزبر و مقصدم آهوست چون کنم
این رودخانه را پل از آبروست چون کنم
موقوف يك اشاره ابروست چون کنم

۱۶۰۹۰

«طالب» بترك عشق مرا اختیار نیست
کارم فزون ز قوت بازوست چون کنم

۱۴۹۷

هرگز رخ نیاز بسوئی نکرده ایم
گر چرخ تیز مغز بنرمی نکرده خو
مشرب وسیع ساخته بر هیچ مذهبی
چون عمر بوده ایم شب و روز در گذار
قانع بدفع تشنگی بوده از محیط
جان داده ایم خسته دل و زخم خویش را
صدره گذشته ایم بمیخانه وز غرور
از دجله کرده ایم گذر بادهان خشک
دایم چو آب مرد سفر بوده هیچگاه
بر خط استوای فنا بوده سیر ما
وز هیچ گل توقع بوئی نکرده ایم
ما نیز خو به تندی خوئی نکرده ایم
چون ابلهان بجهل غلوئی نکرده ایم
یکدم قرار بر سر کوئی نکرده ایم
یکره ذخیره آب وضوئی نکرده ایم
ممنون بخیه ای و رفوئی نکرده ایم
روی هوس بجام و سبوئی نکرده ایم
هر چند کرده تازه گلوئی نکرده ایم
منزل چو سبزه بر لب جوئی نکرده ایم
زان جاده انحراف بموئی نکرده ایم

۱۶۰۹۵

۱۶۱۰۰

«طالب» نکرده ایم چو رندان شبی بروز
تا فکر باده و بر روئی نکرده ایم

۱۳۹۸

- من گل نچیده خار در آغوش کرده‌ام
 زین باد آتشین که دلش نام کرده آه
 نشنیده‌ایم ناله ز بلبل بغیر نام
 بیهوش داروئیست بتأثیر ناله‌ام
 مشغول شکر نعمت وصل توام که باز
 هر دم جفا و جور رقییم مده بیاد

«طالب» گرفته‌ام کم‌دیبای زرنکار

- ۱۶۱۰۵ ای بس چراغ عیش که خاموش کرده‌ام
 تا گوش کرده ناله خود گوش کرده‌ام
 برگوش هر کرا زده بیهوش کرده‌ام
 ز آن دوش پر ضیافت آغوش کرده‌ام
 کز کرده‌های چرخ فراموش کرده‌ام

۱۶۱۱۰ شرم از مجردان نمدپوش کرده‌ام

۱۳۹۹

- چو شیر آشفته‌ام با چرخ روبه باز میکوشم
 بحسن طبع نازم میرسد با جمله محبوبان
 دلی بیمار دارم تاب فریادم نمی‌آرد
 غمت راز است درد دل هم‌چو جان میدارمش پنهان
 بمظلومی گلو گاه تذر و سینه کبکم
 زعود و زهره در اوج فغان پاکم نمی‌آرم
 نباشد عشق را آغاز و انجامی بدین معنی
 ز کوشش ناگزیرم تا بغایت یکنفس دارم
 ز شاگردان «سعدی» میشمارم خویش را اما

- بسی کوشیده‌ام با این فسونگر باز میکوشم
 مکر رشد بنازم بعد ازین و باز میکوشم
 بهنگام فغان در پستی آواز میکوشم
 دمی تا هست در پوشیدن این راز میکوشم
 ولی از پردلی با چنگل شهباز میکوشم
 بتار ناله با ابریشم این ساز میکوشم
 در انجام محبت کز سر آغاز میکوشم
 چه سازم زین سبب باطالع ناساز میکوشم
 بجان در احترام «حافظ» شیراز میکوشم

۱۶۱۱۵

نیم معجز نما استغفرالله ساحرم «طالب»

۱۶۱۲۰

ولی زین سحر باهر منکر اعجاز میکوشم

۱۴۰۰

- تیغ و طوق از هم ندانم هر دو در کردن کنم
 با تو دارد غیر قرب پیرهن زین انتقام
 آتش و گل هر چه یابم هر دو در دامن کنم
 از گریبان گل بدامن چینم و خرمن کنم

- نو بهار گریه در جوشست کو دستی که من

باچنین سوزی که با من رشک دارد صد چراغ
گرم سردی ز من شمع از نفس روشن کنم
۱۶۱۲۵
گر نفس را راه گستاخی دهم در صحن باغ
نو عروس غنچه را از شعله آبتن کنم
دیده ام ایراست و لب کبک دری هر صبح و شام
خنده بر احباب ریزم گریه بردشمن کنم

«طالب» آن رندم که با دریا گرایم در سخن

ایر را از چربی گفتار خود روغن کنم

۱۴۰۱

برده چرخ پاره چون نکنم
اشکم الماس در دهان دارد
۱۶۱۳۰
غیر پیراهن تو گشته ز قرب
یار از من کناره جو شده است
سبحه دارم بکف ز طره یار
غیر با اوست گرم عرض نیاز
گوهر از لب فشاند ناصح من
ناوك آه من ز الماس است
۱۶۱۳۵

شعله ام شعله با فلک «طالب»

رزم دود و شراره چون نکنم

۱۴۰۴

موشکافم لیک در فکر میانش عاجزم
مینمایم ضرب دستی دهر جور اندیش را
۱۶۱۴۰
راحت گیتی نهان در ضمن سختیهای اوست
چشم او بادل نمیدانم چه میگوید براز
تیر عشقش را ز جان خواهم نشان بندم ولی
دل نشان میخواهد و من از نشانش عاجزم

امتحان دارم «طالب» کمان عشق دوست

بازویم سست است ز آن در امتحانش عاجزم

۱۴۰۳

- بغل گشا نتوانم که روی او بینم
 بصد کرشمه کنم صبح سوی مهر نگاه
 مگر فضای جهان جمله ظرف خواهش اوست
 با آتش اینهمه خون گرمیم ز سردی نیست
 چو گوهر از نظر کاینات گشته نهان
 وجود عالمیان جمله گر زمن پرسند
 بهار صد چمنم در نظر گذشت و هنوز
 بکعبه دیده فرو بسته ام خوش آنکه ز خواب
- نگاه دزدم و دزدیده سوی او بینم
 شبی که خوابم و در خواب روی او بینم
 که هر قدر نگرم آرزوی او بینم ۱۶۱۴۵
 ازین رهست که باشعله خوی او بینم
 که خلق را همه در جستجوی او بینم
 تمام بسته یکتار موی او بینم
 امید نیست که يك گل بیوی او بینم
 نظر گشایم و خود را بکوی او بینم ۱۶۱۵۰

کجا برم دل بیتاب گشته را «طالب»

چو آب حسن و ملاححت بجوی او بینم

۱۴۰۴

- از خود بذوق آن لب چون نوش میروم
 تا روز حشر میدهم بوی گل زجیب
 آن باده ام که یاد لب ت در سبوی خویش
 چون میرسد بمن سخنی از لب ت ز شوق
 می آیم از ادب همه ره سوی تو بچشم
 رفتم شکفته دوش بخلوت ز بزم دوست
- می بینم آن تبسم و از هوش میروم
 بایاد او شبی که در آغوش میروم
 می آورم بخاطر و وز جوش میروم
 سر پا برهنه تا بدرگوش میروم ۱۶۱۵۵
 و زمستی نگاه تو از هوش میروم
 و امشب بصد شکفتگی دوش میروم

«طالب» ز صحبتم نبرد بهره هیچ گوش

آن نکته ام که بر لب خاموش میروم

۱۴۰۵

- چو گل شکفته ام امروز مستی دارم
 از اینکه میکشم این جورها ز چرخ بلند
 چو سایه محض نمودم وجود من عدم است
- بساط می نگرم خود پرستی دارم
 خلاف نیست که در طبع پرستی دارم ۱۶۱۶۰
 گمان مبر که بتحقیق هستی دارم

نه در مکالمه باچربی زبانه بس که در معامله هم جربدستی دارم
خطا نمیشودم ناوكدعا «طالب»
که در گشاد نفس گرم دستی دارم

۱۴۰۶

آنچه با من کرده دل، من نیز گر بادل کنم
جسم قربان ساختن در کعبه جان رسم نیست ۱۶۱۶۵
هر کرا يك روزه در همسایگی منزل کنم
اشک ریزم تا گیاه مهر او خیزد ز خاک
بازار امید هر گه دانه ئی در گل کنم
قاتل از قلم نماید عار و من خواهم ز شوق
طوق سازم خون خود در گردن قاتل کنم
سالها می خوردم و کیفیتی حاصل نشد
خون خورم چندی مگر کیفیتی حاصل کنم
سید چشمان تو گشتم چند این جادوگران ۱۶۱۷۰
در فریب سحرها سازند و من باطل کنم

«طالب» اندر شوق دلگیرم چو مرغ از شاخسار
سوی او پرواز هر که خویش را غافل کنم

۱۴۰۷

نرگش پوشیده دلها میر باید ناز هم
سحر و افسون هر دو دست آموز چشم مست او ست
نازکی میبارد از طرز نگاهش ناز هم
آهوی مستش که هم برخاش داند هم فریب
شیر گیرش اهل دل خوانند و روبه باز هم
الحذر از ساز و آوازی که باشد بی اثر ۱۶۱۷۵
از خروشم نغمه در آتش نشیند ساز هم
سینه ام گرم است با این سینه چون کیرم خروش
راز گرد در زمان بی پرده صاحب راز هم
افکند چون شوق از روی شکیبائی نقاب

دل ز طوطی میبرد «طالب» خرام آن تذرو
لیک تاب آن خرامیدن ندارد باز هم

۱۴۰۸

تا چند سوی لب قدح آرزو برم
با این سموم ناله چو آیم بسیر باغ ۱۶۱۸۰
بینم لبی و آب دهانی فرو برم
از لاله رنگ بستم از غنچه بو برم

برمن چو فوج تنگدلی آورد هجوم
از تاب غم زبس شده ام تشنه هلاک
نامم زیاد خود رود و خود روم زهوش
حاشا که گر نسیم شوم پی برم بیباغ
برمن زنند خنده بلبهای زخم اگر
هر که شود بدیده مقابل خیال او

«طالب» چو بهره ورشوم از حسن زلف دوست

فیض هزار نافه ز هر تار هو برم

۱۴۰۹

هر صبح باده ارقدح مامی کشم
میسوزدم کشیدن جور ازخزان دهر
دستی که گوشمال که ومه دهد کجاست
لب تشنه شراب خودم در سراب دهر
از تار خشک نغمه صدا نشنوند ، باش
خو کرده ام به پست و بلند فغان خویش
راضی بهیچ گشته ام آن بوالهوس نیم
آن به که با جراحت دل خو کنم بدرد

نازک کنم مشام که بوی غمی کشم
باری کشم اگر ستم از آدمی کشم
تا انتقام خویشتن از عالمی کشم
کو آب تیغ یار که ازوی دمی کشم
تا از ترشح مژه اندک نمی کشم
زین پس عجب که منت زیرو بمی کشم
کز روزگار منت پیش و کمی کشم
تا کی شکنجه هر نفس از مرهمی کشم

«طالب» نه آن حریص شرابم که هر نفس

از کف نهم سفالی و جام جمی کشم

۱۴۱۰

در چمن نکبت آن سلسله هو میشنوم
هم از آن جرعه که آن تازه گل افشاند بیباغ
هم از آن گریه که بی او بکلویم کرده است
بسکه آتش ز نسیم تو پذیرفته شمیم

بوی اواز گل و بوی گل از او میشنوم
چون قدح بوی شراب از لب جو میشنوم
بوی خونابه حسرت ز گلو میشنوم
شعله می بویم و بوی گل از او میشنوم

بچه سوروی مشام آورم از بهر شمیم که نسیم خوش آواز همه سو میشنوم
 مست چون میگذرم بر درمیخانه عشق حرف کم ظرفی دریا ز سبو میشنوم
 دلم از دیدن هر زخم گشاید «طالب»
 غیر زخمی که از او بوی رفو میشنوم

۱۴۱۱

چولب گشوده ام افتاده از اثر سختم چه پنبه بر سر میناچه مهر بر دهنم
 ۱۶۲۰۵ بیک نفس که بر آرم شوم چو صبح تمام از آن خرد ندهد رخصت نفس زدتم
 جهان فروز بسوزم محبتم ز آن روی
 چو شمع مجمره دارند بهر سو ختم

۱۴۱۴

هر چه کام است بر او دست فشان میگذرم چشم میپوشم و از هر دو جهان میگذرم
 راه عشق است که چون می کنمش طی بشتاب که ز سرگاه زدل گاه زجان میگذرم
 میکنم گرد سر کوی تو تاحشر طواف بهمان پای که از کون و مکان میگذرم
 ۱۶۲۱۰ از خم چرخ اگر میگذرم گرم رواست ناو کم نیست عجب گرز کمان میگذرم
 باد چون میکند آسان ز سرد جله گذار من زدیا بصد آسانی آن میگذرم
 چون صبا میگذرد غنچه گل را به ضمیر خویشتن را بدل تنک چنان میگذرم
 رشته چون میگذرد از ره سوزن بعداب من چنان از ره باریک بیان میگذرم
 از دم تیغ سبک میکنم آن گونه گذار که مگر حرفم و از دل بزبان میگذرم

می فریبند چو از نام و نشانم «طالب»

۱۶۲۱۵

میکنم نام قبول و ز نشان میگذرم

۱۴۱۴

ما ستم را بز دل درویش شیرین کرده ایم تلخی ایام را بر خویش شیرین کرده ایم
 کام خویش از نوش شیرین مینمایند اهل ذوق ما دهان خویش را از نیش شیرین کرده ایم
 از تبسم ریز خوبان زخم ما را باک نیست تا نمک را در مذاق خویش شیرین کرده ایم

تلخ تر بود از حیات عاشقان زهر آب صبر
 ماغریبانش بصد تشویش شیرین کرده ایم
 ۱۶۲۲۰ کو اجل اهل سیاست خویش را بنما که ما
 گرگ را دیدن بچشم میش شیرین کرده ایم
 گو طبیب شهر «طالب» دردوای مانکوش
 درد را بر جان محنت کیش شیرین کرده ایم

۱۴۱۴

چو گلچین تبسم از لب جان پرورت کردم
 ز چشمت گردش آموزم که برگرد سرت کردم
 بهر چشم که لاغر بینی و از صید که رانی
 رسن در کردن آیم صید چشم دیگرت کردم
 ز چرخم نامه آوردی کپوتر چون نهم نامت
 همای عرش پروازی سربال و پرت کردم
 ۱۶۲۲۵ بدین نیت شدم چون رشته باریک از غم فربه
 که چون دور کمر گرد میان لاغرت کردم
 اگر سنبل ز فردوس آورم در سبزه از جنت
 همان شرمنده از روی و خط سبز و توت کردم
 بگرد چشم نتوان گشت ز آن در عین نو میدی
 چو بینم لطفی از چشم تو برگرد سرت کردم
 برغم سینه «طالب» چو چاکم در دل اندازی
 بچشم چاک دل حیران دست و خنجرت کردم

۱۴۱۵

ما کار دهر بسته بموئی گرفته ایم
 پای خمی و دست سبوئی گرفته ایم
 ما را نماند بابد و نیک زمانه کار
 خود را ازین میانه بسوئی گرفته ایم
 ما بنگریم نقش جهان را رقم بر آب
 چون سبزه جای بر لب جوئی گرفته ایم
 داریم راه در دل هر غنچه چون نسیم
 با هر گلی بیوی تو خوئی گرفته ایم
 چندین هزار چشمه خون درد لست و ما
 بر هر کنار چشمه وضوئی گرفته ایم
 شاید بروز حشر شود دستگیر ما
 پاداش آنکه دست سبوئی گرفته ایم
 بی زادری نه ایم مسافر ز صحن باغ
 از گل بیادگار تو بوئی گرفته ایم
 ۱۶۲۳۵ «طالب» خیال کعبه نه لایق بحال ماست
 اکنون که بار بر سر کوئی گرفته ایم

۱۴۱۶

برگ راحت چیدم و بار الم برداشتم
سوی او گفتم نویسم نامه‌ئی از روی سوز
ریگ ظلمات سکندر بود و رد عشق یار
۱۶۲۴۰ زهروی کز من سراغ منزل راحت نمود
در عزیمت سوی او باخویشتن بودم رفیق
ابر بودم ریزش اشکی مرا در کار بود
عاشق اهل درم بودم بدست اهل درد
عازم راه عدم بودم بتی دردل گذشت
۱۶۲۴۵ چون محشادیدم از منت ورقها پشت و رو
هر شب از وسواس زلف اوسر سودا پرست
قامتم از گردش چرخ مقوس خم‌نساخت
دردلم گاهی خیال نکته سنجی میگذشت

رایت رسوائی خود کرد مجنون سرنگون

چون من اندر عاشقی «طالب» علم برداشتم

۱۴۱۷

۱۶۲۵۰ با اهل درد ساغر مشرب چسان کشیم
مارا که بخت بر سر ناموس مشربست
از خون پریم جام لبالب چسان کشیم
چون دیگران تعصب مذهب چسان کشیم
بیهوده بارشاهد مطلب چسان کشیم
انصاف ده که باده بدین لب چسان کشیم

«طالب» رسید زوزه ندانیم چاره چیست

یک مه فراق میکده یارب چسان کشیم

۱۴۱۸

۱۶۲۵۵ خنر ز تیر ندارم دلیر نخجیرم
برهنه در دم شمشیر میروم شیرم

ستیزه می کنم و میروم ز آفت من
 بیازوی نفس گرم من کمان قضاست
 دمی به حبس تنم پیرهن نمی ماند
 دلم مساز بطعن برهنگی افکار
 فضای ساحت قدسم همیشه در نظر است
 ز عشق گشته مزاجم بغایتی مجروح
 ز هیچ در بمقام اجابتی ره نیست
 سرم بروضه جنت فرو نمی آید

میان خوف و رجا خشک مانده ام «طالب»

در این میانه ندانم که چیست تدبیرم

۱۴۱۹

منکه زهر گوشه‌ئی کنار نمودم
 چون نرسد هر زمان ملامتم از عشق
 طبع نداری قرار شعله پرستی
 پیشه من روزگار عشق تو میخواست
 بخت من در گریز بود و من از جهل
 سینه من آبروی لاله ستان برد

۱۶۲۶۵ گوشه چشم تو اختیار نمودم
 منکه بتدبیر عقل کار نمودم
 روی تو دیدم بخود قرار نمودم
 کار بفرمان روزگار نمودم
 بخت گریزنده را سواز نمودم
 ۱۶۲۷۰ بسکه بر او داغها قرار نمودم

«طالب» از اظهار حال خویش فلك را

از رخ انصاف شرمسار نمودم

۱۴۴۰

فقر است کام من طلب جاه چون کنم
 کاهست بی نیازی و جاه سیه بناز
 از روبهی چو باسگ نفسم بیک مرس
 از کام خویش چون گذرم آه چون کنم
 من مرد کاهم آرزوی جاه چون کنم
 در حلقه ملک صفتان راه چون کنم

۱۶۲۷۵ من آزار غلام نیم خواجه خودم پس عجزیش این فلک داه چون کنم^(۱)

«طالب» چو قادرم که چه شیران کنم سلوک

بر نطع خاک بازی روباه چون کنم

۱۴۴۱

درد خطر ز باده کشمیر توبه‌ام

نتوان نگاهداشت بزنجیر توبه‌ام

ساقی بده پیاله که شد پیر توبه‌ام

بالا نشین مسند تدویر توبه‌ام

دارد بلی نهایت تقصیر توبه‌ام

دارد چو شام غمگنده دلگیر توبه‌ام

دورست گر بفرض کشد دیر توبه‌ام

ناگاه کرد کوچ بشبگیر توبه‌ام

بهر شکست ساخته تقدیر توبه‌ام

بشکن که نیست قابل تعمیر توبه‌ام

تا او کند بشیشه تسخیر توبه‌ام

با آنکه همچو طفل خورد شیر توبه‌ام

آنجا که ساقی نگه او دهد شراب

یکبار توبه نقد جوانی ز من ربود

با بر بساط زدم تا بکی بود

گر چون خمار بشکنمش دم بدم رواست

من صبح گلشنم به طبیعت شکفته روی

هر چند دیر توبه کنم زود بشکنم

چون بیخبر ز عیش صبحم خبر شنید

گوئی چو عهد سست و پایان روزگار

ساقی خرابی دلم آبادی دلست

هرگز فلک بشیشه نکرده است هیچکس

۱۲۶۸۰

۱۶۲۸۵

«طالب» خمار توبه شکستم که ابلهی است

در عهد (پادشاه جهانگیر) توبه‌ام

۱۴۴۴

با حادثه همچون شکر و شیر بسازیم

رفتیم که با خواهش تقدیر بسازیم

(۱) داه ، در فارسی بمعنی کنیز و کلفت است و عربی آن جاریه ، وصیفه ، امه است چنانکه فرخی گوید :

پسر و دختر آن میر بود بنده و داه

خنک آن میر که در خانه تو بار خدای

ابونصر فراهی نیز در نصاب گوید :

وصیفه ، امه ، جاریه هست داه

چو مملوک و عهد است و مولی غلام

(طاهری شهاب)

چون پیرو جوان بر سر جورند بناچار
آنزلف سیه بر سر دیوانه نوازیست
مارا همه چون خاتمه کار خرایست
چون دامن آمل ز کف خواهش ما رفت

«طالب» دم صبحست زبان را گهر انگیز

در مدح (شهنشاه جهانگیر) بسازیم

۱۴۴۳

بخود درمانده ام سامان کار دل نمیدانم
ز بس دشوارها بنموده ام طی جان سپردن را
ز بس قرب از ره دل با خیالش کرده ام حاصل
ز تیفش هم به تیغش میگریزم بسمل عشقم
بجسرت میزدم بال و پری در خاک و خون اما
ره پرواز همچون طایر بسمل نمیدانم

ندارم بهره‌ئی چون جاهلان از علم و دانائی
ترا دانم که داری جای در محنت سرای دل
نه از دل بستگی در بذل جانم هست تأخیری
تأمل می‌کنم کین تحفه را قابل نمیدانم

ز بس در راه وحدت گرمسیرم دور ازین دوران
جدائی در میان کعبه و محمل نمیدانم
مرا در کشف اسرار حقیقت نیست بخل اما
ترا عاشق نمی بینم ، ترا مایل نمیدانم

گهی چپ میروم که راست یعنی گم‌ره «طالب»

۱۶۳۰۵

طریق صدق چون مستان لایعقل نمی دانم

۱۴۴۴

ز بستان گردون فریبی نخوردم
بدرد دل خسته جان دادم اما
سلیمان دم نزع گفتی بموران
نکردم بگل زیر چشمی نگاهی

در این باغ نارنج و سیبب نخوردم
بمنت دواى طبیبب نخوردم
که من نیز بیش از نصیبب نخوردم
که نیشی زهر عندیلبب نخوردم

۱۶۳۱۰ بسیر تو تا دل بصد دست بستم
 فریب از قد جامه زیبی نخوردم
 نبردم سوی لقمهٔ آز دستی
 که از عرش همت فریبی نخوردم
 ندیدم یکی سوی آن شمع محفل
 که صد طعنه از هر رقیبی نخوردم

۱۴۳۵

۱۶۳۱۵ تاچند با تو می کشم و راز نشنوم
 وز غنچهٔ دهان تو آواز نشنوم
 ناصح مراد ماغ نصیحت پذیر نیست
 سو گند خورده ام که بجز ساز نشنوم
 يك بانك آشنا بادای نوای خویش
 از بلبلان زمزمه پرداز نشنوم
 ای عقل گفتگوی توام دلپذیر نیست
 يك ره شنیده ام سخن و باز نشنوم

«طالب» چو كيك مست فکیر م ره نشاط

تا مرده ئی ز چنگل شهباز نشنوم

۱۴۳۶

۱۶۳۲۰ اشکها ریزیم و گلها در کریان افکنیم
 زینهمه جانسوزی آرام دلی حاصل نکشت
 تشنهٔ خونیم دل آبی نمی بخشد مگر
 تاکی از دل آتش افروزیم و در جان افکنیم
 شغل میر آبی بروز عید قربان افکنیم
 نکتہ را بحر ملاححت در نمکدان افکنیم
 چون بوصف لعل تو گردیم سر گرم سخن
 هر زمان دستی در آ نزل ف پریشان افکنیم
 بسکه سر گرمیم با آ شفتگی شوریده وار
 یاد بزم او نمی آ ریم در گلشن بیاد
 سردهیم آهی و آتش در گلستان افکنیم
 چون در آ ئیم از در مشرب حریف و میگسار
 مذهب از طاق دل گبر و مسلمان افکنیم
 کافران را طعنه بر ایمان کفر آ لود ماست
 به که این آ لوده ایمان پیش شیطان افکنیم

رو بپند حسن اوداریم «طالب» زین دیار

طوطی خود را مگر در شکرستان افکنم

۱۴۳۷

طوفانی اشکم خبر از نوح ندارم
 وز ناله دلی نیست که مجروح ندارم

از آه جگر تاب دمی نیست که صدبار
بر دل در آتشکده مفتوح ندارم
ذایح چو براهیم خلیلم بصفه لیک
غیر دل خون ریخته مذبوح ندارم
گرمی مطلب ز آتشم ای عشق که بیدوست
افسردگی کالبدم روح ندارم ۱۶۳۳۰
از نسخه غمهای تو حرفیم بیاد است
«طالب» خبر از حال تو مشروح ندارم

۱۴۴۸

مردم^(۱) از رشك بخود پیچی و تابی دارم
از تو پنهان چه کنم حال خرابی دارم
دوش میداد بما وعده دیدار بخواب
بخت بیدار گمان داشت که خوابی دارم
چه کشم منت مرغی دگر از بهر کباب
منکه چون مرغ دل خویش کبابی دارم
بشراب دگرم نیست طبیعت محتاج
نوش بادم که چو لعل تو شرابی دارم ۱۶۳۳۵
عشق بردوش دلم بارغم خویش نهاد
به گمانی که مگر طاقت و تابی دارم
چون بمیزان نظر نیک غبارم سنجید
دید کز بار نفس طرفه غذایی دارم
صرفه از من نبرد عقل بمیدان جدال
که بهر گونه سئوالیش جوابی دارم

اینکه هرگز نبرم راه بمقصد «طالب»

گل آنست که در طبع شتابی دارم

۱۴۴۹

ایدل دم صبحست قدح صاف و هوا هم
فیض می و فیض سحر آمیخته با هم ۱۶۳۴۰
ای طاعتیان از در انصاف در آئیم
ما کشته بیک جام صبوحیم شما هم
کس نیست که در پرده بحسنش نظری نیست
بر صورت خوش خلق کند میل و خدا هم
هم شوق بردازره دل نامه سوی دوست
کین ره بکبوتر نشود قطع و صبا هم
در عالم دیگر خبر از مهر و وفا پرس
کین جاثرا از مهر نمادست و وفا هم
بوئی ز محبت بجهان نیست تو گوئی ۱۶۳۴۵

«طالب» ز بدو نیک زبان بند که امروز

نفرین در تأثیر فرو بسته دعا هم

۱۴۳۰

دارم گله از چشم خود از درد ندارم
 هنگامه آتش نفسان سرد ندارم
 رخ پیش کریمان بطمع زرد ندارم
 چون جسم غم خواب و غم خورد ندارم
 آری کمی از باد جهان گرد ندارم
 یکدم دل از اندیشه غم فرد ندارم
 جز خود بحر فیفی سر ناورد ندارم
 افسوس که در معرکه یکمرد ندارم

از درد بر آئینه دل گرد ندارم
 در هیچ قدح باده بخون گرمی من نیست
 بایکسبه قوتم ز خدا روی طلب نیست
 روحم چو ملایک خبر از خواب و خورم نیست
 شادم بغم غربت و یادم ز وطن نیست
 در فکر غم و ذکر غم طاعتم اینست
 با جمله جهان یارم و با خویشتن اغیار
 کار دوجهان همت یکمرد کند راست

۱۶۳۵۰

«طالب» ز سفر میرسم و بهر عزیزان

۱۶۳۵۵

به زین غزل تازه ره آورد ندارم

۱۴۳۱

چو سر مه در نظر دوست رو سیاه شدم
 دلم نکشت تسلی همه نگاه شدم
 دو چار شاهد مقصد بنیم راه شدم
 کنون شکسته تر از گوشه کلاه شدم
 بزیر بال در آوردم و پناه شدم
 فروتنی ز قضا دیده دیده ز آه شدم
 ز لنگر قدم خویشتن بچاه شدم
 که همچو گل بگریبان صبحگاه شدم

از اینکه بارخ او ملتفت بماه شدم
 تمام دیده شدم در نظاره رخ دوست
 ز بسکه شوق طلبگاه سعی کامل شد
 سرم بطرف دستار می فروخت غرور^(۱)
 ز بیم حادثه غمهای دهر را یکسر
 سپهر را بغلامی دلم نداشت قبول
 ز بس فلک بسرم بار هجر یار نهاد
 شرار آه سحر گاه خویشتن بودم

۱۶۳۶۰

بآب لطف دلم شسته شد ز غم «طالب»

جو خاکبوس (جهانگیر پادشاه) شدم

۱۴۳۲

دست و پائی میزنم رختی بمنزل میبرم

بحر طوفانیست، کشتی سوی ساحل میبرم

۱۶۳۶۵

(۱) اشاره بمعمم بودن خود مینماید.

میکشم خود را بکنجی میشوم مشغول خویش وز در دولت پناهی بر در دل میبرم
 میکنم جا در دل احباب «طالب» بر امید
 تخم مهری می فشانم تا چه حاصل میبرم

۱۴۴۳

بنشین که دمی با تو بآرام بر آریم وز نوبر راحت بجهان نام بر آریم
 تا چند بنا کامی دل بیتو توان زیست وقتست که کام دل ناکام بر آریم
 سازیم تهی چشم سیه مست تو از خواب ز آن غنچه نرگس گل بادام بر آریم
 در حبس همای فلکی چند توان داشت وقتست که مرغ دل ازین دام بر آریم
 می خورده ز خلوت چو بریمش سوی آنکو مه را بتماشا بلب بام بر آریم
 گرمه بشب وصل تو در چه خزد از شرم غرق عرفش از افق جام بر آریم
 ز آنگونه ضعیفیم که آهی زد دل تنگ گر صبح نمائیم روان شام بر آریم
 در مکتب عشق تو ادیبی چو خرد را هر چند دم پخته زند خام بر آریم

۱۶۳۷۵

دل گرم سخن تازه و تربه که چو «طالب»
 حوران خوی آلوده ز حمام بر آریم

۱۴۴۴

تزدیک بمرگ از سبب دوری یارم زین مرگ ضروری چکنم چاره ندارم
 بر خاک من ایگل منشین اشک میفشان کز ضعف نیارست ز زمین خاست غبارم
 مخمور چه در میگذر شوق در آئیم صد دجله می نشکند آشوب خمارم
 ز آنسان شده ام مایه و راز گریه افلاک دامن بفشارند چو مرگان بفشارم

۱۶۳۸۰

«طالب» منم آن آتش سوزنده که در تاب
 صد شعله بود غاشیه بر دوش شرارم

۱۴۴۵

پرسعی کرده تا بدر دل رسیده ایم بس برده رنجها و بمنزل رسیده ایم
 از کعبه گر چه هر حلها دور مانده ایم باری بگرد دامن محمل رسیده ایم

پست و بلندها چو مریدان نو نیاز
طی کرده تا بمرشد کامل رسیده ایم
پر خوشه گشته مزرعه چشم باز اشک
دهقان حیرتیم و بحاصل رسیده ایم

۱۶۳۸۵

«طالب» اگر قبول جهانیم دور نیست

در هر گذر بمردم عاقل رسیده ایم

۱۴۴۶

دوش کز خاک درش عذر جبین میخواستم
ضبط آب دیده دز صد آستین میخواستم
بر زمین چون از غبار هستیم باری نبود
عذر باد سایه خویش از زمین میخواستم
عقل را مشق جنون فرمودم و تقریب داشت
خط آزادی ز قید کفر و دین میخواستم
حسرت غم روزی عشرت نصیبان شد بدهر
غم نصیب من زهی دولت همین میخواستم
ز آن بخون دل نشستم تا شکتم غنچه وار
کز طبیعت نکته های دلنشین میخواستم
همچو جام می نگین حلقه عیشم چه سود
خط آزادی ز قید کفر و دین میخواستم
نارسائیهای چرخ آروز ظاهر شد که من
بسکه می افزود حسنش مایه از اسباب ناز
کینه جو خوانی مرا حاشا نیم ور بودمی
چون بزم در سر خیال عشق با این مغزیوج
شوق بس آرامگاه و طاقت من پرضعیف
ترک عصیانم ز بیم وعده دوزخ نبود

۱۶۳۹۰

۱۶۳۹۵

«طالب» از اکسیر جوئی مطلبم همراز بود

کیمیا میگفتم اما همنشین میخواستم

۱۴۴۷

آتشم افسرده کو دستی که دامانی ز من
پای سعیم خفته کو رختی که جولانی ز من
دستم از دل بر نمی خیزد چوپا از گل دریغ
بخت آنم کو که چاکی بر گریبانی ز من
اره سان بر شغل ناهمواریم بگذشت عمر
خویش را یکچند می خواهم که سوهانی ز من
کوی همت را بچرخ آورده ام در عرصه لیک
نیست میدانی بدان وسعت که جولانی ز من

۱۶۴۰۰

بگذرند از ترشروئی گرچه سفاکان دهر فی‌المثل بر سرکه ابروشان نانی زخم
بخت شورمن خمیر بی نمک دارد از آن هر زمان انگشت حیرت بر نمکدانی زخم ۱۶۴۰۵

شوق را «طالب» یکی پروانه بی طاقتم

فرصتم با داکه بر شمع شبستانی زخم

۱۴۳۸

آن چراغم کز دل پروانه روشن گشته‌ام تیره میسوزم که در میخانه روشن گشته‌ام
من همان گل مهره بی آب و تابم در سرشت کز صفای عشق چون دردانه روشن گشته‌ام
تیرگیهای دلم در نور میگردید محو آن شبم کز مشعل پروانه روشن گشته‌ام
گرم شبتابم شب تاریک روزان را چراغ پیش خورشید تویی سرمانه روشن گشته‌ام ۱۶۴۱۰
عاقلان را از صفای باطن من بهره نیست
بر من از هر سو بود باد فنا را ترکناز
راز عشقم بر دل دیوانه روشن گشته‌ام
گوئی آن شمع که درویرانه روشن گشته‌ام

چون بچشم بر همن «طالب» تابم کم فروغ

شمع اسلام که در میخانه روشن گشته‌ام

۱۴۳۹

خوشدلم با آنکه در خون جگر بنشسته‌ام میچشم صد تلخ و شیرین چون شکر بنشسته‌ام
گرچه کبکم حزن بو تیمار دارم گرچه من^(۱) بال و پر کم کرده ویی بال و پر بنشسته‌ام ۱۶۴۱۵
چون رقمهای پریشان جمع سازم کورماغ
بر بساط اشک خود بنشسته‌ام بی آب و تاب
شب دراز و من بامید ز کوه نور صبح
پای بندم در حضر چون دل بپر لیکن مدام
از سرم بگذشته چندین نیزه موج اشک من
هیچکه شخص اجل را نیستم غایب ز چشم
چون گدایان بر سر راه سحر بنشسته‌ام
همچو مرغ روح بر شاخ سفر بنشسته‌ام
در ته دریا بتمکین گهر بنشسته‌ام ۱۶۴۲۰
هر کرا همواره در مد نظر بنشسته‌ام

همچو «طالب» بر توکل تکیه‌ها دارم بلی

امن ز آن در منزل خوف و خطر بنشسته‌ام

۱۴۴۰

بدل سوزی از آن شمع جهان افروز میخوامم بسی افسرده ام پروانه واری سوز میخوامم
 شکیم تا بفردا نیست پر بی صبر و سامانم از آن رود لبری میخوامم و امروز میخوامم
 بدل سوزی گریز دهر که دارد آتشی در جان
 از آن گرد جهان میگردم و دل سوز میخوامم

۱۶۴۲۵

۱۴۴۱

عجب کز خاک در کویت من غمناکم بر خیزم نه ز آنسان بر زمین چسبیده ام کز خاکم بر خیزم
 سکون را بر کفن حرفی زیدادت رقم کردم بدین نیت که در محشر گریبان چاکم بر خیزم
 نظر بر فیض آن پاکم ندارم رخصت از مشرب که پیش از گرد خویش از سایه اش بیباکم بر خیزم
 غبارم کرده تعلیم نشست و خاست پنداری
 که دایم تیره بنشینم کدورت ناکم بر خیزم

۱۴۴۲

زهر ناقص کمم گر هیچکس جز کاملت خوانم تو دانا نور چشم دانشی چون جاهلت خوانم ۱۶۴۳۰
 دولب در خواب اگر هم واکنم باز از ره عادت بیک لب عاملت گویم بیک لب فاضلت خوانم
 چراغ فضل سلطان نادمان شمع اهلیت که نامت چون برم زب هزاران محفلت خوانم
 بدل نزدیکی اما مینمائی دوری از چشمم مرنج از من اگر در مهر جوئی کاملت خوانم
 چو با مهر قدیمت نام نامی بر زبان آرم روا باشد که آرام دل بی حاصلت خوانم
 تو نوری آنکهی نور نظر چون گویمت ظلمت تو بحری آنکهی بحر گهر چون ساحلت خوانم ۱۶۴۳۵
 تو گر آگه دلی منم ز عرفان بهره ئی دارم نیم غافل که با این هوشمندی غافلت خوانم
 شنیدم کز منت گردیست بر آئینه خاطر زبان گشتم که افسون صفائی بر دلت خوانم
 اگر حاضر کنم تکرار نامت عارف گویم و گر غایب نمایم ذکر خیرت و اصلت خوانم

چو «طالب» سر بسر شوقم بدین میدارم حیرت

که یا آییم بسویت یا باین سر منزلت خوانم

۱۴۴۳

- ۱۶۴۴۰ ز شادی بر فرزند چهره ام هر که غمی بینم بیاد عیش گل گل بشکنم چون ماتمی بینم
 بصد وجه اینجهان تنگ نبود قابل دیدن کنم زین تنگنا پرواز شاید عالمی بینم
 شماتت پیش گیرم طعنه بیدردی آغازم چو زخمی را ز غفلت آشنای مرهمی بینم
 ندارم محرمی وز مو بمویم راز میریزد چها ریزم برون از چاک دل گر محرمی بینم
 ندیدم محکمی با عهد این سنگین دلان اکنون مگر با شیشه پیوندم که عهد محکمی بینم
 ۱۶۴۴۵ در این عالم نبینم آدمی افسوس میخوام بدان عالم کنم پرواز شاید آدمی بینم
 ز بس کز زلف پر خم جور دیدم بر تنم «طالب»
 شود مو راست هر که چین زلف پر خمی بینم

۱۴۴۴

- بفرقم سایه گستر ، تا کم فیض هما گیرم بخاکم برگذر تا بال بکشایم هوا گیرم
 کف خاک بخون آغشته ام لیک از ره عزت زو خالص شوم گر سکه ئی ز آن نقش پا گیرم
 چنان با محنتم خو کرده دور از راحت اندیشان که روزی گر بعشرت سر کنم سالی عزا گیرم
 ۱۶۴۵۰ فندگر اختری از آسمان بکشایمش دامان و گر آید بسر سنگ جفائی از هوا گیرم
 شود چون جسم بیماری کشان بیگانه راحت بدین محنت پسندی هر کرا من آشنا گیرم
 بنوعی دوست میدارم گل داغ محبت را که گر داغی نمایم گلستانی رو نما گیرم
 اگر شادی بچشم آید مرا بر تابم از روی رو و گر اندوه بینم خویۀ آهن ربا گیرم
 بیوی سنبلش هر لحظه، بیتابانه در گلشن گهی دامان گل گاهی گریبان صبا گیرم
 ۱۶۴۵۵ سگ در که نیم بیگانه گیری نیست خوی من سگ نفسم که هر که دست یابم آشنا گیرم
 جهانی تهمت آلودند در خونم نمیدانم بمحشر در که آویزم بدین تهمت کرا گیرم
 نزیبید غیر خون «طالب» نکاری بر کف دستم
 نیم دست هوسمندان که رنگ هر حنا گیرم

۱۴۴۵

- می نوش کرده بانگ طرب گوش کرده ایم وز نو گلی ضیافت آغوش کرده ایم

اول نهاده ایم چراغی براه دیر
 ۱۶۴۶۰ بر مغز هر گلی که ز جیب خیال خویش
 شمع رواج میکده خاموش کرده ایم
 بوئی ز امتحان زده بیهوش کرده ایم
 دل نوش نوش گفته و مانوش کرده ایم
 زهریکه کرده ساقی دوران بجام ما

«طالب» نه ایم در گله از دهر دورهاست

کز کردهای چرخ فراموش کرده ایم

۱۴۴۶

منشین گوهرس بپهلویم
 هم ز پهلوی آورم دل خویش
 هم نشین عشق بس به پهلویم
 گر بود دسترس به پهلویم
 میخلد موی بستر سنجاب
 از نحیفی چو خس به پهلویم
 درد پهلوی هم نشینانم
 منشانید کس به پهلویم
 طوطی زاغ لهجه ام منهد
 بلبلان را قفس به پهلویم
 خیزد از جای که بفر همای
 گر نشیند مگس به پهلویم
 دم زدن را چه مجمر از همه سو
 هست راه نفس به پهلویم

بسکه محو خموشیم «طالب»

لال گردد جرس بپهلویم

۱۴۵۴

تاکی از بزم قدح نوشان نوائی نشنوم
 گوش دل کردم سفید از پیه چشم انتظار
 ۱۶۴۷۰ در شکست توبه رندان صدائی نشنوم
 زین سخن هنگامه پردازان دلم دیوانه گشت
 جمله از خود بر زبان رانند چون حرف منش
 گشت خون دل در برم تاکی چو کبکان دری
 لذت دردم بر ایندار که سازم گوش خویش
 ۱۶۴۷۵ تاکی وصف گلستان از زبان عندلیب
 مشکل خود بر خردمندان نمایم عرض ایک
 در شکست توبه رندان صدائی نشنوم
 تاکی از راه وفا آواز پائی نشنوم
 چند کردم گوش و حرف آشنائی نشنوم
 هیچگاه زین ناخدا ترسان خدائی نشنوم
 قهقه از دشمن پذیرم های پائی نشنوم
 حقه سیماب تا نام درائی نشنوم
 بشنوم وز هیچ گل بوی وفائی نشنوم
 حرف امید از لب مشکل گشائی نشنوم

پرستم نادیده و بیداد نا فهمیده بود
چون مرا هست از محبت بهره گواز دل مباش
ظالمی چون عشق او میخواست مظلوم دلم
محرم عشقم چه غم دارم که محروم دلم
۱۶۴۹۵

بادلم «طالب» ز آثار سعادت پر ملاف
رو که زیر سایه دارد صد هما بوم دلم

۱۴۵۱

ای شاهد فیض سحری ناز تو نازم
ای چشم پرنده کمرت مرده رصلست
صد چشمه ز چشمم بیکی نغمه گشودی
ای مرغ سحر عمر شب غم بسر آمد
۱۶۵۰۰

در پرده دل محرمی آواز تو نازم
خوش میبری امروز به پرواز تو نازم
ای مطرب قدسی اثر، ساز تو نازم
وقتست صفیری بکش آواز تو نازم
در بردن دل شیوه اعجاز تو نازم
کیفیت مستان سر انداز تو نازم
چون کبک خرامیدن شهباز تو نازم
انجام فراغ دل و آغاز تو نازم
۱۶۵۰۵

در دلبری این شیوه ممتاز تو نازم
با چشم غزالانه ربودی دل «طالب»
طرز نکه حوصله پرداز تو نازم

۱۴۵۴

شوم چون خاگره پامال و با پوینده نستیزم
کجا دارم دریغ از آشنایان نقد آمیزش
شب وصلست و خواب غفلتم بر بوده از شادی
ز بس شوق حمایلهای اشکم رقص بر گیرد
۱۶۵۱۰

بصد سنک ستم گرد از کلوخی بر نینکیزم
که بایک انگان چون شیر باشک در آمیزم
مگر بیدار سازد ناله مرغ سحر خیزم
گر این آویزه ها در گردن ناهید آویزم

بهارم طعنها بر ایر نیشان میزند «طالب»
از آن ناموس دریا میبرد چشم کهر ریزم

۱۴۵۳

گرچه دور از همه گشتم ز خدادورنیم
میرسد بی تک و دو هر چه نصیب است بمن
آتشم را نظری جانب افسردن نیست
خالی از نعمت دیدار و پراز ناله زار
از میم حوصله پر نیست ز خونابه پراست
هر که شد شیفته در هر گنهی معذورا است
نیست در حلقه نزدیک دلان را هم لیک
میکشم باده پر هیز شکن نوشم باد
از دهان چون مکس شهد فشانم همه نوش
همه ناسورم و بازم هوس ناسور است

۱۶۵۱۵

۱۶۵۲۰

«طالبم» مستی لعل تو ندارم بر سر

اینقدر هست که چون چشم تو مخمورنیم

۱۴۵۴

شب هجر است و بیتابم فغان و شیونی دارم
مکن بیگانه خوئی، ای مشام آرزو با من
به بر حلوائی ذوق از چربی نطق شکر ریزم
چرا گل گل نریزم خون بروی سبزه گلشن
چسانم در جهان از کس امید دوستی ماند
چرا نسبت نجوید چاک جیب من بدامانم

۱۶۵۲۵

سزد گرموشکافم در شب اندیشه چون «طالب»

که چون طبع منیر خود چراغ روشنی دارم

۱۴۵۵

صبح چون باغم دل روی بگلشن کردم
وعده صد گل پر مرده بدامن کردم

۱۶۵۳۰

کنم کونه چو شبهای وصال افسانه هجران ره انجام بوم دفتر آغاز نکشایم
لبم پاس نفس چون غنچه تصویر میدارد مسیحم لیک مهر از حقه اعجاز نکشایم
زهر دیوان و هر دفتر نگیرم فال چون «طالب»
نظر جز بر کتاب «حافظ شیراز» نکشایم

۶۴۴۴

۱۶۵۷۵ میفروزی بزم ما ای یار کم مینمائی چون پری دیدار کم
چون پذیرد نظم این عالم نظام کار بسیار است و مزد کار کم
باسر آشفته از سودای عشق پا نمی آرم ز زلف یار کم
غم بکاهد چون شوی تائب ز عشق جرمها گردد ز استغفار کم

برگ غم «طالب» بود بیشم ز پیش

مایه شادی کم و بسیار کم

۱۴۶۴

۱۶۵۸۰ کو جنونی که گریبان خرد چاک زخم شرم یکسونهم و خنده بر افلاک زخم
چون مرا بیخردی نور بصیرت بفزود جای آنست که بر چشم خرد خاک زخم
من و بیزاری می خاصه در ایام بهار شرم بادم که دگر لاف بر ادراک زخم
می بود شعله و تن خرمن خاشاک مرا حیف ازین شعله که در خرمن خاشاک زخم
جلوه گاه نظر پاک بود خلوت حسن فرصتم باد که لاف از نظر پاک زخم

برقی آورده ام از نشاء صبها «طالب»

فرصتم باد که در خرمن تریاک زخم

۱۶۵۸۵

۱۴۶۹

جلوه دیدم و از دیدن آن مست شدم چون تن از پای فتادم چودل از دست شدم
گفتم از سعی شوم در^(۱) نظر عشق بلند بخت را هم زده چون ناله خود پست شدم
افسر عقل جنون جست و زفرقم بر بود تا بزنجیر سر زلف تو پابست شدم

(۱) از غزلیات پرسوز طالب است که در غربت هندوستان و بیزاری از دیار خود سروده است.

تیر کز شست بشد باز نکردد به کمان در زه دل منم آن تیر که از شست شدم

نامی از ساغر توحید کشیدم «طالب»

۱۶۵۹۰

تیغ برفرق دورنگی زده یکدست شدم

۱۳۹۴

بشمارهوی بر سر ، غم او بسینه دارم ز نسیم دل هراسم ، دل آبیگنیه دارم

همه نشاء محبت دمه مایه و دادم نه بدل شرار خصمی ، نه غبار کینه دارم

نبود تهی دردستم ، نفسی ز برك عشرت یکی پیاله می ، یکی سفینه دارم

چو چنار و تانک دایم ، بسخاگشاده دستم نه چو غنچه زر پرستم ، که بدل خزینه دارم

۱۶۵۹۵

نه چو بحر دخل پرور (۲) چو سحاب هرزه خرجم نه غم خزینه بردل ، نه غم دفینه دارم

چه غبار خاکسارم ، نه چو شعلهام سرکش بفروشی محبت ، بغرور کینه دارم

بلطفه دوست سازم نفسی هزار دشمن که بعلم مهربانی ، دل بی قرینه دارم

برخ سفید «طالب» خط عنبرینه ام بس

نه زغم که بر سرور ، چو زنان زرینه دارم

۱۳۹۴

ما باتش نفسی شعله افروخته ایم دور این ساختگان چون دل خود سوخته ایم

۱۶۶۰۰

همه سرمایه عیش و طرب اندوخته اند ما پی خوردن خون حوصله اندوخته ایم

من و دل هر دو نداریم نصیبی ز شکیب رسم بی حوصلگی رازهم آموخته ایم

ناله نیم شبی چون در قنچی نکشود چشم بر روزن آه سحری دوخته ایم

عمرها سوخته شعر چو «طالب» بودیم

وین زمان سوختگی مانده واسوخته ایم

۱۳۸۴

اسیر مختمم یارب رهائی از تو میخوام شکست دین و دل را موهبائی از تو میخوام

۱۶۶۰۵

چو غم گریک قلم بیگانه از عقل و دل و دینم همیشه بس که روی آشنائی از تو میخوام

همیشه روی جهان را شگفتگی است زمن
 ۱۶۶۴۰ ز بس بخلق نمایم برسم رو عادت
 غبار بی ادبم سرکشی است عادت من
 چورند میکرده بی اعتباریم هنر است
 بهر مذاق چو شکر مرا گوارا نیست
 اگرچه آتش محض گمان مبر «طالب»
 که در شمار غریبان خاکساریم

۱۴۸۹

مرد عشقم آشتی با تلخ و شیرین کرده ام
 ۱۶۶۴۵ هیچگه ننموده برعکس مراد خصم کار
 مستی من کی بود چون نشاء سرشار یار
 رسته از خاکم حنای تر چو سنبل شاخ شاخ
 آسمان دزدیده سر در جوشن سیمین زبیم
 ۱۶۶۵۰ کی فتد باگور یا خشت لحد کارم که من
 می گران قدر سبکرو حیست منم خویش را
 هر کسی بر عزم رزمی توسنی بنموده زین
 چو نعلم رسمست خونین کردن از بهر شگون
 بسکه شب نالیده ام از تلخی غمهای هجر
 ۱۶۶۵۵ خس بزیر سر بلند آید مراکز ضعف تن

عشق خونم خورده من خاکش بلب مالیده ام

او بمن آن کرده «طالب» من باو این کرده ام

۱۴۹۰

یک مژده راحت ز سروشی نشیندم
 صد مردن دل دیدم و بر مرک دل خویش
 صد نیش بدل خوردم و نوشی نشیندم
 از هیچ طرف بانگ خروشی نشیندم

بس بر در میخانه شدم تشنه که هرگز
خوش باشدی از باده فروشی نشنیدم
عمری نمک خوان جفا بودم و یکبار
ازدیک جفا غلغل جوشی نشنیدم ۱۶۶۶۰
هردوش تحمل نکشد بارغم عشق
جز دوش خود این بار بدوشی نشنیدم
دم جز برضای تو نزد «طالب» آزاد
این بندگی از حلقه بگوشی نشنیدم

۱۴۹۱

دریغا گوشه کاواز پائی نشنود گوشم
وراین نه سقف بشکافد صدائی نشنود گوشم
خدا بیگانگی لازم بور خلق آشنائی را
روم جائی که نام آشنائی نشنود گوشم
زبس قهقه نمودم استماع از بزم بیدردان
شدم بی درد تاکی هایبائی نشنود گوشم ۱۶۶۶۵
مقامی آرزو دارم که جان دروی کنم منزل
صدای طبل کوچ ازوی بجائی نشنود گوشم
بصوت ارغنون غم ، شنیدن صرف شد عمرم
زمانی خوشدلی تاکی نوائی نشنود گوشم
مسیح مایک بر من زندگانی تلخ شد تاکی
حدیثی از لب شیرین ادائی نشنود گوشم
شدم یکبارگی بیگانه هوش و خرد «طالب»
چه سازم چند حرف آشنائی نشنود گوشم

۱۴۹۲

روح بالید چو از قید بدن بگذشتم
جان بیاسود چو ز آسایش تن بگذشتم ۱۶۶۷۰
جگر آن روز مراد بر بن دندان مزه داد
که سر چاشنی کام و دهن بگذشتم
گشت از کفر سوی قبله اسلام روی
کعبه را مزده کزین دیر کهن بگذشتم
میل خاطر چو بسیر چمنم راه نمود
سیر دل کردم و از سیر چمن بگذشتم
چاک پیراهن صبرم که زبیتابی شوق
بیکی جذبه ز دامان کفن بگذشتم
قطع شدوادی هجران تو آسان گوئی
همه ره بر گل و نسرين و سمن بگذشتم ۱۶۶۷۵
نگذرد بر گذر حادثه چو گان از گوی
آنچنان کز سر سودا زده من بگذشتم

شهد معنی بلبم باد گوارا «طالب»

که ز هر ذوق بجز ذوق سخن بگذشتم

دقت باریک بینانم نیامد در نظر
 بوی گل میآید از اشک جگر پیمان من
 تا بهر افسون ره خلقی ز نم ابلیس وار
 بر حجر چون حاجیان از شوق رخ مالیده من
 دیدم پنداری بر آن هوی میان مالیده ام
 غالباً چشمی بدست باغبان مالیده ام
 روغن تلبیس بر پیرو جوان مالیده ام
 دیدم بر هر نقطه خالت چنان مالیده ام
 خوردن خون وفا، کی بر دهان مالیده ام (۱)

۱۶۷۲۰

آن دبیر کالم «طالب» که از انشای نظم
 تیر گردون را بشمشیر زبان مالیده ام

۱۴۹۸

غافل از آفات ره منزل بمنزل میروم
 غیبت مادوری ظاهر نه بعد باطنی است
 صد خطر در هر قدم داریم و غافل میرویم
 غیبت مادوری ظاهر نه بعد باطنی است
 میرویم از دیده یاران را نه از دل میرویم
 نی بیاطل نی بحق دانند ما را اهل راه
 گر چه داریم در میان حق و باطل میرویم
 ما اسیران را غم جان نیست ز آن «طالب» صفت
 بی محابا در دهان تیغ قاتل میرویم

۱۶۷۲۵

۱۴۹۹

بلبل صفیرو من دم پر دود میکشم
 خون موج میزند بلبم چون دهان زخم
 اما بذوق نغمه داود میکشم
 از بسکه ناله جگر آلوده میکشم

۱۴۰۰

بسکه گریم چودانه شاید اگر
 سبز گردد بزیر خاک سرم
 «طالب» از هر شکسته بال و پری
 که تصور کنی شکسته ترم

(۱) در نسخه شیخ محمد دین : خوردن خون و خاکی بر دهان مالیده ام.

حرف نون

۱۴۰۱

بشور آن زلف را شویی بمغز نوبهار افکن
بهار نیم رنگت میدهد یادی ز مخموری
بکش بند نقاب و آتشی در لاله زار افکن
کنارم پرشد از لخت جگر ای باد نوروزی
یکی پیمان نه بر لب گیر و صد گل بر عذار افکن
برنگ عیش گوهر بیشمار ست ای محیط دل
یا برک کلی رادر گریبان بهار افکن
چو غم در دانه گر میتوانی بر کنار افکن
بجرم مردمی میسوزدم ای مردم دیده
یا آب دهانی بر جبین روزگار افکن
بلوح نکته رنگ آمیزی (عرفی) مکرر شد

۱۶۷۳۵

یا «طالب» یکی نقش نوی بر روی کار افکن

۱۴۰۴

هان ای مسیح موعظه خضر گوش کن
لعل مراد بر لب درج توجهت
رو شربت شهادت ز آن دست نوش کن
داری هوس که مطرب روحانیان شوی
در نصیحتم صدف آرای گوش کن
بیهوش داروئی ز لب افکنده ام بجام
دلرا ترانه سنج و زبان را خموش کن
تاکی کنی ملاحظه در کار هوش کن

۱۶۷۲۰

«طالب» حدیث دختر رز بر زبان میار

یا نسبتی بسلسله می فروش کن

۱۴۰۴

مهر و وفا نماند بگیتی نشانشان
افسرده میکنند بهم دوستان سلوک
رفتم سوی عدم که به بینم عیانشان
بر خانه ز آن کرشمه شهیدان فتاده اند
گرمی نمانده است مگر باعنانشان
ز ناربان عشق بلوح جبین شرم
ارواح غوطه خورده بآب سنانشان
سبزان «هند» در نظرم جلوه میکنند
از آبرو بود رقم زعفرانشان
(همت بلند دار که مردان روزگار)
پیچیده موی زلف بموی میانشان
تحت الثری است جلوه که عرشیانشان

۱۶۷۴۵

۱۴۰۶

مه بروی تو میتوان دیدن
نیست با طاق ابروی تو گناه
جوورکن جوورزانکه در پی نیست
گوش مکشا که قول ناصح را
از من افشاندن آستین خیال
در خم طره تو شیوه هاست
۱۶۷۷۰ گل بیوی تو میتوان چیدن
روی ایمان ز قبله پیچیدن
صلح ما را گمان رنجیدن
از شنیدن بهست نشنیدن
وز مقیمان عرش رقصیدن
دل بدندان شانه خائیدن

فخر «طالب» مکن بگفتن شعر
که به از گفتن است فهمیدن

۱۴۰۷

بچشم تر افتاد کار گریبان
ز بس کز جگر کرد کسب حرارت
نجوشد ز دل قطره خون گرمی
عجب کز جنون بشکند قلعه دل
بگل غوطه زد جییم از اشک حسرت
جگر شد ز پهلوئی دل چاک چاکم
۱۶۷۷۵ عجب گلشنی شد دچار گریبان
رگ شعله شد تار تار گریبان
که چون گل نیاید بکار گریبان
که شد رخنه ها در حصار گریبان
خزان جگر شد بهار گریبان
چو دامن ز قرب جواز گریبان

ز خون دامنی گلشنان ساز «طالب»
چه نازی بنقش و نکار گریبان

۱۴۰۸

بزور گریه شکستم دلی بدامن مژگان
ز آب دیده ما سنگ نرم گشته بنوعی
خیال نشتر آن غمزه تا خلیده بچشم
مگر بلای غمت اهل درد را گل حسرت
شراب شاهد چشمی که گاه جلوه شوخی
۱۶۷۸۰ لباس خون جگر دوختیم بر تن مژگان
که زخم تیشه توان دوختن بسوزن مژگان
نمانده گوهر ناسفته بمخزن مژگان
برنگ خون شهیدان دمد ز گلشن مژگان
بر ابروان زندش بوسه طرف دامن مژگان

۱۶۷۸۵ تمام نشاء سوزم کجاست خلوت دردی که دست گریه حمایل کنم بگردن مژگان
بجستجوی توشبها بیاد^(۱) دیده «طالب»
دم از شکستن نشتر زندشکستن مژگان

۱۴۰۹

۱۶۷۹۰ ای شعله زار عارض تو گلستان حسن حل کرده ناز بر سمنت ارغوان حسن
خورشید چرخ با همه سرمایه‌های ناز دزد متاع چون تو گشائی دکان حسن
در جان مهر و ماه فتد کاو کاو عشق چون در خیال خویش کنی امتحان حسن
هر غنچه که از چمن ناز بشکفتد آرد بتحفه سوی درت باغبان حسن

«طالب» خیال روی تو در سینه نفس بست

تا فیضا برد ز گل بوستان حسن

۱۴۱۰

۱۶۷۹۵ شبنم بر یاد آن آرایش جان نگریدید آشنا مژگان بمژگان
از آن بر خویش می‌پیچد نگاهم که باری دیده‌ام آنزلف پیچان
هم آغوشند در عهد نگاهش شکاف دامن و چاک گریبان
خرامان از در بوستان درون آی که پا در گل بماند سرو بوستان
از آنعارض گلایی بر خضر پاش که استغنا زند بر آب حیوان

نمک بر زخم «طالب» سای ز آن شهد

که پروردی در آغوش نمکدان

۱۴۱۱

۱۶۸۰۰ بسکه حسرت می‌چکد از دیده گریان من میشود دریای حسرت عاقبت دامن من
گر نگاهت بر گلستانم فتد تا روز حشر دیده نرگس دمدم از گلبن بوستان من
بسکه در بزم تو گردد دیده لبریز نگاه چون ز جاخیزم نکه میریزد از دامن من
گلشنم جز آب ورنگی نیست ز آن می‌آورد گل بشکل قطره خون گلبن مژگان من

«طالب» امشب سوخت خاشاک تنم از سیل اشک
آری آتش بود امشب مایه طوفان من

۱۴۱۴

آنم که عقل نشاء برد از جنون من
آنجا که نطق من بگشاید بساط سحر
از پیکر ملایکه جوشد سماع روح
در وادئی فکنده مرا عقل تیره رای
لب می فشان و مغز دل آشفته خماری
لب می فشان و مغز دل آشفته خماری

اندیشه آب و رنگ پذیرد ز خون من
اعجاز صرفه نبرد از فسون من
گاهی که نغمه ریز شود ارغنون من
کز من دلیل ره طلبد رهنمون من
این نشاء میدهد قدح واژگون من

«طالب» بمن گمان دورنگی مبر که من
صافی دلم یکیست درون و برون من

۱۴۱۴

بسکه جوشد تیرگی از خاطر ناشاد من در زوایای نفس ره گم کند فریادم
یکجهان بیدادگردون ریخت بر من تاکنون تهمت آلود شکایت شد زبان داد من
خوش قوی دل گشته ام کوچین ابروئی که باز دامنی الماس ریزد در دل فولادم
آن بلند اقبال سیمرغم که چون آیم بدام از سر صید ملایک بگذرد صیادم
لالهزاری شد جهان از کشته ناز و هنوز میتراود ذوق خون از خنجر جلادم
سبحه در دستم مبین «طالب» که چون دردی کشان
جام می در آستین دارد دل ناشاد من

۱۴۱۴

چو بهار جلوه ریزی ، بچمن ز پای رنگین
به نیاز بلبل آیم بدر دکان حسنت
گل یاسمین فرستد بچمن ز پهلوی دل
بفریب نقش غافل ، مشو از گزند گیتی
سر پر امید هرگز بدر تو رو نیارم

ز سراسر گلستان ، بدمد حنای رنگین
که بکلفروش مانی ز کرشمهای رنگین
مژه ام گداست اما چه بلا گدای رنگین
که بکار دست ناید دم ازدهای رنگین
که ز سیلی ندامت نبرم قفای رنگین

۱۶۸۲۰ چو پرتذرو الزان زچه نبود آب و خاکش که ز فیض گریه دارد چمنم هوای رنگین
 بهوای قمریانم سر بلبلان ندارم من و یک نوای ساده تو و نغمهای رنگین
 ز چه صد روش برقصم که ز صد شراب مستم مزه مختلف پذیرد دهن از غذای رنگین
 بسواد شعر «طالب» نظرم فتاد دیدم
 همه فکر های ناز که همه قصدهای رنگین

۱۴۱۵

۱۶۸۲۵ دم صبحست دلها را جلائی میتوان دادن
 خیال دوست اینک میرسد هوشین چنین غافل
 کم از شمعی نئی ای کو کبر خشنده طالع
 صغیری میتوان آموخت مرغان بهاری را
 به خون بستی نگار ای گریه دست شاهد گلرا
 به چشم دل سرشکی میتوان افشاند پنهانی
 ز خاک پای خود اهل نظر را سر مه ها دادی
 به «طالب» هم زکوة توتیائی میتوان دادن

۱۴۱۶

۱۶۸۳۵ شمع سان شبها ز دود آه آتش خوی من
 ترش روئیهای صبرم تلخی حسرت فزود
 تازگی ایدل نه ای صد بار گفتم مرد عشق
 دستم از دامان او کو ته بصد خواری نکرد
 طفل اشکم دست پرورد نسیم صبح نیست
 بسکه بر زانو زدم فرسود سر زین پس مگر
 با تو یکرنگم چنان کز دور هر کس بیندم
 شد جواهر خوشه کشت معنی از نطقم بلی
 همچو «طالب» آب گوهر می رود در جوی من

۱۴۱۷

حسنت شکسته گرمی بازار گلستان
 آید ز خاک سینه عاشق نسیم داغ
 ناخن بدل زند همگی اهل درد را
 زلف تو کج رو از اثر نکبت رخست
 از آه ما که مرد نبردش سموم نیست
 بلبل ز هوش رفته چه حاجت بیالش است

تاراج کرده میل خریدار گلستان
 چون بوی گل ز رخنه دیوار گلستان
 مضراب مطربست مگر خار گلستان
 آری همیشه مست بود مار گلستان
 دایم با آتش است سروکار گلستان
 او را دهید تکیه بدیوار گلستان

«طالب» زباغ دهر برون تاز چون نسیم

۱۶۸۴۵

بلبل نه ای مباح گرفتار گلستان

۱۴۱۸

مور و مار آسوده و هن در ریاضت حال بین
 موی شبرنگم بسالی گشت کافوری چو صبح
 کوکب طالع نگر سیاره اقبال بین
 گو بیا هر کس که پارم دیده امسال بین

۱۴۱۹

دلم که سوی تو انداز کرده از مژگان
 عجب که مرغ دلم راه آشیان یابد
 عقاب چشم تو با سینه تذرو دلم
 همین نه بردل ما راه صبر بسته بیچشم
 هزار عشوه رنگین نمود از ابرو
 چنان ز حسرت آتش هوای دل شده گرم
 کبوتریست که پر باز کرده از مژگان
 که سالهاست که پرواز کرده از مژگان
 تلاش جنگل شهباز کرده از مژگان
 که رخنه در گهر راز کرده از مژگان
 هزار غمزه ممتاز کرده از مژگان
 که دیده بند قبا باز کرده از مژگان

مگر بصورت شیرین گشاده «طالب» چشم

که شغل کوهکن آغاز کرده از مژگان

۱۴۴۰

یتو بر لب مرز خون ننماید شیرین
 آنچنان تلخ مذاقم که لب عیش مرا
 تلخی باده گلگون ننماید شیرین
 بوسه در نشاء افیون ننماید شیرین^(۱)

(۱) اشاره باعتیاد خود مینماید.

منکه پیوسته می از ساغر هجران زده ام زهر در ذایقه ام چون نماید شیرین
در نظر با هوس گریه تلخی که مراست خنده آن لب میکند نماید شیرین

«طالب» از تلخی ایام بچشم هوسم

جلوه قامت موزون نماید شیرین

۱۴۳۹

۱۶۸۶۰ گوش من و ناله شبانه مرغان
کسب هوا چون کنم که بام ندارم
آه زند حلقه بر در دلم آری
صبح کن از چهره شام گلشنیان را
در حرم دل ز شوق کعبه زلفت
من چو بر آرم ز دل صغیر نماند
تا بچمن باد برده نکبت زلفش

هوش من و صوت عاشقانه مرغان
خانه ما همچو آشیانه مرغان
مار بود میهمان خانه مرغان
تا بنوا نشکند بهانه مرغان
گشته فراموش آب و دانه مرغان
در همه گلشن پری نشانه مرغان
طرفه نفاقست در میانه مرغان

غنچه آسوده را ز خواب جهانند

هست مگر ناله تازیانه مرغان

۱۴۴۳

۱۶۸۷۰ بی خرام تو سرو خوی چمن
با تماشای گلشن رویت
همچو عاشق که گوید از معشوق
گر ز رنگ تو بوی گل شنود
چشم ما سوی باغ عارض اوست
تا گل عارض تو دید ز خار
نرود آب در گلوی چمن
دیده فارغ ز آرزوی چمن
همه از تست گفتگوی چمن
نبرد باد آبروی چمن
دیده عندلیب سوی چمن
شد بر اندام تیغ موی چمن

تا نگیرد ز چشم «طالب» آب

ندهد ابر شستشوی چمن

۱۴۴۴

دل منه برداغ هجران فال وصل یار زن و آن گل ناچیده را بر گوشه دستار زن ۱۶۷۸۵
 تا سماع خرگهی بینی ز طاوسان باغ چون حباب اشك بلبل خیمه برگلزار زن
 طوطیان نطق را غسل حلاوت واجبست در شکر تا میتوانی غوطه منقار زن
 داروی بیپوشی کز خواب غفلت ساختی عاقلان را بر دماغ دیده بیدار زن
 هوش مغرور سبک سر هوش مستی بیش نیست بر شراب نخوتش کردی زسم الفار زن
 سبحه تاکی گرددت گردسر انگشتان، تونیز حلقه شوطوف دوئی گردسر زنار زن ۱۶۸۸۰
 ایندل خام انا الحق زن به ازمنصور نیست خیز و بهر عبرت از مرگان سرش بردار زن
 کوی عشق است این کز او چون گرد میخیزد جنون گر سری داری بکش میدان و برد دیوار زن
 طفل پیکانی گران ناوک زند بر دل مرنج رونق هم بوسیش بر کنج لب سوفار زن
 نوک کلکم را نسازد ریش نیش روزگار مرغ مومین بر زبان شعله گو منقار زن

گر خطائی رفت «طالب» زود منما اعتراف

۱۶۸۸۵

نیست جرمت را گواهی بر درانکار زن

۱۴۴۴

با هر که لاف مهر زنی فال کین مزن
 همچون کمان خویشتن ابرو گشاده دار
 باشعله طینتی چومن از سوز دل ملاف
 ای داغ تازه وام کن از لاله چتر آل
 گر گل زخار بستر زنبور چیده ای
 خواهی چراغ عمر تو ایمن بود ز باد
 تا همچو غنچه تر نشوی از نسیم دوست
 تا خون دل ز دیده نریزی نکین نکین
 بر لوح سینه نیست گرت نقش ناخنی

آنرا که بر سپهربری بر زمین مزن
 چین های زلف را همگی بر جبین مزن
 در پیش ازدها نفس آتشین مزن
 بر سر سیاه خیمه چو صحرا نشین مزن
 انگشت بی ملاحظه بر انگبین مزن ۱۶۸۹۰
 هرگز بشمع زنده دلان آستین مزن
 در باغ عشق دم ز گل و یا سمین مزن
 نقش وفا و مهر بر انگشترین مزن
 بر خونچکان ترانه ما آستین مزن

«طالب» اگر بسبز خطی نیستی اسیر

نقش صفای زنده دلان بر نکین مزن

۱۴۴۵

۱۶۸۹۵ کردل آرائیست آن، در خاطر آشوبیست این در شعار دوست حیرانم، چه محبوبیست این
 صلح و جنگ و مهر و کین، با هم نمی آیند راست غالباً اسباب حسن و لازم خوبیست این
 منزل عشق است ایدل خاک شوایمن مباش تن بمحنت ده مقام صبرایوبیست این
 دوست میجوئی دو چشم انتظارت کن سفید یوسفی بر طاق نه معراج یعقوبیست این
 گر سلامت را بزیر لب جوایی دادیار گبر و استغنا بفهم ای ساده محبوبیست این
 ۱۶۹۰۰ محرم پیغام اوقاصد نه آرام گیر صبر مییاید، زبانی نیست، مکتوبیست این
 عاشقان بر صبر و بر صفهای محنت غالبند بر مثال غم نشان عجز و مغلوبیست این
 عاشقی از تخت خاکستر فروزد چون شرار بگذراز مسند نشینی کاستان رویست این

«طالب» از کم تلخی مردم مرنج از خوی یار

طالبی این را نمیگویند مطلوبیست این

۱۴۴۶

۱۶۹۰۵ هر دم از آه شود پنبه داغم روشن غافلم چون تو در آئی به شبشان خیال
 شود از شعشه دل تابد ماغم روشن از تف سینه شود پنبه داغم روشن
 در شب هجر تو شبها چو دهم رخصت آه بلبلان رشک به پروانه من میبردند
 کامشب از روغن گل بود چراغم روشن چون نمائید چراغی بسراغم روشن
 زانکه دایم بود از نور تو باغم روشن زانکه دایم بود از نور تو باغم روشن
 ۱۶۹۱۰ دی میم صافی و امروز ای باغم روشن دی میم صافی و امروز ای باغم روشن
 شد ای باغم چو رخ لاله داغم روشن شد ای باغم چو رخ لاله داغم روشن
 جست برقی زرخ ساقی مجلس که بدست

به که ته جرعه بافلاک فشانم «طالب»

تا شود کوکب همچون پرزاغم روشن

۱۴۴۷

چشمه خضر است هان دل دست و روئی تازه کن تشنه لب نه تازه سیرابی وضوئی تازه کن

عید گاه خیل ارواحست ز آب تیغ یار
ایکه از تن سوزن از جان رشتدات آماده است
چند بر یک عادت و یک خونمائی صرف عمر
تازه کردن رو بآب ایدل زو سواس عوام
دوست را دایم سراغ از پردهای دیده گیر
تازه کرد آهنگ بلبل ایدل نالان تونیز

تازگی آرایش داغست «طالب» داغ خویش

۱۶۹۲۰ صدره ار گردد کهن بازش بیوئی تازه کن

۱۴۴۸

هیچ فسون نمیکند دفع گزند عاشقان
سرمه چشم بد بود دود سپند عاشقان
صرفه ز آسمان بود روز مصاف مابلی
یاری خصم میکند بخت بلند عاشقان
نیست گمان که بگسله سلدله وفا اگر
تبع اجل جدا کند بند ز بند عاشقان
وصل تو آهوئیست خوش بر خط و خال و مشکبو
لیک فرو نیاورد سر بکمند عاشقان
عقل و خرد بطاق نه ، پس به نصیحتم گرای
زانکه نبرده عاقلی صرفه ز پند عاشقان
هر چه نه بر ورق زند خامه رقم بخون دل
گر همه نقش جان بود هست پسند عاشقان

«طالب» اگر ز زلف او در صدد حمایتی

بخت گریز پا دهد دست به بند عاشقان

۱۴۴۹

نمیگردد جدا یک لحظه اشک لاله گون از من
نیم کر تیغ او بهره آید بوی خون از من
بهنگام خموشی نای دم بگسسته ام اما
بوقت ناله میآید صدای ارغنون از من
بوقت قسمت از هر موی من فریاد برخیزد
که عقل از دشمنان عشق و آشوب جنون از من
دلیل ناکسی و خامی و ناکامیم این بس
که هر ساعت شکایت میکند بخت زبون از من
بروی آتش عشق آن سپند مضطرب حالم
که میسوزند و میدارند امید شگون از من

۱۶۹۳۰

ز بس کامم بنا کامی بدل شد در جهان «طالب»

هنم شرمنده از بخت زبون ، بخت زبون از من

۱۴۳۰

خام سوزی چون مرا، صد بار باید سوختن
 ۱۶۹۳۵ سید راهب شو دلا تا کی ز بیم زاهدان
 گه بآتش گه بخوی یار، باید سوختن
 نور شمع و حسن گل تاراج کردن مفت نیست
 سبجه باید ساختن ز نار باید سوختن
 هر زمان صد سوختن احباب را در طالعت
 بلبل و پروانه را ناچار باید سوختن
 کاش در عشق بتان یکباره باید سوختن
 غم چو افزون گشت برغم خوار باید سوختن
 روز و شب در آتش سوز رقیبانم بلی
 بهر کم آسایشی بسیار باید سوختن
 شاهد راحت با آسانی نمی آید بدست

تا مگر «طالب» عیار پختگی گردد درست
 ۱۶۹۴۰ سالها در بوته آزار باید سوختن

۱۴۳۱

حرارت دل و سوز جگر حواله بمن
 ز خشک و تر چو جگر خستگان نصیب برند
 بخون طپیدن شام و سحر حواله بمن
 مرا ز تلخی زهر آب غم حوالتهاست
 گلوی خشک و گریبان تر حواله بمن
 نسیم خویش روان ساختن حواله بدوست
 دهان تلخ و لب تلخ تر حواله بمن
 در آن مقام که لعل تو چاشنی بخشد
 وز آن نسیم شدن بیخبر حواله بمن
 چو آب خوردن خون جگر حواله بمن
 دوی داغ بمرحم حواله باد بغیر
 علاج داغ بداغ دگر حواله بمن

چو هیچ مرتبه «طالب» چه خاکروبی^(۱) نیست
 ۱۶۹۴۵ براه خلق^(۲) شدن بیشتر حواله بمن

۱۴۳۴

ای یاد گردنت سبب اضطراب من
 تازنده ام ترشح مرگان من بجاست
 وی گشته پایمال خیال تو خواب من
 کم نیستم ز زره ولی چون کنم که نیست
 آن گل نیم که عشق بگیرد گلاب من
 امید اره پروری از آفتاب من

(۱) نسخه مجلس، خاکساری.

(۲) نسخه مجلس، براه خاک.

برداغ سینه‌ام مفشان آستین که هست از صفحه وجود همین انتخاب من
از بیم عشوه چون دل خود میروم زدست
مالك عذاب ما نکند از عذاب من

۱۴۴۳

چون کلك تو لاغر تن و فربه سخنم من
گردون ز تنور جگر مغرب و مشرق
گویند اگر مشتری جنس وفا کیست
دریا فکند تخته بساحل عجیبی نیست
هر لخت جگر بر مژه‌ام نافه مشکبست
طوقست مرا تیغ و حمایل کفن چاک
آن مرغ که گوهر بودش بیضه منم من
بس قرص برآرد که کناری شکنم من
از گور من آواز برآید که منم من ۱۶۹۵۵
گر لخت دلی از مژه بیرون فکنم من
پر فیض تر از ناف غزال ختم من
منت کش گردون پی تیغ و کفنم من
«طالب» نکزی از پس مرگم لب افسوس

کاندر کفن آسوده تر از پیرهنم من

۱۴۴۴

بیگانه مینمایم از آن انجمن برون
برعکس گشته کار جهان ورنه کی رواست
اینست اگر هروت ابنای روزگار
چون شیشه در برابر شمع از کمال ضعف
هر که زکوة حسن دهی ساکنان خاک
بیرون شدم بمصلحت از بزم یار دوش
اما به تلخی که رود جان ز تن برون ۱۶۹۶۰
هر گویا حدیث که رفت از دهن برون
آغشته نسیم گل آید سخن برون
پاس نفس بدار که ناید بدست باز
گر نیست غنچه از دهن تنگ از چه روی

«طالب» بتار زلف سیه ز آن چه زفن

یوسف توان کشید بمشکین رسن برون

۱۴۴۵

چون صبا در رفتن استعجال کن	۱۶۹۷۰
تا بود خارخشن سنجاب چیست	
با قفس اندیشه پرواز چیست	
شوق مشتاقان بسنج و رقص گیر	
دم زدن ماریست از زهرش بترس	
ایکه در ملك قناعت حاکمی	
سبزه خطی چو یابی وجد گیر	۱۶۹۷۵
هرکجا آهوی چشمی بنگری	

درد او «طالب» اکابر مشربست

چون ز دورش بینی استقبال کن

۱۴۴۶

وز تنور زره قرص آفتاب آید برون	۱۶۹۸۰
با همه لب تشنگی پر ناشکیبا نیستم	
خشت خم آهسته برگیرای حریف میفروش	
رشک همدردی دلم سوزد چو بینم ناگهان	
نامه در برق نفس خوانم بشبهای فراق	
امتحان میکنم در گریه ظرف خوبش را	
در حجاب عقل من گمگشته شوخیهای یار	
بر کدامین سنبش رشکست یارب کز عذاب	۱۶۹۸۵
بسکه از اندیشه روی خیالم پر گل است	
هم نفس را بگسلد سر رشته چندین سؤال	
راه لب گیرد نفس افتان و خیزان از دلم	
هر زمان لختی سیاهی افکند داغم ز روی	

با وجود من ز ربك تفته آب آید برون
 صبر آن دارم که دریا از سراب آید برون
 تا بقدر ظرف ما بوی شراب آید برون
 کز شکاف روزنی دود کباب آید برون
 نیست لختی طاقتم تا ماهتاب آید برون
 تا سفال تشنه من چون ز آب آید برون
 میکنم دیوانگی تا از حجاب آید برون
 سبزیحان خطش پر پیچ و تاب آید برون
 شیشه دل گر بیفشارم گلاب آید برون
 تا بصد ضعف از لب مایک جواب آید برون
 چون نگه کز چشم مست نیم خواب آید برون
 همچو ماهی کوبه تمکین از سحاب آید برون

هر که چون «طالب» کشد پیمانۀ در بزم عشق

۱۶۹۹۰

گر بود آرام شخص اضطراب آید برون

۱۴۴۷

شکر تلخست و آن گفتار شیرین

تو بس تلخی و آن بسیار شیرین

نمک شیرین و این مقدار شیرین

شود آب دهان یار شیرین

۱۶۹۹۵ مکن لب زین شکر زنهار شیرین

خندنگ او لب سوفار شیرین

بمن ده تلخ و خود بردار شیرین

رطب را هسته شیرین خار شیرین

بخون دل کند منقار شیرین

۱۷۰۰۰ کفن را پود شیرین تار شیرین

نباشد خنده هشیار شیرین

بشد ، یا میکند دیدار شیرین

چو زنبوران شهدش کار شیرین

نمک شورا است و لعل یار شیرین

بآن لب چون شدی ای باده همراز

شکر کس دیده شور آنکه چنین شور

لب از گفتار چون سازد شکر بار

شکایت نیست زیبا ، خاصه از یار

دل خون شد بامیدی که سازد

گرت بر تلخ و شیرینی بود دست

ز عناب شکر بار تو گردید

زرشک شکر بلبل چو طوطی

شکر خند جراحی بر تنم ساخت

بمستی خند قهقهه کبک ماند

من امشب خوشدم یارب غم از دهر

بشغل عشق آن مورم که باشد

چو سامان تبسم گیرد آن لب

شود «طالب» در و دیوار شیرین

۱۴۴۸

۱۷۰۰۵ وز داغ دل شکستم بازار گل فروشان

از بس خلل فکندم در کار گل فروشان

از آب دیده شستم رخسار گل فروشان

اشکم چو گل بر افروخت رخساره از خجالت

عقدی ز گل حمایل بنمود هر حریفی

تسبیح هیکشان شد ز نار گل فروشان

۱۴۳۹

مهر پرستیم همچو سینه طفلان
 ما بدیاری که زاده‌ایم در آن ملک
 از نفسش تا سراغ دوست گرفتیم
 دیده‌گر از دل تهی شود چه تفاوت
 بازی گردون مخور که نیست ثباتی
 وای که کوتاه‌تر است آه بلندم

۱۷۰۱۰

راز که باشد خزینه اش دل «طالب»

زود شود فاش چون دینه طفلان

۱۴۴۰

خلق را آتش است جای ز من
 شد زمین گیر فرصتم پس از این
 با چنین استخوان سوخته مغز
 آب چشمم شراب شد پس ارین
 وای گر نگذرد خدای ز من
 سرعت از شوق یارو پای ز من
 چه تمتع برد همای ز من
 گریه از ابروهای ز من

۱۷۰۱۵

صحبت افسرده شد مناقشه چیست

صاف می «طالب» از تو لای ز من

۱۴۴۱

بگیر ساغر و بر لعل او درنگ مکن
 چومن سیاه دلی دوزخی نخواهی یافت
 بر این برهنه تنان بنگر و سلاح مپوش
 نکه بدیده ما ناخن پلنگ مساز
 بر آن لب نمکین جای بوسه تنگ مکن
 بسوز و رحم بر این کافر فرنگ مکن
 بصلح مالک دلت میدهند جنگ مکن
 نفس بسینه ما ارّه نهنگ مکن
 در این شکارستان صرفه خدنگ مکن
 ز منزلی که بیاید گذشت لنگ مکن

۱۷۰۲۰

۱۷۰۲۵

جهان غبار نکیرد نفس مکش «طالب»

خلاف آینه روزگار جنگ مکن

۱۴۴۴

از بهار ما گل سودا بچین
بهر گلچیدن بگلبن رو میار
پای تاسر غرقه خون دلیم
گرمشرب گوشه چشمیت هست
بی غباری نیست چشم حیرتم
گر بدین آمیزشی دارد دلت
همچو «طالب» دامن از دنیا بچین

۱۷۰۳۰ لاله حسرت ز باغ ما بچین
پنبه برگیر و گل از مینا بچین
از بهار ما بیا گلها بچین
دامن از آرایش تقوی بچین
عشق گو دامن استغنا بچین

۱۴۴۴

از سبکرو حی بجان نزدیک میباید شدن
پرده جرم و خطارا نازکی عیب است عیب
عمرها شد کز نیاز خویشتن بی بهره ام
تیغ میباید گشود و عشق میباید چشید
این ندا ز آن عالم هر لحظه میاید بگوش
گر بچشم شاهد مقصد در آئی همچو نور

۱۷۰۳۵ راه حق تنگست پر باریک میباید شدن
شب چو گردیدی شب تاریک میباید شدن
ناز را آماده تحریک میباید شدن
نیست در ترکی نمک تاجیک میباید شدن
کز بدی رنگی نداری نیک میباید شدن
نیست نزدیکی بدل نزدیک میباید شدن

از گلستان یقین «طالب» چو گل چندی بکام
شعله خار و خس تشکیک میباید شدن

۱۴۴۴

گل کرده آن دو گونه رخ^(۱) لالهزار بین
تحریک خوی او بجفا میکند سپهر
در بزم شعله طاقت سیماب دیده
در سینه ام قرار دل بقرار بین

۱۷۰۴۰ پیچیده آن دو زلف بهم جنگ مار بین
در کار بیدلان مدد روزگار بین

۱۴۴۵

گر دانه وجودم گردد غذای موران
موری که شکر گوید بردانه وجودم
۱۷۰۴۵ زلفش چنان بر آشفته زانسانکه درخزیدند
باران شهید بارید آن غنچه در تبسم
چون گردباد ماندم از توسنش که نتوان
گر جمله جمع سازند خاکستر وجودم
شد کشته قناعت یکسر تباہ و گشتند
کافیست یاور ما بخت ضعیف آری
۱۷۰۵۰ تنگی برونشد از دهر تاغایتی که بتوان
نقل جسد ز صحرا سوی لحد نمودم

«طالب» بسان موران هر سومپو^(۱) پی رزق

بنشین که میرساند روزی خدای موران

۱۴۴۶

خدنک آه دلا سوی او روانه مکن
بزلف سرکش اوهان دلا مشوگستاخ
۱۷۰۵۵ دلا صفای وطن دیده چو مرغ اسیر
بین سزای خود ایدل بگفتمت صدبار
ز باده روح پذیرد غذا که گفت ترا
مده قرار به پستی دلا بلندی جوی

زمانه ایست بکام دل تو هان «طالب»

اگر کنی طریبی جز در این زمانه مکن

۱۴۴۷

دیده بگشا دفتر احوال ما ، ابر به بین
سر بجای پای بنگر ، پا بجای سر به بین

عاشقا ترا هر نفس وضعی و طرحی دیگر است
 جویبار اشک ما را خشکسال خون نگر
 زین که مژگان خشک بینی گریه را منکر مباح
 آه مادیدی کنون بنگر غبار افشان چرخ
 سینه بی دل دیده ، بنگر کنون بی سینه دل
 ای که میخوانی بدین تیغ زبان بی جوهرم
 مگذر از مجموعه احوال دلها سرسری
 این دم خندان چو گل دیدی دم دیگر به بین
 شاخسار بال ما را برگ زیر پر به بین
 دامن آلوده بنگر آستین تر به بین
 ابر آتش دیده باران خاکستر به بین
 مجمر بی عود دیدی ، عود بی مجمر به بین
 امتحان را رنجه شو یک لحظه جوهر به بین
 این پریشان نسخه را یکبار سرتاسر به بین

نیست در آب و گل «طالب» سر موئی غبار

۱۷۰۷۰

صافی طینت نظر کن ، پاکی گوهر به بین

۱۴۴۸

ساکن کوی دلم مسکن که دارد همچو من
 خنجرش ناز است تیرش غمزه شمشیرش نگاه
 سیر خاطر میکنم گلشن که دارد همچو من
 بهر فتح گریه در هر پنجه دارم صد کلید
 در جهان ایدوستان دشمن که دارد همچو من
 کوه بردل در جوار کوهکن آسوده ام
 خازن گنج دلم مخزن کم دارد همچو من
 هر کرا بینی بود بر جنسی از مرکب سوار
 ای شهیدان وفا مدفن که دارد همچو من
 من سوارم بر سخن توسن که دارد همچو من
 آرزو را نیست در آفاق چون من قاتلی
 خون صد امید در گردن که دارد همچو من

۱۷۰۷۵

مانع گفتار من «طالب» پریشان خاطر است

ورنه سامان کهر سفتن که دارد همچو من

۱۴۴۹

مرا چون بود جای جان آستین
 بر آئینه داغ ساعد مرا
 فشانم پبای تو ز آن آستین
 مرا خاک کویت چو دامن گرفت
 کند کار آئینه دان آستین
 شدی راز دار سرشکم اگر
 فشانم بهر آستان آستین
 نبودی دریده دهان آستین
 مرا آن یکی مرغ سر در هواست
 مر آن مرغ را آشیان آستین

۱۷۰۸۰

دو عالم دوهنگامه خویش نیست بر این دامن افشان بر آن آستین

چه «طالب» مشو خاک آن آستان

بیفشان بر آن آستان آستین

۱۴۵۰

ساقی بخلق تشنه ما لای می چکان ورنیست شعله بفشرو بر جای می چکان
 ۱۷۰۸۵ چون میچکانیم بگلو آب وقت نزع باری زمینۀ سر مینای می چکان
 تا درج در شود صدف جام ساقیا ز آن چهره نیم قطره بدریای می چکان
 ای محتسب ز سر که ابرو مرا یکام رشحی پی پریدن صفرای می چکان

«طالب» برای نشاء فزانی ز طبع خویش

ب فشار آب خضرو به خمهای می چکان

۱۴۵۱

ز بس تلخی کشیدم در مذاقم گشت غم شیرین جراححت شد گوارا درد خوش لذت الم شیرین
 ۱۸۰۹۰ کجائی ای اجل افسانه سرکن که در چشمم شد از بیداری شبهای غم خواب عدم شیرین
 ز لذتها که بردم از عتاب دوست در کامم کنون شهد ترحم تلخ شد زهر الم شیرین
 شدم لذت پرست تلخی دشنام او ز آن شد حرارت های (۱) عالم در مذاقم يك قلم شیرین
 گرفتم حسرت نوشین تبسمهای او در دل از آن شد گریه ام چون نوشخند صبحدم شیرین
 بخرج نقد غمهای تو راضی نیستم از دل چه سازم سغله طبعم هست در چشمم درم شیرین
 ۱۷۰۹۵ ز بس تلخست آب جوی منت در مذاقم من نمی آید بچشم همتم شهد کرم شیرین
 تمام عمر شیرین می شنیدم آب حیوان را لبش دیدم یقینم شد که هم شورا است و هم شیرین
 نمودم ثبت وصف شکرین گفتار او «طالب»

ازین شد چون زبان طوطیم نوک قلم شیرین

۱۴۵۲

تلخ سازی کام چون نام من آری بر زبان من گرفتم کز شکر لب داری از کوثر زبان

چون سر کلك زبان او بدیدم زیر تیغ
 ایکه از شرم پشیمانی نخواهم کام خشک
 نذرکن هان تا بهر حرفی نگریدی تر زبان ۱۷۱۰۰
 صد زبان خواهم فسون دوستی بر هر زبان
 تادهان دشمنان یکباره بر دوزم بمهر
 باش همچون خامه فربه معنی ولاغر زبان
 خواهی از نطق تو بالدهر تنی صد پیرهن
 چشم من بد دل مباش و بد زبان با هیچ تن
 دل بمردم خوش همین دارد زدل خوشتر زبان
 غورکن بنگر زبان خونریز به یا نوش ریز
 پس توهم شکر زبان میباش نی خنجر زبان
 راه در دل کن برسم محرمان بزم عشق ۱۷۱۰۵
 چون زبان را خوش بود بادل طریق اتحاد
 با دلم بادا یکی آن غمزه را نشتر زبان
 دل سفید و آه مشکین دار کز روی تمیز
 صفحه سیمین سینه زیباتر ، قلم عنبر زبان
 چون صدف در مجلس دریا خروشان گوش باش
 یاد گیر این نکته را از «طالب» گوهر زبان

۱۴۵۴

مرا غریب وطن ساخت بی نصیبی من
 بچاره مرض عشقم ای طبیب مکوش
 تو رو طبییی خودکن مکن طبییی من ۱۷۱۱۰
 دگر برای چه روز است عندلیبی من
 که نیست صبر سزاوار هم رکیبی من
 در این لباس که داری بیجامه زیبی من
 کراست زهره و اندیشه رقیبی من
 ز دوستان قدیمم بغیر گریه نماند ۱۷۱۱۵
 نجابتم ز جبین لمعه زد چو صبح ولی
 دلا بحادثه عشق ناشکیب مباش
 که هر چه کرد بمن کرد ناشکیبی من
 طریق عرش رود روی در نشیبی من
 چو آب دیده خود روی در نشیبم لیک

چگونه عشق بدامم بیاورد «طالب»

که بسته اند میانش بدلفریبی من

۱۴۵۴

۱۷۱۲۰ در بزم وصل داغ دل اندوختن ز من
با جلوهای حسن تو در عین نوبهار
علمی است علم عشق که عارسپهر نیست
امشب چراغ بزم رخ دلفروز اوست
افروختن ز شمع من و سوختن ز من
چشم از جمال شاهد گل دوختن ز من
چون کودکان نشستن و آموختن ز من
ای شمع سوختن ز تو افروختن ز من

«طالب» فسردهگی نبود آتش مرا

عشقم منخواه شیوه آموختن ز من

۱۴۵۵

۱۷۱۲۵ در ره سیل بلارخت اقامت مفکن
یاچو بر سر فکنی سایه مرا بازمگیر
همچو روزی ز دردولتم امروز در آی
ایکه دلدادۀ عشقی بملامت خوشباش
کشتی خویش بندریای ندامت مفکن
یابسر سایه مرا ز آن قد و قامت مفکن
وعدۀ وصل بفردای قیامت مفکن
نظر از دور بسیمای سلامت مفکن
شیشه‌ام شیشه بمن سنگ ملامت مفکن
پنبه‌ام پنبه بمن شعله غیرت منمای

«طالب» از وادی سودای محبت بگذر

خویش را هرزه بافسوس و ندامت مفکن

۱۴۵۶

۱۷۱۳۵ ساید از پستی بیای خویش سردیوار من
سست بنیادم ز سیل اشک تاجائی که نیست
گومبر سیش زجا. کز سستی بنیاد خویش
پایه از خشت بنا نفزوده چون در ارتفاع
پایها زیر از شنا لنکست چون دیوار کفش
بسکه فوج غم شبیخون میزند در کلبه‌ام
تاب باری دل کجا دارد باین بنیاد سست
حسرت پا بوس خود دارد مگر دیوار من
سایه را هم اعتماد تکیه بر دیوار من
دارد از هر گاه برگی صد خطر دیوار من
همسری ورزد بدیوار دگر دیوار من
کاش بودی در بلندی تا کمر دیوار من
رخنها دارد مقابل کوب در دیوار من
چون ندارد طاقت بار نظر دیوار من

داشت «طالب» گر زیک طوفان خبر دیوار نوح

دارد از تاریخ صد طوفان خبر دیوار من

۱۴۵۷

- اهل دل را باغم دلدار باید ساختن
 نیست غیر از سازگاری چاره با چشم یار
 ماضعیفان را که بوی زلف او بیهوش ساخت
 تاخروشی پر خراشی خیزد از رکهای جان
 تاگل از باغ نظر بازی توان چیدن نخست
 نادری بکشاید و خورشید بنماید جمال
 کاهلی بگذار چون شغل سخن داری به پیش
- ۱۷۱۴۰ نیست زین غم چاره ناچار باید ساختن
 با مزاج نازک بیمار باید ساختن
 هم بیوی زلف او هشیار باید ساختن
 از ریاضت جسم را چون تار باید ساختن
 دیده را شایسته دیدار باید ساختن
 سالها با سایه دیوار باید ساختن
 ۱۷۱۴۵ کور باید کرد چشم و کار باید ساختن

چون شعارت شعر شد «طالب» خموشی صرفه نیست

عالمی پر گوهر اشعار باید ساختن

۱۴۵۸

- گر چه بس طفل است دارد طرفه میلی سوی خون
 از دهانش بوی شیر آید ز چشمش بوی خون
 آب این سر چشمه چون بر تشنگان گردد بد بخش
 کوهکن را جوی شیر افتاد و ما را جوی خون
 طفل بشکم بوی خون و خوی خون دارد بلی
 حیرتش^(۱) پرورد بر دوش دل و زانوی خون
 درازل خون را نبود از رنگ بخشی همچو آب
 سرخ گشت از شرم اشک من بدینسان روی خون
- ۱۷۱۵۰

«طالب، از رخ پرده بگشا آب چشم خویش را

تاز غیرت تیغ بر اندام گردد سوی خون

۱۴۵۹

- تا بمنزل بر دم تیغست راه عاشقان
 میکند تحریک سر بازی کلاه عاشقان
 دستم از دامن نمیدارد زمانی طفل اشک
 کرده خو با من چو حسرت بانگه عاشقان
 ای که خواهی جمله مرگ عاشقان از عمر خویش
 بر خوری یارب که هستی نیکخواه عاشقان
 تاب آمیزش مزاج روح را با شعله نیست
 ز آن اثر هرگز نیامیزد باه عاشقان
 طالعم را راه در بزم وصال او نبود
 چشم این همراهی از بخت سیاه عاشقان
- ۱۷۱۵۵

(۱) - نسخه مجلس، حسرتش.

بعد مردن عاشق از آرام گردد کام گیر
 چون هجوم آرد طرب در غم گریزد مرد عشق
 میخروشم زارو میکریم گریبان میدرم
 گرچه صبر از دل هزیمت کن سپاه اشک و آه ۱۷۱۶۰
 هست آغوش لحد آرامگاه عاشقان
 چون بزیر بار غم نبود پناه عاشقان
 در جنون کم نیست آری دستگاه عاشقان
 بیکسی بس در مصاف غم سپاه عاشقان
 برق را دنبال میکردد گیاه عاشقان
 عسرت معشوق را بین بس گناه عاشقان

عشق او را شاهی «طالب» چو اشک و آه نیست

دیده ودل بس در این معنی گواه عاشقان

۱۴۶۰

فسرده چو مرا ، داد لطف ، یار زبان
 بصد کردن دلها زبان عجب دامیست ۱۷۱۶۵
 سراز زبان کشد آسیبها چو خامه ز تیغ
 توئی که آتش خوی تو خون زبانه کشد
 جز این که نام تو ام هیکل وجود کند
 اگر نه راه خموشی زدی فسانه عشق
 بصدق آئینه روز میخورم سوگند ۱۷۱۷۰
 ز شانه صرفه نداری دل در آن خم زلف
 ز شرح صورت احوال زلف او دارم
 چو مار پیش فسونگر بصد هزاران عجز
 دو تیغه بازی بایکدلان يك رو نیست
 دل و زبان تو فارغ دمی ز جور نیند ۱۷۱۷۵
 چو بلبلم گل رخسار دوست در نظر است
 سزای گوش خرد گوهری نمی یابد
 گهر فروشد و جان از لب نیاز خرد
 چنانکه بلبل خاموش را ، بهار ، زبان
 هزار وحشی دل را کند شکار زبان
 گرت بکار بود سر نگاهدار زبان
 هزار شعله بر آید بزینهار زبان
 دگر برای چه می آیدم بکار زبان
 بهج حرف نیالودمی ز غار زبان
 که کج نرفته مرا همچو روزگار زبان
 تو بی زبانی ودعوی گرت هزار زبان
 بکام چون قلم موی تار تار زبان
 دلبر آرزو بزینهار چشم یار زبان
 ترارسد که دوداری چو ذوالفقار زبان
 نهان دل تو بکار است و آشکار زبان
 از آن زناله نمیگیردم قرار زبان
 مرا خموشی از آن کرده اختیار زبان
 که وقت بردن ناهت کند شار زبان

پیاده زود کند ترك چرخ را «طالب»

چنین که هست ترا بر سخن سوار زبان

۱۴۶۱

- ۱۷۱۸۰ چو از دهان تو آید سخن چه تلخ و چه شیرین خوشست آمده آن دهن چه تلخ و چه شیرین
 برم ز نوش گیا نیست فرق ، زهر گیاه را ستور خوش علفم پیش من چه تلخ و چه شیرین
 چه شد که تلخ دهانم حلاوت سختم بس دهان طوطی شکر شکن چه تلخ و چه شیرین
 چو خوش هر آنچه تراود خوشست نیست تفاوت زلال حسن ز چاه زقن چه تلخ و چه شیرین
 بود حلاوت کیفیت از شراب کهن خوش و گر نه طعم شراب کهن چه تلخ و چه شیرین
 ۱۷۱۸۵ چو برك عیش ندارد دل از کدورت خاطر بیاغ جلوه سرو و سمن چه تلخ و چه شیرین
 ندیده چشم کسی بینوا مفرح دلها گذار عیش بر این انجمن چه تلخ و چه شیرین
 شکر ز تنگ برون بهر طوطی آمده «طالب»
 و گر نه طعمه زاغ وزغن چه تلخ و چه شیرین

۱۴۶۴

- ماه عیشم ز خسوف الم آمد بیرون
 خشکسال غم و ایام کدورت بگذشت
 الف قامت از دوری او بود چو دال
 تیره دل بودم و از فیض صبو حی نفسم
 چون بدیدم بزبان حرف پشیمانی داشت
 طرفه سر منزل فیضی است فنا، کز دراو
 جان بسختی ندهد روز اجل، مرد کریم
 دردم دست قضا صد سر سوزن بشکست
 بود دل ظرف سفالم بلب آب حیات
 کفر میبارد از آئین نگاهت گوئی
 خط بر آن صفحه رخ بینم و قربان کردم
 آفتاب دلم از ابر غم آمد بیرون
 یا که از چشمه امید نم آمد بیرون
 ۱۷۱۹۰ روی او دیدم و پشتم زخم آمد بیرون
 بصفای نفس صبحدم آمد بیرون
 هر وجودی که ز کتم عدم آمد بیرون
 گر گذارفت درون، محتشم آمد بیرون
 این حدیث از لب صاحب کرم آمد بیرون
 ۱۷۱۹۵ تا مرا یکسر خار از قدم آمد بیرون
 چون لب آلود بمی جام جم آمد بیرون
 نه ز چشم تو زیت الصنم آمد بیرون
 قلمی را که از او این رقم آمد بیرون

مگر از نو فکنم طرح سوادى «طالب»

کین رقمها همه سهوالقلم آمد بیرون

۱۴۶۳

خوش دم صبحست، درکش جام و روئی تازه کن ۱۷۲۰۰

بر در میخانه یعنی برکنار چشمه خشک لب، چون زاهدان جام و سبوئی تازه کن

آرزوهای قدیمت شد مکرر در ضمیر تازه عاشق گیر یعنی آرزوئی تازه کن

درگذر زین عادت دیرینه و رسم قدیم عادتی از نو بدست انداز و خوئی تازه کن

بیش چون طوطی، سخن بریک نسق «طالب» مزن

بلبلی هر لحظه طرز گفتگوئی تازه کن

(حرف واو)

۱۴۶۴

دادیم دل بغمزه بیدل نواز او ۱۷۲۰۵

برگرد آن نگه متن، ای مدعی که نیست

مخمور سر بگوشه بالین نهاده لیک

غم را کنار چیست که ما خوشدلی نه ایم

ای غم بدام ایندل شیدا فتاده ای

کوته فتاده دست ادب ورنه میزند ۱۷۲۱۰

مطرب مگر بناله من تار بسته بود

بردل هزار پرده ز خون بستم و هنوز

گوشی بنوحه سنجی «طالت» فکن که باز

خون می تراود از لب شیون طراز او

۱۴۶۵

در پروانه زدی، شمع شب افروزی کو

۱۷۲۱۵ وعده صحبت فردا، گرهی برباد است

همه تن عشق شدی، حسن گلوسوزی کو

وصل خوبان ترا مرده فیروزی کو

هدف ناوك ایما شوم از ابروی حسن عشق چون بانگ بر آرد که غم اندوزی کو
عیسی و دوختن دلق اسیران هیپات ما قبا دوز ندانیم کفن دوزی کو
معرفت سوز بسی هست یکی ز آن «طالب»
لیک در هر دو جهان معرفت آموزی کو

۱۴۶۶

من اینک حاضرم شعر آنقدر خواهی زمن بشنو بآب انداز دیوانهای عالم را سخن بشنو
گرفتم یوسف مصر غروری ای عزیز آخر خروش ناله زین ساکن بیت الحزن بشنو ۱۷۲۲۰
هزاران کوه معنی کندم و گوهر بر آوردم بسپو آخر صدای تیشه زین کوهکن بشنو
بیوی دوست دادم جان شیرین ای صبا عطری که یوسف راز پیراهن شنیدی زین کفن بشنو
مگس وار از فراق انگینش زار مینالم بیا آواز باریکم از آن چاه ذفن بشنو
جواب هرستوالی کآن بود بیرون زهر خاطر منش در آستین دارم زمن بشنو زمن بشنو
زبان صد هزاران مرغ خوشخوان در دهن دارم بهر صوتی که مشتاقست گوشت زین دهن بشنو ۱۷۲۲۵
دلم بر سیخ مژگان گرم فریاد استای مطرب نوای عندلپ از شاخسار باب زن بشنو
هزاران یوسفم جا کرده در یک پیرهن «طالب»

بیا بوی هزاران یوسف از یک پیرهن بشنو

(از غزلیات پر سوز و گداز طالب است)

۱۴۶۷

دلا گر ناله سنجی ناله های زار و زیرت کو وگر از بلبلان عشرت آهنگی صغیرت کو
بهر مجلس دم از خلوت پرستی میزنی اما دروغی میسرائی ورنه طبع گوشه گیرت کو
نبرده رنج شاگردی ز استادی چه می لافی مرید کیستی ای کودک بی پیر پیرت کو ۱۷۲۳۰
گلو چون کام حسرت خشک شد طفل تمنا را سترون گر نئی ای دایه امید شیرت کو
ریاضت را نشانها باشد از خورشید ظاهر تر برخ سیمای ضعف و بریدن نقش حصیرت کو
دلا گر دوزخی آخر کجا شد شعله و دودت اگر باغ بهشتی عاقبت حور و حریرت کو
نبرد عشق میجوئی بدین ساز و صلاح ایدل کمالت را کجا شد زه پروپیکان تیرت کو

۱۷۲۳۵ گدای ملك عشقی و رکنی دعوای سلطانی زخاک غربت و داغ جنون تاج و سر پرت کو
 نئی مقبول طبعی بی نمک آب و گلی داری غباری از نمکدان ملاحظت در خمیرت کو
 اگر گوئی سواد چشم یعقوب چه شد اشکت و گر لافی که یوسف را گریبانم عبیرت کو
 چو «طالب» ایکه قرب مبداء فیاض میخواهی
 صفای خاطر و سوز دل و نور ضمیرت کو

۱۴۶۸

۱۷۲۴۰ باشد مرا بفرق ز تیغ تو ماه نو چون روز عید بر سر طفلان کلاه نو
 از غبن عمر رفته مکش خویش را که عشق زود آورد کهن سفران را براه نو
 ماند بدان چه ذقن و خط مشکبار گر عنبرین بخار بر آید ز چاه نو
 مشکین خط است گرد عذار تو یا بدوق
 بگرفته در بغل گل نو را گیاه نو

۱۴۶۹

۱۷۲۴۵ شکفتگی نکند نو بر ، انجمن بیتو چراغ گل ندهد نور در چمن بیتو
 مرا خشک بگریبان گلست با تو ولی چو مار میگردم تار پیرهن بیتو
 از آن بیال سفر میبرم چو مرغ نسیم که غربتست بچشم دلم وطن بیتو
 چو زلف سنبل و جعد سمن دلی دارم ز دستبرد حوادث شکن شکن بیتو
 چه نشاء تو ندانم در این سرای وجود که تن بیجان نبود رام و جان بتن بیتو
 پیاله بی می و گل بی شمیم و دل بی عشق جنان ز خویش نباشد خجل که من بیتو
 چگونه لب گهر افشان کنم که چون «طالب»
 زبان نمی کندم رغبت سخن بیتو

۱۴۷۰

۱۷۲۵۰ هلاک فقرم و سامان روز مره او هزار بره بقربان نیم تره او
 در آ ، بملك قناعت که فیض می بارد ز بوم ودشت و بیابان و کوه و دره او
 دلا ز مشعلۀ عشق بر فروز چراغ که هست عطسه خورشید ذره ذره او

بعقل تیره در عیش بسته‌ایم بیا
 که بی‌کلید شود باز قفل و پره او
 منازگو زکریا بصبر خویش که نیست
 نفس کشیدن ما کم ز ذکر ارّه او
 وجود پیر سپهر است و آن عصا و نگر
 یکیست منطقه او یکی مجرّه او ۱۷۲۵۵

جبین (شاه جهانگیر) هر که «طالب» دید
 شود معاینه اش کایزدیست قرّه او

۱۴۷۱

ریحان تر مو میبرد ، از غیرت کیسوی او
 گل پرده بر رخ میکشد، هر دم ز شرم روی او^(۱)
 پاس ادب مانع شدم ، از پای بوس او ولی
 بوسید آب دیده‌ام ، آئینه زانوی او
 از نسبتی کآن روی را ، با گل بود مرغ چمن
 یک چشم دارد سوی گل ، یک چشم دارد سوی او
 دیدم که سنبل چون زنان ، مو میکند مویه کنان
 گفتم چرا مو میکنی ، گفتا زدست موی او ۱۷۲۶۰

با گلبنی «طالب» مرا ، گل کرد شاخ دوستی
 کآتش دل خود میخورد ، از شعلهای خوی او

۱۴۷۲

از خاطر ما ، عیش بهاران نشود محو
 گر نور مه و مهر شود شسته ز رخسار
 بردامن ما داغ می از گریه نشد پاک
 چون رنگ رخ گل که بیاران نشود محو
 گر زود رود نقش ز آب از چه چشمم
 هر چند که ما خود بمثل نقش بر آبیم
 از دیده ما گر چه غزالان ضعیفیم
 سیمای رخ لاله عنداران نشود محو ۱۷۲۶۵
 داغ دل ما سینه فکاران نشود محو
 نقش قدم شیر شکاران نشود محو
 چون کینه مور از دل ماران نشود محو
 کافیسست یکی گر ز هزاران نشود محو
 بادل عجب از زلف تو آید بسر مهر
 زین تازه رقمها که ز مشکین قلمت ماند

(۱) طالب این غزل را با استقبال غزل مولانا جلال الدین محمد بلخی سروده :
 ایشاقان ایشاقان ، آنکش به بیند روی او
 شوریده گردد عقل او ، آشفته گردد خوی او

۱۷۲۷۰

«طالب» اثرت محو شد از خاطر ایام
امید که از خاطر یاران نشود محو

۱۴۷۳

از ناز و نازکیست همانا ضمیر او	رنجد بهیچ ، خاطر رنجش پذیر او
در آب و آتشم زدل زود سیر او	گل را دوبار در نظرش حد جلوه نیست
خاصیت نسیم صبا داشت تیر او	بکشود غنچه دل احباب را مگر
گر غیر او کسی گذرد در ضمیر او	چون آفتاب تیغ کشد بر ضمیر خویش
و آن خال عنبرین که بود گوشه گیر او	جانها فدای گوشه چشم سیاه یار

۱۷۲۷۵

«طالب» نه آنکس است همانا که سرفرود
آرد بنعمت دو جهان چشم سیر او

۱۴۷۴

از ابر او قیاس کنید آفتاب او	رشک مهست طره همچون سحاب او
مشاطه در گشودن بند نقاب او	گویا کلید حجره مشرق بدست داشت
ز آنرو برفتن است از اینسان شتاب او	عمر مرا بکوی تو نعل اندر آتش است
ساقی خراب باده و عالم خراب او	دور قدح نه دور عمارت بود که هست
حیران بخت خویشم و سامان خواب او	از فتنهای «هند» که آرام و امن نیست
بر جزم او دلیل بود اضطراب او	گر عشق تهمتیست بدل مضطرب چراست
چیدم گل امید و گرفتم گلاب او	اکنون زمان چیدن گلهای حسرتست ^(۱)

۱۷۲۸۰

«طالب» اسیر کلك توام زانکه در خرام
یادی ز زلف یار دهد پیچ و تاب او

۱۴۷۵

بهیچ جای نمی یابمت کجائی تو	نه رخ ز کعبه نه از دیر مینمائی تو
بمن بگوی دلا با که آشنائی تو	بهر که مینگرم از تو هست بیگانه

۱۷۲۸۵

(۱) گل حسرت ، نام یکنوع گل خوشبوئیست که اغلب در کنار برکه ها میروید .

همیشه در سفری ای سپهر پا برجا
گره گشادگر ای آسمان گره دگراست
نمیشناست ای شاهد بلور نقاب
اگر غلط نکنم سنگ آسیائی تو
بمن بگو گرهی ، یا گره گشائی تو
در آ ، ز پرده که بیگانه مینمائی تو

چو میرقافله خضر است لال شو «طالب»

۱۷۲۹۰

نمیرسد که زنی لاف رهنمائی تو

۱۴۷۶

ساقی آمد به بغل ساغر و مینا هردو
چه جوابست چو ساقی کند از لطف سؤال
ایکه گفتی بتو پیمانہ دهم یا دشنام
تا بسرچشمه چشمم گذر اشک افتاد
این بدم و آن بقدم روح فزاید گوئی
فرق در چاشنی نیش تو و نوش تو نیست
عجب افروخته بی باده عذارش وقتست
سرو و شمشاد ز چشم بدشان بد مرساد
دو شرابند بیک نشاء دولعل لب یار
گر تو از جانب مائی ظفر از جانب ماست
سرمپیچ از خط دستور که از خدمت اوست

۱۷۲۹۵

چام را صلح بمی داد و مرا با هردو
که قدح خواهی یا نقل قدح یا هردو
هیچیک رد نتوان کرد خدا را هردو
شد یکی در نظرم قطره و دریا هردو
کز تو دارند نظر خضر و مسیحا هردو
هر دو یکمرتبه دارند دریغا هردو
که بیایند گل و می بتماشا هردو
که بآن شعله شیبند بیالا هردو
روزی ساغر ما باد خدایا هردو
دو جهان صف زده بر یکطرف و ما هردو
دولت آخرت و دولت دنیا هردو

۱۷۳۰۰

دست بردامن (شمس الوزاء) زن «طالب»

گر بی دولت دنیائی و عقبی هردو

۱۴۷۷

گر گشائی رك ضعفم آب پاك آید از او
گر بداری گوش نزدیک دل دیوانه ام
بسکه چون . فرق . عزیزان خاکسار افتاده ام
ور بیوئی بینیم بوی هلاک آید از او
همچو جیب ماتمی آواز چاك آید از او
گر بیوئی آتشمرا ، بوی خاک آید از او

۱۷۳۰۵

«طالب» آن رند قدح نوشم که بهر امتحان

گر رک جانم گشائی خون تاك آید از او

۱۴۷۸

مرغ دل از نشاط برآورد بال نو
 هجران کشیده که به بیند وصال نو
 وزروی تازه داد جهان را جمال نو
 روز نوی که مژده رساند زسال نو
 کز چرخ هر زمان رسدش صدکمال نو
 قدر هلال کهنه شکست از هلال نو
 صد فکر تازه رو دهد و صد خیال نو
 بالد بخویش هر الفی چون نهال نو
 هر دم خورد زدست تو صد کوشمال نو
 بیند بروی بخت بلند تو فال نو
 ابراز کف تو کسب کند چون سفال نو

آمد بهار ویافت جهان اعتدال نو
 عالم شکفته شد ز بهار از چه نشفکد
 نوروز تازه روی تر از فصل گل رسید
 ۱۷۳۱۰ می نوش کز دریچه اقبال رخ نمود
 سرکن ثنای (شاه جهانگیر) کامکار
 آن قبله که گوشه ابروی دولتش
 شاهی که در ثنای کفش هر نفس مرا
 بر باغ صفحه گر اثر فیض او رسد
 ۱۷۳۱۵ ای ابر ریزشی که بدان مایه فیض بحر
 آن صبح دولتی تو، که هر روز روزگار
 آن بحر همتی تو، که سرمایه نثار

تاباد نام جاه و جلال از فلک ترا

هر دم رساد مژده جاه و جلال تو

حرف ه

۱۴۷۹

گشتیم عندلیب گلستان تازه
 دیدیم در چمن گل و ریحان تازه
 اکنون که یافتیم بتن جان تازه
 بازش نصیب^(۱) شد سر و سامان تازه

بستیم عهد با گلستان تازه
 ۱۷۳۲۰ این شکر چون کنیم که بی منت بهار
 از جان دیر ساله عجب گر کنیم یاد
 دل بی تکلف از سر و سامان فتاده بود

(۱) در مقالات الشعراء، نصیبه.

رفت آنکه دسته دسته گل خاک میفشاند
 اکنون بسپو یاد گریبان نمیکند
 زین در مباد نقل مکانم که بدنماست
 دل طی نموده ملت و آئین کهنه را
 هر لحظه دست ما بگریبان تازه
 ایندست نارسیده بدامان تازه
 هر ساعتی شدن مگس خوان تازه
 دین نوی گرفته و ایمان تازه
 ۱۷۳۲۵

از (چین قلیچ خان) وزد طالب، زمانه یافت
 ممدوح تازه و ثنا خوان تازه^(۱)

۱۴۸۰

عاجزم یارب دل آزار بردارم بده
 از نوای طایران گلشنم بی ذوق ساز
 تا برغم مطرب از دل بر کشم خونین صغیر
 بر مگردان از گلستانم تهی دامان وجیب
 ای برهن نقل مذهب گاهگاهی هم خوش است
 تهمت امساک می بندم بطبع آفتاب
 ای چمن بوی بهار آورده ام هان زود باش
 از بهار روی خود گلزار گلزارم ببخش
 گر بمجلس تیستم در خورد اظهار خمار
 ساقی کوثر که تقسیم قدح در دست تست
 بلبل بیهوش را با بستر و بالین چکار
 در خور یک چین ابرو تاب آزارم بده
 لذتی از بانگ مرغان گرفتارم بده
 تیزی از مضراب او بستان بمنقارم بده
 ۱۷۳۳۰
 دسته گل گر نباشد بوته خارم بده
 لطف کن تسبیح من بستان وز نارم بده
 نیستی راضی گلی از باغ دیدارم بده
 در عوض نسرین بخر من گل بخروارم بده
 ۱۷۳۳۵
 وز غبار موی خود تاتار تاتارم بده
 رخت خمیازه ز آنسوی دیدارم بده
 سوخت مخموری مرا پیمان سرشارم بده
 میدهی گر تکیه بر دیوار گلزارم بده

سوختم یارب چو «طالب» دیده ام بی نور ساز

یا نجات از هایهای گریه زارم بده

۱۴۸۱

بدل ز معرفت دوست روشنائی به
 جرس میند بمحمل که ره خطر ناکست
 چراغ انجمن عارفان جدائی به
 چوپای ناقه در ایندشت کم صدائی به
 ۱۷۳۴۰

(۲) ایضاً در مقالات الشعراء، از میرزای غازی و طالب، زمانه یافت.

بدل چو آفت عشقی رسد ز چاره چه سود
شکست شیشه نگردد ز هومیائی به

۱۴۸۴

مکش صغیر که از بلبلان مست نه	بینم جرعه خراب از می الست نه	
هزار میکند تاراج کرده و هنوز	چو نیک مینگرم در تو ، نیم مست نه	
پرستش صنمت جز هوا پرستی نیست	صنم پرست نه گر هوا پرست نه	۱۷۳۴۵
بدین لیاقت گر توبه کردی ای زاهد	بجان دوست که شایسته شکست نه	
فقیه بیخود و واعظ خراب و مفتی مست	تو از کدام مسلمان تری، که مست نه	

کرم نتیجه جمعیت است هان «طالب»
چه سود خرمن گوهر که باد دست نه

۱۴۸۴

تا کمان وقف هم آغوشی زه ساخته	تیر ^(۱) ناولک مژه چشم زره ساخته	
توان حصر نمودن که بیک مرحم لطف	چند زخمم بیجگر نازده به ساخته	۱۷۳۵۰
تاب زن مارصفت شهری و اینک تو و حسن	کنجی آرایش ویرانه ده ساخته	
گره رشته عیشم بگشا ای که زغم	سرفرو برده بخویشم چو گره ساخته	

«طالب» انکار حدیث نکند خرد و بزرگ
شربتی خوش بمذاق که و مه ساخته

۱۴۸۴

رخ برفروز و غاشیه بردوش ماه نه	خورشید راز حسن چراغی براه نه	
تادجله‌ها روان شود از خون قدسیان	تیغ از اجل بگیر و بدست نگاه نه	۱۷۳۵۵
ای غم چه میشود ز تو کم خوندل بریز	و آنکه کنه بکردن بخت سیاه نه	
تاکی کشد دلا مژه خمیازه بر سرشک	این گل بیچین و در بغل آن گیاه نه	
غم موکشان شبی بردت گر بکوی دوست	تا صبحدم مدار دل آنجا به آه نه	

(۱) نسخه ملك ، پر .

از جور حسن ایمه کنعان نهال زار این دردهم پپهلوی اندوه چاه نه
ایدل نهان زغیرچو بوسی زمین دوست لختی زجان نشانه بر آن بوسه گاه نه ۱۷۳۶۰

«طالب» عنان بتوسن دل داده تا بچند

آنسوی ره روی قدمی هم براه نه

۱۴۸۵

خدایا مست لطفم جرعه زهر عتابم ده پُرم زآسودگی سیماب واری اضطرابم ده
جراحتگاه کبکم رخت برمنقار بازم کش گریبان تذروم جلوه در چنگ عقابم ده
زخیل ناله دوزخ عنانم فوجها دادی سواری چند هم از گریه دریا رکابم ده
ستان افتادیم بر بستر راحت مکرر شد بیا از زلف محنت یکدو افعی پیچ و تابم ده ۱۷۳۶۵
یکی طفل دبستان زاده ام شخص محبت را^(۱) چو می بینی که بازیگوش عیشم گوشتابم ده
خس و خار از توسیر ابندوم لب تشنه رحمت مراهم مشت خاری فرض کن وز جلوه آبم ده
نخست از نور خویشم صاحب یکنره پرتو کن پس آنکه جلوه در میدان ماه و آفتابم ده
نمودم داغدار و سیمیا را در تهی بودن باین بخت آشنای جلوه در بزم سرابم ده

بهر موئیش چندین گریه دارم در گلو «طالب»

۱۷۳۷۰ گر انبار سرشکم تکیه بر دوش سحابم ده

۱۴۸۶

بعشوه کل و می دین و دل بباد مده براین دو صید خدنگ هوس کشاد مده
بمحرمان در بیگانگی مزین زنهار مجال رخنه بناموس اتحاد مده
نه عشوه نه نگاهمی که داد سوگندت که کام خسته دلان بر میار و داد مده
ز ما بتهمت فارغ دلی مشو مایوس بیجان خویش که تغییر اعتقاد مده

بدور «طالب» اگر لطف میکنی ساقی

۱۷۳۷۵ ز قطره کم و وز جرعه زیاد مده

۱۴۸۷

بکشا کمین فتنه بانگیز غمزۀ در تاز رخس تازی و شب‌دیز غمزۀ
 راحت چو بر سراب دل ما فتاده است سیراب ساز دشنۀ خوریز غمزۀ
 تاکی بود سمند نگاهت گران رکاب بر پهلویش اشاره مهمیز غمزۀ
 خودگو چگونه بال‌فشاند تذر و شوق تحریک عشوۀ نه و انگیز غمزۀ
 خون نیاز در رگ دلها فسرده گشت در جنبش آرزو نشتی سر تیز غمزۀ
 بیمار چشم راز نگاهت یکی بر آرزو یعنی بگو که بشکن پرهیز غمزۀ

میدان دل‌گلاب فشان کرده ام ز اشک

«طالب» کجاست رخس سبک‌خیز غمزۀ

۱۴۸۸

دو چشم در ره ساقی نشسته ایم نشسته دماغ نیم رسیده خمار نیم شکسته
 دلم شکفتگی از غنچه که یافت، که امشب تمام چاشنی خنده ام چو زخم نبسته
 قدم بفرق صبا می‌زدم ز ضعف محبت کنون رهی بعضا می‌روم چو ناله خسته
 خوش آنکه تو سن توفیق گرم کرده بمیدان دو دسته تیغ‌زنم در وفای دوست دو دسته
 بقید آب و گل آن طایر لطیف مزاجم که انتخاب چمن می‌کنم ز دام نجسته
 بها، رسیده بمعراج مومیائی می‌را در این دو روز ندانم که توبه که شکسته

کمی چو شهرت «طالب» بشهر و کوی فروشی

بخاک ریشه دواندی دلا نشسته نشسته

۱۴۸۹

گلی، آزار بلبل‌کن، مشو بدخو پیروانه ۱۷۳۹۰
 میان عشقبازان فخرها دارم که از یکسو بلبل میرسانم نسبت از یکسو پیروانه
 بود بی نور شمع کفر لیک از رشک می‌سوزم که دارد نسبتی در سوختن هندو پیروانه
 دل‌سوزان من در عاشقی بر من شرف دارد که من با شمع دارم آشنائی او پیروانه
 ز بس کز شعله دل گشته نورانی سراپایم کند شمعش تصور گر نمایم هو پیروانه
 نشستن بر نگارین فرش آتش کار بلبل نیست سمندر میتواند گشت همزانو پیروانه ۱۷۳۹۵

برای حسن گل کافیسست «طالب» گرمی بلبل

ندارد احتیاجی هیچ رنگ و بو پیروانه

۱۴۹۰

راحت طلب بسرو و سمن میکند نگاه	مرد بلا به تیغ و کفن میکند نگاه
دور فلک بچشم غنی آورد مرا	اوهم بدیده تو بمن میکند نگاه
ایما، چه و اشاره کدام و کناره چیست	در چشم او صریح سخن میکند نگاه
دل در جوار گلشن روی تو بلبلی است	کز رخنه قفس بچمن میکند نگاه ۱۸۴۰۰
هر عضو تن غریب ترا، رو بغربت است	جز چشم دل که سوی وطن میکند نگاه
خاری فتاده از مژدهام در رهش که باز	چون دشنه تیز تیز بمن میکند نگاه
باشد بداغ تازه نظر بازیم بلی	تا نو بود، که سوی کهن میکند نگاه

هر جا سخنور است چو «طالب» بیزم نطق

با مهر لب مرا بدهن میکند نگاه

۱۴۹۱

بی یار را، سپوی می اندر کنار به	بی غمگسار، شام و سحر میگسار به ۱۷۴۰۵
چون بی خرابی نتوان بود در جهان	باری خراب می، ز خراب خمار به
مستی بهار عمر بود دست از او مدار	زیرا که دور عمر سراسر بهار به
تلخست عمر ما بشتابش از آن خوشیم	عمریکه تلخ میگذرد در گذار به
پائیکه نیست در گل محنت زدست دوست	چون دست شاهدان چمن در نگار به

«طالب» هزار قهقهه چون هایهای نیست

زاری و گریه کن که مرا گریه زار به

۱۷۴۱۰

۱۴۹۴

ای دهر، پر ستیزه تر از تیغ او نه	تندی مکن، که تیزتر از تیغ او نه
ای روزگار پر ز شر و شور خود ملاف	رو رو که فتنه خیز تر از تیغ او نه
بر خود مناز بپهدهای تبع آفتاب	دائم که شعله ریز تر از تیغ او نه

بس کن دلا ز خوردن خون شکوه تا بکی خاکت بسر عزیز تر از تیغ او نه

«طالب» کجاست تازند این طعنه بر هلال

۱۷۴۱۵

کآن تیغ چرخ تیز تر از تیغ او نه

۱۴۹۴

گوئی که داد مرفلکم کام تازه

خوشدل شدم ز دوست به پیغام تازه

هر لحظه ملهمیم بالهام تازه

از راه با نمی گسلد کاروان فیض

تصدیع میدهیم بابرام تازه

موسی نه ایم و بیهده هر لحظه دوست را

هر لحظه القم بلب بام تازه

آن بوالهوس کبوتر هر جائیم که هست

در هر قدم تهیه احرام تازه

بهر طواف کعبه کوی تو می کنم

۱۷۴۲۰

کو عشق تا بلند کنم نام تازه

تاکی سپهر عاقل و فرزانه خواندم

مست شراب کهنه می آشام تازه

ای محتسب بتاز که نزدیک میروند

کین جام کهنه گشت، خوشا جام تازه

از حرص می، پیاله بلب در فغان شدم

«طالب» مکن مبالغه در پختگی که نیست

مانند میوه سخت خام تازه

۱۴۹۴

و آن لعل لب ز کان ملاحظت برآمده

آن ماه رخ ز برج سعادت برآمده ۱۷۴۲۵

طوطی بصد هزار مشقت برآمده

از گلشنی که خاسته نخل بلند او

ایندل که عمرها بنزاکت برآمده

بنگر که در ریاضت هجرانش حال چیست

مشکین خطی چو آیت رحمت برآمده

ز آنرو که هست مصحف خوبی بقال او

آن خط که بی گناه زحبت برآمده

یارب عزای اهل عذابش ز روی چیست

۱۷۴۳۰

«طالب» دعا^(۱) کنم که بغربت بود عزیز

زینسان که از دیار بغربت برآمده

۱۴۹۵

زهر در نکتۀ گو، با من دلخسته آهسته
مکن پردستیاری بیما با بادل چاکم^(۱) .
نه من آگه نه دل، کآن تیغ مژگان رشته جانرا
دلم بشکست و آواز شکست شیشه نشیدم
چو دل رم گیردت از سینه در قیدش مدارا کن
دلم نازک چو خوی دلبران گردیده، ای همدم
مگر قفل زبان بکشایدم آهسته آهسته
میادار یزد از یکدیگر آن گلدسته آهسته
ز هم بگسسته و دیگر بهم پیوسته آهسته
نمیدانم که دل در سینه ام بشکسته آهسته
۱۷۴۳۵ رود صیاد در دنبال صید آهسته آهسته
ندارم طاقت حرف بلند آهسته آهسته
نبودم آگه از سردهانش ناکهان «طالب»
بگوشم گفت عشق این نکتۀ سر بسته آهسته

۱۴۹۶

دل تنگم بر وزش راست چون زلف سیه کرده
ز مضموش نیم آگه همین دانه که زلف او
بشوقی میکشد سوی خود میوار کوی او
نسیم گل ز جیب آستینش میوزد گوئی
ز طوق زهره گر خلخال سازد جای آن دارد
بهر جا جلوه گر گردید آن سروروان «طالب»
زجرمش نیستم آگه ولی دانه گنه کرده
دراز آهنگ طوماریست پشت و روسیه کرده
که گوئی کهر بائی جذبۀ در کار که کرده
قبای ناز آن سروسپی را غنچه ته کرده
که زلف عنبرینش حلقه دار گوش مه کرده
ز حسن جلوه گل در دامن آن جلوه گه کرده

۱۴۹۷

بمیهای کهن اصلاح عقل تازه مجنون به
بکوی میفروشان این ندا دوشم بگوش آمد
نباشد ابر دریا به ز ابر دیده چون باشد
دلت بیدار شد پیمانهاش پراشک حسرت کن
حریفی گفت کز میهای گلگون به بود چیزی
که یک ساغر شراب کهنه از صد خم فلاطون به
که هر کس اهل مشرب نیست از بتخانه بیرون به
گدای زله پرداز از حریف کاسه و ارون به
که ظرف باده چون از می تهی ماند پراز خون به
خروش از لعل ساقی خاست کین لبهای میگون به
۱۷۴۴۵

حسن تو برق خرمن ماه و کواکب است گر نیستی زیاده ز خورشید کم نه

«طالب» حدیث بی درمی بر زبان میار

تا داغ بر دلست ترا ، بی درم نه

۱۵۰۰

چون شاد نشیند دل ، جامی نه سبوثی نه جز گریه گره آبی ، در هیچ گلوئی نه ۱۷۴۷۰
مجلس بنوا کر مست ، چون روح برقص آید در انجمن گیتی ، هائی نه و هوئی نه
باغیست جهان خورده تاراج سموم غم دروی ز گل عشرت ، رنگی نه و بوئی نه
دیدار کند روشن ، آئینه دل تاکی در مد نظر باشد ، ما را بر روئی نه
یاران سبو کش را ، نقلست لب ساقی وز بهر قدح نوشی ، ما را لب جوئی نه
دل گرم نمیگردد ، از دلبر افسرده معشوق خوشست اما ، بی تندی خوئی نه ۱۷۴۷۵
وہ وہ چه گل افشانم ، بایار اگر یابم جامی و لب جوئی ، وانگاه غلوئی نه

آنکو همه گردد او ، یکرنگ بود «طالب»

و آنرا که توان کردن ، زو فرق بموئی نه

۱۵۰۱

ز بس سودای زلفش بر دل غمدیده پیچیده نفس چون دود ره طی میکند پیچیده پیچیده
که رنجانید باز از باد آهی تار زلفش را که هر رك بر تنم چون افعی پیچده پیچیده
چسان کاهل بصر پیچند مشکین سرمه در کاغذ نظر خاک رهش در پردهای دیده پیچیده ۱۷۴۸۰
ز تاب آن خط عنبر فشان و آن طره پیچان چو طوماری که پیچند آنقدر غمدیده پیچیده
دلی دارم پریشان ، خاطری ، از دل پریشان تر چو دستاری که مجنون بر سر زولیده پیچیده

چه در خواب و چه بیداری آنزلف پریشان را

چو آه «طالب» آشفته هر کس دیده پیچیده

۱۵۰۲

نور مهرم نه ظلمت کینه چون دل آب و روی آئینه
دلق پشمینه در گرفت مرا ز آتش فکرهای دوشینه ۱۷۴۸۵

عکس روی تو هوی بر سینه	مژه آفتاب ساخت مرا	
آستین مرغ و اشک من چینه	بسکه چینه باستین زرخم	
دانه اشک یار دیرینه	هست گوئی رفیق درد مرا	
یاد چشم تو ساخت لوزینه	لخت دل را بزیر دندانم	
پوست بر سینه جلد آئینه	منم آن صافدل که هست مرا	۱۷۴۹۰

چون نسوزم که نقد مهر ترا
سینه «طالب» است گنجینه

۱۵۰۳

رسن برگردنم، زلف رسن باز، که پیچیده	دگر بر تار جانم، رشته ساز ^(۱) که پیچیده	
پای مرغ جان ابریشم ساز که پیچیده	زدل تا پرده گوش است پروازش نمیدانم	
که در گوش فلک بانگ تک و تاز که پیچیده	نیم آکه من از جولان آن مه لیک میدانم	
نمیدانم در این کوه غم آواز که پیچده	فغان بیکانه میآید بکوشم زین دل سنگین	۱۷۴۹۵

همای چون تو بزم افشان وما «طالب» صفت غافل
که در اوج سعادت صیت پرواز که پیچده

۱۵۰۴

رخت اینست ازین مرحله دور افکنده	باز در ملک دلم عشق فتور افکنده	
عشق در زندگیم گور بگور افکنده	هر زمان رخت بجائی کشم اما بچه جرم	
دست و پا بسته و در دجله نور افکنده	چه غم از تیرگی بخت چو حسن تو مرا	
پنجه در پنجه دستینه حور افکنده	توسن شوخ تو هر نعل که افکنده ز پای	۱۷۵۰۰
نه فطریست که بختم به تنور افکنده	مگر آغشته بخاکستر گردون گوئی	
وعدۀ عشرت احباب بگور افکنده	تا بزیر فلکی شکر الم گوی که دهر	
که بهره گذری صد سر سور افکنده	عشق خوردی و بزرگی، نشناسد بنگر	
که بدین روز مرا طبع غیور افکنده	بار غیرت نکشم اهل جهان میدانند	

باز ناید ب سرم عشق که این پیکر زار استخوانیست که خائیده و دور افکنده ۱۷۵۰۵
چکند گر نکند ناله و زاری «طالب»
کارها را همه چون عشق بزور افکنده

۱۵۰۵

بیاد حادثه ای چرخم از عناد مده زخاک ساخته خویش را بیاد مده
بترس داشتن خصم به زکشتن دوست بکش خدننگ بر اعدا ولی گشاد مده
همین وصیت حسن است باتو از سرراز که نامرادی اگر برخوردار مده
تنگ چو روی خودم در پیاله ایساقی چو دور من رسد از قطره زیاد مده ۱۷۵۱۰
تو خود بکش بچمن رخت خوشدلی «طالب»
مرا به لیجه غمهای خانه زاد مده

۱۵۰۶

کل گل زباده چون پر طاوس گشته آماده هزار دهن بوس گشته
بودی دلاز مرتبه قندیل کعبه دوش امروز در صنم کده ناقوس گشته
ای طایر نکه، پر و بالت نبسته اند در آشیان برای چه محبوس گشته
ایدل گرفته ره پرتو بشمع آه یعنی حصار شعله چو فانوس گشته ۱۷۵۱۵
کس مانع تو نیست ز رسوائی جنون خود رفته رعیت ناموس گشته
ابلیس را بگوی که بکشای لب بعدر از رحمت خدای چه مایوس گشته

«طالب» چه غم فشرده بدل ناخنت که باز

دندان فشار بر لب افسوس گشته

۱۵۰۷

دلم طایر وحشی و دام سینه سرم باز بیمار و زانو نشینه
من این هوجها جمله بر سرنو شتم چو در بحر معنی فکندم سفینه ۱۷۵۲۰
دریغا سرشکی که آن تند خورا دهم غسل آئینه از گرد کینه
چو من بالب خشک در دجله تازم شوند آبها سر بسر آبکینه

لبالب کنند هفت دریا خزینه
 چو برعرش همت شدم زینه زینه
 فند پاره دل نکینه نکینه
 بصاحبقرانی من بی قرینه
 جگر سوز داغی به پهنای سینه

چو من گنج گوهر فشام بمژگان
 فلک ماند در اولین پایه از من
 نکین دان چشمست مارا که از وی
 بسی ره بریدم که ناگه رسیدم
 رخی دیدم و باز بر دل نهادم

۱۷۵۲۵

کنم خرقة را روکش حله «طالب»
 که پشمینهام به ز ابریشمینه

۱۵۰۸

خونها سپید گشته و دلها سیه شده
 این اجر آنکه کشته تیغ نکه شده
 زینسان که نامه علمم پر گنه شده
 خورشید او بیک عرق گرم مه شده
 گیتی دهان گرگ گلوگاه چه شده
 بیمهرئی که بود یکی باتو ده شده
 تادیده زلف یار پریشان نکه شده

کار وفا و مهر بکلی تبه شده
 شد عضو عضو پیکر من چاک غیر چشم
 زین پس مگر بجبهه نویسنده جرم من
 از تاب تب گداخته همچون شکر در آب
 تا یوسف مراد بخواری شود هلاک
 چشم وفا مدار که دور سپهر را
 چشم که خوی قبله نما در نظاره داشت

۱۷۵۳۰

۱۷۵۳۵

«طالب» غمی که داشت بجان تو برکنار
 گر بود یک سوار کنون صد سپه شده

۱۵۰۹

عمرم گذرد، در ته دیوار شکسته
 بیرون زمروت بود آزار شکسته
 کافی بود از زلف تو یکتار شکسته
 پیکان خم آورده و سوفار شکسته
 من بنده آن شیوه گفتار شکسته
 خون جگرم ریخته چون نار شکسته

تا کی خلد از غم، بدلم خار شکسته
 باری چو فلک داده شکستم تو میازار
 لشکر چه کشی بهر شکست صف دلها
 خوش بر سر هم ریخته ضد دل ز خدنگت
 لعلت شکند گوهر گفتار تو از ناز
 تا از کفم آن سبب ذقن رفته بر خسار

۱۷۵۴۰

کرمیم زهنکامه شد و رونقم از کار چون مجلس افسرده و بازار شکسته
شاهین دل «طالب» از آن صید که ناز
باز آمده با چنگل و منقار شکسته

۱۵۱۰

۱۷۵۲۵ میکند گاهی نگاه‌های وای بر من ز آن نگاه میرسد بر مغز جانم بوی کشتن ز آن نگاه
از سلاحی در دل هر کس بود اندیشه این ز شمشیر آن ز خنجر ترسد و من ز آن نگاه
آفت چشم ترا چون من خریدارم بیجان دوست ایمن باد ز آن مژگان و دشمن ز آن نگاه
چون گشاید چشم حکم انداز او پر کاله شست ساعد حیرت‌گزد صد ناوک افکن ز آن نگاه
پیش مژگان و نگاهش دل چه تاب آرد که هست در خطر بولاد از آن مژگان و آهن ز آن نگاه
جوشنم جای کفن در بر فکن «طالب» که من
نیستم از بعد مردن نیز ایمن ز آن نگاه
۱۷۵۵۰

۱۵۱۱

در دم بدل گره شده ساقی پیاله کز سینه بر کشم جگر آلوده ناله
چون بخت خویش پیر شدم میروم که باز خود را جوان کنم بمی دیر ساله
ساقی ز تنگ حوصله کان دور مگذران هر چند بی تهیم بماده پیاله
باداغ دل ز باغ جهان گر شدم رواست آری بکوی عشق نیم کم زلاله
رشکم به تلخکامی ارباب ذوق نیست کز خوان رسیده بمن هم نواله
«طالب» سواد خطه حسن است دقترم
دروی بجلوه هرغزلی چون غزاله
۱۷۵۵۵

۱۵۱۴

مگردارم ز عکس روی او در سینه آئینه که میریزد سرشک از دیده ام آئینه آئینه
نمد آئینه ترکیب را پر نور میدارد نپروردم عبت در خرقة پشمینه آئینه
بیا ساقی ز عکس خود تماشای مه نو کن که در خم بسته اینک باده دیرینه آئینه
شدم آئینه در مهرت گمان کین مبر با من محالست اینک بنماید قبول کینه آئینه
۱۷۵۶۰

چو در آئینه بینم گونه رخسار خود «طالب»

ز نقد چهره زردم شود کنجینه آئینه

۱۵۱۳

بوی گل بستان و بوی او بده

آسمان فتوی بخونم گو بده

وز سئوال بوسه مارا رو بده

کین بگیر آن گوشه ابرو بده

ای صبا دزدیده آن بو بده

میکشم جام دوئی بر یاد دوست

سخت بی روئیم آن لب را که گفت

آسمان بر کف نهد جرم هلال

۱۷۵۶۵

«طالب» از دل صد خطر داری که گفت

دشمنی را جای در پهلو بده

۱۵۱۴

زهر پاشی شکر فروش نه

همچو دوش انگبین و نوش نه

در نطافت کم از سروش نه

گلفروشی و خود فروش نه

بامن امشب چنانکه دوش نه

امشب ایدوست زهر الماسی

در شرافت اگر چه انسانی

بغلط خود فروش خوانندت

۱۷۵۷۰

مینمایم نصیحتی «طالب»

گرچه دانم سخن نبوش نه

۱۵۱۵

تنها چرا چو زهر هلاهل نشسته

خونریز ترز خنجر قاتل نشسته

در خون دل نشسنه تودردل نشسته

ای همنشین که شاد بساحل نشسته

تا پا بره نهاده بمنزل نشسته

صیاد در کمین وتو غافل نشسته

تلخ از چه روی باز ، بمحفل نشسته

جانبخش ترز باد مسیحی چه شد که باز

همزانویم بشاهد وصل تو گر چه من

غافل ازین شناور گرداب غم مباش

باعزم جزم هیچ مسافت بعید نیست

آگه نه ای ز باد اجل ای نذر و روح

۱۷۵۷۵

«طالب» کجاری تو با وج وصال دوست

دردل نشسته یار و تودر گل نشسته

۱۵۱۶

صلح دارم هر زمان با جنگجوی تازه میزنم هر دم بقلب تند خوی تازه
 گل یک نکبت بودین گل که نامش حسن اوست بر مشام میزند هر لحظه بوی تازه ۱۷۵۸۰
 چون نجویم کام از او کین دل زمین حسرتست هر زمان میروید از وی آرزوی تازه
 یک گلو از عهده برناید مگر آرم بدست هر خروش پر خراشی را گلوی تازه
 اختلافی نیست در اوضاع ما گردون نه ایم هر زمان بر خود نمیسازیم خوی تازه
 آمد آن جراح دل و زسوزن مژگان نمود زخمهای کهنه ما را رفوی تازه
 از دیار دل سفر کردیم و ایامی گذشت باز می آئیم و می آریم روی تازه ۱۷۵۸۵
 کهنه شد در گوش «طالب» سوز مستیهای دوش
 خیز تا سازیم برگ هایبوی تازه

۱۵۱۷

لیدل در فریب مزن اهرمن نه چون شب نفس فرو برو مرغان صبح را
 تلخی مکن بخلق شراب کهن نه از آه خرد کباب مکن بازن نه
 بر هر سری مباح گران نیستی کلاه چندین فرو مبر ز حریفان تو من نه ۱۷۵۹۰
 هر نکته را بدیهه رسان باش در جواب خود را بگیر مسخره انجمن نه
 با این مکن نزاع و بان در میا بهزل لای و کثیف و تلخ مشو درد دن نه
 صاف و لطیف و عذب چو آب زلال باش من در وفای دوست برون آهدم ز پوست
 ای سینه صدبهار نمودی کنون بسست تا کی ملول باشی و تا کی ملال خیز
 بیت الحزن نشین نه و بیت الحزن نه ۱۷۵۹۵

«طالب» بکوش و معنی جاندار در کف آر

بر لفظهای مرده چه پیچی کفن نه (۱)

(۱) اشاره به نوآوری طرز خود مینماید .

۱۵۱۸

او را بود بزلف و مرا بر جبین گره
 هر دم بعقدۀ مدد زلف خویش باش
 مضراب مطرب ار نکشاید دلم رواست
 بردل زیاد آن لب میگون زبس هجوم ۱۷۶۰۰
 هرگز گره گره نکشاید مرنج اگر
 از زلف او چو دیده بشوخی کند نگاه
 بی بخت عقدۀ نکشائی ز کار خویش
 نی ناخنش علاج کند نی گره گشا
 تا گوشه گیر ابروی او شد گره ز ناز ۱۷۶۰۵
 از هر نسیم عقده پذیرد چو سطح آب
 ترسم دهی تو نیز گریبان بدست چاک
 کام از فلک مجوی که عاقل نداشتست
 ره ز آن گره دراز بود تا باین گره
 می زبیدت به سلسله عنبرین گره
 ناخن چگونه باز کند آهنین گره
 غمها شدند چون مکس انکبین گره
 نکشوده چرخت از دل اندوهکین گره
 خم رفته رفته چین شود از نازو چین گره
 گر آسمان بعلم زنی بر زمین گره
 گوئی بکار ماست خدا آفرین گره
 حسرت برند گوشه نشینان برین گره
 دارد جبین ناز تو در آستین گره
 دامن بدامنم مکن ای همنشین گره
 چشم گشاد کار ازین آهنین گره

«طالب» گره گشائی دلها شعار ساز

برسینه ها قطار مچین بیش ازین گره

۱۵۱۹

عشق را نوشی تصور کن ، به نیش آمیخته ۱۷۶۱۰
 هر که بازهر عتاب و شهد لطفش کرده خو
 شربتی از آب و آتش بهر خویش آمیخته
 نی کمان غمزه اش هرگز بقربان کرده میل
 نی خدنگ ناز او هرگز به کیش آمیخته
 ز آشنایان هیچکه نکذشته جز بیکانه وار
 آنکه با بیکانه آیان تر ز خویش آمیخته
 بی خبر منشین ز روبه بازی آن میش چشم
 کوفسون کرد ، کرا با چشم میش آمیخته
 عشق بی مذهب نجوید هیچکه غیر از گریز
 از هوس مندی که مشرب را بکیش آمیخته ۱۷۶۱۵

جز نمک یا سودۀ الماس «طالب» کافریم

مرحمی گر هیچکه مارا پریش آمیخته

۱۵۴۰

سرم تہی است مرا دوش زیر بار سبو بہ
 کہ یک سبوی تہی از چنین ہزار کدو بہ
 می از دہان سبوئی بنوش بر لب جو
 کہ بوسہ بر لب معشوق بادہ بر لب جو بہ
 بگو کہ جلوہ کنم از کدام سوی تو «طالب»
 کہ دولتار مگسی رو نماید از ہمہ سوبہ

۱۵۴۱

مرد آرام چہ خوانی اضطرابم دیدہ
 دزد رنگم دل چہ رنجانی شتابم دیدہ ۱۷۶۲۰
 ایکہ مہمانم بآبی بودہ روزی بسہو
 خانہ آبادم مخوان حال خرابم دیدہ
 در خمارم کی توانی دید با چین جبین
 ایکہ از گل خندہ روتر در شرابم دیدہ
 دیدن بیمار در خواب آورد حزن و ملال
 پر ملولی غالباً امشب بخوابم دیدہ
 کی کنی امنیت و جمعیتم باور کہ تو
 چون جہان تا دیدہ در انقلابم دیدہ
 تاب نور و سایہ آمدانی کہ از رخسار و زلف
 گاہ در ابرو گہی در آفتابم دیدہ ۱۷۶۲۵
 با گران پروازی ایام شیب من بساز
 ایکہ بال افشانی عہد شبابم دیدہ
 صرفہ خاموشیست ورنی در زبان صد مردہ ام
 خیرگی های لب حاضر جوابم دیدہ
 آتشی ای عشق و من لعل جبین بنشستہ نقش
 بی فروغم گو بہ بین چون آب و تابم دیدہ
 شیشہ گاہی پر بود گاہی تہی ای دور چرخ
 گو بہ بین ناکامیم چون کامیابم دیدہ
 با ہمت «طالب» سرہزلست شناسی مرا

۱۷۶۳۰

غافل از شوخیم دایم حجابم دیدہ

۱۵۴۴

من کیم آشتہ ز یار گستہ
 بیدلی از یار و از دیار گستہ
 مرغ ملول فتادہ در قفس از دام
 رشتہ پیوند شاخسار گستہ
 دہریکی وادی پراز خس و خار است
 بخت من آن بختی مہار گستہ
 طبع چسان نشکفد کہ عیش در این روز
 رشتہ الفت ز روزگار گستہ
 نغمہ چسان سر زند کہ عود طری^۱ را
 کاسہ آہنگ ماندہ تار گستہ ۱۷۶۳۵

(۱) نسخہ مجلس ، عود طرب .

قدر گهر نیست در زمانه همانا رشته تسبیح اعتبار گسته
 کی کند از بیدلی محافظت سر دست ز فتراک آن سوار گسته
 چون دل مجروح بر کشیده خروشی بخیه زخمی ز هر کنار گسته
 چون بود احوال خونچکان دل «طالب»
 دست ز دامان زلف یار گسته

۱۵۴۳

۱۷۶۴۰ سر بسر با بخت راضی باش و همراهی مخواه از طبیب غم دوای چهره کاهی مخواه
 از زمینها جز دل آزاری و خونخواری مجوی وز شبی جز زلف او فیض سحر گاهی مخواه
 دوش یکتن بار عالم چون کشد ای مرد هوش چون فقیران تن بدرویشی ده و شاهی مخواه
 آگهی برقیست لامع گشته از شمع شعور از چراغ بزم غفلت نور آگاهی مخواه
 پایه فرمانبری بالاتر از فرماندهی است گر بفرومانت شوند از ماه تا ماهی مخواه
 نیست از تیغ اجل مرد امل را زینهار تو امان میخواهی از وی خواه میخواهی مخواه

۱۷۶۴۵

قصه کوتاه میکنم «طالب» بدین حرف بلند

کز فلک با این بلندی غیر کوتاهی مخواه

۱۵۴۴

دامان عشوه باز بصد فن شکسته ما دل شکسته ایم و تو دامن شکسته
 ما را نبود شیشه دل قابل شکست انصاف ده که قدر شکستن شکسته
 پروا زدل شکستن ما بیدلانت نیست گوئی بناز گوشه دامن شکسته
 از یار خسته دل چو یکی خسته وز غرور داری کمان که صد صف دشمن شکسته
 از دل برون بمهر نیاورده مرا یک نوك خار و صد سر سوزن شکسته
 صد شیشه را بیاد دهد موج يك نسیم مغرور پر مشو که دل من شکسته
 ایگل چه آتشی که چو رو کرده بیاغ رنگ بهار بر رخ گلشن شکسته
 بر آتش که ریخته آبم از شراب صفرای طبع شعله بروغن شکسته

۱۷۶۵۰

«طالب» بهر خزف که برآورده ز طبع

۱۷۶۵۵

قدر هزار گوهر روشن شکسته

۱۵۴۵

غافلی از عقل زآن بر عشق دون چسبیده صید فربه مانده بر صید زبون چسبیده

زلف محبوبت چو مجنونان نمیآید بدست تا تو بر دامان عقل زوفنون چسبیده

تر نکردت هرگزت کام از می عشرت که تو بر فلک یعنی بجام سرنگون چسبیده

صید دامان گرمیسر نیست ایدل جز بدوست پس تو بردامان غم بیدوست چون چسبیده

۱۷۶۶۰

غم یکی جامیست مالا مال زهر ایدل که تو بر لب این جام چون يك قطره خون چسبیده

بر نوای ناله عشاق هم گوشی بدار ایکه بر ذوق خروش ارغنون چسبیده

کاو کاو سنگ را چون کاوش دل نیست ذوق بی سبب ای کوهکن بر بیستون چسبیده

از سیه کاران پلاس کس نمیکردد سپید هرزه ایدل بر سپهر نیلگون چسبیده

یاد میکن گاهی از بیتابی یعقوب نیز ایکه چون ایوب بر صبر و سکون چسبیده

هیچکه چسبیدنت بر جیفه دنیا نبود

۱۷۶۶۵

از چه «طالب» همچو دون طبعان کنون چسبیده

۱۵۴۶

خوش آنکه غور به نیک و بد جهان کرده عمل به تجربه عقل کاردان کرده

چو تیغ آمده یکرو سبک برون ز نیام بصره جوهر اسرار خود عیان کرده

گرت بهوش بود بهره بتجربه کوش که مرد تجربه تیغیست امتحان کرده

منم جدا ز تو بی برگ و بار شیفته کار چو از بهار جدا گلشنی خزان کرده

۱۷۶۷۰

توئی جدا ز من آن گلشن همیشه بهار که دیده شبنم و رخساره ارغوان کرده

بجانب که گریزم که ترک غمزه دوست کشاده شست وز هرسو مرا نشان کرده

سرم چو زلف تو آشفته گشته پنداری که مرغ دل بدماغ من آشیان کرده

جزای جرم زبان ایکه صاحب قلمی ز خامه پرس که سر بر سر زبان کرده

نه سود تجربه مختص ما و «طالب» ماست

که گرد تجربه گردیده و زیان کرده

۱۵۴۷

۱۷۶۷۵ ز فیض شکرستان سخن یارب نصیبم ده بیان طوطیم دادی زبان عندلیم ده
 غریبان را بهم ربطیست یارب چون من مسکین غریبم در صف اهل سخن معنی غریبم ده
 مرا چون شوخ چشم و بی ادب بودم در این مکتب ادیبم داده فیضی ز آداب ادیبم ده
 چو در جوی دلم آب محبت کرده جاری بمحبوبی یکی آزاد سرو جامه زیبم ده
 طبیبیا در تب سوزان هجران سخت بیتابم دواى درد بیدرمان غم یعنی شکیم ده
 ۱۷۶۸۰ بجز راه سخن بادوست کامی نیست عاشق را خدایا با حبیب خویشتن قرب قریبم ده
 خدایا نعمت دیدار میخواهم نمی گویم که از باغ بهشت خود ترنج و نار و سبیم ده
 چو «طالب» طبع معنی آفرینم داده یارب
 یکی در چرب گفتاری زبان دلفریم ده

۱۵۴۸

وقت تو خوش، که لاله عذار شکفته وقت تو خوش، که لاله عذار شکفته
 چون گل شکفته روئی و چون صبح خنده روی چون گل شکفته روئی و چون صبح خنده روی
 ۱۷۶۸۵ می آوری بحلقه ماتم نشاط عید می آوری بحلقه ماتم نشاط عید
 در سوره و ماتم تو ره امتیاز نیست در سوره و ماتم تو ره امتیاز نیست
 خار شکفته کم ز بهار شکفته نیست خار شکفته کم ز بهار شکفته نیست
 ای صبح خنده روره بالین یار جو ای صبح خنده روره بالین یار جو
 «طالب» بمهر توبه دهان بیش ازین مدار «طالب» بمهر توبه دهان بیش ازین مدار
 می نوش کن که باده گسار شکفته می نوش کن که باده گسار شکفته

۱۵۴۹

(حرف ی)

۱۷۶۹۰ کفر و اسلام تعصب کش هم بایستی کفر و اسلام تعصب کش هم بایستی
 طایر بتکنه از روی ارادت شب و روز طایر بتکنه از روی ارادت شب و روز
 یکنفس شادی و یکعمر مصیبت ستم است یکنفس شادی و یکعمر مصیبت ستم است
 سبحه را بر سر زنار قسم بایستی سبحه را بر سر زنار قسم بایستی
 همنشین صف مرغان حرم بایستی همنشین صف مرغان حرم بایستی
 مدت عیش باندازه غم بایستی مدت عیش باندازه غم بایستی

- تا دل برهنم از شوق فتادی مدهوش
فیض کز خامهٔ ارباب سعادت بودی
دل ما نیست بجز آبلهٔ پای وجود
تا در آمد به دلم عشق هوایی کردند
خامه همراهی نطقم نکند حیف مرا
گرد برگرد دلم اینکه سپاه طربست
شوره بوم است جهان ورنه بعهد مژهام
کند شد ناخن غم ورنه بر این سینهٔ تنگ
- ۱۷۶۹۵ جنبشی در خم ابروی صنم بایستی
نافه مخصوص غزالان حرم بایستی
سر ما گوی گریبان عدم بایستی
شخص غم را به ازین یمن قدم بایستی
در خور طی لسان طی قدم بایستی
فوجهای غم و صفهای الم بایستی
سر بسر دهر گلستان ارم بایستی
۱۷۷۰۰ داغ را سکه بدستور درم بایستی

در خور حالت اگر قدر فزودی «طالب»

تکیهٔ جام تو بر مسند جم بایستی

۱۵۴۰

- بخاکساری من گرد دامن بنمای
بساط سلسله‌ها طی کن انگهی چون من
فروغ کوکب غم در سراغ کلبهٔ ماست
بتیرگی شب عمرم گذشت ای توفیق
بیا بیا که اسیران وعده منتظراند
بتازه روئی خود برگ لالهٔ بگزین
شکوه عشق در این تنگنا نمی‌کنجد
گره زدی بچین غنچه شد گل خورشید
بهار عشق بگلبرگ تر نهان داری
بدفع اهل هوس تیغ و دشمنه حاجت نیست
بالتماس فلک طرف برقی بشکن
- ۱۷۷۰۵ فتادگان همه جمعند چون منی بنمای
ز خانوادهٔ عزت فروتنی بنمای
تو نیز دود نفس راه روزنی بنمای
چراغ بخت مرا ره بروغنی بنمای
بتوتیا طلبان گرد توسنی بنمای
به تر زبانی من شاخ سوسنی بنمای
برون ز کون و مکانم نشیمنی بنمای
زکوة تنگدلیها شکفتنی بنمای
۱۷۷۱۰ تبسمی کن و سامان گلشنی بنمای
سنان خاری یا نوك سوزنی بنمای
کلاه گوشهٔ برقی بخرمنی بنمای

زبان بنغمه گشودند بلبان «طالب»

توهم لبی بگشا طرز شیونی بنمای

۱۵۳۹

گر من بجای جوهر آئینه بودمی
گردیدمی بخواب که می آئیم بخواب ۱۷۷۱۵
ایکاش گوش رغبتم احوال شدی چو چشم
مهتر بخاک برد و گری بمرگ دل
آن بخت کوکه مردم در مزرع امید
صبرم سپر فکند و گر نه براه دوست
هر زخم گامدی بدلم از خدنک غم ۱۷۷۲۰

«طالب» ندیدمی اثری از وجود خویش

ایکاش همچو عنقا هرگز نبودمی

۱۵۳۲

ای خار غم بیای نشاطم خلیدنی
ای افعی بلا که سرم در کمند تست
ای آهوی وصال که از دام جسته
گل میرود زدست تماشا غنیمت است ۱۷۷۲۵
گاهی بقول ناقص ما رتبه دار گوش
جان ده بیک اشاره آن تیغ گومباش
بیدست و دیده گرد چمن میکنم طواف

«طالب» تمام عمر بره بود در شتاب

نوبر نکرده چاشنی آرمیدنی

۱۵۳۳

نه برجای کشم خمیازه حسرت نه بر مالی ۱۷۷۳۰
همای بخت دشمن گو میفشان بال نورافشان
به ادباری قناعت کرده ام در ملک اقبالی
که زاغ طالع ما نیز دارد عنبرین بالی

(۱) اشاره به احوالی چشم خود مینماید.

گلی را نیست بوئی از وفا در صحن این گلشن بسرگوشی ز مرغان چمن پرسیدم احوالی
 دم صبح است هان ای دل کمند ناله را خم ده مهیا ساز بهر ساق عرش از شعله خلخالی
 حریر خلد را از ما دعائی کین تن بیجان نمی‌ارزد بیک تار از پلاس ما کهن شالی
 بخال لب مناز ای شاهد بدخو که در گلشن لب جوهرم ز داغ لاله دارد عنبرین خالی ۱۷۷۳۵
 گرامی گوهرم ای عشق در بیع لبی بگشا متاع چون مرا ناچار باید چون تو دلالی
 بچندین شوق استغنائی همت بین کز آنعارض قناعت میکند آئینه چشم به تمثالی
 بقول مطرب از دستان ما غافل مشو «طالب»
 نوای عیش حالی دارد و گلپانگ غم حالی

۱۵۴۴

منم که بیخودم از نشاء جمال کسی پری بشیشه دل دارم از خیال کسی
 بچاره سازیم ای همنشین مکش تصدیع برو برو که تو آگه نئی ز حال کسی ۱۷۷۴۰
 بجز نهال محبت که رسته زین دل گرم گمان مبر که ز آتش دمد نهال کسی
 نهادمی همه شب گوش بر فسانه بخت اگر بخواب میشر شدی وصال کسی
 بیال عشق پریم در هوای دل همه عمر اگر بفرض پریدن توان بیال کسی
 ز آب میکده به خاک مسجدی که دراو بخون توبه لبی تر کند سفال کسی (۱)
 بزخم ناخن غم سینه ز آن نظر بازست که نسخه ایست زابروی چون هلال کسی ۱۷۷۴۵
 سفینه چون نهم از کف کنون که نقطه و حرف خطی کسی بنظر جلوه داد و خال کسی

بمکتب خرد آن طفل زیر کم «طالب»

که نیست گوش مرا زخم گوشمال کسی

۱۷۴۵

گر بقالب نفسی داشتمی برفغان دسترسی داشتمی
 سخت افسرده دلم و رنه بدست دامن زلف کسی داشتمی
 پر سیمرغ نگویم افسوس کاش بال مگسی داشتمی ۱۷۷۵۰

(۱) از مضمونهای خوب طالب است.

بادل جمله تن افغان ایکاش
 گر هوائی نشدی دود دلم
 اعتبار ج-رسی داشتمی
 گرم ترزین نفسی داشتمی
 کم خراشت صفرم ایکاش
 تنک تر زین قفسی داشتمی

کوس دانش زد می چون «طالب»

گر بشهرت هوسی داشتمی

۱۵۴۶

سر مه دانش نسود می چه غمستی	گر همه جهل آزمود می چه غمستی	۱۷۷۵۵
هرزه خود گر شنود می چه غمستی	حکمت یونانیان بست شنودم	
بی هنری می فزود می چه غمستی	ایکه با فزونی هتر همه سعیم	
تیغ زبان گر گشود می چه غمستی	وینکه بدعوی میان ناطقه بستم	
گر نفسی هم غنود می چه غمستی	عمر به بیداریم گذشت دریغا	
گر ز طبیعت زدود می چه غمستی	زنک هوس را که دود آتش طفلیست	۱۷۷۶۰
نا شده سبزار درود می چه غمستی	تخم امیدی که سهو کردم و کشتم	
بخت خود ار آزمود می چه غمستی	سهو نمودم بازمودن هر سهو	
گوی حماقت ربود می چه غمستی	اینکه ربودم سهو گوی بلاغت	
گر گهر خویش سودی می چه غمستی	سر مه چه سایم بریده باد دو دستم	
راه اثر گر نمود می چه غمستی	اینکه دعا راه سپهر نمودم	۱۷۷۶۵
آوخ کرلال بود می چه غمستی	پستی خواهش زواج هتم افکند	
معجز همت نمود می چه غمستی	در عوض آنکه سحر خامه نمودیم	
گر بقناعت ستود می چه غمستی	اینکه هما را بیمن سایه ستودم	
بند ز بندش گشود می چه غمستی	اینکه زبان را لب شوال گشودم	

گفتم هان «طالب» از تعلق پرهیز

گفته خود گر شنود می چه غمستی

۱۷۷۷۰

۱۵۴۷

کی گفتمت که چهره بآب و گلاب شوی
ای آنکه می بیاد لبش می کنی بجام
بر چهره از غبار رخت پرده بسته ام
وقت صبح میگذرد ای نسیم ناز

شوینده خط رشحات خجالت است

۱۷۷۷۵

یک پیرهن عرق کن و صد ناصواب شوی

۱۵۴۸

آه را در تنگنای سینه ما نشکنی
سنگ بدعهدی بکفراری و فارا پاسدار
گوشه دامان برقع میکشی هرگز بناز
در تار گوهرای هژگان کمین شاگردیست
خار داری را به ژگان غزالان نسبتی است
آبروی گوهر خورشید میریزد بخاک
از شکست ما فرو گیرد جهان را اشک و آه
گر بسنگی بشکنی سنگی صلاح از خوی تست

۱۷۷۸۰

شپهر مرغ دلست این بیمجا با نشکنی
ساغر پیمان بلور نیست هان تا نشکنی
کز پس صد پرده غم رنگ دلها نشکنی
لوح سیمین صدف بر فرق دریا نشکنی
ره سبک رو کین، گرامی خار دریا نشکنی
شیشه می شیشه دل نیست بیجا نشکنی
ما طلسم آتش و آیم ما را نشکنی
دل بدل مشکن که مینائی بمینا نشکنی

طوف دامانی با حیای معانی هیچگاه

نشکنی «طالب» که بازار مسیحا نشکنی

۱۵۴۹

تو این عهدیکه با من بسته بودی
بسی دیر آمدی گویا بهر کام
بخاطر هیچ داری کز سر مهر
گریبانم ز کف میدادی آنگاه
بکو چون میخیدی در دم دوش
مگر بهر شکستن بسته بودی
حنا بر پای توسن بسته بودی
مرا چون جامه بر تن بسته بودی
که دامانم بدامن بسته بودی
بهر مو چند سوزن بسته بودی

۱۷۷۸۵

۱۷۷۹۰ سر ما در کمندت بود ورنی
فلک را دست و گردن بسته بودی
دلایم چه بودت از فغان دوش
که بال مرغ شیون بسته بودی
که بودت شمع مجلس دوش کز رشک
ز رویش چشم روزن بسته بودی

چه صحبت داشتی دوشینه «طالب»

که بر در قفل آهن بسته بودی

از غزلیات پر شور و حال طالب است

۱۵۴۰

۱۷۷۹۵ چون قامت و رخسارش، سروی نه و نسری
صد پیچ و خم از سنبل، وز کاکل او چینی
در سلسله زلفش بیکار نیم یکدم
که تازه کنم دینی گه نو کنم آئینی
هم شور بود لعلش در خنده و هم شیرین
شور و چه بلا شوری شیرین و چه شیرینی
در وصف خطش خواهم، بیتی دو کنم انشا
کو لوح نگارینی، کو خامه مشکینی
چون تشنه دماغم دید صاحب چمن طالع
بوسید و بدستم داد گلدسته رنگینی
این خانه رندانست هر جا که رسی بنشین
در مجلس ما نبود بالائی و پائینی
رنگین غزلی «طالب» در مدح تو انشا کرد
۱۷۸۰۰

بی جایزه میخواند راضی است بتحسینی

۱۵۴۱

۱۷۸۰۵ خوش آنشب کز در مهر و وفا غافل درون آئی
بخلوتخانه آغوش^(۱) ما لختی بیاسائی
تمام اجزاست مجلس تا تو داری تکیه بر مسند
نمی آید شراب و ساقی و مطرب تو می آئی
به طاووسانه رفتارم کشی ناکرده آرایش
فغان ز آندم که همچون شاخ گل خود را بیارائی
ز کوه جلوه باشد فرض بر طاوس رفتاران
میپچ از ما سر، ای در گردنت ناموس رعنائی
لبت خائیدم و معذوم آری طوطیم طوطی
نباشد منع طوطی مشربان را از شکر خائی
بساط می کشی در بزم گلشن چون فروچینی
کند گل ساغری شبنم شرابی غنچه مینائی
بیکدم کز تو دور افتم کم آید نیمی از عمرم
کجا یکساله هجران ترا دارم شکیبائی

(۱) نسخه ملک، آشوب

بسیادی سری دارد غزال چشم خونخوارت
بدین آهوی شهری صیدکن آهوی صحرائی

۱۹۴۴

<p>با حیب چاك و پیرهن پاره نیستی ما محتسب نه ایم و تو میخواره نیستی ۱۷۸۱۰ ای اشك از کواکب سیاره نیستی صد شکرکن دلا که ستمکاره نیستی تا کی علم فرازی، فواره نیستی کاندر بهشت مایل نظاره نیستی ناسور گشت و در طلب چاره نیستی ۱۷۸۱۵ ای خضر، وای بر تو، که آواره نیستی</p>	<p>ایدل برو که رند قدح خواره نیستی ای کام خاطر اینهمه ار ماکناره چیست تا چند سیر هرزه بیاسای لحظه‌ای رخسار هجر زیر نقاب ستم‌کشی است ایدیده طفل گریه بزیر گلیم زن ایدل چه نقش در نظرت جلوه میکند از غیرتست اینکه ترا زخم احتیاج آوارگان بوادی مقصد زنند کام</p>
--	--

«طالب» جهانیان همه در کار غفلتند

باری تو شکرگوی که اینکاره نیستی

۱۵۴۴

<p>چون دست گلفروش دماغ معطری ناکه بیال مورچه نشکنی پری چون می مصاحبی و چو ساقی برادری ۱۷۸۲۰ امروز فتح میکند از فتح خیبری هر برگ سبز عقد اخوت به نشتری چون مهره که باز گشاید بششدری این شیوه خاص هاست نیاید زدیگری در زیر چرخ نیست چو من کیمیاگری ۱۷۸۲۵ راضی شدن بلاست برزق مقدری پیچیدنش مباد بیال کبوتری</p>	<p>دارم زعود شوق سری رشك مجمری ره نازکست هان قدم آهسته تر گذار آمیزشت بساقی و می باد زانکه نیست همت طلب ز ساقی کوثر که نیست کم در صحن این چمن مرثه مکشاکه بسته است زین چار طاق شش جهنم ره بدر نماند کس مرد پاسبانی ناموس عشق نیست زر نقره می‌کنیم با کسیر آب چشم خرسندی آتشی است مکن هیزمش دلیر طومار نیست نامه ما، مار ارقم است</p>
---	--

«طالب» گمان مبر که بعشرت سرای خلد

باشد چو شامد سخنش حور منظری

۱۵۴۴

منم کز دوستی حاصل ندارم غیر افسوسی نه ذوق دست بوسی دیده‌ام نی آستین بوسی
 ۱۷۸۳۰ درون سینه از افسردگی دور از خیال او دلی دارم چو شمع مرده در کور فانوسی
 هنوز ای برهنم باقیست دود آتش کفرم ز دل گاهی بگوشم میرسد آواز ناقوسی
 نظر ها را تو دانی پاکی و آلوده دامانی که در هر دیده‌داری چون خیال خویش جاسوسی
 بهر بادی در افروزم چو آتش کز ازل غیرت فکنند این روستائی را بگردن طوق ناموسی^(۱)
 فریب زلف دست آموز او نگذاشت در گلشن که بوی شانه گیرد کاکلی بر فرق طاوسی

وجودی نیست «طالب» در جهان داروی راحت را

۱۷۸۳۵

اگر موجود هم باشد ندارد قدر محسوسی

۱۵۴۵

داریم نذر گوش تو ایدل حکایتی
 از شکر تو منتظر صد فسانه‌ایم
 در شکوه تو اهل چمن یکزبان نیند
 از عیش مانده‌ایم خوشا همدمی که باز
 ۱۷۸۳۰ دارد بزلف او چه سخن آن سیه زبان
 عادت بذکر مسکنت و فقر کرده‌ایم
 وقف زبان شانه کنی گوش تا ابد
 بیحاصلی صبر کم از اضطراب نیست
 بشنو ز ما بلهجه بلبل حکایتی
 هر لحظه مگذران بتغافل حکایتی
 بلبل حکایتی کند و گل حکایتی
 بر گوش ما ز ند ز گل و مل حکایتی
 باری بیان کنند ز سنبل حکایتی
 بر گوش ما مزن ز تجمل حکایتی
 گر بشنوی از آن خم کاکل حکایتی
 آن به که نشنوی ز تحمل حکایتی

«طالب» کنون که بر سخن تست گوش یار

سرکن ولی ز گوش تأمل حکایتی

(۱) اشاره بر ستازادگی خود مینماید .

۱۵۴۶

مرا بس است در این کارخانه از همه بایی
خدا مکان نپذیرد بهل عمارت مسجد
دلم شکست بصد شوخی از میانه دلها
منم که چون ز جگر دود آه را بکشایم
با شنائی غمهای او بصلح بدل شد

چه عید بهتر ازین کز میان گرد سواران

۱۷۸۵۰ گشوده‌ام نظر و دیده‌ام هلال رکابی

۱۵۴۷

خوش آن ساعت که لذت گیرد آغوش از بردوشی
شپید لعل یارم مژده بادا خیل موران را
بر این نه طاق گردون بر نهادم چشم و کم دیدم
پر از زهر هلاهل ساغری نهاده‌ام بر لب
مکو غافل زیادت نیستم بر هم مزن یا سم
ز بوی کهگل دیوار کوی او بهوش آید
نیم زخمی مکن اندیشه مرهم که هر مویم
بسرشوری نه و مستانه کف می آورم بر لب

ز حال خرقه پوشان نیستم آگه ولی دانم

که در عالم چو «طالب» نیست درویش قبا پوشی

۱۵۴۸

گذشتی بر من و دامن فشاندی
فشاندی بر دلم پیرایه حسن
پراکندی بچشم عکس رخسار
دماغم در لحد بشگفت ز آن عطر
گل چاکم به پیراهن فشاندی
بساط برق بر خرمن فشاندی
گل فردوس بر گلخن فشاندی
که بر لوح مزار من فشاندی

۱۷۸۶۰

همان دامن که از دستم ربودی
همه در دیده‌ام گشتی خس و خار
۱۷۸۶۵
غبار فتنه شد بر عرش گستاخ
بتان از چهره گل باشند درخوی
پراز گل کرده بردشمن فشاندی
همه بر سینه‌ام سوزن فشاندی
چو دست از ناز برتوسن فشاندی
تو هنگام عرق گلشن فشاندی

بجای خار و خس برخاک «طالب»

چه شد کامشب گل و سوسن فشاندی

۱۵۴۹

چون با اشاره غضب، طرف کلاه بشکنی
چند بخوی آتشین، درد دل و سینه خلق را
۱۷۸۷۰
چون به تبسم آوری برق عتاب خویش را
گوهر دل نهاده‌ام در کف اختیار تو
گوشه آستین پی، کشتن ما شکسته
مست ستیزه چون شوی آفت بزم آسمان
۱۷۸۷۵
زاده آب و خاک را نیست شرافتی بهم

نسبت چهره گر کنی «طالب» را بکهر با

رنگ شکسته زغم بر رخ گاه بشکنی

۱۵۵۰

ایدل افسانه دلبر مکشای
پیر عقلی بر کودک منشان
شعله بر تارک جان تعبیه ساز
تا توان دشنه زدن بر شریان
۱۷۸۸۰
مکشای پیش زبان صفحه راز
تارسد دست بخونابه دل
عطر جان کن جگر سوخته را
قفل گنجینه گوهر مکشای
چین پیشانی دفتر مکشای
سر بی زینت افسر مکشای
رگ اندیشه نشتر مکشای
سینه در کوچه خنجر مکشای
لب بدریوزه کوثر مکشای
جامه بر نکبت عنبر مکشای

رخت در زاویه کش ای همدم ورغم آید برخش در مکشای

قصه درد گشودی «طالب»

بسر عشق که دیگر مکشای

۱۷۸۸۵

۱۵۵۱

تاکی از عجز بساط هوس دل بوسی به که مردانه دم خنجر قاتل بوسی

ادب آنست که گر کعبه آید بر لب

تو عرفناک جبین دامن محمل بوسی

۱۵۵۴

چون سرمه زیب نرگس جادو نشان کنی صد کاروان فتنه بهر سو روان کنی

مهمیز فتنه سرزند از موزه عتاب

جولانی کرشمه چو آتش عنان کنی

پرواز کن چنانکه اگر گلشنی شوی

بال فرشته خار و خس آشیان کنی

دل طرف سرمه تنگ بود نرگس ترا

چشم غزال قدس مگر سرمه دان کنی

بال سمندرت بکف و همچو ابلهان

برشاخسار شعله زخس آشیان کنی

«طالب» رسیده مشق سخن کج نشین که باز

بر صفحه خرد قلمی امتحان کنی

۱۷۸۹۰

۱۵۵۴

کشیدی تیغ حرمان دشمن جانی طلب داری چو من باز ندگی دست و گریبانی طلب داری

۱۷۸۹۵

ز من بر قتل من ایمای پنهانی طلب داری

گناهت نیست کز آشفتگیها غافلی غافل سری می بینی و هر لحظه سامانی طلب داری

نگاهی میکنی بر بند، بند تیغها گویا نثار خنده زخم نمکدانی طلب داری

بهر دم جنس دردی می نهی پیشم نمیدانم تکلف میکنی یا در عوض جانی طلب داری

من از عربانی آنسو جلوه پرداز و تو غارتگر بیا انداز هر چاک گریبانی طلب داری

شکستی طرف برقع تا عیان شد مشهد «طالب»

۱۷۹۰۰

همانا کز مزارش چشم حیرانی طلب داری

۱۵۵۴

در عطسه شرار فکن مغز آتشی^(۱)
دستی بطالع دل ما سوی تر کشی
جز طره نسیم نیابی مشوشی
ورنی بآب و رنگ ندارم کشاکشی
سیرم اگر نمیکنی آخر نمک چشی
دیگر نه ابلقی ز تو خواهم نه ابرشی

گلریزفته ساز دل از خوی سرکشی
میرقصت بیازوی مژگان کمان ناز
ازمن گذشته این چمن دهر تا مرا
رشک درون فکاری گل داغ دارم
بردی کجوش کام تو مهمانم ای امید
کلك مرا عنان بکف من ده ای سپهر

۱۷۹۰۵

«طالب» شکنجه میکشدت دفع درخمار
عشقت نصیب روح^(۲) کند راح بیغشی

۱۵۵۵

در این آشفستگی چون بشکفانم چین ابروئی
گرازوی برتن سنبلستان چین بود هوئی
همین رقص کمانی دیده بر طرف بازوئی
هجوم آتشین تبخاله بینی بر لب جوئی
بیوئی قانعم بی درد آخر رخصت بوئی
مگر سنبل که بر خاکش پریشان کرد گیسوئی

نه بزم باده نه رقص جامی نه پری روئی
خوشازلفی که مغز آهوان را در رعاف آرد
مشبک نیست جانت غافل ز آن شوخی مژگان
ز تاثیر ملاقات لب این تشنه دان هر جا
گرفتم دوزخی گلچین جنت نیست ای رضوان
شهید زلف او را ماتم افروزی نمی بینم

۱۸۹۱۰

نفس آماده کن «طالب» که امشب در فنای غم
برون تازیم درویشانه از دل نعره هوئی

۱۵۵۶

پای ترددی، ولی گوشه نشین دامنی
زان من اسیر گلخنم ز آن تو حریف گلشنی
ایکه در اولین قدم دشمن^(۳) آرمیدنی

ایدل هو بمو طلب، سست قدم ترازمنی
من دل شعله می گزم تولب غنچه میمکی
دشمن استراحتم فال رفاقتم مزین

۱۷۹۱۵

(۱) - نسخه ملک، گلزارفته

(۲) نسخه ملک، جام

(۳) نسخه ملک، کشته

پای برون منه زد دل ای خفقان غم که تو گردش چشم ناله پیچش زلف شیونی
 بادیه زاد حسرتی ورنه بیان کن ای صبا کز چه غبار دوستی وز چه عبیر دشمنی
 ۱۷۹۲۰ فکر دماغ روح کن کش رگ و ریشه خشک شد ای که ز چربی زبان در بلسان شنازنی
 «طالب» از اینکه ناکسی در نظر کسان چه شد
 شکر که همچو ما خسان شیخ نئی بر همنی

۱۵۵۷

تاکی خمار محض نشیند دل کسی یکسر خوشی بخواب نبیند دل کسی
 در باغ عیش گر همه بلبل شود بفرض بر شاخ گلبنی ننشیند دل کسی
 یاد امید حسرت جاویدش از قفاست این گل بسپو نیز نجبند دل کسی
 در وصل و هجر «طالب» از او کام حاصلست
 ۱۷۹۲۵ او را چه بیند و چه نبیند دل کسی

۱۵۵۸

بی شکر خنده غم دیده نمکدان نکنی بی خون زیب کله گوشه مژگان نکنی
 عطر گل هوش فریب هوس خار غم است هان بتکلیف هوا سیر گلستان نکنی
 امت درد شو آنسان که اگر بی دردان گل اشکت بفرستند بدامان نکنی
 نرنی ذوق ستم تا دوسه گلدسته چاک تحفه دامن هر نار گریبان نکنی
 ۱۷۹۳۰ از سخنها^(۱) بجمادات تغافل اولیست به که اینطایفه را داخل انسان نکنی
 مرگ دل قابل آشفگی ماتم نیست گر همه زلف شوی موی پریشان نکنی
 نیستت چون دل آزدن موری «طالب»
 جای در حلقه این مار نژادان نکنی

۱۵۵۹

طی شد بهار و جذب شیمی نداد روی آمیزش نفس به نسیمی نداد روی
 اوقات عمر جمله بحزن و الم گذشت يك انتعاش خود چه که نسیمی نداد روی

۱۷۹۳۵ ره مان بیزم خلد ندادند شاکریم
 مامرد جرعه نوشی کوثر نه ایم لیک
 مجنون نجل اهل زمانم که هیچگاه
 عریانز چنگ غمزۀ اورسته بارها

«طالب» معانیت همه روحند چون نسیم

هرگز ترا ادای جسیمی ندادروی

۱۵۶۰

۱۷۹۴۰ زخون خجلت اگر باده بچنگ آری
 بزهرم از چه نوازی تو سنکدل حالی
 زجوشن دل ما برق سان برون تازد
 در این هوای رطوبت فزایباض کفت

تر است حوصلۀ سوداین سفر «طالب»

که جنس نام بری و متاع ننگ آری

۱۵۶۱

۱۷۹۴۵ بشوخی نکبت کورمیده آهوئی
 بزلف خویش نگر تاردیف هم بینی
 مریض عشق چو آید اجل بیالینش
 یکی تر نجستان فکر کن که ممکن نیست
 سحر بیاغ شدم^(۱) ز آتش نفس دیدم
 بدست غم همه اعضا من سپرده زمام
 ۱۷۹۵۰ بحجله خانۀ دل سیر کن بیای خیال
 زמושکافی تیغ تو بر سرم دم نزع

مقام هستیم ای وای کاشکی «طالب»

چو عارفان بسرم بودی از سرم بوئی

(۱) نسخه ملک ، بیاغ عشق شدم .

۱۵۶۴

- بشادابی برویش ، گل نار است پنداری
 دلم را چشم شادی میبرد هر لحظه حیرانم
 سرشوریده ام راهر که بیند زیر لب گوید
 موافق می تراود مسطری بازیر و بم سازت
 بود کمیاب هر گوهر خصوصاً گوهر دانش
 ز بس دارد بحسن دوست نسبت عشق منصوری
 قفس بشکستم و مرغ دلم از شکر آزادی
 به پیچانی سرزلفش ، دم مار است پنداری
 دم تسلیم یعنی وقت دیدار است پنداری
 نباشد سرچنین آشفته دستار است پنداری
 سراسر تارا این طنبور یکتار است پنداری
 تو از جوهر شناسانی و بسیار است پنداری
 سرخورشیدرخشان بر سردار است پنداری
 نزد بر یکدیگر بالی گرفتار است پنداری
 ۱۷۹۵۵
 ۱۷۹۶۰
- در آغوش لحد بازست چشم حسرت «طالب»
 نماند خفتگان را هیچ بیدار است پنداری

۱۵۶۳

- بی حکم گلستان رخت گل ، ندهد بوی
 در باغ چو بی مزده وصل تو در آیم
 تا آتش گل مجمره افروز نکرده
 بیهوش سر زلف تو با هوش نیاید
 بی دست خط زلف تو سنبل ، ندهد بوی
 این گل اگر م بو دهد آن گل ندهد بوی
 شك نیست که عود دل بلبل ندهد بوی
 تا در دلش آن سنبل کاکل ندهد بوی
 ۱۷۹۶۵
- بی جلوه آن روی چو آتشکده «طالب»
 گل در چمن (بلبل آمل) ندهد بوی

۱۵۶۴

- ای همه سرکشی و رعنائی
 مشق سودای ترا خاصیتی است
 ای ز طغیان هوای تو مرا
 وی ز سودای تو بر ساحل شوق
 آتش گفتی و در وادی خویش
 آتش از دور نماید نزدیک
 نمک حسن تو بی پروائی
 عقل کاهی و جنون افزائی
 سر هر موی بتن سودائی
 کشتی طاعت ما دریائی
 باد سنجی و هوا پیمائی
 تو ز نزدیک چرا نمائی
 ۱۷۹۷۰

چشم «طالب» ز غم هجر تو زد

دست بر دامن خون پالائی

۱۵۶۵

گر ندهی بوسهٔ جواب سلامی

کز تو قناعت کنم به پرسش نامی

کرد تو گردم بیا بکش دوسه جامی

نقل مکانی ز شعبهٔ بمقامی

خون حلالی نباشد آب حرامی

از تو تمام است ، لطف نیم تمامی

مستم و مشتاق گفتگوی محالست

سیر گل و لاله بی پیاله حرامست

چند بیک پرده مطربا کنی آرام

دیده تهی شد سر پیاله سلامت

۱۷۹۷۵

در چمن جلوه «طالب» از صف خوبان

نیست چو طاوس ما تذر و خرامی

۱۵۶۶

جانی که بلب نیست از او منزل دوری

نی بیم بخاری و نی امید بخوری

اینک بدل هر مژه فوارهٔ نوری

آنرا که چه عشق تو بود شغل ضروری

بر آتش آن چهره فشاند بخوری

چون راهروی آمده از منزل دوری

مائیم و دلی تنگ تر از دیدهٔ موری

چون مجمرافسوده بود سینهٔ بی عشق

چشم ز تماشای تو شد چشمهٔ خورشید

حاشا که بخاریدن سر سست کند پای

از گرمی می دود بر آرد اگر احباب

پیچیده بیا خون دلم دامن مرگان

۱۷۹۸۰

۱۷۹۸۵

«طالب» تو بدین شید ، نئی لایق ز ناز

رو فکر ردائی کن و تسبیح بلوری

۱۵۶۷

میتوان سیر جهان کرد بیال مکی

که ز مرغان گرفتار ستانم قفسی

نیست شهبال مرا قوت بال مکی

هم تودانی که پسند است سگی را مرسی

گر نه بردوش بود بار هوا و هوسی

صد چمن پر گل و نسرین دهم و عجز کنم

ز آن بطوف چمن دوست نپریم که ضعف

قید ما را نبود حاجت زنجیر دو زلف

۱۷۹۹۰

همه را جانب خویش است نظر نرگس وار
 میتوانیم شبی را بدمی کردن روز
 ناله‌ام بشنو و دادم بده ایگل که بدهر
 بزم لیلی و نوای عرب آشوب دلست
 هیچکس نیست که بیند بجهان پیش و پسی
 صبح صادق نفسی دارد و ماهم نفسی
 نیست فریاد مرا غیر تو فریاد رسی
 حبذا وادی مجنون و صدای جرسی

طبع «طالب» نذهادست سخن بر طاقی

۱۷۹۹۵

که بنزدیکی آن طاق رسد دست کسی

۱۵۶۸

ذوق مستی کو که هر ساعت تهی سازم خمی
 فتنه افلاک و انجم کم نمیگردد کجاست
 بارها از هم جدا کردم جهان را بود و تار
 هان مخوان گندم نمای جو فروشم زانکه من
 صلح و جنگ خلق را هرگز نیم هنگامه ساز
 نیست در عالم دلی کز نیش آهم ریش نیست
 جزدل خونابه نوش تنگ میدانم که دید
 ناشکیبائیم در محنت پی آرام ما
 ایکه از ملک عدم جستی نشان آباد باد
 کوشی دارم در این دهقان سرا نه گندمی
 نهجوی دارم در این دهقان سرا نه گندمی
 نی زخم آبی بر آتش نی گذارم هیزمی
 سینه‌ام گوئی بهر سوراخ دارد گزدمی
 قطره کز آستینش سر بر آرد قلزمی
 گر نداری بستر خاری بگستر قاقمی
 کشوری آرام بنیادی خوش و خوش مردمی

۵۱۸۰۰

جز دل «طالب» نیابی گوهر والا نژاد

چار ارکان را اگر تاحشر جوئی بیخمی

۱۵۶۹

نیست از راحت نشان در وادی فرزانیکی
 از هوس تا عشق اگر مرد ره‌ی‌ره دور نیست
 بسکه دیدم آشنایان را بهم گرم نفاق
 میزند هر مو بر اندامم در بیکانگی
 گوهر مهر تو دارد چون نالد دل که هست
 بیضه واری را نشان افعال مرغ خانگی

۱۸۰۱۰

بوالهوس بودیم گرد دیدیم «طالب» مرد عشق

عندلیبی را بدل کردیم با دیوانگی

۱۵۷۰

۱۸۰۱۰ دلا خاکت بسر تا چند ز آن برق نکه سوزی تو خاکستر نشین تا کی چو آتش بی گنه سوزی
 هوا آتش فشانست ای نفس بال فغان مکشا مبادا همچو مرغان هوا در نیم ره سوزی
 مدار خویش را بر سوختن نتوان نهاد آسان که که چون شمع با افسردگی سازی و گه سوزی
 مکن گستاخ کرد خرمن حسنش طواف ای دل مباد از برق یک نظاره همچون برگ که سوزی
 نشان داغ هجران برجینت هست ای همدم
 توهم گوئی چو «طالب» ز آتش بخت سیه سوزی

۱۵۷۱

۱۸۰۱۵ جهان زین پیش خاکی بود و خشتی تو کردی خاک و خشتی را بهشتی
 غم خود بین مبین در عیش احباب که باشد هر سری را سر نوشتی
 پر طاوس گاهی بوسدش پای چه شد گر بنگرد خوبی بزشتی
 حریر خلد می بافم که دارد بدین نازک قماش دست زشتی
 چو آهم قاصدی باید که هر دم برد پیغام برقی سوی کشتی
 ۱۸۰۲۰ مرا بس تاج سر خشتی از آن کو و گر خشتی نباشد نیم خشتی

در تذویر بستم چند «طالب»

لباس کعبه پوشم در کنشتی

۱۵۷۲

۱۸۰۲۵ نه باده شگری سازدم نه انگوری از آن زشیشه و پیمانان می کنم دوری
 شب فراق فروغ از چراغ نپذیرد ز آه سرد بر افروز شمع کافوری
 کشیده پیش خیال تو برد ریخته چشم مشبک مژگام پردهای زنبوری
 ز هجر باده دم گرم ما فسرده کجاست قتیله که بسوزیم داغ مخموری
 مرا دلیست بر او داغ هجر آن دلدار چو بر پیاله چینی نشان فغفوری
 ز حال ظالم و مظلوم من نکویم هیچ تو خود بگویی که ماری به است یا موری

لب توهم صفت بخت «طالب» است ولی

تفاوت از نمکینی به است یا شوری

۱۵۷۳

از غزلهای بسیار خوب طالب است

۱۸۰۳۰	یکی در عنبر خواهیهای هستی کند جان در تن کوتاه دستی چو آب نیستی در جوی هستی از آن ره میزلم تیغ دو دستی ز هشیاری گریزم سوی هستی هزاران نازشم در پاکدستی	دولب دارم یکی در می پرستی درازیهای داهان وصالش درآمد هجر در جولانکه وصل جهاد اکبرم افتاد با نفس چسان در فتنه زین مامن گریزند بگردون میرسانم ناوڪ آه
-------	--	--

چسان کردم ز بون چرخ «طالب»

۱۸۰۳۵

که در طبع بلندم نیست پستی

۱۵۷۴

۱۸۰۴۰	جام گیرد ز لب لعل تو بوس سحری شیشه کلیانگ بر آرد چو خروس سحری حسرت نیم شبی بود و فسوس سحری از چه از جنبش خلخال عروس سحری	چون بنالد ز در میکده کوس سحری صبح مستان چه بخندد بتقاضای فلک مهر بر لب شدم از دینی وقوتم همه عمر شب وصل تو در آید رگ جانم بخروش
-------	---	--

«طالب» از دست مده نقد صبوحی چو ز قدر

۱۸۰۴۵

سیم صبحی شکند نرخ فلوس سحری

۱۵۷۵

۱۸۰۴۵	در این هوا نخوری خون شیشها چکنی بجرعه نکنی خویش را دوا چکنی عنان غم بتامی ز کف رها چکنی در این هوا نکشی جام غم زدا چکنی بس است نیم تبسم گره گشا چکنی مثلثی نرسانی در این هوا چکنی	در این بهار ننوشی قدح دلا چکنی خمار ساخته چون چشم یار بیمار چو عیش برق شتابست و عمر پا برکاب ترا که آینه دل گرفته زنگ مالال بفتح کار دلم گرچه آهنین گره است گرفتم اینکه توشیخی وزاهدی و فقیه
-------	--	---

بعقل مشوره کن پس ره مشاهده جوی
 زجرم هستی ابن ذره درگذر ای عشق
 دلا موجودیت خون زما و خامش باش
 ترا که افسر سودا نهاده عشق بفرق ۱۸۰۵۰
 مرانها نزتو ای چاره جو سئوالی نیست
 طلب مکن مدد از ناخدا بکشتی عشق
 کنونکه عیش و طرب را بطبع صلح و صفاست
 معلق است دلا بر سرت بلای خمار
 تو یگ کریم بیگ شهر بینوا چکنی ۱۸۰۵۵
 اگر بمی نکنی دفع این بلا چکنی
 تو خونی گرفته ندانم که خونبها چکنی
 اُتاقه دو دلت بس پرهما چکنی
 بگو چو بخت کند روی بر قفا چکنی
 خدا چو باتو رفیق است ناخدا چکنی
 بجای صلح نورزی دلا صفا چکنی

شکر بزمزمه دارد نهان لب «طالب»

چو او ترانه زند غیر مرحبا چکنی

۱۵۷۶

هرکرا دلبر است آینه روی
 هم طریقیم ما و قبله نمای
 گر ترا بر رخ از حیا رنگیست
 رنگ مرغی نه در خور قفس است ۱۸۰۶۰
 گویار آب و دست از آینه شوی
 که نداریم روی جز یک سوی
 گل بکف گیر و دست باش سبوی
 تا رخش دیده بر پریده ز روی

مطلب در جهان وفا «طالب»

گوهری کش نشان کمست مجوی

۱۵۷۷

نیازمند هلاکم کجاست بیباکی
 سعادت بره دوست چون شهادت نیست
 معاشران اگر این همدمان ، گرایانند
 طواف باغ میسر نشد مرا امسال ۱۸۰۶۵
 که گل کند ز کف خون من کف خاکی
 بدا سری که نیاید قبول فتراکی
 هزار دسته گل دوستی بخاشاکی
 که دست مهر در آرم بگردن تاکی

ترا رفوی گریبان مبارک ای «طالب»

که ما شکسته دلایم و سینه چاکی

۱۵۷۸

جهان هیچ است به کز فکر بهبودش برون آئی زیان عمر بینی وز غم سودش برون آئی
 مشو در جور بی پروا بیندیش از مکافاتش فکن آتش چنان کز عهدۀ دودش برون آئی
 جهان نقدیست کز وی میتوان گردید مستغنی گراز اندیشه معدوم و موجودش برون آئی
 ۱۸۰۷۰ تجرد پیشه کن تن درمده دیبای گردون را بر آن شو کز لباس حسرت آلودش برون آئی
 نباشد سیمیائی پیش این گلشن سرا «طالب»
 نظر کن در نمودش کز غم بودش برون آئی

۱۵۷۹

انتظارم کشت از آن عالم نیامد آدمی هست میدانم حر مگاهی ولی کو محرمی
 هیچ کفری در جهان بالانر از انکار نیست بت پرستان عالمی دارند و ماهم عالمی
 گفتم از مژگان خبر گیرم نمودم چشم یار سبزه دیدم بر او بنوشته خونین شبنمی
 ۱۸۰۷۵ گرشبی تا صبحدم شرح غمت کردم هنوز مانده نیم افسانۀ برب لب دمی بنشین دمی
 هم نمک در کنج لب دارید و هم در کنج چشم زخمیان امیدوارند چون ما مرهمنی
 نقد هر داغی و دردی از غریبان مانده بود کرده در دامان ما گردون مگو کو حاتمی
 بخت اگر پیر است در مرگش مشو پیر ناصبور نوجوانان ماتمی دارند و پیران ماتمی
 وای اگر بایغمی در عشق می افتاد کار اینک سر تا پا غم حاشا اگر دارم غمی

(پور اکبر شاه) را «طالب» مریدم در جهان

۱۸۰۸۰ شکرالله نیستم محتاج پور ادهمی

۱۵۸۰

میکند پهلو تهی غمخوارم از غمخوارگی چاره گر چون چاره بینند و من بیچارگی
 نیست ای مرد طلب آوارگی در راه دوست ور بود آوارگی هم ایخوش آن آوارگی
 گردلت خار که گردی آشنای راز عشق از مقامات خرد بیگانه شو یکبارگی

یارب این گرداب خون بر خاک چشم «طالب» است

یا نشان شهبواران را ز نعل بارگی

۱۵۸۱

۱۸۰۸۵ تا کی گره دل بهوائی نکشائی
هر نقل که دارد دلت از کلفت ایام
صد گونه پیام است گره بر لبم ای صبح
تالاله صفت گرم نسازی جگر از داغ
ایدست چه دستی تو که ز آن پای نکارین
زبید ز تو ای شاهد زبینه که رخسار ۱۸۰۹۰

«طالب» بره گوش تو سیماب نبستند

تا کی بلب نغمه سرائی نکشائی

۱۵۸۴

بصد نیاز شبی شمع محفلم نشوی
بیک نظر که بجشم وفا بمن نگری
وگر خود آینه کردم مقابلم نشوی
دلم شود، ز تو اما تو از دلم نشوی
بشرط آنکه چنان گیر قانلم نشوی
هزار گل دمهای پنجه از هرا نگشتی

نیم بمنصب پروانگی کم از «طالب»

چرا تو شمع شب افروز محفلم نشوی

۱۸۰۹۵

۱۵۸۳

بی مشتری چو نتوان، کردن کهر فروشی
در کار این خرانم حیران که از چه هستند
آن به که بر ندارم، دست از لب خموشی
خود را ز خود خریدم رستم ز خود فروشی
چون مشتری ندیدم در بیع خویش انصاف

«طالب» من و ملامت من بعد چون ندیدم

فیضی ز تند فهمی چیزی ز تیز هوشی

۱۵۸۴

۱۸۱۰۰ کاش میبودی مرا در عشق او مشکل یکی
زیر تیغ ناز او خواهم امان در روزگار
غم یکی میداشتم ز آنسان که دارم دل یکی
لیک چندانی که بینم جانب قاتل یکی
از مروت مگذر و بگذر بر این بسمل یکی
ایکه از هر جلوه می بخشی جهانی را حیات

کار عشقم هر زمان کرده زبی صبری خراب ای درینا صبر تا دستی نهم بر دل یکی
 جمله زین محفل بدان محفل خبر هامیبرند سوی این محفل نمی آید از آن محفل یکی
 آنکه کام از پای همت میزند داند که هست از مقام ما بخلوتگاه او منزل یکی
 ۱۸۱۰۵ خرد شو تا اتحاد دوست آری در کنار یک چو در یک ضرب سازی میشود حاصل یکی
 صحبت عظم جنون آورد «طالب» خویش را
 میکشم در حلقه مستان لایعقل یکی

۱۵۸۵

شکر آمیخته لعلی نمک آلوده لبی هوس انگیز چوروز و طرب افزا چو شبی
 با تودر دوستی ام یکدل و یکرو چه حریر گرچه با من تو در آئین دورنگی قصبی
 جان بشور آوری از شوق همانا فرحی دل برقص آوری از ذوق همانا طربی
 ۱۸۱۱۰ آب صد آتشی آروز که داری سر صلح برقصد خرمنی آن لحظه که گرم غضبی
 شیر بی تب نرید، مرد محبت بی عشق چون زیم بیتو که من شیر و تو ای عشق تبی
 شوق صد همچو ترا راه نماید سوی دوست گرچه از خضر تو هم راهنمای عجبی
 هر کرا تیر غمی بر جگر آید ای عشق از تو آید که تو غمهای جهان را سببی
 ۱۸۱۱۵ دوری مطلبت از دل ز طلب باز نداشت بلب گور رسیدی و همان در طلبی
 جفت صد و سوسه و فکر و خیالی «طالب»
 در جنون اهل صفائی و ز دانش عربی

۱۵۸۶

لب لعل کرده، خون که نوشیده بگوی وز آتش نیاز که، جوشیده بگوی
 بازت قبای سرخ دلیل سیاست است این جامه را بقتل که پوشیده بگوی
 صدصوت خوش بگوش خراشیده میرسد ایکل بماتم که خروشیده بگوی
 ۱۸۱۲۰ دلخسته قدح زده هوش برده این شیوهای خوش بچه کوشیده بگوی
 گویم بطرز موعظه «طالبی» ملول
 پندی بعمر خویش نیوشیده بگوی

۱۵۸۷

عیشم اینست که یارب مرسادهش خلیلی
 نیست لایق ترازین شغلی و خوشتر عملی
 چه پرستم مگسی را که نزاید عسلی
 زود دریاب که این عیش ندارد بدلی
 گشته از لاله بهر گوشه ز یاقوت تلی
 سیر گلزار جهان را بجز این ماحصلی
 که گلو گیرم تر از هجر تو باشد اجلی
 خویش را ساخته در عشق تو ضرب المثلی
 گر باندازه شوق تو کشایم بغلی

منم و زمزمه عشقی و فکر غزلی
 شیوه بی عملی شیوه نمودم که بدهر
 اثر از بخت ندیدم کم او بگرفتم
 ۱۸۱۲۵ دم صبحی رخ دشت و برروئی لب جام
 می لعلی بقدمح ریز که از فیض بهار
 فیض صحبت ز گلی گیر در این باغ که نیست
 بی هر اسم ز اجل زانکه گمانم نبود
 منم اینک بجهان ثانی مجنون آری
 ۱۸۱۳۰ هردو عالم نکند جای در آغوشم تنگ

تازه گفتارم و خوش طرز چو بلبل «طالب»

نه چو طوطی که کشایم سخن مبتدلی

۱۵۸۸

برق گلزار و شعله چمنی
 نمک داغ و لاله چمنی
 پیچش ناف آهوی ختنی
 امشبم پیرهن نئی کفنی^(۱)
 حلقه در گوش زلف خویشتنی

فتنه سرو و آفت سمنی
 با طبق های لعل شورانگیز
 باشکنهای زلف عطر آمیز
 ۱۸۱۳۵ دوشم از صبر پیرهن بودی
 حلقه در گوش تست عالم و تو

«طالب» اندر سخن نظیرت نیست

بوالعجب طوطی شکر شکنی

۱۵۸۹

فیض نظر از انجمن یار نگیری
 کام دل از آن لعل شکر بار نگیری

در خون جگر تا در و دیوار نگیری
 تا مشربها زهر ملامت نکنی نوش

(۱) مضمونی بدین لطافت در آثار اساتید سخن هم کم است .

- ز نهار دلا از لب او کام نجوئی
 آسان گذرد بر تو دلا روز قیامت
 تامسکنت از خار قدم کسب توان کرد
 در خواری عشق است دلا عزت جاوید
 ته جرعه خماری شکند دل نشود ساز
 در هر دو هراس دل و اندیشه جانست
- ۱۸۱۴- تا ز آن دهن انگشتر ز نهار نگیری
 بر خویش گر آن واقعه دشوار نگیری
 تعلیم غرور از گل دستار نگیری
 ز نهار که این مرتبه را خوار نگیری
 تایکدو سه پیمانه سرشار نگیری
 ۱۸۱۴۵ ز نهار سر زلف و دم مار نگیری

«طالب» نشود پیر مغان با تو چو می صاف

تا شیوه رندان قدح خوار نگیری

۱۵۹۰

- ایکل که را بر آتش سودا نسوختی
 ای بلبل آتش تو ز پروانه کم نبود
 ای شمع گرد سوز تو کردم که چون سپند
 ای ذره از حرارت خورشید شکوه چند
 شهر و دیار سوختن ای ناله تنگ نیست
 هر آتشی که سوخت خسی را بره بسوخت
- ۱۸۱۵۰ بر سینه که داغ تمنا نسوختی
 شرمت عنان گرفته که رسوا نسوختی
 نشست شعله جگرت تا نسوختی
 ما جمله سوختیم و تو تنها نسوختی
 شرمنده باش ازین که جهانرا نسوختی
 یارب چه آتشی تو که بر ما نسوختی

«طالب» سموم آه منت نیم سوز سوخت

بنشین و شکر کن که سراپا نسوختی

۱۵۹۱

- سوز هجران جگرم سوخت خدایا سببی
 نیست از من عجب این بوالعجبها که مرا
 مرد را گرمی عشق است نظر بر تب شیر
 تا مگر قصه هجران تو کوتاه کنیم
 امشب از وصل تو خون در دل گردون کردیم
 دارد آن طفل دولب چون شکر و می آید
- ۱۸۱۵۵ که بر آتش رسدم آب ز یاقوت لبی
 شب هجران تو افکنده بروز عجبی
 شیر در بیشه تبی دارد و ما نیز تبی
 بدرازی چو شب زلف تو خواهیم شبی
 تا فلک بود ندیدست از اینسان ادبی
 بوی شیرش ز لیبی بوی شرابش ز لیبی

۱۸۱۶۰ پیش لعلت سخن بوسه نیارم بمیان تا گمات نبرد راه بحسن طلبی
 جسم عشق و نسب عشق و تفاخر سزدم منکه زینسان حسبی دارم وزینسان نسبی
 مهربان باد بدوش این نمد فقر مرا که نه در بند حریر است دلم نه قصبی
 همنشین سبزه نورسته به بین بر لب جوی چون جوانی که ز نو سبز کند پشت لبی
 تن بمحنت بسپاری که نیاری بکنار طربی را که در آغوش نباشد تعبی
 لب افسوس گزم چون ز سر سهو مرا حرف عیشی بزبان بر گذرد یا طربی
 ۱۸۱۶۵ خود بسوزیم و نداریم کسی را بعداب بیشتر زین نبود شعله ما را غضبی
 ختن زلف و بد خشان لب او «طالب»
 فارغم ساخت زهر شامی و از هر حلبی

۱۵۹۴

ای خاک قناعت که چو گل بر سرمائی
 ای شاهد دنیا بعثت چهره میارای
 ۱۸۱۷۰ در طالعت ای شمع هنر نیست فروغی
 ما آئینه تیره چو داغ دل خویشیم
 ای شعله پرواز بسوزد پیرو بالت
 تاکی طلب جامه و نان از تو نمائیم
 ای جنس وفا چون تو متاعی بجهان نیست
 ۱۸۱۷۵ جانی مگر ای می که بتن نیست قرارت
 که بر لب ما که بلب ساغر مائی^(۳)
 عیب تو همین است که از کشور مائی^(۲)
 هر چند که آرایش بال و پر مائی
 ای صیقل توفیق تو روشکر مائی
 گویا توهم از سلسله اختر مائی^(۱)
 دادیم طلاق پس ازین مادر مائی
 از سر نفشایم ترا کافر مائی

ای ابرزهمچشمی «طالب» نکنی عار

هر چند ولی نعمت چشم تر مائی

۱۵۹۳

بگذار وعده او بردل غبار بینی
 قدمی اگر کنی طی ز قلمرو نگاهش
 مژده هر قدر گشائی رخ انتظار بینی
 بشمار غمزه او جگر فکار بینی

(۱) نسخه مج، شمع سرا (۲) نسخه مج، جنس هنر (۳) نسخه مج، خالی مکن.

زدریچهٔ امیدت همه یاس رخ نماید
بشراپخانهٔ ما نظری عمیق بگشا
بگلوی زخم عاشق نرود غذای مرحم
چه کرامتست یارب گل داغ عاشقان را

۱۸۱۸۰ چو بسعی خویش خواهی که جمال یار بینی
که هزار دجله هر سو می بی خمار بینی
دهن جراحت ما لب روزه دار بینی
که اگر نظر گشائی نمکین هزار بینی

بره هوس گرافتد نظرت بسوی «طالب»

همه نوک دشنه یابی همه نیش خار بینی

۱۵۹۴

هرگز فرح از بادهٔ نابم ندهد روی
ز آن لالهٔ شبنم چو بمن درسخن آئی
از بسکه سراپا همه زخم و همه داغم
گر آب شوم برگذراز بخت سیه تاب

۱۸۱۸۵ یکچند بخمهای شرابم ندهد روی
کز ذوق سؤال تو جوابم ندهد روی
بستر کنم از مرحم و خوابم ندهد روی
پوشیدن آن ران رکایم ندهد روی

ورسرز محبت شوم از طالع ناساز

آمیزش دلهای کبابم ندهد روی

۱۵۹۵

تاچند چو غمازان از هر عمل زشتی
افسوس خوران خایم از بس سرانگشتان

۱۸۱۹۰ بنشینم و بنشانم خشتی بسر خشتی
پوشیده هر انگشتم پیرایهٔ انگشتی

آن به که نهان دارم بیحاصلی خود را

چون نیست چه در دستم از هر عمل کشتی

۱۵۹۶

سخت دیر آئی وزوداز چشم گریانم روی
بیخودم ز آنسانکه ار بویت نیابم آگهی
بسکه حیراتم نگردم آگه از بویت اگر
از نظر یکدم نشی غایب مرا اینست حال

۱۸۱۹۵ آنقدر آرام نپذیری که باجانم روی
گریبائی مست و چون گل برگریبایم روی
چون نسیم آئی و درچاک گریبایم روی
وای برجانم اگر از چشم حیرانم روی
گفتم ای قربان چشمت سوی من گاهی نگاه
گفت سر تا پانکا هم من بقربانم روی

هر سرمو بر تنت گردد پریشان همچو زلف گر دمی در فکر احوال پریشانم روی
 ای مسیحادرد عاشق را دوا مرگست مرگ سر بزانو تا بکی در فکر درمانم روی
 بعد مردن هم فراموشی گمانم از تو نیست آن نئی آن غم که از خاطر به نسیانم روی
 زیب اورادم نیامیزد نوای مام عشق به که بیخود از زبان سبحه گردانم روی ۱۸۲۰۰

بس گهرهای حقیقت آوری «طالب» بدست
 گر چوغواصان فرودر بحر دیوانم روی

۱۵۹۷

آمدی وز طره سنبل بر سر من ریختی لاله بر بالین و گل بر بستر من ریختی
 من بیایت هر گلی کافشاندم از مژگان خویش تو ز پای خویش چیدی بر سر من ریختی
 دل چو آتش تن چو خاکستر کشیدم در رهت آتشم برداشتی خاکستر من ریختی
 صحبت با وصل چون شیر و شکر بود از فراق جرعه زهری بشیر و شکر من ریختی ۱۸۲۰۵

مرغ فارغبال بودم همچو «طالب» ناگهان
 از یک انداز نگه بال و پر من ریختی

۱۵۹۸

نبودم طاقت دیدار حرمان را چه میکردی وصال آسان ترم میکشت هجران چه میکردی
 بایمای نکاهی از تو می شد کام من حاصل بقلم رنجه دست و تبغ مژگان را چه میکردی
 یک سیر گلستان شدم در وصل صد بلبل تو خود طوفان گلی بودی گلستان را چه میکردی
 دلاهر موز سودا بر تنت آشفته می بینم بدین روز سیه زلف پریشان را چه میکردی ۱۸۲۱۰

تو کز گلریز مژگان بی نصیبی همچو بیدردان
 عزیز من بدندان نیست حاجت خوردن غم را
 چون غم خوردن نصیبت بود دندان را چه میکردی

ترنج دست راحت بودی از آشفتنکی «طالب»
 چوبی سامانیت خوش بود سامان را چه میکردی

۱۵۹۹

فراغت ز آن، زهر عود و عبیر و عنبری داری که دایم با خود از خلق خوش خود مچمری داری

- از آن مردم چو دولب بی طلب سوی تو میآیم که میدانم که با خیل دعاگویان سری داری ۱۷۲۱۵
 اگر عالم چو درج دیده من پر گهر گردد نیاری در نظر ز آنرو که چون خود گوهری داری
 بهفت اختر اگر چندین مباحاتست گردون را تو چرخ و زهفت اندام خود هفت اختری داری
 بطاق ابرو خود نوش میکن دوستکامیها که تادوران بود بر کف زد دولت ساغری داری
 بهر سرسایه اندازی بلی اوج سعادت را همای دولتی و فر یزدان شهپری داری
 بجوهر واری خود پرمناز ایصبح خنجر کش بیا در پیش رایش تیغ شوگر جوهری داری ۱۸۲۲۰
 اگر ملک بقای جاودان گیری عجب نبود که در پی از دعای خیر خواهان لشکری داری
 قمر پر بر تجاهل میزند در معرض رایت گمان دارد که این عرض صفا بادیگری داری
 عطار دگر بفرمانت وزارت دفتری دارد تو بر هر فردی از سهو عطار د دفتری داری
 توهم بر «طالب» خود بازگو خوش بر تو مینازد
 بلی او چون تو مخدومی تو چون او چاکری داری

۱۶۰۰

- تو چه نازنین بهاری که زپی خزان نداری توجه گلشنی که داری گل و زعفران نداری ۱۸۲۲۵
 گل ناریت ندارد خبری ز برگ ریزان همه جلوه بهاری ز خزان نشان نداری
 رطبی تو در حلاوت بمیانه نیست فرقی مگر این که در میان چون رطب استخوان نداری
 نه تو ترك ناز کردی نه من از نیاز کردم بتو این گمان ندارم تو بمن گمان نداری
 بکرشمه راز گفتن نبود مجال هر کس نه تو بی زبانی ای دل که زبان آن نداری
 همه داری از نکوئی نبرم گمان که جنسی بدیار حسن باشد که تو در دکان نداری ۱۸۲۳۰
 دم آتشین گشودن ز فسرندگان بیاید
 بعثت ملاف «طالب» که تو این دهان نداری

۱۶۰۱

هر زمان افتد مرا در عشق او کار نوی هر زمان بینم ز دست هجر آزار نوی
 مشتری جز دوست نبود جنس یقندر مرا کاش پیدا میشد ایندل را خریدار نوی
 چاره جز سازگاری نیست با یار قدیم هر زمان اندیشه نبود می و یار نوی

۱۸۲۳۵ من بدین خوشدل که صیادی ز تو بگرفته‌ام او بدان کافتاده در دامش گرفتار نوی
 دل مهبیای فغان کردم بدردی تازه باز همچو طنپوری که مطرب بندش تار نوی
 کاش می‌آمد بکف تاری ز مشکین زلف دوست تا از آن گرد دلم می بست زفار نوی
 گو مسیحای لبش فکر علاج تازه کن کاینک اینک میرسد از گور بیمار نوی
 وقف کردم خانه بر سیلاب مژگان تابکی سازم این ویرانه را هر لحظه دیوار نوی
 باز مییازد بسود ای نوی «طالب» دلم
 همچو طفلی کو کند نازش بدلدار نوی

۱۶۰۴

۱۸۲۴۰ من نیم آنکه هر نفس، صحبتم آرزو کنی یا گل تازه گر شوم، رنجه شوی و بوکنی
 گرم غضب چو بگذری بر لب جوی گلستان آب فرشته روی را شعله تند خوکنی
 با نگه سبک عنان با مژهای چون سنان پشت سپام بشکند هر طرفی که روکنی
 بسکه ز خون لبالم لاله ستان شود جهان بر سخنم به امتحان ناخن اگر فروکنی
 بسکه نم از سفال دل جذب نموده پیکرم آب ز خود بر آورد خاکم اگر سبوکی
 «طالب» از آه آتشین توبه کن و خمش نشین
 چند چو بیغمان قدح نوشی و هاپهوکنی

۱۶۰۴

۱۸۲۵۰ من کیستم از هر بن مو چشمه دردی بنشسته کف خاکی و برخاسته گردی
 بیرون شدن از می‌کنده مخمور شکون نیست ای ساقی دلها برسان داروی دردی
 فرصت شد و چون آبله با نمودیم کامی دو سه طی در قدم راه نوردی
 ای رنگرز میکند رنگم شفقی ساز تا کی شود آئینه ز عکسم گل زردی
 ایشام غم از شعله افغان نفسم سوخت بگذار که چون صبح برآرم دم سردی

«طالب» من و مجنون ز یکی سلسله زادیم

من بیهده گوئی شدم او بیهده گردی

۱۶۰۴

سراغی میکنی ایدل شاید اقبالی بدست آری نمائی بر زمین چون من، پروبالی بدست آری
میفکنی دام بر هر ساده مرغی سعی کن ایدل کزین گلشن تذرو پر خط و خالی بدست آری
خریدار متاع درد حسرت شو کزین سودا نیفتی بر زبان خلق گر مالی بدست آری
بقیل و قال تا از حال دوری مایلی مایل ز حرف خود بگیری گوش اگر حالی بدست آری
بود آرایش از پشمینه پوشی اهل جنت را کم دیبای و اطلس گیر گر شالی بدست آری ۱۸۲۵۵
پریزادان معنی در گذارند از ره خاطر بیفکنی گوش تن باشد که خلخالی بدست آری
یکی در زلف خود چون شانه در شو کزین هر مو پریشان خاطری شوریده احوالی بدست آری

مباش از باده خالی لحظه تا زنده «طالب»

بیکدم صرف میکنی آنچه در سالی بدست آری

۱۶۰۵

گل نکند ز شرم زهر جا تو بگذری آب حیات کوچه دهد تا تو بگذری
مگذر ز ما که سوخته تار گذار عمر یا عمر بگذرد ز کسی، یا تو بگذری ۱۸۲۶۰
از آب بگذرند بمهر تو ماهیان گر چون نسیم بر لب دریا تو بگذری
ما را بخاک ره نکندارد گذار تو از عرش بگذریم چو از ما تو بگذری
ظاهر نمیکنم ز کسادی بهای خویش ترسم ز تنگ از سر سودا تو بگذری
صد صبح گیرد از نفس ما زکوة نور ما را بدل چو در دل شبها تو بگذری
بندم در خیال ملایک ز دود آه تا در دل فرشته مبادا تو بگذری ۱۸۲۶۵

«طالب» یکی شکفته بهاری تو در شراب

یارب مباد کز می و مینا تو بگذری

۱۶۰۶

ای داغ عشق زیب و سر و افسر منی کج نه کلاه گوشه که تاج سر منی
ای ابر تیره بر گل و سرین چو آفتاب نازت رسد که نایب چشم تر منی
تاریک طلعتی و سیه کار و تیره روز ای داغ اگر غلط نکنم اختر منی

۱۸۲۷۰ ای گرد تیره گامده جای تو چشم چرخ بر سر مکی مناز که خاکستر منی

ایزلف یار در سپهت این شکست چیست

گویا تو هم بطالع بال و پر منی

۱۶۰۷

هر گوشه هزار زخم کاری

جز عشق که نیست اختیاری

در طبع نبود بردباری

چیدیم بساط سازگاری

از چشم تو سرخوش و خماری

بر شیر اجل کند سواری

ناموس تذرو شاخساری

گل های خزانی و بهاری

عیبی بتر از هنر شماری

ز آن تیغ کرشمه یادگاری

هر کار قرین اختیار است

ما شیران پلنگ خو را

ناسازی روزگار دیدیم

در یوزه نشاء می نمایند

در میدان تو روبه عمر

سرو تو بیاد جلوه داده

بشگفته بیاغ هجر و وصلت

بگذر حساب فضل چون نیست

۱۸۲۷۵

۱۸۲۸۰

«طالب» در لاف علم در بند

تا کی باران جهل باری

۱۶۰۸

وی بخور مجلسست دود دل حور و پری

بهر آئین بستن آئینه اسکندری

می بخندد لالهها از جلوه کبک دری

خنده آید لاله را بر جلوه کبک دری

ز آن زمین تار و محشر خاک شوید جوهری

شیشه آئینه را عکس تو پر کرد از پری

ای نمک پرورده وصلت بتان آذری

برده از دکانچه حسنت نفایس روزگار

با خرام چون تذرو گلشنت بر کوهسار

با قد طاوس رفتارت به تیغ کوهسار

هر کجا خوی قطره افتد بطرف عارضت

سینه گنجینه را ز آن لب تهی کرد از گهر

۱۸۲۸۵

گر ملک از دانه خال تو اندازد نظر

افتد مرغ سلیمانی بدام کافری

۱۶۰۹

از متاع دوستی با بیم مژگان تری دامنی آغشته در خون گریبان تری
 ۱۸۲۹۰ یاد صبحی کز چمن مست آمد آن رنگین بهار رخ کلاب آلوده از خوی چون گلستان تری
 زلف مشکین از نکارستان عارض آشکار چون میان دسته گل شاخ ریحان تری
 لخت دل در زیر دندان تأسف میگزیم هم بدان لذت که مستی مرغ بریان تری
 شرم صد عمان که دهقان فلک هرگز ندید گوهر افشان تر ز چشم ابر نیشان تری
 صوفیان را گر بدیل خرقة شان صافی کنند خرقة خشکی بکف یابند و مژگان تری
 می شنیدم «طالبی» دیدم بدام زرق و شید

۱۸۲۹۵ ناکسی نا دردمندی نا مسلمان تری

۱۶۱۰

گرچه از جان رمقی مانده و از عمر دمی می کشم در قدم شوق برابر قدمی
 یاد آن عهد که بی شرکت ابنای وجود داشتم هستی موهومی و کنج عدمی
 صد زبان بایدم از بهر بیان کردن حال نشود کار میسر بزبان قلمی
 سوز را مایه دل ساز که در کشور عشق مفلس است آنکه ازین مایه ندارد درمی
 ۱۸۳۰۰ سیل مژگان و سموم از دم آه و نم اشک تا که در سینه دمی داری و در دیده نمی
 نقطه گر غلط آمد مزین آتش به کتاب
 دفتری را نتوان سوخت بسپو القلمی

۱۶۱۱

از مغبچه هوئی طلب ، از میکده بوئی
 بزم هوس و عشق مهیاست در امشب
 شوخ آمده بس چاشنی شربت دیدار
 یاران همه چون روغن و آبند در آتش
 ۱۸۳۰۵ کین یار بسوئی رود آن یار بسوئی
 صحبت ندهد رو نفسی بر لب جوئی
 که چاشنی لطفی و که تندی خوئی
 هم کین بود از یار خوش آبنده وهم مهر

جز طفل سرشکم بجهان هم نفسی نیست
کز بهر من آماده کند آب وضوئی

۱۶۱۴

ایدل ز خاکی عاقبت، آتش نمائی تابکی^(۱) چون بادبان کودکان، سر در هوائی تابکی
در آفتاب عشق او پرتو نمی بخشد هلال ای عقل ماه نوئی این خود نمائی تابکی ۱۸۳۱۰
ای درد عشق از دوستان داری نشانها برجین بر آشنا روئی نما نا آشنائی تابکی
دل چون شکست از دست شد پیوند نپذیرد در اسناد تقصیر اثر از هو میائی تابکی
چون رفت محمل از نظر باید قدم کردن ز سر افسوس باشد بی ثمر انگشت خائی تابکی

«طالب» گر از راه و روش طی کرد رسمی در گذر

اعراض را نقصان ادب بر روشنائی تابکی

۱۶۱۴

جز بآب نیغ جان را^(۲) تر نمیسازم لبی خضر دارد مشربی من نیز دارم مشربی ۱۸۳۱۵
گرچه بیش از موی بر تن دیده ام تبهای گرم راست گویم چون تب عشق تو کم دیدم تبی
ضعف شد مهر زبانه باد آن شبها که من یار یاری میزدم بر گوش یارب یاری
عشرت آمد لیک چون برق از کنار من گذشت کاشکی روزی ترا میبرد با من یا شبی
چرخ را یکسو کواکب در صف سیاره اند غیر داغ عشق او ثابت ندیدم کوکبی
روح را یک ره بود بر قالب خود بازگشت خشت باشد آنکه هر چندی رود در قالبی ۱۸۳۲۰

عشق را با عقل «طالب» گفتگو در خورد نیست

ننگ استاد است همچشمی بطفل مکتبی

۱۶۱۴

ساقی مباد نقش نگین تو نام می تا کی بجام ما فرسانی سلام می
بر نیم قطره اینهمه لژزیدنت چراست گویا ندیده صبح خمار تو شام می
در دور چشم هست تو بیکار نیستم که جام زهر نوش کنم گاه جام می

(۱) نسخه ملك، آتش ادائی (۲) نسخه مجلس، جانها.

اول بآب چشمه کوثر دهان خویش شویم بصد ادب برم آنگاه نام می ۱۸۳۲۵

«طالب» بحرف تو به نیم آشنا بلی

نشنیده گوش مشرب من جز پیام می

۱۶۱۵

از دیده کردی عزم می از دل بجان آمیختی چون شعله آمیز و نجس با من چنان آمیختی

هرگز نمیشد با وفا سرگرم آمیزش دلت بر سعی کردی تا بجهد این را بآن آمیختی

ای عشق با این ناتوان آمیزشت در خورد بود تو مغز بودی لاجرم در استخوان آمیختی

سرمایه عمر ابد چون گشت آب زندگی گوئی بآب زندگی آب دهان آمیختی ۱۸۳۳۰

دل را بموئی سرنگون آویختی از دیده ام آندم که زلف خویش را موی میان آمیختی

رخ ساختی لعل از قدح باغی بگل آراستی لب آشنا کردی بمن جانی بجان آمیختی

زردی چه افزودی برخ «طالب» کبودی بس نبود

این نیل را آخر چرا بازعفران آمیختی

۱۶۱۶

نمودی جلوه دزدیده چون نقش پری رفتی چو شهبازم نمودی صید و چون کبک دری رفتی

ز سوز دل نمودی چون خلیم طعمه آتش دمی کز پیش چشم چون بتان آذری رفتی ۱۸۳۳۵

بصد افتادگی چون زره من در پات افتادم تو گرم از دیده ام چون آفتاب آذری رفتی

نبودی گر بآتش پاره چون من سر و کارش کجا چون من فلک در جامه خاکستری رفتی

نمودی حسن خود گر آشکارا کفر زلف او مسلمانی بقربان رواج کافری رفتی

اگر دیدی بخشکی آب و تاب از زاده کلکم صدف کی در ته دریا بگوهر پروری رفتی

نشد برقع فکن خورشید حسنش ورنه پیش رخ نقاب انداختی ناموس ماه و مشتری رفتی ۱۸۳۴۰

چرا نازش بدین نظم نباشد زانکه گر «طالب»

بدیدی در غزل در خواب خوش از «انوری» رفتی

۱۶۱۷

بناز تا کی ام ای شوخ دلر با شکنی کلاه گوشه نیم تا بکی مرا شکنی

مکرز سنگدلی شرط کرده ای چرخ که تا گهر شکنی گوهر وفا شکنی

که گر تو دانه شوی سنگ آسیا شکنی
 کره کشاده نکردد کره کشا شکنی
 روا بود که جرسهای بی صدا شکنی
 به پشه بال دهی شهر هما شکنی
 مرا جدا شکنی عهد را جدا شکنی
 هزار گوهر ارزنده را بها شکنی

سختی که دلا کسب کرده چه عجب
 تراست طبع غیوری که گردمی کم و بیش
 غم از شکستن دلهای بیخروش مدار
 مرا ضعیف کنی غیر را قوی هیبات
 بیک شکست نکردی تسلی از من وعهد
 به نیم نکه چو درج عقیق بگشائی

۱۸۳۴۵

بدست گوهر مقصود آوری «طالب»

۱۸۳۵۰

اگر دو هفته بدامان سعی پا شکنی

۱۶۱۸

جامی بده که سوختم از انتظار می
 یا بشکفان گلی برخم از بهار می
 مسکین بلای هجر گشد یا خمار می
 می شرمسار من شدو من شرمسار می
 فردا چوپیر گشت نیاید بکار می
 من نیز خصم تو به ام و دوستار می
 هم می شکار من شدو هم من شکار می
 چندان بنوش می که تو باشی سوار می
 من بیغمی بخاک برم یادگار می

ساقی مدار طبع مرا در خمار می
 یا خود چو سروتنگ در آغوش من در آی
 دل مرد این دو محنت طاقت گداز نیست
 از بس قدح کشیدم و فیضی نیافتم
 امروز ده پیاله که دارم دلی جوان
 ای رند شرب اینهمه عجب و کناره چیست
 روز ازل که چشم من و می بهم فتاد
 چندان منوش می که شود بر تومی سوار
 هر کس غمی بخاک برد یادگار دهر

۱۸۳۵۵

«طالب» پیاده شد ز دماغ دلم خمار

۱۸۳۶۰

چون تاخت بر سر خردم شهسوار می

۱۶۱۹

با کدایان لاف ابرام آزمائی تابکی
 ایدل بی شرم شرمی بی حیائی تابکی
 با صفا نا آشنایان آشنائی تابکی

آبروبر باد شد ننگ گدائی تابکی
 بابکی دست تمنا هر طرف سازی دراز
 آشنایان زمان نا آشنایان دلد

رویکی در خود فرو شومدتی سر بر میار
 رو ، ره معنی بدست آور در دعوی بیند
 نیستی ماه نوایدل خود نمائی تابکی
 ای زبون تو بنده دعوی خدائی تابکی ۱۸۳۶۶
 تابکی تقلید رسم روستائی تابکی
 چند گوئی هرزه «طالب» لحظه منشین خموش
 رخنه هذیان بر آور ژاژ خائی تابکی

۱۶۴۰

دلایبوی قدح چشم آرزو بکشای
 برنگ و بوچه شتایی نه کودکی نه عروس
 سر خمار نداری سر سبو بکشای
 ترا که گفت که دکان رنگ و بو بکشای
 دلادمی جرس ناله از گلو بکشای ۱۸۳۷۰
 لباس چاک زن و رو خراش و مو بکشای
 ز دیده چشمه روان کن ز سینه جو بکشای
 با امتحان نظری بر چهار سو بکشای
 بدهر یکجتهی نیست سر بسر دودلند

عروس طبع مرا عقل رو نما «طالب»

بیار پس بادب برقع از گلو بکشای

۱۶۴۱

تو صبح خیز نه ای جلو نسیم چه دانی
 تو کفر زلف پرستی دلا مزن دم از ایمان
 ترنج عشق نبوئیده شمیم چه دانی ۱۸۳۷۵
 تو چون کج آمده راه مستقیم چه دانی
 جو این ستم زده قدر دل رحیم چه دانی
 ز علم ما تو یکی نکته بلکه نیم چه دانی
 جفای تیره شبان سیه گلیم چه دانی

تو نقد پیکرمان کرده مشاهده «طالب»

عیار مردمی مردم کریم چه دانی ۱۸۳۸۰

۱۶۴۲

تا غنچه را ز تنگی دل یافت آگهی
 گل عیش سالیانه بروزی نمی فروخت
 مشکل گشای گشت نسیم سحر گهی
 کز عمر ما رفیق نمیکرد کوتاهی

لبریز خون ز غصه چو نار کفیده ام جام پری کجاست که سازم دلی تهی
 «طالب» چو طفل غم شناسند ابلهان
 میداشتیم کاش نصیبی ز ابلهی

۱۶۴۳

۱۸۳۸۵ دلا ز بی غمیم باز منفعل نکنی مرا ز شکر گزاران غم خجل نکنی
 زاهل درد نئی کز خروس اول شب بشور غلغله صبح متصل نکنی
 دلا بجل نکم رنجهای خویش ترا اگر بغمزه او خون خود بجل نکنی
 رضا دهم که کنی چاره هر شکست مرا -
 بشرط آنکه علاج شکست دل نکنی

۱۶۴۴

۱۸۳۹۰ صبحست و هوای می و هنگام صبحی ساقی بمن تشنه رسان جام صبحی
 از شام غریبان بترم در نظر آید صبحی که بگوشم نرسد نام صبحی
 گو ساقی سرخوش بتغافل گذران دور صبحست رساننده پیغام صبحی
 شرمنده ز فیض سحریم آه که ناگاه شد صبح و نکردیم سرانجام صبحی
 جام از تو ننوشیم دم صبح که ناگاه چون مرغ طرب دانه خور دام صبحی
 در صبحدمان ایدل سودا زده میباش چون لاله و نرگس قدح و جام صبحی

۱۸۳۹۵ ناکام جهان کیست حریفی که دم صبح
 نگرفته ز لعل لب می کام صبحی

۱۶۴۵

ایدل از دفتر انصاف روان کن ورقی حیف باشد که در این علم نخوانی ورقی
 چون زحق فیض رسیدت بکسان فیض رسان مخور آبی که در آن ریخته باشد عرقی
 یارب آن کنج دهن گاه تبسم بچه طرف از شکر دامنی افشاند و از گل عرقی
 رقم زلف خود از دیده من محو مساز که هنوزم ز حیاتست گمان رمقی^(۱)

۱۸۴۰۰

چند ناحق بود از قول همانا «طالب»
عهد کردی که بزانی بزبان حرف حقی

۱۶۴۶

ای ترا سرو از گرفتاران با در گل یکی
مشکل هجران یکی صد شد بنومیدی مرا
غنچه رادرن عوی عشقت زبان بادل یکی^(۱)
گرچه هجرانست عاشق راز صدمشکل یکی
و چه بودی گر نبودی عمر مستعجل یکی
از زبان دل جرس مینالد از بار فراق
با جرس دل هم زبان دارد زبان دل یکی

۱۸۴۰۵

غایت کیفیت عشق است «طالب» را جنون
دیگران زین جرعه سرگرمند و لایعقل یکی

۱۶۴۷

۱۸۴۱۰

سپهرا بکس کینه جز من نداری
همه کافران را بود رحم بر من
همانا جز این دوست دشمن نداری
تو کافر چرا رحم بر من نداری
شوی برق هر خرمنی بی محابا
در این دشت گویا تو خرمن نداری
بچشم یکی در نیائی همانا
سری با تماشای گلشن نداری
دلا خون شدی کاوش سینه تاکی
ببخشا بیجانی که در تن نداری
ندوزی چرا زخم آن غمزه ایدل
مگر رشته جان بسوزن نداری

بود چند مژگان آلوده ایدل

چه بی انفعالیست دامن نداری

۱۶۴۸

۱۸۴۱۵

غم زلف تو خورده ام ز آن روی
مژده ام خشک چون شود که مراست
شانه وش میکنم خلال بموی
لب چشمی نمونه لب جوی
دل زیکسوی و دیده از یکسوی
پر و خالی چو کاسه زانوی
دارم از شوق گریه کاسه چشم
رشته سان در کشاکشم دارند

(۱) - این غزل را مؤلف آتشکده از آثار طالب لاهیجی ثبت کرده است .

یا همی وسمه است برابروی
 صفحه آتشت و خامه موی
 سبزه زان چمن بچین و بیوی
 دل بیدرد را گل بی بوی
 مرد خود رأی چون گل خودروی
 راست مانند آب رفته زجوی
 گریهای گره شده بگلوی
 دل و غم راست، نسبت زن و شوی
 آسمان شاهدیست آبله روی
 ابروی غیرتیست ریخته موی
 خون بها صرف شد بمزدرفوی

بخت ما سرمه است و ما چشمیم
 وادی گرم شوق و پای مژه
 ایکه بوی گلت زجا برداشت
 بنده غیرتم که کرده لقب
 مشورت پیشه کن که بی خطراست
 عمرها شد که زنده ایم بنام
 سفته شد همچو گوهر از نفسم
 نتوان شان زهم جدا کردن
 از نشانهای بوسه نفسم
 هر شکنج مقوسم به جبین
 بسکه خوردیم زخم برسر زخم

۱۸۴۲۰

۱۸۴۲۵

گوی گلشنی است رنگ آمیز

«طالبش» بلبل پریشان گوی

۱۶۳۹

بسینه سوده امااس و درجگر نمکی
 چگونه سوز نگیرد که سر بسر نمکی

از آن بداغ تو سوزم که سر بسر نمکی
 تو دردلی و دل من جراحست تمام

۱۸۴۳۰

ز شورئی به گمانت سرشك نتوان یافت

که صاحبان نظر را بچشم تر نمکی

۱۶۴۰

بخاك ره فكنم نقد اعتبار کسی
 که غیر یار نیاید کسی بکار کسی
 نداشتست کسی شمع برمزار کسی
 می صبح شوم نشکنم خمار کسی

من آن نیم که شکست آورم بکار کسی
 بروزگار چه کارم فتاد دانستم
 مروتی طمع از دوستان بود ورنی
 شکست خلق نجزیم بغایتی که اگر

۱۸۴۳۵

کمند مهر ترا دید و صید شد «طالب»

وگر نه وحشی ما کی شدی شکار کسی

﴿روایات﴾

- | | | |
|---|---|--|
| <p>گرداب کهر ساخت گریبان مرا
انگشت حنا بسته مژگان مرا</p> | ۱ | <p>غم داد بموج گریه دامان مرا
انگشت لعل دل به تنگی فرسود</p> |
| <p>در سلسله پایدار سازد دل را
از خال تو دانه وار سازد دل را</p> | ۲ | <p>خواهد چو رخت شکار سازد دل را
نهاده هنوز دام خط بر بن گوش</p> |
| <p>چون لاله جگر پوش کنم مژگان را
ناخن سازم سر سر انگشتان را</p> | ۳ | <p>آنم که لباس دل دهم دامان را
گاهی که دل نازک عیشم افزود</p> |
| <p>بر خال زند ز تیرگی کوکب ما
داغ برص است بر جبین شب ما</p> | ۴ | <p>مائیم که داغ ادهمست اشهب ما
آن ما تمیائیم که عکس گل صبح</p> |
| <p>با رنگ تو آزرم، گل رویان را
شبم زده باد یاسمن رویان را</p> | ۵ | <p>با روی تو شرم بادمه رویان را
در بزم طراوت تو اطراف عذار</p> |
| <p>آرایش آوازه حسن است ترا
شوخی نه با اندازه حسن است ترا</p> | ۶ | <p>مشرب روش تازه حسن است ترا
نسبت بجمال خویشتن محجوبی</p> |
| <p>دایم صحبت باشک و آهست مرا
جان تعبیه برنوک نگاهست مرا</p> | ۷ | <p>در عشق تو حال دل تباهست مرا
میرم چو برویت نگرم پنداری</p> |
| <p>هایاهائی نمیدهد دست مرا
امشب که دماغ گریه هست مرا</p> | ۸ | <p>امشب که سرا پا همه دردست مرا
خونابه دل کم التفات است بچشم</p> |

- ۹ طی کرده لبم طرز خوش آهنکی را
زانگونه سطر گشت کاندر جنبش
- ۱۰ ۱۸۴۵۵ عشقم چو عنان دهد دل آشویی را
صبرم چو زند بر در سیل آشامی
- ۱۱ (طالب) بیر از یاد پریشانی را
بکشای زبان که اهل «توران» بینند
- ۱۴ روید گل مهر، از دل بی کینه ما
با اینهمه از کدورت انگیزی بخت ۱۸۴۶۰
- ۱۴ چون شمع گزیدم لب افسردن را
آلوده نکرده کامی از لقمه عیش
- ۱۴ ای میل ملاقات گفت سوی حنا
تارخ بکف پای تو سود از غیرت
- ۱۵ سر نافتن غمزه خونریز چرا
تو دامن زاهد نه و ما باده نه ایم ۱۸۴۶۵
- ۱۶ جانم کند آرزو دل غمگین را
آن تلخ مذاقم که ملاقات لبم
- ۱۷ در خوف و خطر بیاز ما طالب را
در راه تو خار و خس کشیدن سهل است ۱۸۴۷۰
- بگذاشته نغمهای صد رنگی را
گلبرگ توان خواند لب رنگی را
- آتش زند اضطراب یعقوبی را
خس پوش کند شهرت ایوبی را
- طی کن ورق بیسر و سامانی را
دستان زنی بلبل «ایرانی» را
- وز نور، دم از صبح زند سینه ما
زنکار دمد ز عکس آئینه ما
- بر ناصیه خواندم رقم مردن را
در باختم اشتهای غم خوردن را
- وی دست خوست رنگ گل و بوی حنا
تسوانم دید رنگ بر روی حنا
- امساک نسگاه عشق آمیز چرا
از صحبت ما اینهمه پرهیز چرا
- ابرویم، ز آستین رباید، چین را
زهر آب کند شراب لب شیرین را
- در فتنه و شر بیاز ما طالب را
در دادن سر بیاز ما طالب را

- ۱۸ عیش آمد و اورنگ گل روی مرا
پیشانی سوهانیم اکنون ز نشاط
- ۱۹ طور تو فزود در سخن سوز مرا
با این لب شیرین ز کلام تو سپهر
- ۳۰ چون غنچه دلیست عطر پرور ما را
از گلشن طبع خویشتن می آئیم
- ۳۱ (طالب) نفسی فیض هوا را دریاب
الماس در آستین مرحم داری
- ۳۲ این توسن سیمیا که نقشی است بر آب
بر باد رود گر که بود خاک عنان
- ۳۳ بر روی سپهر دجله بیرون ز حساب
یا از اثر عدل شه نصرت یاب
- ۳۴ با آنکه بود مقام سودا دل شب
القصه میان این دو آئینه تار
- ۳۵ تا گرم زپهلویم نشد مفرش تب
القصه در آتشکده فرقت دوست
- ۳۶ برق نفسم خرمن افلاک بسوخت
سر زد ز دلم آهی کز گرمی آن
- بکشوده گره گوشه ابروی مرا
صیقل زند آئینه زانوی مرا
- آموخت روش طبع نو آموز مرا
کفاره دهد روزه امروز مرا
- ۱۸۴۷۵ چون نافه دماغیست معطر ما را
گردون سبد گلیست بر سر ما را
- پرورده گلشن صبا را دریاب
آغوش گشاده زخمها را دریاب
- بر چهره روح بسته از پوست نقاب
در خاک رود گر بودش باد رکاب
- ۱۸۴۸۰ شمعیست فکنده عکس بر شکل شهاب
نخل آتش ریشه دوانید در آب
- نازد بسیاهی دل ما دل شب
فرقی نبود ها دل ما ها دل شب
- ۱۸۴۸۵ در من نگرفت شعله سرکش تب
تب ز آتش من سوزد و من ز آتش تب
- اشکم دامان لاله در خاک بسوخت
کیفیت باده در رک تانک بسوخت

- ۴۷ در سینه نفس یوسف زندان غم است
۱۸۴۹۰ اینک چون لاله در بیابان دلم
- ۴۸ در دیده نگاه پیر کنعان غم است
هر پاره دل بر سر پیکان غم است
- ۴۹ وز این سر محنت زده سودا بگرفت
پیچید چنان بقالبم دود نفس
- ۴۹ وز آب و کلم گرد وجودی باقیست
از آتش زندگیم دودی باقیست
- ۴۰ تا از غم عشق بر زبان فریاد است
۱۸۴۹۵ هر آه بصحرای جگر مجنون است
- ۴۱ هر مو بر سر ، نخل ملال دگرست
بر گلشن تن که داغ میروید ازو
- ۴۲ بر شهد لبش مگس ز خال سیهست
و آن چشم بروی او سراسر نگهست
- ۴۳ تا خوی تو مهر بر زبانم بسته است
ز آن می نکشم نفس که ترسم گسلد
- ۴۴ اما چکنم که پای در زنجیر است
توفیق ز همراهی من دلگیر است
- ۴۵ دیر است که معده اش تهی از قوت است (۱)
۱۸۵۰۵ (اسب مگسی) که عاجز و فرتوت است

(۱) - اسب مگسی : اسبی را گویند که رنگ پوست بدنش سیاه و سفید و یا خال خالی -

- من می کشمش برسم تابوت کشان
۴۶
وین طرفه که خود مرده و خود تابوتست
در آن حدوشت اگر چه قدمست
نشخوار بر جوال گاه عدمست
۴۷
(اسب مکسی) که پای تاسرشکمست
از حسرت جوکه وجودش مرساد
(اسب مکسی) که کره نوزین است
شب تا بسحر ز حسرت دانه جو
۴۸
طالب) منم آنکه خاکم آب گهرست
آن جنت پر نعیم فیض که مرا
۴۹
صد شکر که گلشن شفا گشت تنت
تب را بغلط بر توره افتاد ز شرم
۴۰
مائیم که ناله نخل بیحاصل ماست
تاریکی شمع بزم ما از که بود
۴۱
آنم که جنون مصلحت آموز منست
صد دوزخ شعله در جگر دارم لیک
- ۱۸۵۱۰ چشمش حیران چو خوشه پروین است
خونم ز چکیده های داغ هنرست
تا ریشه درختان سخن بارورست
صحت گل عیش ریخت بر پیرهنست
مشت عرقی گشت و چکید از بدنت
۱۸۵۱۵ صد خرمن تخم آرزو در گل ماست
چون رشته ز آه ما وموم ازدل ماست
ناقص خردی عافیت اندوز منست
لب تشنگی گریه گلو سوز منست

→ باشد . علاوه بر این ممکنست اشاره طالب آملی به اسب مکسی مقصودش اسبانی باشد که بوسيله قبیله (مکس) که از قبایل مشهور بلوچستان خاوری هستند بوده چه که این قبیله بیابانگرد بلوچ در تربیت اسبان شهرتی در هندوستان داشته اند و اسبان مکسی منسوب به قبیله مکس معروفیتی تام داشته است از قبیله مکس شعرای بسیاری بوده اند که بزبان پارسی شعر سروده و دیوان پرداخته اند که مشهورترین آنها سردار گل محمد خان متخلص به (زیب) است و نمونه شعرش اینست :

چو گل بعارض او خواست همسری کردن
صبا طیانچه زد و سرخ کرد رویش را
(طاهری شهاب)

- ۴۳ همراهی کن که کار خاطر خواهست
وفیق قدم بر قدمت آگاهست ۱۸۵۲۰
- ۴۴ جز بر سر نیش غصه خفتن حیف است
بی لذت غنچگی شکفتن حیف است
- ۴۴ داغ دل عشرت گل بستان منست
سر دفتر مجم-وعه نسیان منست
- ۴۵ وین قصه باه آتشین نتوانگفت
بر تربت اشتیاق این نتوانگفت ۱۸۵۲۵
- ۴۶ عیسی بتکلف طرف صحبت ماست
خورشید جبین سای در همت ماست
- ۴۷ در خون غلطد سری که سامان طلبست
غم راحت جوی و درد درمان طلبست ۱۸۵۳۰
- ۴۸ جان در کف غمزه خونچکان نخجیر است
هر پرده دیده صفحه تصویر است
- ۴۹ در کشور بلبلان شبیخون زگلست
امید صبا زغنچه افزون زگلست
- ۵۰ نام لیلی زهیچکس شنیدست
کآن بادیه آواز جرس شنیدست ۱۸۵۳۵
- (طالب) چو رفیق سمرت اللهمست
گامی بزن و رو بقفا کن کاینک
- خاطر ز غبار درد رفتن حیف است
در باغ جبهان چون گل خورشید مباحش
- آنم که غم آ ام تن و جان منست
آسودگئی که درد بیحوصله گشت
- هجران تو با دلی حزین نتوانگفت
یکماهه فراق خاطر بی تابان
- مائیم که عرش گوشه خلوت ماست
مائیم که هر صبح بدر یوزة قدر
- پامال شود تنی که او جان طلبست
از سینه برون نشد دلی کاندرا او
- امشب که دل از وصل تولدت گیر است
چندانکه نکه میکنم از عکس رخت
- دامان نسیم صبح گلگون زگلست
(طالب) مکشای دل که در گلشن دهر
- مجنون دلم حرف هوس شنیدست
محمل طلب از بادیه بود مدام

- ۵۱ هر شریانت هلاک صد نیشتر است
از بسکه در آرزوی زخم دگر است
- ۵۲ دشت دل ما وقف سواران غم است
بر لوح مزار آرزو بنویسید
- ۵۳ کین کشته شهید دوستداران غم است ۱۸۵۴۰
کز پوست تنم جلوۀ فردوس تنست
چون طرۀ دلبران شکن در شکن است
- ۵۴ (طالب) زحسد گوی زدور حسداست
از حدس چه لافی که دلم معیارست
- ۵۵ (طالب) گل گلشن تو شبنم سوزست
همخانگی درد تو درمان گاهست
- ۵۶ دوزخ جوشی وشعله باریت کجاست
ای زاده خاک طبع ناریت کجاست
- ۵۷ آرام و قرار تحفه نایابست
شریان نفس لبانت از سیما بست ۱۸۵۵۰
- ۵۸ زخمی بهزار ذوق مرهم گرفت
یک شام بمرگ عیش ماتم نگرفت
- ۵۹ (طالب) نقسم شمع شبستان غم است
رنک رخ صبرم گل بستان بلاست

- ۶۰ ۱۸۵۵۵ تا دست محبتم رگ جان بگرفت
تا گریه شوقم ره مژگان بگرفت
- ۶۱ آنم که حدیث غم در گوش منست
یا قوت پر آب اشک و الماس نگاه
- ۶۲ گمراهم و رهبرم محال اندیش است
چون وادی امید کنم طی، که مرا
- ۶۳ ۱۸۵۶۰ (طالب) دلت امروز غم انگیز ترست
با دست و زبان قفل ترنم بگشای
- ۶۴ می در کف ما نشان آتش دستی است
خمازه در آمد خمارست اما
- ۶۵ ۱۸۵۶۵ حکمت مطلب که علم بی معلومست
چشم حکمی ز نور دین محرومست
- ۶۶ ای هجر بگو شبم تهی از سحرست
صبحی که مرادمید از مشرق بخت
- ۶۷ (طالب) سرو برگ خود فروشانم نیست
چندانکه در آرزوی خود مینگرم
- ۶۸ ۱۸۵۷۰ دل مرد و براو دیده یتیمانه گریست
آخر نتوان ز درد کم بود که او
- صد نیشترم گلوی شریان بگرفت
دل منصب تکمه گریبان بگرفت
- مدهوشی عشق زینت هوش منست
آرایش مژگان جگر پوش منست
- صد قافله آوار گیم در پیش است
ره مشکل و پای آرزو پر نیش است
- شادابی گریهات نمک ریز ترست
امروز که نغمه شیون آمیز ترست
- بر لب چو رسید آفت جان هستی است
خمیازه شیشه مژده صد مستی است
- فولاد کنند و دل جنون مومست
کش مردم دیده نقطه موهومست
- یا نور در ادخال عذار قمرست
از شام تو یکدو پیرهن تیره ترست
- گوشی بزبانهای خروشانم نیست
جز میل ملاقات خموشانم نیست
- اکنون تن و آرایش جان لایق نیست
در ماتم شعله ساعتی بیش بزیست

- ۶۹ گفتی بجهان چومن سخن ورزی نیست
کوشی به ترانه‌های (طالب) بگشای
- ۷۰ افکنده نقاب سینه از رودل ماست
ماتم زده کس ندید بی‌چین جبین
- ۷۱ ای آنکه شبت لقمه زیاد افتادست
صد مهره بی صدا جهانی هر دم
- ۷۲ رخس تو توان بر مرثه مورش تاخت
بتوان ز سبک سیری او صد میدان
- ۷۳ آنم که نیارم دمی از فکر نشست
دایم ز سواد شعر گوناگونست
- ۷۴ (طالب) کهر ناطقه در معدن تست
چون وسمه و سرمه داری الفاظ آری
- ۷۵ در جهل گذشت سال عمرم از بیست
آن تخم نکشتم که پس از مرگ توان
- ۷۶ پیش تو بشکوه لب گشادن غلط است
زخم از نمک سرشک باید انباشت
- ۷۷ (طالب) دل و چشمت همگی حیران چیست
با طبع گذشته از چه پا در گل
- وین طرز بهیچ بومی و مرزی نیست
کین زمزمه نیز خالی از طرزی نیست
- ۱۸۵۷۵ آویخته از دیده بیک هو دل ماست
ماتم زده گشاده ابرو دل ماست
- در روده چو بوق مات باد افتادست
آری تفکت دهان گشاد افتادست
- بر جاده جان نشتر زنبورش تاخت
بر چهره زخمهای ناسورش تاخت
- ۱۸۵۸۰ لختی به عروسان مجازی پیوست
یکدسته پر بوقلم-ونم در دست
- بلبل بفرغان از لب دستان زن تست
مشاطکی شاهد معنی فن تست
- ۱۸۵۸۵ باید همه دیده گشت و برهن نگریست
بر تربت من نوشت کین مشهد کیست؟
- بر خاک چو نقش پافتادن غلط است
تصدیع تبسم تو دادن غلط است
- شخص طلبت مدام سرگردان چیست
بی دامن آلودگی دامن چیست
- ۱۸۵۹۰

- ۷۸ دیر است که سینه غصه را جلوه گهست
عمر است که خاکستر دل رفته بیاد
وین گوهر دل زغم شبیه شبهست
ز آن سر مه هنوز چشم بختم سیهست
- ۷۹ هر لحظه ترا سوی من اندازی هست
نازار نکنی نرنجم از خوی تو هیچ
با من بزبان نکهت رازی هست
دائم که گهی ناز ترا نازی هست
- ۸۰ جانها مجروح و خسته دارد زلفت ۱۸۵۹۵
هر تاری زو کند بسوئی آهنگ
دلها در خون نشسته دارد زلفت
خوی سپه شکسته دارد زلفت
- ۸۱ دل عهد وفا نخست با روی تو بست
از روی تو بگست و بختت پیوست
ناچار کنون ساغر آن عهد شکست
خورشید پرست بود شد سایه پرست
- ۸۲ آنم که متاع همه کین فلك است ۱۸۶۰۰
ز اسباب جهان بسینه دردی دارم
دستم خالی چو آستین ملك است
و آن نیز میان من و دل مشترك است
- ۸۳ ساقی می اگر دردی اگر خود صاف است
دادی قدحی در مزه امساک چرا
تنها خوردن کمال بی انصاف است
یکبوسه پرتابی از آن لب کاف است
- ۸۴ شاه از تو بزم قدسیان پر نور است
شمعی است ترانیر اقبال کز او
نی نی غلطم کون و مکان پر نور است
چون جامه فانوس جهان پر نور است
- ۸۵ از تهمت کامم دل صد باره شکست ۱۸۶۰۵
بر چهره مرا ز شرم ناکرده گناه
این شیشه نداشت طاقت خاره شکست
رنگی که شکسته بود یکباره شکست
- ۸۶ دی شحنه مشربم سر توبه شکست
ناب گهری دیدم ز افغان پسری
صد نیش هوس در جگر توبه شکست
کز دیدن آنم کمر توبه شکست

- ۸۷ آنم که ز گریه دامنم غربال نیست
هر دانه اشک بر رخم آبله ایست
- ۸۸ دل در بر ما راه سپاه غم تست
هر غم که گریخت از تو جایش دل ماست
- ۸۹ تنگست فضای دهر بر من تنگست
طبعی ودلی بود محبت بشکست
- ۹۰ از زخم نگه برگ گلت نالانست
بر طبع گرانست ترا جنبش باد
- ۹۱ سهل است اگر توبه شکستم من هست
دل بد نکنم که توبه هم ساغر نیست
- ۹۲ آنم که شبم روی سحر کم دیدست
بی چشم و زبان و گوش پیوسته دلم
- ۹۳ ای توسن فتنه زیر زین نکبت
پوشی چشم از عتاب دو جهان
- ۹۴ ای باد بر آوردن کامم بر تست
چون دست در آن طره زدی تحریکی
- ۹۵ با آنکه مرا سرعت پیک نظرت
چندانکه روم بگرد منزل نرسم
- وز ناله سراپای وجودم نالیست
هر گوهر راز بر لبم تبخالیست ۱۸۶۱۰
- جان در تن ما توشه راه غم تست
گوئی دل ما گریزگاه غم تست
- ز آن روی دو تیغه با سپهرم جنگست
اکنون بکف از شکستگیها رنگست
- وز باد نسیم سنبلیت پیچانست ۱۸۶۱۵
گر خود همه باد دامن مژگانست
- کز رنج خماریفته بودم از دست
گر حادثه بشکندش نتوان بست
- تا دیده سحاب دیده ام نم دیدست
غم گفته و غم شنیده و غم دیدست ۱۸۶۲۰
- طوفان ستم در آستین نکبت
پیداست چو نور از جبین نکبت
- یعنی بر او ، عرض پیامم بر تست
ای نافه گشا چشم مشامم بر تست
- هر لحظه رهم بمدعا دور ترست ۱۸۶۲۵
گوئی که زمین نیز بمن همسفرست

- ۹۶ آشفته دماغیم می ناب کجاست
چندیست کز اضطراب دل محرومیم
تاریک شبیم در شبتاب کجاست
آن آتش حل کرده بسیماب کجاست
- ۹۷ در باغ جهان گلی بجز غم نشکفت
صبحی نشکفتیم که عالم نکریست ۱۸۶۳۰
چون نوبت ما رسید آنهم نشکفت
شامی نکرستیم که عالم نشکفت
- ۹۸ آنم که صباح آرزو شام منست
مرغی که هوائی شود از گلشن درد
هر جامی حسرتیست در جام منست
آرامگش در شکن دام منست
- ۹۹ مائیم که دست مهر در گردن ماست
خوش چاک نصیب است همانا این چرخ
دامان شفق نمونه دامن ماست
پیراهن صبح از سر پیراهن ماست
- ۱۰۰ ای بیتو سراپای وجودم غم دوست
زخمت نمکین بود فشانندی مرحم ۱۸۶۳۵
نو غنچه داغم از نمک شبنم دوست
کردی تن زخم دوست را مرحم دوست
- ۱۰۱ آنم که زبانم از بیان دلگیرست
آن غم زده ام که عندلیب هوسم
جانم ز تن و تنم ز جان دلگیرست
از قرب جوار بوستان دلگیرست
- ۱۰۲ چندیست که با طبیعتم شوری نیست
فیض ازلی کشیده دامان چکنم ۱۸۶۴۰
وین آینه زار قدس را نوری نیست
با مبداء فیاض مرا زوری نیست
- ۱۰۳ کس یوز بشیر در کمین نشنیدست
خر را بکفل داغ نگارند اما
خوکی به پلنگ خشمگین نشنیدست
کس عنتر داغ بر سرین نشنیدست
- ۱۰۴ (طالب) نفست حوصله آشوب تنست
خوش باش که در طریق چاک انگیزی
جوشن کن تار و پود صد پیرهنست
پیراهنت آبروی چندین کفنست

- ۱۰۵ از بیم تو آه شعله خس پوشی است
از برق تجلی تو بر طور دلم
- ۱۰۶ آنم که دلم ز فیض مالا مالست
خم گشته کمان قامت اقبالم
- ۱۰۷ چندی سفری شدیم از کشور دوست
توفیق کرشمه که باز آمد ، باز
- ۱۰۸ داغم که نم از کوه خجالت برخاست
امید گذاران ، هوس آورده شدند
- ۱۰۹ مائیم که لوح خاک طوفانی ماست
ما اهل جنون را چه غم از رشح سحاب
- ۱۱۰ از کوی تو هفته نصیبم دوریست
اما داغم که هر دمی زین دوری
- ۱۱۱ عمریست که دانش هدف تیر منست
محبوس فضای قدسم اینک بر پای
- ۱۱۲ آفاق ز دست همتم ادباریست
شام از شکن زلف ملالم تار یست
- ۱۱۳ مستان ترا شراب سنک قدح است
بی نسبت عارض تو این مستان را
- ۱۸۲۴۵ وز شوق توهرچاک جگر آغوشی است
هر ذره شوق موسی مدهوشی است
- طاوس تجردم مرصع بالست
فرداست که ساق عرش را خلخالست
- ۱۸۶۵۰ بردیم سیاهی از غم لشکر دوست
چون حلقه زنیم حلقه بر در دوست
- بیچانی ما را رگ غیرت برخاست
برچیدگی از دامن همت برخاست
- افلاک حباب اشک نیسانی ماست
سودا یر سر کلاه بارانی ماست
- ۱۸۶۵۵ وین دوری هم نه معنوی بل صوریست
صد ساله از آنسوی ابد مهبجوریست
- ارقام جنون جوهر شمشیر منست
موج نفس فرشته زنجیر منست
- ایام زیبای فرصتم رفتاریست
صبح از لب عشرتم تبسم واریست
- ۱۸۶۶۰ جز بر سرخون حباب سنک قدح است
عکس گل آفتاب سنک قدح است

- ۱۱۴ گلزار بیان پر گل و ریحان زمنست
آتم که بقالب سخن جان زمنست
آرایش طبع تازه گویان زمنست
- ۱۱۵ لعل تو برنگ می هم آغوشی داشت
ای نخل قدرت بناز همدوشی داشت ۱۸۶۶۵
بوی تو مگر داری بیهوشی داشت
در جنبش پیراهنت از خود رفتم
- ۱۱۶ خورشید و قمر شانه کش زلف شبت
ای نسخه صبح عید شام طربت
می نشاء پذیر دز ملاقات لب
گل رنگ بر آرد ز تماشای رخت
- ۱۱۷ چشمت همه گفتار و لب خاموش است
میآئی و ناز با تو دوشا دوش است
چندانکه نظر کار کند آغوش است ۱۸۶۷۰
چندانکه نظر کار کند آغوش است
- ۱۱۸ ترکیب وجودت ز گل و نسرين است
آنی که بگلشن از رخت آئین است
حرف نمکین ، تبسمت شیرین است
خامش منشین و چین در ابرو زنهار
- ۱۱۹ یا پیش تو آنچه نیستش مقدارست
سهل است گرت ز بنده خود عارست
گوهر در دیده کریمان خوارست
او گوهر و تو کریم طبعی چه عجب
- ۱۲۰ قهرش همه لطف و التفاتش قهرست
شوخی که بعشوه خانه سوز دهرست ۱۸۶۷۵
گویا بمذاق او تبسم زهرست
ز آمیزش خنده پاس لب میدارد
- ۱۲۱ این جوش فغان ز لب نمیدانم چیست
باز اینهمه تاب و تب نمیدانم چیست
بیهوشی را سبب نمیدانم چیست
بوئی نرسید بر مشام هیات
- ۱۲۲ چون عرش نشیمنی و ماوائی هست
بالا تر از آسمان ترا جایی هست
کز صبح تراشیده ترا رائی هست ۱۸۶۸۰
فارغ شبی از کرشمه شمع و چراغ

۱۴۳

یا در همه عالم آشنائی میداشت
کل بودی اگر نشان پائی میداشت

کاش ایندل خسته ره بجائی میداشت
خاکی که زمانه بر سرم می بیزد

۱۴۴

بیمانه چو گل روز و شبم دردست است
بلبل به نسیم ساغر گل مست است

آنم که شعار مستیم پیوست است
گر زود شوم مست ملامت مکنید

۱۴۵

۱۸۶۸۵ وین هستی عارفانه هم پیوست است
گوئی پیمانه پاره از دست است

آنم که سراز نشاء فیضم مست است
آن باده پرستم که چو خورشید مرا

۱۴۶

هر تیره شبی امید روزی میداشت
گر گریه شمع نیز سوزی میداشت

گردهر دل مهر فروزی میداشت
شب راز سیه دلی برون میآورد

۱۴۷

در خاک مقامت فلك الافلاکست
چون نیمه آسمان بزیر خاکست

(طالب) اگر ت نصیبی از ادراکست
زودا که منزلت رساند بسپهر

۱۴۸

دستم که غبار گشته در دامن تست
ز آن بوی که خانه زاد پیراهن تست

خاکم که بیادرفته در گلشن تست
عمریست که آشفته دماغم چو نسیم

۱۴۹

مهری که لباس مردمی بر قد تست
هر بست و کشاد دست جز رو مد تست

عرشی که فراز آسمان مسند تست
دریای محیطی که که موج سخا

۱۴۰

۱۸۶۹۵ نکذشت بمن شبی که در تب نکذشت
بگذشت ز آسمان و از لب نکذشت

بی تاب و تبم ز عمر یکشب نکذشت
از کثرت ضعف آم آنشبارم

۱۴۱

بر اشک فزوده بر جگر کاسته است
ابر تُنکی ز دیده برخاسته است

باز این مژه بزم گریه آراسته است
مشکل که بکام دل بگریم امروز

- ۱۴۲ (طالب) اگر ت جسم زجان مایوس است
 ۱۷۷۰۰ خوش باش که شمع مرده رانیست کفن
 بر بی کفنی هات ، چرا افسوس است
 و ر هست همان پیرهن فانوس است
- ۱۴۳ شبگیر کن از جهان که جای عجب است
 شهریست بچشم وهم آراسته لیک
 چون چشم لثیم تنکنای عجب است
 در دیده عقل روسیای عجب است
- ۱۴۴ تا زلف تو بارشته جانم پیوست
 اکنون ز شرف سیاهی داغ دلم
 کفرش بنفس شیشه اسلام شکست
 چون جامه کعبه میرود دست بدست
- ۱۴۵ عمریست که دارم من دیدار پرست
 ۱۸۷۰۵ القصه باو نسبت خاصی است ترا
 زخم نکهی ز آن بت ز نار پرست
 یار است صنم پرست و من یار پرست
- ۱۴۶ ای کلك قضا دست نشان قلمت
 طوطی بلبم نثار باشد گوئی
 کوثر خجل از آب دهان قلمت
 در خواب مکیده ام زبان قلمت
- ۱۴۷ ای ای که گفت مزرعه امیدست
 هر لحظه بر آید از کفت خورشیدی
 جود تو چو لطف ایزدی جاویدست
 گوئی دست تو مشرق خورشیدست
- ۱۴۸ آنی که در حسن برویت بازست
 مانند مکس بگرد سرچشمه نوش
 وز لاله فردوس گلت ممتازست
 بر گرد لب تو بوسه در پروازست
- ۱۴۹ می رند خوشیست، لیک پر نی ادبست
 درویش و حکیم مشرب و بی شروشور
 افیون همه نشاء جلال و غضبست
 آن یارک سبز پوش یعنی عنبست
- درباره و بای احمد آباد گجرات سروده
- ۱۴۰ دور از تو ز شهر ، خاطر شاد کریخت
 ۱۸۷۱۵ عشرت چون برق ، عیش چون باد کریخت

- از بسکه نهاد رو بویرانی ملك
۱۴۱
- امشب ز جنون چه حیف‌ها بر من رفت
تا دست رساندم بگریبان دلم
۱۴۴
- ای آنکه غمت غذای جسم و جانست
ز نهار مکن شکوه ز بی دندانست
۱۴۴
- شاهها دل خلق در زمانت شادست
زین پیش اگر فتنه سرا بود جهان
۱۴۴
- آنی که در حسن برویت بازست
مانند مگس بگرد سر چشمه نوش
۱۴۵
- در تن دل و در دل آرزویم گر هست
همچون گره موی ز بسیاری ضعف
۱۴۶
- (طالب) ز غمت بیسر و سامانی هست
در یوزه چاک میتوان کرد ز تیغ
۱۴۷
- روی تو بهین نسخه باغ ارم است
زلف تو مصور رست کز خامه موی
۱۴۸
- آهم شجر باغچه امید است
شادی و غم دست در آغوش همند
۱۴۹
- آنی که بدهر چون تو ممتازی نیست
- آباد ز نام (احمد آباد) گریخت
۱۴۱
- جانم با اشاره غمی و ز تن رفت
بر پیدا کرد چاک و تا دامن رفت
۱۴۴
- در پیری نیز بر تو کار آسانست
غم خوردن را چه حاجت دندانست ۱۸۷۲۰
- عدل تو عروس ملك را دامادست
امروز بدولت تو امن آبادست
۱۴۴
- وز لاله فردوس رخت ممتازست
بر گرد لب تو بوسه در پروازست
۱۴۵
- در جان غم آن فرشته خویم گر هست
پیداست که گریه در گلویم گر هست
۱۸۷۲۵
- باضعف غمت قوت افغانی هست
دستی اگرت نیست گریبانی هست
۱۴۷
- لعل تومی چکیده از جام جم است
بر صفحه آئینه پریشان رقم است ۱۸۷۳۰
- اشکم گل روی سبد خورشید است
عیدم همه ماتم است و ماتم عید است
- بر ساعد شاهان چو تو شهبازی نیست

عالی گهر بلند پروازی نیست	در روی زمین چون تو سرافرازی نیست
۱۰۵	۱۸۷۳۵
و آنکاه بزیر پرده رسوا بشکفت گل گشت و مرابر همه اعضا بشکفت	آخر ز دماغم گل سودا بشکفت داغی که زد یوانگیم بردل بود
۱۵۱	
ناکرده ادای بوسه جولان بگرفت گوئی گهر کفش بدن دان بگرفت	زر چون بکفش جای هراسان بگرفت بگرفته بکف زود فکند از دستش
۱۵۲	
در طبع مسافران هوسناکی نیست بر خاسننش چو کیر تریاکی نیست	ره دورو لباس خاک را باکی نیست هر پیر شرکه در گل افتاد از ضعف
۱۵۴	۱۸۷۴۰
در خرمن ما، نه خوشه نه دانه گذاشت جز من که بیادگار در خانه گذاشت	(طهما سب قلی) نه می نه پیمان نه گذاشت در چشم هر آنچه آمدش پاک ببرد
۱۵۴	
بر کشتن من قفاش در تحریکست ^(۲) جز غم که زیاران بدل نزدیکست	هر یار که روبروی بامن نیگست ^(۱) دوری طلبند جمله احباب زمن
۱۵۵	
هر طاعتم آبتن جرمی دگرست از چشم بتان بصرمه مشتاق ترست	آنم که ز عصیان شب من بی سحرست آن روسیهم که نامه من بگناه
۱۵۶	۱۸۷۴۵
مشکن زلف بنفشه کین موی منست کین چار چمن قلمرو بوی منست	کوید رخ گل مبین که این روی منست یعنی ز جهان برون رو، ای تیز مشام
۱۵۷	
زین می اثری بهیچ مینائی نیست محتاج به هیچ باده پالائی نیست	چون صاف شراب فقر صهبائی نیست از سینه خم بنوش کین باده صاف
	۱۸۷۵۰

(۱) نسخه مدوسه سپهسالار، چیک است .
(۲) نسخه ملک، نزدیک است .

- ۱۵۸ مائیم که فوق عرش سر منزل ماست
باخیل ملک همیشه در پروازیم
- ۱۵۹ آشوب جهان تاله جانگه منست
چون مارسیه که رویدش موی ز فرق
- ۱۶۰ ایزد چو کمان ابرویت را بنگاشت
خم داد ز عهدالش تا امروز
- ۱۶۱ آنی که صفات تو چو ذات تو نکوست
از دیدن خصم تو بر آید ز نیام
- ۱۶۲ تا درد رهائی بدل آمیخته است
بی خارستم، دیده بنوعیست خجل
- ۱۶۳ سرد از طلب ایندل جوانمرد نکشت
شد خاک و بیاد رفت و نگرفت قرار
- ۱۶۴ از عمر ذخیره جز دل پر خون نیست
هرگز شیرین نبوده حلوای حیات
- ۱۶۵ بی نشاء افیون به تنم هوشی نیست
ماشی است مرا خوراک افیون آنگاه
- ۱۶۶ چون دست غضب دامن رنگ تو گرفت

صد کعبه غبار دامن محمل ماست
خلخال کبوتران عرشی دل ماست

سرکوب زمانه دشت کوتاه منست
دود دل من اُتاقه آه منست

۱۸۷۵۵ زور ید قدرت همه بروی بگماشت
زه کردن اورا به قیامت بگذاشت

فیض نظرت مربی دشمن و دوست
شمشیر بطبع خویش چون مار از پوست

طوفان دریغم زلب انگیخته است
کز آبله گوئی مژه اش ریخته است

جان داد بدرد عشق و بی درد نکشت
این مرده قیامت آمد و سرد نکشت

کامش ز گناه ریزه افزون نیست
ورشیرین بوده پیش از این اکنون نیست

۱۸۷۶۵ این زهر گوارنده کم ز نوشی نیست (۱)
ماشی که برابر گمه موشی نیست

جان لذت صد صلح ز جنگ تو گرفت

(۱) در این رباعی اشاره باعتیاد خوردن افیون که از جمله عادات اهل زمانش بوده مینماید

- تا سینه بدخواه دل مشتاقم
صد جا سر راه بر خدنگ تو گرفت
۱۶۷
- آنم که زبان شکوهام گویا نیست
لبریز شکایتم ولی یارا نیست
۱۶۸
- ۱۸۷۷۰ خاصیت آب چشمه دارم در عشق
آهم به سپهر نیلگون درسیراست
(هندوستانیست) کوکب شبرنگم
۱۶۹
- بازیچه ارباب فنا جان بازیست
جان خود چه بود سخن درایمان بازیست
در مشهد کوی تو که میدان وفاست
با سر بازی نشاط چوکان بازیست
۱۷۰
- ۱۸۷۷۵ از من بجفای من فلك را مدداست
آهم نفروزد آتش چرخ بلی
این ز مروی ستیزه که دارم بخود است
این دود سپند سرمه چشم بد است
۱۷۱
- آنم که بحسن بکر فکرم طاق است
فارغ ز کتابخانه آفاق است
این زمزمه بی شائبه و اغراق است
در خون چو تنم سفینه غرقی نیست
۱۷۲
- ۱۸۷۸۰ آنم که بسوز نفسم برقی نیست
از بسکه زهجر ناتوان گشته دلم
آه من و موی سینه را فرقی نیست
راهم بدیار عافیت دورتر است
۱۷۳
- هر روز دلم ز ناله رنجورتر است
کان نمک و لعل تو این هردو بطعم
شورنده ولی بخت بمن شورتر است
هر لخت دلم ز سخت جانی گله داشت
۱۷۴
- در راه تو شوقم گله از حوصله داشت
ناسفته کهر بماند کوئی که مرا
روی سحرم نمونه زلف شبست
دور از تو نصیب سینهام تاب و تبست
۱۷۵
- ۱۸۷۸۵

- از دل نسب جان ، شب غم پرسیدم
 ۱۷۶ آهی زدوگفت ، خویش نزدیک لبست
- چون شاه (جهانگیر) شه نیک صفات
 ۱۷۷ خضزش بکنار چشمه چون دید بگفت
 سر منزل دوست قبله احرارست
 هر کس برد از رهی بدامن گل فیض
- همچشمی من جماعتی را هوس است
 ۱۷۸ از دفترشان چه جای معنی و چه لفظ
 هر نقطه چار گوشه از چار کس است
 ۱۷۹ بارونق خانه خرابم بی دوست
 چون ابر جدا ز آفتابم بی دوست
- ۱۸۰ کل بی اثر کلاب هم می بودست
 ابروی ترا و سبمه حاجت هیات
 سنبل بی پیچ و تاب هم می بودست
 برهوی سیه خضاب هم می بودست
- ۱۸۱ چشمم بگداخت ور نه آب اینهمه نیست
 ۱۸۲ عمرم بگذشت و بخت بیدار نشد
 طوفان کلم ز خار مژگان بگذشت
 ۱۸۳ ز آسان بگریخت کز گریبان بگذشت
- ۱۸۴ امروز که روز وزن شاهنشاهست
 (۱) وقتی گروهی از شعرای دربار جهانگیری در مقام تخطئه طالب برآمدند او
 این رباعی را در پاسخ بدگویان سروده است .
 (۱) موضوع وزن کردن سلاطین و زعمای دینی در اعیاد تولد آنان از جمله رسوم
 باستانی در هندوستان بوده و این رسم هنوز هم در بین فرق اسمعیلیه هند مرسوم است
 (طاهری شهاب)

- دلو است ترازو و شهنشه یوسف
لیک آن یوسف، که دشمنش در چاهست
۱۸۴
- تن ز آفت این تنگ تلیچم نشکست
دل نیز سپهر پیچ پیچم نشکست
آتم که بمیخانه ز مسجد صد بار
افتادم و غیر توبه هیچم نشکست
۱۸۵
- کوته گویند فتنه دارد در پوست
گرهست چنین بهره‌چی نادره دوست
دستم کوتاه و فتنه در وی نیست
زلف تو دراز و عالمی فتنه در اوست
۱۸۶
- آهسته ترك هوا خوش و راه خوشست
در یافتن فیض سحرگاه خوشست
در عالم هیچ ناخوشی راه نیست
دهراست که گاه ناخوش و گاه خوشست
۱۸۷
- روئیت مرا نامزد محنت و رنج
از بحر جبین باید و از موج شکنج
روئی که برش نار نماید نارنج
با اینهمه کلقتم در این دیر سنج
۱۸۸
- ای برده بچرخ از حشم چشمت فوج
وی فرق حسیض را رسانیده باوج
شریان تو نیست مضطرب آمده است
دریای کفت ز نبض موجی در موج
۱۸۹
- ای کار کفت چو ابر باریدن گنج
وی شغل طبیعت تو باریدن گنج
گنج است ترا دست، عجب نیست که مار
از دور نماید هوس دیدن گنج
۱۹۰
- شاهها ز شب تو باد پر نوری صبح
شامت بکناد شکوه از دوری صبح
تا باد جهان انجمن آرای تو باد
شمعی که بود ز موم کافوری صبح
۱۹۱
- برمن گل خون شکفت از شبم صبح
داغ جگرم تازه شد از مرحم صبح
تا صبح دمید، غوطه در خون خوردم
گویا دم تیغ بود بر من دم صبح
۱۹۲
- این دیده تر گهی که ماتم گیرد
طوفان را پیش اشک خود کم گیرد

- گویند ز بحر، ابر نم گیرد لیک
 ۱۸۸۲۰ ابريست مرا، که بحر از او نم گیرد
 ۱۹۴
 امشب بره تو داشتم چشم امید
 بنشستم و ریختم بر رخ کوکب اشک
 ۱۹۴
 ای دیده ز گلشن گل سر نژد
 با اینهمه خواری آنچه آن کز خواری
 ۱۹۵
 در کفر تو ننکم از مسلمان آید
 سجاده نه از زهد بر آتش ننهم
 ۱۹۶
 آهم رخ داغ را سیه میسازد
 ایام که تیره میکند بخت مرا
 ۱۹۷
 مجنونم و دانشم بتسخیر بود
 زنجیر جنون بیای دارم اما
 ۱۹۸
 دل بی رخ تو دامن پر خون بیند
 از دیده خویش گرفتادم چه عجب
 ۱۹۹
 دور از تو خیال خورد و خوابم نشود
 گر بیتو بیفشرم گل دیده خویش
 ۲۰۰
 گر دریا باشی و سرابت دانند
 به زانکه سراب وار غلطی بر خاک
 ۲۰۱
 این مشت خس تیره دل تیره نهاد
 وز دیده ز رنگشان شب هجر سواد
- آخر تو نیامدی و گشتم نومید
 تا از چشمم سفیده صبح دمید
 کآتش بگلستان مه و خور نژد
 جز خاک، کسی گل تو بر سر نژد
 ۱۸۸۲۵ رشکم بر کیش بت پرستان آید
 می ترسم از اینکه بوی ایمان آید
 وین دود دماغ را سیه میسازد
 گوئی پرزاغ را سیه میسازد
 کار فلکم جمله بتدبیر بود
 چشم خردم حلقه زنجیر بود
 ۱۸۸۳۰ گل خون نبود سرشک گلگون بیند
 چشمی که ترا دیده مرا چون بیند
 سیماب غلام اضطرابم نشود
 مینای فلك ظرف کلابم نشود
 ۱۸۸۳۵ در خانه معمور و خرابت دانند
 از خشک لبی و مردم آبت دانند

- دستار کنید راست بر تارکشان
چون پنبه بود بر سر مینای مداد
۴۰۴
- ۱۸۸۴۰
خضر قلمت چو صفحه آرا گردد
گر دست سخا بروی بحر افشانی
۴۰۴
- چشم که سرشک برق سیما باشد
هر دم نمکی ز غیرت هم چشمی
۴۰۴
- (اسب مکسی) ز سوز خود میگردید
با آنهمه باد سرعتی از غم جو
۴۰۵
- ۱۸۸۴۵
(اسب مکسی) که شکل تازی دارد
پهنای زمین در قدم عمر دراز
۴۰۶
- زاهد که بساط انجمن را شکند
آنمایه غیورست که گر از خاکش
۴۰۷
- چون راه دلم بچشم گریان افتد
از چیب سرشک من فتد لخت جگر
۱۸۸۵۰
۴۰۸
- زلفت که برخ مار نقاب افشاند
گردون برد از سواد او نسخه شام
۴۰۹
- «طالب» گل غم ز گلشنت می چیند
خرمن سوزان، چو خوشه دامن دامن
۴۱۰
- چون گریه کنیم لذت غم ریزد
چون گریه کنیم لذت غم ریزد
۱۸۸۵۵

- گر برب زخم ما زنی انگشتی
عالم عالم شکوه مرحم ریزد
۴۱۱
- آن باده که دوش راهب دیر آورد
خوردیم و نداد روح را نشاء درد
۴۱۲
- آلوده توبه شد لب مشرب از او
گوئی به خم سر که زاهد پرورد
۴۱۳
- عاشق ز شب هجر سحر میزد
وز ناله نیمشب (۱) اثر میزد
۴۱۴
- غمنامه هجر گر نویسد بر دوست
پرواز ز مرغ نامه بر میزد
۴۱۵
- آسوده لبی که ساغر جم نکشید
خوشدل زخمی که ناز مرحم نکشید
۴۱۶
- من بلبل آن کلم که در گلشن دهر
پژمرده شد و منت شبنم نکشید
۴۱۷
- آنانکه دل از غبار عشرت رفتند
چون غنچه به تکلیف صبا بشکفتند
۴۱۸
- با چین جبین رخت کشیدند بخاک
غیرت ز نگاه عاشقان می بارد
۴۱۹
- خاشاک ز راه عاشقان میبارد
خورشید ز آه عاشقان می بارد
۴۲۰
- تا حسن تو در دیده دل جلوه گرس
بر شعله طپیدم بجائی رسید
۴۲۱
- الماس مکیدم بجائی رسید
انگشت گزیدم بجائی رسید
۴۲۲
- هیات نمودیم و دری باز نشد
هنکامه عشرتم بماتم گذرد
۴۲۳
- آنم که مدار عیشم از غم گذرد
گر بر چمنم نسیم برهم گذرد
۴۲۴
- یکسر گلهای داغ من غنچه شوند
عاشق شب هجر تن ز جان شناسد
۴۲۵
- از بسکه تنگ دلست از کثرت غم
چشم از نکه و لب از فغان شناسد
۴۲۶
- از زخم نکه از زخم سنان شناسد
زخم نکه از زخم سنان شناسد
۴۲۷

(۱) در نسخه ملك ، وزشعله آه خود اثر میزد

- ۴۱۹ عاشق لب دل بعیش خندان نکند
صد گلشن اگر که تحفه آرند برش
سوزد ز ملال و یاد بستان نکند
غیر از گل رشك خود بدامان نکند
- ۴۴۰ تازهر وداعم از لب جان جوشید
ز آنگونه فشردم دل پر آبله را
صد دوزخم از چاك گریبان جوشید
کز هر مژدهام هزار طوفان جوشید
- ۴۴۱ عاشق شب غم دست بر افلاك زند
آیات جنون خیز مکرر سازد
صد شعله در آن خرمن خاشاك زند
تا صبح مگر پیرهنی چاك زند
- ۴۴۲ آنم که لبم بعیش خندان نشود
یکشب اگر غم نبود بر بالین
بی غم بگلویم آب حیوان نشود
مژگان تن، آشنا بمژگان نشود
- ۴۴۳ «طالب» نظری که خار گلشن گردد
آوازه شهرتی برون ده که ز رشك
وین زال فلک نام تهمتن گردد
هر کس شنود سامعه دشمن گردد
- ۴۴۴ آنم که زیان گر طلبم سود شود
گر مرحم داغ خود بدریا طلبم
هر شعله اگر روی نهم دود شود
ماهی ته آبها نمک سود شود
- ۴۴۵ تا گریه ترشچی زمزگان نکند
تا ناله ز مغز دل نکیرد جوشی
یک ره دل خسته یاد درمان نکند
یک شعله زیارت گریبان نکند
- ۴۴۶ آشوب جنون ز هوشمندی به بود
در گلشن یأس شبنم ذوقی نیست
و آن بیخردی ز خود پسندی به بود
بر آتش آرزو پسندی به بود
- ۴۴۷ عشاق فغان بصوت بلبل ندهند
از بسکه مذاقشان بغم نزدیکست
خاری بهزار زلف سنبل ندهند
یک غنچه نشکفته بصد گل ندهند
- ۱۸۸۷۵
۱۸۸۸۰
۱۸۸۸۵
۱۸۸۹۰

۴۴۸

چون خاطر من پرده زرخسار افکند
تاغنیچه من شکفته شد بلبل صبح

صد قافله نورد در جهان بار افکند
برک گل خورشید ز منقار افکند

۴۴۹

یا رب دل ما مصلحت اندیش مباد
خون در دل اشک ما، کم از اخگر نیست

در مالش گرگ طینتان میش مباد
مو بر تن آه ما کم از نیش مباد

۴۴۰

احباب نشاط و بیدلان غم بینند
گر خون من و عیش کنی در یک جام

این جوهریان گوهر هم بگزینند
فوج رشحات دامن از غم چینند
۱۸۸۹۵

۴۴۱

تاکی گویم امید باغی دارد
من نشنوم این قول رو این زمزمه را

کز هر گل او بهشت داغی دارد
بر گوش دلی زن که دماغی دارد

۴۴۲

میآیم و پای طربم میرقصد
میآیم و از شوق ملاقات گفت

بر تارک بخت کو کبم میرقصد
جان همره بوسه بر لبم میرقصد
۱۸۹۰۰

۴۴۳

مسکین دل مالبی می آشام نکرد
یک ره لب مینای حبابش بغلط

زین باغ امید نو بر کام نکرد
از باده زبان در دهن جام نکرد

۴۴۴

کس مانع من ز بزم سلطان آید
منعم زین روضه آنجنان دان که کسی

این نااهلی مگر ز دربان آید
بلبل نکذارد بگلستان آید

۴۴۵

افلاک دل سیه گلیمم دادند
آسودگی خاطر خود می جستم

دامن بکف امید و بیمم دادند
آشفتگی زلف نسیمم دادند
۱۸۹۰۵

۴۴۶

رخش تو که با گوی زمین کین دارد

چوگان صفتش جراحت آگین دارد

- بی خواست جهندز جای چون خون از زخم گوئی صد نیش در شراین دارد .
 ۴۴۷
 بامزده گراز درم در آئی چه شود سرباخته پیش از خبر آئی چه شود
 ۱۸۹۱۰
 زود آمدنت نظر بشوقم دیرست از زود اگر زودتر آئی چه شود
- ۴۴۸
 میآئی اگر زودتر آئی چه شود گامی دوسه پیش از خبر آئی چه شود
 نور نظرم رفته باستقبال بانور اگر در نظر آئی چه شود
- ۴۴۹
 در عهد رخت خار و سمن میبald هر برك گلی چمن چمن میبald
 بریاد لب تو غنچه در جامه پوست هر لحظ هزار پیرهن میبald
- ۴۴۰
 دریزم شب گذشته خورشید امید پیمود بمن جامی وهم خود نوشید
 ۱۸۹۱۵
 ز آنرو بکفش پیاله رخ تافت ز من کز باغ لبم نسیم مشرب نشنید
- ۴۴۱
 در عشق دلا ترك الم نتوان کرد برخویش چو دیگران ستم نتوان کرد
 صد توبه توان نمود از باده عیش يك توبه بسهو از می غم نتوان کرد
- ۴۴۲
 حسن آمد و برق عشق بر جانم زد آتش بنهاد کفر و ایمانم زد
 ۱۸۹۲۰
 بیغم را بلا کشان می کردم فریاد که آخر ره ایشانم زد
- ۴۴۳
 در دل همه غصه ها جوان میر شدند بر لب همه ناله ها نفس گیر شدند
 از شومی ضبط کریه اطفال سرشك اندر رحم دیده ما پیر شدند
- ۴۴۴
 بر زهد ریا تنیده ام شرمم باد ز نار مغان بریده ام شرمم باد
 نگشوده بقول مطرب آغوش سماع قول فقها شنیده ام شرمم باد

- ۴۴۵
امشب دلم از عیش گلستانی بود
تاصبح زبس شکفتگی چون خورشید
۱۸۹۲۵ وین نوحه سرا روضه رضوانی بود
هرچین جبینم لب خندانی بود
- ۴۴۶
روی تو شود مهر چو تابان گردد
جزروی تو در حمایت زلف که دید
لعل تو شود صبح چو خندان گردد
خورشید که از سایه نشینان گردد
- ۴۴۷
غم طره خاطر، پریشان سازد
افسوس لبم، زخمی دندان سازد
۱۸۹۳۰ حسرت دلم، آویزه دامان سازد
اندیشه سرم، گوی گریبان سازد
- ۴۴۸
طبعت چمن نطق و بیان سبز کند
اشعار پر آب تو بهنگام سواد
هر لحظه هزار بوستان سبز کند
فولادی خامه در بنان سبز کند
- ۴۴۹
درروی تو دل محو چو تمثال بماند
جان سفری دید رخت در حیرت
طوطی ز صفای آینه لال بماند
برگوشه لب گره چو تبخال بماند
- ۴۵۰
رأی تو همه ستیزه نور کند
بزمهت بود آن کعبه که دروی زادب
۱۸۹۳۵ آفاق پر از تجلی طور کند
پروانه طواف شمع از دور کند
- ۴۵۱
هرشام فلك چهره ملون سازد
القصه هزار حيله و فن سازد
آراسته خویش را چو گلشن سازد
تا انجمن ترا مزین سازد
- ۴۵۲
آندوست نیم که کس بمن دل ندهد
آن مجنون نیستم که گربازم دست
۱۸۹۴۰ یاگر طلبم امان ز قاتل ندهد
لیلی بکفم دامن محمل ندهد
- ۴۵۳
احباب در تو قبله جان سازند
درکوی تو زائران بهنگام طواف
خاک درت آبروی ایمان سازند
صید حرم آورند و قربان سازند

- ۴۵۶ از روغن دل چراغم آسیب کشد
از پرتو دیده زخمم آزار برد
- ۴۵۵ نی نی غلطم گل ز جان سیری بود
چون نیک بدیدم ز سیه پیری بود
- ۴۵۶ می ده بسبوی اشتیاقم نبرد
طبعم شکر غم از مذاقم نبرد
- ۴۵۷ هر صبح که سر بر آورم چون خورشید
وز شوق چو یاد سر کوی تو کنم
- ۴۵۸ «طالب» قلم آشفته سر و پا نزند
یک نغمه نجوشدش ز مضراب زبان
- ۴۵۹ زلفت که بسنبل خم و تاب آموزد
تعلیم رخت کند نهفتن بنقاب
- ۴۶۰ دل باخته را ملاحظی میباشد
هر چند بود دامنش از عصیان پاک
- ۴۶۱ شاها در تست قبله‌گاه خورشید
هر شام بتعظیم تو قسیس فلک
- ۴۶۴ ای خار ستم رفته ز راه خورشید
خورشیدگزیرش بسوی سایه تست
- ۱۸۹۴۵
- ۱۸۹۵۰
- ۱۸۹۵۵
- ۱۸۹۶۰

- ۴۶۴ ای منفعل از جاه تو جاه خورشید
خورشید بکسب فیض در سایه تو
- ۴۶۴ ای خاک در تو توتیای خورشید
خورشید بتیغ تو فرو رفت که ساخت
- ۴۶۵ آنم که نسیم از نفسم جان گیرد
بیم است که جذب اشتیاق قفسم
- ۴۶۶ «طالب» که جهان بآه ویرانه کند
چینی نکشاید ز هزاران مرغول
- ۴۶۷ در زلف نودل قرین آزار بود
خود گوچه بود حال دل گنجشکی
- ۴۶۸ از کوی تو هر کرم شمیمی نرسید
عمری بگلستان تو بودیم اما
- ۴۶۹ ای غاشیه بردوش جمالت خورشید
بس غالیه گر کسوف بر رخ مالد
- ۴۷۰ تارایت مهرگانی افراشته اند
گوئی مغز هوای پائیزی را
- ۴۷۱ چون صبح تبسم از لبم میریزد
آن روشن طالعم که در ظلمت هجر
- ۱۸۹۶۵ بردست تو روز و شب نگاه خورشید
چون ذره خزیده در پناه خورشید
- ۱۸۹۶۵ خار چمنم نکته بریحان گیرد
بر مرغ چمن راه گلستان گیرد
- ۱۸۹۷۰ با کوکب خود تلاش خصمانه کند
خورشید گر زلف شبی شانه کند
- ۱۸۹۷۰ دایم بطپیدنش سرو کار بود
کوراحس و خار آشیان مار بود
- یک تحفه ناز بلکه نیمی نرسید
دستم بسر زلف نسیمی نرسید
- در خون شفق زرنک آلت خورشید
تا بوکه شود برنگ خالت خورشید
- ۱۸۹۷۵ در جیب هوا سنبل و گل کاشته اند
از عطسه نوبهار انباشته اند
- صد چهره مه از زلف شبنم میریزد
خورشید ز جیب کوکبم میریزد

- ۴۷۲
عشقم به شکنجه‌های هجران پیچید
گفتم نظر از دوست بپوشم ناگاه ۱۸۹۸۰
- ۴۷۳
صد زلف غم برشته جان پیچید
سرینجه غمزه قفل مژگان پیچید
- ۴۷۴
زخم دل سینه برسان بکشایند
آن به که چومن کیش بلاغت بندم
- ۴۷۵
به زانکه قبا از پر طاوس کند
آرایش تن زشت بودعاشق را
- ۴۷۶
خون گل حسرت ز دماغم جوشد
آنم که بهار غم ز باغم جوشد ۱۸۹۸۵
- ۴۷۷
لخت جگر از دیده داغم جوشد
گریک تفسم قفل فتد بر مژگان
- ۴۷۸
نشر زاری زجیب شریان جوشد
عشاق بلاراالم از جان جوشد
- ۴۷۹
از شوق گریبان ز گریبان جوشد
گرمزده چاکی رسد این مستان را
- ۴۸۰
رشحی می ذوق برگلویم نرسید
آنم که ز باغ عشق بوئی نرسید ۱۸۹۹۰
- ۴۸۱
بوئی بمشام آرزویم نرسید
بگذشت بهار وز گلستان هوس
- ۴۸۲
زلف سحرم شب درازی گردد
تا در دلم از هجر تورازی گردد
- ۴۸۳
هر موی من ابریشم سازی گردد
برباد تو چون قفل فغان بکشایم
- ۴۸۴
باخسرو مهر همعنان می‌آید
دل مرده که آصف زمان می‌آید
- ۴۸۵
گوئی ز شکار آسمان می‌آید
سرهای ستاره بسته . برفتراکش
- ۴۸۶
در آب و گلش نظاره دامان برچید
طی گشت رهی که دستم از جان برچید ۱۸۹۹۵
- ۴۸۷
چشم همه جا دامن مژگان برچید
در طی زمینش از کل افشانی کل

۴۸۱

فریاد که تاب رشك ما هر مو ماند
صد عمر ابد طی شد و صبحی ندمید

۴۸۴

طی شد غم و اشکی بنظر می ناید
زنکار گرفته تیغ آه از نم خون

۴۸۴

«طالب» که اسیر دشت پیمائی شد
او توسن عقل بود جولانی گشت

۴۸۴

مدهوش محبت رقم کین نزنند
سر مست می عشق مخوان کبکی را

۴۸۵

گیرم همه عقد گهر از کلکم زاد
باشعرو بخط ستایشم دانی چیست

۴۸۶

فریاد که عود شوق در معجر ماند
از تیرگی کوکب ما سوختگان

۴۸۷

مستان فنا بخون محنت غلطید
بر لوح زمانه کآن نمکسود بلاست

۴۸۸

از ضعف دلم ز ناله سر می پیچد
بادیده چو راه کوی او می سپرم

۴۸۹

می رنگ ز لعل آتشینت گیرد

يك سلسله چين بگوشه ابرو ماند
دوشیزه شام ما سیه کیسو ماند

رشحی بزیارت اثر می ناید

۱۹۰۰۰ اکنون ز غلاف سینه بر می ناید

چون آبله باشد بجبین سائی شد
او کشتی عشق بود دریائی شد

دل خاید و بر طرف جبین چین نزنند

کوقهقهه بر چنگل شاهین نزنند

۱۹۰۰۵ آخر نه جماد است چه نازم به جماد
با رایحه مشک چین، ستودن بسواد^(۱)

اندیشه سایه هما در سر ماند
خورشید دوروز شد که در خاور ماند

ماتمزده چون اشك مصیبت غلطید

۱۹۰۱۰ چون قرحه بیپلوی جراحی غلطید

آهم بزوایای جگر می پیچد

پای مژه ام بیکدگر می پیچد

خورشید طراوت از جینت گیرد

(۱) اشاره بحسن خط خود مینماید .

- از صحن چمن چو عزم کاشانه کنی
۴۹۰
گل دامن و بلبل آستینت گیرد
- نی باد ستیزه با چراغم دارد
۴۹۱
۱۹۰۱۵
در باغ ز شوخی گل آزرده نیم
آشفتگی نسیم داغم دارد
- آنم که بهار از نفسم رنگ برد
۴۹۲
اندریشه صیقل از ضمیرم شب و روز
مرغ چمن از ناله ام آهنگ برد
ز آئینه تیره خاطران رنگ برد
- چشمان تو فتنه های عالمگیرند
۴۹۳
۱۹۰۲۰
نتوان ز قلمرو نگاه تو گذشت
در حسن غزال و در طبیعت شیرند
مژگان کرشمه دست بر شمشیرند
- تا کی مستیت رهزن هوش بود
۴۹۴
برداغ یکی پرند آتش در پوش
با سینه جراحیتم هم آغوش بود
تا چند ز پنبه پرنیان پوش بود
- دوشم که ز بس خیال خواب آمده بود
۴۹۵
نوری دیدم ز جای جستم که مگر
در خواب دلم با اضطراب آمده بود
یار آمده باشد آفتاب آمده بود
- شاهها بتو خصم جز مدارا چکند
۴۹۶
۱۹۰۲۵
زالان عدو کجا ، یلان تو کجا
گیرم که شود شعله سراپا چکند
فوج مگسی به خیل عنقا چکند
- امشب مژه با ابر ستیزی بنمود
۴۹۷
از غایت ضعف دان نه از کبر که دوش
وین دیده تر ستاره ریزی بنمود
صبح آمد و ناله نیم خیزی بنمود
- دل نیش فراغت برک جان دارد
۴۹۸
۱۹۰۳۰
شایسته گریه و داعت چشمی
جان طعم غمت در بن دندان دارد
نی من دارم نه ابر نیسان دارد
- هر مغز گل نشاء ز مل می چیند

- انگیز نشاط بین که در صحن چمن
۴۹۹
گل نیز بدست خویش گل می چیند
- ننگ من و نام من بهم می ماند
۴۰۰
گر نسبت خویشی بمیان نیست چرا
- نوروز چراغ گل بگلزار آورد
۴۰۱
هر شاهد افسرده که در گلشن دید
- خرم دلم از سپهر و انجم نشود
۴۰۴
گر خواهی شکفتیهای مرا
- تاکی فلکم در آب و آذر سوزد
۴۰۴
سودا زده زلف تو ام شاید اگر
- هر صبحدم از پی شب تاری دارد
۴۰۴
جز اشک بعالم گل بیخاری نیست
- عاشق که شهید بیگناهی باشد
۴۰۵
حاشا که سر از تیغ سمندر پیچد
- زین پیش دلم بناله معتاد نبود
۴۰۶
سودای توام کرد پریشان ورنی
- چون شیر ازین بیشه برون خواهم زد
۴۰۷
گر همچو میم بفرض در شیشه کنند
- غم راز من و مرا زغم یاد نبود
۱۹۰۳۵
خاکستر من در گرو باد نبود
- زین ورطه اندیشه برون خواهم زد
چون رنگ می از شیشه برون خواهم زد
چشم از تو نگاه آشنا میخواهد
- وز غنچه شبیخون بسر خار آورد
۱۹۰۳۵
بازش بکرشمه بر سر کار آورد
- وین سوخته را چند مکرر سوزد
۱۹۰۴۰
داغم ز فتیله های عنبر سوزد
- هر نشاء در آستین خماری دارد
و آن نیز پمژگان سرو کاری دارد
- در رزم چو پروانه سپاهی باشد
برتن اگرش جوشن ماهی باشد

- ۱۹۰۵۰ آئینه که بر تو میدهد جلوه ترا
هم جلوه از تو رونما میخواهد
۴۰۸
- جاوید بدیده منت مسکن باد
آرامگهت فضای این گلشن باد
۴۰۹
- امشب طرب، از دل حزین میروید
گلهای نشاط، از زمین میروید
یک شمه ز عدل خسروست اینک ز خاک
در موسم دی گل آتشین میروید
۴۱۰
- ۱۹۰۵۵ چشم که چو ابر دامن تر دارد
دل را نبود زبانی از آتش عشق
۴۱۱
- زاغان کمان تو چو پر باز کنند
پیکان بدل آشنا تر از راز کنند
در صید که از شست تو تا دامن حشر
مرغان به پر خدنگ پرواز کنند
۴۱۲
- ۱۹۰۶۰ هجر آمد و کار خوشدلی یکسو شد
صد گونه الم نامزد هر مو شد
آئینه دل ز گرد دامان فراق
بی نور تر از آئینه زانو شد
۴۱۳
- بر یاد میم ز جام خونابه چکد
بر بوی گل از مشام خونابه چکد
آن مرغ ضعیفم که بر احوال دلم
از حلقه چشم دام خونابه چکد
۴۱۴
- می در قدحت با آتش تر ماند
گل در چمن بشمع خاور ماند
از جوهر اصلی که زوالش مرساد
نیغ توبه عقد های گوهر ماند
۱۱۵
- ۱۹۰۶۵ آنانکه با آتش گره از موزده اند
لختی نهم دیده بهم پنداری
شبهاره خواب من زهر سو زده اند
مژگان مرا گره بر ابرو زده اند
۴۱۶
- بر طبع تو نور و نار هم می نازد
خورشید فلک سوار هم می نازد

- برگوهر پاکت من آئینه ضمیر
مینازم و روزگار هم می نازد
۴۱۷
- گل بیتو بیچشم آرزو بید بود
آب رخ نغمه خون ناهید بود
۴۱۸
- بی عکس رخ تو چشم بی مردمک است
یا آب رخ باده کلگون آرد
۴۱۹
- فساد به نشتر ز رکت خون آرد
گوهر بلباس لعل بیرون آرد
۴۲۰
- در بحر گفت چو نیش غواصی کرد
باید همه از زبان شمشیر بود
۴۲۱
- حرفت بمن ار، زود، و گردیر بود
شرطست که مرغ نامه بر تیر بود
۴۲۲
- ور زانکه گهی نامه فرستی بدلم
دستور موافقت بدلها ندهند
۴۲۳
- ابنای زمان بمهر فتوی ندهند
در پهلوی هم دوزاغ را جا ندهند
۴۲۴
- خصماند با اتحاد نوعی که ز بیم
پیوند خیالم با لم تازه نمود
۴۲۵
- عشق آمد و نسبتم بغم تازه نمود
از سجده دوست آن رقم تازه نمود
۴۲۶
- دیرین رقمی که برجین بود مرا
دود نفسم نکشت يك شعله بلند
۴۲۷
- دوش از اثر ضعف دل درد پسند
تا روزن دل صد آتشین پوست فکند
۴۲۸
- از تنگی چاك جگرم افعی آه
در یکنفس از خدای دلگیر شود
۴۲۹
- گر نعمت منعم نفسی دیر شود
صد شکر که نه منعم ونه محتاجیم
۴۳۰
- دی مستیم آتش زن مستوری بود
آسان بیریم هر چه تقدیر شود
۴۳۱
- بر لب اگرم نغمه منصورى بود
صد ساله ره از من بادب دورى بود
۴۳۲
- ای کوکب بخت تو چو قدر تو بلند
وی هر سر هو بر تنت اقبال پسند
۴۳۳

سوزند ستارهٔ عدو را چو سپند

۴۴۶

سررشتهٔ آفاق بیکموی تو بند
هرگه که فلک یاد نماید سوگند

۴۴۷

شد تار گسستهٔ معانی پیوند
خوانند مدیح تو باواز بلند

۴۴۸

در مجلسشان غرور با مردم بود
او را حرمت بریش جو گندم بود

۴۴۸

در معرکه و خصم در آورده به بند
صد نیزه شد آفتاب بخت تو بلند

۴۴۹

سوزد فلک و بروج مانند سپند
آید سر تاج بخش خورشید به بند

۴۴۰

بر خلق در فیض تو مفتوح بود
طوفان عرق ناصیهٔ نوح بود

۴۴۱

چون دامن دل بیای غم می پیچند
آه من و زلف شب بهم می پیچند

۴۴۴

حسنش گل روی سبد عالم بود
او خاتم و حق نگین آن خاتم بود

۴۴۴

آری مزهٔ روح بدن نشناسد

افلاك بملك تو پى دفع كزند

ای شاخ بقا بنخل عمرت پیوند
برقبضهٔ تیغ تو نهد پنجهٔ مهر

چون دست قضا طرح ثنای تو فکند
اکنون صف عرشیان چوخیل شعرا

۱۹۰۹۰

«طالب» که رفیق مفتی (جهرم) بود
این را عزت بفضل بود و به هنر

ای بیشتر از چرخ جهانیده سمنند
تا صبح ازل فاش کند شکر خند

آندم که شود شعله تیغ تو بلند
و آندم که شود چین کفت زلف کمند

۱۹۰۹۵

خلق تو عبیر مایهٔ روح بود
در پیش ترشح سحاب کرمت

ما تمزدگان به عیش کم می پیچند
مانند دو افعی سیه تا دم صبح

۱۹۱۰۰

محبوب خدا که یوسف از وی کم بود
پر بود دلش ز حق چو خاتم زنگین

لب چاشنی کلام من نشناسد

- ادراك حلاوت سخن کار دل است
 ۴۴۴
 شیرینی جان کام و دهن نشناسد
- از موی سرش بیای بندی فکنند
 ۴۴۵
 وز زلف بگردنش کمندی فکنند
 ۱۹۱۰۵
 در آتش خوی او سپندی فکنند
- «طالب» سروکار دل بناسورت باد
 ۴۴۷
 می در سرو یار در بروگل بنظر
 وز ناله جگر خانه زنبورت باد
 «طالب» تو و خاموشی لب دورت باد
- مرغان چو زدل صفیر بیرون آرند
 ۴۴۸
 من نیز گشم آه ضعیف از دل نرم
 ۱۹۱۱۰
 عشاق ز سینه تیر بیرون آرند
 چون موی که از خمیر بیرون آرند
- از باغ دلم نسیم غم میآید
 ۴۴۹
 بر تیزی آه میسکنم جلوه ز ضعف
 چون نکبت گل که صبحدم میآید
 چون موی که بر سر قلم میآید
- ای تیغ تو افعی زمرذ مانند
 ۴۴۰
 هم ز دسر گردون برکی پا بر جای
 از آتش رزم شعله گشته بلند
 هم زد کمر کوه بموئی در بند
- دریشه چو گردان تو با تیشه شدند
 ۴۴۱
 خاری نگذاشتند از بهر خلال
 شیران ز نهیشان در اندیشه شدند
 ۱۹۱۱۵
 گوئی تو که برق خرمن بیشه شدند
- آنانکه ز قبله روی گردان رفتند
 ۴۴۲
 از یوسف خویشتن گریزان رفتند
 رفتند ولی کوره پریشان رفتند
 در چاه بریسمان شیطان رفتند
- زان پیش غم بر آن و این ظاهر بود
 ۴۴۳
 چون نقش که ظاهر بود از لوح نکین
 ۱۹۱۲۰
 آثار جنونم از جبین ظاهر بود
 بازو بندت همره بازو نبرد
- (طهماسقلی) زخایهات مونبرد

- چون کفه میزان همه تن چشم شد دست
هشدار که سنگت از ترازو نبرد
۴۴۲
- (طهماسقلی) که ذله می اندوزد
پیوسته چراغ حرص می افروزد
چون ممتلئی که پر بود از آروغ
از کون دهن بریش خود می گوزد
۴۴۵
- ۱۹۱۲۵ قاضی که بریش مبرز مردم بود
هر جادید کلوخ استنجایی
۴۴۶
- هر روز مصیبتی نوم پیش آید
صد عقده گشای آهنین فرساید
هر لحظ دلم نشیند و غم زاید
وین کورد گره زابرویم نکشاید
۴۴۷
- ۱۹۱۳۰ صاف می مسکنت بیجامم چه نکرد
آشوب جنون به ننگ و نامم چه نکرد
تلخابه دوستی بکامم چه نکرد
بوی گل فقر با هشامم چه نکرد
۴۴۸
- آنکو چو من از باغ فنا گل چیند
گردود فراق خاطر من بیند
خس رویی گلخن بقضا نکزیند
در ماتم شعله و شرر نشید
۴۴۹
- گر کام دل از زمانه خواهم ندهد
آیم بدر کعبه زمن تا بد، روی
ور حسرت جاودانه خواهم ندهد
ور بوسه ز آستانه خواهم ندهد
۴۵۰
- ۱۹۱۳۵ شبها که دل از غصه طلپیدن گیرد
پروام کند ز ناز باش خواهم
نیش مژه در جگر خلیدن گیرد
در دیده خونبار پریدن گیرد
۴۵۱
- چشم بتماشای چمن نکشاید
از هیچ نسیمی دل من نکشاید
چینم ز جبین گل و سمن نکشاید
این غنچه آهنین دهن نکشاید
۴۵۲
- دل بیتو وداع خرد و هوش کند
جان شمع وجود خویش خاموش کند

- ۱۹۱۴۰ گر لب مزه بوسه فراموش کند
۴۵۳ ای کعبه جداز آستانت چه عجب
حکمت حذر از نشاء افبون باشد
۴۵۴ بی باده حکیم را جگر خون باشد
گفتم مگر این گور فلاطون باشد
۴۵۵ کو گریه که یاد از من گمنام آرد
از حال درو نم خبری نیست کجاست
۱۹۱۴۵ مهری بلب حریص فرهاد نهید
قانون مرابر گذر باد نهید
۴۵۶ یاران دستی بردل ناشاد نهید
در بزم حریف دلنوازی چو نماید
در بر رخ قاصدان راهی بندید
بر بال کبوتران چاهی بندید
۴۵۷ یعقوب دلان بسر سیاهی بندید
گر نامه فرستید بیوسف زنهار
آئینه زیاد خاطر م زنگ شود
در نیم قدم آب روان لنگ شود
۱۹۱۵۰
۴۵۸ دولت بسر ای رند او باش آمد
این شکر چسان کنم که از وسعت خلق
و آنگاه نه پنهان بنظر فاش آمد
خورشید باشیان خفاش آمد
۴۵۹ گر آه مرا گذرسوی باغ افتد
هر جا که نهم پای ز بس کز مردی
هر برگ ز گلبن چوپر زاغ افتد
نقش قدم قتیله داغ افتد
۴۶۰
۱۹۱۵۵ زین گریه خامه ، نم بکاغذ نرسد
حرف گله از قلم بکاغذ نرسید
۴۶۱ زین پیش بسالی سختت پیش نبود
زلف سیهت خط و خطت ریش نبود

- باعرعر و با سرو نبودى همدوش
سر تا قدمت شاخ گلی بیش نبود
۴۶۲
- خاکست جهان در نظر همت مرد
این خاک بیاد میتوان داد چو گرد
عالم نه بساطیست که طی نتوان گرد
۴۶۳
- هرگز چشم جمال مقصود ندید
وین دست بدامان مرادی نرسید
بسیار در این مزرعه آفت خیز
سنبل کشتم که افعی از خاک دمید
۴۶۴
- عشقم چو براه طلب دوست فکند
پاك از نظرم هر چه بجز اوست فکند
چون ماهی بی فلس شدم عریان سیر
تار تنم از دلوق کهن پوست فکند
۴۶۵
- عیسی نفس من چو شکر خنده کند
در گلشن انفاس مسیحای منست
بی عشق چو ابلهان شب و روز مگرد
باده که چراغ مرده را زنده کند
۴۶۶
- جز در طلب حسن کلو سوز مگرد
پر روانه شو و دامن شمعی بکف آر
کرد سر هر گرم شب افروز مگرد
۴۶۷
- خامی که می آشام بود پخته شود
مى نار بسیطی است که چون شعله زند
طفلی که بمی رام بود پخته شود
خشت خم اگر خام بود پخته شود
۴۶۸
- واعظ پسری ، دوش در این منزل بود
از بسکه ملاحظت زیبانش می جست
کز حسن تکلم ، نمک هر دل بود
گوئی سخنش عصاره فلفل بود
۴۶۹
- افسون لب ت مهر خموشی بکشاد
تا شد ز بهار عارضت عکس پذیر
راه سخن پیاله نوشی بکشاد
آئینه دکان گلفروشی بکشاد
۴۷۰
- از تاب دلم زمانه بی تاب شود
ور آه کشم ستاره سیماب شود
۱۹۱۶۰
- ۱۹۱۶۵
- ۱۹۱۷۰
- ۱۹۱۷۵

- با این تب گرم از تن افراخته‌ام
گر عکس در آئینه قند آب شود
۴۷۱
- امشب سر دیوانکیم میخارد
از موی بموی من جنون می‌بارد
۴۷۲
- من ز آن توأم ز آن بودم بیم از خود
خوی تو دلم گرفت تعلیم از خود
۴۷۳
- یک رنگ توأم چنانکه هنگام عتاب
نیمی ز تو آزرده شوم نیم از خود
۱۹۱۸۰
- شبهای غم از دلم تب و تاب چکد
وز هر مرزه قطره قطره سیماب چکد
۴۷۴
- از بسکه زخم بوسه بزیر لب نیغ
گر بوسه گهم بیفشری آب چکد
- مجنون دلم هوای لیلی دارد
سر در ره کوچۀ تمنی دارد
۴۷۵
- از لمس و نظاره زود سیرست اما
در خوردن بوسه جوع کلبی دارد
- مه را شده یعقوب صفت دیده سفید
وز کوك فتاده ارغنون ناهید
۱۹۱۸۵
- گردون کمرش زهرزه، گردی شده است
ز آن زرده بیضه میخورد از خورشید
۴۷۶
- دل بامن خسته صاف می‌باید کرد
با طالع من مصاف می‌باید کرد
آرامکه شاخ گلی بوده شبی
آغوش مرا طواف می‌باید کرد
۴۷۷
- در خاطر آن نگار ره نتوان کرد
بر سنبل او چشم سیه نتوان کرد
معشوق مراست خوی گرمی که زبیم
بر زلف کجش راست نگه نتوان کرد
۱۹۱۹۰
- امشب دلم آسوده ز تاب و تب بود
صفا شکنم ترنج آن غنغب بود
شیرین ز دو شهد بود کامم که مرا
هم جان بلب وهم لب او بر لب بود
۴۷۸
- گل بیم ز همرنگی خوی تو کند
سنبل حذر از نسبت هوی تو کند
۴۷۹

- چون مست غضب پای در آری برکاب
توسن عرق از گرمی خوی تو کند
۴۸۰
- ۱۹۱۹۵ جنسی که در اورخنه پدیدار شود
دل چاک شد و فتاد از قیمت خویش
۴۸۱
- گلشن بنوای بلبلت می نازد
صحرا به نسیم سنبلت می نازد
بلبل بطراوت گلت می نازد
۴۸۲
- از بوی خوشت که قاف تا قاف آید
آهوی ختن به پیچش ناف آید
ماسرو گل افشان و توئی شکر (هند)
شاید که بکار بوریا باف آید
۴۸۳
- بی پرتو روی تو نمودم نبود
بزم تو بود مجلس آئینه و من
ور زانکه بود نمود بودم نبود
عکسم که برون از آن وجودم نبود
۴۸۴
- وارستگیت بدوست پیوند دهد
ز آلودگی تعلقت دست نیاز
راحت بمجردان خورسند دهد
بر مصحف دل نهاده سو کند دهد
۴۸۵
- ۱۹۲۰۵ ای آنکه دلت عار، ز مشرب دارد
تاکی گوئی، مذهب حق مذهب ماست
این شیوه ترا، دور ز مطلب دارد
در گوشم گو، که حق چه مذهب دارد
۴۸۶
- لب حرف ز معجز نبی میگوید
ما اعجمیم و چشم مستی که تراست
تن راز بلور حلبی میگوید
ترکست ولیکن عربی مگوید
۴۸۷
- ۱۹۲۱۰ در راز نظرش، ابر گهر زا گردد
هر جا بکف آوری گل بی بوئی
خاک از گذرش باد مسیحا گردد
در بستر او ریز که بویا گردد
۴۸۸
- این زخم با بکینه انباشته اند
این پنبه فتاده است از سینه ما
یا دانه الماس دراو کاشته اند
یا از سر داغ کهنه برداشته اند

- ۴۸۹ از دولت دل مرا که شرمنده نکرد
از خلق یکان یکان بجا ممنونم
- ۴۹۰ هر لحظ غمی راه دل من گیرد
در باغ جهان شکفته گردد دل من
- ۴۹۱ ناکه بدلم یاد تو قاتل ریزد
اشکی که بیاد توام از دل خیزد
- ۴۹۲ هم اهل دل وهم اهل دین خواهم شد
چون تیر زهرزه گردیم دل بگرفت
- ۴۹۳ تا دیده جان ز هجر گریان نشود
آشقی با گل عشق است ولی
- ۴۹۴ دوشینه یکی بچه دو چارم گردید
منهم دروی ، سپو ختم آلت خویش
- ۴۹۵ می ده که خرام عقل مستانه شود
باروی چه لعل از در نظاره در آی
- ۴۹۶ ناخن شده عشق و جان من میخارد
ذرسینه گره در او دلی هست که باز
- ۴۹۷ در خواب گم گر گل باغ افشاند
زین هردو بجوشم و در آیم به فغان
- وین گریه که دید کوشگر خنده نکرد
دامان که آتش مرا زنده نکرد
- ۱۹۲۱۵ ز آنسانکه سمومی ره گلشن گیرد
گر غنچه تصویر شکفتن گیرد
- چون دزد که بر قافله غافل ریزد
بازم ز شکاف سینه بردل ریزد
- ۱۹۲۲۰ انکشتر شرع را نکین خواهم شد
مانند کمان چله نشین خواهم شد
- یک لخت دل آویزه دامان نشود
باد ار نوزد خاک پریشان نشود
- در جفته چراغ شب تارم گردید
کش کاکل سرموی ، زهارم گردید
- ۱۹۲۲۵ تمکین خرد سماع دیوانه شود
تا خانه چشمهات یک خانه شود
- مغز من و استخوان من میخارد
گوش فلک و زبان من میخارد
- در عطر بهشتم بدماغ افشاند
چون آب که بر روغن داغ افشاند
- ۱۹۲۳۰

- ۴۹۸ یاران بسر مهر و وفا پا منهد
این افعی را زهر ندارد تریاق
- ۴۹۹ حکمت که درد جاودانم بدهند
غمهای پریشان شده را جمع کنند
- ۴۰۰ مردان ز کثافت هوس پاک روند
مانند هوا لطافت آموز، آنگاه
- ۴۰۱ چشمم که سراب دهر زو دریا شد
دریا نگذاشت آه من در همه دهر
- ۴۰۲ تا هست سپهر نیلگونم بر سر
بلبل نکند سوی گلستان آهنگ
- ۴۰۳ میآید بازم اشک گرمی بنظر
پر بادل من مکاو، گردون که هنوز
- ۴۰۴ ای قافله نسیم را بوی تو مار
ز نهار زموی خود بدور افکن بوی
- ۴۰۵ از سردی دی غنچه شود پیکر مهر
نبود عجب ار در این هوا یخ بندد
- ۴۰۶ چون ابر طبیعتم شود گوهر بار
پر در شودم جیب و کنار از معنی
- بنیاد نزاع و جنگ و غوغا منهد
پا بردم مار ناله ما منهد
- اندوه زمین و آسمانم بدهند
چون شعله بخرمن روانم بدهند
- زین پای مجردان بافلاک روند
بر آب رو آنچنانکه بر خاک روند
- خون دلم از دیده بدامن باشد
این ابر ندانم از کجا پیدا شد
- دشمن بود از هوی فزونم بر سر
تادیده گل داغ جنونم بر سر
- طوفان واری بجاست این آتش تر
دارم مینای آه پر زهر اثر
- در حسن صد آفتاب را روی تو مار
کز روی تراکتست بر روی تو مار
- تا چاشت ز جیب بر نیاید سر مهر
آب دم خنجر آنکهی خنجر مهر
- یعنی چو کنم گوهر اندیشه نثار
با آنکه مرا نه جیب بینی نه کنار

- ۴۰۷
آنم که بشغل غم گرایم همه عمر
برخوان سماغ عشق صد لقمه درد
- ۴۰۸
برچهره اش از عرق گلایی زده گیر
برلعل لبش خیال کن تبخالی
- ۴۰۹
ای سوز غم ترا بدل ساز دگر
هر ناز که همدوش تو آید بخرام
- ۴۱۰
«طالب» گل این چمن بیستان بگذار
هندو نبرد به تحفه کس جانب (هند)
- ۴۱۱
هان دل جگر افشان بگلستان مگذر
جز بر در بزم شام گریان منشین
- ۴۱۲
پیری همه دانش همه حالت همه
بی عینک ظاهر از صفای باطن
- ۴۱۳
ای داده بگل تبسمت رنگ شکر
نام دهنه چو بر زبانم بگذشت
- ۴۱۴
ای بر گهرت آب رخ بحر نثار
گلشن ز نسیم خلق عطر افشانت
- ۴۱۵
«طالب» که فتاده خویشتن راز نظر
بستر خوی، آتشینش از طرف جبین
- عنان لب هلال خایم همه عمر
از دست و دهان دل ربایم همه عمر
۱۹۲۵۰
- بر آتش گل ز شبنم آبی زده گیر
صاف می حسن را حبایی زده گیر
- رخش ستم ترا تک و تاز دگر
آویزه . دامنش بود ناز دگر
- بگذار که میشوی پشیمان بگذار
بخت سیه خویش به (ایران) بگذار
۱۹۲۵۵
- لبریز فغان بعندلیبان مگذر
جز بر سر کوی صبح خندان مگذر
- بر باغ دلش نکرده جز فیض عبور
شبه خط پیشانی دل خواند زدور
۱۹۲۶۰
- طوطی نکند بالبت آهنگ شکر
شد تنگ دهانم آنکهی تنگ شکر
- نیسان بتصور گفت گوهر بار
فارغ زکر شمه گل و ناز بهار
- دارد ز تو زخم انفعالی بجگر
کز شرم تو آب گشت خاکش بر سر
۱۹۲۶۵

- ۴۱۶
دور از تو خورم در یغ بر تلخی عمر
دریا کریم چو میغ بر تلخی عمر
در کام دلم بیتو گوا هست گواه
- ۴۱۷
مشهور شدم بگریه چون ابر بهار
موشی ز تو گریه پنجه ام گشت دچار
در خون جگر غوطه زدم مژگان وار
بوسیدم و بستم بمیان چون زنار
- ۴۱۸
محبوب که داغها نهد بر لب مور
تشبیه کنم بدست شهزاده عصر
خمیازه کشد چو صید بیند از دور (۱)
فواره آتشی است در چشمه نور
- ۴۱۹
صبحم چو گل شکفته آمد بنظر
وقت دم صبح خوش که در رنج خمار
وز صبح شکفته بر طلوع ساغر
شام عجبی رسانده بودم بسحر
- ۴۲۰
هر لحظه سری بر کنم از سوی دگر
شام ز پریشانی زلف تو که ساخت
هر دم دم آبی خورم از جوی دگر
هر موی من آشفته تر از موی دگر
- ۴۲۱
گر بر سر راحت ای بکف ابر بهار
ز آن روی که چون دست تو گنج افشان دید
آمد ز قضا مار مبر، بد زنهار
آمد چو گدایان بسر راحت مار
- ۴۲۲
امشب قلم سیر نشد از تحریر
تا صبحدم این دومیغ را دم نکست
مانند دلم ز ناله های بم وزیر
این داد صریر داد و آن داد صفر
- ۴۲۳
از بس بجهان ز فرقت یار و دیار
از جامه برون آمدنم دشوار است
داغ نو و کهنه بر تنم گشته قطار
ز آن گونه که از پوست برون آید مار
- ۴۲۴
کوفاه بیا، ز روی من زنگ بیر
گو فقر ز ساق عرشم آهنگ بیر

(۱) در وصف تفنگ شهزاده خرم پسر جهانگیر سروده است.

- آن بحر نیم کآیم از این باده بجوش
۴۳۵
گو کوه بیا ، ز طاقتم سنگ بیر
- بمال رخت ز سروری دارد عار
مجنون تو دارداز خردمندی ننگ
۴۳۶
«طالب» دل و دین در ره سودایش ریز
دل را که بصد پرده نهان میداری
- رخش سخنم گران لکاست هنوز
نا پخته بودگر سخنم معذور است
۴۳۷
ز آن لب گهری در صدف گوش انداز
یکبار در آ ، تنگ در آغوش وز رشک
- ۴۳۸
حلقم ز خمار باده تنگ است هنوز
جامی دوسه خورده ام ولی مست نیم
- ۴۳۹
ز آن لب گهری در صدف گوش انداز
یکبار در آ ، تنگ در آغوش وز رشک
- ۴۴۰
پرهیز فلک ، ز صحبت ما پرهیز
از جیب می آلوده ما بکسل دست
- ۴۴۱
در صیدگه توای ز کیتی ممتاز
از شوق همی سینه جدا گشته ز کیک
- ۴۴۲
طی بشد شب و خور پرده نشین است هنوز
سربنجه خورشید گریبان سپهر
- ۴۴۳
پیری نفسش بصبح صادق همراز
دامانش نمازی چو گریبان نیاز
- ۱۹۲۸۵ خاک قدمت ز افسری دارد عار
درویش تو از توانگری دارد عار
- ۱۹۲۹۰ ز آن رو که نو آموز خرامست هنوز
سرخوش طبیعت است و خامست هنوز
- ۱۹۲۹۵ پرهیز که ناگه نشوی جرم آمیز
در دامن پاکیزه زهاد آوین
- ۱۹۳۰۰ صد چاک زد ، و در آستین است هنوز
دامانش نمازی چو گریبان نیاز

- برسنت جد خویش يك عمر دراز
۴۴۴
چندم گل کام ز آن کله گوشه ناز
بوی گل و دود داغ را سنجیدم
- ۴۴۵
۱۹۳۰۵
صدشکر که باز دیدمت بزم افروز
برگرد سرت شکرکنان در پرواز
- ۴۴۶
شادم که نکرد کام ذوقم احساس
یارب زخمم چه ذوق دریافت که ساخت
- ۴۴۷
۱۹۳۱۰
تا در قفس سینه بود مرغ نفس
جهدی که همیشه اوج گیری چو همای
- ۴۴۸
باعقل برون ز خویش چون آید کس
صد موزه آهیش بیاید فرسود
- ۴۴۹
«طالب» ز زلال جان مکدر میباش
کوثر مکن آرزو همان در آتش
- ۴۴۰
عاشق دل خرم نپسندد بر خویش
۱۹۳۱۵
گر سر تا پای زخم ناسور شود
- ۴۴۱
ای گلبن جان آب رخ گلشن باش
تا چند فسرده سوزی ای شمع وجود
- ۴۴۴
دل چون سر زلف یار پیچد بر خویش
۱۹۳۲۰
وین رشک سرشت افعی آه لقب
- در يك مسجد بقديسيان کرده نماز
۴۴۴
وز شوق فشاندم بگریبان نیاز
این مغز گداز بود و آن روح نواز
- ۴۴۵
خورشید صفت گرم ادا عالم سوز
بخت سبزه چو طوطی دست آموز
- هر شربت زهری که چشیدم زین طاس
مرحم مرحم بدل بالماس الماس
- بگذار که دل شود عنانگیر هوس
چون سایه نشین شدی چه عنقا چه مکس
- باید که بوادی جنون آید کس
تا یکقدم از خویش برون آید کس
- لب تشنه موجهای خنجر میباش
خون میخورود داغ دل کوثر میباش
- جز تلخی ماتم نپسندد بر خویش
آلایش مرحم نپسندد بر خویش
- یا خشک برای طعمه گلخن باش
از دست شدم بمیر یاروشن باش
- جان چون شریان مار پیچد بر خویش
هر دم دوسه طره وار پیچد بر خویش

۴۴۳

باز آ ، بسر بیسروسامانی خویش
 زلفی وگریزی از پریشانی خویش

«طالب» چه روی پی تن آسانی خویش
 گفتی زکفم طرف رخ حادثه را

۴۴۴

کل بی نکبت نمود و بلبل خاموش
 بر صورت ره هشام و بر بوره گوش

در گلشنم از عشوه محرومی دوش
 یامن ز پریشانی دل نکشودم

۴۴۵

آن زهره رعد خسته هنگام خروش ۱۹۳۲۵
 بابرک اگر بتازیش گوش بگوش

جولانی و هم سیرت آن معنی هوش
 باشد همه چابک سرو کردن در پیش

۴۴۶

وی زاده زحسن همچو نور از آتش
 در گونه شبیه باده ، اما بیغش

ای نخل تو چون شعله آهم سرکش
 در چهره قرین آتش ، اما بی دود

۴۴۷

پیرایه بنوبهار می بستم دوش
 پای مژه را نکار می بستم دوش ۱۹۳۳۰

نقش گل روی یار می بستم دوش
 عریان گویم سخن ز خونابه دل

۴۴۸

خلد یست ترو تازه گل وریحانش
 در سبزه همان ملاحظ سبزانش

این روضه که نام گشت هندستانش
 خاکش نمکینست بحدی که بود

۴۴۹

در نیم ره عدم ، جلو میدهدش
 در تبره ریش خویش جو میدهدش

دارد قاضی خری ، که دو میدهدش
 از غایت لطف و مهربانی بر خویش

۴۵۰

واکنون نشناسند زبانت از گوش ۱۹۳۳۵
 ز آن گشت بتحریرک نسیمی خاموش

یکچند به حيله داشتی جوش و خروش
 بی شعله بر افروخته بودی شمعی

۴۵۱

هنگام دعا بسنگ ناید تیرش
 الوان غذا مرحم بی تاثیرش

صوفی که درون صاف بود شبگیرش
 زخمی است دهان بر رخ احرارگریه

- ۴۵۴ جان صرف نثار تو کند جوهر خویش
۱۹۳۴۰ زودا که بصرن گلشن از بهر رواج
- ۴۵۴ اندیشه بقتراک تو بند سر خویش
گل سکه بنام تو زند بر زر خویش
- ۴۵۴ آن فتنه که جام حسن دارد مستش
از لذت نغمه چون زند دست بساز
- ۴۵۴ یک جلوه کند موت و حیاتم در پیش
گر پیرهن است و گر کفن بر تن من
- ۴۵۵ ای صبح تبسم ترا حلقه بگوش
۱۹۳۴۵ خود گو که چگونه سر نساید بسپهر
- ۴۵۶ افروخته ام شمع ز داغ دل خویش
نور عجبی گشته نهان از نظرم
- ۴۵۷ شرمنده ام از بخت خطا کرده خویش
۱۹۳۵۰ سهل است خطای بخت بس منفعلم
- ۴۵۸ این رخس فغان که گردن افرا ختمش
طی کرد به نیم کام میدان سپهر
- ۴۵۹ صاحب کرما برهن گمراه ببخش
بخشنده پس از خدا چو امروز توئی
- ۴۶۰ بر تافت عنان ز بونی بخت منش
۱۹۳۵۵ میآیم گفت در جوابش آری
- قانون بود آغوش نشین پیوستش
لب غنچه کند تار و پیوسد دستش
- زین هر دو صفت بینم آسایش خویش
تارش همه سوزن است و بودش همه نیش
- گوهر بلباس سخت جلوه فروش
خورشید که با تو میرود دوش بدوش
- آتش زده ام در گل باغ دل خویش
می بویمش اینک بی چراغ دل خویش
- وز شهرت انگشت نما کرده خویش
از کرنش تسلیم خطا کرده خویش
- هم پویه شب دیزائر ساختمش
با آنکه عنان کشیده می تا ختمش
- سهوی اگرم فتاده ناگاه ببخش
دردست توام خواه بکش خواه ببخش
- یا مانع شد حدیث حب الوطنش
می آید لیک بوی نا آمدنش

۴۶۱

ایدوست بآمیزش دلها خوشباش
آخر که ترا گفت که با سوختگان

۴۶۲

۱۹۳۶۰ ای بزم تو آشیانه شمع و چراغ
ای شاهد پروانگی انجمن

۴۶۳

در انجمن تو جمع سامان چراغ
فواره نور شد گریبان چراغ

۴۶۴

تا چند کنی بکشتنم بران تیغ
بتوان چو منی بسایه تیغی کشت

۴۶۵

۱۹۳۶۵ من پرتو خورشیدم و تو دود چراغ
ما هر دو ز لاغری دو موئیم ولی

۴۶۶

برمن نظر سایه میخ است دریغ
زنهار مشو رنجه بقتلم زنهار

۴۶۷

۱۹۳۷۰ نشترکده ساخت سینه ریش دریغ
یک گوشه چشمی نکه از خویش دریغ

۴۶۸

از مهر نهی بیای دشمن سر تیغ
پیمانه عجز سازیش مالا مال

۴۶۹

هر چند که تازه بود این لاله داغ
در گونه شراب و خون شریکند ولی

- ۴۷۰
 از شرم نمیزند گلم بو بدماغ
 خار است بدیده ورد مینو بدماغ
- ۴۷۱
 زیرا که سبکتر است جولان ضعیف
 فربه نشود بلقمه ایمان ضعیف
- ۴۷۲
 خونابه جواب میدهندم کو ظرف
 صد مرده شراب میدهندم کو ظرف
- ۴۷۳
 آن باغ صفا را گل خورشید ورق
 بر چهره اش از فشرده نور عرق
- ۴۷۴
 وی تیغ ترا بنام پیراهن برق
 شمشیر تو آتشی است در خرمن برق
- ۴۷۵
 چشمی در موج اشک تا مژگان غرق
 لوح دلم از زهر د لوحی فرق
- ۴۷۶
 وی عشوه شام کربت سیر نمک
 هم زخم تبسم از لب سیر نمک
- ۴۷۷
 پیراهن غنچه بشکفاند گل چاک
 در آب دهان بزک بر آرد مسواک
- ۴۷۸
 چون کرد چو میپری بیال و پر خاک
 چون بگذشتی خاک فشان بر سر خاک
- ۱۹۳۷۵
 تا میرسد نسیم آن کو بدماغ
 بی شعله داغ تو که روز افزون باد
- ۱۹۳۸۰
 فربه نبرد گوی ز میدان ضعیف
 دین ازغذی روح توانا گردد
- ۱۹۳۸۰
 خم خم می ناب میدهندم کو ظرف
 من بی ته و ساقیان کریمند کریم
- آن شمع صباحت که نبی داد بحق
 تا نام رسول برده دیدم که نشست
- ای ابر کفت ز تیغ آستن برق
 برق آتش خرمن جهانست ولیک
- ۱۹۳۸۵
 دارم جگری ز آه سیلی خور برق
 از بسکه گرفته رنگ غم نتوان کرد
- ای خنده صبح طربت سیر نمک
 هم داغ ترحم ازدلت ، شوزالماس
- ۱۹۳۹۰
 وقت است که پر بر آورد طوطی خاک
 از شبنم زلف سبز گردد شانه
- ای نقش پی تو گوهر افسر خاک
 تاریک شود در گذر از چنبر خاک

- ۴۷۹ زانديشه بروی خویش نکذارم رنگ
 بر پردگی سینه زخم دایم چنک
 آری سازیست دل ، که چون نوازیش
 يك لحظه قد هزار سال از آهنک
- ۴۸۰ زین پیش که بود سوی عشقم آهنک
 خاک قدمم چهره نشین بود چورنک
 اکنون بدلم زغن نیالاید چنک
 ۱۹۳۹۵ واکنون جگرم زاغ نبوید از تنک
- ۴۸۱ ای بلبل عشق وی نوا سنج ملال
 بر تافته عنان ز گلزار وصال
 گر عزم طواف قفس غم داری
 پرواز غباریست بیفشان پرو بال
- ۴۸۲ در گریه نمک سود کنم پاره دل
 زانگونه سیه دلم که گر کار افتد
 ۱۹۴۰۰ الماس برون دهد ز فواره دل
 در دیده کشم سرمه ز نظاره دل
- ۴۷۳ تا روی ترا بیاغ در برزد گل
 چون روی تو دم ز آتش ترزد گل
 گر خدمتی بزم لب نیست چرا
 دامن تبسم بمیان برزد گل
- ۴۸۴ ای فکر تو حل کننده هر مشکل
 صد عقده گشا پیش ضمیر تو خجل
 آنی که شب تیره خیالت خواند
 بر صفحه سینه خط پیشانی دل
- ۴۸۵ دل شد ز تو فرد ترجمان دارد دل
 بگریخت ز درد ترجمان دارد دل
 در راه تو نقد جان نیفشاند بخاک
 بی راهی گرد ترجمان دارد دل
- ۴۸۶ شاداب شو ای دهر که شد مصر کمال
 از بهر احاطه فضایل گردید
 از جلوه حسن یوسفی مالا مال- (۱)
 تاریخ تولدش محیط الافضال

(۱) بطوریکه صاحب تذکره خلاصه الافکار مینویسد این رباعی را طالب در روز تولدش از شاهزاده اسمعیل میرزا سروده است و از اشعار دوره جوانی اوست . ولی بنظر نگارنده این رباعی از طالب آملی نیست و در نسخ دیوانیکه ، همزمان شاعر ما را بدست آمده رباعی مذکور ثبت نگردیده است .

- ۴۸۷ شاه‌ا گهر دست گزین باشد عدل ۱۹۴۱۰
عدل توجها نکیر چونامت گردبد
انکشر ملك را نکین باشد عدل
ای قبیله عادلان همین باشد عدل
- ۴۸۸ شبا که بیزم دوست پیمانہ کشیم
تا شمع رخس غیر نبیند هر دم
وز روزن سینه آه مستانه کشیم
خاکستر دل یشمع پروانه کشیم
- ۴۸۹ ما چهره باشک ارغوانی کردیم
چون ماتمیان ز نیل خاکستر دل ۱۹۴۱۵
وآنکاه زناله آنچه دانی کردیم
پیراهن خویش آسمانی کردیم
- ۴۹۰ ما باده زدست در جوانی ندهیم
زان می که خمارش چوخمار اجل است
یک جرعه بعمر جاودانی ندهیم
یک قطره بآب زندگانی ندهیم
- ۴۹۱ ما کار سر خویش بسودا فکنیم
چون پای طلب نهیم در کشتی شوق
چون باد غبار خود بصحرا فکنیم
اول دل خویشتن بدریا فکنیم
- ۴۹۲ بیماری من گذشته از سعی حکیم ۱۹۴۲۰
از ضعف اگر برد نسیم سحرم
فارغ شده‌ام کنون ز امیدوز بیم
چون بوی گلم که گیرد از چنگک نسیم
- ۴۹۳ شبا پی آه صبحگاهی رفتم
نی نی زلف تو در نظر بود مدام
تا راه غمت چنانچه خواهی رفتم
وین بادیه را باین سیاهی رفتم
- ۴۹۴ در دیده نکه بسوی آن رو دارم
موئی ز آن زلف از کفم رفت و کنون ۱۹۴۲۵
در سینه نفس بیاد آن بو دارم
تن را با خود بجای آن مو دارم
- ۴۹۵ آزرده مشو ز من که آزرده دلم
زین بیش خجالتم مده کین دو سه روز
وز روی تو همچو روی خود منفعلم
خود از گنه نکرده خود خجلم

- ۴۹۶ نی عاشق عاشقیم و نی بوالهوسیم
خاکسترمان بسر که این گلخن را
- ۴۹۷ کودست که قفل استخوان بکشائیم
درهم شکینم تار و پود تن زار
- ۴۹۸ آنم که بکام خواهش خویشتم
زهادم در صومعه زهادم
- ۴۹۹ آنم که سخن بمدعا پردازم
گر رخصت جلوه دهم ناطقه را
- ۵۰۰ جمعی همه یکزبان به رد سخنم
هر لحظه هزار نیش و نوشم زین قوم
- ۵۰۱ پیوسته بخون کفر و دین میغلطم
چون آه بسینه فلك می جوشم
- ۵۰۲ آنم که چو عقل و رای خود بی اثرم
گر سر تا پا نشاء تأثیر شوم
- ۵۰۳ آنم که بمی صفای اندیشه دهم
ته جرعه بگلشن حیات افشانم
- ۵۰۴ من پردگی خلوت امید خودم
خارم بر سر خوار و عزیزم بر خویش
- ما بینبران دهر آیا چه کسیم
نی شعله آتسیم و نی دود خسیم
- ۱۹۴۳۰ در هر بن مو راه روان بکشائیم
وین رشته زیبای مرغ جان بکشائیم
- که سجده بر کنشت و گه بت شکنم
تسبیح و در سلسله برهنم
- در گوهر نطق صد صفا پردازم
صد معجزه سحر ادا پردازم
- ۱۹۴۳۵ وز سنگ غبار جمله گوهر شکنم
از شومی اینکه صاحب یکدو فتم
- بر خاک چو موج آتشین میغلطم
چون اشک بچهره زمین میغلطم
- ۱۹۴۴۰ پیوسته چو گریهای خود بی اثرم
چون ناله نارسای خود بی اثرم
- ز آن نشاء بفرهاد خرد تیشه دهم
تا کلبن عمر خویش را ریشه دهم
- سرمایه اتعاش جاوید خودم
من ذره هر ذره خورشید خودم

- ۱۹۴۴۵ آنم که بیوی غم ، دلی شادکنم
هر طایر عیشی که فتد در دمام
- ۵۰۵ ویرانه تن ، بدردی آباد کنم
قربانی غم سازم و آزاد کنم
- ۱۹۴۵۰ «طالب» من درد فال درمان چه زخم
تا تیغ رسد سینه به پیکان چه دهم
- ۵۰۶ خون باد دلم خنده پنهان چه زخم
تا دشنه بود نیش بشریان چه زخم
- ۱۹۴۵۰ من شیفته مرغ گلشن کوی خودم
با چین جبین باغبان کارم نیست
- ۵۰۷ بی آینه طوطی سخنگوی خودم
در باغ طبیعت گل خود روی خودم
- مائیم که جام عشق بر لب داریم
بر تافته از صومعه مذهب روی
- ۵۰۸ خون در دل صد هزار مطلب داریم
سر در ره میخانه مشرب داریم
- شبها که بیزم وصل خلوت گیرم
گر مضربی و ارغنونی نبود
- ۵۰۹ باخویش هزار گونه صحبت گیرم
بر سینه زخم ناخن ولذت گیرم
- ۱۹۴۵۵ ما سوخته مرغان جراحت نفسیم
محبوس قفس نکرده ما را صیاد
- ۵۱۰ در اوج فغان دوش بدوش جرسیم
ما از پر و بال خویشتن در قفسیم
- عمریست که در مجمره تن عودم
ز بهار چنین بخاک را هم مگذار
- ۵۱۱ افسرده چو آتشکده بی دودم
بر گیر که آئینه گرد آلودم
- ۱۹۴۶۰ ما زخم نمک سوده تیغ ستمیم
دردیم ولیکن بدوا مشهوریم
- ۵۱۲ آغوش گشاده امید المیم
یا سیم ولی بآرزو متهمیم
- ما بلبل مست نغمه پرداز غمیم
هرگز دل ما صغیر عیشی نزدست
- ۵۱۳ بر شاخ فغان نشسته دمساز غمیم
ما سینه خراشیده آواز غمیم

- ۵۱۴ گر بانگ بر این ناله بی باک ز من
سر تا سر جیب خاک دامان گردد
- ۵۱۵ دردم که بجلوه دوا در جنگم
عشقم که بهر بیدل و دین در صلحم
- ۵۱۶ ما نغمه فروشان جگر پردازیم
مرغان همگی در چمن آرام زیند
- ۵۱۷ ز آن دم که شکفت بر تنم کوکب زخم
هر لخت دلی که در نظر می آرم
- ۵۱۸ فریاد که درواری حسرت^(۱) ماندم
چون قطره خونی که نیارد غلطید
- ۱۵۹ آنم که دمی همدم عشرت نشوم
الفت زدلم کاوش الماس برید
- ۵۴۰ آن دم که شود تیغ فنا، فرق نیام
و آن دم که شود تیر قضا موی شکاف
- ۵۴۱ گفتمی می لطف همه در جام کنم
بوسیدن آن پای بدین لب ستم است
- ۵۴۴ درد تو انیس تن و جان ساخته ام
- ۱۹۴۶۵ داغم که بداغ آشنا در جنگم
حسنم که بهر بیسر و پا در جنگم
- ۱۹۴۷۰ گلزار تبسمی است لیک از لب زخم
وز تن بدرون فناد تاب و تب زخم
- در طی نخست گام محنت ماندم
زندانی آغوش جراحت ماندم
- با هیچکس آلوده صحبت نشوم
خود گوی که چون دشمن الفت نشوم
- ۱۹۴۷۵ سازد سپر از داغ دل زخم آشام
تن جوشن تمگ حلقه پوشد ز مسام
- یکبوسه ز پای خویش انعام کنم
بنشین که لبی ز برگ گل و ام کنم
- هم خوابه مغز استخوان ساخته ام

(۱) در نسخه سلك، حیرت.

- ۱۹۴۸۰ در شکر تلامش که دل تیره خویش
از نور غمت آینه‌سان ساخته‌ام
- ۵۴۳ غم برد هر آنچه بود بر بوم و برم
از خشک و تر زمانه در دست نماند
- ۵۴۴ من کیستم آخر ز کجا می‌آیم
مانا که بنخواب دیده باشم خود را
- ۵۴۵ ۱۹۴۸۵ کو نشاء ذوقی ، که سماع انگیزم
که شعله شوم ، در دل افغان جوشم
- ۵۴۶ گو دل که بحسرت گل باغی طلبیم
در یوزه داغ هم جگر می‌خواهد
- ۵۴۷ آنم که تناسب شده از اعضايم
بیکانه بچشم خلقت آیم گوئی
- ۱۹۴۹۰ ۵۴۸ برخیز که رو بگوشه باغ کنیم
راحت جوئیم و درد را رشک دهیم
- ۵۴۹ عشقم که برنجوری خود می‌نازم
داغم که بمحرومی خود می‌بالم
- ۵۴۰ ۱۹۵۰۰ تا چند چو ابر سیل حسرت بارم
مردم زگرستن این چه عمر است ای کاش
- ۵۴۱ من فتنه زلف سیهت می‌دانم
آشوب رخ همچو مهت میدانم
- ۵۴۴ نکذاشت بیادگار نم در جگرم
غیر از گلوی خشکم و مژگان ترم
- ۵۴۵ کاشفته چو طره صبا می‌آیم
خوش در نظر خود آشنا می‌آیم
- ۵۴۶ چون فتنه ، کهی نشینم و که خیزم
که قطره شوم ، وز سر مژگان ریزم
- ۵۴۷ یا عطر گریبان دماغی طلبیم
مارا جگری نیست که دماغی طلبیم
- ۵۴۸ بر بیسر و پائی زده سر تا پایم
عنقایم یا که سایه عنقایم
- ۵۴۹ گوشه بفقان بلبل وزاغ کنیم
مرحم طلبیم و داغ را داغ کنیم
- ۵۴۰ بر مزرع خاک تخم طوفان کارم
یک خنده زخم چو برق و جان بسپارم

- از شوخی نرگست کسی آگه نیست
۵۴۲
- تا کی همه خون دل صد لخت خوریم
در ذایقه غمت جهان بی نمک است
۵۴۴
- کو عشق که طیلسان زهد اندازم
بر توسن بی پا و سری گشته سوار
۵۴۵
- شادم که رهین نام و ناموس نیم
چون اهل زمانه شمع آرایش را
۵۴۶
- ما حسرتیان گلستان توایم
تو روضه خرام مصریانی ایدوست
۵۴۷
- امشب حسرت نیافت جادر چشمم
از رهگذر شاهد مقصود نخاست
۵۴۸
- شبا که کمان کینه زه ساخته‌ایم
از زخم خدنگ ناله پیراهن صبح
۵۴۹
- زین دشت بسرعتی که من میگذرم
سنبل زارست جمله را هم گوئی
۵۴۰
- عمریست که چون سایه زمین گیر ستم
ز آن می‌نایم بچشم کز ضعف بدن
۵۴۱
- جانی دارم، شکر گزارنده غم
- جز من که زبان نکبت میدانم
- تن لطمه خور موج و غم رخت خوریم
این لقمه مگر بشوری بخت خوریم
۱۹۵۰۵
- اوراق ربا طعمه آتش سازم
افتان خیزان، بکوی و برزن تازم
- دل در گرو حله طاموس نیم
از بیخبری جامه فانوس نیم
۱۹۵۱۰
- دل زنده بعطری ز گریبان توایم
ما بیت حزین نشین کنعان توایم
- وصل آمد و کرد جلوها در چشمم
گردی که نیامد آشنا در چشمم
- چون زلف تو جبهه پر گره ساخته‌ایم
بر پیکر آسمان زره ساخته‌ایم
۱۹۵۱۵
- گوئی که نسیم ز چمن میگذرم
بر صفحه شعر خویشتن میگذرم
- چسبیده بآه چون پر تیر ستم
در ناله خود نهان چو تأثیر ستم
- و آندل که خورد بجان اندوه قسم
۱۹۵۲۰

چون زخم که خمیازه کشد بر مرحم

۵۴۲

چون برق شبیخون بگیاهی نزدیک
با این صف ناله بر سپاهی نزدیک

۵۴۳

اطفال ترانه توأمان زاد لبم
تا صبح ز کوه خنده میداد لبم

۵۴۴

جان جسم صفت کاش پذیرد تقسیم
پیش تو چو بندگان سه نوبت تعظیم

۵۴۵

چشم بد غم دور فراغی دارم
واندر خور آن نیم دماغی دارم

۵۴۶

وزنکته می دماغ را تازه کنیم
در گل نگریم و داغ را تازه کنیم

۵۴۷

هر دم قدحی تازه تر از تازه کشیم
یک جام می و هزار خمیازه کشیم

۵۴۸

زیبنده ترا تاج کی و مسند جم
بر تخت نشسته چون نگین بر خاتم

۵۴۹

بر خاک نمیرسد جبین ادبم
دردا که ز مشق گوشه افتاد لبم

۱۷۴

افروخته شمع دودمان سختم

چشمی است بغل گشوده بر خار الم

شب طی شد و بی غمانه آهی نزدیک
صد فوج ستم گذشت و ما بیخبران

امشب کمر زمزمه نکشاد لبم
از غایت خوشدلی بگلپهای نجوم

۱۹۵۲۵

در شکر عطایت ای خداوند کریم
تا من به سه پاره سازم آنگاه کنم

صبح است و زمی بکف ایاغی دارم
ته مینائی کشیده ام وقت صبح

برخیز که سیر باغ را تازه کنیم
مستانه پیای گلشن اقیم و سپس

۱۹۵۳۰

آن رفت که می برون ز اندازه کشیم
شد موسم آنکه با حریفان خمار

ای دست توهم پیاله شخص کرم
بر بخت سواره چون سلیمان برباد

۱۹۵۳۵

دور است ز آستانه لب صبح و شم
غبنا که بساط سجده طی کرد سرم

من تازه بهار بوستان سختم

- عنقای فصاحت آشیان سخنم ۵۵۰
سوگند بجان تو که جان سخنم
- ای محو شمیم سنبلت هوش مشام ۵۵۱
در شکر نسیمت لب خاموش مشام
خوش آنکه بغل فراخ بگشوده زشوق
بوی تو کشم تنگ در آغوش مشام
- ای طبع تو بی جسم تر از روح نسیم ۵۵۲
در جنب تراکت خیالی که تراست
شک نیست که بوی گل جسیمست جسیم
سر تا بقدم جوهر جانی چو شمیم
- من گوش بافسانه زاهد نهم ۵۵۳
ورز آنکه بهذیان وی آلام گوش
گو هیچکه از آتش دوزخ نهم
تا روز جزا سامعه را غسل دهم
- چندیست که خرقه فنا میپوشم ۵۵۴
بادوست کسی چنان نجوشد بوفا
زینگونه که من بدشمنان میجوشم
چون آینه در صفای دل میگویم
- من جلوه برسیم گل و سنبل نکنم ۵۵۵
افغانم و صد بهار بر من گذرد
با باد صبا عرض تجمل نکنم
کز شاخ زبان بلبلی گل نکنم
- گفتم زچه رو خسرو افلاک خیام ۵۵۶
گردون گفتا عادت خورشید بود
سی روز فزون (بهند) نگرفت مقام
هر ماه بمنزلی گرفتن آرام
- دوراز توهه دانشی نه رائی دارم ۵۵۷
ره سوی تو گم کنم ز تشویش حواس
نی طبع بمعنی آشنائی دارم
با آنکه چو دل قبله نمائی دارم
- نا کرده ز شرم خیر بادت رفتم ۵۵۸
با آنکه زبا امید رفتارم نیست
مانند غم از خاطر شادت رفتم
حیرانم از اینکه چون زیادت رفتم
- شب هست و عنان سوی گلستان دادیم

- گله‌ها همه چیدیم و فشانندیم بخاک
ناموس چمن بیاد دامان دادیم
۵۵۹
- من ناکس مطلقم میندار کسم
در دامن گل نشسته‌ام لیک خصم
۵۶۰
- ۱۹۵۶۰ مائیم که خاطر مشوش داریم
یک لحظه نه‌ایم قارغ از معرکه
چشمی ودلی پر آب و آتش داریم
پیوسته بیخت خودکشا کش داریم
۵۶۱
- عمریست که نوحه رانوا می‌گویم
بر موزنم و حمد قضا می‌خوانم
۵۶۲
- از ضعف غبار تن بدامن دارم
یکمو حرکت در همه اندامم نیست
۱۹۵۶۵
- آتم که فراغت از رخ گل دارم
یاران همه آشفته زبوی گل و من
۵۶۳
- آزادگی از طره سنبل دارم
آشفتگی از ناله بلبل دارم
۵۶۴
- مادر طلب محرمی راز نه‌ایم
یک شوخی از آن نگه‌گدائی داریم
۵۶۵
- این وادی آب و گل که من پیمودم
از آب و گل وجود بیزارم ساخت
۱۹۵۷۰
- مائیم که دردی کش مینای غمیم
بوئی نشنیده‌ایم از عالم عیش
۵۶۶
- وز پرده دیده باده بالای غمیم
ما غنچه دلان زاده دنیای غمیم
۵۶۷
- بر نغمه مرغان چمن می‌پیچم
بر یاد تو بر سرو و سمن می‌پیچم

- ۱۹۵۷۵ چون عطسه بمغز خویشتن می پیچم
تازلف تو طرف دامنی زد بمشام
- ۵۶۸ زهرست غذای طوطی سحر فتم
تلخ است ترنم که ازخوان وجود
- ۵۶۹ آنم که سری بمهر کوشان دارم
لب درد فشان و مغز دل صاف نهاد
- ۵۷۰ آنم که دل آسوده زهر نیک و بدم
بامشک بیان نافه ناف سخنم
- ۵۷۱ بلبل منشم لب هوس میخایم
دیوانه مرز و بوم ضعف آبادم
- ۵۷۲ من باغ زمانه را بهار آوردم
این طرز سخن که در میانست امروز
- ۵۷۳ آنم که ز طرز خویش ممتاز ترم
بال و پر موری نه و در اوج سخن
- ۵۷۴ در زاویه کعبه خلیلی دیدم
نی هرملکی که جبرئیلی دیدم
- ۵۷۵ از شوق تو جیب صبر دامان کردم
دیدم رخ تو ترک دل و جان کردم
- ۱۹۵۸۰ آرایش خرقة و کلاه ندم
با تیغ زبان عطسه مغز خردم
- ۱۹۵۸۵ بی گل در و دیوار قفس میخایم
و اینک سر زنجیر نفس میخایم
- ۱۹۵۹۰ وز یاد تو اندیشه گلستان کردم
دیدم زلفت وداع ایمان کردم
- آزادوات از هر دو جهان می بینم
- فارغ دلت از کون و مکان می بینم

- هم دشمنیت بدوستان می‌نگرم
هم دوستیت بدشمنان می‌بینم
۵۷۷
- یکچند بعشق جانگدازی کردیم
مردانه بخون خویش بازی کردیم
۵۷۸
- ۱۹۵۹۵ سرمایه صد چشم فشاندیم بخاک
در مجمر دل سوخته عود نفسم
چون رشته ظلمتی که بر نور فتد
- ۵۷۹
- خوش آنکه حریف خورد و خوابت بودم
پیمانه کش لطف و عتابت بودم
هر جا که چو مهر میشدی گرم عنان
چون سایه ملازم رکابت بودم
۵۸۰
- ۱۹۶۰۰ رفت آنکه ز دیده اشک ماتم پاشم
اکنون شادم چنانکه گر خنده زلم
چون غنچه بیک تبسم از هم پاشم
وز دامن و آستین گل غم پاشم
۵۸۱
- تا چند هجوم غم زهر سو بینم
تاکی سر اندیشه نهم بر کف پای
بکشایم چشم و چین ابرو بینم
رخساره در آئینه زانو بینم
۵۸۲
- ۱۹۶۰۵ بالعل تو غایبانه رازی دارم
نی کبکم ونی تذرو لیک از غم تو
در پرده بآن غنچه نیازی دارم
بر دل اثر چنگل بازی دارم
۵۸۳
- در گلخن و در چمن ترا میجویم
القصه بمرگ و زیست جویای توأم
در خلوت و انجمن ترا میجویم
در پیرهن و کفن ترا میجویم
۵۸۴
- رفتم که نشیمن سر کوی تو کنم
بی واسطه صبا بهر شام و سحر
سامان نظاره وقف روی تو کنم
اوقات مشام صرف بوی تو کنم
۵۸۵
- ۱۹۶۱۰ در راه تو نقد زندگانی دادم
جان در طلبت چنانکه دانی دادم

- آنکس که نسیمی از تو آورد بمن
اول خود را بمژدگانی دادم
۵۸۶
- از دل هوس جام پیایی شستیم
نقش طرب بهار تادی شستیم
۵۸۷
- اجاب ز می دست ز مذهب شستند
وین بادیه را ریگ روانی کردیم
۵۸۸
- وقت است که آشفته عنائی کردیم
تا قدر شناس آستانی کردیم
۵۸۹
- بختم سوی کعبه میبرد موی کشان
آشتگئی بود بسامان نروم
۵۹۰
- من راه وصال دوست آسان نروم
از بصره زنی بکعبه باپهلو رفت
۵۹۱
- از نسبت غمهای تو شادی دارم
وز بندگی تو کیقبادی دارم
۵۹۲
- شاگرد توأم بلفظ و معنی هر چند
کز عقل خطاب اوستادی دارم
۵۹۳
- ز آن طره مشام عنبرینی دارم
بر عطر نافه آستینی دارم
۵۹۴
- دل نیست بدستم که ز عکس رخ دوست
انکشتر خورشید نکینی دارم
۵۹۵
- در قرب ز نور و نار پیشیم بهم
تزدیکتر از مرحم و ریشیم بهم
۵۹۶
- ییکانه نه ایم سرمکش روی متاب
تو آتش و ما سپند خویشیم بهم
۵۹۷
- ناگفته چو طوطی بسخن میآیم
ناخوانده چو بلبل بچمن میآیم
۵۹۸
- هر جا که نشان یوسفی میشنوم
چون گرگ بیوی پیرهن میآیم
۵۹۹
- ای نخل امید از تو برومند مدام
دل را بسر زلف تو سوگند مدام
۶۰۰
- موئی ز تو گر بدست خورشید افتد
بر سر زندش اتاقه مانند مدام

(۱) اشاره بوصیت عرفی شیرازی است که در خواب یکی از دوستانش گفته بود جسد

من از بصره بکعبه خواهد رفت .

۵۹۴	تأثیر می صبح دارد اشکم چون باده بگرمی و تری ممتازست	۵۹۴	عار از طوفان نوح دارد اشکم یعنی که مزاج روح دارد اشکم
۱۹۶۳۰	صبح از مرز چون ابر گهر بار شدم امروز مگر روز وداعست که من	۵۹۵	چندان نگریستم که گلزار شدم از خواب بغل گشوده بیدار شدم
	دی می زدم و هرزه درائی کردم در پیش خدایان و رسولان سخن	۵۹۶	تاممکن بود ژاز خائی کردم «خاکم بدهن» که خودستائی کردم ^(۱)
۱۹۶۳۵	از بیست چوده گذشت سی ساله شدم بی نور چو داغ جگر لاله شدم	۵۹۷	روشن قمر حیات را هاله شدم بیدوق چو آواز رسن ناله شدم
	کل گشتم و مطبوع مشامی نشدم عمری به پر بریده کردم پرواز	۵۹۸	می گشتم و دلنشین جامی نشدم وز بخت زبون شکار دامی نشدم
	آن نیستم آنکه باخسیسی سازم آنم که چو کار برسر افتد یک عمر	۵۹۹	یا چون فلک پیر به پیسی سازم چون آب روان بخاک لیزی سازم
۱۹۶۴۰	در راه رضای دوست مردانه شدم چون تیغ علم کرد، شدم کشته عشق	۶۰۰	وز موی بموی خویش بیکانه شدم چون سنگ بکف گرفته دیوانه شدم
	با دوست حریف می و پیمانه شدم در بزم کسی نوبر مستی نمود	۶۰۱	هم صحبت وهم شراب و همخانه شدم جز من که بیک پیاله دیوانه شدم

(۱) کلمه (خاکم بدهن) را پیشینیان در مواقع استغفار استعمال مینمودند

(ظاهری شهاب)

- ۶۰۲ ممنون وسیله سازی گردونم
در سجده رهم باستان تو نمود
- ۶۰۳ گر دست اجل جیب نکردی چاکم
در عشق فسوختی خس و خاشاکم
- ۶۰۴ از بسکه بکفر عشق بازست دلم
چون زلف بتان خوشه ز نار کند
- ۶۰۵ سوزانتر از آنم که دم از شعله زخم
بالشکر خار و خس چو آیم بمصاف
- ۶۰۶ صد بحر آمد بروی کار از چشمم
صد چشمه بماند یادگار از چشمم
- ۶۰۷ نکشود کلید صبح قفل نفسم
تعلیم نوائی نگرفتم افسوس
- ۶۰۸ هر لحظه بدل راه غمی می بندم
بی آفت عشق میکنم چاره صبر
- ۶۰۹ مائیم که از قیدالم آزادیم
هشیاری رانه رنگ دانیم و نه بوی
- ۶۱۰ همدوش فلک شدم مبار کبادم
- ۱۹۶۴۵ کاورد بصرن کعبه از هامونم
از قبله نمای دل خود ممنونم
- ۱۹۶۵۰ گر بگذرم از کوچه ایمان خجلم
گر دانه تسبیح بکاری بکلم
- تا در ره دعوی قدم از شعله زخم
نامردم اگر تیغ کم از شعله زخم
- ۱۹۶۵۵ تن داد بخاموشی زبان جرسم
با انکه بعندلیب دریک قفسم
- هردم در حزن والمی می بندم
بر زخم نخورده مرحمی می بندم
- ۱۹۶۶۰ همراز ملک شدم مبار کبارم

درویش صفت آمده بودم بوجود	درویش ترك شدم مبارکبارم	
۶۱۱		
بامستی چشم توچه مینا وچه جام	از نیم نگه کار تمامست تمام	
تا باد نسیم تو رساند بمشام	بوئیدن گل بما حرامست حرام	
۶۱۲		
مائیم که فکر نیک و بد پخته کنیم	باخامی عقل کار صد پخته کنیم	
۱۹۶۶۵	گر خام بود خشت لحد پخته کنیم	
۶۱۳		
نفشاند از آن زلف غبار انگشتم	بازی نکند بادم مار انگشتم	
نکشایم از ونیم گره گر بدهد	چون شانه زهر دست هزار انگشتم	
۶۱۴		
از قید جهان دل خلاصی دارم	نی فکر جزائی نه قصاصی دارم	
درسلک مجر دامن از دولت عشق	باهرملکی صحبت خاصی دارم ^(۱)	
۶۱۵		
هر لحظه چو بحر جوشم وهضم کنم	در پرده دل خروشم وهضم کنم	
۱۹۶۷۰	صد کاسه زهر نوشم وهضم کنم	
۶۱۶		
بی برگ چو آفت زده باغست دلم	بی نور چو گل کرده چراغست دلم	
دودی نکند سیر دماغم هیبات	با آنکه چو چشم لاله داغست دلم	
۶۱۷		
ایدست اجل مدر گریبان زودم	دوری مفکن میان تار و بودم	
این لقمه تلخ لایق کام تو نیست	ای خاک مرا منخور که زهر آلودم	
۱۹۶۷۵		
۶۱۸		
ما عهد بزلف پر شکست تو کنیم	از زهد و ریا تو به بدست تو کنیم	
هر صبح کنیم نیت روزه شام	افطار بزهر چشم مست تو کنیم	

(۱) نسخه مجلس ، باهرملکی نسبت خاصی دارم .

- ۶۱۹ بانفس همیشه حرب و ضربی داریم
از پهلوی دل که فربه از ران غمست
- ۶۲۰ ما عیش ز کف داده بغم چسبیدیم
بی سوزن جسم ورشته جان من و عشق
- ۶۲۱ آنم که همه سوز دل اندوخته‌ام
هر دم سر و گردنی شوم پست بلی
- ۶۲۲ امشب در عقل و هوش و دانش بستم
باضعف کشیدم از گریبان دو کمان
- ۶۲۳ خم را ز می آستن انجم کردیم
کردیم حکیم دهر را دجله نشین
- ۶۲۴ در چشم و دل آئین خیالش بندم
آن طایر آشیان هجرم که ز شوق
- ۶۲۵ ما آیت یأس در جوانی خواندیم
روزی که شدیم آشنا با غم عشق
- ۶۲۶ زینسان که من از ضعف گران برخیزم
چون دانه بی مغز گرفتم بر خاک
- ۶۲۷ نازک شوم و حسن بیانش بینم
با آنکه بجاست قوه باصره‌ام
- بی حربه به پیل مست حربی داریم
چون دیک کریمان لب چربی داریم
- ۱۹۶۸۰ در باخته لذت بالم چسبیدیم
چون ابره و آستر بهم چسبیدیم
- از بیرون خام و از دورن سوخته‌ام
این نشو و نما ز شمع آموخته‌ام
- ۹۶۸۵ مه دیدم و توبه جنون بشکستم
چندانکه زه هر دو کمان بگستم
- بحری را آماده تلاطم کردیم
افلاطونی فشرده در خم کردیم
- هجران کشم و نقش وصالش بندم
چشمم چو برد نامه بیانش بندم
- ۱۹۶۹۰ منشور قضای آسمانی خواندیم
تکبیر فنای شادمانی خواندیم
- کوئی مگر از کنار دلبر خیزم
از سبزه بی آب گرانتر خیزم
- از خود روم و شور لبانش بینم
عینک نهم و موی میانش بینم
- ۱۹۶۹۵

- ۶۳۸ جانای بیدیر تحفه بر جان ز لبم
در داد و ستد چومن زیانکاری نیست
- ۶۳۹ دوشینه ز لعل یار شیرین سخنم
امروز بدین تلخی گامی که مراست
- ۶۴۰ کو همت کز سر جهان برخیزم
گل مهره خاکی را چو خر مهره چرخ ۱۹۷۰۰
- ۶۴۱ مستم حرکات مستی آمیز کنم
ای شیخ دلالتم پرهیز چرا
- ۶۴۲ نی رغبت بالین و نه بستر دارم
چون مرغ حزین سر به ته پردارم ۱۹۷۰۵
- ۶۴۳ بی وسوسه تعلق آسوده نیم
چون پاک تنی فتاده در مبرز خشک
- ۶۴۴ ما دلشدگان چو ترک سر بنمائیم
بینیم چو زخم ناخنی بردل ریش
- ۶۴۵ او ذات هما و ما به نسبت بومیم
گر او معرف ، ما همه مجهولیم ۱۹۷۱۰
- ۶۴۶ ز آن یار که بادش بقدا جانو تنم
دستت نبریده است زن بر دهنم
- ۶۳۸ وین جنس گران بگیر ارزان ز لبم
یکبوسه ده و هزار بستان ز لبم
- ۶۳۹ شیرینی شهد داشت خون در بدنم
آه از مزه بوسه ندادی دهنم
- ۶۴۰ چندانکه مرا پای بود بگیرم
در کردن ابنای زمان آویزم
- ۶۴۱ می نوشم و یاد شاهدان نیز کنم
بیمار نیم بهر چه پرهیز کنم
- ۶۴۲ تلواسه خوابگاه دیگر دارم
اینست اتاقه که بر سر دارم
- ۶۴۳ گامی بهوای خویش می سوده نیم
آلوده دنیا نیم آلوده نیم
- ۶۴۴ خود راه جگر به بیشتر بنمائیم
چون ماه نوش بیکدگر بنمائیم
- ۶۴۵ او محرم راز خویش و ما محرومیم
ور او موجود ، ما همه معدومیم
- ۶۴۶ درشکرم و رنگ شکوه دارد سخنم
ای صبر شکایتیست و آنگاه زدوست

- ۶۴۷
روئی که در او بچشم حیرت بینم
دستی که گل از شاخ توکل چینم
- ۶۴۸
گریان گریان شکر غمت میکویم
همچون سگ صیدی اثرت میجویم
- ۶۴۹
زالیست فلك خانه برانداز چوموم
چون نیش گزنده وچودندان خونریز
- ۶۴۰
امشب دل را ، رنگ برو آوردم
موازکف دست بردماندم بسرشک
- ۶۴۱
مجمر نیم و دل مشبک دارم
اسرار جهان جمله یقین است مرا
- ۶۴۲
ما گوش بافسانه ماتم ننهیم
از تفرقه حواس شب تا بسحر
- ۶۴۳
بر آینه از نفس نشانی دارم
مگذر ز سرم چودرد ساغر که هنوز
- ۶۴۴
چون عود لبالب دل افروخته‌ام
پیمان‌نهی وچهره گلگون به‌خمار
- ۶۴۵
دامان برچین ز عیش دامان برچین
بر کوچه آرزو گرت راه افتد
- ۱۹۷۱۵
رائی که ز خویشان سفر بگزینم
کنجی که دمی بعافیت بنشینم
- میکویم و خاک را بخون میشویم
بوی تو گرفته هر طرف می‌پویم
- سیمای عداوت ز جبینش معلوم
چون زهر کشنده هست و چون ناخن شوم
- ۱۹۷۲۰
بر خاک ز دیده ، فرش خون گستردم
وز بسکه گریستم سفیدش کردم
- وز دود جگر تاج تبارک دارم
وز زندگی خویش همین شک دارم
- بنیاد فغان بگفته غم ننهیم
لبرا به کمان دیده برهم ننهیم
- ۱۹۷۲۵
برسینه جراحی از کمانی دارم
چون شیشه نیمه نیم جانی دارم
- چون دود سراسر نفس سوخته‌ام
بی می مستی ز بلبل آموخته‌ام
- ۱۹۷۳۰
آب از گل و آتش از گلستان برچین
دامان امید تا گریبان برچین

- ۶۴۶ (طالب) بنهانی نظرش فاش به بین
در کلبه خود نظاره کن آن رو را
- ۶۴۷ ای بیتو قفس در جگرم نوک سنان
آنی که اگر نام تو آرم بزبان ۱۹۷۳۵
- ۶۴۸ روزیکه بمرگ گل نشیند گلشن
میراث گل ولاله چو تقسیم کنند
- ۶۴۹ کلکرن تو آن سمن رخ لاله بدن
آسیب نیابد از زمین تک و تاز
- ۶۵۰ ای آصف جم قدر سلیمان تمکین ۱۹۷۴۰
هر طایفه را در آ، ز نوعی بنظر
- ۶۵۱ ساقی بلب آن آب حرامم بچکان
در شربت بیمار گلایی شرط است
- ۶۵۲ در سینه در آ وشعله در طور افکن
اجزای دلم در آر یک یک بنظر ۱۹۷۴۵
- ۶۵۳ شاها بود از رأی تو گیتی روشن
داری دلی آنچنان که دارد پرنور
- ۶۵۴ ای تامله در کرشمه و ناز نهان
در مخزن سینه سالها بتوان داشت
- کیفیت نار، در شررهاش به بین
خورشید در آشیان خفاش به بین
- گلهای نگاه، پیش چشمم پیکان
خونم همه سیماب شود در شریان
- بلبل شود از مرثیه خوانان چمن
رنک از تو و نکت از تو و داغ بمن
- آن سنبل بال کرده جوشن جوشن
از شیشه دل کنید آنکه دل من
- سرکن بجهانیان سلوکی به ازین
هفتاد و دو فرقه را بیک چشم به بین
- بیمارم و قطره بکامم بچکان
رشحی خوی از آن چهره بجامم بچکان
- در دیده خرام و نار در نور افکن
هر لخت که بی داغ بود دور افکن
- چونانکه ز شمع گل شبستان چمن
چون جامه فانوس ترا پیراهن
- سحری همه تن لیک در اعجاز نهان
پیکان کرشمه تو چون راز نهان

- ۶۵۵ «طالب» دوزبان خامه یکی بلبل
آبرخ گل نه که باشی خس پوش
- ۶۵۶ افغان ز تو آفت دل و جان افغان
افغان بچه و در دلت رحمی نیست
- ۶۵۷ از ضعف توان در نکم کم کردن
آن خشک تیم که جایز آمد در شرح
- ۵۶۸ «طالب» سرپائی بسر و سامان زن
چون شید عنان کشید، بر مشرب تاز
- ۶۵۹ بر چهره ز اشکم رقم طوفان بین
در خلوت دیده ام در آن نیم شبی
- ۶۶۰ از جلوه توروز عروسان چمن
هر شمع که بود غنچه را در فانوس
- ۶۶۱ از من دل جمع و خاطر آبادان
یاران دل «طالب» آنکهی جمعیت
- ۶۶۲ ای کوکب طالعت فروزان زجبین
مجلس بتوشادان چو صراحی ز شراب
- ۶۶۳ گردون در التفات بگشاد بمن
چون ماه چرا رخ نفروزم کامروز
- ۱۹۷۵۰ رخسار ورق مزلف از سنبل کن
راز دل بلبلی تو گل کن گل کن
- افغان ز تو خصم دین و ایمان افغان
از دست تو افغان بچه افغان افغان
- ۱۹۷۵۵ بستن بزبانم و تکلم کردن
بر پیکر خاکیم تیمم کردن
- مست طلبی بوادی مستان زن
چون زهد سپر فکند، بر عرفان زن
- بر سینه ز داغم چمن رضوان بین
رقص جگر و کف زدن مژگان بین
- ۱۹۷۶۰ کردند گل شفتگی در دامن
از شعله داغ بلبلان شد روشن
- جویند صفی ز ساده لوحان جهان
هیات سر بریده، آنکه سامان؟
- تو سایه فکن هفت، فلک سایه نشین
محفل بتو نازان چون کین دان به نکین
- ۱۹۷۶۵ سیر فلکی موافق افتاد بمن
خورشید سهیل یمنی داد بمن

- ۶۶۴ «طهماسقلی» ریش بشویش مکن
گفتم بکن از جامه دندان طمع
چون بزبگذار لجه چون میش مکن
دندان طمع نمیکنی ریش مکن
- ۶۶۵ «طهماسقلی» همان فرساق کهن
خاید همه چوب و استخوان آن کودن
کز سختی رو، طعنه زنده بر آهن
گوئی دندان اره دارد بدهن
- ۶۶۶ عهد من خسته تن همانست همان
سر جز بره تو گفته بودم ندهم
اخلاص بلند من همانست همان
بر قول خودم سخن همانست همان
- ۶۶۷ حسن کرم تو عار کرد از همه حسن
طبعت پی عاشقی بتصدیق سخا
دید آینه و کنار کرد از همه حسن
حسن طلب اختیار کرد از همه حسن
- ۶۶۸ گایم همه شب خیال آن بیچۀ خان
نزدیک چسان روم که او را دهنی است
از دور کنم در دهنش یا در کان
بد بو چو دهان زخم در تابستان
- ۶۶۹ بی خویش نشسته ام بیا فردی بین
با ساعد عنکبوت و سر پنجه مور
در خویش مسافرم جهان گردی بین
در دیده شیر مردم و مردی بین
- ۶۷۰ در کودکیم بود چو فولاد سخن
این طرفه که از سحاب تعلیم مرا
میکرد لبم بطرز استاد سخن
گوش آبتن شد و زبان زاد سخن
- ۶۷۱ خوش تنگ گرفته عالمی تنگ بمن
از باده اگر گونه مستان طلبم
دلها همه سخت گشته چون سنگ بمن
جز رنگ خجالت ندهد رنگ بمن
- ۶۷۲ عالم چمنی است گلشن خار نهان
راحت نخلیست ز آنچمن کوراهست
در عاقبتش جهانی آزار نهان
در شاخ عدم، برگ نهان، بار نهان
- ۱۹۷۷۰
۱۹۷۷۵
۱۹۷۸۰
۱۹۷۸۵

- ۶۷۴ از بس پی تعظیم خس و خار چمن
اکنون بکنارم آر نشیند دشمن
- ۶۷۴ لب تشنه ممیر در سرایی چو جهان
کشتی سوی ورطهٔ عدم راهی ساز
- ۶۷۵ دستم به قفا نهی و گوئی که برو
گویم که بقربان تو اینک رفتم
- ۶۷۶ با تاب جفا و جورشو بندهٔ او
بی طاقت شورشی قیامت زنهار
- ۶۷۷ در وادی عشق مست و مجنون می‌رو
این بادیه را نشان پائی نبود
- ۶۷۸ آن حسن که در جان کندت منزل کو
اینک دو جهان عشوه بهر گوشه چشم
- ۶۷۹ ای چهرهٔ دانش، عرق افشانی کو
ای موی زمان، طرهٔ پیچانی کو
- ۶۸۰ چون جلوه کند نهال بستانی او
زیبد که فلک چوسیم و زر چسباند
- ۶۸۱ نازک شو و نالهٔ حزینم بشنو
همسایه دست حسرتم ساز مشام
- برخاسته‌ام چو سرو و شمشاد و سمن
بیم است که بر نخیزدم مو بر تن
- بازی مخور از خیال و خوابی چون جهان
لنکر مفکن در تنک آبی چو جهان
- ۱۹۷۹۰ چون داغ میم ز جامه شوئی که برو
گوئی بهزار تند خوئی که برو
- در مرگ گریز تا شوی زندهٔ او
انگشت مزن بر نمک خندهٔ او
- هر گام بصد دجله و جیحون می‌رو
منزل منزل بر اثر خون می‌رو
- ۱۹۷۹۵ و آن نوع شمابل که شوی مایل کو
آن عشوه که تاختی زند بر دل کو
- وی زلف جنون، سلسله جنبانی کو
وی مغز خرد، بوی پریشانی کو
- ۱۹۸۰۰ هنگام سماع دامن افشانی او
قرص مه و خورشید به پیشانی او
- در پرده خروش دلنشینم بشنو
بوی گل اشک از آستینم بشنو

- ۶۸۲ ای خون زغمت درون طوطی و تذرو
از غیرت گفتار تو و رفتارت ۱۹۸۰۵
- ۶۸۳ حسن سبب جنون طوطی و تذرو
برمن بحال است خون طوطی و تذرو
- ۶۸۴ ای تیر که از دل گذران آمده
از پشت خمیده، گرم مکذر باری
- ۶۸۴ شد در چشم جهان چو زلف آرسیاه
در دیده من گوشه نشین گشت نگاه
- ۶۸۵ دور از رخ او که دور بادا ز نگاه
در لشکر مژگان همه شب خونریزیست ۱۹۸۱۰
- ۶۸۶ (طالب) چو بعزم ره مهیا شده
چون گل سفری باش چرا چون گلبن
- ۶۸۷ (طالب) نظری براه منظور منه
هجران طلبی چاشنی از وصل بگیر ۱۹۸۱۵
- ۶۸۸ بازم تف دل سوخت رك و ریشه آه
باکین سپهر چون کنم چون رشعی
- ۶۸۹ یارب خردم راهنمون ساخته
بی رنگ چه داریم زبخت ای که مرا
- ۶۹۰ سازی پر ناوک مژه چشم زره
ای آنکه چو در کمان حکم آری زه ۱۹۸۲۰

- گر امر کنی ز پرده بیرون آرد
زلف شب جمعه روی صبح شبه
- ۶۹۱
- یا شعله خور است پیچیده به ابر
افشانده غبار هاله بر دامن ماه
- ۶۹۲
- در بزم «جهانگیر» شد آن نوراله
کردم ز دریچه ادب دوش نگاه
- ۶۹۳
- در گوش صراحی مرصع گفتم
بزم افروزی تو، لیکن از پرتو شاه
- ۶۹۴
- آنانکه فریب عشق خوردند همه
بر تیغ تو نقد جان سپردند همه
- ۶۹۴
- چون شعله بشبنمی فسرده همه
بی گور و کفن چو شمع مردند همه
- ۶۹۵
- ای گوشه مسند به ثریا سوده
در عهد تو نبض اضطراب آسوده
- ۶۹۵
- با راستی عدل تو شب در ظلمات
ره چپ نکند رهبر خواب آلوده
- ۶۹۶
- پیشم نزنند ز سوز دم پروانه
مثلم بیجهان کم است کم پروانه
- ۶۹۶
- چون کرم شب افروز بکاشانه خویش
عمریست که هم شمع و هم پروانه
- ۶۹۷
- ای لعل و گهر چو آب جو بخشیده
مور آمده خرمنی باو بخشیده
- ۶۹۷
- بخشیده متاع صد گلستان بخشی
و آنکاه چو گل شکفته زو بخشیده
- ۶۹۸
- شوریست نهاده روچه بر شهر و چه ده
بر قوس و قزح زمانه می بندد زه
- ۶۹۸
- دارد بسرایام یکی فتنه که باز
ابروی کمان می جهد و چشم زره
- ۹۹۹
- از مرده صحبتت زبان خامه
طرح گل انتعاش زد برنامه
- ۹۹۹
- اینست که می نکنجد از شوق مرا
دل در بروجان در تن و تن در جامه
- تاکی گردی سپهر دولاب نه
داری زچه اضطراب سیماب نه

۱۹۸۲۵

۱۹۸۳۰

۱۹۸۳۵

دست از حرکت بدار جنبش تاچند	۷۰۰	گهواره کودکان بی خواب نه
نی گریه بگریه ماندم نی خنده	۷۰۱	شرمنده اوضاع خودم شرمنده نی مرده قبول دارم نی زنده
۱۹۸۴۰	۷۰۲	با آنکه دو کون اهل دیدند همه من مرغ کباب تازه می آرم و خلق
۱۹۸۴۵	۷۰۳	ای دور می سبوی ما ریز همه هر زهر که در ساغر اسکان داری
	۷۰۴	یارب بکرم چاشنی تحقیقی سیر طلبم ز آنسوی مطلب تاچند
	۷۰۵	از میکده ساختم جهان دگری گر عمر امان دهد چو مستان سازم
۱۹۸۵۰	۷۰۶	خورشید بباغ آسمان ارزانی مه را چکنم که روی او در نظر است
	۷۰۷	خوشدل منشین که ناز گستر نشوی بی خویش نشین پاره اوقات حیات
۱۹۸۵۵		گر شخص مرا چو قطره مجمل بینی سودا کده مغز مرا گر کاوی

- ۷۰۸
 عمری رخ دل نشستم اندر کوئی
 و اکنون برتن سرایدم هر موئی
- ۷۰۹
 در عشق^(۱) بجلوه هم برو همدوشی
 از پرتو روی خویش گلشن باشی
- ۷۱۰
 مائیم بدهر و فطرت والائی
 در کوچۀ بذل آستین همت
- ۷۱۱
 عشقت بمن بیسروپا ارزانی
 جز وصل تو هر نقد مرادی که بود
- ۷۱۲
 زاهد که بود مشت بروت و بادی
 بوجهل لثیم را کمین شاگردی
- ۷۱۳
 تا کی احوال دل پریشان تا کی
 از کوب کس نورهراسان تا چند
- ۷۱۴
 بایت کنم از سرشک یا قوت اندای
 چونانکه پی رنگ پذیرفتن چشم
- ۷۱۵
 بس تجربه کردیم ز مه تا ماهی
 جائیکه ز ما نام و نشانست آنجا
- ۷۱۶
 حاشاکه تو گوهر از صدف شناسی
 یا ناخلفان را ز خلف شناسی
- تا بود که بچشم جان در آید بوئی
 کای خسته انتظار اندک روئی
- در حسن بعشوه طفل يك آغوشی
 و ز سایه زلف خویش جوشن پوشی
- ۱۹۸۶۰
 بایبکر قطره ودلی ، دریائی
 بر چیدگی دامن استغنائی
- و آن گنج بدین عشوه گدا ارزانی
 یکسر بخزانۀ خدا ارزانی
- ۱۹۸۶۵
 زرق اندوزی ، سیه دل شیادی
 ابلیس رجیم را بهین استادی
- تن بیدل و دل بیسر و سامان تا کی
 وز سایه کس مهر گریزان تا کی
- تا کونه گل بنرگست گیرد جای
 در آب بقم نهند نرگس را پای
- ۱۹۸۷۰
 کس را نبود ز حال ما آگاهی
 ضرب المثل است خضر در گمراهی

- نشاختن منت از آنست که تو
معتاد بگوهری خزف شناسی
۷۱۷
- شاهها ادب چرخ معاند کردی
خون دردل یکطایفه حاسد کردی
۱۹۸۷۵
امروز که من درخط فرمان توأم
انگار که تسخیر عطار د کردی
۷۱۸
- چون لاله دلی دارم و داغی بروی
دردی همه جا چشم چراغی بروی
اینک دل داغدار من شاخ گلی است
کز بخت سیه نشسته زاغی بروی
۷۱۹
- ای آنکه درون نسخه بیرون داری
روئی به صفای کون میمون داری
در داغ به طاوس شریکی اما
او بردم دارد تو جمله بر کون داری
۷۲۰
- دل چیست کتان عشق را مهتابی
چون طره دلبران سراسر تابی
۱۹۸۸۰
در گلشن گریه شبنم رنگینی
بر گلبن شعله غنچه شادابی
۷۲۱
- (طالب) دل خود بعیش بدخو نکنی
صفرای غم آلوده بلیمو نکنی
آسوده نکردی ز ملال انگیزی
تا دل کره گوشه ابرو نکنی
۷۲۲
- ای آنکه بوادی هوس میرانی
برتاب عنان که شرمگین می مانی
۱۹۸۸۵
مقصود همین شباهت ظاهر نیست
دل را چه لباس کعبه می پوشانی
۷۲۳
- زان پیش که مجنون شود از خود فانی
وز بادیه چیند گل سرگردانی
در راه غم تو پای فرسوده دلم
وینک دو جهان آبله مزگانگی
۷۲۴
- که تائب و گاه میکسارم بینی
که خار گل و گه گل خارم بینی
که سرمه چشم مهرگانی یابی
که وسمه ابروی بهارم بینی

- ۷۴۵
همتای من اندر دو جهان نیست تنی
یکتای زمانه‌ام گرت باور نیست
- ۷۴۶
آن کیست شراب معرفت را ساقی
زین دست بزرگی بجهان نیست مگر
- ۷۴۷
گر باتو زبان گفتگو داشتمی
نازک زدمی طرح پریشانی دل
- ۷۴۸
بر حله طراز لعبت چین داری
با دین بکرشمه و با کفر بناز
- ۷۴۹
تا کی دست وفا بدستی ندهی
تا کی بنوازش دل مشتاقان
- ۷۴۰
دل در بر قدسیان نخستت کسی
بر من تقدیم این و آن بی ادیست
- ۷۴۱
تا کی ز دیار وصلم آواره کنی
چندانکه برات وعده آرم بر تو
- ۷۴۴
از جنس هنر نیست مرا سامانی
بسیار درشت وضع و ناهنجارم
- ۷۴۳
ای نیشکر نطق ز کلکت نالی
خورشید ز چهره ضمیرت خالی
- ۱۹۸۹۰
از خویش گذشته‌ای کفن پیرهنی
اینک دو جهان بمن نما همچو منی
- ۱۹۸۹۵
مسمومان را کرده دمش تریاقی
فخر السادات (میر عبدالباقی)
- ۱۹۸۹۵
کی گریه تلخ در گلو داشتمی
از زلف تو گر خامه مو داشتمی
- ۱۹۹۰۰
بر چهره نشان گل و نسرين داری
بی رحم ندانم که چه آئین داری
- ۱۹۹۰۰
پر خون قدحی بمی پرستی ندهی
دامان نقاب را شکستی ندهی
- ۱۹۹۰۵
شهبال ملایک نشکستست کسی
بر عرش مقدم نشکستست کسی
- ۱۹۹۰۵
مجنون صقتم بیدل و بیچاره کنی
تو سست وفا بخوانی و پاره کنی
- ۱۹۹۰۵
ز آن در نظر عقل ندارم شانی
هان ای خرد اوضاع مرا سوهانی
- اندیشه پپای قلمت خلخالی
آئینه ز طبع روشنت تمثالی

- ۷۴۴ زآن غمزه توجیهی ز جان تسلیمی
در حوصله جهان ننگجد نیمی
- ۷۴۵ در نیش فغان، رنگ خموشی بکشای
ای دیده، دکان گل فروشی بکشای
- ۷۴۶ شاه گل باغ دانش و فرهنگی
کین را همه دیده و تو دروی نوری
- ۷۴۷ آنرا که سپهر کج رو کج دادی
زنجیر عدالت شه آزاد کند
- ۷۴۸ تن طعمه آتشم چو خس بایستی
من طایر شعله ام ز داهم چه هراس
- ۷۴۹ ما را نه همین کلام دارد نمکی
مفکن نمکی بدیک درویشی زانک
- ۷۴۰ ایمه که بدین خو بیت آراست بگوی؟
شاخ گلت از چه گلستان خاست بگوی؟
- ۷۴۱ هر نقطه از کلك تو مهری و مهبی
یارب چه کریمی تو که در هر نکبھی
- ۷۴۲ آزاد روی بار تعلق گسلی
گردر همه حال پای بیرون زگلی
- ۱۹۹۱۰
- ۱۹۹۱۵
- ۱۹۹۲۰

- اینها که تو اهل دلشان میخوانی
 ۱۹۹۲۵ اهل شکمند جمله کو اهل دلی
 ۷۴۳
- ای عشق بکشورم فتور افکندی
 شیرین بدلم شدی و شور افکندی
 در آتش صبرم چو بخور افکندی
 مغزم خوردی و پوست دور افکندی
 ۷۴۴
- سیرم سوی عقل واژگون بایستی
 زین دایره مرکزم برون بایستی
 بیهوده پرست از خردم ظرف دماغ
 این حقه نمکدان جنون بایستی
 ۷۴۵
- از هیچ بهاری نکشیدم بوئی
 ۱۹۹۳۰ صفرای مرا نداشت کس لیموئی
 ۷۴۶
- در کار بود یار مرا تعویذی
 بیباک ستمکار مرا تعویذی
 با اینهمه تیر بی خطا در کار است
 بازوی کماندار مرا تعویذی
 ۷۴۷
- بامن که گمان داشت که همخانه شوی
 رندی چو مرا حریف پیمانہ شوی
 زینگونه که زود آشنا گردیدی
 ۱۹۹۳۵ پرمیترسم که زود بیگانه شوی
 ۷۴۸
- جان را بوطن غریب کردن تاکی
 ز جردل بی شکیب کردن تاکی
 بنشین که بیای خویش روزی برسد
 استقبال نصیب کردن تاکی
 ۷۴۹
- دی با همه تازکی و راحت کیشی
 می پخت سرم خیال سیر اندیشی
 پایم کند امروز بدامن خویشی
 فرقم بکلاه گوشه درویشی
 ۷۵۰
- پیش تو هزار دیده تر ، بجوی
 ۱۹۹۴۰ صد دل به پرکاهی و صد سر ، بجوی
 برگریه ام آستین فشانی یعنی
 چون اشک تو صد هزار گوهر ، بجوی
 ۷۵۱
- جهدی که شکار آرزوها نشوی
 دلدادۀ رنگها و بوها نشوی

منت کش نهرها وجوها نشوی	جز بر در دریا بیری حاجت لب	
۷۵۴		
آئی بکمان غم و تیری نکشی	هان دل زجه آه بم و زیری نکشی	
بلبل بودت نام و صفیری نکشی	بادا نمک خنده گل بر تو حرام	۱۹۹۴۵
۷۵۴		
در معرکه بر هزار تن یکه زنی	از سرحد سکه تاره مکه زنی	
وانگاه ز نقش پابراو سکه زنی	زا کسیر قدوم خاک رازر سازی	
۷۵۴		
شمعی تو ولی ز آ نسوی دیوار منی	جانی تو ، ولی خصم تن زار منی	
آبی تو ، ولی نه بر رخ کار منی	سروی تو ، ولی نه زیب گلزار منی	
۷۵۵		
گشتش همه حنظل است و حنظل دروی	این دهر که حاصلش نیرزد بجوی	۱۹۹۵۰
درد کهنی است ، بر سر داغ نوی	از کهنه ونو نصیب احباب دراو	



پایان رباعیات



= (قَد كَو) =

حدیث تشنه لبی خواستم کنم اظهار

زبانم آب شد از شرم و در گلویم رفت

در حین چاپ دیوان طالب که از روی سی و پنج نسخه مخطوط موجود در کتابخانه‌های ایران و افغانستان و پاکستان و انگلستان و هند مقابله و تصحیح شده بود و کار طباعت آن نیز نزدیک با تمام بود خوشبختانه نسخه دیگری از دیوان این سراینده شیرین بیان ما را بدست آمد که حاوی قصاید و قطعات و غزلیاتی از او بود که در نسخ اشاره شده در مقدمه دیوان حاضر صفحات ۶۶-۶۷ موجود نبود و ما برای تکمیل دیوان و برای اینکه کلیه آثارش از دستبرد حوادث زمان محفوظ بماند آنها را استنساخ و بعنوان مجلد دوم دیوان طالب در پایان این کتاب اشاعه میدهیم و اما مشخصات نسخه مخطوط چنین است .

این نسخه بخط بسیار زیبای نستعلیق با سر لوحه‌های مذهب در تاریخ ۱۴ جمادی الاخری مطابق با نهم آذر ماه قدیم سنه یکهزار و پنجاه و نه هجری بخط حاج عبدالعلی بن احمد برای آقا محمد زمان شمسی حلالخور^(۱) در روستای (ناربوران) از بلوک (بند پی آمل) نوشته شده است و از کلیه نسخ دیوان طالب موجود در جهان کاملتر و منقح تر میباشد . مطلب دیگری که ذکرش در این مقام مناسب مینمود شرحی است که دانشمند ارجمند دکتر مهدی بیانی در جلد دوم کتاب (احوال و آثار

(۱) دودمان حلالخور از خاندانهای قدیمی مازندران بوده‌اند و یکی از زعمای همین

خانواده است که در ایام پناهندگی (آقا محمدخان) سر سلسله قاجاریه در بلوک بند پی پخان مومی‌الیه کمک‌های شایان مادی و معنوی نموده که شرح آن بتفصیل در (تاریخ محمدی)

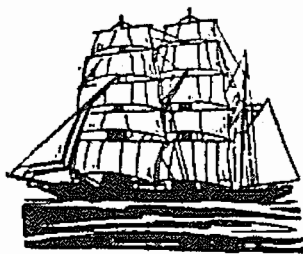
(طاهری شهاب)

تالیف ملا محمد ساروی نوشته شده است .

خوشنویسان) درباره طالب مینویسد که خلاصه آن اینست .

طالب آملی جمله خطوط را خوش مینوشت و يك صفحه مرقعی وقتی دیده‌ام
(که شاید اکنون بکتابخانه مرکزی دانشگاه انتقال یافته باشد) اگر چه رقم طالب را
ندارد احتمال نزدیک به یقین میتوان داد که بخط خود وی باشد . این صفحه غزلی
است که در صدر آن نوشته است ، لراقم و در تخلص چنین است (بنام از بفلک عیب
من مکن طالب)

فاضل گرامی سرهنگ عبدالرشید در تذکره (شعراى پنجاب) که اخیراً بچاب
رسانیده‌اند طالب را از گویندگان بزرگ شبه قاره هند و پاکستان دانسته و اشعارش
را مورد توجه خاص پارسی زبانان آن سرزمین میدانند و همچنین دوست محقق
نگارنده جناب دکتر حسن سادات ناصری برای اولین بار در ایران شرح حال مبسوطی
از طالب آملی در حواشی تذکره آتشکده نوشته‌اند که از هر حیث قابل استفاده
فضلا میباشد .



قصاید

در موعظت و مدح اعتماد الدوله

- ز دل بجانب مژگان او خبر بفرست سلام قطره خونی به بیشتر بفرست
 تحیتی که بدست آیدت بحضرت دوست بیایمردی مرغان نامه بر بفرست
 ز چنگ آز و هوس فتح کرده آمده‌ای بدوست مژده روان کن بخصم سر بفرست
 ۱۹۹۵۵ ترا که ملك رضا در تصرف است امروز بصوب صوب امیران معتبر بفرست
 سپاه امن بتاراج فتنه ساز روان جنود خیر به تسخیر ملك شر بفرست
 زهر که با شر و شورست مال و زر بستان بهر که بی زر و زور است زوروزر بفرست
 چو بشنوی که قوی دست گشته لشکر آز بدفعشان حشر اندر پی حشر بفرست
 چو بازگشت نمودی مظفر و منصور ز ملك خصم بما مژده ظفر بفرست
 ۱۹۹۶۰ سلاح و مرکب و برکستوان روانه نمای سر بریده و تاج و زر و کمر بفرست
 طریق عشق خطیر است اول از دل خویش بشوی دست و بر این راه پر خطر بفرست
 بحسن عاریتی تا بکی بود مغرور ز روی خویش مثالی سوی قمر بفرست
 بخوان آرزویم ناشتا نظر مگذار نیاز و شربت دیدار ما حضر بفرست
 لب مرا بشراب و کباب لطفی نیست تراشه دل و خونابه جگر بفرست
 ۱۹۹۶۵ شراب خشك ز جام غم فرستادی ز خون بسته گرم کباب تر بفرست
 تهیه سپه آرائی جنون دارم ز نقد رایج داغم سپر سپر بفرست
 فسردگان را با اهل نغمه ربطی نیست بصاحبان دل مرده نوحه گر بفرست
 باهل دل چو فرستی وظیفه غم خویش بمن که کمترم از جمله بیشتر بفرست
 مقربان تو مستغنی اند از پر و بال بما که بی پر و بالیم بال و پر بفرست
 ۱۹۹۷۰ به بلبلان ریاضت روانه کن گل داغ بطوطیان فراغت کزین شکر بفرست
 کبوتران حرم را گران مکن پر و بال بما چو نامه فرستی تو مختصر بفرست

- بگرد قلعه دل فوج غم کشیده حصار بدفعشان سپه خرمی بدر بفرست
صف نشاط گریزان شدند از می و جام پی تعاقبشان فوج زور و زر بفرست
سر گریختگان تا در آورند بدام ز عمر خضر کمندی دراز تر بفرست
گرت هواست که بینی دلا نمونه خویش یکی پیشیز بدکان شیشه گر بفرست ۱۹۹۷۵
مدار قوس فلک سر کجست از هرسوی بیا کمائی ازین راست خانه تر بفرست
خمار در جگرم نم نهشته ای ساقی از آنچه دوش فرستادیم دگر بفرست
نداشت گر چه فرستاده قدر محسوسی برای دفع خمارم همانقدر بفرست
وگر بخمکدهات زآن متاع رضحی نیست چو نقد عرفان داری بده بخر بفرست
دلم به زود فرستادن تو راضی نیست بجان خویش که از زود زود تر بفرست ۱۹۹۸۰
شکسته کشتی من در خلیج غصه مرا یکی سفینه شعرم پی عبر بفرست
نه قطبم ای فلک از من بدار دست چومهر ز خاورم بتماشای باختر بفرست
در آن دیار شنیدم هنر نوازی هست مرا بخدمت آن قبله هنر بفرست
عیار نقد مرا ای فلک تو شناسی بامتحان سوی آن صاحب نظر بفرست
بسوی بحر وقار (اعتماد دولت و دین) مرا بجای یکی دانه گهر بفرست ۱۹۹۸۵
بده بدستم جارویی از کلاله حور پس آنکهم سوی آن آستان در بفرست
ز گرد موکب اقبالش ای قضا قدری مرا بدیده بی قوت بصر بفرست
هوای سیر ولایات عقل او دارم مرا بهمرهی دل بدین سفر بفرست
فتاده بر نظر آن شاخسار سدره مرا پپای بوسی آن نخل بارور بفرست
بزور دولتش ای چرخ مور مسکین را کمر به بند و به ناورد شیر تر بفرست ۱۹۹۹۰
پپای نخل حیات حسودش ای تقدیر فسرده آبی از چشمه های تر بفرست
دلا بسوختن خرمن حیات عدوش چه احتیاج بصد شعله يك شرر بفرست
چو روز حاسد او شب شود به پرچم رمح ز برق تیغ چراغش برهگذر بفرست
بسیر باغ دل خصمش ای قضا مرغی که آشیان بودش ترکش قدر بفرست
زمان زمان فلک، از زبان خامه او بگوش تیغ عدو بانگ الحذر بفرست ۱۹۹۹۵

چو کشت حاسد او العطش زند یارب بدفع تشنگیش ابر بی مطر بفرست
 فرستی ار ملکا کسوت بقا به عدوش ز پنبه ابره و از شعله آستر بفرست
 بیاغ هستی بی نفع خصمش ای تقدیر همیشه آب ز سرچشمه ضرر بفرست
 چو «طالب» از تو حسودان او دعا طلبند هزار قافله نفرین بهر نفر بفرست
 چو نخل بخت برومند گردد ای تقدیر روان تو آب ز سرچشمه قدر بفرست ۲۰۰۰۰
 بکین او ملکا ، حاسد ار کمر بندد شکستگیش بوا کردن کمر بفرست
 دلا چه مرد ثنا نیستی نمی گویم که سوی حضرت او کاغذ گهر بفرست
 کبوتران دعای دوام جاهش را بسیر عالم علوی سحر سحر بفرست
 ترا دعا شجر دولتست و «طالب» را هزار میوه رنگین ازین شجر بفرست
 مسافران فنا را بسوی او یارب هم از اشاره توفیق راهبر بفرست ۲۰۰۰۵
 دعای اوست چو مرسل من خداوندا هر آنقدر که فرستم دعا اثر بفرست

- قصیده بهاریه در مدح اعتمادالدوله -

باز مصر چمن آبادانست نعمت خوان بهار الواست
 ورق گل طبق لعل بر آن دل مرغان چمن بریانست
 باغ نعمتکده خلد و بهار میزبانست که خود مهمانست
 بوستان خوان خلیل است بفیض خنده گل نمک آن خوانست ۲۰۰۱۰
 نو عروسان چمن را گوئی باز هنگام حنا بندانست
 از هجوم گل و انبوه گیاه خاک فواره صفت جوشانست
 وز دل تیره شب تا دم صبح پوست بر غنچه گل زندانست
 در پری خانه رنگین بهار جوش مرغان عزایم خوانست
 گلبن آشفته تدریست که بید بر سرش باشه بال افشانست ۲۰۰۱۵
 بید در زیر پر بحری ابر چون کبوتر بچکان لرزانست
 همچو مستی که بغلطد به شراب آب بر لاله و گل غلطانست

- از ره غیرت گلزار بچشم
بسکه شد خون گل و لاله سبیل
غنچه در زیر پر طوطی شاخ
گل یکی بچه طاوس کز او
از رطوبات هوا سیلی پتک
سرورا جلوه‌گری رفته ز یاد
دامن از پنجه خورشید کشد
باغ را بلبل گویای فصیح
شاخ نسرین بحقیقت فلکیست
گلشن آتشکده بی دود است
غنچه‌ها از چه رود در رگ و پوست
موضع بوسه شب‌نم از لطف
بزم مستان صبحی است چمن
خاک صندل صفت ارنیست چرا
نیمی از قوس و قزح گشته پدید
سایه ابر بگلشن گوئی
رک سنک از اثر فیض بهار
گاه بوسند رخ گل که لب جوئی
در رک تاک به انگیز بهار
وقت زائیدن طفل گهر است
تا ز گوهر شود آبستن شر
در حریم چمن آهوی نسیم
غنچه گوئی دهن کبک دریست
باد ابریست ز اطراف چمن
- خار نزدیکتر از مژگانست
باغ چون عیدگه قربانست
بیضه بلبل خوش الحانست
سر بر آورده و بال افشانست
بوسه تر برخ سندانست
بسکه بر سایه خود حیرانست
سایه از بسکه بخود نازانست
شاعر قاهر خوش دیوانست
که هزارش قمر تابانست
وگرش دود بود ریحانست
گر نه باد سحری شیطانست
بر لب گل اثر دندانست
ز آن لبالب ز لب خندانست
آب چون مار بر او پیچانست
چون کمانیست که دو قربانست
از پی غارت گل دامانست
متحرک چو رک شریانست
آب در بزم چمن ترخانست
باده خونست که در طغیانست
موسم دایگی نیسانست
صدف آماده تر از پستانست
همه تن نافه مشک افشانست
که بتکلیف سحر خندانست
که همه برگ گلش بارانست
- ۲۰۰۲۰
۲۰۰۲۵
۲۰۰۳۰
۲۰۰۳۵
۲۰۰۴۰

- ابر گوئی قلم دستور است
 (اعتماد دول) آن گوهر فضل
 داغ هر سوخته جان را مرهم
 سر بسر عاطفت و موهبت است
 هست آئینش بهر شیوه که نیست
 تیغش آن رکن یمانیست^(۱) کز او
 قلمش نایژه داود است
 با زبان دانی پیر خردش
 دم تحریر بنائش چو هلال
 دفتر دانش او فرهنگی است
 با نگارین قلمش نقش تذرو
 چون فلاطون خردش یونانیست
 دفترش خلد و دواتش کوثر
 از جهان گردن و از وی طوقست
 هفت دریای فلک را سیماب
 هفت دریا که یکی ز آن بشمار
 چون یکی قطره سیماب زهر
 ملکش دان که نه از انسانیست
 مهر و مه چشم و دلش را عینک
 تیغ رو شسته بعهد قلمش
 رتبه اکسیر بخاک قدمش
 قاصد خصم سوی او جانست
- که ازو رشحه جان ریزانست
 که نسب را حسبش برهانست
 در دهر دلشده را درهانست
 ۲۰۰۴۵ مو بمو مکرمت و احسانست
 مرض الموت حسودش آنست
 نور در دیده چار ارکانست
 ز آن بتحریر زبور الحانست
 عقل کل کودک نو دلدانست
 ۲۰۰۵۰ گاه پیدا و گهی پنهانست
 که نکاتش لغت مرغانست
 خط بیزاری سروستانست
 گرچه بحر گهرش (طهرانست)
 رقمش حور و قلم غلمانست
 ۲۰۰۵۵ از فلک دست و ازو دامانست
 بر سر گوهر او پاشانست
 قلمز است و دگری عمانست
 بر سر گوهر او لرزانست
 انس گیر آمده با انسانست
 ۲۰۰۶۰ مشرق و مغرب عینک دانست
 زینت طاقچه بستانست
 نسبت سرمه با صفاهانست
 پیک او سوی عدو پیکانست

(۱) در نسخه حاج باقر ترقی - رکن شمالیست .

ماه در دایرهٔ نقصانست	شد برون از خط رأیش ز آنرو	
دفتر ساده که (ترکستانست)	شود از خامهٔ او عرصهٔ (هند)	۲۰۰۶۵
لاله داغ جگر نعمانست	با گل باغ نعیم کرمش	
نام آباد ده ویرانست	ملك يونان بر شهر خردش	
عقل صندوق جواهر دانست	ایکه گنجینهٔ اقبال ترا	
خارج از حوصلهٔ امکانست	وی که آوردن شبهت بوجود	
نه به (بحرین) و نه در عمانست	ناز بر گوهر خود کن که چو او	۲۰۰۷۰
که سر کلک تو آتش مژگانست	چشم بد دور وزارت چشمیست	
هر کجا حفظ تو کشتیبانست	کشتی خوف و خطر طوفانیست	
لحظهٔ قهر تو تابستانست	مدت لطف تو ایام بهار	
رشک فرمای شب هجرانست	بد سگال تو ز تاریکی روز	
نسبت مرده بگور ستانست	روح اعدای ترا تا اجساد	۲۰۰۷۵
کش بچودت بمیان همیانست	کوه زبید کمر آن سایل	
هر کجا نطق تو حورستانست	هر کجا کلک تو هند است و شکر	
باز گشت سفر عمانست	گوهر کمشده را وصل گفت	
که ز گوهر بته دندانست	صدف از حیرت نطق تولبی است	
بر بدن جامهٔ تو بویانست	جامه سهل است که بانسبت فضل	۲۰۰۸۰
کآب حیوان براو حیوانست	نطق تو آن ملك روحانیست	
عرق ناصیهٔ نیسانست	دست جود تو چورخ شوید آب	
تاابد طوف که طوفانست	ز آب تیغ تو تنور دل خصم	
کآشیاش دهن ثعبانست	حاسد سوخته بالت مرغیست	
مژده عمر ابد عنوانست	از پی نامهٔ اقبال ترا	۲۰۰۸۵
بانگ خیزد که مگر تالانست	چون تو گلچین شوی از باغ کمال	
خورش و پوشش تا امکانست	از تو آید که کنی رحم و دهی	

- شعله را بینی اگر گرسنه است
 زخمهای ستم گردون را
 عرصه هفت بیابان سپهر
 نازم آن ابرش گلغام ترا
 دیوزاد است که صد حور بهشت
 یال و دم قطعه از سنبل زار
 قلم دست و دوات سم او
 که نویسد خط بیزاری عمر
 زین او چرخ عطارد بمثل
 خاک چون داغ سیاهی فکند
 طرح سنگست چو پابر جایست
 داغ از نعل سم اوست هلال
 موضع سوخته ماند چو سفید
 برق لعلیست ز باد تک او
 شرر نعل سم اوست شهاب
 خواهش تشنه بدریا چند است
 کامکارا ، منم آن بلبل مست
 هر سر مو بتم منقاریست
 شور مدح تو بسردارم از آن
 در نثای تو سواد سخنم
 نفسم شعله عنبر بیز است
 منم آن عارف واصل که زمن
 مهر بر لب زده ام لیک مرا
 مشک میبارد از آن آهوی مست
- تیغ را بینی اگر عریانست
 حقه لطف تو مرهم دانست
 بانگ رخس تو یکی میدانست
 که زهر هوی گلاب افشانست
 در سبک روئی او حیرانست
 سینه جزوی زنگارستانست
 طرح بر صفحه میدان آنست
 هر که را با تو سر میدانست
 که رکاب تو بر او میزبانست
 از نکش بسکه زمین سوزانست
 نقش آبست چو در جولانست
 که فلك را بجبین تابانست
 رو سفیدی مه نو ، ز آنست
 صیقل آینه سوهانست
 مرکب خیل عدو شیطانست
 میل دلها بتو صد چندانست
 کآستان تو مرا بستانست
 که سراینده صد دستانست
 نمک از زمزمه ام ریزانست
 ناسخ نسخه صد سبحانست
 قلمم از در مشک افشانست
 خانه معرفت آبادانست
 بحر دل موج زن از عرفانست
 که بنان منش آهو بانست
- ۱۰۰۹۰
 ۲۰۰۹۵
 ۲۰۱۰۰
 ۲۰۱۰۵
 ۲۰۱۱۰

ساده مردی زدیبار ادم	لیک جنس هنرم الوانست
نیستم زاهل تعلق بحیات	خاک و جان در نظرم یکسانست
آب و نانی نبود در خور من	معنیم آب و عبارت نانست
دلم آزاده تن از برگه و نواست	سرم آسوده دل از سامانست
دارم از لطف تو پادر گل (هند)	ورنه کارم چه بهندستانست
قدما قلزم نطقند ولی	ز آن میان گوهر من تابانست
کذب سوگند (سنائی) را فاش	آیت ناطقه ام برهانست
(انوری) نیز در این تنگ زمین	دانه افشاند ولی فرق آنست
که جو و گندم محصول وی است	حاصل من گهر و مرجانست
لاف بس مهر بلب زن «طالب»	این چه پرداختن هذیانست
بادب گام زن آشفته متاز	بزم صاحب نه سر میدانست
شرم پیش آر که این مجلس انس	پاک ز آرایش بی شریانست
این مقامیست که دروی زادب	عقل کل بیدصفت لرزانست
آنچنان زی که نگویند فلان	کودک بی ادب نادانست
مدح را راه پایان برسان	گرچه این وادی بی پایانست
بدعا رو که پی یارب تو	خیل خیل ملک آمین خوانست
تا تن آسانی ارواح بدر	مایه تازگی ابدانست
تازه باد این گلستان وجود	که جهان جمله تن و او جانست
بادش از حق مدد مایه عمر	تا امید کرم ازیز دانست

در مدح اعتمادالدوله

دلم با ^(۱) جمله اعضا سر گرانست	بغیر از لب که راحتگاه جانست
چنان مستور ماند شاهد راز	مرادل نیز مشتاق زبانست ^(۲)

(۱) در نسخه آقای ثرقی - دلم از جمله

(۲) در نسخه عباس جهانیان مرادل خویش نزدیک زبانست

- زدست هر نسیمی عاشقان را
بعشقم بود چندین وعده چرب
زمام سعی توان داد از دست
اگر شد محرم دردش عجب نیست
چو بینم خاک راهش پر کنم چشم
ز بس برتوسن مستی سوارم
مرا آرایش دامان و رخسار
شفاعت کن دلم راز آتس هجر
اگر غم را کنم عزت مکن عیب
چرا از پهلوی خود نبودش قوت
کمان حلقه نبود خالی از زور
بیاد نغمه بیکانه بشنو
بیازار نظر زآن عکس رخسار
اساس بیکرم زآنسان شد از ضعف
زبس گرداز رخم پیوسته گیرد
نشینم چون هما برشاخ پرواز
توصید رشته خود باش راهب
مناات را بشوخی داده ترکیب
چرا گوهر نیفشاند که دستش
سخندان (اعتمادالدوله) کز کلك
هژبرش پنجه بوسدکان انامل
بفرش چرخ از آن نهاده نعلین
سر انگتش یکی شاخ گل آمد
- شکست چند نذر اسخوانست
وز آنها جان خشکی در میانست
۲۰۱۳۵ که گرمزل سبک محمل گرانست
دل ما از قدیمی خادمانست
تو پنداری که چشم سرمه دانست
دُم مارم بتکلیف عنانست
گیاه فتنه یعنی زعفرانست
۲۰۱۴۰ که غمهای ترا از اهتانست
عزبزش چون ندارم میهمانست
هما خود نیز مشتی اسخوانست
مرا حیرت زقد عاشقانست
که این بلبل غریب گلستانست
۲۰۱۴۵ همه آئینه‌ها آئینه دانست
که یکمو بر سرم صد سایبانست
تو گوئی آستینم آستانست
مرا بر شهپر خود آشیانست
که ز ناز من آن موی میانست
۲۰۱۵۰ دلش یک پیرو طبعش صد جوانست
بدامان محیط بیکرانست
زبان خویشتن را ترجمانست
سیه شیر قلم را نی ستانست
که نعلینش کلاه آسمانست
۲۰۱۵۵ که بروی بلبلی را آشیانست

ز آب کز لکش در جدول کلک
 که گرد دزنده همچون ماهی خضر
 ز شهر روح سکندر شاد از آنست
 ارسطو خود که باشد در مقامی
 ۲۰۱۶۰ بامن آباد عدلش معده گرگی
 سبک چون برگرفت آن خنصر از جا
 از آن اندازدش بر روی دشمن
 همی تا باد پای سرکش چرخ
 سمند دولتش بر زیران باد
 ۲۰۱۶۵ بیازار رواج نظم «طالب»
 سرشک دیده گوهر روانست
 سقط گوماهنی از اسخوانست
 که دستورش ارسطوی زمانست
 که نسبت با فلاطون در میانست
 گران از خوردن چوب شبانست
 نکینی را که در زیرش جهانست
 که تیغ آن خامه را آب دهانست
 قضا را زیر فرمان عنانست
 بدستوری که کلکش در بنانست
 زیوسف کاروان بر کاروانست

در منقبت مولای متقیان علی (ع)

منم که داده مرادست روزگار شکست
 عجب که پای توانم نهاد بر سرگام
 چه طالعت که هر دوست کو برم نفسی
 نظر نگشته^(۱) مرا شوخ برگل ررئی
 ۲۰۱۷۰ ز سنبلی که وزید این نسیم عطر افشان
 شکست دهر میناد جز تسلسل زلف
 شکست زیور مویست ز آن سپهر مرا
 سحر پیادمه روی او زدم آهی
 دل از تصور زلف توأم بسینه چاک
 ۲۰۱۷۵ از آن زمان که فتادش نظر بسوی دلم
 بتحفه گوهر دل پیش بردم از سرناز
 يك آبگینه دلی دارم و هزار شکست
 چنین که دهر مرا پای اختیار شکست
 نشست زین دل لختی بیادگار شکست
 زمانه در جگرم دشنهای خار شکست
 که دل بسینه ما آبگینه وار شکست
 ستمگری که از او دیده ام هزار شکست
 با شتاب یکی تار زلف یار شکست
 که ز ناک لاله و گل بر رخ بهار شکست
 چنان طپید که لوح سرمزار شکست
 دمی نگیرد از زلف او قرار شکست
 گرفت و در شکن زلف تابدار شکست

(۱) در نسخه آقای ترقی. نظر گسسته.

- عتاب گوشهٔ ابروی او بسینه مرا
 زهردری که ترا میل خاطر است در آری
 غرور عشق نکر تا کجاست کز پس مرگ
 اگر زسنگ دل و گر، ز آهن آوردیم
 چنان ز آمدنش دوش مضطرب گشتم
 مرا بدامن گلگون زاشک پنداری
 دل از شکست بزلفش عجب نباشد از آنک
 شکست او به کمان دل شکسته من
 شکست همچو منی از زمانه نیست عجب
 چو نار دانه عقیق سرشک بارم از آنک
 بگوش حرف منش آنچنان گران آمد
 بهر دلی که شکستی رسد بناله زار
 درون سینه چو لوح جبین کینه و ران
 خیال غیر تو در دیده نقش می بستم
 مرا شکست دل از دست عنبرین موئیس
 نگاه گرم عنانش چو ترکناز آرد
 نسیم گلشن رویش بدست طنازی
 بطره آب رخ حسن سنبلستان ریخت
 شکست در صف ناموسیان خلد افتاد
 شکست دوش نگاهش ز بار غمزه و ناز
 خمید پشت الف قامتان مژگانش
 شکست تا بخم زلف او نشیمن یافت
 درستئی که نه در زلف او بود دل را
 صف کرشمه و نازش بهیچ معرکه ای
- هزار شیشه لبالب ز زهر مار شکست
 هزار رخنه بدل دارم و هزار شکست
 ز سر کوانی منصور چوب دار شکست
 ۲۰۱۸۰ گشاد پنجهٔ زلف و بیک فشار شکست
 که رنگ دل به حنا پای در نگار شکست
 مگر صراحی می بخت در کنار شکست
 شکست نیز از آن زلف تابدار شکست
 بدست هر که دلی دید داغدار شکست
 ۲۰۱۸۵ که روزگار ازین دست بی شمار شکست
 فشارش غم دل در برم چو نار شکست
 کش از گرانی آن در گوشوار شکست
 مگر دلم که نالد بصد هزار شکست
 مرا دلیست بر او طرح صد قطار شکست
 ۲۰۱۹۰ که غیر تم مژه در چشم اشکبار شکست
 که نار زلفش هنگامهٔ تار شکست
 به نیم حمله صف طاقت و قرار شکست
 نقاب غنچه پی خجالت بهار شکست
 بچهره شیشهٔ ناموس لاله زار شکست
 ۲۰۱۹۵ چو طرف برقع بر گوشهٔ عذار شکست
 بلی چو میوه فزون گشت شاخسار شکست
 ز بار غمزه که در چشم فتنه بار شکست
 کلاه گوشهٔ (مانی) ز افتخار شکست
 از آن درستئی بهتر هزار بار شکست
 ۲۰۲۰۰ ندیده چون سپه شاه کامکار شکست

- غرور مست من از حد گذشت پنداری
شهی که چون حشم آراست شعله غضبش
هزبر بیشه یزدان (علی) عالی قدر
صلابت اسدالهی پیش بلشکر خصم
۲۰۲۰۵ زهول عقرب تیغش که صورت اجل است
زبانش را نبود آفت از صلابت خصم
مثال جام سفالین که پر شود ز شراب
بفتح هر دژ روئین که همتش بمیان
به نیم لحظه چوسیمین حصار قند در آب
۲۰۲۱۰ غروب مه شده گوئی بسست از شب بدر
همین زمین که بر آسمان ز جانب بخت
ز صدمه فکاهش پیکر مخالف را
ز نعل دلدل او نارسیده باد لکد
چه جای گورکز آن صدمه لوح پیشانیش
۲۰۲۱۵ نسیم عاطفتش چون ز باغ عدل وزید
کشید رایض عدلش عنان ظلم چنان
ز بس گرانی سنگ وقار او چه عجب
بدور سخنة عدلش که باد نتواند
نهال بخت ستم سست ریشه گشت چنان
۲۰۲۲۰ زهی عدو شکنی کز نهیب حمله تو
ترا چو نشاء می تیغ تا علم گردید
چه تیغ لمعه برقی که از سهام نیام
دو نیشه عقرب جراره که هیبت او
بریدنست همی کار تیغ و حیرانم
- ز جام غاظت پادشه خمار شکست
سپاه انجم راهمچون صف شرار شکست
که چرخ را سخطش دست اختیار شکست
پی پیاده برید و دل سوار شکست
همی بچشم عدو استخوان مار شکست
که هیچ سنگ نیارد بدو الفقار شکست
دل عدوش میان خون شد و کنار شکست
ز سعی گوشه دامان اقتدار شکست
فصیل دایره شکلش ز هر کنار شکست
زمین ز حمل وقارش حباب وار شکست
کناره مه از آن نخبه وقار شکست
چو تار زلف زره جامه تار تار شکست
بگور خصم پذیرفت صد هزار شکست
بجای خشت لحد در ته مزار شکست
سپهر را بستم عهد استوار شکست
که زور می نتواند همی خمار شکست
که تیغ کوه چو شمشیر آبدار شکست
بروی برگ خزان گونه بهار شکست
کز آب جاری دندان آبخار شکست
دل دلیران در عین کارزار شکست
هزار فوج بیک حمله چون خمار شکست
چونور او علم افراخت رنگ نار شکست
در افکند بدل ازدها هزار شکست
که چون ز ضربت اوسد صد سوار شکست

- شها منم که ز یمن تو کلك فیاض
 چو گرم مدح تو شد نطق آتش افروزم
 بریز رشح صفائی بساغر نفسم
 عنایتی که بهر انجمن تو انم گفت
 جهان ز نعمت مدح تو سیر حوصله باد
 همیشه تا بحصار قلاع ملک و ملل
 بر اوج قلعه دولت ترا خلل مرساد
- دکان مکرمت ابر نوبهار شکست ۲۰۲۲۵
 ز بیم گونه یاقوت آبدار شکست
 که این سفال دل از ننگ انتظار شکست
 زدست ساقی کوثر دلم خمار شکست
 که نطق (طالب) ز آن قوت بهار شکست
 ۲۰۲۳۰ رسد ز صدمه احداث روزگار شکست
 ز سنگ حادثه بر آهنین حصار شکست

در این بهار گل از باغبان دریغ مدار

- بهر چه دست رسد زین و آن دریغ مدار
 بغیض عام چو ابر بهار دست بر آر
 برای صرف بود دین و دل دریغ مکن
 چو در سه عضو تو نفع دو عالمست پدید
 نثار کن همه اسباب در ره احباب
 چراغ بزم جوان باش و شمع خلوت پیر
 تو چون بنور خرد شمع گیتی افروزی
 چو ماه سفره فکن همچو مهر خوان آرای
 جگر کلیچه کن و ابر دیده سقا کن
 چو تیغ از شهدا فیض خود نداشت دریغ
 گر از تو فطرت و همت با امتحان طلبند
 خدنگ او چو رسد طعمه شوبه پیکر خشک
 ترا که هست دم آبی و لب نانی
 ترا که این ده ویرانه خان و مانی هست
 چو نور شمس جهان گرم کن ز پر تو خویش
- چومهر پر تو خویش از جهان دریغ مدار
 در از محیط و گل از بوستان دریغ مدار
 و گر بجان فتند کار جان دریغ مدار
 ۲۰۲۳۵ ز دوستان دل و دست و زبان دریغ مدار
 بجز حلال خود از دوستان دریغ مدار
 چو باده فیض ز پیر و جوان دریغ مدار
 فروغ خویش ز همسایگان دریغ مدار
 یگانه قرص خود از میهمان دریغ مدار
 ۲۰۲۴۰ چو میزبان خسیس آب و نان دریغ مدار
 تو هم دریغ ازین کشتگان دریغ مدار
 هم این مضایقه منما همان دریغ مدار
 ازین خجسته هما استخوان دریغ مدار
 بدوستان چه که از دشمنان دریغ مدار
 ۲۰۲۴۵ نظر ز مردم بی خانمان دریغ مدار
 فروغ آینه ز آئینه دان دریغ مدار

۲۰۲۵۰ مبین که دنبهٔ میش است نازبالش گرگ
 بعدل خویش مکن تکیه میل کن بفلک
 ترا که گنج ز کف میدهد چو ابر بهار
 ۲۰۲۵۵ گره بیاد مزین ابکه همتی داری
 مبین غنی و فقیر و بچود کف بگشای
 اگر چه صاحب گلشن توئی مروت ورز
 بود که از مه کنعان فتد بدست نشان
 هم آشیان تو مرغان گلشن فضل است
 ۲۰۲۵۵ ز اشک و پارهٔ دل زیب ده مزیت آم
 بگوش میرسد هر زمان ز سینه خروش
 نیازمند نصیب کسان مباش ولی
 مبر گمان تظلم متاز توسن ناز
 دهان گشا بنصیب کسان مشو چو زغن

در توصیف راهها و مناظر کشمیر و مدح جهانگیر پادشاه

۲۰۲۶۰ شد آسان طی ره دشوار کشمیر
 ۲۰۲۶۵ قدم بر تیغ کوهی گشت گستاخ
 رهی کردیم طی کز پیچ و تابش
 عنان دادیم بر هنجار کوهی
 بزیر پا در آوردیم راهی
 رهی کز وصف بالائی و پستیش
 رهی نخجیر لیک از پای لغزی
 رهی باریکتر از تیر مژگان
 سبک رفتیم بر کوهی که گردد

باقبال شهنشاه جهانگیر
 که بر وی نگذرد پوینده نخجیر
 بدنندان لب گزد مار شکن گیر
 که بود آن کوه بالا آسمان زیر
 که دروی آسمان گشتی زمین گیر
 اساس نطق میگردد زیر زیر
 نکشتی بند بروی ناخن شیر
 بر او چسبیده رهرو چون پر تیر
 صبا در نیم راه او نفس گیر

- ز تنکیها گذر کردیم دشوار
بود باریک راه تیره این راه
صبا بر گالش نعل تکاور
گذر کردیم بر باریک راهی
ره از بیراهه ظاهر گردد آنگاه
مخوان عمر سفر کوتاه کین حرف
ندارد این حدیث ارموی در هاست
چرا چون عمر اژدرها درازست
رهی جانسوزتر از برق خنجر
رهی چون خار محنت دامن آویز
درنگ افتادی از بس رهروان را
بهر منزل غلط کردم بهر گام
زمحنت گرچه پر خارست راهش
یکی باغیست ایزد ساز کوهی
ظهور میوه و گل باشکوفه
بهر سوید مجنونی نشسته
درختان بلند سبز شاخش
ز یکسو قمریان در ناله زار
زمین ز انواع گلها تازه و تر
دمیده سبزه تر بر لب جوی
هوای دلکشای کوهسارش
بصحن بیسته آن راه دلکش
ز بس داغ شقایق کرده مجروح
صبا نشنیده فصل مهرگان نیز
- چو شست مرد تیر افکن ز زهگیر
بسی باریکتر بود از ره تیر
بجسبیدی چو پای موز بر قیر
که دروی خیره گشتی چشم نخجیر
که مالذ خضر بر نقش قدم سیر
بروی صدق دارد خال تدویر
ندارد این سخن گر آب در شیر
که کوته باد عمر راه کشمیر
رهی باریکتر از نوک شمشیر
رهی چون خون مظلومان عنانگیر
بقطع آن رهی چون پشت شمشیر
هزاران طفل نا بالغ شدی پیر
ولی درسرو و گل هم نیست تقصیر
که معمار بهارش کرده تعمیر
بیک موسم دراو چون باغ تصویر
بیا پیچده آبی همچو زنجیر
کمان قامت افلاک را تیر
ز یکسو بلبلان در نغمه زیر
هزار الوان مرغان خوان بتدبیر
چو کرد سیم جدول خط تحریر
گره نکذاشته در شاخ نخجیر
که از سیرش نمیگردد نظر سیر
چکد خون حلال از ناخن شیر
ز رنگ لاله او بوی تعمیر
- ۲۰۲۷۰
۲۰۲۷۵
۲۰۲۸۰
۲۰۲۸۵
۲۰۲۹۰

- توان پرورد طفل از شیر انجیر
لباس خضر در بر کرده نخجیر
که شیر آرد به پستان دایه پیر
تیمم نیست بر اجزای اکسیر
کف احسان تو آب سرازیر
صبا شبگیر پیوندد بشبگیر
وجودت جمله را بنمود تعبیر
که در طوفان خشم شعله تأثیر
کف آوردست بر لب آب شمشیر
کمند عنکبوتان ازدها گیر
جدا ماند از رکابت عذر پذیر
ندارد سعی قدری پیش تقدیر
من و اندیشه افعال و تأخیر
بدین خوش میکنم دل را بتذویر
ندارم در ثنا و مدح تقصیر
بود در مذهب من کفر تأخیر
زمانی گر بیاساید ز تحریر
دعایت با ثنا چون شکر و شیر
باصلاح وزیر نیک تدبیر
کنون مهر آنقدر خواهم ز تقدیر
پیلک دیده کردم توتیا گیر
کنون راه دعا طی کن بشبگیر
بکلزار بهشت و باغ کشمیر
که رنگش در نیابد بوی تعبیر
- هوا گر دایگی ورزد در آن باغ
ز بس بر سبزه‌ها گردیده گستاخ
ز فیض آن هوای تر عجب نیست
ندارد آگهی گویا که در شرع
زمین پست دامان نیاز است
نیابد کرد شبدیز تو هر چند
قضا هر خواب خوش کاندر عدم دید
مکو تیغت ز جوهر پرنگار است
ز جودش قلمز هواج دستش
بزور بازوی لطف تو گردد
جهاندارا، اگر مسکین دو روزی
بسعی از من نشد کوتاهی لیک
وگر نه با چنین شوق دلاویز
ز حرمان گرچه جانم در گداز است
که گر در بندگی تقصیر دارم
ز بس در طاعت انشاء مدحت
قلم را سر چو مار گرزده کوبم
همین شغلم بود کآویزم از جان
ثناهای شهنشه می رسانم
کنون عمر آنقدر خواهم ز ایام
که یکبار دگر ز آن خاک درگاه
طریق مدح (طالب) طی نمودی
مدام از لاله و گل تا بود نام
گل اقبال شاهنشاه چنان باد
- ۲۰۲۹۵
۲۰۳۰۰
۲۰۳۰۵
۲۰۳۱۰
۲۰۳۱۵

- بهر جا صید مقصود است در دهر
گل کشمیر و نووز دل افروز
ز شادابی بروید پنجه سرو
ز برف کوهسارش صبحدم را
ز خاکش سوسن سیراب روید
بصحن بیشه از بوی بهارش
تو گوئی حقه های ناف آهو
بهار فیض بخش او بر آرد
ز شهباز دعا ایمن نشیند
نه در وی بلبل از افغانشدی مست
بود با فیض آب خوشگوارش
ریاحین بر زمین پر نکارش
زبان از وصف این باغ خدائی
چسان از شرح او اندازه گیرم
ولی گرفی المثل باغ بهشت است
گلش بند است بر من سنبش دام
جدا ز آن خاک ره بی آبرویم
ز بس بگریستم دور از رکابش
چسان تسکین دهم سوز دل از آه
من آنکه دوری از بزم جهاندار
اجل را دور از آن سرهایه رفع
کلی در خواب دیدم دوش گفتم
بطلال نازکن کین خواب خوش را
- ۲۰۳۲۰
کمند پادشه را باد نخجیر
مبارک باد بر (شاه جهانگیر)
بخاکش گر بکاری ناخن شیر
افق در کوزه اندازد تباشیر
اگر دهقان بکارد بوته سیر
نشاید عطسه را بستن بزنجیر
نسیمش کرده از هر سو سرازیر
پزی از بیضه مرغان تصویر
۲۰۳۲۵
بهر شاخ گیاهش مرغ تأثیر
نه کبک از خنده مستانه دلگیر
شکر را ننگ از آمیزش شیر
چو بر دیبای رنگارنگ تصویر
بسی کوتاه ترست از کلک تحریر
۲۰۳۳۰
که بیرونست از سرحد تقریر
جدا از موکب (شاه جهانگیر)
نسیم او کمند و آب زنجیر
چو آن مس کو جدا ماند زاکسیر
زمین تشنه را کردم ز خون سیر
۲۰۳۳۵
نشاید کشت آتش را بشمشیر
پس آنکه زندگی تقصیر تقصیر
وفای عهد با من دیر شد دیر
که تعبیرش چه باشد گفت تقدیر
زمین بوس شهنشاه است تعبیر

- ۲۰۳۴۰ جهاننداری که در کشور ستانی
عقاب حکم او دادش پر و بال
ستم را دست شد در آستین تنگ
بدور دست فیاض توان کرد
چو ابر دست او گوهر فشاند
بعهد دولتش دست دعا را
ز بس منع گرفتن در زمانش
چو بستن گوشه دارد ز بیداد
کشایش دوست دست کنج ریزش
گل اقبال او آندم که بشکفت
جینش مصحف اقبال و بروی
۲۰۳۵۰ مزن در بحر دستش پنجه ابر
زهی روشن دلی کائینه صبح
تو آن نیک اختری کز روی تخت
سپرگر پیش تیغت نفکند چرخ
هر آن بستان که بر سروت ننازد
بگوش عرش در هنجار ناید
سحابت را بمنبع در فشانی
نمک سودند و شکر صاف کردند
کنون گرز آن دو جزو اندازه گیرند
هم از امنیت عهد تو گنجشک
۲۰۳۶۰ بدریا بار حفظت کشتی تن
اگر مسند نشین چرخ هفتم
سپهر دال شکلش میم تمجید
- نخستین ملك دلها کرده تسخیر
وگر نه بود بی پر تیر تقدیر
چو نوشروان عدلش بست زنجیر
شکار ماهی اندر آب شمشیر
شود مستی عرق دریا ز تشویر
ارادتهاست با دامان تأثیر
معطل ماند انگشت قلم گیر
نه بندد مایه بی فرمان او شیر
ز نقش بند انگشت است دلگیر
جوانی تازه شد بر عالم پیر
ز خط سرنوشت اوست تفسیر
نگیرد کس کف از دریا بکفگیر
نسجد با ضمیرت لاف تنویر
اگر بر قیر عکس افتد شود شیر
شود هر تار بر پیراهنش تیر
نهالش سرکشد اما سر از زیر
صدای تیغ او آواز تکبیر
لصیحتهای دریائست درگیر
وز آن اجزا وجودت یافت تخمیر
همانا در نمک یابند توفیر
بشاخ مار کرده آشیان گیر
سلامت بگذرد از آب شمشیر
نماید در زمین بوس تو تأخیر
بدل سازد همی با کاف تصغیر

رخ از خاکدردت گردون دهد آب کف مه نیز سازد چهر تنویر

دروصف گلشن کشمیر ومدح جهانگیر

- نوای مرغ طرب این بود بگاہ صغیر
 زهند گرچه گل و بادہ نادرند ومفید
 چومجلس از می وساقی تمام اسبابست
 مرا که صورت باغ بہشت در نظر است
 چو ووصف گلشن کشمیر میکنم فرض است
 زہی مقام سلامت کز اعتدال ہوا
 چودیدہ سرمہ کشد از سواد او عجبت
 گر این نمونہ جنت بخواب بیند حور
 ز خواب نا شدہ بیدار و آب نازدہ روی
 زاستقامت آب و ہوای او عجبت
 نظر زشوق ریاحین اوبسیر چمن
 ہوا ز تربیت نغمہ آنچنانکہ بگوش
 بسبزپیشہ او شاخہا فکنندہ بشاخ
 بغایتی اثر نغمہ عام دردلہا
 دراونہ مرغ چمن باز ماند از آہنگ
 در آن ہوا نکند طبع دل قبول ملال
 بہ پیش سبز درختان شاخ بر شاخش
 در آن ہوا چہ عجب رشتہ گرز گوہر بکر
 نسیم سنبل صحرای او چو طرہ یار
 بیوستانش یکی نخل و صد ہزار ثمر
 زاعتدال ہوا خلق در خزان و بہار
 زبسکہ خانہ نشینی گران شود بر طبع
- ۲۰۳۶۵ کہ بادہ بادہ ہندست و گل گل کشمیر
 می عراق و گل فارس را بمقت مگیر
 بگیر کام دل از عشرت و بہانہ مگیر
 سزد کہ تازہ کنم روح بلبلان بصغیر
 کہ شویم این دہن تلخ را بہ شکر وشیر
 ۲۰۳۷۰ بعمر خضر نگرند ساکنانش پیر
 کہ دل بسینہ توان داشتن بصد زنجیر
 دلش ز لذت سیر بہشت گردد سیر
 برہنہ پای کند سوی این چمن شبگیر
 کہ رنگ گل ز نہیب خزان کند تغییر
 ۲۰۳۷۵ تمام رغبت پرواز همچو مرغ اسیر
 رسد زخامہ باہنگ عندلیب صغیر
 صف درختان چون آہوان آہوگیر
 کہ صید رقص کند بر ہوای نالہ تیر
 دراونہ باد صباست گردد از شبگیر
 ۲۰۳۸۰ بدان صفت کہ نگرند بلوز رنگ پذیر
 نہال طویی بی برگ همچو جوہر تیر
 چنان کند گذر آسان کہ تارہو، زخمیر
 دہد بدست جنون عقل را سر زنجیر
 بگلستانش یکی بلبل و ہزار صغیر
 ۲۰۳۸۵ کشند رخت بصحرا صغیر تا بہ کبیر
 بچشم خانہ نگیرد قرار چشم بصیر

- زشوق دل به نشاط چمن عجب نبود
 زبس بنفل مکان میل طبعها چه عجب
 زفیض آب وهوایش سزد که پرده گوش
 عبیر مایه نکهت هوا چو سازد عام ۲۰۳۹۰
 در اوزبس کشش طبعها بجانب دشت
 بخاصیت ره صحرا چو اژدها گیرد
 زبس توجه دلها بجانب پرواز
 زبیم آنکه مبادا ره هوا گیرد
 ز انبساط هوا در فضای او نبود ۲۰۳۹۵
 زاوج عیش بحدی که هر خرابه نشین
 زبسکه از ره تخمیر در جواهر صلب
 سزد که ناخن الماس روی برتابد
 هوش مهراثر آچنانکه از سر مهر
 زمیوه‌های ترش چون زبان کنم سیراب ۲۰۴۰۰
 بصحن باغ ز تأثیر مهر شاه آلو
 زآبداری نارش لب رطب چوسفال
 زدانه دانه انگور او درونه نار
 چو باغ خلد در او چند میوه بریکشاخ
 هوای او بملایمترین ادا گوید ۲۰۴۰۵
 حریص نغمه طبایع دراو چنانکد زشوق
 زبس ملایمت نغمه دره‌وای ترش
 خوشانسیم سبکروح او که بی آسیب
 بگلشنش چو در آئی بغل گشوده در آی
 مپوش دیده در آن ملک و نیز خانه مروب ۲۰۴۱۰
- که درد از دل عشاق جا کند تغییر
 نکین بکنج نکین خانه گر شود دلگیر
 بود نصیب زکلبانگ بلبل تصویر
 تمیز رایحه نتوان میان عنبر و قیر
 عجب نباشد کز پای پیل و گردن شیر
 اگر بخوانند افسون مار بر زنجیر
 شکاریان خدنک افکن همانخجیر
 گره چو طایر وحشی ز نند بر پرتیر
 بغیر پنجه زلف نکار دامن گیر
 کند خرابه خود را بخشت خم تعمیر
 کند هوای رطوبت سرشت او تأثیر
 زبرک لاله چو از چنگ اسخوان شمیر
 اگر فشاری پستان سنگ زاید شیر
 زطعم روح شود کام ذوق لذت گیر
 چکیده شیر زستان نار چون انجیر
 زسرخ روئی سبیش عذار به چو زریز
 زغفده عقده چون دانه دانه انجیر
 چشیده لذت پیوند همچو شکر و شیر
 که خواه در ته پهلو حصیر و خواه حریر
 چوبانگ نای خوش آید بگوش ناله تیر
 بسعیها شناسی نفیر راز صغیر
 دل از میانه غمها کشد چو مو ، زخمیر
 که هر طرف صف حور است در لباس حریر
 که خاک او همه نور است و گرد او اکسیر

- در آن دیار ز فیض هوا عجب نبود
نظاره کن که زهر برگ سوسن و گل بید
عموم مشرب در وی چنانکه اهل ورع
بهر طرف زر انگیخته ز حلقه موج
صف بطان چو صف زاهدان و سواسی
بسطح دجله چو غواص پیشکان حریص
کجک نموده بدنبال، همچو مشکین شست
ز نقش بال و پر چون تذرو شان رخ آب
کمینہ صعوه آن بوستان بنقش و نگار
در آن چمن که بتکلیف حسن آب و هوا
چه مسکنی که بود عندایب چون مسند
چو و صف گلشن (کشمیر) بر زبان گذرد
ز ابساط هوای بهار او چه عجب
ز بس ملایمت نغمه ز اعتدال هوا
سزد که خوشه بوقت ترشح افشاند
ز بس گشایش دلها بیک نشاط رسد
چنانکه از دهن کودکان لعاب چکد
سزد که چشمه صفت خود بخود بزاید آب
قلم چو ساعد پیران شکنج گیر شود
بجلوه سروش حوری بود که گاه خرام
بشاخ جلوه کنان غنچه‌های نیم شکفت
بقدر زلف بتان عمر بایدم ناچار
بشاخ سروش پیوند شاخ گل مطبوع
هزار حلقه بگوش گل اندر آویزد
- ۲۰۴۱۵ تمام عمر بترتیب غسل در تدبیر
نگشته بکنفس از شغل غوطه خوردن سیر
ولی نه خصم گلو، همچو شست ماهی گیر
بصد نگار مصور چو صفحه تصویر
قدم زمسند ط-اوس نا نهاده بزیر
۲۰۴۲۰ ز شاخ و برگ تراود ترانه بم و زیر
که جمع کرده لب خویش غنچه بهر صغیر
جبین خلد زند غوطه در خوی تشویر
که بی نسیم دعا بشکند گل تأثیر
ره تمیز نماند میانه بم و زیر
۲۰۴۲۵ اگر برد بهوا دانه سحاب مطیر
بگوش نغمه خلخال و ناله زنجیر
چکد ز لطف هوا آب از دم شمشیر
بدان سبو که از آن آب باشدش تخمیر
چو وصف سنبل پیچان او کند تحریر
۲۰۴۳۰ صدا کند بتن نازکش لباس حریر
چو کودکی که گشاید دهان بخوردن شیر
که وصف سنبل استان او کتم تقریر
چنانکه نسبت پیوند پادشه بوزیر
چو عندلیب زند نغمه‌های پر تحریر

- ۲۰۴۳۵ نسیم صبح سحایست در گلستانش
همیشه در حرکت باد و بید او گوئی
کشد چو طرح سوادش رقم نکار خیال
کند چو وصف بهارش بصفحه گردسبز
سپهر فیض (جهانگیر شاه) کز دل و دست
۲۰۴۴۰ شهنشی که بکلك نفس بصفحه عرش
اگر بسر نزنند چون اناقه فرمانش
کف گشاده او منع بستن انسان کرد
کنند وقف ثنائش ضمیر پیر و جوان
ز بیم خنجر تیزش بریزد از مژه تیر
۲۰۴۴۵ چو قلمز کفش از باد جود گیرد موج
چو گل سپاه ریاحین تمام گوش شوند
همیشه برگذر نـاوك اراده او
زهی ز لطف خدائی چکیده در خلقت
رواج عدل فراموش گشته خوابی بود
۲۰۴۵۰ فقیر دوست چسان خوانمت بوقت مدیح
بوصف ابر کف کافی تو گر رقمی
سواد آن نشود خشک تا بدامان حشر
ز بس بعهد تو رسم نوازش آمد عام
تمام سال بهارست ز آنکه نیست روا
۲۰۴۵۵ بجسم ها در بیگانگی زند ارواح
چو دید بازوی عدلت ز بیم ناخن ریخت
به نیستی که مگر خواب دولتی بیند
جهان و خلق جهان جملگی بخواب شدند
- که هست ریزش باران آن سحاب عبیر
که باد زلف جوانست و بید ساعد پیر
شود ز دیدن آن چشم عقل سر مه پذیر
قلم چو بخت شهنشاه در بنان دیر
دهد زکوة بدریای ژرف ز ابر مطیر
کنند مشق دعایش جوان و کودك و پیر
چو طیر بی پرستی کند بره تقدیر
که بی اشاره فرمان او نبندد شیر
کنند صرف دعایش نفس صغیر و کبیر
ز شوق ناوك او پر بر آورد نخجیر
بهفت رنگ بر آید ز شرم لبر مطیر
چو بلبلان مدیحش بر آورند صغیر
مرا و سینه سپر کرده چون نشانه تیر
زهی ز نور الهی سرشته در تخمیر
که شد بعهد تو آن خواب خوش اثر تعبیر
که دست جود تو نگذاشت در زمانه فقیر
کنم بصفحه آتش بامتحان تحریر
چو خط ناصیه بحر و آب روی غدیر
شکر گداز نیابد بکارخانه شیر
ز استقامت عدل تو بر جهان تغییر
ز آشنائی دستت بقبضه شمشیر
در آستین ستم پنجه گریبان گیر
شبی که زاد سعادت ز مادر تقدیر
بماند بخت تو بیدار از پی تعبیر

- شهنشاه منم آن (طالب) تمام اخلاص
 بر آستان تو آن بنده‌ام که نیست مرا
 خدایکست ترا هم یکی شناسم و بس
 بکسب جاه نیم ملثفت که حاصل دهر
 سر طمع که رسانید (انوری) بسپهر
 مرا سپهر اسیر کمند عزت ساخت
 بقدر بوی اصالت وزیده بر گیل من
 اگر چه شاعرم و نیست عارم از فن شعر
 ز شغل مدح تو فارغ نیم دمی صد شکر
 هوای مدح شهنشاه در سر است مرا
 در این مفرح یاقوتی که ساختم
 شبیه خود صله این قصیده بخش مرا
 سخن چو رشته تصدیع شد دراز آهنگ
 همیشه تا کشد از نور نیر اعظم
 بعون ایزد و امداد بخت و یاری چرخ
 مدام زیور دیهیم باد گوهر تاج
- ۲۰۴۶۰ که نیست آینه صدق من غبار پذیر
 بقدر یکنفس از شغل بندگی تقصیر
 ازین زیاد چه گوید مرید در حق پیر
 از آنچه هست فزون آیدم بچشم حقیر
 منش به اره بریدم که حیف بد شمشیر
 شوم اسیر کسی کو بعزتت اسیر
- ۲۰۴۶۵ بغنچه‌ام نسب رنگ و بوردنه بسیر
 ولیک آگهم از هر فنی قلیل و کثیر
 چو کیمیاگر عاشق بصنعت اکسیر
 که چون عطاردم از فکر نظم نیست گزیر
 نیم بجایزه گوهرستان و لعل پذیر
 اگر چه نیست ترا چون خدا شبیه و نظیر
- ۲۰۴۷۰ بعذرخواهی (طالب) ره دعا برگیر
 سپاه و عرصه آفاق را کند تسخیر
 فروغ چتر شهنشاه باد عالم گیر
 همیشه زینت اورنگ باد و زیب سریر

﴿در مدح اعتمادالدوله گوید﴾

- زورقی از عاج دیدم پای تا سر زرنکار
 در دل خود گفتم این را کب که وین مرکوب چیست
 گوهر است این در صدف یا از بی کسب شرف
 یا برای تربیت فرمودن اهل قلم
 یا مگر بهر جلای چشم ارباب نظر
 دل چو بشنید این تصویرها عنان پیچید و گفت
- ۲۰۴۷۵ ژرف دریائی در او بنشسته در موج وقار
 اشهب صبغت و بر وی اختر دولت سوار
 ماه نو برجیس را بگرفته تنگ اندر کنار
 تیر گردونست جا بگرفته در قوس النهار
 کرد ایزد معنی نوراً علی نور آشکار
 پای بر تر نه تخیل را که بس دوری ز کار
- ۲۰۴۸۰

- آنچه زورق شخص ادراك ترا آمد بچشم
نور پیکر اشبهی افلاك رفتاری که هست
(پالکی) در اصطلاح هند نام او ولی
مرحمت فرموده شاهنشاه دریا دلست
صبح دولت (اعتمادالدوله) کز نور خرد ۲۰۴۸۵
آنکه دریا کاسه کشکول صدف گیرد بکف
و آنکه زلف شاهد دولت پی کسب شرف
آنکه از شرم نسیم خلق عطر افشان او
ماهی کلکش بگاہ موج دریای غضب
گوهرین دندان بر آرد چون صدف از فیض جود ۲۰۴۹۰
آخشیجان گوهرش نادیده یکسر چشمه بود
جامه ابریشمی گردد لباس خار پشت
بر لب دریای جودش نیست ممکن یافتن
صد چو دریا میکند شرمنده احسان خویش
راه قدرش باشد آن وادی که آنجا میزند ۲۰۴۹۵
در کمان بخت چون اقبال دارد ناوکی
خوانده عدل او فسونی کز پی رفع گزند
مشک تر چون بر ورق ریزد بناچاری سزد
بر پلاس حاسد از رشک لباس دولتش
از نهب عدل او دل در بر اینای ظلم ۲۰۵۰۰
حکم عدل اوست کاندر کوی عطاران خلد
ابر جود اوست کاندر کشور احسان کند
سنگ و آهن گر بعهده خلق او برهم زفند
زخم خصمش را ز بس کاری در آرد در نظر
نیست زورق بلکه دریائست گوهر در کنار
چار پای ساکنش با هشت پای مستعار
پیکری چون پلک چشم عاشقان گوهر نگار
باد دیدارش مبارک بر وزیر نامدار
روی بتوان دید در پیشانیش آئینه وار
پس کند آهنگ آن سر پنجه گوهر نثار
خویش را جاروب سازد در رهش رو بدغبار
قفل بر دکان زند از غنچه عطار بهار
تیغ را از پوست بیرون آورد مانند مار
گر بنانش را مکد بالفرض طفل شیر خوار
در تمنای ظهورش چشم ارکان گشت چار
از گل خلقت نسیمی گروزد بر نیش خار
تا ابد يك گوش ماهی بی نصیب از گوشوار
ابر اگر یابد بدستش دولت قرب جوار
پای گرد آلود استغنا بچشم سرمه دار
چون نکیرد مرغ دولت بازوی دولت شکار
نیش عقرب را کند سوهان بسی سینه مار
خامه او را دوات از ناف آهوی تثار
همچو ماران سینه می پیچند بر هم پود و تار
همچو دست میکشان لرزد بهنگام خمار
اهل عصیان را بالوان جواهر سنگسار
سنگ رالولو، هوا را زر، زمین را، زر نگار
خوردهای گل فرو ریزد چو اجزای شرار
دیده سوزن بصد حسرت بگرید زار زار

- گرگ خونین پنجه در عهد شبان عدل او دشمنش چون دوست دارد دوست زینمعنی که هست لیسد از زخم زبان او دل حاسد ولی در مقام طعنه سیماب دیار حلم او (شاه نورالدین جهانگیر) از سکندر ثانی است ای ز راه عزت زانت شرافت را شرف جز ولایت باورم ناید که باشد در جهان بگذرد گر صر صر قهر تو بر بستان خلد حسن عهدهت حشرا هوات ار کند از صور خویش اینکه بینی حقه خشخاش را تلخی فشان آن مرارت نیست از افیون که گردانیده تلخ وینکه یابی شاخ گلبن را نهان در زیر گل نیست آن گل در حقیقت گل، که حسن خلق تو در چمن بی شبنم لطف تو آید در نظر لاله از گل شاید اریابد بنگهت امتیاز عمر نازد بر لزوم گوهر زانت ولی گر بگلشن سر کند کلاک تو دوستان صریر ساخت خصمت خویش را انگشتی از ضعف حسد بسکه پراشکست مژگان حسودت میتوان از تو قانون خرد شد ساز ورنه پیش ازین سر فرو نارد بفیض مجلس روحانیان نشاء عهد تو سازد کاش فیض خویش عام حبذا طاوس مست کاکل افشانت که هست دست و پایش کبک و پیکر کوه وزین دارم عجب
- ۲۰۵۰۵ ترک حیوانی کند چون زاهد پرهیزکار هر دلی در نسبت اخلاص او بی اختیار تشنه را ربطی است پنهانی به تیغ آبدار کوه را بی صبر دل خواند زمین را بیقرار وین وزیر اعظم او از ارسطو یادگار
- ۲۰۵۱۰ اعتبار از نسبت جاه تو دارد اعتبار پایه قدری که بنمائی تو بروی افتخار نارستان را شود خون شیر چون پستان نار مرده معشوقانه بر خیزد ز آغوش مزار راست همچون شیشه‌های زهر در خشخاش زار
- ۲۰۵۱۵ پاس عهدهت خواب شیرین را بچشم کوکنار همچو پای درختنایا همچو دستی در نگار از ره غیرت بجوش آورده خون نوبهار شاخ سنبل بی طراوت همچو موی مستعار ز آنکه در گیتی بعهدت نیست یکدل داغدار
- ۲۰۵۲۰ نیکبخت آن رشته کامیزد بدر شاهوار بلبلان ریزند همچون برگ گل از شاخسار تا بکار آید مگر روزیش بهر زینهار صید ماهی کرد در چشمش بسان چشمه‌سار بود دانش فی المثل طنپوره بگسسته تار
- ۲۰۵۲۵ هر که از بخت موافق یافت در بزم تو بار تا سخن مستانه آید بر زبان هوشیار در عجب رفتن خرامان کبک و در تن کوه‌سار کآنچنان کوهی چسان گردیده بر مرکب سوار

- بسکه نازك پيكرش سر تا قدم دم تا بگوش
 ز اطلسش پيراهن اردوزند در ساعت شود ۲۰۵۳۰
- گر نشان تازيانه جوید اندر عهد او
 گوش را انگشت سازد چون زبان شعله تیز
 گل نگاری باد رفتاری که هنگام شتاب
 در شکلیش پاسبان ساق خلخال آشنا ۲۰۵۳۵
- قیمتی رخی چنان کز روی همجنسی سزد
 بسکه سوزد آتشین نعلش بر فتن خاک را
 همچو جارویی که گل روید رنجدا کاکش
 چون سم خارا شکافش در نبرد آید ، شود
 خانه بر سیلاب کی ماندند نام کز چه روست
 آری آری دولتی داری چنان ثابت قدم ۲۰۵۴۰
- کز اثرشان میسزد گر موج را بر روی آب
 در خموشی کوش (طالب) گفتگو از حد گذشت
 تا همی نوروژ را باشد مبارک باد رسم
 بر بساط سبزه عیش افروز بادا در چمن
 صفر کلکت مرکز عدلست یا رب تا ابد ۲۰۵۴۵

﴿ در منقبت مولای متقیان علی (علیه السلام) ﴾

- چو خامه راست کند جمله کارها شمشیر
 قدم بکار بود، نی زبان بوادی عشق
 پیر ز خلق که یابی بها بنزد خدای
 بخامه کارمیسر شود ولی نه همچون تیغ
 لطیف کرد و بیاسای از گزند زمان ۲۰۵۵۰
- از آن کمر که بزر بسته بموی میان
 که کارها گره هست و گره گشا شمشیر
 که ره بیای بریدن توان نه با شمشیر
 نه از بریدن یا بدهمی بها شمشیر
 بلی کجادم برش نی و کجا شمشیر
 که هیچگه نبریدست روح را شمشیر
 تراست طرف کمر گنج و ازدها شمشیر

- چنانکه گرسنه ، مغز قلم بذوق خورد
 تراست از مژه چون زوالفقار شمشیری
 اگر بنوك قلم بسته کارها با كلك
 چو نوك آن مژه سازد بغمزه ناخن تیز
 به تیغ ختم شود کار خامه عقل گواست
 زبان هر آنچه نیارد ادا نمود بنطق
 نهفته نرگس او غمزه در غلاف نگاه
 هنر بکار ، نه زینت بود که تا آهن
 بنای خانه هستی ازوست پابرجای
 میان تیغ و زبان فرق این بود که بدل
 بدون تیغ بشر در فنای هم کوشند
 ز آب او شرفتنه بفسردهر چند
 رموز جوهرش آرد بدست مهره فتح
 سپند سبلت و روشندل است و تیز زبان
 چه در چهاروجه در خطبه چون عصای کلیم
 برای شربت خونی که فارغ آشامد
 کند خلال تراشی ز استخوان عدو
 دم جهاد سلوکش بود بسمت صواب
 نکرده ترك ادب غیر ازین که آزر دست
 علی عالی اعلی هژ بر پیشه دین
 غضنفری که بسر پنجه شجاعت او
 بود محال که تا بر بدن بود یکسر
 ز هول نعره تکبیر او عجب نبود
 اگر اشاره کند ابروی سیاست او
- توان زدست تو خوردن باشتها شمشیر
 که پیش او همه شمشیرهاست نا شمشیر
 دگر بقبضه شمشیر بسته ها شمشیر
 ۲۰۵۵۵ کند جراحت آزرده توتیا شمشیر
 که ابتدای قلم راست اتها شمشیر
 بيك اشاره ابرو کند ادا شمشیر
 چنانکه درج نمایند در عصا شمشیر
 قند بدست سازند از طلا شمشیر
 ۲۰۵۶۰ اگر چه هست کلید در فنا شمشیر
 زبان نهفته زند زخم و بر ملا شمشیر
 بدین دلیل بود مایه بقا شمشیر
 زمانه را بود از آتش بلا شمشیر
 اگر چه هست یکی مار جانگزا شمشیر
 ۲۰۵۶۵ بسان خضر زهی پیر با صفا شمشیر
 نموده همهری دست مصطفی شمشیر
 زند بر آتش و بر آب خویش را شمشیر
 بدین مشقت حاصل کند غذا شمشیر
 عجب که گام زند در ره خطا شمشیر
 ۲۰۵۷۰ پیوسه تارك سلطان اولیا شمشیر
 که در کفش بود از قدرت خدا شمشیر
 بروز معرکه چون گردد آشنا شمشیر
 شود چو گوهر خود از کفش جدا شمشیر
 که میل سرمه شود در کف قضا شمشیر
 ۲۰۵۷۵ بیاد حمله بگرداند آسیا شمشیر

بدان شتاب که عضوی کند جدا شمشیر
 عصا مثال برآید ز انحنای شمشیر
 کز آن دهند دلیران او جلا شمشیر
 که رخنه رخنه شود چون هزارپا شمشیر
 که می نیابد در خصم استوا شمشیر
 هنوز پرده نشین است از حیا شمشیر
 بدست خصم شود کند چون عصا شمشیر
 بدان رسید که ثابت کند وفا شمشیر
 چو روز برق همی بارد از هوا شمشیر
 که امتلا زند از کثرت غذا شمشیر
 کز آن بخصم نماید همی لقا شمشیر
 نگار بسته عروسیست فتح را شمشیر
 جدا زبان عتاب تو و جدا شمشیر
 مجاهدان تو گیرند از هوا شمشیر
 بهیچ دل نتواند شدن جدا شمشیر
 بود بطبع تو هم گوهر سخا شمشیر
 به بین به بین که چه می کند چها شمشیر
 بخون خصم تودستی است درحنا شمشیر
 همین بود روش سعی مرحبا شمشیر
 ز شوق پرده خصم تو از خفا شمشیر
 بخون خصم برون آور از عزا شمشیر
 کشد چو دست تو بر نیت غزا شمشیر
 به بند و زندان تا کی کشد جفا شمشیر
 که چار فصل دوو میکند چرا شمشیر

میان باطل و حق حجتش نماید فرق
 چو استقامت عدلش دهد بصدق زمان
 ز برق دشنه خود خصم گشت خاکستر
 بدست او مگر آن دم ز پای بنشیند
 ۲۰۵۸۰ حمایلی حرکت ز آن کند بلارک او
 ز بوسه که بتارک زدش بتارک ادب
 زهی عدو فکنی کز نهیب نعره او
 چنین که رشته الفت نمی برد ز عدوت
 دم عتاب تو با اهل شرک پنداری
 ۲۰۵۸۵ زمین که خون عدوی تو می خورد بیم است
 نیام تیغ تومانا دریچه اجلست
 ز خون خصم تو گلگونه ریزد از رخسار
 دم معارضه از دشمن انتقام کشد
 چنانکه بوسه رباید تصور از لب یار
 ۲۰۵۹۰ چو با خوارج خصم تو آشنا گردد
 شجاعت و کرم از یک قبیله اند از آن
 ز روی خصم تو صد بوسه می رباید فاش
 ز بس گرفته سراپا نگار پنداری
 بدست گنج فشان تو داد مردی داد
 ۲۰۵۹۵ چو راز سینه مستان در ظهور زند
 سیه نیام لباس عزاست بر تن تیغ
 اجل بلارک خونریز خود کند به نیام
 کمر مر او را بند و نیام زندانست
 چو مزرعیست ترا کینه زار سینه خصم

- ۲۰۶۰۰ از آن بخون عدو میکند شنا شمشیر
به بین چه خصلت نیکوتر است با شمشیر
و یا بر آمده از بیضه هما شمشیر
شود معارض صد آستین قبا شمشیر
زبان تیغ ترا فتنه گردوا شمشیر
- ۲۰۶۰۵ شود بقتلش پهنای بوریا شمشیر
بنان کاتب اعمال را سزا شمشیر
سفینه پیکر خصم تو ناخدا شمشیر
هم از زبان صدا میزند صلا شمشیر
هماست اینکه توداری بدست شمشیر
- ۲۰۶۱۰ بلی بلی بود این درد را دوا شمشیر
اگر زنفد بخصم تو بر قفا شمشیر
که سوی خصم تو آید بغل گشا شمشیر
اجل رهیست نمایان و رهنما شمشیر
اگر ندارد تأثیر کیمیا شمشیر
- ۲۰۶۱۵ چو بشکند نماید همی صدا شمشیر
کز آب خویش بغلطاند آن بنا شمشیر
بر جم دیو کنی آتش عصا شمشیر
بدوستی تو با خصم دایما شمشیر
که میزند بولای تو بر ملا شمشیر
- ۲۰۶۲۰ که پیش کلکش جان میکند فدا شمشیر
همیشه ثابت و لازم چو قبضه با شمشیر
که دارد از قدم غیر ملک را شمشیر
بسوی کلک گهر بارش التجا شمشیر
- بیحر دست تو گردیده است دریا و رز
کند همیشه قناعت باستخوان عدو
هما بر آمده گوئی ز بیضه پولاد
بعون دست تو بیخوف با تن عریان
بمهد امن و امانست دهر از آنکه چو دید
عدو ز بیم سوی مسجد اریناه برد
بدور عفو تو بنویسد ارگناه بود
ره عدم بمثل بحر باشد و خون آب
سوی جوارح خصمت بکرکسان خدنگ
جز استخوان عدو هیچ طعمه نپسندد
صداع خصم ترا تیغ میکند ز ایل
بنفرش ز تن خسته رو بگرداند
مگر خمیر وجودش ز آهن دل اوست
سپاه خصم تو گمراه وادی عدمند
چو آبروی عدوی تو گونه زرد دارد
ز باد جمله بیم تو بر کف دشمن
بنا وینه خصمت چو بنگرد خواهد
شها فرشته پناها توئی که همچو شهاب
کمین غلام با خلاص (طالب) آنکه زند
ز مخلصان تو بگرفته دامن ذاتی
پناه سیف و قلم اعتماد دولت و دین
امید هست که داری بنانش را بقلم
ز بیم حادثه داری چنان بحفظ خودش
قوی کنی اثر دست او چنانکه برد

از او گذشته مر این چاکر ثنا گورا
 ز بس بسینه خصمت زند پیاپی زخم ۲۰۶۲۵
 دهی زبانی کز وی خورد قفا شمشیر
 مجاهدیست که خواهد بجان خصم تو جمع
 زبانش را کند از جان و دل دعا شمشیر
 چو دید آیت سیف اللهی بشأن تو کرد
 بهر کجا که سلاحیست اولاشمشیر
 ردیف مدح تو با شاه لافتی شمشیر

﴿ در توصیف نوروز و مدح جهانگیر ﴾

شکوفه طرب افشاند بر جهان نوروز
 صبارساند بشارت که همعنان بهار
 شکفته ساخت چهاراچو گلستان نوروز
 ز بس نشاط فراوان و عیش افزون کرد ۲۰۶۳۰
 رسید با سر و دستار گلشانش نوروز
 چو در مقام طرب زیب شیشه قلقل دید
 شکست رونق بازار زعفران نوروز
 بفال عیش بنوشید بادها کامسال
 فکند غلغل شادی در آسمان نوروز
 همیشه گرچه بائین و زیب بود این بار
 شکفته آمد چون روی دوستان نوروز
 چمن که بود زلیخاوش از جهان شده پیر
 بروق دگر آراسته دکان نوروز
 چو وصف بزم شهنشه شنید دردم ساخت ۲۰۶۳۵
 بیوسفانه دمی ساختش جوان نوروز
 دو اسبه تاخت ز یکساله ره که زودرسد
 قدم ز چشم و بتعجیل شد روان نوروز
 سپهر عدل (جهانگیر پادشاه) که باد
 بیزم عیش فریدون جم نشان نوروز
 بهر زمان که ز ایام عدل او گذرد
 بیزم دولتش از عیش جاودان نوروز
 شهنشا توئی امروز در زمانه که هست
 در عید باد در اطراف و در میان نوروز
 بتازه روئی عهد تو شادمان نوروز
 بیمن عدل تو امروز در جهان دارند ۲۰۶۴۰
 پیانغ و جدول مرغان و ماهیان نوروز
 ز شکر عهد تو یکدم خموش نشست
 چو بلبلان تو گر داشتی زبان نوروز
 ترا دوتهنیت ، ارعیدرا ، یکی فرض است
 که هم بشوکت عیدی وهم بشأن نوروز
 بود زمان تو نوروز ما که در معنی
 تو عید اهل دلی عید کودکان نوروز
 شکفته روئی عهدت پروزگار دهد
 همان نشاط که بخشد بیوستان نوروز
 که صد بهار طراوت برد از آن نوروز ۲۰۶۴۵

همیشه تا که زدید ار گل کنند بیاغ
چهار فصل جهان باد تا بود ایام
بنغمه طرب انگیز بلبلان نوروژ
بدشمنانت محرم بدوستان نوروژ

﴿ در منقبت مولای متقیان علی (علیه السلام) ﴾

دوش در غمکنده بودم همه تن سوز و گداز
جستم از جای چنان کز اثر دهشت شوق
دیده مالیدم و هر گوشه بدوران نظر
گفتم ای بو که بتقریب حبیب اندازی
باز گفتم که کجا بخت اگر بخت منست
من در این گفت و شنو با دل آشفته خویش
کز در بسته بیکبار بر آمد شمعی
پر توی دیدم و از هوش بر فتم ز آن پیش
بعد چندی که بهوش آمدم و چشم گشود
بار دیگر شدم از هوش پس اودامن زلف
گفت برخیز کزین بیش نباشد تعظیم
مست بر جستم و برداشتم از دامن گل
خاک بوسیدم و بر نقش قدم رخ سودم
چه کشم غیر دل سوخته ات پیشکشی
چین به پیشانی و ابروزد و گفت از سر خشم
یکدو گلدسته مینا ز کله گوشه طاق
وه چه مینا و چه می خاطر اندیشه نور
باده چون جگر مهر بگرمی مخصوص
مجملاً یکدوسه پیمانہ بلا فصل کشید
او قدح نوش و من انکشت گزان از غیرت
چون ز کف هشت قدح مست و هراسان گفتم
که بصد شوق شد آغوش در روزن باز
گشت بیرون ز بنام قلم مشق نیاز
ز آشیان راز نهال مژه دادم پرواز
خواهد آن مهر که بیگانه شود ذره نواز
غیر بادم نکند کس در ویرانه فراز
یکدر از یأس برخ بسته یکی داشته باز
کز لب غنچه صفت بود گل خنده طراز
که کند دیده هیولاش ز صورت ممتاز
سر خود دیدم بر دامن آن مایه ناز
بر دماغم زد و آورد بسر هوشم باز
گفت برخیز کزین بیش نباشد اعزاز
شبم سوخته یعنی سر سودا پرواز
پس از آن خوی زده گفتم ز سر عجز و نیاز
چکنم غیر سر شیفته ات پای انداز
بس کن ار نه شوم اینک بره آمده باز
چیدم و بر طبق عرض کشیدم به نیاز
وه چه مینا و چه می شیشه آئینه راز
باده چون نفس صبح بصافی ممتاز
وز عرق چون گل شبم زده شد چهره طراز
که لب جام چرا با لب او شد همراز
کای بانداز لب ساغر می در پرواز

- ۲۰۶۷۰ باده بی نقل نه شرطست بگوکز پی جام
گفت نقلی به ازین نیست که از گفته خویش
گاه جولان فغانت بصفاهان و عراق
گفتم از نظم غزل طنزکنان گفت که نی
گفتم انواع سخن دارم اینک دیوان
دهشت از یاد بیر اینهمه بیتابی چیست
۲۰۶۷۵ وانکه از نظم قصاید دوسه بیتی برخوان
نغمه مدح زن اما نه همین نغمه عام
نور پیشانی مهر فلک جود (علی)
آنکه اقوای جلالش چوشود حامی عجز
آنکه معمار کمالش چوشود بانی نقص
۲۰۶۸۰ جلوه دادی بنظر اینهمه آداب قدیم
وادی و بارگی و سعی توازهم دورست

قصیده شکوائیه

- دلی دارم از بود خالی نمودش
جز این سینه داغ پرور ندیدم
مرا پیرهن همچو مژگان عاشق
۲۰۶۸۵ ز روشنگرانم خجل زانکه دارم
بنوعی پریشانم از گل پرستی
غم بیشمارم فرستاده گیتی
مرا بیش ازین دیربایست مقصد
دمید از کفم نیل و نیلو فرازبس
۲۰۶۹۰ علم گشت چون عنبرین چترآهم
نمی بود گر پنبه در گوش بختم
عدم را شکر خندها بر وجودش
کبابی که بوی گل آید ز دودش
نکردد بهم آشنا تار و پودش
بر آئینه زنگی که نتوان زدودش
که گر شعله بینم نمایم سجودش
همانا بهجوش است دریای جودش
که کوشش بدست آورد زودزدودش
شکرانه سودم بروی کبودش
فتاد از کف صبح سیمین عمودش
ز فریاد من دیده کی می غنودش

- پرستار آن آتشم از ته دل
شناسای دود دل نغمه داند
غزال غزلخوان مالوحش اله
فلک شور میکرد در چیره دستی
دل از منع می خوردنم جوش میزد
فزونست اوصاف عشق از نهایت
من ارمی نیارم ستودن همین بس
زیانهاست در عشق اما زیانی
بدستم گرفتد فراق سیه دل
گنه چیست در ملک دل آرزورا
در خانه چشم ما راست قفلسی
غمت جانم از تن ربود و دل ار جان
هم از گرد دامان آهم فشاند
هم از خاک پای سرشکم صفاهان
سپیل سر شکم پیای تو دارد
ز بس جامه زیست جسم نحیفم
لبم نیست در گفتگو محض لافی
ز بس در ته خاکم از گرد خاطر
غمی گر شود وارد کلبه دل
تراز چیست مشک خط یار گوئی
مخر صندل و عود عطار گیتی
ندانم چه دهقان برگشته بختم
ز حد میبرد طول افسانه (طالب)
بگفتار گرمست مانا طبیعت
- که مشکین شب میکشان بود دودش
که مطرب بکف عود و وزیست عودش
بدل ناخن شیر میزد سرودش
من آوردم از موج مستی فرودش
تسلی نمودم بشرب الیهودش
دریغا زبان نی که بتوان ستودش
که از دور بینم فرستم درودش
که قربان شود کاروانهای سودش
بسیلی کنم جامه بر تن کبودش
که رانند آرادگان چون جهودش
که بی معجز شوق نتوان گشودش
من از دل ندانم که از من ربودش
متاع ختن هند در جیب عودش
کشد سرمه در دیده زنده رودش
هبوطی که قربان شود صد صعودش
برد رشک بر ناتوانی حسودش
بهر دعوتی میتوان آزمودش
نه گردی که رفتن توان زود زودش
عرق ریز کردم ز شرم و رودش
که عطار در هاون دیده سودش
که افعیست صندل ز کالست عودش
که هر دانه کشتم تأسف درودش
ندانم که این ذوق هذیان فرودش
کشیدست دامان ز چنگ خمودش
- ۲۰۶۹۵
۲۰۷۰۰
۲۰۷۰۵
۲۰۷۱۰
۲۰۷۱۵

خموشی عنانگیر گفت و شنودش

تودرتاز، رخش فصاحت که گردد

در وصف تیغ و مدح ابوسعید

نگاه تیزتر اینست مرد میدان تیغ
 که نام او برد و در زمان دهد جان تیغ
 چو آب موج زن از بیم اوست لرزان تیغ
 گل است پیش نگاه تورشته، ریحان تیغ
 که کارگر نبود پر بدست طفلان تیغ
 که هست تیغ اجل غاشیه کش آن تیغ
 چنانکه بیخبر افتد بدست مستان تیغ
 نهاده بر هم چون کافر و مسلمان تیغ
 که از نیام همی بر درد گریبان تیغ
 بروی سبزه و سنبل چو آب غلطان تیغ
 که خوانده بانگه او بیک دبستان تیغ
 نموده از دهن خویشتن نمایان تیغ
 گرفته است لب خویش را بدنندان تیغ
 ز بیم پوست همی بفکنند چو ثعبان تیغ
 اگر کشند بلارک زنان بمیدان تیغ
 که دیده است جزا بروی اوزبان دان تیغ
 که هست آن مژه پیدا زبان و پنهان تیغ
 که دیده است ز خون میچکد پشیمان تیغ
 یکی شکارستان را بخاک پنهان تیغ^(۱)

ز ترك چشم تو دایم بود هراسان تیغ
 ترا که دشنه الماس دلنشین مژه است
 نگاه گرم تو شستی است آتشین که مدام
 ز تیغ و دشنه بر آن نکه حدیث خطاست ۲۰۷۲۰
 نخورده ضربت مژگان یار می گفتم
 چو دل نمکچش زخمی نمود دانستم
 فتد ز گوشه چشمان اونگه بیخواست
 دو لشکرند سواد خط و بیاض رخش
 ز رشک آن مژه های برهنه نزدیکست ۲۷۰۲۵
 بدور آن مژه تیز در چمن بینی
 بعلم موی شکافی سر آمدست مگر
 نه جوهرست که چون دانه های در هرسوی
 که از تعجب خونریزش آن مژگان
 چو نام آن نکه تیز بر زبان گذرد ۲۰۷۳۰
 بنوک آن مژه همسنگ در برش ناید
 بهر اشاره کند راز صد معما فاش
 از آن صریح کند خوندل کنایت او
 ز قلم ارن بود لادم آن کرشمه رواست
 مقرر است که بعد از هزار صید کنند ۲۰۷۳۵

(۱) اشاره بمثل معروف است که میگویند شکارچی ای که هزار صید نمود خود به تیر

- بدین قیاس همانا شکاری مژه‌اش
 ز کیش و ملت چشمان او چه می‌پرسی
 بیاد نشتر مژگان او عجب نبود
 نه غافلم ز من ای ترک غمزه دست‌بدار
 بخشم ز آن مژه پیمان جان بریده‌شود
 چنان ز بیم نگاه تو غنچه سازد تن
 بکام مردم چشمت بود زبان نگاه
 چو شانه مژه سازی بغمزه تیز زبان
 نگاه گوشه چشمت بغازئی ماند
 نه کافرند جهان جمله، رحم خوش چیز است
 به نسبتی که بماند با بروان تو راست
 ز کنج چشم گهی جلوه نکه فرض است
 به تیغ مصری داری توجهی گوئی
 حذر ز هجر تو پیش از تو میکنم زیرا
 شکاف تیغ نگاه تو دل چسان پوشد
 به تیغ مژگان چشم تو می‌خورد سوکند
 نگاه تیز تو مخصوص جان اهل دلست
 مگیر بیهوده سهواً اللسان بغمزه خویش
 بشرب آب حیات، آنچه‌چنان که می‌نازند
 چه فتنه بود که چند آنکه موی بر تن تست
 چو گوهر دل و جان تیغ بدگران بجهان
 نکه بنرگس هست تو آشکار دلست
 همای اوج سعادت (ابوسعید) که هست
 هر بر پنجه غزالی که پیش صولت او
- بخاک کرده بود هر قدم هزاران تیغ
 مبارزان را دین خنجر است و ایمان تیغ
 که خون لعل شود در رک بدخشان تیغ
 که گفته بر من بیدار دل بخوابان تیغ
 ۲۰۷۴۰ بلی چگونه بود پاسبان پیمان تیغ
 که دشنه را شود اندر نیام پنهان تیغ
 چنان برنده که در دست شیر مردان تیغ
 شود ز بیم در آئینه دان گریزان تیغ
 که بارها زده در راه دین فراوان تیغ
 ۲۰۷۴۵ دمی بسهؤ نگهدار ای مسلمان تیغ
 ز بس خمیدن بر گرد شکل چوکان تیغ
 همیشه می‌توان داشتن بزندان تیغ
 که بود همزه یوسف بچاه کنعان تیغ
 که تیزتر ز تو دارد بدست هجران تیغ
 ۲۰۷۵۰ نهان نماید زخمی که زد نمایان تیغ
 بلی بمذهب کافر دلانست قرآن تیغ
 اجل نه ای که کشی بر فلان و بهمان تیغ
 کز او فصیح زبان تر ندارد امکان تیغ
 نخورده‌اند همانا ز دست جانان تیغ
 ۲۰۷۵۵ موکلست بهر مو هزار چندان تیغ
 نکه بچشم تو چون زادگشت پنهان تیغ
 چنانکه بر کف چشم و چراغ دوران تیغ
 دو شاهبال همایونش، این قلم، آن تیغ
 همی نیارد گردید شیر غران تیغ

- ۲۰۷۶۰ چوچین برابروی قدرت زندیك انكشت
 ز آتش غضبش رو بمزرع تن خصم
 به نسبتی که به تیغ زبان من دارد
 باشنائی بحر کفش عجب نبود
 زرشك بردن نامش چوموی مرد غیور
- ۲۰۷۶۵ بر بلارك او سینه ایست چاك زده
 بدست شمع چراغ ار ندیده ای بنگر
 ز هوشکافی تیغش نگر که تا دم حشر
 بسطح خاك پی استراحت خصمش
 ز استخوان عدو رخنه گر شود تیغش
- ۲۰۷۷۰ ز جوهرش زره تنگ حلقه در پوشند
 اگر نه عدلش تجویز فصد فرمودی
 زهی بنزد کمان تو نرم شانه سپهر
 بحکم کلک قضا حاسدان جاه ترا
 ز بس که صد هنرت خاتم هرا نکشت است
- ۲۰۷۷۵ ز شرم نسبت ابر گفت نیالاید
 ز عدل تو صدفش پرورد بدیده یتیم
 نسیم خلق تو گر سوی رزمکه گذرد
 بیباغ معرکه از باد حمله تو شود
 زرشك ناله کلکت بیباغ نزدیکست
- ۲۰۷۸۰ ز بس که عدل تو میداردش بحبس نیام
 بلقمه خائی اعضای حاسدت ز نیام
 شکاف خامه مشکین تو گریبایست
 اگر اشاره کند ابروی سیاست تو
- کند برون ز کف روزگار آسان تیغ
 بقلب جوش نماید چو آب جریان تیغ
 سزد که جوهر او را شود ثناخوان تیغ
 که در غلاف صدف در شود بعمان تیغ
 گیا شود همه بر تربت شهیدان تیغ
 به پیش ناوک او دیده ایست حیران تیغ
 چو بر فروخت زمی بر کفش فروران تیغ
 حسود را نزند موی بر ز نخدان تیغ
 زمان زمان فکند فرشهای الوان تیغ
 هزار جان بستاند از و بتاوان تیغ
 چو غاریان وی آرند سوی میدان تیغ
 نگاه تیز کردی بسوی شریان تیغ
 خهی به پیش زبان تو آب دندان تیغ
 کشد بدفتر اعمار خط بطلان تیغ
 بود به نسبت دستت بخویش تازان تیغ
 بخون خضرو مسیحا ز ننگ دامان تیغ
 ستم که مادر خود را نهد به پستان تیغ
 بجای خون کشد از اعضوها گلستان تیغ
 زشاخ دست دلیران چو برگ ریزان تیغ
 که آب نغمه شود در گلوی مرغان تیغ
 بدان رسیده که آید همی با فغان تیغ
 بگأهواره بر آرد چو طفل دندان تیغ
 که سر بر آرد با فتح از آن گریبان تیغ
 به پلك دیده کشد موی بر هغیلان تیغ

- ز بس رحیم دلی دیده‌ها پر آب کنی
 در آن بهاردمد گل زشاخ پید عدوت
 زبیم خنجرت ازشش جهت نظاره کند
 بموسم گل زخم عدوی تو چه عجب
 شباهت گل خون مخالفت نگذاشت
 مگر ز غیرت موئیش دیده بر تن ریخت
 چنان ز عدل تو خونریز گشته متواری
 ز شوق خصم تو از بس بخویشتن بالذ
 اگر دو نیمه ، باندا از خود شود، شاید
 چو ابر دست تو راند کبود سیل کند
 بضرب دست تو فازم که در اشاره او
 گهی بدل زندهش طعنه ، که بسر گوئی
 ز روی نسبت شاگردیش عجب نبود
 ستیزه تو ز بانها زبون کند آری
 اجل که باشد ، گوجان بخنجرت ندهد
 ز روی خصم تو از بس بزعفران خائست
 گرسنه رزم دلیران لشکر تو خوردند
 ز بس چو آینه روشندلی و پاک ضمیر
 بکشت خصم تو آتش زند همان گوهر
 تو ای سوار سبک حمله کران گوهر
 ز زخم تیغ تو تا حشر خون نگردد فاش
 زبان بذکر تو لاحول خوان شود آن دم
 مبارزان تو بر خوان به میهمانی خصم
 بسطح تیغ کند جلوه حاسد تو بلی
- وگر چه بینی از اشک خصم گریان تیغ
 که ژاله تیر شود، برق دشنه ، باران تیغ ۲۰۷۸۵
 پیای هر که کشد خار در بیابان تیغ
 که فال نغمه زند چون هزارستان تیغ
 که داغ دل بود از لاله‌های نعمان تیغ
 که میرود بسر دشمن تو رقصان تیغ
 که در جهان نتوان یافتن بدرمان تیغ ۲۰۷۹۰
 شود بیکدو نفس نیش دشنه پیکان تیغ
 که نیست بازوی خصم ترا بفرمان تیغ
 بنای یینه دشمن ، چو آب ویران تیغ
 ز کتف کوه تواند ربود کوهان تیغ
 بیزم دشمن جام تو هست ترخان تیغ ۲۰۷۹۵
 عطارد ارباب باید ز دست کیوان تیغ
 سپه سپر فکند چون کشید سلطان تیغ
 که ضرب تیغ ترا میشود بقربان تیغ
 چو برق نیست زمانی که نیست خندان تیغ
 چو تره گاهی بانان و گاه بی نان تیغ ۲۰۸۰۰
 توان بصیقل رأی تو کرد رخشان تیغ
 که در بهار بود آب و در زمستان تیغ
 ز بسکه چابدستی ز بسکه بران تیغ
 بدان صفت که زند آفتاب تابان تیغ
 که در مجاری، خون را کند چو شیطان تیغ ۲۰۸۰۵
 نهند تره صفت پهلوی نمکدان تیغ
 سزد خرامش آن سرور خیابان تیغ

- مگر که خورده ز خون مخالفت (پان) تیغ
 بعهد رستم دستان نداشت اینسان تیغ
 کند بیکدم آب فسرده طوفان تیغ
 بد ارچه پیش همی کلک را نگهبان تیغ
 که فتنه نیز نبیند بخواب عریان تیغ
 چرا ز جوهر پوشیده است خفتان تیغ
 که هست روز دغا شیر آن نیستان تیغ
 نهاده اند دلیران بطاق نسیان تیغ
 همی تراست یکی از چهار ارکان تیغ
 که پیش او نتواند شد ابر نسیان تیغ
 نثار دست بکف خاتم سلیمان تیغ
 چرا که دست تو خضراست آ ب حیوان تیغ
 که سازد این کهن اوراق را پریشان تیغ
 بعرضه که ز بیم افکنند مردان تیغ
 میار حجت دیگر بست برهان تیغ
 بود گرام جهان را گواه احسان تیغ
 چنانکه موی تراشان بنام (سلیمان) تیغ
 بیحردست تو برعکس شاخ مرجان تیغ
 بود تمامی اوقات سبجه گردان تیغ
 کشیده گردد بر دشمن تو چندان تیغ
 بقطع هر سر موئی رسد هزاران تیغ
 بکف شود ز نهیب تو چوب دربان تیغ
 قلم بحرف دعا تیز کن فروشان تیغ
 فروغ و سرعت از آن کلک گیر دوز آن تیغ
- ز مردین لب خویش از چه لعلگون دارد
 بدور دست تو کاکل شکوه شد ورنی
 ۲۰۸۱۰ مدد ز ابر گفت میرسد وگر نه چسان
 زامن عهد تو شد تیغ را نگهبان کلک
 چنان بعهد تو پوشیده دهر کسوت امن
 اگر نه از غضب خامه تو بر حذر است
 انامل تو ز شکر یکی نیستان نیست
 ۲۰۸۱۵ قلم گرفته بکف از نهیب خنجر تو
 ز بس چو گل همه دم تیغ بر کفی گوئی
 ز رشک گوهر جاه تو خصم را مژده ایست
 تراست دیو حوادث مطیع زانکه دهد
 ز ضربت تو بر آنم که مرده زنده شود
 ۲۰۸۲۰ بکلک جمع کن افراد کون را مگذار
 چو دم ز جوهر مردی زنی بیانک بلند
 هزار شاهد بر طبق دعوی آر بودت
 (شجاعت و کرم از یک قبیله اند بلی)
 به نسبت تو دیران قلم برند بکار
 ۲۰۸۲۵ بدست بحر همی تیغ شاخ مرجانست
 بذکر نام توار مهرهای گردن خصم
 اگر بگوشه ابرو اشاره فرمائی
 که گر شماره مو بر تنش کنند بفرض
 بمنع بار اگر آستین بر افشائی
 ۲۰۸۳۰ خموش «طالب» تا چند تبع تیغ بس است
 بقبضه کلکی و تیغیت باد کآتش و آب

موافقان ترا باد همدم لب جام مخالفان ترا باد مونس جان تیغ

در توصیف نظم خود ومدح اعتماد الدوله گوید

۲۰۸۳۵	<p>سرمه چشم شاهد ادراك رخش فطرت جهانده برافلاك آهوی مشك بسته بر فتراك در بیان چست ودر بنان چالاک بر لب از بیم خضر مالد خاك فكر بكر مرا بدامن پاك زین زبان چو شعله نمناك</p>	<p>منم امروز در نشیمن خاك شہسوار دلاور طبعم كلك صیاد پیشہام ز ، رقم چون زبان ہمزبانہ قلمم تشنہ چون آب شعر من نوشد دست آلودہ خاطران نرسد سوزم آسان بسان ہیزم خشك قلم از دودہ بنان منست</p>
۲۰۸۴۰	<p>آبروی مرا بعنصر خاك شاعرم نرم گوی نی عراق عضو عضوم لبی است زمزمہ ناك گلبنی را نشیمن بستاك</p>	<p>نکند خشك چرخ بی آزر ہست شعرم بلند بی دعوی بسکہ برتن چو عندلیب بہار نشناسد کسم ز بلبل اگر</p>
۲۰۸۴۵	<p>قلم ہمچو پای آبلہ ناك منکہ بادم در این جزیرہ خاك از دہان زمانہ چون مسواك سبلت روبہ حسد خاشاك</p>	<p>کند سیر از گرانی گہر است گرفشانم ز آتش آب سخن ہیزم خشك تر برون آید شعلہ طبع شیر گیرم راست</p>
۲۰۸۵۰	<p>لوح خود ز آب دیدہ سازد پاك خلوتی داشتم ز تفرقہ پاك چون ز خلقم بدید و حشتناك فتحمل خشنونہ الاشواك خرمن شعلہ را ز برق چہ باك</p>	<p>مانی از نقش خاطر میند در مقامی کہ با تصور دوست عقل تازی زبان بگوشم گفت ان تمنیت اختلاط الورد آتش نیست بیم سوختنم</p>

- دیت خون ز خنجر سفاک
 آستین بر قبالة املاک
 شاخ مرجان نیابت خاشاک
 رقمی گر ز نم بصفحه خاک
 شده آتش بغایتی نمناک
 دم بامداد کوره سکاک
 نازشم از طبیعت دراک
 نظر از نور دیده ادراک
 که خرد را بدوست استمساک
 نه فلک را چو یک غلولة خاک
 لب آتش نمچش خاشاک
 چون نگین زیر خامه حکاک
 بخیه دندان فشار بر لب چاک
 نشاء باده میکند ادراک
 از شبیخون دی ندارد پاک
 راز گوید همی بکوش سماک
 خامه بر زلف حور سازد پاک
 فلس ماهی بکیسه سماک
 فاش گردیده جوهر ادراک
 گوش هوش از رسیدن تریاک
 گوهر افشان کند صحیفه خاک
 همچو چشمی که درشود بمغاک
 یک سخن را بصد جعلت فداک
 گر گشایند فی المثل رک تاک
- نی کلکم همی گهر طلبد
 از زمینهای تازه شعر مرا
 کرده در بحر گوهر سخنم
 فلکش هیکل وجود کند
 هم بعهد رطوبت سخنم
 که دم از مشک آب خضر زرد
 خود پسندم مخوان که نیست بخویش
 چون ننازم بخود که یافته ام
 عقل کل (اعتماد دولت و دین)
 همتش در کمان گروهه نهد
 نکند بی اشاره غضبش
 دیده خصم زیر خنجر او
 از درینج جدائی نیغش
 با وفاق طبیعت از افیون
 بوستان با حمایت خلقش
 کوس آوازه اش زدوش سمگ
 چون بنان را کشد عنان رقم
 سیم رایج شود بعهد کفش
 اینچنین کز لطافت عهدش
 چه عجب گر صدای ما شنود
 وقت ایثار چون سحاب کفش
 بحر درخود گریزد از خجلت
 با شکوهش ثنا گر آمیزد
 میتراود بتازه عهدش
- ۲۰۸۵۵
 ۲۰۸۶۰
 ۲۰۸۶۵
 ۲۰۸۷۰
 ۲۰۸۷۵

- پیش طبعش مصنفات خرد
 خصمش از زعفران چهره خویش
 دردش ز آن نشاط خنده زند
 زلف معشوق را براست روی
 بر سر حاسدش بیا و به بین
 گوش دریا چو در "بعهد کفش
 بوالعجب خوشه ایست فتراکش
 گرسری افتد از نم خورش
 روی خصمش ز سیلی آساید
 ای که در زیر سایه علمت
 باد رمح تو آب گرداند
 پیش عدل تو با هزار زبان
 تیغ رأی تو فارغ از صیقل
 گر ز افیون دولت تو خورد
 چه عجب گر نماید از مستی
 لایه حاسد تو شاهد عجز
 حاسدانت بسوی ملک عدم
 همه دستارشان پریشان عقد
 بمشامی که شخص هوش تراست
 خصم چون یاد خنجر تو کند
 سبز فام از تناول زهر است
 یا که گردید بحر اشتر دل
 در زمان تو کز حراست عدل
 سر دزدان خوشه را از تن
- هست فی الجملة مایه اضحاک
 بیند از آب دیده نمناک
 چاک مانند غنچه بر رخ خاک
 قلمش باز دارد از پیچاک
 ابر ادبار در ترشح خاک
 سفته گردد ز طعنه امساک
 که ازو بر خلاف خوشه تاک
 سر دیگر بروید از فتراک
 چون جوارح ز مالش دلاک
 سایه راز آفتاب نبود باک
 مهره در مغز افعی ضحاک
 شعله گوید خوش آمد خاشاک
 همچو دندان گوهر از مسواک
 بحر با جمله ظرف نیم خوراک
 جیب هر قطره تا بدامن چاک
 چون تواضع دلیل بر امساک
 ره نوردند چابک و چالاک
 همه نعلین شان کسسته شرک
 بوی می میتوان شنید ز تاک
 همچو نافش جگر شود کلاک
 روی دریا بگونه افلاک
 از نهیب کف تو زهره ترک
 بوستان از خزان ندارد باک
 بر کند باغبان به پنجه تاک
- ۲۰۸۸۰
 ۲۰۸۷۵
 ۲۰۸۹۰
 ۲۰۸۹۵
 ۲۰۹۰۰

- شاید که سبک رود شب هجر
 هردانه عرق چو شبچراغیست
 گوشت قلمی است عنبرین نوك
 والا کهر اعتماد دولت
 جا کرده ز فیض آستانش
 پیشانی خلق او نگشتست
 حوریست نکار خامه او
 ای نام تو برنگین اقبال
 در باغ دل عدو ز بیمت
 از خوی تو دور بوی تزویر
 با نغمه عندلیب کلکت
 با نقش صحیفه تومانی
 ای عیسی خامه ترا پای
 با عدل تو شیر خشمکین را
 از گلشن قدردانی تست
 عزت دهی و شرافت و قدر
 گر صیقل داشت نبودی
 چون پیکر جهل خاک گشتی
 (طالب) بعنایت تو در دل
 از گوهر مدح حمل بر حمل
 در باغ دلش بحفظ جاهت
 تا زهره و مشتری بگردون
 طبعت ز نکات تازه خوش باد
 روی و لب آینه ضمیرت
- کش باتو شباهتت در رنگ
 از خوشه کاکل تو آونک
 چون کلک سپهر عقل و فرهنگ
 آن چهره روزگار را رنگ
 خوی ملکی بطبع سرهنک
 چون آینه آشنای آژنک
 باطره صبح بوی شبرنگ
 زبینه چو پادشه بر اورنگ
 آرد گل نار میوه نارنگ
 ز آنسانکه زطبع شیر نیرنگ
 قوال سپهر خارج آهنک
 شاید بغرق نکارد ارژنگ
 در چشمه خضر ناشتالنگ
 چون گربه بیند ریخته چنگ
 رخساره اهل فضل را رنگ
 آنرا که بود بدانش آهنک
 ای زنگ زد ای هر دل تنک
 آئینه علم در ته زنگ
 بنهاده ذخیره گرانسنگ
 وزشکر شکر تنک بر تنک
 بشکفته گل دعا بصد رنگ
 دارند بکف سفینه و چنگ
 گوشت ز ترانه خوش آهنک
 خندان و شکفته باد بی رنگ
- ۲۰۹۲۵
- ۲۰۹۳۰
- ۲۰۹۳۵
- ۲۰۹۴۰
- ۲۰۹۴۵

تغییر مبادت از حوادث

ای چهره روزگار را رنگ

- در توصیف نوروز و مدح اعتمادالدوله -

مهر چون خلعت پرتو دهد از برج حمل
 شب نهد روی بکوتاهی چون دامن یأس ۲۰۹۵۰
 شب در افتد بکم و کاست چو زلفین ایاز
 شب دم از تیغ زند روز دم از آینه لیک
 اینک اینک بنگر کز اثر صدمه روز
 شب شد آن بوته سنبل که در آید در مشت ۲۹۹۵۵
 گوئی از لاغری و فریبی ظلمت و نور
 عالم از جلوه نوروز چنان یافته نور
 سبزه ابریشم سبزیست کزو دست بهار
 نیست آن لاله توخیز که باشقه لعل
 کرتک آهوی مشکین صبا دامن کوه
 خاک آن نور و صفا یافته کز پرتو او ۲۰۹۶۰
 شعله گر زانکه در این فصل میان بگشاید
 هم باکسیر رطوبت که در اجزای هواست
 از ملاقات هوا بسکه رطوبت شده عام
 دانه در سزد از سبز شود کز نم ابر
 اهل دل را بنظر گلشن بی دیوارست ۲۰۹۶۵
 با چنین فصل رطوبت ز تقاضای بهار
 مومیائی صفت اکنون که هوا را همه شغل
 نیست رفتن عجب از پای بخوردی شده لنگ
 از نم ابر ز بس شعله بر آرد زنگار

روز و شب کسوت اندازه نمایند بدل
 روز پوید همه بر جاده طول امل
 روز چون دولت محمود فزاید بمثل
 این یکی رنگ بر آورده و آن یک صیقل
 چون شد ارکان شب تیره پذیرای حلال
 روز آندسته نسرين که ننگجد به بغل
 کمر ابلق دهر است شب و روز کفل
 که نیفروخته انگشت فروزد منقل
 از پی فرش چمن بافت بساط مخمل
 علم جلوه بر افراخت ز اطراف جبل
 غوطه در نایفه خونین زده چون سبزه تل
 جوهر سرمه سفید آب شود در مکحل
 دستهای گل سوریش در افتد ز بغل
 طلق را چون ورق نقره توان کردن حل
 خاک چون آب رود موج زنان در جدول
 خوشه دارد بکلو سبزه خواب مخمل
 اندرین فصل ز الوان ریاحین جنگل
 سبزه روید بدل موی ز طاس سرکل
 جبرکسر است درین کارگه رفع خلل
 همچو گيرائی از دست بطفلی شده شل
 قفس طوطی آید بنظر ها مشعل

- تا بجائیست رطوبت که بمعموره خاک
بعد سودن چه عجب کز اثر نشو و نما
گلبن و سروین آغوش طرب ساخته باز
با لباس گل و پیرایه نسرين چه عجب
اندرین فصل دم از روغن بادام زند
اخترستان شده از لعل شقایق تل خاک
یا چو نو ساختن کهنه بود رسم بهار
با هوا آن اثر نشاء لطف است که گوش
بتوان دید ز بس لطف هوا صورت روح
اندرین فصل نیابند کهن تقویمی
زین هوا بر تن مرطوبی محرور مزاج
عجب از عطر هوا نیست که در تیغه خاک
آمد آن فصل که از عکس گل ولاله چشم
دود رنگین شود از عکس چمن در مجمر
موی بر تن شود ابریشم و نساج مزاج
ز آن بریشم عجیبی نیست که بر تن بافد
شاخ نرگس دهد از خاک باعجاز بهار
نیود بس عجب از تربیت آب و هوا
عندلیبان چمن در صفت حسن بهار
نوبهارست و چمن خرم و صافی جدول
جام زرنه بکف آن دم که بسیمین انگشت
عقد گل ساز حمایل چو بهار از چپ و راست
باده بی جلوه معشوق و بالست و بال
قامت افروخته سروی که بصد شمع و چراغ
- ۲۰۹۷۰ بیم سیل است اگر سنگ بیمار بمثل
که صداعی را برجبهه بروید صندل
چون دو معشوق که برهم بکشایند بغل
گر نازند عروسان بحلی و بحلل
صاف سودا بچکد گر بدماغ مختل
- ۲۰۹۷۵ همچورخشی که زخوی، گل گلش افتد بکفل
سر بسر داغ کهن نوشده بر سینه تل
از چراگاه فلك بشنود آواز جمل
بدل و دیده اگر گوش کشائی بمثل
که نه جاری بودش آب روان در جدول
- ۲۰۹۸۰ غنچه ها گل شود آنگاه بر آرد دنبل
نافه مشک شود از نفس باد جعل
رشته نور شود کلگون چون عرق سبل
سرمه مشکین شود از فیض هوا در مکحل
گر کند فخر بشاگردی استاد ازل
- ۲۰۹۸۵ از پی خلعت نوروز قبای مخمل
گر بکارند درین آب و هوا تخم بصل
گر مگس دم زند از صنعت زنبور عسل
همه خوانند با آواز خوش این تازه غزل
گر حریفی بگشا برمی و معشوق بغل
- ۲۰۹۹۰ صبح مالد بیچین هندوی شب راصندل
گردن آسوده کن از بار مرصع هیکل
دامن زلف نگاری بکف آوراو
در خیابان بهشتش نتوان یافت بدل

- ۲۰۹۹۵ جمله الملكی آن صاحب اقبال غلام
عالم افروز وزیری که بمیزان کمال
کلکش آن کارگزار است که بتواند داد
صافی گوهر نطقش ز ثباتست بلی
تا بچیند ز رخ شاهد رایش گل عیش
از لعاب زر کلک آوردش بر سر کار
- ۲۱۰۰۰ پاس حفظش نکندارد که بگرداند رنگ
با عموم اثر نشاء عهدش چه عجب
مشکل ارزانکه بسختی دم از الماس زند
نور آئینه رایش که شعاع خرد است
چون جدا سازدش ایام مفاصل در خاک
- ۲۱۰۰۵ شاهد قدر رفیعش چو شود نیم قیام
سینه حاسدش آن صفحه تقویم بود
بذل او را نبود حد و حسابی هر چند
نیست در دایره دولت او راه حسود
سپه فیض برون گر بفرستد ز حصار
- ۲۱۰۱۰ در صدا عست مدامش سر کلک از تحریر
ای بوصف گهرت سوره رفعت نازل
تیغ رأی تو و دندان در "از یک گهرند
هیکل حفظ تو گر خسته حمایل سازد
با فروغ گهر رأی تو در دیده عقل
- ۲۱۰۱۵ عقل کل با همه دانائی و بینائی خویش
منع خفتن چو کند دولت بیدار تو عام
عنبرین چون رقم کلک خداوند اجل
که بتحقیق بود قبله ارباب دول
راست چون خواجه عقل آمده دستور عمل
در یکی لحظ مهمات جهان را فیصل
از سکون آینه آب پذیرد صیقل
آب آئینه خورشید شود در منهل
عنکبوتی بمثل گرفتد از شغل و عمل
اگر از موم نهی بر سر آتش هر جل
که خمار آید و چون باده کند رفع کسل
در زمانش بسر انکشت خرد سازد حل
گر بخاطر گذرد تیره دلی را بمثل
دم ز فواره نوریش زند هر مفصل
بکمر که رسدش دست تصور بحیل
که بخنجر کشدش دست حوادث جدول
در حساب از سر کلکش نقد یک خردل
دیو آری نشود داخل خط مندل
لشکر یأس کند قلعه امید قبل
زان تراشیده قضا مجبره اش از صندل
وی بشأن شرفت آیت رحمت نازل
کان زمسواک بود فارغ و این از صیقل
سر موئی نبرد از بدنش تیغ اجل
تابش گرم شب افروز نماید مشعل
زود در مجلس ادراک تو گردد مهزل
هیبتش رفع کند نسبت خواب از مخمل

- باشکر ریز صریر قلمت سامعه یاد
رقم دفتر اعمار چو سنجید خرد
حسن لیلای صفات تو فزونست از آن
با هوا داری نطق تو ز میدان شکر
مه صبیح است ولی یوسف رأیت اصبح
باسنان تو سماکین فلك برابند
در بنان تو عصائیسست که چون چوب کلیم
از در پر خط و خالی که بصد بحر نهنگ
مانده سر بر خط عدل تو چو بکشاید کام
نقطه‌ها ریزد از آن کلك عطار د حرکات
پیش و کم بسکه بعهد کرمت یکسانست
کودک مکتب علمت بسر انگشت ضمیر
حاسدت ز آن دودل افتاده که کافی نبود
گو بکن غسل فنا خصم کز آرایش او
برد دولت ز فلك جز تو نبردست کسی
از چه داری بکف دست حریفان بشمار
بسکه گمنام بعهدت شده افسوس و دریغ
در دعای تو بمرغان سحر هم‌ازند
برتنش سر نتوان داشت بصد سلسله بند
هر که در عهد تو چینه گل آسایش حال
عنبرین سلسله کلك تو در خطه فضل
یافتی غنچه گر از دفتر عیشت فردی
چون تو در فکر سخن چهره نمائی بنخیا
- نکند هیچ‌گه از چاشنی صوت و عمل
مد عمر تو ز عمر خضر آمد اطول
۲۱۰۲۰ که همی بار جمالتش کشد این هفت جمل
شاید از گوی حلاوت بر باید حنظل
گل جمیل است ولی شاهد خلقت اجمل
خواه رامح کند آهنگ تو و خواه اغزل
میشود وقت غضب صورت تو عیش بدل
۲۱۰۲۵ سهم يك نالش مسدود کند راه جدل
در کشد کوه ستم را بنفس چون خردل
همه برجیس مقام و همه خورشید محل
ناز خشمش نتواند کند اکثر باقل
حل کند عقده مشهور بمالاینحل
۲۱۰۳۰ يك نیام از پی شمشیر تو و تیغ اجل
آب سرچشمه تیغت نشود مستعمل
ایکه در نقش موافق زدنت نیست بدل
عمر بدخواه تو نقدیست سزاوار شتل
هیچ دانا نکند ترجمه لیت و لعل
۲۱۰۳۵ خیل اهل دول و زمره ارباب ملل
هر که در گردش از مهر تو نبود هیکل
نه بماضی بودش کار و نه با مستقبل
دودمانیست که هرگز نشود مستأصل
نسخه صد ورق گل نهادی بیغل
۲۱۰۴۰ مدح گردد بزبان قلم ایات غزل

- نیست مجهولی کآن بر تو نگرده معلوم
 بسکه شیرین سخنی چون کنی آغاز حدیث
 چون تو ناطق شوی از نطق نگرده آگاه
 بی عمل عمر نیرزد بجوی ز آنهمه عمر
 ۲۱۰۴۵ دست و پاگم کند از شوخی او ابلق دهر
 وه چه طاوس مثالی که زبس نقش و نگار
 پرنیان پیکری اطلس بدنی کز نرمی
 شعله خوئی که چو جستن بشرار آهوزد
 گردنش صفحه تقویم زبس نقش و نگار
 ۲۱۰۵۰ از سبک روحی چون ذره کند سیر هوا
 شوخی سینه آهو کندش گوی سرین
 دیدی ار صورت این باره در آئینه خواب
 گرجه مقراض کند بر ورق حاشیه سیر
 بر سر خصم نشان سم مغفر سایش
 ۲۱۰۵۵ گرو را، میل هوا ئیست در آمیزش باد
 بسکه از برق سمش گرم شد اجزای زمین
 شوخیش چون کند آشفته بچوگان دودست
 پای او را که رفتن همه با باد مضاف
 سازد از موی تنش گر بمثل خامه موی
 هم از آن رغبت رفتار که در طینت اوست
 ۲۱۰۶۰ پشت دستت که پشت بزمین مانده زعجز
 چو خط جاده او، افتد از آن چار قلم
 بسکه بر قش جهد از نعل بهنگام شتاب
- ای ضمیر توز علم اعلم و در فضل افضل
 موم گردد ز کلام تو مبدل به غسل
 سامعه سامعه را گر بگشاید اکحل
 دست علم تو بود تنگ در آغوش عمل
 ابرش برق عنانت چو خرامد بکفل
 خال و خط وام کند سینه بازش ز کفل
 بتوان بافت ز ابریشم مویش مخمل
 برق را چهره بر افروزد از طعن کسل
 وز خط و خال بر آن صفحه معنبر جدول
 گر چه چون کوه گرانست قوی در هیکل
 سایه بند قبا، می گرش افتد بکفل
 سخن رخش نراندی بزبان رستم یل
 سر موئی ننهد پای برون از جدول
 هست چسبنده تر از طاقیه برفرق کچل
 سبیش باز نمایم نگذارم مهمل
 خاک چون شعله کند روی باعلا اسفل
 بر باید ز گریبان قمر گوی انگل
 دست او را که جستن همه با برق جدول
 آن مصور که بود مایل طبعش بکسل
 نقش از آن خامه مو خود بخود آید بعمل
 بار موجی که نمودست عیان بر منهل
 نکشید و نکشد هیچ مذهب جدول
 راکبش در شب هجران نفروزد مشعل

- او چو نور نظر آنجا که سرعت گذرد
چون کشد شیبه بهفتم فلک از هیبت او
متکاسف چو شود پیکرش از باد نهیب
دست و پا قطع کند تیزی رفتارش اگر
چون پریشان کندش دست صبا کاکل و یال
بجز این برق سبک پی نبود مخلوقی
مرکبی زینسان آتش حرکت را زبید
تا یر او پای در آری و شوی معرکه تاز
در کف آن آتش هندیست که از هیبت آن
آن کبود اثر در هایل، که ز اندیشه او
آن سیاه افعی قتال که مقتولش را
نظرش ارچه دوشاخست چو منظور منست
فی المثل گر بوزد بادش بر قلّه کوه
با چنان رخس ترا زبید با ابر نبرد
صاحباً، طول کلام ز نهایت بگذشت
سخن ار زانکه بود وحی باندازه ذوق
بدعا ختم نمایم که چو (طالب) هرسوی
تاز طول عمل و عرض مهمات زنند
در نشاط و طرب و دولت و جاه افزون باد
سایه سایه حق باد بفرقت جاوید
- برق مانند خر لنگ بماند بوحل
مژه بیم است که ریزان شود از چشم زحل
عنچه گردد همه گلهاش بکلزار کفل
نبرد منع نما نرمی مویش بمثل
هر کجاسنبیل زلفیست کند گونه بدل
که کند قطع بگامی دوسه میدان امل
راکبی مثل توای آب رخ دین و دول
پیش پیشت سپه فتح و ظفر بسته یسل
باغ را آب زره پوش رود در جدول
زهره جمله نهنگان جهان کرده خلل
تادم حشر دمد زهر گیا از مقتل
زخمی سایه او مردم چشم احوال
از تزلزل فتدش فاصلهها در مفصل
با چنین تیغ ترا شاید با برق جدل
این مفصل را رقتم که نمایم مجمل
اخصر از مختصر اولی و مطول ز اطول
در پی آمینی، از هر طرف آمد بعمل
نکته سنجان خرد پیشه در افواه مثل
عرض ایام خداوندیت از طول امل
چون بفرق شه دین سایه حق عزوجل

- (مشق گمراه) -

- کعبه نزدیکست دوران را صلائی میزنم
بزم ایمان را چو می بینم خوش با ساز و برگ
گرچه این دریای بی پایان ندارد ساحلی
بر در بیکانه دست آشنائی میزنم
با وجود بی نوائیها نوائی میزنم
با همه بیدست و پائی دست و پائی میزنم

غنچه ما را گره میروید از ابروی کار
 سر نمی‌دزد سپهر از شست حکم اندازما
 بوکه گردد دستگیری از ره مقصد دوچار
 ۲۱۰۹۰ گرچه در بزم وصالش بیوفایا نراست بار
 نغمه ما را چو در گوش حریفان نیست راه
 گرچه فرقی نیست یکمو در میان کوی او
 میزند آن نغمه بیدوق ماهم در جواب
 نیست ما را پای کم ز آن غمزه در میدان کار
 ۲۱۰۹۵ میزنم از ناله ناخن بر دل اهل نیاز
 زهره تو با ما مزین لاف نوا سنجی که ما
 کرد ادبار از جبین ما نمی‌گیرد هوا
 میخورد او باده و ما نیز خونی میخوریم
 خامه مژگان بکف بر صفحه رخسار خویش
 گرچه از هر مو نوای دلکشائی میزنم
 گرچه هر دم ناوک کاکل ربائی میزنم
 بر در امید چون کوران عصائی میزنم
 بر در و دیوار او نقش وفائی میزنم
 زیر چندین پرده سازی نوائی میزنم
 سینه هر دم بر دم تیغ بلائی میزنم
 بر دهانش بوسه بی اشتھائی میزنم
 میزند او تیغ و ماهم مرحبائی میزنم
 نازنینان را تصور آنکه نائی میزنم
 ساز غم در پرده مرد آزمائی میزنم
 گرچه هر ساعت در دولترائی میزنم
 میزند او تیغ و ماهم دست و پائی میزنم
 باز مشق گریه بر هایبھائی میزنم

نقشه المصدور

۲۱۱۰۰ هر دم چو بحر جوشم و غوغا بر آورم
 نالم چنان ز درد که فریاد الامان
 صد نفخ صور تعبیه دارم بهر نفس
 جسمم طلسم منحت و درد است لاجرم
 بوی جنون بجو ز ملایک شود بعرض
 ۲۱۱۰۵ می‌پیچدم بسینه نفس همچو مار گنج
 از بسکه نقد گریه فراهم نموده‌ام
 هر صبح جوشم از غلیان جنون شوق
 عقل ضعیف را کشم از مغز دل برون
 هر دم ز چار موج فسون گرچه قطره‌ام
 وز جوش خود خروش ز دلها بر آورم
 از ساکنان عالم بالا بر آورم
 نشکفت اگر بطنطنه آوا بر آورم
 هر لحظه زین طلسم صداها بر آورم
 هر نعره که از دل شنیدم بر آورم
 نشکفت اگر چو سیم وزر آوا بر آورم
 کم‌کم چو گنج از دل دانا بر آورم
 وز دل فغان بعرض معلا بر آورم
 مو از خمیر مایه سودا بر آورم
 کف از دهان بعادت دریا بر آورم

- برتن چو چشم مور شد از غم مضیق دهر
آتش گرفته موی بمویم سزد اگر
خورشید عشق لمعه ز انوار شرق زد
صافی منم و لیک شود صاف عیش درد
سودائیم بطبع از آنرو ، ز سهم عشق
زمزم غذاست لیک ز شیرینی سخن
کو بخت آنکه بردمدم شهپر همای
طاوس وش ز بس بعمارت مقیدم
آوخ که نیست داورئی بامن از سپهر
از بس حلاوتم بسخن در سرشته اند
صد چشمه نوش کردم و از چربی زبان
تا نکذرم بهیچ دل از هیچ رهگذار
در دل چو شوق او فتم چون هزار پای
چرخ مشعبدم که بقصد فریب خلق
- خواهم بروی دل در دریا بر آورم ۲۱۱۱۰
دود از دل ثری به ثریا بر آورم
رفتم که سر ز خواب چو حربا بر آورم
کرته نشین خویش بیالا بر آورم
خون در بدن بگونه صفرا بر آورم
شوری ز طوطیان شکر خا بر آورم ۲۱۱۱۵
تا پای همت از گل دنیا بر آورم
دستم نمپرود که ز گل پا بر آورم
دست مساعدی تولا بر آورم
از لب کف شکر گه انشا بر آورم
روغن ز چشمه چشمه چو حلوا بر آورم ۲۱۱۲۰
خواهم بخش و گل در دلها بر آورم
پا جای موی از همه اعضا بر آورم
نارنج آفتاب ز مینا بر آورم

قصیده بث الشکوی در مدح مولای متقیان علی (ع)

- سیل اشکم را بطوفان میزنم
تا شود رنگین سرشکم هر نفس
می شکافم سینه وز تار فغان
شیر عشقم کز تب سوزان خویش
نیش ناهمواریم تا کم زنند
تار زلفم شاهد اندوه را
میکنم لب از شکاف سینه وام
میتراشم نیشی از مرگان یار
- قطره جوشان و خروشان میزنم
ناخنی بر چشم گریان میزنم ۲۱۱۲۵
بخیه بر چاک گریبان میزنم
هر دم آتش در نیستان میزنم
خویش را همواره سوهان میزنم
زان دم از شام غریبان میزنم
خنده بر چاک گریبان میزنم ۲۱۱۳۰
پس بدان نشتر رگ جان میزنم

گاه پیدا گاه پنهان میزنم	آفتاب روز ابرم تیغ لطف	
چنگ در دامان مژگان میزنم	از کفم گر دل رباید آستین	
چون گهر دندان بدندان میزنم	تا بکام غیر دیدم لعل یار	
خیمه بر نیلوفرستان میزنم	زاده آب و هوای ماتم	
شانه بر موی پریشان میزنم	هیچم از تحصیل حاصل باک نیست	۲۱۱۳۵
پنجه خونین چو مرجان میزنم	بر رخ نیلی چو دریا دمبدم	
خنده بر لبهای خندان میزنم	در میان گریه چون دلهای چاک	
گاه بر سر شاخ ریحان میزنم	گاه می بیچم بدل دود جگر	
من بهر آتش که دامان میزنم	اوج میگیرد بجای شعله موج	
نیش بر تار گریبان میزنم	میتراود خون شریان گر بفرض	۲۱۱۴۰
طعنها بر باغ رضوان میزنم	دوزخ عشقم کز آب و رنگ خویش	
سلیش بر نار پستان میزنم	حور اگر سبب ذقن دزد ز من	
کاروان دین و ایمان میزنم	لشکر کفرم که در شبهای زلف	
بر رگ گبر و مسلمان میزنم	دست آن فساد مژگانم که نیش	
بر دهان آبهیوان میزنم	گر کند دعوی باطن بالمش	۲۱۱۴۵
چشمکی پنهان بمژگان میزنم	هر زمان از بهر ایذای سحاب	
خیمه در صحن بیابان میزنم	لاله سان صحرا نشینم بهر جرم	
پیچ و تاب میچو ثعبان میزنم	دورم از گنج قناعت زین سبب	
یا گران پتکی بسندان میزنم	سر بزانون میزنم زینسان بقهر	
تا زبانم هست دستان میزنم	بلبل عشقم که برگلهای داغ	۲۱۱۵۰
بوسه بر چاه زنخدان میزنم	یوسف خود را بلبهای خیال	
یانمک بر مرغ بریان میزنم	بردل سوزنده میخندم چو کبک	
صبر پندارد، نی ابان میزنم	من چو دل مینالم از طغیان درد	
میکنم در کافرستان میزنم	خیمه را از کشور اسلامیان	

- ۲۱۱۵۵ زآن گریزاز اهل ایمان میزنم
 من کز اینسان مشق هذیان میزنم
 بوسه‌شان بر تیغ بر آن میزنم
 بر کمال شوکت و شان میزنم
 خنده بر عزت پرستان میزنم
 ۲۱۱۶۰ دوستی را بر نمکدان میزنم
 وین نوا پیدا و پنهان میزنم
 از ولای شاه مردان میزنم
 کز ثنایش موج عمان میزنم
 سکه حسان و سبحان میزنم
 ۲۱۱۶۵ بر کمیت خامه جولان میزنم
 تاخت بر ملک سلیمان میزنم
 هر زمان صد نقش بطلان میزنم
 خنده بر تصدیق امکان میزنم
 پس طواف کعبه جان میزنم
 ۲۱۱۷۰ بوسه بر ریک بیابان میزنم
 دیده بر نوک مغیلان میزنم
 سیر صد رنگین گلستان میزنم
 بر ورقهای زر افشان میزنم
 خنده گل بر زمستان میزنم
 ۲۱۱۷۵ طعنه بر مرغ سحر خوان میزنم
 غوط در دریای غفران میزنم
 قطره بر گلزار عصیان میزنم
 غوط در سیلاب نسیان میزنم
- در مسلمانان مسلمانی نمائد
 نی غلط گفتم چه کافر نعمتم
 این ستمکاران به تیغم گرزند
 خاکسارم طعنه بی عزتی
 خوارم و باخواری خویشم سریست
 میگذارم حق گر انگشتی بسهو
 نیست خار کینه در گلزار من
 مهر باکین چون در آمیزم که دم
 گوهر تاج (ابوطالب علی)
 آنکه بر نقد مدیحتش صبح و شام
 روز و شب در صحن میدان ثنائش
 مورم و گر لطف او باشد رفیق
 آنکه شبش را بدعوی وجود
 میکند تصدیق او امکان و من
 میکنم حاضر (نجف) رادر خیال
 درره اخلاص آن در نجف
 میکشم میدان و از بس شوق دل
 چون بوصفش میکنم طی خیال
 وصف جودش را بمشک چین رقم
 هم بتکلیف بهار خلق او
 هم باهنگ نوای وصف او
 جرم میگوید زاہر رحمتش
 عفو او ابرست و میگوید که من
 میکند خصمش چو در خاطر خطور

بر سر کحل صفاهان میزنم	خاک صحرای نجف راز افتخار	
طرح معنیهای الوان میزنم	منکه برلوح ثنایش روز و شب	۲۱۱۸۰
برنکارین صفحه جان میزنم	کلك اخلاصم که نقش مهر او	
درو لایش دم ز (سلمان) میزنم	(طالبم) لیک از صفای اعتقاد	
بر میانش تیغ برهان میزنم	منکرش از ره چو میجوید کنار	
موج بر بالای عمان میزنم	بهر اخلاصم ز باد اعتقاد	
غوطها در بحر عرفان میزنم	میکنم چون کنه ذاتش را خیال	۲۱۱۸۵
چار موج از چار ارکان میزنم	قلزم شوقم که با یادش مدام	
در پناه شیر یزدان میزنم	آهوی آواره ام فال وطن	

- قصیده در بحال خویش گوید -

نی خاکیم بر تبه و نی آسمانیم	نی خلق این جهانم و نی آن جهانیم	
باری تو و انمای بنوعی که دانیم	من خود ز حال خویش نیم آگه ای سپهر	
بیهوده نیست با فلک این سرگرانیم	بندگران نهاده ز حیرانیم بیای	۲۱۱۹۰
نشاخت روزگار بچندین نشانیم	بیگانه وار بسکه نمودم بخلق روی	
خارم ولی نه رهگذر گلستانیم	با گل دوگانه زاده ام از مادر بهار	
اما نه سبزه دمنی ، بوستانیم	طبعم گل شکفته و من سبزه ضعیف	
گر شاخ گل بسر نکند سایبانیم	سوزد بروز ابر مرا آفتاب می	
بتوان دلیر گفت که مجنون ثانیم	از بس بوحشیان غم الفت گرفته ام	۲۱۱۹۵
پیر فلک دریغ خورد بر جوانیم	سر جوش عمر بسکه بغم صرف کرده ام	
عنقا کند سماع ز هم آشیانیم	گلبانگ من بی باغ عدم بسکه دلکشاست	
ریحان دوستی و گل مهربانیم	خار و خس نفاق مخوانم که مو بموی	
در جوش گوهرست محیط معانیم	کف بر لبم صریح نماید که لایزال	
در شاهراه حادثه ، در دیده بانیم	از من خطا نگشته قضائی که صبح و شام	۲۱۲۰۰

- صد دجله زهر بینم و نارم بروی خویش
 بادام و دانه رام نگردیده‌ام هنوز
 آنجا که بی سلاح روم در صف مصاف
 بیمار بودنست هنر چشم را نه عیب
 امروز چون متاع گرانمایه کم بهاست
 پر دیر جنبش است شب محنتم دریغ
 پیراهن پلاسی من خنده میزند
 خربنده‌ای تو ایفلک و من خرم ولی
 چون برگران رکابی اشکم نظرگشود
 ابرام من زیاده از آنست کز سوال
 دست تهی بنزد تو آورده‌ام بلی
 ورزانه که با جواهر نظم سریت هست
 چون من زبان خلق ندانم کناره جوی
 الوان آرزو بدلم چیده رنگ رنگ
 ز آن خامشم که در صف این طوطیان شوخ
 آئینه گرفته چو طفلان به پیش روی
 نی‌نی ز کلک من مه و خورشید میچکد
 بر صفحه سپهر رقم های اختران
 کوچک دلم چو غنچه بابنای روزگار
 با این کبوتران پریوش بیرج نطق
 جانراز بار جسم سبک ساختم مگر
 از یمن صبر حادثه بر من ظفر نیافت
 گویند بندگان شکم شکر آب و نان
- باران غصه را نمد ترکمائیم
 بردست و آستین مفشان میزبانیم
 يك شهر را حریف بدین نیم جانیم
 من چشم کیستم چه غم از ناتوانیم^(۱)
- ۲۱۲۰۵ ارزانیم دلیل بود برگرانیم
 دلخورد ازین مدار ز بس ناروانیم
 از بعد مرگ بر کفن پرنیانیم
 نی آنچنان خری که تو در آب رانیم
 بیزار شد رفیق ره از همعنائیم
- ۲۱۲۱۰ بتوان زبان برید بيك لن ترانیم
 شخص مجردم بود این ارمغانیم
 صد ننگ پیش تحفه بحری و کانیم
 از همدمان بعلت بی ترجمانیم
 ای مشتری بناز بر نکین دکانیم
- ۲۱۲۱۵ کفرست لب گشود بدین بی دهانیم
 دایم بعکس خویش بود همزبانیم
 زین دست ای سپهر بدان گر بدانیم
 غیرت برند از فقط امتحانیم
 وین کوچکی دلیل بود بر کلانیم
- ۲۱۲۲۰ دل می‌طپد ز شوق کبوتر پرانیم
 بر طبع دوستان ننماید گرانیم
 هر چند سعی کرد به آفت رسانیم
 من شکر گوی نعمت بی آب و نانیم

(۱) اشاره به نقص یکی از دیدگان خود که احوال بوده مینماید .

از زهر مرگ تلختری نیست در جهان
 آن زهر قطره‌ام که نمائیم بهان اگر ۲۱۲۲۵
 برباد اگر سوار شوم در سراغ دوست
 از بس کنند در دلم از ضعف تن شمار
 خارم بخاک ره مگذارید و مگذرید
 آن جزو ابترم که نگیری مرا بدست
 شیرست خشم، سلسله‌خا، در مزاج و من ۲۱۲۳۰
 اینک بملك ناطقه عید سخنور است
 در پرسش ما لایکه کردند خنده روی
 غمگین نیم که روی من از چیست گاه رنگ
 صف بسته‌اند بر رخ رومی ورق ز کلک
 (طالب) برخست تو که بستم در گزاف ۲۱۲۳۵
 میدان چرا خراشم و جولان چرا زتم
 چون ظاهرست بر که و مه پهلوانیم

بر تاقم عنان زره لاف کین طریق

بیرون بود ز دایره رسم دانیم

- شکوه ما سراسر از هنر است -

از بدونیک شکوه سر نکنیم
 تا میسر شود نواله شکر
 در نوردیم دفتر بد و نیک ۲۱۲۴۰
 زیر تیغ قضا چو بی جگران
 گر بروید جفا زبون نشویم
 همچو سگ تن بلا به در ندهیم
 عجز کفر است در قبیله ما
 جز کمان نبرد خم ندهیم ۲۱۲۴۵

لب ازین تلخ چشمه تر نکنیم
 دهن آلوده در شکر نکنیم
 دخل در کار خیر و شر نکنیم
 خاک بر سر کنیم و سر نکنیم
 ور بیارد بلا حذر نکنیم
 روبهی پیش شیر نر نکنیم
 رخنه در سنت پدر نکنیم
 جز خدنگ ستیز پر نکنیم

- بیدلان را دلاوریم براه
 بلکه از مستی شراب غرور
 خصم عشقیم اگر به پهلوی ریش
 روح را پرده از جسد نکشیم
 با تو روزی اگر بسر کردیم
 نخل دردیم بهر خون خوردن
 گرچه خواریم روی ماسیه آر
 ورچه موریم سگ ز ما به اگر
 پایمالیم چون زمین و زنتگ
 تیره بختیم همچو شام و زعار
 ناله شب بصبح پیوندیم
 نغمه سنجیم عذر ما بپذیر
 گل فروشیم عیب ما مشمار
 هر کجا دل کشد شویم روان
 صد بیابان کنیم قطع و زرشک
 تا بود تیر غمزه دل را
 گر دهد بوی منزل از دم تیغ
 ورگذار اوفتد بچنبر چرخ
 لب نشوئیم از نواله صبح
 بال همت ز نیم در پرواز
 همه تن آه آتش آلودیم
 زهر پرورد شربتیم ولی
 شکوه ما سراسر از هنراست
 نتوانیم با نهایت صبر
- هیچ اندیشه از خطر نکنیم
 از ره بی خطر سفر نکنیم
 خواب بر نوک بیشتر نکنیم
 ابره پامال آستر نکنیم
 ۲۱۲۵۰ گر ملولی دلا دگر نکنیم
 ریشه جز در رنگ جگر نکنیم
 سرمه را خوار در نظر نکنیم
 دیده شیر آبخور نکنیم
 با فلک دست در کمر نکنیم
 ۲۱۲۵۵ اطلس صبح را بیر نکنیم
 هیچ شرم از رخ سحر نکنیم
 گر همی کار نوحه گر نکنیم
 گردکان زینت از شرر نکنیم
 کار بر قول راهبر نکنیم
 ۲۱۲۶۰ رهبر عقل را خیر نکنیم
 هدف ناوک قدر نکنیم
 حاش لله که راه سر نکنیم
 زن به از ما اگر گذر نکنیم
 ترک این تلخ ما حضر نکنیم
 ۲۱۲۶۵ تکیه بر سعی بال و پر نکنیم
 لیک در هیچ دل اثر نکنیم
 هیچ بیمار را ضرر نکنیم
 از قضا ناله وز قدر نکنیم
 کز جفاهاش شکوه سر نکنیم

دستمان خشك همچو كفچه اگر ۲۱۲۷۰
 خاك در كاسه هنر نكنيم
 « طالب » از حدگذشت طول كلام
 قصه تا چند مختصر نكنيم

قصیده در حکمت و توصیف فصول اربعه

يا ملك العرش ما ، مخترع العالمين ۲۱۲۷۵
 خالق قادر كه كرد خلق بحرف دوئی
 صانع مطلق كه داد قادر صنعش وجود
 عقل نخست آفرید روح باو یار کرد
 ثابت و سیاره را پیر و افلاك ساخت
 قلعه افلاك را داده ده و دو بروج
 خلق عناصر نمود تحت سپهر برین
 عالم اجساد را زینت از ایشان بداد
 پاورودست داد چشم و دهان شد فراز ۲۱۲۸۰
 باقی اعضا نمود خلق بترتیب خاص
 ضد همه با هم نمود ، فرقه اخلاط را
 خلقت انسان درست قدرت او چون نمود
 نقش نباتات چون برورق آمد پدید
 اینهمه چون شد ازویکسر صورت پذیر ۲۱۲۸۵
 روی زمین پرنگار ساخت بصدآب ورنك
 میخ زمین قدرتش ساخت زاركان كوه
 موج دو او آفرید هر طرفی فوج فوج
 عالم دیگر نمود در شكم بحر خلق
 خلق صدفها نمود حامله طفل در ۲۱۲۹۰
 کردعیان چار فصل باغ جهان داد زیب

افتح افتح لنا ، باب اشارات دین
 هم حرکات فلک هم سکناات زمین
 خلق عدم ز اولین با طبقه آخرین
 خلق سموات را کرده به ایشان قرین
 در نظرات همه بست طناب زمین
 ناری چندی چنین ماهی چندی چنین
 طبع و مزاج آفرید ساخت بدانسان زمین
 هر جسدی را بروح ساخت بخلعت قرین
 دل ملك جمله ساخت جان ملك پاك دین
 خلق چوپذیرفت خلط ساخت برایشان رهین
 ساخت مزاج دگر هر یکشان را قرین
 صورت حیوان نمود نقش بلوح زمین
 طرح جمادات زد خامه صنع آفرین
 خاك نكین شد برو اینهمه نقش نكین
 خلق تصاویر گشت لوحه تصویر چین
 بحر بر اطراف خاك ساخت تمکن کزین
 هر يك مانند كوه در حرکت سهمگین
 ماهی و مارو نهنگ جمله در او در کمین
 حامله گوهر شكم درها یکسر نمین
 مختلف انواع ساخت جمله فصول زمین

- ساخت ملک بر همه فصل بهار و تموز
 سنبل و گل را بداد در سپهش اقتدار
 لاله بر اطراف کوه ساخت نگهان کبک
 نرگس سرمست را داد خماری بچیب
 طرح هزاران هزار باغ زد اندر جهان
 کرد خیابان بسی طرح بهر بوستان
 وز طرفی نارون گشته بشمشاد یار
 شاخ گل از بلبلان پر زخروش نفیر
 فاخته بر شاخ سر و ساخته توحید حق
 قمری کو کو زنان، بر علم نارون
 صعوه و در آج نیز زمزمه سنج آمده
 هد هد افسر بسر، یاد سلیمان کنان
 بلبل و صلصل فغان جفت فغان ساخته
 کبک دری در خرام قهقهه زن چون پری
 جلوه طاوس نراز علم سبز خویش
 فصل تموز آمده باغ شده میوه دار
 بوی بهار ترنج عرض گل نسترن
 نارونان غنچه سان خنده زنان ساخته
 نکبت نارنج هوش، برده زبستان طراز
 گونه لیمو نشان، داده ز صفرا ولی
 آلو و شفتا از گوشه نشینان بهم
 آمده امروز با، عشوه خرامان بشاخ
 تا که بمستی زده پنجه بخون در حنا
 مستی او دلفروز، نشاء او کینه سوز
- لشکر از فوج گل وردشیه سمین
 وز همه بنمودشان خاص ترین و گزین
 سبزه بر اطراف دشت ساخت بقدرت گزین
 ۲۱۲۹۵ عشوه نما ساختش چشم خمار آفرین
 جمله پراز مشک بیدوزسمن و یاسمین
 سرو و چنار از دو سو ساخت بهم هم نشین
 این شده کبک ختن و آن شده طاوس چین
 مکتب طفلان شده باغ چو خلد برین
 ۲۱۳۰۰ ورد زبانش تمام مدح جهان آفرین
 جوش و خروش بیاد داده زمان وزمین
 وان بنوای حزین برده دل از دست این
 آمده اندر خروش کرده نوارا حزین
 بلبله گوئی نهی کرده زماء معین
 ۲۱۳۰۵ دامن کوه از گل خنده اولاله چین
 کرده بسیمای خویش چشمه روان بر زمین
 جمله نما گشته بید، شاخ شده پیش بین
 برده بفیض نمو شاد شده یاسمین
 خنده زنان فر بهی زار و تزارو حزین
 ۲۱۳۱۰ دافع صفرا شده از شکر و انگین
 آمده صفرا شکن لخلخه در آستین
 رنگ گرفته بوام آمده ناز آفرین
 کرد صراحی عیان از لب نوش آفرین
 خوشه انگور خویش کرده به پروین قرین
 ۲۱۳۱۵ مست سر انداز پای، کرده نهان در زمین

خوشه بساغر کشان نزل زمی ساخته فصل خزان آمده حسن رزان آمده
شاخ درختان شده شوخ تر از نوبهار فرش بگسترده باغ رنگ برنگ از خزان
تیغ کشیده دمه گشته خصومت همه ۲۱۳۲۰
ژاله در افشان شده، از طبق آسمان گاه زمستان شده گشته رواح تنور
مغز بخاری شده دخمه سودا زدود دست حنائی شده پای بدامن قرین
منقل افسرده خند گشته مربع نشین ۲۱۳۲۵
ساقی مجلس فروز دور قدح کرده ساز باده بدور آمده رخ گل احمر شده
بر سر منقل کباب، آمده در سوز و ساز زین گرزك خوش نمك دارد لذت چنین^(۱)

قصیده در موعظت و مدح مولای متقیان علی (ع)

(سزاوار اکسیر اعظم تونئی تو)

دلا گوشه انزوائی طلب کن جهان گرچه وحشت سرائست خالی ۲۱۳۳۰
تهی تر ز آفاق جائی طلب کن تو خالی تر از وی سرائی طلب کن
درین منزل کم هوا بار مفکن قدم پیشتر نه فضائی طلب کن
چه در خاک چسبنده دانه آسا چو خوشه بکش سرهوائی طلب کن
تن از جان شود فر به وجان زایمان توفربه مکن جان غذائی طلب کن

(۱) این قصیده فقط در نسخه خطی آقای عباس جهانیان بهمین صورت بنام طالب ثبت شده بود و چون نسخه‌های دیگر دیوان طالب فاقد آن بود لذا مقابله و تصحیح آن ممکن نشد و بهمان کیفیت استنساخ گردید .

بزعم نگارنده این قصیده فرسنگها از اندیشه طالب بدور است .

- کبابی تر و شور بگذار و بگذر
نگردد ترا نرم دل ز آب دیده
بکس روی دل مفت منما چوساغر
بود گر نوای دو گیتی مرادت
نشاید در این راه بی دست و پائی
تو ظرف ظریفان شهری نداری
هزار آرزو گشته در خاکداری
بود سهل پالودن مغز گردون
چو بر یاد آن لب تن خویش سوزی
اگر مذهب پیر میخانه داری
منه گوش بر خنده کبک شادی
ره صوفی صاف بگذار ای دل
بمژگان رساند نسب خار این ره
خرد ژاژ خائست صید جنون شو
ره دوست آسودگی بر نتابد
تو گرزلف او باز خواهی همی دل
تو عشق بتان را نشائی که گفت
قبا با فنا گر چه هم صورت آمد
بدریوزه خلد مکشا زبان را
دو گامست همراهی عقل کوتاه
بصد شمع میکوش در جستن دل
ترا عشق رنج و رهین شفائی
ز بی دردیت دل بدر است دایم
تو مغزی در آ، در یکی خورد جائی
- یکی بی نمک شور بائی طلب کن
ازین نیز تر آسیائی طلب کن
نخست از وفا رو نمائی طلب کن
برو همت از بینوائی طلب کن
زمردانگی دست و پائی طلب کن
برو گوشه روستائی طلب کن
بمحرش در اخوان بهائی طلب کن
ازین خوبتر مدعائی طلب کن
رو از نیشکر بوریائی طلب کن
ز کیفیت می عصائی طلب کن
رو از کوه محنت صدائی طلب کن
ز صوفی و صوفش صفائی طلب کن
ملایم تر از دیده پائی طلب کن
ملاقات زنجیر خائی طلب کن
بهر گام رنج و عنائی طلب کن
برو مهره از اژدهائی طلب کن
بچندین دعا رو بلائی طلب کن
مشو صید صورت فنائی طلب کن
طلب گر نمائی لقائی طلب کن
در این ره رفیق رسائی طلب کن
چو دل یافتی دلربائی طلب کن
رو ای خام دارالشفائی طلب کن
مر این درد دل را دوائی طلب کن
که گفت که گنبد سرائی طلب کن
- ۲۱۳۳۵
۲۱۳۴۰
۲۱۳۴۵
۲۱۳۵۰
۲۱۳۵۵

- مربع نشین در یکی نخل خانه
 بود صفحه لامکان پست بنیان
 ۲۱۳۶۰ ترا جای در قصر جنت نزیبید
 ریاضت بود صیقل زنک دلها
 نی خشک تن بشکن از چربدستی
 سزاوار اکسیر اعظم توئی تو
 در آور دل خود بیاد دهانش
 ۲۱۳۶۵ مده دعوت نطق هر ممتلی را
 ازین زمره پارسی گو چه حاصل
 در آتش کداز این مطالاجسد را
 کم جمله جو های گندم نما گیر
 چو بارد فلك بر تو باران تلخی
 ۲۱۳۷۰ دلت بسته رنگ غم از لعل ساقی
 چو دل محملی گشته از دیده غایب
 بر انگیز گرد از گلیم قناعت
 گل از ناله بلبل عشق ریزد
 غزال غمش پنجه شیر دارد
 ۲۱۳۷۵ مگر یابی از چشم شوخش نشانی
 کیا سبز گردد بیستان فطرت
 بد تنگ طلب گر همی در دهی تن
 ضرور است هر غنچه ای را نسیمی
 در این دایره چند کج کج خرامی
 ۲۱۳۸۰ مشو صید هر سنبل بوستانی
 مگر چون نسیمت رساند بدانکو
 که گفت مثنی سرائی طلب کن
 ازین برتر آرام جائی طلب کن
 برو در دل دوست جائی طلب کن
 ازین چرب سوهان جلائی طلب کن
 وزو در شکستن نوائی طلب کن
 برو صحبت کیمیائی طلب کن
 وز آن تنگ تر تنگنائی طلب کن
 بر این مائده اشتھائی طلب کن
 برو صحبت پارسائی طلب کن
 پس از بوتۀ حق طلائی طلب کن
 یکی گندم جو نمائی طلب کن
 توسل بشیرین ادائی طلب کن
 یکی صیقل غم زدائی طلب کن
 رو از ناله بانگ درائی طلب کن
 وز او دیده را توتیائی طلب کن
 ازین دست دستانسرائی طلب کن
 برو سیلش را قفائی طلب کن
 ز گردون شب فتنه زائی طلب کن
 در این باغ نشو و نمائی طلب کن
 بهر حال نقد وفائی طلب کن
 چو داری دلی دلگشائی طلب کن
 گذر بر خط استوائی طلب کن
 برو کاکل مشکسائی طلب کن
 ز نسل صبا باد پائی طلب کن

- شناسند قدر فغان سوگواران
 اگر زادهٔ تارك را عمر خواهی
 بود تنگ ظرف تو دریا کشیدن
 خضاب تو خون گیاهی تزیید
 مکش منت خضر در وادی دل
 بروب از ره دشمنان ، خس مرگان
 بود نسبت دل به دل آشنائی
 تو چون خلوت قدس داری مقامی
 مگر کز سرت موی سودا رباید
 گذر کن یکی بر سر کوی فطرت
 بود نفس سیم سخن ناروائی
 ز دلدار باشد بساز و نوا دل
 درین عرصهٔ خوف و میدان وحشت
 بیاسای در سایهٔ (شاه مردان)
 بشو خاک چون سرمه بر آستانش
- ۲۱۳۸۵ در این حلقه صاحب عزائی طلب کن
 رو از پیر دهقان دعائی طلب کن
 یکی جام مرد آزمائی طلب کن
 ز افشردۀ دل حنائی طلب کن
 هم از شوق خود رهنمائی طلب کن
 پس از دوستان مرحبائی طلب کن
 حریف بدل آشنائی طلب کن
 که گفت که بیت الخلائی طلب کن
 یکی نیز کاکل ربائی طلب کن
 سزاوار شاهی گدائی طلب کن
 در این رسته نقد روائی طلب کن
 همان خانه را کدخدائی طلب کن
 توسل به صاحب لوائی طلب کن
 ۲۱۳۹۰ وزین خوفهارو ، رجائی طلب کن
 وزو دیده را توتیائی طلب کن

چو (فیضی) بسی هست درهند بلبل

درین باغ چون (طالبائی) طلب کن

— قصیده در مدح جهانگیر پادشاه —

- آمد آن رشك مهر و غیرت ماه
 با تنی آزموده رنج سفر
 بر بنا گوش همچو سیم سفید
 کرده قسمت به آهوان ختن
 همه اسباب جلوه طبع پسند
 بفریب نگاه جلوه طبع پسند
- ۲۱۴۰۰ بر سر از ناز کج نهاده کلاه
 با رخ نو گرفته گونهٔ راه
 داده خم طرهٔ چو مشک سیاه
 گوشهٔ چشم او زکوة نگاه
 همه اجزای حسن خاطر خواه
 همه اجزای حسن خاطر خواه

- پیر کنعان شنید . از صد میل
 لشگری شاهی که برده بحسن
 ۲۱۴۰۵ رسته چون سبزه گرد چشمه خضر
 چون چنین دیدمش ز جا جستم
 گفتم ای نو گل از چه بستانی
 گفتم ای شاه حسن کو سپهت
 ۲۱۴۱۰ گفتم ای ماه لشگری ز کجا
 (شه جهانگیر) آنکه با عدلش
 آنکه رأیش چو پرتو اندازد
 و آنکه خلقش چو مجمر افروزد
 مستعد پریدن از نگهش
 عدلش از کپکشان فرود آرد
 ۲۱۴۱۵ با هوا داری حمایت او
 چون کند بازوی ضعیف قوی
 چون فروغ ضمیر او بیند
 صبح تیغش چو بر دمد ز نیام
 با نگهبانی تو چون ماهی
 ۲۱۴۲۰ قطره بیند عموم تربیتش
 ابر سنجد شکوه مکرمتش
 تیغ بیند تأمل خصمش
 خصم بیند چو مایه جاهش
 ای بلند اختری که از سر قدر
 ۲۱۴۲۵ گردمی مهر رایت آویزند
 در ته بال روزگار شود
- ناله یوسفش ز سیمین چاه
 دل و دست از سپه ، نکه از شاه
 کرد لب ذره ذره نوش گناه
 بر نمنا گرفتمش سر راه
 گفت از بوستان صنع اله
 گفت اینک ز ناز و غمزه سپاه
 گفت . از آستان شاهنشاه
 دست یازی کند بشعله گیاه
 نور گردد بروی آینه آم
 گوی غنبر شود بگردن ماه
 رنگ مرغیست بر رخ بد خواه
 کهربا را بعذر خواهی گاه
 دست شوید بخون شعله گیاه
 دیده شیر نر کند روباه
 صبح جای نفس بر آرد آه
 شب عمر عدد شود کوتاه
 شعله از بحر بگذرد بشناه
 بحقارت کند بیحر نگاه
 گاه گردد سپید و گاه سیاه
 روی گردان شود بصد اکراه
 خویشتن را در افکند در چاه
 رو بدت آستان سپهر دوتاه
 بزوایای این کهن خرگاه
 هفت گردون چو هفت بیضه تپاه

خواهی ار چرخ را کنی بسمل
از تقاضای جرم بخشی او
آب تیغش دمی که گیرد موج
بدسکالت همیشه منتظر است
بسکه لب تشنه هلاک خود است
کوه از وزن خود چو گاه افتد
هنرم بین و پایه ساز بلند
کامکارا به سنج مرتبهام
نادر افتد چو من ثنا گوئی
هان طریق ثناست هان «طالب»
بدعا رو نفس درازی بس
تا که رو بند زمره ملکوت
نه فلک را بسجده اخلاص
باد خوشتر بکامرانی و عیش

گوید اهمال چیست بسماله
خویش نزدیک عفو گشته گناه
۲۱۴۳۰ صید ماهی توان ز چشمه ماه
از شکار اجل شود آگاه
میرد هر زمان به تیغ پناه
از شکوه تو گر شود آگاه
تا بر آرم سر از دریچه ماه
۲۱۴۳۵ پس بیفزا بقدر آنم جاه
همچو باز سید و شیر سیاه
با عنان کشیده میرو راه
دوستان مختصر سخن کوتاه
سده عرش را بلوح جباه
۲۱۴۴۰ آستان تو باد ناصیه گاه
سال عمرت ز سال و ، ماه ز ماه

تا غذای زبان بود بمدیح
ذکر خیر تو باد در افواه

- در تکوین جهان و توسل به شاه مردان علی (ع)

ز بس دیدم از دهر هر دم جفائی
ز بس کز فلک نیش خوردم نیاید
چنین کآزمودم بلاهای گردون
توانم نمودن رقم بی تأمل
درون جهان شد مکرر بچشمم
دلم میکشد گاهگاهی که خوش خوش

۲۱۴۴۵ جهان گشت در دیدهام ازدهائی
بچشمم یکی افعی جان گزائی
شب و روز چون عاشق مبتلائی
بانگشت پا صورت هر بلائی
برون از جهان کاش میبود جائی
کنم زین چمن نقل آب و هوائی

- ولی چون کنم چون مراسم ساخت قسمت
 ۲۱۴۵۰ هوای دگر منزلم گرم دارد
 فلک آسیائست بی دانه گردان
 رواج هنر نیست در شهر گیتی
 بعیزان عقل اربسنجی نیرزد
 نه یک دهر گرزانکه صد دهر گردد
 نه یک چرخ گرزانکه صد چرخ میرد
 ۲۱۴۵۵ تعیش محالست در کاخ گیتی
 زبس بخل گر بشکنند چرخ مینا
 جهان چیست بزمی پراز نارسایان
 فلک چیست پر گل یکی سبز گلشن
 ۲۱۴۶۰ بگرد گل ولاله این گلستان
 زآفات بحرست شوریده گیتی
 مر این بحررا نیست امید ساحل
 نمانده است درووی آفاق شرمی
 امل دردل غافلان با فشرده
 ۲۱۴۶۵ اجل در صف مردمان او فتاده
 رجا بود زین پیش خوف جهانرا
 چو بالای دست اجل دست نبود
 کمی کیرد ارچه تقی وچه زاهد
 ره حرص چون زاغ و کرکس نبود
 ۲۱۴۷۰ کند پهلو از فرش سنجاب خالی
 ز حلوای ترخشک دارد دهان را
 بحفظ تن از بهر طاعت نساید
- زمین گیر چون بر زمین نقش پائی
 نمی بینم اینخاکدان را صفائی
 محالست نفع از چنین آسیائی
 ز صد اینچنین شهر به روستائی
 بیک جو چنین کهنه دهقانسرائی
 فنا نیست مرگش سزای عزائی
 نیرزد بیک گریه هابھائی
 که این کلبه رانست برك و نوائی
 عجب گر دهد شیشه او صدائی
 درین بزم نبود حریف رسائی
 ولیکن یکی گلشن سیمیائی
 نگردیده هرگز نسیم وفائی
 شناور در او هر طرف آشنائی
 تو مسکین عبث می زنی دست و پائی
 نماند است در چشم گردن حیائی
 بسان خرنک در صعب لائی
 چو در نیستان خوک پشک آزمائی
 کنون خوف او را نباشد رجائی
 خوش آنکوزند برامل پشت پائی
 دها آزا، در طبیعت سرائی
 قناعت کند چون همایون همائی
 زند نقش تن از کهن بوریائی
 بخون چرب سازد لب ناشتائی
 غذا از دبوس و لباس از گیائی

۲۱۴۷۵	دهان را بهفت آب از هر غذائی فناعت نماید بیکتا قبائی دلش گر کند میل کسب هوائی بزمزم دهد روی جان را صفائی کند طوف ز آنگونه دولتسرائی بیچنگ آورد دامن کربلائی که دارد (چوشاه نجف) پیشوائی	پی رفع آلائش دل بشوید کم هر قبا گیرد آنکه چو مردان پیام بلند طبیعت برآید کند سعی تا طایف قبله گردد بگرد سرخانه کعبه گردد وگر دامن کعبه ناید بدستش غم از هول محشر نباشد کسی را
-------	--	---

قصیده در مدح اعتمادالدوله

۲۱۴۸۰	دلها ز تومست بیقراری بردیده بلبل بهاری از تومن کبر در سواری در پیکر شعله جزو ناری چون سبزه تر خورد شکاری	ای زخم کرشمه توکاری ای تام تو چون نشان گل نقش ای کرده پیاده نه فلک را ای غیرت خوی آتشینت پیکان ترا بر غبت دل
۲۱۴۸۵	شمشیر چو مار زینهار کاردهن تو خوردکاری با آن سبکی و بی وقاری باران کرشمه چند باری جزع تو ستاره خماری	پیش مژغات زبان برآرد آئین لب تو خورده گیری از بیم تو آه شخص تمکین این مزرعه را نمی بسند است لعل تو شماره قدح نوش
۲۱۴۹۰	در حلقه مشک تر حصار افعی نسد به سوسماری عیسی لب ت بشیر خواری چون عطسه صبح اختیاری خواب و مژه چون دور هگذاری	از روی تو صد نگین یاقوت در حلقه اژدهای زلفت گوی سخن از کلیم برده در شام غم توناله نبود از هم گذرند در فراق
۲۱۴۹۵	آید بمشام بوی یاری	گر خار غم ترا ببوید

رنگ گل باغ بیقرار است	رنگ گل رویتو قراری
غمهای ترا چو تحفه احباب	گیرند ز یکدگر بزاری
آهو صفتی و چون پلنگان	پوئی ره و تخم کبر کاری
آن شیر دلی که گاه رفتار	یا بردم ازدها فشاری
دریشه بدست هزل گستاخ	زیر بغل هژبر خاری
ز آن حلقه گوش دردعا یافت	کوهر توفیق گوشواری
در حلقه بگوشی تو احباب	ورزند چو خاتم استواری
حقا که غلام خود شمارند	صد فاخته را بطوق داری
چون راز غم تودل نکوداشت	باید که توهم نکوش داری
شرطست که شه بداندش قدر	خازن چو فتاد اعتباری
تا گوش کشی دو گوشه بحر	بازور کمان می گساری
در مشهد کشتگان عشقت	گل مصحف و عندلیب قاری
گوئی به تن شمیم دارد	موئی ز تو نافه تтары
چون خاک درت مرا زمینی	نبود ز برای جانسپاری
هر دل ز تو اشک ریز حسرت	چون گوشه چشم انتظاری
بر بوم و بر غمت پریشان	دلها همه چون زر نثاری
در پای لطافت تو وقتست	کائینه شود چو آب جاری
لبهای ادب بر آستان	سرگرم بشغل بوسه کاری
در سینه جان امید سنجی	در دیده دل نکه شماری
در پیش رخ تو باغ فردوس	شرمنده ز لاف کلعذاری
چون خامه صاحب سرانگشت	ابر آمده در کهر نثاری
چشم خرد (اعتماد دولت)	آن مظهر لطف و رحم باری
ای منصب غنچه‌های معصوم	در انجمن تو پرده داری
دودی ز بخور مجمر تست	این گوی مشبك بخاری

۲۱۵۰۰

۲۱۵۰۵

۲۱۵۱۰

۲۱۵۱۵

- هر که که سوار پیل گردی
تواند زد سپهکش ماه
بر چرخ نه شکل کهکشانت
نقشی است ز تازیانه تو
بنشسته مگر نگاه احسان
خصم تو شمرده صبح تا شام
چون متن توئی میانه رو عدل
بر سفره خاطر تو کرده
چون صاحب رعشه دار خصمت
تو صاحب صدر بارگاهی
خصم تو محاسبی که کارش
بر کوه شیر نر نهد زین
ای شبه تو خلق عالم وهم
از نافه کند حباب ظاهر
گرد قدم تو کی گذارد
در عقد انامل تو معروف
صد بوسه تر شمرده مردم
جز سیم و زر نثار هرگز
از خلق تو بوی نافه پیوند
ادرار انامل تو نبود
جا کرده سیه لب حسودت
تو خنده زنان حسود جان کن
ضد تو ز فخر عاری و تو
ای مهر تو در عروق دلها
- ۲۱۵۲۰ ای پیل ترا فلک عماری
پیش تو دم از فلک سواری
گان را بنظر همی در آری
بر کتف سپهر یادگاری
بر چهر تو رنگ شرمساری
- ۲۱۵۲۵ چون طفل بروزه روزه داری
چون حاشیه دیگران کناری
مهمان سپیده دم بهاری
جان در حرکات اضطرابی
پیر فلکت به پیشکاری
- ۲۱۵۳۰ باشد همه دم نفس شماری
عدلت چو جنیبت سواری
مانند امور اعتباری
ابر قلمت بمشکباری
آئینه دیده ها غباری
- ۲۱۵۳۵ کلک دو زبان بذوالفقاری
بر دست تو ابر نوبهاری
در راه تو کس ندیده خواری
بر شارب سیر مرغزاری
چون ریزش ابر نوبهاری
- ۲۱۵۴۰ چون دود دهانه بخاری
تو محلی و دشمنت مزاری
از عار، چو ضد عار، عاری
چون خون رونده در مجاری

بادات زهاب عمر جاری
باشی تو ز هر دو یادگاری

تا ماه و ستاره نور بخشد
و آنکه که فنا شوند هر دو

۲۱۵۴۵

از سوز و گدازهای دوران جوانی و در بدری طالب

من و ذوق درویشی و گوشه گیری
گریزم ولی در پناه فقیری
که نه فضل با دانه دانش پذیری
که تف بر رخ شاعری و دبیری
ازین بایمردی و ز آن دستگیری
بدین بی سرانجامی و این فقیری
حصیر مرا آب و رنگ حریری
زی کسوتی رخ نسازم زریری
غرور مرا تنگ منت پذیری
مرا پوست بس کسوت ناگزیری
ندانم حریری بود یا حصیری
من و روبهی ناتوان گر سریری
چو آهوی چشم بتان شیر گیری
دم بلبلان بندم از خوش صفیری
دم از پختگی میزد اندر خمیری
گر آید ازین قرص بوی فطیری
بر آئینه خندم ز روشن ضمیری
بآب سخن طفل دی و پریری
بدل غنچه گل، برخسار خیری
نمودن به پیراهن گل عبیری

نه فال بزرگی ز من نه امیری
چو طفلی که باشد ز مکتب گریزان
نچیدم کلی از بهار طبیعت
چو سگ خوارم از شومی شعر و انشا

۲۱۵۵۰

فلك کیست و اختر چه، حاشا که جویم
بفرش و لباسم نگر تا به بینی
پلاس مرا زینت پرنیانی
تن خویش چون شعله عریان پسندم
نپوشم بدن زانکه در سر نک:جد

۲۱۵۵۵

و گر ناگزیر از لباسی بود تن
به پهلوی سوزانم این نقش بستر
من و عجز بادل گر آید بقدرت
کند مور طبع من از بس دلیری
ترنم کنان چون در آیم بکلشن

۲۱۵۶۰

مرا کرده دست پخت طبیعت
به پیش سگ کوی بستانش افکن
به گل نکته کیرم ز رنگین حنائی
شنیدی که آثار اسلاف شوید
بتن خار خشکم بسر بید مجنون

۲۱۵۶۵

شدم خاک و از بوی او میتوانم

غلط گفتم از طالع سرد مهم
 بدریای مشک از زخم غوطه از من
 چو گوهر که در رشته پابند گردد
 چرا نکته چون شیر و شکر نسجم
 گیاهيست گردون که با مغز دانا
 بمقصد رسانست همت ولیکن
 بدینسان که من خاکسارم چه حاصل
 فضیلت پس از مرگ ناید بکارم
 بدست قضا عمری از ناتوانی
 یکی خامه بودم بیاریکی مو
 مرا پایه بیکی تا فزاید
 در دعوی لاف بر بند «طالب»
 دو عالم ز دعوی خرابند حاشا

رود آنکه دوزخ کند زمهریری
 همان بوی قیر آید از بخت قیری
 یتیمی بر آمیختم با اسیری
 که لب شکری دارم و نطق شیری
 ۲۱۵۷۰ گهی سوسنی میکند گاه سیری
 یکی را بزودی یکی را بدیری
 که اندیشهام راست، گردون مسیری
 چو روز جوانی بهنگام پیری
 همی کرده گل از فغانم صریری
 ۲۱۵۷۵ کنون نال آن خامه‌ام از حقیری
 سپهرم مثل ساخت در بینظیری
 کزین بیش نتوان نمودن دلیری
 که این جمله بینی و عبرت نگیری

در وصف حال خود گوید

ای مرغ صد زبان زچه خاموش چون منی
 ای تن ز پا فتادی باز آ ز سرکشی
 جان هم ز تست یکدمش آسوده دارهان
 از ما کناره جوی چو عشق از هوس که ما
 من چون چراغ بیوه، ز نزدیک تیرام
 بیم فسرندم ز تو ای روزگار نیست
 يك لحظه بی خیال ترشح نئی بگوی
 هان ای تن گداخته چاک دلم ز تو
 در فتنه خانه فلکم زاده روزگار
 بینم سرای هستی و گویم بزیر لب

گویا تو هم یکی ز غریبان گلشنی
 ۲۱۵۸۰ وی بخت پیر گشتی، بگذار توسنی
 ای آنکه روز و شب پی آسایش تنی
 آلوده دامنیم و تو پاکیزه دامنی
 تو چون ستاره سحر، از دور روشنی
 من آتش بسنگ و تو آب در آهنی
 ۲۱۵۸۵ چشم منی تو یا مژده ابر بهنمی
 دارد امید بخیه که بر شکل سوزنی
 زان گام تیز را نشتابم بمأمنی
 کای گام ازدها توجه زیبا نشیمنی

- ۲۱۵۹۰ ما دوستیم هدیه ما اضطراب کن
هرگز بلذت تو کبابی نخورده‌ایم
انگشت ذوق بر نمک اضطراب زن
تا نشنوی فغان کسی هرگز ای سپهر
ای عنبرین دخان که نگنجی بگلخنم
آخر بشعله میکنی ایدل نسب درست
- ۲۱۵۹۵ علویست مثل آتش و سفلیست مثل خاک
باتیره‌گی بساز که این جان بی فروغ
امروزه طالب از چه زبون گشته ز حرص
فارغ نه‌ای ز زادن اطفال ننگ و عار
چون سر در آوری بمیان مجردان
چون دانه فرد باش مده تن بجمع مال
- ۲۱۶۰۰ بی نور شرع شمع ریاضت دلیل نیست
منقار تیز کرده پی چیدن تو هرگ
بر عاقلی مناز که بس گول و غافلی
زالی نئی بمعرکه اما بزور حرص
چون کافرت بکعبه اسلام نیست جای
زخم قبول عشق درد پوست بر بدن
طوفان حادثات شود خیزی ارز جای
غول از تو میگریزد و ابلیس می‌رمد
ای تیز دست نادره حكاك روزگار
- ۲۱۶۰۵ روی خیال او نخراشی بهوش باش
نشگفت در فضای تو یکدل بهیچ باب
- آسودگی فرست بآنها که دشمنی
دل نیستی تو سینه مرغ مسمنی
تا بیخودانه بیعت آرام بشکنی
خوائیده گمش تر ز ستور لکدزنی
دود دلی تو یا مژه چشم روشنی
شرمی بدار گرد فسردن چه می‌تنی
تو خاک نیستی بچه علت فروتنی
شمعیست کشتنی و چراغیست مردنی
چون عنکبوت گرد تمنا چه می‌تنی
تا حرص شوهر است تو او را همی زنی
یکتن چو منت دو جهانرا تو گردنی
انگار خوشه چین دو جهان و تو خرمنی
حاصل چه هیچ زینهمه جانی که میکنی
آری اجل کبوتر و او را تو ارزنی
در زیرکی ملاف که بسیار کودنی
آماده مصاف هزاران تهمتنی
تا آرزوی تست تو او را برهنی
داند همی زیاد تو در فکر جوشنی
بنشین که برتنور حوادث نهبنی^(۱)
کین هر دو را بوادی تلبیس رهزنی
از بس وقوف در خور سیاره‌کنندنی
دل پاره منست عقیقی که میکنی
ای زیر آسمان تو چه دلگیر مسکنی

(۱) نهبن ، بمعنی سرپوش است .

- دل سوزد از حرارت غم در برت چو شمع
در گوهر تو شادی و غم هر دو مدغمست
زاغی بر ننگ اصلی و از گونه کون هوس
خاکت بفرق این همه لاف و کراف چیست
در نطع شیر جلوه نمائی و زیر پوست
هر جا پر ملایکه سوزند آتشی
ظرف دهان خویش پر از خاک تیره ساز
از تو چراغ گلشنیان پرفروغ نیست
در دوزخ نفاق مربع نشین مباش
در غیر حق هزار زبانی چو عندلیب
خود را بیوی ناقص و رنگ سیاه فام
گولان و ابلهان همه نقش مراد خویش
سرگشتگی نصیب تو زان شد که از غرور
هر چند میکنم نظر اندر شعار تو
نی نی غلط سرود لبم این نوای تلخ
حاشا که بر تو طعن تعلق روا بود
دردا که مالکی بمیان نیست ورنه فاش
«طالب» بدهر نیست شناسای گوهرت
جوهر شناس داند و من کاندترین بساط
بادا چراغ خاطرت انجم فشان که هست
- از باد عمر گر نکنی باد بیزنی
در انتعاش نغمه و در حزن شیونی
مانا که شاهبال تذرو ملکونی
بک قطره پلید منی وین همه منی ۲۱۶۱۵
از دام جسته رو به پر حيله و فنی
هر جا چراغ فسق فروزند روغنی
کز بهر سرمه سائی ادبار هاونی
در گلشنی و همیشه صفت باب گلخنی
کز خیل ساکنان بهشت مثنی ۲۱۶۲۰
اما چو حرف او بمیان آید الکنی
عبر منه لقب که بتحقیق لادنی
بر آب میزنند و تو بر باد میزنی
کشتی نشین باد چو سنگ فلاخنی
نه کافری نه کبر نه ترسا نه ارمنی ۲۱۶۲۵
شیرین کنم زبان که نه تلخست گفتنی
کآزاده تر ز طایفه سرو و سوسنی
تو یوسف مقید در چاه بیژنی
ز آن چون خرف فتاده بهر کوی و برزنی
با گوهر سخن تو چه فیاض معدنی ۲۱۶۳۰
این شمع بزم را بوجود تو روشنی

در مدح مولای متقیان علی (ع)

حسن آن دلربای خرگاهی
عارضش محضر نکوئی را
کرده تسخیر ماه تا ماهی
داده زیبا خط بدالهی

خال سبزش بیجاهسار ذقن	۲۱۶۳۵
سافر آسا کشیده خط لبش	
دلربا نرگس جنون افزاش	
غمزه غافل شکار در نگهش	
جور ظاهر بمصلحت سوزی	
نگهش راه آشتی سپرد	
دایمی جور خویش را شوید	۲۱۶۴۰
پیش چشمان شیر هیبت او	
همه صرف نوازش احباب	
دل و چشمم زروی او خجلند	
کرده از باد دامنش در رقص	
دامن افشاند بر تصرف دست	۲۱۶۴۵
روی او برگ لاله را گوید	
داد از آن زلف عنبرین که زند	
با چنین زلف میتواند بود	
شاه خبیر گشا که پنجه اوست	
آنکه ارشاد او برد بکنار	۲۱۶۵۰
بختها را بدل کند عوفش	
جرم پوش است هر قدر کوشی	
دامن همش نیالودست	
سایلان درش فرو نارند	
ساکنان دیار حزنش را	۲۱۶۵۵
بحر لبیک را بجوش آرد	
عنکبوت دیار همت او	
کرده جا چون کبوتر چاهی	
ماه نو را بدام چون ماهی	
کرده جا در تن خرد گاهی	
چون بگردون قضای ناگاهی	
لطف پنهان بمعذرت خواهی	
گر نماید کرشمه همراهی	
از ورق آب لطف کهگاهی	
فتنه قایل بعجز روباهی	
نرگش را نگاه اکراهی	
این زبی اشکی آن زبی آهی	
دود مجمر سماع خرگاهی	
زلف آن ماه چون دم ماهی	
کز چه رنجست گونوات کاهی	
بر شب قدر طعن کوتاهی	
خاکروب در شهنشاهی	
مظهر قدرت یداللهی	
عقل را از محیط گمراهی	
ضعف پیری بزور برناهی	
کام بخش است هر قدر خواهی	
بتمنای مالی و جاهی	
سر همت بافسر شاهی	
گریه طوعی و خنده اکراهی	
لبش از یارب سحرگاهی	
ندهد تن به ننگ جولاهی	

- گل روی ریاضتش را رنگ
بر حریر تنش نشان حصیر
صف اعداش بی نصیب از اصل
همتش چون درم نثار کند
بی پیام نسیم روضه او
از دیار سحر بکشور صبح
از اثر اوفتاده بود مرا
مرقدش تا نکرد جلوه، نکرد
ای خدیوی که ترک صبح تراست
اسداللهی و صلابت تو
شیر گردون چو صولت بیند
دل برون نهد از طریق تو گام
تو مصیبی در اجتهاد امور
هرچه جز وصف تو همه هذیان
بیشتر گردد و بدل شکند
صرفه جان بوادی شوق
بهوس در ره غلامی تو
یاوصی النبی بدرکه خویش
خضر شوق توأم دلیل بس است
«طالب» از راه اختصار درآی
تا زبان یابد از غذای سخن
- از برون لعل وز درون کاهی
رشک فرمای نقش دیباهی
چون مقالات کذب افواهی
مه شود پر پیشزه چون ماهی
که بود مایه دل آگاهی
نشود قاصد صبا راهی
گریه و ناله سحرگاهی
اشک من اشکی، آه من، آهی
یکی از بندگان درگاهی
کرد رنگ ستیزه را کاهی
شرمش آید ز لاف روباهی
که نیاید ز خضر گمراهی
دیگران جمله منخطی وساهی
هرچه جز مدح تو همه واهی
حاسدت را خیال بدخواهی
رسم نادانی است و بیراهی
سر نبازد کسی زهی داهی
برسان گرد این رخ کاهی
گو مزن بخت فال همراهی
که بود زیب قصه کوتاهی
لذت شامی و سحرگاهی

همه از شکر و از ثنای تو باد

نطق را قوت سالی و ماهی

تمت القصاید

- قطعات -

چون براو زین درم بچرخ رود	نقد عمرم کم است و کم بهیار	۲۱۶۸۰
در شب این نقد کم بخرج رود	ساخت روزم شب آسمان که مگر	

در هنگام بیماری اعتمادالدوله گفته است

حجاب آسمان در دولت گشاده اند	ای صاجی که بر رخ بخت بلند تو	
خاص از برای فال سعادت گشاده اند	بر طاق ابروان تو این مصحف جبین	
هر جا یکی دکان عدالت گشاده اند	میزان ز استقامت رأی تو کرده اند	
بررو در بهشت لطافت گشاده اند	بوی گل آمد از نفست ز آنکه مر ترا	۲۱۶۸۵
ازشش جهت دریچه کلفت گشاده اند	راز آگها ، ز سوء مزاج تو بر دلم	
گوئی هزار بسته جراحی گشاده اند	جریان خونم از مرده آرام گیر نیست	
هر چند کار ، خانه عشرت گشاده اند	دور از تو ، انجمن چو دلم ناشگفته است	
در خون نشسته دیده حسرت گشاده اند	سامان جلوه گیر که دلها براه تو	
کاینک زشش جهت در صحت گشاده اند	بیرون خرام و عارضه را در مرض گذارد	۵۲۶۹۰

- هزل -

بر فراز مزار کیر شدند	کس و کون صف کشیده نیم شبی
کیر را منکر و نکیر شدند	زنده کردند و دیگرش کشتند

- قطعه -

فیض کیر از نسیم بیخته اش	صبح پرویزن هوا تیره است
بند بر جان ، دم گسیخته اش	گرچه دم بر گرفته است نسیم

- قطعه -

گوهر طراز خامه بخون شبه شوم	۲۱۶۹۵	دریا کفا ، قلم عدمی جلوه شد چه سان
دفتر سفید مانده و من رو سیه شوم		گر هست یکدو منتخیم ، لطف کن مرا

در پیرامون اعتیاد خود خطاب به عنایت خان گوید

	ای کریمی که محسنات ترا وصف ذات تو بیشتر ز آنست ای بشایستگی نثار رعت وی بیایستگی فدای سرت آن خدیوی که آستان ترا و آن جوادی که ابر دست ترا مطلبی غیر زندگی توأم کامکارا لطیفه ایست غریب بزبان قلم کنم تقریر ایکه در رهگذر چو بیماران نشاء داشتم زباده خشک قدری ز آن متاع کاکا پور ظرف من بس ضعیف و نشاء قوی و هم پیراهنم گرفت و شدم شد مشوش حواس من آنسان بر نظر پرده فروهشتم که نیارستمی تمیز نمود دور از احباب آنچنان گشتم که همی کرد می به آلت چشم با چنین حال چون شکوه ترا آمدم پیش و فقره ز دعا لیک در معرض سؤال و جواب هیچ فهم سخن نمی کردم
۲۱۷۰۰	توانم نمود انشا من که در آرم بزیر املا من همه اجزای شعر من ، با من هستی عالم ونه تنها من می نسجم بچرخ اعلی من می نیارم نظیر دریا من می نخواهم زحق تعالی من مستمع باش لحظه با من
۲۱۷۰۵	که ندارم بنطق یارا من بتو بر خوردم ای مسیحا من که ندانستمی سراز پا من خورده بودم بدفع سرما من شدم القصه نا شکیا من
۲۱۷۱۰	همه اندیشه و محابا من که ندانستمی لم از لا من از نسج سواد سودا من بنظر صورت از هیولی من غافل از آیت سمعنا من
۲۱۷۱۵	بهرتر از فهم گوش آوا من دیدم از دور جستم از جا من بتکلف نمودم انشا من نه زبان بود ونه بیان با من همچو دیوانگان شیدا من

۲۱۷۲۰ تو چو دریا گهر فشان بودی
 تو سخن همچو آب میراندی
 چکنم چون نداشتم (طالب)
 ورنه خواهم مر این خجالت را
 لال چون ماهیان دریا من
 مهر بر لب چو سنگ خارا من
 تاب کیفیت دو بالا من
 برد با خویشتن ز دنیا من

در توصیف قلعه و باغ کابل که بامر جهانگیر بنا شده بود

۲۱۷۲۵ بحکم شاه نورالدین جانگیر
 بعیش آباد کابل یافت تعمیر
 از اینسو قلعه پولاد بستی
 کبوتر وار بر هر شاخ برجش
 نیاید عقل بیرون از حصارش
 چو خشت و خاک او مشکل که در دهر
 دهان کنگره بر قصر افلاک
 در او باغی که بیماران غم را
 ز فیض سازگاری لعل گردد
 بصحنش بیخته دست تراکت
 گلش در انتظار مقدم شاه
 نه بر سر شاخ بر هر برگ سبزی
 در او هر گل که رو بنموده بر شاخ
 ز سنبل آب در جو گشته خوشبوی
 ز هر چاک لباس غنچه بر باد
 چورنگین نکته موزون که ریزد
 بهار از گلشنش فصل خزان نیز
 چو عاشق مسکنی کز شوق ساید
 که هر لب نذر او دارد دعائی
 همایون منزلی ، عالی بنائی
 ولی ز آنسوی باغ دلکشائی
 نشیمن کرد بال افشان همائی
 بقدر نقطه موهوم جائی
 بود آئینه ای و توتیائی
 نموده خنده دندان نمائی
 نباشد چون هوای او دعائی
 نسیمش گر وزد بر کهربائی
 بصد پرویزن مسکین هوائی
 ز جا جسته بهر آواز پائی
 نشسته بلبل دستان سرائی
 ز دیگر گل گرفته رو نمائی
 تو گوئی شسته دست مشکسائی
 عیر افشان نسیم جانفزائی
 ز گلبرگ لب نازک ادائی
 نکرده نقل آبی و هوائی
 ز اهمال سفر پائی بیائی

چو نرکس چشم در راه جهاندار
نشسته هر گلی و هر گیائی
نشیمن کرده بر هر شاخ سروی
خروشان قمری صوفی نوائی
بگوش خرقه پوش گل بصد ذکر
رسانیده نوای آشنائی
ز هر گل در شکفتن گشته ظاهر
چو بانگ بوسه روحانی صدائی
نکرده بی شهنشه سیر آن باغ
مگر گاهی شمالی یا صبائی
سخن کوته در آن شهر طرب خیز
مهیا گشته خوش دلکش بنائی
نه چون کابل بعالم هست شهری
مبارک بر جهاننداری که مثلش
نبودست و نباشد پادشاهی

بمدحش همچو(طالب) درفشان باد

۲۱۷۴۵

زبان دهر گردد در ثنائی

- در عزت نفس گوید -

ناکی از عجز بساط هوس دل بوسی
به که مردانه دم خنجر قاتل بوسی
ادب آنست که گر کعبه ات آید بر لب
تو عرقناک جبین دامن محمل بوسی

- شکوائیه -

ای چرخ چیست کز داغ ، رشک شکفته باغی
ما جمله از تو داغیم ، اما تو از که داغی
گلبنانک عندلیبان ، پیغام نو بهار است
بشنو ز ما فغانی ، هر چند بیدماغی
پروانه بکسلد دل ، از شمع و بر تو بندد
کین هفت انجمن را ، روشن تر از چراغی

۲۱۷۵۵

«طالب» تمام عمرت ، در جستجو تلف شد

آخر نشان چه دیدی ، آنرا که در سراغی

- آرایش هستی -

تامی نکشی ، جوهر هستی شناسی
حق نمک باده پرستی شناسی
ای چون گل همت ثمر شاخ بلندی
عیبت نتوان کرد که پستی شناسی

ای چون گهر هستی از لوث جهان پاک

امید که آرایش هستی شناسی

- در مدح اعتماد الدوله -

۲۱۷۶۰ نناز دملک چون بر خود، که دارد چو تودستوری بظاهر مطلع صبحی ، بیاطن مشرق. نوری
 دلت چون مار زلف شاهدان بر خویشتن بیچد اگر آزرده بیند حاش لله خاطر موری
 منادی میزند خلقت بگرد کشور دلها که اینک مرهم راحت که دارد زخم ناسوری
 ز عدل شاملت بایکجهان شوخی و بی باکی نیارد کرد بد مستی بدلها چشم مخموری
 بدان سوزن که دارد در زمان شحنة عدلت بر آرد خار دلها هر طرف بنشسته زنبوری
 ۲۱۷۶۵ بطوف بیت معمورت چه حاجت آنکه هر ساعت نهی بر هر دل از احسان بناء بیت معموری
 چو تعویذ مسیحا مایه صحت شود هر که ز کلکت نقطه بندند بر بازوی رنجوری
 شکوهت محو سازد تیزی مضراب مطرب را اگر در بزم عدلت ناله خیزد ز طنبوری
 نه چون (شاه جهانگیر) است در عالم شهنشاهی
 نه مثل (اعتماد الدوله) در آفاق دستوری

- در مدح جهانگیر -

ای صبح ز آئینه رأی تو مثالی بر لوح ضمیر تو قلم نقطه خالی
 ۲۱۷۷۰ ای گوهر اخلاص تو در سینه افلاک چون دانه یاقوتی در درج سفالی
 آن آیت نوری که هم مهر گشایند هر صبح ز پیشانی اقبال تو فالی
 در بار گل خلق تو عطریست جهانگیر بی سلسله جنبان صبائی و شمالی
 دور قمر از مرتبه جاه تو صفری شکل فلک از دولت جاوید تودالی
 در باغ طبیعت ز ثنای تو بر آیند هر لحظه تذر روان سخن با پروبالی
 بی تربیت ابر کفت سبز نگرود بی تریت آب و هوای چمن دهر نهالی
 ۲۱۷۷۵ دیر است که بنموده طلوع از افق فتح چون ابروی تیغ تو فروزنده هلالی
 در پیشه عدل تو زمیل مرثه خویش هر شیر بود سر مه کش چشم غزالی
 از مهر چوسویت نکرد مادر ایام از رنگ برنگی شود، از حال بحالی

شادند جهانی ز تو یارب منشیناد

بر گوشه دامان دلت گرد ملالی

- در حکمت و موعظت گوید -

- ۲۱۷۸۰ ایدل خوش از عبادت معبود غافلی
 گرمی دلا بجرم عقوبت ندیده‌ای
 درگام اولین چه زنی لاف قرب دوست
 قایل بوعده گاه نه‌ای همچو دیگران
 از لعل او دلا همه تلخی کشیده‌ای
 از سیمیا سرشته وجود تو زین سبب
 با وعده لقا چه نماید بهشت و حور
 عادت بخنده شکر آلود کرده‌ای
- خوش می‌روی زیان شده از سود غافلی
 آتش دلیر میکنی از دود غافلی
 دورست ، دور ، منزل مقصود غافلی
 یا از وفای وعده موعود غافلی
 ز آن نوشخند های نمک سود غافلی
- ۲۱۷۸۵ دل بسته نمودی و از بود غافلی
 زاهد هر آن قدر که توان بود غافلی
 وز ذوق گریه جگر آلود غافلی

«طالب» سری بکوی قناعت کشیده‌ای

یا از سعادت دل خشنود غافلی

~~~~~  
 پایان قطعات





## \* (فزیلیات) \*

۱

بهر شرار زدم پیکر ستمکش را  
 ۲۱۷۹۰ چون شدم هدف تیر غمزه، ای ترکان  
 نسوختم زغم عیمه هیچ آتش را  
 چه میزنی عبثم آه گرم در تب عشق  
 وصیت است که خالی کنی ترکش را  
 من آن معاشر دردی کشم که نارسهاست  
 کسی نکشته بشمشیر تیز آتش را  
 چنانکه شانه کند زلف را پرستاری  
 به نسبت دل صافم شراب بیغش را  
 اسیر عشق پرستد دل مشوش را  
 چه چاشنی است غم عشق را که یابد کام  
 زهر چشیدن آن ، لذت نمکچش را  
 نمیرود بفلک آه و یاربم گوئی  
 قدم بخواب شد این شعله های سرکش را  
 تلاش عشق و هوس تار هستیم بگسیخت  
 عجب که سلسله تاب آرد این کشاکش را

ز حسن شیوه بودد لفریب ز آن «طالب»

پری گذارد و دربر کشد پری وش را

۲

قلم زدیم بلوح بیان ستایش دل را  
 ۲۲۸۰۰ بنوک دشنه گهی قفل بی کلید گشایند  
 با و حواله نمودیم آزمایش دل را  
 جز این سبب نبود کاهش و فزایش دل را  
 چو غم فرود فزاید دلم چو کاست بکاهد  
 بیچاه تیره یکی مور ناتوان چه نماید  
 بیابه بین بخم زلف او نمایش دل را

شود هزار پری محدودر مشاهده «طالب»

که یاد گیرد ازوشیوه ربایش دل را

۳

ای بهر ملک ترا راهنمائی ز خدا  
 ۲۱۸۰۵ حکم راندن ز تو زیبا چو اطاعت ز سپهر  
 عزم کردن ز تو اقلیم گشائی ز خدا  
 پادشاهی ز تو نازان چو خدائی ز خدا  
 ساخت حق فیض ترا عام که خلقی همه رزق  
 از تو خواهند چو مرغان هوائی ز خدا

عزم روشنگری آینه ملت و ملک      از تو صافی گهر و رنگ زدائی زخدا  
 طایر سایه ور ، دولت جاویدتر است      بال طاوسی و اقبال همائی زخدا  
 بر در دولت شاهنشاه غازی «طالب»  
 دعوی بندگی از بنده ، گوائی زخدا

۴

یارب از منزلت خویش کن آگاه مرا      بنما هادی من شو بکرم راه مرا  
 اولیا را بمقامی که قدم می لرزد      حفظ کن حفظ زبا لغزش ناگاه مرا ۲۱۸۱۰  
 دستگیرم بمقامات خطر شو ، به کرم      که نماید بنظر کوه گنه گاه مرا  
 در مقامی که بجز عجز و فنا ناید کار      صحت اعدای ترا ، ناله و هر آه مرا  
 اندر آن رسته که تقدم دم صافی طلبد  
 پای «طالب» نکند مال فرا جاه مرا

۵

دلا بر سنگ زن آسودگی را      سبو بر سنگ زن آسودگی را  
 در این عالم چو آسایش محالست      بدان عالم فکن آسودگی را ۲۱۸۱۵  
 ظریفان مرده را ، آسوده خوانند      ورق درهم شکن آسودگی را  
 بسوز از زندگانی در عذابم      مده نسبت بمن آسودگی را  
 نمودم آزمون عطر کفن بود  
 عبیر پیرهن آسودگی را

۶

ساقی عزیز دار شراب لطیف را      فربه بده پیاله مزاج ضعیف را  
 گر عاقلی بجوهر هستی میبچ هیچ      در گفتگو میار حریف و ظریف را ۲۱۸۲۰  
 آن عیسیم که از نفس خوش نسیم خویش      گلریز چون ربیع نمایم خریف را  
 آن موسیم که چون بکشایم لب آورم      در آفرین زبان وضع و شریف را  
 «طالب» صفت بصدر سخن گستری نشین  
 بس زبردست قافیه سنجان ردیف را

۷

فغان بلبل از رشکست این جانهای شیدا را  
 ۲۱۸۲۵ پسین روز مرا ایکاش فردا آورد بختم  
 که گر با گل نشینی خار دردل بشکند مارا  
 که در نظاره امروز کردم کار فردارا  
 توایدل رام دامی، وحشی رم خورده میداند  
 کمند اندازی و پیچیدن زلف چلیپا را  
 ز روی یار بازار گلی دارم که از رشکش  
 ز افغان بلبلان در آتش اندازند دلها را  
 نمی‌پرسی که در کوی تو «طالب» ناله دارد  
 فغان و ناله از درد یست جان ناشکیبا را

۸

نه ز سودای تو مارا سر و افسر سیه است  
 ۲۱۸۳۰ بخت ما تیره ولیکن دل ما نورانیست  
 دل سیه، بخت سیه، روسیه، اختر سیه است  
 زاغ را بیضه سفید است اگر پر سیه است  
 بغلط نامه اعمال بیالش بستم  
 رفت عمری و همان بال کبوتر سیه است  
 کلبه تیره ما را که چراغ دل ماست  
 چون مصیبت کده دیوار سیه، در سیه است  
 مره دوست نه از نسبت چشم است سیاه  
 رگ دلها زده ز آتش، سر نشتر سیه است  
 جرم ما چیست که ما را نبود بخت سفید  
 عیب دریا نتوان کرد که عنبر سیه است  
 نکته الوان چکد از لعل خط آورده دوست  
 نقل را رنگ نمایند چو شکر سیه است  
 ۲۱۸۳۵ ماتم طایفه زلف پرستان دارد  
 ورنه مستوره شب را ز چه معجز سیه است

«طالب» از روز و شب ایام یکی خصم دو روست

که یکی روش سپید آمده، دیگر سیه است

۹

رشته نازک من پر گره از کاکل تست  
 چشم بد دور گل این چمن امروز توئی  
 ۲۱۸۴۰ مهر بر لب مزنای شیشه می‌کز چپ و راست  
 هر که یک ناله باهنک زند بلبل تست  
 گوش مستان همه بر زمزمه قلقل تست  
 دایمش قهقهه ز آنست که در چنگل تست  
 شاهبازی چو ترا کبک دلم گشته شکار  
 شده شیرازه اوراق دلم رشته آه  
 ورنه این گل بصد آشفته کی سنبل تست

«طالب» از هم نفسیهای من آشفته مباش  
که مرا تیره گلی در (چمن آمل) نست

۹۰

هر شعله کآن نه خوی تو، خس پوش کردنی است  
شرح جفای دهر نیرزد بکفتگوی  
۲۱۸۴۵ زین قصه در گذر که فراموش کردنی است  
ساغر ز دست دوست بگیر و میار عنبر  
بشنو یکی فغان من ای بلبل بهار  
کین ناله تمام اثر گوش کردنی است  
می رونما نموده رخ دوست را بدوست  
یاران چراغ آینه خاموش کردنی است  
داروی بیهوشی بگره بسته زلف یار  
وین لطف باده ایست که بیهوش کردنی است

«طالب» زغم جدا نشوی کین رفیق درد

۲۱۸۵۰

همدم نمودنی وهم آغوش کردنی است

۹۱

این منم این من، که عشق سلسله بند منست  
دامن کوه غمست صحن جهان اندر او  
هند سخن را منم طوطی سحر آفرین  
جوهری فطرتم گوهر معنی شناس  
۲۱۸۵۵ گلشن اندیشه راست نطق من آب روان  
شاهد روحانیم، حله عرفان بدوش  
کبر مسلمان دلم کافر مؤمن شعار  
اوج رو فطرتم، بر خرد خود سوار  
گردن کوتاه عقل صید کمند منست  
کبک بهاری لب قهقهه خند منست  
بلبل موزون صغیر قافیه بند منست  
هست پسند خرد هر چه پسند منست  
سرو سرافراز او طبع بلند منست  
معنی صورت لباس نقش پرند منست  
آنچه نه بیند بخواب خلق گزند منست  
حلقه گوش هلال نعل سمند منست

«طالب» ناصح لبم واعظ شیرین کلام

ذائقه روزگار تلخ ز پند منست

۹۴

آن گیاهم که در این باغ مرا نامی نیست  
۲۱۸۶۰ آنکه از خاصیت نیک سر انجامی نیست

نیست مرغی که هلاک قفس و دامی نیست  
 مگر آن بزم که در روی قدح و جامی نیست  
 که در این میکده چون من جگر آشامی نیست  
 چون دل من بجهان سوخته و خامی نیست  
 چمن زمزمه را مرغ بهنگامی نیست  
 خشکی بخت مرا روغن بادامی نیست  
 خجل آن بزم که در روی گل و گلفامی نیست  
 جلوه سیم تپی یاسمن اندامی نیست  
 مهره بر لب زدن ماکم از ابرامی نیست  
 چشم در راه صبا گوش به پیغامی نیست  
 اضطراریست که اوراپی آرامی نیست

بفریبم مکن آزاد که در گلشن عشق  
 گرچه خلوت طلبم نیست دلم منکر بزم  
 دلم ایساقی بی باک مکن خون زخمار  
 خامی و سوختگی گر چه بهم ناید راست  
 بلب و فاخته بی وقت نواسنجانند  
 ساقیا جرعه فشان شو که به از دردی جام  
 حسن مجلس همه از روی خوش و بوی خوشست  
 کنج گلخن به از آن صحن گلستان که در او  
 بادم بسته نیم از طلب وصل خموش  
 در ره وعده او نیست مقامی که در او  
 بیم ز افسردگی مرگ نداریم که عشق

۲۱۸۶۵

۲۱۸۷۰

«طالب» این ره عشق است سرافکنده خرام

که در او بی خطر اهل نظر گامی نیست

۱۴

چون شمع تا تمام نسوزد تمام نیست  
 تازین میان کدام قبول و کدام نیست  
 با من سپهر در صدد انتقام نیست  
 در خورد این عبیر ملایک مشام نیست  
 بهر چه میگیریزد ازین دل غلام نیست  
 دوری بذوق دور گل و دور جام نیست  
 هر چند مرغ صبح خروشان بشام نیست  
 آزاده که مرغ دل او بدام نیست

با آنکه نیم سوخته عشق خام نیست  
 هر دم هزار ناله روان میکنم بعرش  
 از عجز بس که قابل خصمی نیم ز تنگ  
 گفتم غبار زلف بیفشان بناز گفت  
 در حیرتم که شادی عالم زمان زمان  
 گلچین و بادیه نوش که در بزم روزگار  
 در چین سنبل تو دلم داد ناله داد  
 نامش مبر که تنگ وجود است در جهان

۲۱۸۷۵

۲۱۸۸۰

«طالب» رهی که نیست امید نهایتش

در پای شوق گرم روان نیم گام نیست

## ۱۴

صغیر فاخته و بانگ بلبلم هوس است  
 عنان گسسته بگلزار میروم چون نسیم  
 نیم چو باد صبا هرزه گرد آبله پای  
 بمهر روزه دهان بسته ام که روزی چند  
 زبزم آزو هوس رخت میکشم بکنار  
 نیم زدیدن (کشمیر) شاد چون «طالب»  
 که سیر (ساری) و گلگشت (آمل) هوس است

## ۱۵

( آن مرغ خوشدلی که تو دیدی پرید و رفت )

چون دید اضطراب دلم لب گزید و رفت  
 گفتم دمی به گوشه بالین من نشین  
 اکنون بدام صد غم و صد محنتم اسیر  
 ار بیدلی دماغ صبحی نداشتم  
 چون رفت از برابرم آن رشک آفتاب  
 گفتم که معتکف شوم یاد او بدل  
 آخر خیالش از دل تنگم نیافت روی  
 آمد بپرشش من و هنگام بازگشت  
 چون کرد سیر باغ خیالم بدست شوق  
 آمد چو نکهت گل و رفت از سرم چوهوش

«طالب» چو التماس نشستن نمودمش

دیدم بزیر چشم که در غیر دید و رفت

## ۱۶

چو دلفریب تو باشی ز راه بتوان رفت  
 بخضر فال رفاقت مزن که وادی عشق  
 رسن چو زلف تو باشد بچاه بتوان رفت  
 بهم عنانی بخت سیاه بتوان رفت

۲۱۹۰۰

اگر جوی تو بسوی فنای خلق روی      بیاد حادثه چون برک کاه بتوان رفت  
 دلا میان من و جرم بخش من بگذار      ره آنقدر که بعذر گناه بتوان رفت  
 جریده رو اگرش گام در ره طلب است      کمان مبرکه بخیل و سپاه بتوان رفت  
 تمام حسرت و سوز و گداز شو «طالب»  
 که سوی دوست بدین دستگاه بتوان رفت

## ۱۷

۲۱۹۰۵ هر که در بستر دمی آسوده ، باب عشق نیست      ور شود سیماب ، مرد اضطراب عشق نیست  
 زلف پیچان را چه نسبت بادل پیچان خموش      پیچ و تاب حسن همچون پیچ و تاب عشق نیست  
 بخیه لاف محبت بر کتان دل مزین      ای که بر روی که رنگ ماهتاب عشق نیست  
 گریه اش بیذوق سوزش جام و سازش بینواست      در دماغ هر که بوئی از شراب عشق نیست  
 دفتر مهر و محبت بارها بر هم زدم      راست گویم باب رحمت در کتاب عشق نیست  
 ۲۱۹۱۰ نیست بی فیضی قریب عشق گرم منکری      تشنه بنما که سیراب از سراب عشق نیست  
 نو بر امن و امان ننموده ملک هستیم      هیچ گاه شهر دلم بی انقلاب عشق نیست  
 این بیکدم گردد آباد، آن بود ویران تمام      بر خراب می ترحم چون خراب عشق نیست  
 گو بمحشر آفتاب حشر جز بر من متاب      سهل باشد گرم تر از آفتاب عشق نیست  
 پختگاش بی نمک خوانند و خامان شور بخت  
 هر که چون «طالب» سراپایش کباب عشق نیست

## ۱۸

۲۱۹۱۵ بکن صبوح که دیدار صبحگاه خوش است      هوا چو عهد (جهانگیر پادشاه) خوش است  
 جهانیان دلشان شاد و وقت خوش کامروز      جهان بسایه عدل جهان پناه خوش است  
 بعکس دور فلک دور او خوشست مدام      که دور چرخ گهی ناخوشست و گاه خوش است  
 بهر صفت که بود خوش بود توجه دوست      اگر ملایم اگر تند آن نگاه خوش است /  
 بکش بطالع خوش باده بر لب جوئی      کتو نکه سبزه خوش و گل خوش و گیاه خوش است  
 ۲۱۹۲۰ زحسن عرصه چوگان برقص آمده گوئی      بجلوه گرم عنان شو که جلوه گاه خوش است

کسی بجز تو سزاوار بختیاری نیست  
 پیاده سیر چو آب حیات بتوان کرد  
 گلیست بخت که بر طرف آن کلاه خوش است  
 قیاس کن که گل زعفران چه فیض دهد  
 ز بس چمن خوش و صحرا خوشست و راه خوش است  
 دو روزه گشت قضا طاعت صبوحی تا  
 بموسمی که بدیوار برگ گاه خوش است  
 بگری آینه در دست و جام عیش بنوش  
 ز ما پیاله کشان عذر این گناه خوش است  
 سرم براه تو خوشتر بود ز چشم براه  
 که نوش کردن ساغر بروی ماه خوش است  
 ترا گمان که همین چشم من براه خوش است  
 مثال نور الهیست در نظر «طالب»  
 جبین بسجده بیار، که قبله گاه خوش است

## ۱۹

انوار مهر ظلمت ایام ما نشست  
 بر روی ما چو گرد ندامت ز توبه دید  
 صابون صبح تیرگی شام ما نشست  
 از اشک خویش با همه طغیان بحیرتم  
 زمزم لب و دهان می آشام ما نشست  
 شکر صفای چشمه خورشید چون کنم  
 کز صفحه وجود چرا نام ما نشست  
 چون گرد خامی از ثمر خام ما نشست  
 جز آب کفر کسوت اسلام ما نشست  
 کوی جوش زد ز گریه «طالب» سرشک خون  
 کز آستانه تا بلب بام ما نشست

## ۴۰

برون ز دایره اشک من جهانی نیست  
 بیا که درد دلی با تو سر کنم ای عشق  
 اثر ز نقش زمینی و آسمانی نیست  
 همای گو بسم سایه کن نه کرکس و زاغ  
 که رازدار منی وز توأم نهانی نیست  
 از آن مصاحب عنقا شدم که زیر سپهر  
 که درمیانه بجز مشت استخوانی نیست  
 مرا از این همه مرغان هم آشیانی نیست  
 کنار سیر محیطند و درمیانی نیست  
 که غیر عشق بیازوی من کمانی نیست  
 که نیست صبر خموشی و همزبانی نیست  
 مگر زبان دو کنم همچو مار و باز هم



هزار آینه دارد بدست زال سپهر  
 خواستخوان منش نیک سر مه دانی نیست  
 ز عالم دلم ای درد عشق بار میند  
 که امن تر ز جهانی دلم جهانی نیست  
 پس آزمودنم ای دهر بعد ازین مگذار  
 بر آزموده صد بار امتحانی نیست.

بعشق مانع سودای دل مشو «طالب»

که سوداگر نبود آنقدر زیانی نیست

۴۱

۲۱۹۴۵ ما را نفس طفیلی جام دمام است  
 می عمر ماست عمر زیادش زما کم است  
 ما منع آدمیت زاهد نمی‌کنیم  
 اما ز می نمیگذرد هر که آدم است  
 هر گل بخاصیت سر و کارش بشینم است  
 غیر از گل پیاله که فارغ ز شبنم است  
 با ناصحان یار اگر نقد جان دهند  
 منشین دمی که صحبت ناصح جهنم است  
 نظاره ترا دو جهان جز دو چشم نیست  
 یک چشم باز مانده و یک چشم برهم است  
 ۲۱۹۵۰ دینار و درهم آتش و دینست آب کفر  
 مسکین دلی که بسته دینار و درهم است  
 دل را زماست چشم هدایت بسوی عشق  
 نشنیده این مثل که ارادت مقدم است  
 آخردمش لقب نفسی هست بس ضعیف  
 وین دم که درد داغ توأم کوی آن دم است  
 منع خروش من مکن ای صاحب سپهر  
 نامحرم بنات منم ناله محرم است  
 اینک هزار قافله سامان اشک و آه  
 یارب کدام دل بسر انجام ماتم است

«طالب» بذوق زمزمهات عندلیب نیست

برکش نوا که بر تو ترنم مسلم است

۴۲

هر که ناسنجیده گوید، خانه زاد ابلهی است  
 چون بروت خویش آستن از باد ابلهی است  
 هر که علم خویش را سرمایه نازش کند  
 فی المثل شاگرد جهل و اوستاد ابلهی است  
 هر که با عقل هیولائی نسب سازد درست  
 دان که طفل فطرت او از نژاد ابلهی است  
 باعث کم لطفی حاسد بمن فضل منست  
 خصمی کردن به زیرک از عناد ابلهی است  
 هر که قول خویش را مستشهد آورد در کلام  
 ابلهان را نیز با او اعتقاد ابلهی است  
 ۲۱۹۶۰

گر نیارد خواند «طالب» لوح نادانی چه نقص  
عالم علم فطانت بی سواد ابله‌ی است

۴۳

دلخراش ما پنداری که تنها ناخن است موم روغن نیز بر زخم دل ما ناخن است  
دل چو نازک شد ز مرهم نیز می‌کردد فکار تا نکوئی باعث آزار دلها ناخن است  
ماه نو بر روی ناخن دیده‌ام در شام غم ز آن دلم را کار مانند گره با ناخن است  
داغ دیرین تازه می‌کردد ز زخم تازه‌ام جای ناخن هم مرا گوئی بر اعضا ناخن است ۲۱۹۶۵  
کان لعلم دلخراشیدن شکون دارد مرا میخراشم دل بر انگشتان من تا ناخن است  
راحت گیتی جراحت دارد ایدر آستین هر چه بردل مرهم است امروز و فردا ناخن است  
جرب‌نرمیهای گردون را مبین کین دلخراش موم و مرهم در نظر می‌آید اما ناخن است  
بر فلك هر کوبی بهر خراش سینه‌ام چون هلال از فرق سر، تا ناخن پا ناخن است  
آشنائی درد را بوئی بر انگیزد ز جای بردل مجنون نسیم روی صحرا ناخن است ۲۱۹۷۰  
شکل ابروی ترا هر گه که می‌آرم بچشم بی نزاعی تبست با دلها همانا ناخن است  
دیدن ناخن چو می‌آرد بخاصیت ملال دایم از غم دوستی آئینه ما ناخن است  
شکر مژگان تو فرض آمد که آن الماس فعل مرهم دلهاست پنهان گرچه پیدا ناخن است  
گریه چون درد دل گره شد یاری از مضراب جوی بارها دیدم کلید این معما ناخن است

با جگر «طالب» زدست اندازی پیش نگاه

۲۱۹۷۵

میتوان گفتن که از اهل مدارا ناخن است

۴۴

فصل خوش ساقی خوش و می خوش ولی دل ناخوشست آنچه خوش میبایدش بودن چه حاصل ناخوشست  
ناقه را گر جذبه داری ز رفتن باز دار چون سکان افتادن از دنبال محمل ناخوشست  
هشت خونین چیست کآنرا کس دیت خواهد بچشر در قیامت ناخوشی کردن بقاتل ناخوشست  
عاشقان را هیچ طوری خوشتر از تسلیم نیست دعوی پرواز ازین مرغان بسمل ناخوشست

۲۱۹۸۰ هر چه ناخوشر نباشد ز آن خوش آید در نظر گرفته دل خوش بود، اما ته دل ناخوشت (۱)  
 تن چو نازیبا بود پیرایه جستن ابلهی است اسب نی را بر گلو بستن جلاجل ناخوشت  
 چون طریق عشق سرکردی ممان در نیم راه بار دل را نارسانیدن بمنزل ناخوشت  
 چند گوئی از هوس «طالب» یکی از عشق کوی  
 تا ابد نفی حق و اثبات باطل ناخوشت

۴۵

با آنکه بجانم ز تو هر دم خطری هست پروانه نیم لیک بیزم چو تو شمعی ۲۱۹۸۵  
 کوشیم و بکف توشه راه عدم آریم غافل مشواز خنده پنهان که بتان را  
 طوطی ز هوسناکی خود دل بشکر داد مرغ سحر آماده فریاد و فغان شد  
 نوشد چو دل از خوان غمش لقمه دردی ۲۱۹۹۰  
 بردل مخور افسوس کزین جنس هزاران تا شد ز قضا دولت وصل تو نصیب  
 پروای سرم نیست چو دایم زره عقل کین کاسه پرو سوسه و کاسه گری هست  
 باور نکنم کز تو مرا دوست تری هست آماده صد سوختم بال و پری هست  
 کز هجر تو، تا وصل تو ما را، سفری هست در زیر لب از لب نمکین ترشگری هست  
 بیچاره نه آنست که لخت جگری هست پنداشت شب محنت ما را سحری هست  
 بیخود شو از لذت و گوید دگری هست افتاده بهر کار که شیشه گری هست  
 اقرار نمودم که قضا قدری هست کین کاسه پرو سوسه و کاسه گری هست

«طالب» درستی مزین از ناله میاسای

تادر سرت از نشاء هستی اثری هست

۴۶

۲۱۹۹۵ گریه زور آورده حرفم در گلو خواهد شکست در دلم بادوست ذرق گفتگو خواهد شکست  
 بعد عمری راه حرفی یافتم در بزم دوست آه کین حرفم دل صد هرزه گو خواهد شکست  
 آرزو کردم وصال او چنه دانستم که باز توبه را از دست چشم مست او خواهد شکست

(۱) - گرفته در اینجا بمعنی لباس حریری دل است و یا عبارت دیگر بمعنی روپوش

دل میباشد .

بس تنك ظرفست «طالب» ساقیا كمده كه باز  
مست خواهد گشت و صد جام و سبو خواهد شكست

## ۴۷

از آن طرف كه توئی راه آرزو بسته است  
نهان چگونه روم راه شوق او فریاد  
مگو دلت بجهان بسته روز فقر ملاف  
من اهل حاجت و ساقی کریم و باعث چیست  
زرنك و بومنم آزاد، لیک خاطر تنك  
خبر ز عشق ندارد دلم نمیدانم  
شكست عشق صف طاقم سزای کسی  
بود كه كمشده خویش را نشان یابم

وز آن طرف كه منم پای جستجو بسته است  
مرا كه صد جرس ناله در گلو بسته است ۲۲۰۰۰  
كه بسته است ولیکن به نیمه بسته است  
كه بر رخم در پیمان نه و سبو بسته است  
بغچه ما ندان آن دل برنك و بو بسته است  
كدام بوالعجب این رنك را برو بسته است  
كه راه دشمنی شعله را بهو بسته است ۲۲۰۰۵  
كنونكه از همه سوراخ جستجو بسته است

بكش خدنگ و بكش بی بهانه «طالب» را

كه دل بچون تو حریف بهانه جو بسته است

## ۴۸

اودر حدیث و خلق جهانی در این گم است  
لنگر کنید کشتی ما همراهان كه باز  
خلق آفتاب طالع، و ما زره كو کیم  
نوشین لیان دوی دل بید لان کنید  
گودیده باش گرسنه از نعمت وصال  
دل را بلطف دوست قوی دارو می بنوش  
در دوستی بنای خرد اثبات نیست  
جنس ضرور مال بانای و لقمه ایست

كان معجز است بر لب او یا تکلم است  
دریای خم بطالع مادر تلاطم است  
و آن ذره هم به تیره گی بخت ما گم است ۲۲۰۱۰  
زان شربت مسیح كه نامش تبسم است  
باری بدین خوشیم كه دل در تنم است  
کین فکرهای بیهوده محض تو هم است  
هر جا كه عشق شعله زند عقل هیزم است  
باقی هر آنچه هست پی شرم مردم است ۲۲۰۱۵

«طالب» چو دوست گوید و آید برون ز پوست

در پایش آن زمان كه زمان ترحم است

۴۹

زهر دلی . اثر عشق را نمود یکیست  
 تو خواه دل بدو عالمستان و خواه بهیچ  
 شریک درد جهانم اگر چه بیدردیم  
 وجود کی متکثر شود بکثرت خلق ۲۲۰۲۰  
 قماش پیرهن حسن یار سنجیدم  
 هزار آتش اگر برکنند دود یکیست  
 بچشم همت عاشق زیان و سود یکیست  
 بلی بمذهب ماصوفیان وجود یکیست<sup>(۱)</sup>  
 اگر به بحر در آمد هزار رود یکیست  
 ز ناز کیش تو گوئی که تار و پود یکیست

هنر ز قبله نما کسب کرده ام «طالب»

بسمت دوست مراسم، یکی سجود یکیست

۴۰

مرا که بی لب شیرین او دهن تلخست  
 ز خون ماقدری نوش کرده شد عمری  
 بدوست هست مرا نکته ولی هر چند ۲۲۰۲۵  
 روا بود که شکر در دهان تیغ نهند  
 اگر شکر شکنم در دهان من تلخست  
 هنوز تلخ فراق ترا دهن تلخست  
 که میچشم دهن خویش را سخن تلخست  
 ز بعد کشتن من بس که خون من تلخست

خزان رسید و زرشک فغان من «طالب»

هنوز کام دل بلبیل چمن تلخست

۴۱

دام آزاده دلان زلف کمند افکن تست  
 با چنین چهره که امروز تو آراسته ای  
 آب ورنک از تو ستاند عروسان چمن ۲۲۰۳۰  
 آنکه ازدوری اوسینه شکافی شب ورو  
 خون این طایفه طوقیست که در گردن تست  
 هر که آئینه بدست تو دهد دشمن تست  
 دست گلپای بهاری همه بردامن تست  
 بتو نزدیکتر از تکمبه پیراهن تست

«طالب» ارسره شود در نظر خلق رواست

زین سعادت که غباری بره توست تست

(۱) اشاره به گرویدن خود در سلسله متصوفه هند مینماید .

## ۳۲

دیده‌ام آن روی و بازم دل به پرواز آمدست  
 ناز گردون بر گرفتاران خاک از حد گذشت  
 میوه نطق تو دارد لذت جان در مذاق  
 عاقبت بین بوده دل در عشق و ما غافل ز کار  
 پر به تعظیمش مگوش ایندل همان دیوانه‌است  
 صدخراش از ناخنش داریم بردل چون کنیم  
 کز سرکوی تو صدره رفته و باز آمدست  
 کبک بال افشان ما با چنگل باز آمدست  
 عشق از سر کرده پروازم بسرباز آمدست  
 اینزمان بر چرخ مارا نوبت ناز آمدست  
 این ثمر گوئی مگر از باغ اعجاز آمدست  
 لاجرم انجام او خوشتر ز آغاز آمدست  
 کز سرکوی تو صدره رفته و باز آمدست  
 کبک بال افشان ما با چنگل باز آمدست  
 شهر پر شد از غزلهای جهان افروز باز  
 «طالب» سعدی بهندوستان ز شیراز آمدست

## ۳۳

از دل خبرم نیست ندانم بکجا رفت  
 دیدم که بر این سقف مرا نیست عروجی  
 افسانه درازست دمی گوش بمن دار  
 باز آمدنش را بدل امید ضعیف است  
 شادی عرق خشک درین غمگده نمود  
 دائم که به پیش نظر این دلشده را رفت  
 آهی زدم از درد که کردم بهوارفت  
 تا با تو بگویم که بمن بیتو چها رفت  
 کآن شوخ چورفت از نظرم رو بقفا رفت  
 ز آن در چو شمال آمدوزین در چو صبارفت  
 بر تربت «طالب» سک آنکوی نگارید  
 تا خلق بدانند که در راه وفا رفت  
 ۲۲۰۴۰  
 ۲۲۰۴۵

## ۳۴

از آن مئی که ترا در قرابه نگهست  
 فلك هم از صف صفرائیان شکر اوست  
 ز اشک ریختنم در فراق سیری نیست  
 در آن چه ذقن از کلك صنع خال کبود  
 اگر فرشته کشد نامه‌اش بین سیهست  
 وگرنه بر کف دستش چرا ترنج بهست  
 کمینه گریه‌ام از شام تا بصبح گهست  
 مناسب آمده گوئی کبوتری بچهست  
 بعفو دوست نگر جرم خود مبین «طالب»  
 که برق عفو مهبای خرمن گنهست  
 ۲۲۰۵۰

## ۴۵

هیچکده در گوش ما حرف مرادی کس نکفت      نیشها خور دیم و هرگز نوش بادی کس نکفت  
 رنجها بردیم ما را کس براحت دل نداد      این گره را حرف امید گشادی کس نکفت  
 آسمان را نیست مذهب راز دل باوی مگوی      حرف دین با کافری بی اعتقادی کس نکفت  
 بار ما از پای لغز عشق چون در گل فتاد      هم رهان رفتند و ما را خیر بادی کس نکفت  
 از سپهر سنکدل «طالب» مکن با ما حدیت  
 با سبک روحی چو تو حرف جمادی کس نکفت

۲۲۵۵۵

## ۴۶

راهم بتو نزدیکتر از راه خیالست      تاریک شبان را ، ره باریک و بالست  
 با این مدد طالع و این مهرهی بخت      اندیشه دیدار توأم فرض محالست  
 گر جام جم آرند مشو مضطرب ای دل      می نوش حریفانه همان گیر سفالست  
 راهم بجنون گوشه ابروی تو بنود      اینها گل نظاره آن نیم هلالست  
 دل در قدح دیده ما جرعه خونی است      و آن جرعه خون بر همه چون شیر حلالست  
 بر دولت هر دانه بسوزید سپندی      گر خرمنشان سوخته برق جمالست

۲۲۰۶۰

سودا ب سرم فال شینخون زده «طالب»  
 و اینک حرکات عجبم شاهد حالست

## ۴۷

بطرز ما دل مجروح به زنا مجروح      که عاشقیم روز عشقت جان ما مجروح  
 ز بسکه تیز نگاهت ترک ماهمه عمر      بمطمع نظر او بود هوا مجروح  
 دریغ مرهم لطفی که تازه شد «طالب»  
 ز نیش غمزه او فرق تا بیا مجروح

۲۲۰۶۵

## ۴۸

صبح شد جام صبحی کش ز آغاز صبح      کبک عشرت صید کن از چنگل باز صبح  
 تا بکی آرام و خورد و جواب ساقی شرم دار      خیز و سامان کن یکی برگ سحر ساز صبح  
 خازن گنجینه راز صبحی ساغر است      گوش لب پیش آرو از ساغر شنوراز صبح

بی نیاز از ساقی و دورش نگردی لایزال صبحدم گر فی المثل گردد سر افراز صبح  
«طالب» از هر مرادی بی نیاز اما زشوق

۲۲۰۷۰

میکشم بهر صبحی صبحدم ناز صبح

۴۹

زنده گشتم چون گشادم چشم حسرت سوی صبح پهلواز بستر تهی کردم چو دیدم روی صبح  
با سیه چشم شب خود در نظر بازی بدم ناگهان بنمود آنمه گوشه ابروی صبح  
من سحر مشرب فتادستم هنوزم الفتی است با هزاران شب کجا پهلو نهم یکموی صبح  
تا چو «طالب» یافتم فیض دم صبح از نسیم

دروفا گشتم سگ عف عف کنان در کوی صبح

۴۰

۲۲۰۷۵

چشمی تو غباری ز تو بر کس نشینند  
در مجلس ارواح مقدس نشینند  
کز سوز دلم چند قدم پس نشینند  
از خاک تم گرد بر اطلس نشینند  
کس منتظر میوه نارس نشینند  
تا در خم این چرخ مقوس نشینند

از راه تو بر پای کسی خس نشینند  
چون باتو نشینم که اسیر قفس خاک  
کس را نشینم بتکلف نفسی بیش  
با این تن خس پوس زمانی که شوم خاک  
چیدیم پنخامی ثمر دل که در این باغ  
عارف ترش از تیر حوادث نکند روی

۲۲۰۸۰

«طالب» منشین هرزه مربع که مسافر

آسوده در این دیر مسدس نشینند

۴۱

۲۲۰۸۵

بر چراغ کشته دامن ، مردم آزاری بود  
آری آزادی ز دام او گرفتاری بود  
حبذا خوابی که آگه تر ز بیداری بود  
تیغها لرزان تر از انگشت زبهار بود  
وقت آنخوش کو برون زین چاردیواری بود

بادل افسرده ، ناز دلبران خاری بود  
کرد آزادم ولی در دام افسوسم فکند  
گرچه در خوابم نیم غافل ز بازبهای چرخ  
پیش زخم خنجر ناز تو هنگام عتاب  
در خراب آباد پر خوف عناصر حیرت است



تا نه پنداری که بیماری دلیل عاجزیت      فتنه چشم بتان در عین بیماری بود  
دوش اهل دل ز بار عشق او آمد فکار      بار عشق اوست باقی جمله سرباری بود  
گر نئی در کار عشق او برو «طالب» ملاف  
کار کار عشق، باقی جمله بیکاری بود

۴۲

۲۲۰۹۰      دم صبح است و مرغان سحر دارند، جوش خوش  
مگر نوشین ابی پیمانه می نوشد که می آید      بگوش از گوشه میخانه بانگ نوش نوش خوش  
شوم بلبل نوا چون صبح در بازار عطاران      گل خوشبوی یا بم در دکان گل فروش خوش  
زعیم نیست غم تا پرده از داغ جنون دارم      هنر گردد سراسر عیبها زین پرده پوش خوش  
دم صبح است و ساغر میکشد دلدار در گلشن      مقام خوش دم خوش باده خوش باده نوش خوش

وصالی هست در طالع مکر «طالب» که هر ساعت

۲۲۰۹۵

نوید خوش بگوشم میرسد باز از سروش خوش

۴۳

نیم زخیل تعصب کشان مذهب خویش      از آن گریخته ام در پناه مشرب خویش  
گلو گذرگه آب حیات گشته مرا      ز بس بیاد لب او مکیده ام لب خویش  
ترا رخی چو دم صبح نیک روزانست      مرا دلیست بتاریکی دل شب خویش  
ز راه مغلطه هم عالمیم و هم جاهل      ادیب عالمیانیم و طفل مکتب خویش  
۲۲۱۰۰      بیمن عشق بتان درد راست با دل من  
بگریه و سمه ز ابروی ماه شستم لیک  
نشد که سر مه بشویم ز چشم کوکب خویش

خجل ز نسبت این اسم بی مسما باش

چه «طالبی» که نیاری بدست مطلب خویش

۴۴

دلا چو سبزه و سوسن زبان دراز مباحث      چو طفل غنچه بشوخی بهانه ساز مباحث  
نئی کم از لب ساغر بخامشی میساز      چو نای هرزه درای و نفس دراز مباحث

- ۲۲۱۰۵ برون ز سلسله محرمان راز مباحش  
 همیشه عاشق آواز خود چو ساز مباحش  
 نیاز ورز ولی منکر نماز مباحش  
 گران رکاب چو شبهای دیر تاز مباحش  
 مرید سلسله طره ایاز مباحش  
 ۲۲۱۱۰ ز چاره بگذر و ممنون چاره ساز مباحش  
 ز بی نیاز بتقلید بی نیاز مباحش

چو شمع خلوت درد مصیبتی «طالب»

بکنج غمکده بی سوز و بی گداز مباحش

۴۵

- ایخوش آن لحظه که بینم بگذارم مستش  
 خنجرش را بدل خویش چنان میخواهم  
 کام دل گیرم از آن زلف بلند و پستش  
 که لب زخم دلم بوسه زند بردستش

۴۶

- هرگز لبم نکشت سرافراز بوسه اش  
 جان گرم عشرتست چنان با خیال دوست  
 من چون کنم که هر لب تلخی که هست مست  
 هم میتوان کشید بدل ناز غمزه اش  
 آواز عمر رفته بعنوان بازگشت  
 آغاز بوسه اش کم از آغاز باده نیست  
 ۲۲۱۱۵ يك ره ندید سوی خود انداز بوسه اش  
 کز دل بگوش میرسد آواز بوسه اش  
 سوی دهان تنگ تو پرواز بوسه اش  
 هم میتوان خرید بجان ناز بوسه اش  
 برگوش ذوق میزند آواز بوسه اش  
 ۲۲۱۲۰ انجام دور باد ز آغاز بوسه اش

«طالب» مدار مرغ زبان در قفس مباد

گر لب بسوی گوش بردراز بوسه اش

۷

- رو صبر و سکون پیش کن از عار میندیش  
 با یار در آمیز و مبین زحمت اغیار  
 بر جور فلک دل نه وز آزار میندیش  
 بردامن گل چنگ زن از خار میندیش

گستاخ در آ، در حرم حرمت دیدار از منع درو، خست دیوار میندیش  
 گوهر طلب از موج مکن بیم چو غواص بر مهره شیبخون زن و زمار میندیش ۲۲۱۲۵  
 منصور صفت چونشدی از شرك دوئی پاك می پوی ره وحدت و از دار میندیش  
 در عشق مکن تفرقه اندك و بسیار از عیش کم و محنت بسیار میندیش  
 «طالب» اگر الماس فشاند غضب مار  
 زنهار هشو بی دل و زنهار میندیش

## ۴۸

نه از عرق شده نمناك جامه بر بدنش قبا گریسته از رشك قرب پیرهنش  
 ز آب تیغ تو آن فیض یافت کشته عشق که جان بحشر کشد رخت تر بود کفنش ۲۲۱۳۰  
 کلاه حسن بیالد چو شاخ گل بسرش قبای ناز بنازد چو سرو بر بدنش  
 جمال دوست بنا محرمان نموده چراغ همین گناه بس است از برای سوختنش  
 بکام «طالب» دلخسته کی رسد هیبات  
 لبی که سجده نماید عقیق در یمنش

## ۴۹

ز آن نمودیم من و دل، چو شب از غم پوشش ز آن نمودیم من و دل، چو شب از غم پوشش  
 ما به عریانی شمشیر تو آموخته ایم زخم مارا، ز نمك به که، زمرهم پوشش ۲۲۱۳۵  
 جامه کردم سیه و جام غمی بگرفتم که مهیا بودم هم خورش و هم پوشش  
 لقمه و خرقه میفرا که بود بیش عزیز مرد چندا نکه بود کم خورش و کم پوشش  
 میکنم اشك تنك بر دل اندام ضعیف خار خشکم سزدم کسوت شبنم پوشش  
 تو به عریانی و وارستگی عیسی وقت وین خزان راهمگی ساخته آدم پوشش  
 ما غم از بهر خورش و زپی پوشش نخوریم بگل تیره خوراك و بجهنم پوشش ۲۲۱۴۰

«طالبیم» ساخته با کسوت دیرینه داغ  
 چون عروسان نکم تازه دمامد پوشش

۵۰

نشاید شد بر چشمان او تیغ  
 سیه ابریست مژگان درازش  
 چو آهم رایت گرمی فرازد  
 چو بیند نوح سیل اشکم از رشک  
 بخونریزش صد بار آزمودم  
 سیه شیریست عشق و وحشت افزای  
 چو مژگانش سبکدستی نماید  
 دو دستی میزند مژگان او تیغ  
 همه برق و همه باران او تیغ  
 نکرده شعله در میدان او تیغ  
 شود هو بر تن طوفان او تیغ  
 ندارد جوهر مژگان او تیغ  
 سراسر ناخن و دندان او تیغ  
 بصد حسرت شود قربان او تیغ

۲۲۱۴۵

بدست دوستی برجان «طالب»

پیایی میزند هجران او تیغ

۵۱

سست بالم کرد عقل سایه پرور، حیف حیف  
 از هوای خود فتادم، چون کبوتر حیف حیف  
 ذوق کنج فرشیان از سیر عرشم بازداشت  
 باز بودم کاهلی کردم سراسر حیف حیف  
 بال و پر برتن گران گشت از غبار کلفتم  
 باز ماندم هر دم از پرواز دیگر حیف حیف  
 هر چه کردم مایه افسوس بود اکنون زغب  
 میکشم فریاد و می گویم مکرر حیف حیف  
 بسکه عمرم صرف باطل گشت چون سودا ئیان  
 در جنون عودی نیفکندم بمجمهر حیف حیف  
 دانه دل کشتم و حاصل نمی یابم درینغ  
 گوهری دادم زدست آنکه چه گوهر حیف حیف

۲۲۱۵۵

بازبانیها زبانی را بماندم در جواب

خامشی را نیست حرفی در برابر حیف حیف

۵۴

نہ شب گویم نهر روز از گریه، یکدم نیستم غافل  
 غم از من گر کند غفلت، من از غم نیستم غافل  
 قدح مینوشم و سیل سیاه از دیده می رانم  
 بعشرت هم ز درد اهل ماتم نیستم غافل  
 نه محض شید و زرقم بهره رویش حقی دارد  
 در آن گلزار حسن از سعی شبنم نیستم غافل  
 بناسور جگر از بوی خوش آسپها دارم  
 اگر در مانده زخم ز مرهم نیستم غافل

۲۲۱۶۰

درین سوز از دل شور لب او آگهی دارم بحال درهم از گیسوی درهم نیستم غافل  
 کدورت های عالم مانع شوقم نمیگردد ز مشک افشانی آن زلف پر خم نیستم غافل  
 بدین وارسنگی احوال گیتی هست معلومم برون از عالم اما ز عالم نیستم غافل  
 ز آثار بزرگی نیستم بی بهره چون «طالب»  
 ندارم جام لیک از شوکت جم نیستم غافل

## ۵۴

۲۲۱۶۵ از آن بیای تو سازم نثار یاره دل  
 اشارتم سوی پیمانه ساقیا بدلت  
 ز چاک سینه خبر میدهد سیاهی داغ  
 کنار دیده ز گوهر لبالبست مگر  
 مراست موی میان توطوق گردن جان  
 ندارد از ره عزت بیچشم اهل قبول  
 ۲۲۱۷۰ اگر نشانه دل رفتنت سوز و گداز  
 شد آنکه سینه ام از برگ گل شدی مجروح  
 که در کنار ندارم کنار پاره دل  
 تو نیز اهل دلی فهم کن اشاره دل  
 که هست سوخته عشاق را ستاره دل  
 گسسته رشته تسبیح استخاره دل  
 چنانکه حلقه زلف تو گوشواره دل  
 هزار شعله جان قدر یک شراره دل  
 سفال پاره ما نیست در شماره دل  
 کنون نمی خلدم خار غم بخاره دل

بساط چاره گری طی نموده ام «طالب»

کنون نه چاره خود میکنم نه چاره دل

## ۵۶

دیده بیچاره شد ز چاره دل  
 چون نگریم که هست بی آرام  
 ۲۲۱۷۵ روی من سوی طاعتست ولی  
 آه آهن گذار دارم لیک  
 گفتی از چیست دیده تو سیاه  
 یکنفس بی جگر مکیدن نیست  
 ۲۲۱۸۰ نیست در خور دهان همت را  
 چند شوید پلاس پاره دل  
 طفل اشکم بکاهواره دل  
 جانب معصیت نظاره دل  
 بر نیایم بسنگ خاره دل  
 راست گویم ز بس نظاره دل  
 آه ازین طفل شیرخواره دل  
 لب نانی بجز کناره دل

بشمار دو قطره خون نرسد  
 باغمش در جهان شماره دل  
 گوهر اشك تاج مژگانست  
 حلقه دیده گوشواره دل  
 خال يك چهره داغ يك جگر نذ  
 آفتاب من و ستاره دل  
 هوشیاری خوش است «طالب» ليك  
 مگذر از مستی گذاره دل

۵۵

فتوی نوشت عقل که خون سبو حلال  
 مگذار تشنه دشته بیدار را که هست  
 گفتم دلم زرشك تو خون شد بناز گفت  
 بکشا مشام شوق که در شرع دوستی  
 مگذار نم بچهره که در مذهب نیاز  
 بر تشنگان میکند این آرزو حلال  
 خون شهید ناز تو چون آب جو حلال  
 غیرت همین بود نمك ما بر او حلال  
 چیدن گل وصال حرامست و بو حلال  
 بر خاک کوی دوست بود آبرو حلال

«طالب» هلاک خنجر نازی شوم که داشت

۲۲۱۹۰ خون غزال کعبه چو آب وضو حلال

۵۶

زهی زه بوی خوشت جان تازه در تن گل  
 ز آبروی تو داغند شاهدان بهار  
 نه مرد خصمی آتش بود گیاه ضعیف  
 تو چون بیاغ روی خادمان بزم بهار  
 زدود زلف تو عالم معطر است مگر  
 شدی بیاغ و فرو ماند بلبل از فریاد  
 برند نسخه ز حسن تو شاهدان بهار  
 ز دوستی چه زیان دیده باد کینه شعار  
 رسد بخانه همسایه ار شکست دلم  
 بدوق گریه فرو ماندهام نمیدانم  
 نظر بگرد رخت خوشه چین خرمن گل  
 که دامن تو بود پاك تر ز دامن گل  
 چو باد پنجه زند خون گل بگردن گل  
 برون برند ز مجلس چراغ روشن گل  
 چراغ چهره بر افروختی ز روغن گل  
 بر آمدی و بگردون رسید شیون گل  
 چه سبز حله ریحان چه لعل جوشن گل  
 که گاه دشمن شمعست و گاه دشمن گل  
 همان صدا که بگوش آید از شکستن گل  
 که این چکیدن اشکست یاد میدن گل

۲۲۱۹۵

۲۲۲۰۰

بسر ز داغ جنون نعل آتشین دارم مباد گوشه دستار من نشیمن گل  
 بسیر لاله داغ جگر خوشم «طالب»  
 نمیکشد دل آزرده ام بچیدن گل

۵۷

زین کش مکشم بیخ الم نکسلد از دل  
 گر عیش کشد پای ز خاطر چه تفاوت  
 برداغ تو چسبیده اگر بگذرد از دست ۲۲۲۰۵  
 هر دم سپه عیش نهد پای به پس لیک  
 این ابر کهر بار که نامش غم یار است  
 دل بگسلد و ریشه غم نکسلد از دل  
 باید که غم دوست قدم نکسلد از دل  
 شرطست که پیوند کرم نکسلد از دل  
 غم تا بعدم خیل و حشم نکسلد از دل  
 تاحشر امید است که نم نکسلد از دل

این غم که مهبای رفاقت شده «طالب»

تا سرحد اقلیم عدم نکسلد از دل

۵۸

دلا ز ساعد همت بر آر یاره عقل  
 کم فروغ خرد گیر و نور شمع پذیر ۲۲۲۱۰  
 گهی بمشورت شرع نیز میکن کار  
 مپیچ گوش ارادت ز حکم نافذ شرع  
 که در اجاره شرعی نه در اجاره عقل  
 اگر پیاده شرعی بسوز منزل دشت  
 گرفتم اینکه بهر مقصدی سواره عقل  
 عروج پایه معراج مصطفی بنگر  
 یکی ز روی ادب شرم کن مکن دمساز ۲۲۲۱۵  
 که آفتاب شریعت به از ستاره عقل  
 تمام عمر مرو ره باستخاره عقل  
 شمار شرع گذشت از هزار و در گذر است  
 که در اجاره شرعی نه در اجاره عقل  
 صدای نوبت شرع از حصار عرش گذشت  
 گرفتم اینک بهر مقصدی سواره عقل  
 یکی ز روی ادب شرم کن مکن دمساز  
 شمار شرع گذشت از هزار و در گذر است  
 صدای نوبت شرع از حصار عرش گذشت  
 بحرف شرع گهی نوش میده از لب هوش  
 کنار تا بمیان گشتم و نمیدانم  
 که در میان عشقم و یا کناره عقل

۲۲۲۲۰ بیزم شرع چو ایمانیان درآ «طالب»  
مکن ز دور چو یونانیان نظاره عقل

۵۹

دانش وبال و فضل وبال و هنر وبال  
چون شعله فسرده ز پرواز مانده است  
مهر خموشیم بلب نکته ریز گشت  
شیرین تکلم شده ز آنرو جهان تنگ  
کوری به آرزو طلبم زانکه شد مرا  
با نازکی لباس حیاست بر تنم  
ذوق تجردم ز تعلق ملول ساخت  
بگرفته بر شکسته دلان دهر کار تنگ  
در طالع مزاج کسی اعتدال نیست  
بی غربتم ز گریه کند منع نه وطن  
جز جهل هر چه هست وبالیست بروبال  
بر مرغ طبع گشته مرا بال و پر وبال  
چون قفل بی کلید بدرج گهر وبال  
بر من بسان تنگ شکر بر شکر وبال  
بر دیده در فراق تو نور نظر وبال  
از ضعف پنبه ابره وبال آستر وبال  
تا غایتی که بر بدنم گشت سر وبال  
ز آنسانکه بر دعا شده ما را اثر وبال  
هم گرم و سرد آفت وهم خشک و تر وبال  
بر من حضر وبال شد از غم سفر وبال

نازک دل آنچنان شده «طالب» که گشته است

بر خاطرش خطور نسیم سحر وبال<sup>(۱)</sup>

۶۰

بس پیرو سپاه گمان و یقین شدم  
بودم ز تلخکامی خویش تمام زهر  
عقلم بجا و هوش بجا دل بجای بود  
در شهر جا چو مردم فرزانه داشتم  
تایافتم که مهر کدامست و کین کدام  
غمها فراهم آمده بستند حلقه‌ای  
تا ترک کفر گفتم و جویای دین شدم  
دیدم خلوت لب او انگین شدم  
بر من دمید عشق فسون و چنین شدم  
دیدم غزال چشمی و صحرا نشین شدم  
با او بمهر با همه عالم بکین شدم  
و آن حلقه شد نکین کده و من نکین شدم

(۱) این غزل شکوائیه ایست بر سوز و حال از در بدریهای طالب .



افکنده ساقی از نظر زحمت از آن      چون دُرد می بیزم جهان ته نشین شدم  
شداوج وصل بر من مسکین حسیض هجر      دیشب سپهر بودم و امشب زمین شدم

بودم چو «طالب» آفت صد خرمن ازل

۲۲۲۳۰

بستم چو دل بسنبیل او خوشه شدم

۶۹

کو محتسب که سر بشرابش فرو برم      در بحر باده همچو حبابش فرو برم  
علمیست علم عشق که شرح دو کون را      یابم دمی که سر بکتاش فرو برم  
در پای تو سن تو بریزم نثار اشک      در آب دیده تا برکاش فرو برم  
لختی ز زهر چشم تو خواهم که در جهان      گیرم تمام عمر و لعابش فرو برم  
اینست شربتم که سر انگشت خویش را      چون نیشکر بخایم و آتش فرو برم  
باشد جریده عملم همچنان سیاه      صدبار اگر در آتش و آتش فرو برم

۲۲۲۴۵

رفتم که سر کنم گله «طالب» از سپهر

ز آنسانکه در عرق زحجاش فرو برم

۶۴

ما غم بیهده چون مردم عامی نخوریم      آب و می را بحلالی و حرامی نخوریم  
ما ز صافی می عشرت بچشیدن شادیم      قسمت مردم عالم بتمامی نخوریم  
خون جوشیده می پخته چکداز رک پاک      ماهمان لحظه اش از غایت خامی نخوریم  
گوبکن بخت بائین دگر جلوه که ما      بازی زاغ بطاوس خرامی نخوریم

۲۲۲۵۰

بط چینی بر «طالب» مگذارید که ما

می هندی دگر از شیشه خامی نخوریم

۶۳

چون دماغ از نامه جانان معطر ساختم      گل بدستم بود بیش باغبان انداختم  
سنبلستانی شد از هر گوشه ، صحرای دلم      در سراغ زلف او از بس پریشان تاختم  
سرگذشتی خواست از من منم از درد فراق      سینه خالی نمودم ، خاطری پرداختم

۲۲۲۵۵

کیسه عمرم تهی از بعد ماه و سال گشت  
 با حریف دور از بس نرد غفلت باختم  
 چتر دانش بر سرم «طالب» صفت نگشوده بال  
 رایت بیداشی از بس بلند افراختم

۹۴

چو تازان بر صفیر خویشتن سوی چمن رفتم  
 ز بس ابر قدح باران گل بارید بر خاکم  
 هم از بیهوشی دل خواستم با او کنم شرحی  
 دروغست این مثل کز خاک غربت کم شود عزت  
 سرم خارید هر که ناخن اندیشه زلفش  
 بدین اجرم لباس مغفرت پوشند در محشر  
 بخود گرد برتر باز آمدم عیبم مکن کامشب  
 عبث نگزیدم آئین برهن عشق میداند  
 تعلق طی کن و بگذر که بس خونخوار وادی را  
 مگر بیهوش دارو داشت زلفش در گره پنهان  
 اگر سوی چمن در جانب گلخن زدم گامی  
 بدست حسرت آن بیچاره گرگ تهمت آلودم  
 نمودم در چمن وصف قدور خسار او چندان  
 نرفتم بی رفیق از ملک هستی عشق میداند  
 بیزم طالع خویش آمدم ناخوانده چون دولت  
 نمیدانم چه نالان عنده لبیم کز ره غربت  
 چو کوه از خاک خونینش جواب ناله بشنیدم  
 بجنّت هر کس از راهی روان گشت و من گمره  
 ندیدم چون رهی، از رخنه چاک کفن رفتم

بیای صبر طی کردم طریق عشق چون «طالب»

دم تیغ اجل برگشت از راهی که من رفتم

۶۵

سحر ناکه بخواب از یاد آن گل پیرهن رفتم  
 نکردم بی سبب چون شمع خود را طعمه آتش  
 دماغم نافه شد چون طی نمودم کوچه زلفش  
 نبردم ره بمسکن تا مرا آوارگی ره زد ۲۲۲۸۰  
 بپاس بلبل خاطر زبان و دیده و دل را  
 در آن آئینه دیدم صورتی کز خویشتن رفتم  
 کز آسیب فسردن در پناه سوختن رفتم  
 تو گفتی جمله ره در ناف آهوی ختن رفتم  
 بغربت آنفسر رفتم که از یاد وطن رفتم  
 بدست باغبان بسپردم و سوی چمن رفتم  
 مگر ناکه بفکر آن لب نوشین شدم «طالب»  
 که گشتم آب حسرت وز دهان خویشتن رفتم

۶۶

آن بلبلم که جور قفس کم کشیده‌ام  
 تا بوده‌ام سؤال اگر عشق بوده‌ام  
 هر جا نهاد دام قدم دوستی به نیش ۲۲۲۸۵  
 دایم کشیده‌ام قدح زهر مردوار  
 در عاشقی کشیدن خاری به نسبت است  
 جز در هوای باغ نفس کم کشیده‌ام  
 جز منت کرشمه ز کس کم کشیده‌ام  
 عالم خراب اگر شده بس کم کشیده‌ام  
 ته جرعه هوا و هوس کم کشیده‌ام  
 دایم ز گل کشیده ز خس کم کشیده‌ام  
 «طالب» کشیده‌ام به نهانی قدح نه فاش  
 آسیب شحنه جور عس کم کشیده‌ام

۶۷

باده نوشی چو مرا توبه گناهیست عظیم  
 پای خم رامده از دست اگر مرد رهی ۲۲۲۹۰  
 از تو تا بتکده گامیست قدم سست مدار  
 تاری از زلف تو با رشته جان پیوستم  
 مشرب زهد برین نکته گواهیست عظیم  
 در شیخون غم و غصه پناهیست عظیم  
 در گذراز سفر کعبه که راهیست عظیم  
 چکنم چاه زنخدان تو چاهیست عظیم  
 «طالب» از کثرت فوج طرب اندیشه مدار  
 کز غم و غصه بگرد تو سپاهیست عظیم

۶۸

دوش در کنج غمی همنفس دل بودیم  
 دوست را بود نهانی نظری بامالیک  
 نگرقتیم گل از دست ملک دردم نزع  
 خون ما با عرق از زخم تراوش میکرد  
 غرق خون بود دل از بیم که دوریم ز راه  
 غم در آویخت بما بیهده «طالب» ورنه  
 ما بعجز ل دل سوار زده قایل بودیم

۶۹

پهلومزن بما که سراپا جراحتم  
 نازکتر از نسیم بما برگذر که ما  
 با آنکه سر بسر همه زخمیم خونچکان  
 ایغم میان ما و تو این دوستی ز چیست  
 بر لطف و قهر میگذرد روزگار و ما  
 بر ماسبک چو عمر گذرای نسیم دشت

تو فرق تا قدم نمکی ما جراحتم  
 چون شاخه تمامی اعضا جراحتم  
 پیش جراحت دل خود ما جراحتم  
 آخر تو مرهمی نئی و ما جراحتم  
 یا مرهمیم بر دل خود یا جراحتم  
 بنگر که همچو سینه دریا جراحتم

«طالب» بساز مرهم لطفی که موبمو

از دشنه شماتت اعدا جراحتم

۷۰

در نیامیزیم با هم گرچه هم کاشانه ایم  
 ما و معجون را بهم اینست نسبت کز ازل  
 ما و طالع هر دو نشناسیم هم را جز بنام  
 این شرف ما بیدلان را بس که در غمهای دوست  
 کرد اینزد خلق ما را سخت مهر و سست کین  
 دست کوتاه کی کند عاقل ز تار زلف یار

شیر و آهو آشنا گشتند و ما بیکانه ایم  
 هر دو عاشق پیشه همچون بلبل و پروانه ایم  
 گرچه در یک شهر و در یک کوچه و یک خانه ایم  
 دست در گردن چو عقد سبحة صد دانه ایم  
 در جفا نامرد اما در وفا مردانه ایم  
 چون دهیم این رشته را از کف مگردیوانه ایم

روی همت پیش ساقی تا بکی سازیم زرد      ما که از دور فلک راضی بیک پیمانہ ایم  
 سالها ویرانه بی گنج بودیم از فراق      شکر کز وصل تو اکنون گنج بی ویرانه ایم  
 هست ما را کار «طالب» جمله با سودای یار  
 آری او زلفت و ما گستاخ دست شانه ایم

۲۲۳۱۵

۷۱

دوش جولان بر تکاور های رنگین داشتیم      جانب میخانه شبگیری بائین داشتیم  
 همعنان گد نکته میراندیم و گاهی بادپای      صحبتی با دوستان در خانه زین داشتیم  
 یاد فصل گل که شبها با نگاران چمن      بالش از برگ بومن بستر ز نسرين داشتیم  
 شب نشین در حجره میکردیم هنگام صبح      بر سر گلشن شبخونی چو گلچین داشتیم  
 گو پس از ما کس چراغی بر مزار ما مسوز      کی بوقت زندگی شمعی بیالین داشتیم  
 آبروی ما نشان سیلی گردون بسی است      ورنه بهر شکوه حجت های رنگین داشتیم  
 آن تذرو بی پرو و بالیم کز اقبال عشق      خنده کبک دری در چنگ شاهین داشتیم  
 شرح میکردیم بادل سرگذشتی از وصال      کام امیدی بدین افسانه شیرین داشتیم

۲۲۳۲۰

تادل شب نظم (طالب) می سرائیدیم دوش

وز جوان طبعان مجلس چشم تحسین داشتیم

۷۲

همرhan رفتند و ما در گام اول مانده ایم      چون نکه در دیده حیران معطل مانده ایم  
 چو نصف هر کس لبی بگشود گوهر سفت و ما      با دهان بسته چون درج مقفل مانده ایم  
 بر دو ماه مجلس افروز تو شبهای وصال      بسکه تقسیم نظر بنموده حول مانده ایم (۱)  
 اهل دل پیوسته بیدارند چون مو بر پلاس      ما بخواب جاودان مانند مخمل مانده ایم

۲۲۳۲۵

«طالب» از دام جنون رستند همکاران و ما

همچنان در قید آن زلف مسلسل مانده ایم

۷۳

یک چشم را بروز وداع تو ترکنم      چشمی دگر ذخیره روز دگر کنم  
 آمیزش خیال تو در بیخودی خوش است      آن فرصتم مباد که خود را خبر کنم

۲۲۳۳۰

(۱) اشاره به احوالی چشم خود مینماید.

دیوانه‌ام ز گریه نیایم بزجر باز  
مرغ نسیم را پرو بالست بس ضعیف  
مختارم ار کنند بصفهای کاینات  
کوثر شدم ، اثر نمودم بهیچ دل  
من ز آتش ترانه جگر میکنم کباب  
چون پنبه که جذب کند آتش از بلور  
کو یاوری که بگسلم این بند را ز پای  
فرهاد را به تیشه سبق میدهم کجاست  
لختی عنان بدار که در پای تو سنت

هر چند منع پیش کنی بیشتر کنم  
رفتم که نامه گله را مختصر کنم  
جا در میان ماتمی و نوحه گر کنم  
نشر شوم مگر که بدلها اثر کنم ۲۲۳۳۵  
بیدرد نیستم که کباب از جگر کنم  
گردد بلند دود بهر جا نظر کنم  
وین شیشه خانه را همه زیروزبر کنم  
کوه غمی که دست باو در کمر کنم  
کوناه گریه چو نماز سفر کنم ۲۲۳۴۰

« طالب » تمام حافظه گشتم بحکم شوق

شاید که آن شکفته غزل را ز بر کنم

۷۴

پرواز سوی کنگر اقبال چون کنم  
بخت سیه نمیشود از من جدا به تیغ  
آبم سپهر سفله بفربال می دهد  
اندیشه هوا و هوس طفل مشربست  
من باز چشم دوخته و آن کبک خوشخرام  
پارم بسر خیال بتی بود و ز آن خیال  
بی بخت صید کام نیارد کسی بدام  
شهد لبش که از مکسی داشتم دریغ

بالم سپهر سوخته ، بی بال چون کنم  
چون سایه ام فتاده بدن بال چون کنم  
من خاک بیزم آب بفربال چون کنم  
پیرانه سر به تیغ تو اقبال چون کنم ۲۲۳۴۵  
دل میبرد بجنیش خلخال چون کنم  
خوش بود پاره پاره دل امسال چون کنم  
یاران نمی کند مدد اقبال چون کنم  
در حیرتم که بامکس خال چون کنم

چیدم ز نطق خویش چو « طالب » بساط سحر

خود را بصد هزار زبان لال چون کنم

۲۲۳۵۰

۷۵

لب بستم بهست ز دندان نمودم  
 زخمم عزیزدار که تیغ محبتم  
 من اشک چشم ماتمی و آب چشمه‌ام  
 يك زخم کهنه بر جگرم نوشد دریغ  
 آئینه‌ام ولی ز کدورت نمی‌کنند ۲۲۳۵۵

«طالب» وبال عالمیانم باشک و آه

از بودم بهست بغایب نبودم

۷۶

از خیال غمزه او تیرها ماند بچشم  
 خورد سودا روغن مغز و زسر بیرون نشد  
 در سواد زلف او زنجیرها ماند بچشم  
 سرمه چون چربی پذیرد دیرها ماند بچشم

۷۷

مراد هر که دهد آسمان وسیله منم  
 اگرچه اهل وفا جمله صاحبان دلند ۲۲۳۶۰  
 دهم فروغ و کشم پرده نیز بر رخ کار  
 تو خود بسوی خودش خوان که طالبان وصال  
 چراغ هر که فروزد جهان قتیله منم  
 چراغ سلسله و شمع این قبله منم  
 نظیر کرم شب افروز و کرم پیله منم  
 همه وسیله تراشند ولی وسیله منم

جمیله ایست عروس جهان که چون «طالب»

طلاق گفته این شاهد جمیله منم

۷۸

عیش نخلیست خار او نشویم  
 خویش را برابر نه پیوندیم ۲۲۳۶۵  
 آفت برگ و بار او نشویم  
 بس نحیفست بار او نشویم  
 صید نقش و نکار او نشویم  
 ننگ خویشیم و عار او نشویم  
 آفت بود و تار او نشویم  
 دام ماهیست کام هر دو جهان  
 به که پهلو تهی کنیم زیار  
 بگسلیم از کتان دهر فروغ

لاله باغ روزگار نه ایم  
 از فلك خوش دل پری دارم  
 بی سبب داغدار او نشویم  
 کاش هرگز دچار او نشویم  
 به که ره چپ کنیم از «طالب»  
 فتنه روزگار او نشویم

۷۹

فصل می است، به که، بعشرت گرو شویم  
 راضی نمیشود سگ نفس دنی که ما  
 چون نوبهار خرم و زیبا و نو شویم  
 ما را بعلم تجربه هر لحظه روزگار  
 میآورد بر اینکه نصیحت شنو شویم  
 عمری براه صومعه رفتی کنون بس است  
 روزی دوئی بیا که خرابات رو شویم  
 «طالب» ز کسب کینه ندامت ثمر برند  
 آن به که مهر کار و محبت درو شویم

۸۰

ز ناشایستگی هر دم نماید یار آزادم  
 نیم مرغی که گردد سر بگردانی و بگذاری  
 ولی من بندهام گر او کند صدبار آزادم  
 بگردان گرد سر اما مکن زنهار آزادم  
 نه ز انسان کرد شهباز غمت صیدم که بتواند  
 عقاب مرگ آسان گردش از منقار آزادم  
 نه در قید عناصر ماندهام کین جا رهم گوهر  
 بمن پیوسته اند اما من از هر چار آزادم  
 بدام خویشتن چون عنکبوتان ماندهام «طالب»  
 مگر از خود کند جام دوئی سرشار آزادم

۸۱

کلفتی هر دم چرا ز آشفته سامانی کشم  
 از عتابش بر دلم پیکان یاقوتی نشست  
 به نیم ز آن زلف، گوچندی پریشانی کشم  
 هرزه تا کی حسرت پیکان یونانی کشم  
 زین کشاکشها که دارم در خورستای پندگو  
 میکشم امروز تا فردا پشیمانی کشم  
 ره بسوی گلشن کویش نمیدانم که باز  
 خویش را در پای آن زلف خیابانی کشم  
 دیده را خود ناگزیر است از غبار توسنی  
 میکشم چون سرمه بار سلیمانی کشم



غیرت زفار زلفش کی روا دارد که من در دیار کفر تکلیف مسلمانی کشم  
 دل گریزان شد زمن گر یا بمش در زلف یار چون غلامی حبش داغش به پیشانی کشم  
 ۲۲۳۹۰ رقعهای کاش افتد از سجاده زاهد بدست تا نقابی بر رخ آلوده دامانی کشم  
 همچو «طالب» می به تنهایی نمی یارم کشید  
 گر کشم يك جرعه با صدرند میدانی کشم

۸۴

نیم آن مار، که آزار دل مور دهم  
 بی تو آزرده ام از سبزه و گل تاجائی  
 من اگر ساقی مجلس شوم از بهر شکون  
 ۲۲۳۹۵ زخمی شعله تیغ توأم از بهر علاج  
 بلبش چاشنی گریه دهم گاه عتاب  
 من نه آن سینه خراشم که چو آیم بخروش  
 هردم از چاشنی تیغ تو صد بوسه تر  
 طلب جبل متین هر که نماید بکفش  
 من یکی کر مک شب تاب ضعیفم «طالب»  
 ۲۲۴۰۰ در شرفخانه خورشید جهان نور دهم

۸۴

بیا تا ز میخانه بوئی کشیم  
 بصحرا بر آئیم چون لاله شاد  
 دلا طرف ماه تو همسنگ نیست  
 چو سفتیم یا قوت دل را باشک  
 ۲۲۴۰۵ بهر دم که سازیم مشکین باه  
 بحمدالله این بازوی صبر نیست  
 بخلق خوش خویش خو کرده ایم  
 چو بوئی کشیدیم هوئی کشیم  
 مئی چند بر طرف جوئی کشیم  
 تو بوئی کشی ما سبوئی کشیم  
 همان به که در تار موئی کشیم  
 قلم بر خط آرزوئی کشیم  
 که صد کوه غم را بموئی کشیم  
 چسان تلخی از تند خوئی کشیم

چو عرشی خروسان که بینند صبح  
چو بینیم تیغت گلوئی کشیم  
بیا «طالب» از خاک درگاه دوست  
سحابی شویم آبروئی کشیم

## ۸۴

هنوز با دل افسرده، آرزو طلبیم  
کجاست پند سرای فصیح موعظه  
زرقه شور جوانی به پیری از سرما  
ز ذوق عشق نیفتاده ایم یکسر موی  
قسم بگوشه چشم پیاله گردن دوست  
سیه گلیم گناهیم ای سحاب کرم  
نکنده ایم یکبار دل ز صحبت و سیر  
دو تیغه باز طلب نیستیم در ره عشق  
نشان کلبه ما بی سراغ نتوان یافت  
تودان و سوزن عیسی دلا و سینه چاک  
سؤال ما بغضب چون کلیم رو نکند  
زخوان عشق یکی گرم لقمه ایم لذیذ  
سپیدگشت و سیه روی و موی ما و هنوز

نه ایم ز اهل هوس، لیک رنگ و بو طلبیم  
که گوش گشته سراپای گفتگو طلبیم  
هنوز معرکه مشتاق و هایه و طلبیم  
همیشه گوشه ابرو پسند و رو طلبیم  
که ما هنوز قدح تشنه و سبو طلبیم  
بیار قطره چندی که شستشو طلبیم  
هنوز دامن کشت و کنار جو طلبیم  
سراغ خود چه نمائیم ما که او طلبیم  
که همچو گوهر کمیاب جستجو طلبیم  
که ما ز سوزن مژگان او رفو طلبیم  
که ما ز خیل گدایان آرزو طلبیم  
ولیک در خور اندام خود گلو طلبیم  
بسان شانه و آئینه روی و مو طلبیم

ز یکدرست تمنای رزق ما «طالب»

نه ز آن گروه گدایان کو بکو طلبیم

## ۸۵

خوش آن ما هم که رنگ بیغمی بر روی نکذاریم  
خوش آن مستی که در بر گیرمش چون شاخ گل سرخوش  
ز نهد دست آنقدر بر سر که بر سر موی نکذاریم  
بیویم سنبالش چندا نکند که در روی بوی نکذاریم  
مرا گر آب کوثر بیند و آغوش نکشاید  
بمیرم تشنه و لب بر لب آن جوی نکذاریم

دل چون موم را آهن کنم از ناله چون «طالب»  
ترا هم آنقدرها نازکی با خوی نگذاریم

۸۶

رقصنده چون سبو بنوای شکستیم  
گو عشق در شکستن ماسعی کن که ما  
۲۲۴۳۰ روی شکستهای جهان جمله سوی ماست  
تا دیده‌ایم در دل خود رونق شکست  
سازنده چون قدح صدای شکستیم  
چون توبه آفریده برای شکستیم  
چون رنگ خویش گاه ربای شکستیم  
چون زلف یار قدر فزای شکستیم

«طالب» چو شیشه دل خالی ز درد درد  
چون نیک بنگریم سزای شکستیم

۸۷

دردماغ جان چو از زلف توبو می پیچدم  
چون سواد سنبل زلف تو می بینم بخواب ۲۲۴۳۵  
دل ز عنبر کردن و از مشک رو می پیچدم  
چون بنخاطر میرسانم مار پیچ زلف یار  
صد هزاران مار مشکین بر گلو می پیچدم  
رگ بر گ میتابد از غم مو بمو می پیچدم  
چون در آن آشفته سنبل میکنم «طالب» نگاه  
دود سودا در دماغ آرزو می پیچدم

۸۸

ز بوی زلف تو مستم بهار را چکنم  
مرا که هست خط و عارض تو سبزه و آب  
هلاک روی توأم لاله زار را چکنم  
کنار کشت و لب جو بیار را چکنم  
خوشم بخواری عشق اعتبار را چکنم  
هیچم گریه بی اختیار را چکنم  
۲۲۴۴۰ گرفتم اینکه کنم ضبط ناله در غم دوست

دیار خوش بود اما بشرط صحبت یار  
جدا از یار چو «طالب» دیار را چکنم

۸۹

با چنین شوق نسیمی بچمن نگذارم  
اثر از رنگ گل و بوی سمن نگذارم

تر زبان چون شوم از وصف لب او بچمن      غنچه را قطره آبی بدهن نگذارم  
خامشم لیک بهنگام شکر گفتاری      طوطی چرب زبان را بسخن نگذارم

۲۲۴۴۵

ایخوش آندم که ز روی غضب واز سرفاز  
بگذرد یار چو عمر از من و من نگذارم

۹۰

نه دست آنکه بدامان او در آویزم      نه پای آنکه سر خود گرفته بگریزم  
بآب دیده گهی همچو گرد بنشینم      بیاد ناله گهی همچو دود بر خیزم  
ز فاکسی بتو آمیزی مسیر نیست      مگر ب خاک درت خون خود در آمیزم  
چو باد گشته ام از ضعف ای دریغانیست      مجال آنکه غباری زدل بر انگیزم  
چو خاک نیست بدستم غبار هستی را      فراهم آری و برفرق خویشتن بیزم  
دلیل تقوی و پرهیز کاریم کافیت      همین دقیقه که از خویشتن پرهیزم

۲۲۴۵۰

ضعف گشته تنم هشت استخوان (طالب)  
کجاست دست که پیش سکان در آویزم

۹۱

بهار آمد که گردد دشت خرم بوستان خرم      ز جوش گل شود چون عرصه گلشن جهان خرم  
بهار آمد که از فیض قدوم باد نوروزی      شود گل تازه نسرين خنده روی وارغوان خرم  
هوا خوش سبزه خوش کشمیر خوش دل خوش عجب نبود      که با چندین خوشی گردد زمین و آسمان خرم  
دل شاه جهان پیوسته خرم باد چون نامش      که از دیدار او داریم شهنشه راست جان خرم  
پدر عالمستان آمد پسر کشور گشا یارب      تمام عمر باد آن ازین شادان از آن خرم  
بهم باشند یارب چون چراغ و نور ارزانی      لب این منصل خندان دل آن جاودان خرم  
بهار و جلوه نوروز و (کشمیر) بهشت آئین      بشاهنشده مبارك باد و بر شاه جهان خرم

۲۲۴۵۵

دعائی از ته دل میکند «طالب» بگو آمین

۲۲۴۶۰

ولی ز آنگونه آمینی که گردد جان از آن خرم

۹۲

دست تو و شمشیر تو ای مست بنازم      زخمی عجیبی باز زدی دست بنازم

ای ترک کما تدار که دایم بکمینی      قلبی بخدنگی شکنی شست بنازم  
 ترکیب تو بوست توقید دل و دستت      ترکیب ترا بنده شوم بست بنازم  
 پر آن زدلم مرغ خدنگ تو گذر کرد  
 مردانه ازین دام بلا جست بنازم

## ۹۳

۲۲۴۶۵      گهی در گوشه میخانه گاهی در چمن مستم      ندارم وضع هشیاران بسر مستم بتن مستم  
 سروکاری بهایاهوی مطرب نیست گوشم را      بهار عندلیم از نوای خویشتن مستم  
 ز هوشم میبرد عطر لباس او نمیدانم      که از ییپوش دار و یا زبوی پیرهن مستم  
 عبیر و مشک را این مایه بیپوشی نمیباشد      منه بر پیرهن تهمت که از عطر بدن مستم  
 گلاب آلوده ریحانی بدستم داد زلف او      که از بویش دماغ آشفته دل گردید من مستم  
 چه تأثیر است یارب پختگان رادرمی صحبت      که تافهمیده ام مستی زمیهای کهن مستم  
 مگویپوش دارو بر لباس افشاندن آن یوسف      که از هر جنبش پیراهن او تا کفن مستم  
 نه مست باده ام ای زاهدان محتست مشرب      مشوئیدم دهان کز بوی آن سبب ذفن مستم  
 منم بلبل مدارید ای عزیزان بردماغم گل      که چون پروانه دایم از شراب سوختن مستم  
 همین بس شاهد یکر نکیم بادوست در معنی      که او پیمان نه می نوشد که نوشش بادومن مستم  
 باندام و قدش دارند اندک نسبتی (طالب)      مکن عیبم که از نظاره سرو سمن مستم

باقبال شهنشه صاحب کبفیتیم یعنی

که از جام ثنای قبله اهل سخن مستم

## ۹۴

۲۲۴۸۰      گاه خون حرص و گمخاک قناعت میخوریم      هر چه قسام ازل بنمود قسمت میخورم  
 سر نمی پیچم زناز و نعمت دنیا ولی      لقمه خوان پریشانی بر غبت میخورم  
 لقمه نانی که زهرم باد از خوان سپهر      میخورم گاهی ولی از روی نفرت میخورم  
 گرچه حسرت خوردنم کار است از طغیان حرص      روز و شب بر حسرت ناخورده حسرت میخورم  
 نعمت الوان غم را چیده بواطراف خویش      می نشینم گوشه و آنکه بقسمت میخورم

دست طالع هر چه میریزد بجام قسمتم گره مه زهر است شیرین تر ز شربت میخورم  
 بسکه می مانم دلادر لذت هر قطره ای جرعه از دست ساقی تا قیامت میخورم  
 نوش وصلت باد ارزانی بشیرین مشربان منکه از تلخی کشانم زهر حسرت میخورم  
 آن قناعت پیشه ام (طالب) که در ایام عمر  
 روزی خویش از سر انگشت ندامت میخورم

۲۲۴۸۵

۹۵

من جام می زاشك جگر گون کشیده ام  
 از مستیم بی جانب دیوانگی سریست  
 چندین ستاره بر دلش افزوده ام ز داغ  
 بر امتحان حوصله چون بسته ام میان  
 خود را بچشم حادثه چون کرده ام عزیز  
 چند آنکه نخل او قد موزون کشیده است

۲۲۴۹۰

«طالب» نبود دیک غم سینه بی خراش  
 بنگر چها ز طالع وارون کشیده ام

۹۶

چون جرس يك لحظه بی صوت و صدائی نیستم  
 گر چه سوزم پیشه دایم همچو عود و مجمر است  
 میربایم آهنین دلها بجدب اشتیاق  
 نه قبولم کن نه رد، در شیوه یاری که من  
 گر نداند دوست قدرم میروم زودش زدست  
 گر چه خاکم میتوان در چشم خویشم داد جای  
 بلبلم بایک چمن سازم چو دیگر طایران  
 دور می بینم رسیدن را بمنزل گاه دوست  
 یکنفس بی گریه پر هایبائی نیستم  
 نیستم یکدم که بی ساز و نوائی نیستم  
 در محبت کمتر از آهن ربائی نیستم  
 پر وفا داری نه و پر بیوفائی نیستم  
 در سبک و وحی کم از رنگ حنائی نیستم  
 کم ز گرد سرمه یا توتیائی نیستم  
 هر زمان در حسرت آب و هوائی نیستم  
 در ره سعی از چه پر بی دست و پائی نیستم

۲۲۴۹۵

۲۲۵۰۰

گرچه بس بیکانه خوئی مهرجوئی چون مرا  
قدردان «طالب» که من بد آشنائی نیستم

۹۷

در اینمدمت که من گلزار را بی یار می بینم    نمی بینم گلی بر بار یکسر خار می بینم  
بکنجم در قطار حاجیان کین قوم ظاهرین    در و دیوار می بینند و من دیدار می بینم  
چمن بی صحن روی او چنان خارست در چشمم    که گر پا بر سر گل می نهم آزار می بینم  
نمی آید بچشمم دور ازو حسن گل و سرین  
تو گوئی دیده را می بندم و گلزار می بینم

۲۲۵۰۵

۹۸

بلبل مستم که آهنگ فغان گم کرده ام    صد نوا دارم بلب اما زبان گم کرده ام  
گرچه گلخن جای بلبل نیست معذورم بدار    کآ نچنان مستم که راه گلستان گم کرده ام  
طوطی خوش لهجه ام خاموشیم از حیرت است    صد زبان دارم ولی راه زبان گم کرده ام  
نقد بی نام و نشانی ، مایه آسورگیست    باعشی دارد که چون عنقا نشان گم کرده ام  
زیر هر برگی تماشا ئیست در گلزار و من    در چنین فصلی کلید گلستان گم کرده ام  
میکشد ذوق گرفتاری دام را سوی دام    تا نه پنداری که مستم آشیان گم کرده ام  
دل نمی بینم درون سینه زان در حیرتم    چون کنم آئینه در آئینه دان گم کرده ام  
نقد فرصت در کف دستت یاران را تمام    من همین گم کرده آنکه رایگان گم کرده ام  
ما و زاهد هر دو گرم جستن یک گوهریم    او همان گم کرده ، منم همان گم کرده ام  
تا مگر گردد همای عشق را روزی نصیب    لذت مغز غمش در استخوان گم کرده ام  
بر شعور من کجا ماند کسی را اعتبار    منکه از مستی یقین را در گمان گم کرده ام  
تا مگر از گلشن طالع گلی چینم بسهو    دست خود در آستین باغبان گم کرده ام  
در سراغ یارم از آیندگان هر دیار    یوسفی گوئی که در هر کاروان گم کرده ام

۲۲۵۱۰

۲۲۵۱۵

عاشق دیوان «طالب» در جهان از هر کنار

آنقدر دیدم که خود را از میان گم کرده ام

۹۹

- نه مرد مذهبم ، نه مردملت ، وادئی دارم  
 نه بینی عکس در آئینه ام از هیچ آئینی  
 بمن کوه غمش گو بیستونی می نما من هم  
 مبادا ، رم کند ای هوش نزدیکم میا یکدم  
 کنی شرح خرابیهای خود ایدل کمات این  
 زدیکر عاشقان این امتیازم بس که از هر غم
- ۲۲۵۲۰ حریف دیکرم ، زین قیدها ، آزادئی دارم  
 دو عالم وادئی دارند و من خود وادئی دارم  
 ز راه خویش بر کف تیشه فرهادئی دارم  
 که صیدی در نظر آورده ام صیادئی دارم  
 که من از اهل این عالم نیم آ بادئی دارم  
 ۲۲۵۲۵ غمی دارند این نازک دلان من شادئی دارم

مکن گو خضر با من در طریقت هم رهی «طالب»

که من چون شوق در راه محبت هادئی دارم

۱۰۰

- کو تاب یکنظر که برخسار او کنم  
 کو حاصل دو کون که با صد هزار عذر  
 هر چند مشتری چو منش نیست خویش را  
 چون تار سبجه ساختم از ضعف خویش را  
 کو دست نسبتی که چو مشاطه بهار  
 بنما رهم بکوی سلامت که یکدور روز  
 کبکم دهان ببوسه و سروم فتد بیای
- ۲۲۵۳۰ یا روی يك نواز که در کار او کنم  
 سودای نیم ناز بی بازار او کنم  
 شرم آیدم که نام خریدار او کنم  
 تا هم تنی برشته ز ناز او کنم  
 پیوند گل بگوشه دستار او کنم  
 آسایشی بسایه دیوار او کنم  
 هر که بیان شیوه رفتار او کنم

«طالب» زقید عالمی آزاد ساختم

خود را بذوق آنکه گرفتار او کنم

۱۰۱

- وجود ذره ندارم ولی چه جذبه نمایم  
 ازین چمن بگلستان دیکرم نرود پای  
 ترا بمرغ گرفتار گر بود سر و کاری  
 امید هست که چینم گل از نهال وصالی
- ۲۲۵۳۵ ترا ربایم و گویم که آفتاب ربایم  
 که خوش بود دل از دست فیض و آب و هوایم  
 بطوق فاخته کردن نهم اگر چه نمایم  
 که باز میشود امشب چو غنچه بند قبایم



نمیشود زمن آزرده موری ارچه بقدرت  
 ۲۲۵۴۰ درین مقام خروش و فغان خموش چورنگم  
 تمام ناخن و دندان چو شیر سلسله خایم  
 اگر نه ریشه نخلم در این چمن بیچه نسبت  
 که گر شکسته شوم خلق نشنوند صدایم  
 همیشه جانب پستی است روی نشو و نمایم  
 بود وجود حبابم درین محیط چو «طالب»  
 بدین دلیل که تا زاده مستعد فنایم

## ۱۰۴

خاطری چون گل و طبعی چو گلستان دارم  
 ۲۲۵۴۵ چار فصل از نم ابر قلم مشک سواد  
 بر سرم طوطی و بلبل چو مکس جوش زفند  
 همه ایمان بمن اندر سخن آورده و من  
 تا کنم مرغ دل بلبل فردوس شکار  
 صبح را بر نمک خنده طبعم قسم است  
 میوزد بوی بهار از نفسم کز گل نطق  
 ۲۲۵۵۰ نیست با قافیه سنجان مدیحم سر و کار  
 دستگاه هنرم هست ، تنک مایه نیم  
 تا گل صبح نه بینم نشوم قافیه سنج  
 جهل کان اصل بزرگیست ندارم یکجو  
 دور ازین دایره ام باعث سرگردانیست  
 ز آن عنانم ندهد چرخ بگفتن «طالب»  
 ۲۲۵۵۵ که بیچوگان سخن وسعت میدان دارم

## ۱۰۴

با اشک گوهرین و دم آتشین منم  
 هر کس بچهره تازه بهار شکفته ایست  
 انکشتریست عشق که اورا نکین منم  
 لیکن منم حزین ، منم اندوهگین منم  
 چون غنچه در شکنجه حصن حصین منم  
 احباب جمله خنده زنایند و کلفشان

- هر کلفتی نژاد بمن میکند درست  
از بسکه منقلب شده اوضاع من ز عشق  
ساقی بیهوش باش که در پرده صلاح  
خاکم بسر که سبز نگشتم بصد بهار  
از درد آفریده ز حسرت سرشته اند  
هر جا که هست روغن و آب اتفاق نیست  
گفتم بآستین که چه داری نثار دوست
- گوئی ز خانواده محنت همین منم  
باور بصد قسم نمائی که این منم ۲۲۵۶۰  
رندی که بر پیاله گشاید کمین منم  
گر هست تخم سوخته در زمین منم  
گوئی ز عمر خود نفس واپسین منم  
آخر نه آن توئی فلک و نه این منم  
جان بانگ بر گرفت که در آستین منم ۲۲۵۶۵

«طالب» ز حال شیخ و برهن تو غافلنی

انگشت بر نمک زده کفر و دین منم

## ۱۰۴

- همین بس که گاهی براهش به بینم  
ز وصلش بدین مایه ام گشته راضی  
درستی پذیرد دلم ز آن شکستی  
چو از دیدن جلوه اش نا امیدم  
ندارم دریغا بر آن سینه دستی  
رخش دیده ، در انتظارم خطش را
- ز يك تیر پرتاب آهش به بینم  
که چون ماه نو گاه گاهش به بینم  
که بر گوشهای کلاش به بینم  
بکوشم مگر جلوه گاهش به بینم ۲۲۵۷۰  
که در نازکی دستگاهش به بینم  
گلش چون بدیدم گیاهش به بینم

کنم نذر صد جامه کعبه «طالب»

که در خواب زلف سیاهش به بینم

## ۱۰۵

- خواهم بغل گشوده غمت را بیرکشم  
فصل گلست به که کتب خانه خیال  
کو زره حلاوت لعل تو در مذاق  
تا صورت مثال دلی آیدم بچشم  
خوناب را بود نمک ، امداد گریه را
- بس پرده کفن بفرغت بسرکشم  
وانگه گلاب غنچه زاغ چکرکشم ۲۲۵۷۵  
تا انتقام خویش ز شهد و شکرکشم  
هر دم سری بکار که شیشه گرکشم  
شاید اگر بسایم و در چشم ترکشم

مرغان کنند بر پر پروانه آرزو      من بهر آنکه گاه سری زیر پر کشم  
 «طالب» زبسکه اشک فرو خورده‌ام بدل      ۲۲۵۸۰  
 عالم بخون نشیند اگر آه بر کشم

## ۱۰۶

کو عشق که دود از دل خرسند بر آریم      با بلبل و پروانه دمی چند بر آریم  
 مستانه در آئیم به بزم خرد و دل      فریاد ز نادان و خردمند بر آریم  
 تاکی دل دیوانه بزنجیر توان داشت      رفتم که مجنون خود از بند بر آریم  
 قسمت نه پسندید که کنجی به نشینیم      بی زحمت گیتی نفسی چند بر آریم  
 «طالب» چو فشائیم ز دامن سخن شهید      ۲۲۵۸۵  
 پای مکس از چاشنی قند بر آریم

## ۱۰۷

با جذبۀ عشق تو سر عقل نداریم      دستی بهوس در کمر عقل نداریم  
 ما را حرم کعبه سرکوی جنونست      پرآمد و رفتی بدر عقل نداریم  
 بر ما گذرت چون فتد احوال جنون پرس      کز بی خبریها خبر عقل نداریم  
 ما را شرفی گر بود از نسبت عشق است      ز آن مرتبۀ در نظر عقل نداریم  
 چون مغز جنون در سر ما جای گرفتست      ۲۲۵۹۰  
 من بعد چو «طالب» خبر عقل نداریم

## ۱۰۸

عشق دیدم عقل را در دست و پا انداختم      وز غم خود عالمی را در بلا انداختم  
 در چمن بی روی او هر که گلی چیدم بسپو      بر هشام آوردم و پیش صبا انداختم  
 رخ مگر در تیغ بینم بعد ازین کز دود دل      هر کجا آئینه بود از صفا انداختم  
 خاک بیزیهای فقرم آنچنان در دل نشست      کز کف خود نسخ های کیمیا انداختم  
 افسر غم هر که را عشق بتان بر سر نهاد      من کلاه شادمانی بر هوا انداختم  
 خاک کویش بر دلم با توتیا کردند عرض      خاک کویش پر گرفتم توتیا انداختم

بسکه خون آلوده ام هر جا فکندم طرح خواب رنگ بر بستر به آئین حنا انداختم  
 طاقت ناز طیبیانم نبود از روی طرح درد را پیچیدم و پیش دوا انداختم  
 دید سویم دیدنی ز آنسانکه بایبگانگی  
 سر پیای آن نگاه آشنا انداختم

۱۰۹

بستم لب و از زمزمه خاموش نشستم خورشید ز همدوشی من عار نمی کرد  
 خود رفتم و با زره هم آغوش نشستم حاصل نشد از خرقة پشمبینه صفائی  
 هر چند چو آئینه نمد پوش نشستم همچون خم می دور جنونم بسر آمد  
 روزی دوسه جوشیدم و از جوش نشستم

«طالب» شدم از انجمن آهسته بخلوت

از خاطر احباب فراموش نشستم

۱۱۰

خوش آنکه دل، ز تماشای گام بردارم ز راه طایر مقصود، دام بردارم  
 ز ضعف نشاء گرانست بر سرم هیهات کجاست قدرت آنم که جام بردارم  
 چوره دوشعبه شد از کفر و دین چه مصلحت است کدام ره بگذارم کدام بردارم  
 بر آن سرم که ره دوست طی کنم یکچند اگر اجل بگذارد که گام بردارم

کجاست گوشه ابروی سابقان «طالب»

که جام باده بذوق تمام بردارم

۱۱۱

خواهم چو نام آن بت شکرشان برم انگشت بر نمک زخم و بر دهان برم  
 با آن دهان که مشک فروش ثنای اوست عار آیدم که نام گل و گلستان برم  
 افتد چو سایه تو بصد ناز بر زمین خواهم فرشته کردم و بر آسمان برم  
 هر جا نشان پای تو بینم بر هگذارم رخ مالم آنقدر که ز خاک آن نشان برم  
 سر بازم وز کف ندهم دامن وصال این بار اگر ز دست فراق تو جان برم

۲۲۶۱۵ خون گشت مو به و دلم از کلاوش خیال  
زودم شکست صدمه چوگان روزگار  
آن بخت نیستم که بیوسف شوم رفیق  
بردند مغز جمله حریفان زخوان رزق  
تا چند غمزه بینم و نشتر گمان برم  
آن فرصتم نداد که گواز میان برم  
جانی مگر بهمرهی کاروان برم  
من دیرتر رسیدم از آن استخوان برم

«طالب» ندادهمت عالی اساس من

رخصت که برکسبزی ازین بوستان برم

## ۱۱۴

۲۲۶۲۰ امشب لپی از زمزمه سیراب نکردیم  
گویند که شیرین بدم صبح بود خواب  
در رقص بگردون سرودستی نفشانندیم  
دادیم عنان گربه طوفان حرکت را  
هرگز نکشیدیم خراشنده خروشی  
تا حاجت ما گشت رواز آن خم ابرو  
در عالم خاکی نرسیدیم بآبی  
اصلاح دماغی بمی ناب نکردیم  
مانو بر شیرینی این خواب نکردیم  
کردیم سماعی و باداب نکردیم  
چون خاروخس اندیشه سیلاب نکردیم  
از سینه سوزان که دلی آب نکردیم  
دیگر بدعا روی بمحراب نکردیم  
کز تلخی کامش همه زهر آب نکردیم

«طالب» همه در تفرقه بردیم بسر عمر

اندیشه جمعیت اسباب نکردیم

## ۱۱۳

۲۲۶۳۰ بغل گشاده روم هرکجاغمی بینم  
بدام دهرچویی همدمی بلائی نیست  
فشرده چون گل بی شینم درین گلزار  
زوصل دوست شبی چند بزم عشرت را  
عنان گسسته بهر جا که ماتمی بینم  
خداکند که در این دام همدمی بینم  
زابر فیض خوش آندم که شبمنی بینم  
بهشت دیدم و اکنون جهمنی بینم

چو آدمی نبودساقیا بعالم خاک

بیر بعالم آبه که آدمی بینم

## ۹۱۴

گرچه مستم بیخبر از حال هشیاران نیم  
 میخروشم دایم از بی اعتباریهای خویش  
 دیده می پوشم ولی دارم جهان را در نظر  
 گرچه در خواب خوشم بی شغل بیداران نیم  
 حسرت دل هر زمان چون سبزه می بالد ز خاک  
 با وجود آنکه حسرت سبزه باران نیم  
 گرچه بارتن زدوش افکنده ام از اهل کار  
 خویش رامی سنجم از خیل سبکباران نیم  
 میکشم صد جور و فکر انتقامم تیست شکر  
 گزستم پروردگانم از ستمکاران نیم  
 شکر صحبت میکنم «طالب» نیم بیمار لیک  
 چون زدرد هجر نالم کم ز بیماران نیم

## ۹۱۵

نیم مرد مصیبت ناله و شیون نمیدانم  
 نیم بی دشمن اما آنچنان در دوستی گرم  
 چنان بی او چراغ عمر من تاریک میسوزد  
 ندارم تاب نور شمع چون خفاش سرگردان  
 مرا زین چاپلوسیهای رسمی بهره نبود  
 دم از دوزخ زند هنگامه درد و دریغ از من  
 دلم این رسمها میداند اما من نمیدانم  
 که با خود هیچکس را در جهان دشمن نمیدانم  
 که شمع خانه خورشید را روشن نمیدانم  
 بگرد خانه میگردم ره روزن نمیدانم  
 چو آتش خشک مغزم چربی روغن نمیدانم  
 سراسر آتشم افسون افسردن نمیدانم  
 نه از سیلاب دارم آگهی «طالب» نه از طوفان  
 در این غم ناچه زاید جسم آبتن نمیدانم

## ۹۱۶

گرچه تاثیر از خروشم رفته بیجوشی نیم  
 نیست در شوقم تعلل مقصدم دورست دور  
 حنظلم روزی است اما میخورم شیرین چو شهد  
 تلخکامم لیک بیدوق لب نوشی نیم  
 میرسد بانگ شکستم ساز خاموشی نیم  
 جمله آغوشم ولی شاد از برودوشی نیم  
 نام خود «طالب» ز شور عشق مجنون ساختم  
 ورنه در تخمیر پر بی عقل و بیهوشی نیم

## ۱۱۷

نده ز تن بلباس حرام ابریشم  
 کمند موی درافکن بگردن ایمنجون  
 تمام ساز بتاری ز پنبه کار لباس  
 ز صوف خویش چه دیدم که بوسم اطلس چرخ  
 ۲۲۶۵۵ چو گوسفند به پشمینه الفتی دارم  
 فریب اطلس و اکسون نیاورم در قید  
 بگوش پنبه نه از ذکر نام ابریشم  
 بهل بناقه لیلی زمام ابریشم  
 بیر ز کارگه ناتمام ابریشم  
 بود رمیده پشمینه رام ابریشم  
 نکرده‌ایم چو کرم التزام ابریشم  
 که مرغ شعله نیفتد بدام ابریشم  
 بشال بوسی پشمینه خو نما «طالب»  
 مسوز خود را در فکر خام ابریشم

## ۱۱۸

هر که عمرم خواست ما، هی بر تمنایش زدم  
 هر که گفت امروز و فردا مرغ وصل آرم بدام  
 ۲۲۶۶۰ عشق زد بر پای سعیم تیشه بر هم بعجز  
 بی عرض محو جمال او شدم یعنی زرشک  
 هر که کفشی بر سرم زد بوسه بر پایش زدم  
 خنده بر وعده امروز و فردایش زدم  
 دیده گشتم تکیه بر خار صحرایش زدم  
 خاک بر چشم تمنای تمنایش زدم  
 گر چه صد بارم زیان افتاد «طالب» در خرید  
 فال سودا باز در بازار سودایش زدم

## ۱۱۹

بروی بستر صورت نکار یار نکیرم  
 کجا دهند حریفان عشق ره بمیانم  
 ۲۲۶۶۵ خیال وعده او نکذرد بدل شب هجرم  
 غمست مایه آرام و وصل راحتم آنست  
 چرا که زنده دلم مرده در کنار نکیرم  
 اگر ز صحبت اهل هوس کنار نکیرم  
 که همچو دانه سر راه انتظار نکیرم  
 که در کنار نکیرم غمی، قرار نکیرم

بهر شراریا یم بجوش چون دل «طالب»

نصیحتی که عزیزان کنند خوار نکیرم

## ۱۴۰

چنین کز بیکسی پا مال دارد طالع پستم  
بگل چیدن دگر عزم کدامین گلستان دارم  
سزدگر خورده بینان خرد دیوانه خوانندم  
بدام آورد هر موی مرا انداز کیسوئی  
گره زار بست چون زلف عروسان رشته عمرم  
ز بس پیوند جان بگستت و من بر یکدگر بستم

پریشان میروم آهسته میرانم قدم «طالب»

بسر مستند سرمستان عالم من ز پا هستم

## ۱۴۱

عشق اگر رونق دهد بازار پیدا میکنم  
من سفالم لیک عشقم گر بی بازار آورد  
کفرو دین را میکنم تحریک یعنی فتنه ها  
کونیایم بهر خواب خوش چو چشم باغبان  
قدر می افزایم و مقدار پیدا میکنم  
اعتبار گوهر شهوار پیدا میکنم  
در میان سبحة و زنار پیدا میکنم  
سایه گل سایه دیوار پیدا میکنم

عمر در بیکاریم بگذشت زین پس بهر خویش

از نزاع ناخن و دل کار پیدا میکنم

## ۱۴۲

ما شهد ماتم و شکر غم چشیده ایم  
بر خود نمی کنیم گوارا قبول زخم  
آن زرها که ساکن بیت الحزن چشید  
صد شربت بلا ز پی هم چشیده ایم  
با آنکه ناگواری مرهم چشیده ایم  
در کلبه فراق تو ما هم چشیده ایم

«طالب» ز ما دلیر سروجان طلب که ما

ته جرعه ز ساغر ماتم چشیده ایم

## ۱۴۳

شکیب دیدن آن چهره بی نقاب ندارم  
امید وصل کلی دارم وز اشک دمام  
نسب درست نماید بمرگ راحت عاشق  
که سایه پرورم و تاب آفتاب ندارم  
بجامه فرصت افشاندن گلاب ندارم  
خوشم که منت آسودگی ز خواب ندارم



تویی وجود من آن آتشی که دود نداری  
من از فراق تو آن گوهرم که آب ندارم

۱۴۴

عیار گریه گرفتم، نمود بحر سراپم شکسته آبله دل، گذاره شد ز سر آیم  
پس از وفات بدل مانده ز آن لبم شکر آبی امید هست که گویند با همان شکر آیم  
جداز خنجر هندی زبان آن مرثه «طالب»  
چو تیغ گاه در آتش نشسته گاه در آیم

۱۴۵

۲۲۶۹۰ گرم است ز بس با طرب و عیش نزاعم بالا فرود دست بهنگام سماع  
بر ناصیه صندل شوم گر بمنل می تخفیف نیابد سر موئی ز صدا عم  
بختم فلکا مایه ظلمت شده دانی از شمع شب افروز تو کم نیست چراغم  
بر گوهر من هر که گشاید نظر از دور داند که ز دکان فلك هست مقاعم  
افسانه ز حد رفت کنون نوبت خوابست  
خاموش مده «طالب» ازین بیش صداعم

۱۴۶

۲۲۶۹۵ بسکه خون، گرم جوشد، از جگرم چشم آتش است، چشم ترم  
پیر زائیده ام ز مادر دهر آری آری سلاله گوهرم  
ترنم غوطه جز بچشمه خون بس خوش افتاده غسل بیشترم  
مرده دل در برم بحسرت و من بر دل زار مرده نوحه گرم  
ندهد دامنم ز دست غمی تا نگیرد عنان غم دگرم  
۲۲۷۰۰ بسکه گریم چو دانه شاید اگر سبز گردد بزیر خاک سرم

«طالب» از هر شکسته بال و پری  
که تصور کنی شکسته ترم

۱۴۷

عقل کوتا ز می و سوسه اش مست کنم  
بیکي جرعه چو دیوار خودش پست کنم

چون زخم تشنه بدریای تصور شب هجر  
 که گمان داشت که من دلبر دل را بفریب  
 ناخنی گرفتد از پای مرا در ره دوست  
 خویش را ماهی و مژگان ترا شست کنم  
 از بهشت آرم و در دام تو پا بست کنم  
 چون نکینش بطلا گیرم و در دست کنم ۲۲۷۰۵

بلبل مست مرا نغمه دگرگون «طالب»  
 نیستم فاخته تا زمزمه یکدست کنم

## ۱۴۸

راه حرفی با خیال یار پیدا میکنم  
 خاک خود می بیزم و در قهر آتش عمرها  
 گر نشان کفر چون ایمان ز عالم کم شود  
 جمله زخم تیر مژگانش بدل داریم لیک  
 در شکنج زلف میجویم نشان روی یار  
 دعوی همتای او جستن بعالم ابله‌یست  
 بر دهانش میزنم گر غنچه گوید فی المثل  
 خار صددیوار در دل داشتم اکنون ز پای  
 خاک دل می بیزم و درد تو می آرم بدست

بی زبان میگردم و گفتار پیدا میکنم  
 طعمه مرغان آتشخوار پیدا میکنم  
 زلف او می کاوم و ز ناز پیدا میکنم  
 دیگران پیکان و من سوفار پیدا میکنم ۲۲۷۱۰

آب حیوان از دهان یار پیدا میکنم  
 جان نشاید گفت در بازار پیدا میکنم  
 مثل او یک گل بصد گلزار پیدا میکنم  
 بعد چندین جستجو یک خار پیدا میکنم  
 سخت بیکارم پی خود کار پیدا میکنم ۲۲۷۱۵

لطف میگوید نمی یابم چو «طالب» در جهان

ناز میگوید چو او بسیار پیدا میکنم

## ۱۴۹

میروم گرد جهان و یار پیدا میکنم  
 سر بخود ز آنگونه میدزدم ز بیم تیغ هجر  
 به نیم زایوب و وزیمتوب، فرمان دوست راست  
 زلف او را مو بمو میکاوم و در هر شکنج  
 صد دل آسوده را کم میکنم در خاک و خون

دل بکف میگیرم و دلدار پیدا میکنم  
 کز ته دل گوشه دستار پیدا میکنم  
 گر ندارم طاقتی آزار پیدا میکنم  
 حصه صد برهنم ز ناز پیدا میکنم ۲۲۷۲۰

در عوض یک سینه افکار پیدا میکنم

یا چو موسی میشوم بیخود ز برق جلوه  
یا چو «طالب» طاقت دیدار پیدا میکنم

۱۳۰

ابر تری خواهم و دماغ تری هم  
چون در روزی زخم که در مژه دارم  
بخت خوشی خواهم و ستاره سعدی ۲۲۷۲۵  
آنکه بهر دژه داده قوت پرواز  
خیز برقص آستین فشان شو و بنمای  
قافله عمر کی شد از نظرم کاش  
ور بکف آید وصال سیمبری هم  
لخت دلی بلکه پاره جگری هم  
تا بتو شامی بسر کنم سحری هم  
میکند امداد من بیال و پری هم  
جلوه قد و تراکت کمری هم  
بودی ازین رهروان اثری هم

نیست بیزمش ره نظاره «طالب»

کاش توان دیدنش برهگذری هم

۱۳۱

ما بغیر تو آشنا نشویم ۲۲۷۳۰  
تا تو را آستان و مارا سر  
توتیا وار گر شویم غبار  
بی دیت جان بخنجر تو دهیم  
عشق بر ما حرام اگر برهت  
گره آبروی و چین جبین ۲۲۷۳۵  
خجل از دعوی وفا نشویم  
بود از یکدگر جدا نشویم  
بی رضای تو بر هوا نشویم  
منت آلود خونبها نشویم  
توتیا تر ز توتیا نشویم  
تا ننوشیم باده وا نشویم

نکشائیم راز دل «طالب»

تا بمستی تنگ حیا نشویم

۱۳۲

جز جام می محیط صفای سفینهام  
آن شعله بلند ره سرکشم که نیست  
چون قرص آفتاب شود ایمن از غبار  
موجی نداده غوطه بدریای کینهام  
از فرش تا بعرش عروج کمینهام  
آئینه ای که سینه بمالد بسینهام

من تشنه لب فتاده و این نیلگون سراب  
در زیر خاک داغ جنونی بسر مراست  
نقش منست زینت اوراق روزگار  
دایم توانگرم چو گلستان بنوبهار  
دل در برم نبود ندانم کدام مور  
هردم بجای آب دهد آبگینهام  
اینست از خزاین گیتی دینهام  
یعنی جهان نگین کده و من نکینهام  
خالی نمیشود بخزانها دینهام  
این دانه را کشید بسوراخ سینهام

«طالب» معلم سگ یارم باعتبار

۲۲۷۴۵ یعنی بعلم مهر و وفا بی قرینهام

## ۱۳۳

صیاد عکس عارض یار اوفتاده‌ایم  
در کار بار دهر نداریم جوهری  
ساقی بجرعه سر ما برفلك رسان  
رخشنده گوهریم فرو رفته در غبار  
بر ما بغمزه شاهسواری گشاده شست  
آثار موج غم بتن ما غریب نیست  
چون دام هاله ماه شکار اوفتاده‌ایم  
چون تیغ زنگ خورده زکار اوفتاده‌ایم  
کز عرش می بفرش خمار اوفتاده‌ایم  
ما را عزیز دار که خوار اوفتاده‌ایم  
وینک چو زخم خورده شکار اوفتاده‌ایم  
کز بحر بیخودی بکنار اوفتاده‌ایم

«طالب» یکی فسرده گل بی طراوتیم

یعنی ز چشم باغ و بهار اوفتاده‌ایم

## ۱۳۴

ما ظرف خویش درمی ناب آزموده‌ایم  
از نوش و نیش غمزه او بیخبر نه‌ایم  
در نیل چرخ توسن همت بران دلیر  
از آه و اشک پیکر ما را فتور نیست  
هستند اگرچه راحتیان ایمن از عذاب  
کس را مجال دیدن رخسار یار نیست  
خود را به نیم قطره شراب آزموده‌ایم  
چندین هزار لطف و عذاب آزموده‌ایم  
کین دجله نگذرد زرکاب آزموده‌ایم  
ما خویش را با آتش و آب آزموده‌ایم  
ما اهل راحتیم و عذاب آزموده‌ایم  
آن چهره را ز هفت نقاب آزموده‌ایم

بازی نمیخوریم چو «طالب» ز روزگار

یعنی فریب موج سراب آزموده‌ایم

۱۴۵

ظاهر و باطن چو معشوق سمندر آتشیم  
همچو خون عاشقان، خشک آتش و بر آتشیم  
از برون پوست چون نفتیده مجمر آتشیم  
در سبو آیم و در گرداب ساغر آتشیم  
ما چو مرجان سرشک خود سراسر آتشیم  
اوز ما دایم براحت ما ازو در آتشیم

باز امشب همچو شمع از پای تاسر آتشیم  
خواه گریان خواه سوزان سوز و ساز  
حال ما تا از درون دل چسان باشد که ما  
دامن از مادر شود اما نسوزد زانکه ما  
جوهر باقوت، نیمی آب، نیمی آتش است  
ما بمعنی بال سیمرغیم و گردون زال زر

۲۲۷۶۰

۲۲۷۶۵

ایمن از ما باش «طالب» گاه غیبت زانکه ما

در قفا برک کلیم و در برابر آتشیم

۱۴۶

بنفس آشیانه میسوزم  
کرده خود در میانه میسوزم  
تیر آهم نشانه میسوزم  
خان و مان بهانه میسوزم  
داغ مستغنیانه میسوزم

بدم گرمخانه میسوزم  
ز آتش خویش خلق را بکنار  
هدف از من بزخم جان نبرد  
دام جان میکنیم و در پی غدر  
بسکه ز آتش توان گرم چو جحیم

۲۲۷۷۰

بسکه چون «طالب» آتشین نفسم

بر لب دل ترانه میسوزم

۱۴۷

ناخنی بر دل آزرده هم بند کنیم  
شاخه بیدی به نهال مژه پیوند کنیم  
مادرین غمکده خود را بچه خرسند کنیم  
آه را بر جگر سوخته پیوند کنیم

همدمی نیست که با او گله چند کنیم  
تا همه دشنه پی راحت چشم آرد بار  
نه بر روی نگاری نه لب جام مٹی  
همچو آن گردد که پیوند کند ریشه بدود

۲۲۷۷۵

روزی ما بجز آن نیست کز آن گوشه چشم  
 قدری زهر بنوشیم و شکر خند کنیم  
 ساز افغان چو نوازیم سر هر مو را  
 قابل بوسه چو انگشت هنرمند کنیم  
 به که در صبر گریزیم چو مردان «طالب»  
 درد دل چند، فزع چند، فغان چند، کنیم

## ۱۳۸

بس طلب کردیم کآخر مطلب دل یافتیم  
 تافشانی بود میرفتیم محمل بود گم  
 گرچه غفلت باعث کم کردن سرمایه هاست  
 جز شهادت هیچ دفع اضطراب ما نکرد  
 اشک ما آخر سعی صبر وصل آور بار  
 غیر خون ما که در پر رنگی خود بود کم  
 بس فرو بردیم سردر بحر چین زلف یار  
 سعی ما در جستجوی دوست بی حاصل بود  
 بر بیابان گشت طی تاره بمنزل یافتیم  
 نقش پای ناقه چون گم گشت محمل یافتیم  
 دوست را چون ما ز خود گشتیم غافل یافتیم  
 جوهر آرام در شمشیر قائل یافتیم  
 دانه کشتیم و پروردیم و حاصل یافتیم  
 ای بسا خونی که در گردن حمایل یافتیم  
 تا چو دل آئینه را در مقابل یافتیم  
 یافتیم آن بی نشان را اگر چه مشکل یافتیم

رو متاب از صحبت آشفته گان «طالب» که ما  
 هر کرا دیوانه، ظن بردیم عاقل یافتیم

## ۱۳۹

## (هرثیت)

بی روی توأم ز اشک ماتم  
 بی لعل تو آب گوهر دل  
 کارم همه ناله پیایی  
 دور از تو بگلشن دلم نیست  
 با پشت دو تا نمایم از ضعف  
 هجر تو چو مردمک سیه ساخت  
 دور از تو مباد چشم زخمم  
 گیرد گل آفتاب شبنم  
 آمیخته ام با آتش غم  
 شغلم همه گریه دمادم  
 يك نرگس چشم داغ بی نم  
 بر ابروی خود نیابت خم  
 در چشم ترم فضای عالم  
 آلوده به توتیای مرهم

من بیتو چو برگ در خزانم  
ای جنت را بهار خرم  
حقا که گر آیدم اجل پیش  
برجبهه گره بر ابروان. خم  
جانم نهد از دریچه لب  
سر در قدمش که خیرمقدم

رفتی تو بجنّت وز دنبال

می آیم عنقریب من هم

۱۴۰

۲۲۸۰۰ مبارک باد عقد این دو نورانی گهر باهم نکو تأثیر چون آمیزش شهد و شکر باهم  
ثمرهای سعادت باد حاصل باغ دولت را ز فرخ اتصال این دو نخل بارور باهم  
چوهستان این شهریار بختیار از نسبت معنی بود پیوند شان زینبده چون فتح و ظفر باهم  
نمایند این دو نخل خوش ثمر در دیده دولت زدو شاخ گل نورسته خوش پیوند تر باهم  
به نسبت این دو اختر چون سرو تا چند در معنی بعالم تا سرو تاج است باد این تاج و سر باهم  
دعا را با اثر تا عقد الفت در میان باشد بود پیوستگی شان چون دعا و چون اثر باهم

بود تا دوستان را دوستداری در میان «طالب»

ز شهد و شیر باشند این دو گوهر دوست تر باهم

۱۴۱

۲۲۸۱۰ از غم چو زخم خورده پلنکی نشسته ایم چون تیغ کوه بر سر سنگی نشسته ایم  
نسبت به تیر چرخ رسانیم زین سبب بر سینه فلک چو خدنگی نشسته ایم  
بنشسته در نشیمن دهریم وز اضطراب گوئی مگر بکام نهنگی نشسته ایم  
چون شیشه تن بحادثه در داده و ز سپهر آماده نوازش سنگی نشسته ایم  
میدان دهر از دل تنگی زیاده نیست ما همچو راز درد دل تنگی نشسته ایم  
داریم شورشی و عتابی بزیر لب با خویش باز بر سر جنگی نشسته ایم  
یاران چو برق توسن توفیق تاختند مادر خلاب چون خرلنگی نشسته ایم  
گردون پی زدودن ماصیقل است و ما بر تیغ روزگار چو زنگی نشسته ایم  
۲۲۸۱۵ زین کارگاه بوقلمون گرچه یک دلیم هر دم چو روزگار برنگی نشسته ایم

جامی بکف بگوشه میخانه وجود      فارغ زقید نامی و ننگی نشسته‌ایم

دایم چو «طالبیم» گریزان زروزگار

کوئی مگر بقید فرنگی نشسته‌ایم

۱۴۴

گفتم که چه شد شیشه دل؟ گفت شکستم      گفتم که چرا؟ خنده زنان گفت که هستم

مردم همه دانند که من باده پرستم      هر توبه که کردم چو دل خویش شکستم

چون ساغر می، خنده زنان خاستم از جای      تا گرد کدورت نشاندم، ننشستم ۲۲۸۲۰

گفتم که به بینم ز تو خیری و ندیدم      گفتم که بدبندم ز تو طرفی و نبستم

دیدار ترانشاء خاصی است که در بزم      من باده ننوشیدم و بیش از همه هستم

«طالب» صفت از عشق بتان نیست گریزم

پیوسته گرفتار صنم بودم وهستم

۱۴۴

گر ندارد انتظار جلوۀ جانان من      چیست این بی‌تابی دل بر سر مژگان من

غالبادست تهی می‌آرم از گلشن که باز      بوی گل ناچیدنی می‌آید از دامان من ۲۲۸۲۵

در تجرد می‌زدم بر پایه جبریل پای      گر نمیشد حرص در راه فناشیطان من

شربت سرد نصیحت سوز عشقم کم نساخت      بیشتر شد زین نصیحت آتش سوزان من

کشت ناهواریم «طالب» بهمواری بدل

بر درشیتها چو شد چین جبین سوهان من

۱۴۴

کاهل نبم چو زهد فرشان بکار می      دایم حریف جامم و همواره یار می

بر عارضش نقطه نقطه لاله رنگ بین      ای جوش گل ندیده بفضل بهار می ۲۲۸۳۰

رنج هزار تیغ جفا بین وشکر کوی      ای غافل از تحمل رنج خمار می

فارغ چو مهر و مه‌زید از خصمی سپهر      در روزگار هر که بود دو ستار می

بی‌دور جام چون گذرانم که داده دهر      چون طفل نشاء پرورشم روزگار می



جوئیم وصل میکده هر چند سر که ایم  
 ۲۲۸۳۵ دارد شرافت کفن خونچکان حشر  
 شاید که می شویم ز قرب جوار می  
 چندان منوش می که شود بر تومی سوار  
 داهان خرقة ای که بود داغدار می  
 باورمکن که در قدح جور روزگار  
 چندان بنوش می که تو باشی سوار می  
 زهری بود کشنده تراز انتظار می  
 خود گوی چون فزون نبود اعتبار می

کردیم یاد (طالب) و زاهد بمیل طبع

او اختیار باده وما اختیار می

۱۴۵

۲۲۸۴۰ ای جغد خروشان بمن غمزده مانی  
 بی نشاء نخندد دهنی خاصه در این دور  
 وی گوشه ویرانه باین غمکده مانی  
 ای صبح بیاران صبحی زده مانی

ای ناله «طالب» ز خیال تو زنده گوش

روررو که بشور و شغب عربده مانی

۱۴۶

از گل به نسیمی خوشم از باده یبوئی  
 ناداده غم از شیشه دل داده شرابم  
 وز عمر بتوفیق طواف سر کوئی  
 تا عشق تو دارم نکشم بارسبوئی

گر زلف تو با سنبل فردوس بسنجند

-۲۲۸۴۵

نتوان بمیان بافت تفاوت سر موئی

۱۴۷

ای زده از حرارت خورشید شکوه چند  
 ما جمله سوختیم و تو تنها نسوختی

«طالب» سموم آه منت نیم سوخت ساخت

بنشین و شکر کن که سراپا نسوختی

## \* ( یاد آوری ) \*

در ضمن استنساخ و مقابله دو اوین خطی طالب آملی ۱۲ غزل از او بتخلص ( آشوب ) یافت شد که نگارنده در بد و امر تصور نمود این غزلها باید از آن ملاحسین آشوب ، همولایتی طالب بوده باشد که یا طالب و یا نساخ دیوان او آنها را وارد دیوان طالب کرده باشند و حتی در ضمن شرح حالی که از ( آشوب مازندرانی ) در شماره ۱ از سال ۳۳ مجله ارمغان نوشته بودم یکی از این غزلیات را که بمطلع ذیل است :

میتوان در عشق او یک عمر بیجان زیستن      تن بزیر خاک چون نام بزرگان زیستن  
باستناد نوشته صاحب تذکره ( مقالات الشعراء ) که او هم این غزل را بنام ( آشوب ) ثبت نموده بود جزو آثار نظمی ( آشوب مازندرانی ) قید و انتشار داد ولی بعداً دوست دانشمند و فاضل گرامی آقای احمد گلچین معانی طی مرقومه ای که بنگارنده نوشته اند تذکر دادند که این غزلها از آن طالب آملی است و او در آغاز کار شاعری بتخلص آشوب داشته و بعداً این تخلص را رها نموده و تخلص طالب را انتخاب کرده است . اینک عین مرقومه آقای گلچین را که حاوی افاداتی در پیرامون زندگی طالب است ذیلاً نقل و سپس این ۱۲ غزل را به دیوان طالب اضافه مینماید :

دوست عزیز و دانشمندم آقای طاهری شهاب بخاطر دارم که در مجله ارمغان شرحی راجع به طالب آملی و آشوب مازندرانی مرقوم داشته و ضمن آن نکاشته بودید که در کتابخانه ملی ملک نسخه ای از دیوان طالب بشماره ۵۰۹۲ که در قرن یازدهم نوشته شده وجود دارد که با اشعار آشوب مازندرانی تخلیط شده است و اظهار نظر کرده بودید که طالب آملی اشعار آشوب را در حاشیه کتاب خویش یاد داشت کرده بود و کاتب در حین استکتاب آن اشعار را هم داخل در متن دیوان طالب کرده است شما که بنخوبی میدانید طالب آملی در سال ۱۰۳۶ هجری قمری در گذشته است و آشوب

مازندرانی در ۱۰۹۹ و این ۶۳ سال فاصله خود عمری است و بفرض اینکه آشوب عمر طولانی داشته ، بازهم در زمان حیات طالب و اوج شهرت او جوانی نو خاسته و شاعری مبتدی بوده و چگونه ممکن است که ملك الشعراى در بار با عظمت جهانگیر پادشاه که شعراى عهد مديحه سراى او بودند از شاعری بی نام و نشان و مبتدی شعر انتخاب کند و آن منتخبات را از نادانی در هاشم دیوان خود بنویسد و تذکر هم ندهد که این اشعار از همولایتی من آشوب مازندرانی است ؟ ملاحظه میفرمائید که انتخاب شعر آشوب بدست طالب با هیچ حسابی درست و راست نمی آید . و اما تا آنجا که بنده دیده و بخاطر دارم وجود غزلهای آشوب تخلص در دیوان طالب منحصر به نسخه کتابخانه ملك نبوده و بهر نسخه کهنه و کامل از دیوان او که بر بخورید غزلهای مزبور در آن هست و بنده در باره این معما و حل آن مدتها رنج کشیده ام تا باین نتیجه رسیده ام که آشوب خود طالب است و وی در آغاز کار آشوب تخلص میکرده و بعداً هم که تغییر تخلص داده بمناسبتی که بر بنده مجهولست بازهم این کلمه را رها نمی کرده و در غزلهایی هم که با تخلص طالب میسروده بتقریبی کلمه آشوب را داخل میکرده . ایات ذیل را که بنظر سرکار میرسانم از نسخه دیوان طالب متعلق به آقای عبدالحسین بیات که در اوایل قرن یازدهم تحریر شده است استخراج کرده ام .

وصف لب میگون تو ختم است بر آشوب کس جوهر آتش چو سمندر نشناسد  
در مقطع ذیل که تخلص طالب دارد کلمه آشوب را هم بتقریبی ذکر کرده است .

همان آشوب سوداگیرد از ذوق سرم طالب اگر صد مغز عقلم پنبه داغ جنون گردد  
کلمه آشوب در مطلع

منم که داغ دل عارفان مجذوبم همیشه با خرد و هوش گرم آشوبم  
مراقفاده چو بینی غمین مشو طالب که من ز روز ازل سبزه لگدکوبم

در مطلع دیگر

ایخوش آن سرکه در او نشاء سودائی هست داغ آشوب از او بر دل شیدائی هست  
کلمه آشوب در میان غزل

تلخابه غم نوش که آبی به ازین نیست در ساغر لذت می نابی به ازین نیست  
 از دفتر سودای من آشوب دل آموز در علم جنون هیچ کتابی به ازین نیست  
 امیدوارم حاصل این تحقیق آن باشد که حتی از طالب آملی پامال نشود -  
 ( احمد گلچین معانی ) پس از تذکر آقای گلچین نگارنده به نسخه از دیوان طالب  
 آملی که متعلق به عباس جهانیان ساکن بابل و آنهم در قرن یازدهم تحریر یافته  
 برخورد نمود که در آن طالب اغلب غزلهایی را که بتخلص آشوب سروده بود با تغییر  
 دادن مقاطع کلمه آشوب را تبدیل به طالب نموده بود و ما در پایان هر يك از این  
 ۱۲ غزل که اصلاحی در آن راجع به تغییر تخلص شده است عیناً اصل و تغییر بعدی  
 آنرا هم ثبت مینمائیم .

## غزل - ۱

دودیکه بر فلک زد دل بیدلان رود با نور آفتاب عنان بر عنان رود  
 زین درگه امید کسی را گریز نیست حاشاکه نقش بوسه از آن آستان رود  
 نعل شہید عشق بر آنم که از شرف بی زحمت فرشته سوی آسمان رود ۲۲۷۵۰  
 بر بلبل از فراق گل و گلستان چه رفت بر من زهجر دوست دو بالای آن رود

مپسند کر وصال تو یکباره بی نصیب

(آشوب) از جهان رود آنکه جوان رود

## غزل ۴

يك تیره شبم بسر نیامد تا تیره شبی دگر نیامد  
 روز ابد آمد و شب تار از ماتم صبح بر نیامد  
 از ضعف امشب شکوه آهم گردون را در نظر نیامد  
 از پای شکسته آمد امروز کاری که ز بال و پر نیامد ۲۲۸۵۵  
 شامم بعد از هزار شبگیر تا نیمه ره سحر نیامد  
 با يك عالم دراز دستی دستم بتو در کمر نیامد

تا او ز سفر نیامد (آشوب)

هوشم بطواف سر نیامد<sup>(۱)</sup>

#### غزل ۴

۲۲۸۶۰ دلی دارم که باغم ربطی از عهد ازل دارد از آن در خواب هم با سایه شادی جدل دارد  
همانا ما در چشمم دگر سرگرم زادن شد که هر تار گریبان طفل اشکی در بغل دارد  
پریشان نغمه دل خاصه طبع منست «آشوب»  
دگر زین جنس دستان هر که دارد معتدل دارد<sup>(۲)</sup>

#### غزل ۴

دل بی لب او شعله ز کوثر شناسد دامن گل از خرمن اخگر شناسد  
عشق است که سودائی زنجیر جنونش بر تارک دل شعله ز افسر شناسد  
۲۲۸۶۵ امشب من و آهی که ز تأثیر نسیمش ساقی لب خوش از لب ساغر شناسد  
با اشک منش گوشه چشمست و گرنی آن نیست که دل قیمت گوهر شناسد  
من جوهرم آرامگهم سینه تیغ است پهلوی من آرایش بستر شناسد  
از بسکه شرر بار بود دیده ایام مژگان من از بال سمندر شناسد  
از شوق چو بر ناصیه نام تو کند ثبت دل چین جبین از خط مسطر شناسد  
۲۲۸۷۰ بکداخته هجران تو اجزای وجودم ز آنسانکه کسم روح ز پیکر شناسد

وصف لب میگون تو خشمی است پر «آشوب»

کین جوهر آتش چو سمندر شناسد

#### غزل ۵

هر ناله که از جان گرفتار تو خیزد آلوده بیوی گل رخسار تو خیزد  
با یوسف اگر جانب بازار خرامی نوبر گل افغان ز خریدار تو خیزد

(۱) این مصرع بدین شکل تغییر یافته ، تا از سفر او نکست طالب (۲) بجای کلمه

آشوب ، طالب نوشته شده است .

خورشید کند روز جزا کسب حرارت  
صد لخت جگر باشدش آویزه دامان  
خورشید بهر صبح برنگ گل سوری  
باسنبل فردوس کند دعوی خویشی

۲۲۸۷۵ هر ناله که از سینه بیمار تو خیزد  
خاص از پی آرایش دستار تو خیزد  
خاریکه ز پیراهن گلزار تو خیزد

پیدا بود از ناصیه روز تو (آشوب)

هرفته که از زلف شب تار تو خیزد (۱)

## غزل ۶

چنانکه باده پرستان شراب را طلبند  
توییقراری شوق از دلم دریغ مدار  
برزم حسن همان از تو صرفه میرند  
بنالهای حزین هر که را طلب کارم

۲۲۸۸۰ خماریان لبث خون ناب را طلبند  
که عاشقان بدعا اضطراب را طلبند  
وگر چه بهر مدد آفتاب را طلبند  
بدان صفت که بافسانه خواب را طلبند

دو نرگس توبه (آشوب) مایلند بلی

همیشه فتنه کران انقلاب را طلبند

## غزل ۷

ندانم کز کدامین خاک و آبم  
قرین ناله چون گوش سپهرم  
بیاد دامن مژگانی از هم  
بر آتش طعنه بارد سوز دردم  
پی آینه گوش عدم کرد  
مه روی که تسخیر نظر کرد  
فلك تا تلخ سازد عیش من ریخت

۲۲۸۸۵ که نامی سازدم گردون خرابم  
رهن گریه چون چشم سحابم  
فرو ریزم مگر قصر حبابم  
برافعی نکته گیرد پیچ و تابم  
سپهر از هفت دریا انتخابم  
که از طاق دل افتاد آفتابم  
۲۲۸۹۰ نمک از شور بختی در کبابم

(۱) در این غزل هم کلمه آشوب را تبدیل به طالب نموده است.

عرق ریزم چو سیماب از مسامات      زبس چون نبض دل در اضطرابم  
 بوادی نکذرم بی موج، ترسم      خس طوفان کند موج سراپم  
 من آن بد گوهرم کز تیره بختی      گنه را خنده آید بر ثوابم

عنان چون سوی معشر تابم (آشوب)

رودصد فوج عصیان در رکابم

### غزل ۸

شب از یاد لیبی چون باده در پیمانم میگردم      ۲۲۸۹۵  
 ۲۲۸۹۵      شب از یاد لیبی چون باده در پیمانم میگردم  
 دمی صدره فزون احرام طوف کعبه می بستم      ولی در نیم ره زوجانب میخانه میگردم  
 ادب شمشیر میزد بر سر انگشتان مژگانم      زبس هر سواشارتهای گستاخانه میگردم  
 فروغ حسن ز آن میسوخت سامان پروبالم      که باشمع رخی گستاخی پروانه میگردم  
 بحسرت غوطه میدادم سر انگشتان شوقانگه      سر زلف عروسان غمت را شانه میگردم  
 ۲۲۹۰۰      زبس افسانه می سنجیدم از سودای زلف او  
 ۲۲۹۰۰      زبس افسانه می سنجیدم از سودای زلف او  
 دمی صدبار شخص عقل را دیوانه میگردم

ز پروازم فکند (آشوب) ذوق دام غم ورنی

من آتش غذائی آرزوی دانه میگردم

### غزل ۹

صاف درونم چرا بمر نکوشم      ۲۲۹۰۵  
 ۲۲۹۰۵      صاف درونم چرا بمر نکوشم  
 دور مدان گر بدین حریم شرابی      ساغر خضم بلب نهند فنوشم  
 بسکه بعریانیم چو شعله بود میل      پیرهن یوسف اردهند نیوشم  
 بلب عشقم دلم شکفته بداغست      عیب مکن گرز هجر گل نخروشم  
 طفل دل ار تشنه میروم بگلوش      شیر زبستان آفتاب ندوشم  
 هیچ بکارم نیامد اشک فشانی      آب رخ گریه بیش ازین نفروشم

بنبه غفلت بگوش دل نهم (آشوب)

تا سخن تلخ پند گو نیوشم

## غزل ۱۰

نوبهارم دارم ، اسباب چمن ، در آستین از هجوم گل نکنجد ، دست من ، در آستین  
 نیستم موسی ولیکن چون ید بیضامرا مینماید جلوه صد شاخ چمن در آستین ۲۲۹۱۰  
 کو خریدار عقیق ولعل تابند مرا صد بدخشان در گریبان صد چمن در آستین  
 باز هر مو بر تن مستان بتکلیف بهار میکند گل در گریبان یاسمن در آستین  
 بادمصرم جانب کنعان روان بی کاروان بنگرم اینک شمیم پیرهن در آستین<sup>(۱)</sup>  
 برهنم در آستین دارد صنم پنهان و من از غلوی کفر دارم برهنم در آستین  
 از زبان دانی چو من حاضر جوابی دور نیست طوطیم نشکفت کردارم سخن در آستین ۲۲۹۱۵  
 نسبت چون من سبکرو حی مکن بایدلان بیدلان جان در بدن دارند و من در آستین  
 ذوق مردن کرده از بس درد دل (آشوب) جای  
 پیرهن را میکند عطر کفن در آستین<sup>(۲)</sup>

## غزل ۱۱

میتوان در عشق او یک عمر بیجان زیستن تن بزیر خاک چون نام بزرگان زیستن  
 عشرت گلشن نمی ارزد بطعن بیغمی چند این خون خوردن و در کنج زندان زیستن  
 همچو من بیگانه صرف از رسوم کفرودین دوزخی بودست با گبر و مسلمان زیستن ۲۲۹۲۰  
 شعله در پیراهن و دست جنون در آستین سخت دشوار است بی چاک گریبان زیستن  
 زهد و مشرب را یکسو نه برهن خوشترست پاکدامان مردن از آلوده دامان زیستن  
 فی وصال گل نه هجر خار هر دم مرد نیست بلبلان را موسم دی در گلستان زیستن  
 یادی از کودک مزاجیهای طفلان میدهد صبح را با هوای چون کافور خندان زیستن  
 باتن چون گاه مرگ از ضعف میزید مرا همچو طفل اشک خود بردوش مژگان زیستن ۲۲۹۲۵  
 تا سر زلف ترا آشفته دیدم می کند مو بمویم سجده شکر پریشان زیستن

(۱) در نسخه کتابخانه ملک، بنگری اینک نسیم پیرهن در آستین

(۲) بجای درد دل آشوب جای. اینطور تغییر داده است؛ در دل طالب قرار.



گرچه بیجان زیستن بیگانه می آید بگوش بود عمری شیوه (آشوب) ز آنسان زیستن  
شوق میدانده که دور از کعبه (ترخانیان)  
بود بیجان زیستن ما را به (ایران) زیستن

## عزل ۱۴

|                                     |                                  |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| هرگز هوس ایکاش سوی من نبرد راه      | ذوقیست که دشمن سوی دشمن نبرد راه |
| عاشق که نداند ره کاشانه اندوه ۲۲۹۳۰ | ماند بغریبی که بمسکن نبرد راه    |
| گر چاک گریبان نشود خضر ره اشک       | یک قطره خونابه بدامن نبرد راه    |
| ویرانه ام از برق نفس رخنه ستان نیست | نشکفت گرش مهر بروزن نبرد راه     |
| هردل که حیات ابدی تلخ نداند         | یارب که بشیرینی مردن نبرد راه    |
| در عهد سرزلف تو آشفته شد ایام       | زانکه که صبا جانب گلشن نبرد راه  |
| گر طعنه کفرش نزند دور نباشد ۲۲۰۳۵   | زاهد که باسرار برهن نبرد راه     |
| قانع نکند رنجه قدم در طلب رزق       | موریست قناعت که بخرمن نبرد راه   |

همراهی (آشوب) کن ایغم که غریب است

بیچاره مبادا سوی مسکن نبرد راه

## ایات پراکنده

ایات پراکنده ذیل در تذکره ها و سفینه ها بنام طالب آملی ثبت شده و چنین  
مستفاد میشود که آثار این سراینده بیش از مقدار اشعار است که ما توانسته ایم در این  
مجموعه گردآوری و تدوین نمائیم .

خانه تست دل و دیده زباران سرشک  
گرچکد آب در آنخانه در این خانه بیا

- ۴ شد ز نظارگیان خانه همسایه خراب  
مه من با تو که فرمود که بر بام آ
- ۴ در عهد تو ما را همه با غیر خطابست  
سر پنجه مژگان و گریبان عتابست ۲۲۹۴۰
- ۴ تمام عمر به بیداری حیات گذشت  
اجل بیا که کنون وقت استراحت هست
- ۵ خواستم تاسینه بخراشم بناخن جسم زار  
در میان پنجهام مانند هو درشانه ماند
- ۶ آنجا که آبروی نماید هلال را  
چون ناخن گرفته بزیر زمین کنند
- ۷ وقت حاجت مفت از نامرد بردن عیب نیست  
جوش شهوت مرد را افتاده زن می کند
- ۸ آبم بکن ای شرم بنزدیکی آن کو  
شاید بغلط یار ز من دست بشوید ۲۲۹۴۵
- ۹ باعث راندنم از بزم بجز عار نبود  
ورنه کس را بمن و بودن من کار نبود
- ۱۰ گشتم چنان ضعیف که گر آتشم زنند  
دودم بیای خویش به روزن نمی رسد
- ۱۱ تو گر با گل نشینی سالها، عادت نکردانی  
و گری بکدم نشیند با تو گل، خوی تو میگیرد
- ۱۲ با صد کرشمه آن بت سرمست می رود  
خود میکند خرام و خود از دست می رود
- ۱۳ مارا زبان شکوه ز بیداد چرخ نیست  
از ما خطی بمهر خمرشی گرفته اند ۲۲۹۵۰

- ۱۴ گریه‌ام گر سبب خنده او شد چه عجب  
ابر هر چند که گرید رخ گلشن خندد
- ۱۵ رخ تو تاج نزاکت ز یاسمین گیرد  
سلام لاله و گل را در آستین گیرد
- ۱۶ نگاه از آن رخ پر آب و تاب بگریزد  
چنانکه شب پره از آفتاب بگریزد
- ۱۷ شیشه خالی گشت و ما را غم زد دل خالی نشد  
صد سبومی باعث یکذره خوشحالی نشد
- ۱۸ هر آن تن را که دیدم بود مشتاق ۲۲۹۵۵  
که افسر باشدش گو سر نباشد
- ۱۹ من بیدار در کویش تمام شب ز من یارب  
که گر آید بچشم خواب، خواب پاسبان آید
- ۲۰ صد کشته زنده کرده بهر سو عجب مدار  
گر تیغ یار دعوی عیسی دمی کند
- ۲۱ من دیوانه گر صد سال مانم زنده چون «طالب»  
بافسون جنون راه جوان و پیر خواهم زد
- ۲۲ سوی چمن چو آب روان شو که غنچه ها  
چون ماهیان تشنه دهان باز کرده اند
- ۲۳ کمان ناله‌ام چون دوش زه شد ۲۲۹۶۰  
لب از گفتن چنان بستم که گوئی
- ۲۴ مردم ز رشک چند به بینم که جام می  
لب بر لب ت گذارد و قالب تهی کند
- ۲۵ وحشت نکرده ما را آزاد از تعلق  
از دست خلق جستن، باشد طپیدن نبض

۴۶

رشته نیست ز اسباب جهان بر دستم      که بآن رشته دل خویش بدنیا بندم

۴۷

خود را بدر صومعه گم کرده ام امروز      امید که در گوشه میخانه بیابم ۲۲۹۶۵

۴۸

دیدم که در کفم دم مارست زلف یار      اما دلم نداد که از کف رها کنم

۴۹

اگر اجازه دهی خون خود چو آب خورم      وگر اشاره کنی زهر چون شراب خورم

۳۰

کجاست یکدوسه همدم که همچو موسیقار      نشسته پهلوی هم بر کشیم آوازی



## فهرست اسماء رجال - ۱

۱۰۵۳، ۱۰۳۰، ۱۰۲۸، ۱۰۲۵

۱۰۶۶، ۱۰۶۲

اعظمی (مؤلف مزارات کشمیر) ۴۴

اسمعیل میرزا پسر حمزه میرزای صفوی

۹۵۳، ۴۴

انیرالدین اومانی ۵۱، ۴۴

اعشی (شاعر) ۵۱، ۴۴

احمد خان (پادشاه کیلان) ۶۸، ۲۲۰

ابوالفضل علامی (شیخ) ۷۰

ابوسعید ابوالخیر مهنه ۱۶۹

ابوسعید ۱۰۲۰

ابراهیم خان ولد علیمردانخان ۴۴

ابوطالب خان تبریزی ۴۵

ابونصر فراهی ۷۸۲

آقا محمدخان قاجار ۹۸۶

حرف (ب)

بکتش خان ۱۳، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳

۱۹۴، ۱۷۱، ۱۶۷، ۴۴

بهائی خان ولد خسرو خان ۴۸

حرف (ت)

تقیالدین اوحدی بلیانی ۱۰، ۴۰، ۴۴

۴۵، ۴۴

حرف الف

آزاد بلگرامی ۴۵

آشوب (تخلص اولیه طالب) ۴۸، ۴۹

الوند دیو ۴

ابوالقاسم (میر) ۴، ۵، ۶، ۷، ۱۹

۱۶۳، ۱۱۰، ۹

ابن یوسف شیرازی ۱۰

ابوالمعالی (شاه) ۱۴، ۲۷، ۳۹، ۴۹

۴۱، ۴۰

اکبر شاه (جلالالدین محمد) ۱۳، ۷۰

ابوطالب کلیم کاشانی ۱۵، ۴۴، ۴۳، ۱۴

اسکندر بیک ۴۴

ادوارد یرون ۴۴

انوری (شاعر) ۴۹، ۴۲، ۵۰، ۵۱، ۵۶

۱۰۰۹، ۹۹۴

احمد کلچین معانی ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۴، ۴۸

۱۱۲۷، ۱۱۲۵، ۲۰۳، ۶۷

اعتمادالدوله (صدراعظم جهانگیر) ۴۱

۴۴، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۹

۳، ۷، ۴۲، ۴۸، ۱۱۸، ۲۱۷

۶۳۴، ۹۸۷، ۹۸۸، ۹۸۹

۹۹۱، ۹۹۴، ۹۹۵، ۱۰۰۹

حرف (ج)

جهانگیر (نورالدین) ۱۴، ۱۴، ۱۴، ۴  
 ۴۴، ۴۱، ۴۰، ۴۸، ۴۴، ۴۴  
 ۴۹، ۴۸، ۴۶، ۴۵، ۴۴، ۴۴  
 ۲۲، ۷، ۵۴، ۴۹، ۴۸، ۴۷، ۴۴  
 ۱۳۳، ۹۷، ۷۴، ۴۴، ۳۵، ۳۰  
 ، ۳۸۷، ۳۲۸، ۲۱۷، ۱۳۸ ، ۱۳۴  
 ، ۵۸۴ ، ۵۵۳ ، ۵۳۵ ، ۳۹۳  
 ۷۸۳ ، ۷۸۲ ، ۷۶۹ ، ۶۰۸  
 ۹۷۷ ، ۹۱۹ ، ۸۷۹ ، ۸۳۵  
 ۱۰۰۸، ۱۰۰۵، ۱۰۰۳، ۱۰۰۰  
 ۱۰۶۴، ۱۰۴۹، ۱۰۱۶، ۱۰۱۱  
 ۱۰۶۷

جهان آرایکم ۱۸

جعفر آصف خان (میرزا) ۴۴  
 جریر (شاعر عرب) ۵۱، ۴۴  
 جعفر پاشا ۶۸

حرف (ج)

چین قلیچ خان ۶۵ ، ۱۳ ، ۴۷ ، ۴۹  
 ۸۳۹ ، ۱۶۳

حرف (ح)

حسین صفوی (سلطان) ۴  
 حسین پثرمان بختیاری ۴۶  
 حاتم (شیخ) ۴۷

حاتم بیك اعتماد الدوله (صدراعظم شاه

عباس) ۴۱، ۵۰، ۴۷

حافظ (خواجه شمس الدین محمد) ۵۱

۵۴۱، ۵۵، ۵۴، ۵۴

حمید الدین عمر بلخی (قاضی) ۲۱۶

حسن سادات ناصری (دکتر) ۹۸۶

حرف (خ)

خیر النساء بیکم ۴، ۴

خاقانی شروانی ۱۰، ۴۴، ۵۰، ۵۱، ۱۶

۴۵۳

خیام نیشابوری ۵۰، ۴۹

خسرو دهلوی (امیر) ۴۴، ۵۱، ۵۴، ۵۴

۷۰۸، ۲۲۲

خافی خان ۱۳۳

خواجوی کرمانی (شاعر) ۲۰۸

خرم (شهباده) ۹۴۶

حرف (د)

دیانت خان (خواجه قاسم) ۱۴، ۱۵، ۴۰

۱۴۶، ۴۸، ۴۴

حرف (ر)

روز افزون (قبیله) ۴

رکن الدین مسعود (حکیم رکن) ۱۸

۴۴، ۴۴

شمس تبریزی (جلال الدین مولوی)

۵۲۹

شمس الوزراء ۸۳۷

حرف (ص)

صائب تبریزی (محمدعلی) ۶۰، ۴۴، ۱۸،

۶۲۴، ۲۲۶

حرف (ض)

ضیاء الدین (رحمت خان) ۱۸،

حرف (ط)

طالب آملی، در اغلب صفحات

طهماسب (شاه) ۶۹، ۵، ۴، ۴،

طالب تبریزی ۶۸

طالب کیلانی (یحیی خان) ۶۸، ۲۲۰،

۸۹۷، ۲۲۵

طالب جریادقانی (محمدعلی) ۶۹،

طالب عظیم آبادی (مولوی شاه وجیه‌اله

فرزند حبیب‌اله ۶۹،

طالب جاجرمی ۶۹،

طالب اصفهانی ۷۰،

طالب شهرستانی ۷۱،

طالب ترمذی ۷۱،

طالب لاهوری ۷۱،

حرف (س)

سلطانمراد ۴، ۴

ستی النساء ۱۷، ۱۸، ۴۶، ۴۸،

سعدی (مصلح الدین شیرازی) ۴۹، ۵۰،

۱۰۸۱، ۵۴

سنائی غزنوی ۴۹، ۵۰، ۹۹۴،

سروری یزدی (ملا) ۴۴

سام میرزای صفوی ۶۹

سلطان مورون ۷۰

حرف (ش)

شمس الدین دیو ۴، ۴

شبللی نعمانی (علامه) ۱۴، ۱۸، ۴۴، ۴۶،

۴۱، ۴۳، ۴۸، ۴۱، ۴۰

شاهجهان ۱۸، ۴۰، ۴۱، ۴۴، ۶۶،

۱۳۴، ۲۹۴

شهنواز خان خوافی ۱۸

شاپور طهرانی (شاعر) ۴۱، ۴۴، ۴۶،

۷۰۸

شیر علیخان لودی (امیر) ۴۴

شاه منعم ۶۹

شجاع قلیخان ۷۱

شهریار (شاهزاده) ۱۲۹

شمس کیلانی ۵۲۹

طالب علیگره ای (مولوی سید محمد فضل)  
 ۷۴۰  
 طاهری شهاب، ۷۴، ۴۱، ۱۳۴، ۶۵۷  
 ۹۱۵، ۹۶۶، ۹۱۹، ۹۰۳، ۷۸۲  
 ۱۱۲۵  
 طهماسبلی، ۹۳۷، ۹۳۸، ۹۷۴  
 حرف (ظ)  
 ظهیر قاریابی، ۴۴، ۵۰، ۵۱  
 حرف (ع)  
 عباس (شاه)، ۴۰۴، ۶۰۵، ۱۴۰، ۴۱۰، ۶۸۱، ۷۰  
 ۴۱، ۱۶، ۱۵، ۹  
 عبدالباقی (میر)، ۹۸۱  
 عبدالله خان (میر)، ۲  
 عبدالکریم (میر)، ۴، ۴  
 عزیز خان (میر)، ۵۰، ۴  
 علیخان (میرزا)، ۴  
 علی ابن ابیطالب (ع)، ۱۰، ۴۴، ۴۹، ۵۰  
 ۹۹۶، ۱۵۰، ۱۱۵، ۱۱۲، ۹۴، ۹۰  
 ۹۹۸، ۱۰۱۲، ۱۰۱۷، ۱۰۳۷  
 ۱۰۴۶، ۱۰۵۱، ۱۰۵۹  
 عبدالنبی فخرالزمانی (ملا)، ۱۶، ۴۴، ۴۴  
 ۴۸، ۴۴، ۴۶، ۴۴  
 عاقل خان (عنایت‌اله)، ۱۸، ۱۰۶۳

علی شیر قانع تنوی (میر)، ۴۸، ۴۶  
 عبداللطیف، ۴۸  
 عبدالله خان قیروز جنگ، ۴۰، ۴۱، ۴۲  
 ۷۰۶، ۴۴۹، ۱۸۲، ۱۰۴، ۷۹، ۳۲  
 علی قلیخان واله داغستانی، ۴۵  
 علی بن موسی الرضا (ع)، ۱۰، ۴۰، ۴۹  
 ۱۶۰  
 عنصری، ۵۱  
 عثمان مختاری، ۵۱، ۲۱۰  
 عبدالعلی بن احمد، ۹۸۵  
 عرفی شیر رازی، ۵۱، ۵۴، ۵۴، ۵۶  
 ۶۲۴، ۴۵۴، ۴۵۰، ۲۸۷، ۲۷۶  
 ۹۶۵، ۸۰۷  
 عبدالرشید (سرهنگ)، ۶۶، ۹۸۶  
 عبدالله پسر سلطان ابراهیم بن شاهرخ، ۶۹  
 عبدی (شاعر)، ۱۲۶  
 عبدالحسین بیات، ۱۱۲۶  
 حرف (غ)  
 غازی بیک ترخان (متخلص به قاری)، ۴۴  
 ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹  
 ۲۵، ۲۶، ۴۵، ۵۰، ۵۴، ۵۷، ۶۴  
 ۷۲، ۷۷، ۹۸، ۱۷۳، ۱۷۶، ۲۸۱  
 ۴۴۱، ۶۹۲، ۸۳۹

طالب علیگره ای (مولوی سید محمد فضل)  
 ۷۴۰  
 طاهری شهاب، ۷۴، ۴۱، ۱۳۴، ۶۵۷  
 ۹۱۵، ۹۶۶، ۹۱۹، ۹۰۳، ۷۸۲  
 ۱۱۲۵  
 طهماسبلی، ۹۳۷، ۹۳۸، ۹۷۴  
 حرف (ظ)  
 ظهیر قاریابی، ۴۴، ۵۰، ۵۱  
 حرف (ع)  
 عباس (شاه)، ۴۰۴، ۶۰۵، ۱۴۰، ۴۱۰، ۶۸۱، ۷۰  
 ۴۱، ۱۶، ۱۵، ۹  
 عبدالباقی (میر)، ۹۸۱  
 عبدالله خان (میر)، ۲  
 عبدالکریم (میر)، ۴، ۴  
 عزیز خان (میر)، ۵۰، ۴  
 علیخان (میرزا)، ۴  
 علی ابن ابیطالب (ع)، ۱۰، ۴۴، ۴۹، ۵۰  
 ۹۹۶، ۱۵۰، ۱۱۵، ۱۱۲، ۹۴، ۹۰  
 ۹۹۸، ۱۰۱۲، ۱۰۱۷، ۱۰۳۷  
 ۱۰۴۶، ۱۰۵۱، ۱۰۵۹  
 عبدالنبی فخرالزمانی (ملا)، ۱۶، ۴۴، ۴۴  
 ۴۸، ۴۴، ۴۶، ۴۴  
 عاقل خان (عنایت‌اله)، ۱۸، ۱۰۶۳



حرف (ف)

فرهادخان قراملو ۴۰

فیضی دکنی ۲۸۷، ۵۵، ۵۴، ۵۱، ۵۴، ۵۱، ۳۱۳

فداحسین غریق (منشی)، ۷۴

فرخی (علی بن جولوغ)، ۷۸۲

حرف (ق)

قوام الدین مرعشی (میر)، ۴

قطبا (حکیم)، ۱۸۰

حرف (ک)

کمال الدین اصفهانی (اسمعیل)، ۵۰، ۴۹

کمال الدین خجندی ۵۵

حرف (گ)

گل محمدخان زیب (سردار)، ۹۰۳

حرف (ل)

لطفعلی بیگ آذر، ۴۶

حرف (م)

میرکدیو، ۴۴

محمد میرزا صفوی، ۴

مظفر مرتضائی (سید)، ۴۰

میر عماد (هزار جریبی)، ۴۰

محمد شفیع خراسانی، (میرزای عالمیان)

۱۷، ۵۴، ۱۹، ۷، ۶، ۵، ۴

محمد مرسلین (دکتر)، ۱۸، ۱۰، ۸، ۵۴، ۴۴

منشی فیروز (منشی شاهجهان)، ۸۰

ملاشید افتخوری، ۴۴، ۴۴، ۱۰

مولوی غلامعلی، ۱۴

ممتاز محل (ملکه هند)، ۱۸۰

مسیح کاشی، ۱۸۰

مکرم محمد شریف آملی، ۴۴، ۱۹

محمد عارف شیرازی، ۱۹، ۴۴، ۴۴، ۷۴، ۵

مرشد قلیخان، ۴۴

محمد قلی سلیم، ۱۸۶، ۴۴

میر محمد طاهر نیسانی، ۴۸

محمد حسین (نام دیگر دیانت خان)، ۴۰

مسیح الزمان (حکیم صدرا)، ۶۹، ۴۴، ۴۴

۷۰

محمد افضل سرخوش، ۴۵، ۴۴، ۴۷

ملا شیخ حسن آملی، ۴۴

میروزیر علی عبرتی عظیم آبادی، ۴۶

مولوی (جلال الدین بلخی)، ۸۳، ۵، ۵۴

محمد دین (شیخ)، ۱، ۶۶، ۲۱۷، ۲۱۸

۳۲۱، ۳۱۱، ۳۰۹، ۲۹۴، ۲۲۱

۳۴۱، ۳۴۷، ۳۵۱، ۳۶۷، ۳۴۱

۸۴۵، ۸۰۶، ۷۰۳

محمد حسین مروارید قلم، ۶۶

|                                       |                                     |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| نور محمد خان اوزبک ۴۴۰                | مولا ناریاض، ۲۲۶                    |
| نور جهان بیگم (منگه) ۴۱، ۴۴، ۴۷       | محمد زمان شمسی حلالخور، ۹۸۵         |
| ۲۱۷، ۱۳۴، ۱۲۴                         | مهدی بیانی (دکتر)، ۹۸۵              |
| ناصر الدین عبیداله احرار، ۴۱          | ملا محمد ساروی (مورخ)، ۹۸۵          |
| نور محل بیگم، ۴۱، ۴۴                  | مانی (نقاش)، ۹۹۷                    |
| نظیری نیشابوری ۵۴، ۵۵                 | حرف (ن)                             |
| حرف (و)                               | نصیرای کاشی، ۱۸۰                    |
| والی خان ترکمان، ۴                    | نظام الدین علی کاشی (حکیم)، ۱۸۰، ۴۴ |
| ولی عصر محمد مهدی (ع) ۴۹، ۵۰، ۷۰، ۱۰۷ | نصر آبادی (محمد طاهر)، ۱۹، ۴۴، ۴۶   |

فهرست اماکن

|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| اجیر، ۴۷، ۴۴، ۳۵، ۶۳، ۷۱۰، ۸۰۵   | حرف (الف)                      |
| احمد نکر، ۴۰                     | ایران، ۲، ۴، ۱۰، ۱۷، ۲۴، ۴۴    |
| اله آباد، ۴۱                     | ۴۴، ۵۴، ۵۹، ۶۷، ۴۳۲، ۹۴۵       |
| احمد آباد (از بلاد گجرات) ۴۵، ۴۶ | ۹۸۵، ۱۱۳۲                      |
| ۹۱۴، ۹۱۵                         | آمل، ۴، ۵، ۱۷، ۱۹، ۲۵، ۲۹، ۴۵  |
| انگلستان، ۹۶، ۹۸۵                | ۹، ۵۷، ۱۶۴، ۲۷۹، ۴۶۲           |
| آئونوف، ۶۶                       | ۳۹۷، ۶۴۸، ۶۹۵، ۷۰۹، ۷۱۰        |
| انزولی (قصبه)، ۷۴                | ۷۳۹، ۱۰۷۱، ۱۰۷۳                |
| اسپچین، ۱۳۸                      | آگره، ۱۶، ۲۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۰   |
| انجدان، ۱۳۸                      | اهلمرستاق (بلوک)، ۱۷۰          |
| آمل (از بلاد مرو خراسان) ۱۷۱     | اکبر آباد، ۱۹                  |
| افغانستان ۹۸۵                    | اصفهان، ۱۹، ۲۰، ۴۴، ۴۹، ۴۴، ۴۱ |

۱۴۱

آمل (از بلاد مرو)

۴۶۳

## حرف (ب)

بندر سورت، ۴۹

بهار (از بلا دهند)، ۴۱

بیت اله (مکه)، ۴۴، ۷۰

بودلین، ۶۶

بانگی پور، ۶۶

بوهرور، ۶۶

بابل، ۶۷

بنگاله، ۷۱

برشکال، ۱۳

بلو جستان، ۹۰۳

بندی آمل، ۹۸۵

بحرین، ۹۹۲

## حرف (پ)

پیشاور، ۴۹

پاکستان، ۶۶، ۹۸۵، ۹۸۶

پشاور عجایب کهر، ۶۷

## حرف (ت)

تهران، ۶۷، ۹۹۱

تبریز، ۶۸

تبت، ۷۰

ترکستان، ۴۳۲، ۹۹۲

## حرف (ج)

جهرم، ۹۳۶

## حرف (ح)

حیدر آباد (دکن)، ۶۶

## حرف (خ)

خراسان، ۴۰، ۴۴

## حرف (د)

دشت بیاض، ۴۰

دکن، ۴۴

دهلی، ۴۵، ۸، ۶۳، ۷۰، ۹

## حرف (ر)

رم، ۶۸

## حرف (س)

ساری، ۴، ۴، ۷۴، ۴۶۲، ۷۳، ۱۰۷

سرهند، ۴۷

## حرف (ش)

شروان، ۵۱

شیراز، ۷۰، ۶۹۵، ۱۰۸۱

## حرف (ع)

عراق، ۱۹، ۴۴

علیکده، ۶۶، ۱۴۹

علیکره، ۷۴

- » پیر حسام الدین راشدی، ۶۷
- » حاج حسین آقاملک، ۶۷، ۴۱۱
- ۶۵۴، ۶۵۵، ۶۵۸، ۶۷۲، ۷۰۸
- ۷۱۶، ۷۵۸، ۸۱۰، ۸۴۰، ۸۴۱
- ۸۶۴، ۸۷۰، ۸۷۱، ۸۷۲، ۸۹۲
- » موزه ایران باستان، ۶۷
- » مدرسه عالی سپهسالار، ۶۷، ۵۸۵
- ۵۹۳، ۸۹۶، ۹۱۶
- » مرکزی دانشکاه تهران، ۶۷، ۹۸۶
- » حاج باقر ترقی، ۶۷، ۹۹۴، ۹۹۱
- ۹۹۶
- » عبدالحسین بیات، ۶۷، ۱۱۲۶
- » عباس جهانیان، ۶۷، ۹۹۴، ۱۰۴۶
- » طاهری شهاب، ۶۷
- گویل (از بلاد هند)، ۷۴
- کجرات، ۸، ۳۰، ۳۱، ۳۴، ۹۱۴
- حرف (ل)
- لاهور، ۱۴، ۱۸، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۳۱، ۳۲، ۳۹
- ۴۷، ۴۹، ۴۰، ۶۳، ۷۰۸
- حرف (م)
- مازندران، ۴، ۴، ۴، ۶۵، ۷، ۱۷، ۱۹، ۴۱
- ۴۲، ۴۳، ۵۳، ۹۸۵
- مشهد، ۴۱
- مرو، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۱۷۱

حرف (ف)

فتحپور، ۸

حرف (ق)

قزوین، ۳

قندهار، ۱۱، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸

۱۲۹، ۴۳۲

قمار (نام شهر است از بلاد هند، ۲۶)

حرف (ک و گ)

کتابخانه مجلس شورایی، ۶۷

۳۸۱، ۴۱۳، ۴۱۶، ۴۱۸

۴۶۷، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۹۳

کرجک (نام روستا است در آمل، ۱۷)

کاشان، ۱۸، ۱۹، ۲۲، ۳۶

کشمیر، ۲۷، ۳۵، ۴۴، ۷۰، ۶۳، ۶۰۸

۸۰۵، ۱۰۰۰، ۱۰۰۵، ۱۰۰۷

۱۰۷۳

کتابخانه ایتهی، ۶۶

کابل، ۱۰۶۴

کتابخانه آصفیه، ۶۶

» سالار جنگ، ۶۶

» عمر یافعی حیدرآباد، ۶۶

» رام پور، ۶۶

» محمودآباد هند، ۶۷

» حبیب گنج، ۶۷

حرف ( ه )  
 هند ۴۴، ۴۲، ۴۱، ۱۷، ۱۶، ۱۴، ۱۳، ۱۲، ۹، ۴  
 ۴۲، ۴۱، ۴۰، ۳۸، ۳۷، ۳۶، ۳۵، ۳۴  
 ۶۶، ۵۹، ۵۶، ۵۴، ۴۴، ۳۹، ۳۷، ۳۶  
 ۱۳۴، ۷۴، ۷۰، ۴۴، ۷۱، ۷۰، ۶۹  
 ۹۱۹، ۹۱۸، ۷۳۹، ۴۵۸، ۳۸۷  
 ۹۹۲، ۹۸۶، ۹۸۵، ۹۴۵، ۹۴۲  
 ۱۰۸۱، ۱۰۸۰، ۹۹۴  
 هرات، ۴

ماروجاق، ۴۲  
 ملتان، ۲۷۳۶۳۵  
 ماندو (از بلاد هند)، ۴۴  
 مکه، ۶۹  
 مدارس، ۶۹  
 مدرسه سپهسالار، ۲۷۶، ۲۴۷، ۶۱، ۵۴

حرف ( ن )

نار بوران ۹۸۵

فهرست کتب

تذکره نصر آبادی - ۲۹۳، ۲۲۶، ۴۴  
 تذکره طالب آملی (سرهنگ عبدالرشید) -

۶۶

تذکره طلعت عنقا، ۲۲۵، ۲۲۰

تاریخ محمدی، ۹۸۵

تذکره شعرای پنجاب، ۹۸۶

حرف ( ج )

جهانگیر نامه (مثنوی از طالب آملی)

۲۰۳

حرف ( خ )

خسروشیرین (مثنوی) ۴۹

خزانه عامره (تذکره) ۴۵، ۴۴، ۴۰، ۴۵

خلاصه الاشعار ۴۴

حرف ( الف )

اکبر نامه ۷۰

آندراج (فرهنگ) ۲۶، ۲۱۳

آتشکده آذر - ۷۰، ۲۶۹، ۱۹۷، ۹۸۶

ارمغان پاک (محمد اکرام) - ۶۵۸

احوال و آثار خوشنویسان - ۹۸۵، ۹۸۶

ارمغان (مجله) ۱۱۲۵

حرف ( ب )

باغ معانی - ۴۴

بهار عجم (فرهنگ) - ۳۶

حرف ( ت )

تاریخ ادبیات ایران (ادوارد برون) - ۴۴

توزک جهانگیری - ۴۸، ۴۵، ۱۳۴، ۱۱۷

## حرف (ط)

طبقات شاهجانی ، ۴۴

## حرف (ع)

عالم آرای عباسی ، ۴۴

عرفات العاشقین (تذکره) ، ۴۰ ، ۴۴ ، ۴۴

۴۴ : ۱۰۳

## حرف (ف)

فهرست کتابخانه مجلس (جلد سوم) ، ۱۰

فهرست ریو ، ۱۸ ، ۴۴

فهرست نسخ خطی کتابخانه بودلین ، ۴۴

فصل الخطاب - ۷۱۹

## حرف (ق)

قاموس الاعلام ، ۴۴

## حرف (ک - ک)

کلمات الشعراء (تذکره) ، ۴۷ ، ۴۴ ، ۴۴

۴۵

گوی وچوگان (مثنوی از طالب جاجرمی)

۷۰

## حرف (ل)

لوامع ، ۷۱۹

## حرف (م)

مآثر الامراء ، ۱۸ ، ۴۸ ، ۴۱ ، ۴۴

مقالات الشعراء ، ۴۸ ، ۴۶ ، ۳۷۴ ، ۳۳۸

۸۳۹

خلاصة الافکار ، ۴۴ ، ۴۵ ، ۹۵۳

## حرف (ن)

دیوان طالب آملی ؛ ۱۴ ، ۴۷ ، ۶۶ ،

۱۴۹ ، ۱۶۷ ، ۲۰۳

دیوان خاقانی ، ۸

## حرف (ر)

ریاض الافکار (تذکره) ، ۴۰ ، ۴۴ ، ۴۶

ریاض الشعراء ، ۴۴ ، ۴۵

ریحانة الادب ، ۴۴

روز روشن (تذکره) ، ۷۰ ، ۷۱ ، ۷۴

## حرف (س)

سابقی نامه (طالب اصفهانی) ، ۷۰

سیر گلستان هند ، ۱۳۴

سرو آزاد (تذکره) ، ۱۴

## حرف (ش)

شعر العجم شبلی نعمانی (جلد سوم)

۱۴ ، ۴۴ ، ۴۶ ، ۴۸ ، ۴۴

شمع انجمن (تذکره) ، ۴۶ ، ۴۴ ، ۴۶

۶۸ ، ۶۹

## حرف (ص)

صحف ابراهیم (تذکره) ، ۴۴ ، ۴۶

صبح گلشن (تذکره) ، ۷۰

مخزن الغرایب (تذکره) ۸  
حرف (ن)  
نشر عشق (تذکره) ۸، ۴۵، ۴۰، ۴۶  
نتایج الافکار، ۴۴، ۴۶، ۲۴۱  
نصاب الصبیان، ۷۸۲  
حرف (ی)  
ید بیضا (تذکره)، ۴۴

مجله اطلاعات ماهانه، ۴۶  
مرآت العالم ۴۴  
مزارات کشمیر، ۴۴  
مرآة الخیال، ۴۴  
مقات حمیدی، ۲۱۶  
میخانه (تذکره)، ۱۶، ۱۸، ۴۱، ۴۴  
۴۴، ۴۴، ۴۴، ۴۶، ۴۴، ۲۸، ۴۷، ۴۴  
۲۰۳

از آثار  
کتابخانه سنائی